نوشته: رابرت د. شولزینگر
ترجمه: محمد رفیعی مهرآبادی

دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

دیپلماسی امریکا در قرن بیستم

رابرت د. شولزینگر

ترجمه:
محمد رفیعی مهرآبادی

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی
تهران ـ زمستان ۱۳۸۹

فهرستنویسی پیش از انتشار

Schulzinger, Robert D.

شولزینگر، رابرت، ۱۹٤۵-

دیپلماسی امریکا در قرن بیستم / رابرت د. شولزینگر: ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی: برای دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.- تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۷۹.

۷۲۰ ص.: مصور، نقشه.

ISBN 978-964-5572-61-5:

بها: ۱۱۰۰۰۰ ریال

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: American Diplomacy in the Twentieth Century.

کتابنامه: ۷۲۰-٦۹۷.

۱. ایالات متحده – روابط خارجی – قرن ۲۰. الف. رفیعی مهرآبادی، محمد، ۱۳۲۰- مترجم ب. ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات. ج. ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی. د. عنوان

۹ د ۹ ش/ E ۷٤٤ ۳۲۷/۷۳

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران ۷۱-۷۹ م

دیپلماسی امریکا در قرن بیستم

نوشته: رابرت د. شولزینگر

ترجمه: محمد رفیعی مهرآبادی

چاپ اول: ۱۳۷۹، چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۵، چاپ سوم: زمستان ۱۳۸۹

تعداد: ۱۰۰۰ جلد

طرح روی جلد: فاطمه حاجی محمدخان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان تخل، خیابان وزارت امور خارجه

تلفن: ۵-۲۲۴۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲۴۷۲۷۳۶

فروشگاه مرکزی: میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱، تلفن: ۹-۶۶۴۲۹۰۲۸

فروشگاه شماره ۲: خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی

صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲

فروشگاه شماره ۳: انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

فروشگاه اینترنتی:www.mofa.ir

فهرست

بخش اول

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

بخش دوم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

پیشگفتار

شناختِ سیاست خارجی ایالات متحده امریکا و سیرِ تحول آن ــ و مآلاً تفسیر و تجزیه و تحلیل رخدادهای آن ــ بی‌شکّ نیازمندِ پیش‌آگاهی‌های کافی دربـاره تـاریخ، نهادهای حکومتی و سیاستگزار، مقررات قانون اساسی، روابط قوای سـه‌گـانه، و نـیز روان‌شناسی اجتماعی و سیاسی ملتی است که نام ایالات متحده امریکا را بر خود نهاده است.

در همین راستا، باید گفت که ما به لحاظ بهره‌مندی از پیش آگاهی‌های ذکر شده در فوق، فقیر هستیم. درباره تاریخ امریکا، یکی دو منبع بسیار قدیمی وجود دارد که بهترین آنها، تاریخ امریکا تألیف آندره موروا (تاریخ نگار و ادیب فرانسوی) است[1] ــ و جای آن دارد که یک تاریخ کامل امریکا (از دیرباز تا زمان حاضر) از منابع امریکایی به فارسی برگردانده شود. این فقرِ آگاهی در مورد سایر پیش‌آگاهی‌های مذکور در فوق نیز مصداق دارد. در درسنامه‌های دانشگاهی ما، مطالب پراکنده‌ای درباره تشکیلات حکومتی امریکا و مفاد قانون اساسی آن کشور وجود دارد، اما ناقص و پراکنده است، و ضمناً تغییرات صورت گرفته در آنها را لِحاظ نکرده است. در باب روان‌شناسی اجتماعی و سیاسی مردم امریکا، هیچ‌گونه مطلب مکتوب و مستقیمی وجود ندارد[2]. تا جایی که بـه سـیاست خارجی امریکا مربوط می‌شود، منابع متعددی وجود دارد، لیکن کلاً به سیاست خارجی امریکا و اصول آن نپرداخته‌اند و بلکه مصادیق خاص و موردی آن را ارائه داده‌اند، بـه طوری که اصل مسأله همچنان مبهم باقی می‌ماند، البته وزارت امور خارجه ایران (در

۱. (نک: تاریخ امریکا، آندره موروا، ترجمهٔ نجفقلی معزّی، تهران، ۱۳۴۰، انتشارات اقبال) این اثر، تاریخ امریکا را از آغاز آن تا پایان جنگ جهانی دوم به طور مختصر بررسی می‌کند.

۲. درباره روان‌شناسی اجتماعی و سیاسی مردم امریکا، اطلاعات نسبتاً سودمندی در این منبع، به طور غیرمستقیم وجود دارد: روح ملّتها، آندره زیگفرید، ترجمهٔ احمد آرام، تهران، ۱۳۵۴، انتشارات فجر، فصل هفتم.

گذشته و حال) اطلاعات بسیار ارزشمند و معتبری را درباره سیاست خارجی امریکا در اختیار دارد (به صورت گزارش‌های سیاسی، جزوات و نشریات).

از این رو، برای بالا بردن پیش آگاهی‌های خوانندگان ارجمند درباره موضوع مورد نظر، منابعِ موجود و معدود زیر را فهرست‌وار معرفی می‌نماییم:

۱ـ قانون اساسی امریکا

علاوه بر حقوق اساسی (تألیف شادروان دکتر قاسم غنی، چاپ ۱۳۳۶، دانشگاه تهران)، این منبع نسبتاً جدید نیز موجود است: حقوق ایالات متحده امریکا، آندره تُنک، ترجمهٔ دکتر سیدحسین صفایی، تهران، ۱۳۶۹، دانشگاه تهران.

۲ـ نهادهای سیاستگزاری خارجی و نحوهٔ عملکرد آنها

سیاست خارجی امریکا (سه گفتار)، هنری ا. کیسینجر، ترجمهٔ حسن محمدی‌نژاد، تهران، ۱۳۵۵، مرکز مطالعات عالی بین‌المللی (دانشکده حقوق و علوم سیاسی)

تحولات سیاسی در ایالات متحده امریکا، یان داربی شِر، ترجمهٔ رحیم قاسمیان، تهران، ۱۳۶۹، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، بخش اول: نظام سیاسی امریکا

چالشهای سیاست خارجی امریکا، جان لاوِل، ترجمهٔ حسن نورائی بیدخت، تهران، ۱۳۷۱، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

در جستجوی امنیت ملی، زبیگنیو برژینسکی، ترجمهٔ ابراهیم خلیلی نجف‌آبادی، تهران، ۱۳۶۹، نشر سفیر، فصل‌های ۵، ۶، ۹، ۱۰

۳ـ تاریخ امریکا

تحولات سیاسی در ایالات متحده امریکا (سابق‌الذکر) تحولات سیاسی داخلی و خارجی این کشور را در فاصله سال‌های ۱۹۷۶-۱۹۸۷ بررسی می‌کند (یک اثر ارزشمند و معتبر). دمکراسی بازدارنده، اثرِ نعام چامسکی (ترجمهٔ غلامرضا تاجیک، تهران، ۱۳۷۲، انتشارات کیهان) حاوی مطالب سودمندی درباره مفاهیم کلی سیاست خارجی امریکا و تحولات بین‌المللی است. همچنین بنگرید به: در جستجوی امنیت ملی (سابق‌الذکر)؛ تاریخ ایالات متحده پس از جنگ جهانی اول، ن. سواچیوف و ا. یازکوف، ترجمهٔ رحیم نامور، تهران، ۱۳۶۱، انتشارات ابوریحان (این اثر، یک دیدگاه مارکسیستی دارد).

* * *

اینک به کتابِ حاضر می‌پردازیم. دکتر رابرت د. شولزینگر استاد کرسی تاریخ در دانشگاه کُلرادو است و تألیفات متعدد او عبارتند از: زمان حال: ایالات متحده از ۱۹۴۵ به بعد (۱۹۸۲)؛ هنری کیسینجر: حکیم دیپلماسی (۱۹۸۹)؛ خردمندان امور خارجی: تاریخ

ورای روابط خارجی (۱۹۸۴)؛ تکوین ذهن دیپلماتیک: آموزش، دیدگاه و شیوهٔ مأموران
ارجی ایالات متحده در سال‌های ۱۹۰۸-۱۹۳۱ (۱۹۷۵)

سروی کتاب حاضر از این ویژگی‌ها برخوردار است: ۱-از شروع واقعی دیپلماسی امریکا —
که از جنگ با اسپانیا در سال ۱۸۹۸ آغاز می‌شود — تا ۱۹۹۷ را در پوشش خود قرار داده
است؛ ۲-نگرشی واقع‌گرا به تاریخ دیپلماسی امریکا دارد؛ ۳-جامعیت این اثر، خواه به
لحاظ موضوعات و مضامین، و خواه از حیث تحلیل و نتیجه‌گیری، و نیز ارائه یک
کتابنامه برگزیده در باب مضامین اصلی کتاب؛ ۴-جنبه درسنامه‌ای کتاب حاضر.

مطالب مربوط به ایران که در این کتاب مطرح شده‌اند، عبارتند از: اشاره‌ای کوتاه به
روابط نفتی ایران و امریکا در دوره سلطنت رضاشاه پهلوی، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و
امضای یک قرارداد نفتی با کنسرسیوم نفت. همچنین مُروری کوتاه بر انقلاب اسلا
ایران، ماجرای گروگان‌گیری، ماجرای ایران-کُنترا، و بالاخره جنگ ایران و عراق.
این موضوعات، ضمن برگردان کامل و دقیق کلام نویسنده، منابعی را در پا
داده‌ام تا خوانندگان برای پی بردن به درستی و نادرستی اظهارات نو
مراجعه نمایند.

اما درباره برگردان فارسی این اثر، ذکر چند نکته را ض

الف - چاپ ۱۹۹۴ کتاب حاضر را مأخذ ترجمه ق
۱۹۹۸ نیز استفاده شد تا حق مطلب کا

ب - این متن بدون هیچ کم و کاست به
نگرفت.

ج - پانوشت‌هایی که توسط
(جز در موارد بد
نظر را با
مربه

د -

کتاب
مورد اسـ
هـ - اسامی خارج
ایران، معمولاً مـ
اهیر و بستر را مـ

نظیر پُل، الکساندر، فرانک، آدامس، ساموئیل (که تلفظ انگلیسی آنها به این صورت است: پال، اِلگزَندِر، فِرَنک، اَدامز، سِمویل). اعلام جغرافیایی را به همان نحو رایج در ایران، به کار برده‌ام.

* * *

و کلام آخر. از مسئولان محترم دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران که این تکلیف دلپذیر را به نگارنده محوّل کردند، کمال سپاسگزاری را دارم ــ به ویژه از دوست فاضلم غلامرضا علی‌بابائی که همواره مرا به ادامه کار دلگرم می‌کرد. دوست عزیزم ابوالقاسم فیض‌آبادی (مدیر نشر نخستین) به راستی از هیچ تلاشی برای بهتر شدن کیفیت حروفچینی این اثر، فروگذار نکرد، و از این رو، دین زرگی به او و کارکنان شایسته‌اش دارم. ناگفته پیداست که خوشه‌چینی از تألیفات و جمه‌های موجود، معنایی جز سپاسگزاری وافر از زحمات آنان ندارد، که در واقع دینی عظیم و معنوی.

دوارم که برگردان فارسی این اثر بتواند برای پژوهندگان و علاقه‌مندان به ی و سیاست خارجی امریکا سودمند باشد و آگاهی‌های تازه و قابل استفاده‌ای عرضه نماید.

محمد رفیعی مهرآبادی
آذر ۱۳۷۸

مقدمه چاپ دوم

کارِ نگارشِ مقدمه‌ای بر چاپ دوم دیپلماسی امریکا در قرن بیستم در انتهای سال
۱ پایان یافت. در آخرین بندِ [پاراگرافِ] چاپ اول این کتاب، من پیش‌بینی کردم که
ت جدیدِ بوش با چالش‌هایی روبرو می‌شود که به اندازه‌ی هر چالش دیگر این قرن،
ن‌آمیز است.» با وجود این، نه من و نه هیچ کس دیگر، دگرگونی‌های عظیم در
، جهانی و در سیاست خارجی امریکا را که مقدّر بود با سرعت نَفَس بُری پس از
خ دهد، پیش‌بینی نکردیم: جنگ سرد پایان یافت، اتحاد شوروی مُرد، و
فروپاشید. سیاست سدّ نفوذ کمونیسم[1]، که محور اصلی سیاست خارجی
، از سال ۱۹۴۵ بود، شاهد کامیابی را آن چنان در آغوش فشرده بود که میزان
اتر از تصور بلندپروازترین معماران و مجریان این سیاست می‌رفت. ایالات
امد این کامیابی، به صورت تنها اَبَرقدرت جهان باقی ماند، اما سیاست
کا فاقد تعریفی روشن از سال‌های جنگ سرد بود.

توجه به دگرگونی‌های مزبور، به هنگام چاپ سوم این کتاب، کوشید تا
سرد و آینده سیاست خارجی امریکا در شرایط قرن بیستم را موضوعی
شمار آورد. روی این اصل بود که در نخستین فصل کتاب، تحت عنوان
خارجی امریکا»، بازنگری کامل صورت گرفت تا نشانگر پیوندها[ی
ت خارجی امریکا] در سرتاسر سده بیستم میلادی باشد. علاوه بر آن،
ن کتاب را کاملاً بازنگری کرده‌ام. من باور دارم که فرایند تنش زدایی،
از شد، نشانگر نقطه عطفی مهم در [تاریخ] جنگ سرد بود، و مطلب
حیات کوتاه مدتِ تنش‌ها میان ایالات متحده و اتحاد شوروی پس

1. continment policy

از ۱۹۷۸، فقط بیانگر وقفه‌ای موقت [در روند تنش‌زدایی] بود. از این رو، مطالب مربوط به مدیریت امور خارجی در سیاست‌های خارجی دولت‌های کارتر و ریگان را در یک فصل واحد ـ فصل چهاردهم ـ آورده‌ام. ضمناً یک فصل کاملاً جدید را ـ فصل پانزدهم ـ برای چاپ کنونی این کتاب، نگاشته‌ام. فصل اخیرالذکر با انتخاب جورج بوش برای احراز مقام ریاست جمهوری امریکا در سال ۱۹۸۸، آغاز شده و با شکست او از بیل کلینتون در انتخابات سال ۱۹۹۲، پایان می‌یابد.[1]

در حالی که روابط بین‌المللی شاهد دگرگونی‌های گسترده‌ای است، نگارش تاریخ دیپلماسی امریکا نیز جانِ تازه‌ای می‌گیرد. لذا تغییرات وسیعی در «کتابنامه برگزیده» داده‌ام. این کتابنامه اینک شامل آثاری درباره رهیافت‌های نظری جدید پیرامون تاریخ روابط خارجی امریکا، و نیز شامل بهترین آثار چاپ شدهِ پس از ۱۹۸۸ است. اکثر این آثار جدید، به رویدادهای پس از جنگ [جهانی دوم] می‌پردازند، ولی در عین حال، دانش پژوهی ارزشمندی که به تازگی درباره بسیاری از جنبه‌های روابط خارجی امریکا در دوران پیش از جنگ [جهانی دوم] صورت می‌گیرد ـ به طور مثال، روابط در درون نیمکره غربی[2]، آیین ویلسون[3]، و جنگ جهانی دوم ـ همه‌ی اینها نیز درکتابنامه مزبور موجود است.

بسیاری از دانشجویان که از کتاب حاضر به عنوان درسنامه استفاده می‌کنند، پیشنهادهایی را ارائه دادند، و این پیشنهادها در چاپ جدید گنجانیده شد [و از این رو، سپاسگزار آنان هستم.] همچنین سپاسگزار سه نفر از دوستانم هستم که در حرفه‌ی تدریس تاریخ دیپلماسی فعالیت دارند و نظرهای تحلیلی بخردانه‌ای را درباره مطالب تازه این کتاب ارائه دادند: دایانا ب. کونز، مایکل شالر، و تامِس دبلیو. زیلر.

بولدر (کُلرادو) ژانویه ۱۹۹۳

رابرت د. شولزینگر

۱. چون در چاپ ۱۹۹۸ این کتاب، تغییرات زیادی داده شده است، لذا برگردان فارسی این فصل بر مب[...] آخرین چاپ آن، انجام گرفت. م.

۲. (Western Hemisphere)؛ نیمی از کره زمین که شامل تمامی امریکای شمالی و جنوبی، آب‌های اط[...] آن و کلیّه جزایر همجوار است. م.

۳. (Wilsonianism)؛ اصول عقاید سیاسی «وودرو ویلسون»، بیست و هشتمین رییس‌جمهور ایالات م[...] امریکا (۱۹۱۳-۱۹۲۱). م.

مقدمه چاپ اول

من به این پرسش عمومی و خودمانی «و تو چکاره هستی» این طور
ن استاد تاریخ دیپلماسی امریکا هستم»، کلامی طعنه‌آمیز به سرعت
دانستم که ایالات متحده سیاست خارجی دارد.» دیپلماسی امریکا در
ت از جانب من، تا نشان بدهد که امریکا سیاست خارجی دارد. این
ینه روابط خارجی ایالات متحده، از آغاز آن در دهه ۱۸۹۰ تا زمان

ح می‌کند که چه حوادثی [در طول این مدت] روی داده‌اند، چه
فته‌اند، چگونه تصمیم‌گیری کرده‌اند، موافقان و مخالفان این
سته‌اند، امریکاییان تا چه اندازه اعمال رهبران خود را به خاطره‌ها
ا تا چه اندازه با [خاطرات آنان از] آل فعلی تفاوت دارد. این
ران درزمینه سیاست خارجی امر غاز می‌شود که اختصاص
المللی که در آن، دیپلمات‌ها ع ده‌اند، سنخ‌های افرادی که
را به عهده داشته‌اند، روابط با هواداران و مخالفان
افکاری که مقامات رسمی ین و منتقدین را به حرکت
روایی در پی فصل مز هر یک از این فصل‌ها را
العه کرد، اما یکپارچگ خارجی [امریکا] هنگامی
اندگان این اثر، چا ریزی شده در شروع کتاب
قرار دهند.

را می‌خواند، متو توجه فوق‌العاده‌ای به

تاریخ‌نگاری ۱ شده است، یعنی تحلیل مباحثاتی که میان نویسندگان بر سر علل،
اهمیت، و نتایج رویدادها، درگرفته است. ارزیابی‌های فشرده نگارنده از نوشتارهای
استادان دانشگاه، دیپلمات‌ها، سیاستمداران، گزارشگران، و نویسندگان ستون مقالات
[سیاسی] نشانگر گفتگوی در جریانِ بین‌حال و گذشته است [برداشت‌های کنونی از
رویدادهای گذشته]. این ارزیابی‌ها را در سرتاسر فصل‌های روایی گنجانیده‌ام، به جای
آن‌که به طرزی محتاطانه آنها را در انتهای کتاب خلاصه کنم؛ چراکه خاطراتِ [مربوط ب
حوادث گذشته]، صحیح یا اشتباه، همواره [در تفسیر] رویدادهای کنونی مؤثر اس
درک و فهم روابط خارجی امریکا در هر زمان در سده کنونی، نیاز به آن دارد که
روش معاصران در به خاطر آوردن ماجراهای دیپلماتیک قدیم را روشن سازد.
نگاری، بیش از هر چیز دیگری، به ما می‌گوید که هر آنچه امروزه روی می‌دهد، د
و تعبیر ما از یک گذشتهٔ زنده، تأثیرگذار است، در حالی که گذشته نیز به نو
برداشت ما از عناوین روزنامه‌های بامدادی را دگرگون می‌کند.

پیدایش این اثر را مدیون یاری‌های اشخاص و نهادهای متعدد هستم
صمیمی من ـ که همگی آنان از خبرگان تاریخ جدید امریکا هستند ـ
این کتاب را مطالعه کردند و پیشنهادهایی را ارائه دادند که بر کیفیت آن
دینراستاین، بروس کوکلیک، لئونارد ریبافو و مایکل شالر، همگی آنا
متن دستنویس این کتاب، اظهارنظرهای جامع خوبش را درباره آن ابر
دلگرمی وافر این قلم شد. ضمناً جزئیات، تفسیرها و رهیافت‌های
این همکاران پژوهشگرم، دوستان، و دانشجویان، ارائه شد: رابرت
آلتون فِرای، لوید گاردنر، دانیل گاتمن، والتر هیکسون، ریچ
یانکوفسکی، ملوین لِفلر، جان مک‌گمنت، جیمز نوگنت، ویلی
پرکینس، رابرت پریس، ری رابین، لی اِسکمرهورن، رونالد لس
ویلیام وِی. من در طول تابستان ۱۹۸۱ یک سمینار تابستانی برگ
ملی برای خدمات علوم انسانی» در خصوص «جنگ ویتنام و
کردم و فرصت یافتم اندیشه‌هایم درباره سیاست خار
شرکت‌کنندگان در سمینار تصحیح نمایم، در حالی که بسیا
سمینار، مرا یاری دادند تا اندیشه‌های خود را گسترش دهم. از ای
شرکت داشتند و تفسیرهای هوشمندانه‌ای را [در باب موض
سپاسگزارم: فرانک بردنی دونلی، جان هلمن، میلتو
نانسی لین، مدیر اسفورد، درخور تمجید خا

کشاکش‌های جهانی شرکت کند. گاهی اوقات نیز رییس جمهور و وزیران خارجه او را متهم کردند که با آلوده کردن کشور در جنگ‌های خارجی، مقلّد اروپاییان شده‌اند. در سایر مواقع، سناتورها و اعضای مجلس نمایندگان عقیده داشتند که رییس جمهور از سرسختی کافی برخوردار نبوده است. گاهی نیز کنگره به زیاده‌رَویِ در امر تحقیقات روی می‌آورد؛ مقامات رسمی را احضار می‌کرد تا شهادت بدهند که چرا آنان چین را «از دست دادند»[۱]، چرا انداختن یک سیگار برگ زهرآلود در میان سیگارهای برگ فیدل کاسترو را فکر خوبی می‌دانستند، یا اینکه چرا حکومت شیلی را سرنگون کردند[۲]. در هر مورد از اقدام کنگره برای کنترل سیاست خارجی، پاسخِ رییس جمهور و مشاورانش به صورت آمیزه‌ای از تحقیر و ترس بود، و ضمناً عهد کردند که سر و صدای کنگره را بخوابانند.

اغیار[۳]

با این که مسئولان دولتی علاقه زیادی دارند که سیاست خارجی را در انحصار دولت قرار دهند، اما سیاست خارجی به هیچ رو در حوزه‌ی انحصاریِ دولت قرار ندارد. برخی منتقدان دیپلماسی امریکا حتی می‌گویند که دولت واقعاً محرک اولیه دیپلماسی به شمار نمی‌آید. از سوی دیگر، گروهی از تندروها، که غالباً «تجدیدنظرطلبان» نامیده می‌شوند، به این موضوع اشاره می‌کنند که سیاست خارجی امریکا بازیچه مؤسسات اقتصادی شده است که در جستجوی بازار برای کالاهای خود در کشورهای خارجی هستند. اتهامات مزبور ابتدا از سوی امپریالیسم‌ستیزها[۴] در دهه ۱۸۹۰ عنوان شد. در مرحله بعد، نویسندگان تجدیدنظرطلبی نظیر چارلز بی‌یرد[۵] و هَرّی اِلمر بارنس[۶]، در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ این نوع اتهامات را رواج دادند. گروهی از مؤلفان پُر حرارت تاریخ دیپلماسی، که تحت تأثیر افکار ویلیام اَپلمَن ویلیامز[۷] قرار داشتند، اتهامات مذکور را در سال‌های پس از

۱. اشاره به تأسیس جمهوری خلق چین در ژانویه ۱۹۴۹ است. م.

۲. اشاره به کودتای ژنرال آگوستینو پینوشه (با کمک سازمان «سیا») برای سرنگونی و قتل سالوادور آلنده در سال ۱۹۷۳ است. م.

۳. در برابر «strangers» آورده‌ایم، که کنایه از گروه‌ها و نهادهای غیردولتی است. م.

4. anti-imperialists

۵. Charles Austin Beard (۱۸۷۴-۱۹۴۸)، تاریخ نگار امریکایی و مؤلف کتابِ مشهور «حکومت و سیاست امریکا». م.

۶. Harry Elmer Barnes (۱۸۸۹-۱۹۶۸) جامعه‌شناس و تاریخ نگار امریکایی. م.

7. William Appleman Williams

زبان‌های مختلف سخن می‌گویند و وضع پیچیده‌ای را پدید می‌آورند، این معضل هنگامی پیچیده‌تر می‌شود که پای کنگره نیز به میان آید. تمامی رییسان جمهورِ جدید امریکا مایل بوده‌اند که از وجود کنگره برای تصویب سیاست‌های خارجی‌شان استفاده کنند، اما ضمناً مایل نبوده‌اند که قدرت و اختیارات خود [در زمینه سیاست خارجی] را با کنگره تسهیم نمایند. لذا به اعضای کنگره امریکا فقط امکان داده شده است که سیاست‌های رییس جمهور را تأیید و تمجید نمایند، وگاهی اوقات نیز مجالس نمایندگان و سنا به عنوان میانجی‌هایی بین رییس قوه مجریه و اقشار مردم، عمل نمایند.

اما اعضای کنگره هرگز حاضر نیستند فقط نقش منفعلی را به عنوان حامیانِ مطیعِ تعهدات رییس جمهور، پذیرا شوند. بلکه گاه‌گاه اعضای کنگره طرح‌های خاصِ خود را در زمینه مسائل خارجی ارائه می‌دهند. مسائلی که شامل مشترکات امور خارجی و داخلی است، نظیر مهاجرت و تجارت، همواره موشکافی کنگره را جلب کرده است. معمولاً منافع نمایندگان کنگره، متفاوت از منافع قوه مجریه است، چراکه اعضای کنگره به خواست‌های رأی دهندگان توجه دارند، در حالی که رییسان جمهور غالباً به آثارِ محدودسازی مهاجرت یا موانع تجارتی بر رویدادهای خارج از کشور توجه می‌نمایند. در بعضی مواقع که کنگره می‌کوشد تا سیاستِ تجاری یا مهاجرت را هدایت کند، رییس جمهور و مشاورانش به راستی آه می‌کشند و می‌گویند، «خوب، شما از یک مشت آدمِ کوته‌بین که فقط به «سیاست عادی» توجه دارد چه توقعی دارید؟» واژگانِ «سیاست عادی» و «سیاست عالی»، واژگانی وارداتی از اروپاست، زیرا در آنجا دیپلمات‌های اشراف زاده سده‌های هجدهم و نوزدهم میلادی مدعی شدند که توجه آنان معطوف به مسائل «عالی» جنگ و صلح است. مسائل «عادی» تجارت و جابجایی افراد، موضوعات مناسبی بودند برای افرادِ طبقهِ متوسطِ که فقط به فکر مادیات بودند.[1]

دیپلمات‌های امریکاییِ دارای عزّت نفس، ابراز تأسف می‌کنند که کنگره حاضر نشد که به مسائل «عادی» بسنده کند. در طول دوره پس از جنگ جهانی اول، در دوره‌ی پیش از جنگ جهانی دوم، در اوایل عصر جنگ سرد، و در طول جنگ در ویتنام، اعضای کنگره به این مسأله «عالی» علاقه‌مند شدند که آیا و چگونه ایالات متحده باید در

۱. لازم به یادآوری است که واژه‌ی «سیاست عادی» به معنای سیاستی است که طیفِ تأثیرگذاری محدودی دارد، نظیر قوانین مربوط به مالیات یا تجارت؛ در حالی که مفهوم «سیاست عالی» مشتمل بر مواردی از سیاستگزاری است که طیفی بسیار گسترده دارد، نظیر مسائل جنگ و صلح، سیاست مالی و اداری دولت، مسائل استراتژیک، مسائل اقتصاد بین‌الملل، و نظایر آن. م.

گروهی از دوستان شخصِ خود او که خارج از مجاری سنّتی وزارتخانه‌های قوه مجریه بودند و به رییس جمهور توصیه می‌کردند که در سیاست خارجی چه روشی را باید در پیش گیرد. در طول دو جنگ جهانی اول و دوم، نمایندگان و مشاوران ویژه ریسان جمهور ــ افرادی نظیر ادوارد ام. هاوس[1] (مشاور وودرو ویلسون)، هَری هاپکینز[2] (مشاور فرانکلین دلانوروزولت) ــ از موقعیت ممتازی در هدایت سیاست خارجی امریکا برخوردار شدند. دسترسی سهل و آسانی که آنان به رییس جمهور داشتند، ریشه‌های حَسَد را در راهروهای وزارت امور خارجه رویانید، زیرا می‌دیدند شخص رییس جمهور برای قبضه کردن سیاست خارجی، آنان را کنار گذارده است.

موقعی که ایالات متحده شروع به اتّخاذِ نقشی فعّال‌تر در سیاست خارجی کرد، یعنی در جایی که هر حرکت انجام شده، بر وضعیت جهان تأثیر می‌گذارد، مشاور ویژه رییس جمهور حتی وظایف مهم‌تری را به عهده گرفت. قانون امنیت ملّی[3] که در سال ۱۹۴۷ با هدفِ روشن کردن اختیارات رییس جمهور در مسائل خارجی، به تصویب رسید، تأسیس شورای امنیت ملی[4] را پیش‌بینی کرد. ریاست این شورا را یک مقام رسمی به عهده داشت که ضمناً رییس ستاد [دفترِ مخصوص] رییس جمهور در امور خارجی بود. مقامِ مشاور امنیت ملی تا دهه ۱۹۶۰ فعالیت چندانی نداشت، اما از دوره ریاست جمهوری جان. اف. کندی به بعد، به صورت یک شخصیت قدرتمند درآمد؛ از مَک جورج باندی[5] (۱۹۶۱-۱۹۶۵) تا والت ویتمن[6] روستو (۱۹۶۵-۱۹۶۹) و هنری کیسینجر (۱۹۶۹-۱۹۷۹) و زبیگنیو برژینسکی[7] (۱۹۷۷-۱۹۸۱). برژینسکی، استاد دانشگاه و دارای گرایش‌های ژئوپولیتیکی بود و تمایل داشت که ایالات متحده نقش فُعالی را ایفا کند. مشاور امنیت ملی که ابتدا نقش «خدمتکار»[8] را برای امور خارجی ایفا می‌کرد، بعداً به صورت یک مقام رسمی درآمد که سَمت و سوی سیاست خارجی امریکا را تعیین و حفظ می‌کرد.

اگر وزارتخانه‌ها و تشکیلات مختلفی که دست اندرکار امور خارجی هستند با

→

پذیرایی می‌کنند. م.

1. Edward M. House
2. Harry Hopkins
3. National Security Act
4. National Security Council
5. Mc George Bundy
6. Walt Whitman Rostow
7. Zbigniew Brzezinski
8. housekeeper

جانسون، ریچارد ام. نیکسون، جرالد فورد و جیمی کارتر هنگامی که عازم سفر به یک کشور خارجی بودند، چنین به نظر می‌رسید که همگی آنان شادمان بودند و شور و حرارت پیشین خود را باز یافته بودند.

چون یک رییس جمهور قادر نیست تمام اوقات خود را صرف امور خارجی کند، لذا ستادی از زیردستانش را گردِ هم می‌آورد تا این کار را انجام دهند. دستیار اصلی او در مسائل خارجی، شخصِ وزیر خارجه است. در قرن بیستم میلادی، تعدادی از وزیران خارجه ـ جان هِی (۱۸۹۸ـ۱۹۰۵)، رابرت لانسینگ (۱۹۱۵ـ۱۹۱۹)، چارلز ایوَنس هیوز (۱۹۲۱ـ۱۹۲۵)، کُردل هال (۱۹۳۳ـ۱۹۴۴)، دین آچسون (۱۹۴۹ـ۱۹۵۳)، جان فاستر دالِس (۱۹۵۳ـ۱۹۵۹) و هنری کیسینجر (۱۹۷۳ـ۱۹۷۷) ـ سوابق موفقیت‌آمیزی را از خود به جا گذاردند. سایر وزیران خارجه امریکا، کمتر فراموش نشدنی بودند، اساساً به این دلیل که فراموش نشدن آنان نیز به علت موقعیت ممتاز آنان در کابینه رییس جمهور بود.

تمامی وزیران خارجه امریکا مایلند که مهم‌ترین آغازگر سیاست خارجی این دولت باشند، اما آنان این قدرت را با سایر کارکنان [دست اندرکاران قوهِ مجریه] سهیم هستند. در این فرایند، وزیران خارجه گاهی اوقات به رقیبان خویش ـ وزیران خزانه‌داری، تجارت، کشاورزی، جنگ و نیروی دریایی (که بعداً به وزارت دفاع تغییر نام یافت) ـ رشک برده‌اند. چون هیچ‌کس قادر نیست خط مشخصّی را که سیاست‌های خارجی و داخلی دولت را متمایز می‌کند، ترسیم نماید، لذا سایر وزیران استدلال می‌کنند که از حق پیگیری هدف‌هایِ خارجی مربوط به وزارتخانه‌هایشان برخوردارند. از این رو، وزیران تجارت یا خزانه‌داری به مسائل مربوط به اقتصاد بین‌الملل می‌پردازند. رهبران نظامی امریکا که می‌دانند [موفقیت] دیپلماسی بستگی به نیروهای تحت فرماندهی آنان دارد، باور دارند که صدای آنان باید به گوش رییس جمهور برسد.

گاهی اوقات رییس جمهور از طریق ستاد شخصیِ خود، مبادرت به میانجی‌گری میان وزارتخانه‌ها برای حل اختلاف‌نظرهای آنها می‌کند. در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم، پایه‌گذاران طرح‌های متعدد برای اصلاح دستگاه سیاست خارجی متوجه شدند که شخص رییس جمهور گروهی از مشاوران خصوصی دارد که دستورِ عمل‌های سیاست خارجی را در گوش او زمزمه می‌کنند. فرایند مزبور از اوایل قرن بیستم میلادی آغاز شد. تئودورروزولت چیزی را داشت که آن را کابینه آشپزخانه‌ای[1] [خصوصی] می‌نامید، یعنی

۱. (kitchen cabinet)؛ با توجه به این سنتِ فرهنگیِ امریکاییان که از دوستان نزدیک خود، در آشپزخانه ←

دموکرات و جمهوری خواه تفاوت بگذارند. دو مبارزه انتخاباتی در سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۴۰، در شرایطی صورت گرفت که ایالات متحده از سیاست بی‌طرفی و شرکت نکردن در دو جنگ جهانی اول و دوم پیروی می‌کرد. در هر دو زمان مزبور، رقیبان انتخاباتی نسبت به نتیجه جنگ ابراز علاقه کردند، در حالی که به رأی دهندگان اطمینان دادند که ایالات متحده در جنگ شرکت نخواهد کرد. مسائل سیاست خارجی در سایر انتخابات ریاست جمهوری نیز عنوان شده است، به ویژه آن مسائلی که بعد از جنگ جهانی دوم مطرح شد، اما سیاست خارجی به ندرت یک مسأله بسیار مهم بوده است.

رییس قوه مجریه در مسند ریاست جمهوری، توجه خود را بین علایق خارجی و داخلی تقسیم می‌کند. بسیاری از رییسان جمهور، از جمله آنانی که مدعی هیچ تخصّصِ دیپلماتیکِ خاص نبودند، از جاذبه ملاقات با زمامداران خارجی بهره‌مند شدند. سفر آنان به کشورهای خارجی نیز احساس موفقیت و فعال بودن را در آنان ایجاد کرد و ضمناً از دستِ منتقدین خُرده‌گیر رهایی یافتند. وودرو ویلسون یک تحول نبردگونه را در سراسر اروپایِ پس از جنگ جهانی اول، هدایت کرد[1]. هربرت هوور به امریکای لاتین سفر کرد تا نشان دهد که ایالات متحده، از این پس خواستار سلطه‌طلبی در نیمکره [غربی] نیست. فرانکلین دلانو روزولت، بیشتر از هر رییس جمهور امریکا، پُست ریاست جمهوری را به عهده داشت [سه دوره ریاست جمهوری، دوازده سال] و به کشورهای خارجی سفر کرد. پیش از جنگ جهانی دوم، روزولت به گشت وگذار در منطقه کاراییب و امریکای جنوبی پرداخت. در طول جنگ، نیروهای دریایی و هوایی امریکا، او را به کنفرانس‌هایی در اقیانوس اطلس، شمال افریقا، ایران و کریمه (در شوروی) بردند[2]. با از راه رسیدن هواپیماها، رییسان جمهور حتی سیّارتر شدند. ترومَن نیز روش فرانکلین دلانو روزولت را برای سفر به کشورهای خارجی به منظور ملاقات با سران کشورها، دنبال کرد. دووایت آیزنهاور ــ که شخصیتی محبوب در نزد امریکاییان به شمار می‌آمد ــ با لبخندهایی که به پهنای صورتش بود و با بالا آوردن بازوهایش، تماشاچیانی را در گوشه و کنار جهان برای خود به وجود آورد. جان.اف. کندی آغازگر راه و روشِ گسیل کردن همسر رییس‌جمهور به کشورهای خارجی، با هدفِ بهبود روابط دو کشور بود. لیندون ب.

۱. اشاره به چهارده مادهِ معروفِ ویلسون (به ویژه تأسیس جامعه ملل) و امضای قراردادهای صلح ورسای (ژوئن ۱۹۱۹) درباره تحدید حدود و تضمین مرزهای جدید اروپاست. م.
۲. اشاره به کنفرانس‌های آتلانتیک، قاهره، تهران و یالتا است. م.

اروپاییان ادعا می‌کردند که مزایای «تمدن» را برای نژادهای گرفتار جهل و نادانی در جهان به ارمغان می‌آورند، امریکاییان به ندرت فراموش می‌کردند که مسابقه برای تسلط بر جهان، ماهیتی رقابتی دارد. از سوی دیگر، امریکاییان غالباً به طور ضمنی می‌گفتند که چون قلباً خواهان خیر و سعادت دنیا هستند، لذا با اروپاییان فرق دارند. امریکاییان اعلام کردند که ایالات متحده پا به میدان این مسابقه گذارده است تا نگذارد اروپاییانِ ناشایست دنیا را تسخیر کنند. بلکه ایالات متحده، که از سایر کشورها ثروتمندتر و جمهوری‌خواه‌تر است، بهتر از هر دولتِ سلطنتی می‌تواند برای حل اختلافاتِ میان کشورها پایمردی کند. اعتقادِ راسخ مزبور، رنگ و بویی مذهبی به دیپلماسی امریکا داد، اروپاییان را تحریک کرد، و مردم سایر نقاط جهان را گیج و سرگردان نمود.

چگونه امریکاییان سیاست خارجی خود را می‌سازند

مقامات مسئول دولتی

چه کسی مسئول سیاست خارجی امریکاست؟ چگونه امریکاییان سیاست خارجیِ خود را پدید آورده‌اند؟ البته در رأس آن، رییس جمهور قرار دارد. گاه‌گاه، به ویژه در دوره‌ی ریاست جمهوری دو روزولت[۱]، وودرو ویلسون، هربرت هوور، جان. اف. کندی و ریچارد ام. نیکسون، شخصِ رییس جمهور درباره امور خارجی عمیقاً اندیشیده است، یا دست کم به آن اندازه عمیق که امریکاییان تاکنون درباره چنین مسائلی اندیشیده‌اند. سایر مسندنشینان کاخ سفید نیز سیاست خارجی را هدایت کرده‌اند، و برخی از آنان مسئولیت اصلی را برای چیره شدن بر بحران‌ها، شکست‌ها و کامیابی‌های سیاست خارجی، شخصاً به عهده داشته‌اند. با وجود این، سایرِ رییسان جمهور باقی مانده در قرن بیستم، هدایت روابط خارجی امریکا را شخصاً به عهده نداشته‌اند.

در حالی که شش رییسان جمهور مزبور طرح‌های مشّخصی برای شیوه اقدام در امور خارجی داشته‌اند، اما اکثر انتخاباتی که به خاطر کسب بالاترین مقام در آن شرکت کردند، بر محور امور داخلی امریکا می‌گشت. موارد استثنایی آن، مؤیّد اصل و قاعده مزبور است. [مثلاً] هنگامی که در طول مبارزات انتخاباتی، امور و مسائل خارجی در کانون توجه قرار داشت، رأی دهندگان به سختی می‌توانستند بین عقاید احزاب

۱. تئودور روزولت (رییس جمهور امریکا در سال‌های ۱۹۰۱-۱۹۰۸) و فرانکلین دلانو روزولت (رییس جمهور امریکا در سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۴۵). م.

آنگ ضدامپریالیست بر کارنگی، او را برانگیخت تا با مردانی نظیر جورج فریسبی هوور[1] (سناتور دیگری از ماساچوست) هم‌پیمان شده و مانع الحاق فیلیپین به امریکا شود. آن امریکاییانی که از الحاق فیلیپین به امریکا حمایت می‌کردند، یک شخصیت قهرمان را در وجود رییس‌جمهور مک کینلی[2] یافتند، و او در دیدار با گروهی از کشیشان فرقه مِتدُیست، به آنان اطمینان داد که پس از آن که یک شب به درگاه خداوند سُجده کرد، خداوند به او فرمان داد «که هیچ‌کار دیگری برای ما باقی نمانده است جز این که تمامی جزایر فیلیپین را تصرف کنیم، به مردم آنجا سواد بیاموزیم و آنان را خوشبخت و متمدن و مسیحی کنیم.» یک چنین واعظان اخلاق، به اندازه روزولت و اطرافیانش به هویت امپریالیستی خود فخر نمی‌کردند.

امریکاییانی که در برابر برچسب امپریالیسم ایستادگی کردند، به یاد آوردند که چگونه دیپلمات‌های پیشین تلاش کردند تا رفتار خود را متمایز از اروپاییان سازند. گذشته از آن، فرض «امپریالیست نبودن» زیربنای آیین مانروئه راکه در سال ۱۸۲۳ اعلام شد، تشکیل می‌داد. رییس‌جمهور جیمز مانروئه در پیامی خطاب به کنگره امریکا، در آن زمان اعلام کرد که ایالات متحده خود را از کشاکش‌های اروپایی کنار می‌کشد، چرا که نظام دموکراتیک اجتماعی کشور امریکا متفاوت از نظام‌های خودکامه اروپایی است. فخرفروشی به یک چنین نظام اجتماعی، غالباً باعث می‌شد که این‌گونه به نظر برسد که امریکاییان، در مقایسه با اروپاییان قرن نوزدهم میلادی، برترند. بعضی از این اروپاییان، نظیر لرد پالمرستون[3] (نخست‌وزیر انگلستان در دوران جنگ داخلی امریکا [۱۸۶۱-۱۸۶۵])، به مسخره کردن ملتی برده‌دار که مدعی دموکراسی بود، پرداختند. با وجود این، بسیاری از امریکاییان دوست داشتند باور کنند که کشورشان سیاست خارجی «دموکراتیک» را پی می‌گیرد. اما کسانی که از ایفای نقشِ فعالتر امریکا در مسائل جهانی جانبداری می‌کردند، باطناً بی‌میل نبودند که بپذیرند شباهت‌هایی میان اَعمال دولت امریکا و اَعمال سایر قدرت‌های بزرگ وجود دارد.

حتی تئودور روزولت، که با سربلندی، خود را یک امپریالیست می‌نامید، بر هدف‌های انسان‌دوستانه سیاست خارجیِ مترقیِ خود تأکید می‌ورزید. در حالی که

۱. George Frisbie Hoare (۱۸۲۶-۱۹۰۴) یکی از شخصیت‌های معروف در کنگره امریکا. م.
۲. William McKinley (۱۸۴۳-۱۹۰۱) بیست‌وپنجمین رییس‌جمهور امریکا از حزب جمهوری‌خواه (۱۸۹۶-۱۹۰۰). م.
۳. Lord Palmerston (۱۷۸۴-۱۸۶۵)، نخست‌وزیر انگلستان در سال‌های ۱۸۵۵-۱۸۶۵. م.

کردند. در اثر این یورش‌های توسعه‌طلبانه، قلمرویی وسیع و بازار داخلی عظیمی به وجود آمد. پیروزی جنگ‌افزارهای امریکایی و تسلیم شدنِ نژادهای غیر سفیدپوست و اقوام غیرپروتستان، میراثی از برتری فرهنگی را برای سده بیستم میلادی باقی گذارد.

با تکمیل شدن تسخیر قاره امریکای شمالی، ایالات متحده در دهه ۱۸۹۰ مشارکتی کامل در کشاکش قدرت‌های بزرگ در اطراف و اکناف جهان داشت. از نگاه ناظران اروپایی ــ و حتی برخی ناظران امریکایی که آرزو داشتند به چشم خود ببینند که کشورشان به صورت یک قدرت بزرگ درآمده است ــ رفتار دیپلماسی امریکا تقلیدی بود از یورش‌های خارجی دولت‌های اروپایی. در دهه ۱۸۹۰، ایالات متحده در بحبوحه‌ی منازعه میان ونزوئلا و بریتانیای کبیر (۱۸۹۳)، گسترهٔ آیین مانروئه را گسترش داد، جزایر هاوایی را به مستعمرات خود افزود (۱۸۹۷) و جنگی کوچک و عالی را با اسپانیا تدارک دید و به انجام رسانید (۱۸۹۸). این جنگ کوتاه مدت باعث شد که امریکا بتواند جزایر پُرتوریکو و کوبا و فیلیپین را تصاحب کند. دبلیو. دبلیو. راک هیل[1] (دیپلمات امریکایی) ادعا می‌کند که سیاست ایالات متحده در حوزه اقیانوس آرام، زمینه‌سازِ «امکانات وسیع و گوناگون برای افزایش هر چه بیش‌تر صادرات امریکا» به چین شد.

کاشمن دیویس[2] (رییس کمیته روابط خارجی سنای امریکا) پیش خود می‌اندیشید که معنای تصاحب جزایر مزبور در اقیانوس آرام، این است که «ما قادریم به لحاظ بازرگانی، هر کاری که دلمان بخواهد، در آسیا انجام دهیم.» در حالی که برخی امریکاییان، مانند تئودور روزولت[3] (معاون وزیرِ نیروی دریایی) یا دوست اهلِ ماساچوست او به نام هنری کابوت لاج[4]، یا معلم او به نام دریاسالار آلفرد تایر ماهان[5] به راحتی پذیرفتند که آنان «امپریالیست» هستند، سایرین این برچسب را دوست نداشتند. از نظر بعضی‌ها، مانند اَندرو کارنگی[6] کارخانه‌دار، تصرف سرزمین‌ها [ی خارجی] توسط ایالات متحده نشانگر رویگردانی از سنّت‌های حکومت جمهوری خواه [امریکا] بود.

1. W. W. Rockhill 2. Cushman Davis

۳. Theodore Roosevelt (۱۸۵۸-۱۹۱۹) دولتمرد معروف امریکایی و رییس جمهور امریکا در سال‌های ۱۹۰۱-۱۹۰۸. م.

۴. Henry Cabot Lodge (۱۸۵۰-۱۹۲۴)، سیاستمدار معروف امریکایی و رییس کمیتهٔ روابط خارجی سنای امریکا. م.

۵. Alfred Thayer Mahan (۱۸۴۰-۱۹۱۴)، شخصیت برجسته نظامی امریکا و صاحب نظریه‌ای کلاسیک درباره استراتژی نیروی دریایی. م.

۶. Andrew Carnégie (۱۸۳۵-۱۹۱۹)، کارخانه‌دار و انساندوست امریکایی. م.

امریکا ـ ۱۹۷۶ ـ تعداد ۱۲۸ نفر از اعضای کنگره امریکا آمادگی خود را برای امضای یک «اعلامیه وابستگی متقابل» با سایر کشورهای جهان، اعلام کردند. دوره‌ی اوایل این قرن، مملوء از توجیهات مشابهی است که در راستای یکپارچه کردن مناطق و منابع جهان و نیز بدگمانی نسبت به «ملی‌گرایی متعصب»، ابراز شده است. در سال ۱۹۱۰، نورمَن اِنجِل[1]، اصلاحگر صلح طلبِ بریتانیایی، پس از بررسی اوضاع اقتصادی جهان در نسل بعد از ۱۸۸۰، به این نتیجه خاصّ دست یافت که تسخیر سرزمین‌های خارجی، معنا و اهمیت خود را از دست داده است. او به شهروندان جَبُون اطمینان داد، «علت این تحول عمیق، اساساً ناشی از وابستگی متقابل مالیِ پیچیده‌ای است که میان پایتخت‌های کشورهای جهان وجود دارد.»

دهه‌های پایانی سده نوزدهم میلادی را حقاً «عصر امپریالیسم» نامیده‌اند، عصر و زمانه‌ای که با ایجاد برخی تغییرات، تا زمان حاضر ادامه یافته است. زیرا قدرت‌های بزرگ اروپایی ـ همراه با روسیه، ژاپن و ایالات متحده ـ برای تسلّط بر سراسر جهان، بارها با یکدیگر هم‌پیمان شدند و بارها به مخالفت و دشمنی با یکدیگر برخاستند. در اوایل سده نوزدهم میلادی، ایالات متحده یک حالت بی‌تفاوتی ملال‌آور را نسبت به کشمکش‌های دنیای قدیم در خارج از نیمکره غربی، همچنان حفظ کرده بود. این بی‌طرفیِ گوشه‌گیرانه، نشأت گرفته از دلمشغولی ایجاد یک «امپراتوری یانکی» [امپراتوری امریکایی] در قاره امریکای شمالی بود. مهاجران انگلیسی زبان ـ به ویژه پروتستان‌ها و سفیدپوستانی که بسیاری از آنان دارای بردگان سیاه بودند ـ به سمت غرب رفتند تا به انقیاد، پراکنده کردن و کشتن سرخ پوستان بومی امریکا و مکزیکی‌های اسپانیایی زبان دست بیازند. مقامات رسمی واشنگتن نیز به درخواست‌های مربوط به «سرنوشت آشکارِ» قاره امریکای شمالی[2]، لبّیک گفتند و به جنگ‌هایی با بریتانیای کبیر (۱۸۱۵-۱۸۱۲)، با مکزیک (۱۸۴۸-۱۸۴۶)، با سرخ پوستان بومی امریکا (۱۷۸۳-۱۸۹۰) و با اسپانیا (۱۸۹۸) دست یازیدند؛ و با تهدیدات فرانسه و خریداری سرزمین‌هایی از آن کشور (۱۷۹۹-۱۷۹۱؛ ۱۸۶۷-۱۸۰۳)، از اسپانیا (۱۸۹۸-۱۷۸۳)، از بریتانیا (۱۸۴۸-۱۸۱۸)، از روسیه (۱۸۶۷-۱۸۲۱)، از مکزیک (۱۸۳۵-۱۸۲۵) مبادرت

1. Norman Angel

۲. (manifest destiny)؛ عبارتی است که در سال ۱۸۴۵ باب شد و بیانگر این اعتقاد بود که قلمروی ایالات متحده امریکا باید نهایتاً شامل تمامی قاره امریکای شمالی باشد. م.

فصل اول

زمینه سیاست خارجی امریکا

عصرِ وابستگی متقابل و امپریالیسم

در قرن بیستم میلادی، تلاش سیاست خارجی امریکا بر این بوده است که به اروپاییان اجازه دخالت در امور نیمکره غربی را ندهد و ضمناً در اطراف و اکناف جهان با آنان رقابت کند. دیپلمات‌های واشنگتن [سیاستگزاران وزارت خارجه امریکا] سودای رفتار کردن به مثابه یک قدرت بزرگ را ــ که کاملاً شبیه به اروپاییان باشد ــ با این اندیشه نسبتاً متعصبانه درهم آمیخته‌اند که ایالات متحده به لحاظ کارآمدی، بر اروپاییان پیشی گرفته است. این دو گرایش ضد و نقیض، در سراسر تاریخ دیپلماسی امریکا جریان دارد و لحنی رقابتی و نیز مختصری برتر، به صدایِ سیاست خارجیِ کنونی امریکا می‌دهد.

همان سنخ اشخاصی که به اندیشه‌های ثابتِ نقش امریکا در سیاست جهانی، چهاردستی چسبیده‌اند، مسئولان امور خارجی امریکا نیز بوده‌اند. مشاجرات مکرّری میان اعضای دیوانسالاری امور خارجی بر سر تعیین اولویت برای مسیر سیاست خارجی ایالات متحده، صورت گرفت. علاوه بر قوه مجریه، کنگره و مطبوعات و نمایندگان سر و زباندار و توانمند گروه‌هایِ خاصِ ذی‌نفع نیز خواستار حقّی برای خودشان در سیاست خارجی امریکا شدند.

[اما] محیط بین‌المللی که دیپلماسی در آن هدایت می‌شود، دست نخورده باقی می‌ماند. در گذران دهه‌های اخیر، کارشناسان امور خارجی از «وابستگی متقابلِ» فزاینده میان ملت‌های جهان سخن گفته‌اند. هنری کیسینجر (وزیر خارجه اسبق امریکا) در سال ۱۹۷۴ در سازمان ملل اظهار داشت که ایالات متحده آمادگی پذیرشِ «چالش[هایِ ناشی از مسائل و مشکلاتِ] وابستگی متقابل» را دارد. در آغاز دویستمین سالگرد استقلال

بخش اول

زیادی به چاپ این اثر، از آغازِ کار داشت و همواره حرف صحیح را زده است، و نیز تمامی مراحل این کتاب را پیگیری کرد؛ هیچ مؤلّفی، بیشتر از این نمی‌خواهد. اَبی لِوین، نسخه‌پرداز[۱] آکسفورد، در بهتر شدن کیفیت این اثر، سهیم بود.

کمک‌های مالی سخاوتمندانه‌ای از جانب این نهادها صورت گرفت: شورای پژوهش و کارِ خلاق دانشگاه کُلرادو، شورای روابط خارجی، و موقوفه ملی برای خدمات علوم انسانی. از همه آنها متشکرم.

متن دستنویس این کتاب توسط تینا آمیت، هولی محمد سَندی مارش، کارول واتسون و دولورِس یانگ ماشین شد، دوباره ماشین شد و باز هم ماشین شد.

مِری مِینز ــ که دوستی ارزشمند و نویسنده‌ای با استعداد است ــ منبعی پایان‌ناپذیر در آفرینش این اثر بوده است. پدر و مادرم نیز به روال همیشگی خود، مرا یاری نمودند، به این صورت که روحیه مرا تقویت کردند، یک اتاق خواب اضافی را در اختیارم گذاردند، و درکار ویرایش نیز به من کمک نمودند. خواهرهایم، اِلِرن آدلر و جِین فاکس ــ و همسرانشان بیل و مایکل ــ به خاطر غذای خوبی که برایم فراهم کردند، حرف‌های دلپذیری که زدند و دیدگاه مثبت‌شان، می‌توانند همواره یاری‌رسان درکارِ این کتاب به شمار آیند. من نیز این کتاب را به چهار فرزند شادمان آنان ــ که آنان را بسیار دوست می‌دارم ــ تقدیم می‌کنم. از آنان انتظار دارم که این کتاب را بخوانند و آن را تبلیغ کنند.

بولدِر، کُلرادو، آوریل ۱۹۸۳

رابرت د. شولزینگر

۱. (copy editor)؛ شخصی که کارِ ویرایش و تصحیح نهایی یک متن را به عهده دارد. م.

تاریخ نگاری[1] شده است، یعنی تحلیل مباحثاتی که میان نویسندگان بر سر علل، اهمیت، و نتایج رویدادها، در گرفته است. ارزیابی‌های فشرده نگارنده از نوشتارهای استادان دانشگاه، دیپلمات‌ها، سیاستمداران، گزارشگران، و نویسندگان ستون مقالات [سیاسی] نشانگر گفتگوی در جریانِ بین‌حال و گذشته است [برداشت‌های کنونی از رویدادهای گذشته]. این ارزیابی‌ها را در سرتاسر فصل‌های روایی گنجانیده‌ام، به جای آن‌که به طرزی محتاطانه آنها را در انتهای کتاب خلاصه کنم، چراکه خاطراتِ [مربوط به حوادث گذشته]، صحیح یا اشتباه، همواره [در تفسیر] رویدادهای کنونی مؤثر است. درک و فهم روابط خارجی امریکا در هر زمان در سده کنونی، نیاز به آن دارد که راه و روش معاصران در به خاطر آوردن ماجراهای دیپلماتیک قدیم را روشن سازد. تاریخ نگاری، بیش از هر چیز دیگری، به ما می‌گوید که هر آنچه امروزه روی می‌دهد، در تفسیر و تعبیر ما از یک گذشتهٔ زنده، تأثیرگذار است، در حالی که گذشته نیز به نوبه خود، برداشت ما از عناوین روزنامه‌های بامدادی را دگرگون می‌کند.

پیدایش این اثر را مدیون یاری‌های اشخاص و نهادهای متعدد هستم. چهار دوست صمیمی من ــ که همگی آنان از خُبرگان تاریخ جدید امریکا هستند ــ متن دستنویس این کتاب را مطالعه کردند و پیشنهادهایی را ارائه دادند که بر کیفیت آن افزود: لئونارد دینراستاین، بروس کوکلیک، لئونارد ریبافو و مایکل شالِر، همگی آنان پس از مطالعه متن دستنویس این کتاب، اظهارنظرهای جامع خویش را درباره آن ابراز داشتند که باعث دلگرمی وافر این قلم شد. ضمناً جزئیات، تفسیرها و رهیافت‌های سودمندی از جانب این همکاران پژوهشگرم، دوستان، و دانشجویان، ارائه شد: رابرت بلوم، رابرت دالِک، آلتون فِرای، لوید گاردنر، دانیل گاتمن، والتر هیکسون، ریچارد ایمرمَن، جیمز یانکوفسکی، مِلوین لِفلر، جان مَک‌گمنت، جیمز نوگنت، ویلیام اُلسون، بِرّد فورد پرکینس، رابرت پویس، باری رابین، لی اِسکَمرهورن، رونالد استیل، پیتر وان‌ نِس، و ویلیام وِی. من در طول تابستان ۱۹۸۱ یک سمینار تابستانی برگزار شده توسط «موقوفه ملی برای خدمات علوم انسانی» در خصوص «جنگ ویتنام و میراث آن» را سرپرستی کردم و فرصت یافتم تا اندیشه‌هایم درباره سیاست خارجی [امریکا] را برای شرکت‌کنندگان در سمینار تشریح نمایم، در حالی که بسیاری از شرکت‌کنندگان در سمینار، مرا یاری دادند تا نظریه‌های خود را گسترش دهم. از این اشخاص که در سمینار شرکت داشتند و تفسیرهای هوشمندانه‌ای را [در باب موضوع سمینار] ارائه دادند، سپاسگزارم: فِرَنک بِردیک، دوروتی دونلی، جان هلمِن، میلتون کاتز، و ماریانا سالیوان.

نانسی لِین، مدیر انتشارات آکسفورد، درخور تمجید خاص است. چراکه اشتیاق

1. histography

مقدمه چاپ اول

هر زمان که من به این پرسش عمومی و خودمانیِ «و تو چکاره هستی» این طور پاسخ می‌دهم: «من استاد تاریخ دیپلماسی امریکا هستم»، کلامی طعنه‌آمیز به سرعت می‌گوید: «من نمی‌دانستم که ایالات متحده سیاست خارجی دارد.» دیپلماسی امریکا در قرن بیستم تلاشی است از جانب من، تا نشان بدهد که امریکا سیاست خارجی دارد. این کتاب به ردیابی پیشینه روابط خارجی ایالات متحده، از آغاز آن در دهه ۱۸۹۰ تا زمان حاضر، می‌پردازد.

کتاب حاضر تشریح می‌کند که چه حوادثی [در طول این مدت] روی داده‌اند، چه کسانی تصمیم‌ها را گرفته‌اند، چگونه تصمیم‌گیری کرده‌اند، موافقان و مخالفان این تصمیم‌ها چه نظری داشته‌اند، امریکاییان تا چه اندازه اَعمال رهبران خود را به خاطره‌ها سپرده‌اند، و این خاطره‌ها تا چه اندازه با [خاطرات آنان از] اَعمال فعلی تفاوت دارد. این کتاب با فصلی تحت عنوان «زمینه سیاست خارجی امریکا» آغاز می‌شود که اختصاص دارد به تشریح محیط بین‌المللی که در آن، دیپلمات‌ها عمل کرده‌اند، سنخ‌های افرادی که مسئولیت امور [خارجی] را به عهده داشته‌اند، روابط آنان با هواداران و مخالفان غیردولتی امور خارجی، و افکاری که مقامات رسمی، مفسّرین و منتقدین را به حرکت واداشته است. سیزده فصلِ روایی در پی فصل مزبور می‌آید. هر یک از این فصل‌ها را می‌توان به طور مستقل مطالعه کرد، اما یکپارچگی سیاست خارجی [امریکا] هنگامی کاملاً روشن می‌شود که خوانندگان این اثر، چارچوب طرح‌ریزی شده در شروع کتاب [فهرست مطالب] را مدّ نظر قرار دهند.

خواننده‌ای که این کتاب را می‌خواند، متوجه می‌شود که توجه فوق‌العاده‌ای به امر

از ۱۹۷۸، فقط بیانگر وقفه‌ای موقت [در روند تنش‌زدایی] بود. از این رو، مطالب مربوط به مدیریت امور خارجی در سیاست‌های خارجی دولت‌های کارتر و ریگان را در یک فصل واحد ــ فصل چهاردهم ــ آورده‌ام. ضمناً یک فصل کاملاً جدید را ــ فصل پانزدهم ــ برای چاپ کنونی این کتاب، نگاشته‌ام. فصل اخیرالذکر با انتخاب جورج بوش برای احراز مقام ریاست جمهوری امریکا در سال ۱۹۸۸، آغاز شده و با شکست او از بیل کلینتون در انتخابات سال ۱۹۹۲، پایان می‌یابد.[1]

در حالی که روابط بین‌المللی شاهد دگرگونی‌های گسترده‌ای است، نگارش تاریخ دیپلماسی امریکا نیز جانِ تازه‌ای می‌گیرد. لذا تغییرات وسیعی در «کتابنامه برگزیده» داده‌ام. این کتابنامه اینک شامل آثاری درباره رهیافت‌های نظری جدید پیرامون تاریخ روابط خارجی امریکا، و نیز شامل بهترین آثار چاپ شدهِ پس از ۱۹۸۸ است. اکثر این آثار جدید، به رویدادهای پس از جنگ [جهانی دوم] می‌پردازند، ولی در عین حال، دانش پژوهی ارزشمندی که به تازگی درباره بسیاری از جنبه‌های روابط خارجی امریکا در دوران پیش از جنگ [جهانی دوم] صورت می‌گیرد ــ به طور مثال، روابط در درون نیمکره غربی[2]، آیین ویلسون[3]، و جنگ جهانی دوم ــ همه‌ی اینها نیز در کتابنامه مزبور موجود است.

بسیاری از دانشجویان که از کتاب حاضر به عنوان درسنامه استفاده می‌کنند، پیشنهادهایی را ارائه دادند، و این پیشنهادها در چاپ جدید گنجانیده شد [و از این رو، سپاسگزار آنان هستم.] همچنین سپاسگزار سه نفر از دوستانم هستم که در حرفه‌ی تدریس تاریخ دیپلماسی فعالیت دارند و نظرهای تحلیلی بخردانه‌ای را درباره مطالب تازه این کتاب ارائه دادند: دایانا ب. کونز، مایکل شالر، و تامِس دبلیو. زیلر.

بولدر (کُلرادو) ژانویه ۱۹۹۳
رابرت د. شولزینگر

۱. چون در چاپ ۱۹۹۸ این کتاب، تغییرات زیادی داده شده است، لذا برگردان فارسی این فصل بر مبنای آخرین چاپ آن، انجام گرفت. م.
۲. (Western Hemisphere)؛ نیمی از کره زمین که شامل تمامی امریکای شمالی و جنوبی، آب‌های اطراف آن و کلیّه جزایر همجوار است. م.
۳. (Wilsonianism)؛ اصول عقاید سیاسی «وودرو ویلسون»، بیست و هشتمین رییس‌جمهور ایالات متحده امریکا (۱۹۱۳-۱۹۲۱). م.

مقدمه چاپ دوم

کارِ نگارشِ مقدمه‌ای بر چاپ دوم دیپلماسی امریکا در قرن بیستم در انتهای سال ۱۹۸۸ پایان یافت. در آخرین بندِ [پاراگرافِ] چاپ اول این کتاب، من پیش‌بینی کردم که «دولت جدیدِ بوش با چالش‌هایی روبرو می‌شود که به اندازه‌ی هر چالش دیگر این قرن، تشویش‌آمیز است.» با وجود این، نه من و نه هیچ‌کس دیگر، دگرگونی‌های عظیم در سیاست جهانی و در سیاست خارجی امریکا را که مقدّر بود با سرعت نَفَس‌بُری پس از ۱۹۸۸ رُخ دهد، پیش‌بینی نکردیم: جنگ سرد پایان یافت، اتحاد شوروی مُرد، و کمونیسم فروپاشید. سیاست سدّ نفوذ کمونیسم[1]، که محور اصلی سیاست خارجی امریکا پس از سال ۱۹۴۵ بود، شاهد کامیابی را آن چنان در آغوش فشرده بود که میزان آن شاید فراتر از تصور بلندپروازترین معماران و مجریان این سیاست می‌رفت. ایالات متحده در پیامد این کامیابی، به صورت تنها اَبَرقدرت جهان باقی ماند، اما سیاست خارجی امریکا فاقد تعریفی روشن از سال‌های جنگ سرد بود.

نگارنده با توجه به دگرگونی‌های مزبور، به هنگام چاپ سوم این کتاب، کوشید تا موضوع جنگ سرد و آینده سیاست خارجی امریکا در شرایط قرن بیستم را موضوعی خاتمه یافته به شمار آورد. روی این اصل بود که در نخستین فصل کتاب، تحت عنوان «زمینه سیاست خارجی امریکا»، بازنگری کامل صورت گرفت تا نشانگر پیوندها[ی جنگ سرد و سیاست خارجی امریکا] در سرتاسر سده بیستم میلادی باشد. علاوه بر آن، فصل‌های پایانی این کتاب را کاملاً بازنگری کرده‌ام. من باور دارم که فرایند تنش زدایی، که پس از ۱۹۶۹ آغاز شد، نشانگر نقطه عطفی مهم در [تاریخ] جنگ سرد بود، و مطلب دیگر این که تجدید حیات کوتاه مدتِ تنش‌ها میان ایالات متحده و اتحاد شوروی پس

1. continment policy

نظیر پُل، الکساندر، فرانک، آدامس، ساموئیل (که تلفظ انگلیسی آنها به این صورت است: پال، اَلِگزَندِر، فِرَنک، اَدامز، سِمویل). اعلام جغرافیایی را به همان نحو رایج در ایران، به کار برده‌ام.

* * *

و کلام آخر. از مسئولان محترم دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران که این تکلیف دلپذیر را به نگارنده محوّل کردند، کمال سپاسگزاری را دارم ــ به ویژه از دوست فاضلم غلامرضا علی‌بابائی که همواره مرا به ادامه کار دلگرم می‌کرد. دوست عزیزم ابوالقاسم فیض‌آبادی (مدیر نشر نخستین) به راستی از هیچ تلاشی برای بهتر شدن کیفیت حروفچینی این اثر، فروگذار نکرد، و از این رو، دِین بزرگی به او و کارکنان شایسته‌اش دارم. ناگفته پیداست که خوشه‌چینی از تألیفات و ترجمه‌های موجود، معنایی جز سپاسگزاری وافر از زحمات آنان ندارد، که در واقع دِینی است عظیم و معنوی.

امیدوارم که برگردان فارسی این اثر بتواند برای پژوهندگان و علاقه‌مندان به دیپلماسی و سیاست خارجی امریکا سودمند باشد و آگاهی‌های تازه و قابل استفاده‌ای را به آنان عرضه نماید.

محمد رفیعی مهرآبادی

آذر ۱۳۷۸

شورای روابط خارجی (۱۹۸۴)؛ تکوین ذهن دیپلماتیک: آموزش، دیدگاه و شیوهٔ مأموران سرویس خارجی ایالات متحده در سال‌های ۱۹۰۸-۱۹۳۱ (۱۹۷۵)

کتاب حاضر از این ویژگی‌ها برخوردار است: ۱- از شروع واقعی دیپلماسی امریکا ــ که از جنگ با اسپانیا در سال ۱۸۹۸ آغاز می‌شود ــ تا ۱۹۹۷ را در پوشش خود قرار داده است؛ ۲- نگرشی واقع‌گرا به تاریخ دیپلماسی امریکا دارد؛ ۳- جامعیت این اثر، خواه به لحاظ موضوعات و مضامین، و خواه از حیث تحلیل و نتیجه‌گیری، و نیز ارائه یک کتابنامه برگزیده در باب مضامین اصلی کتاب؛ ۴- جنبه درسنامه‌ای کتاب حاضر.

مطالب مربوط به ایران که در این کتاب مطرح شده‌اند، عبارتند از: اشاره‌ای کوتاه به روابط نفتی ایران و امریکا در دوره سلطنت رضاشاه پهلوی، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و امضای یک قرارداد نفتی با کنسرسیوم نفت. همچنین مُروری کوتاه بر انقلاب اسلامی ایران، ماجرای گروگان‌گیری، ماجرای ایران ـ کُنترا، و بالاخره جنگ ایران و عراق. درباره این موضوعات، ضمن برگردان کامل و دقیق کلام نویسنده، منابعی را در پانوشت‌ها ارائه داده‌ام تا خوانندگان برای پی بردن به درستی و نادرستی اظهارات نویسنده، به آن منابع مراجعه نمایند.

اما درباره برگردان فارسی این اثر، ذکر چند نکته را ضروری می‌دانم:

الف ـ چاپ ۱۹۹۴ کتاب حاضر را مأخذ ترجمه قرار داده‌ام، لیکن از اضافات چاپ ۱۹۹۸ نیز استفاده شد تا حق مطلب کاملاً ادا شود.

ب ـ این متن بدون هیچ کم و کاست به فارسی برگردانده شد و هیچ‌گونه حذفی صورت نگرفت.

ج ـ پانوشت‌هایی که توسط این قلم در ذیل صفحات داده شده است، همواره با ذکر منبع (جز در موارد بدیهی) و به این منظور بوده است که خوانندگان بتوانند مطلب مورد نظر را با سهولت بیشتری دنبال نمایند. در مورد توضیحات تفصیلی، منابع مربوطه را ذکر کرده‌ام تا رأساً به آنها مراجعه نمایند.

د ـ فصل شانزدهم این کتاب، تحت عنوان «کتابنامه برگزیده»، از اهمیت زیادی برای پژوهندگان دیپلماسی امریکا برخوردار است. از این رو، علاوه بر برگردان کامل فارسی آن، عین متن اصلی را در پایان کتاب آورده‌ام تا علاقه‌مندان بتوانند مشخصات کتاب مورد نظر خود را بیابند. ضمناً چون تعدادی از منابع مندرج در کتابنامه مزبور، به فارسی ترجمه شده بود، لذا مشخصات کامل آنها را ذکر کردم تا مورد استفاده علاقه‌مندان قرار گیرد.

هـ ـ اسامی خارجی (به ویژه امریکایی) به طرز خاصی تلفظ می‌شوند؛ در حالی که در ایران، معمولاً تلفظ فرانسوی کلمات خارجی مرسوم است. از این رو، **فرهنگ مشاهیر وبستر** را مأخذ قرار دادم و تلفظ صحیح اشخاص را به همان نحو نوشتم،

پایان جنگ جهانی دوم از نو زنده کردند. ویلیامز در یکی از آثار مهم خود به نام تراژدی دیپلماسی امریکا، که نخستین بار در ۱۹۵۹ به چاپ رسید، استدلال می‌کند که دیپلماسی امریکا در قرن بیستم میلادی، به طرز اسفباری دارای مشخّصه تلاش‌های مداوم برای یافتن بازار برای کالاهایی است که در داخل کشور نمی‌تواند به فروش برسد. صاحبان مؤسسات اقتصادی، وکشاورزان (که آنان نیز سودای صادرات محصولات خویش را در سر می‌پروراندند)، دولت را تشویق به اتخاذ سیاستِ «درهای باز»[1] کردند، یعنی این که از تمامی ملت‌های جهان خواسته شود که «رفتاری عادلانه و بی‌طرفانه» را نسبت به کالاهای صنعتیِ وارداتی از تمامی کشورهای صنعتی اتخاذ نماید. بنابراین بر مبنای نگرش مزبور، عناصر تشکیل دهنده سیاست «درهای باز» عبارت بودند از سهم یکسانِ [دولت‌های صنعتی] به لحاظ آزمندی و نیرنگ، و نیز خودداری لجوجانه از پذیرش وضعیتی که در واقع در بقیه نقاط جهان حاکم بود.

در حالی که تجدیدنظرطلبان، هر انگیزه سیاست خارجی را، به جز ضرورت توسعه صادرات، نادیده می‌گرفتند و دیدگان خود را به روی نقشی که توسط سخنگویان غیردولتی در تعیین هدف‌های دیپلماتیک اِعمال می‌شد، می‌گشودند، باید گفت که دولت هرگز بازیچه محضِ صاحبان منافع بزرگ اقتصادی نبوده است تا به گفته‌ی برخی منتقدان، به ساز خانواده راکفلر برقصد ــ ولی ضمناً دولت منافع این صاحبان منافع اقتصادی را نیز نادیده نگرفته است.

مقامات مسئول دولتی گاهی اوقات ابراز امیدواری می‌کنند که «اغیار» خاموش شوند و سیاست‌های تعیین شده از جانب «از ما بهتران»[2] را بپذیرند. اما در سایر مواقع، مسئولان دولتی در واشنگتن مشتاقانه از اصولی پیروی کرده‌اند که توسط برنامه‌ریزانی طرح‌ریزی شده است که فاقد مشاغل دولتی بوده‌اند. حقیقت این است که هیچ‌کس قادر نیست گرهِ [کورِ پیوند تنگاتنگ] مقام‌های دولتی و شهروندان خصوصی را بگشاید. زیرا یک «تشکیلات سیاست خارجی» پدید آمد که دست‌اندرکاران آن را مردان (و بعدها، زنانی) تشکیل دادند که پیش از ورود به خدمات دولتی، در نهادهای خصوصی فعالیت داشتند ــ نهادهایی نظیر مؤسسات حقوقی، مراکز بانکی، دانشگاه‌ها، بنیادهای پژوهشی، یا شرکت‌های سهامی صنعتی. تعدادی از وزیرانِ خارجه امریکا ــ اِلیهوروت (۱۹۰۵-۱۹۰۹)، فیلِندر س. ناکس (۱۹۰۹-۱۹۱۳)، رابرت لانسینگ (۱۹۱۵-۱۹۲۰)، چارلز

1. "Open Door" policy 2. "betters"

ایـــوَنس هـــیوز (۱۹۲۱-۱۹۲۵)، هـنری اِل. اسـتیمسون (۱۹۲۹-۱۹۳۳)، دیـن آچسـون (۱۹۴۹-۱۹۵۳)، جـان فاستر دالِس (۱۹۵۳-۱۹۵۹)، ویـلیام پ. راجـرز (۱۹۶۹-۱۹۷۹)، و سایروس وَنس (۱۹۷۷-۱۹۸۰) ــ از نخبگان دفاتر حقوقی [وکلای دادگستری] نیویورک بودند. ادوارد استینوس (وزیر خارجـه امـریکا در سـال‌های ۱۹۴۴-۱۹۴۵) قـبلاً رییس شرکت فولاد امریکا بود؛ دین راسک (وزیر خارجه امریکا در سال‌های ۱۹۶۱-۱۹۶۸) پیشتر در بنیاد راکفلر فعالیت داشت؛ اَلِگزَندِر هیگ (زیـر خـارجـه امـریکا در سـال‌های ۱۹۸۱-۱۹۸۲) قبلاً ریاست مؤسسه «یونایتد تِکنالاجیز»[1] را به عهده داشت که کار اصلی آن، فروش جنگ‌افزارهای جدید بود؛ و جورج پ. شولتز (وزیر خارجه امریکا در سال‌های ۱۹۸۲-۱۹۸۹) قبلاً رییس شرکت «بیچتل کـارپوریشن»[2] بـود، یک شـرکت سـاختمانی فراملی. مقاماتِ مسئولِ بلندپایه دولتیِ در وزارتخانه‌های تجارت و دفاع و خزانه‌داری ــ که نقش عمده‌ای در تعیین سیاست خارجی دارند ــ از بـخش صـنایع سـنگین بـودند: هربرت هوور (وزیر بازرگانی) از بخش معادن بود؛ وزیران دفاع به نام‌های چارلز ویلسون و رابرت مکنامارا (از بخش اتومبیل‌سازی)، کاسپر واین‌برگر (از بخش ساختمان‌سازی فراملی) و جیمز فورستال (از بخش سرمایه‌گذاری بانکی) بود. اَندرو مِلون (وزیـر خـزانـه‌داری در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۹) ثروت خود را در صنایع آلومینیوم و بانکداری به دست آورده بود.

بسیاری از نظریه‌پردازی‌ها درباره‌ی مسائل خارجی، زاییده‌ی ذهن‌های روزنامه‌نگاران، کادرهای دانشگاهی و علمی (در دانشگاه‌ها و مؤسسات خصوصی نظیر شورای روابط خـــارجـــی[3]، نـهادِ بـروکینگز[4] یـا مـؤسسه بـازرگانی امـریکایی[5])، وکـلای دادگستری بین‌المللی، فعالان حزبی، یا رهبران مذهبی بود که شغلی را در دستگاه دولت به عهده نگرفته بودند. کسب وکارِ روزانهِ هدایت امور خارجی به آن چنان دقتی نیاز دارد که فردِ صاحب مقام را به آراء «اغیار» که با فراغ خاطر طرح‌هایی را برای آینده می‌ریزند، وابسته می‌کند. برخی از این شخصیت‌ها [«اغیار»] ــ افرادی نظیر والتر لیپمن که ستون مقالات سیاسی را در جراید می‌نگاشت، همیلتون فیش آرمسترانگ سردبیر نشریه «فارن اَفیرز»[6]، یا جیمز ت. شاتول استاد دانشگاه کلمبیا ــ با ارائه نظریه‌های خود، در سیاست خارجی اِعمال نفوذ کردند، در حالی که مشاغل کوچک دولتی را برای مدت کوتاهی عهده‌دار شدند.

1. United Technologies 2. The Bechtel Corporation
3. council on Foreign Affoirs 4. Brookings Institute
5. American Enterprise Institute 6. Foreign Affairs

سایرین ـ هنری لوس ناشر هفته‌نامه «تایم» یا رینهولد نیبهور عالم مذهبی نوأرتدوکس ـ هرگز وارد خدمات دولتی نشدند، اما عقاید و افکار خود را آشکار کردند. همچنین سایر استادان دانشگاه ـ هنری کیسینجر، زبیگنیو برژینسکی، یا جیمز شلزینگر ـ پیش از آن‌که به طور کامل وارد خدمات دولتی شوند، از اشتهار علميِ زیادی برخوردار بودند.

علایق بنیادی

بدون در نظر گرفتن موقعیت نظریه‌پردازان مزبور در زندگی خصوصی‌شان، آنان این وظیفه را عهده‌دار شدند که محدوده‌ای را برای بحث مورد قبول یا مسئولانه درباره سیاست خارجی، تعیین نمایند. نظریه‌های آنان، آن‌چنان حالت ثبات و تداومی را به سیاست خارجی داده است که در اثر تغییر رییسان‌جمهور، دچار اختلال نشده و گاهی اوقات در برابر تغییرات جهانی نیز نفوذناپذیر بوده‌اند. البته، مقصود این نیست که نظریه‌پردازان مزبور در مورد مسیرِ [تحولاتِ] قرن بیستم میلادی اتفاق نظر داشته‌اند. برخی اندیشمندان نظیر اَندرو کارِنگی، هوادار «انترناسیونالیسم» [بین‌المللی‌گرایی] بودند، یعنی به همکاری بین‌المللی برای حل مشکلات جهانی اعتقاد داشتند. سایرین، نظیر هنری کابوت لاج، طرفدار «ملی‌گرایی» بودند، یعنی رهیافتی که توجه کمتری به خواست‌های سایر ملل داشت. دریاسالار آلفرد تایر ماهان و استراتژیست‌های غیرنظامی مانند نیکلاس جان اسپایک مَن[1] و برنارد برودی[2]، بر نقش زور در روابط بین‌المللی تأکید کردند، در حالی که بروکز اَدمز[3] بر قدرت اقتصادی تأکید ورزید و اِلیهوروت به تمجید از آثار آرامش بخشِ تدریجی یک سازمان بین‌المللی [جامعه ملل] پرداخت. وودرو ویلسون به جاذبه‌های اخلاقی سایر ملل توجه کرد. برخی «واقع‌بینانِ» دهه ۱۹۵۰، نظیر هانس مورگنتو[4]، از دیپلمات‌ها خواستند که توجه خود را معطوف به تأثیرگذاری رفتار سایر دولت‌ها بنمایند. «ایده‌آلیست‌هایی» نظیر سامر ولز[5] (معاون وزارت خارجه امریکا در دوران ریاست جمهوری فرانکلین روزولت) پیش خود می‌اندیشیدند که نادیده گرفتن گرایش‌ها و فعالیت‌های شهروندان خارجی به سود آنچه که حکومت‌های امریکا انجام می‌داد، کرداری کوته‌نظرانه بود. تفاوت‌هایِ متعددِ بیشتری در اندرزهای کارشناسان سیاست خارجی، در سراسر این قرن به وجود آمد ـ که بعداً به آنها خواهیم پرداخت ـ

1. Nicholas John Spyckman
2. Bernard Brodie
3. Brooks Adams
4. Hans Morgenthau
5. Sumner Welles

اما هیچ‌کس نباید اتفاق نظر تقریبی مشاوران سیاست خارجی درباره برخی مسائل بنیادی را نادیده بگیرد. در ابتدا، این مشاوران باور داشتند که موضوع امور خارجی باید در ذهن‌های مردم [امریکا] جا بیفتد. اما بعداً احساس کردند که ملت آمریکا برتر از سایر ملت‌ها است. در مرحله سوم، آنان از این موضوع هراس داشتند که خطرهایی از جانب سایر کشورها متوجه امریکا بشود. و بالاخره، در این باور خوش‌بینانه سهیم بودند که قدرت نظامی، ثروت و ارزش‌های سیاسی امریکا را می‌توان به طرزی هنرمندانه در راستای سعادت بیشتر سایر ملل جهان، به کار گرفت.

اعتقادِ به اهمیت سیاست خارجی، هرگز همچون امروز، شفّاف نبوده است. در گذران سده هجدهم میلادی، درخواست تام [تامِس] پین[1] مبنی بر به کارگیری عقل سلیم از سوی کُلنی‌های امریکای شمالی به منظور جدا کردن خود از اروپایی که پیوسته درگیر منازعات و جنگ‌های نابخردانه بود، به امریکاییان آرامش بخشید. یکی از تکیه‌گاه‌های دیپلماسی امریکا در قرن نوزدهم میلادی، یعنی آیین مانروئه، بر این اعتقاد استوار بود که ایالات متحده باید حتی‌الامکان وارد بازیِ قدرت‌های بزرگ نشود.

در قرن بیستم میلادی، انگشت‌شمار بودند امریکاییانی که باور داشتند کشورشان قادر است سایر کشورهای جهان را نادیده بگیرد. حتی «انزواگرایانی» نظیر «نخستین کمیته امریکایی»[2] در سال ۱۹۴۰، یا سناتور جمهوری‌خواه و محافظه‌کار رابرت ا. تفت[3] از اوهایو، در سال ۱۹۵۰ این چنین می‌اندیشیدند که سایر نقاط جهان نیز در وضعیت ایالات متحده دخیل هستند [به دلیل وابستگی متقابل میان کشورها]؛ تفاوت این انزواگرایان با بین‌الملل گرایان در این بود که شور و شوق کمتری را در مورد تأثیرگذاری ایالات متحده در سایر نقاط جهان، از خود نشان می‌دادند.

اعتقاد گسترده‌ای که به برتری ایالات متحده [بر سایر ملت‌ها] وجود داشت، دیپلمات‌های امریکایی را به جنب و جوش واداشت. تاریخ نگاران بر شکوفایی‌های مذهبی و اخلاقیِ دیپلماسی امریکا تأکید ورزیده‌اند. جورج کِنان ــ دیپلمات پیشین، که

۱. Thomas Paine (۱۸۰۹-۱۷۳۷) فیلسوف سیاسی و انقلابی مسلک امریکایی. م.

۲. America First Committee؛ تشکیلاتی که در سال ۱۹۴۰ به منظور جلوگیری از ورود ایالات متحده به جنگ جهانی دوم، ایجاد شد. چند صباحی نیز از حمایت چشمگیر مالی و عمومی برخوردار بود، اما در پی حمله ژاپن به «پرل هاربور»، تشکیلات مزبور منحل شد. م.

۳. Robert Alphonso Taft (۱۹۵۳-۱۸۸۹)، حقوقدان امریکایی و سناتور از ایالت اوهایو. نامبرده فرزند ویلیام هاوارد تَفت (بیست و هفتمین رییس جمهور امریکا) بود. م.

بعدها به سِلک دانشمندان درآمد[۱] ــ به ردیابی ضرورت اعتقاد مزبور پرداخت، با این هدف که سایر نقاط جهان را فقط از دیدگاه مذهب پیوریتن[۲] که دارای گرایش‌های ژرف در فرهنگ امریکایی بود، ببیند. در حالی که جزم‌اندیشی [حق به جانبی] مذهب پیوریتن بی‌شک وجه مشخصه تاریخ امریکا بوده است[۳]، اما خطاست که بیندیشیم افکاری نظیر «سرنوشت آشکار امریکای شمالی» یا «دفاع ایالات متحده از جهان آزاد»، بر گرفته از افکار حکمای الهی نظیر کاتون مِتِر[۴] یا جاناتان ادواردز[۵] است. بلکه منطقی‌تر است که مُنجی‌گری باوری[۶] امریکایی را شکلی از شور و شوق ملی‌گرایی بدانیم که گریبانگیر تمامی قدرت‌های بزرگ در پایان قرن نوزدهم شد.

منبع این رسالت، هر چه که باشد ــ ضرورتی برای سرپوش گذاردن بر ناامنی‌های داخلی، انتقال یک گذشته پیوریتن، تمایل طبیعی ملل قدرتمند برای ناگزیرکردن دیگران به تسلیم شدن در برابر خواست آنان ــ امریکاییان افکار خود را بر دیگران تحمیل کردند. با این که دیپلماسی امریکا نیاز به همکاری، مشورت و مشارکت [سایر ملل] را پذیرا شده بود، اما به ضرورت رهبری خود، باور داشت. از این رو، موقعی که امریکاییان از وحدت نظر یا سازش بین‌المللی سخن می‌گویند ــ همان‌طور که در موارد مربوط به مذاکرات در خصوص تأسیس جامعه ملل در ۱۹۱۹ و سازمان ملل متحد در ۱۹۴۹، یا موافقتنامه عمومی تعرفه و تجارت (گات) در ۱۹۴۸، عمل کردند ــ آنان امیدوارند که بتوانند دیدگاه سایر ملت‌ها را به طرز نگرشِ امریکایی از مسائل، نزدیک کنند.

البته اساس و مبنای دیپلماسی این است که مذاکره کننده ضمنِ حفظ اساسِ ادعاهای خود، در مورد شکل درخواست‌هایش کوتاه بیاید، و مذاکره‌کنندگان زیرک باید بکوشند تا کاری کنند که سایر ملت‌ها اوضاع و امور را به روش امریکایی ببینند. دیپلمات‌های امریکایی این الگو را سرمشق قرار دادند، و شیوه‌ی مذهبی آنان نیز چاشنی رهیافت‌شان شد. امریکاییان معمولاً باور داشتند که منزلتِ کشورشان فراتر از کشاکش‌های سایر ملل

۱. George Frost Kennan (۱۹۰۴-۱۹۹۲) دیپلمات و تاریخ نگار نامدار امریکایی. م.
۲. (Puritanism)؛ شاخه‌ای از مذهب پروتستان که هوادار خلوص مذهبی و وحدت دین و سیاست است. م.
۳. تأثیر اندیشه‌های یهودیت (صهیونیسم) دومین مشخّصه آن است، به طوری که فرهنگ امریکایی را آمیزه‌ای از پروتستانیسم و صهیونیسم می‌دانند. م.
۴. Cotton Mather (۱۶۶۳-۱۷۲۸)، روحانیِ پیرو فرقه «کانگریشنال» و صاحب تألیفات متعدد در زمینه مسائل مذهبی و الهیات. م.
۵. Jonathan Edwards (۱۷۰۳-۱۷۵۸)، روحانی پیرو فرقه «کانگریشنال» و حکیم الهی امریکایی. م.
۶. messianism؛ نقش رهایی‌بخش ایالات متحده در اصلاح بشریت. م.

است. این روحیه گوشه‌گیری، دارای دو جنبه اخلاقی و اقتصادی است، اما بدون در نظر گرفتن منشأ آن، نتایج آن روشن است. دیپلمات‌های امریکایی دوست دارند که کشورشان را به عنوان چرخ لَنگر [هماهنگ‌کننده] نظام بین‌المللی و میانجی در حل اختلافات سایر ملت‌ها ببینند.

حسّ برتری اخلاقی [رسالت اخلاقی] که در امریکاییان وجود دارد و پیشتر شرح داده شد، انگیزه کناره‌جویی توأم با نفرت، از گرفتاری‌های جهان را موجب شده است. قوانین بی‌طرفی امریکا که در دهه ۱۹۳۰ به تصویب [کنگره] رسید، تشکیل «نخستین کمیته امریکایی» قبل از ورود ایالات متحده به جنگ جهانی دوم، و بدگمانی امریکاییان به اعضای سازمان ملل در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، تا حدودی زاییده این هراس بود که سایر کشورها دچار فساد [اخلاقی] شده‌اند. با این که ناامیدی امریکاییان از رویدادهای بین‌المللی غالباً موجب دو چندان کردن تلاش‌های اصلاحگرانه امریکا شد، اما تأسیس جامعه ملل و سازمان ملل متحد، یا تعهدات هم‌پیمانی برای اصلاح نظام مالی بین‌المللی پس از ۱۹۴۵ [1] و آغاز کمک‌های اقتصادی به کشورهای فقیر، همگی اینها نشانگر روش‌های رنگ کردن محیط بین‌المللی با رنگ‌های امریکایی بود.

با گردشِ قرن [آغاز قرن بیستم میلادی]، امریکاییانی نظیر تئودور روزولت یا جان هِی[2] (وزیر خارجه‌اش) و اِلیهوروت که سودای تبدیل امریکا به یک قدرت جهانی چیره را در سر می‌پروراندند، این کار را از دو منبع ضد و نقیض انجام دادند: آنان پذیرفتند که قدرت امریکا به نحوی است که آن را همطراز با قدرت‌های بزرگ اروپایی قرار می‌دهد. اما در عین حال می‌دانستند که ایالات متحده با اروپا تفاوت دارد. به گفته برخی نظریه‌پردازان امریکایی، این کشور «بی‌همتا» بود. وودرو ویلسون و وزیران خارجه او (ویلیام جنینگز برایان[3] و رابرت لانسینگ) از هواداران نظریه مزبور بودند. چون ایالات متحده از این موهبت برخوردار بود که به وسیله دو اقیانوس از اروپا جدا می‌شود[4]، لذا دشمنی سنّتی نیمکره شرقی[5] را پدید نیاورده بود. ضمناً چون فاقد یک طبقه جنگجو [ی سنّتی] بود، از

۱. اشاره به کنفرانس برتُن وودز (Bretton Woods) است که موافقتنامه پولی و مالی را درباره نظام مالی بین‌المللی تصویب کرد که اصطلاحاً «موافقتنامه برتُن وودز» نامیده می‌شود. م.

2. John Hay

3. William Jennings Bryan

۴. اقیانوس‌های اطلس و منجمد شمالی (در شرق و شمال ایالات متحده). م.

۵. (Eastern Hemisphere)؛ نیمی از جهان که شامل قاره‌های آسیا، اروپا، افریقا و اقیانوسیه است (در برابر نیمکره غربی). م.

این رو از میلیتاریسم [نظامی‌گری] اروپایی بی‌بهره بود. و بالاخره این که مواهب رفاه در امریکا، گسترده‌تر از اروپا بود. هیچ شکاف طبقاتی بزرگی وجود نداشت تا زمینه‌ساز شکاف در جامعه امریکا شود، و لذا انگیزه‌های کمتری برای ماجراجویی‌های خارجی وجود داشت.

ما می‌دانیم که این دیدگاه جامعه امریکایی، بسیاری از جزئیات را نادیده می‌گرفت. یعنی در حالی که ایالات متحده امریکا [به وسیله دو اقیانوس اطلس و منجمد شمالی] از اروپا جدا شده بود، اما امریکاییان خصومت‌های محلی خاصِ خود را داشتند که متوجه همسایگانشان در جنوب بود. نبودِ یک طبقهِ جنگجوی سنّتی، مانع از آن نشد که امریکا برای تحقیر دشمنانش، خون‌آشامی کمتری داشته باشد. انگشت‌شمارند تاریخ‌نگاران بنامی که از نبودِ شکاف‌های طبقاتی در جامعه امریکا در زمان حاضر سخن بگویند؛ حتی در اواخر قرن نوزدهم میلادی، هنگامی که یک رهبر تاجرمآب به سیاست تجاوزکارانه امریکا در خارج از کشور می‌نگریست، امیدوار بود که این تجاوز بتواند باعث کاهش تنش طبقاتی در داخل کشور شود.

صرف نظر از درستی یا نادرستیِ بینشِ مربوط به نبودِ شکاف طبقاتی در جامعه امریکا، سلطه‌ی این بینش باعث بزرگ نمایی ایالات متحده و سیاست خارجی آن شد و آثارش را بر دیپلماسی امریکا به جا گذارد. امریکاییان با آسودگی خاطر به سیاست خارجی پرداختند، در حالی که از هماهنگی جامعه خود مطمئن بودند. امریکاییان کمک‌های اقتصادی، ارشاد سیاسی و میانجی‌گری دیپلماتیک را به کلیه مللی که خواستار آنها شده بودند ــ و نیز به بسیاری از مللی که خواستار آنها نبودند ــ عرضه کردند. چین ملی [تایوان]، کره [جنوبی]، فیلیپین، ژاپن، یونان، ایتالیا، مراکش، اردن، اسرائیل و لیبریا، و سایر کشورها در اطراف و اکناف جهان، خواستار کمک‌های مالی و حمایت‌های دیپلماتیک امریکا شدند، آنها را دریافت کردند و رهین منّت امریکا شدند. اما ایالات متحده امریکا در بسیاری از کشورها، بدون دعوت قبلی وارد شد ــ در این مورد، فقط کافی است که از کشورهای دومینیکن، ایران، لبنان، آنگولا و زئیر نام ببریم.

امریکاییان بارها و بارها پی بردند که سایر ملت‌ها از موعظه‌های آنان به خشم آمده‌اند. بریتانیا ــ هم‌پیمان پیشین ایالات متحده در طول جنگ جهانی دوم ــ از موعظه‌های امریکا درباره شکلِ دنیای پس از جنگ، به وحشت افتاد. شارل دوگل ــ رییس جمهور فرانسه در سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۹ ــ نگاه خود را به سوی یک «اروپا، از

آتلانتیک تا اورال[1]» دوخته بود که ایالات متحده جایی در آن نداشت. در طول جنگ سرد، کشورهای بی‌طرفی نظیر هند یا مصر که خود را از کشاکش ایالات متحده و اتحاد شوروی کنار کشیدند، در برابر چاپلوسی واشنگتن برای پیوستن به جبهه‌ی «ضدکمونیست» ایستادگی کردند؛ خصوصاً که امریکاییان فاقد وسایل کافی برای پاسخگویی قاطعانه به ملی‌گرایی انقلابی بودند. این قیام‌های ملی‌گرایانه غالباً در راستای پیروی از مردان و زنانی بود که فقط می‌خواستند کسی به کارشان کاری نداشته باشد. امریکاییان که بین خودشان و بیگانگان تفاوت قائل بودند، می‌توانستند درک کنند که چرا کوبایی‌ها، چینی‌ها یا روس‌ها می‌خواهند که سایر ملت‌ها دست از سر آنان بردارند. اما امریکاییان هرگز نتوانستند بفهمند که چرا انقلاب‌های خارجی مایل بودند که از دردسرِ امریکایی‌ها احتراز کنند. ولی در باب این مطلب که امریکاییان به تازگی خودشان را متقاعد کرده‌اند که بقیه جهان نیازی به توجه امریکا ندارد تا مبادا دچار توحش شود، نشانگر آن است که امریکاییان در کمال حیرت پی برده‌اند که سایر کشورهای جهان علاقه‌ای به گوش دادن به اندرزهای امریکا ندارند. هرگاه انقلابی ملی‌گرا در قرن بیستم میلادی روی داد، واکنش امریکاییان نسبت به آن انقلاب، به این صورت بود که مسئولان انقلاب، حسّ داوری صحیح را از دست داده‌اند. و بالاخره این که امریکاییان امیدوار بودند که انقلابیون سرانجام همان نگرش امریکاییان از اوضاع را داشته باشند. در این میان، دولت امریکا نهایت تلاش خود را به عمل آورد تا عرصه را بر رهبران این انقلاب‌ها تنگ کند: در مکزیک در ۱۹۱۳، در روسیه در ۱۹۱۷، در چین در ۱۹۴۹، در گواتمالا در ۱۹۴۵، در کوبا در ۱۹۵۹، در ایران در ۱۹۷۹ [پس از پیروزی انقلاب اسلامی] یا در نیکاراگوئه پس از ۱۹۸۰.

دیپلماسی امریکا در روابطش با سایر قدرت‌های بزرگی که آشوب‌های انقلابی را تجربه نکرده بودند، شیوه‌ای سنّتی را به کار گرفت. هر شخصِ آشنا با رفتار دولت‌های اروپایی در کشاکش‌هایشان برای تسلط بر قاره اروپا، شکلِ روابط امریکا با قدرت‌های بزرگ در قرن بیستم میلادی را به راحتی می‌تواند دنبال کند. ایالات متحده، ثروت و قدرت نظامی خود را برای کسب نفوذ به کار برد. در دو جنگ جهانی شرکت کرد، اقتصاد اروپا را با کمک طرح مارشال زنده کرد، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی [ناتو] را بنا نهاد، و به تشکیل جامعه اقتصادی اروپا به مثابه نوعی ایالات متحدهِ کوچکِ اروپا، با

۱. از اقیانوس اطلس (بخش‌های شمالی و جنوبی و غربی اروپا) تا رودخانه اورال (در روسیه). م.

نظر موافق نگریست.

دیپلماسی امریکا در قرن بیستم میلادی، مشابه دیپلماسی آن کشور در قرن نوزدهم است. درست همان‌طور که بریتانیا می‌کوشید تا مطمئن شود که هیچ قدرت واحدی در اروپا آن چنان قدرتمند نشود که بر اروپا چیره شود، ایالات متحده نیز در قرن بیستم می‌کوشد تا مطمئن بشود که هیچ ملت دیگری آن چنان توانمند نشود که سایر کشورها را علیه ایالات متحده هم‌پیمان کند. وجودِ اقیانوس اطلس باعث شد که امریکاییان احساس امنیت نمایند و به آنان امکان داد تا به اروپاییان بگویند که چگونه امور خود را اداره کنند، و در تمام این مدت، نقش یک واسطه‌ی صدیق را ایفا کرد. دیدگاه امریکاییان نسبت به اروپا، از منشورِ[1] «رابطه ویژه» با بریتانیا عبور می‌کرد. در سراسر قرن بیستم، ایالات متحده و بریتانیای کبیر ــ به رغم ستیزه‌جویی چشمگیرشان ــ در اکثر مسائل بین‌المللی همسویی داشته‌اند. با وجود این، پس از شروع جنگ جهانی دوم، این رابطه برابر برهم خورد، و ایالات متحده به صورت رهبر ملت‌های انگلیسی زبان درآمد.

همزمان با مشارکت بیشتر ایالات متحده در سیاست اروپایی پس از جنگ جهانی دوم، سراسر جهان در پوشش علایق امریکا قرار گرفت. جنگ سرد ــ رقابت بین اتحاد شوروی و ایالات متحده و میان نظام‌های اقتصادی متفاوت سرمایه‌داری و کمونیسم ــ روابط خارجی را شکل داد. امریکاییان در مورد قدرتِ عظیم شوروی گزافه‌گویی کردند و مدعی شدند که روس‌ها نیّات شیطانیِ تسلط بر جهان را دارند. سیاست جهانی به صورت یک «بازی بزرگ» برای استیلا درآمد، درست همان طور که در گردش قرن نیز این چنین بود. اما با پیدایش سلاح‌های اتمی، خطرهای شدیدی به وجود آمد. موقعی که در حوالی سال ۱۹۶۰، ایالات متحده و اتحاد شوروی از این کارایی برخوردار شدند که حیات یکدیگر را نابود کنند، رقابت مزبور جنبه‌ای هولناک به خود گرفت.

این گرایشِ فکری در دیپلمات‌های امریکایی وجود داشت که بقیه دنیا را به عنوان صحنه‌های فرعی جنگ سرد تلّقی کنند. کمونیسم به صورت یک دشمن درآمد، و امریکاییان می‌اندیشیدند که حکومت‌ها و جنبش‌های مارکسیستی، دست‌نشانده مسکو هستند. در دهه ۱۹۷۰، یک دیدگاه زیرکانه‌تر هویدا شد، و برخی کارشناسان، دیپلمات‌ها و سیاستمداران امریکایی متوجه شکاف‌هایی در کمونیسم شدند. چین ــ که امریکاییان سالیان دراز امیدوار بودند دوستانی را در آنجا بیابند ــ با روی آوردن به

۱. جسم شفّافی با سطوحِ جانبیِ غیرموازی، که برای منحرف یا تجزیه کردن پرتو نور به کار می‌رود. م.

کمونیسم در سال ۱۹۴۹، غرور امریکا را جریحه‌دار کرد. با وجود این، ایالات متحده در دهه ۱۹۷۰، روابط با پکن را «عادی کرد» تا کارت بَرنده چین را در برابر شوروی رو کند. دیپلمات‌های جدید امریکایی برای تمیز دادن اتحاد شوروی از سایر جنبش‌های انقلابی، در موقعیت زمانی دشواری قرار داشتند، و با این ادعا که تمامی نابسامانی‌های دنیا از اتحاد شوروی ناشی می‌شود، هم‌پیمانانِ خود و نیز پژوهندگان در سایر نقاط جهان را حیرت زده کردند.

پایان‌گرفتن جنگ سرد و مرگ اتحاد شوروی در سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱، نشان داد که مسکو تنها منبع نابسامانی در جهان پس از ۱۹۴۵ نبوده است. وعده‌یِ تأسیسِ نهادهای دموکراتیک، اقتصادهای بازار آزاد، و رفاه اروپایی، بلافاصله پس از پایان جنگ سرد تحقّق نیافت. علاوه بر آن، کمونیسم میراث تلخی را برای اروپای شرقی، روسیه، اروپا و آسیا[1] باقی گذارد که گاهی در تنش‌های نژادی، رقابت ملی، و ناامیدی، فرو رفت. مناطق غیرکمونیست جهان نیز همچنان شاهد انقلاب، جنگ و گرسنگی، پس از پایان جنگ سرد بودند. امریکاییان که اینک نیازی به سازماندهی اصل کمونیسم ستیزی نداشتند، به سختی توانستند با مشکلات مربوط به طرح‌ریزی یک سیاست خارجی منسجم و جامع در دوره پس از پایان جنگ سرد، روبرو شوند. اکثر امریکاییان باور داشتند که ادامه حضور عمیق امریکا در مسائل جهانی ضرورت دارد، هر چند که اقلیّتی چشمگیر خواستار رجعت به مسائل داخلی امریکا بودند. با وجودِ باور به استمرار نقش ایالات متحده در سیاست جهانی، امریکاییان به طور دقیق نمی‌دانستند که برای به حداقل رسانیدن نابسامانی جهان پس از پایان جنگ سرد، خواستار چه اقداماتی هستند.

بیرون از حکومت امریکا [در نزد افکار عمومی مردم امریکا]، طلوع قدرت امریکا به عنوان یک قدرت جهانی پس از سال ۱۹۴۵، واکنشی مختلط را پدید آورد. در طول بیست و پنج سال اولیه جنگ سرد، این اتفاق نظر وسیع وجود داشت که ایالات متحده باید به رویارویی با شوروی در هر نقطه از جهان برخیزد. شکّی نیست که همه مردم در این جنگ سرد ثبت‌نام نکردند، و برخی شکّاکان نیز از آن رو سکوت کردند که از خشم مقامات رسمی می‌ترسیدند. با وجود این، اتفاق نظر مزبور در طول جنگ اسفبار ویتنام، فرو ریخت و امریکاییان درگیر مباحثه بر سر نقش صحیح امریکا در سیاست جهانی شدند. این مباحثات نیز همانند فوران‌های پیشین افکار عمومی، نتوانست به نتیجه‌گیری

1. Eurasia

واحدی بیانجامد. ایالات متحده سرانجام از ویتنام خارج شد، اما تمامی رییسان جمهور بعدی امریکا، هر یک درس متفاوتی را از این ماجرا گرفتند. جیمی کارتر[1] (رییس جمهور امریکا در سال‌های ۱۹۷۷-۱۹۸۱) اعتراف کرد که ماجرای ویتنام یک اشتباه، یک ماجراجویی و یک کاربُرد مستکبرانه قدرت امریکا بود. رونالد ریگانِ[2] جمهوری‌خواه که در ۱۹۸۱ رییس جمهور شد، ترجیح داد که جنگ ویتنام را به عنوان یک «آرمان شریف» به شمار آورد، که در آن، ایالات متحده حاضر نشده بود برای دست یافتن به پیروزی، خود را کاملاً متعهد کند. حکومت ریگان وعده‌ی یک امریکای قدرتمند را داد که قادر بود ابتکار عمل روس‌ها در شرایط جنگ سرد را از دست آنان بیرون آورد. پایان یافتن جنگ سرد و مرگ کمونیسم به شیوه روسی، آن چنان ناگهانی صورت گرفت که اکثر امریکاییان را شگفت زده کرد. امریکاییان ضمن خوشامدگویی به پیروزی آرمان‌های دموکراسی غرب، حقوق بشر، و وفور نعمتِ وعده داده شده به وسیله نظام‌های بازارهای آزاد، از وضع دنیای نابسامانِ پس از جنگ سرد ناراحت بودند. بسیاری از ملت‌ها همچنان رهبری [جهانی] ایالات متحده را پذیرا شدند و به تمجید از نهادهای سیاسی و فرهنگ مقاوم آن پرداختند. با وجود این، بعضی ملت‌ها نیز همچنان از قدرت و سیطره ایالات متحده ناخشنود بودند. با این وصف، دوستان، رقابت‌کنندگان، رقیبان و دشمنان ایالات متحده، همگی آنها پذیرفتند که امریکاییان منشأ تحولات مهمی در سرتاسر این قرن بوده‌اند[3]، و مطلب دیگر این که ایالات متحده نفوذ عظیمی را در شکل روابط بین‌المللی اِعمال کرده بود.

1. Jimmy Carter 2. Ronald Reagan

۳. این امر را می‌توان ناشی از قدرت عظیم صنعتی امریکا، فن‌آوری‌های بسیار پیشرفته صنعتی و نظامی، و بالاخره سرمایه‌های کلانی دانست که در این راستان به کار افتاده‌اند. م.

فصل دوم

ایالات متحده به عنوان یک قدرت جهانی در سال‌های ۱۸۹۸-۱۹۰۸

جنگ با اسپانیا و پیامد آن

تاریخ دیپلماسیِ نوین امریکا از جنگ با اسپانیا در سال ۱۸۹۸، آغاز می‌شود. این تبادلِ سلاحِ کوتاه مدت و چهار ماهه بین یک قدرت استعماری بزرگ و جدید و یک امپراتوری فرتوت باعث شد که ایالات متحده بتواند کوبا و پُرتوریکو در منطقه کاراییب و فیلیپین و گوام در اقیانوس آرام را تصاحب کند. این جنگ، مهم‌تر از واگذاری سرزمین‌های مزبور به امریکا، به ایالات متحده امکان داد که در شرایط برابر به رقابت با اروپاییان در مسابقه برای کسب برتری در سیاست جهانی بپردازد.

جنگ با اسپانیا به طور اتفاقی صورت نگرفت. خواه هدف مستقیم جنگ ــ بیرون راندن اسپانیایی‌ها از کوبا ــ و خواه آثار دراز مدت آن ــ پرتاب کردن ایالات متحده به سمت مقام اول در میان قدرت‌های جهانی ــ هر دوی آنها دارای ریشه‌هایی با قدمتِ متجاوز از نیم قرن بود. برده‌داران جنوبی در ایالات متحده پیش از برپایی جنگ داخلی امریکا، سودای تملک کوبا را در سر می‌پروراندند: حتی پس از لغو [نظام] برده‌داری[1]، امریکا همچنان چشم طمع به کوبا داشت. هَمیلتون فیش[2]، وزیرخارجه آلیسیز اس. گِرنت[3] (رییس‌جمهور وقت امریکا) نگاه مشتاق خود را به کوبا دوخت. گِرنت حتی تلاش کرد که بی‌درنگ ناحیه سانتو دومینیگو[4] [در کوبا] را در سال ۱۸۶۹ خریداری کند. با وجود این، دلایل توسعه طلبی ایالات متحده برای داشتن جزایر [خارجی]، در اواخر قرن

۱. اشاره به اعلامیه آزادی سیاهان امریکاست که در اول ژانویه ۱۸۶۳ از سوی آبراهام لینکلن (رییس جمهور وقت امریکا) منتشر شد. م.

2. Hamilton Fish

۳. (Ulysses s.Grant)؛ رییس جمهور امریکا در سال‌های ۱۸۶۸-۱۸۷۶. م.

4. Santo Dominigo

نوزدهم میلادی دگرگون شد.

پیش از برپایی جنگ داخلی امریکا [۱۸۶۱]، لزوم تصرف جزایر کاراییب[1] این طور توجیه می‌شد که این کشور نیازمندِ تصاحب سرزمین‌هایِ دارایِ تعدادِ بیشتری برده است. در سال‌های پس از جنگ داخلی [از ۱۸۶۵ به بعد]، نگاه امریکاییان به خارج از کشورشان، با هدفِ گسترش هر چه بیشتر تجارت بود. بحث‌های زیادی در این زمینه صورت گرفته است که آیا امریکاییان قصد تجارت با جزایری را داشتند که سرانجام آنها را از دست اسپانیا بیرون آوردند، یا خیر. وانگهی، برخی مخالفانِ طرح‌ریزی سیاست خارجی امریکا بر مبنای توسعه تجارت، استدلال کرده‌اند که در واقع حجم کالاهایی که کوبایی‌ها یا پُرتوریکویی‌ها قادر بودند از ایالات متحده خریداری کنند بسیار اندک بود. حتی سرمایه‌گذاری امریکاییان در خارج از کشور، متوجه نقاط دیگری غیر از کوبا شد.

اما جزایر کاراییب برای نیروی دریایی ایالات متحده اهمیت داشت، زیرا این کشور می‌توانست از احداث یک کانال پیشنهادی در سرتاسر برزخ[2] پاناما [کانال پاناما] حفظ و حراست کرده و ضمناً نشان دهد که ایالات متحده را باید به عنوان یک قدرت [دریایی] به حساب آورد. نیروی دریایی نوین امریکا ــ که پیشکسوتِ نهاد نظامی آن در قرن بیستم بود ــ در دهه ۱۸۸۰ به وجود آمد. از آن زمان تا پایان قرن نوزدهم، ایالات متحده اقدام به ساختن کشتی‌های بزرگ کرد و افسران نیروی دریایی نیز نظریه‌های جنگ نوین [دریایی] را ارائه دادند. دریاسالاران آلفرد تایر ماهان و اِستِفن لوس[3] به صورت هوادارانِ سرشناسِ توانمند کردن نیروی دریایی امریکا درآمدند. دریاسالار ماهان این نظریه را ارائه داد که هر ملتی که بر دریاها مسلط باشد، قادر است نبض سیاست جهانی را در اختیارِ خود گیرد. او، پیوندهای محکمی را بین نیروی دریایی و تجارت جهانی می‌دید؛ هر یک از آن دو، نیازمند دیگری بود: تجارتِ شکوفان و پر رونق، وجود یک نیروی دریایی بزرگ را ضروری می‌ساخت، در حالی که با داشتن ناوگان دریایی بزرگ‌تر، امکان تجارت بیشتری وجود داشت.

کسانی که از ایجاد یک نیروی دریایی بزرگ جانبداری می‌کردند، هم‌پیمانانی را در

۱. جزایر واقع در دریای کاراییب. دریای کاراییب دنباله اقیانوس اطلس است که به وسیله سواحل امریکای مرکزی و جنوبی و جزایر بزرگ هند غربی احاطه شده است. م.
۲. برزخ (isthmus) باریکه‌ای است از خشکی که دو سرزمین اصلی را به یکدیگر مرتبط کرده یا دو دریا را از هم جدا نماید، مانند برزخ پاناما میان امریکای شمالی و جنوبی. م.
3. Stephen Luce

میان سوداگرانی که می‌خواستند کالاهای آنان به وسیله کشتی‌ها حمل شود، یافتند. جوزف سی. هندریکس[1] (رییس انجمن بانکداران امریکا) هنگامی که اظهار داشت، «ما دارایِ عطش آنگلوساکسون برای بازارهای فزاینده و وسیعی هستیم که به روی ما باز می‌شوند» در واقع از زبان بسیاری از سوداگران امریکا سخن گفت. خواست‌های بازرگانان امریکایی برای خلاص شدن از دستِ مازاد تولید ایالات متحده، در پی وحشت به وجود آمده در سال ۱۸۹۳، رو به افزایش نهاد: اعتصاب کارگران در یک کارخانه سازنده واگن‌های لوکسِ قطار در نزدیکی شیکاگو، راه‌پیمایی کهنه سربازانی که خواستار دریافت پاداش به خاطر شرکت‌شان در جنگ داخلی امریکا بودند، و تظاهرات انبوهِ کارگران فاقد کار، همگی اینها پشت جامعه بازرگانی امریکا را لرزاند. نشریه نیویورک تریبیون[2] نسبت به «بیقراری اجتماعی... صف‌بندی طبقات اجتماعی در برابر یکدیگر و انباشته شدن امریکا با یک سوسیالیسم پیش پا افتاده [بی‌هویت] که به همان اندازه که ابلهانه و مضحک بود، خطرناک و انقلابی نیز بود» ابراز نگرانی کرد. به همان روال نیز بروکز آدمز[3]، فرزندی ناامید، از یک خانواده سرشناس، ناله سر داده بود که یک «قانونِ تمدن و انحطاط» وجود دارد: جوامع یا پیشرفت می‌کنند یا می‌میرند. جوسیا استرانگ[4]، یکی از مفسّران بنام در زمینه رویدادهای مزبور، راه خروج را نشان داد: «[وجودِ] اضافه تولید، ما را ناگزیر می‌سازد که برای برتری نهایی در بازارهای جهانی تلاش کنیم... مقّدر است که ایالات متحده به صورت کارگاه قدرتمند جهان درآید، و مردم ما نیز در حُکم دست‌های بشریت هستند.»

آرزویی توسعه‌طلبانه برای گسترش قدرت امریکا در جهان، با اشتیاق امریکاییان به پیاده کردن «شیوه زندگی امریکایی» در سایر ملت‌ها، همزمانی داشت. پُر شمارترین گروه‌های امریکایی که طالب بُردن نام امریکا به کشورهای خارجی بودند بی‌شک مبلّغین مذهبی بودند. در سال ۱۹۰۰، نزدیک به هفت هزار نفر امریکایی سرگرم آموزش کتاب مقدس [انجیل‌های چهارگانه] در متجاوز از سی کشور در گوشه و کنار جهان بودند، در حالی که به طور اتفاقی درباره مزایای جمهوری خواهی امریکاییان موعظه می‌کردند.

مبلّغین مذهبی کمک کردند که پیام موعظه مزبور به خاور دور و به ویژه به چین برسد. از

1. Joseph c. Hendrix
2. NewYork Tribune
3. Brooks Adams
4. Josiah Strong

زمانی که ملکه چین در سال ۱۷۸۴ با کشتی به گوانگژو[1] (کانتون) سفر کرده بود، امریکاییان با چین تجارت داشتند. پس از امضای معاهده وانگژیا[2] در سال ۱۸۴۴، ایالات متحده یکی از قدرت‌های غیرچینی بود که به آن اجازه داده شد تا باب تجارت با بنادر چین در سرزمین اصلی آن کشور را بگشاید. در مدت زمانِ باقی‌مانده از قرن نوزدهم، مبلّغین امریکایی نیز همراه با سوداگران امریکایی راهی چین شدند. آنان، با کمک یکدیگر، اطلاعات مربوط به تحولات خارجی چین را به کشورشان فرستادند و دولت امریکا را تشویق کردند تا علاقه بیشتری برای رقابت در راستای کسب امتیازات اقتصادی از چین، نشان بدهد.

در ناحیه‌ای نزدیک‌تر به امریکا، یعنی در نیمکره غربی، امریکاییان نگرانی کمتری در مورد رقابت با قدرت‌های اروپایی داشتند. در اواخر سده نوزدهم، تمامی اروپاییان، «ینگی دنیا»[3] را بر اثر گوشزدهای ایالات متحده، و نیز به این دلیل که مردم امریکای لاتین هم آنان را بیرون کرده بودند، ترک گفته بودند. در زمانی که ایالات متحده درگیر جنگ داخلی بود [۱۸۶۱-۱۸۶۵]، فرانسهِ تحت رهبریِ ناپلئون سوم، به تلاشی کوتاه مدت برای ایجاد یک حکومت امپراتوری در مکزیک، در «ینگی دنیا»، دست یازید. اما در سال ۱۸۶۷، مکزیکی‌ها فرانسویان را بیرون کردند و یک شاهزاده بی‌لیاقت از خاندان هاپسبورگ به نام ماکزیملین راکه توسط فرانسویان امپراتور مکزیک شده بود، اعدام کردند.[4]

در اواخر قرن نوزدهم، این بار نوبت اسپانیا بود که آخرین جای پای خود در «ینگی دنیا» را از دست بدهد. امپراتوری اسپانیا نخستین امپراتوری بود که مقدّر بود در نیمکره غربی تأسیس شود. این امپراتوری، عمر بیشتری از امپراتوری‌های بریتانیا، فرانسه، هلند، و حتی دانمارک، داشت، اما مرگ «اسپانیای جدید»[5] تماشایی‌تر از فروپاشی سایر

1. Guangzhuo

۲. بر طبق معاهده وانگژیا، ایالات متحده از حق تجارت با چین برخوردار شد، و دولت چین بنادر پنجگانه‌ای راکه پس از «جنگ تریاک» به روی بریتانیا گشوده بود، در اختیار امریکاییان نیز قرار داد. م.

۳. (new world)؛ واژه‌ای است ترکی استامبولی (و رایج در زبان فارسی) که به معنای «سرزمین جدید» است. م.

۴. اشاره به سرنوشت اسفبار آرشیدوک ماکزیملین (۱۸۳۲-۱۸۶۷) است. او که برادر امپراتور اتریش بود، در اثر وسوسه فرانسویان، در سال ۱۸۶۳ تخت و تاج حکومت پادشاهی و کاتولیک مذهب مکزیک را پذیرفت. چون قدرت او متکی بر فرانسویان بود، لذا هنگامی که نیروهای فرانسوی در اثر فشار ایالات متحده، از مکزیک خارج شدند (مارس ۱۸۶۷) ملیون مکزیک به رهبری «خوارز» علیه او طغیان کردند، وی را بازداشت کردند و در ۱۹ ژوئن ۱۸۶۷ تیرباران نمودند. م.

۵. (New Spain)؛ حکومت پیشین نایب السلطنگی اسپانیا در شمال امریکا، شامل بخش جنوب غربی ایالات متحده، مکزیک، امریکای مرکزی تا شمال پاناما، قسمت بزرگی از جزایر هند غربی، و نیز فیلیپین در اقیانوس آرام. شهر مکزیکوسیتی در فاصله سال‌های ۱۵۲۱-۱۸۲۱ پایتخت این حکومت بود. م.

جوامعِ استعماریِ اروپایی بود.

پایان این امپراتوری با یک پیکار ۱۲۳ روزهِ زمینی و دریایی که به پیروزی ایالات متحده انجامید و جزایر فیلیپین را صاحب شد، به سرعت صورت گرفت؛ چرا که رییس جمهور مک‌کینلی با خود می‌اندیشید که او صدای خداوند را شنیده است[1]. انقلاب کوبا [علیه اسپانیا]، که از سال ۱۸۶۸ به طور ادواری ادامه داشت، علت مستقیم تصمیم امریکاییان برای جنگ با اسپانیا بود. برای آن کسانی که در سال ۱۸۹۸ زنده بودند، و نیز برای تاریخ نگاران، این مسأله که چرا مک‌کینلی از کنگره امریکا درخواست کرد که در ۱۱ آوریل ۱۸۹۸ به اسپانیا اِعلان جنگ بدهد، بحث‌هایی را برانگیخت. در یک سو، کسانی قرار داشتند که برپایی این جنگ امپریالیستی را به عنوان یک امرِ تا حدودی اتفاقی، تلقی می‌کردند. بر طبق نظریهِ این افراد ــ که به وسیله مارگارت لیچ[2] در زندگینامه‌اش تحت عنوان در دوران مک‌کینلی (۱۹۵۹)، مطرح شد ــ در حرکتی که برای گسترش قدرت ایالات متحده در خارج از آن کشور صورت گرفت، رییس جمهور مک‌کینلی به گونه‌ای ناخواسته در این جنگ شرکت کرد. او، راه جنگ را فقط به این دلیل برگزید که وحدت حزبِ خود [حزب جمهوری‌خواه] را در برابر غوغای یک سیاست قوی از جانب مطبوعات جنجال برانگیز و بی‌محتوا به رهبری جوزف پولیتزر[3] از نشریه نیویورک ورلد[4] و ویلیام رَندولف هِرست[5] از نشریه نیویورک آمریکن[6]، حفظ کند. همچنین فرض می‌شد که مک‌کینلی به عقاید بازرگانان امریکایی که هراس داشتند آینده انقلاب کوبا موجب به خطر افتادن دارایی‌های آنان در جزایر کوبا شود گوش فرا داده بود. این نظریه که می‌گوید جنگ ایالات متحده و اسپانیا جنبه اتفاقی داشت، شخص مک‌کینلی را اساساً سیاستمداری سست اراده به شمار می‌آورد که به منظور جلوگیری از خونریزی در کوبا، به خواست‌های داخل کشور برای انجام اقدامات ــ هر اقدامی ــ پاسخ مثبت می‌داد.

یک عقیده تندروتر درباره منشأ جنگ مزبور ــ که به وسیله تاریخ نگارانی نظیر جولیوس دبلیو. پرَت[7] و والتر میلز[8] در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ و نیز توسط چپ‌گرایانی نظیر فیلیپ فونر[9] در دهه ۱۹۶۰، عنوان شد ــ معتقد است که جنگ با اسپانیا نشانگر نقطه‌ی اوج سیاست توسعه‌طلبی ایالات متحده بود. این نویسندگان بر این باور هستند که ضعف

۱. به فصل اول، عصر وابستگی متقابل و امپریالیسم، مراجعه شود. م.

2. Margaret Leech
3. Joseph Pulitzer
4. NewYork World
5. William Randolph Hearst
6. NewYork American
7. Julius W. Pratt
8. Walter Mills
9. Philip Foner

رهبری و تردید رأی مک‌کینلی و نبودِ یک سیاست خارجی کاملاً سنجیده از جانب او، اهمیت چندانی در این قضیه ندارد؛ زیرا حتی اگر وی فقط پاسخ مثبت به فشار وارد شده از سوی عناصر حزب جمهوری‌خواه و جامعه بازرگانی می‌داد، باز هم همان فشار کافی بود تا ایالات متحده را در مسیری قرار دهد که اختصاص به توسعه‌طلبی امپریالیستی داشت.

سومین عقیده، بر این است که امپریالیسم [ایالات متحده] در اواخر دهه ۱۸۹۰، دارای دو جنبه اتفاقی و آگاهانه بود. سِموییل فِلگ بیمیس[1] (تاریخ نگار برجسته در امر دیپلماسی امریکا، که متجاوز از سی سال در دانشگاه یِل تدریس می‌کرد) گفته‌ای مشهور دارد مبنی بر این که سه سالِ پس از جنگ اسپانیا و امریکا، یک «انحراف بزرگ» در تاریخ امریکا می‌باشد. او به طور تلویحی می‌گوید که وقتی امریکا به ماجراجویی امپریالیستی خود علیه اسپانیا دست یازید، ارزش‌های سنتیِ موجود در سیاست خارجی امریکا را زیر پا گذاشت. با وجود این، بیمیس می‌افزاید که سِیرِ رقابت امریکا با اروپاییان عمر کوتاهی داشت، و در سال ۱۹۰۲ که سنای امریکا اصلاحیه تِلر (هنری ام. تِلر[2]، نماینده حزب دموکرات از کُلرادو) را که وعده‌ی استقلال نهایی ملت کوبا را می‌داد، تصویب کرد،[3] کشور امریکا از سیاست رقابت با اروپاییان به عنوان یک ارباب استعمارگر که بر مردمانی فقیر و مناطق غیرسفیدپوست جهان سیطره داشت، دست برداشته بود. نظریه‌ی «یک انحراف بزرگ»، این روزها هواداران اندکی دارد، اما اصرار بیمیس دایر بر این که سیاست خارجی ایالات متحده، در مقایسه با اروپاییان در آن زمان، متین‌تر و انسانی‌تر بود، بر تفکر دیپلمات‌های امریکایی در گذران سالیان متوالی مستولی شده است.

سپس در پایان قرن نوزدهم، در اروپا و در امریکا این آگاهی فزاینده به وجود آمد که آهنگِ روابط بین‌المللی به تازگی شتاب گرفته بود. مطلب دیگر، این بود که یک احساس تهدید و خطر [جنگ]، در دیپلمات‌ها به وجود آمد. ناظرانِ اندیشمندِ سیاست بین‌المللی، نظیر الیهوروت ـ یک وکیل دادگستری که در ۱۹۰۵ وزیر خارجه امریکا شد ـ عقیده داشتند که اگر اوضاع را به حال خود بگذارند تا در مسیر طبیعی‌اش قرار گیرد امکانِ بروز جنگ وجود خواهد داشت. این هراس حتی به ذهن تزار روسیه ـ نیکلای

1. Samuel Flagg Bemis　　2. Henry M.Teller

۳. (Teller Amendment یا Teller Resolution)؛ قطعنامه پیشنهاد شده توسط هنری تِلر (مصوب ۲۰ آوریل ۱۸۹۸) مبنی بر این که دولت ایالات متحده پس از رهایی کوبا از چنگال اسپانیا، هیچ‌گونه ادعایی برای اِعمال حاکمیت بر کوبا نخواهد کرد. م.

دوم ــ نیز رسید. او خواستار برگزاری نشستی از دیپلمات‌های اروپا و امریکا در لاهه، به مناسبت سالگرد تولدش ــ ۱۸ مه ۱۸۹۹ ــ شد، تا برای یافتنِ راه‌هایی جهت ایجاد یک دنیای صلح‌آمیز به گفتگو بپردازند.

کنفرانس صلح لاهه ۱۸۹۹ هیئت‌هایی را از ۲۶ کشور جهان، که تمامی آنها از دنیای متمدن آن زمان بودند، به سوی خود جلب کرد. همراه با کنفرانس بعدی آن که هشت سال بعد در لاهه برگزار شد، اجلاس لاهه الگوی طرح‌هایِ اصلاحِ سیاست بین‌المللی در قرن بیستم را ریخت. در این کنفرانس، اعضای هیئت‌ها ضمن مزه‌مزه کردن چای، طرح‌هایی را به روی کاغذ آوردند تا از هولناک بودن جنگ نوین بکاهد. آنان، قواعد و مقرراتی را برای استفاده از سلاح‌هایی نظیر بالُن [در جنگ هوایی]، نحوهٔ رفتار با اسیران جنگی و حمایت محدود از غیرنظامیان در طول جنگ، وضع کردند. این کنفرانس به هیچ‌رو نتوانست از بروز جنگ، که هدف آشکار آن بود، جلوگیری کند. الگوی یاد شده، برای سال‌های باقی مانده از قرن بیستم نیز باقی ماند. اجلاس‌های بین‌المللی که با امیدهای زیاد به یک دگرگونی انقلابی در طرز اجرای دیپلماسی، آغاز شده بود، با خشم و عصبانیت پایان یافت، در حالی که انگشت شمار بودند هدف‌های اصلی که تحقّق یافتند.

بنابراین، دنیای روابط بین‌المللی در گردش قرن [آغاز قرن بیستم میلادی] یک چنین وضعیتی داشت. دست کم، هفت ملتِ دارای رشدِ صنعتی سریع (ایالات متحده، بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان، ایتالیا، روسیه و ژاپن) که حکومت‌هایشان در دستان نخبگان [سردَمداران] به تازگی ثروتمند شده بود، رویاروی یکدیگر قرار گرفتند. آنها به درجات مختلف، متکی بر جمعیت‌های خود بودند که به تازگی از حق رأی برخوردار شده بودند. این حکومت‌ها در فاصله بسیار دوری از کشورهایشان، درگیر رقابت با یکدیگر در سرزمین‌های غیرصنعتی شدند که در آنجا اقوام غیرسفیدپوست ساکن بودند.

گسترش امپراتوری اقیانوس آرام: سیاست درهای باز

پس از آن که ایالات متحده، اسپانیا را شکست داد، از نگاه امریکاییان و بیگانگان، امریکا به صورت رقیبی برای اروپا درآمد. ساکنان شهر نیویورک با برپایی یک طاق نُصرت در پارک مرکزی این شهر برای عبورِ دریاسالار جورج دیویی[1] ــ قهرمان خلیج مانیل

۱. George Dewey (۱۸۳۷-۱۹۱۷) آدمیرال معروف امریکایی که ناوگان دریایی اسپانیا را در خلیج مانیل نابود کرد (اول مه ۱۸۹۸) و به نیروی زمینی کمک کرد تا مانیل را تصرف نماید. م.

ـ عظمت امپراتوری روم و ناپلئون بناپارت را زنده کردند. در سراسر امریکا، سرمقاله‌های جراید به تحسین از «امپراتوری جدید» [امپراتوری ایالات متحده] پرداختند. انگلیسی‌ها نیز بعضی محاسن را در همان امریکایی که زمانی آن را تحقیر کرده بودند، یافتند. جوزف چمبرلین[1] (وزیر مستعمرات بریتانیا) پیشنهاد اتحادِ بین ایالات متحده و بریتانیای کبیر را در شرایطی داد که اگر ده سال پیش آن را پیشنهاد می‌کرد، به او برچسب بیمار روانی می‌زدند. چمبرلین گفت، «حتی خود جنگ را نیز می‌توان به بهای ارزانی خریداری کرد، چنانچه قرار باشد بریتانیا و ایالات متحده به خاطر آرمان بزرگ و شریف وحدت آنگلوساکسون، با یکدیگر هم‌پیمان شوند.» در حالی که جراید امریکای لاتین از [پیدایش] «غولِ شمال» ابراز نگرانی می‌کردند، در سراسر منطقه اقیانوس آرام نیز دیپلمات‌های چین و ژاپن اعتراف کردند که ایالات متحده به صورت یک «قدرت جهانی» درآمده است.

یک قدرتِ جهانی بودن در سال ۱۹۰۰، چه معنایی داشت؟ برای ملت‌های اروپایی نظیر بریتانیا، فرانسه، روسیه، یا آلمان، پاسخ این سؤال آسان بود. زیرا قدرت‌های جهانی [اروپایی] امپراتوری‌هایی را در گوشه و کنار جهان داشتند، و هرگاه که موضوع تغییر مرزها پیش می‌آمد، از یکدیگر درخواست مشورت می‌کردند. بازرگانان و بانکداران آنها در دورترین نقاط جهان مشاهده می‌شدند، و شهروندان سرزمین‌های کمتر خوشبخت نیز از روی ترس به آنان احترام می‌گذاردند.

ایالات متحده با بیرون آوردن فیلیپین، گوام، پُرتوریکو و کوبا از دست اسپانیا، در عین حال صاحب یک امپراتوری نوپا شد. بازرگانان امریکایی به همان اندازهِ بازرگانان اروپایی، فعال بودند. در حالی که بحث شدیدی در کنگره، و در کشور به طور کلی، بر سر حفظ یا رها کردن مستعمرات جدید در جریان بود، هنری کابوت لاج (نماینده ماساچوست) موضوع امپراتوری و قدرت جهانی امریکا را در سنای این کشور به نظرخواهی همکارانش گذارد. او، یک ملت را به ورزشکاری تشبیه کرد که «اگر عادت به نشستن روی صندلی دسته‌دار داشته باشد، در مسابقه پیروز نخواهد شد.» لاج در پاسخ به امپریالیسم‌ستیزهایی نظیر آندرو کارنگی یا جنینگز برایان (نامزد احراز مقام ریاست جمهوری از طرف حزب دموکرات) که می‌پرسیدند چرا باید در وهله اول وارد این مسابقه [رقابت] شد، پاسخ داد که شرکت در مسابقه باعث سازندگیِ شخصیت می‌شود:

1. Joseph Chamberlain

«این ضرورتِ مراقبت از سعادت سایر ملت‌ها، باعث می‌شود که خدمات دولتی ما بهبود یابد، به حیات اجتماعی ما قوّت می‌بخشد، و سیاست ما را گسترده‌تر و بهتر می‌کند.»

در سرتاسر منطقه اقیانوس آرام در چین، مکانی وجود داشت که امپراتوری ورزشکار امریکا در آنجا به مسابقه پیوست. جان هِی (وزیر خارجهِ وقتِ امریکا) در این مورد این چنین اظهارنظر کرد: «ما معتقدیم که منافع ما در اقیانوس آرام، به همان اندازه‌ی منافع سایر قدرت‌ها، بزرگ است.» در سال ۱۸۴۴، امریکاییان برطبق معاهده وانگ‌ژیا (که کالِب کاشینگ[1]، نماینده ماساچوست، مذاکرات مربوط به آن را با دولت چین انجام داد) از حق تجارت با چین بهره‌مند شدند. دولت چین همان بنادری راکه دو سال قبل ــ و پس از پایان «جنگ تریاک» ــ به روی انگلیسی‌ها گشوده بود، به روی امریکاییان نیز باز کرد. ضمناً امریکاییان و بریتانیایی‌ها از حق «برون مرزی» یا معافیت از قوانین چین [کاپیتولاسیون] برخوردار شدند. چینی‌ها مایل به برقراری تجارت با بریتانیا نبودند، اما پس از تحمل شکست در «جنگ تریاک»، به آن تن در دادند. امریکاییان را نیز «متمدن‌تر» از بریتانیای «وحشی» که تریاک را به آنان تحمیل کرده بود، نمی‌دانستند. درخواست کاشینگ مبنی بر این که دولت چین [بر اساسِ اصل دول کاملة الوداد] باید همان رویه‌ای را که نسبت به انگلستان دارد در مورد امریکا نیز به کار بَرد، از سوی چینی‌ها با عنوان «دیپلماسی شغال»[2] مورد تمسخر قرار گرفت: چینی‌ها طعنه می‌زدند که امریکاییان پس از پایان جنگ [تریاک] وارد شده‌اند و مطالبه غنایم جنگ را می‌کنند [شغالی که می‌خواهد از طعمه شیر سهمی داشته باشد]. در سال‌های باقی‌مانده از قرن نوزدهم، امریکاییان سعی کردند که این طعنه زدن را به روی خود نیاورند. در حالی که مردم چین به طور طبیعی، خود را ملتی خوب و شایسته می‌دانستند، بازرگانان و مبلّغین مذهبی و دیپلمات‌های امریکایی در چین پیش خود می‌اندیشیدند که هدف از حضور آنان در چین، دفاع از چینی‌ها در برابر نقشه‌های [استعماری] اروپاییانِ آزمند است. چارلز دِنبی[3] (وزیر مختار امریکا در چین) در سال ۱۸۹۷ برای سناتور جان شِرمن[4] (از حزب جمهوری‌خواه) پیش‌بینی کرد که «دولتمردان چین به زودی متوجه خواهند شد که مفهوم سلطه خارجی از نظر ما، به معنای الحاق ارضی و دخالت در امور دولت‌ها نمی‌باشد، در حالی که هر دو معنای مزبور در سر و کار داشتن با قدرت‌های اروپایی، محتمل یا حتی

1. Caleb Cushing
2. Jackal Diplomacy
3. Charles Denby
4. John Sherman

مسأله‌ساز است.»

در دهه ۱۸۹۰، چین دچار نابسامانی داخلی شد. شکست چین از ژاپن در سال ۱۸۹۵، موجب حیرت همگان، و از جمله خودِ چینی‌ها شد. اروپاییان و امریکاییانی که شاهد سقوط سریع نیروهای مسلّح چین بودند «هیچ چیز به جز نفرت از چینی‌ها به خاطر ضعف و ناشایستگی‌شان» احساس نکردند. یک کارشناس بریتانیایی در مسائل چین به نام لرد چارلز برسفورد[1] در اثر خویش تحت عنوان فروپاشی چین که در سال ۱۸۹۹ به چاپ رسید، رویِ نام امریکا علامت ضربدر کشید؛ نویسنده این کتاب، پیش‌بینی می‌کرد که این ملت آسیایی [چین] به دست امپراتوری‌های اروپایی می‌افتد، همان‌طور که افریقا نیز در دو دهه پیش دچار همین سرنوشت شده بود. او به خوانندگانش اطلاع داد که اگر قرار باشد چین «مثل یک هندوانه قاچ شود»، امریکاییان باید برای گرفتن سهم خویش آماده باشند؛ آنان باید بخصوص مراقب نقشه‌های روس‌ها باشند.

باعث حیرت است که چرا امریکاییان برای تجزیه کردن چین شتاب به خرج ندادند. اِدوین کانگر[2] (سفیر) و جیمز هیل[3] و ادوارد اچ. هریمن[4] (از بانیان صنعت راه‌آهن امریکا) به یاد بحث‌های شدیدی افتادند که در سال ۱۸۹۸ و پیش از تصاحب فیلیپین، جریان داشت. با این که شخصیت‌های مزبور آرزوی غنایم مشرق زمین را در دل می‌پروراندند، اما فراموش نکرده بودند که چگونه رییس جمهور مک‌کینلی ناگزیر شده بود وعده بدهد که ایالات متحده بالاخره به فیلیپین استقلال اعطا خواهد کرد. اگر قرار بود مردم امریکا با پذیرش «مسئولیت امپراتوری»، به این طریق تحمیق شوند، بنابراین آینده امپراتوری امریکا تیره و تار به نظر می‌رسید. با وجود این، راهی برای رقابت ایالات متحده با سایر قدرت‌های جهانی وجود داشت. به این معنا که از لحاظ اقتصادی، ایالات متحده با دیگران هم‌عقیده بود که بنادر واقع در سواحل غربی امریکا باعث می‌شد که از نظر جغرافیایی ــ در مقایسه با سایر قدرت‌ها ــ به چین نزدیک‌تر باشد. یک «امپراتوریِ غیررسمیِ» مبتنی بر اصول تجارت آزاد، به امریکاییان امکان می‌داد که یک گام جلوتر از رقبایشان باشند.

در سپتامبر ۱۸۹۹، دولت امریکا برای ایجاد یک وضعیتِ «رفتار منصفانه و عاری از تبعیض» نسبت به بازرگانان و سرمایه‌گذاران خارجی در چین، اقدام کرد. جان هِی (وزیر خارجه امریکا) بدون مشورت قبلی با دولت چین، یادداشت‌هایی را برای سایرِ قدرت‌های

1. Lord Charles Beresford
2. Edwin Conger
3. James Hill
4. Edward H. Harriman

استعماری فرستاد و از آنها خواست که سیاستِ «درهای باز» را در مورد سوداگران تمامی ملل، در داخل منطقه نفوذشان در چین، رعایت نمایند. مشوّق «هِی» در این کار، یک دیپلمات امریکایی در چین به نام دبلیو. دبلیو. راک‌هیل[1] بود. شخص اخیرالذکر عقیده داشت که چون کالاهای امریکایی می‌توانست به قیمت ارزان‌تری در چین به فروش برسد لذا اجرای سیاستِ درهای باز به سود ایالات متحده بود. چون هیچ پاسخی از جانب اروپا و ژاپن دریافت نشد، «هِی» این سکوت را حمل بر رضایت کرد و گشایش چین به روی تجارت امریکا را اعلام کرد.

در سال بعد، یعنی در ۱۹۰۰، هنگامی که چین گرفتار قیام بوکسورها شد، «هِی» یک بار دیگر یادداشت‌هایی را برای قدرت‌های بزرگ اروپایی فرستاد. این قیامِ مردمی علیه سلطه‌ی خارجی بر چین، در ابتدا از حمایت امپراتوریس بیوه یعنی تزوهسی[2] برخوردار شد و او امیدوار بود که بوکسورها (چون شلوار کوتاه می‌پوشیدند لذا «بوکسورها» نامیده می‌شدند[3]) بتوانند کشورش را از ننگِ حضور اروپاییان، ژاپنی‌ها و امریکاییان برهانند. اما موقعی که طغیانگران در ماه ژوئن [۱۹۰۰] سفارت آلمان را محاصره کردند و دیپلمات‌های خارجی را به گروگان گرفتند [در خانه‌هایشان بازداشت کردند]، امپراتوریس بیوه از بوکسورها فاصله گرفت. دیپلمات‌های خارجی به مدت پنجاه و پنج روز در اسارت ملیّون خشمگین بودند، در حالی که یک نیروی مشترک نظامی ژاپن، روسیه، بریتانیا و امریکا برای نجات آنان، از راه دریا گسیل شد. چون دیپلمات‌ها و خانواده‌شان از بازداشت در خانه‌شان رنج می‌بردند، وزیر خارجه امریکا دومین یادداشت‌های مربوط به سیاست درهای باز را در ۲ ژوئیه برای سایر قدرت‌ها فرستاد و از آنان خواست که به دلیل خشم از اسارت نمایندگانشان، از تجزیه چین احتراز کنند. پاسخ دهندگان به یادداشت‌های او، با لحن سردی وصول یادداشت‌های مزبور را اعلام کردند و وعده‌های مبهمی دادند که تمامیت ارضی چین را محترم بشمارند، البته چنان که دیگران نیز از همین رویه پیروی کنند. همین پاسخ‌ها کافی بود تا وزیر خارجه امریکا حفظ یکپارچگی چین را آشکارا اعلام کند. اما به طور محرمانه، طرحی احتیاطی را برای تصرف یکی از بنادر چین توسط ایالات متحده ــ در صورت پیمان‌شکنی سایر قدرت‌ها ــ تصویب کرد.

1. W. W. Rockhill　　2. Cixi [Tzu Hsi]

۳. صحیح‌تر این است که بگوییم واژه چینی «یی خه چو آن» (به معنای «مشت‌های عدالت و اتحاد») نام نخستین سازمان ملیون چین بود، در حالی که اروپاییان این واژه را با کلمه‌ی «بوکسورها» تعبیر کرده‌اند. م.

تاریخ نگاران، «هِی» را فردی «ساده‌لوح»، «پایبند به اخلاق» و «کسی که به راحتی فریب می‌خورد» توصیف کرده‌اند. اطمینان ساده‌لوحانه او مبنی بر این که سایر قدرت‌ها سیاست درهای باز را پذیرفته‌اند زیرا در واقع فقط غُرولندهای مؤدبانه‌ای در این مورد کرده‌اند، از نظر جورج کِنان در کتاب دیپلماسی امریکایی (۱۹۵۱) به عنوان نمونهِ آشکاری از درک نادرست امریکا از نحوه اجرای دیپلماسی، تلقّی شد. با این حال، تامِس مَک کُرمیک[1] با یک دیدگاه تجدیدنظرطلبانه افراطی در بازار چین (۱۹۶۷)، استدلال می‌کند که منتقدان «هِی» او را دست کم گرفتند. وزیر خارجه امریکا دستِ دیپلماتیک ضعیفی [در این قمار] داشت، زیرا می‌دانست که آن کشور متوسل به زور نخواهد شد. مع هذا او خواستار یک امپراتوری غیررسمی بود. او با بیشترین بهره‌گیری از یک وضعیت بد، به مانور پرداخت تا سایر دولت‌های استعماری آنچه را که امریکاییان ناگزیر به گفتن آن بودند، به حساب آورند.

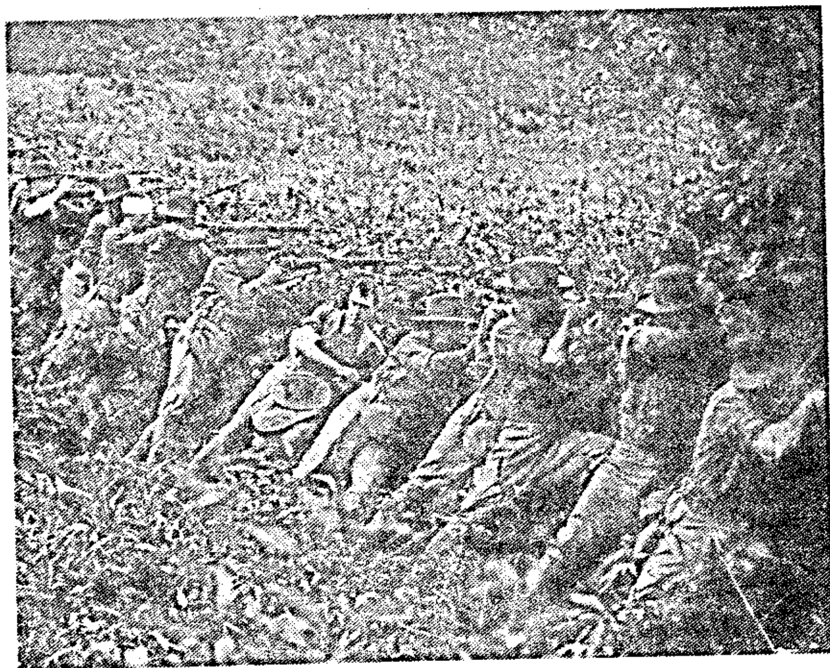
از نگاه اروپاییان، دیپلماسی «هِی» نیرنگ‌آمیز و خودپسندانه بود. انگلیسی‌ها از سیاست درهای باز خوششان می‌آمد، اما امریکاییان را به دلایل مختلف، دوست نداشتند. از نظر بازرگانان بریتانیایی، معنای این سیاست جدید این بود که آنان، یعنی نخستین سوداگران جهان، باید یکّه‌تاز این میدان باشند. برای روس‌ها و آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها، هیچ حُسنی در اقدام امریکا برای اقناع اخلاقی وجود نداشت. یادداشت‌های ارسالی درباره سیاست درهای باز، به نحوی بود که به آنان نشان می‌داد که در رأس مسائل خارجی امریکا، شخصی قرار دارد که تغییرات وسیعی را که در چین روی می‌دهد، کاملاً درک نمی‌کند. احتمال ضعیفی وجود داشت که سایر قدرت‌ها به منظور خشنود کردن وزیر خارجه امریکا، با پیشنهاد او موافقت کنند، ولی آنها ضمناً هدف‌های خود در چین را دنبال می‌کردند بی‌آن که از ایالات متحده دستور بگیرند.

اروپاییان می‌دانستند که ایالات متحده دلمشغولی سرکوب خونبار یک جنبش ملی‌گرا در سرزمین آسیایی فیلیپین را که به تازگی آن را تسخیر کرده بود، داشت. همین آگاهی، از جمله دلایلی بود که آنان درخواست‌های امریکا را برای صرف نظر کردن از چشمداشت‌های ارضی‌شان در چین، نادیده گرفتند. اِمیلیو آگینالدو[2] از ۱۸۹۹ تا زمان دستگیریش در ۱۹۰۱، رهبری دویست هزار رزمنده استقلال‌طلب فیلیپینی را در پیکار با اشغالگران امریکایی این جزایر به عهده داشت. پیش از آن که امریکاییان وارد فیلیپین

1. Thomas McCormick 2. Emilio Aguinaldo

شوند، آگینالدو و نیروهای تحت فرماندهی او با اسپانیایی‌ها پیکار کرده بودند. اما اینک او به این موضوع می‌اندیشید که به نظر نمی‌رسید ارباب استعمارگر جدید مایل باشد که استقلال ملی فیلیپینی‌ها را فوراً عرضه کند.

ایالات متحده یک نیروی ۱۲۶/۰۰۰ نفری را گسیل کرد تا در یک جنگ چریکی با ملیون فیلیپین شرکت نمایند. در این نبردها، چهار هزار سرباز امریکایی و نزدیک به بیست هزار فیلیپینی جان خود را از دست داند. روزنامه ضد استعماری اسپرینگ‌فیلد ریپابلیکن[1] گزارش‌هایی را درباره افسران امریکایی که دستور کُشتن زنان و کودکان



سربازان امریکایی در حال تیراندازی به ملیّون فیلیپین
(آرشیو ملی)

1. Springfield Republican

غیرمسلّح و مردان علیل را صادر کرده بودند، منتشر کرد. قیام کنندگان فیلیپینی شکایت کردند که در معرض یک شکنجه تدریجی و دردناکِ با آب، قرار گرفتند. یک افسر امریکایی که در این جنگ شرکت داشت به یک روزنامه [امریکایی] اظهار داشت: «اگر لازم باشد، ما باید هرگونه نگرانی و توجه به وجدان را رها کنیم تا بتوانیم به نابود کردن این نژادِ دیگر بپردازیم که سدّ راه پیشرفت و روشنگری ما شده است.» دو کمیسیون به ریاستِ جَکوب گُلد شورمن[1] (رییس دانشگاه کُرنِل) و ویلیام هاوارد تَفت (سیاستمدار حزب جمهوری‌خواه از ایالت اوهایو) در سال‌های ۱۹۰۰ و ۱۹۰۱ برای تحقیق درباره اوضاع فیلیپین، تشکیل شد. این دو کمیسیون، ادعای یک مردم‌شناس امریکایی را مبنی بر این که «قشر وسیعی از مردم فیلیپین نادان و جاهل هستند، و درک بسیار ضعیفی از مفهوم استقلال یا آزادی را دارند» استماع کرد. «تَفت» به طور خصوصی در نزد رییس جمهور تئودور روزولت گلایه کرد که داستان‌های مربوط به فجایع [امریکاییان در فیلیپین] روحیه سربازان امریکایی را ضعیف کرده است.

طلوع تئودور روزولت

تئودور روزولت که در سپتامبر ۱۹۰۱ در پی ترور رییس جمهور مک‌کینلی به دست یک تروریست، عهده‌دار مقام ریاست‌جمهوری شده بود[2]، در مقایسه با سایر رییسان جمهور امریکا، افکار روشن‌تری درباره مسائل خارجی داشت. روزولت از «پیشرفت‌-گرایی»[3] جانبداری کرد؛ یعنی آمیزه‌ای از ملی‌گرایی، اخلاق‌گرایی[4]، نژادپرستی، داروینیسم اجتماعی (رقابت برای بقای اصلح[5])، رفاه و برنامه‌ریزی اجتماعی. او که [اساساً] به جامعه بازرگانی امریکا[6] بدگمان بود، گاهی اوقات برای منافع آنان اهمیت قائل می‌شد، زیرا چنین می‌اندیشید که به این طریق می‌توانند کمکی به تقویت موقعیت امریکا بنمایند. او، دنیا را بر مبنای نژاد و فرهنگ تقسیم می‌کرد: دولت‌های متمدن می‌توانستند توقع

1. Jacob Gould Schurman

۲. مک‌کینلی در ۶ سپتامبر ۱۹۰۱ در اثر شلیک گلوله‌های یک تروریستِ آنارشیست به نام «لئون چزوگوسا» مضروب شد و در ۱۴ سپتامبر درگذشت. تئودور روزولت در آن زمان معاون رییس‌جمهور امریکا بود. م.

3. progressivism

4. moralism [پایبندی به اصول اخلاقی]

5. progressivism

۶. واژه «businessmen» در فرهنگ امریکایی معنای وسیعی دارد و اصولاً شامل کلیه کسانی است که دست‌اندرکار سوداگری، تولید و سرمایه‌گذاری در زمینه‌های اقتصادی هستند. م.

رفتار مؤدبانه از جانب ایالات متحده را داشته باشند، در حالی که [ملل] «عقب افتاده» بایستی مراقب رفتار خود باشند.

روزولت به عنوان یک فردِ مترّقی، به اقتدار حکومت برای سامان دادن به اوضاع داخلی و خارجی کشور، اعتقاد داشت. او به عنوان یک ملی‌گرا، چنین می‌اندیشید که ایالات متحده برتر از رقیبان خویش است. در دهه ۱۸۹۰، روزولت با هنری کابوت لاج و دریاسالار آلفرد تایر ماهان (بنیانگذار نیروی دریایی جدید ایالات متحده) در موارد مربوط به ایجاد یک ناوگان بزرگ دریایی، جنگ با اسپانیا، و حفر کانالی بر روی برزخ پاناما، همعقیده شده بود. همان‌طور که هاوارد بی‌یل[1] می‌نویسد، «گرچه او [روزولت] مواهب صلح را ارج می‌نهاد، اما آرزوی هیجان جنگ را داشت.» جاذبه هدایت نیروها در جنگ با اسپانیا، روزولت را واداشت تا شغل راحت و بی‌دردسر خود در مقام معاون وزارت نیروی دریایی را رها کرده و در ۱۸۹۸ به ارتش بپیوندد. از زمانی که مزرعه خود را در داکوتای شمالی، در سن بیست سالگی رها کرد، یورش بردن به بالای تپه سان خوآن[2] و در رأس سوارکاران خشنِ تحت امر خود، بیشترین لذت را به او ارزانی داشت. خونریزی، بخشی از لذات او را تشکیل می‌داد. روزولت [یک بار] به لاج نوشت، «آیا به تو گفته بودم که یک اسپانیایی را با دست‌های خودم کُشتم.»

چگونه باید یک چنین فردی را ارزیابی کرد؟ برخی تاریخ نویسان مؤخّر، که در یک عصر پیشرفته زندگی می‌کنند، آرزوی نوشداروی روزولت را دارند. فردریک مارکز[3] در مخملِ روی آهن (۱۹۷۹) روزولت را «یک میانجی صلح در یک عصر جنگ طلبی» می‌نامد. یک عقیده عمومی‌تر درباره روزولت، پیش‌تر توسط هاوارد بی‌یل در بررسی عمیق او از دیپلماسی روزولت، تحت عنوان تئودور روزولت و اعتلای امریکا به یک قدرت جهانی (۱۹۵۶)، بیان شده است. بی‌یل به قوّه درک، توان و هوش روزولت معترف است، اما اذعان دارد که «مشکل روزولت در توانایی‌های او نیست، بلکه در ارزش‌های او نهفته است.» روزولت یک ملی‌گرای پُر زرق و برق بود و بر مسیر [تاریخ] امریکا «که در طول پنجاه سال بایستی با خطرات بزرگی روبرو می‌شد» تأثیر گذارد.

اما روزولت با وجودِ باد به غبغب انداختن‌هایش، دارای یک استراتژی بود. او می‌خواست که ایالات متحده به عنوان یک قدرت بزرگ و کاملاً همطراز با سایر دولت‌های استعمارگر، عمل کند. از این رو، [ماجرای] کانال پاناما را پدید آورد، از

1. Howard Beale 2. San Juan 3. Frederick Marks

نیمکره غربی حراست کرد، نیروی دریایی [نوین امریکا] را پی نهاد، در جنگ میان روسیه و ژاپن در سال ۱۹۰۵، پایمردی کرد، خواستار تشکیل دومین کنفرانس صلح لاهه در ۱۹۰۷ شد، و در کنفرانس ۱۹۰۶ الجزایر که سرنوشت مراکش را تعیین کرد، حضور یافت. تئودور روزولت ضمن این که معتقد بود ایالات متحده کاملاً همطراز سایر قدرت‌های بزرگ است، کوشید تا روابط شخصیِ خوبی را با تمامی دیپلمات‌ها [سفیران خارجی] در واشنگتن حفظ نماید. سسیل اسپرینگ رایس[1] (سفیر بریتانیا) را «اسپرینگی» و اسپک فون اشترنبرگ[2] (سفیر آلمان) را «اسپِکی» صدا می‌زد. ژول ژوسران[3] (سفیر فرانسه) که آن‌چنان هیبتی داشت که نمی‌شد نامی خودمانی بر او گذارد، روزولت با عبارت «راک کریک پارک»[4]، نام او را در فهرست دوستان خودمانی خود قرار داد.

روزولت به عنوان یک نژادپرست و هوادار داروینیسم اجتماعی، این امر را کاملاً بدیهی می‌دانست که شدیدترین رقابت‌ها در دنیای نوین، میان نژادهای مختلف صورت گیرد. او از یک «نژادِ» انگلیسی زبان سخن گفت و آن را در مقام مقایسه، بهتر از چینی‌ها و امریکاییان لاتینِ «عقب افتاده» که روزگارشان به سر آمده است، یا سیاهپوستانی که به دلیل «خصلتِ بزهکاری» و «بی‌دست و پا بودن و تنبلی‌شان» در منزلت پایینی قرار دارند، دانست. مدتی پیش از ریس جمهور شدنش، در سخنرانی که در مینیزوتا ایراد کرد، با گفتن این جملات، مردم را به هیجان آورد: «وظیفه ما در مورد مردمانی که در حالت توحّش به سر می‌برند، این است که به چشم خود ببینیم که آنان از زنجیرهایِ خود رها شده‌اند، و این کار فقط از راه نابود کردن بربریت امکان‌پذیر است... دقیقاً همان طور که یک قدرت متمدن وظیفه دارد که به طرز شرافتمندانه‌ای به حقوق قدرت‌های متمدنِ ضعیف‌تر احترام بگذارد... به همان روال نیز وظیفه دارد که بربریت را از میان بردارد.»

آبراه سرتاسریِ برزخ پاناما

روزولت [در عمل] نشان داد که او چگونه بربریت را در نیمکره غربی نابود کرد. مانورهای او برای احداث یک کانال در میان برزخ پاناما توسط ایالات متحده، و حفاظت از آن به وسیله نیروی نظامی را در نظر آورید. در سال ۱۸۵۰، ایالات متحده و بریتانیای

1. Cecil Spring-Rice 2. Speck Von Sternberg 3. Jules Jusserand
4. Rock Creek Park [پارکِ کوهستان مرتفع راک کریک]

کبیر توافق کردند که هیچ یک از آن دو قدرت به تنهایی مبادرت به احداث یک چنین کانالی نکند. پس از انعقاد معاهده کِلیتون-بالوِر[1] [۱۸۵۰]، دیپلمات‌ها و سیاستمداران امریکایی، خود را بشدّت ملامت کردند که چرا یک چنین حق مهمی را برای دولت انگلستان قائل شده‌اند. مقصود این نیست که پیش از ابداع تکنولوژیِ حفاریِ یک کانالِ دارای سد متحرک به طول سی مایل، حق مزبور اهمیت بسیار زیادی داشت. اما در دوره پس از جنگ داخلی امریکا بود که احداث کانالی با سدهای متحرک در میان برزخ، امکان‌پذیر شد.

نخستین گروهی که برای انجام این کار تلاش کرد، همان شرکت فرانسوی بود که کانال سوئز را در ۱۸۶۹ ساخت. فردیناند دولسپس[2] (خالق کانال سوئز) سرمایه و سلامت عقل خود را در تلاش برای حفّاری در میان استان شمالیِ کلمبیایِ پاناما از دست داد. ورشکستگی «شرکت کانال پاناما»، در سال ۱۸۸۹ در فرانسه آبروریزی بزرگی به بار آورد، و ضمناً به ایالات متحده فرصت داد که معاهده کِلیتون-بالوِر را لغو کرده و شخصاً این کانال را حفر نماید.

پس از خاتمه جنگ با اسپانیا [۱۸۹۸]، ایالات متحده کاملاً مصمم شد که این کانال را احداث نماید. اما مسأله این بود که آیا گودال کانال در پاناما حفر شود که کوتاه‌تر بود ولی نیاز به سدهای متحرک داشت، یا این که همان گودال را در نیکاراگوئه حفر کند که گودالی طولانی‌تر بود ولی یک راه هم‌سطح دریا را به کار می‌گرفت. به عقیده شرکتِ تجدید سازمان یافته فرانسوی [شرکت کانال پاناما] که به مدت پانزده سال به کار حفاری در پاناما مشغول بود، تنها راهِ برگشتِ دست کم بخشی از سرمایه شرکت، این بود که امریکاییان راهی را از میان پاناما برگزینند. زیرا در این صورت، ناگزیر بودند وسایل و تجهیزات به جا مانده فرانسویان را خریداری کنند.

در حالی که یک کمیسیون ویژه به ریاست دریاسالار جی. سی. واکر[3] سرگرم بررسیِ راهِ ترجیح داده شده پاناما بود، «هِی» وزیر خارجه امریکا با دولت بریتانیا به مذاکره پرداخت تا آن کشور به ایالات متحده اختیار تامّ برای حفر گودالی بین اقیانوس‌های اطلس و آرام را بدهد. «هِی» پیش‌نویس دو معاهده را با همکاری جولین پاسفوت[4] (سفیر

1. Clayton-Bulwer
2. Ferdinand de Lesseps
3. J.C. Walker
4. Julian Paucefote

بریتانیا در واشنگتن) تهیه کرد. در معاهده اول، موسوم به هِی-پاسفوت[1]، که در فوریه ۱۹۰۰ امضا شد، دولت بریتانیا با احداث یک کانال امریکایی موافقت کرد اما تأکید کرد که این آبراه باید بی‌طرف و فاقد استحکامات نظامی باشد. پس از آن که روزولت رییس‌جمهور شد، نامبرده از ارسال متن این قرارداد به سنای امریکا [برای تصویب] خودداری کرد، «هِی» را مأمور کرد که با پاسفوت تماس بگیرد و معاهده‌ای را به امضا برساند که به امریکاییان اجازه بدهد از وجود نیروی دریایی خویش برای حفاظت از کانال، استفاده کند. پاسفوت که می‌دید روزولت مصمم است این کانال را بسازد و وقعی به موافقت یا مخالفت بریتانیا نمی‌گذارد، بالاخره در سال ۱۹۰۱ تسلیم شد. دومین معاهده هِی-پاسفوت، تمامی خواست‌های امریکا را برآورده کرد، هر چند که دولت بریتانیا به راستی پافشاری کرد که عوارض راهداری وضع شده بر کشتی‌های بریتانیایی باید به اندازه عوارض مشابه برای کشتی‌های امریکایی باشد.

حال که ایالات متحده اختیار تامّ داشت، شرکت فرانسویِ [کانال پاناما] دست به کار شد تا مطمئن شود که کانال در بخشی از سرزمین پاناما ساخته خواهد شد که در آنجا، وسایل شرکت در حال زنگ زدن بود. یک مهندس معدن فرانسوی به نام فیلیپ بونوواریلا[2] ــ که طی پانزده سال اخیر، پاناما را ندیده بود ــ به عنوان نماینده اصلی آن شرکت در ایالات متحده تعیین شد. بونو واریلا یک وکیل دادگستری در «وال استریت» به نام ویلیام نلسون کرامول[3] را استخدام کرد تا با اِعمال نفوذ در کنگره امریکا، طرح راهِ پاناما را به تصویب برساند. هنگامی که این موضوع در سنای امریکا مورد بحث بود، مجلس نمایندگان لایحه هیپبرن[4] را که توصیه می‌کرد راهِ کانال از وسط نیکاراگوئه عبور کند، به تصویب رسانید. بونوواریلا و کرامول یک تمبر پُستی نیکاراگوئه را که تصویری از کوه آتشفشان «مومو‌تومبو»[5] را در حالِ آتشفشانی کامل در میان دریاچه‌ای که کانال بایستی از وسط آن عبور می‌کرد، نشان می‌داد، روی میز هر سناتور قرار دادند. در ۲۸ ژوئن ۱۹۰۲، کنگره امریکا راه پاناما و نیز خریداری شرکت فرانسوی [کانال پاناما] به مبلغ ۴۰ میلیون دلار را تصویب کرد.

اینک، مسأله این بود که چگونه ایالات متحده با دولت کلمبیا ــ که مالک پاناما بود[6] ــ

1. Hay-Paucefote Treaty
2. Philippe Bunau-Varrila
3. William Nelson Cromwell
4. Hepburn
5. Momotombo

۶. سرزمین پاناما که تا نیمه‌ی اول قرن نوزدهم، بخشی از قلمروی استعماری اسپانیا را تشکیل می‌داد، در پی ←

کنار بیاید. در ژانویه ۱۹۰۳، جان هِی معاهده‌ای را با توماس هِران[1] (وزیرمختار کلمبیا در واشنگتن) امضا کرد. بر طبق این معاهده، دولت امریکا با پرداخت ۱۰ میلیون دلار [بابت حق امتیاز] و پرداخت اجاره بهای سالانه به مبلغ ۲۵۰/۰۰۰ دلار، از حق اجاره کردن نود و نه ساله یک کانال به عرض شش مایل در میان برزخ پاناما، بهره‌مند می‌شد.

مجلس سنای کلمبیا این قرارداد را به اتفاق آراء رد کرد، در حالی که امیدوار بود به این طریق پول بیشتری از امریکا دریافت کند. هنگامی که روزولت با خبر شد که مجلس کلمبیا با این قرارداد مخالفت کرده است، به خشم آمد و کلمبیایی‌ها را به مثابه «راهزنان بی‌عرضه» و «اجتماع فاسدی از انسان‌های میمون‌نما»، به باد انتقاد گرفت. کرامول پس از دیدار با رییس‌جمهور روزولت، به شرکت فرانسوی کانال پاناما گزارش کرد که «رییس‌جمهور روزولت مصمم به احداث راهِ کانال پاناما است،» و در صورت لزوم، او به پاناما کمک می‌کند تا از کلمبیا جدا شود.

مخالفت مجلس سنای کلمبیا با قرارداد مزبور، برخی از سرمایه‌داران پانامایی را نگران کرد، چرا که این افراد دارایی‌هایی[2] در شرکت فرانسوی کانال پاناما داشتند و پی بردند که ردِّ قرارداد مذکور، آنان را خانه خراب خواهد کرد. چه وضعی پیش می‌آمد اگر دولت روزولت بالاخره تصمیم می‌گرفت که در احداث راه نیکاراگوئه سرمایه‌گذاری کند؟ این سرمایه‌داران برای پیشگیری از اتلاف سرمایه‌شان، طرحی را تدارک دیدند: یک حکومت نظامیان [خونتا[3]] با فیلیپ بونو واریلا تبانی کرد تا پاناما را از کلمبیا جدا کند. زیرا به محض این که یک پانامای مستقل پا به عرصه وجود می‌گذاشت، می‌توانست قرارداد مربوط به خودش را امضا کرده و به ایالات متحده اجازهٔ ساختن یک کانال را بدهد. ملیّونَ برحقِ پاناما که سالیان دراز از سلطه‌ی کلمبیا رنج برده بودند، به این انقلاب پیوستند. جدا شدن موفقیت‌آمیز پاناما از کلمبیا در سال ۱۹۰۳، نشانگر تلاشی شصت ساله برای استقلال این سرزمین بود که دست کم چهار قیام را در گذشته تجربه کرده بود. سال‌ها بعد، یک دیپلمات پانامایی اظهار داشت که استقلال کشورش مدیونِ «علایق و

→

کوتاه شدن دستِ استعمار اسپانیا، جزو کشور کلمبیا شد. پس از کشف طلا در ایالت کالیفرنیا، موضوع احداث کانالی در پاناما مطرح گردید. م.

1. Thomas Herrán

۲. (holdings)؛ دارایی به صورت اوراق سهام و قرضه و مستغلات. م.

3. Junta

احساسات مردم پاناما بود و نه یکدندگی روزولت.» اما تئودور روزولت نقشی مهم ولی ننگین را در این ماجرا ایفا کرد.

در حینی که حکومت نظامیان [خونتا] برپایی یک قیام در پاناما را تدارک می‌دید، کرامول و بونوواریلا دولت امریکا را زیر فشار گذاردند تا پانامای انقلابی را به رسمیت بشناسد. بونوواریلا در تاریخ ۱۰ اکتبر ۱۹۰۳ به کاخ سفید رفت تا خواستار کمک روزولت شود. روزولت بعداً خطاب به جمعی از دانشجویان برکلی که هورا می‌کشیدند، گفت: «من برزخ پاناما را به دست می‌آورم» و به نوعی، این کار را هم کرد. موقعی که انقلابیون پاناما استقلال کشور خود را در اول نوامبر ۱۹۰۳ اعلام کردند، روزولت به آنان اطمینان داد که ناو امریکایی «نَشویل»[1] بیرون از ساحل توقف کرده است تا از ورود نیروهای کلمبیا جلوگیری کند. دو روزِ بعد، یک ناوگانِ شاملِ شش ناو امریکایی، ساحل پاناما را تهدید کرد.

پس از آن که حکومت نظامیان اعلام استقلال کرد، آهنگ رویدادها شتابان بود. اگرچه بونوواریلا یک شهروند فرانسوی بود و هرگز قبلاً در پاناما اقامت نداشت، اما خود را وزیرخارجه رژیم جدید پاناما نامید. ملیون پاناما این خبر پخش شده در نیویورک را که قیام آنان کامیاب شده است، از طریق تلگراف به بونوواریلا اطلاع دادند و افزودند که هیئتی از پاناما عازم واشنگتن است تا درباره امضای یک معاهده، با ایالات متحده مذاکره کند. اما، بونوواریلا به هیچ‌رو منتظر ورود هیئت مزبور نشد، چون امکان داشت که این ملیون بکوشند معاهده‌ای را به امضا برسانند که بیشتر به سود ملت آنان بود تا مفادّ قراردادی که مجلس سنای کلمبیا آن را ردّ کرده بود. این مرد فرانسوی از این موضوع هراس داشت که چنان که پانامایی‌ها بخواهند بلوف بزنند، امکان دارد که روزولت آنان را طرد کند و سرِ شرکت او بی‌کلاه بماند. از این رو، بونوواریلا در شب ۸ نوامبر [۱۹۰۳] با شتاب وارد واشنگتن شد و روز بعد با «هِی» دیدار کرد. او پیش‌نویس یک معاهده را که از قبل آماده کرده بود و به همراه داشت، به وزیر خارجه امریکا ارائه داد و از او خواست که پیش از ورود هیئت پانامایی، آن را امضا کند. موقعی که بونوواریلا در ۱۸ نوامبر متن معاهده امضا شده را به اعضای هیئت پانامایی در ایستگاه «یونیون استیشن»[2] واشنگتن نشان داد، آنان در جای خود میخکوب شدند. یکی از پانامایی‌ها به قدری خشمگین شد که مشت محکمی به بینی او زد، و دیگری وقتی فهمید ایالات متحده

1. Nashville   2. union station

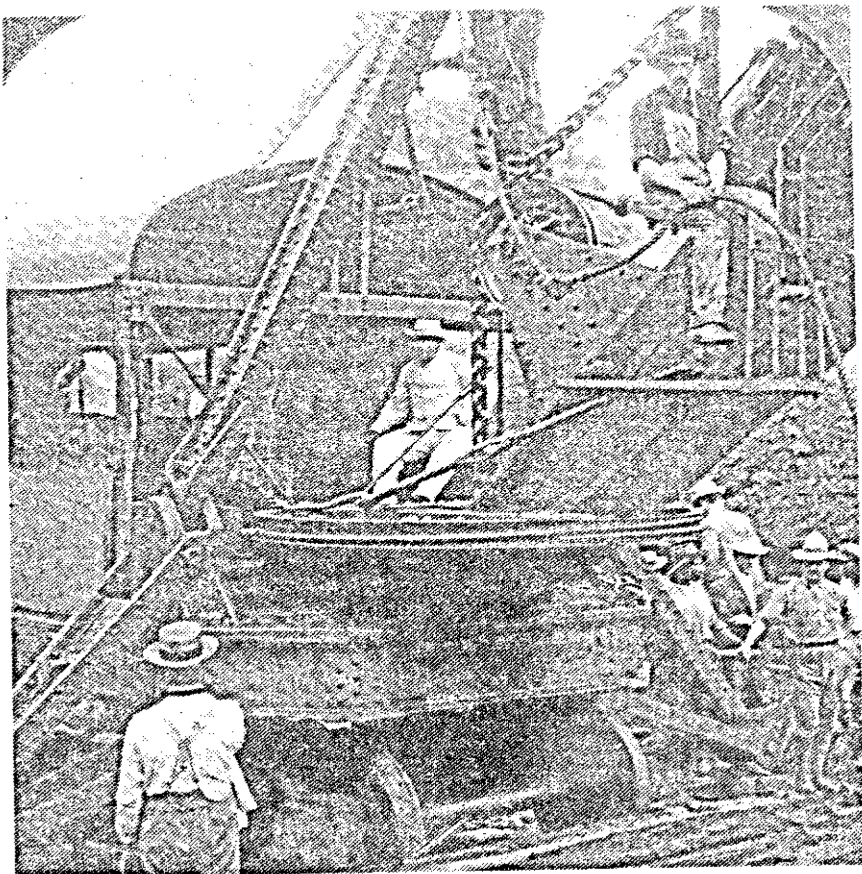
چه کلاهی بر سر پاناما گذارده است از شدت ناراحتی غش کرد.

بعدها، پانامایی‌ها معاهده هِی-بونوواریلا را به عنوان «قراردادی که هیچ پانامایی آن را امضا نکرد» باطل اعلام کردند. بر طبق مواد این قرارداد، اجاره دائمی منطقه کانال به عرض ده مایل، به طور دائم در اختیار ایالات متحده قرار گرفت. ایالات متحده ملزم به پرداخت همان مبلغ ۱۰ میلیون دلار و اجاره بهای سالانه ۲۵۰/۰۰۰ دلار بود که پیشتر به کلمبیا وعده داده بود. بونوواریلا که می‌خواست معامله را شیرین‌تر کند، این معاهده را به زبانی نوشت که به ایالات متحده اجازه می‌داد که طوری عمل کند «که گویی مالک» این ناحیه است. این اعطاء نیمه حاکمانه موجب آشفتگی روابط ایالات متحده و پاناما به مدت هفتاد و پنج سال شد و سرانجام بر طبق معاهده ۱۹۷۸، حاکمیت پاناما بر این کانال از نو برقرار شد. در آن زمان، در ایالات متحده، انگشت شمار بودند دموکرات‌های مخالفی که روزولت و معاهده مذکور را محکوم کنند. روزنامه دموکراتِ شیکاگو آمریکن[1]، که صاحب امتیاز آن ویلیام رَندولف بود، معاهده مزبور را این چنین توصیف کرد، «یورشِ یکّه سوار امریکا[2] به یک جمهوری دیگر و بر روی کشتی درهم شکستهِ حقوق بین‌الملل و عرف دیپلماتیک.» اما افکار عمومی امریکا نشان داد که اکثر امریکاییان، بیش از هر چیز، «خواستار یک آبراه برزخی بودند.» سنای امریکا در تاریخ ۲۳ فوریه ۱۹۰۴ معاهده مزبور را تصویب کرد. تئودور روزولت که از محبوبیت این دستاورد آگاه بود، به مدیر تبلیغات خود در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۰۴، نوشت، «می‌توانی به سخنرانان ما بگویی که توجه بیشتری به موضوع کانال پاناما نشان دهند، چون ما برگ بَرنده‌تری در دست نداریم.»

سپاه مهندسان ارتش امریکا ده سال آینده را در میان گِل، ابتلا به بیماری تب زرد و نظارت بر احداث کانال [پاناما] سپری کرد. در حالی که ارتش به خود می‌بالید که برای ریشه‌کن کردن این بیماری تلاش کرده است، ضمناً حدود سی هزار کارگر سیاهپوست را از هند غربی[3] اجیر کرد تا کار شاقِّ حفاری کانال را در برابر دریافت دستمزد ۱۰ سنتِ در هر ساعت، ده ساعت کار روزانه و هفته‌ای شش روز کار، انجام دهند. «تبعیض بر مبنای رنگ پوست، به صورت سیاست پابرجای امریکا درآمد.» هزاران نفر از کارگران، در اثر

1. Chicago American 2. rough riding

۳. (West Indies)؛ مجموعه جزایری که میان جنوب‌شرقی «امریکایی شمالی»، شرق «امریکای مرکزی» و شمال «امریکای جنوبی»، در اطراف دریای کاراییب واقع شده‌اند و شامل جزایر آنتیل کوچک و باهاما است. م.



تئودور روزولت شخصاً کانال پاناما را حفاری می‌کند، ۱۹۰۶
(کتابخانه کنگره)

خستگی، کارِ اضافی، و غذای نامناسب، جان خود را از دست دادند. و آنانی که زنده ماندند، از تحقیرهای سرکارگرانِ نظامی‌شان که شِکوه می‌کردند اهالی هند غربی «مُتِلف اند... ابله‌اند... نفرت وصف‌ناپذیری از کار و کوشش دارند... و ورّاج هستند» رنج بردند. در نوامبر ۱۹۰۶، روزولت نخستین رییس جمهور امریکا بود که به هنگام تصدی این مقام، با کشتی به پاناما سفر کرد تا از کانال پاناما بازدید کند. او به بالای یک بیل عظیم

مکانیکی (که با قوّه بخار کار می‌کرد، نود و پنج تُن وزن داشت و در شهر بیوسیرس[1] ساخته شده بود) رفت تا به هنگام تماشای قلاّب کثیف آن، از وی عکس بگیرند.

گسترش آیین مانروئه

به محض این که ایالات متحده حقوق مترّتب بر برزخ [پاناما] را خریداری کرد، حراست از این منطقه به صورت یک امر مهم درآمد. جیمز مانروئه در ۱۸۲۳ اعلام کرده بود که ایالات متحده از ایجاد هرگونه مستعمره اروپایی در نیمکره غربی جلوگیری خواهد کرد. هیچ دولتمرد امریکایی در طول پنجاه سال اوّلِ وجودِ این آیین، آن را مهم تلّقی نکرده بود، اما در دهه ۱۸۹۰ به صورت یک اصل مهم در سیاست خارجی امریکا درآمد. در جریان یک اختلاف مرزی میان دولت ونزوئلا و گویان انگلیس بر سر «بالارودِ»[2] رودخانه اورینوکو[3]، ریچارد اولنی[4] وزیرخارجه وقتِ امریکا، خود را به عنوان میانجی وارد این قضیه کرد بی‌آن که هیچ یک از دو طرف خواستار میانجی‌گری او شده باشند. در یکی از مشهورترین تفسیرهایی که تاکنون درباره تسلط ایالات متحده بر نیمکره غربی شده است، اولنی آشکارا به دولت بریتانیا اطلاع داد که «ایالات متحده عملاً حاکم این نیمکره و حُکم آن نیز به مثابه قانون برای اتباع آن است که از حق انحصاری تفسیر این قانون بهره‌مند هستند.»

ده سال بعد [دهه ۱۹۰۰]، تئودور روزولت نشان داد که ایالات متحده چه تعدادی از اتباع نیمکره غربی را جزو قلمروی خود می‌داند. پس از جنگ با اسپانیا، روزولت از سلطهٔ مستقیم اروپا بر امریکای لاتین، هراسی نداشت، بلکه روابط اقتصادی میان اروپا و امریکای لاتین، او را به تأمل و تفکر وامی‌داشت. از یک سو، وام‌دهی و سرمایه‌گذاری اروپایی در نیمکره غربی، فعالیت مؤسسات امریکایی را دشوار می‌ساخت. لذا این امکان وجود داشت که دولت ایالات متحده از کشورهایی در منطقه کاراییب و امریکای جنوبی که درصدد بودند بانکداران اروپایی را اخراج کرده و از سرمایه‌گذاران امریکایی استفاده کنند، حمایت نماید. از سوی دیگر، رهبران اروپا و ایالات متحده ناگزیر بودند در یک جبهه مشترک در برابر وام‌گیرندگان این منطقه، قرار گیرند. چنان که ملت‌های

1. Bucyrus [شهری در ایالت اوهایو]

۲. (headwaters)؛ سرچشمه بالای رودخانه. م.

3. Orinoco　　4. Richard Olney

امریکای لاتین قادر به بازپرداخت وام‌های اروپاییان نبودند، این احتمال وجود داشت که سرمایه‌گذاری امریکاییان نیز بعداً به همین سرنوشت دچار شود.

در ۱۹۰۲، دولت ونزوئلا بازپرداخت حدودِ ۱۲/۵ میلیون دلار وام‌های دریافتی از بانکداران اروپایی، و به ویژه آلمانی را، متوقف کرد. سیپریانو کاسترو[1] ــ دیکتاتور ونزوئلا که از مدت‌ها پیش اروپاییان و ایالات متحده را به نحو یکسانی شدیداً مورد حمله قرار داده بود ــ با ویلهلم دوم امپراتور آلمان درگیر شد. در ابتدا، ایالات متحده هیچ توجهی به این موضوع نکرد، زیرا روزولت شخصاً از قیصر آلمان خوشش می‌آمد و از کاسترو بیزار بود. روزولت به دوستش «اِسپکی» (فون اِسپک اشترنبرگ سفیر آلمان در واشنگتن) گفت، «اگر یک دولت امریکای جنوبی نسبت به یک کشور اروپایی بدرفتاری می‌کند، پس بگذارید آن کشور اروپایی، آن دولت را گوشمالی دهد.» این گوشمالی دادن در ماه دسامبر [۱۹۰۲] شروع شد، یعنی موقعی که آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها ناوگانی را به ونزوئلا گسیل کردند، ساحل [مُشرف به پایتخت را] به توپ بستند و ونزوئلا را تحریم اقتصادی نمودند. روزولت از این حادثه خشنود شد، اما نشریه لیترری دایجست[2] گزارش کرد که بسیاری از روزنامه‌های امریکایی «معتقدند که متحدان [ایالات متحده] پا را از حدّ خود فراتر نهاده‌اند.» روزولت ضمناً نگران بود که تسلیم شدن ونزوئلا در برابر نیروهای مسلح اروپایی موجب افزایش اعتبار آلمان در نیمکره غربی شود. از این رو، در مورد میانجی‌گری ایالات متحده میان ونزوئلا و اروپاییان، اصرار ورزید. هر دو طرف، دعوی خود را به دیوان بین‌المللی لاهه ارجاع کردند و دیوان نیز در فوریه ۱۹۰۴، رأی به تأیید ادعاهای آلمان و بریتانیا علیه ونزوئلای بیچاره داد. در ۱۹۱۶، روزولت در گرماگرمِ تلاش برای این که ایالات متحده به آلمان اعلان جنگ بدهد[3]، ماجرای ونزوئلا را لِفت و لعاب بیشتری داد و اعلام کرد که در آن زمان، آلمانی‌ها قصد تصرف یکی از بنادر ونزوئلا را داشتند. او گفت، «لذا من دست به کار شدم و ناوگان جنگی را آماده مانور کردم، با این دستور که یک ساعت پس از دریافت فرمان مربوطه، آماده حرکت [به سمت ونزوئلا] باشد.»

1. Cipriano Castro　　2. Literary Digest

۳. لازم به یادآوری است که دوران ریاست جمهوری تئودور روزولت در سال‌های ۱۹۰۱-۱۹۰۹ (با احتساب دوره کفالت ریاست جمهوری پس از ترور مک‌کینلی) بود. در طول جنگ جهانی اول، روزولت قویاً از متحدین در برابر آلمان حمایت کرد و تقاضا کرد که به او پُست فرماندهی نظامی در جنگ داده شود، اما با این درخواست او موافقت نشد. روزولت در سال ۱۹۱۹ درگذشت. م.

دو سال پس از ماجرای ونزوئلا، یعنی در دسامبر ۱۹۰۴، رییس جمهور [روزولت] نقش «ژاندارم غرب» را برای ایالات متحده در نظر گرفت. مناسبت آن نیز یک جنجال مالی دیگر در منطقه کاراییب بود. جمهوری دومینیکن امور مالی خود را در دستِ یک شرکت مالی امریکایی قرار داده بود که از روی خوش‌بینی، نامِ «شرکت پیشرفت سانتو دومینیگو»[1] را بر خود نهاده بود. دولت جمهوری دومینیکن در سال ۱۹۰۱ سرمایه‌داران امریکایی را اخراج کرد و آنان نیز برای وصول مطالبات خویش به مبلغ ۴/۵ میلیون دلار، به وزارت خارجه ایالات متحده متوسل شدند. بانکداران بلژیکی [طلبکار] نیز دعاوی خود را پیگیری کردند، و وزیر مختار ایالات متحده در سانتو دومینیگو ــ «یکی از هواداران سرسختِ دخالت ایالات متحده در دومینیکن» ــ [به وزارت خارجه امریکا] گزارش کرد که دولت دومینیکن در نظر دارد از آلمانی‌ها دعوت کند تا یک پایگاه دریایی در این کشور بسازند. شخص خودِ روزولت در بهار ۱۹۰۴ هشدار داد که امکان دارد مجبور «به انجام کاری شود که یک ژاندارم ناگزیر به انجام آن است.»

رییس جمهور تا زمان پیروزی پر سر و صدای خود در انتخابات نوامبر [۱۹۰۴]، سیاست صبر و انتظار را در پیش گرفت. اما پس از تشکیل کنگره امریکا در دسامبر [۱۹۰۴]، روزولت موضوع سانتو دومینیگو را دستاویزی برای توجیه خود از آیین مانروئه قرار داد. او درباره «خطای مُزمن، یا ناتوانی که به سست شدن عمومی مناسبات جامعه می‌انجامد» فتوا داد. وی به کنگره گفت که «در نیمکره غربی، پیروی ایالات متحده از آیین مانروئه، امکان دارد که ایالات متحده را ناگزیر سازد ــ هر چند از سَرِ اکراه ــ تا در موارد آشکارِ یک چنین خطاها یا ناتوانی‌هایی، وظایف یک ژاندارم بین‌المللی را اِعمال نماید.» به طوری که از کلمات روزولت بر می‌آید، وی آیین مانروئه را از مفهوم هشدار به اروپاییان برای عدم دخالت در امور نیمکره غربی، به تعهدِ ایالات متحده برای مداخله در این منطقه ــ هر زمان که ایالات متحده شاهد «خطای مُزمن» در میان همسایگانش باشد ــ تبدیل کرده بود.

سه هفته پس از ایراد این سخنان، وزارت خارجه ایالات متحده باب مذاکره با جمهوری دومینیکن را گشود، با این هدف که سلطه‌ی ایالات متحده بر عواید گمرکی و مالیاتی دومینیکن را برقرار سازد. دولتِ مطیع دومینیکن با این کار موافقت کرد و معاهده مربوط به آن را در فوریه ۱۹۰۵ به راحتی امضا کرد، اما نمایندگان دموکرات در مجلس

1. Santo Dominigo Improvement Company

سنای امریکا مانع تصویب آن شدند. سپس روزولت از مجرای غیررسمی وارد عمل شد، یعنی این که یک امریکایی را به عنوان مدیر کل مالی گمرک دومینیکن تعیین کرد و نیروی دریایی امریکا را در نزدیکی پایتخت دومینیکن مستقر نمود تا اطمینان بیشتری حاصل شود. در ۲۵ فوریه ۱۹۰۷، دوکشور ایالات متحده و دومینیکن معاهده مذکور در فوق را امضا و تصویب کردند. الیهوروت (وزیرخارجه جدید امریکا) به هنگام شهادت درباره معاهده مزبور در کنگره امریکا، شرح داد که چگونه آبراه پاناما به لحاظ «حفاظت از نواحی مجاور آن» به [کمک] ایالات متحده نیاز دارد.

تاریخ نگاران و استراتژیست‌ها به مدت سه رُبع یک قرن درباره این موضوع بحث کرده‌اند که آیا ماجرای کانال پاناما و پیروی روزولت از آیین مانروئه، نشأت گرفته از دفاع در برابر خطرهای واقعی یا خیالی از جانب سایر قدرت‌های بزرگ بود یا خیر. در بحبوحه‌ی نگرانی از بابت توسعه‌طلبی آلمان در جنگ جهانی دوم، نیکلاس جان اسپایک‌مَن[1] در کتاب استراتژی امریکا در سیاست جهانی (۱۹۴۱) استدلال کرد که دیپلماسی روزولت در نیمکرهٔ غربی متکّی بر این پذیرش آشکار بود که نیروهای دریایی نوین اروپایی قادرند به ایالات متحده حمله کنند، مگر آن که ایالات متحده دریایِ کاراییب[2] را به صورت یک دریای امریکایی درآورده و از کانال پاناما حراست نماید. رابرت ای. اُسگود[3] نظریه ابراز شده در کتاب آرمان‌ها و منافع شخصی در روابط خارجی امریکا (۱۹۵۲) را تأیید می‌کند. اُسگود در حالی که روزولت را به خاطر بی‌پروایی ملی‌گرایی‌اش ملامت می‌کند، اما می‌گوید که تصمیم‌های مربوط به کانال پاناما و پیروی از آیین مانروئه توسط او، ناشی از ارزیابی واقع‌بینانه وی از خطرهای جنگ بود. سایرین ضمن این که مُنکر نیستند که روزولت «میهن‌پرستیِ افراطیِ، توأم با تجاوزگری»[4] را به کار برد؛ اما به نقش جامعه بازرگانی امریکا در حمایت از ایالات متحده در مسأله کانال پاناما و پافشاری بر ایفای نقش ژاندارم برای ایالات متحده، اشاره کرده‌اند. والتر لافِبر[5] در کتاب امپراتوری جدید (۱۹۶۳) و نیز در کتاب کانال پاناما (۱۹۷۹) ابراز عقیده می‌کند که «غول یانکی»[6]، یعنی نامی که مردم امریکای لاتین بر ایالات متحده گذارده‌اند، به این دلیل بر منطقه امریکای لاتین مسلط

1. Nicholas John Spyckman

۲. (Caribean Sea)؛ امتداد اقیانوس اطلس به مساحت ۷۵۰/۰۰۰ مایل مربع، در منطقه‌ای که محدود به سواحل امریکای مرکزی و جنوبی و جزایر بزرگ هند غربی است. م.

3. Robert E.Osgood
4. Jingoism
5. Walter LaFeber
6. «Yankee Colossus»

شد که بخش خصوصی امریکا، نیمکره غربی را به عنوان یک بازار جدید و غنی به شمار می‌آورد. ویلیام اَپلمَن در کتاب «تراژدی دیپلماسی امریکا»، بر عقیده مزبور مُهر تأیید می‌گذارد.

سیاست روزولت در مورد آسیا و روسیه

اما شخصِ روزولت انگیزه‌های اقتصادی و استراتژیک در سیاست خارجی‌اش را از یکدیگر تشخیص نمی‌داد. او پیش خود می‌اندیشید که بسیاری از سوداگران امریکایی دیدگاهی کوته‌بینانه درباره منافع ملی دارند؛ آنان «تنبلی و راحت‌طلبی را بر زندگی توأم با سختی ترجیح می‌دهند.» اما در عین حال باور داشت که بازرگانان امریکایی برتر از سوداگران سایر ملت‌ها هستند. گاه‌گاه او سعی می‌کرد بازرگانان امریکایی را قوّت قلب بدهد تا برای یافتن بازارها به تلاشی شدید مبادرت نمایند، وگرنه امکان داشت که این بازارها را نادیده بگیرند. در مورد چین، روزولت عقیده داشت که حضور جامعه بازرگانی امریکا در چین، می‌توانست پوششی برای حضورِ دولت امریکا باشد. او در سال ۱۹۰۵، جی. پی. مورگان[1] را تشویق به سرمایه‌گذاری در امر احداث راه‌آهن در چین کرد ــ هر چند که مورگان سرمایه‌گذار خوبی نبود. رییس جمهور امریکا از بازرگانانی که دیدگاهی کوته‌بینانه داشتند، انتقاد کرد. [او می‌گفت] حتی اگر شرکت عمران امریکا ـ چین[2] زیان هم می‌کرد، باز هم سوداگران امریکایی می‌توانستند باعث حفظ حضور امریکا در کشوری بشوند که ایالات متحده قادر به اِعمال زور در آنجا نبود.

روزولت به ویژه نگران بود که ایالات متحده، نفوذ خود در چین را به روس‌ها ببازد، چرا که روسیه پس از سال ۱۹۰۰ در منچوری نفوذ کرده بود. در جنگ روسیه و ژاپن در سال‌های ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵، سایر کشورهای جهان فقط نظاره‌گر این جنگ بودند و [دخالتی نکردند]، در حالی که آن دو ملت با یکدیگر پیکار می‌کردند تا یکی از آنها به صورت یک قدرت بزرگ استعماری در چین درآید. هنگامی که این جنگ آغاز شد، ایالات متحده جانب ژاپن را گرفت. روسیه در سده‌های هجدهم و نوزدهم میلادی روابط خوبی با ایالات متحده داشت، زیرا روسیه از تعریف امریکا درباره مفهوم «حقوق بی‌طرفی»[3]

1. J.P. Morgan
2. American-China Development corporation
۳. (neutrality rights)؛ حقوق ناشی از اعلام بی‌طرفی یک دولت؛ کنایه از سیاست بی‌طرفی امریکا (بر مبنای آیین مانروئه) در مناقشات بین‌المللی است. م.

حمایت کرده بود. ایالات متحده نیز از درخواست تزار نیکلای دوم برای برگزاری کنفرانس صلح لاهه در ۱۸۹۹، جانبداری کرده بود. اما در دوره زمامداری روزولت، روابط دو کشور به طرز بدی تیره شد. اتّخاذ یک سیاست یهود آزاری در شهر کی‌شنییف[1] (واقع در جنوب روسیه)، واکنش‌های شدیدی را از جانب ایالات متحده به همراه داشت. مهاجرت یهودیان از روسیه، در سراسر دهه‌ی ۱۸۹۰ رو به افزایش نهاد، و پس از حمله به یهودیان که به کشته شدن ۴۹ نفر از آنان انجامید، روند این مهاجرت افزون شد[2]. در فاصله سال‌های ۱۸۹۰-۱۹۱۰، نزدیک به ۱/۵ میلیون نفر از یهودیان روسیه به ایالات متحده مهاجرت کردند. رییس جمهور روزولت، این سیاست یهود آزاری را محکوم کرد و ضمناً رژیم روسیه را به عنوان یک «استبداد وحشی» محکوم نمود.

موقعی که ژاپن در ۸ فوریه ۱۹۰۴، بدون هشدار قبلی، به ناوگان روسیه در پُرت آرتور[3] حمله کرد، افکار عمومی امریکا واکنش شادمانه‌ای را نشان داد. الیهوروت [وزیر خارجه امریکا] از رییس جمهور پرسید، «آیا این راه و روشی نیست که ژاپنی‌ها برای پیکار با زورگویی روسیه آغاز کرده‌اند؟» و روزولت «تدارک و آمادگی کامل ژاپن برای این اقدام را» تحسین نمود. روزنامه‌های امریکا نیز درباره هوشمندی و ذکاوت ژاپنی‌ها قلمفرسایی کردند. درست همان‌طور که محبوبیت روسیه در ایالات متحده در پایان قرن نوزدهم فروکش کرده بود، بر محبوبیت ژاپن به همان میزان افزوده شده بود. برخی امریکاییان از این که می‌دیدند ژاپن از عادات غربی‌ها [امریکاییان] تقلید می‌کند، احساس خرسندی می‌کردند. صدها ژاپنی که در دانشگاه‌های ایالات متحده تحصیل کرده بودند، پس از بازگشت به کشورشان، سعی کرده بودند تا روش‌های علمی و بازرگانی امریکایی و ساختار سیاسی امریکا را در کشور خودشان پیاده کنند. اما همه ژاپنی‌ها این چنین مورد علاقه امریکاییان نبودند؛ درحالی که صدها دانشجوی ژاپنی به امریکا آمدند تا فنونی را فرا گیرند که پس از بازگشت به کشورشان، آنها را به کار گیرند،

1. Kishinev

۲. «پوگروم‌ها» یا یهود آزاری به زبان روسی، سیاستی بود که از اواخر سلطنت الکساندر سوم و در دوران سلطنت نیکلای دوم دنبال شد. مسیحیان روسیه، از سَرِ تعصب، معتقد بودند که یهودیان این کشور کودکان مسیحی را به قتل می‌رسانند و خون آنان را در موقع عید فصح، به غذای خود می‌افزایند. دولت روسیه نیز نظر خوبی نسبت به یهودیان نداشت، زیرا یهودیان از طریق فروش مشروبات الکلی توانگر شده و به کار صرافی و تنزیل دادن پول مشغول بودند؛ و مهم‌تر از آن، یهودیان را محرّک جنبش‌های انقلابی در روسیه می‌دانستند. م.

۳. (Port Arthur)؛ همان بندر چینی «لوشونکو» (Lushunkow) است که در شبه جزیره لیائوتونگ (Liaotung) قرار دارد. م.

سی هزار ژاپنی دیگر نیز به عنوان کارگر [مهاجر] به امریکا آمدند اما با دیدگاه‌های بومی در مورد استثناء قائل شدن، تبعیض نژادی و بازگردانی به وطن‌شان[1] روبرو شدند. لذا موقعی که ژاپنی‌ها روس‌ها را شکست دادند، احساسات مردم امریکا نسبت به آنان از یک حالت دوگانه برخوردار بود: از یک سو، ژاپنی‌ها را تحسین می‌کردند که فنون غربی را آموخته‌اند و آن را برای پیشرفت کشورشان به کار می‌برند. از سوی دیگر، فشارهای عمیقِ نژادپرستی ژاپنی، ژاپنی‌ها را به مردمی خطرناک تبدیل کرده بود که امکان داشت از غرب [در امر پیشرفت] پیشی گیرند.

جنگ روسیه و ژاپن زمینه‌ساز انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بود که رژیم استبدادی تزار را در آستانه سقوط قرار داد. واکنش اولیه ایالات متحده نسبت به این قیام «دموکراتیک» در سَنت پترزبورگ در اوایل سال ۱۹۰۵، حمایت از اصلاحگرانی بود که به نظر می‌رسید خواستار تقلید از شکل دموکراتیک حکومت ایالات متحده امریکا بودند.[2] روزولت شخصاً می‌اندیشید که این انقلاب نشانه امیدوارکننده‌ای است [از روند دموکراسی در روسیه]، و همین موضوع باعث شد که در جنگ روسیه و ژاپن نظر مساعدی نسبت به روسیه پیدا کند. با وجود این، امریکاییان به زودی کشف کردند که انقلاب روسیه، آن جنبش «آزادیخواهانه‌ای» نیست که امیدوار بودند به صورت الگو و معیاری برای جهان درآید. سفیر ایالات متحده در سَنت پترزبورگ درباره حضور تهدیدآمیز سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و پیروان مرام اشتراکی[3] در کادر رهبری انقلاب، گزارش کرد. شاید که تزار، فردی «ابله، بی‌رحم و مستبد» بود، اما افراطیونی که سودای جانشینی او را در سر می‌پروراندند، بدتر از او بودند.[4] اوضاع متزلزل روسیه باعث شد که روزولت برای پایان دادن به جنگ روسیه و ژاپن، میانجی‌گری کند؛ در حالی که هراس او از به قدرت رسیدن افراطیون، در معذّب بودن امریکا از یک نسل جدید انقلابیون روسیه، در دوازده سال بعد، ظاهر شد.[5]

دیدگاه‌های روزولت درباره جنگ روسیه و ژاپن، الگویی از نگرش امریکاییان بود.

1. repatriation

۲. اشاره به مرحله اول انقلاب ۱۹۰۵ روسیه است؛ در آن مرحله، انقلابیون میانه‌رو خواستار اصلاحات دموکراتیک (نظیر گشایش مجلس دوما، اعطای یک قانون اساسی به مردم روسیه، و نظایر آن) بودند. م.

۳. (communitarians)؛ حیات اجتماعی به صورت زندگی اشتراکی، که متفاوت از مفهوم کمونیسم در اصطلاح مارکسیسم است (جامعه بدون طبقات اجتماعی در مرحله نهایی انقلاب پرولتاریایی). م.

۴. اشاره به طغیان بلشویک‌ها در مسکو در نوامبر ۱۹۰۵ است. م.

۵. اشاره به پیروزی بلشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ است. م.

رییس جمهور نیز همچون هموطنانش، از استبداد روسیه نفرت داشت و ژاپنی‌ها را که عادات [حکومتی] امریکاییان را تقلید می‌کردند تحسین می‌نمود، اما در عین حال از ژاپنی‌ها در هراس بود. پیروزی کامل ژاپن یا پیروزی کامل روسیه در این جنگ، هیچ یک به ذائقه او خوش نمی‌آمد [به لحاظ نقشِ برتر دولت فاتح در چین]. ایفای نقش میانجی‌گری از جانب او، با این هدف صورت گرفت که مطمئن بشود که ایالات متحده حق اظهارنظر درباره آینده چین را دارد. روزولت نگران بود که صرف نظر از پیامد این جنگ، چین در معرض ترّحم ژاپن یا روسیه قرار گیرد؛ و در هر دو صورت، ایالات متحده و قدرت‌های اروپایی غربی، دیگر قادر نبودند درباره شکل آینده چین تصمیم بگیرند. از این رو، روزولت امیدوار بود که میانجی‌گری او باعث شود که طرف‌های درگیر در جنگ، از تجزیه چین دست بردارند؛ حتی اگر موفق به این کار نمی‌شد، او همچنان مایل بود که به چینی‌ها نشان بدهد که ایالات متحده بهترین علاقه قلبی واقعی را به چین دارد. به این ترتیب، یک میانجی صادق و شریف برای طرف‌های درگیر در جنگ؛ و حامی چینی‌ها، قلمداد می‌شد.

در ژوئن ۱۹۰۵، روزولت از نمایندگان روسیه و ژاپن درخواست کرد که برای پایان دادن به جنگ، با او در پُرت‌اِسمات[1] (واقع در همپشایر امریکا) دیدار کنند. هر دو طرف، که از جنگ خسته شده بودند، این پیشنهاد را پذیرفتند و کنفرانس صلح در ۹ اوت [۱۹۰۵] در بحبوحه‌ی گرمای بی‌سابقه تابستانی در ایالت نیوانگلند، برگزار شد. ژاپنی‌ها این خواست‌ها را مطرح کردند: پرداخت غرامت کلانی از جانب روسیه؛ آزادی عملِ کاملِ ژاپن در شمال چین و منچوری؛ منتقل کردن اجاره‌ی جزیره لیائودونگ (لیائوتونگ[2]) به ژاپن؛ اعطای یک پایگاه به ژاپن در پُرت آرتور؛ واگذاری ساخالین[3] به ژاپن. روزولت ضمن این که به ژاپن حق می‌داد تا مطالبه غرامت جنگ از روسیه بنماید، اما با واگذاری بندر روسی ساخالین به ژاپن مخالف بود. همچنین بر طبق اصولِ سیاست درهای باز، روزولت از خواست ژاپن برای داشتن آزادی عمل کامل در شمال چین، نگران شده بود. [از سوی دیگر] روسیه حاضر به پرداخت غرامت جنگ یا پذیرش مطالبات ارضی ژاپن نبود.

از این رو، گفتگوهای انجام شده در پُرت اسمات به سختی پیش می‌رفت. ایالات

1. portsmouth 2. Liadong (Liaotung)

۳. (sakhalin)؛ جزیره‌ای است واقع در شمال ژاپن و در غرب دریای اُخوتسک. م.

متحده، روس‌ها را دست کم می‌گرفت و از ژاپنی‌ها هراس داشت. روسیه، جنگ را باخته و بر اثر انقلاب در داخل کشورش، دچار نابسامانی شده بود. ژاپنی‌ها نیز به نوبه خود، هزینه زیادی صرف جنگ کرده بودند و دیگر قادر نبودند بر مزیّت قدرت مالی خود تکیه کنند. هر دو طرف با بی‌میلی و اکراه پذیرای سازشی شدند که روزولت در ۲۸ اوت [۱۹۰۵] پیشنهاد کرد. ژاپن از خواستِ خود مبنی بر دریافت غرامت از روسیه، صرف نظر کرد و همچنین موافقت نمود که فقط نیمی از جزیره ساخالین به ژاپن واگذار شود، و متقابلاً تسلّط واقعی بر شمال چین و منچوری داشته باشد[۱]. در ۱۹۰۶، روزولت جایزه صلح نوبل را به خاطر میانجی‌گری میان روسیه و ژاپن، دریافت کرد. با این حال، روسیه و ژاپن بعداً سازش کردند و مشترکاً موافقت نمودند که نواحی شمال چین و منچوری را میان خود تقسیم کنند، و در اینجا بود که ایالات متحده پی برد که آن کشور را نادیده گرفته‌اند.

ملیّون ژاپن با خود می‌اندیشیدند که روزولت، آنان را از منافع عادلانه‌شان محروم کرده است و لذا شورشی هولناک در توکیو صورت گرفت. معترضان درخواست کردند که دولت ژاپن میانجی‌گری امریکا را ردّ کرده و هر وجب از قلمروی مطالبه شده از تزار [نیکلای دوم] را از او بگیرد. آنان، روزولت را به باد انتقاد گرفتند و آدمک رییس جمهور امریکا را در برابر سفارت امریکا [در توکیو] آتش زدند. دولت ژاپن به برپایی این تظاهرات علیه ایالات متحده کمک کرده بود، اما به محض این که مردم از جنب و جوش افتادند، مقامات رسمی ژاپن از مخالفت با قرارداد مزبور دست برداشتند.

مسائل مشکل آفرینِ نژادی بین ایالات متحده و ژاپن پس از جنگ روسیه و ژاپن، همچنان ادامه یافت. در اکتبر ۱۹۰۶، اداره آموزش و پرورش[۲] سانفرانسیسکو دستور داد که کودکان ژاپنی را به مدارس تفکیک شده به لحاظ نژادی[۳]، در همان شهر منتقل نمایند. با این که تعداد دانش آموزان در آن بخش، کمتر از ۲۰۰ نفر بود، اما اداره آموزش و پرورش این طور تشخیص داد که وجودِ کودکان ژاپنی، مُخّل زندگی سایر دانش آموزان است. دولت ژاپن یادداشتِ اعتراض شدیداللحنی را در این مورد به وزارت خارجه امریکا تسلیم کرد. الیهوروت ـ وکیل دادگستری محافظه‌کار در نیویورک، که جانشین

۱. باید افزود که بر طبق قرارداد پُرت اسمات، دولت روسیه سلطه‌ی ژاپن بر شبه جزیره کره را پذیرا شد، اجاره پُرت آرتور را به ژاپنی‌ها منتقل کرد، شبه جزیره لیائوتونگ (همراه با راه‌آهن آن) به ژاپنی‌ها واگذار شد. م.

2. school board

3. segregated schools

«هِی» در پُست وزیر خارجه امریکا شده بود ــ پیش خود اندیشید که اداره آموزش و پرورش سانفرانسیسکو پا را از حد خود فراتر نهاده است. نامبرده هیچ علاقه خاصی به احساسات ژاپنی‌های ساکن امریکا نداشت، اما باور داشت که ایالات متحده از عهده عواقب توهین کردن به ژاپن بر نمی‌آید. روزولت نیز که از این اقدام سانفرانسیسکویی‌ها به خشم آمده بود، این دستور مبتنی بر تبعیض نژادی را به عنوان یک «اقدامِ نامعقولِ شیطنت‌آمیز» محکوم کرد. سپس نمایندگان ایالت کالیفرنیا[1] در کنگره امریکا را در ۳ ژانویه ۱۹۰۷ به کاخ سفید فرا خواند و طرح خود برای لغو دستور تبعیض نژادی مزبور را برای آنان فاش کرد، و ضمناً مهاجرت بیشتر ژاپنی‌ها به امریکا را متوقف کرد. روزولت به این ترتیب می‌خواست به سفیر ژاپن تفهیم نماید که شخص خود او با دستور مزبور مخالف است، چراکه عقیده دارد کالیفرنیایی‌ها آدم‌های متعصبی هستند، و مایل است که روابط دوستانه ژاپن و ایالات متحده همچنان ادامه یابد. روزولت متن یک توافق نامه دوستانه[2] میان اداره آموزش و پرورش سانفرانسیسکو و دولت ژاپن را تهیه کرد. بر طبق این توافق‌نامه، اداره آموزش و پرورش سانفرانسیسکو موظف شد که کودکان ژاپنی را به مدارس قبلی‌شان باز گرداند، و دولت ژاپن نیز بالاخره موافقت کرد که از مهاجرت ژاپنی‌ها به ایالات متحده جلوگیری کند. به این ترتیب، ژاپنی‌ها مجبور نبودند از بی‌حرمتی تبعیض‌آمیزی که ناشی از ممنوعیت ورود یک نژاد [نژاد زرد] به امریکا بود ــ و چینی‌ها از آن رنج می‌بردند ــ رنج ببرند. در اجرای توافق‌نامه مذکور در فوق، هیچ فرد ژاپنی به مدت ده سال مستقیماً از ژاپن به ایالات متحده نیامد.

یک قدرتِ بزرگِ فراگیر

تئودور روزولت همچنین ایالات متحده امریکا را درگیر کشمکش‌های اروپایی کرد که معمولاً مورد علاقه امریکا نبود. یکی از این کشمکش‌ها، قضیه مراکش بود. در اوایل قرن بیستم میلادی، سرزمین مراکش در شمال افریقا، و دارای شن‌های روان، رسماً بخشی از امپراتوری عثمانی به شمار می‌آمد اما اداره آن به دست فرانسویان افتاده بود. ویلهلم دوم (امپراتور آلمان) پیش خود می‌اندیشید که فرانسه باید آلمان را در اداره امور مراکش سهیم کند. در مارس ۱۹۰۵، قیصر آلمان در بندر طنجه ظاهر شد و جام خود را

۱. ناگفته پیداست که سانفرانسیسکو از شهرهای بزرگ ایالت کالیفرنیا است. م.
۲. (gentelmen's agreement)؛ توافق کتبی که مستند به اسناد امضا شده و رسمی نباشد. م.

به سلامتی بِیک[1] مراکش نوشید، که به معنای حمایت از او در ایستادگی در برابر فرانسویان بود. دولت فرانسه شِکوِه کرد که آلمانی‌ها از آب گل آلود ماهی می‌گیرند. ویلهلم دوم نیز با درخواست میانجی گری از رییس جمهور روزولت، به شِکوِهِ فرانسویان پاسخ داد. روزولت که مشتاق بود ایالات متحده نقش مهمی را در مسائل جهانی ایفا نماید، به راحتی موافقت کرد که از قدرت‌های بزرگ [اروپایی] برای شرکت در کنفرانس الجزیره (در ساحل اسپانیا) دعوت کند.

هیچ کس نمی‌توانست ادعا کند که ایالات متحده نفع مستقیمی در ماجرای مراکش داشت، اما تئودور روزولت اصرار ورزید که از دولت امریکا رسماً دعوت شود تا در کنفرانس الجزیره، که قرار بود در ژانویه ۱۹۰۶ برگزار شود، شرکت نماید. استدلال روزولت این بود که اگر ایالات متحده به راستی یک قدرت جهانی با منافعی فراگیر در گوشه و کنار جهان است، پس امریکا باید در کنفرانس‌هایی که مرزهای جهان را تحدید می‌کند شرکت نماید. روزولت با نادیده گرفتن این اعتراض که آیین مانروئه از قبل مانع دخالت ایالات متحده در سیاست اروپایی شده است، ادعا کرد که شرکت او در کنفرانس مزبور «به این منظور است که مسائل اروپایی را در مسیر ثابتی قرار دهد.»[2]

در مناسبت دیگری در دوره حکومت روزولت، ایالات متحده امریکا ابتکار به خرج داد و پیشنهاد برگزاری کنفرانسی از دولت‌های بزرگ را کرد. در تابستان ۱۹۰۶، امریکاییان نیز به چهل و سه کشور دیگر در کنفرانس صلح لاهه که به منظور تکمیل نخستین کنفرانس صلح لاهه (۱۸۹۹) تشکیل شده بود، پیوستند. کنفرانس دوم لاهه، ادامه دهنده کارِ کنفرانس اوّل لاهه در خصوص وضع مقررات مربوط به جنگ بود. جنگ افزارهایی که در طول دهه‌ي پیش ساخته شده بود، پیشرفتِ کارِ کنفرانس را دشوار می‌ساخت. دیپلمات‌ها، آدمیرال‌ها [امیران نیروی دریایی] و ژنرال‌ها درباره رزمناوها، گازهای سمی، و جنگ هوایی بالن‌ها، چه حرفی را ناگزیر بودند بر زبان بیاورند؟ تمامی شرکت کنندگان در این کنفرانس، دچار این تشویش شده بودند که امکان دارد این فنونِ جدیدِ ویرانگر، خود آنان را نیز در جنگی در آینده، نابود کند. با وجود این، این امیدواری را داشتند که جنگ افزارهای نوین دقیقاً همان چیزی بودند که آنان برای چیره

۱. (bey)؛ حکمرانان منصوب از جانب دولت عثمانی در سرزمین‌های متعلق به آن امپراتوری در قاره افریقا. م.
۲. این موضوع را در تاریخ دیپلماسی، اصطلاحاً «بحران ۱۹۰۵ مراکش» می‌نامند و جزئیات کامل آن در کتاب‌های تاریخ دیپلماسی آمده است. م.

شدن بر دشمنانشان به آنها نیاز داشتند. هیئت نمایندگی امریکا به ریاست جان دبلیو فاستر[1] ـ یکی از وزیران خارجه پیشین، و پدربزرگ یک وزیر خارجه امریکا در آینده [جان فاستر دالس] ـ در امرِ وضعِ مقررات جدیدِ جنگ پیشقدم شد. برطبق این مقررات، استفاده از گازهای سمی ممنوع شد، اما نمایندگان قدرت‌های بزرگ نتوانستند در مورد سایر جنگ افزارهای دهشتناک جدید ـ زیردریایی‌ها، بالن‌های هوایی، هواپیماها یا رزمناوها ـ به توافق برسند. آدمیرال‌ها و ژنرال‌ها از ممنوع اعلام کرد این ابزار نوین و ویرانگر خودداری کردند، چرا که پیش خود می‌اندیشیدند مزایای استفاده از این سلاح‌ها، بر خطرهای احتمالی ناشی از آنها می‌چربد.

کنفرانس لاهه نقطه شروعی بود برای ایجاد یک دنیایِ قابل پیش‌بینی از طریق تدوین حقوق بین‌الملل. اصلاحگران توقع داشتند که دیوان لاهه تبدیل به آن چیزی شود که اَندرو کارنگی آن را یک مجمع صلح[2] یا جامعه ملل[3] می‌نامید. برخی اصلاحگران نیز تولد یک کنگره بین‌المللی برای اجرای احکام صادره از دادگاه لاهه را پیش‌بینی کردند. ریچارد بارتهولت[4] که از بانیان اَنجمن امریکایی حقوق بین‌الملل در سال ۱۹۰۶ بود، با اطمینان پیش‌بینی کرد که در موقعِ خود، یک کنگره بین‌المللی تشکیل خواهد شد ـ و قطعاً تشکیل خواهد شد ـ «که به لحاظ شکل، کامل‌تر بوده و آنچه را که یک اتحادیه فدرال، نظیر اتحادیه فدرال خود ما [امریکاییان] برای دول عضو انجام داد، برای ملت‌های کوچک به انجام خواهد رسانید.»

الیهوروت (وزیر خارجه امریکا) که از اعضای مؤسّس انجمن امریکایی حقوق بین‌الملل بود، در مورد مذکور در فوق امیدهای متعادل‌تری داشت. در آغاز قرن بیستم میلادی، حقوق بین‌الملل چیزی بیشتر از مفّاد معاهدات قبلاً تنظیم شده میان دولت‌ها، نبود. این امکان وجود داشت که ملت‌ها موافقت کنند که مسائل متقابل دولت‌ها را بر طبق این معاهدات تنظیم نمایند، و دادگاه‌های دو ملت حُکم دهند که این معاهدات حُکم قانون را دارد. روت پیشنهاد کرد که معاهدات اجرا شده توسط هر یک از دولت‌ها، در اختیار کلیّه ملت‌ها گذارده شود. او پیشنهاد تأسیس یک سازمان مرکزی را کرد که کلیه معاهدات منعقده میان ملت‌ها، در آنجا بایگانی شود. ثبت این معاهدات در سازمان مرکزی مزبور، این فواید را داشت: ضوابط و معیارهایی را برای سایر ملت‌ها به لحاظ

1. John W. Foster
2. League of Peace
3. League of Nations
4. Richard Barthouldt

صحّه گذاردن بر معاهداتشان، فراهم می‌کرد؛ به دادگاه لاهه اجازهِ صدور احکام [در دعاوی ارجاع شده] را می‌داد؛ و روش «معاهدات مخفی» با موادّی که فقط برای ملل امضا کننده روشن بود، منسوخ می‌شد. اصلاحگران باور داشتند که این نوع معاهدات [مخفی] موجد نفاق و ناخشنودی در میان سایر ملت‌ها می‌شود، چرا که این ملت‌ها بی‌شک دچار این هراس می‌شدند که مواد مخفی مذکور در فوق ممکن است متضمن تهدیدهایی برای آنها باشد. اصلاحگران حقوق بین‌الملل اذعان کردند که به محض تدوین معاهدات، هر چند که دولت‌های قدرتمند همچنان بر جهان حکومت خواهند کرد، اما مجموعه رو به افزایش حقوق بین‌الملل می‌تواند آینده دنیا را برای ملل ضعیف، و نیز ملت‌های قوی، قابل پیش‌بینی‌تر سازد. [زیرا] با این که ملل ضعیف ناگزیرند به ملت‌های قوی احترام بگذارند، ولی ترس کمتری از هوی و هوس‌های آنها خواهند داشت.

روت در مقام وزیرخارجه امریکا، فعالیتی را برای انعقاد معاهداتِ داوری میان ایالات متحده و سایر کشورها، شروع کرد. بر طبق مفّاد این معاهدات، که با بیست و چهار دولت در سراسر جهان منعقد گردید، هر یک از طرف‌ها موافقت کرد که دعاوی معّوقه فیمابین را به دیوان دائمی لاهه ارجاع دهد. روت به این ترتیب کوشید تا احترام مختصری را برای دیوان لاهه پدید آورد.

حرفه روت به عنوان یک حقوقدان، حرفه‌ای مورد توجه بود. در اوایل زمامداری روزولت، روت به عنوان یکی از اعضاءِ هیئت دست چین شده رییس جمهور در شورای داوری درباره سرحّد میان ایالت آلاسکا و کانادا، انجام وظیفه می‌کرد. در هیئت ایالات متحده، علاوه بر روت، هنری کابوت لاج، یک سناتور پیشین از ایالت واشنگتن، و دو ملی‌گرای تندرو نیز حضور داشتند. دعوی بر سر تسلط بر کانال «لین»[1] و شهر بندری سیتکا[2] بود. به محض این که در سال ۱۸۹۹، طلا در حوضهٔ رودخانه کلوندایک[3] آلاسکا کشف شد، دسترسی آلاسکا و کانادا به دریا به یک اندازه اهمیت پیدا کرد.

کانادایی‌ها به حکومت انگلستان در لندن و نیز به وزارت خارجه امریکا در واشنگتن تأکید کردند که بنادر واقع در ساحل [شهر سیتکا] به کانادا تعلق دارد؛ و در غیر این صورت، حملِ طلای کانادا با کشتی، به ناچار بایستی از آلاسکا عبور کند. دولت بریتانیا از ادعاهای کانادا جانبداری نکرد زیرا وزارت خارجه بریتانیا عقیده داشت که حفظ روابط دوستانه با ایالات متحده امریکا، اهمیت بیشتری در مقایسه با برآوردن

1. Lynn 2. Sitka 3. Klondike

خواست‌های این دومینیون[1] کم اهمیت‌تر بریتانیا دارد. اما برای این که کانادایی‌ها را آرام کند، موافقت کرد که این قضیه را به یک هیئت به ظاهر داوری ارجاع دهد. روزولت می‌توانست افرادی را برای این هیئت برگزینند که ملزم به حمایت از ادعاهای آلاسکا بودند. هیئت بریتانیایی شامل دو کانادایی و یک قاضی انگلیسی به نام ریچارد سی.ای. آلورستون[2] بود. چون امریکاییان از موضع خویش و کانادایی‌ها از موضع «یوکون»[3] جانبداری می‌کردند لذا آلورستون حرف آخر را می‌زد. نامبرده به نفع ایالات متحده رأی داد و کانادایی‌ها را خشمگین ساخت. دولت انگلستان در این قضیه، از ایالات متحده حمایت کرد زیرا مایل نبود که تفاهم فزاینده میان دو کشور را به خاطر منافع کوته‌بینانه کانادا به خطر بیندازد. کانادایی‌ها شِکوه کردند که رویگردانی بریتانیا از کانادا، جبراً به این معناست که کانادا چاره‌ای جز اداره مستقیم امور خویش را ندارد. بالاخره در سال ۱۹۲۱، کانادا از یک چنین استقلالی برخوردار شد.[4]

با وجود این، تسلیم شدن بریتانیا به ایالات متحده در سال ۱۹۰۳ [در جریان قضیه آلاسکا و کانادا] نشان می‌داد که انگلیسی‌ها پذیرفته بودند که نیمکره غربی به امریکاییان تعلق داشت. دورهٔ «انزوای شکوهمند» بریتانیا، آن دولت را در معرض تهدیدهای سایر قدرت‌ها قرار داده بود. از این رو، بریتانیا نیاز به دوستانی داشت، و به نظر می‌رسید که ایالات متحده یکی از این دوستان باشد. تا جایی که به چشمداشت‌های دولت بریتانیا در سیاست جهانی مربوط می‌شد، بریتانیایی‌ها بایستی نخست در اروپا، سپس در خاورمیانه و آن‌گاه در افریقا و آسیا ارضاء می‌شدند. ایالات متحده و بریتانیا می‌توانستند دوستان خوبی باشند، اما تنها به بهای تقسیم جهان به دو منطقه نفوذ.

در ۱۹۰۷، روزولت رسماً تصمیم گرفت که قدرت‌نمایی ایالات متحده در سطح جهانی را آغاز نماید. او نیروی دریایی‌ای در اختیار داشت ــ که از سر شادمانی، آن را «ناوگان سفیدِ بزرگ» می‌نامید ــ تا به اروپا، افریقا و آسیا رفته و قدرت امریکا را به رخ رهبران جهان بِکِشد. هنگامی که این ناوگان در نیمه راه خود، در گوشه و کنار جهان بود، کنگره امریکا که درصدد کاهش هزینه‌ها [ی نظامی] بود تهدید کرد که پرداخت هزینه‌های یک چنین قدرت نمایی امپراتوری‌مآبانه را متوقف خواهد کرد. روزولتِ

1. dominion 2. Richard C.E. Alverstone

۳. (Yukon)؛ بخشی از سرزمین کانادا به مساحت ۲۱۵/۳۴۶ مایل مربع، واقع در شمال غربی این کشور و میان آلاسکا و سرزمین‌های شمال غربی کانادا. م.

۴. استقلال کانادا به صورت یک حکومت مستقلِ دارای فرماندار کلّ. م.

جسور به کنگره اطلاع داد که حتی اگر بودجه لازم برای بازگشت این ناوگان تخصیص نیابد، ناوگان مزبور باز هم می‌تواند در خارج از امریکا بماند و مظهر قدرت امریکا باشد. البته کنگره کوتاه آمد و «ناوگان سفید بزرگ» پیروزمندانه به وطن بازگشت.

موقعی که روزولت مقام ریاست جمهوری خود را به جانشین دست چین شده‌اش ویلیام هاوارد تَفت در ۴ مارس ۱۹۰۹ سپرد[1]، او پایه‌های دیپلماسی مترّقیِ بعدیِ امریکا را ریخته بود. روزولت، میراثِ ملی‌گرایی پُرشور و شوق امریکایی را که نسبت به تظاهرات میهن‌پرستانه سایر کشورها بدگمان بود، از خود باقی گذارد. سازندگان سیاست خارجی امریکا که ارزش وافری برای ثبات و شایستگی ایالات متحده به لحاظ تأثیرگذاری بر آینده قائل بودند، ملی‌گرایی و تب انقلابی سایر ملل و نیز رقابت قدرت‌های بزرگ را به مثابه خطرهایی برای یک آینده قابل پیش‌بینی به شمار می‌آوردند.

۱. اشاره به دو نکته است: (۱) هاوارد تَفت در دوران ریاست جمهوری روزولت، مشاغل مهمی نظیر نخستین فرماندار فیلیپین و پُست وزارت جنگ امریکا را به عهده داشت؛ (۲) پیروزی او در انتخابات سال ۱۹۰۹ نیز مدیون حمایت قوی روزولت بود؛ از این رو، در سال ۱۹۱۲ که حمایت روزولت را از دست داد، در انتخابات ریاست جمهوری شکست خورد و جای خود را به وودرو ویلسون داد. م.

فصل سوم

دیپلماسی دلار در سال‌های ۱۹۰۹ـ۱۹۲۰

در دهۀ ۱۹۲۰، واژه‌ی دیپلماسی دلار[1] به صورت دشنامی درآمد که از زبان لیبرال‌ها، افراطیون و افشاگران حقایق که سیاست‌های خارجی ویلیام هاوارد تَفت و وودرو ویلسون را به باد انتقاد شدید می‌گرفتند، جاری می‌شد. نویسنده‌ای اصلاح اندیش به نام اسکات نیرینگ[2] کتابی تحت عنوان دیپلماسی دلار نوشت تا ثابت کند که چگونه تَفت و ویلسون [رییسان‌جمهور امریکا] موجب افزایش ثروتِ پولدارانِ خودپسندِ وال استریت[3] به زیان مردمان چین، امریکای مرکزی، مکزیک و کاراییب شدند. منتقدین حتی فضایل فراموش شدهِ ملی‌گرایی تئودور روزولت را کشف کردند. اگر این یکّه سوار متظاهر [روزولت]، پُر زَرق و برق بود، دست‌کم سوارکاری او ارزشِ تماشا را داشت. تَفت با روحیه دیوانسالاری که داشت، آدم خشکی به نظر می‌رسید، و ویلسون، با خطابه‌هایی که برای بیگانگانی ایراد می‌کرد که مایل به گوش دادن به سخنان او نبودند، فردی عوام‌فریب جلوه می‌کرد.

به نظر نمی‌رسید که ویلیام تَفتِ از خود راضی و خوش قلب هرگز از این انتقادها ناراحت بشود. او پیش خود می‌اندیشید که روش او در سیاست خارجی، که در مقایسه با روش رییس جمهور پیشین [تئودور روزولت]، بی‌سر و صداتر بود و کمتر رنگ و بوی

1. Dollar Diplomacy

۲. Scott Nearing (۱۸۸۳ـ ؟) جامعه‌شناس امریکایی و مدرّس مدرسه علوم اجتماعی «راند» در نیویورک. او گرایش‌های سوسیالیستی داشت و آثار معروفش عبارتند از تعدیل اجتماعی، فقر و ثروت، تعلیم و تربیت در روسیه، جنگ، و دیپلماسی دلار. م.

۳. (Wall Street)؛ خیابان معروفی در نیویورک که مرکز فعالیت‌های مالی و معاملات عمده اوراق بهادار است. م.

نظامی داشت و واقع‌بینانه‌تر بود، بر روش روزولت می‌چربید. فیلندِر ناکس[1]، وزیر خارجه امریکا، که پیشتر به کار دعاوی حقوقی شرکت‌ها اشتغال داشت، و اینک با سربلندی از دیپلماسی دلار سخن می‌گفت، با خود می‌اندیشید که دیپلماسی دلار نشانگر پیشرفتی در شیوهٔ هدایت امور خارجی امریکاست. ناکس به جای توجه به کشمکش میان دولت‌ها و آماده شدن برای جنگ، توجه خود را معطوف به حمایت از سوداگران و سرمایه‌داران بین‌المللی کرده بود که دنیا را به هم متصل می‌کردند. هر چند که حمایت یک دولت از اتباع خویش در خارج از کشور یک امر طبیعی است، مع ذالک دیپلماسی دلار فراتر از اعتراض به آزار و اذیت امریکاییان توسط بیگانگان رفت. بلکه ناکس منزلت سوداگران بین‌المللی را به حدی بالا برد که به جای دیپلمات‌ها، آنان نمایندهٔ بهترین منافع ایالات متحده در خارج از کشور به شمار می‌آمدند. برخلاف تئودور روزولت که بازرگانان را تحمل می‌کرد اما عقیده داشت که آنان به قدری ضعیف و بُزدل هستند که قادر نیستند خدمت عمده‌ای به آرمان امریکا در خارج از کشور انجام دهند، ناکس معتقد بود که رهبران جامعه بازرگانی امریکا در واقع از لحاظ اخلاقی، برتر از نظامیان دو آتشه هستند. محافظه‌کاری واقعی بازرگانان باعث می‌شد که هواداران بهتری برای ایالات متحده باشند. آنان از جنگ نفرت داشتند، پیش‌بینی‌پذیری اوضاع را ارج می‌نهادند و فرض می‌شد که مرزهای کشورها را به یکدیگر متصل می‌کردند.

دیپلماسی دلار تا اندازه‌ای یادآور سنت‌های اولیه سیاست خارجی امریکا بود. در قرن هجدهم میلادی، یکی از دلایل جدایی امریکا از بریتانیای کبیر و اروپا را این بدگمانی تشکیل می‌داد که اروپاییان اوقات زیادی را صرف جنگ و صلح می‌کردند و تلاش اندکی در راستای تجارت به عمل می‌آوردند. تام پین در رساله‌اش تحت عنوان عقل سلیم هشدار داده بود که بریتانیا و اروپا فاسد هستند زیرا تجارت و توسعه تجارت را در یک منزلت درجه دوم قرار داده‌اند. در «قرارداد الگویی» که پیش‌نویس آن توسط دومین کنگره قاره‌ای[2] [امریکا] در ۱۷۷۶ تهیه شد تا مبنای کلیه روابط ایالات متحده با ملت‌های

1. Philander c.Knox

۲. (Continental Congress)؛ نهادی موقت که ابتدا توسط نمایندگان ۱۳ کُلنی امریکا در فیلادلفیا در سال ۱۷۷۴ برگزار شد تا شکایات مردم امریکا را به حکومت بریتانیا منعکس کرده و خواستار رفع مظالم بشود. دومین کنگره قاره‌ای که در سال ۱۷۷۵ برگزار شد، اقداماتی را برای مقاومت در برابر حکومت بریتانیا اتخاذ کرد و به صورت یک نهاد سیاسیِ مسئول برای اجرای انقلاب علیه بریتانیای کبیر درآمد. سایر کنگره‌ها در فواصل معین تشکیل شدند و بالاخره اساسنامه کنفدراسیون امریکای شمالی را در ۱۸۷۱ تصویب کردند. م.

خارجی باشد، این چنین تصور شده بود که شکل اصلی تأثیر متقابل ملت‌ها در یکدیگر جنبه تجارتی دارد. این قرارداد الگویی، وضعیت «مادّه مربوط به دول کاملة الوداد[1]» را اعتلاء داد، به نحوی که ایالات متحده و شریکان بازرگانی‌اش موافقت کردند که تمامی امتیازاتی را که به سایر دولت‌ها می‌دهند به یکدیگر نیز بدهند. در سده‌های هجدهم و نوزدهم میلادی، وضعیت دول کاملة الوداد به صورت هدف اصلی دیپلمات‌های امریکایی در معاهدات امضا شده با قدرت‌های بزرگ اروپایی در آن زمان، درآمد. البته امریکاییان همواره موفق نمی‌شدند که مواد مربوط به دول کاملةالوداد را در تمامی معاهدات بگنجانند، اما هرگز دست از تلاش بر نمی‌داشتند.

در اوایل قرن بیستم میلادی، وضعیت دول کاملة الوداد فقط به صورت یکی از انواع استراتژی‌هایی درآمد که ایالات متحده بایستی آن را برای کمک به بازرگانان و سرمایه‌گذاران امریکایی در خارج از کشور، به کار می‌بَست. با رهبری هاوارد تَفت، دولت امریکا ضمناً کوشید تا مطمئن شود که بازرگانان امریکایی دوشادوشِ بازرگانان سایر ملل از حق تجارت برخوردار شده و بانکداران امریکایی نیز سهم خود را از بازار پُر رونق اعطای وام‌های خارجی، دریافت کنند. هنگامی که بانیان اروپایی و امریکاییِ صنعت راه‌آهن و شرکت‌های استخراج معادن نگاه‌های آرزومندانه‌ای به سوی مناطق عقب‌مانده جهان می‌افکندند، ناکس باور داشت که بقیه ملل جهان بالاخره از شیوهٔ دیپلماسی امریکا پیروی خواهند کرد. سیاست ناکس در زمینهٔ توسعه تجارت، همانند سیاست مرسوم در عصر تام پین، به این صورت بود که به جای مبنا قرار دادن رقابت میان سلسله‌های سلطنتی [اروپا]، شالوده‌ای صلح‌آمیز را برای روابط بین‌المللی قائل می‌شد.

تَفت در زمانی به این سیاست عمل کرد که توسعه سرمایه‌های اروپایی و امریکایی در خارج از کشور، در تشدید ناخشنودی‌های ملی از قدرت‌های استعماری مؤثر بود. انقلاب‌هایی در آسیا و امریکای مرکزی فَوَران کرد، یعنی دو منطقه‌ای که برای سرمایه‌گذاری امریکاییان بسیار جذّاب بود. آهنگِ انقلاب‌ها در دوره زمامداری وودرو ویلسون شدت گرفت، و او این اعتقاد راسخ را داشت که ایالات متحده دارای پایبندی اخلاقی بیشتری، در مقایسه با قدرت‌های استعماری اروپاست. اِن. گوردون لِوین[2]

---

۱. (most favoured nation clause)؛ بر طبق حقوق تجارت بین‌المللی، به ماده‌ای اِطلاق می‌شود که در یک قرارداد بازرگانی گنجانیده می‌شود و طبق آن، دو طرف معاهده مکلف می‌شوند مساعدترین رعایت‌ها و یا امتیازاتی را که پس از انعقاد قرارداد برای کشور دیگری قائل می‌شوند، برای یکدیگر فراهم نمایند. م.

2. N. Gordon Levin

تاریخ نگار، در کتاب وودرو ویلسون و سیاست جهانی (۱۹۶۸) می‌نویسد: «در ایده‌ئولوژی کاملاً لیبرال ویلسون، امپریالیسم و میلیتاریسم اساساً به عنوان یک پدیده اروپایی به شمار می‌آمد که مربوط به امریکای قدیم بود و اینک عصر آن سپری شده بود.» این فکر و اندیشهٔ «بی‌نظیری امریکا»، به منافع امریکا کمک کرد زیرا به ویلسون امکان داد که مدّعی «رسالتی برای بشریت» بشود. ویلیام جنینگز برایان (وزیر خارجه ویلسون که سه بار نامزد احراز مقام ریاست جمهوری از حزب دموکرات شد) در کسوت یک وکیل دادگستری مبرّزِ اهل شرق امریکا، در منصب رییس دیپلماسی امریکا نمی‌گنجید. هنگامی که ویلسون این «آدم عادیِ[1] متولدِ نبراسکا را در پُست وزیر خارجه امریکا برگمارد، فرهیختگان امریکایی به نشانه مخالفت، سگرمه‌های خود را درهم کشیدند. از نظر والتر لیپمنِ روزنامه‌نگار، وزیر خارجه جدید امریکا «بشدّت عجیب» به نظر می‌رسید، چرا که او «پا به دنیایی گذارد که دیگر وجود نداشت.»[2] نشریه نیویورک سان[3] از رییس جمهور خواست که «نغمه نیِ برایانیسم را در شروع کارش خاموش کند... و آن چیزِ مهلکِ سمج را خفه کند.» برایان شش هفته پس از عهده‌دار شدن پست وزارت خارجه، در ضیافتی که به مناسبت پایان مأموریت سفیر بریتانیا در واشنگتن ترتیب بوده بود، به جای استفاده از شراب یا مشروبات الکلی، با آب معدنی منطقه «وایت راک» [در کانادا] و آبِ انگور پذیرایی کرد. «دیپلماسی آب انگور»[4] به صورت عبارتی تمسخرآمیز در میان مخالفان برایان درآمد. یکی از دوستان برایان درباره او این چنین ابراز عقیده کرد که وی «مخالفت شدیدِ قشرهای متعددِ روشنفکران، مذهبیون، بنیادگرایان، ساختارگرایان، و افراد خوش لباس و خوش خوراک را» برانگیخت.

با وجود ساده‌لوحی که مخصوص اهالی ایالت‌های میانی ایالات متحده[5] است، برایان نیز به اندازه ویلسون باور داشت که ایالات متحده جایگاه ویژه‌ای در درگاه لطف الهی دارد. از لحاظ اجرای سیاست خارجی، برایان کاملاً مطیع دستورات رییس خود [رییس-

۱ و ۲. امریکاییان به برایان (وزیر امور خارجه امریکا در سال‌های ۱۹۱۳ـ۱۹۱۵) لقب «آدم عادی» (Commoner) را دادند. برایان افکار روشنفکرانه و عمیقی داشت که با سیاست‌های تیرنگ‌آمیز سیاست‌پیشگان جور در نمی‌آمد: او با سیاست توسعه‌طلبی امریکا و نیز سیاست امپریالیستی آن کشور مخالف بود؛ گرایش‌های قوی مذهبی داشت، از جمله نظریه داروین درباره تکامل را رد می‌کرد و توجیه انجیلی خلقت را معتبر می‌شمرد. مخالفان برایان می‌گفتند که او به دنیای کنونی تعلق ندارد و افکارش متعلق به سده‌های پیشین است. م.

3. NewYork Sun   4. Grape Juice Diplomacy

۵. (Midwest)؛ یک منطقه فرهنگی و تاریخی در ایالات متحده؛ که تقریباً از غرب اوهایو تا ایووا، و از شمال رودخانه‌های اوهایو و میسوری تا دریاچه‌های کبیر ادامه دارد. م.

جمهور] بود. پس از آن که برایان در سال ۱۹۱۵ استعفا کرد[1]، مقام او را یک دیپلمات سنّتی‌تر به نام رابرت لانسینگ اشغال کرد. نامبرده یک وکیل دادگستری مبرّز بود، اما شمّ سیاسی نداشت. لانسینگ فاقد پایگاه برایان در حزب دموکرات بود. پس از آن که وی وزیر خارجه شد، ویلسون اطمینان کافی داشت که شخصاً مهارت‌های دیپلماتیک [لازم] را کسب کرده و لذا وزیر خارجه جدید امریکا صرفاً کارمندی در مقام مشاور اصلی او در سیاست خارجی به شمار می‌آید. لانسینگ این نقش درجه دوم را با کمی شک و تردید ایفا کرد، در حالی که ویلسون سرگرم دست و پنجه نرم کردن با تحولاتی بود که ملی‌گرایی و انقلاب در سیاست جهانی پدید آورده بود.[2]

امریکا، چین، و مسأله انقلاب ۱۹۰۹-۱۹۱۵ چین

چین یکی از مناطقی بود که دولت تَفت تلاش کرد تا دیپلماسی دلار را در آنجا اِعمال کند، و در همان‌جا بود که ناکس [وزیرخارجه امریکا] به سرعت دست به کار شد تا تفاوت سیاست خویش از سیاست روزولت را مشخص نماید. یکّه سوار [تئودور روزولت] بلافاصله پس از جنگ روس و ژاپن، سیاست درهای باز را کنار گذارد و پذیرا شد که همجواری روسیه و ژاپن با چین، به آن دو دولت اختیار می‌داد تا هر آنچه را که مایل هستند در منچوری انجام دهند. در حالی که ویلارد اِستریت[3] (سرکنسول امریکا در موکدن[4]) شِکوه سر داد که آشتی روسیه و ژاپن در سال ۱۹۰۸[5] به طرز مؤثری باعث کنار گذاردن ایالات متحده در شمال چین شده است، روزولت می‌دید که در این مورد، کاری از او ساخته نیست. علاقه عمده‌ی امریکا در خاور دور، مراقبت از فیلیپین بود، و انجام این کار از طریق امتیاز دادن به ژاپن امکان‌پذیر بود.

تَفت و ناکس، در مقایسه با تئودور روزولت، توجه بیشتری به عقاید ویلارد اِستریت

۱. استعفای برایان به دلیل اختلاف نظر او با سیاست ویلسون بر سر غرق شدن کشتی لاسیتانیا بود. کشتی مزبور یک کشتی مسافربری بریتانیایی بود که در ۷ مه ۱۹۱۵ در سواحل جنوبی ایرلند توسط زیردریایی‌های آلمانی غرق شد و تمامی مسافران آن (از جمله ۱۲۸ امریکایی) غرق شدند. این ماجرا، خشم مردم امریکا را برانگیخت. دولت ویلسون که مایل به جنگ با آلمان نبود، وعده‌های حُسن رفتار آلمان را پذیرفت، در حالی که برایان خواستار شدت عمل در برابر آلمانی‌ها بود. م.

۲. اشاره به تحولات سیاسی اروپا پس از ارائه چهارده ماده ویلسون است. م.

3. Willard Straigat

۴. (Mukden)؛ شهری در استان «لیائونینگ» چین، واقع در شمال شرقی این کشور. م.

۵. تفاهم روسیه و ژاپن برای تقسیم مناطقِ نفوذ خود در شمال چین. م.

(که پس از بازگشت به واشنگتن، رییس اداره خاور دور شده بود) و تینگتون ویلسون[1] (معاون اول وزیر خارجه) کردند. هر دو شخصیت مزبور از ژاپن نفرت داشتند و از چین حمایت می‌کردند. آنان، ناکس را تشویق کردند که از طریق سرمایه‌گذاری امریکاییان در چین، با نفوذ روسیه و ژاپن در آن کشور مقابله کند. حکومت مرکزی چین در بی‌جینگ[2] (پکن) نیز امیدوار بود که سرمایه‌گذاری ایالات متحده، و شاید بریتانیای کبیر، باعث محدود شدن نفوذ ژاپن در چین شود.

تلاش امریکا برای وارد شدن به بازارِ شمال چین، در تابستان ۱۹۰۹ آغاز شد. تَفت به شاهزاده چون[3] (نایب‌السلطنه چین) تلگراف زد و از او درخواست کرد که سرمایه‌گذاران امریکایی نیز در مورد پرداخت یک وام شناور اروپایی به چین برای احداث راه‌آهنی در جنوب آن کشور، سهم برابر داشته باشند. در ۱۹۱۰، اروپاییان در برابر اصرارهای امریکا و چین تسلیم شدند و به امریکاییان اجازه سرمایه‌گذاری را دادند. در حوالی همان زمان، ویلارد اِستِریت وزارت خارجه را ترک گفت تا نماینده بانکداران امریکایی باشد که می‌خواستند در منچوری راه‌آهن احداث کنند. او به اروپا و چین سفر کرد تا موافقت مقامات چینی و سرمایه‌گذاران اروپایی را برای مشارکت بانکداران امریکایی در کنسرسیومی که سرگرم ساختن یک راه‌آهن سرتاسری منچوری از چین‌چو[4] تا آیگون[5] بود، به دست آورد. در اکتبر [۱۹۱۰] نمایندگان چین در منچوری به گروهِ اِستِریت اجازه سرمایه‌گذاری در این طرح را دادند.

در حالی که اِستِریت در بخش خصوصی کار می‌کرد، ناکس [در مقام وزیر خارجه امریکا] به اقدامات دیپلماتیک برای پیاده کردن سیاست درهای باز جهت سرمایه‌گذاری امریکاییان در چین، و نیز ایجاد این تصور که ایالات متحده مُنجی چین است، دست زد. وزارت خارجه امریکا پیشنهاد کرد که تمامی راه‌آهن‌های واقع در منچوری و شمال چین جنبه «بی‌طرف»[6] و «بین‌المللی»[7] داشته باشد. هدف آشکارِ این طرح همانا ژاپن بود، چرا که این امپراتوری جزیره‌نشین را ناگزیر می‌کرد که از کنترل انحصاری خود بر راه‌آهن بخش جنوبی منچوری دست بردارد. ناکس امیدوار بود که روسیه و بریتانیای کبیر از این فرصت برای مسدود کردن نفوذِ ژاپن استفاده نمایند. از بختِ بدِ این طرح، هراس آن دو

1. Tington Wilson
2. Beijing
3. Chun
4. Chinchow
5. Aigon
6. Neutralization
7. internationalization

دولت از قدرت نظامی ژاپن، بر طمع آنها چربید. بریتانیا از سال ۱۹۰۲، یعنی موقعی که احساس کرد نیاز به دوستانی در خاور دور دارد، با ژاپن متحد شده بود[۱]. از این رو، حمایت بریتانیا از طرح بی‌طرف کردن ژاپن باعث می‌شد که اتحاد مزبور به خطر بیفتد. ناکس در مورد روسیه نیز شانس بیشتری نداشت زیرا این کشور به رغم طرح بی‌طرفی، به ژاپن نزدیک‌تر شده بود. روس‌ها از تلافی‌جویی ژاپن در هراس بودند، در حالی که انتظار داشتند توافق روسیه و ژاپن بر سر استثمار شمال چین، متضمن منافع بیشتری در مقایسه با موافقت با پیشنهادات امریکا باشد.

در حالی که انگلستان و روسیه از همکاری با ایالات متحده امتناع کرده بودند، دولت تَفت بشّدت به فعالیت خود ادامه داد. زمینه بعدی که تَفت کوشید سوداگران امریکایی را در آن شرکت دهد، اعطای وام‌های مستقیم به دولت چین برای تأمین هزینه‌های عملیاتی[۲] و تثبیت ارزش پول آن کشور بود. اوضاع مالی چین، نظیر بسیاری از امپراتوری‌های در حال مرگ، در گردش قرن بیستم دچار آشفتگی شده بود. موقعی که دولت چین سلطه‌ی خویش بر نقاط دورافتاده کشورش را از کف داد و هزینه‌هایش رو به افزایش نهاد، خود را عمیقاً گرفتار قرض دید. همچون مورد مربوط به امپراتوری عثمانی، مصر، یا مراکش در قرن نوزدهم، چینی‌ها نیز پی بردند که تنها منبع حاضر و آمادهِ پول همانا بانکداران دولت‌های خارجی بودند.

مقامات مسئولِ دولت چین می‌دانستند که در دهه‌های پیش، هنگامی که حکومت‌های محلی افریقا از اروپا وام گرفتند چه بر سر آنها آمد. در برخی موارد، این وام‌ها منجر به گرو گذاردن عواید گمرکات شده بود[۳]. در سایر موارد، کشورهای اروپایی مبادرت به ایجاد وضعیت تحت‌الحمایگی در سرزمینِ کشور بدهکار کرده بودند. دیپلمات‌های چین که هراس داشتند کشورشان دچار همان سرنوشت بشود، امریکاییان را بسیار تشویق کردند تا به کنسرسیوم اعطاء وام به منظور تثبیت ارزش پول چین، ملحق شوند. استدلال چینی‌ها این بود که هر چه تعداد شرکت‌کنندگان در کنسرسیوم بیشتر باشد، با

۱. در عصر معروف به «صلح مسلّح»، دولت انگلستان که از اتحاد با آلمان ناامید شده بود، پیمان اتحادی با ژاپن در ۱۹۰۲ بست. زمینه‌های سیاسی این پیمان را مسائلی نظیر محدود کردن نفوذ روسیه در چین، شناسایی منافع بریتانیا در چین توسط ژاپن و موافقت بریتانیا با واگذاری شبه جزیره کره به ژاپن، تشکیل می‌داد. م.

۲. (operating costs)؛ هزینه‌های عادی و متداول یک واحد اقتصادی، نظیر حقوق، دستمزد، اجاره بها، و نظایر آن. م.

۳. به عنوان وثیقه بازپرداخت وام‌ها. م.

سهولت بیشتری می‌توان آنها را به جان یکدیگر انداخت. همچنین تانگ شائو[1]، یکی از پیشتازان راه‌آهن منچوری، پی برد که دیدگاه ایالات متحده نسبت به چین بی‌غرضانه‌تر از سایر قدرت‌ها است. او شِکوه کرد که «قدرت‌های بزرگ اروپایی، به جز آلمان، آشکارا امتیازاتی را به ژاپن به زیان ما می‌دهند و قراردادهایی را با ژاپن به زیان چین منعقد می‌کنند، اما ایالات متحده همچنان مایل است که یک سیاست ملّیِ مستقل از تمامی هم‌پیمانی‌های خارجی را در خاور دور دنبال کند.»

دولت امریکا مایل بود که بانکداران نیویورک به خِیل وام‌دهندگان [اروپایی] به چین بپیوندند، در حالی که ناکس اصرار داشت که این مشارکت موجب پابرجایی سیاست درهای باز شود. نامبرده، اِستِریت را تشویق کرد که تعهد بانکداران نیویورک برای الحاق به کنسرسیوم وام برای حمایت از چین را هر چه زودتر عملی کند. وزیر خارجه امریکا ابراز عقیده کرد که «وقتی ما از سیاست درهای باز در چین حمایت می‌کنیم، این حمایت صرفاً شناسایی یک وظیفه اخلاقی است و نه به اصطلاح دیپلماسی دلار.»

بانکداران امریکایی شاید این کار را وظیفه‌ای به شمار می‌آوردند، اما دلیلی نمی‌دیدند که بارِ سنگین تعهد اخلاقی را به دوش بِکشند. آنان وعدهٔ ناکافیِ ۵ درصد بهره وام را ناچیز می‌شمردند و تردید داشتند که حتی چین بتواند این بهره جزیی را بازپرداخت کند، و اگر واشنگتن می‌خواست از وجود آنان به عنوان «وسیله‌ای» برای کسب برتری در چین استفاده کند، قطعاً دچار شگفتی می‌شدند. با این وصف، ناکس توانست این بانکداران را قانع کند که اگر ایالات متحده در کنسرسیوم وام به چین مشارکت نکند، امپراتوری چین از هم خواهد پاشید. در ۱۹۱۱، مؤسسات بانکی امریکایی جی.پی. مورگان[2] و کوهن لوئب و شرکاء[3] متجاوز از دو میلیون دلار وام در اختیار چین قرار دادند.

دولت چین نهایت کوشش خود را [برای تثبیت اوضاع داخلی] به عمل آورد، اما انتقال این وجوه نتوانست باعث احیای امپراتوری منچو[4] بشود. در آوریل ۱۹۱۱، چین، انقلابی را پشت سر گذارد که آن کشور را در قرن بیستم میلادی به لرزه درآورد. انقلابیون

۱. Tang Shao (۱۸۶۰-۱۹۳۸)؛ دولتمرد معروف چینی که در ایالات متحده امریکا تحصیل کرده و در سال ۱۹۰۸، نماینده ویژه چین در اروپا و ایالات متحده امریکا بود. م.

2. J.P. Morgan
3. Kuhn Loeb and Company

۴. (Manchu)؛ دودمان سلطنتی چین که در فاصه سال‌های ۱۶۴۴-۱۹۱۲ بر چین حکومت کرد، و معروف به سلسله «چینگ» (Ching) است. م.

چین به رهبری سون یاتسن[1] (یک پزشک تحصیل کرده در امریکا) نظام سلطنتی را سرنگون کردند و حکومتی جمهوری را جایگزین آن نمودند. از نظر امریکاییان، موفقیت اولیه انقلابیون نشانگر بهبودی وسیع، در مقایسه با دوره امپراتوری بود. ناکس پیش خود می‌اندیشید که انقلاب چین، در مقایسه با طغیان بوکسورها در سال ۱۹۰۰، بیشتر به نفع امریکاست: طغیان بوکسورها یک جنبش ملی‌گرا و بیگانه‌ستیز بود. مخالفت و دشمنی بوکسورها با حکومت چین ناشی از این امر بود که بوکسورها ادعا می‌کردند دولت چین، کشورشان را در اختیار بیگانگان گذارده است. اما جمهوری‌خواهان چین در سال ۱۹۱۱، با فساد حاکم در دربار مخالف بودند و استدلال می‌کردند که چین باید نظام جامعه سالم در غرب را الگو قرار دهد. حکومت سون یاتسن[2] شبیه به نظام حکومت امریکایی در شکل صوری آن بود[3]. مقامات مسئول امریکا خشنود بودند که چینی‌ها از نظام حکومتی امریکا تقلید کرده‌اند. این داوریِ مقامات مزبور در مورد انقلاب چین، دیدگاه آنان را به روی این حقیقت بَست ــ یا این که مایل نبودند یا قادر به درک آن نبودند ــ که جمهوری‌خواهان چین فقط آن عناصری را از تجربه امریکا اخذ کرده بودند که باور داشتند برای آنان بسیار مناسب است، در حالی که امریکاییان تصور می‌کردند که چینی‌ها می‌خواهند چیزی شبیه به ایالات متحده بشوند. لذا موقعی که بعداً معلوم شد که جمهوری‌خواهان همچنان به میراث سنتی خود می‌بالند و به همان اندازه بوکسورها از غرب نفرت دارند[4]، دوستداران چین احساس کردند که به آنان خیانت شده است، و این پرسش را مطرح می‌کردند: چینی‌ها با چه جرئتی می‌کوشند تا راه خود را برای سازماندهی جامعه‌شان بیابند؟

واکنش امریکا در مورد انقلاب [۱۹۱۱] چین، مشابه بازتاب ایالات متحده نسبت به انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بود. به این معنا که در سال‌های باقی مانده از قرن بیستم میلادی،

1. Sun Yatsen

۲. دکتر سون یاتسن که اندیشه‌های سوسیال دموکراسی داشت، فقط به مدت چند ماه «رییس جمهورِ ایالات متحده چین» بود و طولی نکشید که از عهده ترکتازی «یوآن شی‌کای» بر نیامد و قدرت را به او واگذار کرد. م.

۳. بر طبق قانون اساسی ۱۹۱۲ چین، بایستی یک جمهوری دموکراتیک و دارای نظام دو مجلسی بر سر کار آمد. م.

۴. «یوآن شی‌کای» که سودای اقتدار شخصی خود را در سر می‌پروراند، اصول دموکراسی را زیر پا نهاد و در سال ۱۹۱۵، خود را امپراتور اعلام کرد. از سوی دیگر، کشور چین عرصه کشاکش میان جنگ‌سالاران (warlords) شد که هر یک بر گوشه‌ای از مملکت حکومت می‌کردند. م.

امریکاییان نوعی دوسودایی[۱] را نسبت به قیام‌های ملی‌گرایانه حفظ کردند. در طول غلیان این جنبش‌های ملی‌گرا، واکنش امریکاییان ابتدا به صورت فَوَران اولیه و کوتاه مدتِ اشتیاق ظاهر شد، چراکه امریکاییان طنین انقلاب قرن هجدهم خود را [۱۷۷۶] می‌شنیدند. آنان آرزو داشتند که خود را در مقام یک الگو ببینند و اروپا را به مثابه منبعی از ارتجاع و خودکامگی به شمار آورند. اما طولی نکشید که سنگینی بارِ ملی‌گراییِ انقلابی باعث برهم خوردن آسودگی خاطر امریکاییان شد. هنگامی که انقلابیون [چین] علیه امریکا شوریدند و آن کشور را بد یا حتی بدتر از ملل اروپایی به شمار آوردند، امریکاییان با غروری جریحه‌دار شده واکنش نشان دادند. در این مرحله، امریکاییان معمولاً تصور می‌کردند که انقلاب به دست «افراد متعصّبی» افتاده است که عاری از اعتدال یا آینده‌نگری هستند که برای هدایت یک دولت نوین ضروری است. آنان، امکان ساماندهی یک جامعه نوین بر اساس هر اصلی غیر از اصول وضع شده در ایالات متحده را مردود شمردند و این تصور در آنان پدید آمد که انقلابیون نمی‌دانستند که چه می‌کنند. هنگامی که انقلابیون به تندروی گراییدند، ایالات متحده به مخالفت با آنان برخاست.

بلافاصله پس از انقلاب ۱۹۱۱ چین، ناکس (وزیرخارجه وقت امریکا) تلاش‌های خود را دو چندان کرد تا بانکداران وال استریت [نیویورک] وام‌هایی را در اختیار جمهوری نوین چین بگذارند، با این امید که بر روند «میانه‌رویِ» انقلابیون و توسعه نفوذ امریکا تأثیر بگذارد. تا جایی که به چین مربوط می‌شد، سون یاتسن مایل بود چنان که شرایط اعطای وام، به سود چین بازنگری شود، کنسرسیوم غرب به وام‌دهی خود به چین ادامه دهد. از سوی دیگر، قدرت‌های اروپایی که نسبت به دوام رژیمِ جمهوریِ جدید تردید داشتند، با ادامه وام‌دهی به چین مخالفت کردند. قدرت‌های اروپایی به مدت یک سال پس از انقلاب [۱۹۱۱]، حاضر به شناسایی دیپلماتیک جمهوری چین نشدند، در حالی که گفتگوهای طرفین در مورد استقراض مجدد[۲] با بن‌بست روبرو شد.

موقعی که یک توافقِ تازه [با چین] در اوایل سال ۱۹۱۳ به دست آمد، عُمر دولتِ تَفت به سر آمده بود؛ در انتخابات سال ۱۹۱۲، سه نامزد احراز مقام ریاست جمهوری وجود داشت: تَفت، تئودور روزولت رهبر حزب مترّقی، وودرو ویلسون از حزب

۱. (ambivalence)؛ واژه‌ای است در روان‌شناسی به معنای دارا بودن احساسات ضد و نقیض نسبت به چیزی یا کسی. م.
۲. (refinancing)؛ دریافت وام جدید برای بازپرداخت وام (های) پیشین. م.

دموکرات. رقابت بین تَفت و روزولت، به پیروزی ویلسون انجامید. در طول این مبارزه انتخاباتی، مسائل خارجی مطرح نبود. بلکه نامزدهای متّرقی‌تر، یعنی روزولت و ویلسون، از دیدگاه تَفت مبنی بر حمایت از بازرگانان، انتقاد کردند و او را «کم‌تحرّک» نامیدند. ویلسون که پیشتر فرماندار نیوجرسی و رییس دانشگاه پرینستون بود، در مبارزه انتخاباتی خود، از «آزادی جدید» سخن گفت، یعنی نویدی مبهم درباره دخالت دولت برای حمایت از امریکاییان طبقه متوسط در برابر سلطه‌ی صاحبان منافع بزرگ اقتصادی و بی‌رحمی آنان. ویلسون به عنوان یک استاد دانشگاه، مطالب زیادی را درباره ساختار حکومت امریکا نگاشته بود، اما پیرامون مشکلات سیاست خارجی امریکا کمتر اندیشیده بود. عقاید او، همان عقاید متعارف سیاستمداران حزب دموکرات در آن روزگار بود: تعهدّی برای تقلیل تعرفه‌ها [ی گمرکی] و [اصلِ] تجارت آزاد، ناخشنودی از حرکات تندِ ملی‌گرایانه روزولت، و اِکراه از داشتن مستعمرات رسمی.

ویلسون یک هفته پس از احراز مقام ریاست جمهوری در ۴ مارس ۱۹۱۳، سیاست تَفت را در مورد حمایت دولت امریکا از مشارکت بانکداران امریکایی در کنسرسیوم وام چین، معکوس کرد. پس از ۱۳ مارس، ویلسون به مطبوعات گفت که بانک جی.پی. مورگان، وزیرمختار امریکا در پکن و سرمایه‌گذاران امریکایی در چین باید روی پای خودشان بایستند. از نظر تحسین‌کنندگان ویلسون، این معکوس‌سازیِ سریع، ناسخ دیپلماسی دلار بود، و به گفته آرتور لینک[1]، ویلسون را به صورتِ «نخستین سیاستمدارِ کارآمدِ امپریالیسم‌ستیز قرن بیستم» درآورد. لینک که زندگینامه ویلسون را به طور جامع نگاشته بود، در این اثر استدلال کرد که ویلسون کنسرسیوم یاد شده را درهم شکست زیرا او «از نظام استعماریِ استثمارگر آشکارا نفرت داشت» و وجودِ کنسرسیوم «استقلال سیاسی چین را به خطر می‌انداخت.» انگشت شمارند دیگر کسانی که یک چنین دیدگاه خوش‌بینانه‌ای درباره سیاست ویلسون نسبت به چین داشته باشند. ویلیام آ. ویلیامز در تراژدی دیپلماسی امریکا (۱۹۶۲)، سیاست وام دهی جدید به چین را به عنوان یک نوعِ متفاوت‌تر تحول توصیف می‌کند. ویلیامز یادآور می‌شود که خودِ بانکداران امریکاییِ نیز از این که تَفت و ناکس کوشیدند آنان را مرعوب کنند تا وجوهی را برای طرح‌های بی‌ارزش تخصیص دهند، به تنگ آمده بودند. علاوه بر آن، ویلسون در واقع بانکداران امریکایی را از الزام همکاری با همتاهای اروپایی‌شان، آزاد کرد. ویلسون که

1. Arthur Link

اعتقاد داشت ایالات متحده در سیاست جهانی بی‌همتاست، امیدوار بود که شاید به این ترتیب، چینی‌ها تفاوتی میان امریکاییان و اروپاییان استثمارگر قائل شوند.

با وجود خُرده‌گیری‌های ویلسون از رفتارِ سیاسی ناپخته روزولت، سیاست آسیایی رییس جمهور جدید در واقع ادامهٔ تلاش روزولت برای دست یافتن به سازش با ژاپن بود. همکاری‌های مشترک امریکا و ژاپن، سرمایه‌گذاریِ سرمایه‌گذاران امریکایی در چین در سال بعد را طلسم کرد [مسدود کرد]. با وجود این، موقعی که اروپا در اوت ۱۹۱۴ درگیر جنگ شد، ژاپنی‌ها از فرصت استفاده کردند تا بدون یاری هر قدرت دیگر، و از جمله ایالات متحده، چین را استثمار کنند. ویلسون در سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵، آن‌چنان گرفتار رویدادهایی در مکزیک و اروپا بود (بعداً به این موضوع می‌پردازیم) که به ناگه مشاهده کرد که ایالات متحده نفوذ خود را در چین از دست داده است. در سال ۱۹۱۵، ژاپن «بیست و یک درخواست» خود از چین را، که پذیرش آنها به معنای تحت الحمایگی چین توسط ژاپن بود، عنوان کرد. با وجود اعتراض‌های لانسینگ (وزیر خارجه وقت امریکا)، ژاپن در سال‌های ۱۹۱۵-۱۹۱۹ سیاست مزبور را دنبال نمود.[1]

مداخله و دیپلماسی دلار در امریکای مرکزی و کاراییب

دولت ایالات متحده با اجرای دیپلماسی دلار در مناطق نزدیک‌تر به این کشور که در آنجا با رقابت کمتری از جانب رقیبان استعماری روبرو بود، همچنان به راه خود ادامه داد و بدین‌سان یک عصر بی‌دغدغه‌تر را تجربه کرد. تَفت و ناکس تفنگداران دریایی امریکا را برای اشغال نیکاراگوئه و جمهوری دومینیکن گسیل داشتند، مدیریت عواید گمرکی گواتمالا و هُندوراس را بر عهده گرفتند، و در مکزیک مداخله کردند. دولت ویلسون نیز جمهوری دومینیکن و هائیتی را اشغال کرد و تقریباً درگیر جنگی با مکزیک همسایه جنوبی‌اش شد. در هر مورد از این مداخله‌ها، امریکاییان توجیه کردند که هدف آنان همانا جلوگیری از «آشوب» است. این مداخله‌ها غالباً اوضاع را بدتر می‌کرد، زیرا دولت به سوداگران و سرمایه‌گذاران بخش خصوصیِ کمک می‌کرد که امیدوار بودند با انجام

۱. ژاپن که به نفع متحدین وارد جنگ شده بود، در ۱۸ ژانویه ۱۹۱۵ پیشنهاداتی را به چین داد که پذیرش آنها مُهر تأیید بر مستعمره بودن چین می‌زد، پیشنهادهایی نظیر: واگذاری کلیه امتیازات اقتصادی آلمان به ژاپن؛ واگذاری هرگونه امتیازات اقتصادی به دول خارجی در آینده، باید با موافقت قبلی ژاپن باشد؛ مستشاران مالی، نظامی و پلیس چین باید در وهله اول از میان ژاپنی‌ها انتخاب شوند. البته در اثر فشارهای سیاسی ایالات متحده و بریتانیا، ژاپن ناگزیر شد خواست‌های خود را تقلیل دهد و حکومت پکن نیز در هفتم مه ۱۹۱۵ آنها را پذیرفت. م.



مداخله ایالات متحده در منطقه کارائیب

اقدامات سریع و پنهانی، بر رقیبان اروپایی خود پیشی بگیرند. تَفت و ویلسون با مداخله در امریکای مرکزی ــ پیش از آن‌که نشانه‌ای از «خطای مزمنی» دیده شود که مورد تأکید تئودور روزولت بود ــ از ایالات متحده خواستند که باطوم خود را به کار اندازد، و بدین‌سان در پیروی از آیین مانروئه، رویِ دست روزولت بلند شدند.

موردِ نیکاراگوئه نشانگر یکی از طولانی‌ترین ماجراهایِ مداومِ مداخلات ایالات متحده در نیمکره غربی است. در سال ۱۹۰۹، بازرگانان امریکایی به یک خونتای [حکومت نظامی] محلی کمک کردند تا دیکتاتوری خوزه زِالیا[1] را که از سال ۱۸۹۳ نیکاراگوئه را رهبری می‌کرد، سرنگون سازد. زِالیا ــ فردِ وطن دوستی که همچون خاری در پهلوی ایالات متحده فرو رفته بود ــ به جنگ‌هایی با همسایگانش یعنی هُندوراس، السالوادور و گواتمالا دست یازید؛ و بدتر این که ــ از دیدگاه امریکاییان ــ زِالیا دیون خارجی کشورش را از طریق بانکداران اروپایی در ماه مه ۱۹۰۹ تأمین کرد. بر طبق شرایط قراردادهای مربوط به این وام‌ها، اروپاییان بر عواید گمرکی نیکاراگوئه تسلط داشتند [به عنوان وثیقه وام] و چنانکه این کشور امریکای مرکزی قادر به بازپرداخت بدهی‌های خود نبود، دولت‌های اروپاییِ [وام‌دهنده] حق دخالت مستقیم در نیکاراگوئه داشتند.

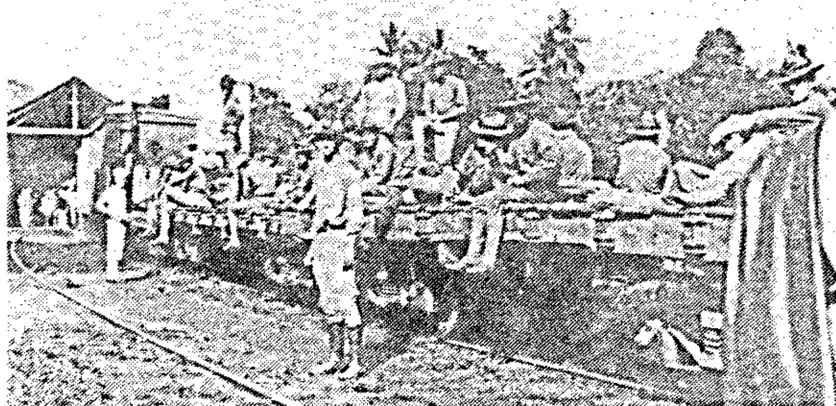
امریکاییان زمیندار و مالک معادن در نیکاراگوئه، به جستجوی راهی برآمدند تا کشور را از دست زِالیا نجات دهند، و در ۱۹۰۹ هزینه مالی یک شورش علیه او را تأمین کردند. شورشیان به رهبری خوآن استرادا[2] به یک پیکار چریکی دست یازیدند و در جریان یکی از این نبردها، نیروهای زِالیا دو شهروند امریکایی را که دوشادوش شورشیان می‌جنگیدند، اسیر و اعدام کردند. در واشنگتن، ناکس به کاردار نیکاراگوئه اظهار داشت که زِالیا «لکّه ننگی در تاریخ نیکاراگوئه است.» سپس وزیر خارجه امریکا روابط سیاسی با نیکاراگوئه را قطع نمود و اعلام کرد که ایالات متحده از پیروزی شورشیان استقبال می‌کند. زِالیا که می‌دید امریکاییان از مخالفان او حمایت می‌کنند، استعفا کرد و به مکزیک گریخت.

در اوت ۱۹۱۰، چریک‌ها پیروز شدند و آدولفو دیاز[3] را در مقام ریاست جمهوری نیکاراگوئه گماردند؛ او زمانی به عنوان حسابدار در یک شرکت استخراج معدن در نیکاراگوئه کار کرده بود. بازرگانان امریکایی در نیکاراگوئه، از به قدرت رسیدن دیاز استقبال کردند، اما به او تفهیم نمودند که اگر می‌خواهد اوضاع مالی کشور را سر و سامان

1. Jose Zaleya 2. Juan Estrada 3. Adolfo Diaz

دهد باید دست کمک به سوی امریکا دراز کند. ناکس این طور می‌اندیشید که اعطای وامی از سوی امریکا، به ته مانده منافع بریتانیا در نیکاراگوئه پایان خواهد داد. در ژوئن ۱۹۱۱، ناکس قراردادی را با سالوادور کاستریلو[۱] (وزیرمختار نیکاراگوئه در واشنگتن) امضا کرد که کشور نیکاراگوئه را به صورت یک دولت تحت‌الحمایه ایالات متحده در می‌آورد.

بر طبق شرایط قرارداد مزبور، موسوم به ناکس ـ کاستریلو[۲]، ایالات متحده بدهی‌های نیکاراگوئه را با اعطای یک وام امریکایی، بازپرداخت کرد. به عنوان وثیقه، این ملت امریکای مرکزی عواید گمرکی خود را گرو گذاشت، و کمیسر گمرکات به صورت یک مقامِ رسمی درآمد که توسط ایالات متحده تعیین می‌شد. ناکس هیچ احترامی برای بردباری سیاستمداران این «جمهوری موز»[۳] قائل نبود و مدّعی شد که



تفنگداران دریایی ایالات متحده در نیکاراگوئه
(آرشیو ملی)

1. Salvador Castrillo
2. Knox-Castrillo
۳. (Banana Republic)؛ واژه‌ای تحقیرآمیز، که معمولاً به کشورهای کوچک واقع در منطقه استوایی و به‌ویژه در نیمکره غربی اطلاق می‌شود که اقتصادهای آنان متکّی بر صادرات میوه‌جات، عواید جهانگردی و سرمایه‌گذاری‌های خارجی است. م.

قراردادن گُمرکات نیکاراگوئه در کنترل ایالات متحده، باعث خواهد شد که انگیزهٔ سرنگون کردن حکومت جدید سلب شود زیرا در این صورت، غنیمتِ عواید گمرکی کشور از میان می‌رفت.

کمتر از یک ماه پس از امضای قرارداد یاد شده، حکومت نیکاراگوئه بازپرداخت بدهی‌های خود به اروپاییان در سال ۱۹۰۹ را، نکول کرد. وزارت خارجه امریکا به طور غیررسمی بانکداران امریکایی را تشویق کرد که فوراً به حکومت نیکاراگوئه کمک نمایند. آنان نیز همین کار را کردند، یعنی یک اعتبار یک میلیون دلاری کوتاه مدت در اختیار نیکاراگوئه قرار دادند و به طلبکاران اروپایی وعده‌ی انجام مذاکرات برای تسویه حساب را دادند. همچنین امریکاییان مدیریت گُمرکات نیکاراگوئه را به عهده گرفتند. در دسامبر ۱۹۱۱، ناکس یک افسر ارتش امریکا را که در مرخصی به سر می‌برد، مسئول وصول عوارض گمرکی نیکاراگوئه کرد.

در حالی که تمامی این فعالیت‌ها در امریکای مرکزی صورت می‌گرفت، سنای امریکا به بررسی قرارداد ناکس ـکاستریلو که فعالیت‌های مزبور را رسمیت می‌بخشید، پرداخت. نمایندگان دموکرات اعتراض کردند و ناکس را متهم نمودند که قدرت ایالات متحده را بیش از حد گسترش می‌دهد. وانگهی، سنای امریکا که مرجعیتی برای خود در انعقاد قراردادهای مربوط به امور خارجی قائل بود، باور داشت که قرارداد مذکور موجب محدودیت نظارت سنا بر امور خارجی خواهد شد. در مه ۱۹۱۲، مجلس سنای امریکا حاضر به تصویب این قرارداد نشد. مع هذا بانکداران امریکایی به نظارت خود بر گمرکات نیکاراگوئه ادامه دادند. با تبانی تَفت و ناکس، امریکاییان یک نوع تحت‌الحمایگیِ نیکاراگوئه به لحاظ امور مالی را همچنان حفظ کردند. مجلس سنا که نگران شده بود اختیارات زیادی به قوه مجریه داده است، کشف کرد که دولت اهمیتی نمی‌دهد که آیا سنا اقدامات دولت را تصویب کرده است یا خیر.

در خود نیکاراگوئه، سلطهٔ امریکا موجب خشم ملیّون به رهبری رییس جمهور پیشین زِالیا شد. در ژوئیه ۱۹۱۲، ملیّون به تشکیلات دولتی در ماناگوا [پایتخت] حمله کردند و دیاز نیز با ارسال تلگرافی به واشنگتن، خواستار کمک امریکا برای سرکوب قیام شد. بانکداران امریکایی نیز ناامیدانه خواستار کمک واشنگتن شدند زیرا هراس داشتند که دارایی‌های آنان در نیکاراگوئه توسط انقلابیون مصادره شود. تَفت یک ناوتیپ[1] مشتمل

1. flotilla

بر هشت ناو، که حامل یک نیروی ۲۵۰۰ نفری تفنگداران دریایی امریکا بود، به نیکاراگوئه گسیل داشت و ملوانان پا به خشکی نهادند تا قیام را درهم بشکنند. پس از آن که حکومت دیاز نجات یافت، صد نفر از تفنگداران دریایی در آنجا باقی ماندند تا از سفارت امریکا در ماناگوا حفاظت نمایند، و یک ناو امریکایی نیز در ساحل [ماناگوا] باقی ماند تا هرگونه انقلاب احتمالی را سرکوب کند. تسلط دیاز بر نیکاراگوئه از نو برقرار شد، اما مادام که خزانه او خالی بود هرگز نمی‌توانست به ادامه حکومت خویش مطمئن باشد. علاوه بر آن، وام‌دهندگان امریکایی به منظور اطمینان از بازپرداخت وام‌هایشان، خواستار تضمین‌های بیشتری برای نظارت بر گمرکات نیکاراگوئه بودند. آنان در سال ۱۹۱۳ دیاز را تشویق کردند که مذاکرات جدیدی را با ایالات متحده برای تضمین بازپرداخت وام‌ها آغاز نماید. در فوریه [۱۹۱۳] دو کشور نیکاراگوئه و ایالات متحده قراردادی را امضا کردند که به ایالات متحده اجازه تأسیس پایگاه‌های دریایی [در نیکاراگوئه] و حق احداث و کاراندازی کانالی را در سرتاسر نیکاراگوئه می‌داد. در برابر این همه الطاف، ایالات متحده فقط مبلغ سه میلیون دلار به نیکاراگوئه پرداخت می‌کرد، ولی البته نه به صورت وام [بلکه به صورت کمک بلاعوض]. ویلسون که در مارس ۱۹۱۳ پُست ریاست جمهوری را تحویل گرفت، لایحهٔ قرارداد مزبور را ــ همراه با تضمین اضافیِ حق واشنگتن برای مداخله در نیکاراگوئه ــ جهت تصویب به سنای امریکا فرستاد. این قرارداد جدید، موسوم به برایان-چامارو[1]، در سال ۱۹۱۶ و با حذف ماده مربوط به «حق مداخله»، به تصویب سنا رسید. در جریان انتخابات ریاست جمهوری [امریکا] در سال ۱۹۱۶، ویلسون ناوهای امریکایی را به نیکاراگوئه گسیل کرد تا از بروز هرگونه نابسامانی در نیکاراگوئه به هنگام برگزاری انتخابات سال ۱۹۱۶، جلوگیری شود.

در حالی که سلطهٔ امریکا بر نیکاراگوئه، چشمگیرترین مظهر توسعه قدرت امریکا در منطقه کارائیب در طول زمامداری تَفت به شمار می‌آمد، ایالات متحده کنترل گمرکات سایر ملل امریکای مرکزی را نیز در دستان خود قرار داد. تمامی کشورهای امریکای مرکزی، به جز السالوادور، نتوانستند در سررسید تعیین شده، بدهی‌های خود را به اروپاییان بازپرداخت کنند. ناکس [وزیر خارجه وقت امریکا] استدلال می‌کرد که امکان دارد طلبکاران اروپایی کنترل گمرکات کشورهای امریکای مرکزی را به دست گیرند، مگر آن که ترتیباتی برای بازپرداخت این وام‌ها [از سوی ایالات متحده] داده شود. ناکس

1. Bryan-Chamarro

ضمن این که سرگرم مذاکره برای سلطهٔ امریکا بر عواید گمرکی نیکاراگوئه بود، پیشنهاد کرد که تشکیلات مالی هُندوراس را نیز تجدید سازمان کنند. وزیرمختار ایالات متحده در هُندوراس در مذاکرات کشور اخیرالذکر و طلبکاران اروپایی‌اش شرکت داشت. اکثر وام‌دهندگان را بانکداران اروپایی تشکیل می‌دادند که می‌دانستند دولت‌های متبوعشان هرگز از آنان در برابر دخالت ایالات متحده ــ که به معنای درگیری با دولت مزبور بود ــ حمایت نخواهند کرد. از این رو، موافقت کردند کشورهای بدهکار با کمترین بازپرداخت بدهی‌هایشان، حساب خود را تصفیه کنند. حتی مردم هُندوراس قادر به این بازپرداخت ناچیز نبودند، اما وزیرمختار ایالات متحده وعده داد که وجوه لازم را برای بازپرداخت طلب‌های اروپاییان فراهم خواهد کرد. در ژانویه ۱۹۱۱، ناکس متن قراردادی را امضا کرد که تسلط امریکا بر گمرکات هُندوراس را محرز می‌ساخت، لیکن مجلس سنای ایالات متحده و نیز کنگره هُندوراس از تصویب آن خودداری کردند؛ و کنگره هُندوراس این چنین می‌اندیشید که «رژیم هُندوراس مملکت را به دست یانکی‌ها سپرده است.»

ناکس یک‌بار دیگر تلاش کرد که سلطهٔ امریکا بر گمرکات کُستاریکا و گواتمالا را برقرار سازد. مع‌ذالک در هر دو مورد مزبور، دو کشور کُستاریکا و گواتمالا با پیشنهاد ناکس مخالفت کردند. در سال ۱۹۱۱، کُستاریکا که پیش‌بینی می‌کرد امریکاییان در آینده تلاش خواهند کرد گمرکات این کشور را در دستان خود قرار دهند، ناچار شد قراردادی را با طلبکاران اروپایی در مورد نحوه بازپرداخت قسمتی از بدهی‌هایش امضا نماید. وزیر خارجه گواتمالا نیز تحت فشار وزارت خارجه امریکا قرار گرفت که مایل بود بانکداران امریکایی بدهی‌های گواتمالا را بازپرداخت کنند. به رغم تلاش‌های وسیع امریکاییان در این مورد، آنان هرگز نتوانستند گواتمالا را وادار به موافقت با یک برنامه بازپرداخت بدهی‌هایشان [توسط بانکداران امریکایی] بنمایند، و این طرح [امریکاییان] شکست خورد.

ایالات متحده همچنین گمرکات جزیره هیسپانیولا را که میان دومینیکن و هائیتی تقسیم شده بود[1]، در دستان خود قرار داد. در ۱۹۱۲، تَفت [رییس جمهور وقت امریکا] تفنگداران دریایی امریکا را به جمهوری دومینیکن گسیل داشت، همان کشوری که

۱. (Hispaniola)؛ جزیره‌ای واقع در مرکز جزایر هند غربی، در شمال دریای کاراییب و در شرق کوبا و پُرتوریکو، که بعدها بخش غربی آن توسط جمهوری هائیتی و سایر بخش‌های آن توسط جمهوری دومینیکن تصرف شد. م.

[تئودور] روزولت به استناد آیین مانروئه، گمرکات آن را مصادره کرده بود. انقلابی در دومینیکن برپا شد و امریکاییان ناگزیر شدند هفت گمرکخانه را که طبق قرارداد ۱۹۰۷ توسط آنان اداره می‌شد، تعطیل کنند. در سپتامبر [۱۹۱۲] تَفت نیرویی شامل ۷۵۰ نفر تفنگداران دریایی امریکا را به دومینیکن گسیل کرد تا یک رییس جمهور فاسد را وادار به استعفا کرده و بر برگزاری انتخابات جدید نظارت نمایند. افراد این نیرو در دسامبر [۱۹۱۲] به میهن خویش در ایالات متحده بازگشتند؛ اما دولت ویلسون کاملاً مراقب اوضاع سیاسی جمهوری دومینیکن بود. در سپتامبر ۱۹۱۳، خطر برپایی یک انقلاب دیگر وجود داشت و لذا یک اسکادران[۱] نیروی دریایی امریکا به آنجا گسیل شد. اوضاع تا ماه مه ۱۹۱۶ آرام بود، و فقط در این زمان بود که انقلاب بعدی رخ داد. ملوانان امریکایی وارد خشکی شدند، در حالی که آدمیرالِ فرمانده تهدید کرد که چنانچه شورشیان تسلیم نشوند شهر سانتو دومینیگو [پایتخت] را به توپ خواهد بست. در همان زمان، وزارت خارجه امریکا متن قراردادی را تهیه کرد که به آن کشور اجازه می‌داد بر عواید گمرکی و مالیاتی دومینیکن تسلط یابد. حتی این اقدام نیز رییس جمهور ویلسون را راضی نمی‌کرد، چرا که او نگران دخالت آلمان در دومینیکن بود. در اواخر سال ۱۹۱۶، یعنی موقعی که احتمال می‌رفت ایالات متحده به زودی به صف متحدین در پیکار با آلمان بپیوندد، ویلسون اشغال نظامی جمهوری دومینیکن را اعلام کرد. نیروی دریایی امریکا تا سال ۱۹۲۲ در آنجا باقی ماند و حکومت کرد.[۲]

هائیتی نیز نظر نیروی دریایی ایالات متحده را به سوی خود جلب کرده بود. از هنگامی که طغیان بردگان به رهبری توسَن لوورتور[۳] توانست فرانسویان را در آغاز قرن نوزدهم میلادی از هائیتی بیرون کند، ترورهای سیاسی و اغتشاشات انقلابی بلایِ جان ملت هائیتی شده بود[۴]. اقتصاد هائیتی به گونه‌ای بود که باعث تشویق سرمایه‌گذاران امریکایی نشد، و تجارت محدودی هم که وجود داشت در دستان چند مهاجر فرانسوی و آلمانی قرار داشت. جمهوری دومینیکن که امریکاییان در آنجا عمیقاً درگیر بودند، با

۱. شامل پنج یکان نیروی دریایی (معمولاً ۳ تا ۶ شناور). م.
۲. دریاسالار امریکایی تامِس اسنودِن فرمانروای دومینیکن بود. م.
3. Touissant l'Ouverture
۴. سرزمین هائیتی در سال ۱۶۷۷ به تصرف فرانسه درآمد (به دلیل تعداد زیاد بردگان در این سرزمین). در سال ۱۷۹۱، صدها هزار برده سر به شورش برداشتند و دو هزار برده دار فرانسوی را به قتل رساندند. توسَن لوورتور ابتدا بر نیروهای فرانسوی پیروز شد ولی در نهایت شکست خورد و به فرانسه تبعید گردید. اما مبارزان هائیتی راه او را ادامه دادند و این سرزمین در ۱۸۰۴ مستقل شد. م.

معضل نابسامانی مداوم سیاسی روبرو بود[۱]. به محض این که جنگ [جهانی اول] در اروپا آغاز شد، دولت ویلسون دچار این هراس گردید که تسلط اروپاییان ممکن است به حضور یک ناوگان آلمانی در هائیتی منجر شده و موقعیت کانال پاناما را به خطر بیندازد. از این رو، ویلسون باب مذاکرات را برای تصدّی گمرکات هائیتی توسط امریکاییان، گشود. واکنش هائیتی به صورت یک انقلاب خونینِ دیگر ظاهر شد و حکومت گیوم سام[۲] را در ژوئیه ۱۹۱۵ سرنگون کرد[۳]. ویلسون که زمانی درباره کشورهای غیر سفیدپوست گفته بود که آنها در «مراحل ابتدایی رشد سیاسی» زیست می‌کنند، و دموکراسی را برای آنها را در حُکم «بلا و آفت» می‌دانست، دو هزار تفنگدار دریایی امریکا را به هائیتی گسیل کرد تا یک حکومت نظامی را بر مردم آنجا تحمیل کند. در همان زمان، لانسینگ (وزیر خارجه امریکا) متن پیش نویس قراردادی با حکومت فرمانبردار هائیتی را تهیه کرد که بر طبق آن، ایالات متحده از حق مدیریت امور مالی کشور هائیتی برخوردار می‌شد. نیروی دریایی امریکا تا سال ۱۹۳۴ در هائیتی باقی ماند.

اگر اقدامات ناکس در مورد استفاده از امریکاییان برای سر و سامان دادن به اوضاع مالی سایر ملت‌ها، یک رویِ دیپلماسی امریکا بود، ماجرایی عجیب‌تر هنگامی روی داد که هنری کابوت لاج (از ایالت ماساچوست و رییس کمیته روابط خارجی سنا) خود را وارد این قضیه کرد. پیروی لاج از آیین مانروئه، تفسیری موسّع‌تر از تعبیر [تئودور] روزولت از آیین مزبور داشت، چرا که لاج اظهار نظر کرد که شرکت‌های خصوصی خارجی و نیز دولت‌های خارجی حق ورود به نیمکره غربی را ندارند. بر طبق تجویز لاج، قرار شد که «ینگی دنیا» به صورت یک منطقه نفوذ [انحصاری] بازرگانی و استراتژیک برای ایالات متحده درآید.

آنچه که مسأله مزبور را مطرح کرد، اقدام ژاپن در مورد خریداری مقدار زیادی زمین و کسب یک امتیاز ماهیگیری در نزدیکی ساحل «باخیوی مکزیک»[۴] (در مرز کالیفرنیا) در سال ۱۹۱۲ بود. در واقع، لاج مسأله‌ای را عنوان کرد که در سال قبل حل شده بود. در

۱. به دلیل وجود دیکتاتورهایی که پشت سرهم به قدرت می‌رسیدند. م.

2. Guillaume Sam

۳. در سال ۱۹۱۵، رییس جمهور وقت هائیتی (گیوم سام) که دست نشاندهٔ امریکا بود، دست به کشتار دویست زندانی سیاسی زد. یک شورش همگانی روی داد و شورشیان کاخ ریاست جمهوری را مورد حمله قرار دادند. گیوم سام که به سفارت فرانسه پناهنده شده بود، در همان‌جا به دست شورشیان به قتل رسید. م.

4. mexico's Baja

۱۹۱۱، گروهی از ژاپنی‌ها مذاکراتی را در سانفرانسیسکو با مکزیک برای خریداری حقوق مربوط به ماهیگیری در نزدیکی ساحل باخیو آغاز کردند. وزارت خارجه ایالات متحده مانع اقدام مزبور شد، زیرا از آن هراس داشت که به ایجاد یک کوچ نشین [کُلنی] ژاپنی در نیمکره غربی بیانجامد. این موضوع، یک مسأله منتفی شده بود. امّا لاج در سال ۱۹۱۲ با یادآوری این مطلب که غریبه‌ها هر زمانی می‌توانند ظاهر شوند، آن را از نو مطرح کرد. سخنرانی لاج درباره خطرِ مالکیتِ باخیو توسط «یک قدرت بزرگ شرقی»، به وسیله یکی از روزنامه‌های متعلق به ویلیام رندولف هرست با آب و تاب بیشتری عنوان شد. طولی نکشید که نشریه لوس‌آنجلس اِگزَمینر[1] اعلام کرد که دولت ژاپن آمادهِ ایجاد یک پایگاه دریایی در خلیج ماگدالِنا[2] (واقع در شبه جزیره باخیو) است. و درست در فردای آن روز، دولت ژاپن ادعای نشریه مزبور را تکذیب کرد. ناکس (وزیر خارجه امریکا) اظهار داشت که شخصاً تصور نمی‌کند که ژاپنی‌ها قصد پیشروی به طرف مکزیک را داشته باشند، و به طور خصوصی از لاج درخواست کرد که در این مورد ساکت باشد و سر و صدا نکند. اما این سناتور ماساچوست حاضر به سکوت نشد و کمیته روابط خارجی سنا را با تمام اعضای آن تشکیل داد تا به ژاپن هشدار بدهد. کمیته مزبور قطعنامه‌ای را تصویب کرد و به مجلس سنا تقدیم نمود که به موجب آن، با هرگونه انتقال مکان‌های استراتژیک در نیمکره غربی به شرکت‌های خصوصیِ خارج از ینگی دنیا مخالفت شده بود. مجلس سنا این حملهٔ آشکار لاج به ژاپن را در ۲ اوت ۱۹۱۲ با ۵۰ رأی موافق در برابر ۴ رأی مخالف، تصویب کرد. اعلامِ تبعیت لاج از آیین مانروئه، فراتر از هشدار به ژاپن بود که مفّاد آیین مانروئه را تشکیل می‌داد. بلکه همچنین نشانگر روحیه تحریک‌آمیز لاج بود؛ در پی انتخابات سال ۱۹۱۸ که جمهوری‌خواهان دوباره کرسی‌های سنا را قبضه کردند و لاج یک بار دیگر رییس کمیته روابط خارجی سنا شد، روحیه تحریک‌آمیز مزبور به صورت یک عامل مهم ظاهر شد.

رویارویی با ملی‌گرایی انقلابی در مکزیک

انقلاب ۱۹۱۰-۱۹۱۷ مکزیک به مثابه زمین لرزه‌ای در سیاست خارجی ایالات متحده بود. تَفت و ویلسون در امور خارجی مکزیک دخالت کردند تا اروپاییان را

1. Los Angeles Examiner 2. Magdalena

غافلگیر کرده و فضای مساعدی را برای سرمایه‌گذاران امریکا ایجاد و حفظ کنند. هیچ یک از دو رییسان جمهور مزبور نه از عمق ملی‌گرایی مکزیکی‌ها آگاه بودند و نه می‌دانستند که تلاش امریکا برای تسلط بر سیاست و اقتصاد مکزیک چه خطرهایی را برای ایالات متحده به همراه خواهد داشت. این حکایتی است دراز، چرا که بعداً به شکل دیگری در سایر سرزمین‌ها تکرار شد.

وجودِ مکزیک به عنوان همسایه‌ای ضعیف، دارای جمعیتی عمدتاً غیرسفیدپوست و کاتولیک مذهب، نگرش تحقیرآمیز و طمع توسعه طلبانِ مرز شمالیِ خود [ایالات متحده] را در قرن نوزدهم میلادی برانگیخته بود. ایالات متحده در جنگ با مکزیک در سال‌های ۱۸۴۶-۱۸۴۸، مکزیک را تقریباً از یک سوم قلمروی ارضی‌اش محروم کرده بود.[۱] بعدها، یعنی پس از جنگ داخلی ایالات متحده [۱۸۶۱-۱۸۶۵]، این کشور به انقلابیون مکزیک به رهبری بنیتو خوارز[۲] کمک کرد تا حکومت ماکزیملین را ــ دوک اتریشی که توسط فرانسویان به عنوان امپراتور مکزیک گمارده شده بود ــ سرنگون کرده و او را اعدام نمایند. اما خوارز بخت و اقبالی در حکومت خویش نداشت، چرا که حمایت ایالات متحده را از دست داد، و پس از استعفاء [از مقام ریاست جمهوری]، مقام خویش را به پُرفیرو دیاز[۳] واگذار کرد.

دیاز یکی از «نوسازان»[۴] تاریخ معاصر است که کوشید با فروش یا واگذاری منابع ملی کشور به سرمایه‌گذاران خارجی، کشورش را در قالب اقتصاد جهانی قرار دهد. دیاز برای استخراج معادن، ایجاد راه‌آهن و کِشتزارها در مکزیک، به مردم امریکای شمالی روی آورد. در طول بیست سال بعد، خانواده گوگن هیم[۵] میلیون‌ها دلار را صرف استخراج معادن در مکزیک کردند، اچ. هَریمن[۶] اکثر راه‌آهن‌های مکزیک را خریداری کرد، و تعداد زیادی از زمینداران امریکایی مدیریت و کنترل مناطق روستایی را در دستان خود گرفتند و مالک متجاوز از نیمی از زمین‌های موجود شدند. در تمامی این مدت، دیاز به منظور

۱. در سال ۱۸۴۵، جمهوری تگزاس موافقت کرد که به صورت یکی از ایالت‌های امریکا، به آن کشور منضم شود، و این موجب خشم مکزیک شد. در پی قطع روابط سیاسی مکزیک و امریکا، جنگ دو کشور در سال ۱۸۴۶ آغاز شد و تا سال ۱۸۴۸ ادامه یافت. سرانجام با انعقاد قرارداد «گوادولوپه هیدالگو» (۱۸۴۸)، امریکا مالک تگزاس گردید و نواحی دیگری نیز در شمال‌غربی مکزیک به امریکا واگذار شد. م.

2. Benito Juárez
3. Porfiro Diaz
4. modernizers

۵. (Guggenheim)؛ این خانوادهِ سرمایه‌دارِ سوئیسی الاصل امریکایی شامل مِیر گوگن هیم (۱۸۲۸-۱۹۰۵)، دانیل گوگن هیم (۱۸۵۶-۱۹۳۰...) و بالاخره ویلیام گوگن هیم (۱۸۶۸-۱۹۴۱) است. م.

۶. Edward Harriman (۱۸۴۸-۱۹۰۹) یکی از سرمایه‌داران بزرگ امریکا در صنعت راه‌آهن. م.

احداث ساختمان‌های دولتی و تثبیت ارزش پول کشور در بازارهای اعتبارات مالی ایالات متحده و اروپا، پیوسته وام می‌گرفت.[1] سرمایه‌گذاران بریتانیایی نیز در بهره‌برداری از منابع طبیعی مکزیک مشارکت فعال داشتند، و در ۱۹۱۰، یک شرکت انگلیسی شروع به اکتشاف نفت در مکزیک کرده بود.

دیاز ضمن این که حدود دو سوم ثروت [طبیعی] مکزیک را در گروی وام و اعطای امتیازات به خارجیان قرار داده بود، به پیکاری بی‌رحمانه برای سرکوب جمعیت بومی مکزیک نیز دست یازیده بود. علاوه بر آن، حکومت او بسیار فاسد بود؛ با وزیرانی که پیش از اجازه دادن به سرمایه‌گذاران خارجی برای شرکت در مزایدهٔ طرح‌های دولتی یا شرکت در مزایدهٔ اکتشاف معادن در آن کشور، از آنان مطالبه رشوه می‌کردند. با این وصف، بازرگانان خارجی این محدودیت‌های مربوط به فعالیت‌هایشان را با روی خوش و از سر ادب می‌پذیرفتند زیرا به خوبی می‌دانستند که سودِ سرمایه‌گذاری آنان در مکزیک، مبلغ این رشوه‌ها را پوشش می‌دهد.

از نگاه دولت امریکا، دیاز دقیقاً از آن نوع رهبرانی بود که امریکاییان مایل بودند آنان را در یک کشور همسایهِ [خود] بر سریر قدرت ببینند. اگرچه دیاز مردم کشورش را سرکوب می‌کرد و از سرمایه‌گذاران خارجی رشوه می‌گرفت، اما مرد عمل بود و به وعده‌های خود وفا می‌کرد. دیاز، امتیازات وعده داده شده را اعطاء کرد، و مهم‌تر از آن، بدهی‌های مکزیک به بانک‌های خارجی را بازپرداخت کرد. اشتهار دیاز به صداقت در انجام کارهایش، به این معنا بود که احتمال ندارد مکزیک به صورت عرصه‌ای برای مداخله اروپاییان درآید.

با وجود این، دیاز در قرن بیستم میلادی اقتدار خود را به تدریج از دست می‌داد. برخی افراد طبقه متوسط مکزیک پیش خود می‌اندیشیدند که در این رونق اقتصادی کشور، سر آنان بی‌کلاه مانده است. فقط دوستان و اقوامِ شخصِ رییس جمهور از توسعه سرمایه‌گذاری در آن کشور بهره‌مند می‌شدند، در حالی که بازرگانان شهرنشین و صاحبان حرفه‌ها که فاقد ارتباط نزدیک با رییس جمهور بودند احساس می‌کردند که سرشان کلاه رفته است. در ۱۹۱۰، انقلابی از سوی اکثر جمعیت «مستیزو»[2] (دو رگه‌های سرخ پوست و سفیدپوست) در بخش مرکزیِ جنوب مکزیک برپا شد. در سال

۱. مقصود این است که برای بازپرداخت وام‌های خود، وام‌های مجدّدی وصول می‌کرد (refinancing). م.

2. mestizo

بعد [۱۹۱۱]، طبقه متوسط مکزیک به نیروهای مخالفِ دولت پیوست. در ۱۹۱۱، رییس جمهور ناگزیر شد از کشورش فرار کند و به پاریس برود.

انقلابیون، خود را مشروطه‌خواهان[1] می‌نامیدند، چرا که وعده می‌دادند در صورت به قدرت رسیدن، یک حکومت جمهوری مبتنی بر قانون اساسی مدّون را پیاده کنند. آنان یک وکیل دادگستری بی‌تدبیر اما فاضل به نام فرانسیسکو مادرو[2] را در منصب ریاست جمهوری کشور گماردند و درصدد از هم پاشیدن دستگاه حکومتی برآمدند که دیاز بنا نهاده بود. طولی نکشید که مادرو دچار مشکلاتی شد، یعنی این که نتوانست بین خواستِ افراطیون که خواستار فروپاشی سریع تمام بقایای حکومت دیاز بودند و خواست‌های اعضای رژیم سابق، یکی را بر دیگری ترجیح دهد. [در این میان] افسران ارتش نیز مشروطه‌خواهان را ریشخند می‌کردند که اصلاحگرانی فاقد برنامه مشخص هستند، در حالی که سربازان عادی نگران از دست دادن شغل خویش بودند.

خارجیان مقیم مکزیک نیز هراس داشتند که رهبران جدید این کشور، در مقایسه با حکومت دیاز، همدردی کمتری با آنان داشته باشند. ثابت شد که این هراس خارجیان کاملاً بجا بود، زیرا هر چند شخصِ مادرو فردی بی‌اراده بود اما در حزب او شخصیت‌های قوی وجود داشتند که باور داشتند دیاز با دادن امتیازات اقتصادی به خارجیان، ثروت‌های کشور را بر باد داده است. از نگاه این اعضای ملی‌گرایِ حزب مشروطه خواه[3]، انقلاب مکزیک با این هدف صورت گرفته بود که ثروت‌های از کف رفته را باز گرداند. آنان، می‌خواستند امتیازات اعطاء شده به شرکت‌های خارجی در زمینه معادن و از جمله نفت را لغو نمایند. از این رو، آن امتیازاتی که به اکتشاف و استخراج [معادن] نیانجامیده بود می‌بایست از خارجیان سلب شده و به دولت مکزیک مسترد شود. اما در مواردی که خارجیانِ صاحبان امتیاز سرگرم فعالیت بودند و مواد معدنی و نفت را از دلِ خاک بیرون می‌آوردند، بایستی مالیات بیشتری می‌پرداختند. بعضی از افراطیون نیز خواهان آن بودند که اراضی کِشتزارهای بزرگ را از نو [میان کشاورزان] تقسیم کنند. شهروندان ایالات متحده، کلیسای کاتولیک[4]، و بزرگ زمینداران مکزیک، با سیاست مصادره دارایی‌هایشان توسط دولت روبرو شدند.

طبیعتاً خارجیانِ مقیم مکزیک این نگرانی را داشتند که اگر مادرو در قدرت باقی

1. constitutionalists
2. Fransisco Madero
3. constitutionalist Party
۴. کلیسای کاتولیک دارای املاک زیادی بود. م.

بماند، موقعیت ممتاز خود را از دست خواهند داد. سِر فرنسیس استرانگ[1] (وزیرمختار بریتانیا در مکزیک) و هنری لین ویلسون[2] (وزیرمختار ایالات متحده در مکزیک) با رهبری لُرد کاودِری[3] (رییس یک شرکت نفتی بریتانیایی در مکزیک) با افسران مکزیکی ناراضی تماس گرفتند و برای سرنگونی حکومت فرانسیسکو مادرو توطئه چینی کردند. شخصی را که برای سرنگون کردن حکومت مشروطه‌خواهان برگزیدند ویکتوریانو هورتا[4] نام داشت. او یکی از ژنرال‌های مورد اعتماد دیاز بود که از دشمنی حکومت جدید با نیروهای مسلح مکزیک، بشدّت انزجار داشت. در ۱۹۱۲، توطئه‌کنندگان گِرد هم جمع شدند و در اوایل ۱۹۱۳ کار خود را شروع کردند. در فوریه [۱۹۱۳] نیروهای وفادار به هورتا کاخ ریاست جمهوری در مکزیکوسیتی را محاصره کردند، مادرو را بازداشت نمودند و به قتل رساندند. هورتا رییس جمهور مکزیک شد و بلافاصله خواستار شناسایی رژیم خود از سوی قدرت‌های اروپایی و ایالات متحده شد. بریتانیای کبیر این رژیم را به رسمیت شناخت ولی ایالات متحده به دلیل تردیدهایی که داشت، از شناسایی رژیم جدید خودداری کرد. این کودتا هنگامی صورت گرفت که فقط سه هفته به آغاز زمامداری وودرو ویلسون باقی مانده بود و دولت تَفت نیز موضوع شناسایی رژیم جدید مکزیک را برای رییس جمهور بعدی [ویلسون] باقی گذارد.

موقعی که ویلسون زمام امور را به دست گرفت، از شناسایی رژیم جدید مکزیک خودداری کرد و از سنّت مرسومِ اعطای شناسایی سیاسی به هر رژیمی که به نظر می‌رسید به قدر کافی قوی بود تا کنترل مؤثری را بر یک کشور اِعمال کند، رویگردان شد: بی‌شک هورتا تسلط کامل بر مکزیک داشت، اما ویلسون از کودتای او بیزار بود. ویلسون به درستی نمی‌دانست که چرا منافع بازرگانی امریکا و بریتانیا [در مکزیک] با هم پیوند خورده‌اند. او باور داشت که طلوع یک حکومت مشروطه‌خواه در مکزیک، نشانگر بهترین امیدواری برای ایجاد یک سنت دموکراتیک بر طبق اصول [سیاسی] ایالات متحده بود. و هنگامی که باخبر شد هنری لین ویلسون (وزیر مختار ایالات متحده در مکزیک) در قتل رذیلانه مادرو دست داشته است، به خشم آمد. لذا در اوت ۱۹۱۳ وی را فراخواند و جان لیند[5] ــ فرماندار سابق مینیزوتا را که روابط نزدیکی با برایان (وزیرخارجه جدید امریکا) داشت ــ به سمت وزیرمختار ایالات متحده در مکزیک تعیین کرد.

1. Sir Francis Strong
2. Henry Lane Wilson
3. Lord Cowdray
4. Victoriano Huerta
5. John Lind

اعزام لیند به مکزیکوسیتی [پایتخت مکزیک] به خودی خود به معنای شناسایی رژیم هورتا نبود. بلکه لیند حامل پیشنهادی برای پایان دادن به جنگ داخلی مکزیک بر اساس شرایط تنظیم شده توسط مقامات رسمی راه‌آهن «ساترن پاسیفیک»[1] و شرکت استخراج معادن «فِلپز داج»[2] بود. این مؤسسات اقتصادی اساساً از هورتا حمایت می‌کردند ولی چون ایالات متحده حاضر به شناسایی رژیم او نشده بود لذا صاحبان مؤسسات مزبور باور داشتند که باید کاری کرد که حمایت رسمی ایالات متحده را در این مورد جلب نمود. در متن پیش‌نویسِ این پیشنهاد، قید شده بود که سفارت امریکا در مکزیکوسیتی یک انتخابات سراسری ملی را برگزار کند تا معلوم شود که بین رژیم هورتا یا اُپوزیسیون [جناح مخالف] مشروطه خواه، کدام یک حق حکومت کردن بر مکزیک را دارند. هیچ یک از دو طرفِ درگیر در جنگ داخلی، خواستار میانجی‌گری [ایالات متحده] نشده و حتی خواهان آن نبودند، اما وودرو ویلسون باور داشت که با اِعمال یک سیاست سخت‌گیرانه، هر دو طرف را ناگزیر می‌کند که پیشنهاد او را بپذیرند. به جان لیند نیز اختیار داده شده بود که چنان که حکومت مکزیک نظارت ایالات متحده بر برگزاری انتخابات مزبور را بپذیرد، وامی را در اختیار آن کشور قرار دهد. لیند در ۱۱ اوت [۱۹۱۳] وارد مکزیکوسیتی شد و با فِدریکو گامبوآ[3] (وزیر خارجه مکزیک) دیدار کرد و پیشنهاد ایالات متحده مبنی بر نظارت آن دولت بر انتخابات مزبور و اعطای یک وام ــ یا رشوه ــ به هورتا برای اجرای این طرح را مطرح نمود. گامبوآ با لحنی ملی‌گرا و خشم‌آلود به او پاسخ داد، دخالت [امریکا در مکزیک] را محکوم کرد، در حالی که در واقع تسلیم فشار می‌شد. وزیر خارجه مکزیک اظهار داشت که یک رییس جمهور ایالات متحده حق دخالت در انتخابات مکزیک را ندارد زیرا این دخالت، «سرنوشت ما را به عنوان یک کشور مستقل، و نیز تمامی انتخابات آینده ریاست جمهوری مکزیک را به مدت نامعلومی در معرض وِتوی رییس جمهور ایالات متحده قرار خواهد داد.» و سپس خطاب به لیند، گفت، «آقایِ مأمور مخفی[4]، هیچ حکومتی حاضر به استمرار یک چنین قباحتی نیست... مگر آن که مصیبتی عظیم و تقریباً ناممکن در وجدان مردم مکزیک روی دهد.» گامبوآ همچنین پیشنهاد دریافت یک وام از ایالات متحده را رد کرد و با ناخرسندی گفت، «هنگامی که حیثیت و غرور ملی در خطر است، من باور دارم که دادن یک وام کفایت

1. Southern Pacific
2. Phelps Dodge
3. Federico Gamboa
4. Mr Confidential Agent

نمی‌کند که آن کسانی را که قانوناً عهده‌دار حفظ امنیت ملی [مکزیک] شده‌اند تشویق کرد که اجازه دهند از این حیثیت ملی کاسته شود.»

هر چند امکان داشت که گامبوآ خشمگین شده باشد، اما او یک نکته مهم را تصدیق کرد، زیرا وی خاطرنشان ساخت که در صورت برگزاری یک انتخابات ریاست جمهوری، رییس جمهور هورتا شخصاً پیروز نخواهد شد. لیند در تلگرافی به ویلسون، نوشت که جلوگیری از شرکت هورتا در دومین دور انتخابات ریاست جمهوری مکزیک نشانگر یک پیروزی بزرگ برای ایالات متحده است. تلگراف وزیر مختار امریکا در بعدازظهر روز ۲۷ اوت ۱۹۱۳ به واشنگتن رسید، و ویلسون در بعدازظهر همان روز، با ایراد یک سخنرانی در کنگره امریکا درباره وضعیت روابط ایالات متحده و مکزیک، یک گام تقریباً غیرمنتظره را برداشته بود. ویلسون در این سخنرانی، متن پیشنهاد ارائه شده به هورتا توسط لیند را افشا کرد، و رییس‌جمهور مکزیک را به خاطر نپذیرفتن این پیشنهاد محکوم نمود. سپس افزود که ایالات متحده اینک باید راه و روشِ رفتار با مکزیکی‌ها را تغییر دهد و سیاست «انتظار هشیارانه» را دنبال کند تا این که رژیم مکزیک به آنچه که امریکاییان ناگزیر به گفتن آن بودند، توجه نماید. ویلسون وعده داد که ایالات متحده «بهترین راه و روش ملت‌ها» را در موضوع بی‌طرفی دنبال خواهد کرد و از ارسال اسلحه برای هر یک از دو طرفِ درگیر در جنگ داخلی [مکزیک] خودداری خواهد نمود.» (ویلسون هرگاه واژهٔ «بهترین راه و روش ملت‌ها» را ذکر می‌کرد، همواره احساس تأسف می‌نمود، چرا که تفسیر و برداشت او از این موضوع، آشکارا خطا بود. دو سالِ بعد، یعنی در طول جنگ جهانی اول، امریکاییان مبادرت به ارسال اسلحه برای بریتانیا و فرانسه کردند، و هواداران آلمان، او را به باد حمله گرفتند که اصل بی‌طرفی را زیر پا گذارده است.)

تلگراف لیند باعث آسودگی خاطر ویلسون شد، و در طول هفته بعد، بحران میان ایالات متحده و مکزیک فروکش کرد. سپس در اکتبر [۱۹۱۳] هورتا روشِ آشتی‌جویانه پیشین خود را معکوس کرد و ژاندارم‌ها را به مجلس نمایندگان مکزیک گسیل کرد، تعداد ۱۱۰ نماینده طرفدار مادِرو را بازداشت نمود و یک دیکتاتوری نظامی تمام عیار را اعلام کرد. ویلسون این اقدام هورتا را به مثابه یک تودهنی به ایالات متحده تلّقی کرد و او را متهم نمود که شخصاً باعث بی‌اعتمادی وی [ویلسون] شده است. علاوه بر آن، ویلسون شخصاً پشت ماشین تحریرش نشست و متن یادداشتی را برای وزارت خارجه

ایالات متحده تهیه کرد تا برای سفارتخانه‌های دولت‌های اروپایی فرستاده شود. در این یادداشت، از برایان خواسته شده بود که در برابر دولت‌های اروپایی موضع سختی اتخّاذ کند، چرا که ویلسون معتقد بود دولت‌های اروپایی مشّوق هورتا در اشغال مجلس نمایندگان مکزیک بوده‌اند. وزارت خارجه امریکا هرگز متن این یادداشت ویلسون را برای دولت‌های اروپایی نفرستاد، اما خود ویلسون در سخنرانی معروفی که در ۲۷ اکتبر [۱۹۱۳] در موبایل[1] (آلاباما) ایراد کرد، آن را به سمع جهانیان رسانید. ویلسون در این سخنرانی اظهار داشت که در آینده‌ای بسیار نزدیک، مردم امریکای لاتین از اسارتِ «صاحبانِ منافع خارجی» آزاد خواهند شد. این اظهارات ویلسون، اشاره‌ای تلویحی بود به مخالفت او با صاحبان امتیاز بریتانیایی [در مکزیک] و اعلام این هشدار که ایالات متحده درصدد است بریتانیایی‌ها را از مکزیک بیرون کند. ویلسون ضمناً کوشید تا مکزیکی‌ها را مطمئن سازد که مخالفت او با انگلیسی‌ها به معنای چشمداشت ایالات متحده به مکزیک نیست.

دولت بریتانیا این دیدگاه ویلسون را نیرنگ‌آمیز یافت. سِر ادوارد گِری[2] (وزیر خارجه وقت بریتانیا) خواستار تضمین‌هایی از ایالات متحده شد مبنی بر این که اگر رژیم هورتا سرنگون شود ایالات متحده باید تعهد نماید که دارایی‌های اتباع بریتانیا در مکزیک حفظ شود. ویلسون با گفتن این مطلب که هر رژیمِ مورد تأیید ایالات متحده در مکزیک بی‌شک حقوق دارندگان [خارجی] دارایی‌ها و اموال را حفظ خواهد کرد، نماینده سِر ادوارد گِری را آرام نمود. ویلسون سپس تأکید کرد که سیاست او در نیمکره غربی بر این اصل استوار است که به «جمهوری‌های امریکای جنوبی بیاموزد که شخصیت‌های شایسته‌ای را [برای مقام ریاست جمهوری] برگزینند.»

بیچاره ویلسون! چون مکزیکی‌ها ثابت کردند که در آموختن درسِ انتخاب شخصیت‌های شایسته، بسیار کُند هستند و از این دستور دادن‌های امریکایی‌ها به ستوه آمده‌اند. هنگامی که ونوستیانو کارانزا[3] (رهبر مشروطه خواهان مکزیک) پیشنهاد امریکا را برای همکاری مشترک به منظور سرنگون کردن رژیم هورتا رد کرد، رییس جمهور امریکا حیرت کرد. ویلسون، ویلیام بیارد هیل[4] را مأمور ملاقات با کارانزا در نوامبر ۱۹۱۳

1. Mobile
2. Sir Edward Grey
3. Venustiano Carranza
4. William Bayard Hale

در مرز پُر گرد و خاکِ شهرِ نوگالس[1] (در سونورا[2]) کرد و او حامل طرحی بود در مورد حمایت امریکا از مشروطه‌خواهان در ازاء وعدهٔ کارانزا مبنی بر شرکت در انتخابات مکزیک زیر نظر امریکا. کارانزا با خود اندیشید که انتخابات مکزیک هیچ ربطی به ایالات متحده ندارد، و به هیل گفت تمامی آنچه که او از امریکا می‌خواهد همانا شناسایی موقعیت او به عنوان یک طرف درگیر در جنگ و حق خریداری اسلحه است. موقعی که گفتگوی بین مشروطه‌خواهان و هیل به ناسزاگویی منجّر شد، کارانزا از امریکا خواست که حکومت او را به عنوان تنها حکومت قانونی مکزیک به رسمیت بشناسد. هیل با چهره‌ای ناراحت آنجا را ترک گفت، و در دیدار با خبرنگاران، حکومت کارانزا را به عنوان «حکومت افرادِ شریفی در آن سوی مرز ایالات متحده، که با مهارت قابل تحسینی مانع کمک دوستان [امریکاییان] به مردم مکزیک می‌شوند» محکوم کرد.

ویلسون از رفتار کارانزا نسبت به هِیل به قدری خشمگین شد که از ارسال اسلحه برای مشروطه‌خواهان خودداری کرد. با این حال، ویلسون در اوایل سال ۱۹۱۴ پی برد که ناگزیر است یا به کارانزا اجازه خریداری اسلحه از امریکا را بدهد و یا تهدید خود در مورد سرنگونی رژیم هورتا را عملی سازد. در پی یک ماه گفتگو، بالاخره ایالات متحده در فوریه ۱۹۱۴ تحریم تسلیحاتی مکزیک را لغو کرد. کارانزا اینک می‌توانست از امریکا اسلحه دریافت کند و دولت ویلسون با انقلاب مکزیک همصدا شده بود. در واشنگتن و مکزیکوسیتی، دشمنان رژیم هورتا به طرز مطمئنی منتظر بودند که دیکتاتور مکزیک به زودی سقوط کند. اما اوضاع برخلاف انتظار پیش می‌رفت، تا حدودی به دلیل این که حمایت امریکا از کارانزا باعث شد که هورتا بتواند ملّیون را با آرمان خود همراه سازد. روحانیون کلیسای کاتولیک، زمینداران و بازرگانان که پیشتر نسبت به رژیم هورتا علاقه زیادی نشان نمی‌دادند، اینک لحن خود را تغییر دادند و قویاً از او حمایت کردند. در ماه مارس ۱۹۱۴، جان لیند تلگراف‌های ناامیدکننده‌ای برای واشنگتن می‌فرستاد مبنی بر این که به عهدهٔ خود ویلسون است که به وعدهٔ خویش در مورد پایان دادن به سلطهٔ اروپاییان بر رژیم هورتا عمل کند.

در آوریل ۱۹۱۴، ویلسون بهانه‌ای به دست آورد تا به مکزیک نیرو گسیل کند. رویدادی که دخالت امریکا را برانگیخت، «یک مسأله شرافتی»[3] نامیده شد، اما شباهت بیشتری به یک اُپرا [نمایش مضحک] داشت. ماجرا از این قرار بود که در ۱۰ آوریل

1. Nogales
2. Sonora
3. «an affair of honor»

۱۹۱۴ یک کشتی نیروی دریایی امریکا به نام دولفین[1] از بندر تامپیکو[2] دیدار می‌کرد. موقعی که افسر عامل[3] [افسر مأمور پرداخت حقوق پرسنل]کشتی و چند نفر از خدمه آن بدون اجازه نیروهای فدرال مکزیک، با قایق کوچکی به ساحل آمدند، توسط یک سرهنگ مکزیکی بازداشت شدند. افسر مسئولِ نیروهای مکزیکی مستقر در هوریتیستا[4] پس از آگاهی از این موضوع، فوراً دستور داد آنان را آزاد کنند و شخصاً از آدمیرال هنری ت. مِیو[5] فرمانده اسکادران امریکایی مستقر در آب‌های اطراف وراکروز[6] عذرخواهی کرد. چنان که دریاسالار مِیو خواستار شلیک ۲۱ گلوله توپ به عنوان ادای احترام به امریکا و برای تسکین خاطر آن دولت، از جانب مکزیکی‌ها نشده بود، این موضوع فیصله می‌یافت. در واشنگتن، ویلسون از خواست مِیو جانبداری کرد و مبادله‌ای نامعقول میان لیند در وراکروز و هورتا در مکزیکوسیتی، در پی آمد. رییس جمهور مکزیک یادآور شد که چون ایالات متحده رژیم مکزیک را به رسمیت نشناخته است لذا درخواست امریکا مبنی بر ادای احترام به کشتی امریکایی، درخواستی نابجاست. اما ضمناً اظهار داشت که در صورتی نسبت به کشتیِ امریکایی ادای احترام می‌کند که در برابر هر رگبار مکزیکی‌ها، امریکاییان نیز با یک شلیک توپ پاسخ دهند. ویلسونِ تحقیر شده بالاخره تصمیم گرفت که با توسّل به اسلحه، مکزیک را از دست هورتا بیرون بیاورد.

ویلسون در اجلاس مشترک کنگره [مجالس نمایندگان و سنا] در بعدازظهر ۲۰ آوریل حضور یافت و رویداد تامپیکو را تشریح کرد. دو روز بعد، ویلسون به نیروی دریایی امریکا دستور داد که وارد وراکروز شده و این شهر بندری را تصرف کند. نیروهای مکزیکی که شامل دانشجویان دانشکده نیروی دریایی و نیز غیرنظامیان بودند، در برابر امریکاییان ایستادگی کردند. در ۲۳ آوریل [۱۹۱۴] امریکاییان توانستند بر این شهر بندری مسلّط بشوند؛ مکزیکی‌ها ۱۲۶ کشته و ۱۹۵ مجروح و امریکاییان ۱۹ کشته و ۷۱ مجروح داشتند.

واکنش سریعی در داخل و خارج از امریکا درباره رویداد مزبور نشان داده شد، در حالی که اکثر کسانی که در این مورد موضع‌گیری کردند باور داشتند که ویلسون به طرز بدی رفتار کرده است. هفته نامه اکونومیست لندن ریشخندکنان نوشت، «اگر قرار باشد

1. USS Dolphin
2. Tampico
3. Paymaster
4. Hueritista
5. Henry T. Mayo
۶. (Veracruz)؛ یک بندر دریایی در شرق مکزیک. م.

جنگ بر مبنای اصول آداب دانیِ عنوان شده توسط آدمیرال‌ها و ژنرال‌ها صورت گیرد، و اگر دولت ایالات متحده می‌خواهد با این سنّت‌گزاری، روش‌های سده‌های میانه را زنده کند، برای مردم غیرنظامی ایام بسیار بدی در پیش خواهد بود.» جنبش صلح امریکایی[۱] به این اقدام ویلسون اعتراض کرد. شورای فدرال کلیساها، حزب سوسیالیست، و مجمع ضد امپریالیسم، همگی آنها ورود نیروهای امریکایی به مکزیک را محکوم کردند. اَندرو کارنگی نامه خشم‌آلودی برای ویلسون فرستاد. اسوالد گریسون ویلارد[۲] سردبیر آزادیخواه نشریه نیشِن[۳] و چارلز دبلیو. الیوت[۴] رییس دانشگاه هاروارد نیز نامه‌های اعتراض‌آمیزی را برای ویلسون فرستادند. حتی جمهوری‌خواهان محافظه‌کاری که به ندرت مواضع ملی یا بین‌المللی می‌گرفتند ـ اشخاصی نظیر ویلیام هاوارد تَفت رییس جمهور اسبق و الیهوروت وزیر خارجه اسبق ـ با اشغال قلمروی مکزیک مخالفت کردند، در حالی که تَفت گلایه می‌کرد که ویلسون برای پیروزی در خودپسندانه‌ترین مبارزه انتخاباتی، نیروی دریایی امریکا را به وراکروز گسیل کرده است. کشورهای امریکای لاتین نیز بی‌هیچ شگفتی خشم خود را ابراز کردند. تظاهرات خیابانی در اُروگوئه، شیلی، کُستاریکا و گواتمالا صورت گرفت. در خودِ مکزیک، مداخله ویلسون باعث شد که اعجاز تقریباً ناممکنِ اتحاد مشروطه خواهان و هواداران هورتا را کامل کرد و کارانزا (رهبر مشروطه خواهان) ضمن محکوم کردن اقدام امریکا، اعلام داشت که نیروهایش برای بیرون راندن مهاجمان پیکار خواهند کرد.

در این شرایط، امکان رخ دادن هر رویدادی وجود داشت. لیندلی‌اِم. گریسون[۵] (وزیر جنگ امریکا) مصرّانه از ویلسون خواست که فوراً ارتش امریکا را از ساحل به شهر مکزیکوسیتی گسیل دارد. سپس سفیران آرژانتین، برزیل و شیلی پیشنهاد میانجی‌گری بین ایالات متحده و مکزیک را کردند. به رغم مسخره بودن مذاکرات ایالات متحده با رژیم مکزیک که آن را به رسمیت نمی‌شناخت؛ ویلسون باور داشت که قبول پیشنهادِ کشورهای آرژانتین و برزیل و شیلی موجب تسریع سقوط رژیم هورتا خواهد شد. این گفتگوها از مه تا ژوئیه ۱۹۱۴ در ناحیه آبشارهای نیاگارا[۶] (کانادا) صورت گرفت. در حالی که این مذاکرات در جریان بود، با نزدیک‌تر شدن مشروطه خواهان به مکزیکوسیتی،

1. American Peace Movement
2. Oswald Garrison Villard
3. Nation
4. Charles W. Eliot
5. Lindley M. Garrison
6. Nigara Falls

جنگ داخلی مکزیک ادامه یافت. هورتا با حالتی شتابزده به شرکت‌کنندگان در مذاکرات اطلاع داد که اگر جلو پیشروی کارانزا را نگیرند، مشروطه خواهان پیروز خواهند شد.

کارانزا در ۲۰ ژوئیه ۱۹۱۴ ــ پنج روز پس از استعفا و فرار هورتا ــ پایتخت را تصرف کرد. در حالی که یک حکومت موقت مشروطه خواهان بر سر کار آمده بود، شاید به نظر می‌رسید که هدف دیپلماسی ویلسون برآورده شده بود. مع ذالک ویلسون شخصاً به قدری احساس اهانت می‌کرد که به محض تعیین کارانزا به عنوان رییس جمهور مکزیک، به جستجوی یک جانشین انعطاف پذیرتر برای او برآمد و یک چنین شخصی را، در وجود ژنرال مشروطه خواه پانچوویلا[1] یافت که با رهبر نهضت [کارانزا] دشمنی می‌ورزید.

در واشنگتن، ویلسون و وزیر خارجه‌اش برایان از جدا شدن ویلا از کادر رهبری مشروطه خواهان استقبال کردند، زیرا باور داشتند که او شایسته احراز مقام ریاست جمهوری مکزیک است و نسبت به ایالات متحده روش دوستانه‌ای دارد. آنان حتی خودشان را فریب دادند تا باور کنند که ویلا در واقع عملکرد بهتری از کارانزا خواهد داشت، چرا که او دستور خواهد داد زمین‌های بیشتری را میان دهقانان مکزیکی فاقد زمین تقسیم کنند.

ویلا وانمود کرد که با تشکیل مجلس مؤسسان[2] موافق است، اما در ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۴، یعنی سه هفته پیش از تشکیل مجلس مؤسسان [به کارانزا] اعلان جنگ داد. مجلس مؤسسان اقدام به تعیین ویلا به عنوان رییس جمهور کرد و تمامی ژنرال‌های مشروطه‌خواه ناگزیر شدند بین کارانزا و ویلا، یکی را برگزینند. اکثر ژنرال‌ها تصمیم گرفتند که به کارانزا رأی بدهند. ویلا تنها ماند تا با امیلیانو زاپاتا[3] ــ یکی از رهبران دهقانان که چندین سال بود به طور مستقل در جنوب مکزیکوسیتی پیکار می‌کرد ــ اتحادی را تشکیل دهد.

[در این میان،] ایالات متحده تصمیم به حمایت از نیروهای تحت فرماندهی ویلا و زاپاتا گرفت، صرفاً به این دلیل که ایالات متحده می‌توانست کنترل سهل‌تری بر آنها داشته باشد. اما ثابت شد که این پیش‌بینی کاملاً غلط از کار درآمد. علاوه بر آن، حمایت آشکار امریکا از دشمنان کارانزا، خشم رهبر مشروطه‌خواهان نسبت به ایالات متحده را برانگیخت.

1. Pancho Villa

۲. اجلاس مشترک مجالس نمایندگان و سنا برای تهیه (یا اصلاح) قانون اساسی. م.

3. Emiliano Zapata

در نُه ماه اول سال ۱۹۱۵، کارانزا نیروهای مسلح را به طرز موفقیت‌آمیزی تجدید سازمان داد و ارتش ویلا را از مکزیک و بخش شمالی کشور به طرف مرز ایالات متحده عقب راند. دولت ویلسون دچار سردرگمی شد. در اوایل فوریه [۱۹۱۵]، ویلسون کاری را انجام داد که بایستی در پاییز سال قبل انجام می‌داد؛ او اعلام کرد که سیاست ایالات متحده در جنگ داخلی مکزیک، سیاستی کاملاً بی‌طرفانه است و مکزیکی‌ها خودشان باید اختلافاتشان را حل کنند. این وعده و وعید ویلسون از حمایت چندانی در مکزیک برخوردار نشد، زیرا ویلا اینک ناخرسند بود که امریکاییان او را به حال خود رها کرده‌اند، در حالی که کارانزا پیش خود می‌اندیشید که حکومت او درخور حمایت از جانب امریکاییان است. در ۲ ژوئن ۱۹۱۵، ویلسون اعلام کرد که اگر هواداران کارانزا و ویلا مبادرت به امضای یک قرارداد آتش‌بس ننمایند، ایالات متحده در مکزیک مداخله خواهد کرد. از سوی دیگر، کارانزا اقدامات ویلسون در مورد میانجی‌گری را به دلیل ناموّجه بودن، ردّ می‌کرد، در حالی که ویلا می‌گفت که آماده پذیرش میانجی‌گری امریکاست.

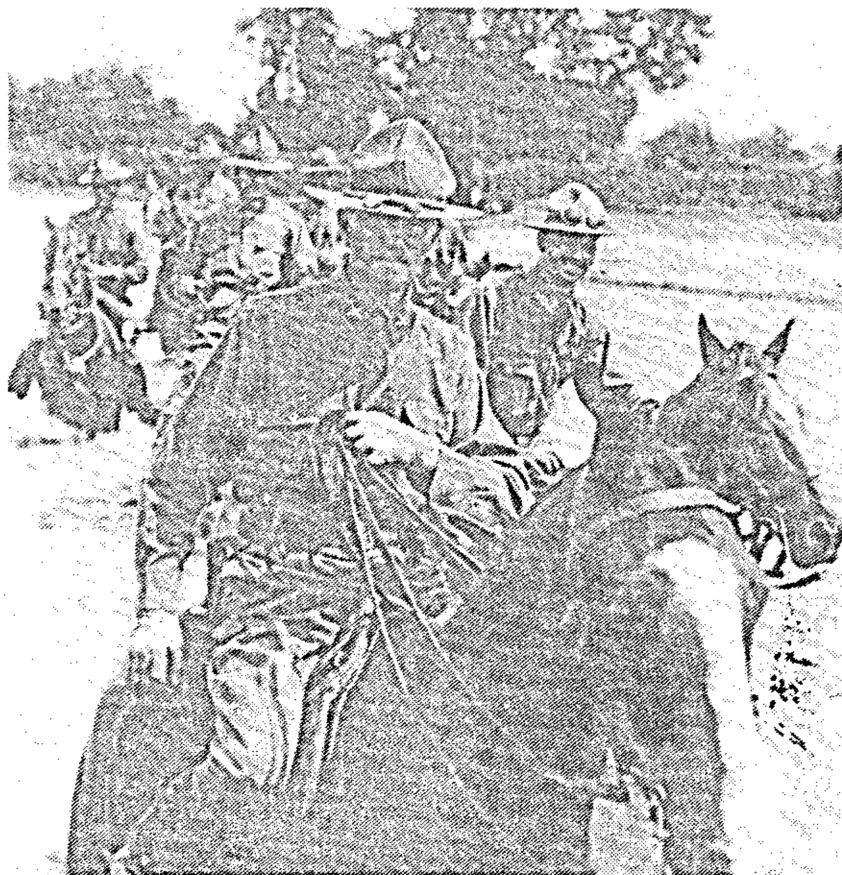
بدین‌سان، در ژوئن ۱۹۱۵ این چنین به نظر می‌رسید که ظاهراً ویلسون بالاخره اندرز مداخله‌طلبان را پذیرفته است. مع ذالک در طول تابستان سال ۱۹۱۵، سیاست خارجی امریکا چرخش دیگری کرد. ایالات متحده اینک درگیر کشمکش با آلمان بر سرحقوق بی‌طرفی در منطقه آتلانتیک شمالی شده بود.[۱] اگر ایالات متحده و آلمان درگیر جنگ با یکدیگر می‌شدند ــ و این پیش‌بینی در تابستان ۱۹۱۵ محتمل به نظر می‌رسید ــ امریکاییان قادر نبودند در همان زمان با مکزیک بجنگند. در اوت ۱۹۱۵، ویلسون بالاخره تصمیم گرفت که ایالات متحده باید رژیم کارانزا را به رسمیت بشناسد. پس از دو ماه گفتگوی ایالات متحده و جمهوری‌های امریکای جنوبی که اکثر آنها از نوع رژیم ارتجاعی بودند و با کارانزا مخالفت می‌کردند، همگی آنها رژیم مکزیک را به رسمیت شناختند. در ۱۹ اکتبر ۱۹۱۵، ایالات متحده بالاخره رسماً رژیم کارانزا را به رسمیت شناخت و بدین سان دشمنی نیروهای تحت فرماندهی ویلا و نیز کاتولیک‌های مکزیک را که از سیاست دین زدایی مشروطه خواهان مضطرب شده بودند برانگیخت. ویلسون برای مخالفت کاتولیک‌ها اهمیت زیادی قائل شد و قصد داشت اعلامیه‌ای صادر کرده و

۱. اشاره به حمله زیردریایی‌های آلمانی به کشتی‌های بی‌طرف (از جمله امریکایی) در منطقه اقیانوس اطلس است. آلمانی‌ها استدلال می‌کردند که این کشتی‌ها حامل تجهیزات جنگی برای متحدین هستند. م.

کلیسای کاتولیک مکزیک را به طور کلی محکوم کند، امّا سرهنگ هاوس[1] (مشاور خصوصی رییس جمهور) او را از این کار باز داشت.

ویلا اینک احساس می‌کرد که به او خیانت شده است. ویلا که توسط نیروهای فدرال مکزیک به سمت شمال کشور رانده شده بود، در ۹ مارس ۱۹۱۶ از مرز ایالات متحده عبور کرد و به شهر کُلمبوس (واقع در نیومکزیکو) یورش آورد و نیروهای تحت امر او تعداد ۱۹ امریکایی را کشتند. فشارهایی که بر ویلسون برای حمله ایالات متحده به مکزیک، وارد می‌آمد، سرانجام کارساز شد و در ۱۵ مارس ۱۹۱۶ یک نیروی امریکایی به فرماندهی ژنرال جان جی. «بِلَک جک» پرشینگ[2] وارد مکزیک شد تا تلاشی سه ماهه و خنده‌آور را برای تنبیه و دستگیری ویلا به عمل آورد. کارانزا که پیش خود می‌اندیشید اعزام یک نیروی کوچک امریکایی به مکزیک باعث خواهد شد که او از شرّ رقیب خویش خلاص شود، با این کار موافقت کرد. اما امریکاییان به جای اعزام این نیروی کوچک، نیرویی مرکب از یازده هزار افسر و سرباز را گسیل کردند. آنان سیصد مایل داخل خاک مکزیک شدند، اما باز هم نتوانستند به ویلا دست یابند. در اواسط آوریل ۱۹۱۶، تعداد کافی نیروهای امریکایی در مکزیک حضور داشت، به ویژه پس از درگیری که در ۱۲ آوریل در شهر پارال[3] روی داد و طیّ آن، سه نفر از افراد نیروهای پرشینگ تعداد چهل نفر مکزیکی را کشتند. کارانزا از امریکاییان خواست که از پارال خارج شوند. در این میان، ویلا دوباره به ایالات متحده حمله کرد، از مرز عبور کرد، وارد تگزاس شد و به سربازان مستّقر در گِلِن اسپرینگ[4] (در ۱۵ مایلی شمالِ ریوگرانده) یورش آورد. فرماندار تگزاس از دولت خواست که بخش شمالی مکزیک را اشغال کند. ویلسون نیز گارد ملی را بسیج کرد و تعداد یکصد هزار نفر از آنان را برای مراقبت از مرز مشترک با مکزیک گُسیل داشت و ناوهای امریکایی را به بنادر شرقی و غربی مکزیک فرستاد. در ۲۱ ژوئن ۱۹۱۶، بین نیروهای پرشینگ و افراد تحت فرماندهی ژنرال فلیکس گومز مکزیکی در نزدیکی گاریزال[5] جنگی درگرفت. امریکاییان به یک نیروی فدرال [دولتی] ۲۵۰ نفری مکزیک حمله کردند، در حالی که انتظار داشتند مکزیکی‌ها فرار را بر قرار ترجیح دهند. اما مکزیکی‌ها ایستادگی کردند، دوازده امریکایی را کشتند و بیست و سه امریکایی را به اسارت گرفتند. در واشنگتن، خبر این رویارویی را این طور وانمود کردند که مکزیکی‌ها

1. House
2. John J. "Black Jack" Pershing
3. Paral
4. Glen Spring
5. Garrizal



ژنرال جان جی. «بلَک جَک» پرشینگ در تلاشی بیهوده برای دستگیری پانچو ویلا
(آرشیو ملی)

از کمینگاه به امریکاییان حمله کرده‌اند، در حالی که در واقع نیروهای پرشینگ متجاوز بودند. در ۴ ژوئیه ۱۹۱۶، کارانزا پیشنهاد شروع مذاکرات با امریکا را داد و واشنگتن موافقت کرد که یک کمیسیون عالی مشترک تشکیل شود.

در مذاکرات این کمیسیون، ایالات متحده خروج نیروهایش از مکزیک را مشروط به حفظ منافع اقتصادی و نفتی و معدنی امریکاییان در مکزیک و نیز وصول مالیات کمتر از آنان کرد. چون این کمیسیون نتوانست به توافقی در این مورد دست یابد لذا در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۷ منحّل شد. گرچه این کمیسیون به اختلافات ایالات متحده و مکزیک پایان نداده بود، اما در طول مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری امریکا در سال ۱۹۱۶، اوضاع مکزیک آرام بود. حال که این کمیسیون نتوانسته بود به وظیفه خطیر خود عمل کند، ویلسون ناگزیر بود یا بالاخره نیروهای اعزامی به مکزیک را فراخواند و یا مکزیک را به طور کامل اشغال کند. در اوایل سال ۱۹۱۷ که احتمال برپایی جنگ میان ایالات متحده و آلمان می‌رفت، برپایی جنگ دیگری با مکزیک نامعقول به نظر می‌رسید. در ژانویه ۱۹۱۷، ویلسون تصمیم گرفت که اجازه بدهد کارانزا به راه خود برود و نیروهای امریکایی را در ۲۷ ژانویه ۱۹۱۷ از مکزیک فرا خواند. بدین‌سان ملاحظه می‌شود که رهبر مشروطه‌خواهان [مکزیک] توانست بر یک رییس جمهور لجوج امریکا پیروز شود. در حالی که در طول این مدت، تجاوزات امریکاییان ادامه داشت، اما نتوانستند از تدوین قانون اساسی جدید مکزیک جلوگیری کنند. این سند قانونیِ مترّقی به تدریج از سلطهٔ بیگانگان بر ثروت‌های معدنی مکزیک کاست، موارد مالکانِ غایب از ملک[1] را کاهش داد و سلطهٔ کلیسا بر آموزش و پرورش را تضعیف نمود. مردم مکزیک در اکتبر ۱۹۱۷ نمایندگان یک مجلس مؤسسان را برگزیدند و مجلس نیز در دسامبر ۱۹۱۷ و ژانویه ۱۹۱۸ پیش‌نویس قانون اساسی جدیدی را تهیه کرد. در ۱۱ مارس ۱۹۱۸، کنگره جدید مکزیک تشکیل شد و کارانزا را در مقام رییس جمهور ابقا کرد. ایالات متحده امریکا نیز در ۱۳ مارس ۱۹۱۸ رژیم مکزیک را رسماً به رسمیت شناخت.

روابط میان ایالات متحده و مکزیک، از زمان مداخله نسنجیده ویلسون در انقلاب مکزیک، همچنان به مدت یک نسل [۲۵ سال] تیره بود. مداخله امریکا در مکزیک نشانگر دیدگاه امریکا نسبت به انقلاب‌های ملی در سرتاسر جهان بود. یعنی در حالی که ایالات متحده گاهی اوقات با رژیم‌های ارتجاعی مخالفت می‌کرد و از ملل اروپایی می‌خواست که در امور داخلی ملل انقلابی دخالتی نکنند، اما واشنگتن اصرار داشت که انقلابیون از یک الگوی «رشد [سیاسی]» مبتنی بر الگوی ایالات متحده، پیروی کنند.

۱. اشاره به زمینداران امریکایی است که اراضی کشاورزی وسیعی را در مکزیک خریداری کرده بودند. م.

فصل چهارم

سیاست بی‌طرفی در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۷

ضربهٔ جنگ

برپایی نخستین جنگ جهانی، بدترین چیزی بود که تاکنون برای اروپا رخ داده بود. هنگامی که این جنگ در نوامبر ۱۹۱۸ به پایان رسید، بین هشت تا ده میلیون نفر کشته شدند و میلیون‌ها سربازِ دیگر در اثر آتش مسلسل نقص عضو پیدا کردند و نیز بر اثر گازهای سمّیِ کشنده فلج شدند. کُهنه سربازان هرگز نمی‌خواستند که ماه‌های دهشتناکی را که در سنگرهای گِل آلود به سر برده و بیشتر از آن که با دشمن بجنگند، با شپش‌ها، موش‌های صحرایی و [بیماری] قانقاریا[1] پیکار کرده بودند تکرار شود. جنگ باعث تغییر شکلِ جامعه اروپایی شد. میلیون‌ها غیرنظامیِ بی‌خانمان، با روحیه‌ای ناامید در اطراف مناطق روستایی سرگردان شدند و در جستجوی مکان امنی بر آمدند. واژهٔ جدید پناهنده[2] که بیانگر وضع دشوار آنان بود، به درون زبان‌ها لغزید و غالباً پس از جنگ بزرگ[3] شنیده می‌شد. امپراتوری‌های قدیمی آلمان و اتریش و روسیه در اثر برپاییِ انقلاب‌هایی، فرو پاشیدند. [حتی] حکومت‌هایی که سالم و دست‌نخورده باقی مانده بودند، اینها نیز هراس داشتند که امکان دارد بعداً فرو بپاشند. چه برندگان جنگ و چه بازندگان جنگ، هر دوی اینها با سیمایی ناتوان‌تر، فقیرتر، و نگران‌تر از وجودِ همسایگانشان، ظاهر شدند.

شاید تکان‌دهنده‌ترین جنبه این فاجعه در این بود که تعداد معدودی در دو سوی آتلانتیک [امریکا و اروپا] انتظار برپایی جنگ را داشتند و تقریباً هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که

۱. از میان رفتن بخشی از بافت‌های بدن در اثر نرسیدن خون کافی، ضربه یا عفونت. م.

2. Refugee

۳. (Great War یا Grand War)؛ جنگ جهانی اول در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۸. م.

این جنگ به مدت درازی ادامه یابد و بهایی این چنین سنگین را برای آن بپردازند. امریکاییان در ابتدا اهمیت جنگ در اروپا را مُنکر شدند. رییس جمهور ویلسون، هموطنانش را تافته جدا بافته‌ای به شمار می‌آورد. این برداشت او از «بی‌نظیری بودن» امریکاییان، موجب شد که وی ابتدا تمایل به سیاست دوری کردن آشکار از جنگ پیدا کند و سپس ناگزیر شد که وارد این پیکار بشود. چه در اوایل ایام بی‌طرفی امریکا و چه در طول حرکت بعدی امریکا به سمت درگیر شدن در جنگ، رییس جمهور امریکا تکرار کرد که «بی‌نظیری بودن» ایالات متحده، به دیپلماسی ملتِ او صفت اخلاقی را می‌داد که اروپاییان فاقد آن بودند. در طول دو سال اول جنگ [۱۹۱۴-۱۹۱۶] ویلسون باور داشت که اروپاییان درگیر جنگی متعارف شده‌اند و امریکا از شرکت در آن، هیچ نفعی نمی‌بَرد. اما بعداً که او خواستار اعلان جنگ به آلمان شد، تأکید کرد که شرکت ایالات متحده در این جنگ، با هدف دگرگون کردن چهرهٔ سیاست جهانی صورت می‌گیرد.

به نظر می‌رسید که حیرت شخص ویلسون، دیپلمات‌های امریکایی در اروپا، و عامّه مردم امریکا، از شروع جنگ در ۱۹۱۴، دست کمی از شگفتی اروپاییان نداشت. در حالی که اصلاحگران امریکاییِ حقوق بین‌الملل قبلاً خطرهای ناشی از تشکیل اتحادیه‌های ایجاد شده در اروپا در گردش قرن [بیستم] را یادآور شده بودند، اما بعداً با ارائه ارزیابی‌های خوش‌بینانه‌تر درباره شکل و اوضاع جهان در آینده، دیدگاه پیشین خود را تعدیل کردند. بین‌الملل‌گرایان[1] پی بردند که دنیا در مقایسه با نیم قرن پیش، از وابستگی متقابل و یکپارچگی بیشتری برخوردار شده است. اینان خشنود بودند که یک نامه را می‌توان در هر نقطه از جهانِ مسکون به صندوق پُست انداخت تا به مقصدی معیّن در هر نقطه از کره زمین فرستاده شود، وضعیتی رضایت‌بخش که پس از سال ۱۹۱۴، هرگز تکرار نشد. اینان از رشد سازمان‌هایی نظیر سازمان پست جهانی و سازمان بهداشت جهانی آگاه شدند، و همین امر نشانگر آن بود که ملت‌ها پی برده‌اند که سرنوشت‌شان به یکدیگر بستگی دارد. توسعه تجارت میان قدرت‌های بزرگ نیز خوش‌بینان را متقاعد کرد که کشورها مایل نیستند با دست یازیدن به جنگ، سعادت خود را به خطر بیندازند.

این تصویر امیدوارکننده از آینده [جهان]، در تابستان سال ۱۹۱۴ تیره و تار شد. در ۲۸ ژوئن [۱۹۱۴] دوک بزرگ فرانتز فردیناند، وارث تاج و تخت امپراتوری اتریش-

۱. (internationalists)؛ کسانی که معتقد به شکلی از حکومت جهانی در قالب همکاری بیشتر میان کشورها هستند. م.

مجارستان، در اثر شلیّک گلوله‌های ملی‌گرایان اسلاو که در میان جمعیت در شهر سارایِوو [پایتخت بُسنی] مخفی شده بودند، به قتل رسید[1]. دوک بزرگ به این شهر دلمُرده سفر کرده بود تا نشان بدهد که امپراتوری هاپسبورگ مصمم است سلطهٔ خود بر سرزمین اسلاوهایی را که در سال ۱۹۰۸ ضمیمه این امپراتوری شده بود همچنان حفظ نماید. دولت صربستان (یکی از دولت‌هایی که در اثر ضعف امپراتوری عثمانی، پدید آمده بود) از قاتلان دوک بزرگ حمایت کرد و بدین‌سان خشم اتریشی‌ها را برانگیخت. اتریشی‌ها با ارسال یک اتمام حجّت، خواستار عذرخواهی رسمی صربستان شدند. چنین به نظر می‌رسید که بحران تابستان ۱۹۱۴ تفاوت چندانی با بسیاری از رویارویی‌هایِ گریبانگیر اروپا از آغاز قرن بیستم میلادی، نداشت. چراکه هیچ یک از این چالش‌ها در شمال افریقا و در بالکان به یک جنگ بزرگ نیانجامیده بود.[2]

گرچه برپایی جنگ در اروپا، اروپاییان را شگفت زده کرد، اما اروپاییان بایستی انتظار آن را می‌داشتند. زیرا نسل پیشین اروپاییان، نظامی از اتحادیه‌ها را ایجاد کرده بود که پیوسته در افریقا، آسیا و خاورمیانه با یکدیگر در ستیز بودند و غرق در نفرت‌های ملی‌گرایی شدند. مدتی پس از اتحاد آلمان و اتریش در دهه ۱۸۷۰، پیمان اتحاد روسیه و فرانسه به امضا رسید. هر دو دولت مزبور از امپراتوری جدید آلمان نفرت و ترس داشتند. در ۱۹۰۲، بریتانیا که از توسعه نیروی دریایی آلمان نگران شده بود، به سال‌های انزوای [اروپایی] خویش پایان داد و به یک توافق غیررسمی دریایی با فرانسه و یک اتحاد رسمی با ژاپن روی آورد. «وحدت نژاد اسلاو[3]» که آمیزه‌ای مرموز از ادعاهای برتری «طبیعیِ» فرهنگ و مذهب روسی [اُرتدکس] و نژاد اسلاو بر «مادیگری منّحط» و «ملی‌گرایی» مردمان اروپای غربی بود، ذهن‌های تبلیغات‌چیان روسی را فاسد کرده بود. بسیاری از اینان، تزار روسیه را تشویق کردند که از خواست‌های استقلال‌طلبی اقوام اسلاو که در قلمروی امپراتوری اتریش-مجارستان در بالکان می‌زیستند، حمایت کنند.

در بحران ژوئیه ۱۹۱۴، چنین به نظر می‌رسید که ملل اروپایی درصدد بودند که به نگرانی‌ها و هراس‌هایشان از آینده، پایان دهند. بنابراین هنگامی که اتریش در ۲۴ ژوئیه

۱. ولیعهد اتریش و همسرش به دست یک دانشجوی صرب به نام گاوریلو پرینسیپ (Gavrilo Princip) به قتل رسیدند؛ نامبرده در یک جنبش مخفی به نام «مِلادا بوسنیا» (بُسنی جوان) عضویت داشت که برای جدایی بُسنی از این امپراتوری و الحاق آن به صربستان تلاش می‌کرد. م.

۲. اشاره به ماجرای مراکش و جنگ‌های بالکان (در سال ۱۹۱۲) است. م.

3. Pan-Slavism

۱۹۱۴ به صربستان اتمام حجت داد، اتحادیه‌های به وجود آمده در اروپا پس از دهه ۱۸۷۰، وارد عمل شدند؛ آلمان از هم‌پیمانِ خود [اتریش] حمایت بی‌قید و شرط کرد. حکومت آلمان به حکومت اتریش اطلاع داد که از هر نوع اقدام دولت اخیرالذکر در مورد صرب‌ها حمایت خواهد کرد. حتی آلمان وعدهٔ کمک به اتریش در جنگ احتمالی با روسیه را داد. از زمان صدور این اتمام حجّت تا اول اوت [۱۹۱۴]، سیر حوادث الگویی تغییرناپذیر را دنبال کرد. ابتدا روس‌ها، سپس آلمانی‌ها، و آنگاه فرانسویان نیروهای خود را بسیج کردند. در اول اوت، اتریش و روسیه به یکدیگر اعلان جنگ دادند. هم‌پیمانان آنها، یعنی به ترتیب آلمان و فرانسه، به سرعت از همین رویه پیروی کردند. پس از آن که نیروهای مسلّح آلمان در روز اول اوت ۱۹۱۴ قلمروی بلژیک را درنوردیدند، دولت بریتانیا به آلمان اعلان جنگ داد. دلیل ظاهری این اقدام بریتانیا همانا نقض بی‌طرفی بلژیک [توسط آلمان] بود؛ حاکمیت بلژیک در سال ۱۸۳۱ توسط انگلستان تضمین شده بود. با وجود این، دلیل مهم‌تری برای اقدام انگلستان وجود داشت، یعنی تعهد انگلستان نسبت به فرانسه. پس از ۱۹۰۴، تفاهمی غیررسمی میان بریتانیا و فرانسه به وجود آمده بود. با این که هیچ نوع اتحاد رسمی میان دو کشور وجود نداشت، اما ژنرال‌های انگلیسی و فرانسوی در طول سال‌های پیش، سیاست‌های خود را هماهنگ کرده بودند[1]. هنگامی که جنگ به ناگه آغاز شد، سیاستمداران بریتانیا این طور نتیجه‌گیری کردند که تنها گذاردن فرانسویان، عملی غیرشرافتمندانه و مغایر با روح دوستی دو ملت است. در ۴ اوت ۱۹۱۴، پارلمان بریتانیا رأی به اعلان جنگ [به آلمان و اتریش] داد.

بی‌طرفی

نخستین واکنش رسمی امریکا در مورد جنگ جهانی اول، به صورت اعلامیه رییس‌جمهور امریکا درباره بی‌طرفی این کشور بود. موقعی که ویلسون دستور داد که امریکا باید به روال مرسوم، خود را از کشاکش جنگ دور نگهدارد، نامبرده از مفهوم سنّتی بی‌طرفی فراتر رفت و از مردم امریکا خواست که «چه در اندیشه و چه در عمل»

۱. معروف به آنتانت انگلستان و فرانسه (Anglo-French Entente). تفاهم مزبور که در سال ۱۹۰۴ میان دو دولت حاصل شد و در موافقتنامه‌ای در ۸ آوریل ۱۹۰۴ به روی کاغذ آمد، اساساً مربوط به حل مسائل مورد اختلاف در زمینه‌های استعماری بود و به هیچ رو جنبه پیکار مشترک با آلمان را نداشت. اما بحران مراکش باعث شد که نوعی همکاری نظامیِ غیررسمی میان انگلستان و فرانسه در قالب مذاکرات نظامی (۱۰ ژانویه ۱۹۰۶) به وجود آید. م.

بی‌طرف بمانند. در طول سال‌هایی که ویلسون خواستار شدیدترین نوع بی‌طرفی شده بود، او در معرض ریشخند و تمسخر ملی‌گرایان قرار گرفت، چرا که شرایط ناممکنی را بر مردم تحمیل کرده بود. این فکر که امریکاییان نباید طرفِ خطاکار را محکوم کنند و پیروزمندان احتمالی را تشویق ننمایند، از دیدگاه تئودور روزولت فکری ابلهانه بود. روزولت که شکستِ خود از ویلسون در انتخابات ۱۹۱۲ را هرگز فراموش نکرده بود، اعلام کرد که اعلامیه ویلسون در مورد بی‌طرفی امریکا، اعلامیه‌ای «بُزدلانه و بی‌ارزش» است.

این انتقاد از سیاست ویلسون، عللِ جنگ را به طور جدّی ملحوظ نکرده بود. از اوت تا دسامبر [۱۹۱۴]، ویلسون درباره علل جنگ جهانی اول تفکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که تمامی قدرت‌های درگیر در جنگ، کمابیش به یک اندازه مسئول برپایی جنگ بودند، و مطلب دیگر این که این جنگ نیز نمونه جدیدی است از جنگ‌هایی که سیاست اروپایی را طی قرن‌های متمادی تباه کرده است. در پاییز [۱۹۱۴] ویلسون اظهارنظر کرد که خونریزی ناشی از وجودِ «اتحادیه‌های مخالف یکدیگر»، اروپاییان را به سمت جنگ سوق داد و هیچ طرفِ برحق یا باطلی را در دلیل تراشی‌های دو بلوک نمی‌توان مشاهده کرد؛ بنابراین، امریکاییان باید روابط دوستانه با تمامی قدرت‌های درگیر در جنگ را حفظ کنند. یعنی در حالی که ایالات متحده از هرگونه اقدامِ زیانبار برای هر دو طرف جنگ خودداری می‌نماید، طرف‌های درگیر در جنگ باید به حقوق [بی‌طرفی] ایالات متحده احترام بگذارند. ویلسون از اروپاییان درخواست کرد که به امریکاییان اجازه بدهند که با تمامی قدرت‌های درگیر در جنگ روابط تجارتی داشته باشند.

رییس جمهور امریکا این عقیده رایج را بیان کرد که از لحاظ سیاسی، اروپا و ایالات متحده از یکدیگر جدا هستند، اما حقیقت این است که پس از جنگ‌های داخلی امریکا [۱۸۶۱-۱۸۶۵] تجارت باعث نزدیکی آن دو شده است: به این ترتیب که صادرات غلات امریکا موجب بالا رفتن سطح زندگی در اروپا شد؛ صادرات پنبه و پشم امریکا باعث به کار افتادن کارخانه‌های پارچه‌بافی انگلستان شد؛ صادرات مس و زغال سنگ و آهن امریکا ــ خواه به صورت خام و خواه به صورت عمل آمده ــ به صنعتی شدن اروپای غربی کمک کرد. به محض شروع جنگ جهانی اول، بهای محصولات کشاورزی امریکا به سرعت بالا رفت. مراکز بانک‌های سرمایه‌گذاری اروپایی و به ویژه در بریتانیا، مالک بخش‌های عمده‌ای از مؤسسات صنعتی نوپای امریکا بودند. این وابستگی متقابل که ایالات متحده مواد خام و کالاهای نیمه ساخته شده را به اروپاییان عرضه می‌کرد و

صدها میلیون [دلار] سرمایه را به امریکا بر می‌گرداند، سهمی را برای امریکا پدید آورد که زاییده‌ی جنگ جهانی اول بود.

ویلسون با موضع‌گیری در مورد حق امریکاییان به لحاظ تجارت [با تمامی دولت‌های درگیر در جنگ]، پیش خود می‌اندیشید که رهیافتی سنّتی را در زمینهٔ سیاست بی‌طرفی دنبال می‌کند. در واقع نیز او همین کار را می‌کرد، اما اصول قدیمی [سیاست خارجی امریکا] در اوضاع و احوال جدید نمی‌توانست ارزش و معنای چندانی داشته باشد. در قرن هجدهم میلادی، دیپلمات‌های امریکایی [در مورد مفهوم بی‌طرفی ایالات متحده در] شرایطی که سایر ملت‌ها ارتش‌های خود را در برابر یکدیگر بسیج می‌کردند، چهار شرط را قائل شدند: شرط اول، کشتی‌های بی‌طرف حق حمل و نقل کالاهای «غیرقاچاق» به مقصد هر دولت درگیر در جنگ را دارند؛ شرط دوم، «کالای قاچاق» تعریفی دقیق داشت و شامل کالاهایی می‌شد که در واقع به مصارف جنگی می‌رسید؛ شرط سوم، محاصره دریایی باید واقعی باشد تا از سوی کشورهای بی‌طرف به رسمیت شناخته شود. یعنی این که یک قدرت دریاییِ قوی که بنادر دشمنِ خود را محاصره می‌کرد، باید در واقع ناگزیر به استقرار کشتی‌هایش فقط در اطراف این بنادر باشد. اما این قدرت نمی‌توانست به استناد محاصره دریایی دشمن، در دریای آزاد به کشتی‌های بی‌طرف حمله کند. تأکید امریکاییان بر این اصل که محاصره دریایی باید «واقعی» باشد تا بتواند «مؤثر» باشد، عملاً بریتانیای کبیر را هدف قرار داده بود که یک قدرت بزرگ دریایی به شمار می‌آمد. روش مرسوم بریتانیا این بوده است که از نیروی دریایی قدرتمند خویش برای استقرار کشتی‌ها در میان اقیانوس استفاده کرده و سپس تمامی کشتی‌هایی را که عازم کشورهای دشمن بودند متوقف نماید؛ و بالاخره شرط چهارم، افراد غیرنظامی دولت‌های درگیر در جنگ، حق دارند با کشتی‌های مسافربری آزادانه سفر کنند و هراسی از مداخله [دشمنانِ کشورشان] نداشته باشند.

این نظریه کمال مطلوب [ایده‌آلیستی] و قدیمی درباره مفهوم حقوق دولت‌های بی‌طرف، ویلسون را با آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها درگیر کرد. همچنین به اختلاف نظر او با وزیر خارجه‌اش ویلیام جنینگز برایان انجامید، چرا که نامبرده هرگز زیربار این اصرار رییس جمهور نرفت که باید از شهروندان امریکایی که می‌خواستند به مناطق جنگی سفر کنند حمایت شود. برایان، «این مسیحای صلح طلب[1]»، در مقایسه با ویلسون، شاید که

1. «prince of christian peace»

درکی ژرف‌تر از ماهیت جنگ و برداشت واقع بینانه‌تری از سیاست جهانی داشت. او می‌دانست که اوضاع و احوال جدید و سلاح‌های نو، شیوهٔ رزم ملت‌ها را دگرگون کرده است، تمایز میان نظامیان و غیرنظامیان را در قرن بیستم از میان برده، و آتش جنگ اروپایی اجازه هیچ حرم امنی[1] را به بی‌طرفی‌ها نمی‌داد. این وضعیت شاید اسفبار بود، اما شیوه‌ای بود که جنگ به آن طریق صورت می‌گرفت. اگر امریکاییان خواستار ایمنی بودند، برایان با اصرار از آنان می‌خواست که از مناطق رزمی فاصله بگیرند.

برایان نتیجه‌گیری کرد که استفاده از زیردریایی‌ها توسط آلمان، به این معناست که ایالات متحده ناگزیر است سیاست جدیدی را نسبت به بازرسی کشتی‌ها و توقیف کشتی‌ها در دریا، در پیش گیرد. بر طبق نظریه‌های رایج در حقوق بین‌الملل، هر قدرتی که محاصره دریایی دشمن خود را اعلام می‌کند باید به یک کشتی که در راه است و لزوماً باید بازرسی شود، از قبل هشدار بدهد، و یک هیئت بازرسی باید بتواند به داخل کشتی بی‌طرف برود. اما به محض این که ناوهای زیردریایی اختراع شد، امنیت کشتی‌های بی‌طرف از میان رفت. زیرا یک زیردریایی برای این که بتواند وظیفه مرگبار خود را انجام دهد، ناگزیر است به زیر آب برود تا بتواند از خود دفاع نماید.[2]

در اوایل ۱۹۱۵، نیروی دریایی آلمان ورود کلیّه کشتی‌ها به منطقه جنگی پیرامون جزایر بریتانیا[3] را ممنوع اعلام کرده بود و چنان که کشتی‌های بی‌طرف وارد این منطقه ممنوعه می‌شدند، زیردریایی‌های[4] آلمانی حق داشتند بدون هشدار قبلی، آنها را غرق کنند. ویلسون که این روش آلمان را مغایر با حقوق دول بی‌طرف می‌دانست، قول داد کاری کند که آلمان روش خود را تغییر دهد. از دیدگاه برایان، روش اعلام شده آلمان شاید نوعی زیبانباری بود لیکن نشانگر نتیجه طبیعی و واقع‌بینانهِ دگرگونی‌ها در ساز و برگ نظامی به شمار می‌آمد. برایان پافشاری کرد که اگر واشنگتن به راستی مایل به اجتناب از امکان یک جنگ بر سر حقوق دولت‌های بی‌طرف است، بنابراین کشتی‌های امریکایی باید [اصلِ] محاصره دریایی را بپذیرند. اگر امریکاییان مایل به سفر [دریایی] به اروپا بودند پس باید خطرهای آن را پذیرا می‌شدند.

برایان به دلیل مخالفت با عقیده ویلسون مبنی بر پایبندی به بی‌طرفی انعطاف‌ناپذیر

1. sanctuary

۲. اشاره به پرتاب اژدر از سوی زیردریایی‌ها به طرف کشتی‌ها (اعم از نظامی و بازرگانی و مسافربری) است. م.

۳. (British Isles)؛ گروهی از جزایر واقع در غرب اروپا، شامل بریتانیای کبیر، ایرلند و جزایر مجاور آن. م.

۴. U-boats؛ علامت اختصاری untersee boots (undersea boats). م.

قدیمی، از پُست خود استعفا کرد. کناره‌گیری او از دولت ویلسون پس از غرق کردن کشتی مسافربری لاسیتانیا[1] در ۷ مه ۱۹۱۵ توسط [زیردریایی‌های] آلمانی، صورت گرفت. این کشتی مسافربری حامل یک محموله اسلحه برای بریتانیا بود، و یکی از دلایل انفجار و غرق شدن آن در دریای ایرلند[2] در بیست مایلی ساحل بریتانیا، وجود همین محموله اسلحه بود. با این وصف، کشته شدن ۱۲۸ امریکایی [سرنشین آن] افکار عمومی [امریکا] را به خشم آورد.

پاتریک دِلوین[3] (عضو مجلس لردهای بریتانیا) که شرح مفصلی درباره بی‌طرفی ویلسون در کتاب آن چنان مغرور است که نمی‌جنگد (۱۹۷۵) نگاشته است، درباره طرز غرق شدن کشتی لاسیتانیا می‌نویسد، «گویی که دو مشت زن به ناگه به جان یک تماشاچی در کنار رینگ افتاده باشند.» سه روز بعد، ویلسون در فیلادلفیا و در اجتماع چهار هزار نفر از کسانی که به تازگی تابعیت ایالات متحده را کسب کرده بودند، اطمینان داد که «همان‌طور که انسانی وجود دارد که از فرط غرور، نمی‌جنگد، ملتی نیز وجود دارد که به قدری خود را محقّ می‌داند که نیازی نمی‌بیند با توسل به زور، دیگران را متقاعد سازد که آن ملت نیز حق و حقوقی دارد» و به این ترتیب، امریکاییانی را که فریاد انتقامجویی از آلمان را سر داده بودند، آرام کرد. سپس در ۱۳ مه ۱۹۱۵، ویلسون بدون مشورت با برایان، متن یک یادداشت اعتراضیه را خطاب به سفارت آلمان در واشنگتن، تهیه کرد و طی آن، خواستار متوقف شدن جنگ زیردریایی‌ها، پرداخت غرامت بابت غرق کردن کشتی لاسیتانیا، و قول دولت آلمان مبنی بر تکرار نشدن رویداد مشابه آن شد. ویلسون حتی یادداشت شدیداللحن‌تری را در اوایل ژوئن ۱۹۱۵ برای سفارت آلمان فرستاد، و باز هم به نگرانی برایان توجه نکرد که با این کار، ایالات متحده را به سوی جنگ سوق می‌دهد. برایان که به همان اندازه که از خودپسندی ویلسون دل آزرده شده بود، یقین داشت که وی محرک جنگ و خونریزی خواهد شد، در ۹ ژوئن ۱۹۱۵ استعفا کرد. رییس جمهور امریکا، رابرت لانسینگ را به جای او گمارد. لانسینگ که پیشتر یک وکیل دعاوی خشک و انعطاف‌ناپذیر در مفهوم عمومی حرفهٔ وکالت بود، این بار در مقام وزیر خارجه امریکا نقش مشاور رییس جمهور را ایفا می‌کرد و اداره سیاست

1. Lusitania

۲. (Irish Sea)؛ دریای واقع میان انگلستان و ایرلند. م.

3. Patrick Delvin

خارجی عملاً در دستِ شخصِ خودِ ویلسون قرار داشت. لانسینگ که عاری از اعتبار و حیثیت برایان در حزب دموکرات بود و قادر نبود ظرایف و دقایق دیپلماسی را درک کند، به مدت سه سال به عنوان سخنگوی ویلسون انجام وظیفه کرد.

اعتراض ویلسون به غرق کردن کشتی لاسیتانیا، آغازگر یک رشته اعتراض‌ها به آلمان در مورد جنگ زیردریایی بود. در ۱۹ اوت ۱۹۱۵، یک زیردریایی آلمانی، بدون هشدار قبلی، مبادرت به غرق کردن کشتی اَرَبیک[1] کرد. این کشتی بزرگِ مسافربری انگلیسی حامل چهل و چهار مسافر و از جمله دو شهروند امریکایی بود. ویلسون به طور ضمنی تهدید کرد که روابط با آلمان را قطع خواهد کرد مگر آن که زیردریایی‌های آلمانی از پرتاب اژدر به سوی کشتی‌های مسافربری دست بردارند. دولت آلمان وعده داد که «کشتی‌های مسافربری را بدون اخطار قبلی، غرق نخواهد کرد.» برخی «اشتباهات» در طول چند ماه بعد، پیش آمد کرد: در ۲۴ مارس ۱۹۱۶، یک زیردریایی آلمانی، کشتی ساسکس[2] را به اژدر بست. این کشتی از نوع بخار بود و در مسیر عادی خود از فوکستون[3] به دییپ[4] در حرکت بود. هشتاد نفر از سرنشینان کشتی و از جمله چهارده امریکایی، کشته شدند. ویلسون به آلمان اتمام حجّت کرد که چنانچه «روش جاریِ جنگ زیردریایی» را متوقف نکند، ایالات متحده روابط سیاسی با آلمان را قطع خواهد کرد. در ۵ مه [۱۹۱۶]، آلمان پیشنهاد کرد که اگر ایالات متحده بتواند بریتانیا را مجبور کند که دست از محاصره دریایی آلمان بردارد، آلمان نیز جنگ نامحدود زیردریایی را به حالت تعلیق درخواهد آورد؛ اما برلین این حق را برای خود محفوظ داشته بود که در صورت ناتوانی ایالات متحده در انجام مقصود مزبور، آلمان حملات نامحدودِ زیردریایی‌های خود را از سر خواهد گرفت.

مخالفت داخلی

مخالفت برایان با بی‌طرفی کمال مطلوب ویلسون، فقط بخشی از ناخشنودی از سیاست او را تشکیل می‌داد. منتقدان جناح‌های راست و چپ نیز هشدارهایی دادند. تئودور روزولت سردمدار ملی‌گرایان بود. او در روزنامه کانزاس سیتی استار[5] ــ تنها وسیله ابراز عقایدش در سال‌های نخستین جنگ ــ طی مقالاتی که به رشته تحریر درآورد رفتار آلمانی‌ها را بشدت محکوم کرد: یورش آلمان به بلژیک را یک جنگ ددمنشانه در

1. Arabic
2. Sussex
3. Folkestone
4. Deppe
5. Kansas City Star

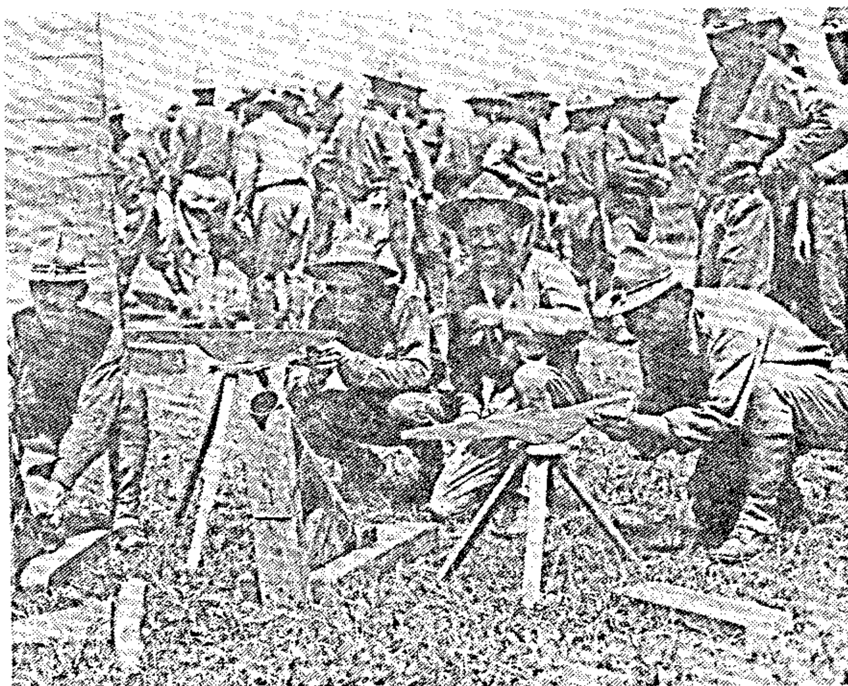
راستای غارت، تجاوز به زنان و نابودکردنِ آثار هنری توصیف کرد. آتش زدن کتابخانه دانشگاه بلژیک در شهر لوون[1]، خشم روزولت را برانگیخت و خواستار ورود امریکا به جنگ برای استقرار «صلحی عادلانه» شد.

روزولت که شخصاً از جنگ لذت می‌برد، موقعیت ملت امریکا را به عنوان ملتی بزرگ توصیف کرد که خواستار آن بود که ایالات متحده به منظور کسب منزلت در صلحی که در پی خواهد آمد، باید در جنگ شرکت نماید. دیدگاه او آمیزه‌ای بود از اصلاح مترّقیانه سیاست جهانی و پذیرش ملال‌آور جنبه ملی‌گرایانه تجارت به روال معمول. از یک سو، او می‌اندیشید که ایالات متحده تقریباً به تنهایی قادر است رفتار ملت‌ها نسبت به یکدیگر را دگرگون سازد ــ و از این رو بود که بر یک صلح عادلانه تأکید می‌ورزید. از سوی دیگر، او، ویلسون را سرزنش کرد که با توجه به فساد حاکم بر نظام دولتیِ اروپایی، برای اروپاییان فخرفروشی می‌کند. حتی روزولت معتقد بود که چون ایالات متحده قادر نیست اروپاییان را صلح‌جوتر از آنچه که هستند بنماید، پس می‌تواند به پیکار بپیوندد تا بتواند مراقب آنان باشد.

پافشاری روزولت بر این که ایالات متحده حق اظهار نظر درباره نتیجهٔ جنگ را دارد، در فریادهای یک ژنرال ارتش به نام لئونارد وود[2]، مجمع نیروی دریایی[3] و مجمع ارتش[4] در راستای مسلح شدن یا «آمادگی» امریکا طنین افکند. در اوایل ۱۹۱۵، صدها ثروتمند امریکایی هزاران دلار را برای بودجه مربوط به آموزش نظامی گروهی از دانشجویان معتبرترین دانشگاه‌های ساحل شرقی امریکا در اردوی ارتش در پِلَتزبورگ[5] (واقع در سواحل دریاچه چَمپلین[6] نیویورک) تأمین کردند. ارتش ایالات متحده نیز مربّیانی را برای این منظور برگزید تا بدین وسیله ویلسون و کنگره امریکا را وادار به افزایش تعداد نفرات نیروهای صلح بنماید.

پاسخ رییس جمهور به اقدام مزبور، به این صورت بود که با شروع یک حرکت، آمادگی خویش را نشان داد، نقشه‌ای کشید تا از شدت اعتراض‌های ملی‌گرایان به جناح راست بکاهد و در عین حال دموکرات‌های ناراضی را با خود همراه کند. در دسامبر ۱۹۱۵، ویلسون از کنگره امریکا درخواست تصویب یک اعتبار ۵۰۰ میلیون دلاری برای ساختن ۱۰ ناو و ۱۰۰ زیردریایی برای نیروی دریایی در طی ده سال آینده را کرد. در ژوئن

1. Louvain
2. Leonard Wood
3. Navy League
4. Army League
5. Plattsburgh
6. Champlain



اردوی آمادگیِ نظامی دانشجویان دانشگاه‌ها در پِلَتزبورگ
(آرشیو ملی)

۱۹۱۶، پس از آن‌که ویلسون در داخل کشور سفر کرد و از آمادگی [نظامی] دولت سخن گفت، کنگره نیز لایحهٔ دفاع ملی را به تصویب رسانید که بر طبق آن، تعداد نفرات ارتش دو برابر می‌شد، یعنی به رقم ۲۰۰/۰۰۰ سرباز و ۱۱۰/۰۰۰ افسر افزایش می‌یافت. در اوت ۱۹۱۶، یک لایحه مربوط به نیروی دریایی و طرح قانونی مربوط به کشتیرانی که ناوگان بازرگانی امریکا را توسعه می‌داد، به تصویب رسیدند.

ویلسون کوشید تا تعادلی پدید آورد میان خواست‌های ملی‌گرایان که خواستار تسلیحات بیشتر [تقویت نیروهای مسلح] بودند و هشدارهایی از جانب ترقی خواهان و صلح‌طلبان و سوسیالیست‌ها که معتقد بودند آمادگی نظامی امریکا خواه و ناخواه

موجب شرکت امریکا در جنگی می‌شود که [فقط] مورد علاقه صاحبان منافع بزرگ اقتصادی بوده و برای اصلاحات و آزادی‌های مدنی در ایالات متحده زیانبار است. یوجین دبس[1] رهبر حزب سوسیالیست که نهصد هزار رأی در انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۱۲ به دست آورده بود، برایان وزیر خارجه پیشین، اسوالد گریسون ویلارد سردبیر هفته‌نامه «نیشن»، و رابرت لافولت[2] (سناتور ترقی‌خواه از ایالت ویسکانسین) همگی آنان جنبشی را در برابر هواداران تقویت نظامی امریکا ایجاد کردند. سایر ترقی‌خواهان دیدگاهی متزلزل داشتند. هیئت تحریریه نشریه نیوریپابلیک[3] ــ یک هفته‌نامه مترّقی که فعالیت خود را توسط ویلارد اِستِریت در ۱۹۱۲ آغاز کرد و شامل شخصیت‌هایی نظیر هربرت کرولی[4]، ناتانیل ویل[5] و والتر لیپمن بود، و آنان پیشتر از تلاش روزولت در انتخابات سال ۱۹۱۲ جانبداری کرده بودند ــ در طول مباحثات بر سر آمادگی نظامی امریکا در سال ۱۹۱۶، گردِ ویلسون جمع شدند. اینان استدلال می‌کردند که رییس جمهور [ویلسون] راه و روش معتدلی را میان گروه‌های فشارِ رقیب اتخاذ کرده است، و ضمناً از این که یک رییس جمهور اصلاح اندیش را در برابر ملی‌گرایان تنها بگذارند، احساس نگرانی می‌کردند. کرولی و وِیل و لیپمن تصمیم گرفتند به ویلسون کمک کنند تا یک «پیکار ترقی‌خواهانه» را آغاز نماید.

گروه‌های نژادی امریکا نیز [با دیدگاه‌های خاصِ خود] رییس جمهور را به مسیرهای مختلف می‌کشاندند. در یک سو، هواداران بریتانیایی تبار[6] قرار داشتند، یعنی فرزندان مهاجران جزایر بریتانیا. امریکاییان ترجیح می‌دادند که به آنگلوساکسون‌ها[7] به عنوان یک گروه نژادی ننگرند زیرا اینان اساساً کنترل حکومت ایالات متحده را در دست داشتند و خود را «امریکاییان واقعی» می‌دانستند. با این وصف، یک گروه نژادی، باز هم یک اقلیت نژادی به شمار می‌آید. بسیاری از خانواده‌های ثروتمند و بلندپرواز [امریکایی]، در قرن نوزدهم میلادی دخترهایشان را به فرزندان فقیر اشراف بریتانیایی شوهر دادند و بدین‌سان پیوندهای «ملل انگلیسی زبان» را تقویت کردند. بانک‌های نیویورک که بسیاری از آنها متعلق به آنگلوساکسون‌ها بود، در دو سال و نیم اولِ جنگ جهانی اول وام‌هایی به میزان ۲/۲۵ میلیارد دلار را در اختیار متحدین [انگلستان، فرانسه،

1. Eugene Debs
2. Robert La Follette
3. New Republic
4. Herbert Croly
5. Nathaniel Weyl
6. British position
۷. (Anglosaxons)؛ فرد یا افراد انگلیسی یا انگلیسی تبار. م.

روسیه] قرار دادند، و به این ترتیب بانک‌هایی نظیر «هاوس آو مورگان[1]»، «نَشنال سیتی بنک»[2]، و سایرین، در پیروزی متحدین سهمی داشتند. برای آن کسانی که خانواده و ثروتشان بستگی به پیروزی بریتانیا در جنگ داشت، درخواست‌های ویلسون مبنی بر بی‌طرفی امریکاییان در اندیشه و عمل، معنا و مفهومی نداشت.

سایر گروه‌های نژادی که در برابر هواداران بریتانیایی تبار و فرانسوی تبار صف‌بندی کرده بودند عبارت بودند از ایرلندی تبارها و آلمانی تبارها و یهودیان، و هریک از آنها، دلایل مخصوص به خودش را در توجیه شکستِ متحدین داشت. ایرلندی‌ها که در اوایل قرن نوزدهم میلادی به ایالات متحده مهاجرت کردند تا از اذیّت و آزار امپراتوری بریتانیا نجات یابند، طبیعتاً دلیلی برای حمایت از انگلستان نداشتند. در سرتاسر سال‌های پیش از ورود ایالات متحده به جنگ، ایرلندی‌ها در مورد گره خوردن سیاست امریکا به بریتانیا، هشدار دادند. آلمانی تبارها نیز مخالف آن سیاستِ خارجی بودند که به نظر می‌رسید متمایل به [حمایت از] بریتانیا باشد. بسیاری از یهودیان امریکا نیز از تعصب دولت ویلسون نسبت به متحدین، ناخشنود بودند. البته باید گفت که با این که بسیاری از یهودیان امریکا آلمانی تبار بودند و خویشاوندانی در آلمان داشتند لیکن علاقه خاصی به آلمان نداشتند، بلکه توجه عمدهٔ آنان به سوی روسیه تزاری بود. تا برپایی انقلاب مارس ۱۹۱۷، یهودیان امریکا این ادعای هواداران بریتانیا را که جنگ جهانی اول به خاطر حفظ دموکراسی و مبارزه با استبداد است، مردود می‌شمردند. دلیلش این بود که دولت روسیه تزاری بسیار خودکامه و نیز یهودآزار بود. از این رو، یهودیان امریکا دلیلی نمی‌دیدند که حامی سیاستی باشند که امکان داشت موجب اتحاد ایالات متحده و روسیه تزاری شود.

در این فضای مملوء از برداشت‌های ضد و نقیض درباره جنگ، ویلسون توانست راهِ بی‌طرفی خود را بپیماید. هیاهوی عمومی نیز به او کمک کرد تا به تنهایی کنترل سیاست خارجی را به دست گیرد. چون عامّه مردم در مورد جنگ همصدا نبودند، ویلسون پیش خود اندیشید که شخصاً می‌تواند امور خارجی کشور را هدایت کند. استعفای برایان از پُست وزارت خارجه، کار ویلسون را سهل‌تر کرد. برایان با وجود تمام خطاهایش و اختلاف نظرهایش با ویلسون، شخصیتی برجسته بود که حضوری مسلّط در صحنه سیاست خارجی امریکا داشت.

1. House of Morgan 2. National City Bank

تلاش‌های میانجی‌گری امریکا

صرف‌نظر از این که ویلسون تا چه اندازه مایل بود در سیاست خارجی به تنهایی عمل کند، اما او عملاً قادر به این کار نبود و به مشاوری معتمد نیاز داشت. ویلسون یک چنین دستیاری را در وجود ادوارد ام. هاوس[1] یافت. هاوس که از اهالی تگزاس بود، از دوران کودکی‌اش سودای هدایت رویدادهای بزرگ را در سر می‌پرورانید و یک دلاّل سیاسی بود. هنگامی که پسربچه‌ای بیش نبود، خواب و خیال روز و روزگاری را می‌دید که بتواند به سیاستمداران بگوید که چه باید بکنند. موقعی که پا به سنّ جوانی گذارد، تصمیم گرفت که وارد سیاست نشود زیرا سلامت جسمانی‌اش را به خطر می‌انداخت، اما بُنیه کافی داشت تا امور سیاسی را از پشت صحنه هدایت کند. او حتّی یک رمان سست و بی‌مایه به نام ریس فیلیپ دِرو نوشت که بیانگر امیدهای او به آینده بود. قهرمان این رمان، شخصیتی به نام دِرو[2] (نمادی از شخصیت هاوس) بود که در وضعی قرار داشت که می‌توانست به مردان بزرگ جهان بگوید که پس از آغاز یک جنگ جهانی، چه باید بکنند. سیاستمداران بی‌عُرضه به او روی آوردند و دِرو نیز با سفرهای متعدد به کشورهای درگیر در جنگ، این سیاستمداران را ناگزیر ساخت که به جنگ پایان داده و آینده سیاست جهانی را در دستان کارشناسان بصیر، یعنی مدیرانی نظیر او، بگذارند تا دنیا از صلح و آرامش بیشتری برخوردار شود.

هاوس که درجه افتخاریِ سرهنگی از تگزاس داشت[3]، هنگامی که مشاور خصوصی ویلسون در امور خارجی شد[4] احساس کرد که داستانِ رمان او حقیقت یافته است. سفرهای مهم او به پایتخت‌های اروپایی، در ژانویه و فوریه ۱۹۱۶ صورت گرفت و در آنجا بود که او یکی از شگرف‌ترین ماجراها را در تاریخ دیپلماسی نوین خلق کرد. وی به لندن، پاریس و برلین سفر کرد تا از طریق گفتگوهایش با سران کشورهای درگیر در جنگ، به جنگی پایان دهد که تا این زمان به مدّت بیست ماه ادامه یافته و باعث مرگ متجاوز از چهار میلیون انسان شده بود. پیش‌بینی پایان سریع این جنگ، که تمامی رهبران اروپا چشم انتظار آن بودند، عملی نشده بود. همچنین در حالی که انتظار می‌رفت این

1. Edward M. [Mandell] House
2. Dru
۳. هاوس، مشهور به «سرهنگ هاوس» است زیرا هنگامی که در ستاد فرماندار تگزاس (Culberson) فعالیت می‌کرد، عنوان افتخاری «سرهنگ» به او داده شد. م.
۴. در سال ۱۹۱۵. م.

جنگ محدود به درگیری‌های کوچک در مرزهای اروپا باشد، اما در ابتدا خطوط مقدم به وجود آمد و نیروهای مستقر در این خطوط، ماه‌های متوالی به جنگ در سنگرها دست یازیدند. در طول زمستان ۱۹۱۵-۱۹۱۶، ارتش‌های اروپایی مبادرت به حفر سنگرهای سرد، مرطوب و گل آلود در روی زمین کردند. سربازان در اثر این که مدت زیادی را در سنگرها ماندند دچار سرمازدگی پاها، اسهال خونی و گلودرد سنگری[1] شدند. این وضع هنگامی بدتر شد که سربازان به دستور افسران فرمانده‌شان، از سر اکراه از دیواره سنگر بالا می‌آمدند تا خود را به دشمن نشان دهند. افراد پیاده نظام که فقط مجّهز به تفنگ بودند، با رگبار مسلسل و آتش توپخانه دشمن روبرو شدند. در طی یک روز عملیات جنگی در شمال شرقی فرانسه، امکان داشت که سی هزار نفر سرباز جان خود را از دست بدهند، و در پایان هشت ساعت کشتار، نیروهای مستقر در خطوط مقدم می‌توانستند فقط چهارصد یارد [۳۶۸ متر] پیشروی کنند.

همراه با این رنج دهشتناک بشری، خزانه دولت‌های فرانسه و بریتانیای کبیر در اوایل سال ۱۹۱۶ کاملاً تهی شده بود. هر یک از این دولت‌ها، دارایی‌ها و سرمایه‌گذاری‌های اتباعشان در خارج از کشور را به خود اختصاص داده و وجوه آن را برای خریداری تدارکات نظامی از ایالات متحده صرف می‌کردند. در ۱۹۱۶، متحدین غربی حتی این منابع مالی را نیز خرج کرده بودند. وضع آلمانی‌ها نیز دست کمی از متحدین غربی نداشت، چرا که در اثر محاصره دریایی طولانی توسط انگلیس، در آستانه گرسنگی منتهی به مرگ قرار داشتند. آلمانی‌ها به هیچ رو قادر به تجارت با نیمکره غربی نبودند و ناگزیر بودند تمامی مواد مورد نیاز برای ادامه جنگ را از تولید داخلی آلمان تأمین کنند. با وجود این، نیروهای آلمانی در فرانسه و بلژیک مستقر شده بودند، در حالی که قلمروی آلمان در اشغال هیچ یک از نیروهای متحدین نبود. در جبهه شرق نیز ارتش آلمان در داخل امپراتوری روسیه قرار داشت.

چون به نظر می‌رسید که هیچ یک از دو طرف درگیر در جنگ قادر نیست طرف دیگر را شکست دهد و چون هر دو طرف به آستانهٔ مرگ در اثر بی‌غذایی رسیده بودند، لذا ویلسون باور داشت که امکان دارد آنها میانجی‌گری ایالات متحده را بپذیرند. ویلسون امیدوار بود بتواند دو طرف درگیر در جنگ را متقاعد کند که به وضعیت قبل از جنگ بازگردند، و ضمناً آنچه را که علت اصلی جنگ به شمار می‌آورد ــ نظام اتحادیه‌ها و

1. trench mouth

مسابقه تسلیحاتی که در اوایل قرن بیستم توسعه یافته بود[1] ــ از میان بردارد. ویلسون پیش خود می‌اندیشید که اگر این جنگ متوقف نشود و اروپاییان اسلحه خود را به زمین نگذارند، ایالات متحده باید صرف‌نظر از تمایل یا عدم تمایل امریکاییان به جنگ، در این جنگ شرکت نماید.

در این فضا، که در اثر از پا افتادگی و بدگمانی، سنگین شده بود، ویلسون مأمور مورد اعتمادش یعنی سرهنگ هاوس را در ماه‌های نخستین سال ۱۹۱۶ به اروپا گسیل کرد. هاوس از آرمان جنگی متحدین و به ویژه بریتانیا حمایت کرد زیرا باور داشت که آلمان امنیت قاره اروپا را تهدید کرده است. برخلاف رییس جمهور ویلسون که عقیده داشت تمامی قدرت‌های درگیر در جنگ، به لحاظ ایجاد شرایط منتهی به جنگ، به یک اندازه مقصّر هستند، هاوس، آلمانی‌ها را مسئول جنگ می‌دانست و رفتار آنان در بلژیک را ددمنشانه‌ترین اعمال جنگی توصیف می‌کرد.

موقعی که هاوس در ۱۹ ژانویه ۱۹۱۶ وارد لندن شد، با سِر ادوارد گِری وزیر خارجه بریتانیا دیدار و گفتگو کرد و وزیر خارجه بریتانیا با توصیف وضع متحدین، او را تحت تأثیر قرار داد. گِری مطمئن نبود که بریتانیا و فرانسه بتوانند یک سال دیگر در برابر آلمان ایستادگی کنند. وزیر خارجه بریتانیا خواستار آن بود که ایالات متحده به سود انگلستان و فرانسه وارد جنگ شود، هر چند که او می‌دانست رییس جمهور امریکا قادر نیست از برخی هدف‌های جنگی متحدین حمایت کند. [به طور مثال،] گِری به خوبی می‌دانست که ویلسون با قول و قرارهای سرّی مخالف است، نظیر توافق سرّی انگلستان و فرانسه مبنی بر استرداد سرزمین‌های ایتالیایی واقع در تیرول[2] و در ساحل آدریاتیک (که در اختیار امپراتوری اتریش بود) به ایتالیا. سِر ادوارد گِری باور داشت که اگر نتوان امریکاییان را متقاعد کرد که به عنوان هم‌پیمانان واقعی [رسمی] بریتانیا و فرانسه، به صحنه جنگ با آلمان وارد شوند، باز هم بدترین وضعیت در دنیا به وجود نمی‌آمد. زیرا این امکان وجود داشت که با زبان چرب و نرم، امریکاییان را وادار به میانجی‌گری [میان طرف‌های درگیر در جنگ] کرد، یا این که از آنان خواست بدون هیچ‌گونه اتحاد رسمی با متحدین، دوشادوش آنها پیکار کنند. حال اگر امریکاییان می‌خواستند که سرِ سوزنی از

۱. معروف به «دورهٔ صلح مسلّح». م.
۲. (Tyrol یا Tirol)؛ منطقه‌ای است در غرب اتریش که در سال ۱۸۰۵ به تصرف نیروهای ناپلئون بناپارت درآمد. اما در سال ۱۸۱۴ به اتریش ضمیمه شد. ایتالیایی‌ها در بخش جنوبی تیرول (موسوم به آدیژ علیا) سکونت داشتند. م.

[اهمیت] فضیلت کهنه آنان[1] کاسته نشود و این چنین تعبیر و تفسیر نشود که پیکار آنان با آلمان به خاطر اهداف مشترک با متحدین است، باز هم متحدین می‌توانستند این دورویی امریکا را نادیده بگیرند. آنچه که از نظر بریتانیا مهم بود، این بود که مطمئن شود امریکاییان علیه آلمان دست به اسلحه ببرند. نیروهای تازه نَفَس امریکایی که از پشتوانهٔ قوی‌ترین اقتصاد جهان بهره‌مند بودند، می‌توانستند روند جنگ را دگرگون سازند. سایر مسائل فقط جنبه نمایشی و ظاهری داشت، و بریتانیا می‌توانست تا روشن شدن نتیجهٔ جنگ، سیاست صبر و انتظار را در پیش گیرد، و آن‌گاه در مورد برقراری صلح در اروپا، با امریکاییان تبادل نظر کند.

طرحی که گِری برای ترغیب ایالات متحده به شرکت در جنگ تنظیم کرد، آرزوی امریکا را برای اقدام به عنوان یک میانجی صلح، برآورده می‌کرد. بر طبق این طرح، امریکا بایستی آشکارا از طرف‌های درگیر در جنگ درخواست می‌کرد که دست از جنگ بردارند و در یک کنفرانس صلح به ریاست دیپلمات‌های امریکایی شرکت کنند. برای ایجاد حسن نیت لازم میان طرف‌های درگیر در جنگ، این کنفرانس فقط موقعی تشکیل می‌شد که مواضع جنگ به وضعیت پیش از شروع آن بر می‌گشت. به عبارت دیگر، آلمان بایستی نیروهای خود را از شمال فرانسه، بلژیک و لهستان خارج می‌کرد، و سپس مذاکرات شروع می‌شد. گِری کاملاً مطمئن بود که آلمانی‌ها این پیشنهاد را نخواهند پذیرفت. هدف‌های جنگی آلمان عبارت بودند از تصرف قلمروی فرانسه، ایجاد یک دولت طرفدار آلمان درکشورهای فروبوم[2]، و عقب راندنِ بیشتر روس‌ها به سمت شرق. اشتهای [ارضی] آلمان به حدی بود که هرگز با بازگشت به وضعیت قبل از جنگ، موافقت نمی‌کرد، مگر آن که از متحدین شکست می‌خورد. ظرافت این طرح در این بود که ایالات متحده از طرف‌های درگیر در جنگ می‌خواست که برگزاری کنفرانس صلح را بپذیرند، همراه با این هشدار که چنانچه یکی از طرف‌ها آن را نپذیرفت، امریکاییان به سود طرف دیگر وارد جنگ شوند. چون انگلیسی‌ها ناگزیر بودند پاسخ مساعدی به پیشنهاد ایالات متحده بدهند، و چون انگلیسی‌ها می‌توانستند فرانسویان را از این مخمصه نجات دهند، لذا فقط آلمانی‌ها باقی می‌ماندند. گِری کاملاً انتظار داشت که

۱. اشاره به این تفکر سیاسی امریکاییان بود که خود را ملتی استثنایی به شمار می‌آوردند و معتقد بودند حکومت‌های غربی فاسد و استعمارگر بودند. م.
۲. (Low lands)؛ شامل کشورهای بلژیک، لوکزامبورگ و هلند. م.

آلمانی‌ها این پیشنهاد را رد کنند تا زمینهٔ ورود امریکا به جنگ و پیکار دوشادوش با لندن و پاریس، فراهم شود.

هنوز هم مایهٔ تعجب است که چرا ادوارد هاوس که به هیچ رو فردی ساده‌لوح یا ابله نبود، برای اجرای پیشنهاد گِری پافشاری کرد. او یادداشتی[1] را در ۲۲ فوریه [۱۹۱۶] با وزیر خارجه بریتانیا امضا کرد که به یادداشت هاوس-گری[2] مشهور شد. هر دوی آنان این یادداشت را در واشنگتن به ویلسون دادند و به او توصیه کردند که آن را تأیید کند. هاوس می‌دانست که این یادداشت باعث خواهد شد که ایالات متحده وارد جنگ شود، و همین امر دقیقاً علت موافقت او با مفّاد یادداشت مزبور بود. زیرا هاوس هراس داشت که هیاهوی جمهوری خواهان برای لزوم آمادگی نظامی امریکا، ممکن است نشانه‌ای باشد از این که مردم امریکا از ویلسون حمایت نمی‌کنند. لذا ویلسون برای بازیافت این حمایت، می‌بایست در صحنه جنگ بزرگ، یک شخصیت فعال تلّقی بشود. اگر پیشنهاد گِری به عنوان پیشنهادِ خودِ ویلسون به کار گرفته می‌شد، آن‌گاه این طور به نظر می‌رسید که ایالات متحده به خاطر پایبندی به اصول خویش، وارد جنگ خواهد شد و نه این که صرفاً یک وسیله کمکی برای متحدین باشد.

ویلسون مدتی با این یادداشت بازی کرد، اما سرانجام با قصد پذیرش آن، متن آن را اصلاح نمود. او به این نتیجه رسید که این طرح فقط موقعی قابل اجراست که همراه با چشم‌انداز واقع بینانه موافقت آلمان باشد. اما ویلسون از زبانِ جان دبلیو. جرارد[3] (سفیر ایالات متحده در آلمان) شنیده بود که آلمانی‌ها بی‌شک یک چنین نیرنگ آشکار بریتانیا برای وارد کردن ایالات متحده به جنگ را نخواهند پذیرفت. با این که ویلسون کمترین احترامی برای جرارد قائل نبود؛ در اوایل جنگ، رییس جمهور از سر خشم و با خط بدی روی یک تلگراف فرستاده شده از سفارت امریکا در برلین، نوشته بود، «ای کاش که آنها [آلمانی‌ها]گذرنامه این احمق [جرارد] را کف دستش بگذارند» [او را اخراج کنند]، با این حال، موقعی که جرارد در تلگرافش خاطرنشان کرد که آلمانی‌ها طرح مزبور را نخواهند پذیرفت، ویلسون درباره آن کاملاً اندیشید و ملاحظه کرد که جرارد درست می‌گوید، و لذا از تأیید یادداشت هاوس-گری خودداری کرد. ویلسون به این نتیجه رسید که قادر

۱. لازم به یادآوری است که مقصود از واژهٔ «یادداشت» در اینجا، یک نامه غیررسمی است، و طبیعتاً با مفهوم «یادداشت» (note) در عرف دیپلماتیک، تفاوت دارد زیرا یادداشت اخیرالذکر معمولاً دارای مُهر و فاقد امضا است. م.

2. House-Grey Memorandum

3. John W. Gerard

نیست روی پشتیبانی بخشی از مردم که مخالف پیوستن امریکا به صف متحدین بودند ــ آن هم با یک چنین طرح روشن و آشکاری ــ حساب کند. از این رو، متن یادداشت هاوس ـ گری را تبدیل به پیشنهادی مبهم برای میانجی‌گری کرد، پیشنهادی که هیچ یک از دو طرف درگیر در جنگ آن را جدّی نگرفت.

انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۱۶

در طول شش ماه بعد، ویلسون درصدد جلب حمایت مردم برای دور دوم ریاست جمهوری خود در انتخابات نوامبر ۱۹۱۶ برآمد. این انتخابات یکی از رویدادهای نادر در تاریخ سیاسی امریکا بود که در آن، نتیجه انتخابات در واقع بستگی به مسائل خارجی داشت. رأی دهندگان علاقه‌ای غیرعادی را به مسیر جنگ در اروپا نشان می‌دادند، چون به درستی نمی‌دانستند که آیا از آنان خواسته خواهد شد که بجنگند یا نه.

در جانب جمهوری خواهان، تئودور روزولت (رییس جمهور اسبق) این چنین تصور می‌کرد که روند جنگ [در اروپا] بی‌شک او را دوباره بر مسند ریاست جمهوری خواهد نشانید. وانگهی، روی این موضوع حساب می‌کرد که شهرت خوبی به عنوان یک هدایت کننده سیاست خارجی داشت، و نیز با وارد آوردن اتهام‌های مداوم «جُبن و ترس» به ویلسون، شهرت خود را در میان مردم حفظ کرده بود. روزولت در امیدواری خویش برای پیروز شدن در انتخابات سال ۱۹۱۶، عمقِ ناخشنودیِ بسیاری از جمهوری‌خواهان از شخص او به عنوان یک «مترّقی» در سال ۱۹۱۲ را به حساب نیاورده بود. این جمهوری خواهان می‌اندیشیدند که شرکت روزولت در انتخابات [۱۹۱۲] باعث شد که شانس ویلیام هاوارد تفت به لحاظ رییس جمهور شدن از میان برود و پیروزی ویلسون را تضمین کرد، یعنی همان کسی که روزولت از او نفرت داشت. تلاش‌های روزولت برای نامزد شدن از سوی حزب جمهوری‌خواه در بهار ۱۹۱۶، به شکست انجامید. موقعی که روزولت مشاهده کرد که حزب با نامزدی او موافق نیست، با خود عهد کرد تا مطمئن شود که نامزد مورد نظر حزب کسی باشد که رهنمودهای سیاست خارجی او را دنبال نماید. جمهوری‌خواهان نیز چارلز ایوَنس هیوز (قاضی دیوان عالی کشور و اهل نیویورک) را نامزد احراز مقام ریاست جمهوری کردند. هیوز روابط دوستانه‌ای با رییس‌جمهور اسبق [تَفت] داشت و تَفت در سال ۱۹۱۰ او را به عنوان دادرس دیوان عالی کشور تعیین کرده بود. از این رو، وی مورد قبول کادر رهبری حزب بود. در طول مبارزات انتخاباتی، هیوز

برای آن که مانع پیروزی ویلسون شود، این موضوع را عنوان کرد که ویلسون به تهدید ناشی از جنگ [جهانی اول] پاسخ نمی‌دهد. نامزد جمهوری‌خواهان، از پشت تریبون، بدون وقفه درباره لزوم افزایش آمادگی نظامی امریکا داد سخن داد. روزولت نیز با سفر به داخل کشور و ایراد سخنرانی‌هایی مبنی بر محکوم کردن «امریکاییان بیگانه تبا»[۱]، آلمانی و ایرلندی تبارها، که با بریتانیای کبیر مخالف بودند، به هیوز کمک می‌کرد.

البته آلمانی و ایرلندی تبارها در ایالات متحده، باور نداشتند که ویلسون از دیدگاه‌های آنان در مورد جنگ قویاً حمایت می‌کند. ستاد تبلیغات انتخاباتی رییس جمهور تأکید کرد که اقدامات رییس جمهور در سال گذشته در راستای تقویت بنیه نظامی کشور بوده است. در همان زمان، رییس جمهور ویلسون اظهار داشت که تلاش برای آمادگی نظامی امریکا، به این معنا نیست که ایالات متحده ناگزیر است از وجود سربازان در جنگ استفاده کند، و حال که ایالات متحده آمادگی جنگیدن را دارد، هرگز ناگزیر به جنگ نمی‌باشد. یکی از مدیران مبارزات انتخاباتی ویلسون به نام جوزف تومیلوتی[۲] درباره این موضوع که «آمادگی نظامی امریکا به راستی مانع از ورود امریکا به جنگ شد» به قدری تبلیغات کرد که باب کننده شعار «او [ویلسون] ما را از جنگ دور نگهداشت» شد. اما رییس جمهور امریکا از این که هوادارانش یک چنین جاذبه بی‌پرده‌ای را به رأی دهندگان هوادار عدم دخالت امریکا در جنگ عرضه کنند خشنود نبود، زیرا او پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است ایالات متحده به راستی ناگزیر به جنگیدن شود. ولی ویلسون این تردید خود را به زبان نیاورد و هرگز به هوادارانش دستور نداد که شعار مزبور را متوقف کنند و بلکه ترجیح داد که آنان به تبلیغات خود ادامه دهند، در حالی که نمایندگان انتخاباتی او هراس‌های بنیادی مردم از جنگ را دستاویز قرار دادند.

چنین به نظر می‌رسید که ژرف‌نگرترین ناظران سیاست خارجی مطمئن بودند که رقیب ویلسون در انتخابات نوامبر ۱۹۱۶ [هیوز] پیروز خواهد شد. زیرا کشور امریکا اساساً جمهوری‌خواه بود، یک نامزد حزب جمهوری‌خواه وجود داشت که در سال ۱۹۱۶ با رییس‌جمهور ویلسون [از حزب دموکرات] رقابت می‌کرد. در حالی که در سال ۱۹۱۲ دو نامزد جمهوریخواهان وجود داشت، و علاوه بر آن، به نظر می‌رسید که رأی دهندگان امریکایی از شعار اصلاحات ترقی خواهانه‌ای که دستاورد عمده حکومت

۱. hyphenated Americans؛ امریکاییانی که اصل و تبار خارجی دارند. م.
2. Joseph Tumulty

دموکرات‌ها بود، خسته شده بودند. تا جایی که به شیوهٔ تفکر رأی دهندگان امریکایی درباره رویدادهای اروپا مربوط می‌شد، به نظر می‌رسید که هیوز در مقایسه با ویلسون، موقعیت محکم‌تری داشت. او با صراحت کلامِ بیشتری از آمادگی نظامی امریکا دفاع می‌کرد و قادر بود ویلسون را مورد حمله قرار دهد. رقیب ویلسون می‌توانست این شاغل مقام ریاست جمهوری را متهم کند که مرتکب اشتباهات بسیار شده است، بی آن که در همان زمان بگوید که خود او چه کار بهتری کرده است. از سوی دیگر، ویلسون موضعی میانه‌رو و مبهم اتخاذ کرده بود. یعنی ضمن این که از آمادگی نظامی امریکا جانبداری می‌نمود، سیاست بی‌طرفی را نیز حفظ می‌کرد. او، ایالات متحده را در یک وضعیت بینابین جنگ و اجتناب از آن، قرار می‌داد. هیوز که انتظار پیروزی خود را می‌کشید، در سه‌شنبه شب ۶ نوامبر ۱۹۱۶ به بسترش رفت تا بخوابد، در حالی که پیش خودش فکر می‌کرد که رأی دهندگان امریکایی او را انتخاب خواهند کرد. از سوی دیگر، ویلسون احساس تلخِ شکست در انتخابات را داشت زیرا نتایج آراء در ایالت‌های شرقی و میانی غربی امریکا به زیان او بود. فقط در نیمهِ روز چهارشنبه [۷ نوامبر] بود که آخرین تطبیق آراء اخذِ شده در کالیفرنیا و اوهایو حکایت از پیروزی ویلسون داشت، پیروزی که ویلسون آن را به سختی به دست آورده بود.

نتایج آراء دو رقیب به قدری به یکدیگر نزدیک بود که حتی تعداد اندک آراء نیز می‌توانست به پیروزی ویلسون کمک کند. بی‌شک، هواداران ویلسون اینک می‌توانستند فریاد برآورند که سیاستِ دور نگهداشتن کشور از جنگ، رسالت خود را با کامیابی به انجام رسانده است. گروه‌های نژادیِ مخالف ورود امریکا در جنگ به سود بریتانیا نیز از این موضوع خشنود شدند که رییس جمهورِ شاغل وعدهٔ دخالت کمتری را در جنگ، در مقایسه با وعده‌های جمهوری‌خواهان، داده است. اما همان طور که غالباً در انتخابات امریکا پیش می‌آید، به محض این که یک رییس جمهور دور دوم ریاست جمهوری خود را آغاز می‌کند، عقاید و نظرهای رأی دهندگان را در اقدامات خویش چندان به حساب نمی‌آورد. چون واقعاً ناممکن بود که بتوان به وضوح مشخّص کرد که مردم درباره سیاست ویلسون چه نظری دارند، از این رو ویلسون شخصاً سیاست خویش را بر مبنای آنچه که مشاورانش گفتند، عملکرد کشورهای خارجی، و آنچه که خود او باور داشت، پایه‌ریزی کرد.

حرکت به سوی جنگ

تمامی روندهای دهشتناک در جنگ بزرگ، در زمستان ۱۹۱۶-۱۹۱۷ تشدید شد. چه آلمان و چه متحدین، به نظر می‌رسید که هر دوی آنها خسته‌تر از پیش شده بودند، و هر دوی آنها در جستجوی راه‌هایی بودند که بالاخره طرف مقابل را شکست دهند. در آن زمستان، جنگ برای نخستین بار به صورت یک «جنگ تمام عیار» درآمد. در دو سوی جبهه، مقامات نظامی کنترل کامل جوامع خود را به دست گرفتند. سربازگیری در آلمان و فرانسه، پیش از سال ۱۹۱۴ آغاز شده بود، اما بریتانیا متکّی بر سنّتِ ملیِ سربازان داوطلب برای پوشش نفراتی ارتش‌هایش بود. در دو سالِ اول جنگ، تعداد کافیِ مردان جوانی که در نیروهای مسلح بریتانیا ثبت نام کردند وجود داشت، آن هم به خاطر آمیزه‌ای از وطن دوستی، همرنگی با جوانان همسان خود، و ترس از تمسخر اجتماعی به خاطر شانه خالی کردن از قبول این مسئولیت. در نیمه سال ۱۹۱۶، با این که انگیزه‌های مزبور قوی می‌نمودند، اما قادر نبودند که تعداد کافی جوانان انگلیسی را تشویق به ثبت نام در ارتش کنند. از این رو، برای نخستین بار پس از جنگ‌های ناپلئونی[۱]، دولت انگلستان ناگزیر شد که یک قانون سربازگیری را وضع نماید. در همان زمان، کابینه انگلستان به ریاست هنری‌آسکویت[۲] از حزب لیبرال، سقوط کرد و جای خود را به یک کابینه ائتلافی از لیبرال‌ها و محافظه‌کاران به ریاست یک عضو رادیکال لیبرال‌ها به نام‌دیوید للوید جورج[۳] داد. للوید جورج رسیدگی به امور اقتصاد داخلی را به وزارت تدارکات[۴] محوّل نمود. تمامی تولیدات کشور تحت کنترل دولت قرار گرفت. همهٔ مردانِ دارای توانایی‌های جسمانی لازم، ناگزیر به ثبت نام در ارتش یا کار در کارخانه‌های اسلحه‌سازی شدند.

روش‌های مشابه آن در تمامی کشورهای درگیر در جنگ، ادامه یافت، و در آلمان به اوج خود رسید. در آلمان، نظامیان عهده‌دار سازماندهی اقتصاد داخلی شدند [اقتصاد جنگی]. برخلاف بریتانیای کبیر که در آنجا غیرنظامیان وزارت تدارکات را اداره می‌کردند، ارتش و نیروی دریایی آلمان عهده‌دار سازماندهی تدارکات شد. ستاد کل نیروهای مسلح آلمان که تحت فرماندهی ژنرال اریش فون لودندوف[۵] و ژنرال پُل فون هیندنبورگ[۶] قرار داشت، با کمبود شدید کالاهای ضروری در سطح نیروهای رزمی روبرو بود. محاصره

۱. جنگ‌های متناوبی که ناپلئون در سال‌های ۱۷۹۶-۱۸۱۵ علیه انگلستان، پروس، اتریش و روسیه برپا کرد. م.
2. Henry Asquith
3. David Lioyd George
4. Ministry of supply
5. Erich Von Ludendorff
6. Paul Von Hindenburg

دریایی آلمان توسط بریتانیا، باعث کاهش ارسال مواد غذایی به آلمان شده بود. چون ارتش نیاز داشت که در سطح نزدیک به زمان صلح تغذیه شود، از این رو خوراک مردم غیرنظامی شلغم بود. به همان روال، نیروهای مسلح از لحاظ تأمین سوخت نیز بر غیرنظامیان مقدّم بودند. جنگ جهانی اول، نخستین جنگی بود که در طول آن، نفت اهمیت پیدا کرد، و آلمان دسترسی به منابع سوخت روسیه و ایالات متحده را از دست. داد. از این رو، به زغال‌سنگی که در قسمت شمال غربی آلمان و بخش اشغالی فرانسه وجود داشت، بسنده کرد. همچنین تمامی پوشاک تولید شده در کشور، در اختیار نظامیان قرار گرفت.

در دسامبر ۱۹۱۶، ستاد کل به فرماندهی لودندورف و هیندنبورگ نگران این موضوع بود که به علت کمبود شدید کالاها و ارزاق مورد نیاز، ارتش آلمان حداکثر تا یک سال دیگر، قادر به جنگ بود. حتی اگر دولت همچنان تولیدات داخلی را ضبط می‌کرد، ولی آلمان در اثر محاصره دریایی توسط بریتانیا، در اواخر سال ۱۹۱۷ از پا در می‌آمد. با این حال، ژنرال‌ها امیدوار بودند که با به کارگیری نیروهای ذخیره و چیره شدن بر بریتانیا و فرانسه در یک یورش نهایی در ۱۹۱۷، فاتح جنگ بشوند. زیردریایی‌های آلمانی بایستی یک محاصره دریایی متقابل را به بریتانیای کبیر تحمیل کنند و هر کشتی راکه عازم بنادر بریتانیا بود غرق نمایند. چون بریتانیا دست از محاصره دریایی آلمان بر نداشته بود، لذا آلمانی‌ها بر طبق قول خود به ویلسون در ماجرای کشتی ساسِکس در مه ۱۹۱۶، قادر بودند جنگ زیردریایی‌ها را به طور نامحدود از سر گیرند. ژنرال‌ها و آدمیرال‌های قیصر [ویلهلم دوم] آگاه بودند که تحریک کردن ایالات متحده از طریق حملات زیردریایی‌های آلمانی، چه خطراتی را در بر دارد، اما منافع آن را بر ضررهای آن ترجیح می‌دادند. از یک دیدگاه صرفاً نظامی، لودندورف استدلال می‌کرد که پیش از آن‌که نیروهای آلمانی بر دشمنانشان غلبه کنند، ایالات متحده قادر نیست به طرز مؤثری در جنگ شرکت کند؛ حتی اگر امریکاییان در کنار متحدین قرار می‌گرفتند، برای واشنگتن دست کم یک سال طول می‌کشید تا بتواند ارتشی کارآمد را وارد صحنه کارزار کند.

برای لودندورف و هیندنبورگ فقط دو راه وجود داشت: اعلانِ جنگ نامحدود زیردریایی‌ها و برانگیختن دشمنی ایالات متحده، یا پذیرشِ مرگ تدریجی ناشی از گرسنگی. از نظر مقامات کشوری آلمان، آینده‌ای تیره و تارتر پیش رو بود. تئو بالدفون بِتمَن

هولوِگ[1] صدراعظم آلمان ــ که حتی از اوت ۱۹۱۴ [آغاز جنگ] مصیبت جنگ را پیش‌بینی کرده و نسبت به نتایج آن ناامید بود ــ به چشم خود می‌دید که هراس‌های پیشین او در اواخر سال ۱۹۱۶ حقیقت می‌یابد. از این رو، مذاکره با متحدین را تنها چارهٔ جلوگیری از مرگ ناشی از گرسنگی برای هر دو طرف درگیر در جنگ، می‌دانست. ضمناً چنان که جنگ ادامه می‌یافت، آلمان با شکست نظامی، انقلاب و سقوط سیاسی [رژیم] روبرو می‌شد. حزب کاتولیک مرکز و حزب سوسیال دموکرات آلمان که از سیاست جنگی دولت در سال ۱۹۱۴ استقبال کرده بودند ــ با درجات متفاوت اشتیاق ــ اینک در حول این عقیدهٔ تقریباً ارتدادی غور می‌کردند که با بازگشت به مرزهای قبل از ۱۹۱۴، این جنگ باید پایان یابد.

اما انجام این منظور نیاز به موافقت قیصر ویلهلم دوم داشت. او یکی از عجیب‌ترین مردانی بود که رهبری یک ملت را در قرن بیستم به عهده داشتند. او تندخُو بود. تربیت او به گونه‌ای بود که فقط فضایل نظامی و سوار نظام را ارج می‌نهاد. آدمِ ابلهی نبود، اما بد تربیت شده بود. ویلهلم از یک عقده حقارت در سطح وسیع، رنج می‌برد، و در ادامه راهش پافشاری می‌کرد. ویلهلم دوم که در سال ۱۸۹۲ بر تخت سلطنت تکیه زده بود، تقریباً بلافاصله با اُتوفون بیسمارک[2]، یعنی همان صدراعظم قدرتمندی که امپراتوری نوین آلمان را خلق کرده بود[3]، درگیر شد. بیسمارک دو سال اسفبار را در خدمت ویلهلم دوم گذرانید، اما نفوذ پیشین خود را از دست داد. پس از آن که بیسمارک در ۱۸۹۴ استعفا کرد، قیصر آلمان چندین نفر از شخصیت‌های حقیر را که جرئت چالش با امپراتور آلمان را نداشتند به صدارت برگزید. پیش از آغاز جنگ جهانی اول، یک فضای‌تر و تازه از انحطاط بر دربار آلمان در برلین حکمفرما شد و امپراتور در احاطه تملق‌گویانی قرار گرفت که حرفهٔ اصلی آنان این بود که بگویند امپراتور به لحاظ عقل و درایت، یگانه است، و نیز با افسانه‌سرایی درباره دسیسه روس‌ها، فرانسویان و انگلیسی‌ها، او را بترسانند.

چون قیصر از شنیدن اخبار بد ــ از جانب هر کس ــ آزرده خاطر می‌شد، از این رو دستیار ضعیفی مانند بتّمن هولوِگ نمی‌توانست به قیصر بگوید که جنگ باید تمام شود. ناله و فغان صدراعظم از عقب‌نشینی آلمان از «پِلِس[4]» (شهری در لهستان) در طول

1. Theobald Von Bethmann Holweg

2. Otto Von Bismarck

۳. بیسمارک در ژانویه ۱۸۷۱ (پس از پیروزی پروس بر فرانسه) تشکیل دولت آلمان نوین را اعلام کرد. م.

4. Pless

تعطیلات کریسمس ۱۹۱۶، لودندورف و هیندنبورگ را به خشم آورد. این دو ژنرال آلمانی ضمن این که هراس‌های بِتمَن هولوگ را ثمرهٔ جسم ناسالم او دانستند، یادآور شدند که متحدین یک ابتکار صلح آلمان در اوایل دسامبر را رد کرده بودند. به نظر می‌رسید که متحدین قویاً خواستار تسلیم آلمان شده بودند. در این صورت، پس چرا آلمانی‌ها برای آخرین بار بخت خود را نیازمایند: جنگ نامحدود زیردریایی‌ها را از سر گیرند و به غرب حمله کنند.

قیصر نیز منطق ژنرال‌ها را پذیرفت، و در ۳۱ ژانویه ۱۹۱۷، وزارت خارجه آلمان به وزارت خارجه ایالات متحده اطلاع داد که از این پس، خود را مقیّد به وعده ساسِکس [توقف عملیات زیردریایی‌ها] نمی‌داند. دولت آلمان اعلام کرد که بریتانیای کبیر را محاصره دریایی خواهد کرد، و افزود که کلیّه کشتی‌های بی‌طرف که به مقصد بریتانیا در حرکت هستند باید خطر غرق شدن بدون هشدار قبلی را پذیرا شوند، و این تصمیم آلمان فقط موقعی به تعویق می‌افتد که بریتانیای کبیر از محاصره دریایی آلمان که مانع ارسال مواد غذایی به آن کشور است، دست بردارد.

تصمیم قطعی برای شرکت در جنگ

به نظر می‌رسید که واکنش واشنگتن در برابر این خبر که آلمانی‌ها یک بار دیگر درصدد غرق کردن کشتی‌های امریکایی در مسیر بریتانیا هستند، به طرز حیرت‌انگیزی آرام و بی‌سر و صدا بود. از نگاهِ آن اعضای دولت ویلسون که طرفدار بریتانیا بودند ــ اشخاصی نظیر لانسینگ و هاوس ــ اقدام آلمان دقیقاً همان چیزی بود که انتظارش را می‌کشیدند. اینک رییس جمهور بی‌شک خطر ناشی از قدرت آلمان را درک می‌کرد و از ایالات متحده می‌خواست که وارد جنگ شود. اما ویلسون هنوز هم کاملاً متقاعد نشده بود که جنگ با آلمان، بهترین راه حل است. او امیدوار بود که با تهدید آلمان به قطع روابط یا از راه مسلح کردن کشتی‌های امریکایی در مسیرشان به سمت انگلستان، آلمان را ناگزیر سازد که سیاست جنگ زیردریایی نامحدود را کنار بگذارد.

اما اعلام آلمانی‌ها مبنی بر این که به زودی حملات خود را به کشتی‌های امریکایی از سر خواهند گرفت، ویلسون را ناگزیر کرد که چاره‌ای بیندیشد. ویلسون پیش خودش فکر می‌کرد که اگر مردم امریکا تاب تحمل حملات زیردریایی‌های آلمانی به کشتی‌های امریکایی را نداشته باشند، پس بهتر است پیش از آن که مجبور به اعلان جنگ شود، از

کنگره امریکا بخواهد که به آلمان اعلان جنگ دهد. علاوه بر آن، لانسینگ و هاوس با اصرار از او می‌خواستند که به این بُن بست پایان داده و به رویارویی با آلمان بپردازد. ویلسون که همواره با بردباری بیگانه بود، هنگامی که واکنش ابراز شده به طرح او مبنی بر مسلح کردن کشتی‌های بازرگانی را مشاهده کرد، بردباری مختصری را که نسبت به مخالفانِ اتخاذ یک سیاست شدید در مورد آلمان داشت، از دست داد. موقعی که ویلسون لایحه قانونی تسلیح ناوگان بازرگانی امریکا را در تاریخ ۲۶ فوریه ۱۹۱۷ به مجلس سنا تقدیم کرد، از واکنش سناتورهای ترقی‌خواه مخالفِ جنگ بشدّت خشمگین شد. حدود ده نفر از سناتورهای ترقی‌خواه به رهبری سناتور رابرت لافولت (از ایالت ویسکانسین) با توسل به وقت‌کُشی در مخالفت با لایحه مزبور، مانع از رأی‌گیری درباره آن شدند. ویلسون، این ترقی‌خواهان را به عنوان «گروهکی از افراد لجوج که دولت بزرگ ایالات متحده را عاجز و حقیر کرده‌اند» توصیف کرد، و لذا تصمیم گرفت بی‌آن که در انتظار پاسخ موافقت کنگره بماند، بر طبق تصمیم شخصی خویش، مبادرت به تسلیح ناوگان بازرگانی امریکا بنماید.

ماجرای دیگری که بالاخره ویلسون را وادار کرد که از کنگره بخواهد که به آلمان اعلان جنگ بدهد، اشتباه بزرگ آلمان در دادن وعدهِ سهمی از غنایم جنگ به مکزیک، در صورت اتحاد با آلمان در جنگ با ایالات متحده بود[1]. دعوت از مکزیک برای اتحاد با آلمان، از اهمیت نظامی برخوردار بود، زیرا قیصر آلمان منتظر بود که بالاخره امریکاییان وارد جنگ شوند. استدلال آلمانی‌ها این بود که پس از ورود امریکا به جنگ، ایالات متحده دلمشغولی مکزیک را پیدا کند و نتواند نیروهای کافی برای تغییر مسیر جنگ در اروپا، گسیل کند. از این رو، هر چه دلمشغولی امریکاییان طولانی‌تر می‌شد، آلمان فرصت بیشتری داشت تا بر ارتش‌های انگلستان و فرانسه در جبهه غرب چیره شود. از این رو، آرتور زیمرمَن[2] (معاون وزارت خارجه آلمان[3]) به سفیر آلمان در مکزیک تلگراف زد و به او دستور داد به مکزیکی‌ها پیشنهاد کند که در صورت اعلان جنگ به ایالات متحده، بلافاصله پس از الحاق یانکی‌ها به متحدین، بخشی از نواحی ایالات متحده را به مکزیک مسترد خواهد کرد[4]. آلمان می‌خواست ترتیبی بدهد که مکزیک تمام

۱. استرداد تگزاس، آریزونا و بخش‌هایی از نیومکزیکو، که قبلاً به ایالات متحده واگذار شده بودند. م.
2. Arthur Zimmermann
۳. نامبرده وزیرخارجه آلمان بود. م.
۴. به پانوشت شماره ۱ مراجعه شود. م.

سرزمین‌هایی را که در دهه ۱۸۴۰ به ایالات متحده باخته بود (به جز کالیفرنیا) از نو به دست آورد.

شاید که دولت مکزیک این پیشنهاد را در وهله اول نپذیرفته بود، اما هرگز شانسی برای رد کردن آن نداشت. یک افسر اطلاعاتی خوش شانس نیروی دریایی [بریتانیا] این تلگراف را به هنگام مخابره، شنود رادیویی کرد [و در اختیار مقامات بریتانیا قرار داد]. دولت انگلستان که از داشتن این سند، از فرط شادی در پوست خود نمی‌گنجید، اینک می‌دانست که قادر است از این تلگرافِ استراق سمع شده استفاده کرده و واشنگتن را متقاعد سازد که به سود متحدین وارد جنگ شود. نسخه‌ای از این تلگراف برای والتر هینز پیج[1] (سفیر امریکا در لندن و یکی از هواداران آرمان متحدین) فرستاده شد و نامبرده نیز بی‌درنگ آن را به عنوان سند نیرنگ آلمان، برای لانسینگ فرستاد.

شخص ویلسون متوجه شد که افشای این سندِ اقدامات آلمان برای تحریک مکزیکی‌ها، جنون وطن‌دوستی امریکاییان را برخواهد انگیخت، و لذا درصدد برآمد تا توجیهات دیگری را برای شرکت امریکا در جنگ بیابد. او، دیگر از حفظ حقوق دول بی‌طرف سخن نمی‌گفت. با این که کشتیرانی هنوز هم در این قضیه مهم به شمار می‌آمد، اما مقام دوم را در فهرست ارزش‌های دموکراتیک داشت. در مارس ۱۹۱۷، ویلسون به این باور دست یافت که حکومت آلمان در مقایسه با سایر حکومت‌های درگیر در جنگ، غیراخلاقی‌تر است. این حقیقت که حکومت آلمان یک نظام پادشاهی خودکامه بود، ویلسون را ناراحت می‌کرد، چرا که او یک آنگلوفیل [دوستدار انگلستان] بود و لیبرال‌های بریتانیایی را که هوادار سیاست خارجی دموکراتیک بودند تحسین می‌نمود. «اتحاد برای نظارت دموکراتیک بر سیاست خارجی»[2] به رهبری یک اصلاحگر لیبرال بریتانیایی به نام ای. دی. مورِل[3] که پیش‌تر فجایع بلژیکی‌ها در کنگو در ۱۹۰۴ را افشا کرده بود، این چنین استدلال می‌کرد که دموکراسی مردمی می‌تواند نظام‌های اتحادیه‌ها را درهم شکسته و به مسابقه تسلیحاتی پایان دهد. به نظر می‌رسید که رییس جمهور ویلسون با مورل در این مورد هم‌عقیده بود. بالاخره، ویلسون عقیدهٔ لانسینگ و هاوس را مبنی بر این که آلمان برای امنیت جغرافیایی و اقتصادی ایالت متحده خطرناک می‌باشد، پذیرا شد: اگر آلمان می‌توانست بریتانیا و فرانسه را شکست بدهد، در موقعیتی قرار می‌گرفت که قادر بود

1. Walter Hines Page
2. «Union for Democratic Control for Foreign Policy»
3. E.D. Morrel

اقتصادهای اروپا را بر طبق میل خود سازماندهی کند. در این صورت، تجارت ایالات متحده با اروپای اشغال شده، مشروط به موافقت برلین می‌بود. همچنین این امکان وجود داشت که آلمانی‌ها مستعمرات متحدین را تصاحب کرده و امیدهای امریکا برای اجرای سیاست درهای باز در سرتاسر جهان را نقش بر آب نمایند.

در طول یکی از روزهای آخرین هفته ماه مارس [۱۹۱۷] ویلسون بالاخره تصمیم گرفت که ایالات متحده امریکا ناگزیر است با آلمان بجنگد. او در ۳ آوریل ۱۹۱۷ به کنگره رفت [و طی سخنانی که ایراد کرد] وعدهٔ یک پیکار «به خاطر دموکراسی، به خاطر حفظ حقوق کسانی که می‌خواهند حرف خود را به گوش هیئت حاکمه خویش برسانند، به خاطر حفظ حقوق و آزادی‌ها، به خاطر حاکمیتِ جهانی حق از طریق یک چنین تفاهم ملل آزاد که حامل صلح و امنیت برای تمامی ملل می‌باشد، و بالاخره به خاطر آزادکردن دنیا» را داد. نمایندگان کنگره امریکا با ابراز احساسات شدید و طولانی، حرف‌های او را تأیید کردند و کنگره نیز بی‌درنگ رأی به اعلان جنگ با آلمان داد. مخالفت‌هایی که در این مورد صورت گرفت، از جانب چند [سناتور] ترقی‌خواه به رهبری لافولت بود که نگران نتایج احتمالی این امر در داخل کشور بودند. لافولت در سخنانش خطاب به همکارانش در کنگره، تاریخچه غم‌انگیز سربازگیری در ایالات متحده و طغیان‌ها و نابرابری‌هایی که روند سربازگیری در طول جنگ داخلی [۱۸۶۱-۱۸۶۵] را بدنام کرده بود، یادآور شد. او درباره عدم تساهل متعارف امریکاییان در تحمل صلح طلبان؛ و این که مخالفان جنگ امریکا و مکزیک و ناراضیان شمالی در طول جنگ داخلی امریکا به خاطر عقاید شخصی خویش به زندان افتاده بودند، سخن گفت. لافولت پیش‌بینی کرد که بدتر از همه اینها، پیوستن امریکا به متحدین غربی باعث نابودی جنبش اصلاح طلبانه ترقی‌خواهان خواهد شد و زمام امور دولت را به دست ثروتمندترین و ارتجاعی‌ترین افرادِ کشور خواهد سپرد. در بیرون از کنگره، یک ترقی خواه دیگر به نام رَندولف بون[1] به همقطاران لیبرال خود هشدار داد که «به نظر می‌رسد روشنفکران امریکا فراموش کرده‌اند که دشمن واقعی، خودِ جنگ است و نه آلمان امپراتوری.»

شخصِ رییس جمهور نیز این خطرهای متوجهِ ترقی‌خواهی را پذیرا شد. داستان مشهوری درباره اضطراب ویلسون در شب قبل از ایراد سخنرانی‌اش در کنگره، وجود

1. Randolph Boune

دارد ــ که ممکن است حقیقت داشته باشد یا نداشته باشد. فِرَنک کُب[1] (سردبیر نشریه نیویورک ورد[2]) پس از ده سال گزارش کرد که در شب قبل از سخنرانی ویلسون در کنگره، با رییس جمهور دیدار کرد و متوجه شد که وی به خاطر پیش‌بینی‌هایش برای آینده، «مضطرب» به نظر می‌رسید. او به فِرَنک کُب گفته بود: «به محض این که این مردم را وارد جنگ کنم... فراموش خواهند کرد که هرگز چیزی به نام تساهل وجود داشته است. [در فرهنگ امریکایی] کسی که می‌خواهد بجنگد باید خشن و بی‌رحم باشد، و طبیعتاً روح قساوتِ عاری از ترحم واردِ تار و پود حیات ملی ما خواهد شد.»

جِرولد آئِرباخ[3] تاریخ نگار در مقاله‌ای که در نشریه «جورنال او آمریکن هیستوری»[4] در ۱۹۷۱ نگاشت و برای تألیف آن از بایگانی کاخ سفید استفاده کرد، ابراز تردید می‌کند که کُب در آن شب با رییس جمهور ملاقات کرده باشد. صرف نظر از این که ویلسون آن پیش‌بینی‌های تکان دهنده را کرده باشد یا خیر، او بایستی این حرف‌ها را می‌زد. چرا که جنگ به راستی تساهل و جنبش اصلاحگری ترقی‌خواهی را کُشت، و سرانجام، سه سال پس از اعلان جنگ با آلمان، مُوجد واکنش عمومی در مخالفت با این امر شد که چرا امریکا در وهله اول وارد جنگ شد.

تفسیری درباره ورود امریکا به جنگ

ورود امریکا به جنگ جهانی اول نشانگر انحرافی بزرگ از [اصول] سیاست خارجی ایالات متحده بود. چه در آن زمان و چه پس از آن، امریکاییان حقِ خود می‌دانستند که پرسش کنند چرا ویلسون تصمیم به ورود به جنگ گرفت، استدلال او را زیر سؤال ببرند و راه‌حل‌هایی را پیشنهاد کنند. این توجیهات نشانگر چیزی بیشتر از کارمایه‌ی استادان دانشگاه برای پُر کردن مجلات معتبر با نظریه‌های پیچیده بود؛ خاطره‌ای بود از این موضوع که چگونه شرکت امریکا در جنگ در سال ۱۹۱۷ بر دیپلماسی امریکا برای نسل‌های بعد تأثیر گذارد.

رِی اِستندارد بِیکر[5] ــ روزنامه نگاری که زندگینامه رسمی ویلسون را به رشته تحریر درآورد ــ تفسیری متعارف را در دههٔ ۱۹۲۰ در این مورد عرضه کرد؛ او در کتاب وودرو ویلسون این چنین استدلال کرد که رییس جمهور امریکا دقیقاً به خاطر دلایلی که در پیام

1. Frank Cobb
2. New York World
3. Jerold Auerbach
4. Journal of American History
5. Ray Standard Baker

خود به کنگره ذکر کرده بود، اصل بی‌طرفی امریکا را زیر پا گذاشت. جنگ نامحدود زیردریایی [های آلمانی] نشانگر یک بی‌حرمتی «ددمنشانه» به [اصول] حقوق بین‌الملل بود، و پیکار ایالات متحده به خاطر حفظ موضع خود درباره حقوق دول بی‌طرف بود. همان طور که پیکر می‌نویسد، به نظر می‌رسید که تأکید ویلسون بر حقوق [دول بی‌طرف در] قرن هجدهم میلادی، تأکیدی کهنه و منسوخ بود، زیرا بسیاری از امریکاییانِ لیبرال از شکست‌های دیپلماسی ویلسون برای کسب دستاوردهای واقعی در دهه ۱۹۲۰ دلسرد شده بودند. در طول دههٔ ۱۹۲۰، لیبرال‌ها زخم‌ها را التیام و به عمر خودنمایی‌های پر زرق و برق پایان دادند. یک دهه بعد، در جریان بحران بزرگ اقتصادی امریکا[1]، افکار لیبرال‌ها از همدردی مردم برخوردار شد. تأکید لیبرال‌ها بر [نقش] عوامل اقتصادی و نفوذ موذیانه بانکداران و تولیدکنندگان فراملی، باعث شد که پس از سال ۱۹۱۹ مکتبی از «تجدیدنظرطلبان» به پیروزی برسد. نویسندگانی نظیر هَری اِلمِر بارنس[2] (پیدایش جنگ جهانی [۱۹۲۶])، چارلز تَنسیل[3] (امریکا به جنگ می‌رود [۱۹۳۸])، سی. هارتلی گراتان[4] (چرا ما جنگیدیم [۱۹۲۹]) و جی کِنت تانِل[5] (آیا دوباره جنگ خواهد شد؟ [۱۹۲۲]) کانون توجه را از ویلسون ــ که او را زُهدفروش و کُندذهن به شمار می‌آوردند ــ به مؤسسه بانکی مورگان[6] و شرکت فولاد بتلِهِم[7] منتقل کردند و آنها را متهم نمودند که به منظور سرمایه‌گذاری در بازار اوراق بهادار بریتانیا، کشور را به سوی جنگ سوق دادند. در بحبوحهٔ بحران بزرگ اقتصادی امریکا، دو خبرنگار به نام‌های اچ. سی. اِنگلِبرشت[8] و اف. سی. هانیگن[9] اثری را به نام سوداگران مرگ منتشر کردند که حکایتِ نفوذ اسلحه‌سازان و بانکدارانی بود که هزینه‌های مالی پیکارهای دولت‌های اروپاییِ درگیر در جنگ [متحدین] را تأمین کردند. این نویسندگان دلیل آوردند که بریتانیا و فرانسه مبادرت به خریداری توپ، کشتی، مهمات یا فولاد از امریکا کردند، در حالی که وام‌دهندگان نیویورک وجوه آن را تأمین کردند و در خود امریکا نیز ساخته شدند. در اواخر سال ۱۹۱۶ این چنین به نظر می‌رسید که امکان دارد آلمان فاتح جنگ باشد، که در آن صورت، بازپرداخت وام‌های امریکا [از سوی اروپاییان] هرگز عملی نمی‌شد و تحویل کالاهای سفارش داده شده توسط اروپاییان، لغو می‌گردید. صاحبان صنایع و بانکداران امریکایی برای این که از

1. Depression
2. Harry Elmer Barnes
3. Charles Tansil
4. C. Hartley Grattan
5. J. Kenneth Tunnel
6. House of Morgan
7. Bethlehem
8. H. c. Engelbrecht
9. F.C. Hanighen

ادامه این وام‌دهی مطمئن بشوند، مشاوران بسیار نزدیک ویلسون را متقاعد کردند که ایالات متحده باید در صف متحدین و رویاروی آلمان قرار گیرد. این نظریه که توطئه‌ای بازرگانی باعث شد که ملت امریکا ناخواسته به سمت خونریزی سوق داده شود، در سال ۱۹۳۴ مورد توجه کنگره امریکا قرار گرفت، یعنی هنگامی که جرالد نای[1] (سناتور ترقی‌خواه از داکوتا) به تحقیق درباره علل شرکت امریکا در جنگ در سال ۱۹۱۷، پرداخت. گروه هوادار «نای»، بازرگانان امریکایی را ــ که شهرت آنان در بحبوحهٔ بحران بزرگ اقتصادی به کمترین حدِّ ممکن رسیده بود ــ به باد انتقاد گرفت زیرا کشور را به سوی جنگ سوق داده بودند. ضمناً زمینه را برای وضع قوانین بی‌طرفیِ بازنگری شده در راستای جلوگیری از تکرار این اشتباه [نقضِ اصل بی‌طرفی] فراهم کرد.

در زمانی که ایالات متحده در جنگ جهانی دوم شرکت کرد، خردمندی مرسوم [در باب بی‌طرفی] یک بار دیگر زیر پا گذاشته شد زیرا امریکاییان بار دیگر آلمان را به عنوان خطری برای خود در سال ۱۹۴۱ دیدند. در آن زمان، تلاش‌های جنگ طلبانه در سال ۱۹۱۷، کمتر بیهوده به نظر می‌رسید، هر چند که دانش پژوهان معدودی توجه زیادی به مباحثات حقوقی بر سر مسأله حقوق دول بی‌طرف داشتند. دانش ژئوپولتیک، یعنی مطالعهِ اهمیت جغرافیا و قدرت [سیاسی] در امور جهانی، بر مطالعات جدی درباره روابط بین‌المللی در عصر جنگ جهانی دوم چیره بود و مآلاً بر تفسیرهای مربوط به ورود امریکا به جنگ جهانی اول نیز تأثیر گذارد. والتر لیپمن که هر سه هفته یک بار مقاله‌ای را برای روزنامه نیویورک هرالد تریبیون می‌نوشت، در کتاب سیاست خارجی امریکا: پشتیبان جمهوری [امریکا] (۱۹۴۳) تفسیری نو را درباره بی‌طرفی امریکا عرضه کرد. لیپمن اذعان داشت که ویلسون برای حفظ حقوق دول بی‌طرف، وارد جنگ شد، اما او را به دلیل قانون‌گرایی افراطی‌اش سرزنش کرد. لیپمن مدّعی شد که امریکا به خاطر دلایل نادرست، با دشمن واقعی پیکار کرد؛ لیپمن ترجیح می‌داد که ویلسون در پیام خود به کنگره، بر خطرهای ناشی از وجودِ آلمان امپریالیست تأکید می‌کرد. این تعبیر و تفسیر لیپمن، هواداران دلسوزی را در میان پیروانِ «رئالیسم» [واقع‌گرایی] در امور خارجی، مانند جورج کِنان (دیپلماسی امریکا)، هانس مورگنتا (دفاع از منافع ملی) و رابرت اندیکوت اسگود (آرمان‌ها و نفع شخصی در روابط خارجی) در دههٔ ۱۹۵۰ یافت. هیچ یک از این واقع‌گرایان قادر نبودند درباره ویلسون به نیکی بیندیشند، زیرا ضمن این که معتقد بودند

1. Gerald Nye

ایالات متحده بایستی در جنگ جهانی اول شرکت می‌کرد، اما استدلال می‌کردند که ویلسون با استناد به حقوق دول بی‌طرف، [در واقع] بیشتر به امریکا زیان رساند تا نفع. از دیدگاه واقع‌گرایان، شرکت امریکا در این مسابقه خونریزی، به منظور نشان دادن قدرت و زور خویش بود.

اما بعداً این گرایش چرخشی تقریباً گریزناپذیر به سود تمجید از ظرایف و دقایق افکار ویلسون کرد. تعجب‌آور بود که خواه هواداران ویلسون و خواه مخالفان او، در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ از ویلسون به خاطر درک هوشمندانه‌اش از اوضاع جهان، تحسین کردند. بنا به گفته آرتور لینک ــ نویسنده‌ای که زندگینامه ویلسون را به طور کامل به رشته تحریر درآورده است ــ دیپلماسی ویلسون نشانگر «واقع‌گرایی عالی» و درک او از اوضاع دنیا در صورت دخالت مؤثر امریکا در مسائل جهانی بود. لینک در ویلسون دیپلمات (۱۹۵۶) یا وودرو ویلسون: انقلاب، جنگ و صلح (۱۹۷۹) می‌نویسد که برداشت ویلسون از مسائل خارجی، نه تنها در مقایسه با عصر کلاسیک بی‌طرفی، عقب‌مانده به نظر نمی‌رسید، بلکه جنبه مترقی و پیشرو برای دنیایی را داشت که از طریق ارشاد و رهنمودهای امریکا اصلاح شد. پاتریک دِلوین نویسنده انگلیسی، نیز درباره ویلسون نظر مساعدی دارد، هر چند که تردیدهایی را در مورد حساسیّت‌های شخصیت او ابراز می‌کند. دِلوین در کتاب آن چنان مغرور است که نمی‌جنگد (۱۹۷۵) به همان نتایج آرتور لینک [در مورد ویلسون] می‌رسد.

تجدیدنظرطلبان در جناح چپ به رهبری ویلیام اَپلمَن ویلیامز ضمن این که به ویلسون ارج نهادند که افکارش را جدّی گرفته است، اما از سیاست‌های او خشنود نبودند. ویلیامز در تراژدی دیپلماسی امریکا (۱۹۶۲) ادعای قبلی تجدیدنظرطلبان را مبنی بر این که «سوداگران مرگ» [صاحبان صنایع و بانکداران امریکایی] رییس جمهور را مثل موم در دست خود نرم کرده بودند، مردود شمرد و این بار تأکید کرد که ویلسون شخصاً تصمیم گرفت تا امریکا وارد جنگ شود، با این هدف که نفوذ امریکا در اقتصاد جهانیِ مبتنی بر وابستگی متقابلِ در حال ظهور را گسترش دهد. اِن. گوردون لوین نیز همان سیره ویلیامز را در وودرو ویلسون و سیاست جهانی (۱۹۶۸) در پیش گرفت و ابراز عقیده نمود که ویلسون صحنه را برای تفکر بعدی امریکا در باب سیاست، آماده کرد. لوین چنین می‌اندیشید که ویلسون، خود را متعهد کرده بود به باورِ «بی‌نظیری بودن» امریکاییان و یقین داشت که ایالات متحده از این قدرت برخوردار است که به مثابه یک چرخ لنگر

[نیروی هماهنگ‌کننده] در سیاست بین‌المللی عمل نماید. لوین ضمناً ویلسون را متهم کرد که برای اشاعه افکار «لیبرال ـ کاپیتالیست ـ بین‌الملل‌گرایی» خویش در سرتاسر جهان، ایالات متحده را به جنگ کشاند. چه ویلیامز و چه لوین، یادآور شدند که سیاست توسعه‌طلبی ویلسون میراثی ناگوار را به جا گذارد. از این دیدگاهِ تجدیدنظرطلبی نوین، آیین ویلسون وسیله تشویق امریکاییان برای دست یازیدن به تلاشی بی‌ثمر جهت ایجاد ثبات [در دنیا]، سرکوب انقلاب‌ها و گسترش تجارت امریکا شد. ویلیامز و لوین در حالی که از نتایج سیاست ویلسون ناخشنود بودند، اما آن دو و سایر تجدیدنظرطلبان، ویلسون را به خاطر این که متفکّری جدّی در باب مسائل بین‌المللی بود و امریکا را به سمت جنگی سوق داد که کاملاً از نتایج آن آگاه بود، ارج می‌نهند.

صرف نظر از تفسیرهای مختلف تاریخ نگاران درباره علل شرکت امریکا در جنگ بزرگ، این تاریخ نگاران اذعان دارند که تصمیمات ویلسون در سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ راه را به سوی اکثر سیاست‌هایی که بعداً در تاریخ روابط خارجی امریکا وارد شد، گشود. به محض این که ایالات متحده وارد جنگ شد، امریکاییان، دیگر افراد بی‌نظیری به شمار نمی‌آمدند ـ هر چند که ممکن بود خودشان این‌گونه تصور می‌کردند یا مدعی آن بودند ـ بلکه ایالات متحده به صورت یک قدرت بزرگ، همچون سایر قدرت‌های بزرگ، درآمده بود.

فصل پنجم

امریکا در جنگ بزرگ در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۸

در ۲ آوریل ۱۹۱۷، ایالات متحده به صف دشمنان آلمان پیوست، اما رییس‌جمهور ویلسون با لحنی محتاطانه خاطرنشان کرد که امریکا به عنوان یک «همکار» و نه یک «هم‌پیمان» بریتانیا و فرانسه و روسیه، می‌جنگد. تفاوت معنایی مفاهیم «همکار» و «هم‌پیمان»، بر تصوری که امریکاییان درباره خودشان و نیز بر تصوراتی که اروپاییان از امریکا داشتند، تأثیر گذارد. از دیدگاه رییس‌جمهور امریکا، ایالات متحده به خاطر هدف‌هایی شریف‌تر از اهداف اروپاییان پیکار می‌کرد تا خود را از زد و بندهای صورت گرفته توسط آنان پیش از جنگ[1]، به دور نگهدارد. او اعلام کرد که «دیپلماسی مخفی» موجب جنگ شده بود، در حالی که کشور او هیچ نقشی در آن [دیپلماسی مخفی] نداشت. هر چند که از دیدگاه شریکان امریکا، موضع ایالات متحده خودپسندانه به نظر می‌رسید، اما انگلیسی‌ها و فرانسویان از مدت‌ها پیش آن‌چنان آرزوی کمک امریکا [را در جنگ] داشتند که گلایه‌های مربوط به خودداری امریکا از ورود به جنگ به عنوان یک هم‌پیمان را نادیده انگاشتند. در محافل خصوصی اروپا، اروپاییان انزوای امریکا را تمسخر می‌کردند. روابطِ فرااقیانوسی[2] رنج بیشتری برد زیرا ژنرال تاسکر بلیس[3] (نماینده امریکا در شورای جنگ؛ سازمانی که برای هماهنگی استراتژیِ مشترک قدرت‌های درگیر در جنگ با آلمان، تشکیل شده بود) فاقد اختیارات لازم برای گفتگو درباره

۱. اشاره به اتحادها و اتحادیه‌های نظامی کشورهای اروپایی غربی در دوره معروف به «صلح مسلّح» است. م.
۲. (transatlantic)؛ روابط ایالات متحده و کشورهای اروپایی غربی. م.
3. Tasker Bliss

هدف‌های سیاسی در راستای پایان دادن به جنگ بود. بلیس به عنوان زباندانی ورزیده و دانش‌پژوهی غیرحرفه‌ای در زمینهٔ تاریخ قدیم، شخصاً دوست می‌داشت که از اختیار لازم برای گفتگو درباره هدف‌های سیاسی [جنگ] برخوردار بود. از لحاظ فکری، او خود را برتر از همتاهای انگلیسی و فرانسوی‌اش در ستاد کل متحدین به شمار می‌آورد، و اگر دولت‌های متبوع ایشان به آنان اجازه می‌داد که درباره مسائل سیاسی بحث کنند، بلیس پیش خود فکر می‌کرد که به او نیز باید اجازه چنین کاری داده شود. اما ویلسون یک چنین اجازه‌ای به او نداد و وی فقط توانست درباره اعزام نیروهای تازه نفس [امریکا] گفتگو کند.

روابط ایالات متحده با ژاپن و چین

در حالی که ایالات متحده خواهان هیچ نوع همسازی با اروپاییان نبود، ویلسون و لانسینگ به منظور خشنود کردن ژاپن در ۱۹۱۷، از موضع محکم خود درباره حفظ اصول [سیاسی امریکا] در خاور دور، دست برداشتند[۱]. ژاپن در پاییز ۱۹۱۴ [۲۳ اوت] رسماً به آلمان اعلان جنگ داده بود؛ هر چند که اتحاد ژاپن و انگلستان، هیچ یک از دو طرف را ملزم نمی‌ساخت که به یاری دیگری بشتابد، مگر آن‌که در آسیا مورد حمله قرار گیرد. با این حال، برپایی جنگ در اروپا، فرصتی عالی را در اختیار ژاپن قرار می‌داد تا تسلط خود بر چین را تحکیم نماید. در پاییز ۱۹۱۴، ژاپن منطقه استیجاری آلمان در کیائوچو[۲] را به سرعت تصرف کرد[۳]. در اوایل ۱۹۱۵، ژاپن بازهم فراتر رفت و خواست‌های خود از چین را که به «بیست و یک درخواست» مشهور است، اعلام نمود. ژاپن در این درخواست‌ها تأکید کرده بود که دولت چین باید تسلط ژاپن بر جزایری را که پیشتر در دست آلمان بود و ژاپنی‌ها اینک آن را تصرف کرده بودند، به رسمیت بشناسد[۴]. ژاپن همچنین از چین خواست که بانکداران ژاپنی را به عنوان تنها منبع تأمین

۱. اشاره به سیاستِ محدود کردن نفوذ ژاپن در شمال چین است. م.

2. Kiaowchow

۳. ژاپن با ارسال اتمام حُجتی برای آلمان، از آن دولت خواست که ناحیه کیائوچو (واقع در ایالت شانتونگ) را که آلمان از دولت چین به مدت ۹۹ سال اجاره کرده بود، به چین واگذارد. چون آلمان از قبول این درخواست امتناع ورزید، لذا ژاپن به آلمان اعلان جنگ داد (۲۳ اوت ۱۹۱۴) و پس از محاصره کیائوچو، آن را تصرف و اشغال کرد. دولت چین در ناحیه کیائوچو یک رشته امتیازات اقتصادی (شامل معادن و راه‌آهن) به آلمانی‌ها داده بود. م.

۴. دولت ژاپن پس از تصرف متصرفات آلمان در چین، در ۱۸ ژانویه ۱۹۱۵ درخواست‌های ۲۱ ماده‌ای خود را ←

مالی سرمایه به شمار آورد. حتی بدتر از آن، از چین می‌خواست که تمامی فعالیت دیپلماتیک خارجیِ خود را از طریق مشورت با سفیر ژاپن در چین، هدایت کند.

دولت وحشت زده و برآشفته چین نمی‌دانست که در برابر این اتمام حجّت ژاپن چه پاسخی باید بدهد. زیرا برپایی جنگ بزرگ [جنگ جهانی اول] باعث شد که چین نتواند از سیاست سنّتی خود مبنی بر به جان یکدیگر انداختن قدرت‌های بزرگ، به نحو کارسازی استفاده کند. اینک این قدرت‌ها سرگرم پیکار با یکدیگر بودند و امریکاییان نیز از سال ۱۹۰۰ به آن سو، ثابت کرده بودند که هیچ نیرویی را به آسیا گسیل نخواهند کرد. از این رو، چین حتّی‌الامکان سعی می‌کرد که در پاسخ دادن به اتمام حجّت ژاپن، وقت‌کُشی کند. دولت چین حاضر نشد که استقلال عمل دیپلماتیک خود را از دست بدهد و تابع نظرات ژاپن بشود، اما تسلط ژاپن بر شانتونگ را پذیرفت. ضمناً چین موافقت کرد که به پیروی از ژاپن، به آلمان اعلان جنگ بدهد. مقصود این نیست که آلمان در آسیا می‌جنگید، بلکه پکن استدلال می‌کرد که در صورت اعلان جنگ به آلمان، می‌تواند یک کُرسی در کنفرانس صلح داشته باشد. ژاپنی‌ها نیز با خشنودی پذیرای چین به عنوان یک هم‌پیمان خود شدند و از چینی‌ها توقع داشتند که موّکلاًن مشتاق آنان در کنفرانس صلح باشند.[1]

هنگامی که ایالات متحده در بهار ۱۹۱۷ وارد جنگ شد، اوضاع خاور دور به گونه‌ای بود که در بالا شرح داده شد. تمام کارشناسان امریکایی در مسائل آسیایی از این موضوع نگران بودند که امکان دارد ژاپن چشمداشت‌هایی به متصرفات امریکا در فیلیپین داشته باشد. جزایر فیلیپین به جای این که تکیه‌گاهی برای تثبیت موقعیت چین [در برابر چشمداشت‌های ژاپن] باشد، به صورت باتلاق عمیقی درآمد که منابع [مالی] امریکایی را می‌بلعید، و اینک در بحبوحهٔ جنگ جهانی اول، واشنگتن ناگزیر به مراقبت از جزایر فیلیپین شده بود. موقعی که بارون کیکوجیرو ایشی[2] (وزیر خارجه ژاپن) در تابستان ۱۹۱۷

→

مطرح کرد، با این استدلال که چون در صورت پیروز شدن آلمان در جنگ، حکومت چین قادر به دفاع از خود در برابر آلمان نخواهد بود لذا باید درخواست‌های ژاپن را بپذیرد تا ژاپن از قدرت و نفوذ خویش برای حمایت از چین استفاده نماید. م.

۱. دولت چین در ۲۵ مه ۱۹۱۵ ناگزیر شد با امضای قراردادی با ژاپن، خواست‌های آن کشور را بپذیرد. فهرست کامل خواست‌های ژاپن و شرایطی که منجر به امضای قرارداد مزبور شد، در کتاب‌های تاریخ دیپلماسی به تفصیل شرح داده شده است. م.

2. Baron Kikujiro Ishii

سفر به دور دنیا [و از جمله سفر به ایالات متحده] را آغاز کرد، ایالات متحده خواستار تضمین‌هایی از جانب ژاپن شد مبنی بر آن که آن کشور قصد ندارد جانشین ایالات متحده در فیلیپین بشود. ایشی مایل بود که چنین تضمین‌هایی را بدهد، مشروط بر آنکه متقابلاً امتیازی بگیرد. از این رو، رابرت لانسینگ (وزیرخارجه امریکا) توانست با موفقیت سندی را به امضای وزیرخارجه ژاپن برساند که سلطهٔ ژاپن بر بسیاری از نقاط چین را پذیرا می‌شد، و ضمناً به عنوان نوعی اقدام بعدی، وزیرخارجه امریکا پافشاری کرد که دو کشور موافقت کنند که به اصل درهای باز در چین احترام بگذارند، یعنی ضمیمه‌ای عجیب به یک سند خودپسندانه. چگونه ایالات متحده قادر بود از اندیشهٔ سیاست درهای باز در چین حمایت کند، در حالی که در همان زمان، تصرف متصرفات سابق آلمان در چین توسط ژاپن را پذیرا می‌شد؟ همین تعارض موجب ابهام سیاست امریکا نسبت به ژاپن و چین در طول جنگ و در کنفرانس صلح پس از جنگ [کنفرانس صلح ورسای] شد. در آن زمان، در تابستان ۱۹۱۷، لانسینگ به ویلسون گفت که ایالات متحده چاره‌ای جز سازش با ژاپن در بحبوحهٔ جنگ ندارد، زیرا اگر از پذیرش تسلط ژاپن بر شانتونگ خودداری کند، امکان دارد که ژاپنی‌ها از پیکار با آلمان دست برداشته و در فیلیپین به ایالات متحده حمله کنند. لانسینگ همچنین به ویلسون اظهار داشت که توافق صورت گرفته با «ایشی» را به عنوان توافقی تلقّی کند که تحت شرایط فشار منعقد شده است. وی افزود همان طور که رییس جمهور امیدوار است، چنانچه پایان جنگ شاهد تجدید سازمان کامل سیاست جهانی باشد، در این صورت ایالات متحده قادر خواهد بود ژاپنی‌ها را ناگزیر کند که از تسلّط خویش بر مناطق ساحلی چین دست بردارند.

انقلاب در روسیه

در حالی که امریکاییان سرگرم فراهم کردن نیرو برای گسیل به اروپا بودند، انقلابی در روسیه برپا شد. در مارس [۱۹۱۷] و پیش از اعلان جنگ امریکا به آلمان، تزار [نیکلای دوم] تاج و تخت خود را از دست داد، و بدین‌سان به ویلسون کمک کرد تا جنگ را به عنوان پیکار دموکرات‌ها در برابر مستبّدان[1]، عرضه کند. برخی از انقلابیون روسیه که مایل به ادامه شدیدتر جنگ با آلمان بودند، پیش خود می‌اندیشیدند که رژیم تزاری روسیه در

۱. اشاره به این نکته است که رییس جمهور امریکا، رژیم تزاری را یک حکومت مستبد به شمار می‌آورد و از همکاری با آن رژیم اکراه داشت. م.

سلطهٔ یک دار و دسته هوادار آلمان است[1]، اما اکثریت مردم روسیه که آرزوی پایان یافتن این جنگ دهشتناک را داشتند، تشدید جنگ با آلمان را موضوعی مهم به شمار نمی‌آوردند. رژیمی که جایگزین رژیم تزاری شد[2]، به سیاست جنگ با آلمان ادامه داد و به این ترتیب حمایت مردم از رژیم مزبور کاهش یافت، در حالی که همین رژیم از حیثیت و اعتباری در نزد امریکا برخوردار شد.

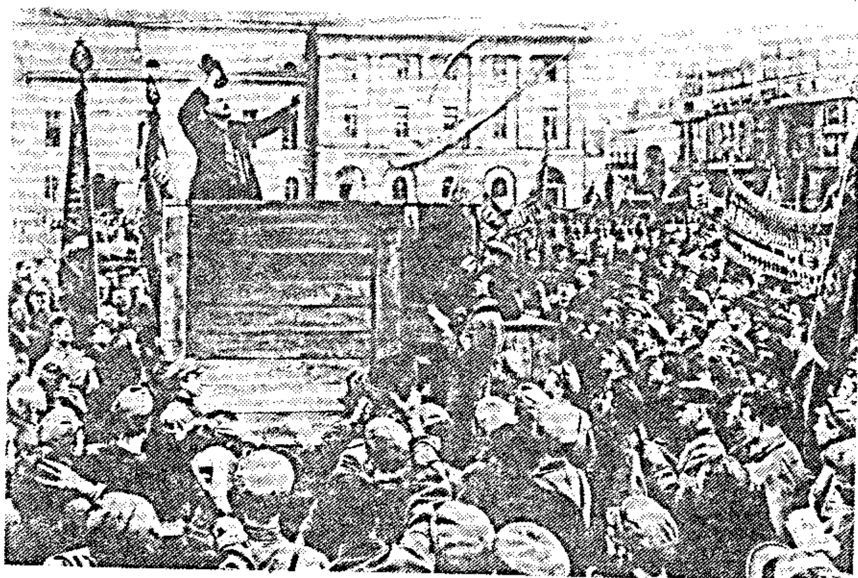
فروپاشی رژیم تزاری به دست یک رژیم به ظاهر لیبرال به رهبری یک وکیل دادگستری به نام الکساندر کرنسکی[3]، به نظر می‌رسید که پاسخی بود به امیدهای ویلسون برای ایجاد یک روسیه دموکراتیک‌تر. امریکاییانی که تاکنون برای خلاص کردن دنیا از شرّ دیکتاتوری آلمان، ناگزیر بودند دوشادوش رژیم مستبّد تزاری بجنگند، اینک ترس باطنی خود از این تزویر و نیرنگ را به دور ریختند. اعلامِ کرنسکی مبنی بر این که نیروهایش با شدت بیشتری به جنگ ادامه خواهند داد اعصاب ژنرال‌های غربی را آرام کرد. اما اشتیاق کرنسکی برای ادامه جنگ با آلمان، باعث ناامیدی بسیاری از دهقانان و کارگرانی شد که در طول تابستان و بهار ۱۹۱۷، اسلحه‌های خود را به گوشه‌ای پرتاب کردند، و به گفتهٔ ولادیمیر لنین ــ رهبر جناح افراطی حزب سوسیال دموکرات روسیه [بلشویک] ــ برای ابراز مخالفت خود با جنگ، «میدان‌های جنگ را ترک گفتند.» در ۱۹۱۷، هزاران نفر از کهنه سربازان ناراضی و گرسنه به شهرهای بزرگ روسیه روی آوردند تا در آنجا به درخواست بلشویک‌ها مبنی بر این که «تمامی قدرت باید به شوراها [شوراهای کارگری ـ دهقانی تحت سلطهٔ بلشویک‌ها که در بهار ۱۹۱۷ به وجود آمده بود] منتقل شود، با دقت گوش فرادهند. رژیم کرنسکی که زمانی مایهٔ امید لیبرال‌های غرب بود، به صورت یک صدفِ توخالی و عاری از ارزش درآمد که نه تنها قادر به پیکار با آلمانی‌ها نبود، بلکه همچنین نمی‌توانست خواست‌های دهقانان برای داشتن زمین و فریاد شهروندان گرسنه را برآورده سازد.

پیروزی انقلاب بلشویکی در نوامبر ۱۹۱۷[4] فرض‌های خوش بینانه غربی‌ها درباره آینده روسیه را بی‌اعتبار کرد. مدت‌ها قبل از آن که قیام بلشویک‌ها به رهبری لنین با

۱. اشاره به ملکه روسیه (الکساندرا فئودورنا) است که دختر دوک بزرگ هِس ـ دارمشتات آلمان (دوک بزرگ لوییتس چهارم) بود، و به طوری که معروف است، دربار تزاری مملوء از عوامل نفوذی آلمان بود. م.
۲. معروف به «حکومت موقت» روسیه. م.

3. Alexander Kerensky

۴. بر طبق تقویم جدید روسیه، در اکتبر ۱۹۱۷؛ و از این رو، انقلاب اکتبر نامیده می‌شود. م.



ولادیمیر لنین رهبر بلشویک‌ها در حال سخنرانی برای مردم در جریان انقلاب روسیه
(کتابخانه کنگره)

موفقیت انجام گیرد، شخص لنین [با ارائه اندیشه‌هایش] موجب تغییر روابط بین‌المللی شده بود. لنین هنگامی که قدرت را به دست گرفت، عهد کرد که سیاست جهانی را دگرگون سازد و به رقابت‌های امپریالیستی و جنگ پایان دهد، در حالی که در همان زمان، شرایط مزبور ویلسون را وادار به شرکت در جنگ کرد. لنین اعلام کرد که جنگ نشانگر «رنج‌های سَکَرات مرگِ» سرمایه‌داری است، و دیگر این که برپایی یک انقلاب جهانی [پرولتری] «نظم امپریالیسم» را درهم می‌ریزد. رهبر روسیه می‌دانست که هر میزان حمایت عمومی که انقلاب او از مردم کسب کرده بود بستگی به توانایی وی برای بازگرداندن سربازان روسی از جبهه‌های جنگ دارد، و لذا او خواستار یک آتش‌بس فوری [با آلمان] شد. متحدین، این اقدام او را به مثابهٔ ضربه‌ای شدید بر خود، تلّقی کردند. زیرا تسلیم شدن روسیه در جنگ، باعث می‌شد که صدها هزار نفر از نیروهای آلمان فرصت بیابند تا به جبهه فرانسه هجوم آورند. حتّی لیبرال‌های غربی، وحشت

بیشتری از این موضوع داشتند که با سرایت انقلاب بلشویکی به سراسر جهان، روابط بین‌المللی به عنوان یک کلّ، کاملاً دگرگون شود. طلوع طبقه کارگرِ جهان، باعث نابودی تمام حکومت‌ها می‌شد و وحدت بین‌المللی کارگران مرد و زن [انترناسیونالیسم پرولتری] جایگزین این حکومت‌ها می‌شد. بلشویک‌ها از همان ابتدای کارشان، با برپایی جنگ جهانی اول مخالفت کرده بودند و می‌گفتند که این جنگ نشانگر رقابت ارضی میان امپریالیست‌هاست، هیچ کارگری از این جنگ سود نمی‌برد؛ فقط کارخانه‌دارانِ دارای منافع بین‌المللی [1] هستند که از آن بهره‌مند می‌شوند.[2]

ایالات متحده و انقلاب کمونیستی ۱۹۱۷ روسیه

از زمان پیروزی حزب بلشِویک به رهبری لنین در ۷ نوامبر ۱۹۱۷ تا زمان حاضر، [۱۹۸۹] ایالات متحده دست از مخالفت با جنبش‌ها و رژیم‌های کمونیستی در سراسر جهان بر نداشته است.[3] پس از ۱۹۴۵، رویارویی واشنگتن و اتحاد شوروی، در کانون سیاستِ خارجی ایالات متحده قرار داشت. چه چیزی در کمونیسم و انقلاب وجود دارد که باعث وحشت سیاستگزاران امریکایی شده است؟

نسل‌های کمونیست‌ستیزِ غربی پاسخی صریح را عرضه کرده‌اند: کمونیسم نشانگر نوعی «استبداد» است. کمونیسم نیز همچون چهرهٔ دیگر استبداد یعنی فاشیسم یا نازیسم، ایده‌ئولوژی سرکوب ددمنشانه حقوق بشر در داخل کشور را، با اشتهای سیری‌ناپذیر به سرزمین‌های سایر ملل صادر می‌کند. معروف است که انقلابیون کمونیست در همه جا، کمابیش با هدایت شوروی که چشم‌انتظار است تا جهان را تسخیر کرده و آزادی‌های سیاسی، فرهنگی و مذهبی را از میان بردارد، درصدد تشکیل یک ارتش بر می‌آیند. تحت یک چنین شرایطی، یک قدرت بزرگ دموکراتیک نظیر ایالات متحده امریکا، اگر نمی‌خواهد با اتحاد شوروی و کمونیسم پیکار کند، پس باید از مسئولیت‌های اخلاقیِ خود دست بردارد.

برخی جنبه‌های تاریخ شوروی از ۱۹۱۷ به بعد، مؤیّد این دیدگاه بدبینانه درباره

۱. «بورژوازی کُمپرادور» به تعبیر مارکسیست‌ها. م.
۲. اشاره به دیدگاه بلشِویک‌ها در کنگره‌های بین‌الملل دوم (و به ویژه کنگره زیمروالد) در سپتامبر ۱۹۱۵ است. لازم به یادآوری است که احزاب سوسیالیست فرانسه، آلمان و اتریش، ابتدا از سیاست جنگی دولت‌های متبوعِ خود حمایت کرده بودند. م.
۳. سقوط رژیم شوروی (در ۱۹۹۱) در چاپ‌های بعدی این کتاب منظور شده است. م.

معنای کمونیسم است. رژیم‌های پی‌درپی [کمونیستی] اتباع خود را زندانی کرده و به قتل رسانده‌اند. آزادی‌های سیاسی، مذهبی و فرهنگی ــ به آن‌گونه که در برخی دموکراسی‌های پارلمانی اِعمال می‌شود ــ در اتحاد شوروی به عنوان وعده‌های دروغینِ «دموکراسی بورژوایی» مورد تحقیر قرار می‌گیرد. رژیم‌های کمونیستی ایجاد شده توسط اتحاد شوروی در اروپای شرقی پس از جنگ جهانی دوم، همان روش تحقیرآمیز شوروی را نسبت به حقوق بشر اِعمال می‌کنند. این رژیم‌ها در سرزمین‌هایی که زیر سلطهٔ اتحاد شوروی نیستند ــ چین، هندوچین، و کوبا ــ از طریق اِعمال زور، زندانی کردن، قتل، و تبعید میلیون‌ها شهروند که پیش زمینه و رفتار یا عقاید آنان موجب ناخشنودی مقامات رسمی کمونیست می‌شود، به قدرت رسیده‌اند. علاوه بر آن، ارتش‌های دولت‌های کمونیستی در واقع از مرزهای ملی خویش فراتر رفته‌اند تا گاهی اوقات ــ اما نه همیشه ــ بدون هرگونه تحریک قبلی، مبادرت به حمله، تجاوز و اشغال سایر سرزمین‌ها بنمایند.

روسیه در سال ۱۹۳۹ به فنلاند یورش آورد، لاتویا[1]، لیتوانی[2] و اِستونی[3] را در سال بعد به قلمروی خویش افزود، و رژیم‌های دوستِ شوروی را پس از جنگ جهانی دوم در اروپای شرقی بر سر کار آورد. ارتش سرخ [شوروی] انقلاب مجارستان را در ۱۹۵۶ و انقلاب چکسلواکی را در ۱۹۶۸ سرکوب کرد، و نیز در ۱۹۷۹ وارد افغانستان شد. مسکو مبتکر تحمیل حکومت نظامی در لهستان در ۱۹۸۱ بود[4]. چین نیز تبّت را در ۱۹۵۹ به خاک خود ملحق کرد، و در ۱۹۷۹ به ویتنام کمونیست حمله کرد. ویتنام هم به نوبه خود، مبادرت به اشغال کشور همسایه‌اش کامبوج در سال ۱۹۸۰ کرد. کوبای انقلابی نیز نیروهایی را به اتیوپی و آنگولا (در افریقا) گسیل کرد تا انقلابیون کمونیست را یاری دهد.

و با این اوصاف، آیا سوابق اسفبار کمونیست‌ها به لحاظ نادیده گرفتن حقوق بشر و نقض مرزهای بین‌المللی، دلایل کافی هستند تا واشنگتن جهاد علیه کمونیسم و انقلاب را به راه اندازد؟ خودِ انقلابیون، این اتهامات واشنگتن را در مورد نقض حقوق بشر ردّ کرده و آن را ترفندی نیرنگ‌آمیز می‌دانند. داستان‌های مربوط به بی‌حرمتی‌های صورت گرفته در ایالات متحده نسبت به سیاهان، سرخ پوستان بومی، بومیان امریکای لاتین که تابعیت

۱. جمهوری مستقل لاتویا (لتونی) فعلی. م.
۲. جمهوری مستقل لیتوانی فعلی. م.
۳. جمهوری مستقل استونی فعلی. م.
۴. اشاره به سقوط کابینه کاتیا و به قدرت رسیدن ژنرال یاروزلسکی (در ۱۹۸۱) پس از ماجرای جنبش همبستگی به رهبری لِخ والِسا است. م.

امریکایی دارند[1] و تندروهای سیاسی، مضامین اصلی مطبوعات شوروی را تشکیل می‌دهد. غربیانی که از رقابت بی‌امان امریکا با کمونیسم انتقاد می‌کنند، نیز خاطرنشان می‌سازند که ایالات متحده غالباً از دیکتاتورهای مورد علاقه‌اش در امریکای لاتین، خاور میانه، افریقا و آسیا حمایت می‌کند، همان دیکتاتورهایی که به تبعید، خاموش کردن صدای اعتراض، بازداشت، ناقص‌العضو کردن و قتل هزاران نفر از مردم کشور خویش دست می‌یازند. آنچه این موضوع را پیچیده‌تر می‌سازد این است که واشنگتن گاه‌گاه از طریق اتحاد رسمی یا تاکتیکی با این یا آن رژیم انقلابی، اعتراض‌های خود به کمونیسم را بی‌اعتبار می‌سازد.

ایالات متحده و اتحاد شوروی مشترکاً با آلمان هیتلری جنگیدند. امریکا از یوگسلاوی کمونیست در برابر اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۸ حمایت کرد[2]، و جمهوری خلق چین به صورت یک «عضو افتخاری» پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) در ۱۹۷۹ درآمد.[3]

در حالی که رقابت مسلکی میان کمونیسم و سرمایه‌داری و بین دیکتاتوری و دموکراسی بیانگر نوعی دشمنی دیرین امریکا نسبت به کمونیسم و انقلاب است، اما مهم‌ترین بخش این داستان را نادیده می‌گیرد. یعنی این حقیقت که اگر در روسیه انقلاب نشده بود و چنانچه دنیا هرگز نام کارل مارکس را نشنیده بود، باز هم ایالات متحده به عنوان یک قدرت بزرگ اقتصادی و نظامی جهان ــ دست کم پس از ۱۹۴۵ ــ در برابر چالش‌هایی که نسبت به نقش غالب امریکا صورت می‌گرفت، ایستادگی می‌کرد. پس از ۱۹۱۷، بسیاری از این چالش‌ها از جانب انقلابیون بوده است. این انقلابیون گلایه دارند که ساختار کنونی سیاست جهانی که توسط اروپاییان و امریکاییان بنا شده است، نسبت به ملل فقیر، ضعیف و نو استقلال تبعیض قائل می‌شود. اینان تهدید می‌کنند که قواعد تجارت جهانی را به زیان ملل ثروتمند بازنویسی خواهند کرد، و همین موضوع غالباً باعث وحشت سازمان‌های بازرگانی امریکایی و اروپایی و ژاپنی می‌شود، هر چند که بدترین وضعیتِ [ممکنِ ناشی از آن] به ندرت می‌تواند تحقّق یابد. با وجود این، سیاستگزاران ایالات متحده این تهدیدها را جدی می‌گیرند، همان طور که کمونیسم انقلابی را به عنوان مانعی فراراه یک جهان باثبات و قابل پیش‌بینی دانسته‌اند که در آن، به عقاید مردم، کِشتی‌ها، هواپیماها، تولیدات و سرمایه‌گذاری‌های امریکا، در همه جا خوش‌آمد می‌گویند.

1. Hispanics

۲. اشاره به اختلاف نظر شدیدِ مارشال تیتو و استالین و اخراج یوگسلاوی از «کُمینفورم» در سال ۱۹۴۸ است. م.

۳. در ژانویه ۱۹۷۹، دِنگ شیائوپینگ (نایب رییس حزب کمونیست چین) طی سفری که به امریکا کرد، با به سَر گذاشتن کلاه مخصوصی، عضویت افتخاری چین در ناتو را پذیرا شد.

چهارده ماده ویلسون

تأکید بلشویک‌ها بر این که ملت-دولت [دولت ملی] سرنوشت شومی خواهد داشت[1]، موجب ترس و وحشت سیاستمداران عادّی در سراسر جهان شد. از یک سو، این امکان وجود داشت که دیوید للوید جورج در بریتانیا و ژرژ کلمانسو[2] در فرانسه، لنین را به عنوان فردی کاملاً غیرعادی به شمار آورند، و تردید داشته باشند که حکومت لنین در روسیه بتواند بیشتر از شش ماه دوام آورد؛ از سوی دیگر، این هراس را نیز داشتند که ممکن است لنین در حرف‌هایش جدّی باشد. اگر انقلاب روسیه گسترش می‌یافت، وضع ملل اروپا به خطر می‌افتاد. چون لنین بسیار مشتاق بود که قرارداد صلحی را با دشمن [آلمان] امضا کند، از این رو رهبران دولت‌های غربی این طور می‌اندیشیدند که در واقع لنین عامل نفوذی ستاد ارتش آلمان بود[3]. با این حال، احتمال داشت که طبقات کارگر در کشورهای فرانسه و بریتانیای کبیر این طور فکر نکنند که جاذبه انقلاب روسیه فقط یک نیرنگ نیمه آشکارِ تبلیغات آلمان است. بنابراین، برای بی‌اثر کردن جاذبه انقلابیون، بایستی کاری، آن هم به سرعت، توسط متحدین صورت می‌گرفت. ویلسون نیز به نوبه خود مشاهده کرد که خطری که از جانب بلشویسم متوجه ثبات حکومت‌های اروپایی است، فرصتی را برای ایالات متحده فراهم می‌آورد تا اِعمال رهبری کند. ایالات متحده به عنوان یک قدرتِ منزَویِ «همکارِ» متحدین، می‌توانست از طریق رؤسای کشورهای اروپایی برای مردم آنان جاذبه داشته و چالشی امریکایی را در برابر تبلیغات بلشویک‌ها در راستای تغییر روابط میان ملت‌ها، اعلام نماید.

ویلسون آنچه را که مورد نظرش بود، طی یک سخنرانی در کنگره امریکا در ۱۸[4] ژانویه [۱۹۱۸] بیان کرد و چهارده ماده خود را در آن گنجانید. در حالی که این سخنرانی بیانگر اندیشه‌های ویلسون در باب امور بین‌المللی پس از آغاز جنگ بود، اما شکل سخنرانی خود را مدیون گروهی از کارشناسان بود که در اوایل جنگ توسط سرهنگ ادوارد ام. هاوس گِرد هم آمده بودند. مشاور مورد اعتماد رییس جمهور در امور خارجی

۱. اشاره به سیر تکاملی جوامع بشری از دیدگاه مارکس (کمونیسم اولیه، فئودالیسم، کاپیتالیسم، سوسیالیسم و کمونیسم) و نظریه لنین در باب انقلاب پرولتری در کشورهای بورژوایی اروپای غربی است. م.
2. Georges Clemenceau
۳. اشاره به بازگشت لنین (و برخی از سران بلشویک) به روسیه با کمک دولت آلمان در مارس ۱۹۱۷ است. م.
۴. قطعاً ۸ ژانویه صحیح است، احتمالاً یک غلط چاپی در متن انگلیسی است. م.

[سرهنگ هاوس] عقیده داشت که دیپلماسی جنگ به قدری اهمیت دارد که نمی‌توان آن را فقط به وزارت خارجه سپرد. گرچه دیپلمات‌ها برای رسیدگی به مسائل روزانه ناشی از جنگ ائتلافی [ائتلاف امریکا و متحدین در جنگ با آلمان] به قدر کافی مجهّز بودند، اما فرصت آن را نداشتند تا به مسائل دراز مدتی بپردازند که ایالات متحده ناگزیر به رویارویی با آنها بود. او معتقد بود که حتی مدت‌ها پس از پایان جنگ، ایالات متحده باید به عنوان بخشی از تلاش در راستای سلطهٔ بین‌المللی امریکا، باز هم در صحنه باقی بماند. هاوس نتیجه‌گیری کرد که دولت امریکا ناگزیر است برای آینده برنامه‌ریزی کند. اما چون وزارت خارجه امریکا نه فرصتی برای تهیه پیش نویس این پیشنهادات و نه اندیشمندان کارآزموده‌ای داشت تا این کار را انجام دهند، از این رو به سراغ افراد خارج از وزارت خارجه رفت. وی افراد مورد نظرش را در دانشگاه‌ها و در میان کسانی یافت که افکار و عقاید خویش را در مجّلات می‌نوشتند. هاوس از سیدنی میزس[1] (برادر همسرش) درخواست کرد که ریاست یک سازمان پژوهشی را که شامل کارشناسان امور بین‌المللی بود بپذیرد. میزس نیز به ناچار سازمانی را تأسیس کرد که «سازمان تحقیق»[2] نامگذاری شد. این سازمان، گروهی از کارشناسان را گِرد هم جمع کرد تا طرح‌هایی را برای سیاست خارجی آینده امریکا بریزند. در میان دانشمندان و روزنامه‌نگارانی که به این گروه پیوستند، شخصیت‌هایی وجود داشتند نظیر آیزایا بومَن[3] رییس انجمن جغرافیایی امریکا؛ آرکیبالد کَری کولیج[4] استاد تاریخ در دانشگاه هاروارد و یکی از معدود امریکاییانی که از اوضاع منطقه بالکان کاملاً آگاهی داشت؛ و والتر لیپمن یکی از دبیران باهوش روزنامه «نیوریپابلیک».

لیپمن در تنظیم سخنرانی ویلسون درباره چهارده ماده او، سهیم بود. این سخنرانی حاوی انواعی از درمان‌های عمومی و خاص برای مشکلات ناشی از جنگ بود. ویلسون در سخنرانی خویش، خواستار یک «دیپلماسی جدید» شد که شامل «قراردادهای آشکار و آشکارا امضا شده» باشد. قراردادهای سرّی و مخفی که موجب سردرگُمی دیپلماسی اروپا در سال‌های پیش از جنگ شده بود، باید توسط ایالات متحده و هر قدرت دیگری که طرفدار برنامه صلح لیبرالیستی بود، کنار گذارده شود. آن‌گاه ویلسون از تعهد خود در مورد حمایت از حقوق مللی که تحت سلطهٔ امپراتوری‌های بزرگ اروپا

1. Sidney Mizes 2. «The Inquiry» 3. Isaiah Bowman
4. Archibald Carey Collidge

قرار داشتند، سخن می‌گفت. البته مقصود ویلسون این نبود که تمامی ملل زیر تسلط امپراتوری‌های بریتانیا و فرانسه بی‌درنگ استقلال یابند. رییس جمهور امریکا تردید داشت که اکثریت ملل غیرسفیدپوست بتوانند خودشان را اداره کنند؛ وانگهی یک چنین موضع‌گیری، موجب جلب نظر مساعد دوستان اروپایی [ایالات متحده] برای اجرای برنامه صلح لیبرالیستی نمی‌شد. مقصود از اصلِ «حق ملت‌ها در تعیین سرنوشتِ خود»[1] این بود که مللی که بخش‌هایی از امپراتوری‌های دشمنان را تشکیل می‌دادند، از حق ایجاد ملل مستقل برخوردار بشوند. بر اساس این طرح، امپراتوری‌های چند ملیّتی اتریش ـ مجارستان و ترکیه عثمانی دچار وضع بدی می‌شدند. ویلسون به چک‌ها و اسلاوهای جنوبی [یوگسلاوی] که در امپراتوری اتریش ـ مجارستان گنجانیده شده بودند، وعده استقلال داد. وی همچنین وعده داد که به سلطهٔ عثمانی بر متصرفاتش در بالکان پایان دهد. آلمانی‌ها نیز بایستی برخی ملل تحت تسلط خود را از دست بدهند؛ یک لهستان مستقل که حق دسترسی به دریا را داشت، از مجموع سرزمین‌هایِ گرفته شده از آلمان، اتریش و روسیه، تشکیل می‌شد.

ویلسون امیدوار بود که چهارده ماده او برای «میانه‌روها» و «لیبرال‌های» آلمان جالب باشد. صلحی که او پیشنهاد کرد، قلمروی آلمان را کمابیش دست نخورده باقی گذارد، اما خطر کاهش قلمروی آن وجود داشت. زیرا علاوه بر ایجاد لهستان، که بخشی از آن از قلمروی آلمان تأمین می‌شد، ویلسون استان‌های آلزاس و لُرَن را که فرانسه در جنگ ۱۸۷۱ به آلمان باخته بود، دوباره به فرانسه مسترد می‌کرد. یکی از هدف‌های جنگی بسیار مهم فرانسه، بازپس گرفتن این دو استان تسخیر شده توسط آلمان، بود. ویلسون از فرانسه توقع داشت که تا وقتی آلمان در جنگ شکست نخورد یا دو سرزمین مزبور را که در منطقه راینلند[2] قرار دارد از آلمان بازپس نگیرد، همچنان به جنگ ادامه دهد. با وجود این، ویلسون در چهارده ماده خود، خواستِ دیگرِ فرانسویان مبنی بر جدا کردن تمامی سرزمین آلمان در غرب رودخانه راین[3] را منظور نکرد. چون ویلسون باور داشت که ساکنان دو استان آلزاس و لُرَن به راستی خواستار الحاق به فرانسه هستند، لذا موضوع

1. «self-determination»

۲. (Rhineland)؛ منطقه‌ای در آلمان که هم مرز با بلژیک، لوکزامبورگ و فرانسه است. در سال ۱۹۱۸، بسیاری از فرانسویان (به ویژه مارشال فوش) امیدوار بودند که منطقهٔ راینلند را از آلمان جدا کنند. مساحت منطقهٔ راینلند که در غرب رودخانه راین قرار دارد، بالغ بر ۹/۰۰۰ مایل مربع است. م.

۳. منطقهٔ راینلند. م.

واگذاری آن دو ایالت به فرانسه را مطرح کرد. اما در مورد خواست فرانسویان مبنی بر جدا کردن تمامی سرزمین آلمان در غرب رودخانه راین، آن هم با این استدلال که امنیت مرزهای فرانسه و آلمان تضمین شود، مخالفت کرد.

یکی از طرح‌هایی که فرانسویان برای تقویت امنیت خود داشتند، خلع سلاح آلمان و اشغال سرزمین آلمان توسط فرانسه بود. ویلسون پیشنهاد خلع سلاح آلمان را پسندید، اما با اشغال [نظامی] آلمان مخالفت کرد. در چهارده ماده ویلسون، از خلع سلاح عمومی در سطح جهانی، سخن به میان آمده بود. درست است که از آلمانی‌ها و اتریشی‌ها انتظار می‌رفت که ابتدا آنها خلع سلاح بشوند، اما ویلسون توقع داشت که سایر دولت‌های جهان نیز سلاح‌های خود را بر زمین بگذارند.

رییس جمهور امریکا آن قدر ساده‌لوح نبود که گمان کند تمامی این تغییرات ریشه‌ای در روابط بین‌المللی می‌تواند پس از پایان جنگ، تحقق یابد. ویلسون این گونه می‌اندیشید که اعلام یک برنامه [صلح] لیبرالیستی، با حمایت چشمگیر مردم جهان روبرو خواهد شد. البته هدف سخنرانی او این بود که از جاذبه تبلیغات بلشویک‌ها در مورد درهم شکستن نظام روابط بین‌المللی، بکاهد، و از این رو سخنرانی او بایستی تا حدّی خوش منظر باشد. اما ضمناً آنچه را که روش‌های عملی حل و فصل مسائل بین‌المللی دردسر ساز می‌نامید، در سخنرانیِ خود گنجانیده بود. مهم‌ترین موضوع در برنامه صلح او، تأسیس یک سازمان بین‌المللی عمومی بود. از این سازمان جهانی که تمامی دولت‌های مستقل حق عضویت در آن را داشتند، انتظار می‌رفت که اجرای مفّاد قراردادهای صلح را سامان دهد، بر خلع سلاح تمامی دولت‌های جهان نظارت نماید و مسئولت اقدام در راستای استقلال مستعمرات اخذ شده از قدرت‌های شکست خورده در جنگ را به عهده گیرد. علاوه بر آن، جامعه ملل پیشنهاد شده، بایستی از اختیارات مربوط به رسیدگی به کلیه اختلافات دولت‌ها، اعم از اختلافات ناشی از قراردادهای صلح و غیر آن، بهره‌مند باشد.

جامعه ملل به مثابهٔ گُل سرسبدِ طرح‌های ویلسون برای دنیای پس از جنگ بود. از زمانی که ویلسون تأسیس جامعه ملل را پیشنهاد کرد (ژانویه ۱۹۱۸) تا موقعی که مجلس سنای امریکا بالاخره پیمان ورسای را که شامل میثاق جامعه ملل نیز بود رد کرد، او امید داشت که این سازمان بتواند روابط بین‌المللی را دگرگون سازد. [مثلاً] چنانچه مشکل سیاسی دورهِ پس از جنگ، ناشی از اتحادیه‌های رقیبِ یکدیگر بود که با حالتی

خشم‌آلود در برابر یکدیگر صف‌آرایی کرده و موجب بدگمانی و ناامنی می‌شدند، جامعه ملل قادر بود که آن وضعیت را تغییر دهد. جامعه ملل [در واقع] جایگزینی بود برای «امنیت دسته‌جمعیِ» که حمایتی مختصر از اتحادیه‌ها و جلوگیری از برهم خوردن موازنه قوا به عمل می‌آورد. ضمناً رؤیاهای اصلاحگران حقوق بین‌الملل را برآورده می‌ساخت. حقوقدانان بین‌الملل به رهبری الیهوروت در ایالات متحده، امیدوار بودند که سازمانی جهانی تأسیس شود که جایگزینی برای آحاد ملت‌ها باشد. فرایند ایجاد یک سازمان بین‌المللی نوین، از کنفرانس‌های لاهه [۱۸۹۹ و ۱۹۰۷] آغاز شد و به نتایج منطقی آن از طریق تنظیم روابط آتی ملت‌ها، انجامید.

مداخله متحدین در روسیه

با این که سخنرانی ویلسون در کنگره برای ارائه چهارده ماده خود، نشانگر روش او برای متوقف کردن گسترش بلشویسم بود، اما متحدین غربی وسایل بی‌واسطه‌تری برای خفه کردن انقلاب بلشویکی در اختیار داشتند. در ژوئن ۱۹۱۸، نیروهای بریتانیایی، فرانسوی، ژاپنی و امریکایی برای سرنگون کردن رژیم لنین، در جنگ داخلی روسیه مداخله کردند. جنگ داخلی روسیه تقریباً از زمانی شروع شد که شوروی‌ها یک چهارم سرزمین‌شان را طبق شرایط قرارداد صلح امضا شده با آلمان در برست‌ـلیتوفسک[1] (۳ مارس ۱۹۱۸)، به آلمانی‌ها واگذار کرده بودند[2]. امضای این قرارداد حتی با مخالفت خودِ کمونیست‌ها نیز روبرو شد، و لئون تروتسکی وزیرخارجه [کمیسر امور خارجی] روسیه از مقام خود استعفا داد زیرا حاضر نبود به یک چنین قرارداد خفّت باری تَن در دهد. از سوی دیگر، لنین عقیده داشت که میزان امتیازات داده شده به آلمان در این قرارداد، اهمیتی ندارد، زیرا به محض این که انقلاب [کمونیستی] در آلمان روی دهد، آلمانی‌ها قادر به حفظ این سرزمین‌ها نخواهند بود. بقایای رژیم قدیم [تزاری]، و هواداران حکومت موقت الکساندر کرنسکی که به تازگی شکست خورده بود، نیز می‌اندیشیدند که امضای قرارداد مزبور ثابت می‌کند که بلشویک‌ها عوامل آلمان بودند.

1. Brest-Litovsk [ناحیه‌ای در جنوب جمهوری روسیه سفید فعلی]

۲. در پی مذاکرات طولانی و پیچیده میان نمایندگان شوروی و نمایندگان دولت‌های مرکزی (آلمان و اتریش) که به امضای قرارداد بِرست‌ـلیتوفسک انجامید، روس‌ها پذیرفتند که از سرزمین‌های لهستان، ایالات بالتیک (استونی، لتونی، لیتوانی)، اوکراین، فنلاند و قفقاز چشم‌پوشی کرده و سلطهٔ آلمان بر این سرزمین‌ها را پذیرا شوند. شکست ارتش آلمان در جبهه غرب (نوامبر ۱۹۱۸) عملاً قرارداد مزبور را کاملاً بی‌اعتبار کرد. م.

هواداران رژیم قدیم روسیه در بهار ۱۹۱۸ به یک جنگ داخلی با بلشویک‌ها دست یازیدند. این ضدانقلابی‌ها اتحادی عجیب را تشکیل داده بودند؛ برخی می‌خواستند تزار را به قدرت برگردانند، سایرین طالب اعاده قدرت کرنسکی بودند، در حالی که دیگران امیدوار بودند که امپراتوری روسیه را به دولت‌های مستقل در اوکراین و بالتیک تجزیه کنند. اما اتحاد تمامی سفیدها ــ نامی که به آن معروف شدند ــ به خاطر نفرت مشترک‌شان از سرخ‌ها یا بلشویک‌ها بود، و همگی «سفیدها» خواستار حمایت متحدین بودند. نیروهای ارتش سفید وعده دادند که جنگ روسیه و آلمان را ادامه خواهند داد تا فشار کمتری متوجه ارتش‌های غربی در پیکار با آلمان بشود. از این رو بود که در ماه ژوئن [۱۹۱۸] فرانسه و بریتانیا و ژاپن و امریکا نیروهایی را به سیبری گسیل کردند تا به ضدِ-بلشویک‌ها در این جنگ کمک نمایند.

سیاستگزاران و تاریخ نویسان امریکایی از سال ۱۹۱۹ به بعد، دربارهٔ انگیزه‌های مداخله ایالات متحده در جنگ داخلی روسیه، به تحقیق پرداخته‌اند. این تحقیق جنبه بین‌المللی نیز پیدا کرده است، زیرا شوروی‌ها ادعا می‌کنند که هدف امریکاییان از یورش به شوروی، نابودی انقلاب بلشویکی بوده است. برخی نویسندگان امریکایی اظهارنظر کرده‌اند که نیروهای امریکایی که در ژوئن ۱۹۱۸ وارد روسیه شدند، آغازگر یک جهادِ ضدانقلابیِ نیم قرنی بودند. ویلیام آ. ویلیامز در ۱۹۶۴ مدعی شد که مداخله مزبور با هدف «کمک رسانی مستقیم و غیرمستقیم به نیروهای ضد-بلشویک در روسیه» صورت گرفت. ویلیامز در سال‌های بعد و در کتاب امریکا رویاروی یک دنیای انقلابی قرار می‌گیرد (۱۹۷۸)، استدلال می‌کند که گُسیل این نیروها به روسیه، آغازگر «یک پیکار نیم قرنی بی‌ثمر» با کمونیسم بود. یک نویسنده تجدیدنظر طلب دیگر به نام اِن.گوردون لِوین همان دیدگاه ویلیامز را، منتهای مراتب با بیانی متفاوت، در کتاب وودرو ویلسون و سیاست جهانی (۱۹۶۸) ابراز می‌کند. او می‌نویسد که تصمیم مبنی بر مداخله امریکا در سیبری «اساساً مبتنی بر آرزوی ویلسون برای استفاده از نفوذ امریکا در حمایت از ملی‌گرایی لیبرالیستی روسی در برابر خطرهای مرتبط با یکدیگرِ ناشی از امپریالیسم آلمان و بلشِویسم روسیه بود.» سایر تاریخ نویسان امریکایی لحن ملایم‌تری در این مورد دارند. جورج اف. کِنان ــ یکی از صاحب منصبان پیشین وزارت خارجه امریکا که در فواصل ۱۹۳۰ تا اوایل دهه ۱۹۵۰ سفیر ایالات متحده در شوروی بود تا متنفر بودن از روس‌ها را بیاموزد ــ شرح و تفسیرهای متعددی درباره علل مداخله ایالات متحده در جنگ داخلی روسیه

نگاشت و نتیجه‌گیری کرد که دولت ویلسون بیشتر از آن که به اقدامی زشت دست زده باشد، فریب اطلاعات نادرست را خورده بود؛ کمک رسانی به لژیونرهای چک ـ که امریکاییان روی کارآیی رزمی آنان خیلی حساب می‌کردند، در حالی که واقعاً چنین نبود ـ موجب این مداخله شد، «تصمیم رییس جمهور بر مبنای یک الگوی نادرستِ اطلاعات که تا حدی کهنه و تا اندازه‌ای اشتباه بود، اتخّاذ شد.» جورج کنان در تصمیم برای مداخله (۱۹۵۶) و روسیه و غرب در دوران لنین و استالین (۱۹۶۵) این مداخله را به عنوان نمونه‌ای از گرایش اَسف انگیز ویلسون برای مبالغه کردن درباره تأثیرگذاری یانکی‌ها[۱] بر حوادث، به شمار می‌آورد. بِتی میلر آنتربرگِر[۲] تاریخ نگار، تبیین دیگری را ارائه می‌دهد: ایالات متحده به ارتش‌های مهاجم ملحق شد تا ضمن حفظ روابط خوب با فرانسه و انگلستان، مراقب چشمداشت‌های ژاپن بر سیبری باشد. این نویسنده در کتاب لشکرکشی امریکا به سیبری (۱۹۶۵) تأیید می‌کند: «موقعی که متحدین در مورد ورود به سیبری پافشاری کردند، بالاخره ویلسون تسلیم نظر آنان شد» تا سهمی در این عملیات داشته باشد. نامبرده، «انگیزه مداخله» امریکا در روسیه را در قالب «حفظ سیاست درهای باز در برابر طرح‌های امپریالیستی ژاپن» تشریح می‌کند.

هنگامی که نیروهای متحدین به سیبری رسیدند، متوجه شدند که مأموریت آنها تغییر یافته و وظیفه دارند از یک گروه زندانیان جنگیِ چک حمایت کنند. حدود هفده هزار نفر از افراد چکِ ارتش اتریش توسط نیروهای تزاری به اسارت درآمده بودند. اینان هرگز نمی‌خواستند که در وهلهٔ اول با روس‌ها بجنگند[۳]، بلکه هدف نهایی آنان تأسیس یک دولت مستقل چک در میان ویرانه‌های امپراتوری هاپسبورگ، و نیز پیکار با اتریش بود. به محض این که هرج و مرج ناشی از جنگ داخلی روسیه، بروز کرد، چک‌ها طرحی عالی را تهیه کردند. به این ترتیب که با انجام پیکارهایی در شرق روسیه و سیبری، به سمت بندر ولادیووستک در اقیانوس آرام بروند (به مقصد سانفرانسیسکو) و با پیمودن اقیانوس اطلس، به متحدین غربی بپیوندند و در جنگ با آلمان در جبهه فرانسه شرکت نمایند. چک‌ها با در نظر گرفتن بی‌تفاوتی امریکاییانِ مستقر در روسیه در این زمان، هیچ مانعی

۱. (Yankee)؛ امریکایی. این کلمه احتمالاً از کلمه هلندی Janke (مترادف با John) گرفته شده است. م.

2. Bethy Miller Unterberger

۳. پس از امضای قرارداد برست ـ لیتوفسک، دولت آلمان (و نیز اتریش) خواستار استرداد اسیران جنگیِ چک شد و تروتسکی (کمیسر دفاع شوروی) دستور خلع سلاح افراد این لژیون را صادر کرد. اما چک‌ها زیر بار نرفتند و به خاطر هدفی که نویسنده نیز یادآور شده است، پیشروی به سمت ولادیوستک را آغاز کردند. م.

را فرا راه اجرای طرح خود نمی‌دیدند. اگر متحدین غربی فقط راه‌آهن سرتاسری سیبری را تأمین می‌کردند، لژیونرهای چک می‌توانستند پیکار خود [در داخل روسیه را] تا ساحل ادامه دهند. البته بلشویک‌ها در مسکو این‌گونه می‌اندیشیدند که افکار چک‌ها کاملاً خطاست، و الحاق نیروهای متحدین به ارتش‌های سفید روسیه و لژیونرهای چک را با حالتی خشمگین نظاره کردند. پیکار چک‌ها با ارتش سرخ در سیبری به قدری طول کشید که فقط موقعی توانستند از این کشور خارج بشوند که جنگ متحدین با آلمان به پایان رسیده بود.

پیکار در داخل امریکا

در ایالات متحده، شرکت امریکا در جنگ جهانی اول شاهد پایان اصلاحات ترقی‌خواهانه بود، یعنی جهادی علیه دگراندیشان و حمایت از ثروتمندان. در مدتی که جنگ ادامه داشت، دولت ایالات متحده سرگرم جنگی تبلیغاتی در داخل کشور علیه آلمانی‌ها بود. بنابر درخواست رییس جمهور، جورج کریل[1] سردبیر پیشین یکی از جراید ترقی‌خواه و از اهالی کلیلوند، «کمیته اطلاع رسانی عمومی»[2] را تأسیس کرد تا نظر مساعد مردم را نسبت به هدف‌های متحدین جلب نماید. این کمیته جزوه‌هایی را منتشر کرد که حاوی داستان‌های مطبوعاتی درباره خطرهایی بود که از جانب «سربازان آلمانی»[3] متوجه نهادهای دموکراتیک شده بود. در این داستان‌ها، سربازان آلمانی را به حیوانات وحشی و نیمه انسانی تشبیه کرده بودند که در بلژیک و فرانسه تحت اشغال آلمان، به غارت، ایجاد حریق، تجاوز به زنان و قتل انسان‌ها دست یازیده بودند.

همچنین کمیته اطلاع رسانی عمومی، از جهاد مزبور برای پاکسازی حیات امریکا از نفوذ آلمان استفاده کرد. نام کلم‌ترشی[4] به کلم آزادی[5] تغییر کرد، آموزش زبان آلمانی در مدارس دولتی متوقف شد، و افراد سرشناسی که نام‌های آلمانی داشتند این نام‌ها را به اسامی انگلیسی تغییر دادند، و به آن کسانی که در حمایت از برلین پافشاری می‌کردند، تهمت [جاسوسی] زدند. هوگو مانستربرگر[6] (استاد آلمانیِ کرسی روان‌شناسی و فلسفه در

1. George Creel
2. Committee on Public Information (CPI)
۳. در زبان عامیانه امریکایی، واژه قوم وحشی «هون» را در مورد سربازان آلمانی به کار می‌برند. م.
۴. کلمه کلم ترشی در زبان انگلیسی (sauerkraut) مرکّب از حروف آلمانی sür و kraut تشکیل می‌شود که به ترتیب به معنای ترشی و کلم است. م.
5. liberty cabbage
6. Hugo Munsterberger

دانشگاه هاروارد) را در طول جنگ وادار به سکوت کردند. قیافه این روان‌شناس آلمانی شبیه به یک مدلِ کارتونیِ یک استاد آلمانی بود؛ با یک ریش بُزی، چشم‌های درخشان و شکم گُنده. او که آدمِ متفرعنی بود، از این که عنوان‌های عجیب و غریب بر او بگذارند خشنود می‌شد، اما شمّ سیاسی نداشت. نامبرده از آلمان هواداری می‌کرد تا این که چارلز الیوت[1] رییس دانشگاه هاروارد به او دستور داد که ساکت شود وگرنه اخراج خواهد شد. ه.اِل. مِنکِن[2] (روزنامه‌نگار آلمانی از اهالی بالتیمور) موقعی که دید مردم با احساسات آلمان دوستی او مخالفند، جلوی زبانش را گرفت و سکوت کرد. پیش از جنگ، مِنکِن به عنوان هجوسرایی ماهر برای بیان نقاط ضعف طبقه متوسط مردم امریکا ـ که آنان را سنخ ابلهان[3] می‌نامید ـ شهرتی به هم رسانده بود. در طول جنگ، او به این نتیجه رسید که دولت ویلسون با یک حقّه‌بازی عظیم، امیدهای مردم امریکا را به بازی گرفته است. او اتهام زد که ویلسون به منظور این که منزلتی خداگونه برای شخص خودش ایجاد کند، بسیار تلاش می‌کند تا سیاست جهانی را از نو بسازد. مِنکِن، ویلسون را «آدمِ شرور و ابله» و «آغازگر ریا و تدلیس» توصیف کرد. این روزنامه‌نگار چند صباحی به شرح این صفات زشت رییس جمهور در روزنامه بالتیمورسان[4] مشغول بود، اما به محض این که ایالات متحده وارد جنگ شد، سردبیر روزنامه به او گفت که درباره موضوع‌های کمتر تحریک آمیز قلمفرسایی کند. از این رو، توجه خود را به رشد الگوهای نحوهٔ بیان امریکاییان و آنچه که زبان آنان را از لهجه بریتانیایی متفاوت می‌ساخت، معطوف کرد. اثر او به نام زبان امریکایی در سال ۱۹۱۸ چاپ شد و به سرعت به صورت یک اثر کلاسیک [معتبر] درآمد.

سرنوشت تاریک‌تری در انتظار تندروهایی بود که مخالف شرکت امریکا در جنگ بودند. کنگره امریکا در ژوئن ۱۹۱۷ قانونی را از تصویب گذرانید که «تشویق به» مخالفت با سربازگیری را یک جُرم به شمار می‌آورد. یوجین و. دِبس (رهبر سوسیالیست‌ها) به زندان افتاد زیرا فریاد زده بود، «طبقهٔ ارباب همیشه جنگ‌ها را اعلان کرده است؛ اما طبقهٔ تحت سلطه، همواره در جنگ‌ها جنگیده است.» چپی‌هایِ کمتر مشهور، رنج بیشتری می‌بردند. فِرَنک لیتل[5]، یکی از بانیان سازمانِ کارگران صنعتی جهان[6]، ـ که یک چشم

1. Charles Elliot
2. H.L. Menken
3. boobasie
4. Baltimour Sun
5. Frank Little
6. Industrial Workers of the World (با حروف اختصاری IWW، و معروف به Bobblies)؛ یک سازمان بین‌المللی کارگران صنعتی که در ۱۹۰۵ در شیکاگو تأسیس شد و تا اوایل دهه ۱۹۲۰ فعّال بود. م.



و. دِبس (رهبر سوسیالیست‌ها) جنگ را به عنوان «جنگ ثروتمندان» محکوم می‌کند
(آرشیو ملی)

بیشتر نداشت ـ با استفاده از چوب زیربغل، از سکّوی سخنرانی در «بات»[1] (مونتانا) بالا رفت تا در مخالفت با سربازگیری، در ۳۰ ژوئیه ۱۹۱۷ سخن بگوید. دو شب بعد، یکی از اوباش، او را از رختخوابش بیرون کشید و از یک درختِ نزدیک خانه‌اش حلق‌آویز کرد. یکی از سناتورهای مونتانا مسئولیت این کار را به گردن واشنگتن انداخت، زیرا «لیتل به خاطر اظهارات فتنه‌آمیز و آشوب‌برانگیزش بایستی زندانی می‌شد و نه این که او را لینچ کنند [خِره‌کُش کنند].» در اوایل سپتامبر ۱۹۱۷، ضابطان وزارت دادگستری، در گروه‌های مختلف به مراکز سازمان کارگران صنعتی جهان در سراسر کشور یورش بردند، و هر چیزی را که به دستشان افتاد ـ از مکاتبات گرفته تا میز تحریر و مبلمان و سایر اثاثه ـ ضبط کردند. در آوریل ۱۹۱۸، دادگاهی در شیکاگو برای محاکمه اعضای این سازمان به جرم خیانت به کشور، تشکیل شد. جان رید[2] ـ روزنامه‌نگار تندرویی که به تازگی از شوروی بازگشته و حامل گزارشی درباره انقلاب بلشویکی بود ـ قاضی این دادگاه را مسخره کرد چون صورت او شبیه به «چهرهٔ آندرو جکسون بود که سه سال پیش مرده بود.» رید ـ نویسندهٔ ده روزی که دنیا را تکان داد (شرح یک شاهد عینی از انقلاب بلشویکی روسیه) ـ هنگامی که متهمان را به صورت «۱۰۱ نفر چوب‌بُر، کارگران دروگر و دبیران مطبوعاتی که باور داشتند ثروت جهان متعلق به کسی است که آن ثروت را خلق کرده است [پرولتاریا]... و محاکمه اعضای سازمان کارگران صنعتی جهان بی‌شباهت به نشست کمیته اجرایی مرکزی سرتاسری شوراهای روسیه شوروی نیست» توصیف کرد، شاید که بر ترس‌های دادستان‌های دادگاه مُهر تأیید گذارد. هیئت منصفه دادگاه تمامی این متهمان را مُجرم اعلام کرد.

سیاستِ صرفِ هزینه، مالیات‌بندی و صنعتی واشنگتن باعث تسلی خاطر بازرگانانی شد که پیشتر از روند ترقی خواهی دچار هراس شده بودند. دولت با دریافت وام‌های سنگین از بانک‌ها و ثروتمندان، هزینه جنگ را تأمین کرد. با وجود خاطره اعتراض‌های صورت گرفته در جنگ داخلی امریکا [۱۸۶۱-۱۸۶۵] نسبت به انتشار اوراق قرضه جهت تأمین مالی هزینه‌های جنگ (اما شهروندان عادی قادر به خریداری این اوراق نبودند)، ویلیام گیبس مکادو[3] وزیر خزانه‌داری امریکا (و شوهرخواهر رییس جمهور) مقداری اوراق قرضه را به صورت اسکناس‌های هزار دلاری و حتی بیشتر از آن، عرضه کرد. افرادی که درآمد متوسط داشتند قادر نبودند این اوراق قرضه را خریداری کنند، و

1. Butte 2. John Reed 3. William Gibbs McAdoo

بهره چهار درصدی که به این اوراق تعلق می‌گرفت، پرداخت $1\frac{1}{2}$ درصد مالیات بر درآمد وضع شده در سال ۱۹۱۷ را جبران و تعدیل کرد. کنگره امریکا با تأسیس شورای صنایع جنگ[1] به ریاست برنارد ام. باروک[2] (سوداگر بورس وال استریت) بر ضرورت نظارت دولت فدرال بر تولید و توزیع کالاها تأکید نمود. «شورای صنایع جنگ» قیمت‌ها و دستمزدها را تعیین کرد، برپایی اعتصاب را ممنوع اعلام کرد، سودها را تضمین نمود، بازارهای مصرفی را مشخص کرد، کالاهای مصرفی را جیره‌بندی کرد، برنامه‌های زمان‌بندی شده راه‌آهن را تنظیم نمود، و ملزومات جنگی را خریداری کرد. مکادو وزیر خزانه‌داری، باروک «تزار اقتصادی»، و هربرت هوور (رییس سازمان خواربار[3]) که مهندس معدن بود و تجربه شغلی در امریکای لاتین، آسیا و افریقا داشت، همگی آنان از نگرانی‌های سردمداران جامعه بازرگانی امریکا کاستند.

سه میلیون جوان امریکایی که در سال‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ به خدمت زیر پرچم فراخوانده شدند، با استقبال نه چندان گرمی روبرو شدند. پیش از گسیل کردن آنان به اروپا، یک رشته آزمون‌های کامل روانی و امنیتی از آنان به عمل آمد. لوئیس ترمَن[4] ــ استاد روان‌شناسی در دانشگاه استانفورد و یکی از شخصیت‌های دانشگاهی صاحب نفوذ ــ فرصتی را که سال‌ها در انتظارش بود، در وجود میلیون‌ها سرباز جوانی یافت که به هر آنچه ارتش از آنان می‌خواست تَن در می‌دادند. او و انجمن روان‌شناسی امریکا، ارتش را متقاعد کردند که یک رشته آزمون‌های ضریب هوش را در مورد این سربازان انجام دهند. آزمونگران روانی به اردوگاه‌های ارتش یورش آوردند تا در آنجا یک رشته پرسش‌ها از سربازان با سواد و بی‌سواد را سرپرستی نمایند. این پرسش‌ها اساساً مربوط به سنجش استعدادهای طبیعی نبود، بلکه صرفاً می‌خواست بداند که شخص تحت آزمون تا چه حد با فرهنگ امریکایی آشنایی دارد. آزمونگران دربارهٔ درک باسوادان از بازی بیس بال، آشنایی آنان با سبک نقاشی در امریکا، یا توانایی‌شان برای به خاطر آوردن اسامی شاعران امریکایی پرسش می‌کردند. سربازان بی‌سواد که بسیاری از آنان قبلاً تحت شرایط آزمون قرار نگرفته یا حتی مدادی را در دستان خود نگرفته بودند، در معرض رگبار گیج کننده‌ای از دستورات آمرانه «شروع کُن»، «بنویس»، «عجله کن» و «دست نگهدار» قرار گرفتند، در حالی که سرگردان مانده بودند که چگونه نقاشی‌های ناتمام حیوانات،

1. War Industries Board (WIB)
2. Bernard M. Baruch
3. Food Administration
4. Lewis Terman

خانه‌ها، بازیکنان تنیس، یا افراد خوش لباس در مهمانی‌های شام راکامل کنند. از این رو، تعجب‌آور نیست که سربازانی که از تبار مهاجران «بومی» یا «قدیمی» بودند توانستند نمرات عالی را به دست آورند و در طبقهٔ «ممتاز» آزمون قرار گیرند، در حالی که اغلب مهاجران جدید داغ ننگِ «طبقهٔ درجه دوم» را خوردند. متجاوز از نیمی از سربازان روسی، ایتالیایی یا لهستانی [مهاجر به امریکا] در منزلت طبقهٔ درجه دوم قرار گرفتند، و همین وضعیت در مورد ۸۰ درصد سربازان سیاهپوست که اکثر آنان دارای پیش زمینه‌های روستایی جنوب امریکا بودند، مصداق پیدا کرد. نتایج این آزمون باعث شد که دولت امریکا مهاجرت ساکنان شرق و جنوب اروپا به ایالات متحده را محدود کند.

پایان جنگ در غرب

جنگ در غرب پایان یافت زیرا استراتژی آلمان برای چیرگی بر متحدین غربی، پیش از آن که امریکاییان بتوانند تغییری در وضعیت جنگ پدید آورند، با شکست روبرو شد. یورش ۱۹۱۷ سربازان آلمانی، دستاورد اندکی داشت. استراتژی جنگِ سنگری که باعث مرگ صدها هزار نفر در طول یک روز، در سراسر سال‌های جنگ شده بود، در ۱۹۱۷ همچنان ادامه یافت. نیروهای فرانسوی، که برخی از آنان در طول نبردهای سال ۱۹۱۶ تمرّد کرده بودند، همچنان ناامید باقی ماندند، اما در تابستان ۱۹۱۷ توانستند جلوی پیشروی سربازان آلمانی را که از تغذیه کافی محروم بودند بگیرند. فقط در بهار ۱۹۱۸ بود که آلمانی‌ها توانستند تعدادی از نیروهایشان را از انجام وظیفه در روسیه مرخّص کرده و به جبهه غرب گسیل دارند. شرایط سنگینِ صلحی که آلمان به روسیه تحمیل کرد، به سود غرب تمام شد. چراکه قیصر آلمان ناگزیر شد متجاوز از یکصد هزار نفر از نیروهایش را مأمور اشغال و نگهداری از سرزمین‌هایی کند که از دست امپراتوری روسیه بیرون آورده بود. یورش بهاره نیروهای آلمانی به جبهه غرب، فقط در اوایل تابستان ۱۹۱۸ عملی شد، و در آن زمان، نیروهای اعزامی امریکا به فرانسه رسیده بودند.

نخستین نیروی نظامی امریکاییان از زمستان ۱۹۱۷ در میدان جنگ حضور داشتند، اما فقط در تابستان ۱۹۱۸ بود که آن نیرو به قدرت کاملِ ۱/۵۰۰/۰۰۰ نفری خود رسید. ورود ژنرال فرمانده جان جی. «بِلَک جَک» پرشینگ موجب شادمانی نیروهای فرانسوی و انگلیسی شد. تلاش بیهودهٔ پرشینگ برای این که سربازان تحت امرش را از شرّ فسق و فجور زن‌های روسپی خلاص کند، هیچ کمکی به شهرت تاریخی او نکرد. واقعیت این



افراد پیاده‌نظام امریکا در گِل و لای فرانسه در ۱۹۱۸
(آرشیو ملی)

است که خود ژنرال پرشینگ نیز معتقد بود که افراد تحت امر او باید برای رفع نیازهای جنسی خِود، به سراغ زنان روسپی بروند که ارتش او را همراهی می‌کردند، اما از نظر اصلاحگران ترقی‌خواه که می‌خواستند عقاید مذهبی خود را تحمیل نمایند، روش ژنرال پرشینگ را به هیچ رو صحیح نبود، و لذا او را ناگزیر کردند که با صدور یک «امریه ثابت»[1]، روسپیگری در اردوگاه‌های ارتش را ممنوع کند.

در حالی که پرشینگ نیروی اعزامی امریکا را فرماندهی می‌کرد، فرماندهان نیروهای متحدین و نیروهای وابسته به آنها در فرانسه، فرماندهی کل ژنرال فرانسوی فردیناند فوش[2] را پذیرا شدند. این ژنرال فرانسوی که بلند قدّ، باریک اندام و مغرور بود و پُر پشت‌ترین

1. standing order　　2. Ferdinand Foch

سبیلی را داشت که یک نظامی می‌توانست داشته باشد، نقش فرماندهٔ نیروهای یک ائتلاف را ایفا کرد. به همین دلیل، پرشینگ حاضر نبود که فوش را تحمل کند، اما فوش به کار بسیار جالبی دست زد، یعنی نیروهای امریکایی را در حد فاصل نیروهای بریتانیایی و فرانسوی مستقّر کرد. از زمان شروع جنگ، نیروهای بریتانیایی و فرانسوی با یکدیگر کنار نیامده بودند و فکر خوبی بود که با آنها مثل بچه‌های شیطان رفتار شود.

موقعی که ارتش آلمان آخرین یورش خود به غرب را آغاز کرد، سربازان انگلیسی و فرانسوی در تابستان ۱۹۱۸ فرصت کمی برای ستیزه کردن با یکدیگر داشتند. در ماه اوت ۱۹۱۸، سربازان آلمانی تا چهل مایلی پاریس پیشروی کرده بودند، یعنی نزدیک‌ترین فاصله تا پایتخت فرانسه پس از پاییز ۱۹۱۴. نیروهای امریکایی با عملیات خود، تغییر وضعیت جنگ را آغاز کردند، و برای نخستین بار در طول چهار سال جنگ، ارتش‌ها توانستند هر روز چندین مایل پیشروی کنند. در «شاتو تی‌یری»[۱]، نیروهای امریکایی و فرانسوی حمله نیروهای آلمانی را دفع کردند. چون ارتش آلمان تمامی نیروهای خود را برای آخرین حمله به غرب بسیج کرده بودند، لذا به سرعت قدرتش را از دست داد. نیروهای تازه نفس و آمادهٔ امریکایی یک ضدحمله را در اواخر اوت ۱۹۱۸ آغاز کردند که در ماه سپتامبر با شتاب بیشتری همراه بود. در اواخر همان ماه، ارتش آلمان دچار آشفتگی شد و فرماندهان آلمانی خواستار پایان جنگ شدند. اعضای ستاد کل ارتش آلمان که می‌دیدند توان ارتش این کشور به پایان رسیده است، دچار وحشت شدند. حال اگر جنگ به مدت طولانی‌تری ادامه می‌یافت، امکان داشت که متحدین وارد سرزمین آلمان شوند، و بدتر از آن، باز هم ممکن بود که فاتحان جنگ، ارتش آلمان را کاملاً متلاشی سازند، و نیز امکان داشت که مردم از ژنرال‌های آلمانی رویگردان شده و آنان را متهم کنند که جنگ را باخته‌اند. از دیدگاه هیندنبورگ و لودندورف، حفظ یکپارچگی ارتش، مهم‌تر از پیروز شدن در جنگ بود. اگر ارتش دست نخورده باقی می‌ماند، امکان جنگِ دوباره وجود داشت. اما اگر ارتش نابود می‌شد، در این صورت، سلطهٔ نظامیان بر دولت پایان می‌یافت.

علاوه بر ملاحظات مزبور، فرماندهان نظامی آلمان و نیز دولت آلمان به وعده‌های ویلسون درباره هدف‌های جنگ در طول نه ماه اخیر، بی‌توجه نبودند. یعنی در حالی که

۱. (Château-Thierry)؛ منطقه‌ای در استان «آن» (Aisne) فرانسه، واقع در شمال آن کشور و در ساحل راستِ رودخانه مارن. م.

آنان باور داشتند که بخشی از برنامه صلح میانه‌روی ویلسون صرفاً تبلیغاتی برای نرم کردن آلمانی‌ها بود، اما بی‌شک رییس جمهور امریکا در اکثر حرف‌هایش جدّی بود و می‌توانست بخشنده‌تر از بریتانیایی‌ها و فرانسویان [به لحاظ شرایط صلح] باشد. همچنین این ملاحظه را نیز در نظر داشتند که ایالات متحده در اواخر جنگ، وارد پیکار شده بود و تلفات کمتری در مقایسه با دو متفق دیگر خود داشت، و لذا احساس انتقام‌جویی از آلمان در امریکاییان وجود نداشت. ضمناً ویلسون هدف‌های ایالات متحده برای شرکت در جنگ را آشکارا متمایز از هدف‌های دو متفّق دیگر کرده بود، و آلمانی‌ها نیز این موضوع را مهم تلّقی می‌کردند که رییس جمهور امریکا از یک اتحاد رسمی با بریتانیا و فرانسه خودداری کرده بود.

اما امیدواری آلمان به رفتار اغماض‌آمیز [امریکا نسبت به آلمان] دچار تزلزل شد زیرا عقیدهٔ رییس جمهور امریکا تغییر کرد. همزمان با ادامه جنگ، ویلسون به این آرمان جدید دست یافته بود که نظام پیچیدهٔ اتحادیه‌ها تنها ریشه و علت فاجعه جنگ نیست، بلکه موضوع استبداد دشمن نیز به آن کمک کرده است. ویلسون اینک باور داشت تا زمانی که حکومت‌های دموکراتیک در سراسر اروپا و قاره امریکا بر سر کار نیامده‌اند، جنگ همچنان ادامه خواهد یافت. ویلسون به این حقیقت اهمیتی نمی‌داد که اعتقاد او به ماهیت صلح‌آمیز دموکراسی، در طول قرون متمادی وجود نداشت. ویلسون به راحتی می‌توانست برچسب متجاوزتر بودن را، به دلیل شکل حکومت آلمان، به آلمانی‌ها بزند، چرا که او مشاهده کرد که ارتش آلمان بدون حمایت مردم آن کشور می‌جنگد. در اواخر سال ۱۹۱۷، ماتیاس اِرز برگر[1] رهبر حزب کاتولیک مرکز[2] در آلمان، خواستار برقراری فوری صلح شده بود، اما ژنرال‌ها به خواست او هیچ توجهی نکرده بودند. علاوه بر آن، از دیدگاه رییس جمهور امریکا، امپراتور آلمان جزئی از نهاد نظامی آن کشور بود، و اگر قرار بود که قدرت نظامی آلمان درهم شکسته شود پس امپراتور نیز باید از صحنه خارج می‌شد. ویلسون متقاعد شده بود که قیصر ویلهلم دوم به قدری دوست داشت که نقش یک سرباز را ایفا کند و لباس نظامی بسیار پر زرق و برق بر تن کند که هر آنچه را که فرماندهانش ناگزیر به گفتن آن بودند، به عنوان حقیقت امر می‌پذیرفت.

1. Mathias Erzberger 2. Catholic Centre

تدارک آتش بس موقّت

بعداً، یعنی موقعی که دشمن [آلمان] در ماه اکتبر [۱۹۱۸] نشانه‌هایی را بروز داد مبنی بر این که مایل به خاتمه جنگ بر مبنای شرایطی است که ویلسون در ژانویه [۱۹۱۷] پیشنهاد کرده بود، رییس جمهور امریکا از این ژست‌های سیاسی به سردی استقبال کرد. زیرا ضمن این که مایل بود به خونریزی در میدان‌های جنگ پایان دهد، اما به همان اندازه نیز مشتاق بود که [در برقراری صلح] فراتر از حمایت مختصری نرود که بریتانیا و فرانسه [از پیشنهاد صلح او] می‌کردند. چون ویلسون می‌دانست که نیروهای امریکایی نیروی اصلی و عمده‌ای بودند که سرنوشت جنگ را تغییر داده‌اند، از این رو قادر بود که اِعمال فشار کرده [و نظر انگلیسی‌ها و فرانسویان نسبت به شرایط صلح را تغییر دهد]. با وجود این، او مایل بود که اِعمال فشار مختصری بر متحدین وارد کند، زیرا می‌دانست که چنانچه فشار زیادی وارد سازد، امکان دارد که متحدین دلگیر بشوند. بنابراین، ویلسون در اکتبر (۱۹۱۸) تلاش کرد تا روش معتدلی را بین بخشندگی [بزرگواری] و شدت عمل نسبت به آلمان، در پیش گیرد.

با این وصف، در مذاکرات آتش بس موقت در ماه اکتبر ــ اگر مذاکراتی صورت می‌گرفت ــ ویلسون از رویهٔ شدت عمل پیروی می‌کرد. او می‌خواست که فرانسویان و انگلیسی‌ها را هماهنگ کند، و باور داشت که برقراری یک آتش بس موقت با شرایط سخت، باعث پذیرش رهبری امریکا از سوی متحدین خواهد شد. موقعی که آلمانی‌ها رسماً در ۲۴ اکتبر ۱۹۱۸ از امریکاییان پرسیدند که آیا قادرند بر اساس چهارده ماده ویلسون اسلحه خود را به زمین بگذارند، رییس جمهور امریکا شرایط سختی را در این مورد تحمیل کرد: او یادآور شد که ایالات متحده فقط یکی از سه کشوری است که با آلمان پیکار می‌کند؛ و لذا پیش از آن که هر نوع قرارداد آتش بس موقت منعقد شود، سه دولت متحد بایستی نسبت به مفاد آن موافقت داشته باشند. ویلسون برای جلب موافقت متحدین، شرط آنها مبنی بر این که پس از اجرای آتش بس موقت، آلمانی‌ها حق از سرگیری جنگ را ندارند، مورد تأکید قرار داد. بر طبق عقیده فرانسویان، حفظ آتش بس موقت بستگی به خلع سلاح کامل آلمان و اشغال کامل آن کشور توسط متحدین داشت. ویلسون با این که مایل نبود تا این حد جلو برود، اما او موافقت کرد که به منظور حفظ آتش بس موقت ،آلمانی‌ها باید قول بدهند که مجدداً جنگ را آغاز ننمایند. البته ادامهٔ محاصره دریایی آلمان توسط

متحدین و وادار کردن سربازان آلمانی در جبهه غرب به تحویل دادن اسلحه‌هایشان باعث می‌شد که آلمانی واقعاً نتوانند بجنگند. آلمانی‌ها بایستی توپخانه، تانک‌ها و هواپیماهای خود را به دولت‌های فاتح تحویل داده و فقط تجهیزات نظامی مختصری را برای استفاده احتمالی برای رویارویی با انقلاب کمونیستی در کشورشان، نگهداری کنند.

در پی تعیین شرایط نظامی مربوط به پذیرش پایان جنگ از جانب امریکا، ویلسون همچنین خواستار تغییراتی در «استبداد نظام پادشاهی» آلمان شد. در این راستا، ویلسون تعصبات شخصی خود در مخالفت با خودکامگی را با میل به خشنود کردن بریتانیا و فرانسه، درهم آمیخت. رییس جمهور امریکا از طریق سرهنگ هاوس برای آلمان پیغام فرستاد که ایالات متحده باب هیچ نوع گفتگویی با قیصر آلمان را نخواهد گشود، و فقط در صورتی که قیصر آلمان از مقام خود استعفا داده و حکومت را تحویل یک رژیم جمهوری بدهد، ایالات متحده موضوع برقراری یک آتش بس موقت را بررسی خواهد کرد.

خبر مربوط به پافشاری امریکاییان برای پایان دادن به حکومت نظام قیصری، بازتاب‌های گوناگون در آلمان داشت. شخصِ ویلهلم دوم از احتمال رها کردن تاج و تخت سلطنت، دچار وحشت شده بود، و این وحشت قابل توجیه و طبیعی می‌نمود. از این رو، مایل بود که پیشنهاد امریکاییان را رد کرده و به جنگ ادامه دهد؛ چرا که هراس داشت داوری نهایی تاریخ درباره او این باشد که وقتی اوضاع را به مُراد خویش نیافت صحنه را ترک گفت چون پادشاهی ترسو و بی‌لیاقت بود. (در واقع، این درک و فهم او را باید به حساب معدود بصیرت‌های وی گذارد.) تنها عاملی که امکان داشت قیصر را وادار به استعفا کند، این احساس و درک خودش بود که اگر جنگ را به راستی باخته باشد امکان دارد که به عنوان یک جنایتکار جنگ، توسط متحدین محاکمه شود. در طول سال گذشته، خواست عظیمِ «قیصر را به دار آویزید» در بریتانیا و فرانسه مطرح شده بود. ویلهلم دوم از تصور روبرو شدن با این نوع انتقام‌جویی، احساس چندش‌آوری می‌کرد. اما امپراتور ضربه دیگری را از نیروهای مسلّح خود خورد. ژنرال لودندورف با خود می‌اندیشید که قیصر باید هر چه زودتر استعفا بدهد. لودندورف و اکثر سایر فرماندهان نظامی به این نتیجه رسیدند که وضعیت نظامی آلمان در اواخر اکتبر بسیار تیره و تار بود. حال اگر جنگ به مدت یک ماه دیگر ادامه می‌یافت، متحدین بر آلمان چیره می‌شدند، به داخل سرزمین آلمان یورش می‌آوردند و همان اشغال ددمنشانه‌ای را که آلمان بر روسیه تحمیل کرده بود به آلمان تحمیل می‌نمودند. حتی بدتر آن که امکان داشت ارتش

آلمان را کاملاً خلع سلاح کرده و عاجز و ناتوان سازند. لودندورف و سایر ژنرال‌های محافظه‌کار نگران طلوع بُلشِویسم در ارتش آلمان بودند. آنان به یاد می‌آوردند که ارتش روسیه در اثر شکست‌هایی که متحمل شد به کمونیست‌ها روی آورد، و امکان داشت که همان حادثه برای نیروهای آلمان نیز رخ دهد. به خاطر تمامی این دلایل، ستاد کل ارتش آلمان قیصر را وادار کرد که در ۲ نوامبر ۱۹۱۸ استعفا بدهد.

در ابتدا، ویلهلم دوم به سود نایب‌السلطنه ـ شاهزاده ماکس بادن[1]، که بایستی نظام پادشاهی را حفظ کند ـ استعفا کرد. اما این راه‌حل برای امریکاییان، جمهوری‌خواهان آلمان و نیز نظامیان آلمانی، غیرقابل قبول از آب درآمد. از نظر واشنگتن، فکر نیابت سلطنت نشانگر یک خودکامگی دست نخورده بود، در حالی که آن خودکامگی یکی از علل جنگ به شمار می‌آمد. از دیدگاه جمهوری خواهان آلمان، نیابت سلطنت شاهزاده ماکس نیز به همان اندازهٔ سلطنت ویلهلم دوم ناخوشایند بود. یعنی به این معنا بود که در آینده امکان دارد یکی از اقوام امپراتورِ بی‌آبرو شده دوباره تاج و تخت سلطنت را صاحب شود. آن‌گاه، احزاب دموکراتیک همچنان ناگزیر بودند که در حاشیه بمانند و نظاره‌گر اداره امور کشور توسط دربار و ارتش باشند. جمهوری‌خواهان باور داشتند که اگر شکست آلمان نتواند هموطنانشان را وادار کند که نیاز به دموکراسی پارلمانی را بپذیرند، هرگز هیچ چیز دیگری نخواهد توانست آنان را وادار به این کار کند. و شگفت‌انگیز است که ارتش نیز در این مباحثه بر سر حکومت آینده آلمان، از دیدگاه سیاستمداران جمهوری خواه جانبداری کرد. در اوایل نوامبر [۱۹۱۸] ژنرال‌های آلمانی به سپر بلایی نیاز داشتند تا مسئولیت شکست جنگ را به گردن آن بیندازند، و احزاب جمهوری خواه در پارلمان آلمان سپر بلای عالی به شمار می‌آمدند.

در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، آلمانی‌ها و متحدین غربی یک قرارداد آتش‌بس موقت را در ساعت ۱۱ بامداد امضا کردند. پس از آن که غرّش توپ‌ها در جبهه غرب خاموش شد، طبق برآورد آمارگران، تعداد ده میلیون کشته و پنج میلیون مجروح در میان نیروهای دو طرف وجود داشت. فرانسه بیشترین تلفات را تحمل کرده بود، یعنی یک سوم جمعیت جوانان ذکور خود را از دست داده بود. انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها نیز تقریباً به همان اندازه تلفات داشتند. نیم قرنِ دیگر بایستی سپری می‌شد تا ملل اروپایی بتوانند از این ویرانگری گسترده نجات یابند.

1. Prince Max Baden

این جنگ، میراثی از ناخشنودی و بدگمانی ملی و روح انتقام‌جویی را باقی گذارد. این نفرت‌ها، با عواطف و احساسات تازه‌تری هم‌زمان شد. سربازان که در سنگرها مستقر بودند برخی افکار رمانتیک خود را درباره عظمت جنگ به دور ریختند، همچنان که نسلی از شاعران سرخورده و مأیوس را پدید آوردند. اِزرا پاند[1] از زبان بسیاری از سربازان خشمگین سخن گفت، هنگامی که او مویه کرد:

در آنجا، هزاران نفر جان باختند،
و بهترین‌ها در میان آنان بودند،
به خاطر یک روسپی پیر، با چنگ و دندان جنگیده بودند
آن هم به خاطر یک تمدنِ گَند.

جوانانی که در میان گل و لای و لجن جنگیده بودند، شخصاً شاهد بودند که چگونه دوستانشان در اثر آتش مسلسل‌ها به کام مرگ‌های دهشتناک رفته بودند، چگونه آثار فلج‌کننده گازهای سمّی یا قطع اندام‌های بدنشان در اثر ابتلا به بیماری قانقاریا را تحمل کرده بودند، چگونه ایمان خود را به برتری فکری افسران فرمانده‌شان از دست دادند و از سیاستمداران بیزار شدند. در پایان جنگ، برخی سربازان فرانسوی و بریتانیایی، و شمار بیشتری از سربازان آلمانی، این چنین می‌اندیشیدند که تلاش بلشویک‌ها برای حذف ساختار فاسد روابط بین‌المللی، تنها روش معقول برای بازسازی سیاست جهانی بود. بدین سان بود که در روز امضای قرارداد آتش‌بس موقت در ۱۹۱۸ [۱۱ نوامبر]، ویلسون به عنوان محبوب‌ترین شخصیت در اروپا، جلوه‌گری کرد. با وجودِ احساس سرخوردگیِ فزاینده و آرزوی انتقام‌جویی که در دل‌های بسیاری از اروپاییان وجود داشت، آنان چنین تصور می‌کردند که ویلسون قادر است این لطمات را جبران نماید.

انتخابات کنگره امریکا در سال ۱۹۱۸

موقعی که ویلسون [پس از شرکت در کنفرانس صلح ورسای] به ایالات متحده بازگشت، از آن استقبال گرمی که از او در اروپا شده بود، خبری نبود. او متوجه شد که محبوبیت وی در میان مردم کاهش یافته است اما به روی خودش نیاورد. چند روز پیش از امضای قرارداد آتش‌بس موقت با آلمان [۱۱ نوامبر ۱۹۱۸] انتخابات کنگره امریکا برگزار شد؛

۱. Ezra Loomis Pound (۱۸۸۵-۱۹۷۲) شاعر، منتقد و ادیب امریکایی. م.

حزب دموکرات شکستی بزرگ را متحمل شد و اکثریتِ خود در مجلس سنا را از دست داد. جمهوری خواهان قبلاً نیز در انتخابات سال ۱۹۱۶، اکثر کرسی‌های مجلس نمایندگان را قبضه کرده بودند. نتیجتاً ویلسون فاقد اکثریتی در کنگره بود تا از اقدامات خارجی او حمایت نماید. اشتیاق مردم امریکا به گوش دادن به ندای ویلسون در این باره که ایالات متحده باید سیاست جهانی را اصلاح نماید، در پاییز ۱۹۱۸ فروکش کرد. سربازان امریکایی آرزوی بازگشت به وطن را داشتند، وطنی که در آنجا خویشاوندان این سربازان، افسانه‌های هولناکی را درباره کلاهبرداری‌ها در کارخانه‌های هواپیماسازی و سودجویی مقاطعه‌کاران وزارت دفاع شنیده بودند. در مبارزات انتخاباتی کنگره در ۱۹۱۸، حزب جمهوری خواهِ رقیب اتهامات قبلی تئودور روزولت را مبنی بر این که سیاست ویلسون در زمینه جنگ، منافع اساسی امریکا را فدای طرح‌های مبهم برای اصلاح نظام بین‌المللی کرده است، تکرار کرد. علاوه بر آن، این انتخابات در زمانی برگزار می‌شد که شش سال از احراز مقام ریاست جمهوری توسط دموکرات‌ها سپری می‌شد، زمانی نسبتاً طولانی که معمولاً طی آن، حزب مصدرِ کار به طور عادّی شکست‌های چشمگیری را تجربه می‌کند. با وجود دفاع ویلسون از نامزدهای حزب دموکرات، رأی دهندگان امریکایی با گزینش اکثریت جمهوری خواهان در مجالس نمایندگان و سنا، ناکامی‌ها و خستگی خود از جنگ و بی‌حوصله شدن از حرف‌های پُر زرق و برق رییس جمهور را ابراز داشتند.

از نظر شخص رییس جمهور، نتایج انتخابات سال ۱۹۱۸ کنگره به معنای بی‌اعتباری شخص خود او نبود، هر چند که برای انتخاب نمایندگانی در کنگره تلاش کرده بود که بایستی متعهد به سیاست خارجی او باشند. او با روندی معکوس و نَفَس‌بُر از دموکرات‌هایِ شکست خورده در انتخابات فاصله گرفت و این شکست را شکست آنان دانست و نه شکست خودش. ویلسون در سرتاسر حرفه سیاسی‌اش، به نوعی خود را برتر از سایر سیاستمداران می‌دانست. اگر همکاران دموکرات او انتخابات را باخته بودند، آن شکست فقط نشانگر بی‌اعتباری آنان به خاطر خطاهای خودشان بود و هیچ ربطی به طرح بزرگ ویلسون برای سیاست جهانی نداشت. علاوه بر آن، رییس جمهور خود را ملزم نمی‌دید که به افکار مردم توجه کند، حتی اگر رأی مردم در انتخابات کنگره به معنای مخالفت با اصلاحات او بود. ویلسون ضمن این که این تمایل قلبی را داشت که بهترین منافع را برای مردم امریکا تأمین کند، اما به این نتیجه رسیده بود که مردم به آسانی گمراه می‌شوند و بردباری کافی را برای تحمل یک سیاست خارجیِ متناسب

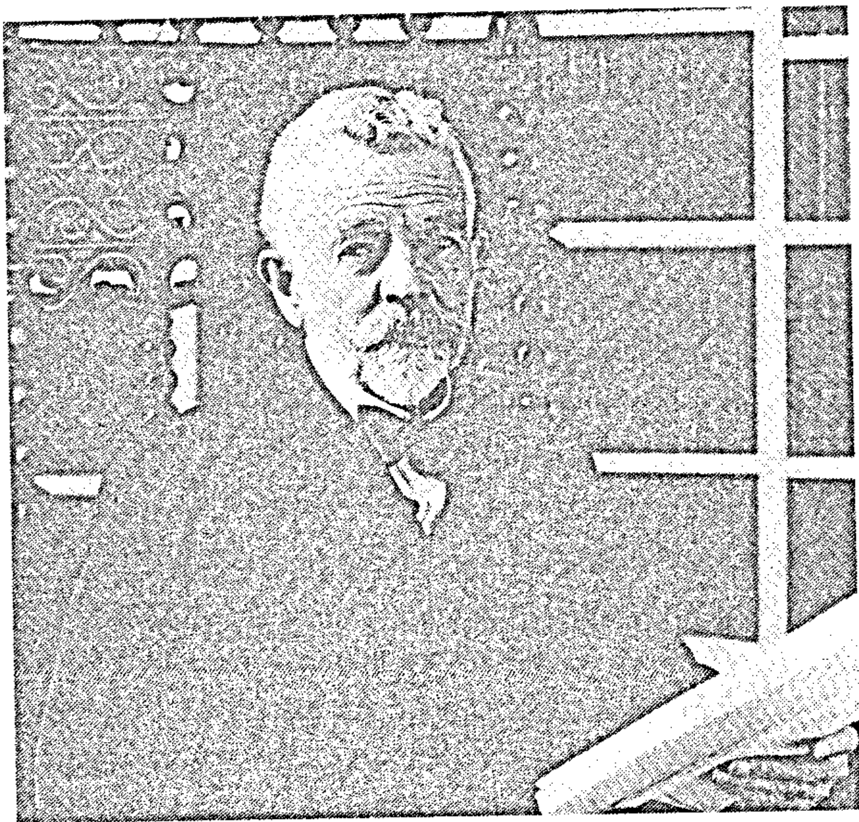
ندارند. درست همان طور که او [پیشتر] گفته بود که به ملل امریکای لاتین خواهد آموخت تا رجال شایسته‌ای را برگزینند، به همان‌سان باور داشت که مردمان امریکای شمالی نیز نیازمند رهنمودهایی از جانب رهبرانشان می‌باشند.

مسیر انتخاباتی دموکرات‌ها در ۱۹۱۸ ـ اگر یک چنین مسیری وجود داشت ـ باعث تقویت روحیهٔ اعتماد به نفس ویلسون شد. او، دیگر نیازی نمی‌دید که نمایندگان حزب دموکرات در کنگره را در قدرت خود سهیم کند و ضمناً هرگز در برابر جمهوری خواهان تسلیم نمی‌شد. تفکر ویلسون که آمیزه‌ای از اخلاق‌گرایی و تعصب عقیدتی بود، این باور را در او پدید آورده بود که بسیاری از اعضای حزب دموکرات افراد کوته‌بین و فرصت طلبی بودند، و در حالی که جمهوری‌خواهان اکثریت کرسی‌ها را در دو مجلس نمایندگان و سنا در اختیار داشتند، ویلسون از این که نظر جمهوری خواهان درباره مسائل خارجی را نادیده بگیرد، احساس شرمساری نمی‌کرد.

نفرت ویلسون از رقیبان سیاسی‌اش، در اثر نفرت شخصی او از هنری کابوت لاج (رییس کمیته روابط خارجی مجلس سنا)، تشدید شد. لاج (از ایالت ماساچوست) به همان اندازه به کامیابی‌های دانشگاهی خود می‌بالید که ویلسون. لاج از اخلاقی کردن سیاست توسط ویلسون، نفرت او از سیاستمداران عادی، و غرور او، نکوهش کرد؛ اما ضمناً اینها صفاتی بودند که خود لاج نیز داشت و با سربلندی، آنها را به رُخ دیگران می‌کشید. این سناتور باور داشت که ویلسون گمان می‌کند که بهتر از دیگران است، در حالی که لاج می‌دانست که ویلسون به راستی از همقطارانش برتر است. بدتر از همه این که ویلسون مقام ریاست جمهوری را از دست دوست و حامی او یعنی تئودور روزولت، بیرون آورده بود. حسادت، زیانبارترین احساس آدمی است. در پیکار میان ویلسون و لاج بر سر سیاست خارجی امریکا بعد از جنگ، رییس‌جمهور به همان اندازه از زخم زبان این سناتور اهل ماساچوست رنج برد که او از غصب [کاخ سفید توسط] ویلسون ناخشنود بود. لاج که حاضر جوابتر از رقیب خود بود، سخنان ویلسون را در جریان مذاکرات مجلس سنا به باد تمسخر گرفت.

ویلسون بایستی توجه بیشتری به نتایج انتخابات [کنگره در ۱۹۱۸] می‌کرد، چرا که از شکست تکان دهنده او در مورد مخالفت امریکا با تصویب تصمیمات کنفرانس صلح پاریس (۱۹۱۹) جلوگیری می‌کرد. آرایی که در انتخابات ۱۹۱۸ به صندوق‌ها ریخته شد نشانگر دیدگاه‌های رأی دهندگان نسبت به جنگ و نیز نسبت به سیاستمدارانی بود که در

نزد مردم بی‌اعتبار شده بودند. امریکاییان فقط با هجده ماه جنگیدن، از جنگ خسته شده بودند. آنان از سودطلبی گسترده‌ای که در اثر قراردادهای دولت برای تهیه لباس متّحدالشکل نظامی، تفنگ، خودروهای موتوریزه و کِشتی پدید آمده و به برخی تولیدکنندگان فرصت داده بود تا ثروتمند شوند، ناخشنود بودند. آن سربازانی که به راستی به فرانسه رفتند [تا با آلمان پیکار کنند] سرشار از روحیه وطن‌دوستی بودند، اما این احساس آنان در آراء انتخابات ۱۹۱۸ برای تأیید برنامه [سیاست خارجی] ویلسون



سناتور هنری کابوت لاج (جمهوری‌خواه از ماساچوست) سخنگوی بین‌الملل‌گرایی محافظه‌کارانه و رییس کمیته روابط خارجی سنا در سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۲۴ (کتابخانه کنگره)

لزوماً بازتاب نیافت. سربازان امریکایی که در خط مقدم جبهه می‌جنگیدند، باور داشتند که وظیفه آنان همانا جنگیدن، پیروزی هر چه سریعتر، و سپس بازگشت به وطن است. درخواست‌ها برای اصلاح سیاست جهانی، با پاسخ سرد آنان روبرو شد.

مردم امریکا با رأی دادن به نمایندگان جمهوری‌خواهان برای عضویت در کنگره، [در واقع] تلاش‌های ترقی‌خواهانه‌ای راکه ویلسون از سال ۱۹۱۲ به بعد پی گرفته بود، انکار کردند. با این که کنگره در آن سال، و نیز در نیم سال بعد، هیچ قانون جدیدی را از تصویب نگذارنید، اما مردم، بسیاری از دموکرات‌ها را بر مبنای اصلاحات قانونگذاری می‌شناختند، در حالی‌که کنگره به تازگی انتخاب شده، افکار دیگری داشت. تمایل به محدود کردن تعداد و نوع مهاجرانی که می‌توانستند وارد ایالات متحده بشوند، در اثر نتایج انتخابات کنگره، تشدید شد. قبلاً در سال ۱۹۱۵، کنگره قانونی را از تصویب گذرانیده بود که ورود تعداد زیاد مهاجران به امریکا را محدود می‌کرد. این قانون مقرّر می‌داشت که کلیّه تازه واردان باید در یک آزمون سواد شرکت کنند. این تصمیم کنگره بیانگر این اعتقاد مرسوم نژادپرستانه بود که یک انسان هر چه کوتاه قدتر و تیره پوست‌تر باشد، بدترین شهروند امریکایی خواهد بود. ویلسون قانون مزبور را وِتو کرده بود، اما قانونگذاران جدید عهد کردند که محدودیت‌های مربوط به مهاجران را پیگیری کنند. اکثریت نمایندگان همچنین طرفدار ممنوعیت [تولید و مصرف] نوشابه‌های الکلی، اجرای دقیق‌تر قانون ۱۹۱۷ در خصوص حفظ امنیت ملی، و نیز پایان دادن به تنظیمات اقتصادی توسط دولت بودند. ویلسون حتی در بهترین شرایط نیز به سختی می‌توانست با این اکثریت جمهوری خواهان در کنگره، کار کند.

نتایج انتخابات کنگره امریکا که نشانگر گرایش به افراط‌گرایی سیاسی بود، در سایر کشورهای فاتح جنگ نیز مشاهده شد. انتخابات مشابهی در بریتانیای کبیر و فرانسه و ایتالیا در اواخر ۱۹۱۸ برگزار شد. در هر یک از این کشورها، احزابِ حاکم، بازی را به تندروهای جناح‌های راست و چپ باختند. سپس هنگامی که مذاکرات صلح [پاریس / ۱۹۱۹] آغاز شد، چنین به نظر می‌رسید که ویلسون ـ که اعتقادی لیبرالیستی به توانایی منطقی انسان‌ها برای حل اختلافات داشت، از صحنه حذف خواهد شد. ویلسون که مایل نبود ـ یا حتی قادر نبود ـ بپذیرد که نتایج این انتخابات نشانگر ریشخندِ دیپلماسی نوین او بود، قول داد که به کنفرانس صلح پاریس برود تا وظیفهٔ «ایمن ساختن دنیا برای دموکراسی» را به انجام برساند.

فصل ششم

سیاست و دیپلماسی برقراری صلح در سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۱۹

تدارک کنفرانس صلح

وودرو ویلسون در روز جمعه ۱۳ دسامبر ۱۹۱۸، سوار بر کِشتی جورج واشنگتن[1]، وارد بِرست[2] (فرانسه) شد. به نظر نمی‌رسید که رییس جمهور امریکا آدمی خرافاتی باشد [و عدد ۱۳ را نحس بداند]، اما در مقایسه با عملکرد او در فرانسه [ناکامی او در برآورده کردن آمال خویش در راستای اصلاح سیاست جهانی] شاید که او درس دیگری از تاریخ ورودش به فرانسه [۱۳ دسامبر] گرفته بود. تا حدودی به خاطر خصلت شگرف استقلال فکری‌اش بود که تصور می‌کرد روز جمعه [۱۳ دسامبر] روزی خوش یُمن برای او می‌باشد. نام و نام خانوادگی او از سیزده حرف تشکیل می‌شد، بنابراین چرا عدد سیزده شمارهٔ [بخت و اقبال] او نباشد؟ البته ممکن است دیگران بگویند که ویلسون به این ترتیب می‌خواست به خودش دل و جرئت بدهد.

سال‌ها بعد، یعنی پس از آن که رسالت او برای بازسازی سیاست جهانی به شکست انجامید و دستاوردهای دوره ریاست جمهوری‌اش به دست نابودی سپرده شد، روزنامه نگاران و تاریخ نگاران به درستی نمی‌دانستند که چرا ویلسون در وهله اول تصمیم به شرکت در کنفرانس صلح [ورسای] را گرفت. زیرا اگر او در کشورش می‌ماند و خود را آلوده پیکارهای سیاسی این کنفرانس نمی‌کرد، آن‌گاه مخالفت سنای امریکا با تصویب قرارداد ورسای، او را این چنین دل شکسته نمی‌کرد. همان طور که تامِس اِ. بِی‌لی[3] تاریخ نگار در کتاب وودرو ویلسون و صلح از کف رفته (۱۹۴۴) شرحی قابل قبول درباره این صلح شکست خورده ارائه داده است، ویلسون قادر بود از راه مبارزه برای به تصویب

1. George Washington 2. Brest 3. Thomas A. Bailey

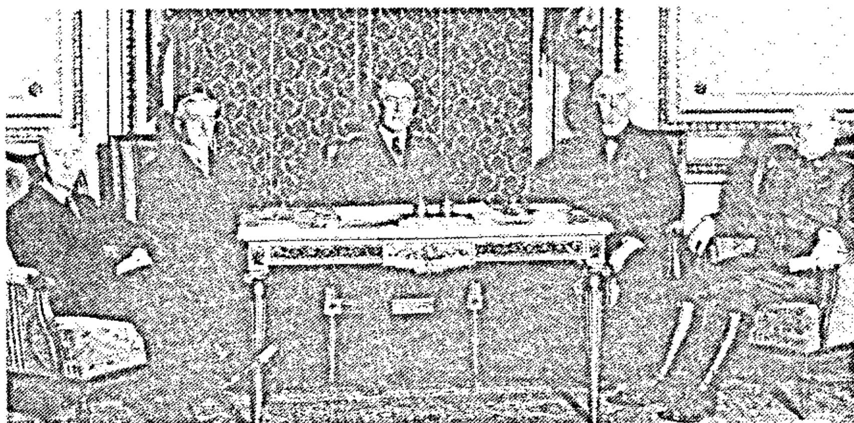
رساندن قراردادی که پیش نویس آن را دیگران [دولتمردان اروپای غربی] تهیه کرده بودند عملکرد بهتری داشته باشد، چراکه در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست با مخالفان این قرارداد به سازش برسد و کنار بیاید. مخالفان سیاسی او که از جمهوری خواهان بودند، عقیده نداشتند که قرارداد ورسای ساختهٔ دست کسی است که از او نفرت دارند [ویلسون].

اما ویلسون هیچ نوع ارزش و اعتباری برای یک چنین انتقادهایی قائل نبود، زیرا عزم خود را جزم کرده بود تا قرارداد آتش‌بس موقت [با آلمان] را که ناگزیر بود شخصاً مذاکرات مربوط به آن را هدایت کند، امضا نماید. شرایط سخت این قرارداد برای پایان دادن به جنگ، رییس جمهور امریکا را ناراحت می‌کرد. او به پاریس رفت تا مراقب شدت عمل فرانسه و بریتانیا که مشتاق انتقام‌جویی از آلمان بودند، باشد. وی همچنین به این موضوع می‌اندیشید که تمامی اروپا به او چشم دوخته است تا صلحی را برقرار سازد که بر پایهٔ دیپلماسی نوین استوار باشد. از دیدگاه ویلسون، برای این دیپلماسی نوین، جایگزینی جز بُلشِویسم یا رجعت به دیپلماسی قدیم سیاستمدارانی که اروپا را به سمت جنگ سوق داده بودند، وجود نداشت. ویلسون باور داشت که هیچ رهبر امریکایی دیگری وجود نداشت که همچون او، از اعتبار و حیثیت وسیعی در میان مردم عوام اروپا برخوردار بوده و بتواند دیپلمات‌های اروپا را ناگزیر سازد که در برابر دیپلماسی نوین امریکا سر تسلیم فرود آورند؛ همچنین ویلسون در عرضه کردن قرارداد صلح، به هیچ دیپلمات امریکایی نیز اعتماد نداشت.

ویلسون در انتخابِ معدود اعضای هیئت نمایندگی امریکا در کنفرانس صلح پاریس، دقت زیادی به خرج داد: رابرت لانسینگ وزیر خارجه؛ ادوارد ام. هاوس مشاور خصوصی او؛ ژنرال تاسکر بلیس نماینده امریکا در شورای عالی جنگ [متحدین]؛ و یک دیپلمات ورزیده به نام هنری وایت[1] (سفیر سابق امریکا در ایتالیا و تنها فرد جمهوری خواهی که در این هیئت عضویت داشت). هیچ یک از آنان از اختیار تصمیم‌گیری سیاسیِ مستقل برخوردار نبود. هنگامی که به ویلسون پیشنهاد شد که نماینده‌ای قدرتمند از حزب جمهوری خواه را در هیئت خود بگنجاند، ویلسون با حالتی شتابزده آن را رد کرد زیرا افراد عادّی که در این مورد پیشنهاد شدند، یعنی الیهوروت وزیر خارجه اسبق و هنری کابوت لاج رییس کمیته روابط خارجی سنا، عاری از نقص

1. Henry White

نبودند. رییس جمهور، عضویت روت در هیئت مزبور را به این دلیل رد کرد که وی را بسیار محافظه‌کار و پایبند به روش‌های قدیم دیپلماسی می‌دانست. رد کردن بی‌درنگ لاج نیز به این دلیل بود که نامبرده را یک رقیب کینه‌توز به شمار می‌آورد. چرا که حضور سناتور لاج در هیئت مذکور، نشانگر حضور غیرمستقیم تئودور روزولت بود، هر چند که رییس جمهور پیشین امریکا، دیگر نفوذ و اعتباری در صحنه سیاست امریکا نداشت (او در سال بعد [۱۹۱۹] درگذشت). ویلسون مایل نبود که هیچ یک از افراد نزدیک به تئودور روزولت، در مذاکرات مربوط به برقراری صلح حضور داشته باشد.



اعضای هیئت امریکا در کنفرانس صلح پاریس ۱۹۱۹. (از چپ به راست: ادوارد هاوس، رابرت لانسینگ، وودرو ویلسون، هنری وایت، تاسکر بلیس) (کتابخانه کنگره)

با این که چهار عضو هیئت نمایندگی امریکا اختیار تصمیم‌گیری در مذاکرات را نداشتند، اما در امور خارجی صاحب تجربه بودند. همزمان با پیشرفت مذاکرات، دو نفر از آنان، یعنی هاوس و لانسینگ، فراموش کردند که شغل‌های خود را مدیون ویلسون هستند و با رییس جمهور اختلاف نظر به هم رساندند. هاوس پیش خود می‌اندیشید که سفرهای متعدد او به اروپا، به وی شایستگی داده است تا ابتکاراتی را ارائه دهد. لانسینگ نیز از این که می‌دید ویلسون روحیه خشک حقوقی او را ریشخند می‌کند،

ناخشنود بود.

از میان تمامی اعضای هیئت، شاید بلیس بیشترین تجربه را درباره دولت‌های اروپایی داشت، چرا که هجده ماه گذشته را در شورای عالی جنگ [متحدین] در لندن گذرانده بود. ژنرال فرانسوی فردیناند فوش که از پرشینگ نفرت داشت، دربارهٔ بلیس نظر خوبی داشت، و شاید بدین‌سان نفرت خود از پرشینگ را جبران می‌کرد. حتی ژنرال‌های بریتانیایی که اکثر آنان محافظه‌کارانی کُند ذهن بودند تصدیق می‌کردند که بلیس سیاست جهانی را درک می‌کند. اما این داوری را نمی‌توانستند دربارهٔ هنری وایت داشته باشند. موقعی که وایت با مقام پایین دبیر سفارت امریکا[1] در لندن خدمت می‌کرد، وی همراه با سیاستمداران بریتانیایی به شکار باقرقِره[2] می‌رفت. این سیاستمداران، او را «هَری [هنری] پیرِ خوب» می‌نامیدند، برای این که او با شنیدن لطیفه‌های زننده‌ای درباره طرز تفکر انعطاف‌ناپذیر و ساده‌لوحی امریکایی وی، همیشه می‌خندید. (در مذاکرات صلح پاریس و هنگامی که روند مذاکرات در ژانویه ۱۹۱۹ به مسائل جدّی رسید، رهبران اروپایی همین زخم زبان‌ها را به ویلسون می‌زدند.)

البته پیش از آن که این زخم زبان زدن‌ها آغاز شود، ویلسون به سیر و سیاحتی موفقیت‌آمیز در فرانسه، بریتانیا و ایتالیا پرداخت: او در یک اتومبیل روباز ایستاد و به فریادهای شادی و نشاط صدها هزار نفر خیرخواهانی که او را مُنجی اروپا می‌نامیدند، گوش فرا داد. سیاستمداران اروپایی با مشاهده این صحنه، دچار حیرت شدند. زیرا این مردمان فرانسوی و ایتالیایی که برای ویلسون ابراز احساسات می‌کردند، از جمله شهروندانی بودند که زبان انگلیسی نمی‌دانستند و قادر نبودند کلمه‌ای از حرف‌های او را بفهمند. با این وصف، شمار زیادی از مردم [اروپا] به پیام ویلسون مبنی بر این که کشتار ۱۹۱۴-۱۹۱۸ بایستی آخرین جنگ در جهان باشد، پاسخ مثبت دادند. ویلسون تأکید کرد که تنها راه مطمئن شدن از این که اروپاییان یک بار دیگر دست به کشتار یکدیگر نخواهند زد این است که چهارده ماده او را به عنوان شالوده صلح بپذیرند. ویلسون ــ که سخنانش به وسیله مترجمان به زبان‌های اروپایی برگردانده می‌شد ــ از جمعیتی که او را تحسین می‌کردند درخواست کرد که رهبران ملی خود را زیر فشار بگذارند تا برنامه صلح لیبرالیستی وی را تصویب نمایند، و به طور ضمنی گفت که سفر او به اروپا به این

۱. مقصود «دبیر اول» سفارت است. م.
۲. باقرقِره (توکای سینه سیاه)، نوعی توکا؛ هر یک از افراد تیره‌ای از پرندگان کوچکِ آوازه‌خوان. م.

منظور بوده است تا دنیای قدیم را از بدترین گرایش‌های ملی‌گرایی نجات دهد. لذا نباید تعجب کرد که چرا رهبران فرانسه و بریتانیا این سیر و سیاحت اروپایی ویلسون را با زَهرخندِ توأم با حسادت، نظاره کردند. ژرژ کلمانسو (نخست‌وزیر فرانسه) که در آن زمان هفتاد و هشت سال داشت و سرد و گرم روزگار را بسیار چشیده بود، درباره چهارده ماده ویلسون این‌گونه اظهارنظر کرد: «خداوند، ده فرمان[1] را به انسان ارزانی داشت اما افراد بشر تمامی این احکام را نقض کردند. اینک ویلسون چهارده ماده خود را عرضه می‌کند، و خواهیم دید که افراد بشر با آنها چه خواهند کرد.»

در حالی که رییس جمهور امریکا از جوشش پُر شور مردم اروپا لذت می‌برد و نخست وزیران فرانسه و بریتانیا از خودشان می‌پرسیدند که چه مدت زمانی طول خواهد کشید تا هموطنان دمدمی مزاج آنان به این امریکایی ساده‌لوح پشت کنند، گروه‌های کارشناسان دولت‌های بزرگ در کنفرانس صلح پاریس، سرگرم کار خود بودند. هیئت رسمی دولت امریکا در کنفرانس صلح پاریس فقط شامل پنج نفر بود، اما از خدمات تعداد زیادی کارشناس امریکایی بهره می‌گرفت. تنها کشوری که به لحاظ تعداد کارشناسان با امریکا برابری می‌کرد، دولت فرانسه یعنی میزبان کنفرانس بود. تعداد اعضای هیئت نمایندگی بریتانیا زیاد بود، اما کارشناسان معدودی را همراه خود آورده بودند، زیرا چون سفر از پاریس به لندن فقط یک روز طول می‌کشید لذا می‌توانستند یک ستاد تابعه از کارشناسان را در لندن ایجاد نمایند.

کارشناسان امریکایی که به گروه تحقیق سرهنگ هاوس پیوستند، به طور گروهی به پاریس آمدند تا بهترین هتل پاریس یعنی هُتل کریبون[2] را به صورت اقامتگاه اختصاصی خود درآورده و مقدمات اجرای برنامه صلح لیبرالیستی ویلسون را فراهم کنند. این کارشناسان در سرتاسر ماه‌های دسامبر [۱۹۱۸] و ژانویه [۱۹۱۹] سرگرم تایپ کردن گزارش‌های رسمی درباره حلِ مسائل ارضی، موضوع خلع سلاح، آینده آلمان و اتریش، سرنوشت مستعمراتِ متعلق به کشورهای شکست خورده در جنگ، و ساختار یک سازمان بین‌المللی بودند. کارشناسان امریکایی به رهبری والتر لیپمن، آرکیبالد گری کولیج، آیزایا بومَن و تامِس لامونت (یکی از شرکای مورگان که در وزارت خزانه‌داری کار می‌کرد)، هر روز برای صرف صبحانه به محل هیئت کارشناسان بریتانیایی می‌رفتند و

۱. ده فرمان حضرت موسی که در تورات (سِفر خروج، باب ۲۰، سِفر تثنیه، باب ۵) آمده است.م.

2. Crillon

دور هم جمع می‌شدند. این کارشناسان کشف کردند که اقیانوس اطلس نمی‌تواند مانعی فاراه درک مشترک آنان از روابط بین‌المللی باشد و همگی آنان امیدوار بودند که ویلسون در کارش موفق شود. حتی انگلیسی‌ها نیز که بر طبق روش‌های دیپلماسی قدیم تربیت شده بودند، مانند هارولد نیکُلسون[1] یا رابرت سِسیل[2]، هر روز با شور و شوق به سرِ کارِ خود می‌رفتند زیرا ویلسون این باور را در آنان القاء کرده بود که در اثر فعالیت‌های آنان، صلحی نو و پایدار برقرار خواهد شد.

اما این روحیه عالی کارشناسان مزبور دوام نیاورد؛ زیرا به محض این که ویلسون برای گشایش کنفرانس به پاریس بازگشت، درصدد برآمد که حجم عظیم گزارش‌های رسمی راکه توسط کارشناسان تهیه شده بود نادیده انگارد. این بی‌اعتنایی ویلسون به قدر کافی بد بود، اما بی‌اعتنایی بدتری نیز برای آزادی خواهانی که به آینده می‌نگریستند، در راه بود. مقصود این است که ویلسون تسلیم خواست‌های مقامات بریتانیا و فرانسه و ایتالیا در مورد محرومیت آلمانِ شکست خورده از حق شرکت در کنفرانس صلح، شد. کلمانسو به دشمنان شکست خورده، حتی این حق را نداد که دارای نمایندگان ناظر در جلسات کنفرانس باشند. دلیلش این بود که نخست‌وزیر فرانسه نیز همچون هر بچه مدرسه‌ای فرانسوی در قرن نوزدهم، این نکته را آموخته بود که کنگره وین ۱۸۱۵ که به جنگ‌های ناپلئونی پایان داد، برای فرانسهِ جنگ باخته یک موفقیت به شمار می‌آمد [زیرا نمایندگان فرانسه در این کنگره حضور داشتند]. کنت دو تالیران[3] نماینده فرانسه [وزیرخارجه فرانسه] در کنگره وین، که یکی از سیاستمداران بسیار زیرک جهان در هنر نرمش‌پذیری به شمار می‌آید، با بازی کردن با غرور کنت کِلِمنس فون مترنیخ[4] (وزیر خارجه اتریش) و ایجاد نگرانی در او به خاطر احتمال برپایی یک انقلاب احتمالی در فرانسه، توانست تمامیت ارضی فرانسه را همچنان حفظ کند.[5] کلمانسو مایل نبود که هیچ دیپلمات آلمانی

۱. Harold Nicolson (۱۸۸۶-۱۹۶۸)؛ فرزند آرتور نیکلسون، متولد تهران. نامبرده رایزن سفارت بریتانیا در تهران در سال‌های نخستین سلطنت رضاشاه بود و نسبت به او نظر خوبی نداشت. م.

۲. Edgar Algernon Robert Cecil (۱۸۶۴-۱۹۵۸) معاون وزارت خارجه بریتانیا به هنگام برگزاری کنفرانس صلح پاریس. م.

۳. Comte de Talleyrand (۱۷۵۴-۱۸۳۸) دولتمرد نامدار فرانسوی. م.

4. Count Klemens Von Meternich

۵. اشاره به این نکته است که تالیران به منظور این که از تجزیه فرانسه توسط دول فاتح جلوگیری کند، اصل «حقانیت» را مطرح کرد و آن را شعار کنگره وین ۱۸۱۵ قرار داد؛ به این معنا که تغییراتی راکه ناپلئون بناپارت در اوضاع اروپا به وجود آورده بود، بایستی به وضعیت سال ۱۷۹۲ باز می‌گشت. اصل «حقانیت» با سیاست

←

در حول و حوش کنفرانس صلح پاریس پرسه بزند و درباره خطر بُلشِویسم [در آلمان] صحبتِ در گوشی کند.

با این که ویلسون به اروپا آمده بود تا صلحی را برای تمامی ملت‌ها برقرار سازد، اما شخصاً مایل بود که آلمانی‌ها در مذاکرات صلح شرکت نداشته باشند. او همچنین باور داشت که هر چه تعداد تهیه‌کنندگان پیش نویس قرارداد صلح زیادتر باشد، او ناگزیر به سازش‌های بیشتری خواهد بود. ویلسون پیش‌بینی می‌کرد که آلمانی‌ها در راهروهای کنفرانس حرف‌هایی را خواهند زد که فرانسویان و بریتانیایی‌ها و ایتالیایی‌ها را خشمگین کرده و طبعاً از هرگونه سازش خودداری نموده و صرفاً در راستای منافع ملی‌شان موضع‌گیری خواهند کرد. ویلسون پیش خود می‌اندیشید که بدون حضور نمایندگان آلمان ــ که حضور آنان یادآورِ تمامی رنج‌های ناشی از جنگ بود ــ شخصاً قادر است احساسات متحدین را تسکین داده و آنها را متقاعد سازد که باید به آینده بنگرند و ملل شکست خورده در جنگ را دل شکسته نکنند. از نگاه ویلسون، بهترین راه برای تضمین صلح در اروپا همانا موافقت دولت‌های اروپایی با تأسیس یک سازمان بین‌المللی بود که متعهد به «دیپلماسی آشکار» باشد، و این سازمان به کلیه اختلافات مربوط به قراردادهای صلح رسیدگی نماید. ضمناً پس از آن که متن قرارداد صلح با آلمان با توافق متحدین تهیه شد و به آلمانی‌ها عرضه گردید تا آن را امضا کنند و بعد از آن که این امپراتوری شکست خورده تلاشی توأم با حسنَ نیت را در حمایت از قرارداد مزبور ابراز کرد، در مرحله بعد از آلمان دعوت شود که به عنوان یک عضوِ کامل، به عضویت این سازمان بین‌المللی جدید درآید.

هراس از انقلاب بُلشِویکی

ویلسون در ۱۹۱۹ فرصت زیادی نداشت. او با تَرک کردن موقت کشورش، گامی غیرمنتظره را برداشته بود، اما کاملاً مراقب موقعیت داخلی خویش در ایالات متحده بود. او می‌توانست از طریق کابل زیرآبی با امریکا ارتباط برقرار کند، هر چند که این کابل‌ها به خوبی کابل‌های امریکایی نبود. ویلسون که با یک چمدانِ سفر، در فاصله سه

←

ارتجاعی مترنیخ نیز همسازی داشت. سیاست تالیران باعث شد که حتی پس از بازگشت موقت صد روزه ناپلئون، دول فاتح مجازات تلافی جویانانه‌ای را برای فرانسه در نظر نگیرند. م.

هزار مایلی کاخ سفید قرار داشت، ناگزیر بود که هر چه زودتر قرارداد صلح را تهیه کرده و به کشورش باز گردد. رهبران اروپایی طبیعتاً یک چنین نگرانیِ ناشی از دور بودن از محل کارشان را نداشتند، ولی با این وصف کابوسِ شوم ــ خطر بُلشِویسم ــ خواب آرام آنان را آشفته می‌کرد.

در سال ۱۹۱۸، انقلاب بُلشِویکی روسیه هنوز هم سرِ پا بود و نیروهای ارتش سفید روسیه نتوانسته بودند بر «سرخ‌ها» [بُلشِویک‌ها] چیره شوند. بنابراین امکان داشت که این انقلاب به سایر نقاط اروپا سرایت کند و نقطهٔ شروع آن نیز کشورهای شکست خورده در جنگ باشد. در نوامبر ۱۹۱۸ که جنگ پایان یافت، ملوانان آلمانی که پرچم‌های سرخ را به اهتزاز درآورده بودند، در عرشه کشتی‌هایشان در بندر کیل[1] دست به طغیان زدند. رویدادی ناگوارتر در ژانویه ۱۹۱۹ و هنگامی رخ داد که جناح چپ حزب سوسیال دموکرات آلمان تلاش کرد تا کنترل حکومت را در برلین به دست بگیرد. این جناح به رهبری کارل لیبکنشت[2] و رُزا لوکزامبورگ[3] از حزب سوسیال دموکرات لهستان، همواره با سیاست جنگ طلبانه آلمان مخالفت کرده بود. پس از امضای قرارداد آتش بس موقت [با آلمان در تاریخ ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸]، دو انقلابی مزبور به یکدیگر پیوستند تا گروه جدیدِ اسپارتاکوس[4] آلمان را تشکیل دهند، و در این کار از همراهی سوسیالیست‌های مستقل نیز بهره‌مند شده بودند. وجودِ اسپارتاکوست‌ها نه تنها هیچ فایده‌ای برای سوسیالیست‌های محافظه‌کاری که جمهوری آلمان را در نوامبر ۱۹۱۸ تشکیل داده بودند، نداشت، بلکه روزنامه لیبکنشت به نام «دی روته‌فان»[5] [پرچم سرخ] حکومت جمهوری آلمان را به عنوان «خائنان به انقلاب» و «سگ‌های پلیس» محکوم می‌کرد. در شب کریسمس ۱۹۱۸، ملوانان انقلابی دفتر روزنامهٔ حزب سوسیالیست را اشغال و فرمانده سوسیالیست برلین را زندانی کردند. با شروع سال جدید [۱۹۱۹]، اعضای تندروی کابینه استعفا دادند، و این امر نشانگر قیام عمومی اسپارتاکوست‌ها در آینده بود. در ۸ ژانویه ۱۹۱۹، حزب کمونیست آلمان که به تازگی تأسیس شده بود، در پاسخ مثبت به دعوت اسپارتاکوست‌ها برای برپایی یک قیام مسلّحانه علیه حکومت، به آنها پیوست. دسته‌های مسلّح اسپارتاکوست‌ها به خیابان‌ها ریختند و از سربازان خواستند که

1. Kiel
2. Karl Liebknecht
3. Rosa Luxemburg
4. Spartacists
5. Di Rote Fahne

آنها را در سرنگون کردن حکومت حزب اکثریتِ سوسیالیستِ فیلیپ اشیدرمن[1] و فریدریش ایبرت[2] یاری کنند. حکومت نیز برای درهم شکستن این قیام، دست کمک به سوی ژنرال‌های آلمانی دراز کرد. رییس شهربانی برلین و یکی از وزیران سوسیالیست کابینه به نام گوستاو نوسکه[3] ارتشی مرکّب از چندین هزار نفر از افسران و سربازان مخالف با کمونیسم راگِرد آوردند. افراد این ارتش در شب ۱۰ ژانویه ۱۹۱۸ در برلین رژه رفتند و پیکاری ارعاب‌آمیز علیه نیروهای چپ را آغاز کردند. سپس تمامی اعضای جنبش اسپارتاکوس راکه امکان داشت وارد عملیات بشوند، محاصره و متفرق کردند. لیبکنشت و رُزا لوکزامبورگ در پانزدهم ژانویه [۱۹۱۸] بازداشت شدند. لیبکنشت «در حالی که قصد فرار داشت» مجدداً دستگیر و این بار تیرباران شد، در حالی که رُزا لوکزامبورگ، این انقلابی لهستانی را، به قدری کتک زدند که از هوش رفت و سپس او را به داخل یک کانال انداختند تا غرق شود.

با این که خیزش جنبشِ چپی‌ها در آلمان درهم شکسته شده بود، اما این سرکوب باعث تسلّی زیادی برای سایر اروپاییانی نبود که از کمونیسم، آلمان، یا هر چیز غیرقابل پیش‌بینی در هراس بودند. خبرنگارِ روزنامهِ لیبرال مسلکِ بریتانیاییِ منچستر گاردین[4] اوضاع برلین در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۵ را به گونه‌ای توصیف کرد که آه از نهاد محافظه‌کاران برآورد: «ائتلافِ میان کابینه، سوسیالیست‌ها، افراد طبقه متوسط، پان ژرمنیست‌ها و نظامیان، عجالتاً کامل است و آلمان اینک در کنترل همان عناصری است که برای برپایی جنگ هوراکشیدند و آن را برپا کردند. اعضای این ائتلاف، درهم شکسته‌اند ـ یا در حال درهم شکستن ـ نیروهای سیاسی هستند که سالیان دراز با «حزب جنگ آلمان»[5] پیکار کرده بودند. وضعیت مزبور، حقیقتی است که در موقعیت بین‌المللی آلمان قویاً تأثیر می‌گذارد. به هیچ رو، هیچ دلیلی وجود ندارد تا باور کنیم که پیروزی نظامی حکومت، به حفظ نظم و آرامش و ثبات داخلی آلمان کمک می‌کند.»

موقعی که خبر قیام اسپارتاکوست‌ها به پاریس رسید، دیپلمات‌هایی که در کنفرانس صلح پاریس حضور داشتند، درصدد برآمدند که هر چه زودتر متن قرارداد صلح با آلمان را تهیه کنند. ویلسون، للوید جورج و کلمانسو می‌دانستند که هر لحظه امکان دارد انقلاب‌های مشابهی در سایر کشورهای شکست خورده در جنگ روی دهد. از دیدگاه

1. Philipp Schneidermann 2. Friedrich Ebert 3. Gustav Noske
4. Manchester Guardian 5. German War Party

ویلسون، قیام اسپارتاکوست‌ها به این معنا بود که آلمان ناگزیر است از لحاظ اقتصادی، هر چه زودتر سامان یابد. او از فرانسه درخواست کرد که با لغو محاصرهٔ دریایی آلمان موافقت کند. اما لویی لوسیَن کلوتز[1] وزیر خزانه‌داری فرانسه پاسخ داد که تا وقتی آلمانی‌ها طلاهایشان را به متحدین تحویل نداده‌اند[2]، این محاصره باید ادامه یابد.

تنظیم قرارداد ورسای

دیپلمات‌های مستقر در پاریس که از برپایی انقلاب [بلشویکی در اروپا] هراس داشتند، استدلال کردند که سریع‌ترین راه برای تهیه متن قرارداد ورسای این است که ابتدا این قرارداد توسط قدرت‌های بزرگ تنظیم شده و سپس به مجمع عمومی دول[3] ارائه شود. این تصمیم نیز همچون رضایت ویلسون به محرومیت آلمان از شرکت در کنفرانس، تصمیمی منطقی به نظر می‌رسید. زیرا روشن بود که هیچ‌کس توقع نداشت نشست‌های مقدماتی کنفرانس که در آن، نمایندگان متجاوز از سی ملت حضور داشتند، به راستی بتواند جزئیات این قرارداد را تنظیم نماید و راه حل منطقی این بود که خودِ قدرت‌های بزرگ این کار را به عهده بگیرند.

یک شورای ده نفریِ مرکّب از رهبران ایالات متحده، بریتانیای کبیر، فرانسه، ایتالیا و ژاپن، و وزیران خارجه این کشورها، تشکیل شد. اما بعداً معلوم شد که حتی تعداد اعضای این گروه نیز به لحاظ تنظیم شرایط قرارداد ورسای، بسیار زیاد است، و لذا گروه مزبور محدود به یک شورای چهار نفری شامل سران حکومت چهار قدرت بزرگ شد: دیوید للوید جورج (نخست وزیر بریتانیا)، ژرژ کلمانسو (نخست‌وزیر فرانسه)، ویتوریو اُرلاندو[4] (نخست وزیر ایتالیا) و وودرو ویلسون رییس جمهور ایالات متحده. همین اشخاص بودند که کار واقعی را در مورد قرارداد صلح انجام دادند.

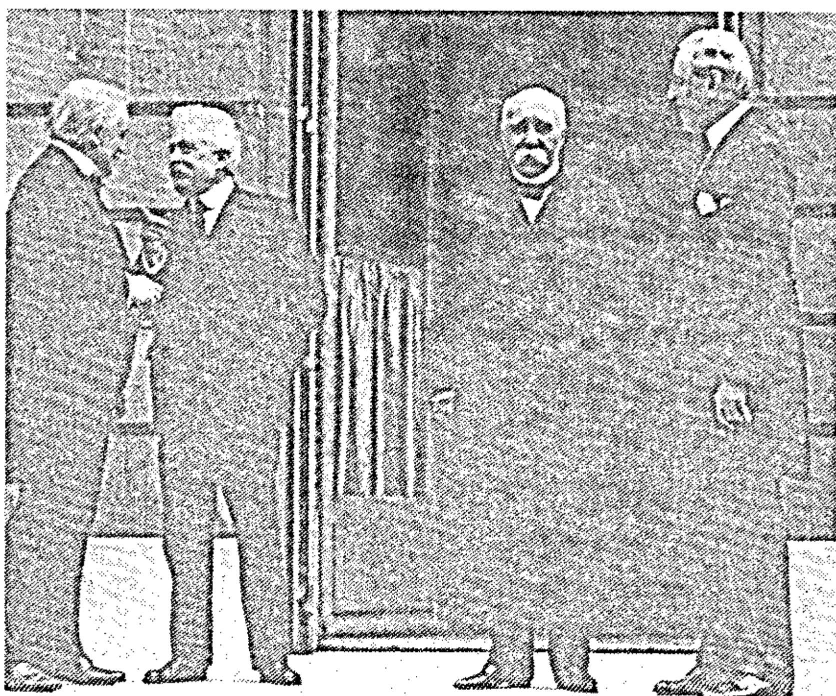
به محض آن که پیشنهاد تأسیس شورای چهار نفری، در ماه فوریه ۱۹۱۹ قویاً مورد تأیید قرار گرفت، این شورا ضربه سختی را بر پیکر آمال لیبرال‌هایی وارد کرد که برنامه صلح ویلسون را باور کرده بودند؛ رهبران قدرت‌های بزرگ، با یک نیش قلم، خط بطلان

1. Louis-Lucien Klotz

۲. اشاره ظریفی است به پرداخت غرامات جنگ از سوی آلمان؛ دولت آلمان بایستی متجاوز از ۱۳۴ میلیارد فرانک طلا به متحدین پرداخت می‌کرد. م.

3. Assembly (Assemblée)   4. Vittorio Orlando

بر برابری تمام ملل کشیده بودند. اینک روشن شده بود که دنیا نه تنها به دولت‌های فاتح و مغلوب تقسیم شده بود ــ که خودِ این امر نیز رویگردانی از برنامهٔ «صلح بدون فاتحان» بود ــ بلکه همچنین چهار دولت بزرگ در مقام مهم‌ترین دولت‌ها قرار گرفته بودند. سایر ملت‌هایی که در برابر آلمان صف‌آرایی کرده بودند، یا اهمیت کمی داشتند و یا این که اصلاً به حساب نمی‌آمدند. این حقیقت که نشست‌های چهار قدرت بزرگ فقط با حضور رؤسای این کشورها و مترجمان آنان صورت می‌گرفت، به خوبی نشان می‌داد که اعضای هیئت‌های نمایندگی آنان که بسیاری از کارهای مقدماتی را انجام داده بودند، نادیده گرفته شده بودند.



رؤسای چهار قدرت بزرگ در پاریس (از چپ به راست) ویتوریو اُرلاندو، دیوید للوید جورج، ژرژ کلمانسو، وودرو ویلسون (کتابخانه کنگره)

اگر ویلسون درک بهتری از اوضاع داشت، این نادیده گرفتن اعضای زیردست، فکر چندان بدی نبود. شاید که کارشناسان کمیته تحقیق و اعضای هیئت بریتانیا از این که آنان را به حساب نیاورده بودند ناخشنود بودند و ادوارد هاوس و رابرت لانسینگ نیز معترض بودند که رییس جمهور به اندرزهای آنان توجه نکرده بود، اما تمامی این شِکوه و شکایت‌ها را می‌شد به عنوان حسادت‌های افراد مغروری تعبیر کرد که کاملاً مورد بی‌توجهی قرار گرفته بودند. مشکل عملکردِ شورای چهارنفری در این بود که شرکت ویلسون در این شورا، خارج از ظرفیت و توانایی [سیاسی] او بود و وی نمی‌دانست که چگونه شخصاً باید با للوید جورج، اُرلاندو و کلمانسو مذاکره کند.

یکی از اعضای هیئت نمایندگی بریتانیا ــ هارولد نیکُلسون ــ به طور خصوصی اظهار داشت که وقتی ویلسون با «تیرهای سریعِ هوشِ اروپایی کلمانسو» یا با «پیش نویس‌های زیرکانه للوید جورج، این پرنده ماهی‌خوار» روبرو شد، به نظر می‌رسید که «دچار کُند ذهنی شده بود.» یک بریتانیایی دیگر ــ جان مِینارد کینز[1] ــ که یکی از کارکنان هوشمند وزارت خزانه‌داری بود، از سازش‌های ویلسون احساس بیزاری کرد و آنها را در ذهنش این چنین ملامت نمود، «کُند ذهنی رییس جمهور [امریکا] در مقایسه با [تیزهوشی] رهبران اروپا، چشمگیر بود. او قادر نبود در طول یک دقیقه، حرف‌های دیگران را کاملاً درک کند و با نگاهی گذرا به مسأله مورد نظر، اوضاع را سبک و سنگین کند، پاسخی را آماده نماید، و با ایجاد تغییری جزیی در موقعیت، با مسأله مورد نظر برخورد کند. از این رو، او در معرض شکست خوردن از سرعت محض، درک سریع و چالاکی للوید جورج قرار داشت. انگشت شمارند سیاستمداران طراز اولی که به لحاظ میزانِ اندکِ زیرکی و چالاکی در مذاکرات رسمی، همچون ویلسون باشند.»

اما این کُند ذهنی ویلسون نبود که او را به هنگام گفتگوهای سیاسی با رهبران اروپا در وضعیت بسیار نامساعدی قرار می‌داد، بلکه اروپاییان حامل پیشنهادهای واقعی برای پیشبرد آرمان‌های انفرادی خود بودند، در حالی که ویلسون ناگزیر بود راه حل‌های عمومی را بیافریند. ویلسون بر این باور بود که نقش او همانا میانجی‌گری برای حل اختلاف‌نظرهای قدرت‌ها است، و از این رو، ناگزیر بود که تمامی استدلال‌کنندگان را مُجاب نماید؛ در حالی که اگر اروپاییان می‌خواستند در این مذاکرات به پیروزی دست یابند، فقط بایستی به هدف‌های انفرادی خود می‌رسیدند. گذشته از آن، ویلسون ناگزیر به سازش با

۱. John Maynard Keynes (۱۹۴۶-۱۸۸۳) اقتصاددان بنام بریتانیایی. م.

اروپاییان بود تا بدین‌سان حمایت آنان را برای گُل سرسبد طرح‌هایش یعنی تأسیس جامعه ملل، جلب کند. ویلسون عقیده داشت که ساختار این سازمان جدید بین‌المللی فقط موقعی می‌تواند پابرجا باشد که تمامی ملّت‌ها مایل به عضویت در آن باشند.

رییس‌جمهور امریکا تشریح کرد که جامعه ملل که باید جایگزین یک اتحادیه جهانی بشود، متعهد به آن چیزی است که «امنیت دسته جمعی» نامیده می‌شود، زیرا بنابر باور او، اتحادیه‌های رقیب و جانبدارانه[1] [که پیش از جنگ جهانی اول وجود داشتند] عامل اصلی این جنگ بودند؛ در حالی که در نظام امنیت دسته جمعی، هر عضو این سازمان بین‌المللیِ عمومی می‌پذیرفت که هر تهدیدِ متوجه هر یک از دیگر اعضای آن، نشانگر تهدیدی برای منافع خودِ آن عضو خواهد بود، و هر یک از اعضا وعدهٔ کمک می‌داد، درست همان طوری که طرف‌های یک پیمان نظامی نیز به همان روال عمل می‌کردند. مع ذالک در نظام امنیت دسته جمعی، گروه‌بندی‌های جانبدارانه حذف می‌شد. در تئوری ویلسون استدلال شده بود که در نظام مزبور، سیاستمداران دلایل کمتری برای هراس از همسایگانشان خواهند داشت. منتقدانِ ملی‌گرایِ نظام امنیت دسته جمعی، مانند سناتور هیرام جانسون[2] (از ایالت کالیفرنیا و از حزب جمهوری خواه) اتهام زدند که نظام امنیت دسته جمعی باعث می‌شد که منافع ملی امریکا تحت‌الشعاع منافع سایر دول قرار گیرد. از سوی دیگر، ترقی‌خواهان، تندروها، و آلمانی‌های شکست خورده، گلایه داشتند که نظام امنیت دسته‌جمعی به مثابه حجابی بود که این حقیقت را که فاتحان جنگ بزرگ روی گُردهِ بازندگان نشسته بودند، کتمان می‌کرد.

جنگ جهانی اول باعث تضعیف شالودهٔ اخلاقیِ حکومت استعماری اروپاییان در افریقا، خاورمیانه و آسیا شده بود. رهبران احزاب اقلیت در بریتانیا و فرانسه و احزاب کارگری و سوسیالیست‌های ایتالیا که تحت تأثیر ایده‌آلیسم ویلسون یا رادیکالیسم لنین قرار داشتند خواستار استقلال کامل مستعمرات متعلق به کشورهایشان و نیز سرزمین‌های غیرمستقل متعلق به دول مرکزیِ شکست خورده در جنگ، شدند. احساسات استعمار-ستیزی اروپاییان، به مدت یک نسل بود که غلیان کرده بود. در ۱۹۰۲، یک روزنامه‌نگار لیبرال بریتانیایی به نام جان اِ. هابسون[3] مطالعاتش را تحت عنوان امپریالیسم منتشر کرد و مدّعی شد سیاست توسعه‌طلبی ارضی فقط به نفع یک گروه کوچک از سرمایه‌گذاران مالی و به زیان سایر اقشار ملت است. رسالهٔ لنین تحت عنوان امپریالیسم به مثابهٔ بالاترین

1. Partial 2. Hiram Johnson 3. John A. Hobson

مرحله سرمایه‌داری (۱۹۱۶) که تأثیر عمیقی بر جا گذاشت، نظریه هابسون را بسط داده و ادعا کرده است که رقابت‌های استعماری باعث جنگ بزرگ شده و نظام کاپیتالیسم را در آستانه فروپاشی قرار داده است. ندای ویلسون در راستای حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خود در چارچوب چهارده ماده ویلسون، ضمن این که آگاهانه از ذکر کلمه استقلال برای ملل غیرسفیدپوست اجتناب کرده بود، اما در عین حال استعمارستیزان را نیز امیدوار نموده بود.

اما هیچ یک از مقامات رسمی دول فاتح اروپایی یا ژاپن، در سال ۱۹۱۹ کلام صریحی درباره چشم‌پوشی از مستعمرات خویش بر زبان نیاوردند. واقعیت این بود که این دولت‌ها امیدوار بودند سرزمین‌های تسخیر شده توسط آلمان و عثمانی را به امپراتوری‌های استعماری خود بیفزایند. در جریان کنفرانس صلح پاریس، نمایندگان دول مزبور حتّی از این که قبول زحمت کرده و پیشنهاد ویلسون را برای ایجاد نظام قیمومتی که اداره متصرفات آلمان و عثمانی را به آنها واگذار می‌کرد ــ البته نه به خاطر منافع خودشان، که به نام جامعه جهانی یا جامعه ملل ــ پذیرفته بودند، بر لیبرال‌ها منّت می‌گذاردند. در زیر لفاظی‌های پر زرق و برق ویلسون، انگیزه‌های بازرگانی کمین کرده بودند. ویلسون انتظار داشت که بازرگانان امریکایی بتوانند آزادانه در سرزمین‌های تحت قیمومت تجارت کنند، در حالی که پیشتر با ممنوعیت آشکار این فعالیت‌ها روبرو بودند.

کنفرانس صلح پاریس سه گروه سرزمین تحت قیمومیت را مشخص کرد: گروه‌های A، B و C. گروه A شامل قلمروی عثمانی در خاورمیانه، مثلاً فلسطین، سوریه یا عراق می‌شد، یعنی مکان‌های جغرافیایی که «به مرحله‌ای از رشد رسیده بودند که وجود آنها را به عنوان یک ملت مستقل بتوان موقتاً به رسمیت شناخت.» بریتانیا قیمومت بر گروه A، یعنی بر فلسطین و عراق را پذیرفت، در حالی که فرانسه پذیرای سوریه و لبنان شد. هر دو کشور انگلستان و فرانسه وعدهٔ استقلال این سرزمین‌ها را دادند. قیمومت گروه B شامل «مللی ــ به ویژه ملل افریقای مرکزی ــ بود که بایستی توسط نظام قیمومت اداره می‌شدند.» هیچ کس انتظار نداشت که یک چنین ملت‌هایی، نظیر تانگانیکا[1] در شرق افریقا (که به بریتانیا داده شد) یا کامرون در غرب افریقا (که به فرانسه داده شد)، بتوانند قبل از آن که مدتی در نظام مستعمراتی بریتانیا و فرانسه باقی بمانند، رأساً امور خویش را اداره نمایند. اسارت همیشگی در انتظار گروه C بود. اینها مکان‌های متروکی بودند «نظیر

۱. تانزانیای فعلی. م.

افریقای جنوب غربی و بخشی از جزایر اقیانوس آرام که به دلیل تعداد کم جمعیت یا کمی مساحت و یا دور بودن آنها از مراکز تمدن»، بایستی برای همیشه زیر تسلط بیگانگان باقی بمانند. اتحادیه افریقای جنوبی، سرزمین افریقای جنوب غربی راکه متعلق به آلمان و دارای منابع غنی گوگود بود تصاحب کرد. ژاپن نیز بعضی جزایر واقع در اقیانوس آرام و در شمال خط استوا راکه قبلاً به آلمان تعلق داشت، به زیر سلطهٔ خود درآورد. استرالیا و نیوزیلند نیز قیمومت گروه C منطقه جنوب خط استوا را بین خود تقسیم کردند.[۱]

مشکلات عمده ویلسون در کنفرانس صلح پاریس اصولاً در ارتباط با فرانسویان، ایتالیایی‌ها و ژاپنی‌ها بود. در حالی که انگلیسی‌ها با نخست وزیری للوید جورج، دست کم دارای حکومتی به ظاهر لیبرال بودند و با بسیاری از اصول مورد نظر ویلسون همسازی داشتند، فرانسویان حکایت دیگری بودند. عقاید کلمانسو درباره سیاست جهانی و مسأله آلمان، همچون افکار اکثر فرانسویان نسل او، در اثر شکست فرانسه از پروس در سال ۱۸۷۱، شکل گرفته بود. جنگ ۱۹۱۴ فقط مُهر تأییدی بود بر ترس کلمانسو از این که آلمانی‌ها برای محروم کردن فرانسه از قلمرویش از هیچ کاری فروگذار نخواهند کرد. در کنفرانس صلح پاریس، کلمانسو تحت تأثیر قوی این اندیشه قرار داشت که آلمان را ناگزیر به پرداخت غرامت جنگ کرده و کاری کند که آلمان در آینده نتواند به فرانسه حمله نماید. او می‌خواست که این کنفرانس، امنیت فرانسه را از راه تضمین نظامی مرزهایش تأمین نماید، و در مورد خلع سلاحِ کامل آلمان پافشاری کرد. دیدگاه او درباره پرداخت غرامت جنگ توسط آلمان، فقط در قالب این عبارت، خلاصه می‌شد، «آلمانی‌ها باید بهای هر چیز را بپردازند» [غرامت هر خرابی را که به بار آورده‌اند پرداخت کنند.] البته او نیز مانند ویلسون خواستار آن بود که استان‌های آلزاس و لُرَن به

۱. طرح تقسیم و طبقه‌بندی سرزمین‌های تحت قیمومت، توسط کمیسیون دائمی قیمومت در ژوئیه ۱۹۲۲ به تصویب رسد و از سپتامبر ۱۹۲۳ به اجرا درآمد. تقسیم‌بندی دقیق این طرح به صورت زیر بود:
۱) سرزمین‌های قیمومتی گروه A: لبنان و سوریه (تحت قیمومت فرانسه)؛ عراق، فلسطین و ماورای اردن (تحت قیمومت انگلستان)
۲) سرزمین‌های قیمومتی گروه B: توگولند (بخش کوچک‌تر آن)، کامرون و تانگانیکا (تحت قیمومت انگلستان)؛ توگولند (بخش اعظم آن) و کامرون (تحت قیمومت فرانسه)؛ رواندا ـ اوروندی (تحت قیمومت بلژیک)
۳) سرزمین‌های قیمومتی گروه C: افریقای جنوب غربی (تحت قیمومت اتحادیه افریقای جنوبی)؛ جزایر ماریاناس، کارولین و مارشال (تحت قیمومت ژاپن)؛ گینه جدید (بخش شمال شرقی آن)، ایرلند جدید، بریتانیای جدید، و جزایر سلیمان (تحت قیمومت استرالیا)؛ نائورو (تحت قیمومت بریتانیا و اِعمال قیمومت توسط استرالیا)؛ ساموآی غربی (تحت قیمومت نیوزیلند). (نک: تاریخ جامعه ملل، اف. پی. والترز، ترجمهٔ فریدون زندفرد، تهران ۱۳۷۲، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، صفحات ۱۲۷-۱۲۸). م.

فرانسه باز گردانده شود. کلمانسو همچنین قصد داشت که ساحل غربی رودخانه راین [راینلند] را از آلمان جدا کرده و تحت کنترل فرانسه درآورد.

کلمانسو به عنوان میزبان رسمی کنفرانس صلح پاریس، مزایایی نسبت به ویلسون داشت. نخست‌وزیر فرانسه می‌توانست بردبارانه انتظار بِکشَد تا علاقه عمومی به رییس‌جمهور امریکا فروکِش کند. علاوه بر آن، کلمانسو نگران این موضوع نبود که پس از بازگشت به کشورش چه اتفاقی خواهد افتاد؛ چراکه او در کشورش به سر می‌برد. کلمانسو رشتهِ کارِ کنفرانس را در دست گرفت، زیرا می‌دانست که بالاخره ویلسون از او درخواست خواهد کرد که کارِ کنفرانس را تکمیل کند. او در نشست‌هایی که ریاست آن را به عهده داشت و به مسائلی می‌پرداخت که مورد علاقه‌اش نبود، چُرت می‌زد و نیروی جسمانی خود را برای رسیدگی به مسائل مورد علاقه فرانسه ذخیره می‌کرد. اما در موقع خود، «ببر فرانسه» [کلمانسو] از حالت چُرت زدن بیرون می‌آمد و به سرعت وارد عمل می‌شد و بدین‌سان، رییس جمهور امریکا راکه از او بسیار جوانتر بود فرسوده و خسته می‌کرد.

از دیدگاه اُرلاندو نخست وزیر ایتالیا، برگزاری کنفرانس صلح پاریس وسیله‌ای بود برای دریافت غنایم جنگ که به هنگام ورود ایتالیا در جنگ در سال ۱۹۱۵ و هم‌پیمانی با بریتانیا و فرانسه، به آن کشور وعده شده بود. در قرارداد سرّی لندن [۱۹۱۵]، دولت‌های انگلستان و فرانسه وعده داده بودند که در صورت شرکت ایتالیا در جنگ، سهم بزرگی از قلمروی اتریش را به ایتالیا بدهند. پیش از ۱۹۱۴، ایتالیا یک هم‌پیمان اسمیِ دول مرکزی (آلمان و اتریش) بود، اما ایتالیایی‌ها در ۱۹۱۴ سیاست بی‌طرفی را در پیش گرفتند و اظهار داشتند که هم‌پیمانی آنان با دول مرکزی فقط در مورد مسائل دفاعی است. و اکنون در سال ۱۹۱۹، اُرلاندو خواستار الحاق مناطقی در کوهستان آلپ و نیز در ساحل دریای آدریاتیک به ایتالیا بود، هر چند که در هیچ یک از آن دو منطقه، ساکنان ایتالیایی تبار سُکنی نداشتند و ساکنان آلپ نیز ترجیح می‌دادند که بخشی از اتریش باقی بمانند، و سکنه منطقه آدریاتیک هم مایل بودند که به یوگسلاوی ملحق شوند. ویلسون هیچ مخالفتی با الحاق بخشی از قلمروی اتریش به ایتالیا نداشت، چراکه ملل آلمانی زبان، بیش از هر چیز، ملل دشمن به شمار می‌آمدند. اما مسأله اسلاوهای جنوبی [یوگسلاوی] موضوع دیگر بود؛ اگر ویلسون در مسأله تری‌یست[1] و ساحل دالماسی[2] به خواست ایتالیا تن در

۱. (Trieste)؛ منطقه‌ای واقع در ساحل غربی شبه جزیره «ایستری» که در سال ۱۸۶۷ به اتریش واگذار شده بود. م.

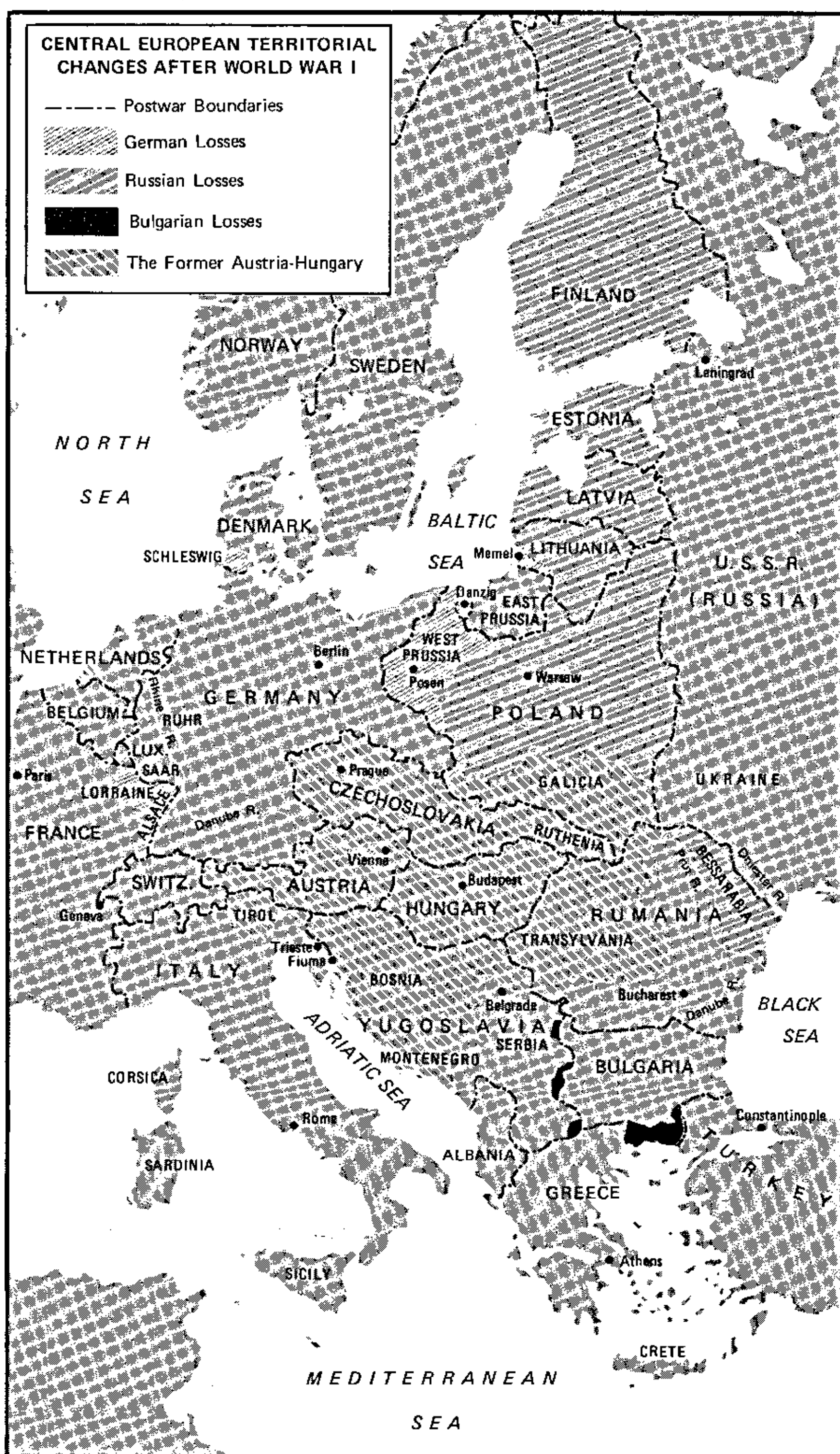
۲. (Dalmatia)؛ منطقه‌ای واقع در ساحل دریای آدریاتیک که قبلاً به اتریش تعلّق داشت. م.

می‌داد، در واقع به وعدهٔ خود به ملل تابع امپراتوری اتریش ـ مجارستان در مورد حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خویش، عمل نکرده بود. در جریان کنفرانس در آوریل ۱۹۱۹، اُرلاندو تهدید کرد که اگر خواست‌های ایتالیا عملی نشود وی کنفرانس را ترک گفته و به کشورش باز می‌گردد. ویلسون گمان می‌کرد که نخست وزیر ایتالیا به محض بازگشت به کشورش، متوجه خواهد شد که مردم ایتالیا ایمان بیشتری به قضاوت رییس جمهور ایالات متحده دارند تا قضاوت نخست وزیر آن کشور. از این رو، ویلسون از مردم ایتالیا درخواست کرد که پذیرای سخنان اُرلاندو نشده و بلکه از برنامهٔ صلح معتدل او جانبداری نمایند. اما او با کمال تعجب مشاهده کرد که ایتالیایی‌ها شور و اشتیاق پیشین خود را به نسبت به طرح‌های صلح او فراموش کرده و خواست‌های وی را برای جوانمرد و بخشنده بودن در امر صلح، مسخره می‌کنند. ایتالیایی‌ها خواهان «تری یست» بودند و آن را شرطِ پیوستن ایتالیا به نظام نوین جهانی [جامعه ملل] می‌دانستند. البته ویلسون سرانجام پیروز شد، چون ایتالیا کشور ضعیفی بود و فرانسه و انگلستان نیز از این خواست اُرلاندو حمایت نکردند. از این رو، یوگسلاوی به عنوان یک دولت مستقل ظاهر شد، در حالی که بندر فیومه[1] واقع در ساحل آدریاتیک، بخشی از قلمروی آن را تشکیل می‌داد[2]. اما این راه‌حل ویلسون، باعث ناخرسندی ایتالیایی‌ها شد و سه سال بعد به بنیتو موسولینی (رهبر فاشیست‌ها) که وعده می‌داد این لکّه ننگ را از دامان ایتالیا پاک کند، روی آوردند.

ژاپنی‌ها نیز خواستار سهم خویش از غنایم جنگ بودند. ویلسون هرگز از قرارداد ۱۹۱۷ لانسینگ ـ ایشی که سلطهٔ ژاپن بر متصرفات سابق آلمان در چین را تأیید می‌کرد، خشنود نبود. در زمان انعقاد قرارداد مزبور در بحبوحهٔ جنگ، ایالات متحده ناگزیر به این کار شده بود، اما به محض این که غرّش توپ‌ها خاموش شد، ویلسون کوشید تا شبه جزیره شانتونگ را به چین بازگرداند. این اشتیاقِ قابل تحسین ویلسون در راستای پیشبرد حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خویش، در اثر اِعمال سیاست نژادی او در آوریل ۱۹۱۹، با شکست روبرو شد. جریان از این قرار بود که ژاپن پیشنهاد کرد که ماده‌ای به قرارداد صلح ورسای اضافه شود مبنی بر این که تمامی نژادهای جهان برابر هستند و تفاوتی بین

۱. (Fiume)؛ بندری واقع در بخش شمالی دریای آدریاتیک. این شهر بندری یک مرکز عمده بازرگانی در مجارستان به شمار می‌آمد، هر چند که اکثریت جمعیت آن را کرووات‌ها و ایتالیایی‌ها تشکیل می‌دادند. م.

۲. استقلال صربستان در سال ۱۸۷۷ (طبق تصمیم کنگره برلین ۱۸۷۷) اعلام گردید اما مناطق بُسنی و هرزه‌گوین را تحت اداره امپراتوری اتریش ـ مجارستان قرار داد. در سال ۱۹۱۸ (پس از شکست اتریش در جنگ) نواحی صربستان، کرووَاسی، اسلوونی و مونته‌نِگرو با یکدیگر متحد شدند و کشور یوگسلاوی را تشکیل دادند. م.



نقشه تغییرات ارضی در اروپای مرکزی پس از جنگ جهانی اول

آنها وجود ندارد. این پیشنهاد زیرکانه و کنایه‌آمیز ژاپن بیانگر امیدواری آن کشور به مشخص کردن محدودهٔ تعهد ویلسون نسبت به حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خویش بود. زیرا ویلسون به هیچ رو قصد نداشت که «نظریه حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خویش» شامل مناطق غیر سفیدپوست جهان بشود، و ژاپنی‌ها نیز می‌دانستند که مادّه پیشنهادی آنان باعث دستپاچگی امریکاییان خواهد شد. بلافاصله اعتراض‌هایی از جانب رییس گروه استرالیایی (در هیئت بریتانیا) صورت گرفت؛ نامبرده وعدهٔ تساوی نژادی را تلاشی در راستای بی‌اعتبار کردن قوانین استرالیا که به ژاپنی‌ها اجازه مهاجرت به آن سرزمین را نمی‌داد، به شمار آورد. دولت انگلستان نیز از موضعِ استرالیا جانبداری کرد، زیرا للوید جورج هراس داشت که با به تصویب رسیدن پیشنهاد ژاپنی‌ها، گروه استرالیایی از هیئت انگلستان خارج شود. همین امکان در مورد اتحادیهِ افریقای جنوبی (یک گروه دیگرِ عضو در هیئت بریتانیا) نیز وجود داشت. للوید جورج اصولاً مایل نبود که با حقوق نژادهای غیرسفیدپوست مخالفت کند، چرا که عملی نسنجیده بود، اما تصریحی این چنین آشکار در مورد تساوی نژادها، امکان داشت که موجب ترغیب و تحریک ناخواستهٔ مناطق غیرسفیدپوست‌نشین در امپراتوری بریتانیا بشود. انگلیسی‌ها دچار بلاتکلیفی شده بودند: از یک سو، ژاپن که هم‌پیمان بریتانیا بر طبق قرارداد اتحاد ۱۹۰۲ بود، خواستار اعلام رسمی برابری نژادها شده بود؛ حال اگر با پیشنهاد ژاپن مخالفت می‌کردند، امکان داشت که قرارداد مزبور لغو گردیده و بریتانیا نیز شریک دریایی خود در خاور دور را [ژاپن] از دست بدهد. [از سوی دیگر، تصویب پیشنهاد ژاپن، باعث ناخشنودی استرالیا و اتحادیه افریقای جنوبی می‌شد.]

للوید جورج برای حل این مشکل، به یک معامله ارزشمند از نوع زد و بندهای کنگره وین [۱۸۱۵] متوسل شد: کنفرانس صلح پاریس نمی‌توانست اصل برابری نژاد را تأیید کند، اما قادر بود چیزی را به ژاپن ارزانی دارد که ارزش عملی آن به مراتب بیشتر از اصل مزبور بود، یعنی تأیید و پذیرش تسلط ژاپن بر شانتونگ. ویلسون با دریافت این پیشنهاد، نفس راحتی کشید چون او را از یک وضعیت ناراحت‌کننده نجات می‌داد. موقعی که ژاپن تهدید کرد که در صورت عدم تصویب پیشنهاد آن دولت، از کنفرانس صلح خارج خواهد شد، در شانتونگ باقی خواهد ماند و به عضویت سازمان بین‌المللی جدید در نخواهد آمد، بدن ویلسون شروع به لرزیدن کرد زیرا حضور ذهن کافی داشت تا متوجه بشود که درخواست او از مردم ژاپن برای پشت کردن به پیشنهاد دولت‌شان، پاسخی به مراتب

سردتر از واکنش مردم ایتالیا را بـه هـمراه خـواهـد داشت. در اوایـل مـاه مـه ۱۹۱۹، دیپلمات‌های شرکت کننده در کنفرانس صلح پاریس موافقت کردند که ژاپن می‌تواند در چین باقی بماند و امور حکومتی و راه‌آهن شـانتونگ را اداره نـماید تـا زمـانی کـه یک همه‌پرسی در ۱۹۲۲ در این مورد صورت گیرد. در ۴ مه ۱۹۱۹ که خبر توافق مزبور به چین رسید، هزاران دانشجوی تندرو و خشمگین چینی در خیابان‌های شمالی پایتخت (پکن) تظاهراتی برپا کردند و ضمن راه‌پیمایی، این موافقت را به عنوان تسلیم بُـزدلانه (کنفرانس صلح پاریس) در برابر ژاپن، محکوم نمودند. در میان این دانشجویان شرکت کننده در تظاهرات، یک کتابدار جوان دانشگاه پکن به نـام مائوتسه تونگ وجـود داشت؛ همان کسی که بعدها جنبش چهارم مه [۱۹۱۹] چین را «جشن تولد» کمونیسم چین نامید.

سازش با ایتالیا و ژاپن در ماه‌های آوریل و مه [۱۹۱۹] هنگامی صورت گـرفت کـه ویلسون پس از یک سفر سه هفته‌ای به واشنگتن، به پاریس بازگشت. این سفر از قـبل پیش‌بینی شده بود، زیرا ویلسون در پی دو مـاه و نـیم غـیبت از وطـنش، در مـاه فـوریه [۱۹۱۹] به امریکا برگشته بود. ویلسون هنگام ترک پاریس، اداره امور هیئت امریکایی را به دست لانسینگ و هاوس سپرد. این دو شخصیت، فقط با وساطت ویلسون بـود کـه می‌توانستند با یکدیگر کنار بیایند؛ لانسینگ، مغرور و کُند ذهن و انعطاف‌ناپذیر بود و قادر نبود هوش سرشار هاوس، توانایی او برای تفکر درباره چند موضوع در زمان واحد، روحیه خوب او و نیز درایت او برای به دست آوردن دلِ اروپاییان را تحمل کند.

ویلسون پس از بازگشت به واشنگتن، هـیچ تـلاشی بـرای تـغییر عـقیده نـمایندگان جمهوری خواه کنگره نسبت به خود او، به عمل نیاورد. موقعی که سناتور لاج در رأس گروهی از ۳۹ سناتور جمهوری خواه، از عضویت امریکا در جامعه ملل بشدّت انتقاد کرد، ویلسون آزرده خاطر شد. اخبار ناگوارتر موقعی به گوش او رسید که روزنامه‌های مـحلی [امـریکا] از پـنهانکاری کـنفرانس صـلح پـاریس انـتقاد کـردند و آن را مـغایر بـا دیپلماسی لیبرالیستی نوین او دانستند. از این رو، سردردهای ویلسون بیشتر شد، چون معمولاً هرگاه که با مخالفتی روبرو می‌شد دچار سردرد می‌گردید؛ حتّی هـنگامی کـه رییس دانشگاه پرینستون نیز بود، از یک رشته سکته‌های مغزی خفیف رنج برده بود.

با وجود این، در پاریس اوضاع آرام‌تر بود. در غیاب ویلسون، هاوس فشار می‌آورد که پیش از بازگشت ویلسون، کارِ قراردادِ صلح را هر چه زودتر به پایان برسانند. هاوس که با همتاهای اروپایی خود اختلاف نظر پیدا کرده بـود، بـه ایـن بـاور دست یـافت کـه اگـر

کنفرانس صلح پاریس بخواهد ثمربخش باشد باید از بُلشِویک‌ها نیز دعوت کرد که در این کنفرانس شرکت کنند. هاوس، یک جوان نازپرورده و خوشگذران فیلادلفیایی را که به هیئت نمایندگانی امریکا ملحق شده بود و ویلیام س. بولیت[1] نام داشت، ترغیب کرد تا به مسکو سفر کرده و عقیده رهبران شوروی درباره کنفرانس صلح پاریس را جویا شود. بولیت با لنین و تروتسکی دیدار کرد و پی برد که بلشویک‌ها علاقه‌مند هستند که از آنان برای شرکت در کنفرانس صلح، دعوت به عمل آید. این امریکایی باور داشت که «سفیدها» [روس‌های سفید] هرگز نخواهند توانست در جنگ داخلی روسیه پیروز شوند، و پیش‌بینی کرد چنانچه نیروهای کشورهای غربی از روسیه خارج شوند روس‌ها نیز از سیاست صدور انقلاب دست بر خواهند داشت. این دیپلمات جوان امریکایی با مشاهدهٔ ویرانی‌های ناشی از جنگ در روسیه ــ صدها هزار تلفات، آتش گرفتن مزارع، و گرسنگی اکثریت شهرنشینان ــ بسیار متأثر شد. وی پیش‌بینی کرد که روسیه دست کم به ده سال زمان احتیاج دارد تا خسارات مزبور را ترمیم کند، و از این رو، برخلاف هراس نابجای محافظه‌کاران، روسیه یک خطر جدی برای ثبات سایر نقاط اروپا به شمار نمی‌آمد، و تهدید مختصری را نیز که در این میان باقی می‌ماند، از طریق مشارکت روس‌ها در کنفرانس صلح پاریس، بَرطرف‌شدنی بود.

هاوس با ارزیابی بولیت از اوضاع اتحاد شوروی موافق بود، اما هرگونه اقدامی در این مورد را مشروط به این می‌دانست که ابتدا شرایط کلمانسو برای حفظ امنیت فرانسه را برآورده سازد. در غیاب ویلسون، هاوس در مورد وعدهٔ پرداخت غرامات جنگ توسط آلمان [به فرانسه]، که نخست‌وزیر فرانسه چشم انتظار آن بود، وقت‌کُشی کرد. ویلسون در ابتدا با پیشنهاد فرانسه مبنی بر ناگزیر کردن آلمان به پرداخت غرامات جنگ، مخالفت کرده بود. استدلال ویلسون بر این اساس قرار داشت که اقدام مزبور اقدامی کینه توزانه خواهد بود، و به طور ضمنی به این معنا خواهد بود که آلمان باعث و بانی جنگ در وهله اول بوده است، و همین امر موجب خواهد شد که آلمانی‌ها برای انتقام‌جویی شتاب بورزند. وانگهی، آلمان قادر نبود یک چنین غرامت کلانی را بپردازد. بنابراین یا آلمان قادر به پرداخت این غرامت نبود و یا این که ایالات متحده ــ تنها ملتی که دارای اقتصاد

۱. William Christian Bullitt (۱۸۹۱-۱۹۶۷)؛ دیپلمات امریکایی: معاون وزارت خارجه امریکا (۱۹۱۷-۱۹۱۸)؛ سفیر امریکا در روسیه (۱۹۳۳-۱۹۳۶)؛ سفیر امریکا در فرانسه (۱۹۳۶-۱۹۴۱)؛ مشاور ویژه وزیر نیروی دریایی (۱۹۴۲). (نک: فرهنگ مشاهیر وبستر، صفحه ۲۱۲). م.

سالمی بود ــ بایست این صورت حساب را می‌پرداخت.

هاوس، نگرانی‌های رییس جمهور را درک می‌کرد، اما او نیز معتقد بود که فرانسویان حق دارند غرامات جنگ را از آلمان مطالبه کنند، در حالی که هر طرح دیگری به جز غرامات، امکان داشت که نتایج بدتری داشته باشد. پیشنهاد فرانسویان مبنی بر این که منطقه راینلند تحت کنترل فرانسه درآید، به همان اندازه دل آلمانی‌ها را می‌شکست که تصرف آلزاس و لرن توسط آلمان در سال ۱۸۷۱. ضمناً ایالات متحده امریکا هرگز نمی‌توانست پذیرای یک اتحاد نظامی رسمی با فرانسه [علیه آلمان] بشود. پس نتیجتاً بایستی حُسن نیت فرانسه را نقداً خریداری می‌کرد. اگر کنفرانس صلح می‌پذیرفت که آلمان مسئولیت کاملِ شروع جنگ را داشته است، غرور جریحه‌دار شده فرانسویان التیام می‌یافت. از این رو، در غیاب ویلسون، هاوس موافقت کرد که آلمان مسئول شروع جنگ است و باید غرامت جنگ را، که مقدار آن بعداً تعیین خواهد شد، بپردازد.

اینک که تصمیم گرفته شده بود صورت‌حساب ویرانی‌های ناشی از جنگ را برای آلمان بفرستند، دیپلمات‌ها درصدد برآمدند توجیهی برای این انحراف از برنامه لیبرالیستی ویلسون بیابند و لذا بر آن شدند تا در قرارداد صلح ورسای بگنجانند که آلمان متجاوز و آغازگر جنگ در ۱۹۱۴ بوده است. ماده ۲۳۱ قرارداد صلح ورسای ادعا می‌کرد که آلمان به تنهایی جنگ را آغاز کرده و لذا مسئول پرداخت غرامت به فاتحان جنگ است. موقعی که خبر این ماده مربوط به «مقصّر شناختن آلمان به لحاظ شروع جنگ» به آلمان رسید، تمامی احزاب راست‌گرا و چپ‌گرای این کشور آن را محکوم کردند. برخی نمایندگان جمهوری جدید آلمان یادآور شدند که آنان قراردادی را که حاوی یک چنین کلمات توهین‌آمیز باشد امضا نخواهند کرد. وزیر خارجه سوسیالیست آلمان برای این که حُسن نیت رژیم جدید آلمان را اثبات نماید، مکاتبات دیپلماتیک دولت امپراتوری آلمان [با سایر دولت‌های اروپایی] از زمان تأسیس آن در ۱۸۷۱ به بعد را، منتشر نمود.[1] رژیم شوروی نیز قبلاً مکاتبات تزارهای روسیه با سایر قدرت‌های اروپایی را منتشر کرده و بدین‌سان هم‌پیمانان فرانسویِ رژیم پیشین روسیه را مضطرب کرده بود.[2] جمهوری خواهان آلمان امیدوار بودند که به این طریق داغ ننگ را بر سینهٔ حکومت‌های اروپایی [هم‌پیمان با امپراتوری آلمان] بزنند، و دیگر این که داوریِ آلمان ـ

۱. اشاره به اتحادها و همکاری‌های نظامی و سیاسی دولت امپراتوری آلمان با سایر کشورهای اروپایی است. م.
۲. اشاره به همکاری‌های نظامی و سیاسی و زد و بندهای دیپلماتیک روسیه تزاری و فرانسه است. م.

ستیزیِ قرارداد صلح ورسای بی‌اعتبار شود. از نظر اکثر آلمانی‌ها، ماده مربوط به مقصر بودن آلمان به لحاظ شروع جنگ، به این معنا بود که این قرارداد صرفاً یک سند تبلیغاتیِ سیاسیِ فاتحان جنگ است و به منظور بدنام کردن آلمان به امضا رسیده است.

هنگامی که ویلسون به پاریس بازگشت، از سازش هاوس با فرانسویان آگاه شد. رییس‌جمهور امریکا با این سازش مخالفت نکرد، اما آن را هم نپسندید. رییس‌جمهور که به موفقیت هاوس حسادت می‌ورزید، هرگز دیگر به او اعتماد نکرد. در همان زمان، مطبوعات فرانسه که تا آن زمان رییس‌جمهور امریکا را به عنوان فردی خیالباف، محکوم می‌کردند، اکنون تملّق او را می‌گفتند؛ رییس‌جمهور امریکا را به عنوان «دولتمردی» که خواست فرانسه به لحاظ امنیت مرزهایش را «درک می‌کرد» و شخصیتی با «دوراندیشی» عظیم، می‌نمایاندند. ویلسون نیز که همچون سایر سیاستمداران، از تملّق خوشش می‌آمد، شخصاً احساس رضایت کرد، و پی برد که اینک بهتر می‌تواند با فرانسویان کنار بیاید.

پس از بازگشت ویلسون به پاریس، ابرِ انقلاب هنوز هم در آسمان کنفرانس دیده می‌شد. رژیم‌های انقلابی در ایالت باواریا آلمان و در مجارستان به قدرت رسیدند. کمونیست‌های باواریا فقط چند روزی بر سریر قدرت بودند و توسط کهنه سربازان آلمانی و تحت فرماندهی یک ژنرال راست‌گرای اعزام شده از برلین، سرنگون شدند[۱]. اما انقلاب مجارستان جدّی‌تر بود. در آنجا، کمونیست‌ها به رهبری بلاکون[۲] قدرت را قبضه کردند و به مدت متجاوز از یکصد روز ــ از فوریه تا مه ۱۹۱۹ ــ حکومت کردند. در بحبوحهٔ برپایی رژیم شوروی مجارستان، نمایندگان شرکت‌کننده در کنفرانس صلح پاریس به ژنرال یان اسموتز[۳] (وزیر دفاع اتحادیه افریقای جنوبی) مأموریت دادند که به مجارستان برود و از خواست‌های این رژیم جدید بُلشِویکی آگاه شود. او طی اقامت خود در بوداپست، پی برد که یکی از علل به قدرت رسیدن کمونیست‌ها در مجارستان، ناخشنودی مردم مجارستان از تصمیم کنفرانس صلح پاریس مبنی بر الحاق بخشی از سرزمین مجارستان به رومانی است.[۴] یان اسموتز اوقات خود را در پایتخت مجارستان

۱. ژنرال فون اوون (Von Oven) به شهر مونیخ که مرکز عمده فعالیت کمونیست‌ها بود یورش بُرد و پس از اشغال این شهر، تعداد زیادی از کمونیست‌ها را اعدام کرد. م.

2. Belakún

3. Jan Smuts

۴. بر طبق قرارداد تریانون (ژوئن ۱۹۲۰) که با مجارستان منعقد شد، مجارستان بایستی ایالات اسلواکی را به چکسلواکی، ترانسیلوانی را به رومانی، کرواسی را به یوگسلاوی و «بانات» را به رومانی و یوگسلاوی واگذار می‌کرد. م.

سپری کرد، پایتختی که به خاطر سرمای شدید زمستان، پنجره‌های شکسته خانه‌ها، چمن‌های نامرتّب، بچه‌های کثیف در کوچه و خیابان، و رواج دزدی، ماتم گرفته بود. نامبرده، وزیر خارجه جدید مجارستان[1] را با کلامی تحقیرآمیز، این چنین توصیف کرد، «یک یهودی کوتاه قد و چرب زبان که کُت بیدزده‌ای از پوست خز به تن داشت، با کراوات سبزِ نخ نما و یقهٔ کثیف.» یکی دیگر از اعضای هیئت اعزامی به مجارستان، به نام چارلز سیمور[2] (از کارشناسان دانشگاهی در کمیته تحقیق) اظهارنظر کرد که برای جلوگیری از گسترش انقلاب [بلشویکی] باید کاری کرد، زیرا «چنین به نظر می‌رسد که ظاهراً وین دومین مکانی خواهد بود که بُلشِویک خواهد شد، و سپس نوبت پراگ است.» اقدام سریعی که فاتحان جنگ آمادهٔ انجام آن بودند همانا استقرار یک نیروی حائل جامعه ملل بین مجارستان و رومانی بود. کمونیست‌های مجارستان در این مورد تردید داشتند و این اقدام را کافی نمی‌دانستند. بالاخره، نیروهای دست راستی در نیمه ماه مه ۱۹۱۹ بر رژیم بلاکون چیره شدند و او به مسکو گریخت.[3]

اوضاع مجارستان در مقایسه با اتحاد شوروی، یک نابسامانی کوچک به شمار می‌آمد. موقعی که ویلیام بولیت در ماه آوریل ۱۹۱۹ از مسکو بازگشت، با عجله به دیدن للوید جورج رفت تا به او اطلاع بدهد که بلشویک‌ها علاقه‌مند هستند که از آنان برای شرکت در کنفرانس صلح دعوت به عمل آید. بولیت اظهار داشت که انقلابیون روسیه نسبت به پایان جنگ داخلی این کشور، ناامیداند، و لنین و تروتسکی خواستار ملاقات با نمایندگان قدرت‌های غربی و «سفیدها» و خروج نیروهای خارجی از روسیه هستند. بولیت شخصاً از انعطاف‌پذیری روس‌ها به هیجان آمده و امیدوار بود که نظر مساعد ویلسون را نسبت به روس‌ها جلب نماید. اما رییس جمهور امریکا این دیپلمات جوان را به مدت چند روز منتظر نگهداشت و به او اجازه ملاقات نداد، و بالاخره به بهانه ابتلاء به بیماری آنفلوانزا، به او جواب ردّ داد. بولیت که از این تمارض رییس‌جمهور به خشم آمده بود، با احساسی مملوء از نفرت و بیزاری، از وزارت خارجه [امریکا] استعفا داد، در حالی که اظهار

۱. بلاکون (کمیسر امور خارجی). م.

2. Charles Seymour

۳. رژیم شوروی مجارستان که از ۲۱ مارس تا اول اوت ۱۹۱۹ بر سرِ کار بود، رژیمی مارکسیست بود که توسط حزب سوسیالیست مجارستان به قدرت رسید. حمله مسلحانه نیروهای رومانی و چکسلواکی ـ با همکاری نیروهای ملیّون مجار ـ به عُمر این رژیم پایان داد. بلاکون در تصفیه‌های استالینی (در ۱۹۳۸) اعدام شد. م.

می‌داشت که درصدد است تا «به ساحل دریا برود و نابود شدن دنیا را تماشا کند.»[1] مدرّسان تاریخ علاقه‌مند هستند که گزارش دهند «بولیت به ساحل دریا رفت و دنیا نیز به سمت ویرانی حرکت کرد» اما شاید نه به خاطر این که دولت امریکا از خدمات او محروم شده بود.

موقعی که ویلسون حاضر به پذیرفتن بولیت نشد، او به راستی دچار آنفلوانزا شده بود. خستگی ناشی از کار و ناراحتی او از عقاید مخالف سایر سیاستمداران، باعث بدترین حملات سردردهای او در سال‌های اخیر شده بود. اگر بولیت را به حضور می‌پذیرفت، در پی آن بایستی با للوید جورج و کلمانسو جرّ و بحث بیشتری [درباره مسأله روسیه] می‌کرد، در حالی که خود را آماده این کار نمی‌دید. وانگهی، در ماه آوریل [۱۹۱۹]، رییس جمهور امریکا مایل نبود ناگزیر به گوش دادن به حرف‌های کسانی باشد که درباره مسأله روسیه، عقایدی متفاوت از او داشتند.

در طول دو ماه بعد، ویلسون و رهبران بریتانیا، فرانسه و ایتالیا جزئیات نهایی قرارداد صلح را تنظیم کردند. رییس جمهور امریکا غالباً سالن کنفرانس را ترک می‌گفت تا پیش‌نویس موادِ قرارداد را با ماشین تحریر خود که با باطری کار می‌کرد، تایپ کند. بالاخره در اوایل ماه مه [۱۹۱۹] سند قرارداد صلح تهیه شد و برای دولت آلمان ارسال گردید. یک هیئت ۱۶۰ نفری آلمانی به ریاست کُنت اولریخ فون بروکدورف رانتزو[2] [وزیر خارجه وقت آلمان] نتایج کار کنفرانس را برای اولین بار در اول ماه مه [۱۹۱۹] مشاهده کرد. پرداخت غرامت کلان از جانب آلمان و سرزمینی که در اروپای شرقی از دست می‌دادند، آلمانی‌ها را وحشت زده کرد. جدا کردن «دالان لهستان» [دانتزیگ] از آلمان، ارتباطی را با دریا برای دولت جدیدی [لهستان] به وجود می‌آورد که سوهان روح آلمانی‌ها بود. این قرارداد همچنین آلمان را از تمامی مستعمراتش در افریقا و اقیانوس آرام محروم کرده بود.

بروکدورف رانتزو بسیار شِکوه کرد که قرارداد صلحِ با آلمان، قراردادی بشدّت «تحمیلی» بود، همان‌سان که قرارداد برست ـ لیتوفسک برای بُلشِویک‌های شکست خورده همین حالت را داشت. فقط آلمانی‌ها نبودند که از سختی و شدت شرایط صلح شکایت داشتند، بلکه چندین تن از اعضای جوان و امیدوار در هیئت نمایندگی امریکا

۱. نامبرده به سواحل زیبای «ری وی یرا» در فرانسه، رفته بود. م.
2. Count Ulrich Von Brockdarff Rantzau

نیز در اعتراض به شرایط مزبور، استعفا دادند. آدولف بِرل[1] (از اعضای هیئت نمایندگی امریکا) رییس جمهور ایالات متحده را متهم کرد که آرمان‌های [صلح‌جویانه‌اش] را زیر پا گذاشته است. جوزف فولر[2] نیز شِکوه سر داد که امریکا «از طریق سازش‌هایی با منافع امپریالیسم، و روحیه انتقام‌جویی، به اصولِ خود خیانت کرده است.» جان استورک[3] اعلام کرد که این توافق‌ها باعث خواهد شد که آلمان «تشنه انتقام بشود.» جورج برنارد نوبل[4] پیش‌بینی کرد که نتیجهٔ توافق‌های مزبور، «همانا فراهم کردن زمینه جنگ در آینده است.» لانسینگ حاضر به پذیرش این استعفاها نشد، چراکه از جنجال عمومی که پدید می‌آوردند هراس داشت. در جانب بریتانیا، هارولد نیکُلسون بدبینی خود نسبت به قرارداد صلح را در خاطرات روزانه‌اش منعکس کرد، در حالی که جان مِینارد کینز خشم شدید مردم بریتانیا را برانگیخت: کتاب او تحت عنوان نتایج اقتصادی صلح در سال بعد [۱۹۲۰] منتشر شد. کینز با لحنی تلخ می‌نویسد که طرح‌های او در مورد ارائه یک راه‌حل اقتصادی لیبرالیستی، با صخره‌های آرزوهای فرانسه برای انتقام‌جویی از آلمان و ناتوانی ویلسون برای متوقف کردن [خواست‌های] کلمانسو و للوید جورج برخورد کرد. این کتاب که با استقبال زیاد مردم روبرو شد، در طی بیست سال پس از برگزاری کنفرانس صلح پاریس، به ایجاد یک سرخوردگی عمومی از نتایج کنفرانس صلح در میان خوانندگان انگلیسی زبان کمک کرد و شالوده این باور را پی نهاد که هیئت‌های نمایندگیِ قدرت‌های بزرگِ فاتح در کنفرانس صلح پاریس، به طرز بسیار بدی نسبت به آلمان رفتار کرده بودند.

اما تردیدهای اعضای هیئت‌ها نسبت به نتایج قرارداد صلح با آلمان، هیچ تأثیری در وودرو ویلسون یا سایر رؤسای حکومت‌های اروپای غربی نداشت. رییس جمهور امریکا باور داشت که پس از تشکیل جامعه ملل و تحقّق اهداف للوید جورج و کلمانسو، می‌توان نواقص قرارداد صلح ورسای را برطرف کرد. در روز شنبه ۲۸ ژوئن ۱۹۱۹، یعنی پنج سال پس از آن که گاوریلو پرنسیپ ولیعهد اتریش و همسرش را در سارایوو به قتل رسانید، طی مراسمی که در تالار آیینه[5] کاخ ورسای برگزار شد، قرارداد صلح ورسای به امضا رسید. با این که مراسم مزبور به مثابه یک جشن بود، اما فضای ناسالمی از خیالپردازی [واقعِ ناانگاری] بر مذاکرات صورت گرفته در مورد این قرارداد، حکمفرما بود. هارولد نیکُلسون که به مدت چند ماه اظهارات بدبینانه‌ای درباره این مذاکرات کرده

1. Adolf Berle
2. Joseph Fuller
3. John Storck
4. George Bernard Noble
5. Hall of Mirrors

بود، این موضوع را جالب می‌داند که یک سند تهیه شده برای ایجاد نظام نوین جهانی باید در یکی از کاخ‌های لویی چهاردهم [کاخ ورسای] به دنیا پیشکش شود؛ و صحنه آن را «تحقیر دهشتناک» آلمانی‌ها توصیف کرد. اما اعضای سایر هیئت‌های نمایندگیِ متحدین که گردِ نمایندگان آلمان حلقه زده و خواستار آن بودند که امضای آنان را به رسم یادگار نگهدارند، به اندازه نیکُلسون نازک طبع نبودند.

سرنوشت قرارداد صلح در امریکا

هنگامی که ویلسون در ماه ژوئیه [۱۹۱۹] متن قرارداد صلح ورسای را به وطن خویش بُرد، توقع داشت که سنای امریکا این قرارداد را به سرعت تصویب کرده و از شخصِ خود او به خاطر انجام مذاکرات مربوط به آن قدردانی نماید. اکثر روزنامه‌ها نیز تصویب این قرارداد را پیش بینی می‌کردند و مردم امریکا نیز خواستار تصویب آن توسط مجلس سنا بودند. اکثریتی از سناتورها که در ماه ژوئیه ۱۹۱۹ نظر آنان درباره این قرارداد پرسش شده بود، موافقت خود با رأی مثبت به قرارداد مزبور را ابراز داشتند، حتی اگر نیاز به انجام برخی تغییرات در این قرارداد باشد. هنری کابوت لاج (رهبر جناح مخالف در مجلس سنا) شِکوه و شکایت می‌کرد که «من سخنرانی‌های ویلسون را خواندم و همگی آنها مملوء از ابهام و سرشار از احساساتی بود که راه به جایی نمی‌برد.» لاج امکان مخالفتِ آشکار مجلس سنا با تصویب قرارداد مزبور را پیش‌بینی نکرده بود، اما موقعی که ویلسون در ماه‌های فوریه و مارس به واشنگتن بازگشت، لاج هشدار داده بود که مجلس سنا در مورد تعبیر و تفسیر خود از مفّاد این قرارداد، پافشاری خواهد کرد. در مارس [۱۹۱۹] لاج یک گروه سی ونه نفری از سناتورها را ــ یعنی هفت نفر بیشتر از حد نصاب یک سومِ آراءِ ضروری برای جلوگیری از تصویب قرارداد ــ بسیج کرده و اعلامیه‌ای تند و تیز صادر کرده بودند. این سی و نه نفر سناتور معتقد بودند که قبل از تصویب این سند کنفرانس صلح، مفّاد آن باید به لحاظ انطباق با منافع ملی امریکا، دقیقاً بررسی شود. این سناتورها بالاخص در جستجوی تضمین‌های مربوط به برتری امریکا در نیمکره غربی بر اساس آیین مانروئه بودند. آنان همچنین با اصل دهم میثاق جامعه ملل که دول عضو را ملزم به استفاده از نیروهای نظامی بر طبق درخواست جامعه ملل می‌کرد[1]، مخالف بودند.

۱. متن کامل این اصلِ میثاق جامعه ملل عیناً در زیر نقل می‌شود:

←

این سناتورها که از حقوق انحصاری کنگره امریکا [به لحاظ اعلان جنگ] پاسداری می‌کردند، ماده مزبور را مانعی فراراه نظارت کنگره بر تصمیم به جنگ می‌دیدند.

در تابستان ۱۹۱۹، لاج چشم‌انتظار تأخیری (در تصویب قرارداد مزبور) بود تا در این فاصله بتواند به یاری مخالفان ویلسون برخیزد. در این فاصله زمانی، اشتیاق مردم به این قرارداد رو به سردی می‌نهاد و امکان داشت رییس جمهور و دموکرات‌ها از تلاش برای به تصویب رساندن این سند دست بردارند. از این رو، لاج بر آن شد که طولانی‌ترین بررسی صورت گرفته در مورد یک قرارداد را درباره قرارداد مزبور معمول دارد. لاج شخصاً تمام متن سند دویست صفحه‌ای قرارداد صلح ورسای را برای ضبط در سوابق کنگره، قرائت کرد و این کار را به مدت دو هفته انجام داد، به طوری که سالن مجلس سنا خالی از تماشاچیان، سناتورها و حتی تندنویس‌ها شد.

در پی این وقت‌کُشی لاج، شکایت‌های افرادی که از این قرارداد ناامید و مأیوس بودند مطرح شد. لاج جلساتی را به استماع شکایات آنان اختصاص داد، کاری که هرگز کمیته روابط خارجی سنا در مورد یک قرارداد انجام نداده بود. کمیته روابط خارجی سنا به مدت شش هفته در ماه‌های اوت و سپتامبر ۱۹۱۹ به نواقص عمدهٔ این قرارداد از زبان کارشناسان گوش فرا داد. ویلیام بولیت که پس از کناره‌گیری از وزارت امور خارجه به «ری وی یرا»[1] فرانسه رفته بود، به واشنگتن آمد تا گزارش دهد چگونه رییس جمهور هر فرصت ممکن برای کنار آمدن با رژیم جدید بُلشِویکی را از کف داده بود. سایر شاهدان پیش‌بینی کردند که در اثر ناخشنودی آلمان، جنگ جدیدی برپا خواهد شد. برخی نیز گفتند که تشکیل جامعه ملل باعث می‌شود ایالات متحده به ناچار درگیرِ جنگ‌های مداوم شود. یکی از این شاهدان، ویلیام بوراه[2] (جمهوری خواه مترّقی از ایالت آیداهو) بود. او در رأس گروهی قرار داشت که «سازش‌ناپذیران[3]» نامیده می‌شد؛ وجه تسمیه آن نیز به

→

اصل دهم

اعضای جامعه تعهد می‌نمایند که تمامیت ارضی و استقلال سیاسی کنونی تمام اعضای جامعه را محترم شمرده و آن را از هر گونه تجاوز خارجی محفوظ بدارند.

در موقع چنین تجاوز و تهدید یا خطرِ چنین تجاوزی، هیئت اجرائیه وسایلی را تهیه خواهد کرد که اجرای این تعهد را تأمین بنماید. م.

۱. (Riviera)؛ منطقه‌ای واقع در ساحل دریای مدیترانه در بخش جنوب شرقی فرانسه، که مناظر و لطافت هوای آن زبانزد خاص و عام است. م.

2. William Borah 3. Irreconcilables

این دلیل بود که آنان تحت هیچ شرایطی این قرارداد را نمی‌پذیرفتند. بوراه در کمیته روابط خارجی سنای امریکا اظهار داشت که ویلسون ایالات متحده را متعهد به نوعی «اتحاد مقدس» قرنِ بیستمی کرده است؛ اتحاد مقدسی که تزار الکساندر اول آن را ایجاد کرد تا انقلاب در اروپا پس از جنگ‌های ناپلئونی را سرکوب کند. بوراه نگران بود که ایالات متحده به صورت ضامن امپراتوری‌های قدیم بریتانیا و فرانسه درآید؛ در حالی که آلمان و اتحاد شوروی که از این نظم نوین محروم شده‌اند، برای از میان بردن این نظم با یکدیگر تبانی خواهند کرد.

ویلسون که با تأخیر در تصویب قرارداد ورسای و شِکوه و شکایت‌هایی درباره انحراف‌های او از ایده‌آلیسم روبرو شده بود، تصمیم گرفت که با سفر به ایالات مختلف امریکا و ایراد سخنرانی‌هایی برای مردم، به یک حمله متقابل دست بزند. در سپتامبر ۱۹۱۹، او طی مدت بیست و دو روز، هشت هزار مایل مسافت را پیمود، سی و شش سخنرانی را ایراد کرد و در اتومبیل‌های روباز ایستاد تا از دوازده رژه نظامی سان ببیند. ویلسون هر جا که توقف می‌کرد از مردم می‌خواست که از او حمایت نمایند، و مخالفانی را که پیش‌بینی می‌کردند تأسیس جامعه ملل باعث خواهد شد که سربازان امریکایی در نقاط دور افتاده جهان پیکار کنند، به باد تمسخر می‌گرفت. او تأکید کرد که سربازان امریکایی فقط در مناطقی پیکار خواهند کرد که ایالات متحده در آن مناطق منافعی دارد؛ او در این باره، خطاب به شنوندگان سخنانش در سالت لیک سیتی[1]، اظهار داشت، «اگر شما بخواهید حریقی را در یوتا[2] خاموش کنید بی‌شک به سراغ ماشین آتش‌نشانی در اوکلاهما[3] نمی‌روید. اگر شما بخواهید آتشی را در بالکان خاموش کنید، از ایالات متحده نمی‌خواهید که سربازانی را به آنجا گسیل دارد.» هنگامی که ویلسون به مردم گفت که اگر طرح تشکیل جامعه ملل تصویب نشود، جنگی روی خواهد داد که «نه تنها هفت میلیون و نیم نفر تلفات خواهد داشت، بلکه وجود واقعی تمدن نیز به مخاطره خواهد افتاد» اشک از دیدگان شنوندگان سخنان او جاری شد. بالاخره در پوئبلو[4] (کلرادو)، ویلسون در ۲۶ سپتامبر ۱۹۱۹، آخرین سخنرانی خود را ایراد کرد و خطاب به مادرانی که دست او را گرفته و اشک می‌گریختند و فریاد می‌زدند «خدا عُمرت بدهد آقای رییس جمهور»، ویلسون این پرسش را مطرح کرد: «چرا این مادران باید بر روی دست‌های من اشک

1. Salt Lake City
2. Utah [ایالتی در غرب امریکا]
3. Oklahama [ایالتی در جنوب‌غربی امریکا]
4. Pueblo

بریزند و از خداوند بخواهند که به من طول عمر بدهد؟ زیرا آنان باور دارند که پسرانشان به خاطر آرمانی که فراتر از هر هدف آشکار جنگ بود جان خود را از دست دادند. آنان باور دارند، و به درستی باور دارند که پسرانشان [با خون خویش] آزادی جهان را تأمین کردند.» ویلسون در پایان این سخنرانی، دچار یک سکته مغزی شدید شد و به مدت چهار روز در آستانه مرگ قرار گرفت.

در طول شش هفته بعد، ویلسون نتوانست فعالیتی کند، و او از این آخرین سکته مغزی‌اش هرگز بهبود کامل نیافت. در سرتاسر ماه‌های اکتبر و اوایل نوامبر ۱۹۱۹، همسرش ادیت بولینگ ویلسون[1] در واقع کفیل ریاست جمهوری بود. نامبرده، موقعیت شوهرش را در برابر سماجت‌های همکارانش و حسادت فزاینده مشاورانش حفظ کرد. موقعی که لانسینگ تصمیم گرفت که در غیاب رییس جمهور و به عنوان وزیر ارشد کابینه، یک جلسه هیئت دولت را ریاست کند، خانم ویلسون خشمگین شد. او، بی‌وفایی لانسینگ را به شوهرش گزارش کرد و ویلسون نیز بلافاصله وی را برکنار کرد و بین بریج کولبی[2] را به سرپرستی وزارت خارجه گمارد. همچنین در همین زمان بود که ویلسون بالاخره از سرهنگ هاوس جدا شد.

در شرایطی که ویلسونِ بیمار در گوشه‌ای افتاده بود، جناح جمهوری‌خواهِ مخالف او تقویت می‌شد. لاج قطعنامه‌ای را ارائه داد که در آن قید شده بود وی و گروه وی به قرارداد ورسای در صورتی رأی مثبت خواهند داد که این شرایط در آن گنجانیده شود: تضمین آیین مانروئه؛ مسلّم بودن حق کنگره به لحاظ اعلان جنگ؛ بی‌اعتبار اعلام کردن قرارداد شانتونگ که این شبه جزیره را به ژاپن واگذار می‌کرد. سی و نه ساتور گروه لاج در نوامبر ۱۹۱۹ به قطعنامه مزبور رأی مثبت دادند و در دستور کار مجلس سنا قرار گرفت. دموکرات‌ها نیز متقابلاً به «سازش‌ناپذیران» که مخالفت قطعنامه مزبور بودند پیوستند و این قطعنامه با ۵۵ رأی مخالف در برابر ۳۹ رأی موافق، به تصویب نرسید. سپس موضوع شور درباره اصل قرارداد (و بدون توجه به قطعنامه لاج) به رأی گذارده شد. در این مرحله، لاج به «سازش ناپذیران» پیوست و نتیجه رأی‌گیری به صورت ۳۸ رأی موافق در برابر ۵۳ رأی مخالف بود. ویلسون که به قدر کافی بهبود یافته بود تا از نتیجه رأی‌گیری آگاه بشود، به طرزی شگفت‌انگیز از این شکست دچار ناامیدی نشد و پیش خود می‌اندیشید که فشار افکار عمومی باعث خواهد شد که وضعیت در جلسهٔ بعدی

1. Edith Bolling Wilson 2. Bainbridge Colby

کنگره معکوس شود. این قرارداد یک بار دیگر در ۱۹ مارس ۱۹۲۰ مطرح شد؛ این بار رهبران دموکرات در مجلس سنا از رییس جمهور درخواست کردند که به آنان اجازه دهد به قطعنامه اصلاح شده لاج رأی مثبت بدهند، اما ویلسون لجاجت به خرج داد و زیر بار نرفت. چراکه پذیرش قطعنامه اصلاح شده توسط دشمن او، به این معنا بود که پیروزی نهایی نصیب لاج شده است و نه خودِ او. علاوه بر آن، ویلسون این امید واهی را داشت که از جانب حزب دموکرات برای بار سوم نامزد احراز مقام ریاست جمهوری خواهد شد؛ از این رو، به محض نامزد شدن، مبارزه انتخاباتی را تبدیل به یک «همه‌پرسی محکم و استوار» در موردکنفرانس صلح پاریس و جامعه ملل خواهدکرد. طبق دستور رییس جمهور، دموکرات‌ها به «سازش‌ناپذیران» پیوستند و به قطعنامه اصلاح شده لاج رأی مخالف دادند؛ در رأی‌گیری ماه مارس ۱۹۲۰، ۴۹ رأی موافق و ۳۵ رأی مخالف به قطعنامه مزبور داده شد، یعنی این که آراء طرفداران قرارداد، هفت رأی کمتر از دو سوم اکثریت لازم را داشت.[۱]

انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۲۰

آرزوی ویلسون برای نامزد شدن از سوی حزب دموکرات، برآورده نشد. رهبران این حزب تصدیق کردند که افکار عمومی مردم امریکا در انتخابات ۱۹۱۸ کنگره، به زیان ویلسون تغییر کرده است. از سوی دیگر، ویلسون هنوز هم کاملاً بهبود نیافته بود و از آثار سوء سکته مغزی در بهار ۱۹۲۰، رنج می‌برد. از این رو، برای وی ناممکن بود که به مبارزات انتخاباتی بپردازد. افزون بر آن، دستور او به دموکرات‌ها در سنا (برای دادن رأی مخالف به قطعنامه اصلاح شده لاج) باعث شد که همکاران حزبی او با نامزدی مجدّد او مخالفت کنند. ویلیام گیبس مکادو (شوهرخواهر ویلسون و وزیر خزانه‌داری) تلاش کرد تا به جای ویلسون نامزد دموکرات‌ها بشود، اما حزب، او را تأیید نکرد و جیمز ام. کاکس[2] را به عنوان نامزد حزب جمهوری خواه معرفی کرد. کاکس فرماندار اوهایو بود و هواداران زیادی در این ایالت مهم داشت. کاکس در مقام یک فرماندار، تجربه زیادی در مسائل خارجی نداشت، و رهبران حزب نیز به این موضوع واقف بودند. اما احتمال نمی‌رفت که کاکس در طول مبارزات انتخاباتی‌اش موضوع تصویب قرارداد صلح پاریس را مطرح

۱. موضوع گروه‌بندی‌های جناحی در مجلس سنای امریکا و در مسأله تصویب یا عدم تصویب قرارداد صلح ورسای، نیاز به توضیحات تفصیلی دارد. (نک: تاریخ جامعه ملل، پیشین، فصل ۶). م.

2. James Middleton Cox

کند. دموکرات‌ها برای پُست معاون رییس جمهور، فرانکلین دلانو روزولت[1] (معاون پیشین وزارت نیروی دریایی) را نامزد کردند. روزولت تجربه مختصری در امور بین‌المللی داشت، و هم او بود که بایستی پرچم جامعه ملل را در «همه‌پُرسی محکم و استوارِ» انتخابات ۱۹۲۰ حمل می‌کرد.

جمهوری خواهان باور داشتند که سال ۱۹۲۰ به آنان تعلق دارد؛ کشور امریکا به طور طبیعی جمهوری خواه بود و حزب جمهوری خواه نیز در انتخابات کنگره در سال ۱۹۱۸ بیشترین آراء را نصیب خود کرده بود. این حزب، سناتور وارن جی. هاردینگ[2] (از اوهایو) را به عنوان نامزد حزب برای احراز مقام ریاست جمهوری معرفی کرد. یکی از امتیازات اصلی او این بود که وی هیچ دشمنی نداشت و ضمناً مشخصات ظاهری یک رییس جمهور را نیز داشت. مدیر مبارزات انتخاباتی او، اندرز سناتور بوس پِنروز[3] (از پنسیلوانیا) را به کار بست که تأکید کرده بود، «نگذارید وارن از خانه‌اش خارج شود چون بی‌شک سر وکلّه یک نفر پیدا می‌شود که از او سؤالاتی خواهد کرد و وارن احمق و لعنتی نیز سعی می‌کند به این پرسش‌ها پاسخ بدهد.» هاردینگ اکثر سخنرانی‌هایش را از ایوان خانه‌اش در ماریون[4] ایراد کرد، اما هیچ کس نمی‌توانست سر در بیاورد که او درباره جامعه ملل یا قرارداد صلح پاریس چه موضعی دارد. تنها خدمت او در طول مبارزات انتخاباتی، محدود به این عبارت بود که در فرهنگ سیاسی امریکا وارد شد، «آنچه که اینک امریکا به آن نیاز دارد همانا درمان و التیام است و نه قهرمان بازی، درمانِ عادی و نه نوشدارو.» در آخرین هفته پیکارهای انتخاباتی، سی و یک جمهوری خواه برجسته اظهارنظر کردند که بی‌شک هاردینگ هوادار تشکیل جامعه ملل است. نیکلاس مورای باتلر[5] (رییس دانشگاه کلمبیا) و هنری ال. استیمسون[6]، الیهوروت، و چارلز ایونس هیوز (نامزد پیشین مقام ریاست جمهوری)، همگی آنان ابراز اطمینان کردند که ایالات متحده در شکلی از یک سازمان بین‌المللی شرکت نماید.

هاردینگ شخصاً به پیروزی خود در انتخابات مطمئن نبود، اما او با به دست آوردن متجاوز از ۶۰ درصد آراء، یعنی هفت میلیون رأی بیش‌تر از آراء دموکرات‌ها، کاکس را شکست سختی داد. هاردینگ به محض آگاه شدن از پیروزی خویش، در ایوان خانه‌اش ظاهر شد و به هوادارانش گفت که اکنون جامعه ملل «مرده است». هاردینگ در مقام

1. Franklin Delano Roosevelt
2. Warren Gamaliel Harding
3. Bose Penrose
4. Marion
5. Nicholas Murray Butler
6. Henry L. Stimson

ریاست جمهوری، هیچ اقدامی برای احیای جامعه ملل به عمل نیاورد و کنگره ایالات متحده نیز مواد باقی مانده پیمان ورسای را تصویب نکرد، بلکه در ۲ ژوئیه ۱۹۲۱، کنگره امریکا پایان جنگ با آلمان را اعلام کرد. یک ماه بعد، ایالات متحده و آلمان قرارداد برلین را امضا کردند که به واشنگتن تمامی حقوقی را می‌داد که بایستی بر طبق قرارداد ورسای داشته باشد. دیپلمات‌های امریکایی قراردادهای مشابهی را با اتریش و مجارستان در همان ماه منعقد کردند.[1]

ارزیابی‌های تاریخ نگاران درباره ویلسون

ویلسون به هنگام ترک کاخ سفید، انسانی درهم شکسته بود، در حالی که معدود هواداران وفادار او کوشیدند تا بینش وی درباره یک نظم نوین جهانی را، از طریق مساعی امریکا، زنده نگهدارند. تاریخ نسبت به ویلسون مهربانتر از معاصران او بود، معاصرانی که همچون اچ. ال. مِنکن، ویلسون را یک «معلم سخت‌گیرِ پر زرق و برق» می‌دانستند. در زمان آغاز جنگ جهانی دوم، چنین به نظر می‌رسید که جامعه ملل فرصت بهره‌گیری از نقش میانجی‌گری صلح را که ویلسون برای آن سازمان قائل شده بود، ازکف داده بود، و امریکاییان با وجدانی گناهکار به مخالفت خود با قرارداد ورسای در گذشته، می‌نگریستند. پال بردسالِ[2] روزنامه‌نگار در اثر خویش به نام ورسای: پس از بیست سال (۱۹۴۰)، که در آستانه جنگ جهانی دوم به چاپ رسید، نگاهی دیگر به قرارداد صلح ورسای می‌افکند. او می‌نویسد که وضعیت صلح به آن وخامتی نبود که پیش از طلوع قدرت هیتلر وجود داشت، و بردسال چنین می‌اندیشید که تحت رهبری ویلسون در کنفرانس صلح ورسای، متحدین از مطرح کردن خواست‌های زیاده طلبانهِ خویش خودداری کردند. بردسال به طور ضمنی می‌گوید که اگر ایالات متحده به عضویت جامعه ملل در می‌آمد، اروپا در دهه ۱۹۳۰ وضعیت امن‌تری می‌داشت. تامِس بِی‌لی در دو کتابی که درباره فرایند صلح است و در بحبوحهٔ جنگ جهانی دوم نگاشته شده‌اند، نکته مورد نظر پال بردسال را با اهمیت بیشتری بیان می‌کند. در وودرو ویلسون و صلح از کف رفته (۱۹۴۴) و وودرو ویلسون و خیانت بزرگ (۱۹۴۵) بِی‌لی می‌کوشد تا عبرت‌های

۱. اشاره به قراردادهای صلح جداگانه‌ای است که ایالات متحده امریکا با کشورهای آلمان، اتریش و مجارستان امضا نمود. قرارداد برلین در ۲۵ اوت ۱۹۲۱ امضا شد. م.

2. Paul Birdsall

۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ را برای طرح‌های مربوط به پایان دادن به جنگ جهانی دوم به کار گیرد. بی‌لی ضمن این که از لجاجت ویلسون برای کنار نیامدن با مخالفان جمهوری خواه او که باعث شد فکر درخشان او در مورد نطفهٔ جامعه ملل کشته شود، بشدت انتقاد می‌کند، اما در عین حال از هدف‌های بین‌الملل گرایی ویلسون تمجید می‌نماید. پس از پایان جنگ جهانی دوم که سیاست خارجی امریکا آشکارا از «بین‌الملل گرایی» جانبداری کرد، طرح‌های ویلسون برای برقراری نظم پس از جنگ، پیروز شد. آرتور لینک ــ نویسنده‌ای که زندگینامه ویلسون را به طور کامل نگاشته است ــ در ویلسون دیپلمات (۱۹۵۶) و نیز در جنگ، انقلاب و صلح (۱۹۷۹) می‌نویسد که اگر قرارداد صلح ورسای به همان نحو تنظیم شده‌اش به تصویب کنگره امریکا می‌رسید، دنیا مکان بهتری می‌بود. ناخشنودی نویسنده از روش‌های ویلسون است و نه مقاصد او. ویلیام آ. ویلیامز در تراژدی دیپلماسی امریکا (۱۹۶۲) استدلال می‌کند که هنری کابوت لاج و ویلیام بوراه بینش‌های جایگزینی را عرضه کردند که در دراز مدت ارزش کمتری [در مقایسه با بینش ویلسون] داشت. ویلیام سی. وایدنور[1] در هنری کابوت لاج و جستجو برای سیاست خارجی امریکا (۱۹۸۰) ابراز عقیده می‌کند که بینش لاج بر محور دیپلماسی فعال امریکا دور می‌زد، بینشی که پذیرای محدوده‌ای می‌شد که ویلسون غالباً آن را نادیده می‌گرفت. توجیهات بعدی درباره سیاست خارجی امریکا، غالباً به نظر می‌رسید که نوعی شاخ و برگ دادن به مضامین ویلسون در همان راستا بود. موقعی که ریچارد ام. نیکسون در سال ۱۹۶۹ به کاخ سفید پا نهاد، درخواست کرد که میز تحریر قدیمی ویلسون را به دفتر او بیاورند تا نمادی از تداوم سیاست خارجی امریکا باشد. نیکسون غالباً می‌گفت که کوشش او فقط در راستای اجرای اصول اخلاقی عالیِ وودرو ویلسون است. امّا ریشخند تاریخ گریزناپذیر بود: نیکسون پاهایش را روی میز تحریری دراز می‌کرد که پیشتر متعلق به مردی بود که چون بسیار پایبند اخلاق بود، لذا او را راهی خانه‌اش کردند؛ و همین جناب نیکسون [بر سر ماجرای واترگیت] مجرم شناخته شد و از مقام ریاست جمهوری استعفا داد. در واقع، دِین نیکسون به ویلسون، کمک آشکار و مناسبی به سیاست خارجی امریکا کرد. چرا که نیم قرن پس از آن که مجلس سنای امریکا از تصویب قرارداد صلح ورسای امتناع کرد، دیدگاه‌های ویلسون نسبت به اروپا، امریکای لاتین، آسیا، و امیدهایش به نقش سازمان‌های بین‌المللی، و هراس‌هایش از انقلاب [بلشویکی]، زمینه‌ساز سیاست خارجی جدید امریکا شد.

1. William C. Widenor

فصل هفتم

پیروزی بین‌المللی‌گرایی محافظه‌کارانه در سال‌های ۱۹۲۱ـ۱۹۲۹

مغتنم شمردنِ فرصت‌های اقتصادیِ پس از جنگ

وارن هاردینگ هیچ چیز درباره مسائل خارجی نمی‌دانست و به این نوع امور رسیدگی نمی‌کرد. شاید به همین دلیل بود که کابینه‌ای مرکّب از افرادی مصمّم و با هدفِ اثبات قدرت امریکا در دوران پس از جنگ، تشکیل داد. برای پُست وزیر امور خارجه، چارلز ایونس هیوز را برگزید که پرچمدار جمهوری خواهان در ۱۹۱۶ [کاندیدای مقام ریاست جمهوری از حزب جمهوری خواه] و یک بین‌الملل‌گرای برجسته بود. برای پُست وزارت بازرگانی، او یکی از ستارگان درخشان کشور یعنی هربرت هوور را انتخاب کرد؛ هوور مهندس معدن بود و به خاطر کمک‌های غذایی انسان‌دوستانه‌اش به بلژیک و روسیه در دوران جنگ، شهرتی به هم رسانده بود. اَندرو دبلیو مِلون[1] را برای پُست وزارت خزانه‌داری در نظر گرفت؛ مِلون یک بازرگان اهل پیتزبورگ بود و صدها میلیون دلار از طریق استخراج آلومینیوم و نفت در سرتاسر جهان، به دست آورده بود.

هیوز و هوور و مِلون دست به دست یکدیگر دادند و طرح سیاست خارجی را ریختند که به ایالات متحده امکان می‌داد به مشارکت خویش در حیات سیاسی و اقتصادی جهان همچنان ادامه داده و ضمناً آزادی عمل خویش در سیاست بین‌المللی را حفظ نماید. اگرچه لیبرال‌ها از سازش‌های ویلسون در کنفرانس صلح پاریس سرخورده شده و پیش خود می‌اندیشیدند که ایالات متحده باید خود را از سیاست جهانی کنار بِکشد، اما رهبران جدید حزب جمهوری خواه توّهماتی نداشتند تا آنها را کنار بگذارند. آنان باور داشتند که کشورشان نمی‌تواند از ایفای یک نقش فعال بگریزد. اما متن سناریوی جمهوری خواهان در این باره، متفاوت از سناریوی ویلسون بود. یعنی این که

1. Andrew W. Mellon

ایالات متحده به جای موعظه‌های اخلاقی، در رقابت برای تأمین مواد اولیه صنعتی شرکت نماید. به جای استفاده از جامعه ملل به عنوان چرخ لنگر [عامل هماهنگ‌کننده] روابط بین‌المللی، امریکاییان باید از این سازمان بین‌المللی عمومی دوری گزینند، ولی ضمناً آزاد بمانند تا بتوانند هر معامله [سیاسی] سودمندی را با سایر کشورها انجام دهند.

سه دولت جمهوری‌خواهی که در دهه ۱۹۲۰ بر سر کار آمدند، همگی آنها یک سیاست خارجی مبتنی بر «بین‌الملل گرایی محافظه‌کارانه[1]» را دنبال کردند. واضع این سیاست همانا هنری کابوت لاج بود، و او در درستی این مطلب تردید داشت که برپایی جنگ بزرگ [جنگ جهانی اول] نشانگر انحرافی در مسیر تاریخ جهان بود. لاج با لحنی ناخشنود می‌گفت، «جنگ‌ها همیشه روی می‌دهند»، و آن جنگی که به تازگی پایان یافت بدتر از سایر جنگ‌هایی نبود که در گذران سده‌ها رخ داده بودند. از نگاه لاج، نظام اتحادیه‌ها که نسل پیشین آن را برگزید، راه و روشی طبیعی برای تأمین امنیت ملّت‌ها بود. اما جامعه ملل فقط یک نوع جدید اتحاد بود، اتحادی که ایالات متحده می‌توانست به طرزی مطمئن از آن اجتناب کند. با این وصف، لاج مایل بود که ایالات متحده در سیاست جهانی ــ و به ویژه در زمینه‌های اقتصادی ــ مشارکت داشته باشد.

هنگامی که جنگ جهانی اول به پایان رسید، لاج و هوور و ملون به جمع بانکداران برجسته بانک مورگان و یا چیس‌نشنال (تحت حمایت راکفلر) و صادرکنندگان عمده کالاها در شورای ملی تجارت خارجی[2] پیوستند تا جای بازرگانان بریتانیایی را به عنوان سوداگران طراز اول جهان، بگیرند. به طوری که کارل پارینی[3] در کتاب وارث امپراتوری (۱۹۶۹) یادآور می‌شود، «رهبران سیاسی و تجاری» تصمیم گرفتند «یک نظام بازرگانی بین‌المللی را ایجاد کنند که به بازرگانی امریکا اجازه می‌داد منافع تجاری بریتانیا را حذف کرده و خود جایگزین آن بشود.» در سال ۱۹۱۸، دولت ویلسون قانون موسوم به Webb-Pomerence Act را توشیح کرده بود. این قانون به سازمان‌های بازرگانی امریکا اجازه می‌داد که بازارهای

۱. واژه «بین‌الملل‌گرایی» (internationalism) در قاموس سرمایه‌داری امریکا، معنایی متفاوت از ادراک کارل مارکس و مارکسیست‌ها دارد. در فرهنگ سیاسی سرمایه‌داری، بین‌الملل گرایی به معنای نظریه و عملِ مشارکت ملی در مساعی همیاری میان دولت‌ها به منظور حل مشکلات امنیتی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است. هدف بین‌المللی گرایی همانا دستیابی به سطوح هرچه بالاتر همیاری میان دولت‌ها، حمایت از سازمان‌های منطقه‌ای و بین‌المللی، مشارکت در نظام‌های اتحادیه‌ها، اتخاذ خط مشی‌های چند جانبه تجاری و مالی، و جانبداری از هدف مشترکِ حل مشکلات اجتماعی است. جنبه محافظه‌کارانه آن نیز مربوط به منافع و علایق خاص امریکاییان است. (نک: فرهنگ سیاسی امریکا، جَک. سی. پلانو و میلتون گرینبرگ، صفحه ۳۷۷). م.

2. National Foreign Trade Council

3. Karl Parrini

خارجی را میان خود تقسیم کنند، در حالی که پیشتر یک چنین اقدامی بر طبق قوانین ضدتراست مقدور نبود.[۱] با تصویب قانون موسوم به Edge-Act در [۲۴ دسامبر] ۱۹۱۹، فعالیت خارجی بانکداران امریکایی قوام بیشتری یافت، زیرا این قانون، بانک‌های امریکایی را تشویق می‌کرد که شعبات مشترکی را برای اعطای وام به کشورهای خارجی تأسیس نمایند. در طول جنگ جهانی اول، ایالات متحده از وضعیت یک ملت بدهکار، به موقعیت یک ملت طلبکار تبدیل شد، چون مؤسسات خصوصی و وزارت خزانه‌داری امریکا وام‌هایی را در اختیار متحدین گذاردند. وام‌گیری دولت‌های بریتانیا و فرانسه از امریکا، هنگامی صورت گرفت که انتقال دارایی‌های خصوصی شهروندان آنها به خزانه دولت [به منظور تأمین مالی جنگ] کفاف هزینه‌های این دولت‌ها را نمی‌داد. نتیجتاً اروپاییان از این پس، برتری بی‌چون و چرای خود بر امریکا به لحاظ مالکیت مؤسسات بازرگانی در امریکای لاتین، آسیا، یا خاورمیانه را از دست دادند.

امریکاییان در دهۀ ۱۹۲۰ درصدد بودند که شکاف میان حجم بازرگانی امریکا و اروپا را تنگ‌تر کنند، در حالی که اروپاییان با ناامیدی می‌کوشیدند تا برتری اقتصادی خود بر امریکا را دوباره به دست آورند. هوور در مقام وزیر بازرگانی امریکا، در ایجاد رقابت میان ایالات متحده و اروپاییان پیشقدم شد. او سپاهی از وابسته‌های بازرگانی را [به کشورهای مختلف جهان] گسیل داشت تا اطلاعاتی را دربارۀ امکانات توسعه بازرگانی خارجی امریکا، شناسایی مؤسسات خارجی علاقه‌مند به تجارت با ایالات متحده، و نیز شناسایی بازارهای متغیّر محلی که امریکاییان قادر بودند محصولات جدید خود را به آنجا عرضه کنند، فراهم سازند. تقریباً به محض این که وابسته‌های بازرگانی امریکا پُست‌های خود را در سال ۱۹۲۱ تحویل گرفتند، هوور شکایت‌هایی را از رقبای خارجی بازرگانی امریکا و نیز از وزارت خارجه امریکا دریافت کرد. اروپاییان گِله‌مند بودند که بازرگانان امریکایی با توسل به روش‌های نیرنگ‌آمیز، امکانات بازرگانی خارجی را به خود اختصاص داده‌اند. ضمناً دیپلمات‌های حرفه‌ای وزارت خارجه امریکا با حالتی وحشت زده شاهد بودند که ابتکار عمل در هدایت سیاست خارجی را [به علت

۱. بر طبق قانون مزبور (مصوّب ۱۰ آوریل ۱۹۱۸) کلیه مؤسسات بازرگانی که در زمینۀ صادرات کالا به کشورهای خارجی فعالیت می‌کردند، از مقررات قوانین ضدتراست مستثنی شده بودند. یک چنین مؤسساتی بایستی قبلاً نام و مشخصات خود را در نزد «کمیسیون تجارت فدرال» ثبت می‌کردند. هدف از وضع قانون مذکور، توسعه تجارت خارجی امریکا و فراهم کردن امکانات بیشتر برای صادرکنندگان امریکایی بود. (نک: فرهنگ سیاسی امریکا، پیشین، صفحه ۳۱۹). م.

رقابت سپاه وابسته‌های بازرگانی] از کف می‌دهند.

کارکنان رسمی پُست‌های دیپلماتیک و کنسولی وزارت خارجه امریکا بشدّت شِکوه کردند که ناگزیرند قدرت خود را با اعضای سپاه جدید هوور [وابسته‌های بازرگانی] تسهیم کنند. ویلبور جی. کار[1] رییس اداره امور کنسولی وزارت خارجه امریکا و جوزف سی. گرو[2] معاون وزارت امور خارجه امریکا (به ترتیب به نمایندگی از سوی رسته‌های کنسولی و سیاسی وزارت امور خارجه) به هیوز وزیر خارجه امریکا شکایت کردند که وزارت بازرگانی می‌کوشد تا هدایت سیاست اقتصادی خارجی دولت را در دست بگیرد. در سال ۱۹۲۳، هوور موافقت کرد که تمامی فعالیت‌های اقتصادی خارج از کشور از طریق سفیر امریکا صورت گیرد و نامبرده مراتب را به وزیر خارجه گزارش کند. در ژوئیه ۱۹۲۴، کارکنان حرفه‌ای وزارت امور خارجه در یک پیکار دیگر برای به دست آوردن کنترل بر هدایت امور خارجی، پیروز شدند، یعنی موقعی که قانون موسوم به Rogers Act توسط کنگره امریکا [در ۲۴ مه ۱۹۲۴] به تصویب رسید. این قانون مقرر می‌داشت که ورود اعضای رسته سیاسی در رستهٔ کنسولی و بالعکس، مقدور می‌باشد. اعضای رسته سیاسی که معمولاً از خانواده‌های سرشناس بودند سالانه حقوقی کمتر از ۲۵۰۰ دلار دریافت می‌کردند. آنان به کار خود می‌بالیدند، در حالی که مردم عوام کلمهٔ تحقیرآمیز «تَن لَش»[3] را در مورد آنان به کار می‌بردند. از سوی دیگر، اعضای رستهٔ کنسولی که از اقشار طبقه متوسط جامعه برخاسته بودند سالانه بین ۵/۰۰۰ تا ۸/۰۰۰ دلار حقوق می‌گرفتند، و اعضای کنگره امریکا به ندرت آنان را تمسخر می‌کردند. بر طبق قانون مزبور، حقوق اعضای رستهٔ سیاسی معادل با حقوق اعضای رستهٔ کنسولی شد و ضمناً به اعضای رستهٔ کنسولی اجازه داده شد که برخی گزارش‌های سیاسی را تهیه نمایند، در حالی که اعضای رستهٔ سیاسی این کار را حق انحصاری خود به شمار می‌آوردند. دیپلمات‌ها همچنین امیدوار بودند که همزمان با افزایش تعداد کافی کارمندان رستهٔ سیاسی، طی بیست سال آینده تمامی سفیران از میان دیپلمات‌های کاربری [حرفه‌ای] وزارت خارجه انتخاب شوند. در طول پنج سال بعد، «گرو» معاون وزارت امور خارجه بر «کار» معاون کنسولی چیره شد و مانع از آن شد که هر یک از کنسول‌های پیشین بتوانند مشاغل بالای وزارت امور خارجه را احراز نمایند. اما رهبران رستهٔ سیاسی نتوانستند این بدگمانی‌های عمیقاً ریشه دوانده را از میان ببرند که حرفهٔ کارمندان رستهٔ سیاسی به

1. Wilbur J.Carr　　2. Joseph C.Grew　　3. «cookie pushing»

گونه‌ای است که مردان جوان خوش ظاهری را که درصدد هستند با برخورداری از حمایت دولت، یک زندگی راحت و پُر لذت را دنبال نمایند، به سوی خود جلب می‌کند. وزارت خارجه نوین امریکا هرگز به صورت منبع عمدهٔ رایزنی سیاست خارجی برای رییس‌جمهور و یا مکانی برای گزینش سفیران حرفه‌ای از سوی او، در نیامد.

توسعه طلبان بازرگانی از جستجو برای فرصت‌های کسب و کارهای جدید در خارج از کشور، فراتر رفتند و به موانع تجاری اروپاییان یورش آوردند. در پایان جنگ جهانی اول، تمامی ملل صنعتی و از جمله ایالات متحده، مقررات تعرفه‌ای [گمرکی] تهدیدآمیزی را برای محدودسازی رقابت کالاهای وارداتی با کالاهای داخلی، وضع کردند. سهم امریکا در این مورد، تعرفه گمرکی موسوم به Fordney-Mc Cumber Tarriff در سال ۱۹۲۲ بود. تعرفه گمرکی مزبور که در جهت مخالف سیاست ویلسون مبنی بر رفع موانع گمرکی در امر تجارت قرار داشت، واکنشی بود نسبت به هشدار هوور (وزیر بازرگانی) در این باره که «وقت آن رسیده است که ما [امریکاییان] به فکر خلع سلاح کردن اروپا یا دفاع از خود «در جنگ تجاری» با اروپاییان باشیم.[۱] هوور نخستین کسی بود که این خواست را ارائه کرد که مؤسسات بازرگانی امریکا باید به لحاظ تأمین مواد خامِ مورد نیاز برای عصر اتومبیل، از امکانات برابر با کشورهای استعمارگر برخوردار باشند. برپایی جنگ جهانی اول نشانگر اهمیت خودروهای موتوریزه [موتوردار] بود، اما اینک کشورهای صنعتی بر سر کائوچو[۲] و نفت رقابت می‌کردند. هوور توانست به طرز موفقیت‌آمیزی مانع اجرای یک طرح بریتانیا شود که توسط جیمز استیونسون[۳] (از کارکنان وزارت مستعمرات) تهیه شده و هدف آن همانا حفظ قیمت بالایِ کائوچوی وارد شده از مالایا[۴] و ممانعت از سهیم شدن شرکت‌های امریکایی تشکیل دهندهِ «انجمن کائوچوی امریکا»[5] در بازار پُر رونق کائوچو بود. هوور در طول دوره تصدّی خود بر وزارت بازرگانی امریکا[6]، تهدید کرد که ورود کائوچوی مالایا به ایالات متحده را ممنوع خواهد کرد مگر آن‌که مؤسسات

۱. تعرفه گمرکی مزبور که در ۲۱ سپتامبر ۱۹۲۲ به تصویب کنگره امریکا رسید، عوارض گمرکی بر بسیاری از کالاهای وارداتی را افزایش داد، و برای نخستین بار اصلِ تعرفه گمرکی شناور را عرضه کرد. م.

۲. ماده کشسانی که از بسته شدن شیرابهٔ انواع گیاهان گرمسیری به دست می‌آید و مصارف متعدد صنعتی، به ویژه در تولید لاستیک خودرو، دارد. م.

3. James Stevenson

۴. (Malaya)؛ بخشی از کشور مالزیا، که در زمان مورد نظر نویسنده، زیر سلطهٔ بریتانیا قرار داشت. م.

5. American Rubber Association

۶. در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۸. م.

امریکایی به روش خاصِ خویش مبادرت بـه وارد کـردن آن بـنمایند؛ در سـال ۱۹۲۸، دولت انگلستان طرح استیونسون را کنار گذارد.

دیپلماسی نفت در خاورمیانه

پس از پایان جنگ جهانی اول بود که اهمیت نفت آشکار شد و نقش مهم آن به تدریج در طول این قرن ظاهر گردید. شرکت‌های نفتی امریکایی برای رقابت با رقیبان بریتانیایی خود، دست کمک به سوی وزارتخانه‌های امور خارجه و بازرگانی امریکا دراز کـردند. ژان دونُوو[1]، مؤلّف اثر معتبرِ منافع و سیاست امریکا در خاور میانه در سال‌های ۱۹۰۰ـ۱۹۳۹ می‌نویسد: «در طول جنگ [جهانی اول] شاید که خون انسان غلیظ‌تر از آب بود، اما به محضِ پایان جنگ، رقیق‌تر از نفت شد.» شرکت استاندارد اویل نیویورک (سـوکونی[2]) نخستین شرکت نفتی امریکایی بـود کـه در سـال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ دست بـه دامـان وزارتخانه‌های امور خارجه و بازرگانی شد تا دولت بریتانیا را زیر فشار قرار دهند و وادار کنند تا همان شرایطِ فراهم برای شرکت‌های انگـلیسی را بـه لحـاظ اکـتشاف نـفت در فلسطین (سرزمینی که قبلاً متعلق به عثمانی بود و اینک در قیمومت بریتانیا قرار داشت)، برای شرکت مزبور نیز فراهم سازد. بریتانیا به پیکاری ضعیف با این درخواست دست یازید، اما مسأله را جدی نگرفت زیرا به نظر نمی‌رسید که امیدی به کشف ذخایر نفت در فلسطین باشد، بلکه به نظر می‌رسید که در بین‌النهرین ـ یعنی کشور عراق فـعلی ـ بـه احتمال بسیار زیاد، این منطقه دارای منافع ارزشمند نفت بود. هـیوز و هـوور [وزیـران خارجه و بازرگانی امریکا] نیز خود را آماده یورش به مزایای انگلستان در بـین‌النـهرین کردند. [باید یادآور شد که] در ماه مه ۱۹۲۰، دولت‌های بریتانیا و فرانسه بر اساس توافق سرّی سان رمو (در ایـتالیا) مـوافـقت کـردند کـه درهـای بـین‌النـهرین را بـه روی تـمام شرکت‌های خارجی در عراق ببندند.[3] از این رو، «بِین بریج کولبی» آخرین وزیر خارجه ویلسون، به دولت‌های انگلستان و فرانسه نسبت به اقدام مزبور اعتراض کرد اما اعتراض

1. John de Novo 2. Standard Oil Company of New York (Socony)

۳. کنفرانس سان رمو (San Remo) که در ۲۴ آوریل ۱۹۲۰ برگزار شد، توافقنامه‌هایی را درباره قیمومت انگلستان و فرانسه بر سوریه و عراق و فلسطین و لبنان به امضا رسانید. (از دولت امریکا برای شرکت در این کنفرانس دعوتی به عمل نیامده بود.) یکی از تصمیمات کنفرانس سان رمو مربوط به مسأله نفت عراق بود. به این معنا که چون فرانسه قبلاً با واگذاری موصل به قلمروی قیمومت بریتانیا موافقت کرده بود، لذا به پیشنهاد انگلستان، ۲۵ درصد سهم آلمان در شرکت نفت ترکیه به فرانسه واگذار شد. م.

اوکارساز نبود. هنگامی که جمهوری خواهان به قدرت رسیدند، تلاش کردند تا سیاست درهای باز را به عراق تحمیل نمایند. گفتگوهای طولانی و خسته‌کننده‌ای میان نمایندگان شرکت‌های نفتی امریکایی، وزارت خارجه امریکا، وزارت بازرگانی امریکا، دولت‌های بریتانیا و عراق، و شرکت‌های نفتی اروپایی، به مدت هفت سال ادامه داشت. بالاخره، در ژوئیه ۱۹۲۸، امریکاییان با تأسیس «شرکت عُمران شرق نزدیک[1]»، صاحب ۲۳/۷۵ درصد سهام شرکت نفت ترکیه در عراق شدند.[2] ظاهراً به نظر می‌رسید که هوور توانسته بود با تحمیل سیاست درهای باز، سهمی از منابع نفت عراق را نصیب امریکا سازد، اما دیپلماسی امپریالیسم همواره متضمن یک بازی خطرناک است. بریتانیا که قادر نبود آشکارا با امریکاییان رویارو شود، در پشت پرده با حکومت عراق تبانی کرد. به این معنا که به منظور بی‌اعتبار کردن ترتیبات مربوط به «اجاره به شخص ثالث»[3] شرکت نفت ترکیه [ممانعت از واگذاری سهام شرکت نفت ترکیه به سایر شرکت‌های نفتی امریکا] نام این شرکت را به شرکت نفت عراق [که رسماً در مالکیت دولت عراق قرار می‌گرفت] تغییر داد. لذا هنگامی که در ۱۹۳۱ نخستین محصول چاه‌های نفت عراق پُمپاژ شد، دولت عراق حقوق انحصاری اکتشاف نفت در این کشور را به شرکت نفت عراق (که عملاً در تسلط بریتانیا بود) واگذار کرد؛ به طوری که هر شرکت امریکایی جدیدی که فاقد سهام شرکت نفت عراق بود، عملاً از مشارکت در تولید نفت عراق محروم می‌شد. همان طور که ژان دو نُوو می‌نویسد، تحمیل سیاست درهای باز «عملاً هیچ فایده‌ای برای مشارکت شرکت‌های نفتی جدید امریکایی در نفت عراق نداشت.» همچنین پیش‌بینی‌های مربوط به ثروت نفت خاورمیانه، در ایجاد نخستین ــ اما نه آخرین ــ رویارویی با سیمای خصمانه ملی‌گرایی در ایران، مؤثر بود. ایران به عنوان همسایه دیوار به دیوار عراق، و نیز سهیم بودن در سازندهای[4] زمین‌شناسی آن، به نظر می‌رسید که مکان کمال مطلوبی برای اکتشاف نفت باشد و چند صباحی نیز به امریکاییان خوش‌آمد گفته بود. شاید مزیّت عمده امریکاییان در این بود که بریتانیایی نبودند، زیرا زمامدار جدید ایران یعنی

1. Near Eastern Development Corporation

۲. در تاریخ نفت خاورمیانه، اصطلاح «قرارداد خط قرمز» را در مورد نتایج گفتگوهای مزبور به کار می‌برند. (درباره پیش‌زمینه و نتایج این گفتگوها، بنگرید به: نفت، سیاست و کودتا در خاور میانه (جلد اول)، لئونارد ماسلی، ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۶۵، انتشارات رسام، فصل سوم). م.

3. sublease

4. formations

رضاشاه پهلوی[۱]، همچون اکثر هموطنانش از تجاوزات انگلستان و روسیه به ایـران در پایان قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم میلادی خشمگین و ناراحت بود. شاه ایـران یک امریکایی به نام آرتور سی. میلسپو[۲] را (که زمانی مشـاور اقـتصادی وزارت امـور خـارجـه امریکا بود) به خدمت گرفت تا اوضاع مالی نابسامان ایران را سامان دهد. قرار بود که او تشکیلات مالیه ایران را تجدید سازمان بدهد، بر گمرکات ایران نظارت داشته باشد، و مهم‌تر از همه، از وام‌های امریکایی برای طرح‌های ایران استفاده نماید.

میلسپو در سال ۱۹۲۲ [۳] وارد ایران شد و ماه عسلی کوتاه مدت را سپری کرد، پیش از آن‌که در طول دو سال بعد، موقعیت او متزلزل بشود[۴]. روش امریکایی او در انجام کارها، بـا سنّت‌های بـازاریـان بـرخـورد پـیدا کـرد و کـارکنان مـیلسپو نـیز بـرای هـمسازی بـا حساسیت‌های ایرانیان شیعی مذهب تلاشی نکردند. رابرت دبلیو. ایمبری[5] معاون کنسول امریکا در تهران، در ۱۸ ژوئیه ۱۹۲۴ [۲۷ تیر ۱۳۰۳] به تماشای یک مـراسـم مـذهبی رفت. او می‌خواست از این مراسم عکس بگیرد[۶]، اما مردم با چماق به او حمله کردند و وی در اثر ضربات چماق درگذشت[۷]. در حـالی کـه شـرکت نـفتی امـریکایی سـینکلر قراردادی با دولت ایران برای استخراج نفت [شمال ایران] و حـمل آن از طـریق خـاک شوروی داشت، یکی از نمایندگان این شرکت با دستاویز قرار دادن ماجرای قتل ایمبری، به عُمر قرارداد مزبور خاتمه داد.[۸] اما واقعیت این است که موافقت روس‌ها با ترانزیت نفت ایران از قلمروی آن کشور، ضمناً مشروط بر آن بود که هنری سینکلر[۹] [رییس شرکت

۱. در زمان مورد نظر نویسنده، احمدشاه قاجار بر ایران حکومت می‌کرد و رضاخان مقام فرماندهی کل قوا [رضاخان سردار سپه] را داشت. م.

2. Arthur Chester Millśpaugh

۳. در شهریور ۱۳۰۱. م.

۴. این تزلزل به خاطر مخالفت میلسپو با افزایش بودجه وزارت جنگ (که رضاخان در این مورد تأکید خاص داشت) بود. م.

5. Robert W. Imberi

۶. ایمبری خبرنگار ماهنامه «نَشنال جیوگرافی» بود و ظاهراً در نظر داشت این عکس‌ها را برای مجله مزبور ارسال کند. م.

۷. درباره علل قتل ایمبری در سقّاخانه آقاشیخ هادی (که به معجزه و شفابخشی مشهور بود) عقاید مختلفی ابراز شده است. (نک: تاریخ سیاست خارجی ایران از شاهنشاهی هخامنشی تا به امروز، تألیف غلامرضا علی بابایی، تهران، ۱۳۷۵، انتشارات دُرسا، صفحات ۶۲-۶۴). م.

۸. اشاره به اعطای امتیاز نفت شمال ایران به شرکت سینکلر است که مجلس شورای ملی در آذر ۱۳۰۲ (دسامبر ۱۹۲۳) آن را تصویب کرده بود. (نک: تاریخ سیاست خارجی ایران از هخامنشی تا به امروز، صفحات ۵۸-۵۹). م.

9. Henry Sinclair

سینکلر] با اعمال نفوذ در آلبرت فال[1] (وزیر کشور امریکا) و هَرّی دافرتی[2] (دادستان کل امریکا؛ وزیر دادگستری)، دولت امریکا را وادار به شناسایی رژیم شوروی بنماید. با آلوده شدن هر سه نفر آنان در ماجرای «تی پات دُم»[3] و لغو قرارداد سینکلر از سوی دولت شوروی، این شرکت قادر به حمل نفت ایران از طریق شوروی نبود. هر سه نفر آنان [هنری سینکلر، آلبرت فال و هَرّی دافرتی] متهم شدند که دولت امریکا را در مورد معادن نفت ویومینگ[4] فریب داده‌اند.[5] ضمناً روزنامه‌های ایران مدعی شدند که شرکت سینکلر برای کسب امتیاز نفتی خود در ایران، به مقامات با نفوذ این کشور رشوه داده بود. به هر تقدیر، با این که میلسپو به مدت سه سال دیگر در ایران ماند، اما روابط او و رضاشاه هرگز به خوبی گذشته نبود زیرا رضاشاه می‌گفت، «در ایران فقط یک پادشاه می‌تواند وجود داشته باشد[6].» با این وصف، میلسپو در طول جنگ جهانی دوم، یعنی در فاصله سال‌های ۱۹۴۳-۱۹۴۵، دوباره به ایران بازگشت تا زمینهٔ مشارکت وسیع‌تر امریکاییان در اقتصاد ایران را فراهم سازد.[7]

سیاست اعطای وام‌های خارجی و موضوع پرداخت غرامات جنگ توسط آلمان

در حالی که هوور و هیوز تلاش می‌کردند تا امکانات بازرگانی بیشتری را برای ایالات متحده در گوشه و کنار جهان فراهم سازند، همتای آنان در وزارت خزانه‌داری، یعنی اَندرو مِلون، شروع به اجرای سیاست اعطای وام به کشورهای خارجی از طریق

1. Albert Fall 2. Harry Daugherty 3. Teapot Dome

۴. (Wyoming)؛ ایالتی در غرب امریکا. م.

۵. در ایالت «ویومینگ» ذخایر غنی نفت وجود داشت، در حالی که بر طبق یک قانون به تصویب رسیده توسط کنگره امریکا، این ذخایر در اختیار وزارت نیروی دریایی گذارده شده بود و آن وزارتخانه مجاز بود که ذخایر مزبور را اجاره بدهد یا بهره‌برداری از آنها را به شرکت‌های خصوصی بسپارد. آلبرت فال (وزیر کشور) و دِبنی (وزیر نیروی دریایی) پس از زد و بند با ماجراجویان اقتصادی مانند دوهِنی (یک بانکدار معروف) و سینکلر، ترتیبی دادند که امتیاز بهره‌برداری از ذخایر مذکور به وزارت کشور اعطاء شود. اما در پشت پرده، همین امتیاز را (بدون انجام مزایده) به سینکلر منتقل نمودند. دادستان کل کشور نیز بر این معامله غیرقانونی سرپوش گذارده بود. یک سناتور امریکایی به نام والش (Walsh) به این زد و بند پی برد و آگاه شد که آلبرت فال مبلغ ۲۶۰/۰۰۰ دلار رشوه از سینکلر دریافت کرده و دوهِنی نیز یک وام یکصد هزار دلاری بدون بهره و وثیقه، در اختیار او گذارده است. پس از انتشار این خبر، دولت شوروی قرارداد خود با سینکلر را لغو کرد. م.

۶. اشاره ظریفی است به هراس رضاشاه از قدرت میلسپو در ایران. م.

۷. (نک: تاریخ سیاست خارجی ایران از شاهنشاهی هخامنشی تا به امروز، صفحات ۸۱-۸۲). م.

بانک‌های امریکایی کرد. وزیر خزانه‌داری امریکا می‌دانست که سرمایه‌گذاری بانکداران امریکایی در خارج از کشور تأثیر زیادی در موفقیت سیاست خارجی امریکا دارد. او با خود می‌اندیشید اینک که بانک‌های امریکا قادرند در شرایط مساوی با همتاهای بریتانیایی‌شان رقابت کنند، سیاست اقتصادی خارجی امریکا باید همان راه و روش امپریالیسم اروپایی در قرن نوزدهم میلادی را در پیش گیرد. بانکداران انگلیسی که وام‌هایی را در اختیار مصر (۱۸۸۰) و شیلی (۱۸۹۰) گذارده بودند بی‌آن که قبلاً موافقت دولت خود را جلب کنند، هنگامی که با مشکل بازپرداخت این وام‌ها روبرو شدند دست کمک به سوی دولت انگلستان دراز کرده بودند. آندرو مِلون مایل نبود که یک چنین وضعی برای ایالات متحده نیز پیش بیاید.

در ۱۹۲۲، وزارت خزانه‌داری یک رشته مقرراتِ ناظر بر وام‌دهی به کشورهای خارجی را تنظیم کرد. برداشت لِلاند هریسون[1] (معاون وزارت خارجه امریکا) از مقررات مزبور این بود که وزارت خزانه‌داری به حریم اختیارات وزارت خارجه تجاوز کرده است، چرا که هرگونه مقررات مربوط به سرمایه‌گذاری امریکاییان در خارج از کشور نهایتاً به معنای حمایت سیاسی دولت از آنان است. بالاخره، توافقی میان هریسون و وزارت خزانه‌داری صورت گرفت، به این ترتیب که مقررات ویژه‌ای وضع شد که بانک‌های بزرگ امریکا را ملزم می‌کرد که موضوع اعطای وام‌های خارجی را قبلاً به وزارت خارجه اطلاع بدهند. آن‌گاه، موضوع توسط مقامات وزارت خارجه و وزارت خزانه‌داری بررسی می‌شد تا معلوم شود که مغایرتی با این مقررات ندارد: به کشورهایی که بدهی قبلی خود به ایالات متحده را بازپرداخت نکرده‌اند نباید هیچ وام تازه‌ای داده شود؛ هیچ نوع وامی برای تولید جنگ‌افزار داده نشود؛ به دولت‌هایی که توسط ایالات متحده امریکا به رسمیت شناخته نشده‌اند هیچ وامی نباید اعطاء شود؛ و بالاخره، به کلیّه انحصارات اقتصادیِ خارجی که قیمت کالاهای معینی را در سطح بالا نگه می‌دارند و به این ترتیب به ایالات متحده زیان می‌رسانند نباید هیچ‌گونه وامی داده شود. حاصل کلام، وام‌دهی باید به نحوی باشد که اطمینان کافی نسبت به بازپرداخت آن وجود داشته باشد. لذا اگر یک طرح وام‌دهی مشمول محدودیت‌های مذکور در فوق نمی‌شد، وزارت خارجه طی نامه‌ای پاسخ می‌داد که «هیچ نوع اعتراضی» به وام مزبور ندارد. چارلز ایونس هیوز (وزیر خارجه امریکا) امیدوار بود که هیچ بانکدار امریکایی عبارت «هیچ

1. Lelland Harrison

نوع اعتراضی ندارد» را به معنای تضمین وزارت خارجه تفسیر و تعبیر نکند. زیرا اگر غیر از این می‌بود، از دولت ایالات متحده انتظار می‌رفت که حتی از امریکاییانِ دارندهِ اوراق قرضه خارجی نیز حمایت کند.

یک موضوع دیگر در زمینهٔ اقتصاد بین‌الملل که سیاست خارجی امریکا را در طول دهه ۱۹۲۰ پیچیده‌تر می‌کرد همانا مسأله پرداخت غرامات جنگ از جانب آلمان و بدهی آن دولت از این بابت بود. در کنفرانس صلح پاریس، فاتحان جنگ رقم مقطوعی را برای بدهی آلمان از بابت غرامات جنگ تعیین نکرده بودند، بلکه توافق کرده بودند که آلمان مسئولیت کاملِ شروع جنگ را پذیرا شود، و مبلغ مقطوع مزبور را کمیسیون غرامات جنگ بعداً تعیین نماید. این کمیسیون در سال ۱۹۲۰ تشکیل شد، اما [همان‌طور که می‌دانیم] ایالات متحده در آن شرکت نکرد زیرا کنگره امریکا متن قرارداد ورسای را تصویب نکرده بود.

کمیسیون غرامات جنگ، پرداخت سالانه مبلغ پنج میلیارد مارک طلا (طی دو قسط شش ماهه) توسط آلمان را مقرر داشت[1]. اما این وضعیت فقط به مدت دو سال دوام آورد. زیرا دولت آلمان که مایل نبود از طریق افزایش مالیات‌ها، هزینه‌های غرامت را تأمین کند، ترجیح داد که سیاست نشر اسکناس اضافی [بدون پشتوانه] را در پیش گیرد و همین سیاست باعث شد که طی سال‌های ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ تورم بی‌سابقه‌ای بر اقتصاد آلمان حکمفرما شود؛ به نحوی که قیمت یک قرص نان به دو میلیون مارک رسید و پس‌اندازهای افراد طبقه متوسط به اتمام رسید. در ژانویه ۱۹۲۳، دولت آلمان [به دلیل مشکلات مالی] پرداخت غرامت به فاتحان جنگ را متوقف کرد و فرانسویان نیز متقابلاً با اعزام یک نیروی نظامی، ناحیه صنعتی روهر[2] را اشغال کردند. به نظر می‌رسید که در اثر اشغال روهر، حکومت آلمان در آستانه سقوط قرار گرفته بود، و بسیاری از اروپاییان نگران بودند که پیروزی بلشویک‌ها در روسیه، در آلمان نیز تکرار شود. دولت بریتانیا که هم‌پیمان نزدیک فرانسه بود، سیاست دولت فرانسه در مورد اشغال روهر را یک اشتباه بزرگ به شمار می‌آورد، زیرا انگلیسی‌ها باور داشتند که فرانسه می‌خواهد به این طریق زمینهٔ تحریک جنگ تازه‌ای با آلمان را فراهم سازد، در حالی که هیچ یک از قدرت‌های

۱. لازم به یادآوری است که کل بدهی آلمان بابت غرامات جنگ، مبلغ ۲۷/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار (معادل با شش میلیارد لیره انگلیسی) تعیین شده بود، البته بدون محاسبه بهره آن. م.

۲. (Ruhr)؛ یکی از مناطق معدنی و صنعتی آلمان که در ساحل راست رودخانه راین قرار دارد. م.

بزرگ خواستار این جنگ نبودند.

امریکاییان که بیرون از این گود بودند، این تغییرات ناگهانی را فقط نظاره می‌کردند، و هنری کابوت لاج شخصاً می‌اندیشید که اشغال روهر توسط فرانسه ثابت می‌کند که امریکاییان با متحد نشدن با فرانسه پس از پایان جنگ، سیاست عاقلانه‌ای را اتّخاذ کرده بودند. اما امریکاییان نمی‌توانستند تهدیدی را که متوجه ورودشان به اقتصاد اروپا بود نادیده انگارند. به این معنا که تا وقتی آلمان غرامات جنگ را به بریتانیا و فرانسه نپرداخته بود، این دو دولت قادر به بازپرداخت بدهی‌های خود به ایالات متحده نبودند. بعضی از بانکداران امریکایی مانند تامِس لاموت و نورمَن دیویس[1] (معاون وزارت خزانه‌دار در دولت ویلسون) تصور می‌کردند که سال ۱۹۲۳ زمان مناسبی برای شروع اعطاء وام‌های جدید [به دولت‌های اروپایی] و بخشیدن وام‌های بازپرداخت نشده است. اما اکثر بانکداران و بازرگانان امریکایی که در زمینه تجارت خارجی فعالیت داشتند، با یک چنین پیشنهاد افراطی [بخشیدن وام‌های بازپرداخت نشده] مخالف بودند. اینان باور داشتند که وام‌ها، حتی به میزان کمتری بازپرداخت شوند. مقامات رسمی خزانه‌داری‌های اروپا و بازرگانان بخش خصوصی امریکا نیز از نظر وزارت خارجه امریکا درباره گزینش چارلز جی. داوس[2] (یک بانکدار جمهوری‌خواه از اهالی ایالات غرب میانه) برای ریاست کمیسیون تجدیدنظر در بدهی‌های آلمان از بابت پرداخت غرامات جنگ، جانبداری کردند. در ماه مارس [۱۹۲۳] طرح داوس به صورت یک طرح رسمی درآمد. بر طبق این طرح، پرداخت‌های آلمان از بابت غرامات جنگ، به ۲/۵ میلیارد دلار کاهش یافت که بایستی در طول پنجاه سالِ بعد و طی اقساطی پرداخت می‌شد[3]. نیروهای فرانسوی تقریباً بلافاصله از منطقه روهر خارج شدند، اقتصاد آلمان تثبیت شد و به سرعت بهبود یافت. در طول پنج سال بعد، صادرات آلمان سه برابر شد، مردم به سرِ کارشان بازگشتند و این کشور یک بار دیگر به صورت کارگاه ریخته‌گری [مرکز صنایع فولاد] اروپا درآمد. دیپلماسی آلمان نیز احیا شد، زیرا بلافاصله پس از ارائه طرح داوس، گوستاو اشترزمَن[4] (وزیر خارجه

1. Norman Davis 2. Charles G. Dawes

۳. طرح داوس (Dawes Plan) در آوریل ۱۹۲۴ توسط کمیته‌ای به ریاست چارلز داوس، اعلام شد. بر طبق این طرح، پرداخت‌های سالانه‌ای بابت غرامات جنگ در نظر گرفته شد، بانک مرکزی آلمان (رایش بانک) تجدید سازمان یافت و اعطای وام‌های زیادی به دولت آلمان پیش‌بینی شد. این طرح به دولت آلمان کمک مؤثری کرد تا تعهدات غراماتی خویش را در دوره زمانی ۱۹۲۴-۱۹۲۹ بازپرداخت نماید. م.

4. Gustav Stresemann

وقتِ آلمان، که بعدها صدراعظم شد) مذاکره درباره انعقاد قراردادهای لوکارنو با انگلستان و فرانسه را که متضمن به رسمیت شناختن مرزهای غربی آلمان بر طبق قرارداد ورسای بود، آغاز کرد[1]. در همان سال (۱۹۲۵) آلمان به عضویت جامعه ملل درآمد.

بخشی از بهبود اقتصادی آلمان، ناشی از وام‌های کلانی بود که امریکا در اقتصاد آلمان تزریق کرده بود. از عجایب این که بانکداران امریکایی که از اعطای وام‌های جدید به فاتحان جنگ خودداری می‌کردند زیرا بدهی‌های قبلی خود را بازپرداخت نکرده بودند، یک چنین حسابگری را در مورد احیاء اقتصاد آلمان نداشتند. در طول پنج سال بعد، بانک‌های امریکا مبلغ ۲ میلیارد دلار وام در اختیار آلمان گذاردند. آلمانی‌ها قسمتی از این پول را برای احداث کارخانه‌های جدید هزینه کردند اما بخش بیشتر آن را برای بازپرداخت غرامات جنگ به دولت‌های اروپایی به کار گرفتند؛ که نهایتاً به صورت بازپرداخت بدهی‌های متحدین به امریکا، مجدداً به بانک‌های امریکا سرازیر شد. هواداران قدیمی آیین ویلسون، نظیر نورمَن دیویس، شِکوه سر دادند که نظام اعتباری مزبور به لحاظ اقتصادی منطقی به نظر نمی‌رسد، اما در عصرِ «پیشرفت در دوره ریاست جمهوری کولیج[2]»، این هشدارها تأثیرگذار نبودند.

تفکرات نویسندگان دههٔ ۱۹۲۰ درباره روابط بین‌المللی

در حالی که دولت امریکا سیاستِ خود در زمینهٔ بین‌الملل‌گراییِ مستقل را دنبال می‌کرد، بقایای ویلسون‌گرایان قدیمی همچنان به بررسی روابط بین‌المللی ادامه می‌دادند. رییس جمهور پیشین [ویلسون] که از بر باد رفتن امیدهایش برای یک دنیای اصلاح شده، تلخکام شده بود، در ۱۹۲۴ درگذشت، اما هواداران او به فعالیت ادامه دادند. آنان «بنیاد وودرو ویلسون»[3] را در پی مرگ قهرمان محبوبشان بنا نهادند. یکی از هدف‌های این سازمانِ نیکوکاری همانا ارائه اندیشه‌هایی درباره صلح جهانی بود. برخی از ویلسون‌گرایان قدیمی درس دیگری را از شکست قرارداد ورسای گرفتند. اشخاصی

۱. قراردادهای لوکارنو که در اول دسامبر ۱۹۲۵ به امضا رسید، ثمرهٔ برگزاری کنفرانس بین‌المللی لوکارنو (اکتبر ۱۹۲۵) بود. مهم‌ترین این قراردادها، قرارداد مربوط به شناسایی مرزهای جدید آلمان با فرانسه و بلژیک و منطقه غیرنظامی راینلند بود. قرارداد مزبور که توسط آلمان، فرانسه و بلژیک به امضا رسید، از سوی بریتانیا و ایتالیا تضمین گردید. م.

۲. John Calvin Coolidge (۱۸۷۲-۱۹۳۳)، رییس جمهور امریکا در سال‌های ۱۹۲۳-۱۹۲۹. م.

3. Woodro Wilson Foundation

نظیر والتر لیپمن، همچون سناتور لاج به این نتیجه رسیدند که جامعه امریکایی آماده یک جهاد بزرگِ دیگر نیست.

لیپمن در دهه ۱۹۲۰ از مسائل خارجی روی برگرداند و اوقات خود را صرف کشف مبانی سیاست نوین امریکا کرد. آنچه را که او در این رهگذر دریافت، باعث تقویت ایمانش به هموطنانش نشد. لیپمن در سه اثر خویش به نام‌های افکار عمومی؛ شبح عمومی؛ مقدمه‌ای بر علم اخلاق (۱۹۲۲، ۱۹۲۵، ۱۹۲۹) به این نتیجهٔ جزم اندیشانه دست یافت که رأی دهنده امریکایی بسیار جاهل، دمدمی مزاج و عاطفی و احساساتی است، به نحوی که نمی‌توان در مسائل مهم خارجی بر روی رأی او حساب کرد.

البته همگی ویلسون‌گرایان قدیمی یک چنین واکنش بدبینانه‌ای نداشتند. برخی کوشیدند تا از طریق تحقیق به مطالعه و بحث عمومی درباره مسائل جهانی، ایمان به جامعه امریکایی را همچنان حفظ نمایند. در ۱۹۲۱، نزدیک به شصت نفر از بین‌الملل گرایان بسیار برجسته از محافلِ بانکی، حقوقی، تجارت، روزنامه‌نگاری و دانشگاهی به رهبری جان دیویس دموکرات و جورج دبلیو. ویکرشَم[1] جمهوری خواه، شورای روابط خارجی[2] را در نیویورک تأسیس کردند. این شورا در سال بعد [۱۹۲۲] مبادرت به نشر مجلّه Foreign Affairs کرد. شورا در نشست‌های ماهانه‌اش و نیز در لابلای صفحات مجله مزبور کوشید تا علاقه امریکاییان به سیاست جهانی را حفظ کرده و ضمناً نفوذ انزواگرایان[3] را خنثی کند.

دانشگاه‌ها نیز عهده‌دار مطالعه و بررسی درباره امور بین‌المللی در دهه ۱۹۲۰ شدند. در دانشگاه‌های غیردولتی هاروارد، کلمبیا، یل[4]، و در دانشگاه‌های دولتی ایلینویز، کِنتاکی و ایندیانا رشته‌های تحصیلی «روابط بین‌المللی» دایر شدند. هدفِ بعضی از این رشته‌ها، آموزش عملی کارکنان وزارت خارجه یا وزارت بازرگانی بود، و برخی نیز فارغ التحصیلان خود را برای کسب وکارهای بازرگانی به خارج از کشور گسیل کردند. ضمناً علاقه علمی به روابط بین‌المللی نیز بیشتر شد. موضوع اصلی که توجه نویسندگان را به سیاست جهانی جلب می‌کرد، مسائل روزِ مربوط به علل و پیامدهای جنگ بزرگ

1. George W. Wickersham
2. George W. Wickersham
۳. (isolationists)؛ انزواگرایی به عنوان یک ایده‌ئولوژی سیاسی، به معنای کناره‌گیری از سیاست بین‌المللی؛ احتراز از مشارکت در تلاش‌های سایر ملل برای برطرف کردن عللِ کشمکش‌های بین‌المللی و تأمین صلح در جهان؛ و بالاخره، خودداری از «وارد شدن به اتحادیه‌ها» است. سیاست انزواگرایی یکی از مشخصات بارز سیاست خارجی امریکا در قرن نوزدهم و چهار دهه اول قرن بیستم میلادی بود. م.
4. Yale

بود. به محض این که کنفرانس صلح پاریس برچسب «متجاوز در جنگ» را به آلمانی‌ها زد، دانشمندان [علوم سیاسی] شروع به ابراز تردید و زیر سؤال بردن این داوری کردند.

در آلمان پس از ۱۹۱۹، تلاشی علمی برای تحقیق درباره «مسأله تقصیرکار بودن آلمان به لحاظ شروع جنگ» آغاز شد. تاریخ نگاران آلمانی با تحقیقاتی که به عمل آوردند به این نتیجه دست یافتند که دولت امپراتوری آلمان در برپایی جنگ در سال ۱۹۱۴، به همان اندازه مقصّر بود که فرانسه و روسیه ــ و شاید هم کمتر. تاریخ نگاران امریکایی، مانند هَری اِلمر بارنس[1]، چارلز بی‌یرد[2]، سیدنی بِرَدشافِی[3] و برنادوت اشمیت[4] به همان نتیجه‌گیری تاریخ نگاران آلمانی رسیدند. استادان دانشگاه‌ها با نگارش کتاب‌ها و مقالات متعدد در جراید پُر تیراژ، اتهامات عنوان شده علیه آلمان را به خودِ متحدین هم نسبت دادند و اظهار داشتند که دربار قیصر آلمان به همان اندازه قابل ملامت بود که حکومت‌های متحدین. البته پیش از ورود امریکا به جنگ، وودرو ویلسون نیز یک چنین داوری را درباره آلمان و متحدین کرده بود، اما تاریخ نویسان تجدیدنظر طلب فراتر از شرح سیاست اروپایی در آستانه جنگ رفتند و دولت امریکا را به خاطر شرکت در جنگ محکوم کردند. این بینش نو درباره تاریخ چند سال اخیر، آثار آشکاری در سیاست خارجی امریکا به جا گذارد. [مثلاً] اگر فرض می‌شد که ملل اروپایی قابل اعتماد نبودند [به دلیل نیرنگ‌بازی]، اما دیپلمات‌های امریکایی نیز [ساده لوح بودند و] فریب اروپاییان را می‌خوردند. نتیجتاً بهترین توصیه به ایالات متحده این بود که یک سیاست خارجی مستقل را دنبال کند.

مهاجرت، بومی گرایی[5]، و روابط خارجی

«ملّتی از مهاجران» باعث سرافرازی جامعه چند نژادی معاصر امریکاست. نیاکان امریکاییان کنونی، از گوشه وکنار جهان به امریکا آمدند (هر چند که اجداد سرخ پوستان امریکا شاید ده هزار سال قبل به امریکا مهاجرت کردند و نیاکان سیاهان امریکایی را با توسل به زور به امریکا آوردند.) اما برای تازه‌واردان به ایالات متحده، گذران زندگی

1. Harry Elmer Barnes 2. Charles Beark 3. Sidney Bradshaw Fay
4. Bernadotte Schmitt

۵. (nativism)؛ این واژه در تاریخ امریکا به یک برنامه سیاسی در قرن نوزدهم میلادی اطلاق می‌شد که از منافع ساکنان بومی (پیش از ورود مهاجران) جانبداری می‌کرد. م.

هرگز سهل و آسان نبوده است. در حالی که اکثر این مهاجران اولیه، مردمانی فقیر بودند و دستمزدهای اندکی را در برابر کارِ خود دریافت می‌کردند، اما باید گفت که فراهم بودن تعداد زیاد کارگران فرمانبردار، در ایجاد توسعه اقتصادی شگفت‌انگیز امریکایِ صنعتی در اواخر قرن نوزدهم، مؤثر بود. با وجود این، از نخستین روزهای تشکیل جمهوری امریکا، «بومی‌گرایانِ»[1] مهاجرستیز به عیب جویی از دین، سیاست، مشخصات فیزیکی، نژادی، زبان، بهداشت، هوش، عاداتِ کاری، و فرهنگ تازه واردان پرداختند. پیش از شروع جنگ داخلی امریکا [۱۸۶۱-۱۸۶۵]، یک حزب سیاسی به نام American یا Know Nothing Party[2] به عیب جویی از تازه‌واردان کاتولیک مذهبِ ایرلندی پرداخت. پس از ۱۸۱۵، امریکاییان متعصّب مبادرت به لینچ کردن [خِره‌کُش کردن] مهاجران ایتالیایی در اُرلئانز کردند و تعداد زیادی از چینی‌های مهاجر را در «راک اسپرینگ» (در ایالت ویومینگ) به قتل رساندند.

شاید یک اقدام مهم‌تر، این بود که حرکتی در راستای وضع یک قانون که مهاجرت به امریکا را محدود یا ممنوع کند، آغاز شد. چینی‌ها نخستین ملتی بودند که بایستی در سال ۱۸۱۵ مشمول این ممنوعیت می‌شدند. پس از پایانِ جنگ جهانی اول، کنگره امریکا که تمایلات بومی‌گرایانه داشت قوانینی را در مورد مهاجرت به امریکا در سال‌های ۱۹۲۱ و ۱۹۲۴ از تصویب گذرانید. بر طبق قوانین مزبور، سهمیه‌ای برای هر یک از کشورهای مهاجر گُسیل تعیین شد و این سهمیه‌ها بر اساس نسبت اَخلاف یک ملیت در جمعیت ایالات متحده در سال‌های ۱۹۱۰ (موضوع قانون مصوّب ۱۹۲۱) و ۱۸۹۰ (موضوع قانون بازنگری شده ۱۹۲۴) بود. کشورهای بریتانیا و آلمان ــ که میهن بسیاری از پروتستان‌های آنگلوساکسون سفیدپوست (وَسپ[3]) بود و مایل بودند که مهاجر کمتری به امریکا بفرستند ــ علاوه بر سهمیه سالانه شصت هزار مهاجر، سهمیه‌های بزرگی هم داشتند که هنوز پُر نشده بود. اما مهاجران کاتولیک یا یهودی از کشورهای جنوب و شرق اروپا بشدت تلاش می‌کردند که سهمیهِ حداقلِ پنج هزار نفر مهاجر را داشته باشند. سایر کشورهای دنیا از سهمیه بسیار پایین‌تری برخوردار بودند، حتی کشورهایی وجود

1. nativists

۲. حزبی کوچک در ایالات متحده امریکا که در سال ۱۸۸۷ تأسیس شد. این حزب در مورد تابعیت اکتسابی مهاجران به امریکا، عقیده داشت که هر مهاجر باید دست‌کم به مدت ۱۴ سال در امریکا اقامت داشته باشد، و ضمناً سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها را از کسب تابعیت امریکا محروم می‌کرد. م.

3. White Anglo-Saxon Protestants (WASPs)

داشتند که سهمیه آنان فقط به یکصد نفر می‌رسید. ژاپنی‌ها که بر طبق قرارداد شرافتی ۱۹۰۷، مهاجرت به امریکا را داوطلبانه متوقف کرده بودند، مشاهده کردند که قرارداد مزبور لغو شد و ژاپنی‌ها نیز همچون چینی‌ها، از حق مهاجرت به امریکا محروم شدند.

از این رو، نباید تعجب کرد که نظام سهمیه‌های تبعیض‌آمیزِ مهاجرپذیریِ دولت امریکا باعث ایجاد مشکلاتی در روابط امریکا با کشورهایی شد که احساس می‌کردند در این مورد رفتار ناعادلانه‌ای با آنان شده است. سیاستمداران ژاپن لغو قرارداد شرافتی [۱۹۰۷] را این‌گونه تعبیر و تفسیر می‌کردند که ملل سفیدپوست غربی[1] هرگز به رفتار برابر با ژاپنی‌ها تن در نخواهند داد. در ایتالیا نیز رژیم فاشیستی بنیتو موسولینی سیاست محدودیت مهاجرت مزبور را یک بی‌حُرمتی [در حق برخی ملل] به شمار آورد.

کنفرانس واشنگتن، ملی‌گرایی چینی و طرح‌های صلح

میراث دیپلماسی ویلسون همانا اقدام به کاهش تسلیحات بود. رییس جمهور ویلسون باور داشت که مسابقه تسلیحاتی بین بریتانیا و آلمان، به ایجاد جنگ کمک کرده بود. جمهوری خواهانِ نزدیک به تئودور روزولت به اندازهٔ ویلسون نگران نبودند که مسابقات تسلیحاتی به جنگ می‌انجامد، اما ضمناً آنان نیز مایل به کاهش تسلیحات بودند. اینان پی بردند که تدارک یک نیروی مسلح نوین تا چه اندازه پُرهزینه است. برنامهٔ تقویت نیروی دریایی ایالات متحده، هزینه‌ای بالغ بر ۱/۵ میلیارد دلار از سال ۱۹۱۵ به بعد داشت. سیاست‌های اقتصادی دولت هاردینگ متکّی بر تعهد به کاهش مالیات‌ها بود؛ مِلون وزیر خزانه‌داری نگران بود که برنامه تقویت نیروی دریایی باعث شود که دولت نرخ‌های مالیات دورهٔ جنگ را همچنان ادامه دهد. ضمناً دلایل استراتژیکی وجود داشت که اقدامات برای محدودیت تسلیحات یا خلع سلاح عمومی را توجیه می‌کرد: برپایی جنگ جهانی اول موجب شده بود که نیروی دریایی ایالات متحده که چهارمین نیروی دریایی بزرگ جهان به شمار می‌آمد، به سطحی برسد که با نیروی دریایی بریتانیا که بزرگترین نیروی دریایی جهان تا آن زمان بود، کوس برابری بزند. ایالات متحده، دوشادوش بریتانیا، تنها نیروی دریایی قدرت‌های بزرگ بود که در دو اقیانوس اطلس و آرام ناوگان‌های دریایی داشت. اینک که ایالات متحده به سطح یک قدرت دریایی رسیده

1. caucasians

بود، فرصت مناسبی بود تا خواستار توقف مسابقه تسلیحاتی نیروهای دریایی بشود، وگرنه امکان داشت که رقیبان از نیروی دریایی امریکا پیشی بگیرند.

مشابه همان هراسی که وزیر خزانه‌داری امریکا از برنامه تقویت نیروی دریایی داشت، آه از نهاد وزیران دارایی هر یک از کشورهای صاحبِ نیروی دریایی بزرگ نیز برآورد: بریتانیای کبیر، ژاپن، فرانسه و ایتالیا. همگی آنها، به جز ژاپن، در طول جنگ زیان‌های اقتصادی را متحمل شده و قادر به ادامه مسابقه تسلیحاتی نیروی دریایی نبودند. اروپاییان، دیگر هراسی از نیروی دریایی آلمان نداشتند. بریتانیا و فرانسه و ایتالیا در طول جنگ بزرگ با یکدیگر متحد شده بودند و نیازی نمی‌دیدند که همچنان به رقابت با نیروهای دریایی یکدیگر ادامه بدهند.

با وجود این، یک مسابقه تسلیحاتی دریایی می‌توانست در اقیانوس آرام به راحتی صورت گیرد، جایی که ژاپن می‌خواست غنایم به دست آمده از جنگ را حفظ نماید. ژاپن که هم‌پیمان بریتانیا بر طبق قرارداد ۱۹۰۲ بود، نگران بود که امکان دارد قرارداد مزبور در سال ۱۹۲۱ تجدید نشود. در حالی که آلمان خلع سلاح شده بود، لندن، دیگر نیازی به یک شریک نیروی دریایی نداشت، و استرالیا و نیوزیلند نیز پیش بینی می‌کردند که توسعه طلبی ژاپن به سمت جنوب [اقیانوس آرام] باشد. این دو دولتِ جزیره‌نشینِ آنگلوساکسون از این که می‌دیدند ژاپن صاحب جزایر آلمان در اقیانوس آرام شده است، ناخشنود بودند. در سال ۱۹۲۰، بریتانیا به ژاپن اطلاع داد که قرارداد اتحاد دو کشور [۱۹۰۲] برای یک بیست سالِ بعد تجدید نخواهد شد.

یکی از مزایای قرارداد ۱۹۰۲ انگلستان و ژاپن، این بود که بریتانیا را مطمئن می‌کرد که منافع دریایی‌اش در دریاهای اطراف چین حفظ خواهد شد. اما اینک که ژاپن را در کنارِ خود نداشت، امکان داشت که بریتانیا هزینه ساختِ کشتی‌های جنگی را برای گسیل به خاوردور، متحمل شود. آینده چین نیز یک مشکل دیگر را تشکیل می‌داد. زیرا در حالی که چینی‌ها به راه حل شانتونگ در کنفرانس صلح پاریس قویاً اعتراض کرده بودند، اما هیچ اقدامی برای حمایت از آنان در برابر ژاپن، صورت نگرفته بود.

دو مسألهٔ توازن نیروی دریایی [در سطح جهانی] و آینده چین، که مرتبط با یکدیگر بودند، موضوع یک کنفرانس بین‌المللی درباره خاور دور و مسأله خلع سلاح دریایی قرار گرفت که در [۱۲] نوامبر ۱۹۲۱ در واشنگتن گشایش یافت. ایالات متحده موافقت کرد که میزبان گردهمایی ده قدرت باشد، چرا که هیوز، هاردینگ را متقاعد کرده بود که

برگزاری این کنفرانس فرصت مناسبی را پدید می‌آورد تا نشان دهد که امریکا به رغم عدم عضویت در جامعه ملل، هنوز هم به مسائل جهانی علاقه‌مند است. افزون بر آن، ایالات متحده مایل بود که اوضاع خاور دور را تثبیت کند؛ اگر چشمداشت‌های ژاپن به



چارلز ایونس هیوز وزیر خارجه امریکا (نفر وسط)، آرتور بالفور وزیر خارجه بریتانیا (نفر سمت چپ) و آریستد بریان وزیر خارجه فرانسه (نفر سمت راست) در کنفرانس دریایی واشنگتن (وُرد واید فتوز)

چین و جنوب اقیانوس آرام تحت مراقبت قرار نمی‌گرفت، امکان داشت که منافع امریکا در فیلیپین و گوام و ساموآ به خطر بیفتد.

اکثر هیئت‌هایی که در پاییز آن سال [۱۹۲۱] وارد واشنگتن شدند تا در کنفرانس مزبور شرکت نمایند، باور داشتند که این کنفرانس درگیر بحث‌های خسته‌کننده شده و هیچ مشکلی را حل نخواهد کرد. اما هیوز اندیشه‌های دیگری در سر داشت. نامبرده پس از ملاقات با دیپلمات‌ها و کارشناسان نیروی دریایی در ماه نوامبر، در سخنرانی افتتاحیه کنفرانس

پیشنهادکرد که کشتی‌های بزرگ جنگی دویست تُنی که در طول جنگ ساخته شده بودند نابود شوند، و به این ترتیب شرکت‌کنندگان در کنفرانس را با پیشنهاد خود، حیرت زده کرد. سپس افزود که بعد از نابود شدن این کشتی‌ها، باید نوعی برابری تقریبی میان نیروهای دریایی بریتانیای کبیر و ایالات متحده با سایر مللی که پشت سر آنها قرار دارند، وجود داشته باشد. بر طبق طرح هیوز، قدرت نیروی دریایی ژاپن بایستی به میزان ۶۰ درصد قدرت هر یک از کشورهای بریتانیای کبیر و ایالات متحده باشد. با وجود این، چون ژاپن ناوگان دریایی‌اش را فقط در غرب اقیانوس آرام به کار می‌گرفت، در حالی که قدرت‌های آنگلوساکسون [ایالات متحده و انگلستان] کشتی‌های جنگی خود را به همه جاگسیل می‌کردند، لذا ژاپنی‌ها در واقع نیروی دریایی عمده در آب‌های سرزمینیِ خود را در اختیار می‌داشتند. این کنفرانس دریایی تا فوریه ۱۹۲۲ ادامه داشت، در حالی که کارشناسان دریایی هر یک از این کشورها، رهبران ملی خود را زیر فشار گذاردند تا مطمئن بشوند که منافع ملی آنان مقدم بر منافع سایر کشورهای شرکت‌کننده در کنفرانس می‌باشد. با این وصف، به محض این که هیوز پیشنهاد کاهش تُناژ نیروهای دریایی را کرد، اکثر سیاستمدارانی که در کنفرانس حضور داشتند نفس‌های راحتی کشیدند، چراکه دیگر مجبور نبودند برای تقویت نیروی دریایی خویش، از نهادهای مالیِ تحتِ فشار قرض بگیرند.

در [۶] فوریه ۱۹۲۲، با امضای سه قرارداد، کارِ کنفرانس واشنگتن پایان یافت. قرارداد اول، یعنی قرارداد امضا شده میان پنج قدرت بزرگ دریایی، قدرت نسبیِ نیروهای دریایی ایالات متحده، بریتانیای کبیر، ژاپن، فرانسه و ایتالیا را تعیین کرد. تناسب میان این قدرت‌ها به صورت ۱/۷:۱/۷:۳:۵:۵ بود.[۱] ایالات متحده، ژاپن، بریتانیا و فرانسه پیمان دیگری را امضا کردند که متضمن توافق آنان مبنی بر احترام گذاردن به دارایی‌های یکدیگر در اقیانوس آرام بود. و بالاخره قراردادی به امضای نمایندگان ۹ قدرت رسید که تمامی دولت‌های ذی نفع در خاور دور، تمامیت ارضی چین را تضمین کردند.[۲]

۱. مقصود این است که توافق شد مجموع نیروهای دریایی ایالات متحده و انگلستان (که با هم برابرند) باید از مجموع نیروهای دریایی سایر کشورها زیادتر باشد، و به این منظور این تناسب مورد موافقت قرار گرفت: مجموع نیروهای دریایی امریکا و انگلستان (هر یک با ظرفیت ۵۲۵/۰۰۰ تُن) به صورت رقم ۵؛ ژاپن (با ۳۱۵/۰۰۰ تن ظرفیت)، به صورت رقم ۳؛ ایتالیا و فرانسه (هر یک با ظرفیت ۱۷۰/۰۰۰ تُن)، به صورت رقم ۱/۷. لازم به یادآوری است که این تناسب در صحنه اقیانوس آرام، به منزلهٔ جلوگیری از ترقی و افزایش «تُناژ» نیروی دریایی ژاپن؛ و در اروپا به معنای احراز برتری دریایی انگلستان بر دو کشور فرانسه و ایتالیا بود. م.

۲. باید اضافه کرد که در کنفرانس مزبور در مورد تحدید تُناژ زیردریایی‌ها نیز مذاکرات مفصّلی صورت گرفت ←

پرداختن به موضوع کنفرانس واشنگتن، باعث شد که ما از تحولات اجتماعی شدیدی که در چین روی داده بود غافل بمانیم، و اینک به این موضوع می‌پردازیم. جمهوری چین که در سال ۱۹۱۱ تأسیس شده بود، پس از مرگ سون یاتسِن در ۱۹۲۵، به حیات خویش ادامه داد. رهبران جدید چین برای چیره شده بر رقیبانشان، با یکدیگر ستیز می‌کردند، اما در مورد یک هدف اصلی انقلاب چین توافق نظر داشتند: قدرت‌های استعمارگر باعث تضعیف روحیهٔ مردم چین شده و این مردم را تحقیر کرده‌اند، و مطلب دیگر این که تمامی قدرت‌های استعمارگر باید از چین خارج بشوند. یک ملی‌گرای چین به نام جیانگ جی شی[1] [چیانکایشک] که در مدارس مبلّغین مذهبی امریکایی تحصیل کرده بود، رهبری را به عهده گرفت. چیانکایشک نیز همچون سایر ملّیون چین امیدوار بود که بتواند چین را از متصرفات استیجاری[2] کشورهای خارجی برهاند، به روش‌های خفت‌بارِ اصل برون مرزی [کاپیتولاسیون] پایان دهد، و استقلال عمل سیاست خارجی چین را احیاء نماید. دیپلماسی امریکا، چیانکایشک و طومار شکایات ملیون چین علیه قدرت‌های خارجی را نادیده گرفت زیرا به طور ضمنی سلطهٔ ژاپن بر چین را پذیرا شده بود. چیانکایشک که از این سیاست امریکا به خشم آمده بود، در سال ۱۹۲۶ موقتاً با اتحاد شوروی ــ یک قدرتِ ناراضی دیگر که خارج از قرارداد واشنگتن [کنفرانس دریایی واشنگتن] قرار داشت ــ هم پیمان شد. حزب ملیون چین ــ کومینتانگ[3] ــ با کمونیست‌های چین به مدت سه سال ائتلاف کرد، در حالی که رهبران بین‌الملل کمونیستی [کُمینترن[4]] در مسکو به حزب کمونیست کوچک چین (سی. سی. پی)[5] دستور دادند که از رهبری چیانکایشک اطاعت کند. با این که کادر رهبری حزب کمونیست چین از این دستور حیرت نموده بود،

→
اما فرانسه زیر بار نرفت، لذا کنفرانس به تحریم جنگ زیردریایی و عدم استفاده از گازهای سمّی اکتفا کرد. همچنین ژاپن متعهد شد که منطقه کیائوچو را به چین مسترد کند. ضمناً کشورهای شرکت‌کننده در کنفرانس تعهد کردند که ظرف ده سال آینده، مبادرت به ساختن کشتی‌های بزرگ ننمایند. (نک: فرهنگ تاریخ نوین، آ. دبلیو. پالمر، انتشارات پنگوئین، صفحه ۳۴۸). م.

1. Jiang Jie shi [Chiang Kai-shek]

۲. (leaseholds)؛ بخشی از مناطق (بازرگانی) چین که به کشورهای غربی به مدت طولانی اجاره داده شده بود و این قدرت‌ها عملاً در مناطق مزبور اِعمال حاکمیت می‌کردند. م.

۳. (Kuomintang)؛ حروف اول کلمات چینیِ «حزب ملیّون چین» که در سال ۱۹۱۲ توسط دکتر سون یاتِسن تأسیس شد. م.

۴. Communist International (Comintern)؛ نام اختصاری بین‌الملل کمونیستی که در مارس ۱۹۱۹ در مسکو تشکیل شد و معروف به «بین‌الملل سوم» است. م.

5. China Communist Party (CCP)

اما بردبارانه آن را به اجرا درآورد، تا آن که در آوریل ۱۹۲۷ چیانکایشک ناگهان دستور قتل عام هزاران نفر از اعضای حزب کمونیست چین و هواداران آنان را صادر کرد. در طول بیست سال بعد، ملیون و کمونیست‌های چین به یک جنگ داخلی متناوب علیه یکدیگر دست زدند، در حالی که ایالات متحده پس از حمله ژاپن به چین در ۱۹۳۷، از ملیون چین قویاً حمایت نمود. با وجود این، در سراسر دوره تقریباً پنجاه ساله روابط ایالات متحده و چیانکایشک (که تا زمان مرگ او در سال ۱۹۷۷، ادامه یافت) هیچ یک از دو طرف به حُسن نیت، صداقت و شایستگی طرف دیگر اعتماد نداشت.

قرارداد مربوط به محدود کردن تُناژ نیروهای دریایی کشورهای بزرگ، نخستین اقدام در راستای خلع سلاح در سطح جهانی بود، اما هواداران آیین ویلسون، برای کاهش تعداد نفراتِ ارتش‌های زمینی نیز اهمیت قائل شدند. در واقع چون اکثر جنگ‌های اروپایی در قاره اروپا (به جز انگلستان[1]) آغاز شده بود، پس بایستی در جستجوی راه و روشی برای کاهش نفرات ارتش‌های ثابت بر می‌آمدند. از جمله هوادارانِ تقلیل نفراتِ ارتش‌ها، یک استاد کُرسی روابط بین‌المللی در دانشگاه کلمبیا به نام جیمز ت. شاتوِل[2] بود. نامبرده در هیئت امریکا در کنفرانس صلح پاریس عضویت داشت، و برخلاف بسیاری از کسانی که از نتایج این کنفرانس مأیوس شده بودند، او دچار ناامیدی نشده بود. وی در دههٔ ۱۹۲۰ کوشید تا راهِ آرمان‌های خلع سلاح ویلسون را ادامه بدهد. یکی از مقالات متعدد او در باب اصلاح نظام بین‌المللی، برنده جایزه‌ای شد که ادوارد بُک[3] سردبیر نشریه ساتردِی ایوِنینگ پُست[4] برای بهترین طرحِ جهت پایان دادن به جنگ در نظر گرفته بود. راه حل صادقانه اما غیرعملی شاتوِل این بود که کلیه کشورها جنگ را یک عمل غیرقانونی اعلام کنند.

اما بسیار جالب است که بدانیم طرح شاتوِل به صورت سیاست رسمی دولت ایالات متحده در ۱۹۲۷ درآمد. برخلاف این استاد دانشگاه کلمبیا که به راستی طرح ساده‌لوحانه‌اش را باور کرده بود، مقامات رسمی دولت امریکا که از طرح او جانبداری نمودند، بر مبنای فرض‌های زیرکانه‌تری عمل کردند. آنچه که در این مورد روی داد، این چنین بود: در ۱۹۲۷، آریستِد بریان[5] (وزیر خارجه فرانسه) در دیدار با مایرون ت. هریک[6] (سفیر امریکا در پاریس) خواستار انعقاد یک قرارداد دفاع متقابل میان فرانسه و امریکا شد. دولت

1. Continent
2. James T. Shotwell
3. Edward Bok
4. Saturday Evening Post
5. Aristide Briand
6. Myron T. Herrick

فرانسه پس از سال ۱۹۱۷، با ارائه درخواست‌هایی جهت ایجاد یک اتحاد رسمی میان فرانسه و ایالات متحده، دولت‌های پی در پی امریکا را به ستوه آورده بود. دیپلمات‌های امریکایی نیز همواره این درخواست فرانسه را رد کرده و بهانه آورده بودند که یک قرارداد بین‌المللی یا دسته جمعی می‌تواند جایگزین یک اتحاد رسمی بشود. به محض این که ایالات متحده امریکا از پیوستن به جامعه ملل خودداری کرد، دولت فرانسه شِکوه و گلایه سر داد که امنیت فرانسه که توسط امریکا عرضه شده بود، نقصان یافته است. هنگامی که دولت فرانسه در سال ۱۹۲۷ مجدداً درخواست خود را عنوان کرد، ویلیام کَسِل[1] (معاون وزیر امور خارجه امریکا) به فکر افتاد که راهی بیابد تا برای همیشه به این درخواست‌های فرانسه خاتمه بدهد. در این مرحله بود که این فکر به ذهنش وارد شد که از اصول مورد نظر شاتوِل بهره گرفته و پیشنهاد اتحاد فرانسه و امریکا را تبدیل به یک پیمان عمومی بنماید که به روی تمامی کشورها باز باشد و جنگ را یک امر غیرقانونی اعلام می‌کُند. در این صورت، پیمان مزبور ایالات متحده را به همان اندازه نسبت به امنیت فرانسه متعهد می‌کرد که هر ملت دیگرِ عضو این پیمان، و ضمناً دو قدرت امریکا و فرانسه می‌توانستند موضع صریح و آشکاری را به سود صلح اتخاذ نمایند. کَسِل این طرح غیرعادی خود را به فِرَنک بی. کِلوگ[2] وزیر خارجه امریکا (وی قبلاً از ایالت مینیزوتا به مجلس سنا راه یافته و سپس در سال ۱۹۲۵ جانشین هیوز شده بود) قبولاند. نتیجه این شد که کلوگ در اوت ۱۹۲۸ به پاریس رفت تا پیمانی را با بریان (وزیرخارجه فرانسه) امضا نماید. بر طبق این پیمان، دو کشور فرانسه و امریکا از تمامی ملل جهان دعوت کردند که در راه آرمان عدم توسل به جنگ، به آن دو ملحق بشوند. کلیه کشورهای جهان، به جز پنج کشور، به عضویت این پیمان درآمدند. بعدها، تاریخ نگاران با نگرشی بدبینانه به این طرح نگریستند. رابرت فِرِل[3] در تاریخ مفصلی تحت عنوان صلح در عصر و زمانه آنان (۱۹۵۲)، می‌نویسد که طرح مزبور «یک توّهم و یک فریب» بود. این دیدگاه بدبینانه فِرِل به این خاطر بود که شخصاً مشاهده کرده بود که پیمان مذکور نتوانسته بود کوچک‌ترین نقشی در بازدارندگی جنگ جهانی دوم داشته باشد[4].

1. William Castle   2. Frank B. Kellog   3. Robert Ferrel

۴. پیمان بریان-کلوگ (Kellog Pact) که با تشکیل کنفرانسی از ۹ دولت در اوت ۱۹۲۸ در پاریس به امضا رسید، ضمن محکوم کردن توسل به جنگ به عنوان یک سیاست ملی دولت‌ها، تأکید نمود که هر یک از دول عضو این پیمان، از حق دفاع از منافع خود (از جمله تعهدات منطقه‌ای نظیر آیین مانروئه و تعهدات خارجی) ←

دولت کولیج نیز طرح‌های مربوط به خلع سلاح را مصمّمانه دنبال کرد. اگرچه کنفرانس ناوها و ناوهای هواپیمابرِ دریایی ۱۹۲۱-۱۹۲۲ واشنگتن محدوده‌ای را برای تُناژ قدرت‌های بزرگ تعیین کرده بود، اما موضوع کشتی‌های جنگی کوچک را مسکوت گذارده بود. قدرت‌های دریایی نیز از این راه گریز برای رقابت با یکدیگر در زمینهٔ ساخت کشتی‌های کوچک استفاده کرده بودند. امریکاییان بنا بر دلایل مالی، خود را از رقابت ژاپن و بریتانیای کبیر دور نگهداشته بودند. در اوایل ۱۹۲۷، دولت کولیج خواستار برگزاری یک کنفرانس دیگر برای گسترش قراردادهای دریایی امضا شده در کنفرانس واشنگتن شد. از ۲۰ ژوئن تا ۴ اوت ۱۹۲۷ نشست‌هایی در ژنو ــ که مقرّ جامعه ملل در آنجا قرار داشت ــ برگزار گردید، اما هیچ نتیجه‌ای به بار نیاورد. ایالات متحده، بریتانیا و ژاپن تنها مللی بودند که نمایندگانی را به کنفرانس ژنو گسیل کردند. فرانسه در این کنفرانس شرکت نکرد زیرا از این که در کنفرانس واشنگتن، آن دولت را به لحاظ تُناژ دریایی همطراز با ایتالیا قرار داده بودند، ناخشنود بود. ایتالیایی‌ها نیز می‌گفتند که اگر فرانسه در این کنفرانس شرکت نکند، آنان نیز حضور نخواهند یافت. کشورهای بریتانیا و ژاپن که در این کنفرانس حضور داشتند، حاضر نشدند از رقابت بر سر رزمناوها دست بردارند. روزنامه‌های اروپا مملوء از مطالبی دربارهٔ «تمهیدات ناکافی» رییس جمهور امریکا برای برپایی کنفرانس ژنو بود، و به زبان بی‌زبانی می‌گفتند که کولیج نمی‌دانست چه می‌کند. اما در حالی که اروپاییان از جهل امریکاییان شِکوه و شکایت می‌کردند، کنگره امریکا تصویب کرد که این کشور به رقابت تسلیحاتی در دریاها ادامه بدهد. چند هفته پیش از آن که کولیج کاخ سفید را در مارس ۱۹۲۹ ترک کند، نمایندگان کنگره امریکا لایحه‌ای را تصویب کردند که به دولت ایالات متحده اجازه می‌داد پانزده رزمناو سنگین و یک ناو هواپیمابر داشته باشد.

هربرت هوور که جانشین کولیج در مسند ریاست جمهوری شده بود[۱]، عقیده داشت که رقابت تسلیحاتی میان قدرت‌های بزرگ لزوماً بد نیست، بلکه پُرهزینه می‌باشد. در اکتبر

→

بهره‌مند هستند. جمعاً ۶۵ کشور به پیمان مزبور ملحق شدند (از جمله آلمان، و ایالات متحده و شوروی که در جامعه ملل عضویت نداشتند). درباره نقش و عملکرد پیمان بریان ـ کلوگ باید یادآور شد که هیچ گونه پیش‌بینی در مورد مجازات متخلفین از مواد پیمان، صورت نگرفته بود، و مهم‌تر از آن، به هیچ رو حاکمیت دول عضو را محدود نمی‌کرد. تشدید احساسات ملی‌گرایی در دهه بعد، باعث بی‌اعتباری و الغاء عملی پیمان بریان ـ کلوگ شد. (نک: فرهنگ تاریخ نوین، صفحه ۱۷۳). م.

۱. رییس جمهور امریکا در سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۳۳. م.

۱۹۲۹، یعنی دو هفته پیش از آن که بازار بورس نیویورک سقوط کرده و اقتصاد جهان را با بزرگترین رکود اقتصادی در تاریخ جهان نو روبرو سازد، هوور با رمزی مک دونالد[1] (نخست وزیر بریتانیا) در یک استراحتگاه کوهستانی در مریلند به نام «رَپیدان»[2]، دیدار کرد. مک دونالد به عنوان نخستین رهبر حزب کارگر بریتانیا که به مقام نخست وزیری این کشور رسیده بود، گرایش‌های کمابیش صلح طلبانه‌ای داشت: نامبرده با شرکت انگلستان در جنگ جهانی اول مخالفت کرده بود؛ و اینک در مسند نخست‌وزیری بریتانیا، مایل بود که به مسابقه تسلیحاتی پایان داده و بودجه آنرا صرف ایجاد یک دولت رفاه[3] بنماید. این صلح طلبِ کُهنه کار که می‌خواست بودجه بیمه بیکاری را تأمین کند و هوادار اصالت فردِ از نوع شدید آن بود، هنگامی که وی و هوور بر روی کُنده درختی در زیر آسمان سرد پاییزی نشسته بودند پی برد که هر دوی آنها مشترکات زیادی دارند. هوور و مک دونالد تصمیم گرفتند که یک کنفرانس خلع سلاح را در ژانویه ۱۹۳۰ در لندن برگزار کنند.

هیئت‌های شرکت‌کننده در کنفرانس لندن، در ۲۱ ژانویه ۱۹۳۰ با یکدیگر دیدار کردند، یعنی همان زمانی که دنیا لغزیدن در رکود بزرگِ اقتصادی را آغاز کرده بود. تمامی نمایندگانِ دولت‌های شرکت‌کننده در این کنفرانس اذعان داشتند که کاهش هزینه‌های مربوط به نیروی دریایی، مناسب‌ترین راه برای کاهش هزینه‌هاست. بر طبق تصمیم این کنفرانس، محدودهٔ تُناژ کشتی‌ها به انواع سَبُک کشتی نیز گسترش یافت. کشورهای امریکا، بریتانیا و ژاپن موافقت کردند که تُناژ نیروهای دریایی خود را به تناسب ۳ : ۵ : ۵ محدود کنند[4]. ایتالیا و فرانسه نیز در پایان نشست این کنفرانس در آوریل ۱۹۳۰، موافقت مزبور را تأیید و تصویب کردند. چون فرانسه و ایتالیا قادر نبودند که در آن زمان در مورد تناسب قدرت دریایی دو کشور توافق نمایند، لذا این کار را موکول به دو سال آینده کردند، اما یک چنین توافقی صورت نگرفت.[5]

1. Ramsy MacDonald 2. Rapidan

۳. (welfare state)؛ دولتی که خود را مسئول حمایت و پیشبرد تأمین اجتماعی و بهزیستی شهروندان می‌داند. م.

۴. یعنی ژاپن پذیرفت که تُناژ قدرت دریایی آن کشور دو سوم قدرت دریایی هر یک از کشورهای امریکا و انگلستان باشد. م.

۵. اختلاف نظر فرانسه و ایتالیا بر سر تعداد رزمناوها بود؛ ایتالیا خواستار برابری دو کشور به لحاظ تعداد رزمناوها بود، در حالی که فرانسه بر برتری خود تأکید داشت و دلیل می‌آورد که چون مستعمرات زیادی دارد لذا ناگزیر به حفظ ارتباطات دریایی است. (نک: خلع سلاح و سازمان ملل متحد، سید جلال‌الدین مدنی، تهران، ۱۳۵۲، ناشر: مؤلف، زیرنویس شماره ۴۱، صفحه ۲۲). م.

موضوع خلع سلاح، توجه پراکنده‌ای را در دههٔ ۱۹۳۰ به سوی خود جلب کرد، اما وقوع بحران بزرگ اقتصادی[1] باعث کم اهمیت شدن موضوع مزبور گردید. در فوریه ۱۹۳۲، جامعه ملل مبادرت به برگزاری کنفرانسی درباره خلع سلاح عمومی در ژنو کرد. ایالات متحده با این که در جامعه ملل عضویت نداشت، اما در این کنفرانس شرکت نمود. حتی هربرت هوور طرحی را برای کاهش یک سوم کلیّه تسلیحاتِ موجود ارائه داد. با این وصف، هیچ کشوری به این طرح پاسخ مساعد نداد. مذاکرات این کنفرانس که تا پایان سال ۱۹۳۲ ادامه داشت، عملاً هیچ نتیجه‌ای را به بار نیاورد.[2] موقعی که آدولف هیتلر در ژانویه ۱۹۳۳ به مقام صدراعظمی آلمان رسید، نخستین اقدام او همانا بازسازی نیروهای مسلح آلمان بود. در ۱۹۳۴، نشست‌های خلع سلاح کنفرانس ژنو موقتاً تعطیل شد، اما هرگز دوباره تشکیل نشد[3]. در سال بعد، ۱۹۳۵، کنفرانس دریایی لندن دوباره تشکیل شد تا در راستای متوقف کردن یک مسابقه تسلیحاتی جدید در اقیانوس آرام، تلاش نماید. طلوع مجدد قدرت دریایی آلمان باعث تیره و تار شدن مذاکرات لندن شد و این کنفرانس نیز راه به جایی نبرد.[4]

ایالات متحده و امریکای لاتین

در حالی که نگرش امریکا به اروپا و خاورمیانه و آسیا به این صورت بود که ایالات متحده باید قدرتی برابر و همطراز با قدرت‌های اروپایی در این مناطق باشد، سیاست امریکا در نیمکره غربی [امریکای لاتین] مبتنی بر برتری ایالات متحده بر سایر قدرت‌ها بود. ایالات متحده این نفوذ خود در امریکای لاتین را از طریق سرمایه‌گذاری مستقیم، تسلط بر کانال پاناما، تقدیس آیین مانروئه، و در صورت لزوم، دخالت مستقیم نظامی، حفظ کرد. شهروندان امریکایی میزان سرمایه‌گذاری‌های خود در امریکای لاتین را از رقم ۱/۲۶ میلیارد دلار در سال‌های پیش از جنگ جهانی اول، به رقم ۳/۵۲ میلیارد دلار در ۱۹۲۹ افزایش داده بودند. آنان مالک راه‌آهن‌ها، خدمات رفاهی الکتریکی، معادن نفت، اراضی کشت موز و واحدهای تولید شکر بودند. شرکت‌های «یونایتد فروت[5]» و

1. Depression

۲. (نک: خلع سلاح و سازمان ملل متحد، صفحات ۲۲-۲۳؛ تاریخ جامعه ملل، فصل ۳۰). م.

۳. (نک: تاریخ جامعه ملل، فصل ۳۲). م.

۴. (نک: تاریخ جامعه ملل، فصل ۳۷). م.

5. United Fruit

«استندارد فروت[1]» بیشتر درآمد هُندوراس [از محّل صادرات موز] را به خود اختصاص داده بودند. همچنین شرکت‌های امریکایی، متجاوز از نیمی از نفت ونزوئلا را تولید می‌کردند و نفع زیادی می‌بردند. از آغاز جنگ جهانی اول تا بحران بزرگ اقتصادی [۱۹۲۹] حجم صادرات ایالات متحده به امریکای لاتین سه برابر شد و ۲۰ درصدِ کلِ صادرات امریکا را تشکیل می‌داد. در همان زمانی که نقش اقتصادی ایالات متحده در نیمکره غربی بیشتر می‌شد، نقش اروپاییان، و به ویژه بریتانیا، در این منطقه کاهش می‌یافت.

دولت ایالات متحده همچنان به حضور نیروهای نظامی خود در هائیتی، جمهوری دومینیکن و نیکاراگوئه ادامه داد. امریکاییان، مدیریت سیاست کوبا را در کنترل خود داشتند، و در مناسبت‌های متعدد، به مرحله جنگ با مکزیک نزدیک شدند. راه و روش ایالات متحده برای حل این مسائل، نشانگر احساس تحقیرآمیزی بود که یانکی‌ها نسبت به همسایگان اسپانیایی و پرتغالی زبان خود داشتند، و نیز نشان دهنده خواست امریکاییان برای تسلط بر امور نیمکره غربی بود.

[به طوری که پیشتر بیان شد] ایالات متحده در سال ۱۹۱۵ جمهوری دومینیکن را اشغال کرد، با این هدف که ویلسون به جمهوری‌های امریکای لاتین بیاموزد که باید رجال شایسته‌ای را برای رهبری خویش برگزینند. در جریان انتخابات سال ۱۹۲۰ امریکا، تعداد زیادی [از شخصیت‌های لیبرال] خواستار پایان دادن به اشغال دومینیکن بودند. سیاست حزب جمهوری خواه در سال ۱۹۲۰ مستلزم خروج ایالات متحده از دومینیکن بود، چرا که برای نگهداری نیروهای امریکایی در آنجا، بایستی هزینه کلانی صرف می‌شد. لذا به محض این که دولت [جمهوری‌خواه] هاردینگ عهده‌دار امور کشور شد، شخصیت‌های لیبرال از دولت خواستند که به وعده‌اش در این مورد عمل کرده و نیروهای امریکایی را از دومینیکن خارج سازد. تفنگداران دریایی امریکا که جمهوری دومینیکن را اشغال و گمرکات آن را اداره می‌کردند نظمی خشن را در آنجا برقرار نموده بودند؛ یک گارد ملی که توسط امریکاییان آموزش دیده بود، اوضاع کشور را در کنترل خود داشت. بنابراین در سال ۱۹۲۴، دولت کولیج به وعده‌ای که در ۱۹۲۰ داده شده بود، عمل کرد و نیروهای امریکایی را از دومینیکن خارج نمود.

خارج کردن نیروهای امریکایی از جمهوری دومینیکن، تا حدی به این خاطر بود که سلاح تبلیغاتی «ترقی خواهان» را از دست آنان بیرون آورند. برخی از لیبرال‌های قدیمی

1. Standard Fruit

که چشم‌انداز دوره دوم ریاست جمهوری کولیج را در برابر دیدگان خود می‌دیدند، یک حزب سیاسی جدید به نام حزب ترقی‌خواه[1] را در سال ۱۹۲۴ تأسیس و سناتور رابرت لافولت (از ایالات ویسکانسین) را نامزدِ احراز مقام ریاست جمهوری کردند. سیاست حزبی آنان در راستای پایان دادن به مداخله یانکی‌ها در امور امریکای لاتین بود، چراکه لافولت ضمن مخالفت با ورود ایالات متحده در جنگ جهانی اول، با هرگونه سیاست تجاوزکارانه امریکا مخالفت می‌کرد. با این که لافولت در انتخابات سال ۱۹۲۴ فقط توانست در هشت حوزه انتخاباتی رأی بیاورد، اما تعداد آراء او بیشتر از آراء جان. دبلیو. دیویس کاندیدای بخت برگشته دموکرات‌ها در کالیفرنیا بود، و تعداد ۱/۵ میلیون رأیی که به حزب ترقی خواه داده شد نشانگر آن بود که بعضی از شهروندان امریکایی در مورد معقول بودن تسلط ایالات متحده بر نیمکره غربی تردید داشتند.

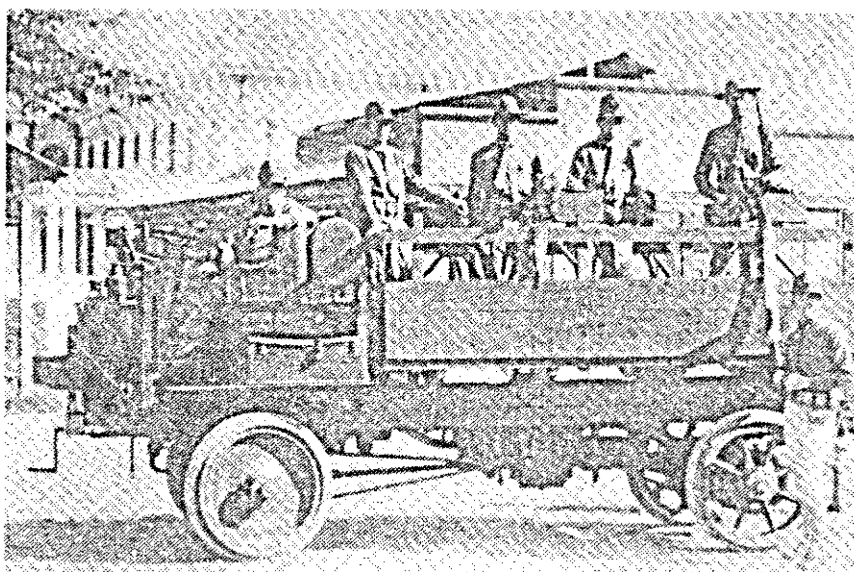
از جمله طرفداران لافولت، سناتور ویلیام ای. بوراه (از آیداهو) بود که پس از مرگ هنری کابوت لاج در سال ۱۹۲۵، ریاست کمیته روابط خارجی سنای امریکا را به عهده داشت. بوراه، این آشتی‌ناپذیر دیرین، پیکاری بی‌امان با سیاست‌های مداخله جویانه ایالات متحده در امریکای مرکزی را آغاز کرد و به ویژه سیاست امریکا در نیکاراگوئه را محکوم کرد. تا حدودی به خاطر پاسخ مثبت دادن به خواست بوراه بود که ایالات متحده تفنگداران دریایی خود را در سال ۱۹۲۵ از نیکاراگوئه خارج کرد، اما در سال ۱۹۲۶ که جنگی میان هواداران محافظه‌کار کلیسا به رهبری خوآن ساکاسا[2] و حزب لیبرال ضدمذهبی به رهبری امیلیانو چامارو[3] درگرفت، دولت ایالات متحده مجدداً تفنگداران دریایی خود را به نیکاراگوئه گسیل کرد. همچون سال ۱۹۱۱ که ایالات متحده به خاطر حفظ دارایی‌های شهروندان امریکایی در نیکاراگوئه، در آن کشور دخالت نظامی کرده بود، در سال ۱۹۲۶ نیز استمرار جنگ داخلی نیکاراگوئه باعث شد که تفنگداران دریایی دوباره به آنجا گسیل شوند. پس از مدتی، هنری ال. استیمسون (وزیر جنگ پیشین در دولت ویلیام هاوارد تَفت) به عنوان نماینده رییس جمهور کولیج، راهی نیکاراگوئه شد. استیمسون در دههٔ ۱۹۲۰ به کارِ وکالت دادگستری مشغول شد و ثروت کلانی به دست آورد. او [در سال ۱۹۲۶] به نیویورک آمد تا خدمات خود را به عنوان یک خدمتگزار صدیق دولت امریکا به رییس جمهور کولیج که در مسأله نیکاراگوئه درمانده بود، عرضه کند. استیمسون باکمک پنج هزار نفر سربازی که در ماناگوآ [پایتخت نیکاراگوئه] گشت می‌زدند،

1. Progressive Party
2. Juan Sacassa
3. Emilliano Chamarro

توانست صلحی سُست را میان لیبرال‌ها و محافظه‌کاران برقرار کند. قرارداد صلحی که به این ترتیب به امضا رسید و موسوم به «تی تی پا»[1] بود، با ادامه حضور نیروهای امریکایی در نیکاراگوئه، تا سال ۱۹۳۴ به قوّتِ خود باقی ماند. تفنگداران دریایی امریکا به تربیت یک گارد ملی پرداختند تا بعداً جای آنان را بگیرد. گروهبان جوانی به نام آناستاسیو سوموزا[2] در گارد ملی فعالیت می‌کرد. در سال ۱۹۳۴ که امریکاییان از نیکاراگوئه خارج شدند، نامبرده اداره کشور را به دست گرفت. سوموزا و اعضای خانواده‌اش تا سال ۱۹۷۹ بر سریر قدرت باقی ماندند. نخستین اقدام رسمی سوموزا، دعوت از آگُستو ساندینو[3] (رهبر چریک‌ها) برای آمدن به پایتخت و انجام گفتگوهای صلح بود. اما موقعی که او وارد پایتخت شد، توسط افراد گارد ملی که لباس غیرنظامی بر تن داشتند، به قتل رسید.

ایالات متحده همچنین در فاصله سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۳۴ مستقیماً بر هائیتی حکومت کرد. موقعی که فرانکلین دلانو روزولت در سال ۱۹۳۳ رییس جمهور شد، او به خود می‌بالید که به هنگام تصدی شغل معاونت وزارت نیروی دریایی، قانون اساسی هائیتی را شخصاً تهیه کرده است. روزولت در سال ۱۹۳۴ دستور خروجِ تفنگداران دریایی امریکا از هائیتی را صادر کرد، زیرا با روی کار آمدن یک دولتِ دوست در هائیتی، نیازی به وجود آنان نبود. در طول نوزده سالی که تفنگداران دریایی امریکا بر هائیتی حکومت می‌کردند، آنان به اجرای اصلاحاتی نظیر جاده‌سازی، پل سازی، احداث بیمارستان و نیروگاه پرداختند، و یک ارتش محلی دیگر به نام گارد هائیتی[4] را تأسیس کردند، و هنگامی که هائیتی را ترک می‌گفتند، تعصب‌های نژادی‌شان را نیز با خود بردند. اما هیچ یک از این اصلاحات، فایده چندانی برای مردم هائیتی نداشت، و این مردم همچنان به صورت یک ملت ناخشنود، در نیمکره غربی باقی ماندند. یکی از کتاب‌های تاریخ هائیتی، این کشور را به عنوان کانون سیاست ادبار توصیف می‌کند. رفتار تفنگداران دریایی امریکا با مردم هائیتی، کمی بهتر از رفتارِ با بردگان بود. برنامه جاده‌سازی را با مجبور کردن مردم به کار، به انجام رساندند. در ۱۹۱۹، بسیاری از مردم هائیتی در اعتراض به این که آنان را با توسل به زور، به صورت کارگرانِ دربند درآورده‌اند، سر به طغیان برداشتند و تفنگداران دریایی نیز نزدیک به دو هزار نفر از طغیانگران را کشتند. امریکاییان همچنین سیاست تبعیض نژادی را در هائیتی اِعمال کردند و از برتری طبقه

1. Tittipa
2. Anastasio Somoza
3. Augusto Sandino
4. Garde d'Haiti



تفنگداران دریایی امریکا در حال گشت زدن در هائیتی
(آرشیو ملی)

برگزیده «مولاتو»[1] بر جمعیت تیره‌پوست‌تر این کشور، جانبداری کردند.

در سرتاسر دهه ۱۹۲۰، دولت ایالات متحده از طریق رؤسای جمهور هائیتی که گوش به فرمان ایالات متحده بودند، بر این کشور تسلط داشت. با شروع بحران بزرگ اقتصادی سال ۱۹۲۹، قیمت قهوه صادراتی هائیتی کاهش یافت و مردم این کشور از سلطهٔ استعماری امریکا به ستوه آمدند. اعتصاب‌ها و راه‌پیمایی‌های اعتراض‌آمیزی سراسر کشور را فرا گرفت، و ایالات متحده نیز با اعزام یک کمیسیون تحقیق به ریاست دبلیو. کامرون فوربس[2] (فرماندار کل پیشین فیلیپین) به اعتراض‌های مزبور پاسخ داد. در سال بعد (۱۹۳۰) کمیسیون تحقیق فوربس گزارش کرد که امریکاییان نتوانسته‌اند «مشکلات

۱. (Mullato)؛ قشری از «دو رگه‌ها» بودند که در اثر اختلاط نژادهای سفید و سیاه پدید آمده و تعداد آنان نسبتاً زیاد بود. م.

2. William cameron Forbes

اجتماعی هائیتی را درک کنند.» این کمیسیون توصیه کرد که مردم این کشور را آموزش بیشتری بدهند تا بتوانند کشور خود را رأساً اداره کرده و سپس نیروهای امریکایی از هائیتی خارج شوند. دولت هوور که مذبوحانه در جستجوی راه‌حلی برای کاهش هزینه‌ها بود، این پیشنهاد را با دل و جان پذیرفت و رییس جمهور روزولت نیز در ۱۹۳۴ آن را به انجام رسانید. هنگامی که امریکاییان از هائیتی رفتند، مردم این کشور دومین استقلال خود را جشن گرفتند[۱]، اما رهبران ملی هائیتی نیز نتوانستند به اوضاع اقتصادی نابسامان این کشور سر و سامان بدهند.

پذیرش انقلاب مکزیک

مکزیک که در مقایسه با نیکاراگوئه و هائیتی، مساحت بیشتری داشت و از لحاظ جغرافیایی به ایالات متحده نزدیک‌تر بود، در دوران دولت‌های جمهوری خواه امریکا مشکلات خاصی را پدید آورد. تجربه تلخ ویلسون از دخالت مستقیم نظامی در مکزیک، بسیاری از امریکاییان را تلخکام کرده بود. با این که ایالات متحده در سال ۱۹۱۷ دولت مکزیک را به صورت دوفاکتو به رسمیت شناخته بود، اما میراث تلخی [از مداخله نظامی را] باقی گذارده بود. در همان سال [۱۹۱۷]، مکزیک قانون اساسی جدیدی را عرضه کرد که بخشی از اصول آن، آه از نهاد سرمایه‌گذاران خارجی بر می‌آورد. اصل دوم قانون اساسی مکزیک تصریح می‌کرد که کلیّه «زمین‌ها و آب‌ها» و تمامی منابع معدنی زیرزمینی کشور متعلق به ملت مکزیک است. طولی نکشید که شرکت‌های امریکایی فعّال در استخراج نفت و سایر معادن مکزیک، پرداخت مالیات‌های سنگین را تجربه کردند.

در ۱۹۲۱، دولت جمهوری خواه هاردینگ ادعا کرد که قانون اساسی مکزیک [۱۹۱۷] اصول مربوط به پرداخت غرامت [از بابت ملی کردن] بر طبق موازین حقوق بین‌الملل را نقض کرده است، و مدعی شد که مؤسسات امریکایی حق مطالبهٔ «پرداخت غرامت سریع، کافی و مؤثر» از دولت مکزیک را دارند. در ۱۹۲۳، آلوارو اُبرگون[۲] که محافظه‌کارتر از رییس جمهور پیشین [کارانزا] بود، باب مذاکره با امریکایی‌ها را گشود و

۱. اشاره به استقلال هائیتی در سال ۱۸۰۴ (پس از شکست دادن نیروهای اعزامی ناپلئون بناپارت) است. م.
2. Alvaro Obergon

توافق‌هایی حاصل شد که به «توافق‌های بوکِره‌لی[1]» معروف است. به این معنا که در برابر شناسایی کامل [دو ژوره] مکزیک توسط ایالات متحده امریکا، دولت مکزیک نیز حقوق مالکیت شرکت‌های نفتی امریکایی بر اراضی نفت‌خیزی را که قبل از ۱۹۱۷ به دست آورده بودند، به رسمیت شناخت. ضمناً باید یادآور شد که امریکاییان مالک بیش از نیمی از منابع نفت مکزیک بودند. در ۱۹۲۵، سیاست مکزیک با گزینش پلوتروکو کالِس[2] برای احراز مقام ریاست جمهوری، یک چرخش ناگهانی به سمتِ چپ‌گرایی را آغاز کرد. کالس بر این عقیده بود که «توافق‌های بوکِره‌لی» منافع ملی مکزیک را به امریکاییان فروخته است. کنگره مکزیک با اعطای حق مالکیت به شرکت‌های نفتی مخالفت کرد و فقط به شرکت‌های امریکایی اجازه می‌داد که منافع نفتی را به مدت پنجاه سال اجاره کنند. شرکت‌های نفتی امریکایی نیز در واشنگتن سر و صدای زیادی به راه انداختند و از دولت امریکا خواستند که یک بار دیگر در مکزیک مداخله نظامی کند.

اما حساب مکزیک از حساب نیکاراگوئه جدا بود، و لیبرال‌ها نیزکولیج را زیر فشار گذاردند تا از مداخله نظامی در مکزیک احتراز کند. در ۱۹۲۷، کولیج یکی از دوستان قدیمیِ دانشگاهی خود به نام‌دووایت مورو[3] را به عنوان سفیر ایالات متحده در مکزیک تعیین نمود. هیچ‌کس نمی‌توانست ادعا کند که مورو منافع سرمایه‌گذاران بین‌المللی را نادیده خواهد گرفت، چرا که خود او یکی از شرکای مؤسسه بانکی مورگان بود. مورو بر این باور بود که منافع درازمدت بانکداران و سرمایه‌گذاران امریکایی ایجاب می‌کند که غرور ملی مکزیکی‌ها را نباید جریحه‌دار کرد. او که شخصاً یک میانجی ورزیده به شمار می‌آمد، با یادگرفتن چند کلمه اسپانیولی، تحسین مکزیکی‌ها را برانگیخت. ماجرای که عاشقانه دختر او و چارلزلیندبرگ[4] («عقاب تنها» [هوانورد امریکایی] پرواز او بر فراز اقیانوس اطلس در آوریل ۱۹۲۷، صفحات اول جراید مکزیک را پر کرده بود) به مورو کمک کرد تا بهتر بتواند خود را در دل رهبران مکزیک جا کُند. در ۱۹۲۸، مورو طرح سازشی را ارائه داد که بر طبق آن، اراضی نفت‌خیزی را که امریکاییان قبل از ۱۹۱۷ تملّک کرده بودند در مالکیت آنان باقی می‌ماند، اما زمین‌های تملّک شده پس از تاریخ مزبور، به صورت استیجاری در اختیار آنان قرار داشت. طرح مزبور که به موافقت دولت مکزیک رسید، تا سال ۱۹۳۸ اجرا شد. در سال مزبور، یک رییس جمهور قدرتمند و

1. Bucerelli Agreements
2. Plutrco Calles
3. Dwight Morrow
4. Charles Lindbergh

ملی‌گرا به نام لازاروکاردِناس[1] بر سر کار آمد و از دارایی‌های تمامی شرکت‌های نفتی . اما خارجی خلع ید کرد [بر طبق اصلِ ملی کردن صنعت نفت مکزیک]این پیروزی کاردِناس، یک شکست هم برای او محسوب می‌شد، چراکه تولیدکنندگان عمده نفت در مکزیک دست از کار کشیدند[2]. نتیجتاً مکزیک دوباره به صورت یک تولیدکننده کوچک نفت درآمد؛ و فقط در دهه ۱۹۷۰ که تقاضای جهانی برای نفت، شرکتهای نفتی را ناگزیر به خریداری نفت از مکزیک کرد[3]، صنعت نفت این کشور دوباره جان گرفت.

دُوری جستن از سیاست مداخله

همان‌طور که انتظار می‌رفت، سلطهٔ ایالات متحده بر امریکای لاتین موجد واکنشی از جانب ملل این منطقه شد. مردم امریکای لاتین شِکوه داشتند که ایالات متحده به صورت «امپراتوری روم جدید» درآمده است. در زمانی که کشورهای نیمکره غربی برای شرکت در کنفرانس هاوانا در ۱۹۲۸ ــ کنفرانسی که هر سه سال یک بار در یکی از این کشورها برگزار می‌شد ــ[4] گِرد آمدند، هیئت های کشورهای امریکای لاتین در شرایط روحی نبودند که به ایالات متحده اجازه بدهند که همچون گذشته دستور کارِ کنفرانس را تعیین کنند. اجلاس هاوانا در شرایطی صورت گرفت که نیروهای امریکایی وارد نیکاراگوئه می‌شدند.[5]

ایالات متحده برای این که از محکوم کردن سیاست واشنگتن جلوگیری کند، معتبرترین هیئت خود را به کنفرانس گسیل کرد. رییس جمهور کالوین کولیج شخصاً به هاوانا رفت تا سخنرانی افتتاحیه اجلاس را ایراد نماید، و چارلز ایونس هیوز (وزیر خارجه امریکا) ریاست هیئت امریکا را به عهده داشت. حتی وجودِ وزیر خارجه امریکا نیز نتوانست

1. Lazaro Cárdenas

۲. این موضوع نیاز به شرح و تفسیر دارد. (نک: تاریخ ملی شدن صنعت نفت ایران، فؤاد روحانی، تهران، ۱۳۵۲، شرکت سهامی کتابهای جیبی، فصل اول؛ پنجاه سال نفت ایران، مصطفی فاتح، تهران، ۱۳۵۸، انتشارات پیام، صفحات ۱۳۳-۱۴۲). م.

۳. اشاره به «شوک دوم نفتی» است که پیامد تحریم نفت خاورمیانه پس از جنگ اکتبر ۱۹۷۳ اعراب و اسراییل می‌باشد. م.

۴. اشاره به کنفرانس‌هاي اتحادیه کشورهای قاره امریکا [پان امریکن] است که از سال ۱۸۸۱ به بعد، تشکیل شده است. (درباره علل تأسیس اتحادیه مزبور و مراحل مختلف آن، بنگرید به: تاریخ امریکای لاتین، ویلگوس و دِسا، ترجمهٔ جلال رضائی راد، تهران، ۱۳۵۲، انتشارات امیرکبیر، فصل بیست و چهارم). م.

۵. اشاره به برگزاری انتخابات نیکاراگوئه در سال ۱۹۲۸ و پیروزی خوزه مونکادا (با حمایت نیروهای امریکایی) است. (نک: تاریخ امریکای لاتین، صفحات ۲۳۴-۲۳۵). م.

جریان انتقاد از سیاست امریکا را متوقف کند. هیئت نمایندگی السالوادور قطعنامه‌ای را پیشنهاد کرد که با حق هر دولت «برای مداخله در امور داخلی یک دولت دیگر» مخالفت می‌کرد. اعضای هیئت‌های نمایندگی مکزیک و آرژانتین ــ دو جمهوری بزرگ که از اقدامات مداخله‌جویانه امریکای شمالی [ایالات متحده] ناخشنود بودند ــ از قطعنامه مزبور حمایت کردند. هیوز در وهله اول سعی کرد تا طرح این قطعنامه را مشروط به مطالعه قبلی آن کرده و یا آن که آن را در دستورِ کارِ کنفرانس بعدی قرار دهد. اما سرانجام نتوانست از طرح آن جلوگیری کند و ناگزیر شد از زورگویی و قُلدری امریکا دفاع نماید، همان ایالات متحده‌ای که مدعی بود «ما فقط آرزوی صلح، نظم و ثبات و به رسمیت شناختن حقوق شرافتمندانه‌ای را داریم که به طرز صحیحی کسب شده‌اند.» سکوت اعضای هیئت‌های شرکت‌کننده در این کنفرانس، خوشامدی بود به برداشت هیوز از نقش امریکا، اما هیوز به راستی توانست از تصویب یک قطعنامه ضدامریکایی در این کنفرانس جلوگیری کند.

پیام کنفرانس هاوانا روشن بود: ایالات متحده ناگزیر بود که برای تسلاّی خاطر همسایگانش کاری انجام دهد. در دولت هوور، ایالات متحده نتیجه‌گیری منطقی تئودور روزولت از آیین مانروئه را مردود شمرد، اما در عمل همان نظارت غیررسمی بر امور امریکای لاتین را همچنان حفظ کرد. جِی ریوبن کلارک[1] کارشناس ارشد حقوقی وزارت خارجه امریکا، بیشترین ایام سال ۱۹۲۹ را صرف تحقیق درباره این موضوع کرد که بر طبق موازین حقوق بین‌الملل، مبنا و پایه‌ای برای دخالت یک‌جانبه امریکا در امریکای لاتین بیابد. نامبرده در سال ۱۹۳۰ گزارش خود را در باب آیین مانروئه ارائه داد. وی در این گزارش اظهارنظر کرده بود که حق امریکا به لحاظ دخالت در امور نیمکره غربی، به نحوی که از طرف تئودور روزولت حمایت می‌شد، یک نتیجه‌گیری منطقی یا حقوقیِ صحیح از آیین مانروئه نبود. در حالی که در گزارش کلارک قید شده بود که تئودور روزولت در استناد به آیین مانروئه برای توجیه مداخلات امریکا، دچار اشتباه شده بود، اما کلارک ذکری از این موضوع به میان نیاورد که ایالات متحده نباید هرگز در امور داخلی نیمکره غربی دخالت کند. به جای آن، توصیه شده بود که دولت هوور باید سیاستی را آغاز نماید که به موجب آن، هر زمان که ایالات متحده دخالت در کشورهای امریکای لاتین را ضروری می‌داند بایستی قبلاً موافقت سایر کشورهای نیمکره غربی را به دست آورد؛ سیاستی که

1. J. Reuben Clark

بعداً توسط فرانکلین دلانو روزولت و سایر رؤسای جمهور امریکا دنبال شد: روزولت این سیاست مداخله را «سیاست حُسن همجواری» نامید. هَری ترومن[1] آیین مسدود کردن نفوذ کمونیسم[2] را به نیمکره غربی تسرّی داد. جان اف. کندی از «اتحاد برای پیشرفت» سخن گفت. رونالد ریگان ابتکار حوضهٔ کاراییب را مورد تأکید و اهمیت قرار داد و با انقلاب‌های السالوادور و نیکاراگوئه پیکار کرد. اما در سرتاسر این ادوار، مردم امریکای لاتین همچنان از رفتار سلطه جویانهٔ [مستکبرانه[3]] این «غول شمال» ناخشنود بودند.

سیاست جمهوری خواهان در بوته ارزیابی

هنگامی که امریکاییان در عصر «برنامه جدید»[4] (فرانکلین روزولت) و در طول جنگ جهانی دوم به طلوع قدرت جمهوری خواهان [در دهه ۱۹۲۰] اندیشیدند، پی بردند که موارد قابل تحسین حکومت آنها اندک می‌باشد. این چنین می‌نمود که دههٔ ۱۹۲۰ نقاط ضعف بسیار داشت: بومی‌گرایانِ وحشت زده، با استناد به مفادّ قوانین مهاجرت ۱۹۲۱ و ۱۹۲۴، درب امریکا را به روی پناهندگان اروپای شرقی بستند؛ رهبران امریکا مفاسد اجتماعی را نادیده گرفتند؛ تولید مشروب «جین» به رغم مقررات قانون ممنوعیت تولید نوشابه‌های الکلی[5]، نشانگر روحیه نیرنگ بود. و در تمام این مدت، رییس جمهور کولیج، با فکر راحت و عاری از دغدغه خاطر، هر روز بعدازظهر به مدت چهار ساعت می‌خوابید. دیپلماسی دهه ۱۹۲۰ در رابطه با تعهد امریکا نسبت به یک سازمان جدید بین‌المللی پس از ۱۹۴۵ [سازمان ملل متحد]، به گفتهٔ مَنفِرد جونایِ[6] تاریخ نگار، نشانگر یک «انگیزهٔ انزواجویانهِ» بُزدلانه بود.

یک چرخش تقریباً اجتناب ناپذیرِ پاندولِ تاریخ نگاری هنگامی صورت گرفت که نویسندگان شروع کردند به زیر سؤال بردن خردمندی سیاست خارجیِ فرانکلین دلانو روزولتِ دموکرات در سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵. اگر رفتار سیاسی فرانکلین روزولت چندان قابل سرزنش نبود، شاید به این دلیل بود که رؤسای جمهور پیشین از حزب جمهوری خواه گندکاری‌های زیادی کرده بودند. ویلیام آ. ویلیامز در تراژدی دیپلماسی

1. Harry s. Truman
2. containment of communism
3. overbeating
4. New Deal
5. (Prohibition)؛ قانون ممنوعیت تولید، حمل و نقل، فروش و در اختیار داشتن نوشابه‌های الکلی در سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۳. م.
6. Manfred Jonas

امریکا محدودهٔ بحث درباره موضوع مزبور [زیر سؤال بردن خردمندی سیاست خارجی روزولت] را مشخص کرد؛ به این صورت که نامبرده استدلال نمود که «انزواگرایی» مطمح نظر در دهۀ ۱۹۲۰، افسانه‌ای بود که توسط تاریخ نگارانِ بین‌المللِ گرایِ مبهوت از کامیابی‌های فرانکلین دلانو روزولت سراییده شده بود. ویلیامز، جمهوری خواهان دهه ۱۹۲۰ را جدی گرفت و تأکید کرد که آنان موضوع مشارکت امریکا در مسائل جهانی را ارج می‌نهادند. توجه زیاد آنان به توسعه تجارت [خارجی] امریکا و خواست آنان برای این که درهای امریکای لاتین به روی ایالات متحده باز باشد، نشانگر یک استراتژی زیرکانه برای پُر کردن خلأ بریتانیای خسته و وامانده بود. چند سالِ بعد، در ۱۹۶۷، جان هوف ویلسون[1] در کتاب تجارت و سیاست خارجی امریکا در سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۳ یک بازپروری دقیق درباره دیپلماسی دهه ۱۹۲۰ را عرضه کرد. نامبرده در این اثر یادآور شد که کسب و کار تجارت صدای واحدی نداشت، و دیگر این که تولیدکنندگان بزرگ و کوچک، صادرکنندگان کالاها، و بانک‌ها، غالباً با یکدیگر در کشاکش بودند. ویلسون کشف کرد که صاحبان علایق تجاری امریکا هرگز به امور خارجی پشت نکردند. عقاید آنان از سَر هوی و هوس نبود، و دست‌کم در این عقیده سهیم بودند که ایالات متحده ناگزیر است در مسائل خارجی مشارکت کند.

تاریخ نگاران دهۀ ۱۹۸۰، دیگر از این موضوع سخن نمی‌گفتند که دهۀ ۱۹۲۰ یک دوره انزواگرایی بود. در انتقادهایی که از دولت‌های جمهوری خواه صورت می‌گرفت، این فرض وجود نداشت که هاردینگ، کولیج، هیوز، هوور و مِلون وظیفه داشتند که منافع مشروع امریکا در خارج از کشور را نادیده بگیرند. بلکه بحث بر سر اصول انتخابات سال ۱۹۲۴ بود، با منتقدان چپ‌گرایی نظیر جولز بنجامین[2] که موضع ترقی خواهانه‌ای را در کتاب ایالات متحده و کوبا (۱۹۷۴) اتخاذ کرد. سایر تاریخ نگاران عقیده داشتند که «بین‌المللگرایی محافظه‌کارانه» کاری معقول و منطقی بود. ویلیام سی. وایدنور در هنری کابوت لاج و جستجو برای سیاست خارجی امریکا (۱۹۸۰) دفاع جانانه‌ای را از ارزیابی رییس کمیته روابط خارجی سنا از منافع واقعی امریکا در سیاست جهانی، عرضه می‌کند.

هیچ تاریخ‌نگاری قادر نیست تمامی نقش‌های منفی سال‌های زمامداری هاردینگ، کولیج و هوور را بزداید، چرا که این سه رییس جمهور مضامین مناسبی هستند برای هجونویسان، اما ضمناً به نظر می‌رسد که دهۀ ۱۹۲۰ با مسیر طلوع قدرت امریکا در قرن بیستم

1. John Hoff Wilson　　2. Jules Benjamin

هماهنگی کامل داشت. گاهی در اثر اقدام یک رییس جمهور ـ اما غالباً برخلاف میل او ـ ایالات متحده در «دههٔ خوشبختی» [دههٔ ۱۹۲۰] به تلاش برای دستیابی به یک منزلت برابر با سایر قدرت‌های اروپا ادامه داد. هنگامی که قدرت‌های اروپایی سرگرم درمانِ زخم‌هایی بودند که در جنگ بزرگ برداشته بودند، یک امریکای جسور آنها را کنار زد.

فصل هشتم

دیپلماسی بحران بزرگِ اقتصادی در سال‌های ۱۹۳۹_۱۹۳۰

پیدایش بحران بزرگ اقتصادی، نشانگر سخت‌ترین رویداد در تاریخ اقتصادی نوین [جهان] است، و فقط خون آشامی مشهور قرن بیستم[۱] مانع از آن می‌شود که این بحران را به عنوان مهم‌ترین رویداد در تاریخ روابط بین‌المللی نیز به شمار آورد. با این وصف، این بحران قویاً مقام دوم را پس از دو جنگ جهانی که دنیا را ویران کرده بود، به خود اختصاص داده بود. این بحران در تمامی جنبه‌های زندگی امریکایی تأثیر گذارد و آن چیزی را از خود باقی گذارده بود که کارولین بِرد[۲] آن را یک «زخم پنهان» در ذهن‌های نسلی که در طول آن بحران زندگی می‌کرد، نامیده بود. از لحاظ سیاسی، این بحران تعادل میان دو حزب بزرگ [جمهوری خواه و دموکرات] را برهم زد و شرایطی را پدید آورد تا دموکرات‌ها در طول نیم قرن بعد، اکثریت کرسی‌های کنگره امریکا را به دست آورند. همچنین زمینه‌ساز اجرای «برنامه جدید» [فرانکلین روزولت] شد. برپایی جنگ جهانی دوم نیز باعث تکمیل فرایند توسعه قدرت دولت فدرال شد و اختیارات رییس جمهور را تا به آن اندازه بزرگ نمایاند که به نظر می‌رسید مقام ریاست جمهوری فقط به دلخواه خویش، امور بین‌المللی کشور را هدایت می‌کند.

هوور با بحران اقتصادی روبرو می‌شود

این بحران بزرگ اقتصادی، سایه‌ای غول‌آسا را بر سیاست‌های خارجی دولت‌های

۱. جنگ جهانی دوم. م.

2. Caroline Bird

هوور و [فرانکلین] روزولت می‌افکند. هربرت هوور که در ۴ مارس ۱۹۲۹ به کاخ سفید نقل مکان کرده و امیدوار بود که با به کارگیری مهارت‌های مدیریتیِ خود بتواند مشکلات موجود در روابط بین‌المللی را حل کند، به زودی خود را درگیر دست و پنجه نرم کردن با یک بحران بزرگ اقتصادی یافت که هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد و حتی خود او نیز قادر نبود هیچ اقدامی را برای بهبود اوضاع اقتصادی انجام دهد. همچون در مورد فرانسه و بریتانیا، در ایالات متحده نیز امور بین‌المللی در پشت صحنه حضور داشت تا راهی را بیابد برای خارج شدن از رکود اقتصادی نفرت‌انگیزی که مخاطره‌های متوقف شدن تجارت جهانی، پایان یافتن سودهای تجارتی و ایجاد بیکاری گسترده را به همراه داشت.

هنری ال. استیمسون (وزیر خارجه در دولت هوور) پُست خود را با آمادگی کامل عهده‌دار شده بود: نامبرده پیشتر وزیر جنگ در دولت تَفت بود؛ در جنگ بزرگ فرماندهی [توپخانه زمینی] نیروهای امریکایی [در فرانسه در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۸] را به عهده داشت؛ در دههٔ ۱۹۲۰ [از طریق اشتغال به کارِ وکالت دادگستری] ثروتی برای خود فراهم کرده بود؛ و در جنگ داخلی نیکاراگوئه نیز نقش میانجی را ایفا کرده بود. در طول چهار سالی [۱۹۲۹-۱۹۳۳] که استیمسون به عنوان مشاور ارشد دولت در امور خارجی [وزیر امور خارجه] فعالیت داشت، مواردی پیش آمد که از رییس جمهور بیزار شد. استیمسون با وجود ظاهر جدّی و شهرتی که به خاطر خشک اندیشی‌اش داشت، در مقایسه با هوور که به خاطر بحران اقتصادی دچار دلواپسی شده بود، بی‌خیال و آسوده خاطر می‌نمود. هوور مایل بود که اعضای کابینه‌اش در ساعت هفت بامدادِ هر روز در دفتر کارش حاضر شوند، در حالی که استیمسون که سالیان دراز به کارهای سخت پرداخته بود [و نیاز به استراحت داشت] ترجیح می‌داد که قبل از ساعت ۱۰ بامداد به دفتر کار رییس جمهور نرود. زیرا به محض این که اعضای کابینه وارد دفتر او می‌شدند، رییس جمهور از آنان می‌خواست که لباس گرم‌کُن خود را بپوشند و توپ‌های ورزشی کوچکِ چرمی و سنگین وزن[1] را به طرف شکم یکدیگر پرتاب کنند. سپس به خوردن صبحانه مشغول می‌شدند، در حالی که سگ‌های شکاری هوور از سر و کول آنان بالا می‌رفتند. استیمسون که اینک شصت و سه سال از عمرش گذشته بود، به قدر کافی ورزش کرده بود، و از این رو شکایت داشت که شرکت در جلسه کابینه به ریاست هوور، «بی‌شباهت به نشستن در یک وان حمّام مملوء از مرکّب چاپ نیست.» بدتر از

1. medicine balls

همه، استیمسون به خاطر می‌آورد که صرف نظر از میزان توجهی که هوور به بحران بزرگ اقتصادی نشان می‌داد، اوضاع باز هم بدتر می‌شد.

با این که شروع بحران بزرگ اقتصادی در اثر سقوط بازار بورس نیویورک در ۲۹ اکتبر ۱۹۲۹ بود، اما هوور به راه‌حل‌های بین‌المللی می‌اندیشید که بتواند اوضاع نابسامان اقتصادی جهان را سامان دهد. ارزش حجم تجارت جهانی [در طول بحران بزرگ اقتصادی] سیر نزولی داشت: از رقم ۲/۸۵۸ میلیارد دلار در ۱۹۲۹ به ۲/۲۳۷ میلیارد دلار در ۱۹۳۰، و از ۱/۶۶۸ میلیارد دلار در ۱۹۳۱ به ۱/۱۲۲ میلیارد دلار در ۱۹۳۲ کاهش یافته بود. سیاست بازرگانی امریکا نیز به این رکودِ فعالیت اقتصادی کمک کرده بود، زیرا کنگره امریکا با تصویبِ تعرفهٔ گمرکی Smoot-Hawley در ۱۹۳۰، نرخ‌های تعرفه گمرکی را به بالاترین سطح در تاریخ خود رسانید و بازار امریکا را به روی ژاپن کاملاً بست. این احساسات مربوط به حمایت از صنایع داخلی، سایر کشورها را نیز در بر گرفت، چرا که تمامی ملل اروپایی، و نیز ژاپن، موانع تجاری خاص خود را برقرار کردند تا به این طریق از صنایع داخلی خود که به خطر افتاده بود حمایت کنند.

حتی ابر تیره‌تری بر [آسمان] آیندهٔ بدهی‌های بین‌المللی سایه افکنده بود. در فاصله سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۲۹، بانکداران امریکایی یک سیاست وام‌دهی جنون‌آمیز را در پیش گرفته بودند و هیچ طرح و پروژه‌ای وجود نداشت که بتواند از چنگ منافع بانکداران آزمند امریکا بگریزد، هر چند که سوددهی آن بعید می‌بود. جان کِنت گالبرایت[1] در کتاب سقوط بزرگ (۱۹۵۵) می‌نویسد: «تعهدکنندگان وام، در تعیین میزان سودهای ناویژه شان بسیار بزرگوارانه عمل کرده بودند؛ و مردم [امریکا] با شور و شوق از این موضوع سخن می‌گفتند؛ رقابت شدیدی در این کسب و کار وام‌دهی وجود داشت.» کشورهای ملزم به بازپرداخت این وام‌ها، می‌توانستند آنها را به صورت‌های زیر بازپرداخت کنند: ارسال محمولات طلا [شمش طلا] به ایالات متحده (که نمی‌توانست مدت زیادی ادامه یابد)، یا صدور کالا به امریکا (که در اثر وضع تعرفه گمرکی سنگین، عملاً مسدود شد) و یا استقراض مجدد با بهره بیشتر برای بازپرداخت دیون قبلی. در سال ۱۹۳۰ که بانک‌های امریکایی دچار کمبود نقدینگی شدند، کشورهای خارجی از این پس قادر نبودند از هِرَم اعتبارات بهره‌مند شوند. بازار آزادِ اعتبارات بین‌المللی نیز در اثر بازپرداخت نشدن وام‌ها در سررسید معیّن، سقوط کرد.

1. John Keneth Galbraith

دولت‌های اروپایی نیز تهدید کردند که بازپرداخت بدهی‌های دوران جنگ به ایالات متحده را متوقف خواهند کرد. همان طور که در بحران روهر در سال ۱۹۲۳ بیان شد [اشغال روهر توسط فرانسه به دلیل عدم پرداخت اقساط غرامات جنگ توسط آلمان]، ایالات متحده فقط موقعی توانست مطالبات خود را از متحدین وصول کند که آلمان غرامات جنگ را [از طریق دریافت وام از امریکا] به متحدین پرداخت کرده بود. اقتصاد آلمان نیز به نوبه خود در اثر متوقف شدن وام‌های امریکا و وجود تعرفه‌های گمرکی سنگین آن کشور، بشدت متزلزل شده بود. از این رو، دولت آلمان درصدد برآمد تا با ایجاد یک بازار مشترک ــ یا اتحادیه گمرکی ــ با دولت مستقل اتریش، اقتصاد داخلی خود را احیا نماید. اما دولت فرانسه بلافاصله فریاد برآورد که این اقدام مغایر با ممنوعیت اتحاد آلمان و اتریش (آنشلوس[1]) بر طبق قرارداد صلح ورسای است. دولت فرانسه بر این باور بود که تشکیل بازار مشترکی از آلمان و اتریش، نخستین گام به سوی وحدت دو کشور است. هراس فرانسه از ملی‌گرایی آلمان، که یکی از اصول عمدهٔ سیاست خارجی فرانسه را تشکیل می‌داد، باعث شد که آن دولت از اجرای طرح بازار مشترک مزبور جلوگیری کند.

بازتاب اقدام فرانسه در اتریش، به صورت سقوط بزرگترین بانک وین ــ کردیتانستال[2] ــ در ژوئن ۱۹۳۱ ظاهر شد، و وحشتی مالی در پی آن آمد. آلمان نیز پرداخت غرامات جنگ به متحدین را به حالت تعلیق درآورد و ضمناً تهدید کرد که بازپرداخت بدهی‌های خود به ایالات متحده در طول جنگ را متوقف خواهد کرد. رییس جمهور هوور از این موضوع هراس داشت که پرداخت نشدن بدهی‌های متحدین به ایالات متحده باعث خشم نمایندگان ملی‌گرای کنگره شده و ممکن است که آنان نیز متقابلاً محدودیت‌هایی تجاری بیشتری را در مورد فرانسه و بریتانیا اِعمال نمایند. هوور امیدوار بود که از طریق سیاست وقت‌کُشی، بحران اقتصادی کاملاً فروکش کند و سپس اروپاییان را تشویق به بازپرداخت بدهی‌هایشان بنماید. لذا او از طرح یک مهلت قانونی [استمهال[3]] به مدت یک سال و نیم برای بازپرداخت بدهی‌های متحدین به ایالات متحده، جانبداری کرد. هوور به این نتیجه رسیده بود که چون اروپاییان فعلاً به هیچ رو حاضر به بازپرداخت بدهی‌های خود نبودند، ارائه طرح مزبور دست کم می‌توانست بهترین راه حل در این وضعیت ناگوار باشد. هوور در ۲۱ ژوئن [۱۹۳۱] این استمهال را اعلام کرد. رابرت فِرل

1. Anschluss 2. Creditanstall

۳. (moratorium)؛ مهلتی که بر اساس قانون معین گردیده و طی آن، تصفیه بدهی به تعویق می‌افتد. م.

تاریخ نگار در کتاب دیپلماسی امریکا در بحران بزرگ اقتصادی (۱۹۵۷) می‌نویسد: «اعلام طرح استمهال هوور که متضمّن وعدهٔ پایان دادن به اوضاع روبه وخامتِ بازار آزادِ اعتبارات بین‌المللی بود، شاید که لحظهٔ اوج دوره ریاست جمهوری او را تشکیل می‌داد. میلیون‌ها امریکایی پس از شنیدن خبرِ این موضوع، اقدام هوور را تحسین کردند.»

اما این آسودگی خاطر مردم امریکا دیری نپایید، چرا که سیاست استمهال نتوانست از سقوط اقتصادی [اروپاییان] جلوگیری کند. در سپتامبر [۱۹۳۱] نرخ بیکاری نیرویِ کار در بریتانیا به مرز ناخوشایند ۲۵ درصد رسید و کابینه کارگری رمزی مک دونالد درگیر اختلاف نظر خشم آلودی با بانک مرکزی انگلستان[1] شد. ویلیام مونتاگیو[2] (رییس بانک مرکزی انگلستان) نخست وزیر این کشور را تهدید کرد که اگر دولت بخواهد به پرداخت بیمه بیکاری به کارگران ادامه دهد، بانک مرکزی ارزش لیره انگلیسی به طلا [پشتوانه طلای قانونی اسکناس‌های منتشر شده] را حفظ نخواهد کرد. مک دونالد که با یک اتمام حجّت روبرو شده بود، اصول حزب خود را زیرپا گذاشت و کابینه‌ای ملی را تشکیل داد که محافظه‌کاران نیز در آن عضویت داشتند. این کابینه درصدد برآمد که بودجه عمومی دولت را کاهش دهد، اما این اقدام نیز مانع از آن نشد که بانک مرکزی انگلستان به تهدید خود عمل کرده و انگلستان را از سیستم پایه طلا[3] محروم سازد.[4]

بحران منچوری

خبر سقوط کابینه کارگری انگلستان[5]، در ۱۶ سپتامبر ۱۹۳۱ به واشنگتن رسید. در آن شب، رییس جمهور هوور مهمانی شامی برای استیمسون، رابرت پ. لامونت وزیر بازرگانی و ملون وزیر خزانه‌داری ترتیب داده بود. این چهار نفر، از گرمای ۹۵ درجه

1. Bank of England 2. William Montague

۳. (gold standard)؛ یک نظام پولی که به موجب آن، پول کاغذی (اسکناس) بنا به تقاضای حامل اسکناس باید به وسیله مؤسسه ناشر آن قابل تبدیل به طلا باشد. در این نظام، واحد پول بر حَسَب طلا به وزن و عیار معیّن تعریف شده، ضرب آزاد و نامحدود سکّه طلا مجاز بوده، سکّه‌های طلا در حکم پول قانونی است و مبادله آن آزادانه صورت می‌گیرد، و ارزش کلیه انواع پول بر اساس برابری آنها با سکّه طلا حفظ می‌شود. م.

۴. (نک: نخست وزیران انگلیس، هارولد ویلسون، ترجمهٔ جلال رضائی‌راد، تهران، ۱۳۶۶، نشر گفتار، صفحات ۳۵۱-۳۳۸). م.

۵. اشاره به تشکیل کابینه ملی (ائتلافی) رمزی مک دونالد در ماه اوت ۱۹۳۱ است. رمزی مک دونالد که در این کابینه عملاً هیچ‌کاره بود، در ژوئن ۱۹۳۵ استعفا کرد و بالدوین محافظه‌کار جای او را گرفت. (نک: نخست وزیران انگلیس، صفحات ۳۵۰-۳۵۲). م.

[فارنهایت] کلافه شده بودند، و هوور غمگین نیز قادر نبود با حرف‌های خویش، روحیه مهمانانش را تقویت کند. همگی آنان با احساسی حاکی از تأسف، پذیرفتند که وزارت خزانه‌داری و هیئت فدرال رزرو[1] امریکا پولی در اختیار ندارد تا بریتانیای کبیر را از این مخمصه نجات دهد. از استیمسون خواستند که هنگام بازگشت به خانه‌اش، این خبر بد را به سفیر بریتانیا در واشنگتن بدهد.

در حالی که دولت امریکا به ناتوانی مالی خویش مُعترف بود، رویدادی در فاصلهٔ دوازده هزار مایلی امریکا و در منطقه اقیانوس آرام رخ داد که در فلج شدن سیاست



سربازان ژاپنی در حال گشت زدن در منچوری اشغال شده (۱۹۳۲)
(آرشیو ملی)

۱. (Federal Reserve Board)؛ سازمانی تقریباً مترادف با «شورای پول و اعتبار» در بانک مرکزی ایران. م.

خارجی امریکا مؤثر بود. در منچوری، یعنی شمالی‌ترین ایالت چین، جنگ کوچکی میان ژاپن و چین درگرفت. در مدت زمان باقی مانده از دوره زمامداری هوور، رییس جمهور و وزیر خارجه‌اش ناگزیر به رویارویی با جنگی شدند که خطر شرکت امریکا در آن جنگ را به همراه داشت و ثبات پدید آمده در اثر قرارداد دریایی واشنگتن را برهم می‌زد. جریان از این قرار بود که دو دولت ژاپن و چین در اثر وضع تعرفه‌های گمرکی سنگین در امریکا و اروپا برای متوقف کردن بحران بزرگ اقتصادی، دچار زیان صادراتی شده بودند؛ فرماندهان ارتش ژاپن که از شروع قرن بیستم میلادی در شمال چین مستقّر شده بودند، با توجه به سیاست‌های گمرکی امریکا و اروپا، درصدد برآمدند که بازار مناسبی را برای کالاهای ژاپنی در جنوب چین ایجاد کنند. از این رو، در شب ۱۸ سپتامبر ۱۹۳۱، ارتش ژاپن به حادثه‌سازی در خط اصلی راه‌آهن جنوبی منچوری، یعنی در چند مایلی موکدن، دست یازید. عواملِ ارتشِ ژاپن بخش کوچکی از این خط آهن را منفجر کردند و سپس چینی‌ها را متهم به این کار نمودند. آن‌گاه همین موضوع را بهانه‌ای برای لشکرکشی به منچوری قرار دادند.

در طول ماه بعد [اکتبر ۱۹۳۱] ژاپن مبادرت به جنگ با چین کرد، در حالی که دنیا دست روی دست گذارده و آن را نظاره می‌کرد. هیچ دولت غربی قادر نبود که سیاست توسل به زور ژاپن را متوقف کند، چراکه این جنگ در بحبوحهٔ بحران بزرگ اقتصادی رخ داده و متوقف کردن آن نیاز به صرف هزینه‌های زیادی داشت. جامعه ملل در اکتبر ۱۹۳۱ تشکیل جلسه داد و تصمیم گرفت که یک کمیسیون تحقیق را به چین گسیل دارد. لرد لیتون[1] بریتانیایی ریاست این کمیسیون را به عهده داشت، و اعضای این کمیسیون با کشتی کُندپیمایی راهی چین شدند، به طوری که در اوایل سال ۱۹۳۲ به چین رسیدند. در حالی که کمیسیون مزبور مردّد بود که چه باید بکند، ژاپن به شهر شانگهای در جنوب چین حمله کرد. استیمسون (وزیر خارجه امریکا) که از شنیدن خبر این حمله بشدت خشمگین شده بود، اظهار داشت که اگر جامعه ملل دست روی دست بگذارد و اقدامی نکند، دولت ایالات متحده رأساً اقدام خواهد کرد. نامبرده با استناد به اصول اخلاقی ویلسون و ویلیامز جنینگز برایان [وزیر خارجه اسبق امریکا] اعلام کرد که ایالات متحده هرگونه تغییرات ارضی را که از طریق توسل به زور ایجاد شده باشد به رسمیت نخواهد

1. Lord Lytton

شناخت. آیین به اصطلاح «عدم شناسایی استیمسون»[1] در نامه مورّخ ۲۳ فوریه ۱۹۳۲ او به سناتور بوراه (رییس کمیته روابط خارجی سنا) اعلام گردید. استیمسون در این نامه به سیاست درهای باز و قرارداد ۹ دولت در کنفرانس دریایی واشنگتن اشاره کرده بود. نامبرده یادآور شده بود که در انتظار است تا سایر قدرت‌ها [ی غربی] نیز در این عدم شناسایی «که همان طور که از تاریخ گذشته بر می‌آید، سرانجام به استرداد حقوق مالکیت چین ــ که شاید فعلاً از آن محروم شده است ــ بیانجامد» سهیم شوند.

استیمسون می‌خواست که از «عدم شناسایی» فراتر رفته و ژاپن را تهدید به جنگ واقعی کند. البته او می‌دانست که بلوف می‌زند، اما با خود می‌اندیشید که چنان که تمامی قدرت‌های امضاکننده قرارداد واشنگتن نیز بلوف بزنند، امکان دارد که ژاپن عقب‌نشینی کند. با وجود این، هوور با نظر او مخالفت کرد زیرا یک هشدار توخالی را در شأن امریکا نمی‌دانست و ضمناً عقیده نداشت که این هشدار، ژاپن را بترساند. استیمسون که از حمایت رییس خود محروم گردیده بود، دل آزرده شد. در طول بیست سال بعد، درباره این مطلب که آیا آیین مزبور را باید آیین استیمسون نامید یا آیین هوور، عقاید مختلفی ابراز شد ــ هر چند که عملاً تفاوتی نمی‌کرد، چرا که ژاپن تا سال ۱۹۴۵ در منچوری باقی ماند و نام این ناحیه را به منچوکوئو[2] تغییر داد.[3]

دیپلماسی امریکا در اوایل «برنامه جدید»

اگرچه مسائل سیاست خارجی امریکا ربطی با انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۳۲ نداشت زیرا در انتخابات مزبور اذهان مردم متوجه بحران بزرگ اقتصادی بود، اما یک ناظر تیزهوش می‌توانست تفاوت‌هایی را به لحاظ روابط بین‌المللی در شعارهای انتخاباتی هوور و رقیب دموکرات او یعنی فرانکلین دلانو روزولت بیابد. روزولت در جریان مبارزات انتخاباتی خود، هر جا که پا می‌نهاد دولت هوور را به خاطر این بحران اقتصادی ملامت می‌کرد و شخص هوور را متهم می‌نمود که هیچ اقدامی را برای حل این بحران انجام نداده است. این رقیبِ دموکرات اظهار داشت که توجه زیاد هوور به علل جهانی این مصیبت اقتصادی، در واقع راه گریزی بود برای شانه خالی کردن از بارِ مسئولیت: اگر بحران بزرگ اقتصادی به راستی از یک گسترهٔ جهانی برخوردار بود، در

1. «Stimson Doctrine of Nonrecognition»

2. Manchukuo

۳. (نک: تاریخ جامعه ملل، فصل ۲۹). م.

این صورت ایالات متحده برای خارج شدن از آن، هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد. [این دیدگاه روزولت که بحران بزرگ اقتصادی منشأ داخلی داشت، نخستین رویگردانی او از بین‌الملل‌گرایی ویلسون بود که بحران‌های اقتصادی را زاییده سیاست‌های جنگ طلبانه می‌دانست.] روزولت همچنین از سایر تعهداتش نسبت به بین‌الملل‌گرایی ویلسون رویگردان شد. [به طور مثال]، ویلیام رَندولف هرست (روزنامه‌نویس صاحب نفوذ امریکایی) به روزولت پیشنهاد کرد که اگر می‌خواهد در انتخابات پیروز شود باید از عقیده دیرین خود مبنی بر عضویت امریکا در جامعه ملل دست بردارد، و روزولت نیز این پیشنهاد را پذیرفت. هنگامی که روزولت به پیروزی بزرگ ۲۲/۸۰۰/۰۰۰ رأی در برابر ۱۵/۷۵۰/۰۰۰ رأی داده شده به هوور دست یافت، هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست که سیاست خارجی او دقیقاً به چه شکلی خواهد بود. زیرا مبارزات انتخاباتی اساساً بر محور مسأله داخلی بحران بزرگ اقتصادی دور می‌زد ــ و همین امر نیز باعث پیروزی او شده بود ــ و روشن بود که رییس جمهور جدید امریکا بیشترین تلاش خود را در راستای بهبودی از رکود اقتصادی به عمل خواهد آورد. دیپلماسی نمی‌توانست ذهن او را مشغول کند، و اگر وی تصمیم می‌گرفت که یک سیاست اقتصادی ملی‌گرایی [حمایت از صنایع داخلی] را به کار گیرد، سایر کشورهای جهان نیز ناگزیر بودند از همین روش پیروی نمایند.

انتخابات سال ۱۹۳۲ آخرین انتخاباتی بود که در آن، فاصله زمانی بین به صندوق ریختن آراء و به عهده گرفتن مقام ریاست جمهوری، به مدت پنج ماه کامل (از نوامبر ۱۹۳۲ تا مارس ۱۹۳۳) به درازا کشید. هرگز یک چنین فاصله زمانی طولانی، یا چنین نتایج فاجعه‌آمیزی، در گذشته وجود نداشت. زیرا در مدت این پنج ماه، اقتصاد امریکا به پایین‌ترین سطحِ خود رسید؛ هزاران بانک تعطیل شدند و صدها هزار نفر نیز شغل خود را از دست دادند. هوور از اتهامات ستمکاری، تشدیدکننده بحران و مرتکب شدن اشتباهات فاحش که روزولت در پاییز ۱۹۳۲ به او نسبت داده بود، بشدّت دل آزرده شده بود. روابط این دو شخصیت در زمستان ۱۹۳۲ تیره‌تر شد، زیرا هنگامی که هوور از او درخواست کرد که از سیاست‌های اقتصادی در حال اجرایِ دولت مبنی بر تأیید استمهال بازپرداخت طلب‌های امریکا و شرکت ایالات متحده در یک کنفرانس اقتصادی بین‌المللی حمایت نماید، روزولت پاسخ مساعد نداد. روزولت می‌خواست استقلال عمل خود را حفظ کند و مایل نبود که او نیز به خاطر شکست سیاست‌های هوور، ملامت شود؛

وانگهی روزولت تا ۴ مارس ۱۹۳۳ عملاً هیچ نوع اختیارات رسمی نداشت. روزولت درباره استمهالِ پیشنهاد شده سخنی نگفت و به این ترتیب باعث بی‌اعتباری آن در دسامبر ۱۹۳۲ شد. در مورد برگزاری یک کنفرانس اقتصادی بین‌المللی، هوور تعهد مربوط به آن را پذیرفت، اما سخنی در این مورد به زبان نیاورد که پس از حضور امریکا در کنفرانس مزبور که قرار بود در ماه ژوئن ۱۹۳۳ در لندن تشکیل شود، دولت امریکا چه اقدامی خواهد کرد.

سکوت روزولت در مورد اقدامات امریکا در کنفرانس مزبور به این دلیل بود که او از قبل نمی‌دانست امریکا بعداً چه اقدامی خواهد کرد. در مورد بحران اقتصادی امریکا، وی به زمان نیاز داشت تا اقتصاد داخلی را بیازماید، و برخی از مشاورانش، به ویژه ریموند مولی[1] (یک اقتصاددان دانشگاه کلمبیا که ریاست «تراست مغزها»[2] را به عهده داشت) و جورج پِک[3] (یک عالم اقتصادِ کشاورزی)، چنین می‌اندیشیدند که این تجربه‌ها را می‌توان به بهترین صورت در وضعیتِ دور بودن از دردسرهای سیاسی و اقتصادی جهان، انجام داد. موقعی که روزولت در ۴ مارس ۱۹۳۳ روی پله‌های عمارت کنگره امریکا[4] ایستاد و اعلام کرد، «تنها چیزی که ما باید از آن بترسیم همانا خودِ ترس است» او «برنامه جدید» را آغاز کرد، اما یک دیپلماسی جدید را شروع نکرد.

انتخاب او برای پُست وزارت خارجه، یک سناتور ۶۱ ساله موّقر از ایالت تِنِسی به نام کوردل هال[5] بود. نامبرده به مدت بیست سال در کنگره امریکا عضویت داشت و از طریق اصلاح تعرفه‌های گمرکی، از آرمان صلح جهانی حمایت کرده بود. او نیز همچون اصلاحگران قرن نوزدهم میلادی باور داشت که علت اصلی جنگ‌ها همانا نابسامانی‌های تجاری است. وی به این نتیجه رسیده بود که اگر تمامی ملت‌ها بتوانند آزادانه با یکدیگر داد و ستد کنند، اقتصادهای آنها به قدری به یکدیگر وابسته خواهد شد که قادر نخواهند بود خطر جنگ کردن را پذیرا شوند. او در مقام وزیر امور خارجه، بر این موضوع تأکید کرد که تصویب یک قانون مربوط به توافق‌های متقابل تجاری توسط کنگره امریکا ضرورت دارد. زیرا بر طبق این قانون، دولت امریکا می‌توانست رَویهٔ عمل متقابل را به صورت

1. Raymond Moley

۲. (Brain Trust)؛ این واژه که برای نخستین بار توسط یک خبرنگار نیویورکی به کار برده شد، دلالت بر گروه کوچکی از استادان دانشگاه و سایر کارشناسانی داشت که روزلت را در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۳۲ یاری کرده بودند، و بعدها نیز نقش مهمی را در سیاست‌های او ایفا کردند. م.

3. George Peck

4. Capitol

5. Cordell Hull

کاهش تعرفه‌های گمرکی خویش در مورد طرف قرارداد اِعمال کند. اما هال در سایر مسائل، فاقد تجربه و تخصّص و علاقه بود و یا این که نظر خاصی درباره آنها نداشت.

با وجودِ اشارات رییس جمهور روزولت مبنی بر این که بحران بزرگ اقتصادی باید ابتدا در داخل کشور بر طرف شده و سپس ایالات متحده به جنبه‌های بین‌المللی آن بپردازد، رییس جمهور متعهد به شرکت در یک کنفرانس اقتصادی بین‌المللی بود که قرار بود از ۱۲ ژوئن تا ۲۴ ژوئیه ۱۹۳۳ در لندن برگزار شود. قرار بود که شصت و چهار کشور شرکت‌کننده در این کنفرانس، معیارهایی را برای تعیین ارزش پول‌های یکدیگر در نظر بگیرند. زیرا پس از آن که بریتانیا و چند کشور اروپایی دیگر سیستم پایهٔ طلا را رها کردند، نرخ ارز بشدّت نوسان پیداکرد؛ به طوری که هر مؤسسه بازرگانی که قصد داشت کالایی را به کشور دیگری حمل نماید، از لحاظ نحوهٔ پرداخت هزینه حمل آن دچار مشکل می‌شد زیرا هیچ کس به درستی نمی‌دانست که چه نوع پرداختی به ارز خارجی ـ مثلاً به لیره انگلیسی ـ با پول کشور متبوع او ـ مثلاً دلار ـ از قابلیت ارزش تسعیری برخوردار است. بسیاری از بازرگانان صرفاً از انجام داد و ستد بازرگانی خودداری کردند و لذا بحران اقتصادی وخیم‌تر شد. همچنین قرار بود که کنفرانس لندن موانع تجاری [گمرکی] را کاهش داده، و حتی بدهی‌های جنگی دولت‌های اروپایی به ایالات متحده را شامل بخشودگی کند. روزولت یک هیئت بلند پایه را به ریاست کوردل هال و با عضویت کی پیتمن[1] به کنفرانس لندن گسیل داشت. کی پیتمن که نماینده ایالت نِوادا در سنای امریکا بود و به حزب دموکرات تعلق دشت، شخصاً آدم بددهن و مِیخواره‌ای بود. همان طور که در خور یک سناتور از ایالات نقره‌خیز نِوادا است، پیتمن نیز هیچ علاقه‌ای به احیای سیستم پایه طلا نداشت و سیستم پایهٔ نقره[2] را ترجیح می‌داد تا باعث بالا رفتن قیمت آن فلز در بازار بشود. چون در ژوئن ۱۹۳۳ هنوز قانون ممنوعیت تولید، توزیع و مصرف نوشابه‌های الکلی در امریکا لغو نشده بود، به محض این که پیتمن وارد لندن شد، مانند زندانی که از زندان آزاد شده باشد، یکراست به طرف اولین مغازه مشروب فروشی رفت و دلی از عزا درآورد. حتی مرحله‌ای پیش آمد که پیتمنِ مست و از خود بی‌خبر، در حالی که کاملاً برهنه بود و یک بطری ویسکی در یک دست و چاقویی در دست دیگرش داشت، در راهروی هتل به دنبال یکی از اعضای هیئت امریکا

1. Key Pittman

۲. (silver standard)؛ سیستم پولی که در آن، پول کاغذی قابل تبدیل به نقره و به نرخ معین است، وبالعکس. م.

می‌دوید و فریادزنان می‌گفت که آن عضو باید از سیستم پایهٔ نقره حمایت کند.

در شرایطی که پیتمن از باده‌گُساری خویش لذت می‌برد، کوردل هال طرحی را برای کاهش همه جانبه تعرفه‌های گمرکی به کنفرانس ارائه داد. نماینده دولت بریتانیا پاسخ داد که احیای تجارت باید همراه با تثبیت ارزش پول باشد. در این میان، مجادله‌ای میان هال و پیتمن صورت گرفت، موضوع به رییس جمهور امریکا گزارش شد و وی ریموند مولی را به لندن فرستاد تا به این مجادله پایان دهد. گرچه این کنفرانس هیچ دستاوردی نداشت، اما به مولی فرصت داد تا به یک سفر دریایی تفریحی هفت روزه به لندن برود. روزنامه‌ها، خبر این سفر او را با عنوان «مولی، مولی، مولی مقدّس» در صفحات اول خود چاپ کردند. روزنامه‌ها نبایستی این قدر ذوق زده می‌شدند، زیرا مدت کوتاهی پس از ورود مولی به لندن، روزولت با تلگراف ۳ ژوئیه ۱۹۳۳ مشهور خود، کنفرانس لندن را «به توپ بَست». او در این تلگراف اعلام کرد که «عامل بزرگ رفاه یک ملت همانا نظام اقتصادِ داخلیِ سالم آن است و نه قیمت ارز آن.» او افزود که اجرای هر طرح ارائه شده برای تثبیت ارزش دلار در برابر سایر ارزهای خارجی، مستلزم آن است که قبلاً اکثر ملت‌ها از لحاظ اقتصادی بهبود یابند، و یک چنین طرحی می‌تواند «موجد بودجه‌های متعادل باشد،» و در چارچوب وسایل و امکانات آنها قرار گیرد. کنفرانس لندن با سر فرود آوردن در برابر ملی‌گرایی و اقتصاد مکتبی[1]، با آشفتگی پایان یافت. دو سال بعد ـ ۱۹۳۵ ـ بانک‌های مرکزی بریتانیای کبیر، فرانسه و ایالات متحده یک توافق غیررسمی را برای تثبیت ارزش پول‌هایشان تدارک دیدند. با این وصف، ایجاد یک توافق بین‌المللی عمومی برای تثبیت ارزش ارزها، فقط در کنفرانس بِرتن وودز[2] ۱۹۴۴ که صندوق بین‌المللی پول را تأسیس کرد، امکان‌پذیر شد. شکست کنفرانس لندن نشانگر رویگردانی ایالات متحده از همکاری اقتصادی بین‌المللی بود.

در طول چند ماه بعد، هال (وزیر خارجه امریکا) کوشید تا حمایت رییس جمهور را برای طرحِ خود درباره تقلیل تعرفه‌های گمرکی به دست آورد. در ۱۹۳۴، کنگره امریکا قانون توافق‌های متقابل تجاری[3] را از تصویب گذرانید. این قانون به رییس جمهور اختیار می‌داد که تعرفه‌های گمرکی را حداکثر به میزان ۵۰ درصد کاهش دهد [به عنوان یک عمل متقابل در برابر اقدام یک دولت خارجی]. هال مایل بود که رییس جمهور این اختیار

1. orthodoxy
2. Bretton Woods
3. Reciprocal Trade Agreements Act

را بلافاصله و در سطح وسیعی به کار گیرد، اما ملی‌گرایان اقتصادی در هیئت دولت این گونه می‌اندیشیدند که ایالات متحده باید در ازاء آمادگی جهت کاهش تعرفه‌های وارداتی، امتیازی از سایر دولت‌ها بگیرد. جورج پیک طرح هال را «خلع سلاح یک جانبه» نامید. در حالی که هال از سیاست چندجانبه‌گرایی[1] در امر کاهش تعرفه‌ها جانبداری می‌کرد، یعنی این که تمامی ملت‌ها باید فوراً تعرفه‌های گمرکی خود را کاهش دهند، ملی‌گرایانِ اقتصادی از توافق‌های دو جانبه ملت‌ها جانبداری می‌کردند، اما عقیده و نظر گروه دوم غلبه کرد. در سال‌های پیش از ورود ایالات متحده به جنگ جهانی دوم [۱۹۴۱] وزارت خارجه امریکا درباره امضای سی موافقتنامه تجاری با سایر مللی که بشدت تلاش می‌کردند تجارت هرچه بیشتری با ایالات متحده داشته باشند ــ به ویژه ملل واقع در نیمکره غربی ــ به مذاکره پرداخت. وزارتخانه‌های امور خارجه و خزانه‌داری حتی تا آن اندازه پیش رفتند که کشورهای اکوادور، پرو، شیلی و آرژانتین را تهدید کردند که چنان که تعرفه‌های گمرکی خود را برای سایر کشورها [غیر از ایالات متحده] کاهش دهند، امریکا نیز محدودیت‌هایی را در مورد واردات از کشورهای مزبور اِعمال خواهد کرد.

سیاست حُسن همجواری

روزولت در سخنرانی افتتاحیه [هفتمین] کنفرانس [اتحادیه کشورهای امریکایی، منعقد در اروگوئه به سال ۱۹۳۳] اعلام داشت که «روابط ما با نیمکره غربی بر مبنای اصل حُسن همجواری خواهد بود.» واقعیت این است که طرّاحان «برنامه جدید» از سیاستی پیروی کردند که قبلاً توسط هربرت هوور اتخاذ شده بود: ایالات متحده باید ضمن حفظ سلطهٔ خود بر نیمکره غربی، حتّی‌الامکان از توّسل به زور احتراز نماید. سیاست اقناع[2] و فشار اقتصادی را به کار گیرد تا کشورهای امریکای لاتین ناگزیر به پیروی از رهبری ایالات متحده بشوند.

با این وصف، ایالات متحده اِعمال همیشگی سیاست عدم توسل به زور را نپذیرفت. در هفتمین کنفرانس اتحادیه کشورهای امریکایی که در سال ۱۹۳۳ در «مونته ویدو» (اروگوئه) برگزار شد، یک بار دیگر قطعنامه‌ای در مورد ممنوعیت مداخله [ایالات متحده در امور داخلی کشورهای امریکای لاتین] پیشنهاد شد. برای نخستین بار، ایالات

1. multilateralism
2. persuation

متحده به یک چنین قطعنامه‌ای رأی مثبت داد. با وجود این، هال (وزیر خارجه امریکا) یک شرط مهم برای آن قائل شد؛ او گفت که ایالات متحده حق مداخله خود را «بر طبق موازین به رسمیت شناخته شده و پذیرفته شده حقوق ملل [حقوق بین‌الملل]» محفوظ خواهد داشت. سه سال بعد [۱۹۳۶] در کنفرانس بونس آیرس، ایالات متحده از موضع پیشین خود فراتر رفت و به محکوم کردن صریح توسل به زور، رأی مثبت داد. با این وصف، امریکاییان حق اِعمال فشار سیاسی یا اقتصادی در سراسر نیمکره غربی را برای خود همچنان محفوظ داشتند.

طولی نکشید که نخستین آزمون سیاست حُسن همجواری، در روابط میان دولت روزولت و کشور کوبا تجربه شد. دولت امریکا به استناد اصلاحیه ۱۹۰۲ پلات[1] (سناتور اورویل. اچ. پلاتِ[2] جمهوری خواه از ایالت کونکتیکت) حق مداخله در کوبا را همچنان برای خود حفظ کرده بود. در سراسر دهه ۱۹۲۰، امریکاییان اقتصاد این جزیره [کوبا] را از طریق سرمایه‌گذاری‌هایی که حجم آن به ۱/۵ میلیارد دلار در ۱۹۲۹ رسید، اداره کرده بودند. خزانه‌داری و تشکیلات مالی کوبا در کنترل امریکاییان بود و ضمناً تعداد پِرسُنل ارتش کوبا را افزایش دادند. جرادو ماچادو[3] که از هواداران سرسخت دوچـهِ[4] فاشیست ایتالیا یعنی بنیتو موسولینی بود، در سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۳ رییس جمهور کوبا بود. در ۱۹۲۹، اقتصاد کوبا در اثر سقوط قیمت شکر، از هم پاشید. اعتصاب‌ها و اعتراض‌هایی پدید آمد که ماچادو از طریق زندانی کردن یا کُشتن چپ‌گراها، رهبران اتحادیه‌های کارگری و اعضای فعال جنبش دانشجویی، آن را سرکوب کرد. ادوارد گوگنهیم[5] (سفیر امریکا در کوبا) کوشید تا ماچادو را تشویق به ملایمت کند، اما موفق به این کار نشد.

موقعی که روزولت به کاخ سفید راه یافت، یکی از دوستان نزدیک و همکلاسی‌های خود در مدرسه گروتون[6] را به نام سامنر وِلز[7] به عنوان سفیر امریکا در کوبا تعیین کرد. در

۱. (Platt Amendment 1902)؛ الحاقیه‌ای بر لاحیهٔ مربوط به حق تصرف کوبا توسط ارتش امریکا، که در ۱۹۰۱ به تصویب رسید و در ۲۹ مه ۱۹۳۴ لغو شد. این اصلاحیه مقرر می‌داشت که کوبا باید به ایالات متحده اجازه مداخله در کوبا به منظور حفظ استقلال و نظم را بدهد، مقداری زمین جهت ایجاد پایگاه‌های دریایی در اختیار ایالات متحده بگذارد، کوبا هیچ نوع وام سنگینی از یک کشور خارجی [به جز ایالات متحده] نگیرد و از امضای هر قراردادی که مغایر با حاکمیت کوبا باشد احتراز نماید. (نک: فرهنگ سیاسی امریکا، اسمیت و زورتر، صفحه ۲۹۰). م.

2. Orville H. Platt
3. Gerado Machado

۴. (Duce)؛ لفظاً به معنای پیشوا، و لقب موسولینی. م.

5. Edward Guggenheim
6. Groton
7. Sumner Welles

سال‌های بعد، وِلز معاون وزارت خارجه امریکا شد و در واقع فردِ مورد اعتماد رییس جمهور در این وزارتخانه بود. موقعی که وِلز پُست سفارت را تحویل گرفت و کارش را شروع کرد، به این نتیجه رسید که ماچادو بایستی از صحنه خارج شود. اما مشکل کار در این بود که ایالات متحده نمی‌توانست از نیروهای نظامی خود که در کوبا مستقر بودند برای این منظور استفاده کند، زیرا مغایر با سیاست اعلام شده حُسن همجواری بود. از این رو، این نقشه را طرح کرد که در شرایطی که ناوهای امریکایی در ساحل هاوانا لنگر انداخته بودند، با سیاستمداران کهنه‌کار تبانی کرده و یکی از آنان را تشویق کند که قدرت را قبضه نماید. ماچادو که با دشمنی امریکا، برپایی یک اعتصاب عمومی و یک قیام دانشجویی روبرو شده بود، در ماه اوت [۱۹۳۳] از کشورش گریخت. رییس جمهور دست چین شده توسط ولز، یعنی کارلوس مانوئل سِسپداس[1]، به هیچ رو قادر به اداره کشور نبود. بنابراین، هنوز کمتر از یک ماه از دوره ریاست جمهوری او سپری نشده بود که گروهی از گروهبانان [گارد ملی] به رهبری گروهبان فولگِنسیو باتیستا[2] کمک کردند تا یک استاد دانشگاهِ لیبرال‌مسلک به نام رامون گرائو سان مارتین[3] به مقام ریاست جمهوری کوبا برسد.

گرائو از مدت‌ها قبل با رژیم ماچادو مخالفت کرده بود، و به ناچار او را روانه تبعید کرده بودند. نامبرده پس از احراز مقام ریاست جمهوری، به مخالفت با اصلاحیه پلات برخاست و این اصلاحیه را که به ایالات متحده اجازه مداخله در کوبا را می‌داد مُلغی الاثر اعلام کرد. وی همچنین بازپرداختِ وام‌های دریافت شده از بانک «چیس نَشنال»[4] نیویورک را متوقف کرد و شروع به خلع ید از امریکاییانِ مالکِ اراضی کشاورزی نمود. وِلز تاب تحمل استقلال عمل و ملی‌گرایی گرائو را نداشت، و فرماندهان نظامی که به گرائو کمک کرده بودند تا به قدرت برسد نیز همین ناشکیبایی را داشتند. از سوی دیگر، حزب کمونیست کوبا عقیده داشت که گرائو بسیار میانه‌رو است. در پاییز ۱۹۳۳، وِلز از هال درخواست کرد که با اعزام یک نیروی امریکایی برای برکناری گرائو موافقت کند. وزیر خارجه امریکا که این کار را مغایر با سیاست حُسن همجواری می‌دانست، با پیشنهاد مزبور مخالفت کرد و به جای آن، اعزام یک ستون از ناوهای امریکا را ترجیح داد. ولز این موضوع را با باتیستا (که از حمایت ارتش کوبا برخوردار

1. Carlos Manuel Céspedes
2. Fulgencio Batista
3. Ramon Grau San Martin
4. Chase Naticnal

بود) در میان نهاد. سفیر امریکا در دسامبر ۱۹۳۳ به ایالات متحده بازگشت، و در ژانویه ۱۹۳۴ باتیستا با برپایی یک کودتا، گرائو را سرنگون و او را روانه مکزیک کرد.

در اوایل «عصر حکومت باتیستا»، ایالات متحده اصلاحیه پلات را لغو کرد[۱]، تعرفه شکر وارداتی از کوبا را بر طبق «قانون توافق‌های متقابل تجاری» کاهش داد، و وام‌هایی را از طریق بانک صادرات و واردات امریکا[۲] در اختیار کوبا قرار داد. ایالات متحده همچنین از حکومت باتیستا ــ خواه شخص خود او و به عنوان رییس جمهور و خواه حکومت قدرتمندان بر کوبا ــ حمایت کرد و این جانبداری تا سرنگونی رژیم او به دست انقلابیون کوبا به رهبری فیدل کاسترو در ۱۹۵۹، ادامه داشت. در برابر این همه الطاف ایالات متحده، به آن دولت اجازه داده شد که یک پایگاه دریایی را در خلیج گوانتانامو[۳] (در سواحل جنوبی کوبا) ایجاد نماید.

در حالی که ایالات متحده در دهۀ ۱۹۳۰ به طور مستقیم یا غیرمستقیم بر کوبا حکومت می‌کرد، در مکزیک با ملی‌گرایان این کشور کنار آمد. همچون دوره ریاست جمهوری کولیج، یک سفیر آشتی جوی امریکایی می‌توانست روابط تیره دو کشور را که در اثر اصرار دولت مکزیک مبنی بر إعمال حقوق ملی بر ثروت‌های معدنی و نفتی کشور پدید آمده بود، بهبود بخشد. مساحت وسیع، جمعیت زیاد و ملی‌گرایی نرمش ناپذیر مردم مکزیک مانع از آن شد که ایالات متحده در جستجوی یک راه حل نظامی برآید، هر چند که بسیاری [از سیاستمداران امریکایی] سودای یک چنین اقدامی را در سر می‌پروراندند. در ۱۹۳۸، یک رییس جمهور ملی گرایِ دیگر در مکزیک به قدرت رسید. لازارو کاردِناس[۴] [رییس جمهور جدید مکزیک] طرح دووایت مورو [سفیر پیشین امریکا در مکزیک] را که مورد قبول رییس جمهور پیشین قرار گرفته بود مُلغی اعلام کرد و همچنین اعلام داشت که فقط مردم این کشور مالک ثروت‌های زیرزمینی خویش هستند [ملی کردن معادن]. مدیران شرکت‌های نفتی امریکایی [فعال در مکزیک] به تصمیم مزبور [ملی کردن نفت مکزیک] اعتراف کردند و از فروش وسایل حفاری نفت به مکزیک خودداری کردند و ضمناً ورود کالاهای مکزیک به بازار امریکا را تحریم نمودند.

جوزفوس دانیلز[۵] (سفیر فرانکلین روزولت در مکزیک) در سال ۱۹۱۴ که مقام وزیر

۱. در ۲۹ مه ۱۹۳۴. م.

2. Export-Import Bank
3. Guantanamo
4. ĺazaro Cardenas
5. Josephus Daniels

نیروی دریایی را به عهده داشت، تفنگداران دریایی امریکا را به وراکروز[1] گسیل کرده بود. اما او اینک در مقام سفیر امریکا در مکزیک، تلاش می‌کرد تا ظلمی را که در حق مردم مکزیک کرده بود جبران نماید. وی به لحاظ اجرای سیاست حُسن همجواری ایالات متحده و مکزیک، به همان اندازهٔ دووایت مورو تأثیر گذار بود. دانیلز مردی خوش صحبت و متین از اهالی کارولینای شمالی بود و اهل سیگار و مشروب نبود. از سال ۱۹۳۳ که وارد مکزیک شد همواره درباره اِنجیل حُسن همجواری موعظه کرد. هنگامی که با سیاست خلع ید از دارایی‌های نفتی امریکا در مکزیک روبرو شد، برخلاف کوردل هال در واشنگتن، روش ملایمی را نسبت به دولت مکزیک در پیش گرفت.

وزیر خارجه امریکا تلگراف شدیداللحنی را در اعتراض به سیاست خلع ید دولت مکزیک مخابره کرده بود، اما دانیلز از تسلیم آن به دولت مکزیک خودداری کرده بود. هال درصدد بود که تفنگداران دریایی امریکا را به مکزیک گسیل کند اما سفیرش به او تفهیم کرد که این کار مغایر با سیاست حُسن همجواری است. در یک مرحله، حتی هال به دانیلز دستور داد که به واشنگتن باز گردد، اما دانیلز آن دستور را نادیده گرفت؛ دانیلز از حمایت رییس جمهور برخوردار بود، و رییس جمهور عقیده داشت که ایالات متحده در جنگ جهانی آینده با آلمان، نیازمند دوستی مکزیک است[2]. از این رو، روزولت به دانیلز اجازه داد تا این اصل را بپذیرد که مکزیک مالک حقوق منابع زیرزمینی خویش است [اصل ملی شدن منابع طبیعی مکزیک]. دولت مکزیک موافقت کرد که به مؤسسات امریکایی خلع یَد شده غرامت بپردازد، و ایالات متحده نیز یک اعتبار ۳۰ میلیون دلاری را از طریق بانک صادرات و واردات امریکا در اختیار مکزیک قرار داد.

به رسمیت شناختن اتحاد شوروی

پس از انقلاب بُلشِویکی ۱۹۱۷ روسیه، ایالات متحده از شناسایی سیاسی اتحاد شوروی خودداری کرده بود. در دوره زمامداری وودرو ویلسون، مقامات رسمی امریکا انتظار داشتند که رژیم کمونیستی روسیه به سرعت جای خود را به حکومت دیگری بدهد که برای ایالات متحده مطلوب‌تر باشد. در سال‌های زمامداری رؤسای جمهور از

1. Vera Cruz

۲. اشاره به استراتژی آلمان در مورد تحریک مکزیک به جنگ با امریکاست، که در فصل‌های قبل شرح داده شده است. م.

حزب جمهوری‌خواه، هر یک از این دولت‌ها تصور می‌کرد که رژیم اتحاد شوروی یک دولت غیرقانونی و متعهد به صدور انقلاب بُلشِویکی به سراسر جهان بود. فقط ویلیام بوراه ــ رییس کمیته روابط خارجی سنا، که از استقلال فکر برخوردار بود ــ به تلاشی مداوم برای برقراری روابط دیپلماتیک با اتحاد شوروی همّت گمارد. فِرَنک کلارک (وزیر خارجه) در سال ۱۹۲۶ با ملامت کردن شوروی به خاطر ارسال اسلحه برای نیکاراگوئه از طریق مکزیک، در واقع عقیده متعارف درباره شوروی را ابراز کرده بود. در دهۀ ۱۹۲۰، دولت امریکا مدّعی شد که امتناع شوروی از بازپرداخت بدهی‌های روسیه به امریکا در جریان جنگ جهانی اول[۱]، مانع از شناسایی این رژیم توسط ایالات متحده امریکا شده بود.

با وجود این، موقعی که روزولت به مقام ریاست جمهوری رسید [۱۹۳۳]، اوضاع تغییر کرده بود. بحران بزرگ اقتصادی باعث شده بود که روند تجارت متّوجه تمام نقاط جهان ــ صرف نظر از دور یا نزدیک بودن ــ به عنوان یک بازار احتمالی برای کالاهای امریکایی بشود. هنری فورد که کارخانه‌های اتومبیل سازی را در اوایل دهه ۱۹۲۰ در اتحاد شوروی دایر کرده بود، قادر بود که دوباره به شوروی بازگردد. جرارد سووپ[۲] (رییس شرکت جنرال الکتریک) و چند نفر دیگر از رؤسای شرکت‌های بازرگانی امریکا نیز تأکید کردند که شناسایی رژیم شوروی، وسیله‌ای است برای گشایش روابط بازرگانی میان دو کشور. همچنین دلایل استراتژیکی برای لزوم این شناسایی وجود داشت: اِستَنلی کُهل هورن بِک[۳] که از جمله کارشناسان برجسته وزارت خارجه امریکا در مسائل چین بود، سالیان دراز بود که از طلوع قدرت ژاپن به زیان چین، احساس ترس می‌کرد. اتحاد شوروی در نیمه دوم دهه ۱۹۲۰، مدتی با چین متحد شده بود، اما این روابط هم پیمانی پس از ۱۹۲۷ گسسته شده بود[۴]. هورن بِک مایل بود که از وجود اتحاد شوروی به عنوان وزنه‌ای در برابر ژاپن استفاده کند، لیکن این کار مستلزم برقراری نوعی روابط رسمی

۱. مطالبات امریکا از روسیه شامل دو قسمت بود: (۱) دارایی‌های ملی شده امریکاییان در رژیم بلشویکی؛ (۲) اعتبارات مالی که واشنگتن در سال ۱۹۱۷ در اختیار حکومت موقت روسیه گذارده و در فهرست دیون جنگی قرار داشت. روس‌ها نیز متقابلاً مدعی غرامت از بابت مداخلات نظامی امریکا در جنگ‌های داخلی روسیه (۱۹۱۸-۱۹۲۱) بودند. (نک: روسیه و غرب در زمان لنین و استالین، جورج کِنان، ترجمه ابوالقاسم طاهری، تهران، ۱۳۴۴، انتشارات ایرانمهر، صفحه ۲۰۵). م.

2. Gerard Swope

3. Stanley Kuhl Hornbeck

۴. اشاره به قرارداد اتحاد چین و شوروی در سال ۱۹۲۶ و اتحادِ عمل احزاب کومین‌تانگ و کمونیست چین تا سال ۱۹۲۷ است، که در فصل قبل شرح داده شد. م.

میان ایالات متحده و دولت شوروی بود.

رژیم مسکو نیز مایل بود که به این انزوای سیاسی دراز مدتِ خود پایان دهد. [زیرا] به قدرت رسیدن حزب نازی در آلمان، ضربه روحی شدیدی را بر روس‌ها وارد کرده بود. پیش از آن که هیتلر در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ به مقام صدراعظمی آلمان برسد، جنبش بین‌الملل کمونیستی خطر نازی‌ها را انکار می‌کرد. حزب کمونیست آلمان به پیکارهای خیابانی سختی با نازی‌ها دست یازیده بود، اما برای این که مانع به قدرت رسیدن نازی‌ها بشود هیچ تلاشی در راستای اتحاد با احزاب «دموکراتیک» به عمل نیاورده بود[1]. در آستانه پیروزی نازی‌ها، کمونیست‌های آلمان به قدر کافی نابخرد بودند تا پیش‌بینی نمایند «پس از هیتلر، نوبت ما فرا می‌رسد.» اما نازی‌ها بعد از آن که به قدرت رسیدند، کمونیست‌ها را به اردوگاه‌های کار اجباری فرستادند، حزب کمونیست را غیرقانونی اعلام کردند و سخنگویان سیاست خارجی آلمان نازی نیز اتحاد شوروی را دشمنِ خود نامیدند. در این مرحله بود که ژوزف استالین، رهبر شوروی، مسیر خود را تغییر داد و تلاش کرد تا هم‌پیمانانی را در میان ملل دموکراتیک غرب بیابد، و به کمونیست‌های غرب گفت که مبادرت به ایجاد «جبهه‌های مردمی» با مشارکت «احزاب ترقی خواهِ» غیرکمونیست بنمایند. در ۱۹۳۴، اتحاد شوروی در جامعه ملل عضویت یافت و ماکسیم لیتوینوف[2] (نماینده شوروی در جامعه ملل) به صورت سرشناس‌ترین سخنگوی امنیت دسته جمعی در برابر احیای قدرت نظامی آلمان درآمد.

پیش از آن که اتحاد شوروی به عضویت جامعه ملل درآید، آن دولت با ایالات متحده روابط دیپلماتیک برقرار کرد. برای شروع مذاکرات با شوروی، روزولت به جای استفاده از وزارت امور خارجه، از وجود یک نماینده ویژه استفاده کرد. زیرا رییس جمهور می‌خواست که این گفتگوها مخفی بماند، و ضمناً هیچ نوع ارزشی برای کارکنان حرفه‌ای وزارت خارجه قائل نبود و آنان را اشراف زادگان «بی‌خاصیتی»[3] که «از دستمال‌هایِ داخل آستین‌های کُت استفاده می‌کردند[4]» می‌نامید. این دیپلمات‌ها، عصر طلایی جوانان سَبُک سَری را که روزولت در کنار آنان بزرگ شده بود در خاطره‌اش زنده

۱. کوتاهی حزب کمونیست آلمان در این مورد، اساساً زاییده سیاست کلی کُمینترن (تحت ریاست زینوویف) مبنی بر توجیه‌ناپذیر بودن هم پیمانی احزاب کمونیست با احزاب دموکراتیک و بورژوا بود. م.

2. Maxim Litvinov 3. «effete»

۴. کُت‌های اشرافی قدیم دارای آستین‌های پُف کرده بود و دستمال سفیدی در داخل آن دوخته می‌شد که از سرآستین بیرون می‌آمد. م.

می‌کردند. نماینده ویژه او کسی جز ویلیام سی. بولیت نبود. بولیت مرد ثروتمندی بود. او نیز در دانشگاه هاروارد تحصیل کرده بود (چند سال پس از فارغ التحصیلی روزولت از دانشگاه مزبور). بولیت همان کسی بود که با ویلسون بر سر رژیم بلشویکی مجادله کرده بود. بولیت در اوایل اکتبر ۱۹۳۳ با بوریس اسکیورسکی[1] (نماینده اصلی شوروی در ایالات متحده) تماس گرفت و دعوت روزولت از یکی از مقامات رسمی شوروی برای سفر به ایالات متحده را به او اعلام کرد. اسکیورسکی پرسید، «آیا این کار به معنای شناسایی [شوروی] است؟» و بولیت پاسخ داد، «مگر به جز آن که نماینده شما و رییس جمهور ایالات متحده کنار هم بنشینند، توقع بیشتری هم دارید؟»

شوروی‌ها از این که می‌دیدند وزیر خارجه‌شان لیتوینوف را به امریکا می‌فرستند تا در فاصله زمانی ۸ تا ۱۶ نوامبر ۱۹۳۳ با مقامات امریکایی مذاکره کند، خشنود بودند. روزولت، جاذبه افسانه‌ای خود را در مورد نماینده شوروی به کار گرفت. روزولت به گوش مطبوعات رسانید (کاری که در سال‌های بعدی ریاست جمهوری‌اش به صورت یک عادت درآمد) که چگونه رفتار پسندیده او[2] که همواره تأثیری شگرف به جا می‌گذارد، این بار در مورد لیتوینوف معجزه کرد، زیرا لیتوینوف شرمنده را وادار به پذیرش آزادی مذهب برای امریکاییان مقیم شوروی کرد. روزولت برای اعضای کابینه‌اش تعریف کرد که این چنین سربه‌سر نماینده شوروی گذاشته بود: «ماکس [لیتوینوف]، خودت هم می‌دانی که پدر و مادر پیر و خوب تو از یهودیان دیندار بودند و نمازشان ترک نمی‌شد. من مطمئن هستم که آنان نماز خواندن را به تو یاد داده‌اند...» روزولت دنبالهٔ داستانش را در جلسه هیئت دولت، این چنین ادامه داد: «... ماکس شروع کرد به هارت و پورت کردن، بادی به غبغب انداخت و هر چه دلش می‌خواست به زبان آورد، سپس شروع به خندیدن کرد و بسیار شرمنده شد، اما من در تمامی این لحظات او را تحمل کردم.» روزولت به این ترتیب توانست موافقت لیتوینوف را در مورد آزادی مذهبی امریکاییان مقیم شوروی به دست آورد؛ و این موفقیت باعث شد که انتقاد مطبوعات کاتولیک امریکا از دولت، متوقف شود. همچنین روزولت توانست موافقت لیتوینوف را برای بازپرداخت ۷۰ تا ۱۵۰ میلیون دلار بدهی‌های زمان جنگ روسیه جلب نماید؛ این موفقیت به بانکداران امریکایی قوّت قلب داد. بازرگانان امریکایی نیز امیدوار شدند که یک بازار بزرگ در انتظار آنان است. هواداران دولت چین هم خوشنود شدند

1. Boris Skivirsky　　2. bonhomie

که بالاخره مانعی فراراه [توسعه طلبی] ژاپن به وجود آمده بود.[1]

اما باید گفت که در طول پنج سال بعد، این امیدها نقش بر آب شدند: شوروی‌ها اصل آزادی مذهب را در مورد امریکاییان ساکن آن کشور رعایت نکردند. بدهی‌های خود را بازپرداخت نکردند. تجارت و بازرگانی با روس‌ها نیز راه به جایی نبرد. شور و شوقی که بولیت به عنوان نخستین سفیر امریکا در شوروی، داشت، در مدت دو سال تبدیل به احساسات ضدکمونیستی قوی شد. بولیت در ۱۹۳۵ روسیه را ترک گفت تا پُست سفارت امریکا در پاریس را تحویل بگیرد. جانشین او جورج کِنان، و تعداد زیادی از خُبرگان سفارت، با مشاهده پاکسازی بلشویک‌های قدیمی که پایه‌های حکومت استالین را مستحکم کرده بودند، دچار بیزاری و وحشت شدند. کارشناسان مسائل شوروی در وزارت خارجه امریکا، بلافاصله پیکاری را در درون آن وزارتخانه برای هشدار دادن به سیاستمداران در مورد خطر کمونیسم، آغاز کردند.[2]

سیاست بی‌طرفی

رابرت دالِک[3] که در اثرش به نام فرانکلین دلانو روزولت و سیاست خارجی امریکا (۱۹۷۹) به بررسی دیپلماسی فرانکلین دلانو روزولت پرداخته است، می‌نویسد که «روزولت تمایل به آن داشت که در مسائل خارجی با احتیاط گام بردارد.» دالک ادعا می‌کند که رییس جمهور روزولت فقط موقعی که از «یک اتفاق نظر صریح و عمومی مردم» مطمئن می‌شد، به یک اقدام محکم سیاسی مبادرت می‌کرد. در دوره اول ریاست جمهوری روزولت[4]، چنین می‌نمود که عموم مردم معتقد بودند که ایالات متحده باید خود را از مسائل و مشکلات اروپایی دور نگهدارد. زیرا خاطرهٔ سال‌های اخیر و ترس از تکرار تجربه‌های تلخ گذشته[5]، بر فضای سیاست امریکا حاکم بود. در دههٔ ۱۹۲۰، امریکاییان در مورد انگیزه‌های ورود امریکا به جنگ جهانی اول، در همین زمان نیز بدگمان بودند. با شروع بحران بزرگ اقتصادی و انتخاب روزولت برای مقام ریاست جمهوری کشور،

۱. (در مورد پیش زمینه‌ها و پس‌زمینه‌های برقراری روابط میان ایالات متحده و شوروی، بنگرید به: روسیه و غرب در زمان لنین و استالین، صفحات ۳۰۷-۳۱۰). م.

۲. (نک: روسیه و غرب در زمان لنین و استالین، صفحات ۳۱۰-۳۲۴). م.

3. Robert Dallek

۴. در سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۳۶. م.

۵. اشاره به شرکت امریکا در جنگ جهانی اول (۱۹۱۷-۱۹۱۸) است. م.

بین‌الملل‌گرایی محافظه‌کارانهِ حزب جمهوری‌خواه در دهه ۱۹۲۰، به صورت یک امرِ درخور نکوهش درآمد. لیبرال‌ها به این باور دست یافتند که مسائل خارجی امریکا در سال‌های اخیر، فقط در راستای منافع بانکداران و سرمایه‌گذاران بین‌المللی، و به ویژه دو گروه منفور در سال ۱۹۳۳ بوده است. هنگامی که ریچارد ویتنی [1] (نایب رییس بازار بورس نیویورک) به جُرم فریب دادن هزاران خُرده سرمایه‌گذار، در ۱۹۳۴ به زندان افتاد، بدنامی او باعث آشکارتر شدن نیرنگ‌های جامعه بازرگانی شد. بدگمانی‌های زاییدهٔ عوامل مزبور، همراه با ملی‌گرایی اقتصادی در اوایل «برنامه جدید»، دست به دست یکدیگر دادند تا سازنده سیاست خارجی باشند که به نظر می‌رسید دست‌پُختِ دیپلمات‌های خودپسند و کُهنه اندیش [2] بود.

مخالفت امریکاییان با قرارداد صلح ورسای و سیاست امنیت دسته جمعی [در غرب]، بازتابی از گرایش‌های جهانی در این مورد بود. در بریتانیا، آن لیبرال‌هایی که به کامیابی آیین ویلسون بسیار امیدوار بودند، ناچار شدند باور کنند که برپایی جنگ جهانی اول یک اقدام اشتباه بوده است. دبلیو اچ. داوسون [3] در آلمانِ تحت لوای پیمان ورسای (۱۹۳۲) و لرد بریکنهد [4] در نقطه‌های عطف در تاریخ (۱۹۲۹) با جان مینارد کینز در کتاب عواقب اقتصادی صلح (۱۹۲۰) هم‌رأی شدند که قرارداد صلح ورسای در حق آلمان ظلم کرده بود. حزب کارگر بریتانیا ـ که در ۱۹۳۱ از رمزی مک دونالد گسسته بود [5] ـ به مسائل بین‌المللی پشت کرد تا توجه خود را معطوف به شکایاتی بنماید که درباره اقداماتِ سرهم‌بندی شده دولت برای مدیریت بحران بزرگ اقتصادی، عنوان می‌شدند. به محض این که محافظه‌کاران در سال ۱۹۳۵ و تحت ریاست اِستَنلی بالدوین به سریر قدرت بازگشتند، آنان نیز امیدوار شدند که بلندپروازی‌های آلمان را برآورده سازند. برخی محافظه‌کاران سرشناس نظیر لیدی آستور [6]، لرد هالیفاکس [7]، نویل هندرسون [8]، یا فِرَنک اَشتون گواتکین [9]، حُسن‌هایی را در حکومت نازی یافتند. برخی محافظه‌کاران که از انقلاب [بلشویکی] وحشت کرده بودند، سیاست کمونیسم‌ستیزی نازی‌ها را می‌ستودند؛ سایرین نیز از یهودیان بیزار بودند و هیچ خطا و اِشکالی را در هذیان‌های یهود آزاری

1. Richard Whitney 2. old-fashioned 3. W.H. Dawson
4. Lord Brickenhead

۵. اشاره به تشکیل کابینه ملی (ائتلافی) رمزی مک دونالد در اوت ۱۹۳۱ است. م.

6. Frank Ashton-Gwatkin 7. Lord Halifax 8. Neville Henderson
9. Frank Ashton-Gwatkin

هیتلر نمی‌دیدند؛ و باز هم دیگرانی بودند که آلمان را یک بازار مساعد [اقتصادی] به شمار می‌آوردند. در بحبوحهٔ بحران بزرگ اقتصادی، احساسات مشابهی در فرانسه به وجود آمد. به جز در یک فاصله زمانی کوتاه در ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷، یعنی موقعی که یک حکومت مردمی با مشارکت لیبرال‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، به ریاست لئون بلوم[1] (سیاستمدار یهودی) بر سر کار آمد، فرانسه به طور کلی در دهه ۱۹۳۰ دل و جرئت رویارویی با آلمان را نداشت. ریخته شدن خون سفیدپوستان در جنگ جهانی اول، که به تنهایی برای فرانسه به قیمت یک میلیون و پانصد هزار نفر تلفات تمام شده بود، باعث شده بود که هیچ یک از کابینه‌های فرانسه در دوران بحران بزرگ اقتصادی، تمایلی به صرف بودجه تسلیحاتی علیه آلمان نشان ندهد.

در ایالات متحده، واکنش امریکاییان در برابر پیامدهای جنگ جهانی اول، به صورت قوانین بی‌طرفی ظاهر شد که به منظور جلوگیری از جذب شدن امریکاییان در یک جنگ دیگر، وضع شده بودند. چهار قانون از این دست، از تصویب کنگره گذشت، قوانین ۱۹۳۵، ۱۹۳۶، ۱۹۳۷ و ۱۹۳۹. قانون ۱۹۳۵ زاییدهٔ رسیدگی‌های انجام شده توسط یک کمیته منتخب سنا در ۱۹۳۴ بود. سناتور جرالد نای (یک جمهوری‌خواه ترقیِ‌خواه از داکوتای شمالی) ریاست کمیته‌ای را به عهده داشت که دارای اختیارات ویژه‌ای برای رسیدگی به اتهامات عنوان شده در کتاب سوداگران مرگ (۱۹۳۴) بود؛ این اتهامات که ایالات متحده در اثر یک اتحاد نامقدّس بانکداران و اسلحه‌سازان، آلودهٔ پیکار در جنگ جهانی اول شده بود. دوروتی دتزِر[2] (رییس انجمن بین‌المللی زنان برای صلح و آزادی) با سناتور جورج نوریس[3] (یک جمهوری‌خواه ترقیِ‌خواه از نبراسکا) که از تحقیق درباره اتهامات مزبور جانبداری می‌کرد، تماس گرفته بود. نوریس از نای درخواست کرد که کمیته‌ای را در این مورد تشکیل دهد، و این کمیته در اواخر سال ۱۹۳۴ و اوایل ۱۹۳۵ تشکیل شد. «کمیته نای»[4] به اظهارات بازرگانان، تاریخ نویسان و دیپلمات‌های امریکایی گوش فرا داد و نتیجه‌گیری کرد که ایالات متحده در سال‌های پیش از ۱۹۱۷ [پیش از شرکت در جنگ] به راستی سیاست بی‌طرفی را اِعمال نکرده بود. این کمیته نظر داد که امریکا تنها از طریق اجتناب از زدوبندهای مالی با کشورهای درگیر در جنگ، می‌توانست از مشارکت در آن احتراز کند.

1. Léon Blum
2. Dorothy Detzer
3. George Norris
4. Nye Committee

پژوهشگران «کمیته نای» در سال ۱۹۳۵ به صورت چند مؤسسه تحقیقاتی درآمدند. [در همان زمان، تنش‌های سیاسی بروز کردند.] ایتالیای فاشیست به رهبری بنیتو موسولینی، در جستجوی راهی بود تا عظمت امپراتوری روم را تجدید کند. وی این راه را در افریقای شرقی یافت، یعنی در اتیوپی که از اواخر ۱۹۳۴ تا پاییز ۱۹۳۵، در معرض خواست‌های پی در پی ایتالیا قرار داشت. بالاخره ایتالیا در ۳ اکتبر ۱۹۳۵ به اتیوپی حمله کرد. زنگ‌های خطر در سرتاسر پایتخت‌های اروپایی به صدا درآمد، در حالی که سیاستمداران اروپایی نگران این موضوع بودند که حمله به اتیوپی نشانگر بحرانی با همان شدّت بحران سارایِوو بود که جنگ جهانی اول را موجب شده بود.[1]

واکنش «کمیته نای» در برابر این نوع تنش‌های جدید، به صورت تهیه پیش‌نویس قانون بی‌طرفی [۱۹۳۵] با قید این سه شرط بود: ممنوعیت سفر امریکاییان به یک منطقه جنگی (به منظور تکرار نشدن رویداد غرق کردن کشتی لاسیتانیا؛ ممنوعیت اعطای وام به دولت‌های درگیر در جنگ؛ و مهم‌تر از همه، تحریم تسلیحاتی یکسان در مورد کلیه دول درگیر در جنگ. [هنگامی که این موضوع در مجلس سنای امریکا مطرح شد]، روزولت با صدایی رسا از داشتن اختیار برای تحمیل یک تحریم تسلیحاتی تبعیض‌آمیز سخن گفت، یعنی تبعیضی که به او امکان بدهد تا یک ملت را متجاوز اعلام کرده و تحریم تسلیحاتی را فقط شامل آن ملت بنماید. اما «نای» و هوادارانش که زیربار هیچ نوع تحریم تسلیحاتی تبعیض‌آمیز نمی‌رفتند، به مخالفت با پیشنهاد روزولت در مجلس سنا برخاستند و اوقات سنا را پُر کردند. در مرحله‌ای از این مباحثات، اعضای پُر تَب و تاب کمیته روابط خارجی متوجه شدند که «کی پیتمن» (رییس کمیته روابط خارجی سنا) از فرط خستگی، قادر نیست که سرِ پا بایستد. اما با نوشیدن چند فنجان قهوه، به قدر کافی سرِ حال آمد تا بتواند به تالار مجلس بیاید و اعلام کند که رییس‌جمهور باید با لایحه‌ای موافقت کند که متضمن تحریم تسلیحاتی یکسان برای تمامی طرف‌های درگیر در جنگ باشد. هر دو مجلس کنگره [نمایندگان و سنا] این لایحه را تصویب کردند، و روزولت درَ ۳۱ اوَت ۱۹۳۵ قانون بی‌طرفی امریکا را امضا کرد. با وجود این، روزولت هنگام امضای قانون مزبور، هشدار داد که تحریم تسلیحاتی یکسان، «ممکن است که دقیقاً تأثیر معکوسی برخلاف قصد و نیت بانیان این قانون داشته باشد. به عبارت دیگر، امکان دارد که مقررات انعطاف ناپذیر به جای این که ما را از جنگ دور کند، برعکس ما را به سوی

۱. (نک: تاریخ جامعه ملل، فصل ۳۹). م.

جنگ سوق بدهد.»

سال بعد، ۱۹۳۶، کنگره دومین قانون بی‌طرفی را تصویب کرد که فقط تمدید قانون قبلی به مدت یک سال دیگر بود. در ۱۹۳۷ که قانونگذاران سرگرم تمدید قانون ۱۹۳۶ بودند، ناگزیر به دست و پنجه نرم کردن با یک بحران اروپایی دیگر شدند، یعنی جنگ داخلی اسپانیا. جمهوری اسپانیا که در ۱۹۳۱ تأسیس شده بود، به وسیله لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های میانه‌رو رهبری می‌شد. در ژوئیه ۱۹۳۶، ژنرال فرانسیسکو فرانکو[1] (فرمانده نیروهای اسپانیا در شمال افریقا) قیامی را علیه این جمهوری رهبری کرد. ایتالیای فاشیست و آلمان نازی با اعزام نیرو و ارسال اسلحه، به سرعت به یاری فرانکو برخاستند. پس از چند ماه، اتحاد شوروی نیز با ارسال کمک‌های نظامی که از لحاظ حجم، کمتر از آلمان و ایتالیا بود، به نفع جمهوری خواهان وارد عمل شد. بریتانیا در رأس یک جنبش بین‌المللی، سیاست بی‌طرفی در این جنگ را در پیش گرفت. آنتونی ایدن[2] (وزیر خارجه بریتانیا) دولت فرانسه را که بر طبق قراردادی متعهد به کمک به جمهوری اسپانیا بود، متقاعد کرد که در این جنگ بی‌طرف بماند. بریتانیا همچنین مایل بود که ایالات متحده نیز نسبت به این جنگ بی‌طرف بماند، و رییس جمهور روزولت نیز از این پیشنهاد استقبال کرد. افکار عمومی امریکا در مورد جنگ داخلی اسپانیا بشدّت دچار تفرقه شده بود. لیبرال‌ها و چپ‌گراها از جمهوری اسپانیا حمایت می‌کردند، در حالی که محافظه‌کاران و تعداد زیادی از مقامات کلیسای کاتولیک طرفدار فرانکو بودند. روزولت که به هیچ رو مایل نبود کاتولیک ها یا دیپلمات‌های بریتانیایی را مضطرب سازد، با استناد به قانون بی‌طرفی امریکا، مانع از آن شد که امریکاییان به حمایت از هر یک از دو طرف جنگ برخیزند.

چنین به نظر می‌رسید که بحران‌های اروپایی روندی فزاینده داشت؛ یا به یک جنگ بزرگ می‌انجامید و یا این که این بحران‌ها به صورت بومی [منطقه‌ای، محلی] در می‌آمدند. اما هر آنچه که پیش می‌آمد، طرفداران بی‌طرفی در امریکا، این سودا را در سر می‌پروراندند که راهی را بیابند تا ضمن حفظ منافع تجاری خود با اروپای ستیزه‌جو و در حال جنگ، از خطر مشارکت در جنگ پرهیز کنند. الحاقیه بعدی به قانون بی‌طرفی [۱۹۳۶] را فکرِیکرِ برنارد باروک تشکیل می‌داد. باروک ادعا می‌کرد که مشاور رؤسایی در کارولینای جنوبی است که میلیون‌ها دلار در «دفاتر شرط بندی» (مؤسساتی که مشتریان

1. Fransico Franco 2. Anthony Eden

بر سر قیمت سهام عادیِ[1] متعلق به دیگران شرط بندی می‌کردند[2]) بورس سهام سود برده‌اند. باروک که در طول جنگ جهانی اول، ریاست شورای صنایع جنگی را به عهده داشت، بر این عقیده بود که آنچه سیاست بی‌طرفی امریکا را تهدید می‌کند همانا غرق کردن کشتی‌های امریکایی است. لذا اگر ممنوعیت کشتیرانی در یک منطقه جنگی اعلام شود، خطر مشارکت امریکا در جنگ کاملاً مرتفع می‌شود. خوب، در این صورت چگونه امریکاییان می‌توانستند به تجارت خود [با اروپا] ادامه دهند؟ پاسخ باروک این چنین بود: «باید دولت‌های درگیر در جنگ را وادار کرد که قبلاً قیمت اجناس خریداری شده را بپردازند و خود این کشورها این اجناس را به کشورشان حمل نمایند.» نامبرده این اصلِ «نقد بپرداز و حَمل کُن»[3] را این طور تعریف کرد: «ما هر کالایی را، به جز سلاح‌های مرگبار، حمل می‌کنیم. اما با شرطِ «پرداخت نقدی در محل صدور[4] و تحویل گرفتن آن توسط خریدار.» روزولت از طرح باروک حمایت کرد، زیرا می‌دانست که موازنه را به طرز زیرکانه‌ای به نفع بریتانیای کبیر و به زیان آلمان تغییر خواهد داد؛ وانگهی، روزولت شخصاً سیاست خارجی بریتانیا را تأیید می‌کرد. دولت بریتانیا دارای ناوگان بازرگانی بود که آلمان فاقد آن بود. طرفداران بی‌طرفی مطلق نظیر «نای»، سیاست تحریم کامل را ترجیح می‌دادند اما ضمناً معتقد بودند که شرط «نقد بپرداز و حمل کُن» بهترین شرطی است که می‌توانند از طریق کنگره به تصویب برسانند. از این‌رو، در ۱ مه ۱۹۳۷، روزولت یک قانون بی‌طرفی همیشگی امریکا را امضا کرد. بر طبق مقررات این قانون، هر زمان که رییس جمهور اعلام کند که یک وضعیت جنگی در نقطه‌ای از جهان وجود دارد، وی ناگزیر خواهد بود که سه ممنوعیت را بر امریکاییان تحمیل کند: تحریم تسلیحاتی دولت‌های درگیر در جنگ، ممنوعیت اعطای وام به دولت‌های مزبور، و ممنوعیت مسافرت اتباع امریکا با کشتی‌های متعلق به طرف‌های درگیر در جنگ. همچنین رییس جمهور وظیفه داشت که تجارت با دولت‌های درگیر در جنگ را بر مبنای اصلِ «نقد بپرداز و حمل کُن» هدایت نماید. مقررات اصلی این قانون جنبه مستمّر داشت، ولی اصلِ «نقد

1. common stock

۲. (bucket shop)؛ مکانی است که شرط بندی در مورد قیمت سهام و کالاهای تجاری که در بورس در معرض خرید و فروش قرارداد، صورت می‌گیرد. شرط کننده، خود به تجارت سهام و کالاها اشتغال نمی‌ورزد. این‌گونه عملیات معمولاً غیرقانونی است. م.

3. «cash and carry»

4. barrel head

بپرداز و حمل کن» در موعد ماه مه ۱۹۳۹ منقضی می‌شد. رابرت دیواین[1] در کتاب دولتِ ناخشنود از شرکت در جنگ (۱۹۵۶، ۱۹۷۹) قانون بی‌طرفی ۱۹۳۷ را به عنوان «حدِّ وسطی که نشانگر خواست‌های ضد و نقیض مردم امریکا مبنی بر ادامه حضور اقتصادی در سطح جهانی و در عین حال خارج بودن از جوّ سیاسی آن است» توصیف می‌کند.

دومین جنگ چین و ژاپن در سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۹

در ژوئیه ۱۹۳۷، جنگ دیگری میان ژاپن و چین درگرفت، و نیروهای ژاپن در تلاش برای گسترش سلطهٔ اقتصادی خود بر چین، به منطقه واقع در شمال پکن حمله کردند. این جنگ تا شکست قطعی ژاپن در ۱۹۴۵، همچنان ادامه داشت؛ همچنین پای ایالات متحده را به میان کشید، و مهم‌تر از آن، باعث تسریع انقلابی شد که بالاخره کمونیست‌ها را در ۱۹۴۹ به قدرت رسانید. امریکاییان بلافاصله خواستار محکومیت بین‌المللی این اقدام ژاپن شدند. هنری ال. استیمسون که در مقام وزیر خارجه امریکا، اتخاذ سیاستی شدیدتر علیه ژاپن را در سر می‌پروراند، حرکت به سوی تحریم کالاهای ژاپنی را آغاز کرد. استنلی هورن‌بِک (معاون وزارت خارجه و یکی از کارشناسان برجسته در مسائل چین) نیز مایل بود که امریکا موضعی قوی را در حمایت از چین اتّخاذ نماید. با وجود این، از سوی دیگر، دیپلمات‌های امریکاییِ مستقّر در توکیو به ریاست جوزف سی. گرو سفیر امریکا در ژاپن (که این پُست را از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۴ به عهده داشت) بر این عقیده بودند که هر نوع انتقاد امریکا از ژاپن باعث خواهد شد که ژاپن شدت عمل بیشتری را در مورد چین اِعمال نماید.

روزولت نیز همچون هوور مایل نبود که به خاطر چین، خطر جنگ با ژاپن را پذیرا شود. از این رو، پیشنهاد تحریم اقتصادی ژاپن را رد کرد و دلیل آورد که در بحبوحهٔ بحران بزرگ اقتصادی، پیشنهاد مزبور قابل اجرا نخواهد بود. در ۱۵ اکتبر ۱۹۳۷، روزولت در شیکاگو سخنرانی‌ای را ایراد کرد که به نظر می‌رسید سیاست ژاپن را محکوم می‌کرد، چرا که روزولت خواستار «در قرنطینه قرار دادن» متجاوزان شد: ایتالیا، به خاطر حمله به اتیوپی؛ آلمان، به خاطر موارد نقض قرارداد صلح ورسای؛ و ژاپن، به خاطر حمله به چین. مطبوعات امریکا در مورد سخنرانی روزولت در خصوص «در قرنطینه قرار دادن

1. Robert Divine

متجاوزان»، واکنشی بسیار مساعد نشان دادند. حتی نشریه شیکاگو تریبون[1] که از مخالفان دیرین هر نوع مشارکت امریکا در کشمکش‌های اروپایی بود، یادآور شد که برداشتن گام‌های اقتصادی و مالی علیه ژاپن، در آینده «منجر به یک جنگ نخواهد شد.» روزولت که بالون آزمایشی خود را به هوا فرستاده و مشاهده کرده بود این بالون منفجر نشده است، در مورد مجازات‌های اقتصادی ژاپن فراتر از «در قرنطینه قرار دادن» نرفت. او حاضر نشد بپذیرد که مردم امریکا از اقدام نظامی آن کشور در چین به راستی حمایت خواهند کرد، و نتیجتاً اقدامات بیشتری را در این راستا انجام نداد. تردیدهای او مبنی بر این که امریکاییانِ معدودی مایلند در یک جنگ آسیایی شرکت کنند، در ماه بعد [دسامبر ۱۹۳۷] تأیید شد. در ۱۲ دسامبر ۱۹۳۷، هواپیماهای ژاپنی یک ناوچه توپدار[2] نیروی دریایی امریکا به نام پانی[3] را که به دستور شرکت نفتی «سوکونی وکیوم»[4] سرگرم گشت زدن در رودخانه چانک جیانگ (یانگ تسه[5]) در چین بود، بمباران کردند. سناتور هنری اَشورست[6] (از ایالت آریزونا) به جای آن که خواستار یک اقدام تنبیهی علیه ژاپن بشود، در اظهارنظر خود مبنی بر این که «هیچ یک از همکاران من» به جنگ با ژاپن رأی نخواهد داد، در واقع عقیده اکثر امریکاییان را در این مورد بیان کرد. لوئیس لودلو[7] نیز فرصت را مغتنم شمرد تا نظر موافق نمایندگان را درباره اصلاح قانون اساسی از لحاظ برگزاری یک همه‌پرسی ملی پیش از اعلان جنگ، جلب نماید. گروه‌های صلح از خودشان می‌پرسیدند که یک ناوچه توپدار امریکایی برای کمک به «سوکونی وکیوم»، در چین به چه کاری مشغول بوده است. اینان این نگرش فراگیر را ابراز کردند که دولت امریکا هیچ نوع وظیفه و مسئولیتی برای حمایت از بازرگانان امریکایی که در مناطق خطرناک جهان فعالیت می‌کنند، ندارد، و ضمناً خواستار خروج نیروی دریایی امریکا از چین شدند. موقعی که ژاپن در روز کریسمس [۲۵ دسامبر ۱۹۳۷] رسماً عذرخواهی کرد و اظهار داشت که غرامت مربوط به این خسارت را خواهد پرداخت، جنجال جنگ با ژاپن فروکش کرد. در طول دو سال بعد، سیاست امریکا در بحران خاوردور به صورت حمایت ظاهری[8] از سیاست درهای باز، اعطای کمک‌های خصوصیِ نظامی و اقتصادی به رژیم چیانکایشک، و حفظِ یک فاصله مخاطره‌آمیز با ژاپن، نمایان شد. اما در سال‌های ۱۹۴۰

1. Chicago Tribune
2. gunboat
3. Panay
4. Socony-Vacum Oil Company
5. Chang Jiang (Yangtze)
6. Henry Ashurst
7. Louis Ludlow
8. lipservice

و ۱۹۴۱ سیاست امریکا در مورد ژاپن حالت خصمانه یافت (به فصل نهم مراجعه شود).

امریکا به عنوان شریک جُرمِ خاموشِ هیتلر

پس از شروع جنگ جهانی دوم در سپتامبر ۱۹۳۹، سیاست مماشات[1] [با هیتلر پیش از شروع جنگ] به صورت یک کلمهٔ زشت درآمد[2]، و کنفرانس مونیخ در سپتامبر ۱۹۳۸ به مثابه نمادی از نادرستی تمامی سیاست خارجی متفقین (قبل از شروع جنگ) به شمار آمد. سیاست مماشات نشانگر ساده‌لوحی، ضعف و خوش‌خیالی [سیاستمداران غرب] بود. نویل چمبرلین[3] ـ نخست وزیر بریتانیا که کنفرانس مونیخ در مسأله چکسلواکی را سازماندهی کرده بود ـ در چشم مردم به صورت یک شخصیت ناموفق و مایهٔ تمسخر درآمد. زیرا او پس از پایان کارِ کنفرانس مونیخ و هنگامی که در فرودگاه لندن از هواپیما پیاده می‌شد، درباره نتایج این کنفرانس اظهار داشت که «این دومین بار در طول عمر ما [انگلیسی‌ها] است که یکی از نخست وزیران بریتانیا با صلح و افتخار از آلمان باز می‌گردد. من باور دارم که این کنفرانس حامل صلحی [پایدار] برای عصر و زمانه ما است.» چون چمبرلین چتر معروف خود را هم به همراه داشت، لذا مخالفان سیاست واگذاری بخشی از چکسلواکی به آلمان [سودت] بر طبق تصمیم کنفرانس مونیخ، برای ابراز مخالفت نمادین خود در این مورد، برای مدتی از چتر استفاده نکردند. با وجود این، همان طور که مارتین گیلبرتِ[4] تاریخ نگار در ریشه‌های مماشات (۱۹۶۶) یادآور شده است، اتخاذ سیاست مماشات در سال ۱۹۳۸ و به منظور برآورده کردن خواست‌های «مشروع» آلمان در راستای اصلاح قرارداد صلح ورسای، به عنوان «آیینی استوار، با ابعاد خیالبافانه اما قابل اجرا» تلقی شد. او می‌نویسد که این سیاست، «کوششی بود برای برآورده کردن آمال ملیِ و مشروع [مردم آلمان]، بی‌آن که قصد ایجاد ملی‌گرایی تجاوزگر و ویرانگر را داشته باشد.»

هیتلر پس از آن که در سال ۱۹۳۳ به قدرت رسید، محدودیت‌های آلمان به لحاظ قرارداد ورسای را یکی پس از دیگری نقض کرد و زیرپا گذاشت: در ۱۹۳۵، هیتلر شروع به تسلیح نظامیِ مجدّد آلمان کرد؛ در ۱۹۳۶، با نادیده گرفتن مفادّ قرارداد ورسای،

1. appeasement

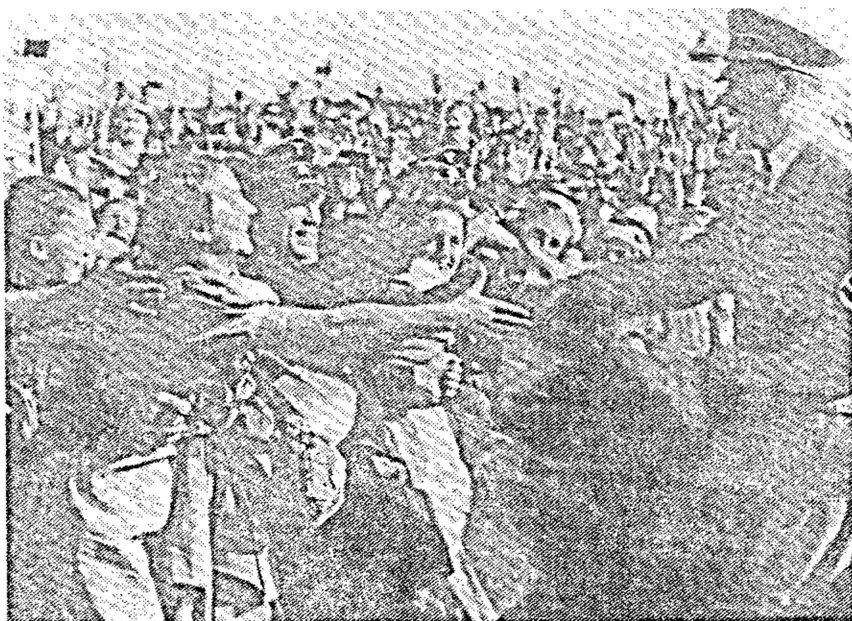
۲. مجازاً به معنای باج دادن. م.

3. Neville Chamberlain 4. Martin Gilbert

پایگاه‌های نظامی را در راینلند ایجاد کرد؛ در پاییز ۱۹۳۶، نیروی هوایی و تانک‌های آلمانی را به عملیات جنگ داخلی اسپانیا فرستاد؛ در مارس ۱۹۳۸، اتریش را به آلمان مُلحَق کرد [آنشلوس]. و در تمامی این سال‌ها، هیتلر به محکوم کردن دموکراسی‌های غربی، رژیم بُلشِویکی شوروی و یهودیان سراسر جهان پرداخت و مدعی شد که یهودیان مسئول تمام بدبختی‌ها و گرفتاری‌های دنیا هستند. با وعدهٔ احیای موقعیت برتر آلمان که درخور این کشور بود[1]، هیتلر مدعی شد که فقط کمونیست‌ها، یهودیان خارج از آلمان، معدود افرادِ بیزار از آلمان، و جنگ افروزان هستند که می‌خواهند با نازی‌ها بجنگند. به طور مثال، در بریتانیای کبیر، وینستون چرچیل رهبری یک گروه اقلیّتِ در انزوا از محافظه‌کارانی را به عهده داشت که خواستار تسلیح نظامی مجدد بریتانیا [در برابر آلمان] بودند، اما عقاید اعضای این گروه نادیده گرفته شد زیرا آنها را سست و غیرواقعی تعبیر کردند.

در تابستان ۱۹۳۸، یک بحران جدید در اروپای مرکزی به وجود آمد. هیتلر کوشید تا قلمروی آلمانی‌هایی را که در چکسلواکی زندگی می‌کردند به رایش [سوم] ملحق کند، یعنی همان کاری که با اتریش کرده بود[2]. اما چون ادوارد بِنش[3] نخست وزیر چکسلواکی مقاومت سرسختانه‌تری از اتریشی‌ها در برابر هیتلر می‌کرد لذا خطر برپایی جنگ در اواخر تابستان آن سال وجود داشت. چک‌ها که یک قرارداد امنیتی با فرانسه و قرارداد مشابه دیگری با اتحاد شوروی داشتند[4]، بر این باور بودند که قادرند در برابر آلمانی‌ها ایستادگی کنند. در این مرحله زمانی، دولت بریتانیا که هم‌پیمان فرانسه بود، قدم پیش گذارد تا یک راه‌حل صلح آمیز را برای حل این بحران بیابد. چمبرلین (نخست‌وزیر انگلستان) دو بار به آلمان سفر کرد و با هیتلر در استراحتگاه کوهستانی‌اش (در نزدیکی مونیخ) [برچیسگادن] گفتگو نمود. در دومین ملاقات او با هیتلر، فرانسویان نیز حضور داشتند. از عجایب این که از چک‌ها که درباره سرنوشت‌شان تصمیم گرفته می‌شد و نیز

۱. یعنی ایجاد رایش سوم. م.
۲. این سیاست را اصطلاحاً «ایره دانتیسم» (irredentisme) می‌نامند و خاستگاه آن به جنبش‌های استقلال طلب ایتالیا در دهۀ ۱۸۷۰ بر می‌گردد. فلسفه سیاسی ایره دانتیسم به این معناست چنان که یک اقلیت ملی متعلق به یک کشور، در کشور دیگری ساکن باشد، منطقه محل اقامت آنان باید به کشور مادر مسترد یا ملحق شود. م.
3. Eduard Benes
۴. اشاره به قراردادهای اتحاد چکسلواکی با فرانسه و شوروی در سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ است. در هر دو قرارداد مزبور، حمایت نظامی از چکسلواکی قید شده بود. م.



آدولف هیتلر به ابراز احساسات نازی‌های سرمست از پیروزی، در یک گردهمایی حزبی پاسخ می‌گوید (آرشیو ملی)

از شوروی‌ها که مایل به جنگ با آلمان بودند، برای شرکت در این گردهمایی دعوت نشده بود. برطبق موافقتنامه مونیخ [۲۹ سپتامبر ۱۹۳۸]، یک سوم قلمروی چکسلواکی به آلمان واگذار شد، آن هم فقط در برابر وعدهٔ آلمان مبنی بر عدم تصرف سایر بخش‌های چکسلواکی. اما بعدها، امیل هاشا[1] نخست‌وزیر بی‌پناه چک، بر اثر فشار روحی شدیدی که به هنگام مذاکره با یواخیم فون ریبن تروپ[2] (وزیر خارجه آلمان نازی) به او وارد آمد، ناگزیر شد که کشورش را به آلمان واگذار کند[3]. به هر تقدیر، چمبرلین، همراه با چترش، به انگلستان بازگشت. اما هنوز شش ماهی سپری نشده بود که آلمان کار را تمام

1. Emil Hácha 2. Joachim Von Ribbentrop

۳. (نک: تاریخ معاصر اروپا، استوارت هیوز، ترجمه علی‌اکبر بامداد، تهران، ۱۳۶۱، انتشارات امیرکبیر، صفحات ۳۲-۳۸، جلد دوم). م.

کرد، یعنی بقیه چکسلواکی را به آلمان ملحق کرد و امیدهای بریتانیا را مبنی بر این که رهبر آلمان یک سیاستمدار متعارف است و می‌توان در مورد خواست‌های او مماشات کرد، نقش بر آب نمود.[1] دولت فرانکلین روزولت از امضای موافقتنامه مونیخ ابراز خرسندی کرد. هنگامی که روزولت با خبر شد که تشکیل کنفرانس مونیخ از بروز یک جنگ جلوگیری کرده است، یک تلگراف دو کلمه‌ای برای چمبرلین فرستاد: «مردِ خوب». در شرایطی که اقتصاد امریکا هنوز هم در بحران قرار داشت ــ در ۱۹۳۷-۱۹۳۸، اقتصاد امریکا باز هم سقوط کرده بود ــ دولت روزولت تمایلی به رویارویی مستقیم با آلمان نداشت.

همچنین دولت روزولت هیچ کاری برای کمک به قربانیان مستقیم نازیسم، یعنی یهودیانی که ناگزیر شده بودند از میهن‌شان بگریزند، نکرد. سیاست مهاجرپذیری امریکا در دهه ۱۹۳۰، همچنان به روش خصمانه خود در مورد نپذیرفتن پناهندگان یهودی ادامه داد. در سهمیه‌های تصویب شده در سال‌های ۱۹۲۱ و ۱۹۲۴، یهودیان اروپای شرقی را به عنوان افرادِ «دارای کیفیت نژادی پایین» توصیف کرده و از شمول سیاست مهاجرپذیری مستثنی کرده بود. یک دیپلمات امریکایی در دهه ۱۹۲۰ اظهار داشته بود که یهودیانی که برای درخواست روادید ورود به ایالات متحده به دفتر کار او مراجعه کرده بودند «فضای اتاق او را مملوء از بوی ناخوشایندی کرده بودند که در هیچ باغ وحشی به مشام نمی‌رسید.» دولت روزولت هیچ اقدامی برای رفع موانع مهاجرت یهودیان به امریکا به عمل نیاورد. پس از آن که هیتلر به قدرت رسید، دیپلمات‌های امریکایی در خارج از کشور همچنان نسبت به یهودیان دشمنی می‌ورزیدند. در ۱۹۳۵، دولت آلمان قوانین مشهورِ نژادپرستانه نورمبرگ را از تصویب گذرانید و زندگی یهودیان در قلمروی رایش را تقریباً ناممکن ساخت[2]. بلافاصله پس از تصویب قانون مزبور، هزاران یهودی از آلمان خارج شدند. پس از نوامبر ۱۹۳۸ که موجی از خشونتِ یهودستیزی آلمان را فرا گرفت، شمار بیشتری از یهودیان آلمان جلای وطن کردند. در

۱. به پانوشت شماره ۳، ص ۲۸۵ رجوع شود.
۲. (Nuremberg Laws)؛ یک قانون یهودستیزی که در گردهمایی سران حزب نازی (در سپتامبر ۱۹۳۵) به تصویب رسید و تعریفی دقیق از مفهوم حقوقی کلمهٔ «یهودی» را ارائه داد. سپس قانون مکمّل مربوط به «صیانت از خون و نژاد آلمانی» به تصویب رسید. بر طبق قوانین نورمبرگ، یهودیان در یک منزلت درجه دوم (در مقایسه با افراد نژاد آریایی) قرار می‌گرفتند و هرگونه هم بستری مردان یهودی با زنان آلمانی، جُرم محسوب می‌شد. قوانین نورمبرگ در واقع نخستین گام به سوی منزوی کردن و نابودی نهایی یهودیان بود. (نک: فرهنگ سیاسی والتر لاکور، صفحه ۳۶۷). م.

سراسر این دوران، دولت ایالات متحده با پیشنهاد افزایش سهمیه مهاجران آلمانی مخالفت کرد. در اوایل ۱۹۳۹، به یک کشتی حامل مهاجران یهودی اجازه داده نشد که وارد بندر هاوانا در کوبا بشود و با توسل به زور، کشتی را وادار به ترک آنجا کردند، و چون هیچ پناهگاه امن دیگری وجود نداشت لذا کشتی ناگزیر شد به آلمان بازگردد.

برای بهبود وضعیت دشوارِ پناهندگان یهودی هیچ اقدام بین‌المللی صورت نگرفت. فقط کنفرانسی در «اِویان سورلوبه‌ی»[1] (یک تفریح‌گاه خوش آب و هوا در مرکز فرانسه) در سال ۱۹۳۸ برگزار شد. نمایندگان کشورهای اروپایی و امریکای لاتین، و نیز ایالات متحده، در این کنفرانس گِرد یکدیگر جمع شدند تا تصمیم بگیرند که آیا هر یک از آنان می‌تواند تعداد بیشتری مهاجر یهودی را بپذیرد یا نه. اما همگی آنان پذیرفتند که به علت ادامه بحران اقتصادی، اقتصادهای آنان که تحت فشارهای زیاد قرار دارد قادر نیست جای بیشتری را برای قربانیان نازیسم فراهم کند. نتیجهٔ کار این کنفرانس فقط یک اعلامیه موعظه‌آمیز بود که از دولت آلمان می‌خواست تا دست از اذیت و آزار یهودیان بردارد.[2]

این دست کم گرفتنِ خطرهای ناشی از طلوع قدرت آلمان [نازی] طوفان خفیفی از مباحثه را در میان تاریخ نگاران به وَزِش درآورد، هر چند که هرگز به آن حدّت مباحثات درباره [علل] ورود امریکا به جنگ جهانی اول، نرسید. در ایام شکوفای اتفاق نظر در این باره که مشارکت امریکا در جنگ جهانی دوم یک اقدام معقول بود، این انتقاد مطرح شد که ایالات متحده، به گفتهٔ رابرت دیواین، یک «شریک جُرمِ خاموش» طرح بزرگ هیتلر برای تسخیر جهان بود. زیرا روزولت که به گفته یک دانشمند علوم سیاسی به نام جیمز مک گرگور برنز[3]، در طول جنگ جهانی دوم به صورت «مجاهدِ آزادی» درآمده بود، در دهه ۱۹۳۰ بسیار محافظه‌کارانه عمل کرده بود. به طوری که برخی از تاریخ نگاران نوشته‌اند، روزولت با به صدا درنیاوردن زنگ خطر [نازیسم] در واقع هیتلر را تشویق کرد تا فراتر رود از آنچه که در غیر این صورت می‌توانست انجام دهد. از جمله انتقادات مکتوبی که در بحبوحهٔ رقابت امریکا و روسیه در دوران جنگ سرد مطرح شدند، برخی انتقادات حاکی از آن بود که رویارویی‌های امریکا و شوروی در طول جنگ سرد را باید به این صورت توجیه کرد که روزولت آشکارا تمایلی نداشت تا به عنوان رهبر مردم

1. Evian-sur-les-Bains

۲. (نک: تاریخ معاصر اروپا (جلد دوم)، صفحات ۲۱۰-۲۱۲). م.

3. James Mac Gregor Burns

امریکا، خطر کمونیسم را خیلی جدی بگیرد. هنگامی که تردیدهایی درباره [ماهیت] جنگ سرد ابراز شد[1]، بعضی از تاریخ نگاران چپ نو[2] همان انتقادات وارد شده بر دیپلماسی امریکا در دهه ۱۹۳۰ را از نو زنده کردند. از جمله پاتریک هیردِن[3] تصویری را از روزولت به دست می‌دهد که متفاوت است از برداشت افکار عمومی امریکا درباره او. هیردِن در روزولت با هیتلر رویارو می‌شود (۱۹۸۷) این موضوع را عنوان می‌کند که مخالفت رییس جمهور روزولت با نازیسم صرفاً به منظور برقراری یک صلح امریکایی[4] با هدفِ سلطهٔ بازرگانی امریکا بود. نویسنده مزبور ضمن این که اذعان دارد که روزولت «واقعاً نگران وضعیت دشوار یهودیان بود» اما در عین حال یادآور می‌شود که محرّک دولت روزولت [در مبارزه با نازیسم] علایق اخلاقی نبود.

جنگ در اروپا در سپتامبر ۱۹۳۹

این خیالِ باطلِ برگرفته از ناامیدی، که کنفرانس مونیخ باعث برقراری صلح در اروپا خواهد شد، در اوایل ۱۹۳۹ که آلمان بقیه چکسلواکی را بلعید، نقش بر آب شد. در تابستان ۱۹۳۹ بحرانی بر سر کنترلِ شهر آلمانی زبان دانتزیگ ـ یک شهر بندری که به لهستان امکان دسترسی به دریا را می‌داد ـ بروز کرد. دانتزیگ یک «شهر آزادِ» تحت نظارت جامعه ملل بود و ساکنان آلمانی آن با حکومت نازی در برلین همدردی می‌کردند. آلمانی‌های ساکن دانتزیگ خواستار الحاق به آلمان شدند و هیتلر نیز از خواست آنان حمایت کرد، و ضمناً تهدید کرد که اگر لهستان از پذیرش این درخواست خودداری کند، متوّسل به جنگ خواهد شد.

قدرت‌های غربی، یعنی بریتانیا و فرانسه، پس از تسخیر چکسلواکی توسط آلمان، پی برده بودند که به قول هیتلر نمی‌توان اعتماد کرد. افزون بر آن، چون صفحات تاریخ لهستان شاهد پیکارهای سلحشورانه در جنگ‌هایی بود که به هیچ رو پیروزی را نصیب

۱. در دهه ۱۹۸۰. م.
۲. (New Left)؛ این واژه در فرهنگ سیاسی امریکا به معنای یک گروه‌بندی فراگیر از گرایش‌ها و سازمان‌های سیاسی است که پذیرای بسیاری از انواع نومارکسیسم، سوسیالیسم، سندیکالیسم، آنارشیسم، پاسیفیسم [صلح طلبی] و شکل‌های شخصی ترِ ستیز با جامعه مستقّر است. (نک: فرهنگ سیاسی والتر لاکور، صفحه ۳۵۵). م.
3. Patrick Hearden
۴. (Pax Americana)؛ با عنایت به مفهوم «صلح رومی»، کنایه از یک صلح تحمیلی توسط امریکاست. م.

مردم لهستان نکرده بود[1]، لذا احتمال داشت که لهستانی‌ها برخلاف چک‌ها، باز هم بدون یاری متحدین، با آلمان پیکار کنند. بنابراین دیپلمات‌های بریتانیایی و فرانسوی به این نتیجه‌گیری ناراحت‌کننده رسیدند که ممکن است جنگ در تابستان ۱۹۳۹ آغاز شود.

امیدواری لندن و پاریس به این که اتحاد شوروی یا ایالات متحده ممکن است آلمان را وادار سازد که خود را از بحران لهستان کنار بِکشد، امیدی بیهوده بود. بریتانیا و فرانسه گفتگوهای پراکنده‌ای را با اتحاد شوروی [برای اتحاد با آن کشور] در ژوئیه ۱۹۳۹ انجام دادند. اما نمایندگان سیاسیِ مرتجع غرب قلباً مایل به اتحاد با شوروی نبودند و لذا هفته‌ها طول کشید تا به مسکو رسیدند. ژوزف استالین که اساساً روحیه‌ای بدگمان داشت و راه ندادن شوروی به کنفرانس مونیخ را فراموش نکرده بود، از این می‌ترسید که غربی‌ها او را درگیر یک جنگ با هیتلر کنند، جنگی که آن را به هیتلر می‌باخت. از این رو [به پیشنهادِ اتحاد با غربی‌ها پاسخ منفی داد] و ماکسیم لیتوینوف (وزیرخارجه یهودی شوروی) راکه از طرح امنیت دسته جمعی حمایت می‌کرد برکنار کرد و به پیشنهاد آلمان [در مورد امضای قرارداد عدم تجاوز بین آلمان و شوروی] پاسخ مثبت داد. یواخیم فون ریبن‌تروپ (زیر خارجه آلمان) در ۲۲ اوت [۱۹۳۹] وارد مسکو شد. روز بعد، او و همتای روسی‌اش ویچسلاو مولوتُف[2] که جانشین لیتوینوف شده بود، با اعلام این موضوع که دو دولت آلمان و شوروی یک قرارداد عدم تجاوز بسته‌اند، دنیا را شگفت‌زده کردند.

واکنش رسمی واشنگتن در مورد بحران دانتزیگ و امضای قرارداد عدم تجاوز آلمان و شوروی، واکنشی سنجیده و حساب شده بود، هر چند که احتمال برپایی جنگ بسیار کم بود. روزولت، کنگره را جداً زیر فشار گذارد تا تحریم تسلیحاتی قید شده در قوانین بی‌طرفی را لغو کند. رییس جمهور امریکا ترجیح می‌داد که به دولت‌های درگیر در جنگ اجازه داده شود که در قالب اصلِ «نقد بپرداز و حمل کُن» مبادرت به خریداری جنگ‌افزار از امریکا بنمایند. با وجود این، روزولت در برابر سخنرانی‌های سناتورهایی که می‌خواستند با وقت‌کُشی مانع تصویب پیشنهاد او بشوند و از این موضوع هراس

۱. اشاره به فروپاشی دولت مستقل لهستان در قرون هجدهم و نوزدهم و بیستم میلادی در چهار نوبت است؛ که آخرین آنها زاییدهٔ پروتُکل محرمانه‌ای بود که ملحق به قرارداد عدم تجاوز آلمان نازی و شوروی بود. این موضوع را در عُرف دیپلماسی اروپا، اصطلاحاً Polish partitions می‌نامند. (نک: فرهنگ تاریخ نوین، «آ. دبلیو. پالمر»، صفحات ۲۶۰-۲۶۱). م.

2. Vyacheslav Molotov

داشتند که تجارت اسلحه باعث شود که ایالات متحده به صورت یک نیمه شرکت‌کننده در جنگ درآید، عقب‌نشینی کرد. رییس جمهور امریکا به محض آگاه شدن از امضای قرارداد ۲۳ اوت [۱۹۳۹] آلمان و شوروی، خود را آماده اقدام کرد. وی برای پادشاه ایتالیا [ویکتور امانوئل سوم] پیامی فرستاد و از او درخواست کرد که بین آلمان و لهستان میانجی‌گری کند. فردای آن روز نیز پیام‌های مشابهی را برای هیتلر و ایگناسی موسیسکی[1] (رییس جمهورلهستان) فرستاد. البته هیچ یک از پیام‌های روزولت مؤثر واقع نشد. در ۲۵ اوت [۱۹۳۹] بریتانیای کبیر یک پیمان اتحاد رسمی با لهستان را امضا کرد. دقیقاً یک هفته پس از آن، یعنی در اول سپتامبر، هیتلر به لهستان حمله کرد. در سوم سپتامبر، دولت‌های بریتانیا و فرانسه با استناد به اتحادشان با لهستان، به آلمان اعلان جنگ دادند. جنگ جهانی دوم آغاز شده بود.[2] اما برخلاف جنگ جهانی اول که جماعات مردم به خیابان‌ها ریختند تا حمایت خود را از برپایی جنگ ابراز نمایند، یک چنین صحنه‌هایی در هیچ یک از پایتخت‌های اروپای غربی مشاهده نشد. دلیلش این بود که این جماعات هنوز هم از آلام جنگ جهانی اول التیام نیافته بودند و اکثر آنان باور داشتند که دومین جنگ جهانی حتی بی‌رحمانه‌تر خواهد بود.

1. Ignacy Moscicki

۲. (درباره بحران دالان دانتزیگ، منابع متعدد وجود دارد، از جمله بنگرید به: تاریخ جامعه ملل، فصل ۴۹؛ تاریخ معاصر اروپا (جلد دوم) صفحات ۳۸ـ۴۰). م.

فصل نهم

سیاست جنگ ائتلافی در سال‌های ۱۹۳۹ـ ۱۹۴۵

در طول جنگ جهانی دوم بود که سیاست خارجی معاصر امریکا فعّال شد. در ۱۹۴۰، هنری لوس[1] بنیانگذار نشریه [هفتگی] تایم[2] اعلام کرد که «امریکا اینک پایتخت فکری، علمی و هنری جهان است.» او به مردم امریکا اطمینان داد که دنیا واردِ «قرن امریکاییِ» شده است و در گذران آن، «ما [امریکاییان] دارای آن نشانهٔ وصف‌ناپذیر و بی‌چون و چرای رهبری، یعنی اعتبار و حیثیت، هستیم.» گردانندگان سیاست خارجی امریکا ــ از رییس جمهور گرفته تا پایین‌ترین کارمندان وزارت خارجه، یک ستوان ارتش، یا اعضای کنگره ــ همگی آنان همباور بودند که به محض پایان جنگ، کشورشان به صورت یک اَبَرقدرت جهانی درخواهد آمد.

اتخّاذ سیاست بی‌طرفی برای دوّمین بار

کسانی که در دههٔ ۱۹۳۰ خود را بین‌الملل‌گرایان محافظه‌کار می‌نامیدند، در دو سال فاصلِ بینِ شروع جنگ در ۱۹۳۹ و ورود امریکا به جنگ در دسامبر ۱۹۴۱، خواستار کمک‌های نظامی امریکا به فرانسه و بریتانیا، و نیز آمادگی امریکا برای شرکت در جنگ شدند. هواداران کمک نظامی به متفقین، بعدها، دو سال فاصلِ بین شروع جنگ و شرکت امریکا در آن را به مثابهٔ بوته آزمایش شخصیت اخلاقی امریکاییان به شمار آوردند: آیا امریکاییان نبایستی «نقشِ برحق» خود در سیاست جهانی را به عهده می‌گرفتند؟

1. Henry Luce　　2. Time magazine

اما از دیدگاه گروه به اصطلاح «مخالفان شرکت امریکا در جنگ»[1] در دهه ۱۹۳۰، حدفاصل سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۳۹ شباهت بارز و اسفباری با دورهٔ شروع جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ و اعلان جنگ توسط امریکا در ۱۹۱۷ داشت. در میان گروه اخیرالذکر، شخصیت‌های برجسته‌ای نظیر چارلز بی‌یرد تاریخ‌نگار، چارلز لیندبرگ هوانورد معروف، و سناتور رابرت تَفت، تأکید داشتند که ایالات متحده همان اشتباه پیشین خود قبل از شرکت در جنگ جهانی اول را تکرار کرده است، و از این رو پیش‌بینی کردند که یک دولت نظامی که با دموکراسی و حقوق مدنی کاملاً بیگانه خواهد بود در امریکا بر سرِ کار خواهد آمد.

هر دو گروهِ «بین‌الملل گرایان محافظه‌کار» و «مخالفان شرکت امریکا در جنگ» به تشکّل سیاسی خویش پرداختند تا سیاست دولت را قالب‌ریزی کرده و افکار عمومی را تغییر دهند. تقریباً دو هفته پس از شروع جنگ در سپتامبر [۱۹۳۹]، والتر مالوری[2] (مدیر اجرایی شورای روابط خارجی و یکی از پیشکسوتان سازمان‌های بین‌الملل‌گرای) به دیدار جورج مِسراسمیت[3] (معاون وزارت خارجه امریکا) رفت تا از نحوهٔ سودمندی شورا برای دولت آگاه شود. معاون وزارت خارجه امریکا نیز از این سازمان مستقّر در نیویورک درخواست کرد که وظیفه خطیر تهیه یک رشته طرح‌ها برای دنیای پس از جنگ جهانی دوم را به عهده بگیرد، چرا که کارکنان وزارت خارجه بشدّت سرگرم امور روزمرّه بودند و فرصتی برای تهیه یک برنامه [سیاسی] درازمدت نداشتند. این شورا عهده‌دار تهیه طرح‌های مربوط به مطالعات جنگ و صلح شد، و یک شبکه پژوهشی مرکّب از سیصد نفر استادان دانشگاه، روزنامه‌نگاران، دیپلمات‌ها و افسران ارتش مأمور شدند تا طرح‌هایی را برای تسلط سیاسی، استراتژیک و اقتصادی امریکا بر دنیای پس از جنگ تهیه نمایند.[4] سایر هواداران مشارکتِ امریکا در این جنگِ اروپایی، فعالیت آشکارتری داشتند. در اثر تشویق‌های رییس جمهور و هارولد آیکز[5] وزیر کشور امریکا، ویلیام آلانسون وایت[6] سردبیر روزنامه مشهور «لیبرال ریپابلیکن» (از اهالی اِمپوریا[7] در ایالت کانزاس) «کمیته دفاع از امریکا از طریق کمک رسانی به متّفقین»[8] را در ژوئن ۱۹۴۰ تأسیس کرد

1. noninterventionists
2. Walter Mallory
3. George Messersmith
۴. (نک: تراست مغزهای امپراطوری: شورای روابط خارجی و سیاست خارجی امریکا، لورنس اچ. شوپ و ویلیام مینتر، ترجمهٔ منصور آسیم و علی رضائی، تهران، ۱۳۶۲، انتشارات اطلاعات، فصل چهارم). م.
5. Harold Ikes
6. William Alanson white
7. Emporia
8. Committee to Defend America by Aiding the Allies

[که به «کمیته وایت»[1] معروف شد.] «کمیته وایت» هنگامی تشکیل شد که دولت روزولت می‌کوشید که جاذبه یک گروه پدید آمده در اواخر بهار ۱۹۴۰ را که هدف دور نگهداشتن امریکا از جنگ را پی می‌گرفت، کمرنگ سازد. تشکیل این گروه که «نخستین کمیته امریکایی»[2] نام داشت، زاییده فکر بکرِ رابرت بی. وودز[3] (که از کمک‌های مالی از محل موقوفه سیرز روئباک[4] بهره‌مند می‌شد) بود و اعضای برجسته آن را شخصیت‌هایی نظیر چارلز لیندبرگ، ادوارد بورچارد[5] (استاد کرسی حقوق بین‌الملل) و سناتور برتون ک. ویلر[6] (از ایالت مونتانا) تشکیل می‌دادند.

در حالی که از یک‌سو «کمیته وایت» وضعیت «نخستین کمیته امریکایی» را تحت بررسی قرار داده و اعضای آن را متهم کرده بود که به دلیل بُزدلی، حاضر نشده‌اند خطر آلمان برای امریکا را پذیرا شوند، از سوی دیگر، دولت روزولت نیز سعی در بدنام کردن آن کسانی کرده بود که با کمک‌های امریکا به متّفقین مخالفت کرده بودند. رییس جمهور امریکا با در اختیار داشتن خدمات آیکز [وزیرکشور] و جی. ادگار هوور[7] (رییس اداره تحقیقات فدرال [اف بی آی][8])، به جوّ سازی علیه رهبران «نخستین کمیته امریکایی» دست زد و شایعه‌پراکنی کرد که رهبران سازمان مزبور از برلین دستور می‌گیرند. اف بی‌آی اعضای کمیته مزبور را تعقیب می‌نمود، نامه‌های آنان را به طور غیرقانونی باز می‌کرد، و حتی نامه‌های دروغینی را جعل می‌کرد تا ثابت کند که آنان باطناً طرفدار نازی‌ها هستند. در پاییز ۱۹۴۱، این تلاش‌ها به نتیجه رسید و نظرخواهی‌هایی که از مردم امریکا شد نشان داد که بیشتر از ۴۰ درصد مردم امریکا تمایل به جنگ با آلمان دارند. حمله‌های شدید دولت به «نخستین کمیته امریکایی»، ضمناً به رییس‌جمهور امریکا امکان داد که سنتّی را بنیان نهد که بر اساس آن، مخالفانِ سیاست خود را افرادی فاقد عِرق ملی بنمایاند. روزولت در سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ به راستی معتقد بود که وجود این مخالفان، خطری برای [امنیت ملی] امریکا به شمار می‌آمد، اما رؤسای جمهور بعدی ایالات متحده برای افترا زدن به مخالفان خود، اتهامات سبک‌تری را به آنان نسبت دادند. در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، معنای عبارت امنیت ملی[9] تا به آن حد گسترش یافته بود که

1. White Committee
2. American First committee
3. Robert B.woods
4. Sears Roebuck
5. Edward Borchard
6. Burton k. Wheeler
7. J. Edgar Hoover
8. Federal Bureau of Investigation (FBI)
9. national security

حتی در مورد سوء استفاده معروفِ واترگیت[1] نیز به کار برده شد.

روزولت ضمن این که شخصاً مایل بود ایالات متحده به نفع بریتانیا و فرانسه وارد جنگ شود، اما در عین حال مایل نبود که سریع‌تر از افکار عمومی حرکت کند. زیرا او فراموش نکرده بود که چگونه شور و شوق اولیه مردم امریکا نسبت به برنامه جنگ و صلح ویلسون، در واقعیت سخت جنگ محو شده بود؛ روزولت خواهان تضمین‌هایی [از مردم امریکا] بود تا در صورت شرکت امریکا در جنگ جهانی دوم، از سیاست جنگی امریکا تا خاتمه جنگ جانبداری نمایند. روزولت ترجیح می‌داد که به تدریج به مردم امریکا تفهیم کند که ایالات متحده فقط به خاطر حفظ منافع خود، ناگزیر به شرکت در جنگ است و نه به دلیل اجرای یک برنامه بزرگ در راستای اصلاح نظام سیاسی جهان.[2]

روزولت برای ایجاد اتفاق نظر میان مردم امریکا درباره لزوم شرکت ایالات متحده در جنگ، در مورد خطر جنگ برای ایالات متحده مبالغه کرد. وی این سیاست مبالغه را در پاییز ۱۹۳۹ آغاز کرد، یعنی موقعی که او یک بار دیگر کوشید تا در قوانین بی‌طرفی امریکا بازنگری کند. این بار، او توانست ماده مربوط به تحریم تسلیحاتی [دولت‌های درگیر در جنگ] را به سودِ اصل فروش تسلیحات بر مبنای «نقد بپرداز و حمل کُن»، حذف نماید. روزولت به طرز مزّورانه‌ای توجیه کرد که تسلیح متّفقین باعث دور ماندن ایالات متحده از صحنه جنگ می‌شود، اما تظاهر به این نکرد که لغو تحریم تسلیحاتی باعث خواهد شد که تمامی دولت‌های درگیر در جنگ، از دسترسیِ یکسان برای خریداری تسلیحات امریکا برخوردار خواهند شد. اِعمال سیاست «نقد بپرداز و حمل کُن» عملاً به نفع بریتانیا و فرانسه تمام شد زیرا این کشورها دارای ناوگان بازرگانی، نیروی دریایی و بودجه کافی برای خریداری تسلیحات از امریکا بودند، در حالی که آلمان را عملاً به بازار اسلحه امریکا راه نداده بودند. زیرا روزولت که همدردی خود با متّفقین را به هیچ رو پنهان نمی‌کرد، هیچ‌گونه تذکری به امریکاییان نداد که در اندیشه و عمل بی‌طرف باشند[3]. در سرتاسر زمستان ۱۹۳۹-۱۹۴۰، سوداگران امریکایی مقداری

۱. (Watergate)؛ ورود شبانه و غیرقانونی اعضای حزب جمهوری‌خواه به محل ستاد انتخاباتی حزب دموکرات در واترگیت واشنگتن (در جریان انتخابات سال ۱۹۷۲) که نهایتاً به استعفای ریچارد نیکسون (رییس جمهور وقت) در هشتم اوت ۱۹۷۴ انجامید. م.

۲. اشاره به دیدگاه وودرو ویلسون است که هدف امریکا از شرکت در جنگ جهانی اول را اصلاح نظام سیاسی جهان توجیه می‌کرد. م.

۳. اشاره به برداشت وودرو ویلسون از مفهوم بی‌طرفی امریکا در جنگ جهانی اول است. وی از مردم امریکا خواسته بود، «چه در اندیشه، و چه در عمل، بی‌طرف باشند.». م.

تسلیحات به ارزش متجاوز از ۵۰ میلیون دلار را به مقصد بریتانیا و فرانسه حمل کردند.

جنگ در اروپا

احساسات گرم و دوستانه روزولت نسبت به بریتانیا و فرانسه، تا حدودی ناشی از خاطرهٔ تجربه‌های او در مقام معاون وزارت نیروی دریایی در طول جنگ جهانی اول بود. او در سال ۱۹۱۷ از جبهه‌های جنگ دیدن کرده و با مقامات رسمی متحدین گفتگو نموده بود، و با این احساس به کشورش بازگشته بود که آلمانی‌ها به طرزی بی‌رحمانه و در کمال سنگدلی جنگیده بودند. امریکاییانی که پس از به قدرت رسیدن هیتلر در ۱۹۳۳ به آلمان رفته بودند، به چشم خود دیده بودند که چگونه افراد نیروی ضربت[1]، یهودیان را کتک زده بودند، آتش زدن کتابخانه‌ها توسط نازی‌ها را از نزدیک مشاهده کرده بودند و چهرهای مملوء از نفرتِ هواداران هیتلر در گردهمایی‌های سالانه در شهر مونیخ را از نزدیک دیده بودند. اتریشی‌ها و چک‌ها نیز زندگانی مشقّت بار و فراموش نشدنی را در سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ در زیر سلطهٔ نازی‌ها تحمل کرده بودند. [و مهم‌تر از آن،] دنیا در سپتامبر ۱۹۳۹ شاهد بود که ارتش‌های هیتلر چگونه [به طرزی برق‌آسا] جنگیده بودند.

«وِرماخت»[2] (ماشین جنگی آلمان) هزاران سرباز پیاده نظام را در پشت سرِ هزاران تانک و با پوشش هوایی بمب افکن‌های شکاری که به ناگه از یک نقطهٔ نامعلوم ظاهر می‌شدند تا دشمن را دچار وحشت سازند، به حرکت درآورده بود. این تاکتیک جنگ برق آسا[3] باعث شگفتی کارشناسان نظامیِ شده بود که توقع داشتند هر عملیات نظامی جدید باید شبیه به جنگ سنگری در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۸ بوده باشد. ارتش لهستان در مدت شش هفته کاملاً درهم شکسته شد، و نازی‌ها به اَعمال وحشیانه اِرعاب یهودیان وکمونیست‌های محلی و سوسیالیست‌ها، و به طور کلی با هر کسی که به نحوی با حکومت پیشین لهستان در ارتباط بود، دست یازیده بودند. دسته‌های کوماندوی اس.اس.[4] که لهستانی‌ها را «مادون انسان[5]» [به لحاظ پیشرفت] به شمار می‌آوردند، هزاران لهستانی را در سرمای فصل پاییز برهنه کردند، با ضربات لگد به جان آنان افتادند و سپس با استفاده از چماق، تا سرحد مرگ آنان را کتک زدند. این فقط مشتی بود از

1. Storm Troopers   2. wermacht   3. Blitzkrieg

۴. حروف اول کلمات آلمانی schutzsaffel به معنای «نیروی امنیتی ویژه» است. م.

5. Untermenschen (subhuman)

نمونه خروارِ کشتارِ بی‌وقفه پنج میلیون لهستانی (و از جمله سه میلیون یهودی) که در ۱۹۴۱ آغاز شده بود. دولت آلمان، هانس فرانکِ[1] مبتلا به سادیسم را به عنوان فرماندار نظامی لهستان تعیین کرد تا نیروی کارِ هر چه بیشتری را از لهستانی‌ها به دست آورد. در حالی که آلمان نازی اِعمال انواع جدید استبداد را در دوسوم مناطق غربی لهستان ترجیح داده بود، اتحاد شوروی بر طبق [پروتُکل محرمانه] قرارداد عدم تجاوز آلمان و شوروی، در اواخر اوت ۱۹۳۹ مناطق شرقی لهستان را اشغال کرده بود. هزاران یهودی و چپ‌گرای لهستانی نیز پناهگاه امنی را در منطقه اشغالی شوروی و در نزد روس‌ها یافته بودند.

اگرچه بریتانیا و فرانسه در حمایت از لهستان، به آلمان اعلان جنگ داده بودند، اما هیچ نیرویی را برای کمک به لهستان نفرستاده و در پاییز و زمستان ۱۹۳۹ـ۱۹۴۰ به آلمان حمله نکرده بودند. هیتلر که از تصرف لهستان سرمست شده بود، باورش شده بود که متّفقین قادر به جنگ نبودند، و آلمانی‌ها اظهار عقیده کرده بودند که جنگ برق‌آسا تبدیل به جنگ نشسته[2] شده بود. مخالفان داخلی دولت بریتانیا که اصرار داشتند باید اقدامی علیه هیتلر صورت گیرد، اتهام زدند که دیپلمات‌ها و ژنرال‌ها در سرتاسر اروپای غربی در یک «جنگ ساختگی» می‌جنگند.

ایالات متحده مقداری اسلحه به قیمت متجاوز از ۵۰ میلیون دلار را از اکتبر ۱۹۳۹ تا آوریل ۱۹۴۰ تحویل انگلستان و فرانسه داد، اما هدف اصلی دیپلماسی امریکا، اتحاد شوروی بود و نه آلمان، چراکه اتحاد شوروی نیروهای خود را در دسامبر [۱۹۳۹] به فنلاند گسیل داشته بود. روزولت به فنلاندی‌ها وعده داد که مقداری اسلحه در اختیار آنان قرار دهد؛ فنلاند تنها کشور اروپایی بود که بدهی‌های جنگ جهانی خود به ایالات متحده را به طور کامل بازپرداخت کرده بود. دولت انگلستان که در انتخاب تاکتیک‌های جنگی برای پیکار با آلمان، دچار سرگردانی شده اما مشتاق بود که در جایی بجنگد، طرح‌های غیرعملی را برای اعزام یک تیپ [پیاده نظام] به فنلاند از طریق سرزمین یخبندان نروژ تدارک دید. جامعه ملل که قادر به انجام هیچ کاری برای جلوگیری از توسعه‌طلبی نازیسم نبود، با اخراج شوروی از جامعه ملل، در برابر یورش نظامی روسیه

۱. Hans Frank (۱۹۰۰ـ۱۹۴۶)؛ حقوقدان آلمانی؛ عضو مجلس رایشتاگ (۱۹۳۰)؛ رییس دفتر حقوقی حزب نازی؛ وزیر دادگستری رژیم نازی (۱۹۳۳ـ۱۹۳۵)؛ رییس حکومت غیرنظامی لهستان (۱۹۳۹). نامبرده در دادگاه نورمبرگ محاکمه و به اعدام محکوم شد. م.

2. sitzkrieg (sitdown war)

به فنلاند در زمستان ۱۹۳۹، واکنش نشان داد[1]. موردِ شوروی، نخستین مورد در تاریخ جامعه ملل بود که یک کشور عضو را به دلیل زیرپا گذاشتن ممنوعیت جنگ که در میثاق جامعه ملل قید شده بود، اخراج کرده بود. ژاپن، ایتالیا و آلمان که هر یک از آنها در دههٔ ۱۹۳۰ به سایر کشورها تجاوز نظامی کرده بودند، خود این کشورها از عضویت جامعه ملل کناره‌گیری کرده بودند و فرصتی برای این سازمان بین‌المللی پیش نیامده بود تا آنها را اخراج کند.

در ۱۹۴۰، آلمان و ایتالیا با یکدیگر هم‌پیمان شدند، آن چنان هم‌پیمانی که موجودیت جامعه ملل را بشدّت تمسخر می‌کرد. موسولینی نام این اتحاد را محور رُم-برلین[2] نامید، به این دلیل که [در باور او] اینک دنیا بر محور دولت‌های نازیست آلمان و فاشیست ایتالیا می‌گردید[3]. یک حمله برق آسای آلمان در آوریل ۱۹۴۰، آنچه را که تصور می‌شد یک جنگ ساختگی است، به جنگی تمام عیار تبدیل کرد. تانک‌های «پانتزر»[4] و بمب‌افکن‌های شیرجه‌ای «اشتوکا»[5]ی آلمان پشتیبانی خود را به یک میلیون نفر از سربازان پیاده‌نظام آلمان در حالِ پیشروی به سمت دانمارک، نروژ، هلند و بلژیک، عرضه کردند. تمامی این کشورها در مدت شش هفته به اشغال آلمان درآمدند. در لندن، نویل چمبرلین [نخست‌وزیر بریتانیا] که با طغیان همکارانش از حزب محافظه‌کار روبرو شده بود به ناچار استعفا کرد.[6] یکی از همکاران او در مجلس عوام بریتانیا، از جای خود برخاست، انگشت خود را به سوی نخست‌وزیر نشانه گرفت و نعره‌زنان کلماتی را بر زبان آورد که صدها سال پیش از زبان اُلیور کرامول[7] بیان شده بود، «تو مدت بسیار طولانی این مسند را اشغال کرده‌ای، پس به خاطر خدا کنار برو.» وینستون چرچیل که سالیان دراز سودای صدارت را در سر می‌پروراند، اسیر عشق امپراتوری بریتانیا و خدمت به پادشاه

۱. (نک: جریانهای بزرگ تاریخ معاصر (جلد سوم)، ژاک پیرن، ترجمهٔ رضا مشایخی، تهران، ۱۳۵۷، انتشارات امیرکبیر، صفحات ۶۶۰-۶۶۱، ۶۶۴، ۶۶۶؛ فرهنگ تاریخ نوین، مادّهِ پیمان عدم تجاوز آلمان نازی و شوروی، صفحه ۲۲۳). م.

2. Rome-Berlin Axis

۳. «محور رُم-برلین» نام دیگری است برای همکاری آلمان نازی و ایتالیای فاشیست در فاصله سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۴۵: زمینه این همکاری در سال ۱۹۳۶ فراهم شد («پروتکل‌های اکتبر» ۱۹۳۶) و سپس با امضای «پیمان فولاد» (۲۲ مه ۱۹۳۹) تقویت گردید. ضمناً ایتالیا (و ژاپن) در پیمان ضد کمینترن (۱۹۳۶) و پیمان اتحاد سه‌گانه (سپتامبر ۱۹۴۰) عضویت داشت. (نک: فرهنگ تاریخ نوین، صفحات ۳۸-۳۹). م.

4. panzer

5. Stuka

۶. پس از شکست نیروهای بریتانیا در نروژ، چمبرلین در ماه مه ۱۹۴۰ استعفا داد. م.

۷. Oliver Cromwell (۱۵۹۹-۱۶۵۸)؛ روحانی و سیاستمدار نامدار انگلستان که پس از اعدام کردن چارلز دوم، لقب «خاوند» (Lord protector) انگلستان را بر خود نهاد و حاضر نشد که عنوان پادشاه را بپذیرد. م.

شده و از مشتریان پَر و پا قرص سیگارهای برگ ساخت شرکت آپمن[1] بود، یک کابینه ائتلافی را با شرکت احزاب محافظه‌کار، کارگر و لیبرال در ماه مه [۱۹۴۰] تشکیل داد.

با آغاز نخست وزیری چرچیل، هشدارهای پیشین او [در مقام وزیر دریاداری] درباره خطر تسلیح مجدد آلمان، جدی‌تر گرفته شد، اما چرچیل به هیچ رو قادر نبود که مانع یورش ارتش آلمان به فرانسه در اوایل ژوئن ۱۹۴۰ بشود. هنگامی که ماشین جنگی آلمان [وِرماخت] نیروهای فرانسوی را محاصره کرده بود، چرچیل چندین بار از طریق کانال مانش به فرانسه سفر کرده بود تا فرانسویان را به ادامه مقاومت در برابر آلمان تشویق کند. چرچیل از پشت میکروفن‌های بنگاه سخن‌پراکنی بریتانیا [بی بی سی] به فرانسه پیشنهاد کرد که اگر فقط پاریس تسلیم هیتلر نشود، «اتحادی ناگسستنی» میان انگلستان و فرانسه به وجود خواهد آمد. اِدووار دالادیه[2] رییس جمهور فرانسه[3] که در برابر پیروزی آلمان در حمله غافلگیرانه به خط دفاعی به ظاهر شکست ناپذیر ماژینو[4]، خود را باخته بود، هیچ تمایلی به بهره‌گیری از کمک نظامی انگلستان نداشت. اکثر مردم فرانسه که از سقوط ارتش‌شان شگفت زده شده بودند، از فرار ناگهانی دویست هزار نفر از نیروهای اعزامی بریتانیا (مستقر در ساحل دونکِرک[5]) بسیار دل‌آزرده شدند و با خود اندیشیدند که ارتش آلمان شکست‌ناپذیر است. اعضای هیئت دولت فرانسه[6] پیشاپیش ده‌ها هزار نفر از پناهندگان وحشت زده، از پاریس گریختند و راهی جنوب و غرب فرانسه شدند تا از گزند نازی‌ها در امان بمانند. مارشال هانری پِتَن[7] (از سرداران قهرمان صفت جنگ جهانی اول) حکومت فرانسه را در دست گرفت و در ۲۲ ژوئن [۱۹۴۰] تسلیم آلمانی‌ها شد.[8] هیتلر که از باده پیروزی سرمست شده بود، تسلیم فرانسه را پذیرفت. هیتلر سوار همان واگن قطاری شد که «متحدین» برای پذیرایی از افسران

1. Uppmann 2. Edouard Daladier

۳. نویسنده اشتباه کرده است؛ دالادیه نخست وزیر فرانسه بود، در حالی که پُست ریاست جمهوری را آلبرت لَبرون به عهده داشت. م.

۴. (Maginot Line)؛ مجموعه استحکامات نظامی ایجاد شده در مرز شرقی فرانسه در طول سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۳۴. این مجموعه استحکامات را به پاس خدمات آندره ماژینو (وزیر جنگ پیشین فرانسه) خط ماژینو نامیدند. ضمناً باید یادآور شدکه نیروهای آلمانی به جای حمله به خط ماژینو، آن را دور زدند. م.

5. Dunkirk

۶. کابینه دالادیه در ۲۱ مارس ۱۹۴۰ سقوط کرد و پل رینو جانشین او شد. م.

7. Henri Philippe Pétain

۸. مارشال پتن در ۱۶ ژوئن ۱۹۴۰ به مقام نخست‌وزیری رسید و در ۲۱ ژوئن ۱۹۴۰ قرارداد آتش‌بس موقت را با آلمان نازی امضا کرد. م.

شکست‌خورده آلمانی جهت امضای قرارداد آتش بس موقت در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، ترتیب داده بودند. رهبر نازی در حالی که لبخندی بر لب داشت از واگن پیاده شد، حرکتی تند و شاد[1] برای خبرنگاران کرد[2]. سپس تنها دیدارش از پاریس را انجام داد؛ در پاریس، از میان خیابان‌های خالی از جمعیت عبور کرد و به دیدار آرامگاه ابدی ناپلئون بناپارت[3] رفت. بدین‌سان، هیتلر به یاد دنیا آورد که اروپا اینک یک فاتح جدید دارد.

اکنون بریتانیا تنها شده و در انتظار یورش هر چه زودتر آلمان بود. اما مردم انگلستان در مقایسه با فرانسویان، هیجانی امیدوارکننده را احساس می‌کردند، چرا که به صدای نخست وزیر جدیدشان [چرچیل] گوش فرا داده بودند که با لحنی نیمه خشن وعدهٔ پیروزی انگلستان را از طریق «ایثار خون، تحمل سختی‌ها، اشک ریختن و عرق جبینِ [مردم انگلستان]» داده بود. مردم بریتانیا با مشاهده اندام کوتاه و چاق چرچیل، که دستش را به شکل حرف V (پیروزی[4]) بلند کرده بود، بسیار هیجان‌زده شدند. این مردم شروع به پُر کردن کیسه‌های شن [برای سنگربندی]، دوخت و دوز اونیفورم‌های نظامی نمودند و همسایگان خود را تشویق کردند که مقررات خاموشی دوران جنگ[5] را رعایت کنند. با این وصف، باید گفت که این روحیهٔ همدلی، جسارت و عزم راسخ بریتانیایی‌ها کفایت نمی‌کرد، زیرا مردم بریتانیا امیدی به دریافت جنگ‌افزارهای امریکایی در تابستان ۱۹۴۰ نداشتند.

کمک‌های نظامی امریکا به بریتانیا

در اوت [۱۹۴۰] روزولت طرحی را برای کمک موقت نظامی به بریتانیا تهیه کرد؛ معاملهٔ پنجاه ناوشکن کهنه امریکایی در برابر اعطای پایگاه‌های دریایی به ایالات متحده در جزایر کاراییبِ متعلق به بریتانیا[6]. اگرچه وینستون چرچیل به کمک‌های مستقیم امریکا چشم امید دوخته بود، اما روند معاوضهٔ ناوشکن‌ها با پایگاه‌های دریایی امریکا به او آرامش می‌بخشید زیرا به معنای پایان بی‌طرفی رسمی ایالات متحده بود. چرچیل

1. jig

۲. هیتلر بر مراسم امضای قرارداد آتش بس در واگن مزبور، نظارت داشت. م.

۳. معروف به «آنوالید». م.

4. victory

5. blackout

۶. دولت انگلستان پایگاه‌های دریایی خود در برمودا، آنتیل‌های کوچک، جامائیکا، سنت لوئیس، گویان و جزایر ترینیداد را به مدت ۹۹ سال به امریکاییان اجاره داد. (نک: جریانهای بزرگ تاریخ معاصر (جلد سوم)، صفحه ۶۸۰). م.

که اینک امیدوار شده بود تا باور کند که «ملت‌های انگلیسی زبان» اکنون «تا اندازه‌ای با یکدیگر درآمیخته‌اند»، می‌توانست بگوید که دوستی این ملل «همچون [رودخانه] خروشان میسی سی پی[1] بود که همواره در مسیرش در حرکت بود.»

روزولت همچنین کابینه‌اش را در تابستان ۱۹۴۰ ترمیم کرد، به این معنا که اصلاحات داخلیِ موسوم به «برنامه جدید» را موقتاً کنار گذارد و از وجود جمهوری خواهان سرشناس برای احراز مقامات مهم نظامی استفاده کرد. روزولت در ۱۹ ژوئن [۱۹۴۰]، هنری استیمسون و فرنک ناکس را ــ دو نفر از بهترین جمهوری خواهانِ هوادار متّفقین ــ به ترتیب به عنوان وزیر جنگ و وزیر نیروی دریایی برگزید. استیمسون که پیش‌تر در دولت تَفت پُست وزارت جنگ و در دولت هوور نیز پُست وزارت امور خارجه را به عهده داشت، هنگامی که روزولت او را برای پُست وزارت جنگ برگزید هفتاد و دو سال داشت. نامبرده هوادار لغو قوانین بی‌طرفی امریکا و به تصویب رساندن قانون آموزش نظامی اجباری بود. ناکس که در ۱۹۳۶ نامزد مقام معاونت ریاست جمهوری شده بود، اشتیاق بیشتری برای حمایت از بریتانیا داشت، و بر لزوم تشکیل یک ارتش یک میلیون نفری امریکا، ایجاد بزرگ‌ترین نیروی هوایی جهان توسط امریکا و تحویل فوری صدها هواپیما به بریتانیا تأکید می‌کرد.

در اواخر تابستان [۱۹۴۰] روزولت درصدد برآمد تا طرح مربوط به ایجاد یک ارتش بزرگ را عملی سازد. در دوم اوت [۱۹۴۰]، روزولت از طرح در حال احتضاری حمایت کرد که متضّمن انجام خدمت زیر پرچمِ مردان جوان در ارتش بود. اعلام روزولت مبنی بر این که شخصِ خود او «آشکارا هوادارِ» این لایحه بود، کنگره را تشویق کرد تا قانونِ مربوط به آن را در سپتامبر [۱۹۴۰] به تصویب برساند. مدت خدمت سربازی یک سال، و با قید خدمت در نیمکره غربی بود. به رغم شرایط [مساعدِ] این قانون که به منظور تسلاّی خاطر انجمن‌های صلح طلب و «مادرانِ دارای نشانِ ستاره نقره‌ای»[2] (مادرانی که فرزندانشان در جنگ جهانی اول کشته شده بودند) بود که با سیلِ نامه‌های خود به کنگره، با لایحه مزبور مخالفت کرده بودند، هواداری فرانکلین دلانو روزولت از برقراری خدمت زیر پرچم، جای شکّ باقی نمی‌گذارد که رییس جمهور به این نتیجه رسیده بود که احتمال شرکت امریکا در جنگ در سال بعد وجود دارد.

۱. (Missisipi)؛ رودخانه‌ای قابلِ کشتیرانی در مرکز امریکا که ۳۸۶۰ مایل طول دارد. م.
2. «silver Star Mothers»

روزولت تا پیش از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۴۰، هیچ اقدام آشکاری را برای کمک به متّفقین به عمل نیاورد. او می‌خواست که برای سومین بار رییس جمهور بشود و حزب دموکرات نیز وی را نامزد حزب معرفی نمود، و بدین‌سان امیدهای جان نانس گارنر[1] (معاون رییس جمهور در طول هشت سال) برای رییس جمهور شدن را نقش بر آب کرد. جمهوری خواهان که دوبار پیاپی شخصیت‌های سرشناسی را در مبارزات انتخاباتی معرفی کرده و ناکام شده بودند، یک تازه‌وارد به عالم سیاست را برای انتخابات سال ۱۹۴۰ نامزد کردند؛ وِندِل ویلکی[2] (از ایالت ایندیانا) که به جناح «میانه رو» حزب تعلق داشت و هوادار حمایت امریکا از بریتانیای در حال جنگ بود. در طول مبارزات انتخاباتی، نه روزولت و نه ویلکی، هیچ یک احساسات واقعی خود را درباره ضرورت کمک امریکا به بریتانیا بر زبان نیاوردند و هر دوی آنان وعدهٔ صلح دادند. ویلکی از معاملهٔ ناوشکن‌های امریکایی در برابر به دست آوردن پایگاه‌های دریایی و نیز قانون سربازگیری، حمایت کرد. با وجود این، در گرماگرم مبارزات انتخاباتی، ویلکی از دهانش پرید و گفت، «اگر شما مرا به عنوان رییس جمهور برگزینید، من هرگز جوانان امریکایی را برای شرکت در یک جنگ اروپایی گسیل نخواهم کرد.» فرانکلین دلانو روزولت نیز در ۳۰ اکتبر [۱۹۴۰] مشابه همان وعده را داد و به مادران امریکایی قول داد، «پیشتر گفته‌ام و باز هم می‌گویم که قرار نیست پسران شما به یک جنگ خارجی گسیل شوند.» همین وعدهٔ روزولت کافی بود تا مردم دوباره او را انتخاب کنند؛ روزولت در ۵ نوامبر ۱۹۴۰ با به دست آوردن ۵۵ درصد آراء عمومی، پیروزی را نصیب خود کرد. تفاوت جزئی آراء او و آراء رقیب‌اش، در مقایسه با سال ۱۹۳۶، تفاوت کمتری را نشان می‌داد، و اکثریتی از مردم در یک نظرخواهی که توسط مؤسسه گالاپ[3] انجام گرفت، اظهار داشتند که اگر به خاطر جنگ نبود به ویلکی رأی می‌دادند. در کنگره امریکا نیز تعداد نمایندگان دموکرات در مقایسه با سال ۱۹۳۸، تفاوت زیادی با جمهوری خواهان نداشت، اما اعضای دموکرات کنگره همچنان از یک برتری جزئی بر جمهوری خواهان برخوردار بودند.

روزولت پس از آن که به مقام ریاست جمهوری برگزیده شد، به مشکل بریتانیا پرداخت. در دسامبر ۱۹۴۰، ذخایر ارزی بریتانیا ته کشیده و قادر نبود که جنگ افزارهای

1. John Nance Garner 2. Wendel Willkie

۳. (Gallup)؛ مؤسسه نظرسنجی عمومی که توسط جورج هوراس گالاپ (سیاستمدار امریکایی) ایجاد شد.ـم.

امریکایی را به صورت نقد خریداری کند. قوانین بی‌طرفی و قانون جانسون ۱۹۳۴ [1] نیز مانع از آن می‌شد که ایالات متحده وام‌های خصوصی شناوری را در اختیار انگلستان قرار دهد، اما روزولت در یک گفتگوی خودمانی در ۲۹ دسامبر [۱۹۴۰] به مردم امریکا گفت که ایالات متحده باید به صورت «زرّادخانه بزرگِ دموکراسی» درآید. هنگامی که کنگره در هفته اول ژانویه ۱۹۴۱ تشکیل شد، روزولت به سناتورها و اعضای مجلس نمایندگان تفهیم نمود که ایالات متحده از چهار نوع آزادی حمایت می‌کند: آزادی بیان، آزادی مذهب، رهایی از فقر و رهایی از ترس. روزولت برای اعضای کنگره امریکا شرح داد که ایالات متحده به منظور صیانت از این آزادی‌ها، باید به بریتانیا کمک نماید، و از کنگره درخواست کرد که قانونی به نام «وام و اجاره» [2] را تصویب نماید. لایحه قانون مزبور که موسوم به اچ. آر (قطعنامه مجلس نمایندگان) ۱۷۷۶ [3] بود، به رییس جمهور اجازه می‌داد که جنگ افزارهای امریکایی را تا رقم حیرت‌انگیز ۷ میلیارد دلار (البته رقمی حیرت‌انگیز برای آن عصر و زمانه) «به صورت اجاره، قرض، یا هر طریق دیگر، و فروش» در اختیار کشورهایی قرار دهد که حفظ امنیت آنها برای ایالات متحده جنبه حیاتی داشت.

«مخالفان شرکت امریکا در جنگ» بلافاصله متوجه شدند که نظام بی‌طرفی را که به طور دقیق ایجاد کرده بودند در آستانه فروپاشی قرار گرفته است و لذا به مخالفت با قانون وام و اجاره برخاستند. برتون ک. ویلر (سناتوری از مونتانا) لایحه مزبور را با اقدامات اولیه روزولت در قالب «برنامه جدید» مقایسه کرد، که بر طبق آن، دولت به منظور بالا بردن قیمت محصولات کشاورزی، به کشاورزان دستور داده بود که [مازادِ] محصولات کشاورزی خود را از بین ببرند. ویلر اتهام زد که «برنامه وام ـ اجاره ـ اعطای کمک، در واقع وجوه سه‌گانه سیاست خارجی "برنامه جدید" است و از هر چهار مرد جوان امریکایی، یک نفر را نابود خواهد کرد.» روزولت که از این اتهام دل آزرده شده بود، تمامی جرئت خود را به کار گرفت تا متقابلاً به «مخالفان شرکت امریکا در جنگ» پاسخ دهد. او در یک مصاحبه مطبوعاتی اظهار داشت که گفتهٔ ویلر، «ناجوانمردانه‌ترین

۱. (Johnson Act-1934)؛ نام صحیح‌تر آن Foreign Securities Act (قانون اوراق بهادار خارجی) است. این قانون که در ۱۳ آوریل ۱۹۳۴ به تصویب کنگره امریکا رسید، خریداری یا فروش اوراق قرضه یا اوراق بهادارِ متعلق به هر کشور خارجی را که بدهی‌های خود را به ایالات متحده بازپرداخت نکرده بود، ممنوع اعلام کرده بود. (نک: فرهنگ سیاسی امریکا، اسمیت و زورشر، صفحات ۲۱۰، ۱۶۲). م.

2. Lend-Lease Law

3. H.R. (house Resolution) 1776

و خائنانه‌ترین کلامی است که تاکنون بر زبان جاری شده است. گفتهٔ او را یک بار دیگر بازگو کنید، و خواهید دید که در واقع بی‌ارزش‌ترین کلامی است که افراد نسل من درباره حیات اجتماعی بر زبان آورده‌اند.»

اما «مخالفان شرکت امریکا در جنگ» به فعالیت‌شان ادامه دادند. چارلز بی‌یردِ تاریخ نگار در یکی از کمیسیون‌های سنا حضور یافت و از موضع گروه خود که معتقد بود تصویب قانون وام و اجاره بی‌شک باعث سوق دادن امریکا به جنگ می‌شود، دفاع کرد. او از سناتورها درخواست کرد که «جای پایِ محکمِ آرامش و سلامت عقل را، حتی در برابر درهای جهنم، حفظ کنند.» اما این باور به یک گروه اقلیت تعلق داشت. زیرا بین‌الملل‌گرایان نیز درخواست‌هایی به همان اندازه پُر شور و شوق را در راستای لزوم تصویب قانون وام و اجاره، مطرح کردند و استدلال نمودند که تصویب قانون مزبور در حُکم وسیله‌ای است برای دور نگهداشتن ایالات متحده از جنگ. در نیمه ماه فوریه ۱۹۴۱، وِندل ویلکی (رییس اسم و رسم دار حزب جمهوری خواه) با تصویب این قانون موافقت کرد و آن را به صورت یک مسأله مورد توافق دو حزب جمهوری خواه و دموکرات درآورد. هر دو مجلس کنگره این قانون را تصویب کردند؛ مجلس نمایندگان با ۳۱۷ رأی موافق در برابر ۷۱ رأی مخالف، و مجلس سنا با ۶۰ رأی موافق در برابر ۳۱ رأی مخالف. در ۱۱ مارس ۱۹۴۱، رییس جمهور قانون وام و اجاره را امضا کرد. کنگره امریکا در مدت یک ماه مبادرت به تخصیص ۷ میلیارد دلارِ (درخواست شده توسط روزولت) برای کمک به بریتانیا و هم‌پیمانان آن کشور کرد.

رویارویی با آلمان

حتی موقعی که کنگره سرگرم بحث درباره لایحهٔ وام و اجاره بود، ایالات متحده به سَمت رویارویی نظامی با آلمان پیش می‌رفت. نمایندگان بلندپایه دو کشور، رؤسای ستاد بریتانیا و امریکا از ۲۹ ژانویه تا ۲۷ مارس ۱۹۴۱ در واشنگتن نشست‌های سرّی را برگزار کردند تا استراتژی نظامی مشترکی را در صورت ورود امریکا به جنگ، تدارک ببینند. این نوع گفتگو، الگویی را پدید آورد که در سرتاسر دوران جنگ ادامه یافت. دو طرف مذاکره هرگز با یکدیگر [کاملاً] همعقیده نبودند، چرا که راه حل‌های بریتانیا در راستای حفظ منافع امپراتوری بزرگ آن بود، در حالی که امریکاییان قدرتمند می‌کوشیدند تا از امکانات آماده و در دسترس استفاده کنند. صرف نظر از کلنجارهای سیاسی آنان،

رؤسای ستادهای دو کشور یک مشکل نظامی را به راستی حل کردند. به این معنا که پیشنهاد هارولد. آر. استارک[1] (فرمانده عملیات دریایی امریکا) مبنی بر این که در صورت برپایی جنگ بین ایالات متحده و ژاپن و آلمان، امریکا و متحدین باید ابتدا با آلمان بجنگند، مورد موافقت انگلیسی‌ها قرار گرفت. هنگامی که این گفتگوها در ۲۷ مارس ۱۹۴۱ پایان یافت، طرحی به نام «طرح مقدماتی ـ ۱[2]» به تصویب رسیده بود که مؤیّدِ پیشنهاد استارک بود.

در شرایطی که این گفتگوهای سرّی جریان داشت، روزولت درصدد برآمد تا ببیند مردم امریکا درباره میزان اسکورت کردن [بدرقه] کشتی‌های حامل اسلحه برای انگلستان توسط نیروی دریایی امریکا تا چه اندازه موافق هستند. در ۱۵ مارس ۱۹۴۱، روزولت در یک سخنرانی رادیویی به طرزی مبهم اظهار داشت که سیاست «بدرقه کردن کشتی‌های عازم بریتانیا توسط نیروی دریایی امریکا» را همچنان ادامه خواهد داد. پس از دو روز، «کمیته دفاع از امریکا از طریق کمک رسانی به متّفقین» («کمیته وایت») به حمایت از کاروان‌های دریایی[3] برخاست. فرانکلین دلانو روزولت در یک مصاحبه مطبوعاتی در ۱۸ مارس ۱۹۴۱، تعهد آشکاری را در مورد کاروان‌های دریایی پذیرا نشد. در اواخر همان ماه، دو نفر از اعضای کنگره که در زمرهٔ «مخالفان شرکت امریکا در جنگ بودند»، یعنی سناتور چارلز توبی[4] (از نیوهمپشایر) و هَری ساتوف[5] (عضو مجلس نمایندگان از ویسکانسین)، قطعنامه مشترک مجالس نمایندگان و سنا را در مخالفت با استفاده از کاروان‌های دریایی ارائه دادند. اگرچه این قطعنامه هرگز به رأی‌گیری رسمی گذارده نشد، اما مخالفت کافی با استفاده از کاروان‌های دریایی را برانگیخت، به نحوی که روزولت استفاده از کاروان‌های مزبور را متوقف کرد. در طول ماه بعد، روزولت بین استفاده از «کشتی‌های گَشتی»[6] و «کاروان‌های دریایی» تفاوت قائل شد؛ وی اعتراف کرد که نیروی دریایی امریکا عملیات گَشت زدن را انجام داده ولی از کاروان‌های دریایی استفاده نکرده است. روزولت در مصاحبه مطبوعاتی خود در ۲۵ آوریل ۱۹۴۱ اظهار داشت که تفاوت بین کشتی‌های گشتی و کاروان دریایی دقیقاً همان تفاوت بین گاو و اسب است، «اگر کسی به یک گاو بنگرد و آن را یک اسب بنامد، این نامگذاری از نظر

1. Harold R. Stark 2. «ABC-1»

۳. (convoy)؛ تعدادی از ناوهای متعلق به یک نیروی دریایی که کشتی (کشتی‌های) مورد نظر را بدرقه می‌کنند تا سلامت به مقصد برسد. م.

4. Charles Tobey 5. Harry Sauthoff 6. patrolls

رییس جمهور اِشکالی ندارد، اما یک گاو را واقعاً تبدیل به یک اسب نمی‌کند.»[1]

روزولت به جای این که از نیروی دریایی امریکا بخواهد که کشتی‌های امریکایی [حامل جنگ‌افزار برای متحدین] را بدرقه کنند، دستور داد که نیروی دریایی امریکا به طور مخفیانه در منطقه جنگی مستقّر شود. در ۹ آوریل ۱۹۴۱، در اثر توافقی که با وزیر خارجه دانمارک حاصل شد، منطقهٔ گرینلند[2] در محدودهٔ «منطقهٔ دفاع مشترک از نیمکره غربی» قرار گرفت.[3] سه ماه بعد، یعنی در ۷ ژوئیه ۱۹۴۱، توافق مشابهی با ایسلند[4] حاصل شد، به این معنا که جزیره ایسلند که در پانصد مایلی بریتانیا قرار داشت رسماً در محدودهٔ نیمکره غربی قرار گرفت. ایالات متحده از این حق برخوردار شد که با مستقر کردن ناوشکن‌های خود در ایسلند، از همان جا کشتی‌های حامل اسلحه به مقصد بریتانیا را بدرقه نماید.

واکنش آلمان قابل پیش‌بینی بود، و شاید هم دیرتر از آنچه که فرانکلین دلانو روزولت انتظار آن را داشت، ظاهر شد. موقعی که نازی‌ها حمله به ناوشکن‌های امریکایی را آغاز کردند، روزولت این رویدادها را دستاویزی رسمی قرار داد تا بدرقه کشتی‌های عازم بریتانیا را موّجه جلوه دهد. نخستین حمله آلمان در ۴ سپتامبر ۱۹۴۱ صورت گرفت، یعنی موقعی که یک زیردریایی آلمانی مبادرت به پرتاب اژدر به سوی ناوشکن امریکایی گریر[5] کرد. روزولت در یک برنامه رادیویی در ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۱، با لحنی خشمگین اعلام کرد که کشتی امریکایی بدرقه شده فقط حامل مسافر و محمولات پستی بود، «اما بلافاصله مورد حمله یک زیردریایی قرار گرفت... اجازه بدهید این حقیقت آشکار را برای شما بازگو کنم که زیردریایی آلمانی ابتدا به روی ناوشکن امریکایی آتش گشود، زیرا این کار را بدون هشدار قبلی و با نقشهٔ غرق کردن عامدانه آن انجام داده بود.»

۱. یک «سفینه گشتی» معمولاً وظیفه دارد که از منطقه معیّنی (در برابر خطر احتمالی) مراقبت نماید، درحالی که حوزه عمل کاروان‌های دریایی بسیار وسیع است و مسیر کامل کشتی بدرقه شده را شامل می‌شود. م.

۲. (Greenland)؛ جزیره‌ای واقع در شمال شرقی ایالات متحده و متعلق به دولت دانمارک. م.

۳. پس از اشغال دانمارک توسط آلمان نازی (۱۹۴۰)، در نهم آوریل ۱۹۴۱ موافقتنامه محرمانه‌ای میان ایالات متحده و دانمارک به امضا رسید که به دولت امریکا اجازهٔ تأسیس پایگاه‌های هوایی، هواشناسی، و نظایر آن، به منظور دفاع از حاکمیت دانمارک در طول جنگ را می‌داد. (نک: فرهنگ جغرافیایی وبستر، صفحه ۴۶۴). م.

۴. (Iceland)؛ جزیره ایسلند (جمهوری مستقل ایسلند از سال ۱۹۴۴ به بعد) بین بخش شمالی اقیانوس اطلس و اقیانوس‌های منجمد شمالی و جنوبی قرار دارد. این جزیره که به صورت «اتحاد شخصی» با دانمارک متّحد شده بود، بر طبق توافق محرمانه امریکا و دانمارک به صورت یک پایگاه دریایی برای نیروی دریایی امریکا درآمد (۷ ژوئیه ۱۹۴۱). (نک: فرهنگ جغرافیایی وبستر، صفحات ۵۲۴-۵۲۵). م.

5. Greer

روزولت در ادامه سخنانش افزود که در پاسخگویی به این اقدام آلمان، به نیروی دریایی امریکا دستور داده است که به محض مشاهده زیردریایی‌های دشمن، «آنها را غرق کنند»، و مطلب دیگر این که نیروی دریایی امریکا اینک کشتی‌های بازرگانی امریکا را به طور جدّی بدرقه می‌کند.

اما حقایق مربوط به این قضیه به گونه‌ای بود که ثابت می‌کرد ناوشکن امریکایی به آن اندازه بیگناه نبود که روزولت ادعا می‌کرد. جریان از این قرار بود که این ناوشکن یک پیام رادیویی از یک هواپیمای جنگی بریتانیا در مورد حضور یک زیردریایی آلمانی را دریافت کرده بود. ناوشکن «گریر» پس از دریافت پیام مزبور، به مدت سه ساعت و نیم به تعقیب زیردریایی آلمانی پرداخته و موقعیت آن را از طریق پیام رادیویی به هواپیمای جنگی بریتانیا اطلاع داده بود تا در شکار کردن آن سهیم باشد. ناوشکن امریکایی چهار بمب زیرآبی[1] به سمت زیردریایی آلمان پرتاب کرد اما به هدف اصابت نکرد. زیردریایی نیز یک اژدر به سوی ناوشکن پرتاب کرد که از حدود صدیاردی [۹۲ متری] پشتِ سر ناوشکن عبور کرد. ناوشکن نیز با هشت بمب زیرآبی دیگر پاسخ داد ولی هیچ یک به هدف اصابت نکرد. سپس زیردریایی آلمانی اژدر دیگری را به سمت ناوشکن پرتاب کرد که به هدف اصابت ننمود. این تعقیب به مدت چند دقیقه دیگر ادامه یافت و بالاخره ناوشکن امریکایی دست از مبارزه برداشت و راهی ایسلند شد.

یک حادثه جدّی‌تر که باعث درگیری یک ناوشکن امریکایی و یک زیردریایی آلمانی شد، یک ماه بعد یعنی در شب ۱۶-۱۷ اکتبر ۱۹۴۱ روی داد. در تاریخ مزبور، یک زیردریایی آلمانی اژدری را به سمت ناوشکن کِیرنی[2] پرتاب نمود که به هدف اصابت کرد، آسیب زیادی به ناوشکن رسانید و یازده ملوان آن را کُشت. روزولت در شب هفدهم اکتبر از رادیو اعلام کرد که «به امریکا حمله شده است.» اما روزولت در سخنانش به این موضوع اشاره‌ای نکرد که همچون ناوشکن «گریر»، ناوشکن «کیرنی» ضمن تعقیب زیردریایی آلمانی، بمب‌های زیرآبی را در پاسخ به اژدر زیردریایی، به سمت آن پرتاب کرده بود. سه روز بعد، یک زیردریایی آلمانی، کشتی نفتکش سالیناس[3] را غرق کرد، و در همان شب، زیردریایی‌های آلمانی ناوشکن امریکایی ریوبِن جیمز[4] را غرق کردند و ۹۶ ملوان آن را کشتند.

1. dept charges [بمب‌های ضدّ زیردریایی]
2. Kearney
3. Salinas
4. Reuben James

در نوامبر ۱۹۴۱، ایالات متحده درگیر یک جنگ اعلان نشده با آلمان شد. روزولت که این جنگ را با معاملهٔ ناوشکن‌های امریکایی در برابر اجاره پایگاه‌های دریایی بریتانیا در کاراییب آغاز کرده و در مراحل بعدی آن، قانون وام و اجاره را به اجرا درآورده و دفاع از منطقهٔ نیمکره غربی را به ایسلند نیز سرایت داده بود، عملاً سیاست همسویی امنیت امریکا و بریتانیا را اتخاذ کرده بود اما در انظار عمومی مردم می‌گفت که این اقدامات صرفاً جنبه تدافعی دارد. در ژوئیه ۱۹۴۱ که موضوع تمدید قانون سربازگیری مطرح شد، روزولت درخواست کرد که سربازان وظیفه باید در تمامی طول جنگ خدمت کنند و از مقامات مربوطه نظامی خواست که آنان را به هر نقطه‌ای از دنیا گسیل نمایند. تمدید قانون سربازگیری، در مقایسه با قانون اولیّه آن، خشم بیشتری را برانگیخت زیرا بسیاری از اعضای کنگره اظهار داشتند که آنان فریب رییس جمهوری را خورده بودند که اکنون از وعدهٔ پیشین خود مبنی بر دور نگهداشتن سربازان وظیفه از مناطق مخاطره‌آمیز جهان سخن نمی‌گوید. «نخستین کمیته امریکایی» با تمدید قانون مزبور مخالفت کرد زیرا آن را یک گام اجتناب‌ناپذیر به سوی جنگ به شمار می‌آورد. موضوع تمدید قانون مزبور مدتی مورد تردید قرار گرفت تا این که مجلس نمایندگان امریکا در نیمه سپتامبر ۱۹۴۱ به تنهایی [بدون موافقت سنا] آن را تصویب کرد.

نخستین کنفرانس سرانِ امریکا و بریتانیا

در گرماگرم اقدامات نظامی مذکور در فوق، روزولت باب دوستی سیاسی با چرچیل (نخست‌وزیر انگلستان) را گشود. آنان تقریباً هر روز از طریق تلفن و تلگراف با یکدیگر در تماس بودند و این تماس تا زمان مرگ روزولت در آوریل ۱۹۴۵ ادامه یافت. پیش از آن که ایالات متحده رسماً وارد جنگ بشود، چرچیل مجیز روزولت را می‌گفت [تا او را تشویق به ورود به جنگ کند.] در تلگراف‌های سرّی که میان آن دو ردّ و بدل شد، چرچیل، روزولت را «شخصیت سابق نیروی دریایی» (اشاره به زمانی است که روزولت معاونت وزارت نیروی دریایی امریکا را در طول جنگ جهانی اول به عهده داشت) و روزولت نیز چرچیل را «لرد اول دریاداری [وزیر دریاداری]» می‌نامید[1]. نخست‌وزیر

۱. تلگراف‌های مزبور در منبع زیر موجود است:
(خاطرات جنگ جهانی دوم (جلد دوم)، وینستون چرچیل، ترجمهٔ تورج فرازمند، تهران، ۱۳۶۱، انتشارات نیل، فصل ۵). م.

بریتانیا [در این تلگراف‌ها] از یک «رابطه خاص» که ملل انگلیسی زبان را به یکدیگر پیوند می‌داد سخن می‌گفت. اما اگر چرچیل به برخی حقایق ناگوار [در روابط میان ملل آنگلوساکسون] توجه کرده بود، آن‌گاه ممکن بود متوجه بشود که شخص خود او کلمات محبت‌آمیز سیاسی را در سطح وسیع‌تری از کاربرد آنها توسط روزولت، به کار گرفته بود. چرچیل مجیز روزولت را می‌گفت زیرا در موقعیتِ برتری قرار نداشت تا بتواند امریکاییان را ناگزیر کند که دیدگاه انگلستان را بپذیرند. اما روزولت به زودی پی برد که دوران تسلط بریتانیا بر سیاست جهانی به سر آمده و باید جای خود را به یک «صلح به روال امریکایی» بدهد. روزولت ضمن این که از حمایت بریتانیا از طرح‌های امریکا برای استقرار یک نظم نوین جهانی خشنود بود، اما در عین حال کاملاً مراقب بود تعهدی به عهده نگیرد که بریتانیا را مجدداً در موضع برترش قرار دهد. بریتانیایی‌ها بایستی برتری امریکا را به رسمیت می‌شناختند، وگرنه روزولت از تمامی وسایل در دسترسِ خود استفاده می‌کرد تا آنان را وادار به این کار کند.



فرانکلین روزولت و وینستون چرچیل در کنفرانس آتلانتیک، اوت ۱۹۴۱
(آرشیو ملی)

الگوی برتری امریکا بر انگلستان که در بالا ذکرش رفت، در اوت ۱۹۴۹ هویدا شد، یعنی موقعی که دو رییس دولت برای نخستین بار در دو ناو به نام‌های آگوستا[1] و پرینس او ویلز[2] در خلیج پلاسنتیا[3] (واقع در ساحل نیوفاندلند[4] کانادا) با یکدیگر دیدار کردند. هر دوی آنان می‌دانستند که ایالات متحده بالاخره وارد جنگ خواهد شد و امیدوار بودند که رابطه‌ای گرم و مبتنی بر اعتماد متقابل را پدید آورند. چرچیل و روزولت فراموش نکرده بودند که قلدری‌های[5] ویلسون در روابط او با سران کشورهای اروپایی در طول جنگ جهانی اول، باعث از کف رفتن فرصت‌های او برای اصلاح سیاست جهانی شده بود.

در «نخستین کنفرانس سران» که از ۹ تا ۱۲ اوت ۱۹۴۱ برگزار شد، رهبران دو کشور امریکا و انگلستان درباره اوضاع جنگ، شرکت امریکا در جنگ و نیز شکل دنیا پس از پایان جنگ، گفتگو کردند. در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، هیتلر به اتحاد شوروی حمله کرده بود و پاسخ استالین نیز به صورت اتحاد با بریتانیا و اعزام یک هیئت به ایالات متحده (و دریافت وعدهٔ یک میلیارد دلار کمک نظامی در قالب قانون وام و اجاره) ظاهر شده بود. در کنفرانس آتلانتیک، روزولت و چرچیل موافقت کردند که ارسال ملزومات جنگی به مقصد شوروی را ادامه بدهند، و بر این باور بودند که هیتلر با حمله به شوروی، اشتباه بزرگی را مرتکب شده بود.

روزولت و چرچیل اصولی را برای جنگ با آلمان نیز وضع کردند. با این که روزولت هیچ اظهار رسمی درباره ورود ایالات متحده به جنگ نکرد و باور داشت که افکار عمومی امریکا هنوز هم با شرکت آن کشور در جنگ موافق نیست، اما از پیشنهاد چرچیل در مورد صدور یک اعلامیه مشترک به نام منشور آتلانتیک که بیانگر بینش دو رهبر از دنیای پس از پایان جنگ بود، جداً حمایت کرد. در این منشور، سران دو کشور «تجاوز» را محکوم کردند و از چهار نوع آزادی [برای ملت‌ها] جانبداری نمودند.[6] اما برای برطرف کردن اختلاف‌نظرهای دو دولت درباره آیندهٔ امپراتوری بریتانیا و ایجاد یک سازمان بین‌المللی عمومیِ جدید که جایگزین جامعه ملل بشود، زحمت بیشتری را

1. Augusta
2. Prince of Wales
3. Placentia
4. Newfoundland
5. hectorings

۶. در منشور آتلانتیک (اعلامیه مشترک روزولت و چرچیل، مورّخ ۱۴ اوت ۱۹۴۱ / ۲۳ خرداد ۱۳۲۰) این آزادی‌ها را برای ملل جهان پیش‌بینی نمودند: (۱) حق ملت‌ها به لحاظ تعیین شکل حکومت دلخواه خویش؛ (۲) برخورداری از تسهیلات یکسان در امر تجارت؛ (۳) هر ملت باید بتواند فارغ از ترس و احتیاج زندگی نماید؛ (۴) امکان همکاری ملت‌ها به لحاظ پیشرفت اقتصادی و اجتماعی. م.

متحمل شدند. [به طور مثال] خواست روزولت در مورد «حق همهٔ ملت‌ها برای تعیین شکلِ حکومتی که بتوانند تحت لوای آن زندگی کنند» با مخالفت چرچیل روبرو شد زیرا او باور نداشت «که اهالی بومی نیجریه یا شرق افریقا بتوانند از طریق اکثریت آراء مردم، شکلی از حکومتی را که بتوانند تحت لوای آن زندگی کنند، برگزینند.» لئو ایمری[1] (یکی از اعضای بسیار محافظه‌کار پارلمان بریتانیا) از «شعارهای تکراری و ابهامات خطرناک» [در] منشور آتلانتیک انتقاد کرد و این چنین نتیجه‌گیری کرد که ماده مربوط به حق ملت‌ها در تعیین شکل حکومتِ دلخواه خویش، «به این منظور در منشور آتلانتیک گنجانیده شده است که تضمین مجدّدی باشد برای این مقصود که ما [انگلیسی‌ها] نباید درصدد دموکراتیک کردن کشورهایی برآییم که مردم آنجا شکل دیگری از حکومت را ترجیح می‌دهند.» سر جیمز گریگ[2] (منشی خصوصی سابق چرچیل، که در آن زمان [۱۹۴۱] پُست معاونت وزارت جنگ را به عهده داشت) با بیان این مطلب کوتاه که ماده مربوط به حق ملت‌ها به لحاظ تعیین شکلِ حکومت دلخواه خویش، مغایر با منافع استعماری است و صرفاً یک «حرف بکلّی چرندی است»، به راحتی از کنار این مسأله گذشت و آن را نادیده گرفت.

روزولت با ارائه پیشنهادی مبنی بر ایجاد یک نظم نوین اقتصادی که به برتری تجاری بریتانیا و سایر قدرت‌های استعماری که از [مزایای اقتصادی] مستعمرات خویش بهره‌مند می‌شدند، پایان دهد، چرچیل را بسیار شگفت‌زده کرد. رییس جمهور امریکا [در واقع] این اندرز هال [وزیر خارجه امریکا] را به کار بسته بود که تنها راه ایجاد سلطهٔ امریکا بر تجارت جهانی پس از پایان جنگ همانا درهم شکستن پایگاه‌های قدرت‌های استعماری بود، و از این رو بر خاتمه دادن به برتری دول استعمارگر تأکید کرده بود. چرچیل مایل بود که مطلبی را درباره پایان دادن به روابط تجاری غیرمنصفانه ـ تا جایی که استنباط ایالات متحده و بریتانیا در این مورد اساساً شامل آلمان و ژاپن می‌شد ـ در منشور آتلانتیک بگنجاند اما می‌بایست امپراتوری بریتانیا به همان صورت و دست نخورده باقی بماند. در متن نهایی منتشر شده منشور آتلانتیک، برقراری تجارت آزاد پس از خاتمه جنگ، نوعی امیدواری بود که با کلماتی مبهم تحریر شده بود.[3] آینده

1. Leo Amery　　　2. sir James Grigg

۳. اشاره به ماده ۴ منشور آتلانتیک، به شرح زیر است:

«۴ـ دو دولت [امریکا و انگلستان] با در نظر گرفتن تعهدات خود، سعی خواهند کرد تمامی کشورها، ←

امپراتوری بریتانیا همچنان به صورت یک عامل تحریکِ ماندگار باقی مانده بود زیرا امریکاییان در مورد دستیابی بازرگانی بیشتر [به قلمروی امپراتوری بریتانیا] اصرار می‌ورزیدند، در حالی که بریتانیا به تلاشی مصمّمانه اما نهایتاً ناموفق در راستای دور نگهداشتن امریکاییان از حوزه امپراتوری استعماری خود، دست یازیده بود.

موقعی که گفتگوی آنان به موضوع تأسیس یک سازمان بین‌المللی عمومی رسید، روزولت با این پیشنهاد مخالفت کرد. او به خاطر داشت که چگونه موضوع تأسیس جامعه ملل، واکنشی بزرگ علیه بین‌الملل‌گرایی ویلسون را برانگیخته بود. روزولت «به دلیل بدگمانی‌ها و مخالفت‌هایی که یک چنین موضوعی... در ایالات متحده به وجود می‌آورد» حاضر نشد که تعهد خاصّی را برای عضویت امریکا در یک سازمان جدید بین‌المللی پذیرا شود. روزولت حتّی این فکر را در چرچیل القاء کرد که شخص روزولت طرفداری بیشتری از تشکیل یک نیروی صلح بریتانیایی ـ امریکایی می‌کند تا تأسیس یک سازمان بین‌المللی جدید برای حفظ صلح. سپس رهبران امریکا و انگلستان مطلبی را درباره تعهد دو دولت مبنی بر آزادی دریاها و خلع سلاح ملت‌های متجاوز «تا زمانی که یک نظام امنیت عمومی وسیع‌تر و دائمی‌تر مستقر بشود» در منشور آتلانتیک گنجانیدند[1].

در ۱۴ اوت [۱۹۴۱]، یعنی دو روز پس از پایان دیدار روزولت و چرچیل، متن منشور آتلانتیک برای اطلاع عموم مردم چاپ شد. «مخالفان شرکت امریکا در جنگ» فریاد برآوردند که روزولت به هیچ رو حق نداشت که با چرچیل ملاقات کند [به دلیل سیاست بی‌طرفی امریکا] و آنان مطمئن بودند که دو شخصیت مزبور در خفا با یکدیگر زد و بند کرده‌اند تا ایالات متحده را وارد جنگ کنند. اگر این مخالفان می‌دانستند که چرچیل پس از بازگشت به انگلستان در مورد شرکت امریکا در جنگ چه حرف‌هایی را به اعضای

←

اعم از بزرگ و کوچک و فاتح و مغلوب، از حق بازرگانی و استفاده از مواد اولیه که برای پیشرفت امور اقتصادی آنها ضروری است بهره‌مند شوند.»
(نک: خاطرات جنگ جهانی دوم (جلد سوم)، پیشین، صفحه ۳۰۴). م.

۱. اشاره به مواد ۷ و ۸ منشور آتلانتیک، به شرح زیر است:
«۷ـ استقرار یک چنین صلحی به هر فردی اجازه خواهد داد که بدون هیچ‌گونه اِشکال و مانعی، از اقیانوس‌ها عبور کرده و به هر نقطه‌ای که مایل باشد مسافرت نماید.
۸ـ دو دولت معتقدند که تمامی ملت‌های جهان باید به علل مادی و معنوی، از توسل به زور و اسلحه خودداری کنند؛ و از آنجایی که با ادامهٔ تسلیحات در بعضی از کشورها و استفاده از آنها در دریا و هوا و زمین، نمی‌توان به یک صلح پایدار مطمئن بود، دو دولت امریکا و انگلیس عقیده دارند که باید برای حفظ صلح و تأمین امنیت، این کشورها را کاملاً خلع سلاح کرد.»
(نک: خاطرات جنگ جهانی دوم (جلد سوم)، صحه ۳۰۵). م.

کابینه خود گفته بود، آن‌گاه متوجه می‌شدند که تمامی هراس‌های آنان بجا بوده است. نخست وزیر [چرچیل] به همکارانش اطمینان داد که «رییس جمهور گفته بود که [ایالات متحده] وارد جنگ خواهد شد، ولی آن را رسماً اعلان نخواهد کرد... [بلکه] چشم انتظار «حادثه‌ای» است که شرکت امریکا در جنگ را موّجه سازد.» اما حادثه‌ای که روزولت دقیقاً انتظار وقوع آن را در پاییز ۱۹۴۱ در اقیانوس اطلس [از جانب آلمان] داشت، در اقیانوس آرام رخ داد.

امریکا در آسیا می‌جنگد

هارولد آیکز [وزیر کشور امریکا] در دفتر خاطراتش در اکتبر ۱۹۴۱ نوشت، «مدتی است به این باور دست یافته‌ام که بهترین راه ورود ما به جنگ همانا از طریق جنگ با ژاپن است.» با وجود این، روزولت در این مورد به کُندی حرکت می‌کرد. به طور مثال، در حالی که آیکز بر لزوم قطع فروش نفت به ژاپن تأکید می‌کرد، روزولت با این کار مخالف بود و استدلال می‌کرد، «فقط به این دلیل که نیروی دریایی کافی ندارم که به این طرف و آن طرف دنیا گسیل کنم، و هر رخداد کوچک در اقیانوس آرام به معنای آن است که از تعداد کشتی‌های ما در اقیانوس اطلس کاسته شود.» در کنفرانس خلیج پلاسنتیا [کنفرانس آتلانتیک] چرچیل کوشید تا روزولت را وادار کند که هشداری کتبی به ژاپن بدهد، اما رییس جمهور زیر بار نرفت و دوباره تأکید کرد که درباره موافقت افکار عمومی امریکا با یک اعلامیه عمومی در مخالفت با ژاپن، تردید دارد. با این وصف، او به راستی باور داشت که ایالات متحده ناگزیر خواهد بود برای متوقف کردن پیشروی‌های ژاپن در چین، آسیای جنوبی و جزایر اقیانوس آرام، چاره‌ای بیندیشد.

ژاپن از سال ۱۹۳۷، جنگی بی‌امان علیه چین را آغاز کرده بود. پس از آن‌که روزولت از مفادّ سخنرانی خود در اکتبر ۱۹۳۷ درباره «در قرنطینه قرار دادن متجاوزان»، رویگردان شده بود[1]، ایالات متحده آشکارا هیچ اقدامی را برای متوقف کردن جنگ بی‌امان ژاپن به عمل نیاورده بود. با وجود این، دولت روزولت در خفا فعالیت زیادی در مورد تشویق چین به مقاومت در برابر ژاپن، انجام داده بود. در ۱۹۳۹، مورگنتو (وزیر خزانه‌داری) طرحی را تهیه کرد مبنی بر این که ایالات متحده یک نیروی هوایی را در

۱. (نک: فصل هشتم کتاب حاضر، قسمتِ «دومین جنگ چین و ژاپن در سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۹»). م.

اختیار رژیم چیانکایشک قرار دهد، به این صورت که این هواپیماها دارای آرم دولت چین باشند اما خلبانان امریکایی آن را هدایت کنند. در یک مرحله زمانی در ۱۹۴۰، مورگنتو و ژنرال کِلرچنولت[1] و تی. وی. سونگ[2] (وزیرخارجه چین) پیشنهاد کردند که این هواپیماها از پایگاه‌های چین برخیزند و ژاپنی‌ها را بمباران کنند تا دولت ژاپن متوجه بشود که ایالات متحده هواپیماو خلبان در اختیار چین گذارده است، و لذا از ادامه جنگ با چین دست بردارد. اگرچه ضرورت تأمین تسلیحاتی بریتانیا باعث شد که طرح مزبور به اجرا در نیاید، اما جدی بودن این طرح نشان داد که ایالات متحده برای متوقف کردن [پیشروی‌های] ژاپن، به سیاست شدت عمل روی آورده است.

در میانه سال ۱۹۴۰، در حالی که توجه دولت روزولت معطوف به اوضاع اروپا پس از سقوط فرانسه شده بود، انتخاب هنری استیمسون (که به ضدیت با ژاپن شهرت داشت) به عنوان وزیر جنگ، نشانگر سیاست امریکا در مخالفت با ژاپن بود. استیمسون که پیشتر سردمدار جنبش تحریم اقتصادی ژاپن بود، همچنان از دولت امریکا می‌خواست که مقاومت جدی‌تری را در برابر ژاپن نشان بدهد.

ژاپن رسماً به «اتحاد سه‌گانه» سپتامبر ۱۹۴۰ پیوست و با ایتالیا و آلمان متحد شد[3]. در تابستان ۱۹۴۰، توکیو به پیشروی‌های خود در جنوب آسیا ادامه داد. در طول دههٔ گذشته [دهه ۱۹۳۰] سیاست توسعه طلبی ژاپن بر این فرض استوار بود که این ملّت جزیره‌نشین [ژاپن] جمعیت بسیار زیادی داشته و نیازمند بازاری است برای صادرات کالاهایی که سایر کشورهای بزرگ قادر به خریداری آنها نیستند. اروپا در گرماگرم جنگ فاقد محصولاتی بود که بتواند با ژاپن مبادله کند، در حالی که ایالات متحده می‌توانست نقش یک چنین شریک بازرگانی را ایفا نماید، اما سر و صدای هواداران چین در امریکا باعث شد که ژاپنی‌ها از بازار اَمن امریکا چشم‌پوشی کنند. افزون بر آن، ژاپنی‌ها مجذوب فکر ایجاد یک نظام نوین اقتصادی [در آسیا] شده بودند، یعنی ایجاد یک «منطقه برای پیشرفتِ مشترکِ آسیای بزرگ»[4] که در دسترس کالاها و مهاجران ژاپنی باشد و بتواند

1. Claire Chennault 2. T. V.soong

۳. (Tripartite Pact)؛ تعهدی بود برای همکاری به منظور برقراری یک «نظم نوین» در اروپا و «آسیای شرقی بزرگ». این پیمان ابتدا توسط آلمان، ایتالیا و ژاپن در برلین (۲۷ سپتامبر ۱۹۴۰) به امضا رسید و سپس دولت‌های مجارستان، رومانی، اسلوواکی، بلغارستان و یوگسلاوی آن را امضا کردند. امضاکنندگان این پیمان متعهد شدند که چنان که یکی از دول عضو مورد حمله دولتی قرار بگیرد که درگیر در جنگ جهانی دوم نیست (منظور ایالات متحده است) سایر دول باید به یاری آن دولت بشتابند. (نک: فرهنگ تاریخ نوین، صفحه ۳۳۳). م.

4. greater Asia co-prosperity Sphere

جایگزین امپراتوری‌های در حال احتضار اروپایی در آسیا گردد. برنامه‌ریزان ژاپنی با بازی کردن ماهرانه با حس ملی‌گرایی مردم جنوب آسیا، این چنین تصور می‌کردند که قادرند حمایت ملل این منطقه را برای فراهم کردن زمینهٔ سلطهٔ اقتصادی ژاپن بر آنجا مهیّا سازند. بر اساس طرح مزبور، ژاپن به ملل آسیای جنوبی وعدهٔ یک پیشرفت اقتصادی متوسط را می‌داد، و همین وعده کفایت می‌کرد که هندوچین، بخش جنوبی چین، مالایا و اندونزی راغبِ به مبادله مواد خام خود با کالاهای ساخته شده[1] ژاپنی باشند. همچنین، در حالی که بقیه آسیا به صورت یک «برادر کوچک» فرمانبردار در می‌آمد، تبلیغات‌چی‌های ژاپن استدلال می‌کردند که بقیه نیمکره شرقی از همکاری داوطلبانه با یک امپراتوری آسیاییِ غیرسفیدپوست نفع بیشتری می‌برد تا از روابط با اروپاییانی که این ملل را عامدانه در شرایط فقر نگهداشته بودند. ژاپن، خواست‌های ملیّون این منطقه را در مورد رهایی آسیا از استعمار اروپایی و سلطه‌طلبی بازرگانی ژاپن، نوعی مدینه فاضله [امید واهی] به شمار می‌آورد و به راحتی آن را مردود می‌شمرد. برنامه‌ریزان ژاپنی معتقد بودند که این روحیه ملی‌گرایی [مستقل بودن از استعمار اروپایی و سلطهٔ بازرگانی ژاپن] باعث «هرج و مرج» بوده و «سلسله مراتب طبیعی» روابط بین‌المللی را برهم می‌زند. نقشه‌های بزرگ ژاپن برای سیطرهٔ بازرگانی بر آسیا، از روش ایالات متحده برای تسلط بر حیات اقتصادی و سیاسی امریکای مرکزی و کارائیب الگوبرداری شده بود و دیپلمات‌های ژاپنی نیز این منطقه نفوذ خود در آسیای بزرگ را به عملکرد آیین مانروئه تشبیه می‌کردند. [از دیدگاه مقامات رسمی ژاپن] شکایات واشنگتن از توسعه طلبی ژاپن، به نظر می‌رسید که فقط مؤیّد بدترین بدگمانی‌های نژادی ژاپن در این باره بود که ملل سفیدپوست اروپا و امریکای شمالی از موفقیت‌های اقتصادی، سیاسی و نظامی یک رقیب کامیاب آسیایی ناخشنود بودند.[2]

در تابستان ۱۹۴۱، توکیو در جنگ چهار ساله‌اش با چین [۱۹۳۷-۱۹۴۱]، با بُن بست روبرو شد. با این که ژاپن تمامی سواحل [جنوبی]، یک سوم قلمروی چین و ۴۰ درصد مردم چین را در سلطهٔ خود داشت، اما چینی‌ها رسماً تسلیم نمی‌شدند. ملیون چین

۱. (finished goods یا finished products)؛ کالاهایی است که مراحل تولید آن کامل شده و آماده فروش است. م.

۲. (نک: جریان‌های بزرگ تاریخ معاصر (جلد سوم)، پیشین، صفحات ۷۴۳-۷۴۶؛ تاریخ دول معظّم (جلد دوم)، ماکسیم مورون، ترجمه علی اصغر شمیم، تهران، ۱۳۳۸، مؤسسه مطبوعاتی علی‌اکبر علمی، صفحات ۴۴۵-۴۵۰). م.

[حزب کومین تانگ] به رهبری چیانکایشک و کمونیست‌ها به رهبری مائوتسه تونگ به منظور بیرون راندن مهاجمان ژاپنی از کشورشان، حتّی به یک آتش بس موقت و ناپایدار میان خودشان در جریان جنگ داخلی چین، دست یافته بودند.[۱] ژنرال‌های ژاپنی که قادر نبودند پیروزی‌های نظامی قاطعی راکسب کنند، پیشنهاد کردند که جنگ را به کشورهای همسایه چین گسترش دهند تا به این ترتیب بتوانند رژیم چیانکایشک را در انزوای بیشتری قرار داده و او را وادار به تسلیم نمایند. چون دسترسی به منابع طبیعی سایر کشورهای آسیایی (کائوچو و نفت در جنوب آسیا یا زغال سنگ در برهوت سیبری در شمال آسیا) می‌توانست باعث ادامه فعالیت صنایع ژاپن و تقویت نیروهای مسلح آن بشود، از این رو حکومت ژاپن که در رأس آن نخست وزیر هیدکی توجو[۲] قرار داشت، ناگزیر بود بین دو راه حلِ حمله به مرزهای شمالی (اتحاد شوروی) یا حمله به مرزهای جنوبی (مستعمرات بریتانیا، فرانسه و هلند) یکی را انتخاب کند.[۳]

بالاخره، حکومت ژاپن در پاییز ۱۹۴۱ حمله به مرزهای جنوبی را برگزید؛ روابط پیچیده ژاپن با اتحاد شوروی، اروپا و ایالات متحده، این انتخاب را موجب شد. در ۱۹۴۰، ژاپن و اتحاد شوروی یک قرارداد عدم تجاوز را امضا کردند که مبتنی بر تعهد متقابل دو دولت در حمله نکردن به یکدیگر بود، و ژاپنی‌ها به این تعهد خود وفادار ماندند، حتی پس از یورش آلمان نازی به شوروی در ژوئن ۱۹۴۱.[۴] چون ژاپن ذخایر کافی ــ اگر نگوییم وافر ــ زغال‌سنگ در اختیار داشت لذا غنیمت زغال سنگ سیبری در مقایسه با ثروت‌های معدنی موجود در هندوچین، مالایا، گینه نو و اندونزی، کمتر وسوسه‌انگیز بود. در حالی که کشورهای فرانسه و هلند توسط آلمان اشغال و تحقیر شده بودند، هیچ یک از آن دو قادر به حفظ مستعمرت آسیایی‌اش نبود: هندوچین فرانسه (ویتنام، لائوس و کامبوج) و هند شرقی هلند (اندونزی و نیمی از گینه نو). بریتانیا نیز که نفس خود را در سینه حبس کرده و در انتظار یک حمله آلمانی‌ها در سرتاسر کانال

۱. این مرحله از تاریخ چین را اصطلاحاً «همکاری در جبهه متحد در سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۴۱» می‌نامند. م.
2. Hideki Tojo
۳. سپهبد توجو از ملی‌گرایانِ جنگ‌طلبِ بنام ژاپن بود. وی که قبلاً پُست وزارت جنگ را به عهده داشت، در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۴۴ نخست وزیر ژاپن بود و در ۱۹۴۸ به اتهام «مجرم جنگی» اعدام شد. م.
۴. ژاپنی‌ها پیش از دست یازیدن به جنگ با امریکا، تصمیم گرفتند که از مرزهای شمالی خود مطمئن شوند و لذا پیمان مزبور در ۱۳ آوریل ۱۹۴۱ در مسکو به امضا رسید و به ژاپن امکان داد که با دستِ باز در اقیانوس آرام عمل کند. (نک: تاریخ دول معظم (جلد دوم)، صفحه ۴۴۰؛ جریان‌های بزرگ تاریخ معاصر (جلد سوم)، صفحات ۷۳۸-۷۳۹). م.

مانش بود، به سختی می‌توانست از مالایا یا از نیمی از گینه نوِ تحت کنترلِ خود، دفاع نماید. در ژوئیه ۱۹۴۱، ژاپن با تصرف هندوچین فرانسه، نخستین گام را به سوی پیشروی در آسیای جنوبی برداشت. سیاست ضد و نقیض و تحریک‌آمیز امریکا در مورد ژاپن، توسعه طلبان ژاپنی را ترغیب کرد که قبل از آن که ایالات متحده بتواند یک نیروی کارساز را بسیج کند، ضربه اول را به امریکا وارد سازند. در ژوئیه [۱۹۴۱] روزولت بالاخره با درخواست تحریم اقتصادی ژاپن موافقت کرد و ضمن برقراری این تحریم، دارایی‌های ژاپن در بانک‌های امریکا را بُلوکه [مسدود] کرد و مانع دسترسی ژاپن به نفت و آهن قراضه امریکا شد که برای یک ارتش مکانیزه و نیز نیروی دریایی ضرورت داشت. البته روزولت بعداً این سیاست تحریم را تعدیل کرد، با قید این که چنان که دو کشور بتوانند درباره آینده چین با یکدیگر کنار بیایند روابط دوستانه‌ای میان امریکا و ژاپن برقرار خواهد شد. آیکز [وزیر کشور امریکا، در خاطراتش] گزارش کرد که رییس جمهور امریکا به جای قطع هر نوع رابطه با ژاپن، ترجیح داد که «ریسمان را از اطراف گردن ژاپن بردارد و فوراً به آن اجازه حرکت بدهد.» هال (وزیر خارجه امریکا) تمامی پاییز ۱۹۴۱ را صرف زیر فشار گذاردن ژاپن برای پذیرش یک آتش بس در جنگ ژاپن و چین کرد. در اواخر نوامبر [۱۹۴۱] کیشی‌سابورا نومورا[1] (سفیر ژاپن در ایالات متحده) با حالتی وحشت زده آگاه شد که خواست هال از ژاپن، چیزی کمتر از تخلیه کامل تمامی سرزمین چین و از جمله دولت پوشالی منچوکوئو (منچوری) که ژاپن آن را در سال ۱۹۳۱ تصرف کرده بود[2]، نمی‌باشد. نوموراکه قبلاً مقام آدمیرالی و هنوز هم دوستانی در نیروی دریایی ژاپن داشت، به توکیو اطلاع داد که اصرار هال در مورد خروج ژاپن از چین، نشانگر یک اتمام حجّت و دلیلی است بر این که دولت امریکا درصدد جنگ با ژاپن است. استیمسون که شکست مذاکرات هال ـ نومورا را نظاره می‌کرد، در خاطراتش نوشت که رییس جمهور روزولت این هشدار را نجوا کرد «که احتمال دارد ما هفته آینده مورد حمله قرار گیریم، شاید روز دوشنبه.» وزیر جنگ امریکا به این نتیجه رسید که «مسأله این بود که ما چگونه باید ژاپنی‌ها را وادار کنیم تا اولین گلوله را شلیک کنند بی‌آن

1. Kichisabura Nomura

۲. پس از اشغال منچوری توسط ژاپن (سپتامبر ۱۹۳۱)، ژاپنی‌ها یک دولت مستقل به نام «منچوکوئو» تشکیل داده و شاهزاده «پویی» (آخرین بازمانده خاندان سلطنتی چین) را در اول مارس ۱۹۳۳ به عنوان پادشاه آن سرزمین برگزیدند و وی با نام امپراتور «کانگ تِه» بر تخت سلطنت نشست. زندگینامه «پویی» در کتاب معروف «آخرین امپراتور» به تفصیل شَرح داده شده است. (نک: تاریخ دول معظّم (جلد دوم)، صفحات ۴۱۳-۴۱۶). م.

که اجازه بدهیم خطر زیادی متوجه ما بشود.»

از زمان صدور دستورِ مسدود کردن دارایی‌های ژاپن در امریکا، ژاپن، خود را برای حمله به متصرّفات امریکا در فیلیپین، گوام و هاوایی آماده کرده بود. در ۶ سپتامبر [۱۹۴۱] کابینه جنگی ژاپن طرح آمادگی کامل برای جنگ با ایالات متحده، بریتانیای کبیر و هلند را تصویب کرد. یکی از برنامه ریزان نظامی پیش‌بینی کرد که «تقریباً ناممکن است که انتظار تسلیم شدن ایالات متحده را داشته باشیم،» اما وی ابراز امیدواری کرد که پیروزی‌های اولیه ژاپن ممکن است امریکاییان را در وضعی قرار دهد که پذیرای یک حریم نفوذ امنِ ژاپن در اقیانوس آرام بشوند. فرمانده عملیات دریایی ژاپن با بیان این ضرب‌المثل ژاپنی: «برای به چنگ آوردن یک بچّه ببر باید آن قدر دلیر بود که داخل کُنام ببر شد»، سعی کرد که به همکارانش قوت قلب بدهد. نخست وزیر توجو نیز با یادآوری این نکته که «انسان گاهی اوقات مجبور می‌شود با چشم‌های بسته بپرّد» سعی کرد که روحیه امپراتور را تقویت کند و وی را از تردید بیرون آورد. فرمانده عملیات دریایی ژاپن وضعیت این کشور را به یک انسان بیمار تشبیه کرد که انجام یک جراحّی خطرناک «تنها راه نجات او از یک وضعیت مرگبار است.» ژنرال‌ها و آدمیرال‌های ژاپنی می‌دانستند که حمله ژاپن به امریکا به معنای شروع جنگ است، اما همان استدلالی را ارائه دادند که فرماندهی عالی آلمان نیز در زمستان ۱۹۱۶-۱۹۱۷ ارائه داده بود.[۱]

هنگامی که مذاکرات واشنگتن [در مورد برقراری آتش بس میان ژاپن و چین] متوقف شد، در ژاپن طرح‌هایی برای یک حمله غافلگیرانه و شدید به سرتاسر آسیای جنوب شرقی و هاوایی در دست تهیه بود. یک ناو هواپیمابر ژاپنی در دوم دسامبر ۱۹۴۱ به طور مخفیانه عازم پرل هاربور[۲] (در هاوایی) شد و در بامداد روز ۷ دسامبر به وزارت دریاداری ژاپن این پیام [رمز] دریایی را مخابره کرد: «بارانِ بادشرقی»، که علامتی بود برای بمباران ناوگان امریکا در هاوایی. در ساعت ۷/۵۵ دقیقه بامداد به وقت هاوایی، تعداد ۱۷۰ هواپیمای ژاپنی به ناوگان امریکا حمله کردند. دومین حمله توسط ۱۹۰ هواپیمای دیگر و در یک بمباران دو ساعته صورت گرفت که باعث غرق شدن ۷ ناو، کشته شدن ۲۴۰۳ نفر امریکایی و زخمی شدن ۱۱۷۸ نفر شد و اکثر هواپیماهای متعلق

۱. استدلال فرماندهان آلمانی این بود که به علت بُعد مسافت جغرافیایی، امریکا قادر نیست در اسرع وقت مبادرت به اعزام نیرو کند، و نیروهای آلمان خواهند توانست در فاصله زمانی مزبور، «متحدین» را شکست داده و امریکا را در برابر عمل انجام شده قرار دهند. م.

2. Pearl Harbour

به ارتش و نیروی دریایی امریکا راکه در باندهای فرودگاه اوآهو[1] پارک شده بودند، نابود کرد یا از حیّز انتفاع انداخت. همزمان با آن، ارتش ژاپن حمله به فیلیپینِ تحت اشغال امریکا، مالایا و سنگاپورِ متعلق به بریتانیا را آغاز کرد.

در بامداد روز بعد [۸ دسامبر ۱۹۴۱] روزولت در کنگره امریکا حضور یافت و این حمله «ناجوانمردانه» را اعلام کرد. او پیشگویی کرد که روز ۷ دسامبر ۱۹۴۱ به عنوان یک «روز ننگین در تاریخ» باقی خواهد ماند و ضمناً از کنگره خواست که به ژاپن اعلان جنگ بدهد. «مخالفان شرکت امریکا در جنگ» که خود را باخته بودند، قادر به مخالفت نبودند و قطعنامه جنگ با ژاپن در دو مجلس کنگره به تصویب رسید، آن هم فقط با یک رأی مخالف، یعنی رأی جینت رَنکین[2] (از ایالت مونتانا)؛ نامبرده در مورد شرکت امریکا در جنگ جهانی اول نیز رأی مخالف داده بود. سه روز بعد، هیتلر به استناد اتحاد آلمان و ژاپن، به ایالات متحده اعلان جنگ داد. روزولت نَفَس راحتی کشید، چراکه می‌خواست مطمئن بشود که ایالات متحده با هر دو کشور ژاپن و آلمان بجنگد.

مباحثه شدیدی در مورد نقش روزولت در ترغیب ژاپن به حمله به امریکا، بی‌درنگ آغاز شد و به مدت یک نسل ادامه یافت. تاریخ نگاران تجدیدنظرطلب در باب ورود امریکا به جنگ جهانی اول ـ هَری اِلمر بارنس، چارلز بی‌یرد و چارلز تَنسیل ـ این بار اتهام زدند که رییس جمهور روزولت که از طرح حمله ژاپن آگاه بود برای ژاپنی‌ها طعمه گذاشت تا طرح خود را اجرا کنند، و در این مورد به مدافعان پرل هاربور هیچ‌گونه هشداری نداد، در حالی که هدف او این بود که کاری کند که امریکا «ناگزیر به شرکت در جنگ بشود.» این منتقدان استدلال کردند که در ده سال گذشته، دولت امریکا تلگراف‌های رمز ژاپن را کشف می‌کرد، و روزولت با استفاده از روش مزبور می‌توانست از حمله ژاپنی‌ها به پرل هاربور آگاه شود. روزولت [در کنفرانس آتلانتیک] به چرچیل گفته بود که وقتی امریکا وارد جنگ بشود، از حرف‌هایی مثل «جنگ به خاطر پایان دادن جنگ» که پس از ۹۱۸ باعث سرخوردگی بزرگی شده بود، خبری نخواهد بود، بلکه شرکت امریکا در جنگ در دهه ۱۹۴۰ فقط برای دفاع از خویش است. حمله ژاپن به پرل هاربور کاملاً ثابت کرد که این جمهوری در خطر بود. «نخستین کمیته امریکایی» با سیلی از عذرخواهی‌های اعضای آن، منحل شد. آن گروه از نمایندگان کنگره که در زمرهٔ «مخالفان شرکت امریکا در جنگ» قرار داشتند، با ایراد سخنرانی‌هایی خفّت بار که

1. Oahu
2. Jeanette Rankin

یادآور اعترافاتِ گرفته شده از بُلشویک‌های قدیمی در محاکمات نمایشی سال‌های ۱۹۳۵-۱۹۳۸ مسکو بود[1]، با حالتی شرمسار آشکارا از عقاید پیشین خود ابراز ندامت کردند. تاریخ نویسان تجدیدنظرطلب با استناد به این نشانه‌های آشکار، نتیجه‌گیری کردند که روزولت در خفا ژاپنی‌ها را تشویق کرده بود تا ضربه روحی را که خود او نتوانسته بود به جامعه امریکا وارد کند [تا مردم را پذیرای شرکت در جنگ نماید] از طریق ژاپنی‌ها وارد نماید.

یک چنین اتهامات ناراحت کننده‌ای طبیعتاً رگِ غیرت هواداران روزولت را جُنبانید و با حالتی شتابزده به دفاع از او برخاستند. تاریخ نگاران متعددی نظیر بیسیل راچ[2] مؤلف روزولت: از مونیخ تا پرل هاربور (۱۹۵۰)، هربرت فیس[3] در اثری به نام راه منتهی به پرل هاربور (۱۹۵۰)، گوردون پرَنج[4] در به هنگام سپیده‌دم ما در خواب بودیم (۱۹۸۱) که شرح کاملی را درباره اقدامات ژاپن و ایالات متحده ارائه می‌دهد، و رابرت دالِک در فرانکلین د. روزولت و سیاست خارجی امریکا (۱۹۷۹) که یک شرح متعارف را درباره دیپلماسی «برنامه جدید» عرضه می‌کند، به دفاع از روزولت برخاستند و به بندبندِ کیفر خواست تجدیدنظرطلبان پاسخ دادند. یک بررسی تخصّصی توسط روبرتا وُهل‌اِستِتِر[5] (از دانشمندان علوم سیاسی) در اثری به نام پرل هاربور: هشدار و تصمیم (۱۹۶۲)، روزولت را از این اتهام بزرگ که وی عامدانه فرمانده واحدهای دریایی امریکا در هاوایی را از حمله ژاپن آگاه نکرده بود، تبرئه می‌کند، اما ضمناً اذعان دارد که نواقصی در کار ارزیابی دولت از گزارش‌های اطلاعاتی [درباره ژاپن] وجود داشت. نامبرده نتیجه‌گیری می‌کند که تلگراف‌های رمز ژاپن که توسط امریکاییان کشف شده بود نمی‌توانست چندان واضح و روشن باشد زیرا همراه با سر و صدای زیاد دستگاه مخابراتی بود. لذا دولت امریکا که حمله به هاوایی را پیش‌بینی نکرده بود (امریکایی‌ها تصور می‌کردند که امکان دارد ژاپن در غرب دورتر، یعنی در فیلیپین و مالایا، دست به حمله بزند) هشدارهای مربوط به حمله ژاپن به پرل هاربور را نادیده گرفت.

۱. معروف به Moscow Trials. این محاکمات شامل سه دوره است: ۱۹-۲۴ اوت ۱۹۳۶؛ ۲۳-۳۰ ژانویه ۱۹۳۷؛ ۲-۱۳ مارس ۱۹۳۸. در جریان این محاکمات، تعداد زیادی از اعضای کادر قدیم و جدید حزب کمونیست شوروی (از جمله نظامیان) به مجازات‌های اعدام و حبس‌های طولانی محکوم شدند. درباره ریشه‌های اصلی این پاکسازی‌ها در داخل شوروی، به منبع معتبر زیر مراجعه شود:
(مدودِوف، روی: در دادگاه تاریخ، ترجمه منوچهر هزارخانی، تهران، ۱۳۶۰، انتشارات خوارزمی)

2. Basil Rauch 3. Herbert Feis 4. Gordon Prange
5. Roberta Wohlstetter

جنگ ائتلافی

اگرچه نمی‌توان باور کرد که روزولت مشوّق ژاپنی‌ها در حمله آنان به پرل هاربور بود، اما این حمله بالاخره باعث شد که رییس جمهور بر تردید خود در مورد زمانِ ورود امریکا به جنگ غلبه کند. مخالفت حزب جمهوری‌خواه با روزولت ـ دست‌کم در شروع کار ـ متوّقف شد، زیرا رهبر آن حزب وعده داد که از روزولت حمایت نماید. دو روز بعد از حمله ژاپن به پرل هاربور، رییس جمهور طیّ یک سخنرانی رادیویی و با اعلام این مطلب که «هر مرد و زن و کودک [امریکایی] در عظیم‌ترین تعهد تاریخی ما سهیم است»، کوشید تا افکار عمومی را با خود همراه سازد. هیچ‌کس به اندازه چرچیل خوشحال نبود که ایالات متحده بالاخره وارد جنگ شده است. اولین فکری که به ذهن چرچیل رسید این بود که «ما بالاخره پیروز شدیم.[۱]» چرچیل در بعدازظهر ۷ دسامبر به روزولت تلفن کرد. فرانکلین دلانو روزولت به چرچیل گفت، «هر دوی ما اینک سرنوشت مشترکی داریم،» و چرچیل پاسخ داد، «و این سرنوشت مشترک قطعاً انجام کارها را آسان می‌کند.»[۲] دو رهبر ترتیبی دادند که چرچیل در ایام کریسمس ۱۹۴۱ به واشنگتن سفر کند و استراتژی خود را درباره جنگ و راه‌حل‌های صلحِ [پس از خاتمه جنگ] ارائه دهد.

«کنفرانس کاخ سفید» در دسامبر ۱۹۴۱ ـ ژانویه ۱۹۴۲ و با نام رمز آرکادیا[۳] برگزار شد. هدف از تشکیل این کنفرانس این بود که اجازه ندهند اختلاف نظری که میان رهبران غرب در جریان جنگ جهانی اول وجود داشت تکرار شود؛ به جای آن‌که ایالات متحده دستوراتی برای سایر کشورها صادر کند و آنها به اجرا درآورند، رهبران امریکا و بریتانیا مشترکاً اصولی را وضع نمایند که بایستی به اجرا درآید؛ به جای آن که رییس جمهور امریکا تنها بماند، او می‌توانست با سایر رهبران غرب در دوران جنگ، باب دوستی را بگشاید؛ اما به جای آن که نظامیان امریکایی استراتژی‌هایی را اجرا نمایند که توسط اروپاییان تهیه می‌شد، آدمیرال‌ها و ژنرال‌های امریکایی به متّفقین می‌گفتند که چگونه باید بجنگند.

اما در عمل، چرچیل و روزولت پی بردند که دستیابی به توافق در مورد مسائل نظامی، آسان‌تر از دستیابی به توافق‌های سیاسی است. روزولت با این که از ماجرای پرل

۱. اشاره به این نکته است که با ورود امریکا به جنگ، پیروزی نهایی متّفقین تضمین شده است. م.
۲. (نک: خاطرات جنگ جهانی دوم (جلد سوم)، فصل ۱۲ (کتاب دوم)). م.
۳. ARCADIA؛ نمادی از منطقهٔ «آرکادیا» در یونان باستان. م.

هاربور بشدّت حیرت زده شده بود، اما به عنوان یک آتلانتیک‌گرایِ[1] متعهد، هرگز از طرح آدمیرال هارولد استارک مبنی بر این که ایالات متحده باید ابتدا در اروپا بجنگد و سپس به سراغ ژاپن برود، رویگردان نشده بود. اتفاق نظر ژنرال‌های امریکایی مبنی بر این که ارتش آلمان یک دشمن بسیار هولناک‌تر از ژاپن بود، گرایش آتلانتیک‌گرایی روزولت را تقویت کرد. اگر آلمانی‌ها جنگ را می‌باختند، ژاپن نیز سقوط می‌کرد، اما اگر متحدین ابتدا ژاپن را از پا در می‌آوردند آلمان باز هم به صورت یک نیروی رزمنده [هولناک] باقی می‌ماند. متمرکز کردنِ اولیهِ جنگ در اروپا، مزایای سیاسی و شخصی‌ای برای رییس جمهور داشت، زیرا آسیا بیشتر مورد توجه جمهوری خواهان بود تا دموکرات‌ها. روزنامه‌های هوادار انزواگرایی امریکا که در ایالات میانی در غرب امریکا چاپ می‌شدند و هرگز احساس دوستانه‌ای نسبت به روزولت نداشتند (نظیر روزنامه شیکاگو تریبیون) تأکید کردند که هدف عملیات جنگی امریکا باید در وهله اول متوجه ژاپن باشد و نه آلمان. اما رییس جمهور با اندیشیدن درباره پیشنهاد روزنامه شیکاگو تریبیون، به این نتیجه دست یافت که با به کار بستن اندرز آن روزنامه، هیچ چیزی را به دست نمی‌آورد. افزون بر آن، اگر روزولت مایل بود که علاقه مردم امریکا به سیاست خارجی فعال آن کشور پس از پایان جنگ نیز حفظ شود، پس ایالات متحده ناگزیر بود به اروپا بنگرد. و بالاخره این مطلب که استراتژی تقدّم آسیا بر اروپا، باعث می‌شد که ژنرال داگلاس مک آرتور[2] (فرمانده قدرتمند نیروهای امریکایی در فیلیپین) هدایت جنگ را به عهده بگیرد؛ در حالی که روزولت شخصاً قادر به تحمل مک آرتور نبود، چرا که او فردی مستبد و متکبّر بود و سودای رییس جمهور شدن را در سر می‌پرورانید. از این رو، برای فرانکلین دلانو روزولت خوشایند نبود که به یک چنین رقیب قدرتمندی مسئولیت یورش بزرگ امریکاییان را واگذار کند.[3]

در جریان مذاکرات «کنفرانس کاخ سفید»، روزولت و چرچیل به سرعت توافق کردند که جنگ در اروپا مقدّم بر جنگ با ژاپن است، اما درباره نوع حمله‌ای که باید به آلمان کرد

۱. (Atlanticism)؛ گرایش به همکاری‌های سیاسی، اقتصادی و نظامی امریکا با کشورهای اروپای غربی. م.
2. Douglas MacArthur
۳. «قیصر امریکایی» نامی بود که بر مک آرتور نهاده بودند. درباره موضوع مورد نظر نویسنده، بنگرید به:
American Caezar: Douglas MacArthur 1880-1964, William Manchester, 1978, Little , Brown and Company, Boston, U.S.A. - م.

اختلاف نظر داشتند. ژنرال جورج مارشال[1] (رییس ستاد ارتش امریکا) از گشایش هر چه زودتر یک جبهه دوم در اروپا جانبداری می‌کرد، در حالی که چرچیل با به خاطر آوردن خونریزی‌های جنگ جهانی اول، پیشنهاد کرد که جبهه دوم در شمال افریقا گشایش یابد، زیرا بریتانیا و ایالات متحده می‌توانستند به این طریق توان رزمی نیروهای خود را بیازمایند و تلفات سنگینی را متحمل نشوند، و ضمناً امیدوار بود که در این فاصله زمانی اتحاد شوروی بتواند بارِ جنگ با آلمان را تحمل کند. در طول سال بعد [۱۹۴۲] آزاردهنده‌ترین مسأله در میان رهبران شوروی، بریتانیا و امریکا این بود که قدرت‌های غربی در چه زمانی و در کجا باید جبههٔ دوم را علیه آلمان بگشایند.[2]

روزولت و چرچیل همچنین در مورد هدف‌های سیاسی که باید پس از خاتمه جنگ پیگیری شوند، اختلاف نظر داشتند. روزولت که طالب کنار آمدن با هم پیمان بزرگ خود [بریتانیا] بود از چرچیل درخواست کرد که به محض پایان جنگ، انگلستان بی‌آن که نگران آیندهٔ امپراتوری استعماری خود باشد، خود را نسبت به یک نظام تجارت آزاد متعهد سازد. اما چرچیل همان طور که در کنفرانس آتلانتیک نیز عمل کرده بود، با این پیشنهاد روزولت مخالفت کرد[3]. رهبران دو کشور [در پایان مذاکرات کنفرانس کاخ سفید] اعلامیه مبهمی را درباره تشکیل سازمان ملل، در اول ژانویه ۱۹۴۲ منتشر کردند و طی آن، از تمامی کشورهای در حال جنگ با «دولت‌های محور»، درخواست کردند که به این اتحاد (سازمان ملل) ملحق شوند و تعهد نمایند که تا شکست کاملِ دولت‌های محور، به پیکار ادامه دهند.[4]

در اوایل ۱۹۴۲، جنگ در اقیانوس آرام به زیان ایالات متحده و بریتانیا ادامه داشت. در مارس [۱۹۴۲] ژاپنی‌ها تسخیر فیلیپین، مالایا و سنگاپور را تکمیل کردند و ضمناً موقعیت خود را در چین تقویت نمودند. با وجود این، در ژوئن ۱۹۴۲ یکی از عظیم‌ترین

1. George Marshal

۲. به عقیده این قلم (مترجم) چرچیل در مورد گشایش جبهه دوم در شمال افریقا، برخی ملاحظات نفتی را نیز مدّ نظر داشت: چرچیل نگران دستیابی آلمان به منابع نفت خاورمیانه (عراق و ایران) بود و عملکرد او در مورد رشید عالی گیلانی و اشغال نظامی ایران مؤیّد این مطلب است. از سوی دیگر، نویسندگان شوروی سابق این نظریه را عنوان کرده‌اند که هدف واقعی چرچیل این بود که شوروی توسط آلمان کاملاً تضعیف شود، و سپس به یاری شوروی بیاید. نک:

V.G. Trukkhanovsky: Winston Churchill, 1978, Progress Publications, Moscow, chapter 9.

۳. نک: خاطرات جنگ جهانی دوم (جلد سوم)، فصل ۱۴ (کتاب دوم). م.

۴. (نک: سازمان ملل در تئوری (جلد اول)، منوچهر گنجی، تهران، ۱۳۵۲، شرکت سهامی کتابهای جیبی، صفحات ۵۳-۵۴). م.

درگیری‌های دریایی تاریخ در نزدیکی جزیره میدوِی[1] رخ داد: در یک پیکار هوایی سه روزه، هواپیماهای نیروی دریایی امریکا توانستند یک ناوگان ژاپنی را نابود کرده و پیشروی ژاپن در اقیانوس آرام را متوقف نمایند. در پی این پیروزی بود که ایالات متحده توانست توکیو را مهار کرده و چشم‌انتظار روزِ شکستِ آلمان بماند.

اوضاع جنگ در اروپا نیز در اواخر سال ۱۹۴۲ تغییر کرد، چرا که آلمانی‌ها شکست‌هایی را در روسیه و در شمال افریقا متحمل شدند. آلمانی‌ها در یورش تابستانی خود به روسیه با هدف دستیابی به چاه‌های نفت قفقاز، موفق شده بودند، اما در نوامبر ۱۹۴۲ ارتش سرخ به حمله متقابل دست زد و متجاوز از یک میلیون نفر سرباز آلمانی را در شهر استالینگراد (واقع در کنار رودخانه ولگا) در ۲۶ نوامبر ۱۹۴۲ به محاصره درآورد. در آن مرحله بود که ارتش آلمان افسانه شکست ناپذیری خود را از دست داد، هر چند که پیکارهای سختی طیّ تقریباً دو سال و نیمِ دیگر در پیش بود.

در همان زمان، یک نیروی مشترک انگلستان و امریکا به شمال افریقا یورش آورد و توانست در مدت دو ماه آلمانی‌ها را از مراکش، تونس، لیبی و الجزایر بیرون راند. نخستین رویارویی امریکاییان با آلمانی‌ها به نحوی بود که بعضی از مشکلات سیاسی این جنگ ائتلافی را آشکار کرد. دووایت دیوید آیزنهاور[2] (فرمانده نیروهای امریکایی در شمال افریقا) که نگران بود نیروهای تازه‌کار امریکایی ممکن است از پس سربازان باتجربه آلمانی بر نیایند، به مقامات محلی فرانسه [حکومت ویشی] اجازه داد که در ازاء کمک به متحدین [در شمال افریقا]، در قدرت باقی بمانند. متأسفانه فرمانده نظامی فرانسویان در شمال افریقا ژنرال ژان دارلان[3] بود؛ نامبرده نماینده حکومت ویشی[4] بود که با آلمانی‌ها همکاری می‌کرد، و شخص دارلان نیز روابط نزدیکی با نازی‌ها داشت[5]. این «معامله سیاسی با دارلان» باعث خشم لیبرال‌های امریکایی و نیز نیروهای فرانسه

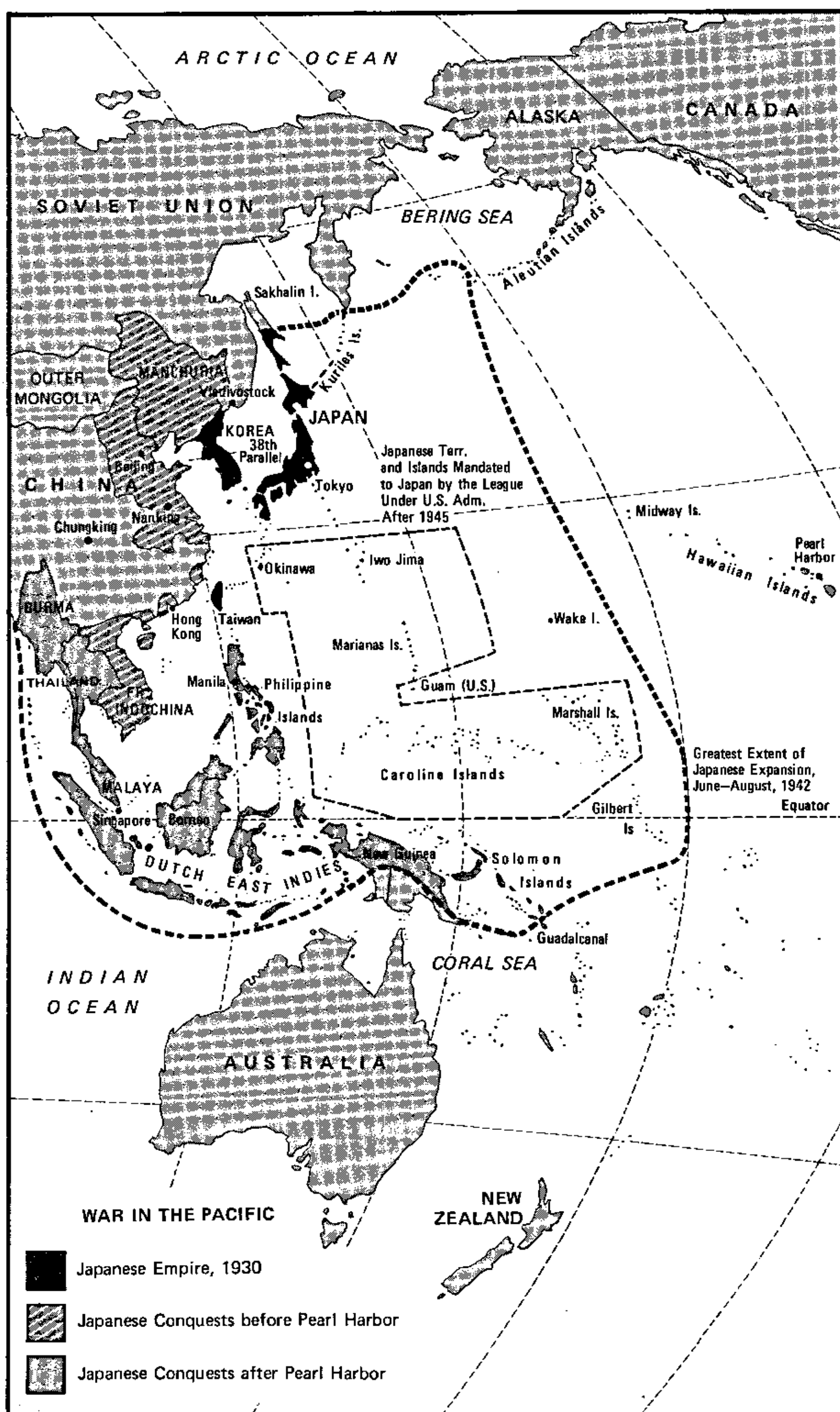
۱. (Midway)؛ دو جزیره کوچکِ تحتِ تصرف ایالات متحده که در مرکز اقیانوس آرام قرار دارد و در زمان مورد نظر نویسنده، در شمار پایگاه‌های دریایی امریکا در اقیانوس آرام بود. م.

2. Dwight David Eisenhower

3. Jean Darlan

۴. (Vichy)؛ حکومت فرانسه به ریاست مارشال پتن در جنوب این کشور و پس از اشغال فرانسه توسط آلمان نازی و امضای قرارداد آتش بس موقت (۲۲ ژوئن ۱۹۴۰). م.

۵. ژنرال ژان دارلان (۱۸۸۱-۱۹۴۲) فرمانده نیروی دریایی فرانسه در جنگ ۱۹۳۹-۱۹۴۰ با آلمان نازی بود. نامبرده از تشکیل حکومت ویشی حمایت کرده بود. پس از آن که متحدین در شمال افریقا پیاده شدند، دارلان بر طبق توافق صورت گرفته میان مارشال پتن و آیزنهاور، به متحدین پیوست. البته در ظاهرِ امر، پتن او را خائن نامید و از شغل معاونت رییس جمهور برکنار کرد، اما در واقع اعزام او به شمال افریقا با موافقت قبلی پتن صورت گرفته بود. (نک: فرهنگ سیاسی والتر لاکور، صفحه ۱۳۴). م.



نقشهٔ جنگ در اقیانوس آرام

آزاد[1] به رهبری شارل دوگل (سرهنگ زرهی سابق) شد، و دوگل از آیزنهاور به خاطر کمک کردن به یک «خائن»، بشدت انتقاد کرد. اما رییس جمهور امریکا از این معامله سیاسی جانبداری کرد زیرا وی نیز همچون آیزنهاور نگرانی‌هایی را درباره قابلیت رزمی نیروهای امریکایی داشت. افزون بر آن، روزولت از وجود دوگل نفعی نمی‌برد و او را یک مک آرتور فرانسوی و یک دیکتاتور بالقوه و خودپسند به شمار می‌آورد. دولت بریتانیا که به دوگل پناه داده بود، در مقایسه با امریکاییان، شکیبایی بیشتری برای تحمل فرماندهٔ نیروهای فرانسه آزاد به خرج داد. مقامات رسمی بریتانیا از آیزنهاور درخواست کردند که به دوگل اجازه دهد فرماندهی عملیات نظامی فرانسه در شمال افریقا را به عهده بگیرد. اما آیزنهاور حاضر نشد که برخلاف قول خود به دارلان عمل نماید [و همین موضوع باعث کدورت میان متحدین شد.] در اواخر دسامبر [۱۹۴۲] یکی از سربازان فرانسویِ هوادار فرانسه آزاد، ژنرال دارلان را به ضرب گلوله از پای درآورد و به این ترتیب زمینهٔ نفاق و کدورت مزبور مرتفع شد. ژنرال هانری ژیرو[2] که به جای دارلان فرماندهی نیروهای فرانسوی را در شمال افریقا به عهده گرفت، ارتباطات کمتری با آلمانی‌ها داشت و قدرت خود را با دوگل تسهیم کرد، و دوگل نیز با حالتی شِکوه‌آمیز آن را پذیرفت.[3]

برنامه‌ریزی برای دوران پس از جنگ

در پیِ رابطه پیچیده‌ای که میان انگلیسی‌ها، امریکاییان و فرانسه آزاد [بر سر ماجرای ژنرال دارلان به وجود آمد] گرفتاری‌های مهم‌تری نیز در مورد نحوهٔ تشکیل سازمان ملل

۱. (Free French)؛ جنبش فرانسویانِ طرفدار حکومت آزاد فرانسه در لندن (پس از تسلیم فرانسه به آلمان نازی در ژوئن ۱۹۴۰) به رهبری شارل دوگل. این جنبش علاوه بر این که نقطه تجمعی برای وطن دوستان فرانسوی بود، یک جایگزین سیاسی برای حکومت ویشی نیز به شمار می‌آمد. تشکیلات این جنبش در ۲۷ اکتبر ۱۹۴۰ به وجود آمد (شورای دفاع امپراتوری و کمیته ملی فرانسه). امریکاییان از شناسایی رسمی کمیته ملی فرانسه اکراه داشتند اما دوگل تمامی متفقین را وادار کرد که آن را به رسمیت بشناسند. در سال ۱۹۴۳، نام این کمیته به حکومت موقت فرانسه تغییر کرد. (نک: فرهنگ تاریخ نوین، صفحه ۱۳۰). م.

2. Henri [Honoroé] Giraud

۳. هانری اونوره ژیرو (۱۸۷۹-۱۹۴۹) فرماندهی نیروهای فرانسوی در شمال این کشور را در سال ۱۹۴۰ به عهده داشت. نامبرده توسط آلمانی‌ها دستگیر شد و به زندانی در آلمان منتقل گردید. اما در آوریل ۱۹۴۲ از زندان گریخت و به قلمروی حکومت ویشی رفت. در ۱۹۴۲، همکاری با متحدین را در شمال افریقا (در الجزایر) آغاز کرد و در دسامبر ۱۹۴۲ جانشین ژنرال دارلان شد. وی در ۱۹۴۳ به عضویت کمیته ملی فرانسه به رهبری شارل دوگل درآمد. (نک: فرهنگ مشاهیر وبستر، صفحه ۵۹۸). م.

پدید آمد. ایالات متحده، بریتانیا و اتحاد شوروی ضمن این که رسماً با یکدیگر هم‌پیمان شده بودند تا با هیتلر پیکار کنند، اما هر یک از آنها چشم‌انتظار بود که جنگ به نحوی پایان یابد که بتواند موقعیت خود را در دنیای پس از جنگ تقویت نماید. روزولت در طول جنگ، سیاست خارجی امریکا را کاملاً در قبضه خود درآورد و برای پیاده کردن اندیشه‌هایش در مورد سلطهٔ امریکا بر جهان، پس از پایان جنگ، بر مشاوران خصوصی خود، یعنی سامنر وِلز (۱۹۳۳-۱۹۴۳) و هَری هاپکینز[1] (۱۹۴۳-۱۹۴۵) متکّی شد. وزارت خارجه امریکا که قادر نبود در زمینهٔ دیپلماسی روزمرّه فعالیت چشمگیری را انجام دهد، سرگرم تهیه طرح‌های بزرگی برای آینده شد، طرح‌هایی که هرگز مورد توجه قرار نگرفت. کوردِل هال [وزیر خارجه امریکا] که بیمار بود و می‌دید که روزولت او را در سیاست خارجی به بازی نمی‌گیرد، دلسرد شد و در ۱۹۴۴ استعفا داد. جانشین او، ادوارد استتینیوس[2] بود. نامبرده پیشتر رییس شرکت فولاد امریکا بود. استتینیوس اندامی بلند و محکم داشت و خوش سیما بود، و موهای سپید او نیز ناآگاهی وی را از امور خارجی جبران می‌کرد و به او اعتبار و حیثیت [ظاهری] می‌بخشید.

در شرایطی که وزیران خارجه به حاشیهٔ سیاست پرتاب شدند، تعدادی از سازمان‌های دولتی برای تعیین سیاست خارجی امریکا پس از پایان جنگ، با یکدیگر به رقابت برخاستند. نیروهای مسلح امریکا تحت فرماندهی هنری استیمسون [وزیر جنگ] یک رشته طرح‌های روشن را برای دنیای پس از جنگ ارائه دادند. هنری مورگنتو (وزیر خزانه‌داری) نیز در مورد پیشنهاداتش مبنی بر اصلاح نظام پولی بین‌المللی (که پس از کنفرانس اقتصادی ۱۹۳۳ لندن، به بوته فراموشی سپرده شده بود) پافشاری کرد. تمامی طرح‌های مزبور این هدف را دنبال می‌کردند که رهبری امریکا بر یک جهان پایدار و قابل پیش‌بینی پس از پایان جنگ را تضمین نمایند.

در ژانویه ۱۹۴۳، روزولت در کازابلانکا [در مراکش] که به تازگی از اشغال آلمان آزاد شده بود، با چرچیل ملاقات کرد. آن دو تصمیم گرفتند که سازمان ملل باید در مورد تسلیم بلاشرط آلمان و ایتالیا و ژاپن پافشاری کرده و هیچ یک از متّفقین نباید قرارداد صلح جداگانه‌ای را با دولت‌های محور امضا نمایند. چرچیل از قیدِ «تسلیم بلاشرط» خرسند نبود زیرا نگران بود که ابزار چانه‌زنی بالقّوه با آلمان را بی‌اثر سازد[3]، اما آن را به

1. Harry Hapkins 2. Edward Stettinius

۳. مقصود این است که قیدِ «تسلیم بلاشرط» باعث می‌شد که دولت‌های محور به جنگ ادامه دهند. م.

عنوان راهی برای کسب دوستی شوروی[۱] و بی آن که نیازی به گشودن یک جبهه دوم در اروپا باشد[۲]، پذیرا شد. در دههٔ ۱۹۵۰ نیز هانسون دبلیو. بالدوین[۳] (خبرنگار ارشد روزنامه نیویورک تایمز در مسائل نظامی) قیدِ تسلیم بلاشرط را به عنوان «یکی از اشتباهات بزرگِ جنگ» توصیف کرد. چرچیل و بالدوین همباور بودند که قیدِ تسلیم بلاشرط به این معنا بود که مقامات ایالات متحده به خاطر هدف فوريِ شکست دادن دولت‌های محور، [تحولات احتمالیِ] دوره پس از جنگ را نادیده گرفته بودند[۴]. همچنین، منتقدان خود را به زحمت انداختند تا روزولت و مشاوران اصلی او را ملامت کنند که نسبت به شکاف [ایده‌ئولوژیکی] میان قدرت‌های آنگلوساکسون [امریکا و بریتانیا] و اتحاد شوروی توجهی نکردند.

در برنامه‌ریزی برای دورهٔ پس از پایان جنگ، توجه چشمگیری به شکل روابط شوروی و امریکا شد، اما در این برنامه‌ریزی، امریکاییان حقایق را نادیده گرفته بودند. زیرا بنا بر ارزیابی‌های خوش بینانه وزارتخانه‌های خارجه، جنگ و خزانه‌داری [امریکا] برای دوران پس از پایان جنگ، این تصور وجود داشت که اتحاد شوروی نیز همچون سایر قدرت‌ها، در پی شکست دولت‌های محور، رهبری جهانی امریکا را با طیبِ خاطر می‌پذیرفت. روزولت باور داشت که نیازهای شوروی به کمک‌های [مالی] امریکا در امر بازسازی آن کشور، باعث خواهد شد که استالین خواستار اخذ وام و اعتبارات مالی از واشنگتن بشود. رییس جمهور امریکا همچنین تصور می‌کرد که جاذبه بی‌پیرانه شخصیِ او می‌تواند کارساز بوده و رهبران شوروی را به حمایت از دیدگاه امریکا وادارد. از این رو، رییس جمهور آگاهانه تلاش کرد که از طریق ارسال تلگراف‌ها و دیدار با استالین در کنفرانس‌های تهران (نوامبر ۱۹۴۳) و یالتا (۱۹۴۵) نظر مساعد استالین را جلب نماید. در هر دو کنفرانس مزبور، روزولت روش دوستانه‌ای را نسبت به استالین در پیش گرفت، لطیفه‌هایی را بیان کرد که چرچیل را تحقیر می‌نمود، و موضعِ ایالات متحده را بینابین مواضع بریتانیای کبیر و روسیه قرار داد.[۵]

۱. روس‌ها نیز خواستار تسلیم بلاشرط دولت‌های محور بودند. م.
۲. یعنی اگر دولت‌های محور این قید را نمی‌پذیرفتند، متحدین ناچار بودند یک جبهه دوم را در اروپای مرکزی بگشایند تا آنها را وادار به تسلیم کنند ـ و در واقع نیز همین کار را کردند. م.
3. Hanson W. Baldwin
۴. مقصود این است که تحمیل تسلیم بلاشرط به دولت‌های محور (به ویژه به آلمان) ناخشنودی‌هایی را پدید می‌آورد که قبلاً نیز پس از جنگ جهانی اول موجد آنها شده بود (به قدرت رسیدن نازی‌ها در آلمان). م.
۵. اشاره به این نکته است که چرچیل در سال‌های پایانی جنگ جهانی دوم، نسبت به چشمداشت‌های شوروی در سطح جهانی هشدارهایی را به روزولت داده بود، و غالباً در برابر استالین موضع‌گیری می‌کرد. م.

THE END OF WAR IN EUROPE

Axis and Annexed Areas

Axis Allies

Axis-Occupied

Boundaries, July 1, 1944

ATLANTIC OCEAN

UNITED KINGDOM

London

Allies Land in Normandy, June 6, 1944

German Surrender, May 7 & 9, 1945

DENMARK

BALTIC SEA

Danzig

EAST PRUSSIA

BYELORUSSIA

SOVIET UNION

Eastern Front, Jan. 1944

UKRAINE

NETHERLANDS

BELGIUM

Paris

FRANCE

VICHY FRANCE

Vichy

GERMANY

Berlin

Warsaw

POLAND

EASTERN POLAND

SUDETEN LAND

BOHEMIA

SLOVAKIA

AUSTRIA

SWITZ.

HUNGARY

BESSARABIA

RUMANIA

Yalta

BLACK SEA

ITALY

CROATIA

SERBIA

BULGARIA

MONTENEGRO

ALBANIA

GREECE

TURKEY

PORTUGAL

SPAIN

CORSICA (Fr.)

SARDINIA (It.)

Rome

Anzio

Allies Land in Italy, Sept. 9, 1943

MEDITERRANEAN SEA

Allies Land in Sicily, July 10, 1943

SICILY

MALTA

Italians Surrender, Sept. 29, 1943

Allies Land in North Africa, Nov. 8, 1942

FRENCH MOROCCO

ALGERIA (Fr.)

TUNISIA (Fr.)

CRETE

CYPRUS (Br.)

نقشهٔ پایان جنگ در اروپا

از ۱۹۴۳ به بعد، ایالات متحده طرحی را برای آینده آلمان تهیه کرده بود. بعضی از مشاوران روزولت که دوبار شاهد خطر آلمان برای امنیت غرب بودند، درصدد بودند چاره‌ای بیندیشند تا آلمان در آینده نتواند یک جنگ تهاجمیِ دیگر را آغاز نماید. هنری مورگنتو (وزیر خزانه‌داری) عقیده داشت که آلمان باید دست کم به پنج ملت مستقل تجزیه شود، به نحوی که هیچ یک از آنها به تنهایی نتواند از امکانات صنعتی خاصِ خود برخوردار باشد.[1] این طرح مورگنتو از موافقت رییس جمهور برخوردار شد، البته پیش از آن که رییس جمهور در اوت ۱۹۴۴ در کنفرانس اوتاوا (کانادا) با چرچیل ملاقات کند. [در کنفرانس اوتاوا] چرچیل ابراز عقیده کرد که تجزیه آلمان باعث خواهد شد که خلائی در اروپای مرکزی به وجود آید و امکان دارد که اتحاد شوروی به سرعت آن را پُر نماید. فرماندهان ارشد نظامی امریکا، و نیز استیمسون [وزیر جنگ] و مارشال (رییس ستاد مشترک امریکا) از عقیدهٔ چرچیل جانبداری کردند زیرا چنانچه آلمان به چند ملت مستقل تجزیه می‌شد، هزینه اشغال آن بسیار زیاد می‌بود. البته امکان داشت که از امریکا خواست تا در آلمان حضور دائمی داشته باشد. مارشال پیشنهاد کرد که آلمان باید بلافاصله به عضویت جامعه اروپا درآید. طرح تجزیه آلمان، حکایت از نوعی انتقام‌جویی داشت که پس از جنگ جهانی اول در مورد آلمان اِعمال شده بود، و امکان داشت که اجرای طرح مزبور باعث شود که آلمان نتواند به صورت یک بازار بالقوّه برای کالاهای امریکایی درآید.

در جبهه داخلی امریکا

خاطرهٔ شرکت امریکا در جنگ جهانی اول، بر سیاست داخلی امریکا پس از ۱۹۴۱ نیز تأثیر گذارد. به این معنا که دولت مجدداً سیاست نظارت بر تولیدات، قیمت‌ها و دستمزدها را اِعمال کرد. مدیران شرکت‌ها به نمایندگان کارگران در شورای منابع جنگ، شورای کارِ جنگ، شورای تولیدات جنگی، دفتر مدیریت تولید و دفتر نظارت بر قیمت‌ها، مُلحق شدند ــ و همگی این سازمان‌ها به منظور هماهنگی در امر تولیدات و تضمین آرامش در محیط کار، تأسیس شده بودند. در برابر تضمین‌های دولت مبنی بر ایجاد اشتغال کامل و تثبیت قیمت‌ها، فدراسیون کارگران امریکا و کنگره سازمان‌های صنعتی

۱. یعنی در واقع تکرار وضعیت سیاسی آلمان (پروس) پیش از تشکیل امپراتوری آلمان در ۱۸۷۱. م.

موافقت کردند که در تمامی طول جنگ از اعتصاب کردن احتراز نمایند. البته این موافقت جنبه عمومی نداشت زیرا جان. اِل. لوئیس[1] (رهبر کارگران متحدِ معادن و یکی از بانیان کنگره سازمان‌های صنعتی، و ضمناً از دشمنان دیرین فرانکلین دلانو روزولت) در اوایل سال ۱۹۴۴ از افرادِ خود خواست که دست از کار بِکشند[2]. اما این خطر که امکان داشت دولت مدیریت کان‌های زغال سنگ را به خودش منتقل کند[3]، باعث شد که اعتصاب مزبور خاتمه یابد لیکن میراث اندوهباری را به جا گذاشت.

فرانکلین دلانو روزولت ضمن آن که از کارگران خواست که با دولت [در زمینهٔ اقتصاد جنگی] همکاری کنند، اما اذعان داشت که شرکت امریکا در جنگ جهانی دوم نشانگر متوقف شدن تلاش‌ها در راستای اصلاحات لیبرال بود، چرا که او از موضعِ «حکیم برنامه جدید» به «حکیم بَرنده جنگ» تغییر موضع داده بود. تعداد بیشتری از مدیران شرکت‌ها راهی نیویورک شدند تا به عنوان «مردان یک دلاری»[4] قراردادهای مربوط به تولیدات جنگی را با واحدهای تولیدی که پس از بحران بزرگ اقتصادی امریکا تأسیس شده بودند تنظیم و امضا نمایند. طبق تصمیم کنگره امریکا، بایستی ۲۵ درصد از ارزش کل تمامی این قراردادها با مؤسسات [کوچک و متوسطی]که ارزش دارایی آنان کمتر از دو میلیون دلار بود امضا می‌شد. اما تحقیقات انجام شده توسط کمیته‌های نظارت، فاش کرد که بسیاری از مؤسسات بزرگ اقتصادی نظیر جنرال موتورز، فورد، یا جنرال الکتریک، به طور مخفیانه سفارش‌هایی را دریافت کرده بودند که جزء سهمیه مؤسسات کوچک و متوسط بود.

در حالی که جمهوری خواهان از مرگ «برنامه جدید» باطناً دل و جرئت پیدا کرده بودند، اما نتوانستند موقعیت انتخاباتی پیشینیان خود در انتخابات میان دوره‌ای ۱۹۱۸ را

1. John L. Lewis

۲. قانونِ «غیرقانونی بودن اعتصاب» (قانون ضداعتصاب اسمیت) در سوم دسامبر ۱۹۴۱ به تصویب کنگره امریکا رسید. با وجود این، اعتصاب‌های متعددی در طول سال‌های ۱۹۴۱ـ۱۹۴۵، و به ویژه از سوی کارگران معادن، برگزار شد. (نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، ن. سیواچیوف و ا. یازکوف، ترجمهٔ رحیم نامور، تهران، ۱۳۶۱، انتشارات ابوریحان، صفحات ۱۸۲، ۱۸۶ـ۱۹۰). م.

۳. بر طبق قانون اسمیت ـ کانالی (ژوئن ۱۹۴۳)، ضمن ممنوعیت اعتصاب در صنایع جنگی، به دولت اجازه می‌داد که تمام مؤسساتی را که در اثر اعتصاب از کار می‌افتادند در زیر نظارت مستقیم خود بگیرد؛ که در آن صورت، اعتصاب در حُکم خیانت به کشور بود. (نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحه ۱۸۳). م.

۴. (dollar-a year man)؛ عبارتی عامیانه در زبان امریکایی که در دهه ۱۹۴۰ باب شد و به معنای کسانی بود که به خاطر خدمت به کشور خویش در زمان جنگ، به دریافت کمترین حقوق قناعت می‌کردند؛ «خدمتگزاران عاری از چشمداشت مالی» تعبیر ادبی‌تر و رساتری از آن است. م.

نصیب خود کنند. شِکوه و شکایات جمهوری خواهان از سیاست خارجی بین‌الملل‌گرایی روزولت اندک بود. رییس جمهور همچنان فوت و فنّ مرموزی را برای آرام کردن دشمنان شکست خورده‌اش به کار گرفت، و نام ویندل ویلکی (نامزد جمهوری خواهان در انتخابات ۱۹۴۰ را که از روزولت شکست خورده بود) در فهرست هواداران خود گنجانید. ویلکی که پس از یک سفر دور دنیا، در سال ۱۹۴۳ به امریکا بازگشته بود، کتابی را به نام یک دنیا انتشار داد. مطالب این کتاب بیانگر انتظارات شخص خود او و رییس جمهور از آیندهٔ جهان بود[۱]. انتخابات کنگره در سال ۱۹۴۲، کمترین میزان رأی دهندگان در تاریخ نوین امریکا را داشت، یعنی ۴۳ درصد کلّ افرادِ واجد شرایط رأی دادند. حزب جمهوری خواه با به دست آوردن ۲۱۱ کرسی (در برابر ۲۲۱ کُرسی دموکرات‌ها) در مجلس نمایندگان، شکاف میان دو حزب را تنگ‌تر کرد، در حالی که تعداد سناتورهای جمهوری خواه به رقم ۳۸ (در برابر رقم ۵۷ برای دموکرات‌ها) رسید. در ۱۹۴۴، روزولت که بیماری خود را پنهان می‌کرد، برای چهارمین بار نامزد احراز مقام ریاست جمهوری شد. محبوبیت بسیار زیاد او در میان نظامیان باعث شد که جبران محبوب نبودن او در پایگاه‌های سنّتی جمهوری خواهان در ایالات میانی غرب امریکا را بنماید و به وی امکان داد تا با به دست آوردن ۵۳ درصد آراء ـ کمترین تفاوت آراء او با رقیبان جمهوری خواه ـ بر تامِس دیویی[۲] (رقیب جمهوری خواه و فرماندار نیویورک) پیروز شود.

روزولت برای مقام معاونت رییس جمهور، معاون خود به نام هنری آ. والاس[۳] را کنار گذارد زیرا لیبرالیسم او آشکارا باعث ناراحتی دموکرات‌های محافظه‌کار شده بود. فرانکلین روزولت برای انتخاب معاون جدید خود، با چند نامزد احراز این شغل (و از جمله شخص والاس) به طرزی عشوه‌آمیز بازی کرد: ویلیام او. داگلاس[۴] (قاضی لیبرال مسلک دیوان عالی کشور)، جیمز اف بیرنس[۵] (سناتور محافظه‌کار از کارولینای جنوبی)، و

۱. روزولت به ویلکی مأموریت داده بود که به اتحاد شوروی، چین و چند کشور دیگر سفر کند. در کتاب یک دنیا که در یک تیراژ دو میلیونی انتشار یافت، ویلکی یادآور شده بود که کشورهای شوروی، چین، و... احساس دوستی عمیق درباره امریکا دارند. درباره آینده جهان، ویلکی با الهام از نظریه‌های سنتی توسعه طلبی لیبرالیستی، خواستار ایجاد جهانی شده بود که کشورهای تشکیل دهنده آن از لحاظ سیاسی مستقل ولی از نظر اقتصادی وابسته به ایالات متحده امریکا باشند. (نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحات ۱۹۵-۱۹۶). م.

2. Thomas Dewey 3. Henry A.wallace 4. William O. Douglas
5. James F. byrnes

سپس یک انتخاب مطمئن کرد، یعنی سناتور هَرَی ترومن[1] (از میسوری). ترومن به عنوان یک محصول بی‌بو و خاصیت دستگاه دموکرات‌ها در کانزاس سیتی، به «برنامه جدید» روزولت کاملاً وفادار بود و تنها ادعای او برای کسب نام و آوازه همانا ریاست «کمیته تحقیق درباره هدایت جنگ» در مجلس سنای امریکا بود. در طول مبارزات انتخاباتی در پاییز [۱۹۴۴]، روزولت به ندرت با او مشورت کرد و پس از گشایش دوره چهارم ریاست جمهوری خود در ۲۰ ژانویه ۱۹۴۵، عملاً ترومن را نادیده گرفت.

دولت امریکا، خود را درگیر یک انتقام‌جویی زشت به صورت آزار و اذیّت اقلیت‌های نژادی کرد که در طول جنگ جهانی اول، حیات ملی امریکا را لکّه‌دار کرده بودند. اما این بار، امریکاییان ژاپنی تبار بیشترین آزار را تحمل کردند. پس از ماجرای پِرل هاربور، هنگامی که اعضای کنگره، اعضای مجالس ایالتی، و شهرداران، شهروندان محلی ژاپنی را به جاسوسی، خرابکاری و ارسال پیام‌های بی‌سیم برای ناوگان سلطنتی ژاپن که ادعا می‌شد در ساحل ایستاده، و آماده حمله بود، متهم کردند، جنون ژاپن‌ستیزی سرتاسر سواحل غربی امریکا را فرا گرفت. در ژانویه ۱۹۴۳ که روزولت فرمان ریاست جمهوری را امضا کرد، او نیز به این انتقام‌جویی پیوست؛ در فرمان مزبور قید شده بود که تمامی امریکاییانِ ژاپنی تبار باید به «اردوگاه‌های انتقالی» که در سرتاسر کشور متمرکز شده بود ــ از کالیفرنیا تا آریزونا و از کُلرادو تا لوییزیانا ــ کوچانده شوند. کلانتران امریکایی درهایِ خانه‌های حدودِ ۱۱۰/۰۰۰ مرد، زن و کودک را به صدا درآوردند و به آنان هفتاد و دو ساعت فرصت دادند تا درب مغازه‌ها و درِ خانه‌های خود را ببندند، فقط یک چمدان بردارند و سوار اتوبوسی بشوند که عازم زندان‌هایی بود که بایستی طیّ دو سال آینده، خانه آنان باشد. تنها راه فراری که پیشنهاد شد این بود که مردان جوان مشمولِ خدمت زیر پرچم، می‌توانستند وارد ارتش امریکا بشوند و در جنگ اروپا علیه آلمان و ایتالیا شرکت نمایند.

اما مشابه این اقدام ایذایی در مورد امریکاییانِ آلمانی و ایتالیایی تبار صورت نگرفت، و طبیعتاً امریکاییان ژاپنی تبار ضمن تأیید وفاداری‌شان به ایالات متحده، از بدرفتاری که با آنان شده بود ابراز ناخشنودی کردند. در طول بیست و پنج سال پس از پایان جنگ، این امریکاییانِ ژاپنی تبار امیدوار بودند که دولت امریکا رسماً از آنان عذرخواهی کند، اما

1. Harry Truman

هیچ عذرخواهی صورت نگرفت. اِرل وارِن[1] (دادستان کل کالیفرنیا) که در مورد تبعید این افراد پافشاری کرده بود، در سال ۱۹۵۴ رییس دیوان عالی کشور امریکا شد. او در مقام ریاست یک دادگاه لیبرال که متعهد به حمایت از آزادی‌های مدنی شهروندان بود، به طور خصوصی اعتراف کرد که «ظلم بزرگی در حق امریکاییان ژاپنی تبار شده است.» اما اکثر مقامات رسمی دست اندرکارِ این موضوع، احساس پشیمانی نکردند. یک کمیته فرعی مجلس نمایندگان امریکا رسیدگی‌هایی را در این باره در تابستان ۱۹۸۲ انجام داد. جان جی. مک‌کلوی[2] (معاون وقت وزارت جنگ در دوران جنگ) که اینک هشتاد و دو سال داشت از «اردوگاه‌های انتقال» به عنوان «یک ضرورت دوران جنگ» قویاً دفاع کرد.

رفتاری که با مخالفان سیاسی دولت شد، بهتر از رفتار مشابه با امریکاییان ژاپنی تبار بود، و شاید هم بهتر از رفتار مشابه با همتاهایشان در جنگ جهانی اول. مقصود این نیست که ملت امریکا تساهل بیشتری از خود نشان می‌داد، بلکه اقشار بیشتری از مردم، از سیاست جنگی دولت (در مقایسه با شرکت امریکا در جنگ جهانی اول در ۱۹۱۷-۱۹۱۸) حمایت می‌کردند. در حالی که رهبران حزب سوسیالیست امریکا به خاطر محکوم کردن قانون پیشین خدمت زیر پرچم، به زندان افتادند، حزب کمونیست امریکا به محض حمله آلمان به شوروی، از پیکار برای شکست نازیسم و فاشیسم قویاً حمایت کرد. اِرل برودِر[3] (دبیرکل حزب کمونیست امریکا) اعلام داشت، «کمونیسم یعنی امریکایی‌گرایی[4] قرن بیستم.» اعضای این حزب با خوشحالی در نیروهای مسلح ثبت نام کردند، در حالی که بقیه آنان که در خانه‌هایشان ماندند در کار فروش اوراق قرضه جنگ، جمع‌آوری باندهای مخصوص زخم سوختگی و اجرای خاموشی‌های زمان جنگ کمک کردند.[5] بسیاری از اعضای سابقِ «مخالفان شرکت امریکا در جنگ»، در پی ماجرای پِرل هاربور، از مخالفت آشکار با سیاست خارجی امریکا دست برداشتند؛ در حالی که بعضی از آنان در نگرانی‌های چارلز بی‌یرد ــ تاریخ نگارِ خُرده‌گیر ــ سهیم بودند که این جنگ باعث «نظامی کردن» جامعه امریکا خواهد شد، ولی اکثر آنان این نوع نگرانی‌ها را آشکارا ابراز نکردند و در دل‌هایشان نگهداشتند. اما صلح طلبانی که به سنّ خدمت زیر

1. Earl Warren 2. John J. McCloy 3. Earl Browder

۴. (Americanism)؛ ارج نهادن به دولت امریکا، نهادها و اصول حکومتی آن. م.

۵. لازم به یادآوری است که از دیدگاه کلیّه احزاب کمونیست در دنیای غرب، جنگ جهانی دوّم پیکاری میان امپریالیست‌ها بود، و لذا از آن جانبداری نمی‌کردند. پس از حمله آلمان نازی به شوروی (ژوئن ۱۹۴۱)، کمونیست‌ها خود را ملزم دیدند (که به تبعیت از مسکو) از سیاست جنگی کشورهای متبوع خود حمایت نمایند. م.

پرچم رسیده، ولی با هر نوع جنگ مخالفت بودند و حاضر نشدند خدمت زیرپرچم را انجام دهند، آماج همان شدت عملی قرارگرفتند که در مورد امریکاییان ژاپنی تبار اِعمال شده بود؛ هزاران نفر از آنان را به زندان افکندند.

واکنش در برابر یهودکُشی[1]

مخالفت با طرح هنری مورگنتو در مورد تجزیه آلمان، از انگیزه‌های شیطانی مایه می‌گرفت، یعنی یهودآزاری[2]. استیمسون و مارشال گُرولُند می‌کردند که وزیر خزانه داری قادر نیست یک موضع عینی درباره مسائل آلمان را اتخاذ نماید زیرا خود او یک یهودی است. با این که یهودیان بیشترین رنج را در جنگ جهانی دوم متحمل شدند و آماج «راه حل نهایی مسأله یهودِ» نازی‌ها[3] قرار داشتند، و نیز قتل عام یهودیان [در اروپای تحت اشغال نازی‌ها]، ایالات متحده برای کمک به یهودیان هیچ اقدامی نکرد. اخبار «اردوگاه‌های مرگ» که هر روز هزاران یهودی در آنجا به قتل می‌رسیدند، در ۱۹۴۲ به واشنگتن رسید. رهبران یهودیان امریکا نامه‌های پُر سوز وگدازی برای روزولت نوشتند و از او خواستند که برای متوقف کردن فعالیت اردوگاه‌های مرگ چاره‌ای بیندیشد. یکی از این رهبران در نامه خود، صحنه «اتاق گاز» در آشویتس را این چنین توصیف کرده بود، «این اتاق گنجایش ۲۰۰۰ نفر را دارد... موقعی که گنجایش اتاق کامل می‌شود، درهای سنگین آن بسته می‌شوند... و پس از سه دقیقه، تمامی کسانی که در درون آن هستند، دیگر زنده نیستند.» خاخام استفن سی. وایز[4] از رییس جمهور امریکا درخواست کرد که دست کم به طور آشکار اعلام کند که از سیاست امحاء یهودیان به دست نازی‌ها آگاه است و به رهبران نازی هشدار دهد که باید پاسخگوی این جنایات خود باشند. سایر رهبران یهودی به وزیر جنگ امریکا [استیمسون] التماس کردند که هواپیماهایی را برای بمباران اردوگاه‌های مرگ به آلمان گسیل دارد. پاسخ واشنگتن به هر دو درخواست یهودیان، به صورت طفره‌روی‌های دیوانسالارانه ظاهر شد: وزارت خارجه امریکا در مقررات عمومی صدور روادید برای یهودیان هیچ‌گونه تغییری نداد. وزارت جنگ نیز از

1. holocaust   2. anti-semitism

۳. (درباره خاستگاه این سیاست هیتلر و پیامدهای آن، بنگرید به: جهان در میان دو جنگ، ژاک بِنوامِیشَن، ترجمهٔ مهدی سمسار، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات اشرفی، صفحات ۱۷۳-۱۷۷ (کتاب دوم)؛ ظهور و سقوط رایش سوم، ویلیام شایرر، ترجمهٔ ابوطالب صارمی، تهران، ۱۳۷۵، انتشارات علم، صفحات ۲۵۹-۲۶۱). م.

4. Stephan C.wise

بمباران خطوط آهن منتهی به اردوگاه‌های مرگ خودداری کرد؛ مک‌کلوی (معاون وزارت جنگ) اظهار داشت که حمله به این اردوگاه‌ها «امکان‌پذیر نیست زیرا این کار فقط موقعی عملی است که بتوان آتش ضدهوایی آلمان را به طرز چشمگیری از مسیرش منحرف نمود.» مک‌کلوی در کنگره جهانی یهود اظهار داشت که توجه متّفقین به فجایع نازی‌ها، «ممکن است که باعث تشدید اقدامات کینه توزانه نازی‌ها شود.» اما او اشاره‌ای به این موضوع نکرد که اقدامات مزبور چه خواهد بود[1].

شخصِ روزولت ضمن این که با پیشوایان یهودی همدردی می‌کرد، اما شاید هم این باور در او وجود داشت که بزرگ نمایاندن مسأله یهود آزاری باعث خواهد شد که حمایت اکثریت مردم امریکا از هدف‌های جنگ، فروکش کند.[2] بنابر نظرسنجی‌های عمومی، روند یهودآزاری در امریکا به نقطهٔ اوج خود در ۱۹۴۵ رسید، در حالی که ۵۵ درصد مردم امریکا تعصّبات یهودآزاری را ابراز می‌کردند. روزولت که احساسات مردم را کاملاً درک می‌کرد، با خود می‌اندیشید که اگر از یهودیان بیش از حد طرفداری نماید ممکن است مردم امریکا تصور کنند که شرکت امریکا در جنگ به خاطر آرمان ملی آنان نمی‌باشد.

طرح‌های اقتصادی

مورگنتو در کارِ تهیه پیش نویس طرح‌های اقتصادی برای نظام پولی بین‌المللی در دوران پس از پایان جنگ (که در کنفرانس بِرِتُن وودز، واقع در نیوهمپشایر، در نشست اوت ۱۹۴۴ قدرت‌های بزرگ مطرح شدند) موفقیت بیشتری [در مقایسه با حل مسأله آلمان] داشت. موضوع جالب این است که اتحاد شوروی نماینده‌ای را به این کنفرانس که به منظور ارائه یک نظم تجاری چند جانبه برای دوران پس از پایان جنگ تشکیل شده بود، گسیل نکرد زیرا هراس داشت که اتحاد شوروی توسط اقتصادهای کاپیتالیستی بلعیده شود. دولت بریتانیا هیئت بزرگی را به این کنفرانس فرستاد و جان مینارد کینز نیز پیشقدم شد تا در مورد طرحی برای ایجاد یک پول بین‌المللی جدید پافشاری کند. اما مورگنتو که به نوبه خود مایل نبود به اندازهٔ کینز زیاده‌روی کند، ترجیح داد که ملت‌های جهان در برابر قدرت اقتصادی امریکا سر فرود آورند و پول‌های خود را بر اساس دلار

۱. اشاره‌ای است ظریف به این نکته که نازی‌ها در یهودآزاری به مرز جنون رسیده بودند و بالاتر از سیاهی، رنگی نبود. م.
۲. اشاره به سیاست روزولت مبنی بر «دفاع از منافع امریکا» است. م.

تثبیت نمایند. این دیدگاه مورگنتو بر نظر کینز چربید و تأسیس صندوق بین‌المللی پول به تصویب کنفرانس برتُن وودز رسید؛ به این صورت که صندوق بین‌المللی پول تضمین می‌کرد که پول هر ملت قابلیت تبدیل آزادانه به پول هر شریک تجاری بالقوّه آن را دارد. صندوق بین‌المللی پول با پشتوانه سرمایهٔ [اولیه] ۱۰ میلیارد دلار تشکیل شد، در حالی که نیمی از این مبلغ را ایالات متحده امریکا تأمین می‌کرد. این صندوق وظیفه داشت به مللی که موقتاً کمبود ذخایر ارز خارجی داشتند کمک مالی نماید. البته در برابر اعطای وام‌های ارزی از سوی صندوق، صندوق بین‌المللی پول می‌توانست از کشورهای وام گیرنده بخواهد که تغییراتی را در سیاست‌های اقتصادی و تجاریِ خود به عمل آورند: بودجه خود را متعادل کنند [کاهش اقلام هزینه‌های بودجه]؛ حق شهروندان به لحاظ داشتن ارز خارجی؛ تسعیرپذیری پول یک کشور در برابر سایر ارزها؛ حذف تعرفه‌های گمرکی که واردات را محدود می‌کرد. در شرایطی که به نظر می‌رسید ایالات متحده امریکا تنها کشوری بود که وضعیت خوبی به لحاظ صادرات کالا داشت، مقررات صندوق بین‌المللی پول شرایط مساعدتری را برای بازرگانی خارجی امریکا فراهم کرد. کنفرانس برتُن وودز همچنین یک سازمان ملازمِ با صندوق بین‌المللی پول را ایجاد کرد. این سازمان مالی که بانک بین‌المللی بازسازی و توسعه (یا بانک جهانی) نامیده می‌شد، یک سازمان فراملی بود که اختیار تأمین مالی برای برنامه‌های دراز مدت‌تری از صندوق بین‌المللی پول را داشت. اندیشهٔ تأسیس بانک جهانی بر این مبنا قرار داشت که در طول دهه ۱۹۲۰، سیاست وام‌دهی خصوصی [بانک‌ها] به سوء استفاده‌هایی انجامیده بود، و نیز این نگرانی وجود داشت که نیازهای مالی مربوط به بازسازی کشورها پس از پایان جنگ، بیشتر از آن باشد که بتواند به وسیله بانک‌های خصوصی تأمین شود.

آینده آسیا

در طرح‌های تهیه شده توسط امریکا برای آیندهٔ خاور دور پس از پایان جنگ، امپراتوری استعماری ژاپن بایستی به صورت یک منطقهٔ دارای ثبات سیاسی و اوضاع قابل پیش‌بینی در می‌آمد که تحت نفوذ و سیطرهٔ ایالات متحده قرار می‌گرفت و چین نیز از چتر حمایتی امریکا برخوردار می‌شد. رییس جمهور امریکا کشف کرد که رگه‌ای از «جنگ طلبی» در سرشت ملی ژاپنی‌ها وجود دارد. او به مدت سه سال با یک

مردم‌شناس در مؤسّسه «اسمیت سونییَن»[۱] درباره مقرون به مصلحت بودنِ «اختلاط نژادی ژاپنی‌ها» با جزیره‌نشینان میانه‌روی اقیانوس آرام، مکاتبه کرد. اما اقدام عملی‌تر او در این مورد، میدان دادن به جاه‌طلبی‌های چیانکایشک (رهبر چین) بود.

روزولت علاقهٔ قلبی به ژنرالیسمو[۲] چیانکایشک داشت، هر چند که جوزف استیل وِل[۳] (سفیر امریکا در چین) گزارش‌های ناامیدکننده‌ای را درباره اوضاع چین ارسال می‌کرد. ژنرال استیل وِل که در سال‌های ۱۹۴۳-۱۹۴۴ سفیر امریکا در چین بود، پس از ورود به [حوزهٔ مأموریت خود در] چونگ کینگ[۴]، بلافاصله این طور نتیجه‌گیری کرد که حکومت ملیون [حزب کومین تانگ] بشدت دچار اختلاس و ارتشاء بود و هیچ محبوبیتی در میان مردم نداشت. سفیر امریکا با تشبیه کردن چیانکایشک به «آدمِ ابلهی» که از حرف‌های مخاطبِ خود سر در نمی‌آورد، و سایر صفات بسیار زشت دیگر، وی را تحقیر و مسخره می‌کرد. در ۱۹۴۴، شکایت‌های حکومت چین از استیل وِل به قدری زیاد شد که روزولت ناگزیر شد وی را فرا خواند و سفیر دیگری را برای چین انتخاب نماید. سفیر جدید امریکا در چین که پاتریک سی. هارلی[۵] نام داشت، نامناسب‌ترین سفیر امریکا در طول قرن بیستم بود. هارلیِ جمهوری‌خواه که قبلاً فرماندار اوکلاهما بود، هیچ چیز درباره چین نمی‌دانست؛ اما این جهل خود را با صفات دیگری جبران می‌کرد: نعره‌زدن‌های خشم‌آلود، پسِ گردنی زدن، و به طرز بسیار خشنی دست دادن. سفیر جدید امریکا به این نتیجه رسید که چیانکایشک مُنجی کشورش می‌باشد، اما کارکنان ناسپاس وزارت خارجه [امریکا] که با کمونیست‌ها در ستاد عملیاتی‌شان در یِنان[۶] ملاقات کرده و فریب حرف‌های آنان را خورده‌اند[۷]، به شهرت چیانکایشک لطمه زده‌اند. روزولت، هارلی را تحمل کرد، و شاید هم در احساسات او نسبت به ژنرالیسمو سهیم بود، اما ضمناً فساد حکومت چین و محبوب نبودن چیانکایشک در میان مردم را پذیرا شد. این

۱. (Smithsonian Institution)؛ مؤسسه‌ای است در واشنگتن دی. سی. که در سال ۱۸۴۶ بر اساس میراث مالی جیمز اسمیت سون تأسیس شد، با این هدف که به کار اشاعه و نشر دانش بپردازد. م.

۲. (generalismo)؛ بالاترین مقام نظامی در یک کشور، که معمولاً به رییس کشور اعطاء می‌شود، همان طور که در مورد استالین و فرانکو نیز به کار رفته بود. م.

3. Joseph Stillwell

۴. (Chung king)؛ شهری در استان «سِز چوآن» چین. این شهر در سال ۱۹۳۸ ستاد عملیات نظامی حکومت چیانکایشک بود و سپس به صورت پایتخت حکومت مزبور درآمد. م.

5. Patrick C. Hurley

6. Yenan

۷. اشاره به ستاد عملیات نظامی مائوتسه تونگ در شمال چین است. م.

معایب رهبر چین، تا اندازه‌ای باعث شد که وی به صورت یک دوست سازش‌پذیر ایالات متحده درآید. زیرا روزولت با خود می‌اندیشید که چین در آینده به یک قدرت بزرگ نظیر بریتانیای کبیر یا اتحاد شوروی تبدیل خواهد شد؛ و در این فاصله زمانی، به خاطر کمک‌های مالی و راهنمایی‌های سیاسی ایالات متحده، به امریکا وابسته می‌شد. ضمناً در شرایطی که ژاپن از صحنه خارج شده بود، امریکا می‌توانست مسائل خاور دور را با کمک چین حل و فصل نماید.

روزولت همچنین چشم انتظارِ پایان عُمر امپراتوری‌های استعماری هلند، فرانسه و بریتانیا در آسیا بود که به بازرگانان امریکایی اجازه فعالیت در آن نقاط را نداده بودند. نکوهش او از استعمارگرایی، اعصاب اروپاییان را خُرد می‌کرد. موقعی که اُلیور اِستَنلی[1] (وزیر مستعمرات بریتانیا) در اواخر جنگ به کاخ سفید آمده بود، فرانکلین دلانو روزولت با لحنی طعنه‌آمیز به او گفت: «من مایل نیستم که نسبت به بریتانیا نامهربان یا گستاخ باشم، اما در ۱۸۴۱ که شما هنگ‌کنگ را به دست آوردید، این تملّک از طریق خریداری به دست نیامد.»[2] استنلی که از شنیدن این حرف خشمگین شده بود، پاسخ داد، «آقای رییس جمهور، بگذارید ببینم که ۱۸۴۱ حدود همان زمان جنگ مکزیک بود[3]، مگر نبود؟» فرانکلین دلانو روزولت می‌دانست که ناگزیر خواهد بود هزینه احیای اقتصادی قدرت‌های استعماری اروپا را بپردازد، اما این احتمال را نپذیرفت که کمک‌های مالی امریکا به قدرت‌های مزبور در سرزمین‌های استعماری‌شان اتلاف شود. و بالاخره، چون کارشناسان امریکایی در مسائل استعماری معتقد بودند که استقلال مستعمرات آسیایی یک نتیجه‌گیری بسیار قابل پیش‌بینی بود، پس لزومی نداشت که روزولت پول و وقت و انرژی امریکا را صرف احیای نظام‌های استعماری اروپایی بنماید که به زودی از میان می‌رفتند.

مستعمره‌ای که کاملاً به راحتی می‌توانست به صورت یک دولت مستقل درآید، پایگاه بازرگانی[4] هلند در هند شرقی [هندِ هلند؛ اندونزی] بود. هلند یک قدرت کوچک [اروپایی] بود که توسط آلمانی‌ها اشغال شده و بهبود اقتصادی خود را مدیون حُسن نیت

1. Oliver Stanley

۲. در پی جنگ‌های معروف به «جنگ تریاک» (۱۸۳۹-۱۸۴۲) و قرارداد نانکن (۱۸۴۲)، دولت چین مجبور شد بندر هنگ‌کنگ را به انگلستان واگذار کند. م.

۳. اشاره به جنگ مکزیک و ایالات متحده در سال‌های ۱۸۴۶-۱۸۴۸ است که به جدایی تگزاس از مکزیک و واگذاری آن به ایالات متحده، انجامید. م.

4. outpost

ایالات متحده بود. هلند قادر نبود مستعمره اندونزی را حفظ کند. اگر بریتانیا و فرانسه قادر به نگهداری مستعمرات خویش بودند، امکان داشت که آنها را اقناع کرد که از ادامهٔ نظام استعماری هلند حمایت نکنند. از این رو، سیاست امریکا در سال ۱۹۴۴، بیرون کردن هلندی‌ها از اندونزی (پس از پایان جنگ) بود، و این منظور در ۱۹۴۹ تحقق یافت.[۱]

مستعمرات فرانسه در هندوچین یک مورد دشوارتر [از اندونزی] را عرضه می‌کرد. روزولت که تاب تحمل ژنرال دوگل را نداشت و پیش خود می‌اندیشید که فرانسویان با تسلیم شدن به آلمانی‌ها در سال ۱۹۴۰، در سراشیبی انحطاط افتاده‌اند، در ۱۹۴۳ طرحی را تصویب کرد که هندوچین فرانسه را (پس از پایان جنگ جهانی دوم) تحت قیمومت چین درآورد. حکومت فرانسه آزاد به این تصمیم اعتراض کرد و بریتانیا نیز از فرانسه حمایت نمود، چراکه بریتانیا نیز امیدوار بود قدرت پیشین خود در خاور دور را احیا نماید. وزارت جنگ امریکا و ستاد نظامی امریکا در صحنهٔ چین، برمه و هندوستان معتقد بودند که بیرون کردن فرانسویان از هندوچین باعث خواهد شد که پیروزی در جنگ با ژاپن، دشوارتر شود. در میانه ۱۹۴۴، روزولت از طرح قیمومت چین بر هندوچین صرف نظر کرد و در کنفرانس اوتاوا در اوت ۱۹۴۴، آن راکاملاً کنار گذارد و با بازگشت، هندوچین به فرانسه موافقت کرد، مشروط بر آن که فرانسوی‌ها قول آزادی نهایی هندوچین را بدهند.

در مورد امپراتوری بریتانیا در خاور دور، ایالات متحده، چرچیل را به خاطر استقلال زودتر از موعدِ هند[۲]، زیر فشار گذارد. چون کابینه‌های پیشین بریتانیا مایل بودند که به هند استقلال بدهند، از این رو چرچیل نیز به ناچار راه آنها را ادامه داد. اما نخست‌وزیر بریتانیا مایل بود که بقیه امپراتوری بریتانیا همچنان دست نخورده باقی بماند. کارشناسان بریتانیایی در کمیته‌های مشترک انگلیسی و امریکایی که به بررسی مسائل پس از پایان جنگ مشغول بودند، آخرین تلاش شدید و نهایتاً موفق خود را برای حفظ مستعمرات

۱. لازم به یادآوری است که هلندی‌ها در اوایل قرن هفدهم میلادی بر اندونزی مسلط شدند. در طول اشغال اندونزی توسط ژاپن (۱۹۴۱-۱۹۴۵)، ژاپنی‌ها موضوع استقلال اندونزی را در قالب طرح «پیشرفت مشترک آسیای بزرگ» مطرح کردند. در پی شکست ژاپن، سوکارنو (رهبر حزب ملیون) استقلال اندونزی را اعلام کرد. هلندی‌ها زیر بار نرفتند و جنگ میان اندونزی و هلند تا سال ۱۹۴۹ ادامه یافت. بالاخره در ۱۹۴۹، هلندی‌ها استقلال اندونزی را به رسمیت شناختند. (نک: جهان اسلام (جلد اول)، مرتضی اسعدی، تهران، ۱۳۶۶، مرکز نشر دانشگاهی، صفحات ۲۹۳-۲۹۷). م.

۲. در تقسیم‌بندی‌های جغرافیایی قدیم، هند را بخشی از خاور دور می‌دانستند، در حالی که این کشور در جنوب قاره آسیا قرار دارد. م.

آسیایی بریتانیا به عمل آوردند.

امریکاییان همچنین به تلاش‌های خود برای بیرون راندن بریتانیا از مناطق نفت‌خیز خاورمیانه ادامه دادند. مهندسان نفت امریکایی ذخایر بزرگ نفت را در صحراهای عربستان در میانه دهه ۱۹۳۰ کشف کردند. در ۱۹۳۹، کنسرسیومی از شرکت‌های نفتی امریکایی [آرامکو] هر روز به میزان ۱۹/۰۰۰ بشکه نفت از چاه‌های نفت عربستان استخراج می‌کرد. کارکنان شرکت نفت عربستان ـ امریکا (آرامکو[1]) نگران این موضوع بودند که به محض پایان یافتن جنگ جهانی دوم، انگلیسی‌ها درصدد برآیند که نفوذ پیشین خود را دوباره در عربستان اِعمال نمایند.[2] اداره خدمات استراتژیک[3] در سال ۱۹۴۴ طی گزارشی تأیید کرد که «سیاست یکصد ساله بریتانیا مبنی بر این که عربستان سعودی یک منطقه نفوذ بریتانیا به شمار می‌آید» با منافع امریکاییان در تضاد است. هارولد آیکز (وزیر کشور امریکا) با یادآوری این مطلب که «موازنه ظریفی میان عرضه و تقاضای نفت وجود دارد»، برای کشیدن یک خط لوله نفتی سراسری کشورهای عربی (تَپلاین[4]) با سرمایه دولت امریکا، تلاش نمود.[5] چرچیل به روزولت اعتراض کرد که «ایالات متحده می‌خواهد ما را از دارایی‌های نفتی‌مان در خاورمیانه محروم کند.» اما فرانکلین دلانو روزولت هیچ اقدامی برای کاهش نگرانی چرچیل به عمل نیاورد.

کنفرانس یالتا

روز عملیات[6]، ۶ ژوئن ۱۹۴۴. پانصد هزار نفر نیروهای مشترک امریکایی، بریتانیایی، فرانسوی، کانادایی، و سایر متّفقین، حمله‌ای موفقیت‌آمیز به شمال فرانسه را آغاز کردند، به طوری که پایان جنگ قابل مشاهده بود. چرچیل، روزولت و استالین موافقت کردند که در یالتا (واقع در ساحل کریمه، در شوروی) در اوایل فوریه ۱۹۴۵ گردِ هم آیند و درباره شکل آینده دنیا تصمیم بگیرند. طی ده روز مذاکرات سختی که جریان

1. Arabian-American Oil Company (Aramco)

۲. (نک: نفت، سیاست و کودتا در خاور میانه (جلد اول)، لئونارد ماسلی، ترجمهٔ محمد رفیعی‌مهرآبادی، تهران، ۱۳۶۵، انتشارات رسام، صفحات ۱۲۷ـ۱۳۷). م.

۳. (Office of Strategic services)؛ نخستین سازمان اطلاعاتی و جاسوسی امریکا در طول جنگ جهانی دوم. م.

4. trans-Arabian pipe line (TAP line)

۵. نک: نفت، سیاست و کودتا در خاور میانه، جلد اول، صفحات ۲۴۳ـ۲۴۵. م.

6. D-Day

داشت، سه قدرت بزرگ موافقت کردند که آلمان باید مقداری از غرامات جنگ را بپردازد، اما نه تمامی هزینه جنگ را. همچنین تصمیم گرفتند که سازمان جدید بین‌المللی (سازمان ملل) باید یک سازمان جهانی باشد، اما قدرت‌های بزرگ ـ ایالات متحده، بریتانیای کبیر، اتحاد شوروی، فرانسه و چین ـ اعضای دائمی شورای امنیت را تشکیل خواهند داد و هر یک از آنها حق وِتو کردن کلیه تصمیمات شورای امنیت را خواهد داشت. همچنین به نظر می‌رسید که سران قدرت‌های بزرگ درباره آیندهٔ اروپای شرقی نیز به توافق رسیده بودند، چرا که برای شوروی تضمین شده بود که رژیم‌های «دوست» شوروی در آن منطقه بر سر کار بیایند. با این که شوروی با برگزاری انتخابات آزاد در لهستان موافقت کرد، اما مشکلات مربوط به تضمین حریم امنیتی شوروی پایان نیافت. واقعیت این است که کنفرانس یالتا مسائل حل نشده متعددی را، در مقایسه با مسائل حل شده، باقی گذارد. با این وصف، روزولت امیدواری‌هایی به حل این مسائل داشت؛ او مطمئن بود که رابطه شخصی او و سایر رهبران می‌توانند نقاط ناهموار این اتحاد را هموار کند. قرار بود که پس از شکست آلمان، این رهبران گرد یکدیگر جمع شوند تا هدف‌های سُست شرکت در جنگ را تحکیم نمایند. روزولت با به خاطر آوردن تجربه [ناموفق] جنگ جهانی اول [کنفرانس صلح ورسای ۱۹۱۹]، از این فکر جانبداری کرد که به جای برگزاری یک کنفرانس بزرگ صلح با حضور تمامی رهبران بزرگ جنگ، چند کنفرانس پس از پایان جنگ برگزار شود.

موضوعی که بالاخره در کنفرانس یالتا حل شد، مسأله جنگ درخاور دور بود. در برابر تعهد شوروی مبنی بر اعلان جنگ به ژاپن سه ماه پس از خاتمه جنگ در اروپا، قدرت‌های غربی امتیازات ارضی را در آسیا به روس‌ها دادند: بخش جنوبی جزیره ساخالین که در دست ژاپنی‌ها بود، و استرداد راه‌آهن قدیمی روسیه در منچوری. استالین نیز با امضای یک قرارداد دوستی با حکومت ملّیون چین و متوقف کردن جنگ داخلی از سوی کمونیست‌ها، این معامله را شیرین‌تر کرد.

ترومن رییس جمهور می‌شود

روزولت به هنگام شرکت در کنفرانس یالتا، بیمار بود. صورتش زرد و رنگ پریده و بُنیه او تحلیل رفته بود. با وجود این، در طول دو ماه پس از بازگشت وی به امریکا، به هیچ



فرانکلین دلانو روزولتِ خسته و فرسوده، بین چرچیل و ژوزف استالین در کنفرانس یالتا (فوریه ۱۹۴۵) نشسته است

(آرشیو ملی)

رو انتظار مرگ را نداشت. موقعی که خبر مرگ او در اثر سکته مغزی در ۱۲ آوریل ۱۹۴۵ در سراسر جهان پخش شد، هیتلر ابراز شادمانی کرد زیرا آن را نشانه‌ای از مشیت الهی برای پیروزی آرمان نازیسم به شمار آورد. هَری ترومن (معاون رییس جمهور) که ابتدا شغل خرازّی فروشی داشت و سپس از ایالت میسوری به سنای امریکا راه یافته و در ۱۹۴۴ به عنوان معاون بی‌خطر و بی‌آزار روزولت انتخاب شده بود، پس از شنیدن خبر مرگ روزولت به خبرنگاران اظهار داشت که احساس می‌کند «مثل این که خورشید و ماه و ستارگان» بر سر او فرو می‌ریزند، و از خبرنگاران خواست که برای موفقیت او دعا کنند. چون ترومن تجربه‌ای در سیاست خارجی نداشت لذا مهم‌ترین راز نظامی جنگ، یعنی ساختن بمب اتمی را از او پنهان کرده بودند. ترومن فاقد آن روحیه اعتماد به نفسی بود که در روزولت وجود داشت و به او توانایی می‌داد تا با هدایت دیپلماسی امریکا توسط شخصِ خودش، ائتلاف دولت‌های غربی در برابر دولت‌های محور را حفظ کند.

رییس جمهور جدید امریکا تصمیم گرفت که برای سرپوش گذاردن بر ناآگاهی‌هایش از روابط بین‌المللی، نمایش‌های خشم و تندخویی را در مورد دیپلمات‌هایی از متّفقین که ممکن بود بخواهند از ناآگاهی‌ های او سوء استفاده نمایند، به کار گیرد. تقریباً یک هفته پس از ورود او به کاخ سفید [در مقام رییس جمهور جدید امریکا]، مولوتُف (وزیرخارجه شوروی) در کاخ سفید با او دیدار کرد. ترومن [با لحن تندی با مولوتُف سخن گفت] و او را به خاطر دشمنی حکومت شوروی با سیاستمداران غیرکمونیست در لهستان، ملامت کرد. پس از آن که نطق غرّای رییس جمهور تمام شد، مولوتُف با لحن شِکوه‌آمیزی گفت، «هرگز در طول زندگی‌ام هیچ کس با این لحن با من سخن نگفته بود.» و ترومن پاسخ داد، «به قول‌هایِ خود عمل کنید تا هیچ‌کس با شما با این لحن سخن نگوید.»[1] کنفرانس سانفرانسیسکو (درباره سازمان ملل) که در ۲۴ آوریل [۱۹۴۵] گشایش یافت شاهد دشمنی بیشتری بین شوروی و ایالات متحده بود. نلسون راکفلر[2] (معاون وزارت خارجه

۱. ارتش نازی در ژوئیه ۱۹۴۴ از لهستان عقب‌نشینی کرد و نیروهای شوروی بلافاصله جایگزین آلمانی‌ها شدند. استالین در ۹ اوت ۱۹۴۴ به روزولت اطلاع داد که در نظر دارد یک حکومت موقت در لهستان با عضویت کمیته «لوبلین» (کمونیست‌های لهستان) و سایر نیروهای ملی (از جمله حکومت در تبعید لهستان، مستقر در لندن) تشکیل دهد. اما استالین بعداً قراردادی با کمیته لوبلین بست و آن را به عنوان تنها حکومت مشروع لهستان به رسمیت شناخت. به این ترتیب، ملیون لهستان تحت رهبری میکولاج زیک از صحنه سیاست کنار گذاشته شدند. اشاره ترومن هم به همین موضوع است. (نک: برادر بزرگتر، هلن کارر دانکوس، ترجمهٔ ژاله عالیخانی، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات هفته، صفحات ۵۰ـ۵۸). م.

2. Nelson Rockfeler

امریکا در امور امریکای لاتین) در مورد پذیرش آرژانتین در سازمان ملل پافشاری کرد، در حالی که حکومت آرژانتین گرایش‌های فاشیستی داشت[1]. دیپلمات‌های انگشت به دهان گزیدهِ شوروی، عضویت آرژانتین در سازمان ملل را نشانه‌ای از این امر می‌دیدند که امریکاییان در دوران پس از پایان جنگ، به راه خود خواهند رفت.[2]

دیپلماسی اتمی

دو هفته پس از برگزاری کنفرانس سانفرانسیسکو، یعنی در ۷ مه ۱۹۴۵، آلمان تسلیم شد و سه قدرت بزرگ [امریکا، انگلستان و شوروی] تصمیم گرفتند که در ژوئیه ۱۹۴۵ در مقرّ سابق ستاد ارتش آلمان در شهر پوتسدام (در اطراف برلین) با یکدیگر دیدار کنند. در کنفرانس پوتسدام، رهبران سه قدرت درباره آینده اروپا و جنگ با ژاپن گفتگو کردند. با این که رژیم آلمان سقوط کرده بود، اما بعضی از برنامه‌ریزان نظامی تصور می‌کردند که جنگ در آسیا ممکن است پنج سال دیگر ادامه یابد و حمله به سرزمین اصلی ژاپن ضرورت داشته باشد.

اما در طرح‌های مزبور، قدرت یک اَبَر سلاح، یعنی بمب اتمی، به حساب نیامده بود. این سلاح که بر اساس طرح منهاتان[3] تولید شده بود، پُر هزینه‌ترین برنامه تولید تسلیحات تا آن زمان بود؛ سه سال کار مداوم توسط تقریباً یکصد و بیست هزار نفر و با هزینهٔ دو میلیارد دلار[4]. مقامات رسمی امریکا این اطلاعات علمی درباره انرژی اتمی را با همتاهای بریتانیایی خود سهیم بودند اما کلمه‌ای از آن را به روس‌ها بروز نداده بودند. نخستین آزمایش اتمی در ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵ صورت گرفت. هنگامی که نوری روشن‌تر از

۱. اشاره به حکومت ژنرال پدرو پ. رامیرز در آرژانتین از ژوئن ۱۹۴۳ تا ۱۰ مارس ۱۹۴۴ است. رامیرز با این که بی‌طرفی خود را در جنگ جهانی دوم اعلام کرده بود، اما دولت بریتانیا مدارکی را ارائه داد که نشان می‌داد رژیم رامیرز همکاری نزدیکی با دولت‌های محور دارد. رامیرز در اوایل سال ۱۹۴۴، روابط سیاسی با دولت‌های محور را قطع کرد، و خود او نیز در ۱۰ مارس ۱۹۴۴ استعفا داد. (نک: تاریخ امریکای لاتین، صفحات ۳۹۰-۳۹۱). م.

۲. (درباره تصمیمات کنفرانس سانفرانسیسکو، بنگرید به: سازمان ملل متحد در تئوری، پیشین، صفحات ۵۶-۶۰؛ سیاست و سازمانهای بین‌المللی، حسین ناظم، تهران، ۱۳۵۶، ناشر: مؤلف، صفحات ۲۹۲-۲۹۳؛ درباره اختلاف نظر شوروی و ایالات متحده در کنفرانس سانفرانسیسکو، بنگرید به: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحه ۲۰۱). م.

3. Manhatan Project

۴. (برای کسب اطلاعات کامل در این باره، بنگرید به: از زیرزمین متروک یک ورزشگاه تا هیروشیما، لئونا مارشال لیبی، ترجمهٔ حبیب‌الله فقیهی نژاد، تهران، ۱۳۶۴، انتشارات دُرنا، صفحات ۸۲-۱۱۶). م.

یک هزار خورشید، آسمان صحرا را روشن کرد[۱]، جی. رابرت اوپنهایمر[۲] (مدیرعلمی طرح منهاتان) بی‌اختیار به یاد سطری از یک کتاب مقدس هندوان به نام بِهاگَودگیتا[۳] افتاد، «من به صورت مرگ درآمده‌ام، نابود کننده جهان ما.» ژنرال لِسلی گرووز[۴] (سرپرست این پروژه) با ارسال تلگرافی برای ترومن در پوتسدام، آزمایشی مزبور را این چنین توصیف کرد، «موفقیت این آزمایش، بسیار بیشتر از آن چیزی بود که انتظار می‌رفت... من حدس می‌زنم که انرژی حاصل از این انفجار، متجاوز از معادلِ ۱۵/۰۰۰ تا ۲۰/۰۰۰ تُن تی ان تی[5] است.» استیمسون [وزیر جنگ امریکا] که ترومن را به هنگام خواندن این تلگراف نظاره می‌کرد، می‌نویسد که «رییس جمهور پس از خواندن متن تلگراف، جانِ تازه‌ای گرفت.»

ترومن که در اثر احساس شکست‌ناپذیری امریکا، قوّت قلب زیادی یافته بود، لحن خود را نسبت به استالین سخت‌تر کرد. او به رهبر شوروی گفت، «من حرف‌هایم را رُک و راست بیان می‌کنم.» چرچیل مشاهده کرد که ترومن «به طرزی مؤکّد و قاطعانه سخن گفت و خواست‌هایی را از [شوروی‌ها] عنوان کرد که مطلقاً قادر به انجام آن نبودند.» در یک تنّفس غیررسمی در طول مذاکرات، ترومن برای استالین شرح داد که ایالات متحده اینک صاحب یک سلاح «بسیار ویرانگر» است. رهبر شوروی با لحنی بی‌اعتنا ابراز امیدواری کرد که امریکاییان از این سلاح علیه ژاپن به خوبی استفاده کنند. احتمال دارد که استالین از طریق عوامل مخفی خود در امریکا از وجود طرح منهاتان آگاه بود، اما از این که بریتانیایی‌ها و امریکاییان او را در جریان اسرار اتمی قرار نداده بودند ناخشنود بود لیکن در برابر بلوف امریکایی‌ها، خود را بی‌تفاوت نشان داد. اگر ترومن امیدوار بود که با بهره‌گیری از «دیپلماسی اتمی»، شوروی‌ها را ناگزیر به پذیرش خواست‌های امریکا کند، این بار نیز همانند کنفرانس یالتا، نتایج کنفرانس پوتسدام نتوانست بسیاری از مسائل را حل کند؛ نظیر آیندهٔ آلمانِ اشغال شده، میزان غراماتی که باید به متّفقین پرداخت

۱. این آزمایش در صحرای لوس آلاموس (در نزدیکی نیومکزیکو) انجام گرفت و به «آزمایش ترینیتی» معروف است. (نک: از زیرزمین متروک یک ورزشگاه تا هیروشیما، صفحات ۲۰۷-۲۲۱). م

2. J. Robert Oppenheimer

۳. (Bhagavada-Gita)؛ بخشی از کتاب «مِهابهاراتا»، که در آن، «کریشنا» به «آرجونا» فلسفه‌ای عُرفانی را عرضه می‌دارد. م.

4. Leslie Groves

۵. (TNT؛تری نیترو تولوئِن)؛ در اصطلاح شیمی به جسم بلورین زردرنگی گفته می‌شود که یک ماده منفجره بسیار قوی است. م.

شود، و دستور کارِ یک کنفرانس صلح. اما برخلاف کنفرانس یالتا، رهبران سه قدرت نتوانستند در مورد تشکیل یک کنفرانس دیگر، توافق نمایند. از آن پس، سه رهبر مزبور هرگز با یکدیگر دیدار نکردند.

ترومن که مایل نبود حل مسائل [سیاسی جهان] در یک نشست بزرگ و طبق الگوی کنفرانس صلح پاریس ۱۹۱۹ صورت گیرد، چشم امید به یک رشته مذاکرات کم اهمیت‌تر میان وزیران سه قدرت بزرگ دوخت. او به جیمز اف. بیرنس وزیر خارجه جدید امریکا (سناتور پیشین از کارولینا که در انتخابات ۱۹۴۴، نامزد احراز پُست معاونت رییس جمهور شده بود) اختیار داد که برای به توافق رسیدن با همتاهای متّفقین خود که نسبت به مقاصد امریکا مشکوک بودند، تلاش نماید. بیرنس نیز همچون ترومن این تفکر نادرست را داشت که «بمب اتمی ضامنِ پیروزی نهایی امریکا در مذاکرات است.»

در ۶ اوت [۱۹۴۵]، یعنی دو هفته پس از آن که کنفرانس پوتسدام به صورت آشفته‌ای پایان یافت[1]، یک هواپیمای بمب‌افکن امریکاییِ متعلق به نیروی هوایی آن کشور از نوع ب ـ ۲۹ و موسوم به اینولاگِی[2]، یک بمب اتمی را با نام مستعار «آدم چاق»[3] در شهر صنعتی و کوچک هیروشیما فروافکند که بلافاصله باعث مرگ حداقّل هشتاد هزار نفر شد.[4] در تحقیقات بعدی که در این مورد انجام گرفت، ثبت شده بود که «تمامی شهر [هیروشیما] بی‌درنگ ویران شد.» آن کسانی که از این انفجار جان سالم به در بردند، خود را در میان «توده [عظیمی] از ویرانه‌ها و اجساد مردگان و انبوهی از انسان‌های مجروح و بُهت زده» یافتند. یک بقّال به خاطر می‌آورد حرکت دسته جمعی هزاران انسان مجروح را که به آهستگی این کشتارگاه را ترک می‌گفتند، «در حالی که بازوهایشان را به حالت خمیده نگهداشته و پوست تن آنان آویزان شده بود... همچون اشباحی در حال حرکت بودند و شکل و شمایل انسان‌های این دنیا را نداشتند.» یک شاهد عینی دیگر نیز مردمانی را مشاهده کرده بود «که به قدری ناامید و آشفته شده بودند که همچون

۱. «آشفتگی» به این معناست که هر یک از سه قدرت امریکا، بریتانیا و شوروی، برداشت متفاوتی از توافق‌های کنفرانس پوتسدام داشتند، و همین امر یکی از علل جنگ سرد غرب و شرق بود. (نک: فرهنگ سیاسی الیوت، صفحه ۳۸۷). م.

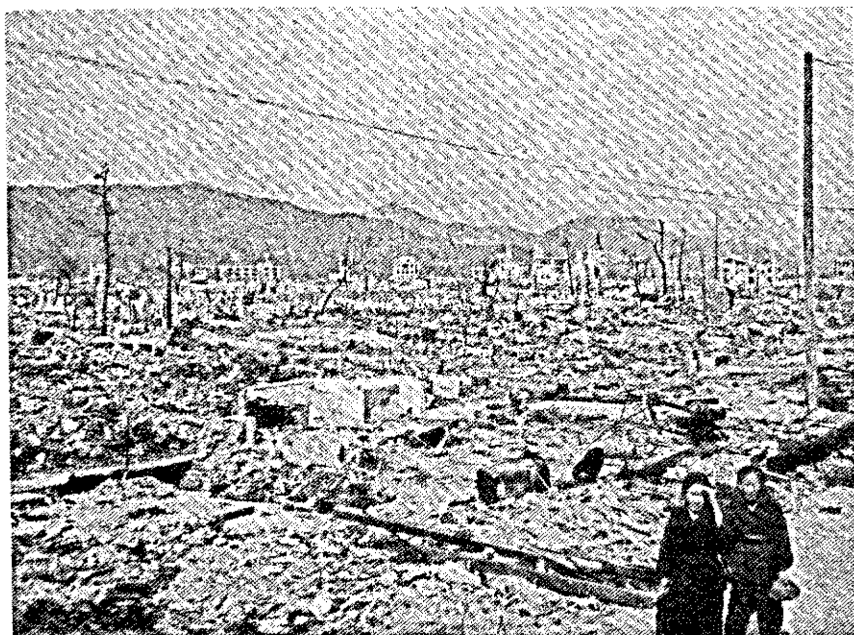
۲. (Enola Gay)؛ نام یک هواپیمای ب ـ ۲۹ امریکایی است که خلبانی آن را یک سرهنگ خلبان امریکایی به نام پال تیبتز (Paul Tibbets) به عهده داشت. نامبرده در دهه ۱۹۵۰ دچار اختلال روانی شد (به علت احساس ندامت از عمل خویش در هیروشیما) و در یک بیمارستان روانی درگذشت. م.

3. «Fat Man»

۴. (نک: از زیرزمین متروک یک ورزشگاه تا هیروشیما، صفحات ۲۳۰-۲۳۳). م.

ماشین‌های خودکار حرکت می‌کردند و رفتار می‌نمودند.»

در فردای آن روز [۷ اوت ۱۹۴۵] اتحاد شوروی به وعده‌ای که در کنفرانس یالتا داده بود عمل کرد، به ژاپن اعلان جنگ داد و ارتش شوروی از مرز سیبری و منچوری عبور کرد[1]. در ۹ اوت ۱۹۴۵، یک هواپیمای دیگر ب-۲۹ نیروی هوایی امریکا پروازی دو هزار و



انهدام هیروشیما
(آرشیو ملی)

۱. در ۵ آوریل ۱۹۴۵، مولوتوف (وزیرخارجه شوروی) به ساتو (سفیر ژاپن در مسکو) اطلاع داد که دولت شوروی پس از حملهٔ آلمان به شوروی و جنگ ژاپن با امریکا و انگلیس، پیمان عدم تعرّض ژاپن و شوروی (مورخ ۱۳ آوریل ۱۹۴۱) را بی‌اعتبار می‌داند و در نظر ندارد که آن را تجدید کند. اعلان جنگ رسمی شوروی به ژاپن، در ۷ اوت صورت گرفت. (نک: تاریخ دول معظّم (جلد دوم)، صفه ۴۵۶). م.

پانصد مایلی را از سایپَن[۱] آغاز کرد تا یک بمب اتمی پُلوتونیومی را در ناکازاکی منفجر کرده و متجاوز از شصت هزار نفر ژاپنی را به کام مرگ بفرستد. امپراتور هیروهیتو به هیئت دولت گفت که ژاپن جنگ را باخته است و دولت ژاپن ناگزیر است مذاکرات پراکنده‌ای را که در مورد تسلیم ژاپن صورت گرفته بود، اما در ماه ژوئن بر سر موضوع ابقاء امپراتور، به بن‌بست رسیده بود، از سر گیرد. دولت ژاپن از درخواست‌های پیشین خود مبنی بر کسب تضمین‌های مجدّد صرف نظر کرد، خود را به ترحّم متفقین سپرد و اعلام داشت که اصل تسلیم بلاشرط را پذیرفته است. در ۲ سپتامبر ۱۹۴۵، یک آدمیرال افسردهٔ ژاپنی به نام ساداتوشی تومیوکو[۲] وارد ناو امریکایی میسوری شد تا سند تسلیم ژاپن را امضا کرده و خود و کشورش را به ترّحم ژنرال مک‌آرتور (فرمانده هیئت متّفقین) بسپارد.[۳]

آثار جنگ

بدین‌سان بود که ویرانگرترین جنگِ تاریخ پایان یافت. چهل میلیون نفر سرباز و غیرنظامی در این جنگ کشته شدند، همراه با ده میلیون نفر آواره که با ناامیدی در اروپا و آسیا سرگردان بودند. تولیدات صنعتی در بیشتر کشورهای اروپای غربی، آلمان، اتحاد شوروی و ژاپن متوقف شده بود. رایش هزار ساله هیتلر فقط ۱۲ سال عُمر کرد، اما در همین مدت کوتاه نیز مرتکب جنایات تصورناپذیری شد که در کلمه‌ای نوشته شده با حروف بزرگ خلاصه می‌شود: قتل عام. ژاپن در تلاش خویش برای سازماندهی آسیای جنوب شرقی ناکام ماند، و طوفان‌های برخاسته از آتش‌سوزی اتمی که به عُمر امپراتوری استعماری ژاپن پایان داد، در عین حال نشانگر خطرهایی بود که دنیای پس از پایان جنگ را تهدید می‌کرد. اینک به نظر می‌رسید که بشریت قادر بود تمامی انسان‌های سیّاره زمین را به کام مرگ بفرستد.

با پایان گرفتن جنگ، ایالات متحده بالاخره به صورت توانمندترین قدرت در جهان درآمد، و مُهر تأیید نهاد بر آن چه که اندیشمندان ملی‌گرا و بین‌المللی‌گرا از مدت‌ها پیش آن را پیش‌بینی کرده و دِلشوره آن را داشتند. پس از پایان جنگ جهانی اول، امریکاییان

۱. (Saipan)؛ جزیره‌ای است در اقیانوس آرام که قبلاً متعلق به آلمان بود و سپس ژاپنی‌ها آن را تصرف کرده و به صورت یک پایگاه استراتژیک درآورده بودند. امریکایی‌ها این جزیره را در ژوئیه ۱۹۴۵ تصرف کرده بودند. م.

2. Sadatoshi Tomioka

۳. (نک: تاریخ دول معظّم (جلد دوم)، صفحات ۴۵۶-۴۶۱). م.

ناگزیر شده بودند اروپاییانی راکه حاضر نبودند بپذیرند که عصر سلطهٔ آنان به سر آمده است، در اقتدار به تازگی به دست آمده امریکاییان سهیم کنند. اما در پایان جنگ جهانی دوم، برنامه‌ریزان امریکایی انتظار داشتند که سایر کشورها خواستار رهبری جهان به وسیله «ینگی دنیا» بشوند. در حالی که سایر کشورهای درگیر در جنگ به چشم خود دیده بودند که شهرهایشان بمباران شده و کارخانه‌هایشان با خاک یکسان شده بود، برپایی این جنگ به ایالات متحده امکان داده بود تا از حالت رکود اقتصادی [ناشی از بحران بزرگ اقتصادی] خارج شود. در آغاز سال ۱۹۴۰، در امریکا متجاوز از ده میلیون بیکارِ بزرگسال وجود داشت؛ در ۱۹۴۵، امریکا با کمبود کارگر روبرو بود. نیروهای مسلح امریکا تعداد چهارده میلیون نفر مرد و زنِ اونیفورم‌پوش داشت، و پنج میلیون نفر دیگر نیز در خطوط مونتاژ کارخانه‌های اسلحه‌سازی برای «زرّادخانه دموکراسی» کار می‌کردند. برنامه‌ریزان اقتصادی امریکا که نگران بودند با پایان گرفتن جنگ، خِیل فقیران از نو در صحنه اجتماع ظاهر شوند، به این امید دل بسته بودند که ایجاد یک نظام تجارت آزاد [در سطح جهانی] باعث شود که تولید انبوه امریکا همچنان ادامه یابد [تا امریکا با مشکل بیکاری و فقر روبرو نشود]. شرکت امریکا در جنگ جهانی دوم ضمناً به دولت فدرال امکان داد که توسعه فعالیت خود را که با «برنامه جدید» [روزولت] شروع شده بود، همچنان ادامه دهد. دولت امریکا متجاوز از ۲۰۰ میلیارد دلار در هر یک از سال‌های ۱۹۴۱ـ۱۹۴۵ هزینه کرد، یعنی تقریباً هشت برابر نسبت به قبل از سال ۱۹۴۱. شاید هم مهم‌تر از آن، ورود سیل آسای هزاران کارشناس به پایتخت بود تا خدمات خود را برای جنگ و صلح عرضه نمایند. وزارتخانه‌های امور خارجه، جنگ، نیروی دریایی و خزانه‌داری در این مورد با یکدیگر به رقابت برخاستند و تشکیلاتی نظیر اداره خدمات استراتژیک (سازمان جاسوسی در خارج از کشور)، اداره اطلاعات جنگ (بخش تبلیغات)، اداره نظارت بر قیمت‌ها، و شورای تولیدات جنگی را دایر کردند، در حالی که کارکنان این سازمان‌ها امیدوار بودند که در دوران صلح نیز به کار خود همچنان ادامه دهند.

فرانکلین روزولت که بر این رشد بی‌رویهٔ [سازمان‌های دولتی] ریاست کرده بود، اینک [در پایان جنگ] در قید حیات نبود تا احساسات جریحه‌دار شده مردم امریکا یا مردمان کشورهای واقع در سرتاسر اقیانوس اطلس را با منش بزرگوارانه خویش تسکین دهد. برخی تاریخ نگاران نظیر گار آلپرو‌ویتز[1] در دیپلماسی اتمی (۱۹۶۵) استدلال می‌کنند

1. Gar Alperovitz

که تغییر رهبری امریکا از روزولت به ترومن، ناامیدی‌های زیادی را نصیب دیپلماسی امریکا کرد. هر چند که این حرف حقیقت دارد، اما ناامیدی دیپلماسی امریکا را نمی‌توان صرفاً محدود به آن علت دانست. [واقعیت این است که] پس از پایان جنگ، امریکاییان امیدهای وافری داشتند، در حالی که برآورده شدن تمامی آنها در امکانات یک ملت نمی‌گنجید. [افزون بر آن،] مفهوم واقعی تعهدی که هم‌پیمانان امریکا در برابر ایالات متحده پذیرا شده بودند، بسیار قوی بود؛ اما در عین حال نمی‌توانست بر احساسات قویِ حسادتِ هم‌پیمانان امریکا و ترس آنها از آینده سرپوش بگذارد.

بخش دوم

فصل دهم

نخستین سال‌های جنگ سرد: ۱۹۵۲ـ۱۹۴۵

در حالی که اروپاییان از میان ویرانه‌های جنگ بیرون می‌آمدند، امریکاییانِ علاقه‌مند به امور خارجی این چنین فرض می‌کردند که هم‌پیمانان پیشین آنان همچنان متمایل به پذیرش کمک‌های مالی و رهنمودهای [سیاسی] واشنگتن می‌باشند. اما سایر ملت‌ها که به بلندپروازی‌های امریکا بدگمان بودند و می‌خواستند مواضع پیشین خود را در بازارهای جهانی بازیابند، در حالی که کوله‌باری از کینه‌های دیرین را بر دوش داشتند، با لبیّک نگفتن به کوسِ فراخوانِ واشنگتن، دوستان دیرین خود را حیرت زده کردند. اتحاد بزرگی[1] که هیتلر را شکست داده بود، در اتهام‌هایی همصدا از عدم صمیمیت، فروپاشید، و سازمان جدید بین‌المللی [سازمان ملل] هرگز نتوانست آن روحیه همدلی دوران جنگ را زنده کند.

در ژانویه ۱۹۴۷، و شاید در زمانی زودتر از آن، رهبران سیاسی، دیپلمات‌ها، و تبلیغات‌چی‌ها در دو سوی آتلانتیک [اروپای غربی و امریکا] می‌دانستند که ایالات متحده و اتحاد شوروی به خاطر جلو افتادن از یکدیگر در اروپا و آسیا، با یکدیگر ستیز می‌کنند. دو سال بعد [۱۹۴۹]، ایالات متحده امریکا ممنوعیت سنّتی [سیاست خارجی

۱. (Grand Alliance)؛ واژه‌ای است سیاسی و به معنای همکاری‌های وسیع بین قدرت‌های غربی (به ویژه ایالات متحده، بریتانیا و کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا) و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای مبارزه با متجاوزان فاشیست (آلمان، ایتالیا و ژاپن) در طول جنگ جهانی دوم، یعنی پس از یورش آلمان نازی به شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱. این واژه برای نخستین بار در سال ۱۶۸۶ در مورد مجمع آگسبورگ به کار رفت، یعنی دولت‌های اروپایی که برای متوقف کردن توسعه‌طلبی لوییِ چهاردهم در اروپا، با یکدیگر هم‌پیمان شدند. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، جوزف ویلسزینسکی، ۱۹۸۱، لندن، انتشارات مکمیلن، صفحه ۲۱۷). م.

امریکا] در تشکیل اتحادیه‌های دائمی را[1] زیر پا گذارد و نخستین پیمان نظامی دوران صلح را با ده کشور اروپایی و کانادا امضا کرد، یعنی پیمان آتلانتیک. پس از مدت کوتاهی، اتحاد شوروی یک بمب اتمی را منفجر کرد، و امریکاییان و اروپاییان جدّی‌اندیش از تصور این که یک جنگ جهانی جدید، این بار با سلاح‌های اتمی، به زودی میان امریکا و شوروی برپا خواهد شد، به خود لرزیدند. در ژوئن ۱۹۵۰، یک نوع متفاوت جنگ، که باعث درگیری مستقیم امریکا ــ اما نه اتحاد شوروی[2] ــ شد، در شبه جزیره کره روی داد.

چه چیزی باعث شد که جنگ ۱۹۵۰ [کره] کاملاً متفاوت از پیش‌بینی‌های امیدبخش واشنگتن در طول جنگ جهانی دوم باشد؟ آیا زاییدهٔ شکست یک بینش بود؟ آیا در اثر معضل بغرنجی بود که هرگز بر آیندگان معلوم نمی‌شد؟ آیا ناشی از جنگ طلبی شوروی‌ها بود؟ آیا در اثر استکبار و نامناسب بودن دیپلماسی امریکا بود؟ یا مجموعه‌ای از تمام اینها؟ یا چیز دیگری؟

این پرسش‌ها، با پاسخ‌های مختلف سیاستمداران و شهروندان آن زمان روبرو شد، و تاریخ نگاران نیز مدت بیست و پنج سال در این باره با یکدیگر کلنجار رفتند. در این رزمگاه، دو طرف در برابر یکدیگر صف بسته بودند: در یک سوی کارزار، هواداران سیاست خارجی امریکا استدلال می‌کردند که پیدایش جنگ سرد به دلیل امپریالیسم شوروی بود. در سوی دیگر، منتقدان می‌گفتند که رفتار نادرست امریکا پس از پایان جنگ را باید عامل اصلی این تنش به شمار آورد. یک ناظر محافظه‌کار به نام جان اسپانیر[3] در اثر خویش به نام سیاست خارجی ایالات متحده (۱۹۶۰) شروع جنگ سرد را ناشی از اقدامات ناکافی امریکاییان می‌داند، زیرا آنان آنچه را که ایالات متحده ناگزیر بود برای حفظ رهبریِ خود انجام دهد دست کم گرفته بودند. لذا موقعی که امریکا این رهبری را جدّی نگرفت، شوروی‌ها خود را آماده کردند تا قدرت را کسب نمایند.

جی. ویلیام فولبرایت[4] (نماینده حزب دموکرات از آرکانزاس) اظهارنظر می‌کند که

۱. اندیشمندان دموکرات مسلک امریکا معتقد بودند که ریشه جنگ‌های اروپایی را باید در اتحادیه‌های سیاسی و نظامی این قاره جستجو کرد؛ وودرو ویلسون نیز (به طوری که در این کتاب ملاحظه فرموده‌اید) همین نظر را در مورد برپایی جنگ جهانی اول داشت. م.

۲. در طول جنگ کره، اتحاد شوروی کمک‌های نظامی وسیعی را در اختیار کره شمالی گذارد، اما مستقیماً در جنگ کره شرکت نکرده. م.

3. John Spanier	4. J. William Fulbright

«استکبار قدرت» [امریکا] عامل شروع جنگ سرد بود. نامبرده می‌گوید که چون امریکاییان انحصار بمب اتمی را در اختیار داشتند و صاحب قدرتمندترین اقتصاد جهان بودند، از این رو آمال و ترس‌های طبیعی اتحاد شوروی ــ و حتی ملل اروپای غربی را ــ به راحتی نادیده انگاشتند و واکنش آنان نیز آن چیزی نبود که امریکاییان پیش‌بینی کرده بودند؛ سایر کشورهای جهان به جای پذیرش رهبری امریکا، نودولتان امریکایی را تحقیر کردند.

یک تفسیر رادیکال [ریشه‌ای] از سیاست خارجی امریکا پس از جنگ جهانی دوم، از حدّ مزبور نیز فراتر رفت. گابریل کولکو[1] در دو اثر خویش به نام‌های سیاست جنگ (۱۹۶۸) و محدودهٔ قدرت (۱۹۷۲) این اتهام را وارد می‌کند که ماهیت اقتصادی نظام کاپیتالیستی و نیز نظام اجتماعی امریکا ذاتاً توسعه‌طلب بود. امریکا به عنوان سردمدار مالکیت خصوصی، نیاز به دنیایی با ثبات و قابل پیش‌بینی داشت که تشنه واردات باشد، و بدین‌سان از تکرار بحران بزرگ اقتصادی [۱۹۲۹-۱۹۳۳] جلوگیری شود. نامبرده می‌نگارد که ایالات متحده درصدد بود که جنبش‌های ملی‌گرا در سطح جهانی را سرکوب کند. زیرا گروه‌هایی نظیر جنبش «ویت مینه»[2] در هندوچین یا جنبش انقلابی یونان[3]، نظام بازار آزاد را به خطر می‌انداخت. کولکو ــ که در زمرهٔ تحسین‌کنندگان دیکتاتوری استالین نبود ــ استدلال می‌کند که ایالات متحده دست به دست اتحاد شوروی داد تا نیروهایِ انقلابیِ ملّی‌گرا را سرکوب کنند. وی شرح می‌دهد که در حالی که اتحاد شوروی ژست یک دوست انقلابی و مشتاقِ پیروزی احزاب کمونیست در سرتاسر جهان را می‌گرفت، ژوزف استالین غالباً به طرز زیرکانه‌ای به طرح‌های امریکاییان برای متوقف کردن «نیروهای متحول‌کننده جهان» رضایت می‌داد. اما چون این مقدار سازگاری [دو قدرت] برای امریکاییان کفایت نمی‌کرد، لذا امریکاییان راه و روش خود را مورد تأکید قرار می‌دادند و همین موضوع باعث شد که جنگ سرد در روابط شرق و غرب در طول دو

1. Gabriel Kolko

۲. (Viet Minah)؛ حروف اول کلمات Viet Nam Doc Lap Dong Minh Hof (به معنای «مجمع انقلابی استقلال ویتنام» در زبان ویتنامی) است. جنبش «ویت مینه» یک حرکت مارکسیستی بود که توسط هوشی مین در سال ۱۹۴۱ و به منظور رهایی ویتنام از یوغ استعمار ژاپن و فرانسه به وجود آمد. در ۱۹۵۵ (پس از شکست فرانسه در «دین بین فو») جنبش ویت مینه به «لی یت ویت» (Liet Viet) به معنای «جبهه میهنی» تغییر نام یافت. واژه «ویت کُنگ» نام بعدی آن برد. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، صفحه ۶۲۵). م.

۳. اشاره به جنبش ملی‌گرای یونان (که غیرکمونیست‌ها اکثریت آن را تشکیل می‌دادند) در طول جنگ جهانی دوم است. در صفحات بعدی این کتاب، درباره جنبش مزبور صحبت شده است. م.

ده بعد، حکمفرما بشود.

نخستین سال صلح

رییس جمهور ترومن که تجربه‌ای در امور خارجی نداشت، پس از عهده‌دار شدن مقام ریاست جمهوری ترجیح داد که در مسائل خارجی اندرزهای آورِل هَریمَن (سفیر امریکا در شوروی) و اعضای کابینه‌اش را به کار ببندد. با وجود این، جیمز اف. بیرنس (وزیرخارجه جدید امریکا) از این که ترومن رییس جمهور شده بود ناخشنود بود زیرا باور داشت که حقاً دموکرات‌ها بایستی شخص خود او را نامزد احراز مقام ریاست جمهوری می‌کردند. وزیر خارجه جدید امریکا، برخلاف ترومن، مایل بود که روابط خوبی میان امریکا و شوروی به وجود آید.

فرو نشاندن خشم روس‌ها در نیمه [دوم] سال ۱۹۴۵، به آسانی مقدور نبود؛ روس‌ها بدرفتاری انگلیسی‌ها و امریکاییان نسبت به خودشان در طول جنگ را فراموش نکرده بودند. به این معنا که ایالات متحده و بریتانیا گشایش یک جبهه دوم در اروپا را تا سال ۱۹۴۴ به تأخیر انداخته بودند [و در این مدت، روس‌ها آماج حملات شدید نازی‌ها قرار داشتند.] یک مقام رسمی در اداره خدمات استراتژیک به نام آلن دالس[1] مذاکرات مخفی را برای تسلیم شدن فرمانده آلمانی در شمال ایتالیا در ۱۹۴۵ انجام داده و این نگرانی را در روس‌هایِ بدگمان پدید آورده بود که امکان دارد قدرت‌های غربی مبادرت به امضای یک قرارداد صلح جداگانه با آلمان بنمایند. آنچه که از نظر روس‌ها بسیار هولناک‌تر به نظر می‌رسید، این بود که امریکاییان طرح منهاتان [تولید بمب اتمی] را با انگلیسی‌ها در میان گذارده بودند، اما هیچ‌گونه اطلاعی در این مورد به روس‌ها نداده بودند تا این‌که در جریان کنفرانس پوتسدام، ترومن این موضوع را با لحنی بی‌تفاوت به استالین اطلاع داده بود. ژوزف استالین و ویچسلاو مولوتوف نگران بودند که اینک که خطر آلمان نازی برطرف شده بود، بریتانیا و امریکا به شوروی بی‌توجهی کنند. اما اتکاء امریکا به انحصار بمب اتمی برای وادار کردن روس‌ها به پذیرش خواست‌های امریکا، به هیچ رو نگرانی‌های مسکو را زایل نکرد.

بیرنس در تلاش خویش در زمستان ۱۹۴۵-۱۹۴۶ برای احیای روحیه ائتلاف دوران

1. Allen Dulles

جنگ، به شدت شکست خورد. او در سپتامبر ۱۹۴۵ در لندن با وزیران خارجه بریتانیا، شوروی و چین دیدار کرد تا مشترکاً متن معاهدات صلح با مجارستان، بلغارستان، رومانی و فنلاند را تحریر کنند. ارتش سرخ شوروی سه کشور مجارستان، بلغارستان و رومانی را در طول جنگ اشغال کرده بود، و قسمتی از فنلاند نیز توسط شوروی اشغال گردیده بود. بیرنس به تلاشی ناموفق دست زد تا در کنفرانس لندن، روس‌ها را وادار به تغییر موضع کند. اما به رغم، یا شاید به دلیل، اشارات خودپسندانه بیرنس به سلاح اتمی امریکا (که شوروی در آن زمان، آن سلاح را در اختیار نداشت) بود که مولوتوف از تغییر موضع خودداری کرد. پنج وزیر خارجه حتی نتوانستند در مورد متن اعلامیه مشترک [پایان مذاکرات] که بایستی در اختیار مطبوعات قرار می‌گرفت، به توافق برسند.[1]

موقعی که بیرنس برای انجام گفتگوهایی با مولوتوف و استالین به مسکو رفت، این بار «دیپلماسی اتمی» را کنار گذارد. با وجود زمستان سرد روسیه، وزیر خارجه امریکا تصور می‌کرد که آنچه در مسکو به دست آورده بود، بیشتر از دستاورد کنفرانس لندن بود. [در مذاکرات مسکو] رهبران شوروی قویاً تأکید کردند که رژیم‌های اروپای شرقی بایستی در شمار دوستان شوروی باشند، اما استالین اجازه داد که «شاید بتوان به پارلمان بلغارستان توصیه کرد که اعضایی از احزاب اقلیتِ وفادار به رژیم جدید را در پارلمان بپذیرد» و افزود که در مورد رومانی، «شاید بتوان آقای بیرنس را خوشحال کرد.[2]» بیرنس از این امتیازات روس‌ها دلگرم شد، اما روس‌ها همچنان بر اروپای شرقی چنگ انداخته بودند. جورج کِنان (معاون سفیر امریکا در مسکو) امتیازاتی را که روس‌ها در مورد بلغارستان و رومانی داده بودند به «برگ‌های انجیر به ظاهر دموکراتیک برای مخفی کردن بر هنگی دیکتاتوری استالینیستی»[3] تشبیه کرد.

رییس جمهور امریکا نیز نسبت به نتایج کنفرانس مسکو، امیدواری کمتری در مقایسه

۱. در کنفرانس لندن، موضوع همکاری شرق و غرب اروپا مطرح بود. روس‌ها هرگونه همکاری را مشروط به شناسایی رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی از سوی قدرت‌های غربی می‌دانستند. همچنین در مورد مسأله آلمان اختلاف نظر داشتند. (نک: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲ (رساله دکتری علوم سیاسی)، سرلشگر ابوالحسن سعادتمند، تهران، ۱۳۴۶، دانشگاه تهران، صفحات ۳۸-۳۹). م.

۲. در مذاکرات مسکو (دسامبر ۱۹۴۵) امریکا رژیم‌های رومانی و بلغارستان را پذیرا شد و استالین نیز متقابلاً وعده داد که احزاب طرفدار غرب بتوانند در انتخابات رومانی شرکت کنند. (نک: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۳۹-۴۰؛ تاریخ سیاست خارجی شوروی، ب. پوناماریف و سایرین، ترجمهٔ سهیل روحانی، تهران، ۱۳۶۱، نشر تُندر، صفحات ۴۰-۴۱). م.

۳. عبارت برگ انجیر (fig leaf) در پیکرتراشی به معنای برگ انجیری است که با آن، اندام جنسی را می‌پوشانند و لذ مجازاً به معنی سرپوش و لاپوش است. م.

با وزیر خارجه‌اش داشت. بیرنس عادت داشت که رییس جمهور را کمتر در جریان مذاکراتِ در حالِ انجام قرار دهد، به طوری که ترومن ناگزیر می‌شد از طریق اخبار روزنامه‌ها از این مذاکرات آگاه شود، و لذا از رفتار بیرنس ناخشنود بود. او شِکوه می‌کرد که «این طرز رفتار بیرنس شبیه به رفتار یک شریک تجاری بود که به شریکِ دیگر خود فقط می‌گفت که سفر تجاری او با موفقیت صورت گرفته و نباید نگرانی داشته باشد.» این ناراحتی ترومن هنگامی بیشتر شد که بیرنس پس از ورود به واشنگتن و پیش از دیدار با او در کاخ سفید، گزارشی رادیویی از سفر خود به مسکو را به مردم امریکا ارائه داد. اما بالاخره وقتی بیرنس خود را آفتابی کرد و به دیدار رییس‌جمهور در قایق تفریحی او رفت، ترومن او را ملامت کرد که موضوعی را به مردم اطلاع داده بود که «خودِ من هرگز آن را نشنیده بودم.» رییس قوه مجریه به حرفش ادامه داد و گفت که شخص او «یک چنین رفتاری را تحمل نخواهد کرد.» روابط رییس‌جمهور و وزیرخارجه‌اش در مدت باقی مانده از سال ۱۹۴۶ هیچ تغییری نکرد.

مسائل دیگری هم بودند که باعث نگرانی ترومن می‌شدند. اقتصاد امریکا آشفته بود، اما نه به دلیل این که رکود اقتصادی عود کرده بود (همان‌طور که بعضی از اقتصاددانان پیش‌بینی کرده بودند). بلکه به این دلیل که مصرف‌کنندگان امریکایی برای خریداری خانه، اتومبیل، یخچال، کفش و لباس یورش آورده بودند؛ چرا که در دهه ۱۹۳۰ به علت نداشتن شغل [فقدان درآمد]، و نیز در طول جنگ به علت سیستم جیره‌بندی کالاها، نتوانسته بودند این اقلام را خریداری نمایند. در پاییز ۱۹۴۵، ترومن در اثر فشار جامعه بازرگانی، با انحلال اداره نظارت بر قیمت‌ها موافقت کرد و لذا در ۱۹۴۶ [میانگین قیمت کالاهای مصرفی] بلافاصله به میزان ۱۸ درصد بالا رفت. اتحادیه‌های کارگری که از ممنوعیت اعتصاب آزاد شده بودند کار در صنایع فولاد، راه‌آهن و اتومبیل‌سازی را متوقف کردند. ترومن فاقد جاذبه شخصی فرانکلین روزولت بود و هیچ‌گونه رابطه نزدیکی با رهبران کارگران نداشت. از این رو، به فکر افتاد که با استفاده از نیروهای مسلّح، کارگران را وادار به کار کند و حتی متن یک پیام رادیویی را تهیه کرد که خطاب به کهنه سربازان امریکایی بود و از آنان می‌خواست که در لینچ کردن [خِره‌کُش کردن] رهبران اتحادیه‌های کارگری به او کمک نمایند. دستیاران رییس جمهور وی را متقاعد کردند که یک چنین عوام‌فریبی ممکن است به خشم مهارناپذیر مردم بیانجامد، و او نیز هرگز این سخنرانی را ایراد نکرد.

روابط با اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۶، باز هم بدتر شد. در ۹ فوریه ۱۹۴۶، استالین (که معمولاً به ندرت یک سخنرانی عمومی ایراد می‌کرد) یک سخنرانی ایراد کرد و ناسازگاری بنیادی کمونیسم و کاپیتالیسم را تشریح نمود. استالین تأکید کرد که کاپیتالیسم برای دسترسی به مواد خام و بازار، نیاز به جنگ دارد و تازگی جنگ جهانی دوم صرفاً به لحاظ یک رشته جنگ‌هایی بود که متوقف شدن آنها فقط موقعی امکان‌پذیر می‌شد که اقتصاد جهانی در قالب کمونیسم در می‌آمد. هفته‌نامه تایم به مدیریت هنری لوس، نتیجه‌گیری کرد که گفته‌های استالین «جنگ طلبانه‌ترین اظهاراتی است که توسط یک سیاستمدار بلندپایه پس از V-J. Day [1] ابراز شده است.»

دو هفته پس از سخنرانی استالین، جورج اف. کِنان یک «تلگراف طولانی» هشت هزار کلمه‌ای را برای وزارت خارجه امریکا فرستاد و طی آن به توضیح این مطلب پرداخت که چرا شوروی‌ها یک چنین برداشتی دارند. کِنان نوشت که روس‌ها معتقدند که دنیا به دو اردوگاه کاپیتالیستی و کمونیستی تقسیم شده و بین آنها هیچ‌گونه صلحی نمی‌تواند وجود داشته باشد. شوروی‌ها بر اساس باور کمونیستی خود، عقیده دارند که کاپیتالیسم زیر سنگینی بارِ تضادهای داخلی‌اش سقوط خواهد کرد و جای خود را به سوسیالیسم خواهد داد[2]. رهبران شوروی چهاردستی به دیدگاه انقلابی خویش چسبیده‌اند زیرا «مارکسیسم، برگ انجیر [کِنان این تعبیر را زیاد به کار می‌برد] حیثیت اخلاقی و فکری آنان است. چرا که بدون آن، این رهبران در برابر تاریخ روسیه فقط آخرین نفر در صف فرمانروایان بی‌رحم و مُسرف روسیه خواهند بود.» در حالی که ترومن اکثر تلگراف‌های سفارتخانه‌ها را نمی‌خواند، اما این تلگراف را خواند و مطالب آن را گشایندهٔ راز سیاست خارجی شوروی دانست.

لهستان به صورت احساسی‌ترین نقطهٔ کشمکش میان اتحاد شوروی و ایالات متحده درآمد. در حالی که روزولت از هر توافق ظاهری بر سر آینده لهستان که نگرانی‌های لهستانی‌های مقیم امریکا را کاهش داده بود حمایت کرده بود [تصمیمات کنفرانس یالتا درباره لهستان]، برداشت ترومن این بود که حمایت شوروی از یک رژیم کمونیستی در

۱. روز پیروزی نیروهای متفقین بر ژاپن در جنگ جهانی دوم در دوم سپتامبر ۱۹۴۵. حروف لاتین مزبور حروف اول کلمات Victory in Japan Day است. م.

۲. اشاره به نظریه معروف کارل مارکس در مورد سیر تکاملیِ گریزناپذیر جوامع بشری در قالب ماتریالیسم تاریخی و مراحل پنج‌گانه تحول این جوامع، به این صورت است: کمونیسم اولیه، فئودالیسم، کاپیتالیسم، سوسیالیسم و کمونیسم کامل. م.

نقشهٔ اروپای مرکزی پس از جنگ جهانی دوم

ورشو، دلیلی بود بر این که استالین قصد داشت بر سرتاسر اروپای شرقی مسلط شود. موقعی که حکومت جدید لهستان [حکومت موقت لوبلین] در سرتاسر سال ۱۹۴۶ به گروه‌های احزاب مخالف برچسب «نئوفاشیست» و «همکاران نازی‌ها» را زد، زمین‌های متعلق به کلیسا را مصادره کرد، صنایع را ملی کرد، و از الحاق به صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی خودداری کرد[1]، دیپلمات‌ها و مقامات کلیسا و سیاستمداران ایالات متحده‌فراموش کردند که قبلاً به استالین وعده داده بودند که مسکو می‌تواند یک لهستان دوستِ شوروی را در کنار مرزش داشته باشد. ایالات متحده که می‌دید از اروپای شرقی رانده شده است، پنج سال بعد را فقط صرف مطمئن شدن از این امر کرد که اتحاد شوروی حق هیچ اظهارنظری را درباره حوادث غرب رودخانه اِلب[2] (که منطقه اشغالی شوروی در آلمان را از مناطق تحت اشغال امریکا و بریتانیا و فرانسه جدا می‌کرد) ندارد.[3]

دشمنی ترومن با اتحاد شوروی، دقیقاً مقارن شد با همان احساس دشمنی از سوی ژنرال‌ها و دیپلمات‌های امریکایی که دست‌اندرکار اشغال آلمان بودند. طرح متفقین برای اداره مشترک آلمان توسط بریتانیای کبیر، فرانسه، اتحاد شوروی و ایالات متحده عملاً هیچ ثمری به بار نیاورده بود. کمیسیون نظارت متفقین[4] در سرتاسر سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ تشکیل شد،اما کشورهای عضو این کمیسیون نتوانستند به توافقی درباره پرداخت غرامات جنگ توسط آلمان، امحاء نفوذ نازی‌ها، یا تشکیل حکومت‌های محلی دست یابند. فرانسویان غالباً با روس‌ها همصدا می‌شدند و امریکاییان و انگلیسی‌ها را متهم می‌کردند که نسبت به اعضای سابق حزب نازی‌ها با ملایمت رفتار می‌نمایند. اما ژنرال لوسیوس د. کِلی[5] (فرمانده نیروهای نظامی امریکا در آلمان) اتهام مزبور را رد کرد. او ترجیح داد باور کند که شوروی‌ها قصد دارند با تسلط بر سرتاسر آلمان، نخستین گام را

۱. (نک: برادر بزرگتر، صفحات ۹۳-۹۶؛ تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، مسعود انصاری، تهران، ۱۳۵۳، انتشارات اشراقی، صفحه ۵۶). م.

2. Elbe

۳. در واقع، ترومن پذیرفته بود که اروپا به دو منطقه نفوذ امریکا و شوروی تقسیم شده بود؛ و این همان چیزی بود که هدف سیاست خارجی استالین را تشکیل می‌داد. م.

۴. (Allied Control Commission) در ۵ ژوئن ۱۹۴۵ (پس از اشغال کامل آلمان نازی) تشکیل شد. این کمیسیون که مقرّ آن در برلین بود، بایستی به کلیه مسائل مربوط به آلمان رسیدگی می‌کرد. اعضای این کمیسیون شامل فرماندهان کلّ نیروهای امریکا، بریتانیا، شوروی و فرانسه در آلمان بود. م.

5. Lucius D. Clay

برای تسلط بر سرتاسر اروپای غربی بردارند. «کِلی» که متقاعد شده بود مسکو چشم انتظار سقوط حکومت‌های بورژوایی [در اروپای غربی] بود، سودای ایجاد یک آلمان واحدِ تجدید حیات یافته که راه نفوذ شوروی را سدّ کند در سر می‌پروراند.

نرمش ناپذیری تازهٔ ترومن در مورد روس‌ها، در سپتامبر ۱۹۴۶ و با برکناری هنری والاس وزیر بازرگانی امریکا (معاون پیشین ترومن) نشان داده شد. والاس که سال‌ها همچون خاری در پهلوی محافظه‌کاران دموکرات فرو رفته بود، در ۱۹۴۶ دیدگاهی بدبینانه را درباره دشنام‌گویی‌های مسکو و واشنگتن اتخاذ کرد. والاس پس از شش ماه تأمل، در ۱۲ سپتامبر ۱۹۴۶ در انجمن دوستی امریکا و شوروی (واقع در مَدیسون اسکویَر گاردن[1] نیویورک)، و با حضور بیست هزار نفر شنونده، درباره مسائل خارجی امریکا سخنرانی کرد. والاس در این سخنرانی پیش‌بینی کرد که «هر چه ما [امریکاییان] انعطاف‌ناپذیرتر بشویم، آنها [روس‌ها] هم نرمش‌ناپذیرتر خواهند شد.» او همچنین «صلح طلبی مبتنی بر احساسات» در ایالات متحده را محکوم کرد و از اتحاد شوروی به خاطر سرکوب و بی‌حرمتی نسبت به آزادی‌های مدنی انتقاد نمود. شنوندگان سخنان او که اکثراً از هواداران اتحاد شوروی بودند، در اعتراض به انتقادات وی از شوروی، سوت کشیدند و او را هو کردند.[2] اما واکنش بیرنس نسبت به اظهارات والاس، متفاوت بود؛ او که در نشستی از وزیران خارجه امریکا و شوروی و اروپایی شرکت کرده بود[3]، با خود می‌اندیشید که این سخنرانی باعث خواهد شد که زیر پای والاس خالی شود. بیرنس به ترومن تلفن کرد و با اصرار از او خواست که یا صدای والاس را خفه کند و یا این که وی را برکنار نماید. اما ترومن در وضعیت دشواری قرار گرفته بود، چرا که در واقع خود او قبلاً متن سخنرانی والاس را خوانده و آن را تأیید کرده بود. ترومن که دلش به حال خودش می‌سوخت، با بیان دِقّ دلی‌هایش از وزیر بازرگانی امریکا در دفتر خاطراتش، عُقده‌گشایی کرد. او در دفتر خاطراتش نوشت: «والاس یک صلح طلب صددرصد است. او می‌خواهد که اسرار اتمی ما را به روس‌ها بدهد و به یک مشت ماجراجو در «پولیت‌بورو» [دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی] کرملین اعتماد کند... سرخ‌ها، حقّه‌بازها و چپ‌گراها

1. Madison Square Garden

۲. سخنرانی والاس بسیار مهم و حاوی انتقاداتی از سیاست خارجی امریکا و شوروی بود. (نک: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۵۰-۵۱؛ تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحات ۲۲۴-۲۲۵). م.

۳. بیرنس در کنفرانس پاریس حضور داشت. (نک: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۴۷-۴۸). م.

ظاهراً دست به دست یکدیگر داده و به صورت یک خطر ملی [برای امریکا] درآمده‌اند. من باور دارم که آنها عوامل خرابکار عمو جو[1] [استالین] هستند.» در ۲۰ سپتامبر [۱۹۴۶] ترومن نامه‌ای برای والاس فرستاد که لحن آن به همان اندازه دفتر خاطرات او، تند و خشن بود، و والاس را از مقام وزیر بازرگانی امریکا برکنار کرد. اما والاس به جای این که این سند شدیداللحن را نگهدارد تا ترومن را در نزد آیندگان سرافکنده کند، آن را به ترومن برگرداند، وسایل کارش را جمع کرد و وزارت بازرگانی را ترک گفت.[2] پیروزی بیرنس بر والاس فقط سه ماه دوام داشت. در اوایل ژانویه ۱۹۴۷، بیرنس با ترومن مشکل پیدا کرد؛ سفر بیرنس به مسکو و لحن آشتی‌جویانه او در برابر روس‌ها، باعث شد که ترومن وی را برکنار کرد، البته به طرز مؤدبانه‌تری در مقایسه با والاس.[3]

جانشین بیرنس در مقام وزیر امور خارجه، ژنرال جورج سی. مارشال (رییس ستاد ارتش امریکا در جنگ جهانی دوم) بود. ترومن در دسامبر ۱۹۴۵ مشاهده کرده بود که مارشال در مأموریت خود در چین، طرحی را برای سازش کمونیست‌ها و ملیون چین تهیه کرده بود. پس از آن که وی در ژانویه ۱۹۴۷ به امریکا بازگشت، اظهار داشت که امکان هیچ سازشی بین ملیون و کمونیست‌ها در جنگ داخلی چین وجود ندارد و کمونیست‌ها در این جنگ پیروز خواهند شد. چون جورج مارشال به صداقت و پاکدامنی شهرت داشت، لذا ترومن او را به عنوان یک شخصیت مصون از انتقاد به شمار آورد و وی را برای تصدی پست وزارت خارجه برگزید.

آیین ترومن، سدّ نفوذ شوروی و طرح مارشال

دولت ترومن به پشتیبانی زیادی نیاز داشت. زیرا عضویت جمهوری خواهان در کنگره امریکا در سال ۱۹۴۶، همراه با این دو شعار توهین‌آمیز بود: «خطا کردن یعنی ترومن» و «آیا ترومن به قدر کافی خطا کرده بود؟» وقوع رویدادی در مدیترانه شرقی در اوایل ۱۹۴۷، باعث رهیافت تازه امریکا نسبت به شوروی شد. در ۲۱ فوریه ۱۹۴۷، کابینه بریتانیا به ایالات متحده اطلاع داد که دولت انگلستان قادر به تأمین هزینه‌های دفاع

۱. (uncle Joe)؛ نام خودمانی ژوزف استالین. م.
۲. (درباره علل برکناری والاس، نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحه ۲۲۵). م.
۳. (نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحه ۲۲۶). م.

از ترکیه و یونان در برابر طغیان‌های داخلی نیروهای چپ نمی‌باشد.[۱] مقامات رسمی امریکا نیز که از مدتی قبل پیش‌بینی می‌کردند بریتانیای کبیر به دلیل مشکلات مالی، تعهدات دفاعی خود در یونان و ترکیه را نقض نماید، باطناً بی‌میل نبودند که بریتانیا از صحنه خاورمیانه خارج شده و آن را به امریکایی‌ها بسپارد. نیاز بریتانیا به ارزِ نقدی، فرصتی را برای ایالات متحده پدید آورد تا در برابر اعطای یک وام دو میلیارد دلاری امریکا به انگلستان، در مورد خاتمه دادن به سلطهٔ انحصاری بریتانیا بر «گروه استرلینگ»[۲] تأکید ورزد. دولت بریتانیا نیز ناگزیر شد بپذیرد که پول‌های رسمی کشورهای عضو جامعه مشترک‌المنافع بریتانیا باید [از این پس] کاملاً قابل تبدیل به دلار باشد.[۳]

حوادثی که در یونان و ترکیه[۴] روی دادند، به ایالات متحده فرصت داد که در سمت جنوب نیز بر روس‌ها پیشدستی کند. با این که رییس جمهور روزولت موافقت کرده بود که بریتانیا و شوروی در یونان سهیم باشند[۵]، ترومن درصدد برآمد که لکّه کمونیسم را از

۱. کابینه کارگری کلمنت آتلی با مشکلات مالی (ناشی از کمبود ارز خارجی) روبرو بود. در ۲۱ فوریه ۱۹۴۷، لرد اینور چرچیل (سفیر بریتانیا در واشنگتن) یادداشت دولت بریتانیا خطاب به جورج مارشال (وزیر خارجه امریکا) را به وزارت خارجه امریکا تسلیم کرد. در این یادداشت ذکر شده بود که «دولت بریتانیا آماده است در اول آوریل [۱۹۴۷] نیروهای خود را از ترکیه و یونان خارج کند...» سفیر بریتانیا شفاهاً توضیح داد که انگلستان در وضعی نیست که بتواند به مسئولیت خود برای حفظ امنیت ترکیه و یونان در برابر فعالیت نیروهای چپ در آن دو کشور، ادامه بدهد. (نک: رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه: از ترومن تا ریگان، جورج لنچافسکی، ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تهران، ۱۳۷۳، نشر البرز، صفحه ۱۹؛ نخست‌وزیران انگلیس، صفحات ۸۵-۸۷). م.

۲. (Sterling block یا Sterling Area)؛ به کشورهایی از جهان اطلاق می‌شد که ذخایر عمده ارزی خود را به لیره انگلیسی در بانک لندن نگهداری می‌کردند و سیاست‌های پولی و بازرگانی مشترک با بریتانیا داشتند (به ویژه کشورهای عضو جامعه مشترک‌المنافع بریتانیا). م.

۳. (درباره علل مشکلات اقتصادی بریتانیا، نک: نخست‌وزیران انگلیس، صفحات ۴۸۵-۴۸۶). م.

۴. چون نویسنده درباره بحران ترکیه هیچ توضیحی نداده است، لذا اشاره مختصری به این موضوع می‌شود. مسأله ترکیه در کنفرانس پوتسدام (۱۹۴۵) مطرح شد و استالین خواستار دفاع مشترک از تنگه‌های بوسفور و داردانل توسط کشورهای ساحلی دریای سیاه (شوروی، رومانی، بلغارستان و ترکیه) و احداث یک پادگان نظامی شوروی در کرانه بوسفور گردیده بود. با وجود مخالفت امریکا و بریتانیا با پیشنهاد استالین، نامبرده پس از پایان جنگ خواستار تجدیدنظر در قرارداد مونترو (۱۹۳۶) درباره تنگه‌های بوسفور و داردانل شد. ضمناً استالین برای تجدید قرارداد عدم تجاوز با ترکیه، خواستار استرداد قارص و اردهان به شوروی شده بود. از سوی دیگر، کمونیست‌های ترکیه در قالب احزاب کارگران و کشاورزان، علیه دولت ترکیه فعالیت می‌کردند. (نک: تاریخ خاورمیانه، ژرژ لنچافسکی، ترجمهٔ هادی جزایری، تهران، ۱۳۳۷، انتشارات اقبال، صفحات ۱۳۹-۱۴۰، ۱۵۲-۱۵۵؛ رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، صفحات ۱۷-۱۸). م.

۵. پس از آن که آلمانی‌ها یونان را تخلیه کردند، جبهه آزادی‌بخش ملی یونان (که اکثریت اعضای آن را غیرکمونیست‌ها تشکیل می‌دادند) کنترل مناطق تخلیه شده به وسیله آلمانی‌ها را به عهده گرفت. روزولت معتقد بود که باید نوعی همکاری میان جبهه مزبور و گروهی از سیاستمداران در تبعید یونان در قالب یک حکومت ملی صورت گیرد. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحه ۷۳). م.

دامان یونان پاک کند. امریکاییان، پیشتر بریتانیا را ترغیب کرده بودند که حکومت یونان را در جنگ با جبهه آزادی‌بخش ملی چپ‌گرا (معروف به ای. آ.ام.[1]) مسلّح کند.[2] با این که جنبش آزادی‌بخش ملی یونان که ۱/۴۰۰/۰۰۰ عضو داشت و اکثر آنان غیرکمونیست بودند، آن هم در کشوری با جمعیت ۷/۵۰۰/۰۰۰ نفر، وزارت خارجه امریکا این جنبش را «نه تنها یک دوست یا هم‌پیمان شوروی، که ابزار سیاست شوروی، به شمار می‌آورد. اداره اطلاعات وزارت جنگ امریکا نتیجه‌گیری کرد که هدف شوروی در یونان «تسلط کامل بر آن کشور است.» لوی هندرسون[3] (یکی از کارشناسان مسائل شوروی در وزارت خارجه امریکا[4]) گزارش کرد که «به نظر می‌رسد که اتحاد شوروی مصمم است سدّ بزرگ [بریتانیا] را که [مانع] نفوذ قدرت شوروی به سمت جنوب است، درهم بشکند.» اینک که به نظر می‌رسید بریتانیا مایل به حفظ این سدّ نیست، ایالات متحده مشتاقانه کمک مستقیم به یونان را عرضه کرد[5].

مسأله این بود: چگونه ایالات متحده باید تعهد خود در قبال یونان و ترکیه را اعلام کند؟ جورج اف. کِنان (رییس ستاد برنامه‌ریزی سیاست خارجی در وزارت خارجه، که نهادی نوبنیاد بود) توصیه کرد که این حمایت باید به نحوی باشد که به رویارویی جهانی با شوروی نیانجامد. اما رهیافت میانه‌روی کِنان با رهیافت‌های جورج مارشال و ترومن در تضاد بود؛ هر دوی آنان تصور می‌کردند حوادث یونان و ترکیه فرصتی را پدید آورده است تا واشنگتن، مسکو را در سطح جهانی به مبارزه بطلبد.

در ۱۲ مارس [۱۹۴۷] ترومن در کنگره امریکا حضور یافت و خواستار کمک‌های نظامی یکپارچه‌ای به میزان ۳۰۰ میلیون دلار برای یونان و ۱۰۰ میلیون دلار برای ترکیه شد تا این کشورها بتوانند به تقویت ارتش‌های خویش در پیکار با کمونیست‌ها بپردازند. ویل کِلِیتون[6] (معاون وزارت خارجه) از رییس جمهور درخواست کرد که سخنرانی خود

1. EAM

۲. دولت بریتانیا که از اکتبر ۱۹۴۴ در یونان مستقر شده بود، با تشکیل حکومت ملی مزبور مخالفت کرد و جنگ با کمونیست‌های یونان را آغاز نمود. در انتخابات مارس ۱۹۴۶ یونان، یک حکومت دست راستی روی کارآمد و جنگ داخلی میان حکومت و کمونیست‌ها از نو آغاز شد. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحات ۷۳-۷۴). م.

3. Loy Henderson

۴. نامبرده (پس از آغاز ریاست جمهوری آیزنهاور) سفیر امریکا در ایران شد و زمینه کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را فراهم کرد. م.

۵. (نک: رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، صفحات ۱۹-۲۰). م.

6. Will Clayton

در کنگره را با لحن بسیار محکمی ایراد کند زیرا «ایالات متحده فقط موقعی می‌تواند رهبری جهان را به طرز قاطع به دست گیرد که افکار عمومی امریکا با این کار موافق باشد.» رییس جمهور که از زبان سناتور آرتور واندنبرگ[1] شنیده بود که شخصِ او [رییس‌جمهور] باید طوری صحبت کند که «ملت امریکا به شدت نگران شود»[2]، از درخواست کمک نظامی برای یونان و ترکیه فراتر رفت و «آیین ترومن»[3] را اعلام نمود که امریکا را در برابر تمامی کشورهایی که در معرض خطر کمونیسم قرار داشتند، متعهد می‌کرد. ترومن به این ترتیب توانست موقعیت حزب دموکرات را تقویت کرده و تحسین بسیار زیاد جمهوری‌خواهان را برانگیزد.[4] اما علاوه بر نگرانی‌های ابراز شده توسط جورج کِنان [در مورد درگیر شدن امریکا با شوروی در سطح جهانی بر سر مسأله یونان و ترکیه]، والتر لیپمن نیز نگرانی‌های خود را در این مورد ابراز کرد. نامبرده با آیین ترومن به عنوان یک «سیاست جهانی مبهم»، مخالفت کرد و آن را سیاستی نامید که طنینی همچون زنگ خطرِ یک جهاد ایده‌ئولوژیکی را دارد و «هیچ حد و مرزی ندارد.» لیکن هیچ یک از این انتقادات تأثیرگذار نبودند.

یک مباحثه قلمی میان جورج کِنان و والتر لیپمن در تابستان ۱۹۴۷، پدید آورنده دو شعار سد نفوذ شوروی[5] و جنگ سرد[6] شد، شعارهایی که بیانگر سیاست خارجی امریکا برای سالیان دراز [در آینده] بود. کِنان به عنوان یک عضو فعال سابق وزارت خارجه، احساس می‌کرد که ناگزیر است هویت اصلی خود را پنهان کند. او با نام مستعار «ایکس» مقاله‌ای را تحت عنوان «منابع رفتار شوروی» در نشریهٔ «فارن افرز»[7] در شماره ژوئیه ۱۹۴۷ آن منتشر کرد. نامبرده در این مقاله با مروری بر سیصد سال تاریخ روسیه و سی سال تاریخ اتحاد شوروی، به این نتیجه دست یافت که سیاست خارجی مسکو بر سه رکن استوار است: امپریالیسم سنتی روسیه، ایده‌ئولوژی انقلابی و بدگمانی‌های

1. Arthur Vandenberg

۲. در جلسه خصوصی که با حضور اعضای کابینه ترومن و رهبران کنگره امریکا در کاخ سفید تشکیل شد، ترومن مسأله یونان و ترکیه را مطرح کرد. سناتور واندنبرگ جمهوری‌خواه که قبلاً طرفدار سیاست انزواگرایی امریکا بود، هنگام خروج از کاخ سفید به ترومن گفت، «آقای رییس‌جمهور، اگر این تقاضایی است که شما دارید، برای انجام آن فقط یک راه وجود دارد و آن این است که شما شخصاً در جلسه کنگره حضور یابید و با بیان خود، مردم امریکا را از خطری که آزادی را تهدید می‌کند آگاه سازید.» (نک: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۸۴-۸۵). م.

3. Truman Doctrine

۴. (درباره متن نسبتاً کامل نطق ترومن، بنگرید به: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۸۵-۸۸). م.

5. containment 6. Cold War 7. Foreign Affairs

بیمارگونه ژوزف استالین، که او را یک روان پریش به شمار می‌آورد. به عقیده کِنان، فقط اولین منبع ــ توسعه‌طلبی سنتی روسیه ــ می‌توانست دوام بیاورد، زیرا کِنان تردید داشت که یک ملت بتواند مارکسیسم را برای مدت طولانی حفظ کرده یا برای همیشه تسلیم هوس‌های یک دیکتاتور بشود. کِنان مدّعی شد، «ما مدت طولانی در سر و کار داشتن با روس‌ها، مشکل خواهیم داشت... اما ایالات متحده آن قدرت را دارد که فشارهای عظیمی را وارد آورد که اتحاد شوروی ناگزیر است تحت آن فشارها عمل کند.» لذا ایالات متحده ضمن آن که در انتظار می‌ماند تا اتحاد شوروی، کمونیسم را رها کرده و مانند سایر دولت‌ها رفتار نماید، همچنین ناگزیر بود که شوروی را در مناطقی از اروپای شرقی که اینک در سلطه شوروی بود «سدّ نفوذ» نماید. [از سوی دیگر،] لیپمن در یک رشته مقالات که در روزنامه نیویورک هرالد تریبیون به چاپ رسید، از سیاست «سدّ نفوذ» به عنوان یک «هیولای عجیب» که از ابتدا محکوم به شکست است، انتقاد نمود. او پیش‌بینی کرد که ایالات متحده [با اجرای سیاست سدّ نفوذ شوروی] ناگزیر خواهد بود خود را درگیر «جذب، اعطای کمک‌های مالی و حمایت از یک رشتهٔ ناهمگنِ کشورهای اقمار و موکّلان و وابستگان و سرسپردگان آنها بنماید»؛ و نتیجه آن نیز «جنگ سرد» دائمی با اتحاد شوروی خواهد بود.[1]

آیین ترومن فقط بخشی از یک استراتژی متمرکز را تشکیل می‌داد که نیمه دوم آن [طرح مارشال] در تاریخ ۶ ژوئن [۱۹۴۷] توسط جورج مارشال در سخنرانی او برای دانشجویان دوره لیسانس در دانشگاه هاروارد، اعلام شد. او از ملل اروپایی دعوت کرد که با ارائه درخواست‌هایی از امریکا برای کمک به بازسازی کشورشان، در این کار پیشقدم شوند. یک رویگردانی شدید در فراسوی این پیشنهادِ به ظاهر بی‌ضرر مشاهده می‌شد؛ در حالی که در ۱۹۴۵ امریکاییان باور داشتند که این نوع کمک‌ها را سازمان ملل باید هماهنگ کند، اینک از باورِ خود رویگردان شده بودند. زیرا اوضاع اقتصادی اروپا ناامیدکننده به نظر می‌رسید، و ناتوانی بریتانیا در تأمین مالیِ دفاع از یونان و ترکیه فقط مُشتی از یک خروار بود. امریکاییانی که در زمستان ۱۹۴۶-۱۹۴۷ به اروپا سفر کرده بودند گزارش کرده بودند که شهرهای اروپا تاریک بود، خانه‌ها سرد بود، کارخانه‌ها

۱. والتر لیپمن واژهٔ جنگ سرد را در مقالات خویش به کار نبرده بود، بلکه عنوانِ مجموعه مقالات مزبور را که بعداً به چاپ رسید، «جنگ سرد» نام نهاد. (در این باره، و نیز در مورد تعاریف مختلف جنگ سرد، بنگرید به: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۱۱-۱۵). م.

تعطیل شده بودند، خزانه دولت‌ها خالی شده بود، و مردمان گرسنه نیاز مبرمی به دلار و زغال‌سنگ و غذا داشتند. راسل سی. لفینگ‌وِل[1] (از سهامداران بانک مورگان) پس از بازگشت از اروپا در سال ۱۹۴۷، پیش‌بینی کرد که اگر امریکا قدم جلو نگذارد و اقتصاد اروپا را زنده نکند، بی‌شک کمونیست‌های فرانسه، ایتالیا و آلمان قدرت سیاسی را قبضه خواهند کرد. [وانگهی] بهبود اقتصادی اروپا باعث می‌شد که کارخانه‌های دوباره به کار افتاده امریکایی بتوانند کالاهای خود را به اروپا صادر نمایند.

هراس‌های عصرِ پس از جنگ جهانی اول [از برپایی انقلاب‌های کمونیستی] تکرار شدند، اما این بار ایالات متحده در جهاد با انقلاب [کمونیستی] پیشقدم شد. زیبایی طرح مارشال در این بود که در ظاهرِ امر علیه شوروی نمی‌نمایاند. وزیر خارجه امریکا هرگز از خطرهای کمونیسم یا اتحاد شوروی ذکری نکرد، بلکه طرح خود را به روی تمام اروپاییان گشود. با وجود این، مارشال می‌دانست که اتحاد شوروی این دعوت را رد خواهد کرد زیرا آن را اقدامی آشکار برای ایجاد نفوذ بازرگانی امریکا در اروپای شرقی تفسیر و تعبیر می‌نمود. چون وزارت خارجه امریکا پیش‌بینی کرده بود شوروی اجازه نخواهد داد رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی به این طرح ملحق بشوند، لذا می‌توانست مسئولیت تقسیم اروپا به دو اردوگاه متخاصم را به گردن روس‌ها بیندازد و واشنگتن را بی‌تقصیر جلوه بدهد.

این تقسیم اروپا در تابستان ۱۹۴۷ صورت گرفت. ملل اروپای غربی در ماه اوت ۱۹۴۷ گرد هم جمع شدند تا پیش‌نویس یک برنامه بهبود اروپا[2] (نام رسمی طرح مارشال) را تهیه نمایند. رژیم چک [چکسلواکی] که کاملاً در کنترل حزب کمونیست نبود، نماینده‌ای را به این گردهمایی گسیل کرد و لهستانی‌ها نیز برای ملحق شدن به این برنامه تلاش کردند. اما شوروی‌ها بلافاصله پیغام فرستادند که شرکت اروپای شرقی در طرح مزبور به معنای وصلت اقتصادهای آنان با ایالات متحده است؛ چک‌ها و لهستانی‌ها بلافاصله عقب‌نشینی کردند.[3] برنامه بهبود اروپا بدون هرگونه مشارکت رژیم‌های واقع

1. Russel C. Leffingwell 2. European Recovery Plan

۳. لازم به یادآوری است که روس‌ها ابتدا طرح مارشال را جدی گرفتند و حتی مولوتوف (وزیرخارجه شوروی) در کنفرانس پاریس (برای تصویب طرح مارشال) شرکت کرده بود. اما ناگهان تلگرافی از جانب استالین برای مولوتوف ارسال شد و نامبرده و همراهانش از کنفرانس پاریس خارج شدند. (نک: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحه ۹۷). در مورد تعبیر و تفسیر روس‌ها از کنفرانس پاریس، بنگرید به: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحات ۲۲۶-۲۲۷. م.

در شرق رودخانه اِلب [کشورهای اروپای شرقی] به اجرا درآمد و جورج مارشال توانست با پیاده کردن این برنامه، آیندهٔ اروپای غربی را به طرزی مستحکم با ایالات متحده امریکا پیوند دهد.

کنگره امریکا، طرح مارشال را در تابستان ۱۹۴۷ تصویب کرد. نمایندگان جمهوری‌خواهی که احتمال ضعیفی می‌رفت با این برنامه کمکِ ۲۳ میلیارد دلاری مخالفت کنند، بی‌هیچ دغدغه خاطری، این برنامه را که با هدف خنثی کردن نفوذ شوروی تهیه شده بود، تصویب کردند. نمایندگان جمهوری‌خواه ـ از آرتور واندنبرگ گرفته تا ویلیام جِنِر بسیار محافظه‌کار (از ایالات ایندیانا و یک عضو فعال گروه فشار[1] چین که با سیاست‌های آسیایی ترومن مخالفت می‌کرد) ـ در حمایت از این تخصیص مالی به دموکرات‌ها پیوستند. به این ترتیب، ترومن زیر پای اکثریت تازهٔ جمهوری‌خواهان در کنگره را خالی کرده بود، اما با اعلام آشکار این مطلب که دو ابرقدرت [امریکا و شوروی] در یک مسیر تصادم قرار دارند، بهای سنگینی را برای آن پرداخت.[2] زیرا طولی نکشید که شخص ترومن، یا تمامیِ دیگر بلندپایگان در دولت او، این امید را از دست دادند که بتوانند در مورد آینده اروپا با شوروی به توافق برسند.

سیاست داخلی و جنگ سرد

در حالی که واژهٔ جنگ سرد در میانهٔ سال ۱۹۴۷ بسیار باب شده بود[3]، اما باید گفت که تعارض بین ایالات متحده و اتحاد شوروی در طول جنگ جهانی دوم به وجود آمده بود. در سال ۱۹۴۶، برای مردم امریکا روشن بود که این دو هم‌پیمان پیشین، درباره مسائل مهم اروپا و آسیا با یکدیگر اختلاف نظر داشتند. در مدت زمانِ باقی مانده از عُمر دولت ترومن، افکار عمومی مردم امریکا نقش محوری را در هدایت سیاست خارجی ایفا کرد. حزب جمهوری خواه که یک «حزبِ اقلیّتِ وفادارِ به دولت در زمان جنگ بود» پس از خاتمه جنگ، به اصطلاح دو دوزه بازی می‌کرد. یعنی گاهی اوقات با یک نمایش باشکوه از توافق دو حزب، از ترومن حمایت می‌کرد. اما در سایر مواقع، با عنوان کردن

1. lobby

۲. مقصود این است که ترومن در برابر کسب موافقت جمهوری خواهان در تصویب طرح مارشال، ناگزیر شد دیدگاه افراطی آنان در برخورد با شوروی را در سیاست خارجی خود بگنجاند. م.

۳. برخی اندیشمندان سیاسی (نظیر آندره فونتن فرانسوی) معتقدند که پیدایش جنگ سرد از زمان به قدرت رسیدن بلشویک‌ها در روسیه (۱۹۱۷) آغاز می‌شود، زیرا مرام کمونیسم را در برابر کاپیتالیسم قرار داده بود. م.

موضوعاتی نظیر «خرابکاری‌ها»، «جاسوسان» و «خطرهای امنیتی» که ادعا می‌کرد در راستای یک توطئه کمونیستی (هدایت شده به وسیله کرملین) در دولت امریکا رخنه کرده‌اند، سر و صدای زیادی را در مخالفت با دولت ترومن برپا می‌کرد.

در شروع دورانِ پس از پایان جنگ، سرشناس‌ترین سخنگوی جمهوری خواهان در مسائل خارجی، سناتور آرتور واندنبرگ (از میشیگان) بود. نامبرده پیش از ماجرای پرل هاربور، هوادار انزواطلبی سیاسی امریکا بود و به سیاست بین‌الملل‌گرایی روزولت خُرده می‌گرفت. اما دولت ترومن کاری کرد که واندنبرگ نظر خود را درباره یکی از جنبه‌های مهم بین‌الملل‌گرایی تغییر داد، یعنی این که از حمایت واندنبرگ در تصویب طرح مربوط به تأسیس سازمان ملل در مه ۱۹۴۵ برخوردار شد. در طول چهار سال بعد، واندنبرگ به عنوان عضوِ برجسته حزب اقلیت، و سپس در مقام رییس کمیته روابط خارجی [سنا]، همقطاران خود را واداشت که از موضع‌گیری ضد شوروی ترومن در اروپا جانبداری نمایند. اما تا جایی که به سیاست دولت در مورد حوادث آسیا مربوط می‌شد، حزب اقلیت سیاست دولت را تأیید نمی‌کرد. هنگامی که جنگ داخلی چین بین ملیّون و کمونیست‌ها در اوایل ۱۹۴۶ از سر گرفته شد، دوستان امریکایی چیانکایشک ـ اعضای جمهوری‌خواهِ محافظه‌کارِ کنگره که در اثر [مقالات] نشریه تایم به مدیریت هنری لوس و روزنامه شیکاگو تریبیون قوّت قلب یافته بودند ـ ترومن را به خاطر تضعیف ملیون چین ملامت کردند.

دولت ترومن نیز به نوبه خود کوشید تا با ارائه یک برنامه خاص برای شناسایی و امحاء «خرابکارانی» که در دستگاه دولت رخنه کرده بودند، به انتقادهای صورت گرفته در این مورد پاسخ دهد. به این ترتیب بود که ترومن ترکتازی را آغاز کرد که پایان دادن به آن جز با موافقت جمهوری خواهانِ انتقادکننده امکان‌پذیر نبود. در ژوئیه ۱۹۴۵، اداره فدرال تحقیقات[1] [اف بی آی] اعلام کرد که هیئت تحریریه نشریه آمرایژیا[2] (نشریه‌ای با تیراژ محدود که صرفاً مقالات علمی را درباره روابط امریکا و آسیا چاپ می‌کرد) بازداشت شده‌اند و آنان را متهم کرد که از اسناد طبقه‌بندی شده دولتی استفاده کرده‌اند. اف بی آی همچنین جان استیوارت سرویس[3] را (یکی از کارکنان سیاسی وزارت امور خارجه

۱. FBI (Federal Bureau of Investigation)؛ سازمانی وابسته به وزارت دادگستری، که مسئول رسیدگی به موارد نقض قوانین فدرال و نیز مسئول امنیت داخلی کشور است. م.

2. Amerasia
3. John Stewart Service

که در چین مأموریت داشت و برای گذراندن مرخصی به واشنگتن آمده بود) بازداشت نمود. سرویس که بعداً در جریان پروندهٔ «آمرایژیا» تبرئه شد، در زمرهٔ اولین کارشناسان امریکایی در مسائل چین بود که چون به طرز صحیحی پیش‌بینی کرده بودند که رژیم چیانکایشک سقوط خواهد کرد لذا برچسب خیانت را به آنان زده بودند. جنجالی که بر سر ماجرای «آمرایژیا» پدید آمده بود در مدت چند ماه فروکش کرد، اما دولت ترومن از این فرصت استفاده کرد و در سال ۱۹۴۷ برنامه‌ای را در راستای تحقیق پیرامون وفاداری کارکنان دولت پیاده نمود.

یک شورای وفاداری ـامنیت[1] شروع به تحقیق درباره عقاید سیاسی کارکنان فدرال کرد و شهادت‌های مخفی را در غیاب متهّمان استماع نمود. این شورا هرگز تعریفی از معنای «وفاداری به کشور» را به دست نداد، اما تمامی کارکنان دولت می‌دانستند که هرگونه ارتباط قبلی با سازمان‌های کمونیستی یا هدایت شده توسط کمونیست‌ها، باعث اخراج آنان از دستگاه دولت خواهد شد. با این که فعالیت شورای وفاداری ـامنیت ترس را در دل‌های «هواداران اصلاحات اجتماعی و اقتصادی "برنامه جدید" روزولت»[2] برانگیخت، اما باز هم نتوانست از هیاهوی جمهوری خواهان برای اقدامات شدیدتر در این مورد، بکاهد. در تابستان ۱۹۴۷، کمیته رسیدگی به فعالیت‌های زیانبار برای امریکا[3] که اینک ریاست آن به عهدهٔ جی. پارنل تامِس[4] (از نیوجرسی) بود، تحقیقاتی را درباره صنعت فیلم‌سازی هالیوود به عمل آورد. در طول چهار روز شهادتِ [شاهدان] که از طریق رادیو در سرتاسر کشور پخش شد، تنها چیزی که این کمیته توانست در مورد نفوذ کمونیسم در هالیوود کشف کند این حقیقت تهدیدآمیز بود که در فیلم سینمایی نغمه روسیه، کودکان روسی لبخندهایی بر لب داشتند که چهرهٔ آنان را روشن می‌کرد.

دولت ترومن خشنود بود که با بهره‌گیری از موضوع خطر خرابکاری داخلی، می‌توانست حمایت مردم از سیاست خارجی دولت را جلب نماید، البته تا جایی که مهار کردن آن را به حزب اقلیت نباخته بود. دولت ترومن با به تصویر کشیدن یک توطئه کمونیستی در سطح جهانی که در داخل ایالات متحده فعالیت می‌کرد، امیدوار بود بتواند ترس مردم را نسبت به خطرهای متوجه آزادی، برانگیزاند و آنان را آماده حمایت از یک سیاست خارجیِ تهاجمی بنماید.

1. Loyalty-Security Board　2. New Dealers　3. Un-American Committee
4. J. Parnell Thomas

تجدید سازمانِ دستگاه امور خارجی

کنگره امریکا همچنین دستگاه امور خارجی کشور را در سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ دگرگون کرد. از زمان جنگ جهانی دوم به بعد، کارشناسان نگران اصول مبهمِ اقتدار در دیوانسالاری امور خارجی بودند. رییس جمهور روزولت با بهره‌گیری از شیوهٔ شخصی خود و اتکاء بر دوستانش برای انجام مذاکرات ظریف و حسّاس در خارج از کشور، کارکنان حرفه‌ای وزارت خارجه را تحقیر و خشمگین کرده بود. نیروهای مسلّح برای حفظ قلمروی خود، درگیر کلنجاری سخت شده بودند، در حالی که اداره خدمات استراتژیک ــ یک سازمان جاسوسی به ریاست یک جمهوری خواه ثروتمند به نام ویلیام جی «وایلدبیل» دونووان[1] ــ یک بازوی عملاً مستقل قوه مجریه بود. اصلاحگران در این فکر بودند که باید به این نهادهای قویاً رقیب یکدیگر، سر و سامان داد. اعضای هر یک از این نهادها می‌خواستند که اقتدار خود را حفظ کنند و آن را به زیان سایرین گسترش دهند. ترومن و مشاورانش می‌خواستند مطمئن بشوند که رییس جمهور بر امور خارجی تسلط یابد، حتی اگر ترومن فاقد جاذبه رییس جمهورِ محبوبِ پیشین بود.

برای سامان دادن به هدایت امور خارجی، دو قانون ارائه شد. نخستین قانون که موسوم به قانون اصلاح سرویس خارجی[2] (۱۹۴۶) بود، از تلاش دیپلمات‌های حرفه‌ای برای بازیافت نقش محوری‌شان در سازندگی سیاست خارجی حکایت می‌کرد. دیپلمات‌های حرفه‌ای که توسط روزولت نادیده انگاشته شده بودند، از ترومن انتظار داشتند که رفتار بهتری با آنان داشته باشد. در طول جنگ جهانی دوم، بسیاری از کارکنان رسمی سایر نهادها به طور موقت به وزارت خارجه انتقال یافتند، و کارکنان سرویس خارجی فواصل میان دوره‌های مأموریت خود را در واشنگتن گذرانده بودند. اصلاحات قانون ۱۹۴۶ این هدف را پی می‌گرفت که از طریق ایجاد طبقه‌بندی‌هایی از مأموران ذخیره سرویس خارجی، ترتیبی بدهد که تازه واردان به این سرویس مدتی را در مرکز [برای گذراندن دوره آموزشی] بگذرانند. قانون مزبور همچنین سرویس خارجی و

1. William J. (Wild Bill) Donovan
2. Foreign service Reform Act

* واژهٔ «سرویس خارجی» در زبان سیاسی امریکا به معنای کارکنان دیپلماتیک (رسته سیاسی) است که اصطلاحاً مأموران سرویس خارجی (foreign service officers) نامیده می‌شوند. این مأموران در مؤسسه‌ای به نام «مؤسسه سرویس خارجی» (وابسته به وزارت خارجه) تربیت شده و سپس در اختیار وزارت خارجه قرار می‌گیرند. (نک: فرهنگ سیاسی امریکا، اسمیت و زورشر، صفحه ۱۶۲). م.

وزارت خارجه را در یک سازمان واحد ادغام کرده بود. اینک دیپلمات‌ها و کنسول‌ها در فاصله بین دو مأموریت، به نوبت به واشنگتن بر می‌گشتند و در مرکز خدمت می‌کردند. برخلاف گذشته که این مدت زمانِ بازگشت، نوعی مرخصی یا تنبیه به شمار می‌آمد، مأموران سرویس خارجی ضمن یادگیری مطالبی درباره سیاستگزاری، در تنظیم این سیاست‌ها نیز مؤثر بودند. در سال بعد، قانون ۱۹۴۷ مبادرت به تأسیس یک ستاد برنامه‌ریزی خط مشی خارجی کرد، و که کارکنان آن را، آن دسته از مأموران سرویس خارجی تشکیل می‌دادند که در مورد برنامه‌ریزی سیاست خارجی آموزش دیده بودند.

در حالی که وزارت خارجه می‌کوشید تا ابتکار عمل را در زمینه سیاستگزاری خارجی در دست گیرد، رؤسای سایر سازمان‌های دست اندرکار امور خارجی نیز به حمله متقابل دست زدند. موفق‌ترین حمله از جانب نیروهای مسلح صورت گرفت. وانگهی، ارتش و نیروی دریایی امریکا متجاوز از یک میلیون نفر کارکنان اونیفورم‌پوش (پس از اعلام بسیج) در اختیار داشت، در حالی که شمار کارکنان وزارت خارجه فقط دو هزار نفر بود. بودجه پنتاگون از ۹ میلیارد دلار تجاوز می‌کرد، در حالی که بودجه وزارت خارجه کمتر از ۴۰ میلیون دلار بود. تا جایی که به تأثیرگذاری ایالات متحده بر رویدادهای جهانی مربوط می‌شد، تشکیلات ارتش و نیروی دریایی از اهمیت محوری و اساسی برخوردار بودند.

در طول جنگ، اصلاحگران نظامی به این باور دست یافته بودند که تقسیم‌بندی امور نظامی در دو وزارتخانه مستقل جنگ [ارتش] و نیروی دریایی کار بی‌معنایی است. استفاده از هواپیما برای بمباران شهرها و میدان‌های جنگ، امور نظامی را پیچیده‌تر کرده بود. هوادارای پنتاگون [وزارت دفاع] از نیروی هوایی، باعث دلگرمی آن دسته از نمایندگان کنگره امریکا شد که باور داشتند با انفجار بمب اتمی امریکا [در ژاپن] یک عصر نوین جنگ آغاز شده است. بعضی از اعضای کنگره امریکا از ایجاد یک سرویس واحدِ جدید که شامل هر سه شاخه ارتش، نیروی دریایی و نیروی هوایی باشد، پشتیبانی کردند. البته ژنرال‌ها و آدمیرال‌هایِ این شاخه‌های سنتی از شنیدن این پیشنهاد که آنان باید از فرماندهی‌های دیرینِ خود دست بردارند شوکه شده بودند. برادران آنان که در نیروهای هوایی ارتش یا دریایی خدمت می‌کردند، حاضر نبودند در یک سرویس واحد ادغام بشوند زیرا خدمت در یک [یکان] نیروی هوایی مستقل، فرصت بیشتری را برای پیشرفت آنان فراهم می‌کرد.

قانون امنیت ملی[1] که در اواخر ژوئیه ۱۹۴۷ به تصویب رسید، کوشید تا هماهنگی را میان این طرح‌های مختلف پدید آورد. در بخش نظامی، هیچ‌گونه سرویس واحدی به وجود نیامد، اما یک نیروی هوایی مستقل با ادغام یکان‌های هوایی ارتش ایجاد شد. با وجود این، برنامه‌ریزان نظامی وزارتخانه‌های جدیدی به نام وزارت دفاع [پنتاگون] را ایجاد کردند که فعالیت‌های ارتش و نیروی دریایی و نیروی هوایی را هماهنگ می‌کرد. در رأس این وزارتخانه یک غیرنظامی قرار داشت، با این هدف که یک شخصیت غیرنظامی [کشوری] بر کارِ نظامیان نظارت داشته باشد؛ از این رو، هرکس که در پنج سال اخیر، در کادر ثابت نیروهای مسلح[2] خدمت کرده بود، نمی‌توانست برای پُست وزیر دفاع انتخاب شود.[3]

قانون امنیت ملی همچنین به مسائل مربوط به عملیات خارج از قانون (یا پنهانی) دولت پرداخت. اداره خدمات استراتژیک در پایان جنگ منّحل شده بود. در سازمان مزبور، شکاف عمیقی میان رده‌های بالای آن به رهبری دونووان و کارکنان بلندپایه‌ای نظیر ایوی لیگرز[4] بسیار محافظه‌کار از یکسو، و تحلیل‌گران رده‌های پایین که گرایش‌های لیبرالیسم سیاسی داشتند از سوی دیگر، وجود داشت. موقعی که این سازمان منحل شد، لیبرال‌ها نفوذ خود را از دست دادند، اما اکنون که جنگ سرد آغاز شده بود، دولت امریکا استدلال می‌کرد که وجود یک سازمان جاسوسیِ جدید ضروری می‌باشد. قانون امنیت ملی مبادرت به تأسیس یک سازمان اطلاعات مرکزی (سیا[5]) [در ۱۹۴۷] نمود تا کلیه فعالیت‌های جاسوسی را در یک سازمان واحد متمرکز کند. هر چند که در قانون مزبور ذکر نشده بود، اما وضع‌کنندگان این قانون آشکارا این فکر را در سر داشتند که

1. National Security Act 2. active service

۳. تشکیلات نظامی امریکا نسبتاً پیچیده است و نیاز به توضیح مختصری دارد. تا پیش از تصویب قانون امنیت ملی (۱۹۴۷)، دو وزارتخانه به نام‌های «وزارت جنگ» [یا وزارت ارتش] (Department of War) و «وزارت نیروی دریایی» (Department of Navy) وجود داشت. یکان‌های نیروی هوایی نیز به ترتیب ابواب جمعی آن دو وزارتخانه بودند. پس از تصویب قانون امنیت ملی (۱۹۴۷)، وزارتخانه‌ای به نام «وزارت دفاع» (Department of Defense) ایجاد شد که فعالیت‌های سه شاخه ارتش، نیروی دریایی و نیروی هوایی را هماهنگ می‌کرد؛ به این ترتیب، وزارتخانه‌های ارتش و نیروی دریای منحل شدند. از مجموع یکان‌های هوایی ارتش، سازمانی به نام «نیروی هوایی» به وجود آمد. اما یکان‌های هوایی متعلق به نیروی دریایی همچنان در آن نهاد باقی ماندند و استقلال عمل خود را حفظ کردند. سازمان نیروی دریایی امریکا اینک دارای رده فرماندهان عالی است، اما اصولاً تابع وزارت دفاع است. وزیر دفاع در کابینه عضویت دارد و بر شاخه‌های ارتش، نیروی دریایی و هوایی ریاست می‌کند. بر طبق قانون اساسی امریکا، انتخاب فرماندهان ارشد توسط شخص رییس جمهور صورت می‌گیرد. (کوتاه شده از فرهنگ سیاسی امریکا، اسمیت و زورشر). م.

4. Ivy Leagures 5. Central Intelligence Agency (CIA)

سازمان سیا بازوی دولت است و باید کارهایی را انجام بدهد که انجام آنها برای سایر شاخه‌ها ناخوشایند بود.

آخرین پیش‌بینی قانون امنیت ملی، تأسیس یک رُکن هماهنگ‌کننده به نام شورای امنیت ملی (ان‌اس‌سی[1]) بود. ریاست این شورا را رییس جمهور به عهده داشت و اعضای آن شامل رییس کلّ ستاد مشترک، وزیران خارجه و دفاع، معاون رییس جمهور، و هر شخص دیگری بود که رییس جمهور از او دعوت به عضویت در شورا را می‌کرد. شورای امنیتِ اولیه که به منظور برطرف کردن اختلاف نظرهای مداوم میان تشکیلات متعدد امور خارجی و نظامی تشکیل شده بود، فاقد یک مدیر دائمی یا اعضای ستادی حرفه‌ای بود. ترومن از وجود این شورا برای ارزیابی شکل آینده جهان استفاده کرد. در سال ۱۹۵۰، این شورا یکی از مهم‌ترین دستورالعمل‌های[2] پس از جنگ جهانی دوم را ارائه داد، یعنی دستورالعمل موسوم به ان‌اس‌سی-۶۸[3] که نیازهای نظامی ایالات متحده در پنج سال بعد را پیش‌بینی نموده بود. در گزارش مزبور، تقویت نیروهای متعارفی امریکا[4] و نیز اختصاص یک بودجه سالانه ۵۰ میلیارد دلاری برای امور دفاعی (یعنی ۳۰۰ درصد افزایش بودجه) قید شده بود. فقط در زمان ریاست جمهوری کندی بود که شورای امنیت ملی به صورت یک نهاد مستقل درآمد. سپس سایر مقامات رسمی از فعالیت مشاور امنیت ملی و اعضای ستادی این شورا ابراز ناخشنودی کردند. رقابت ناجوانمردانه میان این شورا و سایر نهادهای سازنده سیاست خارجی امریکا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، یکی از مشخصه‌های این دهه‌ها را تشکیل می‌داد.

سیاست مهاجرپذیری پس از پایان جنگ جهانی دوم

از سال ۱۹۴۵ به بعد، تغییرات مختصری در سیاست‌های مربوط به محدودیت مهاجرت صورت گرفت. در همه جا، بین ۷۵۰/۰۰۰ تا ۱/۵۰۰/۰۰۰ آواره که در شمار قربانیان سیاست یهودآزاری نازیسم بودند، در اردوگاه‌هایی مستقر شدند که توسط سازمان ملل سرپرستی می‌شد. مؤسسات امدادی با اِعمال فشار بر کنگره امریکا،

1. National Security Council (NSC)
2. memorandum
3. NSC-68
۴. (conventional forces)؛ نیروهایی که بدون استفاده از سلاح‌های هسته‌ای، قادر به عملیات رزمی هستند (با نیروهای استراتژیک مقایسه شود). م.

خواستار تصویب قوانین مربوط به آوارگانِ خاص شدند. این قوانین بالاخره در سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۵۰ به تصویب رسیدند. از عجایب آن که نخستین قانون مربوط به آوارگان، بیشتر به نفع متجاوزان ــ افسران نازی و همپالکی‌های آنان ــ بود تا قربانیان آنان. یک گروه فشار فریاد برآورد که «در وضع قانون مزبور که ظاهراً برای کمک‌رسانی به کسانی بود که بیشترین لطمه را در طول جنگ خورده بودند، واضعان قانون با خودپسندی بی‌شرمانه‌ای عملاً درها را به روی لطمه خوردگان بستند.» حتی در کنگره امریکا، یک نماینده متعصب، آوارگان را به عنوان «آدم‌های بی‌سر و پای کره زمین» لعن و نفرین کرد. نماینده دیگری نیز آوارگان را این چنین توصیف کرد: «ولگردها، جانی‌ها، خرابکاران، انقلابیون، دیوانگان و نابودکنندگان بشریت.» فریاد و فغان مردم باعث شد که در سال ۱۹۵۰، آشکارترین محدودیت‌ها در مورد پذیرش آوارگان، لغو شود.

در طول سی سال بعد، قوانین مربوط به آوارگان به صورت الگوهایی برای سایر اقدامات در راستای پذیرش پناهندگان از کشورهایِ خصم امریکا درآمد. بیشترین بخشندگی در مورد پناهندگانی اِعمال شد که از رژیم‌های کمونیستی گریخته بودند. کنگره امریکا مقررات خاصی را برای مجارهای مخالف کمونیسم پس از قیام ۱۹۵۶ مجارستان[۱]، برای کوبایی‌ها پس از انقلاب ۱۹۵۹[۲]، و برای مردم هندوچین پس از پیروزی کمونیست‌ها در ۱۹۷۵[۳]، وضع کرد. سیستم سهمیه ملیِ مهاجرپذیری که باعث ناخشنودی زیادی در خارج از امریکا شده بود، در ۱۹۶۵ کاملاً کنار گذارده شد و به جای آن، یک سهمیه عمومی چهارصد هزار نفر مهاجر در هر سال، اجازه داده شد. میلیون‌ها نفر خارجی به طور غیرمجاز وارد امریکا شدند. در ۱۹۸۲، بخش مهاجرت و اعطای تابعیت (آی‌اِن‌اس[۴]) برآورد کرد که حداکثر دوازده میلیون خارجی «از طریق ورود غیرمجاز به امریکا» در این کشور زندگی می‌کردند: آنان پَست‌ترین کارها را به عهده گرفته بودند. در فقیرترین خانه‌ها سکونت داشتند. همواره هراس داشتند که به مقامات امریکایی تحویل داده شوند. در همان زمان، دولت امریکا مقررات تبعیض‌آمیزی را در مورد پناهندگان اِعمال می‌کرد. یعنی در حالی که به پناهندگان از کشورهای کمونیستی خوشامد می‌گفت، هزاران نفر از پناهندگان فقیر را که از رژیم دیکتاتوری هائیتی و

۱. اشاره به دولت ملی ایمرناگی است که با لشگرکشی روس‌ها به مجارستان، سقوط کرد و خود ناگی نیز اعدام شد. م.

۲. مخالفان حکومت فیدل کاسترو. م.

۳. پیروزی ویتنام شمالی بر ویتنام جنوبی و تشکیل جمهوری واحدی از دو بخش شمالی و جنوبی ویتنام. م.

4. Immigration and Naturalization Service (INS)

السالوادورِ تکّه‌پاره شده در اثر جنگ داخلی، گریخته بودند، زندانی و اخراج می‌کرد. در دهه ۱۹۸۰، در حالی که اداره مهاجرت محدودیت‌هایی را برای مهاجرپذیری اِعمال می‌کرد و برخی امریکاییان از این موضوع به شدت ناخشنود بودند، یک قانون دیگر عرضه شد. بر طبق قانون مزبور، افرادی که قبلاً به طور غیرمجاز وارد امریکا شده و در این کشور زندگی می‌کردند، مشمول بخشودگی شدند، در حالی که مجازات‌های سختی را برای آن تیره‌بختانی در نظر گرفته بود که درصدد بر می‌آمدند تا در آینده، بدون حمایت اداره مهاجرت، بخت خود را در امریکا بیازمایند.

خاورمیانه

در حالی که روابط امریکا و شوروی در اروپا، محور اصلی سیاست خارجی ترومن را تشکیل می‌داد، این دولت در عین حال علایق خود در خاورمیانه را نیز افزایش می‌داد. تأسیس دولت یهودی اسراییل در فلسطینِ تحتِ قیمومت بریتانیا در ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸، صحنه را برای کشمکشی فراهم کرد که تا به امروز حل نشده است. ساکنان یهودی فلسطین در طول جنگ جهانی دوم، تصمیم گرفتند که دوشادوش بریتانیا با نازی‌ها بجنگند، و همزمان با آن، برای تأسیس یک دولت مستقل یهودی با انگلیسی‌ها پیکار کنند. در نشست کنگره جهانی صهیونیسم در هتل بالتیمور[1] (نیویورک) در ۱۹۴۲، نمایندگان سیاسی ساکنان یهودی فلسطین موافقت کردند که خواستار استقلال فوری خود پس از پایان جنگ شوند، اما مقامات بریتانیایی به روش قبل از جنگِ خود مبنی بر محدود کردن ورود مهاجران یهودی به فلسطین، همچنان ادامه دادند. با وجودِ خاطرهٔ نابودی شش میلیون یهودی و چشم‌انداز اسفبار صدها هزار بازماندگان اردوگاه‌های مرگ و پناهندگانی که در اردوگاه‌های آوارگان [سازمان ملل] در سرتاسر اروپا مستقر شده بودند، ممنوعیت مهاجرت به فلسطین بازهم شدیدتر شد.

سیاست امریکا در طول جنگ، مبتنی بر این بود که این فکر را در یهودیان امریکا القاء نماید که فرانکلین دلانو روزولت با تأسیس یک دولت یهودی در فلسطین موافق بود. ترومن نیز که در ۱۹۴۶ از خواست یهودیان برای مهاجرت فوری یکصد هزار مهاجر یهودی به فلسطین جانبداری کرده بود، امیدواری آنان [به تأسیس یک دولت یهودی] را

1. Baltimore

بیشتر کرده بود. در مرحله بعد، ترومن که درصدد بود مسأله یهودیان را از قبضهٔ حزب اقلیت جمهوری خواه خارج کند، در اوایل اکتبر ۱۹۴۶ ـ یعنی در روز یوم کیپور، مقدس‌ترین روز یهودیان[۱] ـ حمایت خود را از تشکیل یک دولت یهودی اعلام کرد. اعلام مزبور به این دلیل صورت گرفت که ترومن چند روزِ پیش مطلّع شده بود که یهودیان نیویورک در نظر دارند در انتخابات کنگره امریکا که به زودی برگزار می‌شد، از حزب جمهوری‌خواه حمایت نمایند، مگر آن‌که ترومن به حرکت مهمّی در مورد تحقّق خواست یهودیان دست بزند. همچنین به این دلیل بود که تامِس ای. دیویی (فرماندار جمهوری خواه نیویورک، نامزد جمهوری خواهان در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۴۴، و نیز در انتخابات آتی در ۱۹۴۸) در نظر داشت که بیانیه‌ای صادر کرده و از مهاجرت صدها هزار یهودی اروپایی به فلسطین جانبداری نماید. بومی‌گرایی [توجه به خواست سکنه محلی] نیز در ترغیب ترومن به همدردی با یهودیانی که قربانیان سیاست یهودآزاری هیتلر بودند، مؤثر بود. چرا که ارنست بوین[۲] (وزیر خارجه بریتانیا) که باطناً یهودستیز بود، بعضی از تعصبات خود را به رییس جمهور امریکا نسبت داد؛ او گفت که ترومن، بریتانیا را کلافه کرده است تا یهودیان بیشتری را در فلسطین بپذیرد «زیرا او [رییس جمهور امریکا] خواهان حضورِ ۱۰۰/۰۰۰ یهودی در نیویورک نیست.»

در میانهٔ ۱۹۴۷ [آوریل ۱۹۴۷]، دولت بریتانیا در پاسخ به فشار امریکا و نیز طغیان یهودیان در فلسطین که به کشته شدن یکصد سرباز انگلیسی انجامید، اعلام کرد که در ۳۱ دسامبر ۱۹۴۷ به قیمومت خود پایان می‌دهد و مسأله فلسطین را به سازمان ملل ارجاع خواهد کرد.[۳] سازمان ملل نیز کمیته ویژه‌ای را برای رسیدگی به مسأله فلسطین تشکیل داد[۴]. اعضای این کمیته به فلسطین سفر کردند و پس از آگاهی از نظرات اعراب و یهودیان، به مجمع عمومی سازمان ملل توصیه کردند که فلسطین به دو کشور یهودی و عرب تقسیم شود[۵]. آژانس یهود[۶] این تقسیم را پذیرفت، اما اعراب به مخالفت با آن

۱. (Yom Kippur)؛ یوم کیپور یا «روز آمرزش گناهان» که در ششم اکتبر برگزار می‌شود از اعیاد بزرگ یهودیان است و مراسم خاصی (قربانی کردن یک بز و رها کردن بز طلیقه) توسط خاخام‌های یهودی صورت می‌گیرد. (نک: تحقیقی در دین یهود، جلال‌الدین آشتیانی، تهران، ۱۳۶۴، شرکت سهامی انتشار، صفحات ۳۰۴ـ۳۰۵). م.
2. Ernest Bevin

۳. (نک: سازمان ملل متحد در عمل، صفحه ۵۳۰). م.
۴. اعضای این کمیته را نمایندگان کشورهای استرالیا، کانادا، چکسلواکی، گواتمالا، هند، ایران، هلند، پرو، سوئد، اوروگوئه و یوگسلاوی تشکیل می‌دادند. (نک: سازمان ملل متحد در عمل، صفحه ۵۳۳). م.
۵. کمیته ویژه فلسطین در اوت ۱۹۴۷ گزارش خود را تسلیم مجمع عمومی سازمان ملل نمود. نمایندگان ←

برخاستند. در ۲۷ نوامبر ۱۹۴۷، مجمع عمومی سازمان ملل با اکثریت دو سوم آراء، تقسیم فلسطین [به دو کشور یهودی و عرب] را تصویب کرد، در حالی که وارن اف. آستین[1] (سفیر امریکا در سازمان ملل)، همراه با ملل اروپایی و امریکای لاتین و بلوک شوروی، نسبت به تأسیس دو دولت یهودی و عرب در میانه مه ۱۹۴۸ رأی مثبت دادند.[2]

اما در فاصله شش ماه، سیاست امریکا [در مورد اسراییل] کاملاً معکوس شد. کارشناسان وزارت خارجه امریکا در مسائل خاورمیانه، از فکرِ تحققِ آمال یهودیان هرگز خشنود نبودند. یک دیپلمات امریکایی، حمایت امریکا از صهیونیسم را «اشتباهی بزرگ در کارِ سیاستمداری به شمار آورد، که حتی امکان داشت امنیت جهان را به خطر بیندازد.» یک دیپلمات دیگر نیز ارزیابی خشکی از این موضوع به عمل آورد که چرا ایالات متحده باید از ادعاهای اعراب حمایت نماید: «تا جایی که به احساسات اعراب مربوط می‌شود، من این احساسات را تحسین نمی‌کنم. با این وصف، برای منافع امریکا اهمیت دارد که این مردمان متعصب و فرسوده، به خاطر انتقام‌جویی، صدمه‌ای به سرمایه‌گذاری‌های نفتی ما وارد نسازند.» مقامات رسمی امریکا نیز پیش‌بینی کردند که چنان که آژانس یهود بخواهد به رغم دشمنی اعراب، برنامه اعلام استقلال [دولت یهودی] را ادامه دهد، یک

←

کشورهای اوروگوئه، پرو، چکسلواکی، سوئد، کانادا، گواتمالا و هلند پیشنهاد کرده بودند که سرزمین فلسطین به دو کشور عرب و یهود تقسیم شود و شهر بیت‌المقدس [قُدس] به صورت بین‌المللی درآمده و تحت نظارت سازمان ملل قرار گیرد، و هر سه آنها یک اتحادیه اقتصادی را تشکیل دهند. نمایندگان سه کشور ایران، هندوستان و یوگسلاوی معتقد بودند که طرح تقسیم فلسطین ناعادلانه بوده و متقابلاً پیشنهاد تشکیل یک دولت فدرال از دو ایالت عرب و یهود را نمودند که پایتخت آن بیت‌المقدس باشد. (نک: سازمان ملل متحد در عمل، صفحات ۵۳۳-۵۳۴). م.

۶. (Jewish Agency)؛ این آژانس که در سال ۱۹۲۹ تأسیس شد، زاییدهٔ تفکرات خییم و ایزمن (صهیونیست معروف) است. آژانس مزبور تا سال ۱۹۴۸ (پیش از تأسیس رژیم صهیونیستی) تنها سازمان عمده‌ای بود که در زمینه اعزام مهاجران یهودی به فلسطین فعالیت داشت. این آژانس، امروزه نیز همان فعالیت را به عهده دارد. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد اول)، غلامرضا علی بابائی، تهران، ۱۳۷۴، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، صفحه ۱۶). م.

1. Warren F. Austin

۲. کشورهای عربی ضمن ردّ پیشنهادات دو گروه اکثریت و اقلیّت در کمیته ویژه فلسطین، خواستار تشکیل کشور مستقل فلسطین با حفظ حقوق کلیّه اقلیت‌های آن شدند. گزارش کمیته ویژه فلسطین به یک کمیته خاص ارجاع شد و کمیته مزبور نیز پیشنهاد گروه اکثریت را تأیید کرد (سپتامبر ۱۹۴۷). مجمع عمومی در جلسهٔ ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷، با صدور قطعنامه شماره ۱۸۱، پیشنهاد تقسیم فلسطین به دو دولت مستقل عرب و یهود را (با ۳۳ رأی موافق، ۱۳ رأی مخالف و ۱۰ رأی ممتنع) تصویب کرد و تمامی پنج عضو دائمی شورای امنیت نیز به این قطعنامه رأی موافق دادند. (درباره مفاد این قطعنامه، بنگرید به: سازمان ملل متحد در عمل، صفحات ۵۳۶-۵۳۹). م.

حمام خون به راه خواهد افتاد[1]. در فوریه ۱۹۴۸، وزارت امور خارجه امریکا سیاستی کاملاً معکوس را در پیش گرفت و به «آستین» (سفیر امریکا در مقر سازمان ملل، واقع در لیک ساکیِس[2] (در لانگ‌آیلند) دستور داد که اعلام نماید ایالات متحده به جای موافقت با تشکیل یک دولت یهودی در فلسطین، موافقت کرده است که قیمومت تمامی فلسطین را به عهده بگیرد.[3] «آستین» نیز بر حَسَب وظیفه، این طرح را به شورای امنیت سازمان ملل ارائه داد، در حالی که تصور می‌کرد که ترومن با این طرح موافقت کرده بود. رهبران یهودی دچار حیرت و ناراحتی شده بودند. خییم وایزمن[4] (که از مدت‌ها قبل ریاست جنبش صهیونیسم جهانی را به عهده داشت) با شتاب عازم واشنگتن شد تا رییس جمهور را متقاعد کند که تعهد امریکا در مورد تأسیس یک دولت یهودی را مجدداً تأکید نماید. ترومن که نگران انتقام‌جویی یهودیان در انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۴۸ بود و متقاعد شده بود که یهودیان نیاز به یک دولت یهودی دارند، در پاسخ اظهار داشت که بیانات «آستین» به نمایندگی از طرف دولت امریکا نبوده است. سفیر امریکا در سازمان ملل که از سوی رییس جمهور سرزنش شده بود، این سرزنش را با سربلندی تحمل کرد و به شورای امنیت گزارش داد که ایالات متحده تشکیل یک دولت یهودی را پذیرفته است.

در ۱۴ مه ۱۹۴۸، دیوید [داود] بن‌گوریون[5] (رییس آژانس یهود) استقلال دولت یهودی اسراییل را اعلام کرد. بلافاصله پنج کشور عرب به اسراییل حمله کردند و قصد داشتند که در طول چند هفته، یهودیان را به دریا بریزند.[6] در روز اعلام استقلال اسراییل، دولت ترومن که می‌خواست بر شوروی پیشدستی کند، اعلام داشت که اسراییل را به صورت دوفاکتو به رسمیت شناخته است.[7] در تابستان آن سال، اسراییلی‌ها توانستند نیروهای مصر، اردن و سوریه را وادار به عقب‌نشینی کنند و مذاکرات برای خاتمه جنگ آغاز شد.

۱. (نک: رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، صفحات ۲۹-۳۶). م.

2. lake Success

۳. ترومن در ۱۹ مارس ۱۹۴۸، پیشنهاد وزارت خارجه امریکا را مبنی بر این که تا وقتی راه حل مسالمت‌آمیزی برای تقسیم فلسطین یافت نشده است سرزمین مزبور در اختیار شورای قیمومت گذارده شود، با بی‌میلی پذیرفت زیرا می‌دانست که صهیونیست‌ها این راه حل را یک خیانت تلقی می‌کنند. (نک: رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، صفحات ۳۶-۳۷). م.

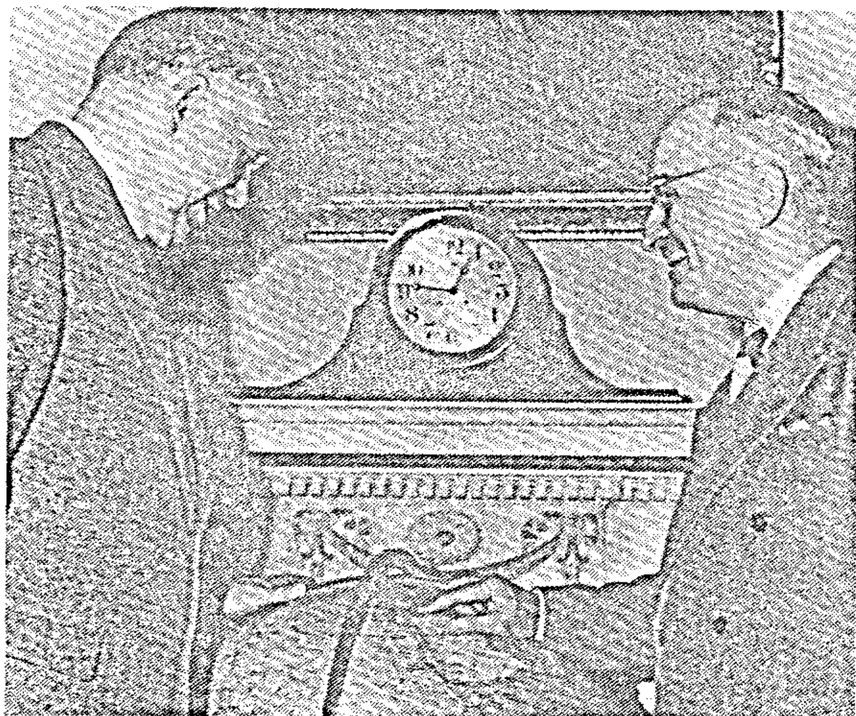
4. Chaim Weizemann

5. David Ben-Gurion

۶. (نک: سازمان ملل در عمل، صفحات ۵۳۹-۵۴۰). م.

۷. یازده دقیقه پس از اعلام تأسیس رژیم اسراییل، ترومن آن رژیم را به صورت دوفاکتو به رسمیت شناخت. در ۳۱ ژانویه ۱۹۴۹، این شناسایی تبدیل به دوژوره شد. شوروی دومین کشوری بود که رژیم اسراییل را به رسمیت شناخت. (نک: رؤسای جمهوری امریکا و خاورمیانه، صفحه ۳۶). م.

هیچ معاهده صلحی در پی آن نیامد[1]؛ مگر قرارداد صلح مصر و اسراییل [کمپ دیوید]، که مذاکرات آن با کمک سازمان ملل انجام گرفت و در مارس ۱۹۷۹ امضا شد.



رییس‌جمهور هَری اس. ترومن (نفر سمت راست) و جورج سی. مارشال (وزیرخارجه امریکا) نگاهی به نقشهٔ خاورمیانه می‌اندازند.
(کتابخانه خصوصی رییس جمهور اس. ترومن در کاخ سفید)

۱. (درباره نقش سازمان ملل در خاتمه دادن به جنگ ۱۹۴۸ اعراب و اسراییل، بنگرید به: سازمان ملل در عمل، صفحات ۵۳۹-۵۴۹؛ در خصوص جنبه‌های سیاسی و نظامی این جنگ، بنگرید به: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد اول)، پیشین، صفحات ۲۲۸-۲۳۳؛ پیرامون سیاست امریکا در جنگ مزبور، بنگرید به: رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، صفحات ۳۶-۴۳). م.

سیاست امریکا در سرتاسر بحران مزبور حکایت از احتیاط، درنگ و تردید رأی امریکا داشت. دولت ترومن میان علایق گوناگون اسیر شده بود: احساس راحتی از این که دولت بریتانیا خاورمیانه را ترک کرده بود؛ علاقه واقعی به قربانیان نازیسم، و ضمناً هراس از قدرت رأی دهندگان یهودی در انتخابات امریکا؛ و بالاخره، خشنود کردن اعراب، که همان اندازه اهمیت داشت. از این رو، امریکا کوشید تا هر یک از طرف‌های کشمکش را تسکین دهد [خشنود سازد]. از سوی دیگر، بریتانیایی‌ها از این که می‌دیدند امریکاییان به آنان درس اخلاق می‌دهند ناخشنود بودند. اعراب نیز با مشاهده حمایت امریکا از اسراییل، به دولت امریکا بی‌اعتماد شدند. البته رژیم اسراییل خشنود و سپاسگزار شد از این که ایالات متحده نخستین کشوری بود که اسراییل را به رسمیت شناخت، اما این سپاسگزاری همراه با لاف‌زدن‌هایی بود مبنی بر این که اسراییلی‌ها به تنهایی و با بهره‌گیری از اسلحه و توانایی نظامی‌شان، در این جنگ پیروز شده بودند. نسل بعدی دیپلمات‌های امریکایی گرفتار معضلِ نزدیک کردن منافع متضاد اعراب و اسراییل در خاورمیانه شد.

انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۴۸، بحران برلین، و تأسیس ناتو

توافق دو حزب دموکرات و جمهوری خواه در مورد سیاست خارجی امریکا، پس از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۴۸ کاملاً از بین رفت. جمهوری خواهان که باور داشتند هَری ترومنِ نالایق به راحتی شکست می‌خورد، پیش‌بینی کردند که به سهولت در این انتخابات پیروز خواهند شد. دیگران نیز عملاً همین باور را داشتند. در اوایل ۱۹۴۸، بعضی از دموکرات‌های لیبرال مسلک به رهبری اِلنور روزولت[1]، نگران بودند که دموکرات‌ها در انتخابات آینده بازنده شوند و لذا به سراغِ ژنرال دووایت آیزنهاور (قهرمان جنگ جهانی دوم) رفتند تا ببینند آیا مایل است نامزد حزب دموکرات در انتخابات ۱۹۴۸ بشود یا خیر. اما ژنرال آیزنهاور پاسخ منفی داد و دموکرات‌ها با چشم‌انداز تاریکِ شکست در انتخابات ریاست جمهوری و نیز انتخابات کنگره روبرو شدند. جمهوری‌خواهان که به پیروزی خود کاملاً اطمینان داشتند، تامِس ای. دیویی (فرماندار نیویورک) راکه در انتخابات ۱۹۴۴ به ترومن باخته بود، برای نامزدی حزب خود انتخاب کردند. دیویی که به پیروزی خود کاملاً اطمینان داشت، بسیاری از اوقات مبارزات

۱. Anna Eleanor Roosevelt (۱۹۶۲-۱۸۸۴) همسر فرانکلین دلانو روزولت، و صاحب آثاری نظیر موقعی که به سن رأی دادن برسی؛ به عهده زنان است؛ سرگذشت من؛ شالوده اخلاقی دموکراسی. م.

انتخاباتی‌اش را صرف انتخاب اعضای کابینه‌اش کرد. در زمینه سیاست خارجی، دیویی بر چالش شدید با اتحاد شوروی تأکید کرد، اما چون وی از جناح بین‌الملل‌گرای شرقی حزب بود لذا در زخم زبان زدن به دموکرات‌ها به خاطر سقوط رژیم چیانکایشک در چین، زیاده‌روی نکرد.

مبارزات انتخاباتی در گرماگرم تنش‌های اروپایی و زنده شدن اتهامات جمهوری‌خواهان مبنی بر وجود جاسوسانی در میان هواداران اصلاحات اجتماعی و اقتصادی روزولت، صورت گرفت. اقدام امریکا و بریتانیا در مورد معرفی یک پول جدید در مناطق اشغالی آلمان در بخش‌های امریکا و بریتانیا[1]، با عکس‌العمل شوروی‌ها در سپتامبر ۱۹۴۷ روبرو شد. واکنش روس‌ها به این صورت بود که دسترسی زمینی قدرت‌های غربی به مناطق اشغالی‌شان در برلین را[2] (که رسماً تحت کنترل مشترک متفقین بود) قطع کردند[3]. بحران برلین نشانگر آخرین پردهٔ بدگمانی متقابل شرق و غرب بر سر آینده آلمان بود، در حالی که بر طبق توافق پوتسدام، بایستی مشترکاً آینده آلمان را رقم می‌زدند. «کمیسیون نظارت متفقّین» نتوانست در مورد مسأله مربوط به وصول غرامات جنگ از آلمان، به توافق برسد، و در حالی که این کمیسیون بایستی سیاست مشترکی را

۱. با توجه به تورم قیمت‌ها در آلمان، متفقین غربی به فکر افتادند که با انتشار پول جدیدی در آلمان، اوضاع اقتصادی این کشور را تثبیت کنند. از این رو، به شوروی پیشنهاد کردند که برای اصلاح پول در هر دو بخش آلمان، با آنها همکاری کند. روس‌ها پیشنهاد کردند که پول رایج خود (روبل) را در آلمان به جریان بیندازند، اما این پیشنهاد از سوی متفقّین پذیرفته نشد، زیرا امکان داشت که چاپ روبل و انتشار آن در آلمان مرتباً تکرار شده و اقتصاد آلمان با بی‌ثباتی بیشتری روبرو شود. لذا تصمیم گرفتند که پول مورد نظر خود را در بخش‌های تحت اشغال امریکا، بریتانیا و فرانسه به جریان بیندازند. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحات ۹۱-۹۳؛ چگونگی بازسازی اقتصاد آلمان فدرال پس از جنگ جهانی دوم، سید هادی صمدی، تهران، ۱۳۶۸، دانشگاه تهران، صفحات ۶۷-۷۰). م.

۲. در ژوئن ۱۹۴۵، مناطق اشغال شده آلمان توسط متفقین غربی و شوروی به این صورت بود: بخشی شرقی آلمان تا جادّه لوبک-ایزناخ (در غرب رودخانه اِلب) به شوروی سپرده شد؛ بخش شمال غربی در اختیار انگلیسی‌ها و بخش جنوب غربی به امریکایی‌ها داده شد؛ ساحل چپ رودخانه در اختیار انگلیسی‌ها و بخشی از ساحل راست آن، ناحیه جنگل‌های سیاه تا کنستانس و حوالی «اولم» به فرانسه سپرده شد. شهر برلین نیز به چهار منطقه اشغالی تقسیم شد. منطقهٔ اشغالی روس‌ها وسیع‌تر و حاصل خیزتر — و در عین حال کم جمعیت‌تر — از مناطق اشغالی متفقین بود، و از این رو متفقین با مشکل تأمین آذوقه روبرو بودند. (نک: تاریخ دول معّظم (جلد اول)، صفحات ۳۸۰-۳۸۱). م.

۳. در ۲۴ ژوئن ۱۹۴۸، روس‌ها اعلام کردند که چون خطوط راه‌آهنی که مناطق اشغالی متفقین را به برلین متصل می‌کرد احتیاج به تعمیر دارد (و راه‌های آسفالت نیز خالی از خطر نیست) لذا رفت و آمد زمینی بین دو بخش غربی و شرقی آلمان را قطع کرده‌اند. با توجه به احضار نماینده شوروی از «کمیسیون نظارت» در ۲۰ مارس ۱۹۴۸، چنین به نظر می‌رسید که روس‌ها قصد دارند متفقین را از برلین بیرون کرده و یک رژیم مورد نظر خویش را در بخش شرقی آلمان تأسیس نمایند. (نک: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۱۰۱-۱۰۲؛ تشنّجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحات ۹۱-۹۳). م.

برای تمامی مناطق اشغالی آلمان طرح ریزی می‌کرد، اما نشست‌های پُر تنش آن باعث بحران‌های متعدد شد و سه قدرت غربی را رویاروی شوروی قرار داد[1]. ضمناً فرانسه نیز با امریکا و انگلستان اختلاف نظر پیدا کرد[2]، به نحوی که دو دولت اخیرالذکر تصمیم گرفتند که مناطق خود را یکی کرده و یک منطقه اشغالی مشترک[3] به وجود آورند و به این ترتیب بتوانند از میلیاردها دلار اعتبارات مالی از محل طرح مارشال، اقتصاد بخش غربی را بازسازی کنند.

پس از ایجاد منطقه اشغالی امریکا و انگلستان در میانه ۱۹۴۷، روس‌ها یقین کردند که ایالات متحده و بریتانیا درصدد هستند آلمان واحد را احیا نمایند، که احتمالاً مسلّح نیز می‌شد و بی‌شک با همسایگان شرقی‌اش دشمنی می‌کرد. شوروی‌ها سیاست صبر و انتظار را در پیش گرفتند تا این که قدرت‌های غربی (بدون موافقت کمیسیون نظارت) مبادرت به اصلاح پول رایج در مناطق اشغالی خود کردند. در این مرحله بود که روس‌ها راه زمینی برای عبور سربازان، کالاها و مواد غذایی از بخش‌های اشغالی متفقین در غرب آلمان به برلین را مسدود کردند. ژنرال لوسیوس کِلی (فرمانده نیروهای امریکایی در آلمان) به ترومن گفت که این اقدام روس‌ها به معنای نخستین شلیّک در جنگ جهانی سوم است، و از ترومن درخواست کرد که به او اجازه بدهد تا نیروهای امریکایی با زور وارد برلین شوند. با وجود این، جلسه مشاوره‌ای در واشنگتن با حضور ترومن و سیاستمداران خونسرد تشکیل شد و تصمیم گرفته شد که به ژنرال کِلی دستور داده شود که ارتباط میان مناطق اشغالی متفقین در آلمان و برلین را از طریق هوا برقرار کند.[4] این پُل هوایی دایر شد و به مدت هفت ماه مورد استفاده قرار گرفت، و در طول این مدت، دیپلمات‌های امریکایی اذعان داشتند که آلمان به دو بخش غربی و شرقی تقسیم شده است. موقعی که بالاخره روس‌ها در اواخر ۱۹۴۹ به محاصره برلین پایان دادند و نتوانستند غربی‌ها را از

۱. (نک: تاریخ دول معظّم (جلد اول)، صفحات ۳۸۵-۳۸۶؛ تاریخ سیاست خارجی شوروی، صفحات ۵۳-۵۵). م.

۲. فرانسه مدّعی بود که امریکا و بریتانیا نسبت به نازی‌های پیشین با ملایمت رفتار می‌کنند. همچنین در مورد آینده آلمان، با همتاهای غربی خود اختلاف‌نظر داشت. (نک: تاریخ دول معظّم (جلد دوم)، صفحات ۴۷۶-۴۸۰). م.

3. Bizonia

۴. انتخاب راه‌حل «پل هوایی برلین» به دلیل برخی ملاحظات نظامی بود: نخست این که متفقین غربی نمی‌خواستند با شوروی در آلمان درگیری نظامی پیدا کنند (استالین نیز مایل به این جنگ نبود و به اصطلاح «بلوف می‌زد».)؛ از لحاظ استراتژیک، روس‌ها در موقعیت بهتری قرار داشتند و در کوتاه‌ترین مدت می‌توانستند نیروهای زیادی را به آلمان گسیل کنند. م.

برلین بیرون کنند[1]، ایالات متحده به این اقدام روس‌ها بسنده نکرد و کوشید تا با ایجاد جمهوری فدرال آلمان، برتری خود بر شوروی را اثبات نماید.[2] تأسیس دولت جدید آلمان غربی که شامل مناطق اشغالی امریکا، بریتانیا و فرانسه در بخش غربی آلمان و نیز در برلین بود، نشان داد که اشغال آلمان و افسانه همکاری متفقین رسماً پایان یافته بود.

ماجرای پُل هوایی برلین باعث تقویت موقعیت ترومن در مبارزات انتخابات ریاست جمهوری [در ۱۹۴۸] شد. اما جمهوری خواهان در اواخر تابستان و پاییز آن سال، اتهامات تازه‌ای را در مورد حضور «جاسوسان» و «خرابکاران» [در دستگاه دولت] وارد آوردند، با این هدف که کاسه صبر ترومن را لبریز کنند و به بقایای «هواداران اصلاحات اجتماعی و اقتصادی "برنامه جدید" روزولت» هشدار بیشتری بدهند. در اوت [۱۹۴۸] «کمیته رسیدگی به فعالیت‌های زیانبار برای امریکا» در مجلس نمایندگان، شهادت ویتاکِر چمبرز[3] (کمونیست سابق، سردبیر مجله تایم و مترجم آثار بامبی[4] از زبان آلمانی به انگلیسی) را استماع کرد. نامبرده شهادت داد که آلگر هیس[5] (رییس اداره امور سیاسی ویژه در وزارت خارجه امریکا، و سپس رییس بنیاد خیریه کارنگی برای صلح بین‌المللی) را در سال ۱۹۴۵ به عضویت حزب کمونیست امریکا در آورده بود. هیس قویاً انکار کرد که در حزب کمونیست عضویت داشت و مدعی شد که هرگز قبلاً چمبرز را ملاقات نکرده بود، و ضمناً اقامه دعوی هتک حرمت کرد. اعضای این کمیته که از جار و جنجال خوششان می‌آمد، یک مواجهه پرهیجان را بین هیس و چمبرز در سالن هتل «روزولت» در منهاتان [نیویورک] ترتیب دادند. هیس با ادای سوگند، انکارهای قبلی خود را تکرار کرد و به وضوح گفت که انتظار دارد کمیته درباره صِدق اظهارات شاهد [چمبرز] تحقیق نماید زیرا داستان او نامعقول به نظر می‌رسد. در سرتاسر پاییز آن سال، کمیته مزبور مردّد بود که درباره ماجرای هیس چه تصمیمی بگیرد، زیرا ضمن این که نمی‌خواست یک شاهد دست اوّل را از دست بدهد، مدارکی نیز برای اعلام جرم علیه هیس در اختیار نداشت. پس از آن که جمهوری خواهان در انتخابات ۱۹۴۸ شکست خوردند، ریچارد

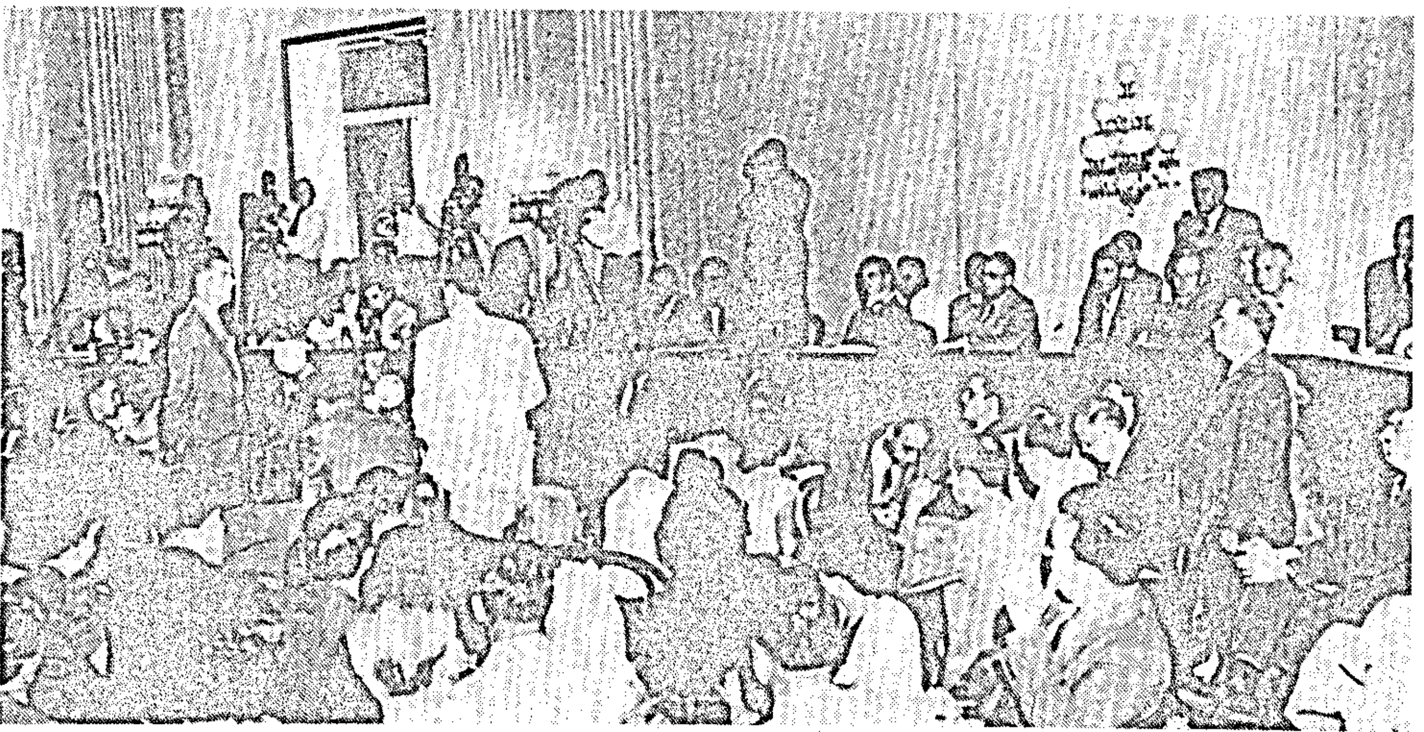
۱. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، فصل ۴؛ جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۱۰۱-۱۰۵؛ تاریخ سیاست خارجی شوروی، صفحات ۹۷-۹۸). م.

۲. در تاریخ ۲۳ مه ۱۹۴۹ (با ریاست جمهوری کُنراد آدنائر و صدر اعظمی تئودور هریس). م.

3. Whittaker Chambers

۴. "Bambi" نام مستعار یک نویسنده مجار به نام زیگموند سالزمَن (۱۸۶۹-۱۹۴۵) است. م.

5. Alger Hiss



آلگر هیس (نفر ایستاده در سمت چپ) در حال مواجهه با ویتاکر چمبرز (نفر ایستاده در سمت راست) است.
ریچارد نیکسون ریاست کمیته بررسی فعالیت‌های زیانبار برای امریکا را در اوت ۱۹۴۸ به عهده داشت. (واید وُردفوتوز)

ام. نیکسون (نماینده جمهوری خواهان در مجلس نمایندگان از کالیفرنیا به مدت دو دوره) که بزرگ‌ترین حامی چمبرز در کمیته مذکور بود، به نامبرده کمک کرد تا اتهام بزرگ‌تری را به هیس وارد آورد: چمبرز ادعا کرد که این مقام بلندپایه [پیشین] وزارت خارجه علاوه بر این که در حزب کمونیست عضویت داشت، بلکه یک جاسوس بود و اسناد سرّی وزارت خارجه امریکا را در اختیار چمبرز گذارده بود تا وی آنها را به مقامات شوروی بدهد. چمبرز برای اثبات ادعایِ خود، نیکسون و گروهی از خبرنگاران را به مزرعه کشتِ کدوی خویش در مریلند برد و در آنجا از درون چند کدوی توخالی، چند حلقه میکروفیلم حاوی تصاویری از اسنادی را ارائه داد که چمبرز ادعا می‌کرد این میکروفیلم‌ها را از هیس دریافت کرده بود. چون جرم جاسوسی او مشمول قانون مرور زمان[1] شده بود (تمامی اسناد مزبور متعلق به سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ بود) لذا یک هیئت منصفه عالی[2] در نیویورک، هیس را به جرم اظهارات کذب در مورد عضویت خویش در حزب کمونیست و عدم آشنایی با چمبرز، مجرم شناخت.

پرونده هیس، دولت ترومن را درگیر یک جنجال کرد، در حالی که رییس جمهور مُهر تأیید بر عقیدهٔ یک خبرنگار نهاد که معتقد بود اتهامات عنوان شده در پرونده هیس، یک «اقدام انحرافی» جمهوری خواهان در طول برگزاری انتخابات بود [تا موقعیت حزب دموکرات را تضعیف نماید.] دادستان کل امریکا [وزیر دادگستری] احتمال اعلام جرم علیه چمبرز به اتهام شهادت دروغ را تحت بررسی قرار داد. اما افشاگری‌های چمبرز، ترومن را مضطرب کرد و لذا کیفرخواست صادره علیه هیس را تأیید نمود. هیس دوباره محاکمه شد؛ بار اول توسط یک هیئت منصفه مردّد[3]، و بار دوم در ۱۹۵۰، که این بار مجرم شناخته شد و به پنج سال زندان محکوم گردید. البته باید گفت که تعداد زیادی از کارمندان پیشین وزارت خارجه در جایگاه متهمان ایستادند. همان طور که آلستیر کوک[4] (خبرنگار با سابقهٔ بنگاه سخن‌پراکنی بریتانیا) تشریح کرد، پرونده هیس یک «نسل را محاکمه کرد.» زیرا تمامی «هواداران اصلاحات اجتماعی و اقتصادی "برنامه جدید" روزولت»

1. statute of limitations

۲. (Grand Jury)؛ هیئت منصفه‌ای مرکّب از ۱۲ تا ۲۳ نفر که درباره مجرم بودن یک متهم تصمیم می‌گیرند. (مقایسه کنید با هیئت منصفه عادی / petit jury، که فقط شامل ۱۲ نفر است). م.

۳. (hung jury)؛ اصطلاحی است در نظام حقوقی امریکا، یعنی به موردی اطلاق می‌شود که اعضای هیئت منصفه در مورد مجرم شناختن یک متهم، اتفاق نظر نداشته باشند. م.

4. Alastair Cooke

(نظیر هیس) که امیدوار بودند حُسن نیتِ میان ایالات متحده و اتحاد شوروی همچنان ادامه یابد، به نظر می‌رسید که در مظان اتهام [جاسوسی] قرار داشتند. در حالی که هیس به علّت ارتکاب جرایمی در دهه ۱۹۳۰، محاکمه شد، اما دشمنان او بارها روی این نکته تأکید کردند که هیس در مقام یک دیپلمات، در کنفرانس یالتا (۱۹۴۵) حضور داشت.

در طول چند سال بعد، جناح راست [افراطی] جمهوری خواهان کلمات یالتا و هیس را با لحن تندی بر زبان می‌آوردند. لیبرال‌ها که اینک بسیاری از آنان برای پذیرش آیین سدّ نفوذ شوروی و اشغال آنچه که آرتور شلزینگر پسر[1] آن را «کانون محوری سیاست»، نامیده بود، شتاب به خرج می‌دادند، پاسخ‌های تُند اما ضعیفی به افراطیون جناح راست دادند. بعضی از «هواداران اصلاحات اجتماعی و اقتصادی "برنامه جدید" روزولت» از هیس حمایت کردند و او را مرد شریفی توصیف کردند که یک جنایتکار روانی ــ چمبرز ــ وی را در مظان اتهام قرار داده بود و یک بچه ولگرد ــ نیکسون ــ برای او پرونده‌سازی کرده بود. با این وصف، دموکرات‌ها حتی موقع دفاع از آبروی هیس، موضع افراطی را در مورد شوروی اتّخاذ کردند، و در مورد مخالفان هیس این تصور را داشتند که مشکل آنان به لحاظ ستیزه‌جویی با کمونیسم نبود بلکه برای هدایت یک رویارویی کارساز با مسکو شایستگی نداشتند.

انتخاب مجدّد ترومن [برای مقام ریاست جمهوری] کارشناسان سیاسی را شگفت زده کرد و باعث خشم جمهوری خواهانی شد که نه تنها پُست ریاست جمهوری و اکثریت کنگره، بلکه این شانس را نیز از دست داده بودند که به خاطر حمایت از سیاست خارجی ترومن، به آنان پاداش داده شود. اعضای سرسختِ حزب جمهوری‌خواه یک بار دیگر مشاهده کردند که بایستی ناامیدانه شاهد اداره امور کشور توسط دموکرات‌ها باشند. در آوریل [۱۹۴۸] ترومن متن پیمان آتلانتیک شمالی [ناتو] را برای تصویب به سنای امریکا تسلیم کرد. ناتو که با عضویت دوازده کشور تشکیل می‌شد[2] ــ ایالات متحده، کانادا، دانمارک، فرانسه، ایسلند، ایتالیا، پرتغال، نروژ، بریتانیای کبیر و سه کشور «بِنی لوکس»[3] [بلژیک، هلند و لوکزامبورگ] ــ بایستی یک اتحاد نظامی و نیز یک اتحاد سیاسی می‌بود. ژنرال عُمر برادلی[4] (رییس‌کل ستاد مشترک امریکا) در کمیته روابط

1. Arthur Schlesinger Jr
۲. پیمان ناتو در ۴ آوریل ۱۹۴۹ در واشنگتن امضا شد. م.
3. Benelux
4. Omar Bradley

خارجی سنا اظهار داشت که کشورهای اروپای غربی بر این موضوع تأکید دارند که ناتو، بیشتر یک سازمان دفاعی در برابر شوروی است، و نه یک نهاد در چارچوب نظام دفاع جمعی سازمان ملل. دین آچسون[1] (وزیر خارجه جدید امریکا از ژانویه ۱۹۴۹) توجیه کرد که نقش ناتو، فراتر از حفظ یک «موازنه قدرت» می‌رود و به غرب یک «برتری قدرت» را در مقایسه با اتحاد شوروی، عرضه می‌کند. نامبرده افزود که حتی در قالب این اتحاد، شوروی‌ها از برتری نظامی به لحاظ نیروهای متعارفی برخوردارند، در حالی که ایالات متحده از لحاظ انحصار بمب اتمی بر شوروی می‌چربد. آچسون هنگام تشریح اهمیت سیاسی ناتو برای سناتورها، اظهار داشت که تأسیس این سازمان به ملل اروپای شرقی ثابت می‌کند که امریکا به سعادت آنان علاقه‌مند است، و به این طریق از احیای «بی‌طرفی‌گرایی» یا سیاست «مماشات» در اروپا جلوگیری می‌کند[2]. سناتور آرتور واتکینز[3] (سناتور جمهوری‌خواه از ایالت یوتا) با تصویب پیمان ناتو مخالفت می‌کرد زیرا معتقد بود که امنیت نظامی چشمگیری را به اروپای غربی عرضه نمی‌کند. وی در این مورد استدلال کرد که بر طبق ماده مربوط به «مقررات قانون اساسی»، کلیه کشورهای عضو ناتو باید ابتدا بر طبق مقررات قانون اساسی اعلان جنگ بدهند، در حالی که اتحاد شوروی می‌تواند قبل از آن که کنگره امریکا اعلان جنگ بدهد، تمامی اروپا را درنوردد[4]. سناتور رابرت تَفت (سناتور جمهوری خواه از اوهایو) که همواره با شرکت امریکا در کشمکش‌های اروپایی از اواخر دهه ۱۹۳۰ به بعد، مخالفت کرده بود، اظهار داشت که عضویت امریکا در ناتو مغایر با سیاست سنّتی امریکا مبنی بر آلوده نشدن در اتحادیه‌های سیاسی و نظامی بود. اما فقط یازده سناتور با واتکینز و تَفت همدردی کردند، و سنای امریکا این قرارداد را با ۸۲ رأی موافق در برابر ۱۳ رأی مخالف، در ژوئیه ۱۹۴۸ تصویب کرد. به محض تصویب این پیمان، ترومن لایحهٔ کمکِ دفاع متقابل به ارزش ۱/۵ میلیارد دلار برای تأمین هزینه سالانه تجهیز نظامی اروپا را به کنگره تقدیم کرد.

1. Dean Acheson

۲. اشاره به ماده ۱۰ پیمان ناتو است که می‌گوید کلیه کشورهای اروپایی (اعمّ از غرب و شرق)می‌توانند به پیمان ناتو ملحق بشوند. م.

3. Arthur Watkins

۴. اشاره به ماده ۱۱ پیمان ناتو است که می‌گوید «این پیمان باید توسط مجالس قانونگذاری هر یک از کشورهای عضو به تصویب برسد و مفاد آن به موجب قوانین اساسی آن کشورها به اجرا درآید.» بند اخیرالذکر به معنای اعلان جنگ بر طبق ضوابط قانون اساسی (در صورت حمله مسلّحانه به یکی از کشورهای عضو بر طبق ماده ۶ پیمان ناتو) است. م.

خاور دور، چین، ژاپن و هندوچین

جمهوری خواهانی که نتوانسته بودند به موفقیت‌های دموکرات‌ها در شکل دادن به سیاست امریکا در اروپا لطمه‌ای وارد کنند، هنگامی که به انتقاد از واکنش‌های مبهم ترومن در مورد شرایط تغییرپذیر آسیا پرداختند امتیازات سنگینی را به دست آوردند. در نیمه [اول] سال ۱۹۴۹، روشن بود که کمونیست‌های چین به رهبری مائوتسه تونگ، در جنگ داخلی چین پیروز خواهند شد. دوستان چیانکایشک در حزب جمهوری خواه ــ ویلیام نولند[1] (از کالیفرنیا)، والتر جود[2] (از مینیزوتا) و ویلیام جِنِر (از ایندیانا) ــ شِکوه سر دادند که دموکرات‌ها اجازه دادند که کمونیست‌ها پیروز بشوند. گروه فشار چین، به همراهی هنری لوس، با صدای بلند اظهار شگفتی کردند که چرا دولت ترومن پس از مأموریت جورج مارشال در چین[3]، ارسال اسلحه برای چیانکایشک را متوقف کرده بود. رییس جمهور و وزیر خارجه جدید او (دین آچسون) که از این انتقادات به شدت ناراحت شده بودند، با انتشار سوابق کمک‌های امریکا به چین، به انتقادات مزبور پاسخ دادند. آچسون ظاهری آراسته داشت، بلندقد بود، با سبیلی روبه بالا، و لباس‌های شیک. او فرزند یک اسقف اپیسکوپال[4] از اهالی کونکتیکت[5] بود. رفتار و لحن و صدا و ژست تکّبرآمیز او خشم جمهوری خواهان انزواگرا را بر می‌انگیخت. یک نماینده جمهوری خواه در کنگره که سبک لباس پوشیدن و ژست آچسون را ورانداز می‌کرد، می‌خواست فریاد بزند، «برو بیرون، برو بیرون، برو بیرون. تو تمامی آن چیزی هستی که به مدت بیست سال خطای امریکا بوده است.» آچسون نیز به نوبه خود، هیچ احترامی برای اعضای کنگره قائل نبود و محافظه‌کاران را «انسان‌های بَدوی به شمار می‌آورد که از سیاست خارجی بویی نبرده بودند، اما اوقات ارزشمند او را ضایع کرده و از وی خواسته بودند که در برابر آنان شهادت بدهد.»

در اوت ۱۹۴۹، وزارت خارجه درصدد برآمد که با انتشار یک گزارش رسمی دولتی[6]

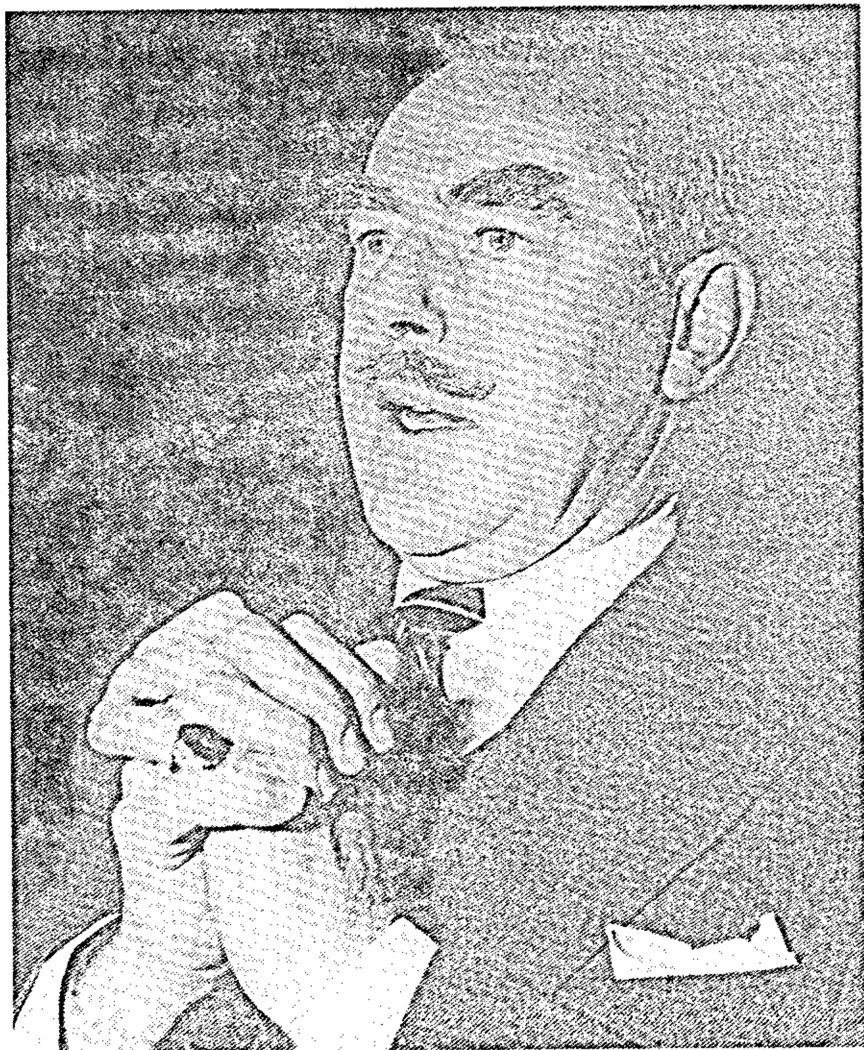
1. William Knowland 2. Walter Judd

۳. جورج مارشال طرحی را برای توافق رژیم چیانکایشک و کمونیست‌های چین در سال ۱۹۴۶ تهیه کرده بود. م

۴. (Episcopal)؛ کلیسای اسقفی؛ کلیسایی در ایالات متحده که دنباله‌روی کلیسای آنگلیکن (کلیسای رسمی انگلستان/ پروتستانِ بریتانیایی) است و عقیده دارد که کلیساها باید توسط اسقف‌ها اداره شوند و تابع پاپ نباشند. م.

۵. (Connecticut)؛ ایالتی در شمال‌شرقی ایالات متحده امریکا. م.

۶. (white book)؛ گزارش رسمی که با جلد سفیدرنگ منتشر می‌شود. م.



تکّبری که جمهوری خواهان و ملی‌گرایان را دیوانه کرد.
دین آچسون در حال شهادت دادن در برابر کمیته روابط خارجی سنا
(وایدوُرد فوتوز)

درباره روابط امریکا و چین، شامل یک دوره دو جلدی از مکاتبات دیپلماتیک بین ایالات متحده و چین در طی بیست و پنج سال اخیر، دهان مخالفان و منتقدین را ببندد. مدارک این گزارش نشان می‌داد که ایالات متحده هر چه را که در توان داشت برای کمک به ملیّون چین انجام داده بود؛ اگر چیانکایشک جنگ داخلی را باخته بود، به دلیل نقایص خود او بود: فساد او، نامحبوب بودن او در میان مردم، و سستی و اهمال او در پیکار با کمونیست‌ها. در پایان این گزارش نتیجه‌گیری شده بود که جنگ داخلی چین را خودِ ملیون باخته بودند. در این گزارش دو جلدی، نامه ضمیمه‌ای وجود داشت که متن آن را دین راسک[1] (معاون وزارت خارجه امریکا در مسائل خاوردور) تهیه کرده و طّی آن، کمونیست‌های چین را متهم کرده بود که آلت دست مسکو بوده‌اند. راسک انتظار روزی را کشیده بود که چینی‌ها بتوانند خود را از «سلطهٔ خارجی» برهانند.

در حالی که معاونت وزارت خارجه امریکا [در مسائل خاور دور] نگران سیاست دراز مدت مسکو [در چین] بود، آچسون در جستجوی راه‌هایی بود تا روابط دیپلماتیک با رژیم جدید چین را برقرار سازد. وزیر خارجه امریکا به این نتیجه رسیده بود که ایالات متحده و چین نباید سفارتخانه‌های خود را تعطیل کنند، زیرا او گزارش‌هایی را از دیپلمات‌های امریکایی در چین دریافت کرده بود که نشان می‌داد کمونیست‌های چین درصدد هستند تا استقلال خود از شوروی‌ها را اثبات نمایند. افزون بر آن، آچسون پیش‌بینی می‌کرد که ملیون چین که در پاییز ۱۹۴۹ به تایوان گریخته بودند، در آینده به صورت بار سنگینی برای منابع [مالی] امریکا درآیند و همواره خواستار اسلحه و پول امریکا برای حملات بی‌ثمر به سرزمین اصلی چین بشوند. آچسون در کمیته روابط خارجی سنا اظهار داشت که رژیم چیانکایشک در برابر کمونیست‌ها به سرعت از پا در می‌آید. لذا پس از آن که «گرد و خاک فرو نشست» [رژیم تایوان شکست خورد]، ایالات متحده و پکن می‌توانند روابط دیپلماتیک را از سر گیرند. اما جنگ کره که در ژوئن ۱۹۵۰ آغاز شد، عملی شدن این پیش بینی را ناممکن ساخت.

در ۲۳ سپتامبر ۱۹۴۹، رییس جمهور امریکا اعلام کرد که یک «انفجار اتمی» ــ او عمداً از به کار بردن عبارت بمب اتمی خودداری کرد ــ در اوایل آن ماه در اتحاد شوروی صورت گرفته است. با پخش این خبر، آه از نهاد واشنگتن برآمد و به جستجوی یک گریزگاه [یک وسیله اتمی برتر] پرداخت. هیچ کس پیش بینی نکرده بود که اتحاد شوروی

1. Dean Rusk

قادر باشد که به این سرعت یک بمب اتمی بسازد و لذا احتمال می‌رفت که جاسوسان شوروی اسرار اتمی امریکا را در اختیار روس‌ها قرار داده بودند. بازداشت [زن و شوهری] به نام جولیوس روزنبرگ و اِتل روزنبرگ[1] در سال ۱۹۵۰ (جولیوس روزنبرگ در طرح منهاتان کار کرده بود) بر جنجال جاسوسان شوروی در ایالات متحده دامن زد.[۲]

آزمایش بمب اتمی شوروی همچنین امریکا را ناگزیر کرد که در برنامه استراتژیک خود بازنگری کند، برنامه‌ای که از سال ۱۹۴۵ به بعد، صرفاً مبتنی بر آن چیزی بود که برنارد باروک آن را «سلاح بَرنده [اتمی]» می‌نامید[۳]. در اواخر سال ۱۹۴۹ و اوایل ۱۹۵۰، مقامات رسمی وزارتخانه‌های خارجه و دفاع و شورای امنیت ملی مبادرت به تعریف شکل جدیدی از رقابت [امریکا و شوروی در عرصه جهانی] کردند. این مقامات در اواخر سال ۱۹۴۹ کار خود را شروع و در آغاز سال ۱۹۵۰ آن را تکمیل کردند، و با تصویب دستورالعمل شماره ۶۸ شورای امنیت ملی[۴]، در آوریل ۱۹۵۰ به صورت سیاست رسمی امریکا درآمد. به طوری که پیشتر بیان کردیم، دستورالعمل مزبور که اساساً توسط پال نیتز[5] (از کارکنان اداره برنامه‌ریزی در وزارت خارجه) تهیه شده بود، سیمای جهان را در پنج سال آینده به این صورت ترسیم کرده بود: شوروی‌ها تا قبل از ۱۹۵۵، قادر به چالش نظامی با امریکا نخواهند بود. لذا گزارش مذکور خواستار افزایش فوق‌العادهِ بودجه سالانه دفاعی امریکا از ۱۳ میلیارد دلار به ۵۰ میلیارد دلار شده بود. برای فراهم کردن زمینهٔ آمادگی امریکا در یک رویارویی زمینی با اتحاد شوروی، تعداد نفرات ارتش امریکا بایستی از طریق برقراری خدمت زیر پرچم اجباری تقویت می‌شد.

هر چند که در دستورالعمل شماره ۶۸ شورای امنیت ملی برپایی یک جنگ بزرگ در

1. Julius and Ethel Rosenberg

۲. یک روز پس از پرتاب بمب اتمی امریکا بر روی هیروشیما (۶ اوت ۱۹۴۵) استالین به بریا (رییس سازمان امنیت شوروی) دستور داد که طرحی مشابه طرح منهاتان را تهیه و اجرا کند. در ژوئیه ۱۹۴۹، نخستین بمب اتمی شوروی در صحرای اوت ـ اورت (واقع در میان دریای خزر و اورال) آزمایش شد. امریکایی‌ها در ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۹ آثار یک انفجار اتمی شوروی را در ناحیه «انیوتوک» کشف کردند. همین موضوع به امریکایی‌ها فرصت داد تا در کار ساخت بمب هیدروژنی تسریع نمایند. ضمناً معلوم شد که دکتر کلاوس فوش (یکی از دانشمندان برجسته در سازمان انرژی اتمی انگلستان) اسرار اتمی را در اختیار روس‌ها گذارده بود. جولیوس روزنبرگ و همسرش به اعدام محکوم شدند. (نک: از زیرزمین متروک یک ورزشگاه تا هیروشیما، صفحات ۲۶۰ـ۲۶۱؛ تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحات ۲۲۷ـ۲۲۸). م.

۳. برنارد باروک (۱۸۷۰ـ۱۹۶۵)، سرمایه‌دار و سیاستمدار امریکایی که در سال ۱۹۴۶ نماینده دولت امریکا در کمیسیون انرژی اتمی شد و طرحی را برای کنترل انرژی اتمی ارائه داد که به «طرح باروک» معروف است. (نک: خلع سلاح و سازمان ملل متحد، صفحات ۳۱ـ۳۴؛ سازمان ملل در عمل، صفحات ۴۹۲ـ۴۹۴). م.

4. NSC-68

5. Paul Nitze

طی پنج سال بعد پیش‌بینی نشده بود، اما از احتمال جنگ‌های کوچک سخن به میان آمده بود. این جنگ‌ها در کجا اتفاق می‌افتادند؟ چون تأسیس ناتو مقارن با کاهش نگرانی‌ها در اروپا بود، لذا بعید به نظر می‌رسید که کشمکش تازه‌ای بر سر مسأله آلمان به وجود آید. اما خاور دور از آرامش کمتری برخوردار بود. با سقوط رژیم ملّی چیانکایشک در چین[1]، ایالات متحده در جستجوی کشور دیگری بود تا آن را جایگزین چین کند. ژاپن این خلاء را پر کرد. در اوایل ۱۹۴۷، سیاست امریکا مبنی بر اشغال ژاپن، یک «مسیر معکوس» را پیمود. به این معنا که ژنرال مک‌آرتورِ خودرأی و مستّبد، فکر از نو شکل دادن جامعه ژاپن را رها کرد. اکنون، واشنگتن علاقه زیادی به ژاپن نشان می‌داد. طرح‌های لیبرالیستی امریکا برای درهم شکستن تراست‌های عظیم ژاپنی (یا زایباتسو[2] به زبان ژاپنی) به فراموشی سپرده شد و سیاست احیای صنایع ژاپن و رونق تجارت آن کشور با سایر کشورهای آسیای جنوب شرقی مطرح گردید. اجرای سیاست اخیرالذکر باعث می‌شد که کمک‌های مالی امریکا به ژاپن کاهش یابد و ضمناً مانع از آن می‌شد که ژاپنی‌ها با روس‌ها به توافق برسند.[3]

منطقه هندوچین نیز که در آنجا فرانسویان از سال ۱۹۴۶ به بعد درگیر جنگ با چریک‌ها بودند، توجه امریکاییان را در اوایل دهه ۱۹۵۰ به خود جلب کرده بود. بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی دوم، ایالات متحده به فرانسه کمک کرده بود تا دوباره در هندوچین به قدرت برسد. در طول دو سال اول طغیان [کمونیست‌ها] علیه فرانسویان، ایالات متحده علاقه چندانی به این امر نشان نداده بود. اما با سقوط رژیم چیانکایشک [سپتامبر ۱۹۴۹] سیاست امریکا دگرگون شد، چرا که فرانسویان سدّ راه گسترش کمونیسم در آسیای جنوب شرقی بودند. در فوریه ۱۹۵۰، دولت ترومن موافقت کرد که کمک نظامی به میزان ۱۸ میلیون دلار در اختیار فرانسه قرار دهد تا با ملی‌گرایان «ویت‌مینه» در هندوچین پیکار کند.[4]

۱. تأسیس جمهوری خلق چین در اول اکتبر ۱۹۴۹ اعلام شد. م.

2. zaibatsu

۳. (نک: نوسازی سیاسی ژاپن بعد از جنگ جهانی دوم، پرویز پرویزیان، تهران، ۱۳۵۵، انتشارات کتابخانه مرکزی، صفحات ۱۰۳-۱۲۳، و فصل ششم). م.

۴. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحات ۱۹۹-۲۰۱، ۲۱۷-۲۱۸). م.

جنگ در شبه جزیره کره

آخرین مکانی در آسیا که امریکاییان در ۱۹۵۰ به آن علاقه‌مند شدند، شبه جزیره کره بود. در پایان جنگ جهانی دوم، امریکاییان بخش جنوبی کره و روس‌ها بخش شمالی آن را در مدار سی و هشت درجه اشغال کرده بودند[۱]. بر طبق توافق‌های کنفرانس یالتا، این تقسیم‌بندی جنوب و شمال کره بایستی با وحدت نهایی آنها پایان می‌یافت. اما همان تقسیم‌بندیِ میان رژیم‌های کمونیستی و غیرکمونیستی در اروپای شرقی، در کره نیز به وجود آمد. کره شمالی یک جمهوری خلق را به رهبری کیم ایل سونگ[۲] تأسیس کرد. در حالی که کره جنوبی در قالب جمهوری کره و به رهبری سینگمان ری[۳] بود.*

ایالات متحده در سال ۱۹۴۹ نیروهای خود در کره جنوبی را به مقدار زیادی کاهش داد زیرا درصدد بود که از این نیروها در ژاپن استفاده نماید، و ضمناً برنامه‌ریزان نظامی امریکا باور داشتند که نیروهای مسلح کره جنوبی قادر بودند که در برابر حملهٔ احتمالی کره شمالی از خود دفاع نمایند. در اوایل ۱۹۵۰، مسأله کره با مباحثات تعصب‌آمیز درباره «از دست دادن چین» گره خورد. جمهوری خواهانِ عضو کنگره امریکا، تصویب یک لایحهٔ مربوط به کره جنوبی را مشروط به موافقت دولت ترومن با کمک‌های نظامی به حکومت ملیّون در تایوان کردند. دین آچسون نیز در سخنرانی خود در باشگاه ملی مطبوعات[۴] (در ۱۳ ژانویه ۱۹۵۰) موقعیت کره را تشریح کرد؛ او گفت که ایالات متحده یک «محدودهٔ دفاعی استراتژیکی» را در اقیانوس آرام مدّنظر قرار داده است که از ژاپن آغاز می‌شود و با عبور از تایوان و جزایر ریوکیو[۵]، به فیلیپین ختم می‌شود. نامبرده، کره را در این محدوده نگنجانید زیرا به زعم رؤسای ستاد مشترک امریکا، کره فاقد ارزش نظامی بود. ژنرال‌های امریکایی به سرکردگی مک‌آرتور باور داشتند که تقویت عمدهٔ نیروهای امریکا در سرزمین اصلی آسیا باعث می‌شد که منابع [نظامی] امریکا در اختیار

۱. نیروهای امریکایی از طریق اقیانوس آرام و نیروهای شوروی از راه منچوری وارد کره شده بودند. م.

2. Kim il Sung 3. Syngman Rhee

* چون کره شمالی با برگزاری انتخابات آزاد در سرتاسر کره مخالفت کرد، لذا این انتخابات در مه ۱۹۴۸ در کره جنوبی (تحت نظارت سازمان ملل) صورت گرفت و حکومت جمهوری کره به وجود آمد. روس‌ها نیز در بخش شمالی کره، حکومت جمهوری خلق کره را تأسیس کردند. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحات ۱۵۸-۱۵۹). م.

4. National Press Club

۵. (Ryukyu)؛ رشته جزایری در غرب اقیانوس آرام که به ژاپن تعلق داشت و پس از جنگ جهانی دوم، به اشغال امریکا درآمد. این جزایر در سال ۱۹۵۳ به ژاپن مسترد شد. م.

سایر نقاط مهم ـ ژاپن ـ قرار نگیرد. با این وصف، آچسون اذعان داشت که حمله به کره [جنوبی] با پاسخ سازمان ملل روبرو خواهد شد.

یورش کره شمالی به کره جنوبی در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ و به طرزی غافلگیرانه صورت گرفت. در سپیده‌دَم آن روز، نزدیک به یکصد هزار نفر از سربازان کره شمالی از مدارسی و هشت درجه عبور کردند و بر نیروهای کره جنوبی چیره شدند. در طول چهل و هشت ساعت بعد، مک‌آرتور برفراز میدان‌های جنگ پرواز کرد تا موقعیت کره جنوبی را برآورد نماید. ترومن که در خانه ییلاقی‌اش در «ایندیپندس»[1] (میسوری) به سر می‌برد، بلافاصله به واشنگتن بازگشت، جلسه‌ای را با حضور مشاوران اصلی خود تشکیل داد و تصمیم گرفت که ایالات متحده باید نیروهایی را به کره گسیل کند تا با نیروهای کره شمالی پیکار کنند. در روز سه‌شنبه ۲۷ ژوئن ۱۹۵۰، شورای امنیت سازمان ملل برای رسیدگی به مسأله کره تشکیل شد. چون نماینده شوروی به دلیل مخالفت با نبودِ کرسی چین کمونیست در شورای امنیت، در این دوره از اجلاس شورا شرکت نکرده بود[2]، قطعنامه ارائه شده از سوی امریکا در مورد اعزام نیروهای سازمان ملل به کره، به راحتی به تصویب رسید.

جراید امریکا از تصمیم ترومن مبنی بر شرکت امریکا در جنگ کره بسیار تحسین کردند. از سرمقاله‌های روزنامه مستقل نیویورک تایمز گرفته تا روزنامه جمهوری خواه نیویورک هرالد تریبیون و شیکاگو تریبیونِ هوادار انزواگرایی و نشریه لیبرال مسلک کریستین ساینس مانیتور[3]، همگی آنها از سیاست ترومن جانبداری نمودند. جمهوری خواهانی که تاکنون از دولت ترومن خُرده می‌گرفتند که آسیا را نادیده گرفته بود، پس از آگاهی از تصمیم ترومن در مورد کره، به هیجان آمدند. سناتور ویلیام نولند (از کالیفرنیا) از ترومن به خاطر ترسیم «یک خط» در خاور دور [توجه استراتژیک به خاور دور] تشکر کرد. او گفت که ترومن «باید از حمایت وسیع تمامی امریکاییان ـ صرف نظر از وابستگی‌های حزبی‌شان ـ برخوردار شود.» همچنین سناتورهای جمهوری خواه به اسامی رابرت سالتون

1. Independence

۲. دولت شوروی از تاریخ ۱۳ ژانویه ۱۹۵۰، در اعتراض به حضور نماینده تایوان در شورای امنیت و عدم حضور نماینده چین کمونیست در این شورا، از اعزام نماینده خود [آدام مالیک] به جلسات شورا خودداری کرده بود. (نک: سازمان ملل در عمل، صفحه ۶۱۳). م.

3. Christian Science Monitor

استال[1] (از ماساچوست)، اچ. اَلگزَندر اسمیت[2] (از نیوجرسی)، وِین مُرس[3] (از اُریگون) و هنری کابوت لاج[4] از سیاست ترومن در شبه جزیره کره حمایت کردند. جنگ کره باعث شد که لایحه پیشنهادی دولت مبنی بر افزایش بودجه دفاعی (مندرج در دستورالعمل شماره ۶۸ شورای امنیت ملی) زمینه سیاسی‌ای برای تصویب بیابد.

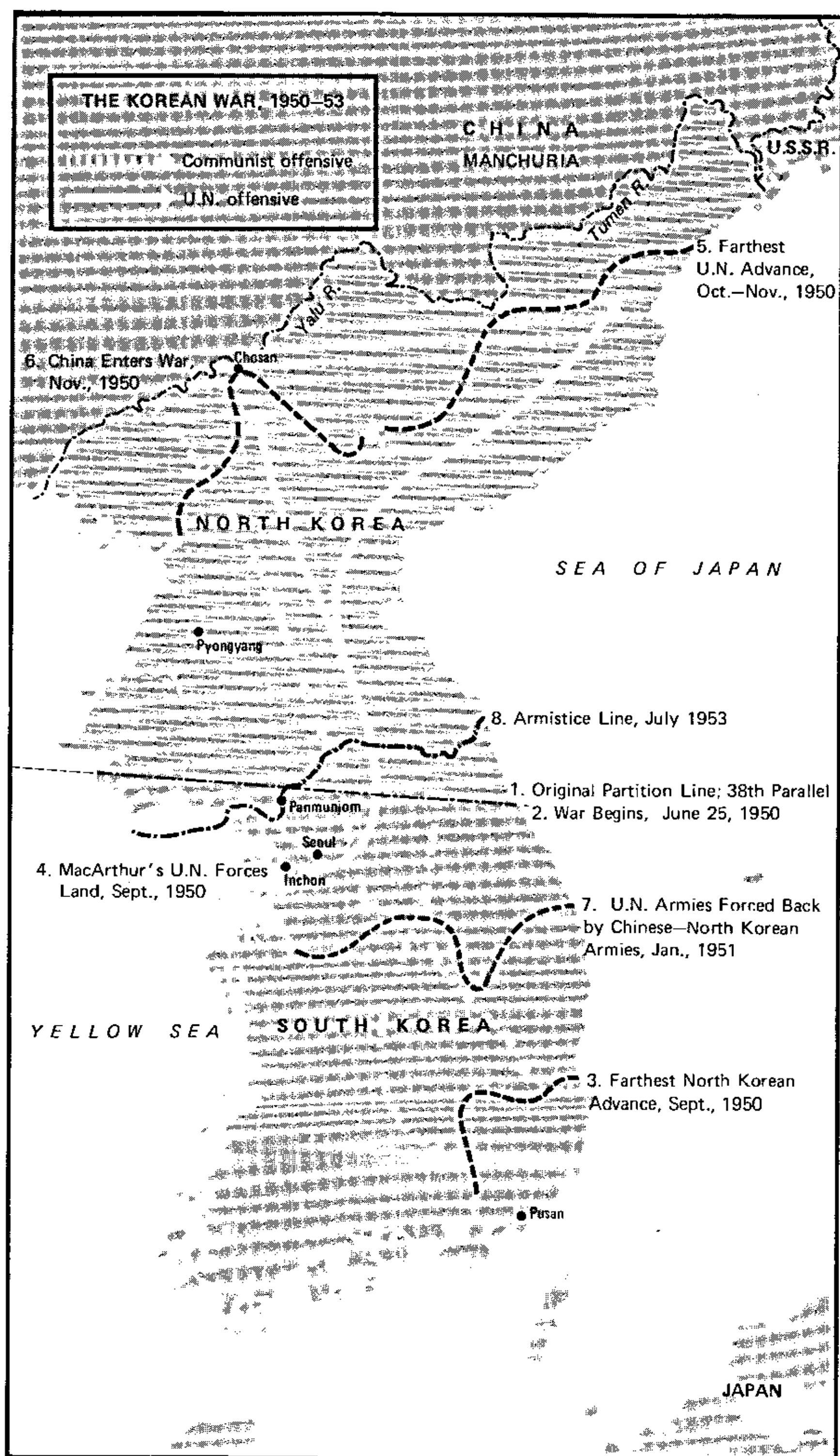
اشتیاق وافر مردم امریکا [در مورد شرکت امریکا در جنگ کره] تا دسامبر ۱۹۵۰ ادامه یافت. در میانه سپتامبر ۱۹۵۰، ژنرال مک‌آرتور فرماندهی نیروهای امریکایی را در یک عملیات نظامیِ زمینی-دریایی[5] در شبه جزیره کره و در اینچون[6] (در نزدیکی سئول) به عهده گرفت و عملیات آن را آغاز کرد. در طول چند روز، نیروهای مشترک امریکایی و کره‌ای، سئول را از دست نیروهای کره شمالی بیرون آوردند و آنها را وادار به عقب‌نشینی نمودند. اما نیروهای تحت فرماندهی مک آرتور از مدار سی و هشت درجه عبور کردند و وارد کره شمالی شدند تا حکومت کمونیستی آنجا را سرنگون سازند.

در اکتبر ۱۹۵۰، ترومن به «وِیک آیلند»[7] (واقع در اقیانوس آرام) پرواز کرد تا با مک‌آرتور درباره آینده جنگ گفتگو نماید. این ژنرال امریکایی که با حالتی آمرانه با رییس‌جمهور سخن می‌گفت، به ترومن اطمینان داد که در صورت پیشروی نیروهای امریکایی در شمال کره، خطر مداخله چین وجود ندارد. رییس جمهور نیز که از موفقیت‌های نظامی امریکا دلگرم شده بود، به ژنرال مک آرتور اجازه داد که به پیشروی خود ادامه بدهد.

نیروهای مشترک امریکا و کره جنوبی توانستند در ماه‌های اکتبر و نوامبر ۱۹۵۰ مقاومت نیروهای کره شمالی را درهم بشکنند و چند روز قبل از روز شکرگزاری[8] به نزدیکی مرز کره و چین رسیدند. در پکن، حزب کمونیست چین دچار وحشت شده بود، زیرا اگر نیروهای امریکایی از رودخانه یالو[9] (مرز بین کره و منچوری) عبور می‌کردند چه حادثه‌ای رخ می‌داد؟ چوئن لای[10] (نخست‌وزیر چین) از طریق دولت هند برای امریکا پیغام فرستاد که حضور ارتش امریکا در مرزهای خود را تحمل نخواهد کرد. در واشنگتن، دولت ترومن این هشدار را نادیده گرفت.

سپس در ۲۷ نوامبر ۱۹۵۰، یک ارتش چهارصد هزار نفری چینی‌ها به نیروهای

1. Leverett Saltonstall
2. H. Alexander Smith
3. Wayne Morse
4. Henry Cabot Lodge [نوهٔ سناتور کابوت لاج]
5. amphibious
6. Inchon
7. Wake Island
۸. (Thanksgiving day)؛ یکی از اعیاد مسیحی که در چهارمین پنجشنبه ماه نوامبر برگزار می‌شود. م.
9. Yalu
10. Zhou Enlai (Chou Enlai)



نقشه جنگ کره در سال‌های ۱۹۵۰-۱۹۵۳

امریکایی در شمال کره حمله کرد. نیروهای امریکایی کاملاً شکست خوردند و در کریسمس [۲۵ دسامبر] ۱۹۵۰ تا مدار سی و هشت درجه (مرز کره جنوبی و شمالی) عقب‌نشینی کردند. پیروزی اولیه چینی‌ها به قدری سریع بود که ترومن به درستی نمی‌دانست آیا باید از بمب اتمی در چین استفاده کند یا خیر. تهدید ترومن به استفاده ازبمب اتمی در چین، کلمنت اَتلی (نخست‌وزیر وقت بریتانیا) را بسیار نگران کرد و او با حالتی شتابزده راهی واشنگتن شد تا به ترومن درباره استفاده از این سلاح بَرنده هشدار بدهد. ترومن نیز متقاعد شد و به سرعت تهدید خود را پس گرفت.[۱]

در اوایل ۱۹۵۱ که نیروهای امریکایی به بخش جنوبی کره بازگشته بودند، یکی از شدیدترین کشمکش‌ها میان مقامات کشوری و لشگری امریکا در طول تاریخ این کشور، صورت گرفت؛ ترومن، مک‌آرتور را برکنار کرد. سال‌ها بود که مک آرتور همچون خاری در پهلوی ترومن فرو رفته بود: وقتی به او دستور داده شده بود که با خبرنگاران مصاحبه نکند، به این دستور وقعی ننهاد. او سعی کرده بود که نظر مساعد جمهوری خواهان را برای نامزدی خود در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۴۸ جلب نماید و لذا تلگراف‌های بسیار طولانی را برای گروه‌های کهنه سربازان فرستاد و سیاست خارجی خود را در مورد خاور دور تشریح کرده بود. رفتار مک‌آرتور، «خشم به زبان نیامده» ترومن را برانگیخت و وی [در خاطراتش] این‌گونه نتیجه‌گیری کرد که «مواقعی وجود داشت که به گمان من، او [مک آرتور] مشاعرش را از دست داده بود و نمی‌دانست چه می‌کند.» رییس جمهور به مک آرتور گفت که پیش از اظهار هر مطلبی، قبلاً تأییدیه واشنگتن را کسب نماید، اما مک آرتور همچنان [خودسرانه] خواستار حملات هوایی به چین بود. او به جوزف مارتین[۲] (رییس کمیته نظامی مجلس نمایندگان) نامه‌ای نوشت و خواستار حمایت مجلس از سیاستِ استفاده از نیروهای چین ملی علیه کمونیست‌ها شد و پافشاری کرد که «ما باید در این جنگ پیروز بشویم.» مارتین متن این نامه را در اختیار جراید گذارد، و ترومن که به شدت خشمگین شده بود در خاطراتش نوشت، «اگر آنچه که مک آرتور پیشنهاد کرده

۱. نیروهای انگلیسی نقش فعالی در جنگ کره داشتند، که زاییده‌ی برخی ملاحظات اقتصادی بود. (نک: نخست‌وزیران انگلیس، صفحات ۴۹۵-۴۹۶). از سوی دیگر، آتلی نگران بود که حمله هواپیماهای امریکایی به چین (و استفاده از بمب اتمی) پای روس‌ها را به میان بِکشد. (نک: روند سلطه‌گری: تاریخ سیاست خارجی امریکا در سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۸۳، اِستفن آمبروز، ترجمهٔ احمد تابنده، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات چاپخش، صفحه ۱۸۷). م.

2. Joseh Martin

بود اتفاق افتاده بود... ما نه فقط با چین، بلکه با روسیه نیز درگیر جنگ شده بودیم[1]... و شاید بخش بزرگی از جهان نابود شده بود.» ترومن با این که می‌دانست برکناری مک‌آرتور ممکن است جنجال بزرگی برپا کند، اما تصمیم به این کار گرفت. ژنرال عُمر برادلی (رییس‌کل ستاد مشترک) را احضار کرد و به او گفت: «این مادر قحبه [مک آرتور] نمی‌خواهد که به خاطر اختلاف نظر با من، استعفا بدهد. مایلم که او برکنار شود.» در ۳ آوریل [۱۹۵۱] سخنگوی مطبوعاتی کاخ سفید بیانیه‌ای را قرائت کرد که حاکی از برکناری مک آرتور از مقام فرماندهی‌اش بود.

در ابتدا به نظر می‌رسید که ترومن درباره اهمیتی که افکار عمومی امریکا برای مک آرتور قائل بود محاسبه نادرستی کرده و آن را دست کم گرفته بود. موقعی که مک آرتور وارد سانفرانسیسکو شد، مردم از او به عنوان یک قهرمان تجلیل کردند. در بخش بازرگانی منهاتان (نیویورک) میلیون‌ها نفر امریکایی در حالی که یک رشته بسیار دراز از نوارهای کاغذی را حمل می‌کردند، از مک آرتور استقبال نمودند؛ بزرگ‌ترین تجمع مردم پس از استقبال از لیندبرگ در ۱۹۲۷ به خاطر پیروزی بزرگ او[2]. جمهوری خواهان، ترومن را ملامت کردند که با برکنار کردن مک آرتور، به نیروها [ی مسلح امریکا در کره] خیانت کرده است. سناتور جوزف مک‌کارتی[3] (جمهوری‌خواه، از ویسکانسین) و جوزف مارتین خواستار استیضاح رییس‌جمهور و دین آچسون شدند. سایر سناتورها از مک آرتور دعوت کردند که به واشنگتن برود و در کمیته‌های روابط خارجی و نیروی مسلح شهادت بدهد که چگونه رییس جمهور مانع پیروزی نظامی او شده بود. مک آرتور در اجلاس مشترک کنگره شرکت کرد و موقعی که سخنانش را با این جمله تمام کرد، «کهنه سربازان هرگز نمی‌میرند بلکه فقط پژمرده می‌شوند» چشم‌های تمامی نمایندگان را غرق اشک کرد. یک ترانه مورد علاقه مردم به نام «کهنه سربازان هرگز نمی‌میرند» در طول دو هفته از رادیو پخش شد. ترومن برای شنیدن سخنرانی مک آرتور در کنگره حضور نیافت، و در خاطراتش نوشت، «و قانونی وجود نداشت که مرا وادار به شنیدن آن در کنگره کرده، و یا از رادیو و تلویزیون آن را بشنوم و تماشا کنم.»

۱. (نک: روند سلطه‌گری، صفحات ۱۸۴-۱۸۶). م.

۲. چارلز لیندبرگ (۱۹۰۲-۱۹۷۴) هوانورد معروف امریکایی که در سال ۱۹۲۷ یک پرواز بدون توقف بر فراز اقیانوس اطلس (از فرودگاه روزولت در نیویورک تا فرودگاه «لوبورژه» پاریس) را با هواپیمای دوباله خود به نام «اسپریت اوسینت لوئیس» انجام داد. م.

3. Joseph McCarthy

ترومن، واکنش خود را در یک دشنام دو کلمه‌ای تندِ آنگلوساکسونی خلاصه کرد [مادرقحبه[1]] و بعداً در خاطراتش نوشت، «می‌دانستم که به محض این که این جنجال فروکش کند، مردم متوجه خواهند شد که او چه شخصیتی بود.»

ترومن یک جنجال شش هفته‌ای را برای ماجرای مک‌آرتور پیش‌بینی کرده بود، و تقریباً در همان مدت زمان، این ژنرال پا به سن گذاشته در کانون توجه مردم قرار داشت. شهادت او در کنگره تا ماه مه ۱۹۵۱ ادامه یافت، اما جراید امریکا به تدریج فضای کمتر و باز هم کمتری را به آن اختصاص دادند. مک آرتور به یک سوئیت با کرایه شبی ۱۳۰ دلار در هتل والدورف آستوریا[2] نیویورک پناه برد و در انتظار ماند تا جمهوری خواهان از او بخواهند که در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۵۲ نامزد احراز این پُست بشود. اما با کمال تعجب مشاهده کرد که هیچ‌کس از او نخواست که این نامزدی را بپذیرد.

انتخابات ۱۹۵۲

همزمان با افول ستارهٔ مک آرتور، سایر جمهوری خواهان مسأله شکست‌های خارجی دموکرات‌ها را زنده نگهداشتند. مخالفان [ترومن] از اتهامات سناتور مک‌کارتی جانبداری کردند. مک‌کارتی این اتهامات را در یک اجتماع حزبی در ویلینگ[3] (واقع در غرب ویرجینیا) در فوریه ۱۹۵۰ عنوان کرد: او فهرستی از ۵۷ تا ۲۰۵ کمونیست در وزارت خارجه امریکا (مک‌کارتی تعداد آنان را مدام تغییر می‌داد) در دست داشت. اتهامات او فقط موقعی جنبه خبری پیدا کرد که جنگ کره شروع شده بود. مک‌کارتی در مرحله بعد، از مقام خود به عنوان «'رییس واحد تحقیقات در کمیته اقدامات دولت' در سنای امریکا» استفاده کرد تا به دیپلمات‌های امریکایی در چین اتهام خیانت بزند، بپرسد که «چه کسی چین را از دست داد» و تأکید کند که رؤسای جمهوری دموکرات بر «بیست سال خیانت» ریاست کرده‌اند. او تهدید کرد که انتخابات ۱۹۵۲ را به صورت یک همه‌پرسی درباره اتهام چشمگیر او مبنی بر این که بعضی از دموکرات‌ها و دیپلمات‌های حرفه‌ای در راستای منافع مسکو عمل کرده‌اند، در خواهد آورد.

یک جمهوری خواه دیگر که شانس نامزدی حزب خود در انتخابات ۱۹۵۲ را داشت ـ رابرت تَفت ـ سیاست خارجی ترومن را محکوم کرد. تَفت از نحوهٔ هدایت دیپلماسی

1. son of bitch 2. Waldorf Astoria 3. Wheeling



ژنرال داگلاس مک آرتور در حال گفتگو با یک سرباز در جبهه جنگ کره
(آرشیو ملی)

امریکا توسط ترومن و عملکرد او انتقاد کرد. تَفت در سیاست خارجی برای امریکا (۱۹۵۱) اتهام زد که «موضع اخلاقی» ترومن در جنگ کره بسیار محکم بود، «اما او به آثار و عوارض آنچه که شروع کرده بود آگاهی نداشت.» این سناتور امریکایی ابراز ناخشنودی کرد که رییس جمهور از کنگره درخواست اعلان جنگ در قضیه کره را نکرد. او می‌اندیشید که ترومن قانون اساسی را زیر پا گذارده و قدرت بسیار زیادی را به ناحق به کاخ سفید اختصاص داده بود. مشابه این اتهامات را انزواگرایان نیز قبل از جنگ جهانی دوم به روزولت نسبت داده بودند. تَفت عقیده داشت که ایالات متحده باید از [منافع] خود دفاع کرده و جنگی بی‌امان علیه اتحاد شوروی را در خاور دور آغاز نماید. با این وصف، با اتحادیه‌هایی که ترومن ایجاد کرده بود [سازمان پیمان آتلانتیک شمالی / ناتو] مخالفت کرد. نامبرده عقیده سنّتی امریکاییان درباره سیاست خارجی را این‌گونه توجیه کرد که عقیده‌ای است ادواری، که بایستی در زمان صلح رها شود. بنا به گفتهٔ تَفت، سیاست سدّ نفوذ شوروی باعث شد که امریکا به طور مستمر در جنگ‌های خارجی شرکت نماید.
دولت ترومن که از این انتقادات ضربه خورده بود، با سیمایی عبوس نظاره‌گر نفرت مردم از جنگِ به بن‌بست رسیده در کره بود. مذاکرات با کره شمالی در میانه سال ۱۹۵۱ آغاز شد، اما راه به جایی نبرد. مسائل حل نشده این جنگ، شامل وضعیت اسیران جنگی و وحدت مجدّد دو کره بود.[۱]

در اوایل مارس ۱۹۵۲، ترومن در انتخابات مقدماتی[۲] در نیوهمپشایر، در برابر سناتور دموکرات اِستِس کی‌فوِر[۳] (از تِنِسی) بازنده شد. سپس ترومن اعلام کرد که در دور بعدیِ انتخابات ریاست جمهوری شرکت نخواهد کرد. آخرین سال دولت ترومن، ایام ناگواری برای آن دولت بود. آچسون ناگزیر شد بارها در برابر کنگره شهادت بدهد. او در برابر پرسش‌های خصمانه جمهوری خواهان انتقام‌جو، خونسردی خود را از دست داد؛ حتی در یک مرحله، مشت گِره کرده خود را به طرف کِنت وِری[۴] (از نبراسکا) دراز کرد. وزیر خارجه امریکا نیش حملهٔ سناتور نیکسون را در عبارتِ «گروه بُزدلِ دین آچسون برای سدّ نفوذ کمونیسم» کاملاً احساس کرد.

جمهوری خواهان که نمی‌خواستند مسند کاخ سفید را یک بار دیگر از دست بدهند،

۱. نویسنده، بسیاری از مطالب مهم درباره جنگ کره را ناگفته باقی گذارده است. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، فصل ۷؛ جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۱۴۵-۱۵۱؛ و سایر منابع). م.
۲. (primary election)؛ انتخابات مقدماتی برای معرفی کاندیداهای یک حزب و انتخاب یکی از آنان. م.
3. Estes Kefauver
4. Kennet Wherry

به رابرت تَفت محافظه‌کار پشت کردند و به ژنرال دووایت آیزنهاور (قهرمان جنگ جهانی دوم) روی آوردند. «آیک»[1] بالاخره یک جمهوری خواه شده بود، و با کمک جناح بین‌المللگرای شرقی حزب، بر رقیب خود (سناتور رابرت تَفت) پیروز شد. اما پس از پیروزی بر او، با وی کنار آمد. به این معنا که یک وکیل دادگستریِ محافظه‌کارِ جمهوری خواهِ نیویورکی به نام جان فاستر دالس[2] را به عنوان سخنگوی اصلی جمهوری خواهان در مسائل خارجی، برگزید. آیزنهاور همچنین از تخطئه کردن سناتور مک‌کارتی به خاطر این که ژنرال جورج مارشال [وزیر خارجه پیشین امریکا] را «یک عامل توطئه کمونیسم» قلمداد کرده بود، خودداری کرد.

موقعی که آیزنهاور وعده داد که اگر در انتخابات پیروز شود «به کره خواهد رفت»، پیروزی خود را تضمین کرد. زیرا رقیب دموکرات او ـ اَدلای استیونسون[3] (فرماندار ایلینویز) فقط وعده داده بود که اگر در انتخابات پیروز شود از میدان‌های جنگ در کره بازدید خواهد کرد. خسته شدن مردم از «یک K و دو C[4]»، این احساس که دموکرات‌ها خسته شده‌اند و جمهوری خواهان درخور بخت و اقبال احراز مقام ریاست جمهوری هستند، و خاطرات خوشی که مردم امریکا از لبخند «آیک» به هنگام حمله متفقین به اروپا در ۱۹۴۴ داشتند، همهٔ این‌ها دست به دست یکدیگر دادند تا این ژنرال پیشین[5] بتواند با اختلاف آراء بسیار زیادی (متجاوز از ۵۵ درصد آراء) بر رقیب دموکرات خود پیروز شود. آیزنهاور این پیروزی را «مأموریت برای تغییر»[6] نامید.

۱. (Ike) نام خودمانی ژنرال دووایت آیزنهاور. م.

2. John Foster Dulles 3. Adlai Stevenson

۴. حروف اول کلمات انگلیسی "Korea" (کره) و "Communism" (کمونیسم) و "Corruption" (فساد) است. م.

۵. آیزنهاور در آن زمان فرمانده کل نیروهای ناتو بود. م.

۶. (Mandate for Change)؛ خاطرات سیاسی آیزنهاور که در سال ۱۹۶۳ انتشار یافت. م.

فصل یازدهم

سیاست نگاه نوِ آیزنهاور در سال‌های ۱۹۵۳ـ ۱۹۶۰

ایمت جان هیوز[1] (سخنرانی‌نویس[2] اصلی رییس‌جمهور دوو‌ایت آیزنهاور) مشاوران جدید رییس‌جمهور را این چنین توصیف کرد، «مصمّم و یکپارچه در برخی اعتقادات اصولی... همگی آنان باور دارند که حکومت ملی [امریکا] دچار فساد و نابسامانی شده، رو به ضعف می‌رود و نیاز به درمان سریع دارد. آنان معتقدند که خطر جهانی کمونیسم، در اثر بی‌توجهی امریکاییان به این خطر، به حدی شدّت یافته است که نمایشی از ثبات قدم، همراه با مقداری چاشنیِ مخصوصِ نمایش قدرت ــ اما نه از نوع زیانبار ــ اوضاع را به طرز چشمگیری تغییر می‌دهد.» شخصِ خودِ رییس جمهور نیز قول داد که «آثار کثافت‌کاری در واشنگتن» را که زاییده‌ی بیست سال حکومت دموکرات‌ها بود کاملاً بزُداید.

اما این امیدواری‌ها، نتایج اندکی به بار آورد. آیزنهاور پس از هشت سال ریاست جمهوری و به هنگام ترک کاخ سفید، هشدار داد که یک «مجتمع نظامی ـ صنعتی»، اقتصاد امریکا را ویران کرده و دیپلماسی آن را قلب ماهیت نموده بود. دولت آیزنهاور برای دگرگون کردن رهیافت اصلی دولت ترومن در امور خارجی، هیچ کاری انجام نداد. ایالات متحده همچنان سیاست سد نفوذ کمونیسم و رویارویی با اتحاد شوروی را ادامه داد. جنگ سرد بدتر نشد، اما بهتر هم نشد. امریکا، جنگ در کره را متوقف کرد، اما فقط یک جنگ تمام عیار در آسیای جنوب شرقی را به تعویق انداخت.[3] روابط امریکا با چین

1. Emmet John Hughes 2. speechwriter

۳. اشاره به جنگ ویتنام است. م.

[کمونیست] همچنان مسدود باقی ماند. تنش در جریان در خاورمیانه، در برابر میانجی‌گری امریکا نفوذناپذیر باقی ماند. بقیه نقاط جهان از اهمیت تازه‌ای [در سیاست خارجی امریکا] برخوردار شد. در اواخر دهه ۱۹۵۰، جنبش‌های استقلال‌طلب توانستند قدرت‌های اروپایی را از افریقا و آسیا بیرون بِرانند، و امریکا را غافلگیر کردند. واشنگتن در کمال ناباوری شاهد برپایی انقلابی موفقیت‌آمیز در کوبا بود. در سرتاسر تمامی این تحولات، «آیک» دامنهٔ عملیات مخفی [سیا] را برای سرنگون کردن حکومت‌های غیردوستانه ایران در ۱۹۵۳ و گواتمالا در ۱۹۵۴، و حمایت از حکومت‌های ضعیفی مانند حکومت ویتنام جنوبی پس از ۱۹۵۶، گسترش داد.

گزینش اعضای کابینه

آیزنهاور برای پُست وزیر خارجه، جان فاستر دالس را برگزید[1]. دالس در مقام یک وکیل دعاوی، شریک ارشد دفتر وکالت سالیوان و کرامول[2] بود. وی به نمایندگی از حزب جمهوری خواه یک بار به سنای امریکا راه یافت و شاخص‌ترین سخنگوی جمهوری خواهان در مسائل خارجی و عضوی از جناح راست بود. دالس مردی بَدخُلق و بدذات بود و فقط برای خودش تبلیغ می‌کرد. او درباره آیندهٔ جهان، حرف‌های فاجعه‌آمیزی به زبان آورد؛ دالس ادعا کرد که کمونیست‌های شوروی معتقدند «که موجودات انسانی نوعی حیوانات برتر هستند... و این که بهترین نوع دنیا، دنیایی است که همچون یک مزرعه، به خوبی سازمان داده شده باشد. در آن مزرعه، حیوانات [گاوها] را به چرا می‌برند و به آنها غذا می‌دهند، سپس آنها را بر می‌گردانند و شیرشان را می‌دوشند. این حیوانات در طویله زندگی می‌کنند.»[3] ناظرانِ معاصرِ دالس ادعا کردند که او سیاست خارجی امریکا را در قبضه خود داشت. شِرمَن آدمز[4] (رییس ستاد آیک) با لحنی

۱. جدّ مادری دالس (جان. دبلیو. فاستر) وزیر خارجه در کابینه بنجامین هاریسون بود، دایی او (رابرت لانسینگ) نیز وزیر خارجه وودرو ویلسون بود. دالس در هیئت نمایندگی امریکا در کنفرانس صلح ورسای ۱۹۱۸-۱۹۱۹ عضویت داشت. (نک: امریکا و جنبش‌های ملی، بلانچ ویسن‌کوک، ترجمهٔ ابراهیم یونسی، تهران، ۱۳۶۵، نشر نگارش، صفحه ۱۸۶). م.

۲. (Sulivan & Cromwell)؛ وکلای دعاوی امریکایی که امور حقوقی چندین مؤسسه صنعتی و بازرگانی امریکا راکه در ایالات متحده، بلژیک، سوئد، آلمان و امریکای لاتین فعالیت داشتند، اداره می‌کرد. (نک: امریکا و جنبش‌های ملی، صفحه ۱۸۶). م.

۳. به نظر می‌رسد که عقاید دالس متأثر از کتاب معروف «مزرعه حیوانات» اثر جورج اورولز (۱۹۴۵) درباره نظام حکومت استالینی باشد. م.

4. Sherman Adams

قاطع ادعا کرد که «آیزنهاور به دالس آزادی عمل و مسئولیت کامل در هدایت سیاسی خارجی داده بود.» اما ناظران غیرمعاصرِ دالس تا این اندازه مطمئن نبودند [که وی تسلط کامل بر اداره سیاست خارجی امریکا داشت.] رابرت دیوایـن بـرای اعـاده حـیثیت از آبروی سیاست خارجی آیزنهاور، در ۱۹۸۱ نوشت، «آیزنهاور از وجود دالس استفاده کرد.» وی می‌افزاید رییس جمهور که از درک خود از مسائل خارجی کاملاً مطمئن بود، از وجود وزیر خارجه‌اش به عنوان یک برقگیر[1] [حفاظ] استفاده کرد. اما دالس از آیزنهاور در برابر جمهوری خواهان محافظه‌کاری که عهد کرده بودند اروپای شرقی را از سلطهٔ [کمونیسم] «برهانند» محافظت کرد.

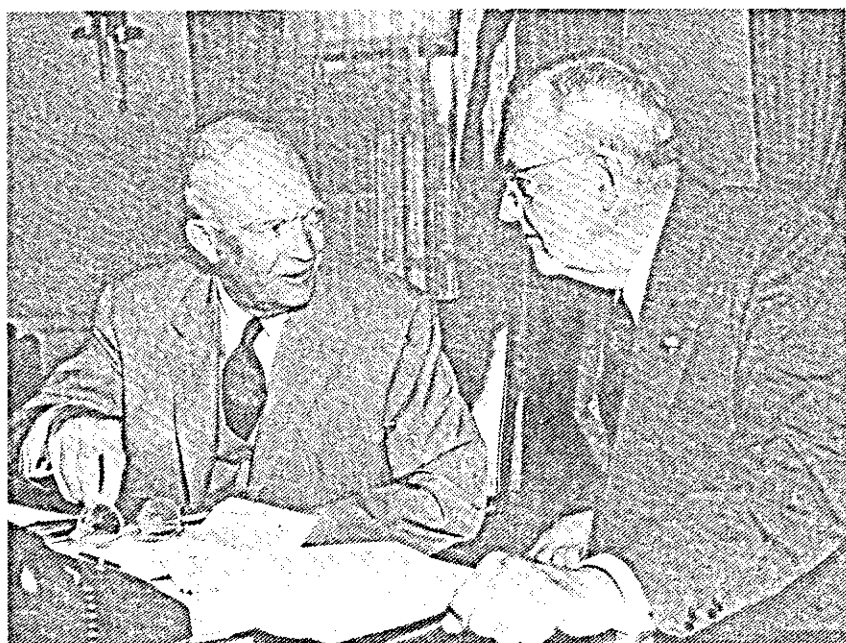
رییس جمهور آیزنهاور فراموش نکرده بود که چگونه آچسون با شـهادت دادن در برابر کمیته‌های کنگره، خود را فرسوده کرده بود. از این رو، «آیک» وزیر خارجه‌ای را به کنگره عرضه کرد که لفّاظی‌های او آن چنان نرمش‌ناپذیر بود که نیاز به تعدیل از جانب کنگره داشت. دالس برای خشنود کـردن تـندروترین مـنتقدان دولت در کـنگره، یـعنی سناتور جوزف مک‌کارتی، راه درازی را پیمود؛ مک‌کارتی خواستار پاکسازی «هَوَاداران کمونیسم[2]» در وزارت خارجه امریکا شده بود. در سرتاسر نخستین هجده مـاه دولت جدید آیزنهاور، مک‌کارتی اخباری را درباره فتنه‌انگیزی در وزارت خارجه، در اخـتیار خبرنگارانِ مـطبوعاتِ مـورد نـظرش قـرار داد. دالس شـخصاً بـرای ایـن حکـایت‌های دهشتناک ارزشی قائل نبود، اما ضمناً از کارکنان به ستوه آمده وزارت خارجه هیچ نوع حمایتی نکرد و حتی با انتخاب اسکات مک‌کلیود[3] (یکی از تحسین‌کنندگان مک‌کارتی) برای پُست بازرس کل در امور کارکنان، به آرمان سناتور مک‌کارتی کمک کرد. مک‌کلیود مبادرت به تحقیقات امنیتیِ خاصِ خودش در مورد کارکنانِ در مـظان اتـهام نـمود، بـه نحوی که این کارکنان قادر نبودند خواستار مواجهه با شهود شوند. بازرس کل دسـتور اخراج سه دیپلمات بسیار شایسته را که در دهه ۱۹۴۰ در چین خدمت کـرده بـودند، صادر کرد: جان پِتون دیویس[4]، جان استیوارت سرویس، و جان کارتر وینسنت[5]. جُرم آنان این بود که درباره ناشایستگی و فساد حکومت چیانکایشک افشاگری کرده و سقوط رژیم او به دست کمونیست‌ها را پیش‌بینی کرده بودند. در طول سال‌های بـعد، ایـن هـراس بـر

۱. (lighting rod)؛ میله‌ای فلزی که بر بالای ساختمان‌های بلندِ تک افتاده نصب می‌کنند تا بارِ برقی آذرخش را به زمین منتقل کند و مانع آسیب رسیدن به ساختمان شود. م.

2. comsymps [Communist sympathizers]
3. Scott McCleod
4. John Paton Davies
5. John Carter Vincent

کارکنان وزارت خارجه مستولی شد که کدام یک از مطالب بحث برانگیز در گزارش‌های ارسالی آنان به وزارت خارجه، ممکن است علیه خود آنان استفاده شود. تهیه و ارسال گزارش‌های سیاسی صریح ــ که معمولاً در بهترین شرایط، به ندرت وجود داشت ــ در دههٔ ۱۹۵۰ تقریباً اصلاً به چشم نمی‌خورد.[۱]

برای پُست وزارت دفاع، آیزنهاور، چارلز ای. «انجین چارلی» ویلسون[۲] (رییس شرکت جنرال موتورز) را برگزید. در طول رسیدگی کنگره برای تأیید مقام او، یک سناتور از



رییس جمهور دووایت د. آیزنهاور (نفرِ سمت چپ) در حال تبادل نظر با جان فاستر دالس
(کتابخانه خصوصی دووایت آیزنهاور در کاخ سفید)

۱. (نک: امریکا و جنبش‌های ملی، صفحات ۱۹۳ـ۱۹۵). م.

2. Charles E. "Engine Charlie" Wilson

ویلسون پرسید که آیا تعارض منافعی را بین خدمت در دستگاه دولت و شغل خود پیش‌بینی می‌کند، و او پاسخ داد: «هر آنچه که برای کشور خوب است، برای جنرال موتورز نیز خوب است، و برعکس.» ویلسون با دادن این قول که بودجه دفاعی را کاهش داده و «نسبت هزینه-فایده[1]» را بیشتر رعایت کند، وارد خدمت دولت شد. همان طور که سناتور تَفت در مبارزات انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۵۲ مطرح کرده بود، اگر ایالات متحده مبادرت به کاهش مالیات‌ها و بودجه نمی‌کرد و کسری بودجه را جبران نمی‌نمود، این کشور با ورشکستگی اقتصادی روبرو می‌شد. جورج هامفری[2] (وزیر جدید خزانه‌داری) اعتراف کرد که رأی دهندگان در انتخابات ۱۹۵۲ از حکومت جدید خواسته بودند که بودجه، و از جمله هزینه‌های دفاعی را کاهش دهد. اما در حالی که هنوز هم دولت امریکا موضع سختی را علیه روس‌ها اتخاذ کرده بود، این کار چگونه امکان‌پذیر می‌بود؟

سیاست نگاه نو در زمینهٔ دفاعی

ابداع سیاست «نگاه نو»[3] توسط دولت آیزنهاور، حرکتی نظامی برای ایجاد هماهنگی بین خواست نظامیان مبنی بر افزایش بودجه دفاعی و خواست وزارت خزانه‌داری در مورد جلوگیری از کسری بودجه عمومی بود. سیاست «نگاه نو» از وزارت دفاع می‌خواست که تعداد نفرات نیروهای متعارفی را کاهش دهد،و به منظور ترساندن اتحاد شوروی و وادار کردن آن کشور به کنار آمدن با امریکا، بر سلاح‌های هسته‌ای متکّی بشود. [به این ترتیب] نیروی هوایی با در اختیار داشتن بمب‌افکن‌های سنگین، بیشترین هزینه‌های دفاعی را به خود اختصاص می‌داد، در حالی که ارتش، و به ویژه رسته پیاده نظام، بایستی از بیست لشگر به چهارده لشگر کاهش می‌یافت، یعنی تقلیل پانصد هزار نفر از نیروهای ارتش. آیزنهاور که خود قبلاً یکی از فرماندهان ارتش بود، باور داشت که به تنهایی قادر بود یک چنین کاهش شدیدی را در نهاد نظامی پیاده نماید. چرا که هیچ‌کس نمی‌توانست یک چنین قهرمان سالخورده جنگ، همچون او را، متهم کند که نسبت به نیازهای نظامیان بی‌توجه بود.

جان فاستر دالس در سخنرانی که در ۱۲ ژانویه ۱۹۵۴ در شورای روابط خارجی

۱. یک اصل اقتصادی و به معنای هزینه کردن پول‌هایی که متضّمن فایده است؛ به عبارت دیگر، حذف هزینه‌های غیرضروری. م.

2. George Humphrey 3. New Look policy

ایراد کرد و از رادیو پخش شد، برداشتِ خود از سیاست «نگاه نو» را ارائه داد. وی اعلام داشت که در آینده، ایالات متحده، دیگر ملزم به استفاده از سلاح‌های متعارفی برای پیکار با اتحاد شوروی نمی‌باشد. دالس، سیاست «مقابله به مثل با تمام قدرت»[1] برای متوقف کردن تجاوز را اعلام کرد. به زبان ساده، ایالات متحده اینک تهدید می‌کرد که از دهشتناک‌ترین سلاح‌های موجود در زرادخانه‌اش علیه شهرهای اتحاد شوروی، در مواردی نظیر جنگ در شبه جزیره کره، استفاده می‌نماید. اعلام سیاست «مقابله به مثل با تمام قدرت» موجی از اعتراض را برانگیخت. سرمقاله‌نویسانِ روزنامه نیویورک تایمز و والتر لیپمن در روزنامه نیویورک هرالد تریبیون دالس را متهم کردند که برای تهدید کردن شوروی، «تا لبه پرتگاه جنگ» پیش می‌رود. اما رییس جمهور از وارد شدن در این بحث اجتناب کرد و به خبرنگاران گفت که دالس «فقط چیزی را می‌گوید که به عقیده من، یک حقیقت بنیادی است.» آیزنهاور بعدها، یعنی در کنفرانس مطبوعاتی در ۱۷ مارس ۱۹۵۴، اعلام داشت که ظرافت سیاست مقابله به مثل با تمام قدرت، در ابهام عامدانه آن نهفته است: هیچ کس «قادر نخواهد بود به طور دقیق بگوید که ما تحت شرایط گوناگون چه اقدامی خواهیم کرد.»[2]

سیاست آسیایی جدید

دولت جدید امریکا فرصتی یافت تا تفاوت‌های خود با دولت ترومن در امور آسیایی را اثبات کند. آیزنهاور با درهم آمیختن مذاکرات و تهدید به استفاده از بمب اتمی، برای پایان دادن به بن‌بست جنگ کره، به سرعت اقدام کرد. مذاکرات صلح که در ۱۹۵۱ آغاز شده بود، بر سر مسأله اسیران جنگی کره شمالی متوقف گردیده بود. رژیم کره شمالی خواستار بازگشت این اسیران به کشورشان بود، در حالی که کره جنوبی ادعا می‌کرد که اسیران مزبور به میل خویش می‌خواهند در کره جنوبی بمانند. در ژوئن ۱۹۵۱، سینگمان ری (رییس جمهور کره جنوبی) شخصاً این بن‌بست را شکست و اسیران کره شمالی را آزاد کرد. بعضی از سربازان امریکایی که به اسارت کره شمالی درآمده بودند مایل بودند که در آنجا بمانند و همین موضوع باعث ناراحتی زیادی برای ایالات متحده

1. Massive Retaliatory Power

۲. درباره محتوا و ابعاد عمومی سیاست «مقابله به مثل با تمام قدرت»، (نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحات ۲۶۴ـ۲۶۵؛ روند سلطه‌گری، صفحات ۱۹۸ـ۱۹۹). م.

شده بود. با وجود این، با پایان یافتن مسأله اسیران جنگی دو طرف، یک مذاکره کننده امریکایی به نام آدمیرال سی. ترنر جوی[1] با همکاری همتاهای چینی و کره شمالی‌اش متن یک قرارداد آتش بس موقت را تهیه کرد. موافقتنامه نهایی مربوط به آتش بس در اوایل ژوئیه ۱۹۵۳ در پانمونجون[2] (واقع در مرز دوکره) به امضای طرفین درگیر در جنگ رسید. بر طبق این موافقتنامه، مرز دوکره تقریباً در همان خطوط پیشین در ۱۹۵۰ ــ مدار سی و هشت درجه ــ تعیین شد. اما این تقسیم دوکره جنبه دائمی نداشت، زیرا دوکره قول دادند که مذاکراتی را با هدف وحدت مجدد دوکره آغاز نمایند. نیروهای امریکایی تحت فرماندهی سازمان ملل در کره باقی ماندند و بازگشت آنان مشروط به توافق‌های بعدی بود. یک منطقه غیرنظامی به مساحت پنج کیلومتر، دو بخش شمالی و جنوبی کره را تا زمان وحدت مجدد آن دو، از یکدیگر جدا می‌کرد.[3]

با خاتمه یافتن جنگ در شبه جزیره کره، نخستین آزمون واقعی سیاست «مقابله به مثل با تمام قدرت»، در هندوچین و در ۱۹۵۴ صورت گرفت. جنگ داخلی که از ۱۹۴۶ به بعد در هندوچین آغاز شده بود، توجه فزایندهٔ امریکا را به خود جلب کرده بود. در مه ۱۹۵۰، دولت ترومن اعطای کمک‌های مالی به تلاش‌های جنگی فرانسه در هندوچین را آغاز کرده بود. در بهار همان سال، دستورالعمل شماره ۶۴ شورای امنیت ملی، هندوچین را به عنوان یک منطقه حیاتی برای ایالات متحده امریکا اعلام کرده بود. پس از سه سال، یعنی در اوت ۱۹۵۳، شورای امنیت ملی هشدار داد که «با از دست رفتن هندوچین، منافع حیاتی امریکا به خطر خواهد افتاد.» شورای امنیت ملی خواستار حمایت کامل از تلاش‌های جنگی فرانسه در هندوچین شد، چراکه «هر راه حل به دست آمده از راه مذاکرات، نه تنها به معنای از کف رفتن نهایی هندوچین، که تمامی آسیای جنوب شرقی خواهد بود.»

فرانسویان که در اثر پشتیبانی امریکا دلگرم شده بودند طرح ناوار[4] را برگزیدند؛ این طرح را ژنرال هانری ناوار[5] (فرمانده جدید نیروهای فرانسوی در هندوچین) تهیه کرده بود. او در این طرح پیشنهاد کرده بود که یک ارتش پانصد هزار نفری از نیروهای فرانسوی و ویتنامی به نیروهای ویت‌مینه حمله نمایند. ایالات متحده بایستی مبلغ ۳۸۵

1. C. Turner Joy
2. Panmunjon
۳. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحات ۱۸۸-۱۹۴). م.
4. Navarre Plan
5. Henri Navarre

میلیون دلار بابت هزینه این عملیات پرداخت می‌کرد. دالس وزیر خارجه امریکا در یک مصاحبه مطبوعاتی اطمینان داد که اجرای طرح ناوار در خاتمه عملیات نظامی در سال ۱۹۵۵، «کمرِ تجاوزِ سازمان یافته کمونیست‌ها را می‌شکند.» یک ماه پس از مصاحبه دالس، ژانویه ۱۹۵۴، ژنرال ناوار تصمیم گرفت که برای حفظ «دین بین‌فو»[1] (یک پایگاه نظامی ویتنامی‌ها در نزدیکی مرز مشترک با چین و لائوس) نبرد سرنوشت سازی را با ویت‌مینه آغاز کند. «دین بین فو» که یک تقاطع مهم در یک درّه عمیق بود، یک دژ طبیعی به شمار نمی‌آمد. دوازده هزار نفر از نیروهای فرانسوی به محاصرهٔ نیروهای ویت مینه و چند لشگر از نیروهای چین (که با پایان یافتن جنگ کره، به هندوچین گسیل شده بودند) درآمد. در مارس ۱۹۵۴، حکومت وحشت زده فرانسه ژنرال پل اِلی[2] (رییس ستاد ارتش فرانسه) را به واشنگتن فرستاد تا کمک‌های بیشتری را از امریکا درخواست کند. همتای امریکایی او، آدمیرال آرتور رادفورد[3]، بیشتر از آن که اِلی تصور کرده بود، مایل به همکاری بود. آدمیرال رادفورد پیشنهادِ حمله هوایی امریکا به مهاجمان ویت مینه را کرد. نامبرده طرحی را در این مورد ارائه داد که نام رمز آن VULTURE [لاشخور] بود. بر اساس این طرح، شصت فروند بمب افکن امریکایی مستقّر در فیلیپین، باکمک یکصد و پنجاه فروند هواپیماهای شکاری مستقر در ناو هواپیمابر، بایستی به کمونیست‌ها حمله کنند. این حمله عظیم هوایی، که احتمالاً شامل سلاح‌های هسته‌ای تاکتیکی نیز بود، بایستی محاصره را درهم می‌شکست و فرانسویان را از شکست نجات می‌داد. ریچارد نیکسون (معاون رییس جمهور امریکا) از پیشنهاد استفاده احتمالی از سلاح‌های اتمی برای رفع محاصره فرانسویان، با شور و شوق حمایت کرد.

طرح «لاشخور» هرگز عملی نشد، زیرا آیزنهاور در آوریل ۱۹۵۴، از این طرح صرف نظر کرد. آیزنهاور ضمن این که باور داشت هندوچین یا یک «دومینو»[4] بود که سقوط آن باعث یک واکنش حلقوی می‌شد، و یا یک «درِ بطری» حاوی کمونیسم بود، اما اعتماد چندانی به نیروهای فرانسوی نداشت. او به این نتیجه رسیده بود که فرانسویان که حاضر نشده بودند از نقش استعماریِ خود دَست بردارند، امور هندوچین را به طرز بسیار بدی اداره کرده بودند. علاوه بر آن، آیزنهاور نمی‌توانست بدون پشتیبانی بریتانیا و

1. Dienbienphu 2. Paul Ely 3. Arthur Radford

۴. (Domino)؛ نظریه سیاسی آیزنهاور درباره آسیای جنوب شرقی. به این معنا که هر یک از کشورهای این منطقه در حُکم مُهره‌های بازی دومینو هستند و تسلط کمونیسم بر یکی از آنها، به معنای سقوط سایرین است. م.

کنگره امریکا، در این مورد اقدام کند. وینستون چرچیل (نخست وزیر جدید بریتانیا) مخالفت خود را با استفاده از یک نیروی بین‌المللی برای نجات فرانسویان، اعلام داشت[۱]، و رهبران کنگره امریکا نیز ثابت کردند که علاقه‌ای به شرکت در یک جنگ زمینی دیگر در آسیا ندارند. لیندون جانسون[۲] (رهبر حزب اقلیت دموکرات در کنگره امریکا، و از تگزاس) «با فرستادن سربازان امریکایی به درون گِل و لای هندوچین و درگیری در یک جنگ شدید» مخالفت کرد. سناتور جان اف. کندی (از ماساچوست) اعلام داشت که جنگ امریکا در هندوچین، «خطرناک و بی‌ثمر بوده و باعث نابودی نیروهای امریکایی خواهد شد.»

در ۸ مه ۱۹۵۴، پادگان فرانسه در «دین بین فو» تسلیم نیروهای ویت مینه به رهبری ژنرال نگوین جیاپ[۳] شد. در فرانسه، یک کابینه جدید سوسیالیستی با نخست‌وزیری پی‌یر مندس فرانس[۴] در ژوئن ۱۹۵۴ بر سر کار آمد و قول داد که در مدت یک ماه به جنگ ویتنام خاتمه دهد. فرانسه موافقت کرد که برای پایان دادن به جنگ ویتنام، باب مذاکره با ویت‌مینه، بریتانیا، شوروی و چین را در کنفرانس ژنو بگشاید. سیاست امریکا در اواخر ماه مه ۱۹۵۴، سیاستی نامشخص بود. آیزنهاور موقتاً یک طرح رؤسای ستاد مشترک را برای «استفاده از سلاح‌های اتمی» علیه هدف‌های نظامی در چین ــ هرگاه که سودمند باشد ــ تصویب کرد. با وجود این، آیزنهاور مراقب بود که پذیرش خود از طرح مزبور را به حمایت اروپا [از آن طرح] متصل کند. او به رابرت کاتلر[۵] (مشاور رییس جمهور در امور امنیت ملی) گفت: «اقدام یک جانبه از سوی ایالات متحده در یک مورد این چنانی، باعث نابودی ما می‌شود... اگر ما به تنهایی در این مورد اقدام کنیم، از ما انتظار می‌رود که در سایر نقاط جهان نیز به همین نحو عمل نماییم.»

ایالات متحده به جای پرتاب بمب [بر هدف‌های نظامی در چین]، با بی‌میلی اجازه داد که کنفرانس ژنو که به سرپرستی بریتانیا و شوروی تشکیل شده بود به کارِ خود ادامه دهد[۶]. شوروی‌ها و چینی‌ها به ویت مینه فشار آوردند تا تقسیم ویتنام به دو کشور در مدار

۱. اشاره به بخشی از «آیین آیزنهاور» است که شرکت امریکا در جنگ‌های خارج از کشور را موکول به همکاری هم‌پیمانان امریکا در آن موارد کرده بود. استدلال آیزنهاور این بود که اگر امریکا در یک مورد به تنهایی وارد عمل شود، در سایر موارد نیز یک چنین توقعی از امریکا وجود خواهد داشت. م.

2. lyndon Baines Johnson
3. Nguen Giap
4. Nguen Giap
5. Robert Cutler

۶. کنفرانس ژنو در ماه مه ۱۹۵۴ با حضور نمایندگان دولت‌های چین، انگلستان، امریکا، اتحاد شوروی و ←

هفده درجه را بپذیرد، هر چند که نیروهای کمونیست ویتنام بر دو سوم قلمروی ویتنام مسلط شده بودند. چینی‌ها و روس‌ها استدلال کردند که نیروهای هوشی‌مین می‌توانند در طول زمان، وحدت دو ویتنام را عملی سازند. هوشی‌مین که با عدم حمایت دو هم‌پیمان اصلی خود روبرو شده بود، موافقت کرد که نیروهای خود را از ویتنام جنوبی خارج کند. او انتظار داشت که انتخابات سراسری ویتنام در مدت دو سال برگزار شود، و نتایج این انتخابات به نیروهای او امکان می‌داد که بر تمامی ویتنام مسلط شوند. ایالات متحده هرگز این توافق‌ها را امضا نکرد. دالس فقط اعلام کرد که ایالات متحده از «برگزاری انتخابات آزاد [در ویتنام جنوبی] تحت نظارت سازمان ملل جانبداری می‌کند.[1]»

مدت کوتاهی پس از برگزاری کنفرانس ژنو، ایالات متحده شروع به اجرای یک برنامه کمک مستقیم به ویتنام جنوبی نمود. در اواخر سپتامبر و اوایل اکتبر ۱۹۵۴، دالس اظهار داشت که کمک‌های امریکا مستقیماً در اختیار حکومت ویتنام جنوبی قرار خواهد گرفت، و نه از طریق فرانسه. وی افزود که امریکا به فرانسویان اجازه نخواهد داد که «بازارِ مرجّحِ حمایت شده [خود در ویتنام]» را همچنان حفظ کنند و ژاپن نیز اینک نمی‌تواند معاملات بازرگانی مستقیم با ویتنام داشته باشد. در نوامبر ۱۹۵۴، یک هیئت نظامی امریکا به ریاست ژنرال جِی. لوتون کالینز[2] وارد سایگون شد تا در کارِ آموزش ارتش ویتنام جنوبی کمک کند. در پاییز آن سال، ایالات متحده، نِگو دین دیم[3] جلای وطن کرده و مستّقر در هیئت مبلّغین مذهبی مریکنول[4] در اوسینینگ[5] نیویورک را به سایگون بازگردانده بود تا به رغم مخالفت شدید فرانسویان، حکومت ویتنام جنوبی را تحویل بگیرد.[6]

در تابستان ۱۹۵۵، فرانسویان از ویتنام خارج شدند و رییس جمهور «دیم» اعلام کرد

→
فرانسه (و نیز نمایندگانی از لائوس، کامبوج و ویتنام شمالی و جنوبی) تشکیل شد. ریاست آن را وزیران خارجه انگلستان و شوروی (ایدن و مولوتوف) به نوبت به عهده داشتند. م.

۱. (نک: سیر نابخردی از ترویا تا ویتنام، باربارا تاکمَن، ترجمهٔ حسن کامشاد، تهران، ۱۳۷۵، نشر روزِ فرزان، صفحات ۳۵۰-۳۵۳). م.

2. J. Lawton Collins
3. Ngo Dinh Diem
4. Maryknoll
5. Ossining

۶. «نِگو دین دیم» که یک کاتولیک متعصب و کمونیست‌ستیز بود، پیشتر فرمانداری یکی از استان‌های ویتنام جنوبی را به عهده داشت. امریکاییان با اِعمال فشار بر پادشاه ویتنام (بائودای Bao Dai)، «نِگو دین دیم» را بر مسند نخست‌وزیری ویتنام نشاندند. در اکتبر ۱۹۵۵، ویتنام جنوبی به صورت یک جمهوری مستقل درآمد و «نِگو دین دیم» برای مقام ریاست جمهوری آن برگزیده شد. (نک: فرهنگ سیاسی والتر لاکور، صفحات ۵۲۸-۵۲۹؛ سیر نابخردی، صفحات ۳۵۷-۳۵۸). م.



«نگو دین دیم» (رییس‌جمهور ویتنام جنوبی) در حال ورود به کلیسای جامع سایگون، در حالی که اسقف «نگوین وان بین» او را همراهی می‌کند.
(وایدوُرد فوتوز)

که انتخابات وعده داده شده در کنفرانس ژنو را برگزار نخواهد کرد. ایالات متحده امریکا از این تصمیم رییس جمهور ویتنام جانبداری کرد، با این استدلال که حکومت «دیم» قرارداد ژنو را امضا نکرده است. مهم‌تر از آن، دالس به این نتیجه رسیده بود که برگزاری انتخابات به سود رژیم «دیم» نخواهد بود. نتیجه این شد که ایالات متحده به تسلیح و کمک‌های نظامی به حکومت ویتنام جنوبی ادامه داد.

در فاصله سال‌های ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۰، امریکاییان در همه جای ویتنام جنوبی مشاهده

می‌شدند. با کمک مستشاران نظامی امریکا بود که ارتش جمهوری ویتنام (آ. آر. وی. ان.[1]) تأسیس شد. سرهنگ ادوارد لَنسدِیل[2] وارد سایگون شد تا درس‌هایی را که در فیلیپین در جنگ با کمونیست‌ها آموخته بود در ویتنام به کار بَرد. طولی نکشید که سرهنگ لنسدِیل تعداد زیادی از مأموران مخفی را برای ایذاء، بازداشت و کشتن انقلابیون استخدام کرد.[3] سفارت امریکا در سایگون به صورت مرکزی برای آموزش پلیس محلی توسط استادان دانشگاه و کارشناسان امریکایی در امر اجرای قانون درآمد؛ به افراد پلیس محلی آموزش داده می‌شد که چگونه تجمّع‌های مردم را کنترل کنند، گذرنامه‌ها را وارسی نمایند، و از اشخاص مظنون بازجویی کنند. کارشناسان اقتصادی [امریکایی] به مناطق روستایی سرازیر شدند تا به روستاییان سرگردان بیاموزند که چگونه میزان محصول خود را افزایش دهند، سهم مالکان املاک را بپردازند و گوش‌های خود را برای شنیدن حرف‌های دولت باز کنند.

بلافاصله پس از آن که توافق‌های ژنو [کنفرانس ژنو ۱۹۵۴] موقتاً ویتنام را به دو نیمه [شمالی و جنوبی] تقسیم کرد، آیزنهاور با زبانهٔ آتش جنگ بین چین کمونیست و تایوان روبرو شد. در بامداد ۳ سپتامبر ۱۹۵۴، توپخانه کمونیست‌ها در سرزمین اصلی چین شروع به گلوله‌باران کردن مواضع ملیّون در جزیره ساحلی کوموی[4] کرد. دو سرباز امریکایی در اثر این حمله جان باختند، و دولت آیزنهاور خود را بر سر یک دوراهی دید.

در طول پیکارهای انتخاباتی سال ۱۹۵۲، جمهوری خواهان شِکوه کرده بودند که دولت ترومن باعث شده بود که رژیم چیانکایشک نتواند سرزمین اصلی چین را دوباره تسخیر کند. اینان ابراز ناخشنودی کرده بودند که دموکرات‌ها ناوگان هفتم امریکا را به تنگه فُرمُز[5] گسیل کرده بودند تا در شرایطی که جنگ کره ادامه داشت، مانع حمله چیانکایشک به سرزمین اصلی چین بشوند. آیزنهاور که در مبارزات انتخاباتی ۱۹۵۲ قول داده بود که «مانعِ فراراهِ چیانکایشک را برطرف کند»، ناوگان هفتم امریکا را در

1. Army of the Republic of South Vietnam (ARVN)   2. Edward Lansdale

۳. ظاهراً اشاره دارد به تأسیس سازمان امنیت ویتنام جنوبی که «نِگو دین نِهو» (برادر رییس‌جمهور) در رأس آن قرار داشت. م.

۴. (Quemoy)؛ جزیره‌ای در جنوب شرقی سواحل چین (در تنگه فُرمُز). این جزیره، همراه با جزیره «فُرمُز کوچک» و چند جزیره کوچک، گروه جزایر کوموی را تشکیل می‌دهد که از سال ۱۹۵۰ به بعد، در تصرف دولت تایوان است. م.

۵. (Formosa Strait یا Taiwan strait)؛ تنگه‌ای که بین ایالات «فوکین» (در جنوب شرقی تایوان) و تایوان قرار دارد و بخش شرقی چین را به دریای جنوب چین متصل می‌کند و ۱۱۵ مایل عرض دارد. م.

۱۹۵۳ از تنگه فرمز خارج کرده بود. در اوت ۱۹۵۴، چوئن لای (وزیر خارجه چین کمونیست) وعدهٔ آزادکردن تایوان از سلطه حکومت ملیّون را تکرار کرد. آیزنهاور با بیان این مطلب که «هر تجاوز به تایوان، به معنای تجاوز به ناوگان هفتم امریکاست،» ــ که اینک دوباره به تنگه فُرمُز بازگشته بود تا از حکومت تایوان دفاع نماید ــ به چوئن لای پاسخ داده بود. اما جزایر کوموی و ماتسو[1] که در چند مایلی سرزمین اصلی چین قرار دارد و مستقیماً روبروی شهر بندری آموی[2] است، حکایت دیگری دارند. این جزایر همواره بخشی از سرزمین اصلی چین بوده‌اند و اقدامات امریکاییان برای ایستادگی در برابر کمونیست‌ها در جزایر مزبور، به نظر می‌رسید که به معنای حمله مستقیم به سرزمین اصلی چین بود.

آیزنهاور با درخواست‌های رؤسای ستاد مشترک مبنی بر بمباران کردن سرزمین اصلی چین، مخالفت کرد. وی دالس را به تایوان فرستاد تا چیانکایشک را مهار نماید. وزیر خارجه امریکا طرح یک قرارداد دفاعی با حکومت تایوان را تهیه کرد که به موجب آن، ایالات متحده متعهد به دفاع از تایوان شده بود. متقابلاً ملیون چین موافقت کردند که بدون مشورت قبلی با امریکا، از توسل به زور علیه سرزمین اصلی چین خودداری کنند. با امضای این قرارداد دفاعی، آیزنهاور آخرین امکانات آشتی کردن با چین کمونیست را از دست داد. ضمناً قرارداد مزبور در حُکم باجی بود که «آیک» به جناح راست [تندرو] حزب جمهوری خواه که خواستار بمباران تمامی سواحل چین از جانب امریکا شده بودند، داده بود.

در میانهٔ ژانویه ۱۹۵۵، بحران در تنگه فرمز شدت بیشتری یافت زیرا کمونیست‌ها به جزایر تاچن[3] (که تقریباً در دویست مایلی شمال غربی تایوان قرار دارند) حمله کردند. مشاوران نظامی «آیک» به او گفتند که جزایر مزبور برای امنیت تایوان جنبه حیاتی ندارد. از این رو، آیزنهاور به ملیون چین کمک کرد تا جزایر مزبور را تخلیه کنند و ضمناً از کنگره امریکا درخواست کرد که با صدور قطعنامه مشترکی، به وی اجازه دهد تا بتواند برای حمایت از تایوان و سلسله جزایر پسکادورِس[4] در مجاورت آن، متوسّل به زور بشود. کنگره در اواخر ژانویه ۱۹۵۵ قطعنامه‌ای را صادر کرد، اما در این قطعنامه این موضوع را مسکوت گذارده بود که آیا ایالات متحده متعهد به دفاع از جزایر ساحلی کوموی و

۱. (Matsu)؛ جزیره‌ای در جنوب شرقی چین که تحت تسلط حکومت تایوان است. م.

2. Amoy　3. Tachen　4. Psecadores

ماتسو و نیز خودِ تایوان می‌باشد یا خیر.

یک ماه و اَندی بعد که دالس از سفری به آسیا، به کشورش بازگشته بود، اعلام کرد که وضعیت تنگه فرمز بدتر از آن بود که وی تصور کرده بود. او در یک کنفرانس مطبوعاتی در واشنگتن در ۱۰ مارس ۱۹۵۵ اظهار داشت که نگران حمله کمونیست‌ها به کوموی و ماتسو به عنوان پیش درآمدِ حمله به تایوان است. سپس وزیرخارجه امریکا با بیان این مطلب که «اگر ما بخواهیم از کوموی و ماتسو دفاع کنیم، ناگزیریم از سلاح‌های اتمی استفاده نماییم،» احساسِ ترس از یک جنگ بزرگ را پدید آورد. پس از دو روز، یعنی در ۱۲ مارس، دالس برای خبرنگاران از سلاح‌های هسته‌ای «فاقد تشعشعات رادیواکتیو» که «دارای آن چنان دقتی است که می‌تواند هدف‌های نظامی را کاملاً نابود کند، بی آن که به مراکز غیرنظامی آسیبی برساند» سخن گفت. مشاوران دالس موضوع را با وزارت دفاع در میان گذاردند و معلوم شد که نه تنها یک چنین سلاحی وجود ندارد، بلکه کوچک‌ترین حمله اتمی به چین، به بهای مرگ حداقل دوازده میلیون نفر چینی تمام خواهد شد. آیزنهاور در مصاحبه مطبوعاتی خود در ۱۵ مارس، تنش جنگ را دامن زد. او گفت که «دلیلی نمی‌بیند که چرا [سلاح‌های هسته‌ای تاکتیکی] نباید دقیقاً به همان نحو مورد استفاده قرار گیرند که یک گلوله یا هر چیز دیگری استفاده می‌شوند.» در طول دو هفته بعد، «شاهین‌ها»[1] [جنگ طلبان] در اطراف رییس جمهور جمع شدند. ژنرال جیمز وان. فیلیت[2] (فرمانده پیشین ارتش هشتم امریکا در کره) از اعزام تعداد بیشتری از نیروهای امریکایی به کوموی و ماتسو جانبداری کرد؛ چنانچه کمونیست‌ها به گلوله باران کردن این جزایر ادامه می‌دادند، امریکاییان بایستی «با سلاح‌های اتمی به آنان پاسخ می‌دادند.» «کبوترها»[3] [صلح طلبان] یقین کمتری به این اقدام داشتند. لیندون جانسون (رهبر حزب اقلیت در کنگره) از این «ماجراجویی غیرمسئولانه» ابراز نگرانی کرد. اَدلای استیونسون (نامزد دموکرات‌ها در انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۵۲) با متهم کردن آیزنهاور به این که «به خاطر دفاع از این جزایر کوچک، خطر یک جنگ جهانی سوم را پدید می‌آورد» خشم آیزنهاور را برانگیخت.

در شرایطی که تب جنگ بالا می‌رفت، آیزنهاور ناگزیر شد که حرف خود را پس بگیرد. جیمز هَگِرتی[4] (مشاور مطبوعاتی رییس جمهور) به آیزنهاور توصیه کرد که از پاسخ

1. hawks 2. James Van Fleet 3. doves
4. James Hagerty

به سؤالات مربوط به هشدار اتمی به چین، در مصاحبه مطبوعاتی ۲۳ مارس ۱۹۵۵ طفره برود. هَگِرتی به آیزنهاور گفت: «نگران مباش جیم[۱]... من خبرنگاران را دست به سر می‌کنم.» سپس آیزنهاور در پاسخ به خبرنگاری که از او درباره استفاده از بمب اتمی برای دفاع از کوموی پرسش کرده بود، اظهار داشت که او قادر به هیچ‌گونه پیش بینی در این مورد نیست، «هر جنگ به آن گونه که بر پا می‌شود و به نحوی که اجرا می‌شود، حیرت شما را برخواهد انگیخت.» آیزنهاور به این ترتیب کوشید که به چینی‌ها هشدار بدهد، بی‌آن که دست خود را رو کند و بگوید که چه خواهد کرد. مخالفان «آیک» او را متهم کردند که کشور را به لبه پرتگاه جنگ سوق داده و اجازه می‌دهد که وزیر خارجه‌اش را نتوان مهار کرد. هواداران آیزنهاور، دفاع تازه‌ای را از او آغاز کرده‌اند. بنا به گفتهٔ رابرت دیواین، «ظرافت سیاست آیزنهاور در این است که تا به امروز، هیچ‌کس نمی‌تواند مطمئن باشد که آیا او در برابر تجاوز به جزایر ساحلی [کوموی و ماتسو] پاسخ نظامی خواهد داد یا نه، و آیا از سلاح‌های اتمی استفاده خواهد کرد یا خیر.»[۲]

عملیات مخفی سازمان سیا در ایران و گواتمالا

کودتا در ایران

تهدید آیزنهاور و دالس به استفاده از سلاح‌های اتمی در آسیا، بخشی از یک استراتژی دقیق از دیپلماسی عمومی بود، یعنی این که ایالات متحده ضمناً به عملیاتی مخفیانه برای پیگیری هدف‌هایش در امور بین‌المللی دست می‌زد. سازمان اطلاعات مرکزی (سیا) این عملیات را در ایران و گواتمالا انجام داد.

درگیر شدن امریکا در ایران، نشانگر گوشه‌ای از سیاست نفتی امریکا در خاورمیانه بود. پس از دهه ۱۹۴۰، شرکت‌های نفتی امریکایی در منطقه خلیج فارس فعال شده بودند، منطقه‌ای که به طور متعارف در انحصار شرکت‌های نفتی بریتانیایی، فرانسوی و هلندی بود. در دوره زمامداری ترومن، دولت امریکا سیاست حساب شدهٔ عدم مداخله در فعالیت‌های بین‌المللی شرکت‌های نفتی امریکایی را اتّخاذ کرد. در ۱۹۵۰، وزارت خارجه امریکا با یک «ژست طلایی» برای کاهش وصول مالیات از چهار شرکت

۱. نام خودمانی‌تری برای دِیوید (دووایت دِیوید آیزنهاور). م.
۲. بحران کوموی و ماتسو تا سال ۱۹۵۸ ادامه یافت و سرانجام در مذاکرات خروشچف و نیکسون در ۱۹۵۹، برطرف شد. (نک: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۲، صفحات ۲۴۴-۲۴۶). م.

امریکایی ـ استاندارد اویل کالیفرنیا، تگزاکو، موبیل، و اِسو (بعداً به اِکسون تغییر نام یافت) که چهار شرکت تشکیل دهنده «آرامکو» بودند ـ قدم پیش گذارد. بر طبق طرحی که آچسون تهیه کرده بود، آرامکو می‌توانست حق‌الامتیازی را که به دولت عربستان سعودی می‌پرداخت از رقم مالیات بردرآمدی که بایستی به دولت امریکا پرداخت می‌شد کسر کند. سپس وزارت خارجه امریکا به عربستان سعودی اطلاع داد که مبلغ پنجاه میلیون دلاری که از شرکت‌های نفتی دریافت کرده بود در واقع یک کمک خارجی از جانب ایالات متحده بوده است. دولت ایالات متحده به این ترتیب می‌توانست کمک‌های مالی را در اختیار عربستان سعودی قرار دهد، بی‌آن که باعث ناراحتی هواداران اسراییل [در کنگره] شود که با اعطای کمک‌های مالی امریکا به عربستان سعودی مخالف بودند.

دولت آیزنهاور نیز این آزادی عمل برای شرکت‌های نفتی امریکایی را به ارث برد. این دولت به چشم خود دید که سیاست مزبور ابتدا در ایران در ۱۹۵۳ در بوته آزمایش قرار گرفت. دو سال قبل از آن [۱۹۵۱] دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر ایران شده بود[۱]. مصدق به عنوان یک مخالف سرسختِ سلطهٔ خارجی بر منابع ثروت ایران، دارایی‌های شرکت نفت ایران و انگلیس را ملی کرده بود. شرکت‌های بین‌المللی نفت نیز با تحریم نفت ایران، به اقدام مصدق پاسخ داده بودند. شرکت‌های امریکایی فعال در خلیج فارس و عربستان سعودی، با طیبِ خاطر با این تحریم همکاری کردند، چرا که این تحریم باعث شد که بر ارزش دارایی‌های آنان در سایر کشورها افزوده شود. دولت ایران که با خصومت یکپارچه شرکت‌های بین‌المللی نفت روبرو شده بود، به اتحاد جماهیر شوروی روی آورد.[۲] در ۲۸ مه ۱۹۵۳، نخست‌وزیر ایران در نامه‌ای به آیزنهاور، اعلام داشت که تحریم نفت ایران توسط شرکت‌های بین‌المللی نفت ممکن است او را ناگزیر سازد تا برای جلب کمک، به اتحاد شوروی روی آورد. آیزنهاور تا ماه ژوئیه ۱۹۵۳ صبر کرد و سپس به نامه مصدق پاسخ داد. آیزنهاور در این نامه از تعهد هرگونه کمک مالی به ایران خودداری کرد و ضمناً به ایران هشدار داد که باید یک «راه حل منطقی» در مورد بریتانیا در پیش گیرد.[۳]

۱. ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۰. م.
۲. اشاره به این موضوع است که مصدق برای فروش نفت ایران، متوجه بازار شوروی و اروپای شرقی شد، هر چند که موفقیتی به دست نیاورد. م.
۳. مصدق در ۷ خرداد ۱۳۳۲ نامه‌ای برای آیزنهاور نوشت و آیزنهاور با ۳۶ روز تأخیر (در ۱۲ تیر ۱۳۳۲) به نامه
←

مصدق به عنوان یک ملی‌گرا، نسبت به تلاش‌های تمامی قدرت‌های خارجی برای تسلط بر منابع ثروت نفت ایران، و سرزمین ایران، بی‌اعتماد بود[۱]. نیروهای شوروی از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۶ کشور او را اشغال کرده بودند. هنگامی که لندن و مسکو در ۱۹۴۲ موافقت کردند که مشترکاً هدایت سیاست خارجی ایران را در دست بگیرند، واشنگتن با چهره‌ای عبوس نظاره‌گر این توافق بود. به نظر می‌رسید که توافق مزبور احیاکننده سلطهٔ مشترک انگلستان و روسیه در خلیج فارس بود[۲]، در حالی که شرکت‌های نفتی امریکایی از سلطهٔ بریتانیا بر منابع وسیع نفت ایران ناخشنود بودند. از این رو، موقعی که جنگ سرد در سال ۱۹۴۶ گسترش یافت، ایالات متحده از وجود اکثریت کشورهای طرفدار خود در سازمان ملل بهره گرفت و روس‌ها را ناگزیر ساخت که نیروهایشان را از ایران خارج کنند. در حالی که تهران نگران بازگشت مجدد نیروهای شوروی بود، سلطهٔ شرکت‌های نفتی خارجی بر ایران، برای دولت ایران یک مسأله فوری‌تر به نظر می‌رسید.[۳]

در سرتاسر این مانورهای سیاسی [تحولات سیاسی و نفتی ایران] محمدرضا شاه پهلوی که اسماً رییس کشور ایران بود، کاملاً سکوت اختیار کرد و حرکتی از خود نشان نداد. [زیرا] او در سال ۱۹۴۱ [۱۳۲۰ ش.] با کمک بریتانیا بر تخت سلطنت ایران نشسته و جانشین پدرش رضاشاه پهلوی شده بود که به امید قطع نفوذ بریتانیا در ایران، با نازی‌ها مغازله کرده بود. در طول جنگ جهانی دوم [۱۹۴۵-۱۹۴۱]، بریتانیا و اتحاد شوروی اختیارات شاه را محدود کردند. پس از خروج نیروهای خارجی از ایران، شاه با یک سلطنت مشروطه موافقت کرد. اما دشمنی مصدق با بریتانیا و تقلید مصدق از روس‌ها در لفاظی‌های بی‌محتوا، به شاه فرصت داد تا قدرت مطلقه را کسب کند. علایق شخصی مصدق [در راستای ملی کردن نفت] تقارنی موقّت با علایق مدیران شرکت‌های نفتی و

→

مصدق جواب داد ـ و تأخیر پاسخ را ناشی از انجام مذاکرات لازم با وزیر خارجه و سفیر امریکا در تهران دانست. متن کامل این دو نامه که از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است (همراه با تفسیر سیاسی و اقتصادی آن) در منبع زیر موجود است: تاریخ ملی شدن صنعت نفت ایران، فؤاد روحانی، صفحات ۳۷۲-۳۶۸. م.

۱. اشاره به «سیاست موازنه منفی» مصدق است. (نک: ایران در دوره دکتر مصدق، سپهر ذبیح، ترجمهٔ محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۷۰، انتشارات عطایی، فصل ششم). م.

۲. اشاره به قرارداد معروف ۱۹۰۷ روسیه تزاری و انگلستان است که ایران را به دو منطقه نفوذ روسیه و انگلیس (شمال و جنوب ایران) و یک حکومت بی‌طرف در مرکز ایران، تقسیم می‌کرد. پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، قرارداد مزبور لغو گردید. م.

۳. اشاره به اقداماتی است که از کابینه عبدالحسین هژیر (تیر ۱۳۲۷) تا تصویب قانون اجرای ملی شدن نفت ایران (در ۷ اردیبهشت ۱۳۳۰) ادامه داشت. (نک: تاریخ ملی شدن صنعت نفت ایران، صفحات ۱۱۴-۷۲). م.

دیپلمات‌های امریکایی پیدا کرد که به دلایلِ خاصِ خودشان، مایل بودند جای بریتانیا را در رویارویی با شوروی در منطقه خلیج فارس بگیرند.[۱]

آیزنهاور در خفا اقدام به سرنگونی دولت دکتر مصدق کرد. او به سازمان سیا اجازه داد که کودتایی را برای سرنگونی مصدق و بازگرداندن شاه به قدرت، به اجرا درآورد. کرمیت روزولت[۲] (نوهٔ تئودور روزولت و یکی از مأموران باسابقهٔ سازمان جاسوسی اداره تحقیقات استراتژیک در جنگ جهانی دوم) طراح اصلی این کودتا بود. او که در اوایل اوت ۱۹۵۳ [اواسط مرداد ۱۳۳۲] وارد تهران شده بود مشاهده کرد که ژنرال [سرلشگر] فضل‌الله زاهدی مشتاق هدایت عملیات کودتا (با موافقت شاه) است. سپس روزولت جمعیتی را اجیر کرد که مرکبٌ از سیرک‌بازان ـ وزنه‌برداران و آکروبات‌بازان[۳] ـ و تعداد زیادی از درجه‌داران ارتش و شهربانی با لباس‌های شخصی بود. آنان به خیابان‌ها ریختند و علیه حکومت تظاهرات کردند. نخست‌وزیر خشمگین که دست شاه را در پشت این صحنه‌ها می‌دید، درصدد توقیف شاه برآمد اما شاه به رُم گریخت. آنگاه روزولت یک عملیات «از نوع جیمز باندی» را هدایت کرد، نخست‌وزیر را توقیف نمود و زاهدی را به جای او گمارد.[۴]

در واشنگتن، آیزنهاور علناً به زاهدی و شاه تبریک گفت و اعلام داشت که ایالات متحده یک اعتبار ۴۵ میلیون دلاری را در اختیار کابینه جدید ایران قرار خواهد داد. وی همچنین مخفیانه مدال امنیت ملی را به کرمیت روزولت اعطاء کرد.

شرکت‌های نفتی امریکایی در زمرهٔ برندگان بزرگ کودتای ۲۸ مرداد بودند که توسط امریکا طراحی شده بود. آیزنهاور که توسط یکی از نوه‌های روزولت در کار کودتا موفق شده بود، نوه دیگر او به نام هربرت هوور [مشاور نفتی وزارت خارجه امریکا] را به عنوان میانجی مذاکرات میان دولت ایران و شرکت‌های نفتی انگلیسی برگزید. هوور قبلاً

۱. (درباره روش دولت امریکا در مورد ملی شدن صنعت نفت ایران، نک: تاریخ ملی شدن صنعت نفت ایران، فصل یازدهم؛ رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، صفحات ۴۵ـ۵۰). م.

2. Kermit Roosevelt

۳. مقصود دار و دسته کُشتی‌گیران باستانی شعبان جعفری و گروه‌های چاقوکِش‌های معروف تهران است. م.

۴. نویسنده در نقل حوادث دچار اشتباه شده است. کودتای اولیه روزولت در ۲۳ مرداد ۱۳۳۲ به صورت بازداشت چند تن از وزیران کابینه انجام گرفت، و همزمان با آن، در ۲۴ مرداد، سرهنگ نصیری (ارتشبد نصیری معروف) که حامل فرمان عزل نخست‌وزیر بود، بازداشت شد. محمدرضاشاه در ۲۴ مرداد به بغداد (و از آنجا به رُم) گریخت. پس از ملاقات مصدق با هندرسون (سفیر امریکا در تهران) در ۲۷ مرداد، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با کمک اوباش عملی شد. مصدق پس از چند روز (و طی تماس تلفنی با مهندس شریف امامی) خود را تسلیم کرد. (نک: ایران در دوره دکتر مصدق، فصل هشتم؛ رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، صفحات ۵۳ـ۵۶). م.

به ایران توصیه کرده بود که با شرکت‌های نفتی بریتانیا کنار بیاید.[۱] او می‌دانست که اگر شاه بخواهد صرفاً قراردادهای قدیم نفتی[۲] را تجدید کند، حمایت مردم ایران را از دست خواهد داد. علاوه بر آن، هوور به عنوان یک کارشناس با سابقه نفتی، می‌دید که فرصتی برای حضور شرکت‌های امریکایی در میدان‌های نفتی ایران فراهم شده است. شرکت‌های نفتی امریکایی در ابتدا با پیشنهاد هوور مخالفت کردند، زیرا دارایی‌های نفتی آنان در خلیج فارس و عربستان سعودی عملکرد موفقیت‌آمیزی در طول تحریم خریداری نفت ایران داشتند. با وجود این، هوور از آنها درخواست کرد که «برای خدمت به منافع ملی امریکا» فعالیت در صنعت نفت ایران را آغاز نمایند. شرکت‌های مزبور نیز پذیرش پیشنهاد هوور را مشروط کردند به این که دولت امریکا عملیات نفتی آنها در ایران را از مقررات قوانین ضدتراست مستثنی کند.[۳] رییس‌جمهور شخصاً به هربرت براتول[۴] (دادستان کل کشور؛ وزیر دادگستری امریکا) اظهار داشت که «منافع امنیتی امریکا ایجاب می‌کند که مقررات قوانین ضدتراست در مورد شرکت‌های نفتی عامل در خاورمیانه اجرا نشود.»

سپس هوور کنسرسیومی از شرکت‌های نفتی غرب را برای توزیع نفت ایران [در بازارهای بین‌المللی] تأسیس کرد. مذاکرات نمایندگان کنسرسیوم و دولت ایران به مدت یکسال طول کشید و قرارداد مربوط به آن در اکتبر ۱۹۵۴ توسط پارلمان ایران تصویب شد[۵]. به موجب این قرارداد، شرکت ملی نفت ایران مالکیت خود بر میدان‌های نفتی و پالایشگاه‌ها را همچنان حفظ کرد، در حالی که کنسرسیوم نفت ایران که از هشت شرکت خارجی تشکیل شده بود، نفت ایران را خریداری و توزیع می‌کرد. شرکت نفت ایران و انگلیس (یعنی شرکت قدیم نفت بریتانیا) ۴۰ درصد سهام کنسرسیوم را در اختیار داشت، پنج شرکت امریکایی نیز ۴۰ درصد سهام، و ۲۰ درصد باقی مانده بین شرکت‌های هلندی و فرانسوی تقسیم شد[۶]. شرکت‌های عضو کنسرسیوم که با اشباع

۱. هربرت هوور در مهرماه ۱۳۳۲ (در رأس یک هیئت) به ایران سفر کرده بود. (نک: تاریخ ملی شدن صنعت نفت ایران، صفحات ۴۲۱-۴۲۳). م.

۲. قرارداد ۱۳۱۲ شمسی (۱۹۳۳). م.

۳. (antitrust laws)؛ مقررات مربوط به محدود کردن فعالیت کارتل‌ها و تراست‌های امریکایی که در قوانین ضدتراست شِرمَن، کِلِی تون، وِب-پومرین و... منعکس شده است. م.

4. Herbert Brownwell

۵. در ۲۹ مهر ۱۳۳۳ (در مجلس شورای ملی) و در ۶ آبان ۱۳۳۳ (در مجلس سنا). م.

۶. درباره نحوهٔ تشکیل کنسرسیوم نفت ایران و قرارداد مربوط به آن، (نک: تاریخ ملی شدن نفت ایران، فصل‌های ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲؛ نفت، سیاست و کودتا در خاورمیانه (جلد دوم)، صفحات ۱۹-۴۷). م.

بازار نفت خاورمیانه روبرو شده بودند مخفیانه توافق کردند که میزان نفت خریداری شده از ایران را کاهش دهند. سیاست نفتی دولت آیزنهاور در بحران نفت ایران، باعث تقویت قدرت شرکت‌های نفتی امریکایی شد. از ۱۹۵۴ به بعد، ایالات متحده آماده شد تا جانشین بریتانیا به عنوان یک قدرت بزرگ غربی در خاورمیانه بشود.

کودتا در گواتمالا

دولت آیزنهاور همچنین یک عملیات مخفی مشابه را برای سرنگونی حکومت گواتمالا (در امریکای مرکزی) در ۱۹۵۴ به کار گرفت. ملت گواتمالا یک انقلاب ملی ـ لیبرال را در ۱۹۴۴ تجربه کرده بود[1]. حکومت جدید گواتمالا که از افسران طبقه متوسط و روشنفکران شهرنشین تشکیل می‌شد، خواستار پایان دادن به مالکیت مزارع بزرگِ [متعلق به خارجیان] بود که کشاورزی کشور را در سلطه خود درآورده بود. این حکومت همچنین خواهان ایجاد یک حکومت دموکراتیک‌تر بر مبنای برگزاری انتخابات عمومی بود. انتخابات مزبور در زمان معین شده برگزار شد[2] و خوآن خوزه آروالو[3] به عنوان نخستین رییس جمهور برگزیده مردم در یک انتخابات آزاد پس از سال ۱۸۲۱، انتخاب شد. آروالو به اجرای یک برنامه اصلاحات سیاسی، کارگری و ارضی مبادرت کرد. او که سیاست خود را «سوسیالیسم معنوی» می‌نامید، قانون اساسی جدیدی را به اجرا درآورد که حقوق سیاسی مردم را تضمین می‌کرد و قوانینی را از تصویب گذرانید که به کارگران کشاورز اجازه می‌داد که اتحادیه‌هایی را تشکیل داده و از حق اعتصاب بهره‌مند شوند. چون بر طبق قانون اساسی، دوره ریاست جمهوری او فقط یک بار و به مدت شش سال بود، لذا از نامزدی خاکوبو آربنث گوثمان[4] (وزیر دفاع گواتمالا) در انتخابات ۱۹۵۰ حمایت کرد. یکی از رقیبان محافظه‌کار آربنث به نام فرانسیسکو خاویر آرانا[5] در اثر شلیک گلوله یک تروریست در ژوئیه ۱۹۴۹ کشته شده بود و لذا فقط میگوئل یدیگوراس

۱. در اول ژوئیه ۱۹۴۴، رییس جمهور اوبیکو در اثر طغیان عموم مردم (به دلیل تعلیق ضمانت‌های مربوط به قانون اساسی) استعفا داد و هیئتی مرکب از چهار افسر ارتش، زمام امور کشور را به دست گرفتند. پس از سه روز، ژنرال فدریکو پونثه به عنوان رییس جمهور موقت انتخاب شد. اما در پی تظاهرات ۲۲ اکتبر ۱۹۴۴، دولت او سقوط کرد و هیئتی مرکب از دو افسر و یک غیرنظامی، حکومت را به دست گرفتند. (نک: تاریخ امریکای لاتین، صفحات ۲۱۶-۲۱۷). م.

۲. در ۲۱ دسامبر ۱۹۴۴. م.

3. Juan José Arevalo

4. Jacobo Arbenz Guzmán

5. Fransico Javier Arana

فوئنتاس[1] (یک مرتجع سرسخت) تنها نامزد محافظه‌کاران بود. آربنث پیروزی بزرگی در انتخابات ۱۹۵۰ به دست آورد و حکومت او یک قانون اصلاحات ارضی را از تصویب گذرانید که از مالکان زمین‌های بلااستفاده خلع ید کرد و آنها را به فقیرترین کشاورزان داد.

مدت کوتاهی پس از آن که حکومت آربنث مبادرت به مصادره چهارصد هزار جریب زمین‌های بلااستفاده متعلق به شرکت «یونایتد فروت» کرد، دولت آیزنهاور درصدد برآمد که حکومت آربنث را ساقط کند. شرکت «یونایتدفروت» که دفتر مرکزی آن در بوستون قرار داشت، در امریکای لاتین به «فروترا»[2] معروف بود. این شرکت با کمک امتیازهایی که از حکومت‌های محافظه‌کار گواتمالا گرفته بود صاحب سود کلانی شده بود. شرکت مزبور از حمایت حکومت‌های گواتمالا در برابر رقیبانش برخوردار بود. تسهیلات بندری خود را به قیمت دلخواه خویش حساب می‌کرد. تمامی سودهای خود را به امریکا می‌فرستاد، و اجازه داشت که به میل خویش، عملیاتش را گسترش دهد.[3] شرکت «یونایتدفروت» دستمزد روزانه ۱/۳۶ دلار را برای کارهای فصلی می‌پرداخت. کارگران این شرکت ناگزیر بودند هزینه خدمات درمانی را شخصاً بپردازند. کالاهای اساسی خود را از انبار شرکت خریداری می‌کردند. خانه‌های کوچک اما تمیزی را از کارفرمایشان اجاره می‌کردند. موقعی که این کارگران در اطراف خانه‌هایشان قدم می‌زدند، می‌توانستند نرده‌ای از سیم خاردار بلندی را ببینند که محل اقامت آنان را از خانه‌های تک خانواده‌های گران قیمت، استخرهای شنا، و زمین‌های گُلف رؤسای امریکایی شرکت جدا می‌کرد.

کارکنان وزارت خارجه امریکا نیز به کارگزاران شرکت «یونایتدفروت» پیوستند و ادعا کردند که آربنث یک کمونیست و عامل کرملین بود. جان پیوری‌فوی[4] (سفیر امریکا در گواتمالا) در یکی از کمیته‌های مجلس نمایندگان امریکا اظهار داشت، «یک شب، من به مدت شش ساعت با آربنث گفتگو کردم. او مثل یک کمونیست حرف می‌زند. آقای رییس کمیته، اگر او یک کمونیست نیست اما به زودی کمونیست خواهد شد.» شرکت «یونایتدفروت» که تلاش می‌کرد با مطرح کردن خطر کمونیسم در گواتمالا و ایجاد ترس ناشی از آن در میان امریکاییان، دستاویزی برای همدردی با هدف خویش بیابد،

1. Miguel Ydigoras Fuentes
2. Fruitera
۳. شرکت «یونایتدفروت» یکی از کارتل‌های بزرگ جهان در کار کاشت و صادرات موز است. (نک: دیکتاتوری کارتلها، ترجمه و اقتباس همایون الهی، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات امیرکبیر، صفحات ۲۵۹-۲۶۱). م.
4. John Peurifoy

سفرهای تفریحی به گواتمالا با هزینه شرکت را برای خبرنگاران، سردبیران و صاحبان امتیاز جراید امریکا ترتیب داد. این شرکت به خوبی می‌دانست که دولت امریکا فقط به خاطر مصادره شدن زمین‌های شرکت، احتمالاً دخالت زورگویانه در گواتمالا نخواهد کرد، و لذا ادوارد برنِیس[1] (مشاور روابط عمومی شرکت) به این دستاویز متوسل شد که یک دسیسه کمونیستی در گواتمالا دست اندرکار است. در ۳ مه ۱۹۵۴، روزنامه نیویورک تایمز طیّ سرمقاله‌ای نوشت که «مزاحمت مستمّری که شرکت یونایتدفروت در گواتمالا با آن روبرو می‌باشد اساساً یک تاکتیک کمونیستی است.»

در تابستان ۱۹۵۳، آیزنهاور به سیا اجازه داد تا طرحی را برای سرنگونی حکومت آربنث تدارک ببیند. این عملیات که نام رمز آن PBSUCCESS بود، یک ستاد عملیاتی را در اُپالوکا[2] (فلوریدا) در نزدیکی میامی دایر کرد. هزینه آن بین ۵ تا ۷ میلیون دلار بود که بایستی به یکصد نفر امریکایی و یکصد مزدور استخدام شده از گواتمالا و کشورهای همسایه آن پرداخت می‌شد. این افراد در ستاد عملیاتی مزبور آموزش نظامی دیدند، در حالی که جاسوسان سیا درصدد یافتن یک رییس ظاهری برای رهبری این عملیات برآمدند. این جاسوسان، ابتدا متوجه یدی‌گوراس فوئنتاس (نامزد شکست خورده محافظه‌کاران در انتخابات ۱۹۵۰ گواتمالا) شدند، اما چون وی بسیار مرتجع بود لذا مورد تأیید سیا قرار نگرفت. در مرحله بعد، به سراغ [سرهنگ] انریک کاستیلو آرماس[3] ۴۱ ساله رفتند؛ یک شخصیت نظامی که در مدرسه نظام «فورت لیوِن وُرث»[4] امریکا دوره آموزش نظامی راگذرانده بود. سیا، پول و یک ایستگاه رادیویی در نیکاراگوئه، و ارتشی شامل مزدوران تعلیم دیده در فلوریدا را در اختیار آرماس گذارد.

آربنث که یقین داشت ایالات متحده با همکاری آناستاسیو سوموزا (دیکتاتور نیکاراگوئه) سرگرم توطئه علیه اوست، برای دریافت کمک‌های نظامی به کشورهای کمونیستی روی آورد. کرملین که فرصتی یافته بود تا امریکاییان را در نیمکره غربی ناراحت کند، به کارخانه اسلحه‌سازی اشکودا[5] در چکسلواکی اجازه داد که سلاح‌هایی را تولید و برای گواتمالا بفرستد. کشتی باریِ سوئدی آلفِهِم[6] که حامل یک هزار و نهصد تُن سلاح‌های سبک و توپخانه سبک بود، در ۱۵ مه [۱۹۵۴] وارد بندر پوئترو باریتوس[7]

1. Edward Bernays
2. Opa Locka
3. Enrique Castillo Armas
4. Fort Leavenworth
5. Skoda
6. Alfhem
7. Puetro Barritos

(در گواتمالا) شد. سازمان سیا می‌دانست که این محموله در راه است، و از این رو تاریخ ورود آن را همان تاریخ قیام کاستیلو آرماس قرار داده بود. مقامات رسمی واشنگتن، ارسال محموله مزبور را محکوم کردند. رییس کمیته روابط خارجی سنا (اَلِکزَندِر وِیلی[1]، از حزب جمهوری خواه و از ایالت ویسکانسین) تأکید کرد که اقدام به ارسال این جنگ‌افزارها، نشانگر «بخشی از طرح جامع دنیای کمونیست است.» رییس جمهور آیزنهاور نیز با لحنی پرخاش‌آمیز اظهار داشت که میزان یک هزار و نهصد تُن سلاح، فراتر از «هر نیاز مشروع و عادی نیروهای مسلّح گواتمالا» است. آلن دالس[2] (رییس سازمان سیا) به شورای امنیت ملی اطمینان داد که ارسال این محموله ثابت می‌کند که اتحاد شوروی آیین مانروئه را نقض کرده و قصد دارد یک پایگاه نظامی در نیمکره غربی ایجاد کند.

در ۱۸ ژوئن ۱۹۵۴، «ارتشِ» یک هزار و نهصد و پنجاه نفری کاستیلو آرماس از مرز هُندوراس عبور کرد و وارد گواتمالا شد. آنان در یک زیارتگاه مذهبی در شش مایلی مرز گواتمالا مستقر شدند و با روحیه‌ای مطمئن در انتظار سقوط حکومت آربنث ماندند. رییس‌جمهور گواتمالا که تبلیغات پخش شده از «رادیوی آزاد گواتمالا» را باور کرده بود، از تصور این که کاستیلو آرماس فرماندهی یک نیروی رزمی کارساز را به عهده دارد و از حمایت امریکا نیز برخوردار است، تسلط بر اعصاب خود را از دست داد. سازمان سیا هرگز قصد نداشت که نیروهای امریکایی را در گواتمالا درگیر کند، زیرا پیش‌بینی کرده بود که آربنث دست به پیکار نخواهد زد. رادیوی آزاد گواتمالا مبادرت به پخش درخواست یک پناهنده گواتمالایی کرد. این پناهندهِ سیاه مست که از افسران نیروی هوایی گواتمالا بود، از همکاران خلبانِ خود درخواست کرد که از روش وی پیروی کرده و به نیروهای کاستیلو آرماس بپیوندند. افسران ارتش گواتمالا که می‌دیدند از امتیازات سنّتی خود، محروم شده‌اند، و امکان دارد که در آینده، یک نیروی شبه نظامی جای آنان را بگیرد، دست از حمایت از آربنث برداشتند و خواستار استعفای او شدند. در ۲۷ ژوئن ۱۹۵۴، رییس جمهور آربنث که در برابر خواست آنان تسلیم شده بود، از کشورش گریخت و قدرت را برای کاستیلو آرماس باقی گذارد.[3] گواتمالا یک بار دیگر گرفتار نظام دیکتاتوری شد. زمین‌های مصادره شده شرکت «یونایتدفروت» را به آن شرکت

1. Alexander Wiley 2. Allen Dulles [برادر جان فاستر دالس]

۳. (نک: تاریخ امریکای لاتین، صفحات ۲۱۶-۲۱۸؛ آمریکا و جنبش‌های ملی، فصل‌های ۶ و ۷). م.

بازگرداندند. در واشنگتن، پیروزی سهل و حیرت‌انگیز سیا در گواتمالا باعث شد که سازمان سیا از اشتهار بیشتری برخوردار شود، و همین موضوع زمینه‌ساز عملیات مخفی بعدی سیا در کوبا در آوریل ۱۹۶۱ شد.

روابط ایالات متحده و اتحاد شوروی

در حالی که جنگ سرد به صورت یک کشمکش جهانی در طول دوره ریاست جمهوریِ آیزنهاور درآمده بود، روابط با اتحاد شوروی به عنوان یک موضوع اصلی [در سیاست خارجی امریکا] به قوّتِ خود باقی ماند. در ۵ مارس ۱۹۵۳، یعنی فقط شش هفته پس از آن که «آیک» عهده‌دار مقام ریاست جمهوری امریکا شد، ژوزف استالین درگذشت. جانشین او در مقام نخست‌وزیری، یعنی گیورگی مالنکوف[1]، خواستار کاهش تنش در روابط با ایالات متحده امریکا شد و به این طریق اصول سیاست خارجی استالین را زیر پا گذارد. این خواست مالنکوف به این خاطر بود که وی درگیر یک جنگ قدرت با نیکیتا خروشچف[2] (دبیرکل حزب کمونیست شوروی) بود و می‌خواست که با فکر آسوده‌تری به مسائل داخلی شوروی بپردازد. مالنکوف امیدوار بود که تلاش شوروی برای پایان دادن به جنگ سرد، هم‌پیمانان غربی امریکا را ترغیب نماید که از اتّکاء خود بر ایالات متحده بکاهند. در آوریل ۱۹۵۳، مالنکوف خواستار گشایش گفتگوهای شرق و غرب درباره کاهش نیروها در اروپا شد.

پاسخ اولیه وزارت خارجه امریکا به ابتکار صلح مالنکوف، همراه با درنگ و ابهام بود. دالس (وزیر خارجه امریکا) که از باور خود مبنی بر این که «کشاکش اجتناب‌ناپذیری» میان «کمونیسم خداناباور» و دنیای غرب وجود دارد دست نکشیده بود، از دادن پاسخ مساعد به پیشنهاد مالنکوف اکراه داشت. آیزنهاور نیز در ۱۶ آوریل ۱۹۵۳ در پاسخ خود به پیشنهاد نخست‌وزیر جدید شوروی، اذعان داشت که تنش‌زدایی فقط موقعی تحقّق می‌یابد که شوروی‌ها به قیام‌های کمونیستی در مالایا[3] و هندوچین خاتمه دهند و اجازه دهند که «یک آلمان آزاد و متحد که دارای حکومتی مبتنی بر

1. Georgi Malenkov　　2. Nikita Khrushchev

۳. اتحادیه مالایا (مالزیای بعدی) که در سال ۱۹۴۶ تشکیل شده بود، با طغیان جمعیت چینی خود روبرو شد که از وضعیت خود در اتحادیه مالایا ناخشنود بودند. از این رو، چینی‌ها به یک جنگ چریکی علیه حکومت مالایا دست زدند که به مدت ده سال ادامه یافت. (نک: فرهنگ سیاسی والتر لاکور، صفحات ۳۱۳-۳۱۱). م.

انتخابات آزاد و آراء مخفی مردم باشد، تشکیل شود؛ انتخابات آزاد در اروپای شرقی برگزار شود؛ قراردادی امضا شود که استقلال اتریش را احیا نماید.» در روز ۱۷ آوریل ۱۹۵۳، دالس در برابر کمیته روابط خارجی سنا شهادت داد، و روزنامه نیویورک تایمز اظهارات دالس در کمیته مزبور را با تیتر درشتِ «دالس به روس‌ها پیشنهاد می‌کند که یا همکاری نمایند و یا با تسلیح وسیع غرب روبرو شوند» چاپ کرد.[۱]

این رهیافت خصمانه امریکا، از یک منبع حیرت‌انگیز نشأت می‌گرفت، یعنی از وینستون چرچیل که دشمنِ سوگند خورده کمونیسم و مخالف مماشات با روس‌ها بود؛ اما چرچیل در ۱۱ مه ۱۹۵۳ خواستار تشکیل یک کنفرانس سران از رهبران جهان برای حل مسائل بین‌المللی شده بود.[۲] یک چنین درخواستی از جانب چرچیل ــ محترم‌ترین رهبر در اتحادیه غرب ــ مقامات رسمی واشنگتن را بسیار دستپاچه کرد. ویلیام نولند (رهبر حزب اقلیت در سنا) این‌گونه فرض می‌کرد که چرچیل از یک «مونیخِ خاور دور[۳]» جانبداری می‌کند. آیزنهاور در یک کنفرانس مطبوعاتی توضیح داد که چرا به پیشنهاد مالنکوف پاسخ سردی داده است. او با کلماتی مبهم و غُرولُندکنان گفت: «اتفاقاً دنیا گِرد است و پایانی ندارد. من درک نمی‌کنم که چگونه شما می‌توانید درباره مسائل ــ مسائل بزرگ امروز ــ که اساساً ماهیتی فلسفی دارند، بحث کنید، بی‌آن که به شرایط جهانی نیندیشید.» صرف نظر از مقصود واقعی آیزنهاور، نتیجه این شد که هیچ نشستی با رهبران شوروی قبل از ۱۹۵۵ صورت نگرفت.

در این میان، مسابقه تسلیحاتی میان کشورهای دارای سلاح اتمی، شدیدتر شد. ایالات متحده به ساختِ «اَبَر سلاح» بمب هیدروژنی گرما هسته‌ای ادامه داد، و به بدگمانی‌های جی. رابرت اُپنهایمر[۴] (دانشمندی که قبلاً ریاست پروژه منهاتان برای ساختن بمب اتمی را به عهده داشت) در این مورد توجهی نکرد. اُپنهایمر به خاطر این که در مورد ساختِ بمب هیدروژنی از خود اشتیاق نشان نداده بود، مُهر عدم صلاحیت امنیتی

۱. لازم به یادآوری است که شخص آیزنهاور معتقد بود که با مرگ استالین، عصر جدیدی در روابط شرق و غرب گشوده شده است. اما وزیر خارجه امریکا و سازمان سیا عقیده داشتند که جانشینان استالین فاقد درایت کافی برای اجتناب از جنگ هستند؛ و از این رو بود که پیشنهاد مالنکوف را جدی نگرفتند. (نک: آمریکا و جنبش‌های ملی، صفحات ۲۱۸-۲۲۳). م.

۲. چرچیل معتقد بود که پس از مرگ استالین، رهبران جدید شوروی مایلند که فضای آرامش بر جهان حکمفرما شود و از هزینه‌های نظامیِ خود بکاهند. (نک: نخست‌وزیران انگلیسی، صفحه ۴۵۰). م.

3. J. Robert Oppenheimer

۴. مقصود این است که چرچیل می‌خواست منطقه خاور دور را به کمونیست‌ها واگذار کند. م.

بر او خورد. هربرت بلاک[1] (کاریکاتوریست روزنامه واشنگتن پُست) این ماجرا را به شکل یک کاریکاتور ترسیم کرد: کارگری داخل دفترِ کار یک دانشمند می‌شود و علامتِ درخواستِ «فکر کردن» را با علامتِ درخواست «ابراز اشتیاق» تعویض می‌کند. در اول مارس ۱۹۵۴، کمیسیون انرژی اتمی [امریکا] یک بمب هیدروژنی را در «بیکنی آتول»[2] (واقع در جنوب اقیانوس آرام) آزمایش کرد. از بخت بد، بیست و سه ماهیگیر ژاپنی که با کشتی لاکی دِرَگِن[3] در حوالی هشتاد مایلی محل انفجار در حرکت بودند، در معرض تشعشع هسته‌ای قرار گرفتند، همگی آنان دچار مسمومیت هسته‌ای شدند و یکی از آنان پس از مدت کوتاهی درگذشت. وضعیت دشواری که این ماهیگیران دچار آن شدند، باعث بیداری وجدان جهانی در مورد خطرهای ناشی از غبار رادیواکتیو شد. لویس اشتراوس[4] (رییس کمیسیون انرژی اتمی امریکا) با بیان این مطلب که غبار رادیواکتیو مسأله چندان مهمی نیست زیرا اصولاً در مجاورت محل انفجار فرو می‌ریزد، مسأله [آثار زیانبار بمب هیدروژنی را] پیچیده‌تر کرد. زیرا موقعی که خبرنگاران از او پرسیدند که انفجار بمب هیدروژنی تا چه اندازه می‌تواند وسیع باشد؟ او پاسخ داد: «یک بمب هیدروژنی را می‌توان طوری ساخت که به قدر کافی بزرگ باشد تا بتواند یک شهر را ویران کند... یک شهر را نابود سازد.»

در پاییز ۱۹۵۴، شوروی‌ها [نخستین] بمب هیدروژنی خود را آزمایش کردند و امیدهای امریکاییان به بهره‌مندی از برتری هسته‌ای به مدت چند سال دیگر را، بر باد دادند. در این شرایط بود که آیزنهاور به فشار فزایندهٔ بین‌المللی برای برگزاری یک کنفرانس سران با حضور رهبران شوروی، پاسخ مساعد داد. روس‌ها در آوریل [۱۹۵۵] اعلام کردند که مایلند یک قرارداد صلح را با اتریش امضا نمایند ـ اقدامی که روس‌ها از سال ۱۹۴۵ به بعد، در مورد عدم انجام آن پافشاری می‌کردند. متفقینِ پیشینِ دوران جنگ به سرعت دست به کار شدند و قراردادی را امضا کردند که کشور بی‌طرف اتریش را در ماه مه ۱۹۵۴ [۱۹۵۵] تأسیس کرد.[5] در اواخر همان ماه، هیئت نمایندگی شوروی

1. Herbert Block
2. Bikini Atoll
3. Lucky Dragon
4. Lewis Straus

۵. در سال ۱۹۳۸، نازی‌ها قلمروی اتریش را تحت اشغال خود درآوردند (آنشلوس). پس از سقوط آلمان نازی (آوریل ۱۹۴۵) اتریش توسط متفقین تسخیر شد و بار دیگر دارای حکومت جمهوری شد، اما تمامی اتریش به چهار بخش اشغالی امریکا، بریتانیا، شوروی و فرانسه تقسیم شد. در ۱۹۴۶، دولت اتریش به رسمیت شناخته شد ولی به علت اختلافات اساسی بین شوروی و سایر متفقین، انعقاد قرارداد صلح به تأخیر افتاد. پس از ←

در کنفرانس خلع سلاح سازمان ملل طرحی را برای خاتمه دادن به مسابقه تسلیحاتی ارائه داد. این بار، پیشنهادات شوروی به طرح‌های دولت‌های غربی در مورد کاهش نیروهای متعارفی و نیز سلاح‌های هسته‌ای نزدیک‌تر شده بود.[۱] اینک شرایط مساعدی برای برگزاری یک کنفرانس سران از رؤسای دولت‌های اتحادیه غرب و اتحاد شوروی فراهم شده بود.

در کنفرانس سران که در سومین هفته ژوئیه ۱۹۵۵ در ژنو (سوئیس) برگزار شد آیزنهاور با نخست‌وزیر جدید شوروی (نیکلای بولگانین[۲] که جانشین مالنکوف شده بود) و خروشچف دبیرکل حزب کمونیست شوروی دیدار کرد. آیزنهاور قبلاً طرحی را برای بازرسی متقابل از تأسیسات هسته‌ای غرب و شوروی آماده کرده بود. این طرح که موسوم به «آسمان‌های باز»[۳] بود، حاصل کارِ کمیته‌ای مرکب از کارشناسان تسلیحاتی به ریاست نلسون راکفلر[۴] (دستیار رییس جمهور) بود. دالس با این طرح مخالف بود، زیرا با موضع‌گیری سرسختانه او در تضّاد بود. رییس جمهور به دالس گفت که قبل از تشکیل کنفرانس سران، طرح مزبور را افشا نخواهد کرد؛ اما آیزنهاور با امیدوار کردن مردم امریکا به‌نتایج کنفرانس سران، دالس را ناراحت کرد: آیزنهاور طی یک سخنرانی که از شبکه سراسری تلویزیون امریکا پخش شد، پیش‌بینی کرد که برگزاری کنفرانس سران «باعث تغییر روحیه‌ای خواهد شد که مشخّصه روابط میان دولت‌های جهان در دهسال اخیر بوده است.»

هنگام گشایش کنفرانس سران، روابط سردی میان ایالات متحده و اتحاد شوروی وجود داشت. بولگانین و خروشچف حاضر نشدند موضع خود را در مورد وحدت دو آلمان تغییر دهند. در چهارمین روز کنفرانس، آیزنهاور طرح «آسمان‌های باز» را به آنتونی ایدن (نخست‌وزیر بریتانیا) ارائه داد و وی نیز بلافاصله با آن موافقت کرد. سپس آیزنهاور در حالی که عینک خود را از چشم‌هایش بر می‌داشت و روی سخن او با رهبران شوروی

→

عضویت آلمان غربی در پیمان ناتو (۱۹۵۳) روس‌ها که نگران همین سرنوشت برای اتریش بودند، مذاکراتی را با آن کشور آغاز کردند و آمادگی خود را برای امضای قرارداد صلح در قبال تعهد اتریش به بی‌طرفی و برپایی یک حکومت دموکراتیک، ابراز داشتند. در ۱۵ مه ۱۹۵۵، نمایندگان چهار دولت امریکا، بریتانیا، شوروی و فرانسه قرارداد صلح با اتریش را امضا کردند و این کشور به عضویت سازمان ملل درآمد. بر طبق قرارداد مزبور، اتریش تعهد کرد که برای همیشه بی‌طرف بماند، در اتحادیه‌های نظامی شرکت نکند و اجازه ندهد که پایگاه‌های نظامی بیگانه در قلمرو آن دولت ایجاد شود. نیروهای اشغالگر متفقین نیز بلافاصله از اتریش خارج شدند. (نک: تاریخ سیاست خارجی شوروی در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۷۰، صفحات ۲۴۷-۲۵۰). م.

۱. اتحاد شوروی در ۱۰ مه ۱۹۵۵ طرح جامعی را در مورد اجرای خلع سلاح در دو مرحله یکساله ارائه داد. (درباره جزئیات آن، نک: خلع سلاح و سازمان ملل، صفحات ۵۳-۵۴؛ سازمان ملل در عمل، صفحات ۵۰۰-۵۰۲). م.

2. Nikolai Bulganin 3. Open Skies 4. Nelson Rockefeller

بود، پیشنهاد کرد که بازرسی‌های [هوایی] منظم و مکرّری از تأسیسات هسته‌ای غرب و شوروی صورت گیرد. در این هنگام، طوفان شدیدی در بیرون از محوطه کنفرانس وزیدن گرفت، به طوری که آیزنهاور سخنان خود را برای چند لحظه قطع کرد؛ و هنگامی که حرف‌های او تمام شد، برقی در آسمان درخشید و چراغ‌های سالن کنفرانس خاموش شد.

همان طور که انتظار می‌رفت، بریتانیا و فرانسه با طرح امریکا موافقت کردند. شوروی‌ها که تحت‌الشعاع این طرح قرار گرفته بودند، مبهوت و حیرت‌زده به نظر می‌رسیدند. اما در مهمانی عصرانه‌ای که در غروب آن روز برپا شده بود، خروشچف، آیزنهاور را به گوشه‌ای کشید. مترجم این گفتگو (چارلز بوهلن[1] سفیر امریکا در شوروی) نقل می‌کند که رهبر شوروی از آیزنهاور پرسید، «او [آیزنهاور] چه کسی را می‌خواهد فریب دهد؟» سپس خروشچف طرح آسمان‌های باز را یک «وسیله جاسوسی بسیار آشکار» توصیف کرد. به نظر می‌رسید که آیزنهاور نیز این برداشت روس‌ها را تأیید می‌کرد، چرا که روس‌ها قبلاً از محل اکثر تأسیسات نظامی امریکا آگاه شده بودند. آیزنهاور به نلسون راکفلر گفت که «توافق‌های متقابل برای یک چنین پروازهایی بر فراز حریم هوایی دو کشور بی‌شک بیشتر به سود ما است تا روس‌ها، زیرا ما اطلاعات بسیار کمی درباره تأسیسات نظامی روس‌ها داریم.» پس از ده سال، آیزنهاور به یک مصاحبه‌گر که از او درباره طرح آسمان‌های باز پرسش کرده بود، پاسخ داد، «ما می‌دانستیم که روس‌ها این طرح را نخواهند پذیرفت، و در این مورد کاملاً مطمئن بودیم.» کنفرانس ژنو بدون هیچ توافقی درباره مسائل عمدهٔ مربوط به آینده آلمان یا خلع سلاح، پایان یافت. شرق و غرب یک موافقتنامه مبادلات فرهنگی را امضا کردند، و روزنامه‌نگاران از «روحیه ژنو» که تنش‌ها را در مورد مسابقه تسلیحاتی کاهش داد، سخن گفتند.[2]

اما این «روحیه جدید» فقط به مدت یکسال پس از برگزاری کنفرانس ژنو دوام آورد. در فوریه ۱۹۵۶، خروشچف که بولگانین را از صحنه سیاست حذف کرده بود[3]، با ایراد

1. Charles Bohlen

۲. (در مورد دیدگاه شوروی نسبت به کنفرانس سران چهار دولت در ژنو، نک: تاریخ سیاست خارجی شوروی در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۷۲، صفحات ۲۵۰-۲۵۲؛ خاطرات سیاسی خروشچف، ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۶۵، انتشارات رسام، فصل هفتم). م.

۳. خروشچف همان روش استالین را در پیش گرفت، یعنی این که مقام دبیرکلی حزب و نخست‌وزیری را به شخص خودش اختصاص داد. چون بولگانین یک شخصیت ضعیف به شمار می‌آمد، لذا خروشچف با یک مانور سیاسی، به راحتی او را از صحنه سیاست حذف کرد. (نک: خاطرات سیاسی خروشچف، صفحات ۴۰۴-۴۰۵). م.

ARCTIC OCEAN

Soviet Union

Mongolia

China

Korean Treaty

Japanese Treaty

Rep. of China Treaty

Philippine Treaty

Hawaii

Guam

SEATO

ANZUS Treaty

INDIAN OCEAN

PACIFIC OCEAN

NATO

Azores

Bermuda

Rio Treaty

CENTO

ATLANTIC OCEAN

INDIAN OCEAN

Soviet Union

U.S. and Allies

Soviet Union and Allies

Nonaligned Nations

Major U.S. Overseas Bases

UNITED STATES ALLIANCES
AND OVERSEAS BASES, 1959

Rio Treaty (OAS)
UNITED STATES, CUBA, HONDURAS, MEXICO, GUATEMALA, EL SALVADOR, NICARAGUA, HAITI, DOMINICAN REP., COSTA RICA, PANAMA, VENEZUELA, ECUADOR, COLOMBIA, PERU, BOLIVIA, PARAGUAY, BRAZIL, CHILE, ARGENTINA, URUGUAY

NATO
UNITED STATES, CANADA, ICELAND, NORWAY, UNITED KINGDOM, NETHERLANDS, DENMARK, W. GERMANY, BELGIUM, LUXEMBOURG, ITALY, PORTUGAL, FRANCE, GREECE, TURKEY

CENTO
UNITED STATES, UNITED KINGDOM, TURKEY, PAKISTAN, IRAN

ANZUS Treaty
UNITED STATES, NEW ZEALAND, AUSTRALIA

SEATO
UNITED STATES, UNITED KINGDOM, FRANCE, NEW ZEALAND, AUSTRALIA, THAILAND, PAKISTAN, PHILIPPINES

BILATERAL TREATIES
PHILIPPINE TREATY
UNITED STATES–PHILIPPINES
JAPANESE TREATY
UNITED STATES–JAPAN
KOREAN TREATY
UNITED STATES KOREA
REP. OF CHINA TREATY
UNITED STATES–TAIWAN

اتحادیه‌ها و پایگاه‌های نظامی امریکا در خارج از کشور (۱۹۵۹)

یک سخنرانی در برابر کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی و محکوم کردن جنایات ژوزف استالین[1]، قدرت خود بر دستگاه حزب را تحکیم کرد.[2] با وجود اقداماتی که برای مخفی نگهداشتن این سخنرانی به عمل آمد، خبر آن به اروپای شرقی رسید و اصلاحگران این منطقه امیدوار شدند که شوروی‌ها از شدت اختناق در اروپای شرقی بکاهند. در ژوئن ۱۹۵۶، طغیان‌هایی در لهستان بروز کرد و مخالفان رژیم لهستان خواستار اخراج استالینیست‌ها [از حزب] شدند. اصلاحگری به نام ولادیسلاو گومولکا[3] قدرت را به دست گرفت و وعده داد که به برخی فجایع پلیس مخفی پایان دهد. در پاییز [۱۹۵۶]، خروشچف که می‌دید در امر اصلاحات زیاده‌روی کرده است به گومولکا گفت که از سرعت اصلاحات بکاهد. اما رهبر لهستان زیربار نرفت و تهدید کرد که از مردم خواهد خواست که وارد عمل شوند. خروشچف کوتاه آمد[4]، و همین عقب‌نشینی باعث دلگرمی مخالفان کمونیسم در مجارستان شد. دانشجویان مجاری در ۲۳ اکتبر ۱۹۵۶ به خیابان‌ها ریختند و خواستار برکناری اِرنو گیرو[5] (استالینیست کهنه‌کار) و جایگزینی او با ایمرناگی[6] شدند. موقعی که پلیس مخفی کوشید تا تظاهرات را درهم بکوبد، کارگران دست به اعتصاب زدند. شوروی‌ها کوشیدند با جایگزین کردن ناگی به جای گیرو، اوضاع را کنترل کنند، اما مردم را دیگر نمی‌شد آرام کرد. آنان خواستار خروج نیروهای روسی از مجارستان شدند، که در ۲۸ اکتبر ۱۹۵۶ صورت گرفت. اما سه روز بعد، در گرماگرم حمله نظامی انگلستان و فرانسه و اسراییل به مصر [جنگ ۱۹۵۶] رهبران شوروی سیاست معکوسی را در پیش گرفتند: حکومت جدید مجارستان [به رهبری ناگی] در ۲۹ اکتبر ۱۹۵۶ از پیمان ورشو خارج شده بود؛ و این تحول، خطر بسیار شدیدی را برای شوروی به لحاظ تسلط بر امپراتوریش در شرق اروپا پدید آورده بود. در همان زمانی که نیروهای انگلیسی و فرانسوی در ۴ و ۵ نوامبر ۱۹۵۶ به سمت کانال سوئز پیشروی می‌کردند، تانک‌های روسی نیز قیام مجارستان را درهم شکست.[7]

۱. در فوریه ۱۹۵۶. م.

۲. در مورد متن کامل سخنرانی خروشچف، (نک: سال‌های حاکمیت خروشچف، روی آ. مدودوف، ترجمه عنایت‌الله رضا، تهران، ۱۳۶۲، انتشارات نوین، و در مورد متن خلاصه شده آن، نک: خاطرات سیاسی خروشچف، پیوست ۴). م.

3. Wladislaw Gomulka

۴. (نک: برادر بزرگتر، صفحات ۱۸۵ـ۱۹۰). م.

5. Erno Gëro

6. Imek Nagy

۷. (نک: انقلاب مجارستان، تیبور مُرای، ترجمه عنایت‌الله رضا، تهران، ۱۳۶۲، نشر ناشر؛ برادر بزرگتر، ←

واکنش امریکا در مورد ماجرای مجارستان به صورتی مردّد و مبهم ظاهر شد. جمهوری خواهان که هیاهوکُنان خواستار «آزادی» اروپای شرقی در مبارزات انتخاباتی ۱۹۵۲ شده بودند، عملاً هیچ قدمی را برای مجارها برنداشتند. ایالات متحده از طریق برنامه‌های «رادیوی آزادی اروپا» (که ایستگاه فرستنده آن در مونیخ بود) مردم مجارستان را تشویق کرد تا به یک حرکت مخالفت‌آمیز بی‌ثمر دست بزنند. در گرماگرم بحران مجارستان، یعنی در ۳ نوامبر ۱۹۵۶، جان فاستر دالس که در روابط با روس‌ها تا لبه پرتگاه جنگ جلو رفته بود، به علت ابتلا به بیماری سرطان معده، تحت عمل جراحی قرار گرفت (و این بیماری باعث مرگ او در ۱۹۵۹ شد).

تمامی این فعالیت امریکا [در راستای بحران مجارستان] و یا نگرانی آن دولت از سرانام ماجرای مجارستان، در گرماگرم انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۵۶ صورت گرفت. آیزنهاور نامزدی خود برای شرکت در انتخابات را به تعویق انداخت و فقط در اوایل ۱۹۵۶ بود که آن را اعلام کرد. زیرا او در تابستان ۱۹۵۵ دچار یک حمله قلبی شده بود، و دموکرات‌ها امیدوار بودند که «آیک» خوش اخلاق و خوش مَشرب و دارای رفتار پدربزرگ‌گونه، از صحنه کنار برود و جای خود را به ریچارد نیکسون بَد زبان و نامحبوب بدهد. احتمال نامزد شدن نیکسون برای احراز مقام ریاست جمهوری، زنگ خطر را برای جمهوری خواهان حرفه‌ای که گمان می‌کردند «آیک» تنها انتخاب جمهوری خواهان برای ادامه حکومت این حزب است، به صدا درآورد. دموکرات‌ها نیز به نوبه خود یک بار دیگر اَدلای استیونسون را نامزد کردند. سیاست خارجی، نقشی کوچک اما مهم را در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۵۶ ایفا کرد. «آیک» از پیشینه خود در پایان دادن به جنگ کره و روحیه جدیدی که کنفرانس سران در ژنو ایجاد کرده بود، سخن گفت. [از سوی دیگر،] استیونسون تمامی سیاست‌های آیزنهاور را به باد انتقاد گرفت: در طیف لیبرالیسم، استیونسون خواستار خلع سلاح، پایان دادن به آزمایش‌های سلاح‌های هسته‌ای، و تحقیق پیرامون امکانِ خاتمه دادن به سربازگیری شد. در شرایطی که بحران‌های خاورمیانه و مجارستان به نقطهٔ جوشِ خود رسیده بود، استیونسون به درستی یادآور شد که دولت آیزنهاور در شناسایی «یک اختلال تازهِ وسیع در موازنه



صفحات ۱۹۰-۱۹۹؛ تاریخ سیاست خارجی شوروی، صفحات ۳۰۰-۳۰۶؛ جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۲، صفحات ۳۰۳-۳۱۲؛ خاطرات سیاسی خروشچف، فصل نهم). م.

قدرت جهانی» به کُندی عمل کرده بود. استیونسون ضمناً با بهره‌گیری از موضع باورهایِ ملی‌گرایی‌تر، مبادرت به حمله کرد و لفّاظی‌های جنگ سرد قدیم را زنده نمود؛ با عنوان کردن این موضوع که آیزنهاور اجازه داده بود نیمی از هندوچین [ویتنام] «به صورت یک حکومت کمونیستی جدید درآید»، از سیاست «آیک» انتقاد نمود. همچنین سیاست شدت عمل ترومن در مورد شوروی را با قصور «آیک» در «فرصت‌های بزرگ برای بهره‌گیری از نقاط ضعف رهبران کمونیست، و نیز پیشبرد آرمان صلح» مقایسه کرد. هر آنچه که استیونسون بر زبان آورد، فایده‌ای در بر نداشت. چرا که یک رییس جمهور محبوب مردم با حریفی روبرو بود که همان حرف‌های او را به طریق متفاوتی تکرار می‌کرد. آیزنهاور با به دست آوردن ۵۷ درصد آراء مردم، استیونسون را شکست داد.[۱]

بحران‌های سوئز و لبنان

یکی دیگر از رویارویی‌های اسفبار امریکا با ملی‌گرایی انقلابی، در بحران سوئز در سال ۱۹۵۶ رخ داد. چهار سال قبل از آن، پادشاه فاسد و نالایق مصر (مَلَک فاروق) در کودتایی به رهبری جمال عبدالناصر، سرنگون شده بود.[۲] کودتاگران از شکست اعراب در جنگ ۱۹۴۸ با اسراییل، خشمگین بودند و احساس تحقیر می‌کردند. پس از پیروزی کودتا، برتری نظامی اسراییل بر مصر همچنان ادامه یافت، چرا که اسراییلی‌ها در سال ۱۹۵۵ از مرز مشترک خود با مصر، به درون نوار غزّه یورش آوردند[۳]. ناصر نیاز به اسلحه داشت تا بنیه دفاعی خود را تقویت کند. چون کشورهای غربی ثابت کردند که تمایلی به تأمین اسلحه مورد نیاز مصر ندارند، لذا مصر در سپتامبر ۱۹۵۵ قراردادی را با چکسلواکی برای خریداری تانک و توپخانه امضا کرد.

در همین مرحله زمانی بود که دالس علاقه‌مند شد که برای جَلب دوستی مصر، کمک‌های مالی امریکا برای ساختن سدّ آسوان را در اختیار مصر قرار دهد. اجرای طرح

۱. (نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحات ۳۰۰-۳۰۴). م.

۲. در ژوئیه ۱۹۵۲، سرلشگر محمد نجیب و سرهنگ جمال عبدالناصر با یک کودتای انقلابی نظامی قدرت را به دست گرفتند. ملک فاروق در ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۲ استعفا داد و پسر خردسال او به نام احمد فؤاد (با عنوان ملک فاروق دوم) بر تخت سلطنت نشست. در ۱۸ ژوئن ۱۹۵۳، حکومت مصر به صورت جمهوری درآمد و ژنرال نجیب رییس جمهور مصر شد. در سال ۱۹۵۴، جنگ قدرت میان نجیب و ناصر درگرفت که به پیروزی ناصر انجامید و وی مقام ریاست جمهوری را نصیب خود کرد. م.

۳. اشاره به برخوردهای مرزی مصر و اسراییل و حملات مکّرر کماندوهای اسراییلی به منطقه نوار غزّه است. م.

سدّ آسوان باعث می‌شد که آب نیل سُفلی در یک سدّ جمع شود، نیروی برق را به سراسر مصر عرضه کند، زمین‌های جدیدی را به زیر کِشت آورد، و به دنیا نشان دهد که مصر وارد دنیای تجدّد نیروی برق می‌شود. در دسامبر ۱۹۵۵، ایالات متحده و بریتانیای کبیر به طور اصولی توافق کردند که هزینه‌های مالی سدّ آسوان را تأمین نمایند. در فوریه ۱۹۵۶، ناصر در مورد دریافت اعتبارات مالی از امریکا و بریتانیا و بانک جهانی، با یوجین بِلَک[1] (رییس بانک جهانی) به توافق رسید. سپس ناصر رسماً درخواست ۱۰۰ میلیون دلار کمک مالی از ایالات متحده کرد. اما با وجود سپری شدن پنج ماه، پاسخی از امریکا دریافت نشد.

در این میان، دالس عقیده‌اش درباره ناصر را تغییر داد. ناصر پس از معامله اسلحه با چکسلواکی، در آوریل [۱۹۵۶] یک اتحاد نظامی مصر با عربستان سعودی، سوریه و یمن را عملی ساخت که هدف آشکار آن همانا اسراییل بود. در مه ۱۹۵۶، ناصر روابط دیپلماتیک خود با رژیم چیانکایشک [تایوان] را قطع کرد و حکومت پکن را به رسمیت شناخت. یک گروه فشارِ طرفدار چین (شامل اعضای کنگره از ایالات جنوبی پنبه‌خیز امریکا) که از این اقدام ناصر به خشم آمده بودند و ضمناً نگران بودند که ساختن سد آسوان ممکن است باعث کاهش قیمت پنبه در بازارهای جهانی بشود، مانع حمایت مالی امریکا از طرح سدّ آسوان شدند. دالس استدلال کرد که عدم حمایت امریکا از طرح سدّ آسوان، می‌تواند به ناصر درسی بدهد. دالس با نادیده گرفتن هشدار یوجین بِلَک مبنی بر این که اگر وی [دالس] پیمان شکنی کند «بحران بزرگی برپا خواهد شد»، در ۱۹ ژوئیه ۱۹۵۶ آشکارا اعلام کرد که ایالات متحده هیچ پولی بابت طرح سد آسوان در اختیار مصر نخواهد گذارد.

با سپری شدن یک هفته، ناصر با ملی کردن شرکت بین‌المللی کانال سوئز که متعلق به انگلستان بود، به اقدام امریکا پاسخ داد. رهبر مصر قول داد که این کانال را به روی تمامی استفاده‌کنندگان پیشین این آبراهه باز گذارد. اما انگلیسی‌ها و فرانسویان حرف او را باور نکردند. تقریباً تمامی نفت وارداتی اروپا از طریق این کانال عبور می‌کرد و اروپاییان نگران بودند که یک ملی‌گرای افراطی همچون ناصر، ممکن است این جریان را قطع کند. دالس کوشید تا تنش‌های پدید آمده میان اروپاییان و مصریان را با ارائه راه‌حلی که هیچ یک از دو طرف را خشنود نکرد، کاهش دهد؛ دالس پیشنهاد تشکیل یک اتحادیه

1. Eugene Black

استفاده‌کنندگان از کانال برای مدیریت آن را داد. ناصر مایل نبود که خارجیان را در قدرت مدیریت سهیم کند، و اروپاییان نیز نسبت به هرگونه کنترل مصر بر این کانال بی‌اعتماد بودند. در اواخر ژوئیه ۱۹۵۶، وزیر خارجه بریتانیا[۱] به دالس اطلاع داد که اگر این بحران به سرعت حل نشود اروپاییان به اقدام نظامی علیه مصر دست خواهند زد.

در اکتبر ۱۹۵۶، مصر همچنان رأساً کانال سوئز را اداره می‌کرد، در حالی که انگلستان و فرانسه در خفا طرحی را برای جنگ با مصر تدارک می‌دیدند. این دو دولت، استراتژی خود را با رژیم اسراییل هماهنگ کردند؛ اسراییل معتقد بود که خشم اروپاییان از ناصر، دستاویز بسیار مناسبی بود تا به این طریق از دست یک دشمن آزارنده رهایی یابند. در میانه اکتبر ۱۹۵۶، دیوید بِن گوریون (نخست‌وزیر اسراییل) مخفیانه با هواپیما به قرارگاهی در اطراف پاریس رفت و در آنجا با مقامات دولت‌های بریتانیا و فرانسه درباره یک حمله مشترک به مصر، به توافق رسید. ارتش اسراییل در ۲۹ اکتبر ۱۹۵۶ از مرز مشترک اسراییل ـ مصر عبور کرد و وارد صحرای سینا شد. فردای آن روز، بریتانیا و فرانسه اعلام کردند که «برای محافظت از کانال سوئز» که قبلاً در اثر غرق کردن کشتی‌ها مسدود شده بود[۲]، به جنگ اسراییل و مصر ملحق خواهند شد. یکان‌های چترباز فرانسوی و انگلیسی در اول نوامبر ۱۹۵۶ در منطقه‌ای در پنج مایلی دو سوی آبراهه سوئز فرود آمدند.

بیانیه مشترک انگلستان و فرانسه در توجیه اقدام نظامی خود علیه مصر به منظور دفاع از آزادی کشتیرانی در کانال سوئز[۳]، به هیچ رو نتوانست بر مقصود واقعی آنها سرپوش گذارده و افکار عمومی را فریب دهد. احزاب اقلیت در فرانسه و بریتانیا جنجالی به پا کردند، و پارلمان بریتانیا به شدت متشنّج شد. این حمله نظامی نتوانست به مقصود واقعی خود که همانا حذف ناصر از صحنه سیاست بود، نائل آید. همچنین نتوانست

۱. سِلوین للوید (در کابینه آنتونی ایدن). م.

۲. در روز ۳۰ اکتبر ۱۹۵۶، اتمام حُجتی از سوی انگلیس و فرانسه به مصر و اسراییل داده شد و از آنها خواسته شده بود که نیروهای دو طرف تا حد ده مایلی غرب و شرق کانال سوئز عقب‌نشینی کنند تا نیروهای انگلیسی و فرانسوی بتوانند در آن منطقه مستقر شوند (بیانیه مشترک انگلیس و فرانسه). مصر قویاً این اتمام حجت را رد کرد، اما اسراییل که قبلاً با دو دولت مزبور سازش کرده بود، آن را پذیرفت. دوازده ساعت پس از اتمام حجت مزبور، هواپیماهای انگلیسی و فرانسوی فرودگاه‌های مصر را بمباران کردند. ناصر دستور بسته شدن کانال سوئز را داد، و لذا چهل و هفت کشتی را در اجرای دستور مزبور، در کانال سوئز غرق کردند تا مسدود شود. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد اول)، صفحه ۲۳۴). م.

۳. به پانوشت شماره ۲ مراجعه شود. م.

کشتیرانی در این کانال را بازگشایی کند، و اتحادیه غرب بزرگترین ضعف خویش را تجربه کرد. دالس که باطناً از آنتونی ایدن (نخست‌وزیر بریتانیا) خوشش نمی‌آمد، گمان کرد که بریتانیا عمداً او را گمراه کرده است. از این رو، ایالات متحده نیز همچون اتحاد شوروی، در چارچوب سازمان ملل اقدامات انگلستان و فرانسه و اسراییل را محکوم کرد. مجمع عمومی سازمان ملل با صدور قطعنامه‌ای[1]، به برقراری آتش بس حُکم کرد. این همسویی ایالات متحده و اتحاد شوروی، در یک مقطع زمانی بالاخّص اضطراب‌آوری صورت گرفت، زیرا تانک‌های روسی در همان لحظات، سرگرم درهم شکستن [به اصطلاح] نیروهای ضدانقلاب در خیابان‌های بوداپست [پایتخت مجارستان] بودند.

با غرق کردن کشتی‌ها در کانال سوئز [به دستور جمال عبدالناصر]، اروپا از دسترسی به نفت خاورمیانه محروم شد. دالس بلافاصله کشورهای امریکای لاتین را زیر فشار گذارد که تا وقتی که بریتانیا و فرانسه از مصر خارج نشده‌اند از فروش نفت به آن دو دولت خودداری نمایند. در دسامبر ۱۹۵۶، اروپاییان در برابر فشار امریکا تسلیم شدند و خروج نیروهایشان از مصر را اعلام کردند.[2] روابط اروپا و امریکا به شدت تیره شد، و به ویژه فرانسویان ناگزیر شدند در سیاست‌شان نسبت به ملی‌گرایی اعراب بازنگری کنند. یعنی به جای این که برای چیرگی بر ملی‌گرایانی نظیر ناصر تلاش نمایند، در طول سال‌های آینده کوشیدند تا با آنان کنار بیایند.

امریکاییان نیز همان رویه فرانسه را نسبت به اعراب در پیش گرفتند. در ژانویه ۱۹۵۷، آیزنهاور از کنگره امریکا درخواست کرد قطعنامه‌ای را تصویب نماید که به شخص رییس جمهور اجازه می‌داد که به منظور «مسدود کردن تجاوز کمونیسم»، در خاورمیانه متوسل به زور شود. این اقدام که اصطلاحاً «آیین آیزنهاور»[3] نامیده می‌شود، کنگره را ملزم می‌کرد که اختیار اعلان جنگ را که به طور سنتی از حقوق کنگره بود، به رییس جمهور واگذارد. دوستان رژیم اسراییل در کنگره امریکا شِکوه کردند که رییس جمهور امریکا با گرفتن ژستِ حامی کمونیست‌ستیزِ ملل عرب، حمایت از

۱. قطعنامه شماره ESI-۹۹۷. م.
۲. (در مورد تحلیل سیاسی و نظامی این جنگ، نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاور میانه (جلد اول)، صفحات ۲۳۴-۲۳۵؛ در خصوص اقدامات سازمان ملل در این قضیه، نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد دوم)، صفحات ۷۵۱-۷۵۸؛ سازمان ملل متحد در عمل، صفحات ۵۶۳-۵۶۹). م.
۳. (Eisenhover Doctrine)؛ (نک: فرهنگ علوم سیاسی (جلد اول)، غلامرضا علی بابائی و بهمن آقائی، تهران، ۱۳۶۵، نشر وِیس، صفحات ۲۷۱-۲۷۳). م.

اسراییل را فدا کرده است. مع ذالک باید گفت که آیزنهاور نیز همچون ترومن، با دستاویز قرار دادن ترس از شوروی، اهداف سیاسی خود را عملی کرد. آیین آیزنهاور در مارس ۱۹۵۷ در کنگره امریکا که دموکرات‌ها در آن اکثریت داشتند، به تصویب رسید. در همان ماه، دولت آیزنهاور اسراییل را وادار کرد تا صحرای سینا و نوار غزّه را که در نوامبر ۱۹۵۶ اشغال کرده بود تخلیه نماید؛ اسراییل در برابر وعدهٔ استقرار یک نیروی حائل سازمان ملل در صحرای سینا و نظارت سازمان ملل بر «شرم الشیخ» (تنها نقطه‌ای که مسلط بر دسترسی اسراییل به بندر ایلات در دریای سرخ است)، موافقت کرد که صحرای سینا را تخلیه نماید. علاوه بر قطعنامه‌های سازمان ملل در مورد لزوم خروج اسراییل از صحرای سینا، این خطر نیز وجود داشت که دولت امریکا مانع ارسال میلیون‌ها دلاری بشود که یهودیان امریکا برای کمک به اسراییل می‌پرداختند.

آزمون اصلیِ آیین آیزنهاور در اواسط سال ۱۹۵۸ تحقق یافت. در بهار ۱۹۵۸، ناصر، جمهوری عربی متحده را با عضویت مصر، سوریه و یمن تشکیل داد. پس از دو ماه، یعنی در ۱۴ ژوئیه، یک کودتای ملی‌گرا در عراق صورت گرفت و ژنرال عبدالکریم قاسم حکومت سلطنتی عراق را سرنگون کرد. نخستین اقدام قاسم همانا اعلام گشایش مذاکرات با ناصر برای الحاق عراق به جمهوری عربی متحده بود.

عراق به لحاظ نفتی اهمیت داشت، اما موقعیت جغرافیایی آن به نحوی بود که امریکاییان نمی‌توانستند بر آن کشور اِعمال فشار کنند. دالس می‌خواست که قدرت امریکا در خاورمیانه را به رخ دیگرانِ بکشد، و زمینه مناسبی را در لبنان یافت. در همان روزی که خبر کودتای قاسم به واشنگتن رسید، ایالات متحده درخواستی را از کامیل شمعون (رییس جمهور لبنان، و یک مسیحی از فرقه مارونیت) مبنی بر کمک امریکا به لبنان در جنگ داخلی آن کشور، دریافت کرد[1]. آیزنهاور بلافاصله دستور داد که چهارده هزار سرباز امریکایی به لبنان اعزام شوند تا آنچه را که به عنوان یک تهدید و نیز به عنوان یک کودتای «الهام گرفته از کمونیسم» قلمداد شده بود سرکوب نمایند. آن کسانی که در سواحل بیروت (پایتخت لبنان) سرگرم گرفتنِ حمام آفتاب بودند، با مشاهده یک لشکر

۱. لازم به یادآوری است که دولت لبنان در تاریخ ۲۲ مه ۱۹۵۸ به شورای امنیت سازمان ملل شکایت کرد که جمهوری عربی متحده در امور داخلی آن کشور دخالت کرده و عوامل آن نیز با برپایی یک جنگ داخلی، قصد سرنگونی حکومت لبنان را دارند. دولت امریکا در ۱۵ ژوئیه ۱۹۵۸ به شورای امنیت اطلاع داد که در پاسخ به درخواست لبنان برای کمک به حفظ تمامیت ارضی و استقلال آن کشور، نیرویی را به لبنان گسیل کرده است. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد دوم)، صفحه ۷۵۸). م.

از تفنگداران دریایی امریکا که لباس رزم بر تن داشتند و وارد لبنان شده بودند تا با کمونیست‌ها پیکار کنند، غرق تعجب شدند. حضور این نیروی بزرگ در لبنان، بر [عملکرد] رژیم جدید عراق و ناصر در مصر تأثیر گذارد. در طول چند ماه بعد، عراق به شرکت‌های نفتی غرب اطمینان داد که به دارایی‌های آنان تعرّضی نخواهد شد، و ضمناً از تلاش برای عضویت در جمهوری عربی متحده دست برداشت. ناصر نیز پس از سفر به مسکو در گرماگرم بحران لبنان، و آگاهی از این حقیقت که حمایت اتحاد شوروی [از اعراب] فقط جنبه زبانی دارد، ناگزیر شد در مسأله لبنان کوتاه بیاید.[1]

سازگاری اجتماعی در جنگ سرد

همفکری پیرامون سیاست خارجی [امریکا] در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۶۰، به بهای سکوت تحمیلی و سازگاری اجتماعی تمام شد. یک «نسل خاموش» از دانشجویان دانشگاه وجود داشت که آرزویی نداشت جز داشتن خانه‌های شهری بی‌سر و صدا، مشاغل ثابت و مطمئن و با حقوق مُکفی در مؤسسات بزرگِ عادی. به نظر می‌رسید که مسائل سیاسی جنگ و صلح، کاپیتالیسم و سوسیالیسم و کمونیسم، به طرز حیرت‌آوری کهنه شده بودند. یک جامعه‌شناس به نام دانیل بِل[2] (که در دههٔ ۱۹۳۰ یک فرد تندرو بود) «پایان عصر ایده‌ئولوژی» را یادآور شد. او ادعا کرد که در این روزها می‌توان تمامی مسائل سیاسی را از طرق یک مدیریت دولتی کارآمد به راحتی حل کرد.

برخی منتقدان اجتماعی از یکنواختی این دوران ابراز تأسف کردند. دیوید ریزمَن[3] (استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه هاروارد) در تحقیق خود در سال ۱۹۵۰ تحت عنوان *جمعیتِ تنها*، یادآور شد که خصلت ملی امریکاییان که پیشتر به صورت فردگرایی شدیدِ «از درون هدایت شدهِ» انواع اعتماد به نفس بود، به گلّه‌ای از سازگارانِ «از بیرون هدایت شدهِ» بی‌فکر و ترسو تبدیل شده است. ویلیام اِچ. وایت[4] (سردبیر مجله «فورچون» با صاحب امتیازی هنری لوس) از رفتار گوسفندوار مدیران جدیدی که فوجی از مسئولان تشکیلاتی قدرتمند را برای مدیریت شرکت‌های بزرگ استخدام کرده بودند، بشدت انتقاد کرد. جان کِنِت گالبرایت (یک استاد لیبرال مسلک در دانشگاه هاروارد) با تحقیقی

۱. (نک: فرهنگ تاریخی-سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد دوم)، صفحات ۷۵۸-۷۶۰؛ روند سلطه‌گری، صفحات ۲۳۴-۲۳۵). م.

2. Daniel Bell　　3. David Reisman　　4. William H. White

که در ۱۹۵۸ تحت عنوان جامعه مرّفه به عمل آورد، اقشار وسیع مردم را تشویق به اظهارنظر نمود. وی در این اثر، از «رفاه خواص و فقر عامّه مردم» سخن گفته بود. رایزمن، وایت و گالبرایت نمادی از محدودهٔ ناخشنودیِ پذیرفتنی در سال‌های دهه ۱۹۵۰ بودند. اما سایرین، آن صداهایی که بیرون از این محدوده به گوش می‌رسید، نیز سخن گفتند، هر چند که صاحبان اندیشه‌های درخور احترام توجهی به آنها نکردند. چونان دههٔ ۱۹۲۰، برخی از نیشدارترین انتقادها از جانب شاعران صورت گرفت. در حالی که «نسل گمشدهِ» جلای وطن کردهِ امریکاییان، با نشستن در کافه‌های پاریس به خُرده‌گیری از فرهنگ امریکا پرداختند، شاعران «بیتنیک»[1] که پُلیورهای یقه اسکی می‌پوشیدند، ریشِ بُزی داشتند، کلاه بره به سر می‌گذاشتند، پاتوق آنان قهوه‌خانه‌های نیویورک و سانفرانسیسکو و دِنوِر بود تا در آنجا به موسیقی جاز گوش دهند، سیگار ماری جوانا دود کنند و آثار شعری خویش را بخوانند. یکی از پرآوازه‌ترینِ این شاعران هیپی مسلک، چه در آن زمان و چه در زمان‌های بعد، آلن گینسبرگ[2] بود. او در شعری که در ۱۹۵۶ سرود، فریاد برآورد، «من به چشم خود دیدم که بهترین مغزهای نسل من، در اثر جنون تباه شد.» در شعر دیگری که به طرز مستقیم‌تری رنگ و بوی سیاسی دارد ــ «امریکا» ــ گینسبرگ «دریافتی را که من از نگاه کردن به دستگاه تلویزیون به دست می‌آورم» [القاء این باور که شوروی جنگ طلب است] به تمسخر می‌گیرد:

> امریکا، تو به راستی خواهان جنگ نیستی.
> امریکا، این روس‌هایِ بَد هستند که می‌خواهند بجنگند.
> روس‌ها، روس‌ها، و چینی‌ها، و باز هم روس‌ها.
> روسیه می‌خواهد که ما را زنده زنده بخورد. روسیه دیوانه قدرت است.
> روسیه می‌خواهد اتومبیل‌های ما را از گاراژهایمان بیرون آورد.
> روسیه می‌خواهد که شیکاگو را تصاحب کند. روسیه به یک ریدرز دایجست[3] سرخ نیاز دارد... اما این کار خوبی نیست.

هیچ‌کس پیام گینسبرگ را جدی نگرفت. اما با سپری شدن ده سال، بسیاری از انسان‌های «با مسئولیت» همان حرف‌های شاعران هیپی مسلک را تکرار کردند.

۱. (beatnik)؛ جوانان عصیانگر دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ که شبیه به هیپی‌ها بودند. م.

2. Allen Ginsberg

۳. (Readers' Digest) یک نشریه معروف. م.

زنده شدنِ ترس در سال‌های ۱۹۵۷-۱۹۶۰

دوره دوم ریاست جمهوری آیزنهاور [۱۹۵۶-۱۹۶۰] شاهد زنده شدنِ ترس از اتحاد شوروی بود. حزب اقلیت دموکرات که دنبال محملی برای انتخابات سال ۱۹۶۰ می‌گشت، این ادعا را که شوروی بنیه نظامی خود را تقویت می‌کند، مستمسک قرار داد. دموکرات‌ها فغان برآوردند که «حیثیت» امریکا در امریکای لاتین، آسیا و افریقا تنزّل کرده و دولت آیزنهاور را متهم کردند که پاسخی ضعیف به دگرگونی‌های گریزناپذیر در سیاست جهانی داده است.

نگرانیِ از نو زنده شده درباره قدرت شوروی، احتمال دارد که از ۴ اکتبر ۱۹۵۷ آغاز شده باشد، یعنی هنگامی که شوروی‌ها نخستین ماهواره جهان موسوم به اسپوتنیک[1] را به فضا فرستادند. کارشناسان تعلیم و تربیت امریکا در برابر آنچه که آن را دلیل برتری فن‌آوری روس‌ها می‌دانستند، خود را باختند. اما در عین حال فرصت را برای افزایش هزینه‌های آموزش فنی مناسب دیدند. با هم‌پیمانی مربیّان، مقاطعه‌کاران صنایع دفاعی، و دموکرات‌ها در کنگره، قانون تعلیم و تربیت دفاعی ملی[2] در سال ۱۹۵۸ از تصویب کنگره گذشت. این قانون خواستار هزینه کردن ۵ میلیارد دلار در امر تحصیلات عالی در علوم، زبان‌های خارجی، و علوم انسانی در طول چند سال آینده شد تا با یک خطر مفروض از جانب روس‌ها رویارویی کند.

برنامه‌ریزی دفاعی امریکا در طول دوره دوم ریاست جمهوری آیزنهاور یکی از شوربختی‌های چرخه‌ای خود را تجربه کرد. ژنرال‌های ارتش از کاهش تعداد نیروهای مسلح متعارفی به سود نیروی هوایی و سلاح‌های هسته‌ای، ناخشنود بودند. در ۱۹۵۹، ژنرال بازنشسته ماکسوِل تِیلور[3] کیفرخواست کوبنده‌ای را درباره موضع دفاعی جمهوری‌خواهان تحت عنوان شیپور مردّد منتشر کرد. تیلور، در این اثر، اتهام زد که کاهش تعداد نیروهای مسلح متعارفی باعث شد که پیکار امریکا در هر جنگی به جز جنگ هسته‌ای، ناممکن شود. او پیش‌بینی کرد که جنگ‌های بعدی که ایالات متحده با آنها روبرو خواهد شد از نوع درگیری‌های کوچکِ «گسترش‌پذیر» خواهند بود، اما نه در اروپا، که در آسیا و خاورمیانه و افریقا و امریکای لاتین. تیلور هشدار داد که انحطاط

1. Sputnik
2. National Defense Education Act
3. Maxwell Taylor

امپراتوری‌های اروپایی به این معناست که ایالات متحده به زودی درگیر جنگ‌های «استقلال ملی» با نیروهای ملی‌گرا ـ که گاهی با کمونیست‌ها همدردی می‌کنند ـ در آسیا، افریقا و امریکای لاتین خواهد شد. وی پیشنهاد کرد که ارتش امریکا باید تقویت شده و یک استراتژی جدید «پیکار با شورشیان» به منظور شرکت در این جنگ‌ها تهیه شود.

در حالی که تیلور از احیای علاقه به سلاح‌های غیرهسته‌ای جانبداری می‌کرد، استراتژیست‌های غیردولتی نگاهی دیگر به سیاست «مقابله به مثل با تمام قدرت» می‌افکندند. نواقص آشکار این رهیافت ـ نرمش‌ناپذیری و باورنکردنی بودن آن ـ پژوهندگان غیرنظامی را واداشت که سایر وسایل جنگ هسته‌ای را جستجو نمایند. یکی از این پژوهندگان به نام هنری کیسینجر، با انتشار سلاح‌های هسته‌ای و سیاست خارجی (۱۹۵۷) استدلال کرد که رهیافتِ «مقابله به مثل با تمام قدرت» به تنهایی کفایت نمی‌کرد. این نوع نگرانی‌ها، با پرتاب ماهواره «اسپوتنیک» [روس‌ها] شدت بیشتری یافت زیرا اینک روشن شده بود که اتحاد شوروی از توانایی حمله کردن به ایالات متحده با بمب‌های اتمیِ سوار شده بر نوک موشک‌ها برخوردار بود.

نامزدهای حزب دموکرات برای انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۶۰ به سرکردگی استوارت سیمینگتون[1] (از ایالت میسوری، و وزیر پیشین نیروی هوایی و یکی از خُبرگان در کارِ قدرت هوایی) پافشاری کرد که دولت آیزنهاور باید بودجه ساخت موشک را، همچون سایر جنگ‌افزارها، افزایش دهد. در میانه ۱۹۵۹، دموکرات‌ها، آیزنهاور را متهم کردند که در امر دفاع ملی کاملاً کوتاهی کرده است. اینان که اکراه داشتند از میان تعداد زیادی از سیستم‌های سلاح یا استراتژی‌ها، ارزان‌ترین آنها را انتخاب کنند، به مردم اطمینان دادند که ایالات متحدهِ ثروتمند استطاعت مالی تولید هر سلاحی را که دانشمندان بتوانند اختراع کنند، دارد، و مطلب دیگر این که خستّ آیزنهاور ممکن است دفاع ملی را به خطر بیندازد.

در میانه سال ۱۹۵۸، حادثه‌ای در امریکای لاتین رخ داد که به حزب اقلیت [دموکرات] فرصت داد تا درباره کاهش «حیثیت» امریکا در خارج از کشور شِکوه و شکایت کند. نیکسون (معاون رییس جمهور امریکا) که هرگز یکی از سیاستمداران مورد علاقه حزب دموکرات نبود، به هنگام ورود به ونزوئلا، کاروان اتومبیل‌های تشریفاتی[2] او با سنگ‌پرانی و تُف کردن [مخالفان امریکا] روبرو شد. از نظر دموکرات‌ها، این رفتارِ

1. Stuart Symington 2. motorcade

خشنِ دانشجویان محلیِ چپ‌گرا ثابت کرد که دولت امریکا فاقد آن توانایی بود که شأن امریکا را در برابر جهان غیراروپایی حفظ می‌کرد.

حوادث سال ۱۹۵۹ ثابت کرد که شِکوه و شکایت‌های مخالفان دولت مبنی بر این که سایر کشورهای جهان به طرزی گستاخانه در سیاست خارجی امریکا ایجاد مزاحمت می‌کردند، گلایه‌ای درست بود. در نخستین روز سال ۱۹۵۹، یک انقلاب ملی‌گرا در کوبا به رهبری فیدل کاسترو، فولگنسیو باتیستا (رییس جمهور کوبا) را ناگزیر به فرار از هاوانا به میامِی کرد. باتیستا که از سال ۱۹۳۴ به بعد، قدرت واقعی در کوبا را از آنِ خود کرده بود، روابط نزدیکی با دولت امریکا و نیز با جنایت سازمان یافته [سازمان مافیا] در درون ایالات متحده داشت. هاوانا به صورت بهشتی برای قماربازان، معامله‌گران مواد مخدر و روسپی‌ها درآمده بود. کاسترو پس از آن که به قدرت رسید، سرسپردگان باتیستا را اعدام کرد، قمارخانه‌ها را بَست، و تهدید کرد که دارایی‌های امریکاییان در صنعت شکر کوبا را مصادره خواهد کرد.[1] لیبرال‌های امریکایی ابتدا از این که کاسترو بر یک دیکتاتوری شرم‌آور پیروز شده بود خوشنود بودند. کاسترو در سفری پیش‌بینی نشده به ایالات متحده در آوریل [۱۹۵۹]، در برابر شنوندگان زیادی در دانشگاه هاروارد سخنرانی کرد اما با استقبال سرد آیزنهاور روبرو شد[2]. در اواخر سال ۱۹۵۹، بسیاری از دموکرات‌های لیبرال مسلک که تا این زمان از کاسترو حمایت کرده بودند، با اشاره به نقش مهم کمونیست‌ها در حکومت او، به این پشتیبانی پایان دادند. اینان، دولت آیزنهاور را متهم به ضعف کردند، و درست همان طور که جمهوری خواهان در یک دهه پیش اتهام زده بودند که حکومت دموکرات امریکا چین را از دست داده بود، دموکرات‌ها نیز این بار زمزمه «از دست رفتن» کوبا به سود کمونیست‌ها در اثر ضعف جمهوری خواهان را سَر دادند. تندروهای گوشه‌گیر همچنان به مطرح کردن مسأله کوبا ادامه دادند. سی. رایت میلز[3] (استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه کلمبیا) پس از بازگشت از کوبا در اوت ۱۹۶۰، با تمامِ وجود فریاد زد گوش کُن یانکی! این اثر، کیفرخواستی خشم‌آلود از رفتار نسنجیده ایالات

۱. (نک: مسائل نیمکره غربی: کوبا، کاسترو، انقلاب، منوچهر کمال طه، تهران، ۱۳۵۹، انتشارات امیرکبیر، صفحات ۸۸-۱۰۹، ۱۱۴-۱۱۶). م.

۲. گرچه سفر کاسترو به ایالات متحده جنبه غیررسمی داشت، اما او خواستار ملاقات با آیزنهاور شد لیکن آیزنهاور برای گذراندن تعطیلات به جورجیا رفته بود. کاسترو در سخنرانی‌هایش ابراز علاقه کرد که روابط خوبی با امریکا داشته باشد. (نک: مسائل نیمکره غربی، صفحات ۱۰۹-۱۱۱). م.

3. C. Wright Mills

متحده درکاراییب بود. اما به خواست او مبنی بر «درکوبا فضولی نکنید» و درخواست او برای «یک رهیافت کاملاً نو امریکا در مورد مشکلات دنیای گرسنه» هیچ توجهی نشد.[۱]

جان فاستر دالس در آوریل ۱۹۵۹ درگذشت و مدیریت روابط خارجی را برای «آیک» باقی گذارد. کریستین هرتر[۲] (وزیر خارجه جدید امریکا) که به جناح بین‌الملل‌گرای جمهوری خواهان تعلق داشت، هرگز نتوانست به موقعیت برجسته‌ای دست یابد که از آنِ دالس بود. آیزنهاور درصدد برآمد از آخرین هجده ماه عُمر دولتش استفاده کرده و برای ایجاد یک دنیای صلح‌آمیز، به دور دنیا سفر نماید. او به این نتیجه رسیده بود که روابط با اتحاد شوروی را می‌توان بهبود بخشید و به مسابقه تسلیحاتی پایان داد. از این رو، از نیکیتا خروشچف دعوت کرد که در سپتامبر ۱۹۵۹ به ایالات متحده سفر کند. خروشچف که در سال ۱۹۵۸ موقعیت داخلی خود را کاملاً تحکیم کرده بود، به سرعت اعلام کرد که باید به بن‌بست تجزیه آلمان که پس از سال ۱۹۴۵ صورت گرفته بود، خاتمه داد. در ۱۰ نوامبر ۱۹۵۸، خروشچف از ایالات متحده و هم‌پیمانان غربی آن دولت خواسته بود که نیروهای یکصد هزار نفری خود را از برلین غربی خارج کنند، پایتخت سابق آلمان را یک «شهر آزاد» اعلام نمایند، و از آنجا، با دولت آلمان شرقی مذاکره کنند[۳]. در سپتامبر ۱۹۵۹ که خروشچف وارد ایالات متحده امریکا شد، از مطرح کردن خواست خود در مورد آلمان انصراف حاصل کرد و اوقات خود را صرف گردش در مزارع ذرت ایووا[۴] و بازدید از دیسنی لَندِ[۵] نوبنیاد کرد[۶]. دیدار آیزنهاور و خروشچف در «کمپ دیوید»[۷] گِرهی از اختلاف‌نظرهای آنان را نگشود، اما موافقت کردند که یک کنفرانس دیگر از سران کشورهای بزرگ در بهار سال بعد [۱۹۶۰] تشکیل شود. ضمناً قرار شد که آیزنهاور پس از برگزاری کنفرانس مزبور، به اتحاد شوروی سفر کند.

اما بازدید آیزنهاور از شوروی هرگز انجام نگرفت. در اول ماه مه ۱۹۶۰، یعنی در آستانه

۱. (نک: مسائل نیمکره غربی، صفحات ۲۴۹-۲۵۱). م.

2. Christian Herter

۳. (نک: روند سلطه‌گری، صفحات ۲۳۸-۲۴۱). م.

۴. (Iowa)؛ ایالتی در مرکز غرب امریکا. م.

۵. (Disneyland)؛ یک مرکز تفریح و سرگرمی در نزدیکی لوس آنجلس، که توسط والت دیسنی (تهیه‌کننده معروف فیلم‌های کارتون) ساخته شده. م.

۶. (نک: روند سلطه‌گری، صفحات ۲۴۲-۲۴۴). م.

۷. (Camp David)؛ استراحتگاه رؤسای‌جمهور امریکا در مریلند، که دارای امکانات کافی برای پذیرایی از مهمانان خارجی و برگزاری کنفرانس‌ها است. م.

تشکیل کنفرانس سران در پاریس، اتحاد شوروی یک هواپیمای جاسوسی امریکا را که در ارتفاع هفتاد هزار پایی حریم هوایی شوروی پرواز می‌کرد سرنگون نمود. فرنسیس گَری پاورز[1] (خلبان این هواپیما که از نوع U-2 بود و به سازمان سیا تعلق داشت) از چتر نجات استفاده کرد و جان خود را نجات داد. این نوع پروازهای جاسوسی از پایگاه‌های [امریکا] در ترکیه، در دو سال اخیر ادامه داشت. رییس جمهور ابتدا منکر جاسوسی هوایی برفراز شوروی شد، اما بعداً به این اقدام اعتراف کرد و اظهار داشت که یک چنین پروازهایی برای امنیت ملی امریکا ضروری بوده است.[2] لغو سفر آیزنهاور به شوروی، تنها سفر از این نوع نبود؛ سفر آیزنهاور به ژاپن نیز به دلیل اعتراض‌های دانشجویان ژاپنی لغو شد.

خروشچف و آیزنهاور هرگز دوباره با یکدیگر دیدار نکردند، اما نخست وزیر شوروی در پاییز ۱۹۶۰ به ایالات متحده آمد تا در اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل شرکت کند. فیدل کاسترو نیز به همین منظور به نیویورک آمده بود. فیدل کاسترو که به خاطر نگهداری از جوجه‌هایش در اتاقی در هتل والدروف آستوریا، از این هتل اخراج شده بود، به هتل تِرزا در محله هارلِم رفت و در آنجا از بالکن هتل برای جماعتی از مردم سخنرانی کرد. خروشچف که در اکثر ساعات اجلاس، لبخندی شیطانی بر لب داشت، یک بار لنگه کفش خود را بیرون آورد و با خشمِ از قبل برنامه‌ریزی شده بر روی میز کوبید و به این طریق خشم بینندگان تلویزیون را برانگیخت.[3]

سفر خروشچف به امریکا در گرماگرم انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۰ صورت گرفت. دموکرات‌ها کوشیدند تا این تصور را در مردم القاء نمایند که رییس جمهور بی‌لیاقت، بی‌جُنب و جوش و گوشه‌گیر امریکا هرگز مدیریت دیوانسالاری امور خارجی را عهده‌دار نشده بود. سناتور هنری جَکسون[4] (از واشنگتن) از کارشناسان دانشگاهی در امور خارجی (که بسیاری از آنان در دولت‌های پیشین دموکرات‌ها خدمت کرده بودند) دعوت کرد که درباره مشکلات روابط خارجی امریکا صحبت کنند. به مدت دو هفته در بهار ۱۹۶۰، سناتورهای دموکرات [به سخنان کارشناسان دانشگاهی گوش فرا دادند] و سر خود را به نشانه موافقت با حملات به اعضای شورای امنیت ملیِ جمهوری‌خواهان که افرادی جاهل، کُند ذهن، «فقط منفعل»، ناتوان از برنامه‌ریزی، و فاقد «عزم کافی»

1. Francis gary Powers

۲. (نک: جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵ـ۱۹۶۲، صفحات ۲۵۶ـ۲۵۹؛ روند سلطه‌گری، صفحات ۲۴۴ـ۲۴۵). م.

۳. این عملِ خروشچف به هنگام سخنرانی او و اشاره به موضوع هواپیمای جاسوسی U-2، صورت گرفت. م.

4. Henry Jackson



روزهای خوش در سازمان ملل. نیکیتا خروشچف، فیدل کاسترو را در آغوش گرفته است (اکتبر ۱۹۶۰)، در حالی که امریکاییان باور دارند که بدترین کابوس‌های آنان به واقعیت پیوسته است.
(وایدوُرد فوتوز)

قلمداد شده بودند، تکان دادند.

دموکرات‌ها، جوان‌ترین نامزد برای احراز مقام ریاست جمهوری را معرفی کردند، یعنی سناتور جان اف. کندی از ایالت ماساچوست. او، مبارزه انتخاباتی خود را در

چارچوب خط مشی حزبی برای برپایی یک جنگ سرد در سطح «شدیدتری» از جمهوری خواهان، قرار داد. نامزد جمهوری خواهان نیز به همان اندازه کندی جوان بود، یعنی نیکسون چهل و هفت ساله (معاون آیزنهاور). هر یک از این نامزدها در موضع‌گیریِ شوروی‌ستیزیِ خود، بر دیگری پیش گرفت. کندی بر قدرت دفاعی بیشتر، داشتن موشک‌های بیشتر، داشتن یک ارتش بزرگتر، و اقدامات بیشتر در امریکای لاتین و افریقا تأکید کرد. کوبا و فیدل کاسترو به صورت مضامین مورد انزجار[1] کندی درآمدند. نیکسون با نَقل خاطراتش از گفتگوهای بی‌پرده‌اش با خروشچف در ۱۹۵۹ [در طول سفر خروشچف به امریکا]، به رأی دهندگانش تفهیم نمود که شخص او در واقع از تجربه «ایستادگی در برابر روس‌ها» برخوردار بود. در زمینه نقش سیاست خارجی در روند انتخابات، همان حرف‌های انتخابات ۱۹۵۲ بازهم در انتخابات ۱۹۶۰ تکرار شد. دموکرات‌ها که بیرون از کاخ سفید بودند به جمهوری خواهان اتهام زدند که فرصت‌ها را از دست دادند. اینان پیش‌بینی کردند که اگر این فرصت‌ها به آنان داده شود بر اتحاد شوروی چیره خواهند شد. جمهوری خواهان نیز به نوبه خود از مردم کشور خواستند که بر تجربه رهبران جمهوری خواه خود در برپایی جنگ سرد متکّی باشند.

شخص آیزنهاور نقش اندکی در این انتخابات داشت. موقعی که از وی خواستند توضیح بدهد که نیکسون در راستای کمک به دولت او، منشأ چه خدماتی بوده است، آیزنهاور گفت، «یک هفته به من فرصت بدهید تا پاسخ شما را بدهم.» موقعی که کندی با تفاوت رأی اندکِ یکصد و بیست هزار، در انتخابات پیروز شد[2]، آیزنهاور سخنرانی معروف خود را ایراد کرد و طیّ آن در مورد هر نوع زیاده‌رَوی در کار نظامی کردن جنگ سرد هشدار داد. او تشریح کرد که ایالات متحده در چنگال یک «مجتمع نظامی ـ صنعتی» که ممکن است حتی نهادهای دموکراتیک را قلب ماهیت کند، اسیر است[3]. این سخنرانی نیز مانند بسیاری از اظهارات او درباره سیاست خارجی، فقط یک وعده و وعید بود و از عمل خبری نبود. آیزنهاور که برای پایان دادن به سیاست سد نفوذ کمونیسم، به کاخ

1. bête noire

۲. (در مورد علل پیروزی دموکرات‌ها در انتخابات ۱۹۶۰، نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحات ۳۲۴-۳۲۷). م.

۳. این سخنرانی که به «سخنرانی خداحافظی» معروف است، در ژانویه ۱۹۶۰ ایراد شد (در این باره نک: روند سلطه‌گری، صفحه ۲۵۱). م.

سفید آمده بود، با به کارگیری سیاست «نجات [کشورهای در معرض خطر کمونیسم]»، بر دامنه سیاست سد نفوذ کمونیسم افزود، به طوری که تمامی فرصت‌های پدید آمده برای معامله کردن با روسیه پس از استالین را از دست داد. اروپا همچنان به صورت دو اردوگاه مجزّی و مسلّح [شرق و غرب] باقی ماند. ایالات متحده، سیاست کهنه درباره چین را ادامه داد، و ملی‌گرایی در خاورمیانه و افریقا و امریکای لاتین را نادیده گرفت. امّا در عین حال به مدت هشت سال از دست یازیدن به جنگ اجتناب کرد. سیاست مشابه آن را نمی‌توان در طول دهه بعد جستجو کرد؛ دهه‌ای که شاهد شرکت امـریکاییان در طولانی‌ترین، تفرقه‌انگیزترین و بی‌ثمرترین جنگ [جنگ ویتنام] بود.

فصل دوازدهم

جهان‌گرایی پیروزمند در سال‌های ۱۹۶۱ـ۱۹۶۸

در دههٔ ۱۹۶۰ و پیش از آن‌که ایالات متحده در منجلاب ویتنام غرق شود، امیدهای امریکا به رقم زدن رویدادهای جهان به بالاترین سطوح خود رسید. نمایندگان پُرشور و شوق، پُرتوان و توانمند ایالات متحده در دورترین نقاط جهان ظاهر شدند و این پیام خود را عرضه کردند که شیوه‌های حکومت، نظام اقتصادی، و ارزش‌های اجتماعی امریکا باید بر تمام بدیل‌هایِ خود چیره شود. دولت‌های کندی و جانسون که اعتقادی راسخ به حقّانیت آرمان خود، مفاسد کمونیسم، و آرزوی ملت‌های فقیر برای دریافت رهنمودها داشتند، به جنگ سرد دست یازیدند بی‌آن‌که به پیامدها یا بهایی که باید برای آن بپردازند توجهی بنمایند.

به نظر می‌رسید که سیاست ترومن در مورد سدّ نفوذ کمونیسم بسیار جنبه تدافعی داشت، «سیاست رفتن تا لبهٔ پرتگاه جنگ» دالس (وزیر خارجه امریکا) بسیار توفنده بود، و خواست‌های آیزنهاور برای پایان دادن به مسابقه تسلیحاتی، از دیدگاه دموکرات‌هایی که در ژانویه ۱۹۶۱ قدرت را به دست گرفتند بسیار ناامیدانه می‌نمود. دموکرات‌ها نظریه‌هایی را درباره سیاست جهانی پیاده کردند که در بخش دولتی، مراکز دانشگاهی، و مؤسسات پژوهشی خصوصی خلق شده بود. نتایج [منفی] به دست آمده از اجرای این تئوری‌ها، نظریه‌پردازان را شگفت زده کرد، و اتفاق نظرِ تحمیل شده بر مردم [در زمینهٔ سیاست خارجی امریکا] پس از جنگ جهانی دوم را تقریباً از هم گسست. از افریقا تا کاراییب و ویتنام، امریکاییان از زیان‌های ناشی از رقابت در سطح جهانی با

کمونیسم، درس‌های سختی را آموختند. در اواخر عُمر دولت جانسون بود که امریکاییان در برخوردهای خشم‌آلود خیابانی با یکدیگر روبرو شدند[1]. برای گروهی که به رسالت کمونیسم‌ستیزی امریکا همچنان باور داشتند، و نیز گروهی که پایان دادن به مداخلات امریکا را ترجیح می‌دادند، برای هر دوی آنان، از خوش‌بینی سال ۱۹۶۱، در ۱۹۶۹ تنها خاطره‌ای باقی مانده بود. هنگامی که مردم سراسر جهان محدودهٔ قدرت امریکا را کشف کردند، روحیهٔ مقامات رسمی دولت‌ها، مردم عوام و ناظران خارجی تقویت شد.

کندی بر مسند قدرت

با شروع دولت کندی از ژانویه ۱۹۶۱، واشنگتن شگفتی‌های بسیاری را مشاهده کرد. آرتور شلزینگر پسر ــ تاریخ نگاری که در شمار همکاران کندی بود ــ «تحت تأثیر شیوه کار و شایستگی او قرار گرفته بود» (یک عبارت عاریه گرفته شده از ارنست همینگوی) و از این که بخشی از تاریخ، در حال سازندگی است، به هیجان آمده بود. او با لحنی چاپلوسانه نوشت که جز در طول سال‌های حکومت کندی، «هرگز سابقه نداشته است که مردان [امریکایی] این چنین خوش سیما و دختران امریکایی این چنین زیبا بوده باشند.» دورهٔ هزار روزه دولت کندی را «کاملوت»[2] نامیدند، یعنی دربار افسانه‌ای آرتور شاه که در آنجا همه چیز رنگ کمال داشت، از بگو و مگو خبری نبود، و همگان ایام خوشی را سپری می‌کردند. کندی، کاخ سفید را مملوء از روشنفکران کرد ــ نقّاشان، موسیقیدانان، هنرپیشگان سینما، نویسندگان و استادان دانشگاه. رییس جمهور خالق یک حسّ فعالیت پُر جنب و جوش بود که از دیدگاه او، با رخوت حاکم بر جامعه امریکا در دوره ریاست جمهوری آیزنهاور هفتاد و یکساله، در تضاد بود. در حالی که «آیک» بی‌هیچ شتابی به بازی گُلف روی می‌آورد تا تمدّد اعصاب کند، کندی چهل و سه ساله که به بازی گُلف عشق می‌ورزید، این اشتیاق خود را مهار می‌کرد و مهمانانش را به یکی از خانه‌هایش دعوت می‌کرد تا یک فوتبال امریکایی حرفه‌ای و پُر جنب و جوش را به راه بیندازند.

آرزوی او برای در دست گرفتن زمام امور کشور و ارائه خواست‌هایی که مغایر با

۱. اشاره به تظاهرات وسیع مخالفان جنگ ویتنام و برخوردهای شدید آنان با نیروهای پلیس و ارتش است. م.
2. Camelot

روش رییس جمهور پیشین بود، بر فضای سیاست خارجی او نیز حکمفرما بود. سخنرانی افتتاحیه و به یادماندنی او، که اساساً بر محور خواستِ ملی‌گرایانه برای مداخله امریکا در گوشه و کنار جهان می‌گردید، زمینهٔ سلطهٔ او بر سیاست خارجی امریکا را فراهم کرد. کندی در این سخنرانی گفت که کشور امریکا «برای مطمئن شدن از بقا و تحقق آزادی، آماده است تا هر قیمتی را بپردازد، هر بارِ مسئولیت را تحمل کند، با هر مشکلی روبرو شود، از دوستان حمایت نماید و با دشمنان بِستیزد.»

کندی، برخلاف آیزنهاور، این روش را برگزید که سیاست خارجی را در کاخ سفید متمرکز کند و آن را با وزیرخارجه سهیم نشود. او برای پُست وزیر خارجه، دین راسک را برگزید. راسک در دولت ترومن پُست معاون وزارت خارجه را به عهده داشت. نامبرده پیش از برپایی جنگ کره، خواستار اتخاذ یک سیاست شدّت عمل در مورد چین شده بود. دین راسک که در زمرهٔ هواداران قدیمی کندی نبود، دهه ۱۹۵۰ را در مقام رییس بنیاد راکفلر سپری کرده بود. او ارتباط خوبی با نهاد سیاست خارجی داشت، و این نهاد نیز از وی به عنوان مردی که می‌دانست چه زمانی باید آرامش خود را حفظ کند، تجلیل می‌کرد. در نشست‌های دولت کندی، راسک به ندرت ابراز وجود می‌کرد؛ در حالی که سایر کارکنان کاخ سفید درباره مسائل بحث می‌کردند، راسک ترجیح می‌داد که «بوداگونه» و در کمال آرامش، در گوشه‌ای بنشیند.

در حالی که نقش وزیر خارجه در امر سیاستگزاری کاهش یافته بود، کندی بر اندرزهای گروهی از «روشنفکرانِ اهلِ عمل» در شورای امنیت ملیِ تقویت شده، کاخ سفید، وزارت خارجه و وزارت دفاع متکّی شد. در دهه پیش، استادان فعّال دانشگاه‌ها به یکدیگر و به مقامات دولتی و به مردم گفته بودند که موضوع جنگ سرد به قدری اهمیت دارد که نباید منحصر به سیاستمداران، دیپلمات‌ها و ژنرال‌ها باشد. در دانشگاه‌های کمبریج، نیویورک و برکلی، گروهی به هم پیوسته از دانشمندان علوم سیاسی، استراتژیست‌های نظامی، و اقتصاددانان متخصص در امر «توسعه»، تئوری‌هایی را خلق کردند که امیدوار بودند بتوانند در رقابت بی‌پایان ایالات متحده و اتحاد شوروی به کار گیرند. اینان به «رئالیسم جزم‌اندیشانه» خویش، به «عزم راسخ» خویش، و به «احساساتی نبودن» خویش می‌بالیدند و به حرف‌های سی. رایت میلز که آنان را «واقع‌گرایان نابهنجار» می‌نامید، اهمیتی نمی‌دادند.

کندی برای پُست مشاور امنیت ملی، مک جورج باندی[1] را برگزید. باندی که فرزند یکی از مشاوران ارشد هنری اِل. استیمسون (وزیر خارجه اسبق امریکا) بود، یک جمهوری خواه لیبرال بود و پیشتر ریاست یکی از دانشکده‌های دانشگاه هاروارد را بر عهده داشت. برادر باندی ـ ویلیام ـ که داماد دین آچسون بود، برای پست معاونت وزارت خارجه در امور بین‌المللی انتخاب شد. والت ویتمن روستو[2] (استاد کرسی تاریخ اقتصاد در مؤسسه علم و صنعت ماساچوست[3]) یک شخصیت فرهنگیِ دیگر بود که در پُست ریاست ستادِ برنامه‌ریزی در وزارت امور خارجه گمارده شد. روستو قبلاً یک اثر تحقیقی کارآمد به نام مراحل رشد اقتصادی: یک مانیفست غیرکمونیست را نگاشته بود؛ این اثر بیان می‌کرد که چگونه استادان دانشگاه می‌توانند جنگ سرد را در میان ملل فقیر برپا کنند. دولت کندی، درستی برخی از نظریه‌های روستو را در این باره که چگونه می‌توان شرایط «توسعه» ملل فقیر را فراهم کرد، به اثبات رسانید. شاید شگفت‌انگیزترین فرد در میان اعضای این گروه جدید، رابرت اس. مکنامارا[4] وزیر دفاع امریکا بود. مکنامارا نیز مانند نخستین وزیر دفاع در دولت آیزنهاور (چارلز ویلسون) مدیر شرکت اتومبیل‌سازی فورد بود. مکنامارا، برخلاف ویلسون، خود را یک دانشمند می‌دانست. او قبلاً استاد دانشگاه و در مرکز تحقیقات بمباران استراتژیک نیروی هوایی (در پایان جنگ جهانی دوم) عضویت داشت. وی در معاشرت با دانشمندان، هنرمندان و خبرنگاران احساس راحتی می‌کرد، در حالی که از معاشرت با سوداگران محضِ صنعت اتومبیل سازی معذّب بود. مکنامارا فقط به مدت یک سال در مؤسسه فورد کار کرد، و موقعی که رییس جمهور از او خواست که به عنوان یک جمهوری خواهِ اِسمی به دولت او ملحق شود، به سرعت فرصت را غنیمت شمرد تا جدیدترین نوع مدیریت را در وزارت دفاع پیاده نماید: عباراتی نظیر تحلیل سیستم، پژوهش عملیات و نسبت هزینه به سود، همواره تکیه کلام‌های او را تشکیل می‌داد. وزیر دفاع امریکا، با موهای مشکیِ صاف و براقِ و عینک بدون قاب، که با کمک یک چوبِ اشاره به مجموعه‌ای از نمودارها اشاره می‌کرد، به صورت شخصیتی آشنا درآمد که در برابر کنگره شهادت می‌داد. اعضای کنگره از هوش او، تسلط او به موضوع مورد نظر، و مهارت او در مدیریت وزارت دفاع شگفت زده شده بودند.

1. Mc George Bundy
2. Walt Whitman Rostow
3. MIT [Massachusetts Institute of Technology]
4. Robert S. McNamara

تمامی این مشاوران، و شخصِ کندی، در طول جنگ جهانی دوم افسر جزء بودند، و با داشتن درجه ستوان دومی، باور داشتند که قادرند جنگ را به طرز بهتری اداره کنند. این موضوع که فرماندهی عالی نیروهای متفقین در طول جنگ جهانی دوم به عهده آیزنهاور بود، اینک سرسختی آنان را برای اداره بهترِ ایالات متحده تشدید می‌کرد. قشرِ دانشگاهیِ همکارانِ کندی از اتهامات نسنجیده سناتور جوزف مک‌کارتی مبنی بر این‌که بسیاری از استادان دانشگاه‌های امریکا یا هوادار کمونیسم بودند و یا از اتخّاذ یک موضع هشیارانه در مورد جنگ سرد خودداری کردند، ناخشنود بودند. این استادان، از دفاتر کارشان در هاروارد و مؤسسه علم و صنعت ماساچوست، به این باور دست یافته بودند که آیزنهاور نتوانسته بود دگرگونی‌های اخیر دنیا را درک کند؛ زیرا منطقه اصلی کشمکش با روس‌ها، از اروپا به جنبش‌های ملی در آسیا، افریقا، و امریکای لاتین منتقل شده بود. شخصِ خودِ کندی در مقام یک سناتور، از پرداختن به امور داخلی امریکا خسته شده و با خود می‌اندیشید که یک دولتمرد باید به کارهای عملی بپردازد، و با پرداختن به مسائل بین‌المللی، برای خود شهرتی کسب کند.

برپایی جنگ سرد در امریکای لاتین

امریکای لاتین نخستین مکانی بود که دولت کندی کوشید تا جوّ تازه‌ای را در آنجا ایجاد کند. در ۱۳ مارس [۱۹۶۱]، کندی طرح «اتحاد برای پیشرفت»[1] برای کشورهای امریکای لاتین را اعلام کرد. [بر طبق این طرح،] کندی ۲۰ میلیارد دلار کمک اضافی برای نیمکره غربی در طول ده سال آینده در نظر گرفته بود. اما رقابت تنگاتنگ در دستگاه‌های دیوانسالاری این کشورها [برای کسب قدرت] و فساد حاکم بر امریکای لاتین باعث شد که از کارآمدی طرح «اتحاد برای پیشرفت» کاسته شود. نهادِ «سپاه صلح»[2] نیز به وجود آمد که شامل مردان و زنانِ آرمان‌گرایی بود که به تازگی تحصیلات دانشگاهی خود را تمام کرده و فاقد شغل بودند. اینان به خارج از کشور گسیل می‌شدند تا به آموزش و اجرای خدمات فنّی ــ به ویژه در امریکای لاتین ــ بپردازند. ضمناً وزارت دفاع و سازمان سیا فعالیت بیشتری را در زمینهٔ آموزش گروه‌های پلیس و نیروهای شبه نظامی کشورهای امریکای لاتین برای پیکار با چریک‌های [کمونیست] به عمل آوردند.

1. Alliance for Progress　　2. Peace Corps

وزارت دفـاع یک مـدرسهِ آمـوزشِ جـنگِ جنگلی [1] را در منطقهٔ کانال پاناما و در «فورت برَگ» [2] (واقع در شمال کارولینا) تأسیس کرد تا یکان‌های [ارتش‌های] امریکای لاتین را آموزش دهد. مؤسسه عُمران بین‌المللی [3] حدود پانصد نفر از افراد پلیس امریکای لاتین را به مدرسه مزبور گسیل کرد تا در آنجا بیاموزند که چگونه باید در گروه‌های چپ رخنه نمایند و نیز جمعیت‌هایی را از نوعی که در سفر نیکسون (معاون آیزنهاور) به امریکای جنوبی در ۱۹۵۸ علیه او تظاهرات کرده بودند، مهار نمایند.

«اتحاد برای پیشرفت» و آموزش نیروهای پلیس امریکای لاتین به این منظور طرح‌ریزی شده بودند که از پیدایی یک انقلاب ملی‌گرای دیگر به شیوه کاسترو در کوبا، جلوگیری نمایند. اما درباره خودِ رژیم انقلابی کوبا چه باید می‌کردند؟ دولت آیزنهاور در ژانویه ۱۹۶۰ (یعنی در گرماگرم انتخابات ریاست جمهوری) روابط دیپلماتیک با کوبا را قطع کرده بود [4]. در آن زمان، کندی، دولت جمهوری خواهان را متهم کرده بود که در مورد کوبا هیچ کاری انجام نداده بود، و تهدید کرده بود که اگر در انتخابات پیروز شود، به نوعی حمله به کوبا دست خواهد یازید. نیکسون که یک کمونیست ستیز کهنه‌کار بود و در کارِ «متهم کردن افراد به کمونیست بودن، آن هم بدون دلایل کافی، کاملاً خُبره بود [5]،» خود را در وضعیتِ ناخوشایندِ مخالفت با اقدام نظامی علیه کوبا به دلیل مغایرت آن با موازین حقوق بین‌الملل یافت، هر چند که می‌دانست سیا طرح‌هایی را برای حمله به کوبا تدارک دیده بود. [6] نیکسون تردید داشت که کندی از این طرح‌ها آگاه بوده باشد، و اگر ذکری هم از آنها به میان آورده بود صرفاً به خاطر کسب امتیاز سیاسی در مبارزات انتخاباتی بود، چرا که می‌دانست نیکسون قادر نیست این طرح‌ها را افشا کند یا درباره آنها حرفی بزند.

صرف نظر از این که کندی قبل از انتخاب شدن به مقام ریاست جمهوری از طرح‌های مزبور آگاهی داشت یا خیر، اما پس از آن که وی به کاخ سفید راه یافت آلن دالس (رییس سازمان سیا) وی را در جریان طرح‌های این سازمان برای آموزش کوبایی‌های مهاجر در فلوریدا و امریکای مرکزی و اعزام بعدی آنان به کوبا، قرار داد. برخی از مأموران سیا که کودتای گواتمالا را در ۱۹۵۴ طرح ریزی کرده بودند با خود می‌اندیشیدند که حمله به

1. Jungle Warfare School 2. Fort Bragg
3. Agency for International Development
۴. در سوم ژانویه ۱۹۶۰. (نک: مسائل نیمکره غربی، صفحات ۲۳۸ـ۲۴۰). م.
5. Red baiter
۶. (نک: مسائل نیمکره غربی، صفحات ۲۲۴ـ۲۲۶). م.

کوبا نیز به همان راحتی با موفقیت انجام خواهد شد. در ژانویه ۱۹۶۱، رییس جمهور جدید امریکا موافقت خود را با طرح سیا برای اجرای یک تهاجم برنامه‌ریزی شده برای ماه آوریل، اعلام داشت. جان کندی حتی روزنامه نیویورک تایمز را متقاعد کرد که هیچ مطلبی را درباره این عملیات ننویسد، چرا که «منافع ملی» امریکا را به خطر خواهد انداخت. در ۱۷ آوریل ۱۹۶۱، نیرویی با نفرات تقریبی یک هزار و ششصد چریک، در خلیج خوک‌ها[1] (واقع در جنوب کوبا) پیاده شدند. ریچارد بیسِل[2] (مسئول این عملیات سیا) به کندی اطمینان داده بود که با وارد شدن این نیرو در کوبا، مردم کوبا علیه کاسترو قیام خواهند کرد؛ حتی در صورتی که مردم کوبا از چریک‌های مزبور حمایت نمی‌کردند، آنان می‌توانستند به مناطق کوهستانی کوبا که در مجاورت محل عملیات آنان قرار داشت، عقب‌نشینی کنند. اما این نیرو که به لحاظ ملزومات نظامی و آمادگی، از وضعیت خوبی برخوردار نبود، وارد ناحیهٔ باتلاقی شد که منطقه کوهستانی در اطراف آن وجود نداشت. هیچ قیام مردمی به طرفداری از مهاجمان برپا نشد، چرا که کاسترو در سرتاسر کشورش، و به ویژه در منطقهٔ خلیج خوک‌ها که معمولاً تعطیلات آخر هفته خود را در آنجا می‌گذرانید، محبوبیت داشت. با سپری شدن چهل و هشت ساعت از ورود نیروی مهاجم، ارتش کوبا افراد این نیرو را دستگیر کرد.[3] کندی مسئولیت این کار را شخصاً به عهده گرفت[4]، اما بعداً آلن دالس را از ریاست سازمان سیا برکنار کرد[5]. در طول سال بعد، ایالات متحده خونبهای مهاجمان را به صورت ارسال وسایل پزشکی (به ارزش ده میلیون دلار) پرداخت کرد.

سازمان سیاِ جسور، هجده ماه بعد را صرفِ مضطرب کردن، گیج کردن یا توطئه قتل کاسترو کرد. این سازمان، برنامه‌ریزی کرد تا با ریختن پودر ریزش مو[6] در کفش‌های کاسترو، کاری کُند که موهای ریش او بریزد. استراتژیست‌ها پیشنهاد کردند که یک سیگار برگ آغشته به ماده مخدر ال‌اس دی. را مخفیانه در میان سیگارهای برگ کاسترو قرار دهند، قلمِ خودنویسی را به او هدیه کنند که نوک آن زهرآگین باشد، یا موقعی که کاسترو با لوله تنّفسی در آب‌های کاراییب غواصی می‌کند، با کمک کاسه‌های صدفِ منفجرکننده،

1. Bay of Pigs
2. Richard Bissell

۳. (نک: مسائل نیمکره غربی، صفحات ۲۵۹-۲۷۰). م.
۴. (نک: مسائل نیمکره غربی، صفحات ۲۷۱-۲۷۲). م.
۵. جان مَک کُن جانشین آلن دالس شد. م.

6. pedilitation



فیدل کاسترو (رهبر کوبا) حمله ایالات متحده به کوبا را محکوم می‌کند.
(واید وُرد فوتوز)

پاهای او را قطع نمایند. این سازمان پنج بار با تبهکارانی که مایل بودند روسپی‌خانه‌ها، قمارخانه‌ها، و کار و کسب مواد مخدر در کوبا را دوباره دایر نمایند، تماس گرفت تا یک فرد مسلّح را برای ترور رهبر کوبا گُسیل کند. مردم کوبا به صورت هدف‌های عملیات MONGOOSE درآمدند. در این عملیات که توسط ادوارد لنسدِیل (رییس سابق عملیات سیا در سایگون) طراحی شده بود، بایستی یک زیردریای امریکایی به سواحل کوبا اعزام می‌شد تا با استفاده از گلوله‌های مُنَوّر، آسمان شب را روشن کند و دهقانان کوبایی تصور نمایند که مسیح به زودی ظهور خواهد کرد. ای. هاوارد هانت[1] (که در طرح سرنگونی حکومت آربنث در گواتمالا در ۱۹۵۴ کمک کرده بود، و بعدها نیز در ماجرای واترگیت ۱۹۷۲، چند نفر دزد را اجیر کرد) مسئولیت یک رشته حملات شبانه کاماندوهای امریکایی به سواحل کوبا را به عهده گرفت. اما نتیجهٔ تمامی این اقدامات،

1. E. Howard Hunt

چیزی جز حمایت بیشتر مردم کوبا از انقلاب آن کشور و سوق دادن کاسترو به سوی مسکو برای جلب کمک‌های نظامی نبود.[۱]

خروشچف و مسأله آلمان

پس از فاجعه خلیج خوک‌ها، مردم امریکا یک بار دیگر از کندی حمایت کردند. با این وصف، افزایش محبوبیت او در میان مردم بر اساس نظرسنجی‌های صورت گرفته، کمکی به تقویتِ روحیهِ اعتماد به نفس کندی نکرد. او در جستجوی راهی بود تا تسلط خود بر سیاست خارجی را اثبات کند، و رویارویی با خروشچف در کنفرانس سران در وین را فرصت مناسبی برای این کار دانست. رهبر شوروی یک بار دیگر خواستار یافتن راه حلی برای مسأله تقسیم آلمان شده بود. هنگامی که دو رهبر در ماه مه ۱۹۶۱ در وینِ دیدار کردند، کندی در مورد مسأله وحدت مجدد دو آلمان موضعی آشتی‌ناپذیر در پیش گرفت، زیرا باور داشت که رهبر شوروی، او را سیاستمداری جوان و کم‌تجربه به شمار آورده بود.[۲]

بحران برلین در سال ۱۹۶۱، نقطهٔ اوج یک رشته رویارویی‌های شرق و غرب بود که از ناتوانی دو کشور [امریکا و شوروی] برای دستیابی به توافق در مورد آلمانِ پس از سال ۱۹۴۵، ناشی می‌شد. ایالات متحده امریکا حتی بعد از قبول مسئولیت در مورد تأسیس جمهوری فدرال آلمان در ۱۹۴۹، بر وحدت مجدد دو آلمان در یک کشور واحد، و احتمالاً غیرکمونیست، پافشاری می‌کرد. هیچ کشور غربی، جمهوری دموکراتیک آلمان را که به عنوان واکنش روس‌ها در برابر تأسیس جمهوری فدرال آلمان، تشکیل شده بود[۳]، به رسمیت نشناخته بود. حتی کشورهای عضو ناتو همچنان تأکید داشتند که جمهوری دموکراتیک آلمان فرزند نامشروع اتحاد شوروی بود و استدلال کردند که وجود پایتخت آلمان شرقی در بخش شرقی برلین، با توافق‌های صورت گرفته در یالتا و پوتسدام در تضاد بود. پس از مرگ استالین، حکومت‌های پی‌درپی روسیه مصّرانه خواستار برگزاری یک کنفرانس امنیت اروپا شدند تا مسأله آلمان را حل کنند، اما غرب این درخواست‌ها را نپذیرفت، چراکه هراس داشت که برگزاری کنفرانس مزبور به معنای شناسایی جمهوری دموکراتیک آلمان و نقش بر آب شدنِ رؤیای وحدت مجدد

۱. (نک: مسائل نیمکره غربی، صفحات ۲۷۲-۲۷۸). م.
۲. (نک: روند سلطه‌گری، صفحات ۲۶۱-۲۶۳). م.
۳. در اکتبر ۱۹۴۹. م.

دو آلمان باشد.

کندی با روحیه‌ای افسرده از وین بازگشت و از کنگره درخواست کرد که بودجه دفاعی را به میزان ۲/۲۵ میلیارد دلار افزایش بدهد. کندی در یک سخنرانی و با کلماتی که یادآور سیاست دالس مبنی بر سوق دادن به لبهٔ پرتگاه جنگ بود، اظهار داشت: «ما طالب جنگ نیستیم، اما پیشتر جنگیده‌ایم. و دیگران [روس‌ها] در زمان‌های گذشته این اشتباه خطرناک را مرتکب شده‌اند که پیش خودشان فرض کرده‌اند که غرب به قدری خود-دوست و به اندازه‌ای ملایم و به حدی دچار نفاق است که قادر به ایستادگی در برابر تجاوز به آزادی در سایر کشورها نمی‌باشد.» در ۲۵ ژوئیه [۱۹۶۱] کندی دستورِ احضار به خدمت نیروهای احتیاط را برای دفاع از دسترسی غرب به برلین، صادر کرد[۱]. هنگامی که از کندی پرسیدند که آیا به عقیده او، این احضار نیروهای احتیاط یک اقدام عادلانه است، وی پاسخ داد، «زندگی ناعادل است.» واکنش کمونیست‌ها به این چکاچاک شمشیرها [مبارزه‌جویی]، واشنگتن را حیرت‌زده کرد. در شب ۳ اوت ۱۹۶۱، دولت شوروی یک دیوار بسیار بلند بین دو بخش شرقی و غربی آلمان کشید. فرار پناهندگان [آلمان شرقی] که به رقم یکصد هزار نفر در سال ۱۹۶۰ رسیده بود، به ناگه متوقف شد. خروشچف طرح‌های مربوط به امضای قرارداد صلح با آلمان شرقی را رها کرد، زیرا دیوار برلین به گونه‌ای کارساز بخش شرقی آلمان را از بخش غربی آن جدا می‌کرد. نمایش قدرت کندی نتوانسته بود از تقسیم نهایی آلمان جلوگیری کند. ایالات متحده به این اقدام شوروی اعتراض کرد، و رییس جمهور امریکا بعداً به یک سفر بسیار تبلیغاتی به برلین رفت تا اعلام کند که «من یک برلینی هستم[۲].» اما این دیوار همچنان باقی ماند تا گواهی بر نادرستی تصور دیپلمات‌های امریکایی باشد.[۳]

کنگو

ظاهراً برای عرضه کردن آزمونی از تئوری‌های کارشناسان دانشگاهی در مورد امور خارجی، حوادث جانبی‌ای توجه دولت کندی را در سال بعد به خود جلب کرد. در

۱. (نک: روند سلطه‌گری، صفحات ۲۶۱-۲۶۳). م.

2. "Ich bin ein Berliner"

۳. (نک: روند سلطه‌گری، صفحات ۲۶۵-۲۶۶؛ خاطرات سیاسی خروشچف، صفحات ۲۷۲-۲۷۷؛ تاریخ سیاست خارجی شوروی، صفحات ۳۶۷-۳۶۹). م.

افریقای مرکزی، ایالات متحده در بعضی دسیسه‌های ناجوانمردانه در کشور نواستقلال کنگو (که بعداً زئیر نامیده شد[1]) شرکت کرد. این مستعمره پیشین بلژیک، استقلال خود را در میانه سال ۱۹۵۹ به دست آورده بود، یعنی هنگامی که حکمرانان استعمارگر پیشینِ آن به سرعت آنجا را ترک کرده بودند[2]. کشور کنگو که آمادگی استقلال نداشت، در حالی که تعداد تحصیل‌کردگان دانشگاهی آن کمتر از دویست نفر بود، به سرعت به صورت صحنه کارزاری میان گروه‌های قبیله‌ای و سیاسی درآمد. پاتریس لومبابا[3] (رهبر گروه ملی‌گرای تندرو) به مقام نخست‌وزیری رسید. بلژیکی‌ها از لومبابا نفرت داشتند و امیدوار بودند که یک رهبر سرسپرده بلژیک، از آنان دعوت کند که معادن کنگو را اداره نمایند و از ثروت معدنی سرشار این کشور بهره‌مند شوند. هنگامی که جنگ داخلی کنگو برپا شد، سازمان ملل یک نیروی حافظ صلح را به آنجا گسیل کرد تا ارتش‌های حکومت لومبابا و تجزیه‌طلبان وابسته به بلژیک در استان معدن‌خیز کاتانگا به رهبری موسی چومبه[4] را از یکدیگر جدا کند. ایالات متحده ظاهراً از نیروهای سازمان ملل اما باطناً از تجزیه‌طلبان پشتیبانی می‌نمود. سازمان سیا، لومبابا را یک آلت دست مسکو می‌دانست، زیرا او در پایتخت شوروی آموزش دیده بود. اگر کاتانگا از کنگو جدا می‌شد، طلا و الماس و اورانیوم این منطقه به زیر کنترل غرب در می‌آمد. در ژانویه ۱۹۶۱، لومبابا ترور شد (با کمک سازمان سیا). جنگ داخلی به مدت یک سال دیگر ادامه یافت، اما بالاخره یک حکومت طرفدار غرب به رهبری ژوزف کاساوبوو[5] قدرت را به دست گرفت[6]. در مدت زمان باقی مانده از دهه ۱۹۶۰، شایعاتی درباره شرکت امریکا [سازمان سیا] در قتل لومبابا بر سر زبان‌ها افتاد. رژیم کاساوبوو به خاطر جلب حمایت مالی غرب، به غرب متکّی شد، و از یک رشته جنگ‌های داخلی و تجزیه‌طلبانه رنج برد. اقدام امریکا در مورد استفاده از سازمان ملل به عنوان ابزاری در جنگ سرد، ضمناً باعث شد که سایر کشورهای افریقایی نسبت به انگیزه‌های دولت کندی بدگمان شوند.

۱. در اکتبر ۱۹۷۰، نام رسمی کشور از «جمهوری دموکراتیک کنگو» به «جمهوری زئیر» تغییر یافت، «زئیر» نامی بود که پرتغالی‌ها در قرن پانزدهم میلادی به رودخانه کنگو داده بودند. م.

۲. پس از پایان جنگ جهانی دوم، جنبش استقلال‌طلبی کنگو آغاز شد و در ۱۹۵۹، ملیون کنگو به رهبری پاتریس لومبابا، مبارزه بسیار سختی را آغاز کردند که به استقلال کنگو در سال ۱۹۶۰ انجامید. م.

3. Patrice Lumumba 4. Moise Tshombe 5. Joseph Kassavubu

۶. (نک: تشنّجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحات ۲۸۲-۲۸۷). م.

بحران موشکی کوبا و پیامد آن

بنا به عقیده خُبرگانِ سیاست خارجی دولت کندی، بهترین کاری که یک مقام رسمی دولتی می‌توانست انجام دهد مدیریت بحران[1] نام داشت. انتقاد آنان از مدیریت «آیک» در امور خارجی در حولِ خواست او برای اجتناب از جنگ دور می‌زد؛ آنان به این خواست خوشامد گفتند، اما ضمناً امیدوار بودند که سرسختی خود را [در برخورد با دشمنان امریکا] ثابت کنند. آنان با سخت‌ترین آزمونِ خود در اکتبر ۱۹۶۲ و مجادله با شوروی بر سر استقرار موشک‌های روسی در کوبا، روبرو شدند. آوازهٔ کندی به عنوان یک رهبر فولادین که قادر است با ارزیابی دقیق از یک وضعیت، بر دشمنانش چیره شود، به مدیریت او در بحران کوبا متکّی بود. با وجود این، منتقدان او را متهم کردند که با یک نمایشِ قدرتِ برتری جویانه[2]، امنیت جهان را به مخاطره انداخت. برتراند راسل (فیلسوف و صلح طلب) اتهام زد که کندی در طول بحران موشکی کوبا و برای این که ثابت کند بر اعصابش مسلط است، زندگی یکصد میلیون نفر را بشدّت به خطر انداخت.[3]

استقرار موشک‌های بالیستیک میان‌بُرد (آی. آر.بی. ام.[4]) در کوبا، بیشتر از آن که امنیت فیزیکی ایالات متحده را تهدید کند، غرور امریکا را جریحه‌دار کرد. این سلاح‌ها که در ۹۰ مایلی منتهاالیه جنوبِ رأس فلوریدا نصب شده بودند، قادر بودند در مدت کمتر از هشت دقیقه به هدف‌هایی واقع در بخش‌های شرقی و مرکزی امریکا اصابت نمایند و همچنین واکنش زمانیِ کوتاهِ بیست و پنج دقیقه‌ای پس از پرتاب موشک‌های قاره‌پیمای بالیستیک (آی. سی. بی. ام.[5]) مستقر در اتحاد شوروی یا ایالات متحده را قطع نمایند. اما امریکا از سالیان پیش مبادرت به استقرار موشک‌ها بالیستیک میان‌بُرد در پایگاه‌هایی در ترکیه کرده بود تا هدف‌هایی در شوروی را نشانه بگیرد. از این رو، به نظر می‌رسید که تأسیس یک پایگاه موشکی شوروی در کوبا، پاسخی بود به استراتژی امریکا در مورد احاطه شوروی توسط سلاح‌های امریکایی در ترکیه. ولی شاید که تلافی‌جویی در برابر اقدامات غرب در این مورد، برای خروشچف یک امر بسیار مهم

۱. (management crisis)؛ (درباره معنای دقیق و مصادیق تئوریک و عملی آن، نک: مدیریت بحرانهای بین‌المللی، سیدعلی اصغر کاظمی، تهران، ۱۳۶۶، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه). م.
2. machismo
۳. ظاهراً اشاره به مردم ایالات متحده امریکاست. م.
4. Intermediate Range Ballistic Missiles (IRBM)
5. Intercontinental Ballistic Missiles (ICBM)

تلّقی نمی‌شد. در برابر درخواست‌های مکرّر کاسترو مبنی بر جلوگیری از جنگ مخفی سازمان سیا در کوبا علیه خود او و حکومتش، مسکو مبادرت به نصب موشک‌های مزبور در آن کشور کرد.[۱]

این بحران در گرماگرم انتخابات کنگره امریکا در ۱۹۶۲ صورت گرفت، یعنی هنگامی که جمهوری خواهان انتظار داشتند به عنوان یک حزب اقلیت، موفقیت‌های عادی را در غیر از انتخابات ریاست جمهوری نصیب خود سازند. سناتور کِنت کیتینگ[۲] (از نیویورک) با منتشر کردن گزارش‌هایی از تبعیدی‌های مخالف کاسترو در میامی، مبنی بر این که اتحاد شوروی مبادرت به نصب موشک‌های هسته‌ای تهاجمی در کوبا کرده است، زنگ خطر را در سپتامبر ۱۹۶۲ به صدا درآورد. واکنش اولیه دولت کندی این بود که به کیتینگ اتهام زد که قصد دارد دولت را به لحاظ سیاسی، بی‌اعتبار کند. سناتور کیتینگ را متهم کردند که به منظور کسب امتیاز برای جمهوری خواهان [در انتخابات کنگره] سیاست جنگ‌افروزی را در پیش گرفته بود، و دولت اظهار داشت که سازمان سیا هیچ‌گونه شواهد و مدارکی در مورد استقرار موشک‌های شوروی در کوبا، در اختیار ندارد. البته کندی در سپتامبر ۱۹۶۲ به روس‌ها [در مورد مزبور] هشدار داد. پروازهای شناسایی هواپیماهای U-2 [سازمان سیا] در ماه اوت ۱۹۶۲، نشان داده بود که روس‌ها سرگرم ساختن یک پایگاه موشکی در کوبا هستند. اما جان مَک‌کُن[۳] (رییس سازمان سیا) برای گذراندن ماه عسل به «ریوی یرا» (در فرانسه) رفته بود و در دسترس نبود تا این موضوع را تأیید نماید.

پس از بازگشت مَک‌کُن به واشنگتن در اوایل اکتبر، سازمان سیا مدارکی را به کندی ارائه داد که نشان می‌داد اتحاد شوروی درصدد تأسیس یک پایگاه موشکی در کوبا است. در حالی که فقط سه هفته به انتخابات مانده بود و جمهوری خواهان مصراً خواستار اقدام دولت بودند، کندی جلسه‌ای را با مشاوران ارشد خود در امور خارجی، برگزار کرد. برای این که توجه مطبوعات را جلب نکنند، این نشست در یکی از ادارات فرعی وزارت امور خارجه برگزار شد. دین آچسون (وزیر خارجه اسبق)، ماکسول تیلور

۱. (برای یک تحلیل دقیق‌تر و کامل‌تر درباره موضوع مزبور، نک: شیوه‌های تصمیم‌گیری در سیاست خارجی (تفسیری بر بحران موشکی کوبا)، گراهام تی. آلیسُن، ترجمهٔ منوچهر شجاعی، تهران، ۱۳۶۴، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، صفحات ۸۲-۱۰۹). م.

2. Kenneth Keating 3. John Mc Cone

(رییس‌کل ستاد مشترک) و کرتیس لومی[1] (فرمانده نیروی هوایی) خواستار یک حمله هوایی فوری به تأسیسات موشکی کوبا شدند. رابرت کندی (برادر رییس جمهور و دادستان کل کشور) از موضع جورج بال[2] (معاون وزارت خارجه) که محاصره دریایی کوبا را پیشنهاد کرده بود جانبداری نمود. بال معتقد بود که اگر این محاصره کارساز نبود، امریکا بعداً می‌تواند یک حمله هوایی به کوبا را تدارک ببیند. رابرت کندی با یک حمله پیشگیرانه از نوع پرل هاربور[3]، مخالفت کرد و یادآور شد که رییس جمهور «مایل نیست به عنوان یک "توجوِ"[4] دیگر به شمار آید.» دین راسک (وزیر خارجه امریکا) سکوت اختیار کرد و به این بسنده کرد که در این جلسه حضور داشت و از موقعیت برجسته‌ای همچون سایر مشاوران کندی برخوردار بود. رییس جمهور در طول مذاکرات از ابراز عقیده خودداری کرد، چراکه نمی‌خواست مانع ادامه مذاکرات بشود. پژوهندگان بحران موشکی کوبا نظیر گراهام آلیسون[5] (جوهر تصمیم[6] [۱۹۶۹]) و آیروینگ جینیس[7] (قربانیان تفکرِ گروهی [۱۹۷۳]) بالاترین نمره را به رییس جمهور می‌دهند، زیرا پیش از آن‌که تصمیم به محاصره دریایی کوبا بگیرد به تمامی پیشنهادها گوش فراداده بود. در گذران سال‌های بعد، بلندپایگان امریکایی به هنگام تصمیم‌گیری درباره مسائل مهم، روش کندی در مورد اجازه دادن به صاحب نظران در بحران موشکی کوبا برای ارائه راه‌حل‌های مورد نظر خود را الگو قرار دادند.

در روز دوشنبه ۲۲ اکتبر ۱۹۶۲، کندی حضور موشک‌های شوروی در کوبا را آشکارا اعلام کرد. وی محاصره دریایی کوبا را تحمیل کرد تا شوروی نتواند این موشک‌ها را با کلاهک‌های هسته‌ای مجهز کند. کندی هیچ مهلتی برای روس‌ها تعیین نکرد، اما به روشنی گفت که این موشک‌ها باید برچیده شوند. پس از دو روز، یک خط محاصره در اطراف کوبا کشیده شد و کشتی‌های جنگی روسیه که در راه کوبا بودند، بازگشتند. در ۲۶ اکتبر، ملوانان ناوشکن امریکایی جوزف پ. کندی[8] وارد عرشه یک کشتی باری روسی که عازم کوبا بود، شدند. سپس در ۲۸ اکتبر، کندی اعلام کرد که اتحاد شوروی موافقت

1. Curtis LeMay
2. George Ball
۳. اشاره به حمله غافلگیرانه ژاپن به پرل هاربور در ۱۹۴۱ است. م.
۴. (Tojo) نخست‌وزیر ژاپن در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۴۴ که در فصل‌های پیشین درباره او صحبت شده است. م.
5. Graham T. Allison
۶. این اثر ارزشمند به فارسی ترجمه شده است. به پانوشت شماره ۱ (صفحه ۴۶۷) مراجعه شود. م.
7. Irwing Janis
8. Joseph P. Kenedy [پدر جان کندی]

کرده است که سلاح‌های موشکی خود در کوبا را برچیند. هواداران کندی به وجد آمدند، و دنیا از لبه پرتگاه جنگ بازگشت. دین راسک در خاطرات خویش، احساسات خود درباره این ماجرا را، با تعبیر گاوچرانان بیان کرد، «ما رودرروی یکدیگر قرار داشتیم، اما طرف مقابل چشمکی زد.» در اثر این رویارویی، ایالات متحده و اتحاد شوروی یک ارتباط مستقیم ارسال پیام از راه دور را ایجاد کردند که به «تلفن سرخ»[1] مشهور است و در مواقع بحرانی مورد استفاده قرار می‌گیرد. ایالات متحده قول داد که به کوبا حمله نکند و به طور ضمنی وعده داد که موشک‌های خود را از ترکیه خارج سازد. قول دوم کندی به راحتی داده شد، چراکه او تا آن زمان نمی‌دانست که ایالات متحده این موشک‌ها را در نزدیکی مرز [مشترک شوروی با ترکیه] متمرکز کرده بود[2].

جای تعجب نبود که کاسترو از این خیانت شوروی خشمگین شد. او از پذیرش نماینده ویژهٔ مسکو[3] که به هاوانا آمده بود تا مزایای این کنار آمدن با امریکایی‌ها را برای او تشریح کند، خودداری کرد. شوروی‌ها که مایل نبودند با قدرت نظامی برتر امریکا درگیر شوند، مزایایی را در وعدهٔ امریکا مبنی بر حمله نکردن به کوبا می‌دیدند اما کاسترو انتظار داشت که این جنگ مخفی ادامه یابد[4]، همان طور که تا زمان ترور کندی در نوامبر ۱۹۶۳، همین انتظار را داشت. همچنین رهبر خشمگین کوبا آشکارا قادر نبود سلب حمایت [شوروی] از فعالیت‌های انقلابی در نیمکره غربی را پذیرا شود. خروشچف نیز مشکلات خاص خود را با همکارانش در دفتر سیاسی حزب داشت؛ آنان از این که امریکاییان، رییس آنان [خروشچف] را تحقیر کرده بودند، از فرط ناراحتی به خود می‌پیچیدند. از این رو تصمیم گرفتند که در نخستین فرصت، خروشچف را

۱. (hot line)؛ شامل چند دستگاه تلکس است که از طریق سیتسم ارتباط ماهواره‌ای به یکدیگر متصل می‌شوند، و در مواقع بحرانی، وسیله ارتباط بین رهبران امریکا و شوروی بود (و می‌باشد). ایجاد آن نیز بر طبق یادداشت تفاهم امریکا و شوروی (در ژنو، ۱۹۶۳) پس از ماجرای بحران موشکی کوبا صورت گرفت. برخلاف آنچه که تصور می‌شود، سیستم مزبور اساساً به صورت تلفن نمی‌باشد، بلکه شامل دو دستگاه تلکس به الفبای سیریل (روسی) و لاتین است. این ارتباط در ابتدا از طریق کابل‌های دریایی و زیرزمینی صورت می‌گرفت، اما امروزه ماهواره‌ها این نقش را ایفا می‌نمایند. (نک: فرهنگ کنترل تسلیحات، خلع سلاح و امنیت نظامی، جفری ام. الیوت و رابرت ریجینالد، ۱۹۸۹، انتشارات ABC-CLLO, Inc، کالیفرنیا، صفحات ۲۲-۲۳). م.

۲. (نک: روند سلطه‌گری، صفحات ۲۷۰-۲۷۴؛ خاطرات سیاسی خروشچف، صفحات ۳۳۸-۳۴۴؛ شیوه‌های تصمیم‌گیری در سیاست خارجی (تفسیری بر بحران موشکی کوبا)، صفحات ۱۰۹-۱۲۴؛ تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحات ۳۴۱-۳۴۷). م.

۳. آناستاس میکویان (عضو برجسته دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی، و دلاّل سیاسی کرملین در روابط شرق و غرب). م.

۴. (نک: خاطرات سیاسی خروشچف، صفحات ۳۴۵-۳۴۷). م.

برکنار سازند، و این کار در دو سال بعد (۱۹۶۴) صورت گرفت[1]. جانشینان خروشچف به یک برنامه تسلیحِ مجدّد روی آوردند تا با برتری دریایی و هوایی امریکا که آنان را وادار به تسلیم کرده بود، برابری کنند.

در طول بحران موشکی کوبا، هم‌پیمانان اروپایی امریکا به حمایت آشکار از امریکا برخاستند. حتی شارل دوگل رییس جمهور فرانسه که از مدت‌ها قبل، از امریکا به خاطر روحیه استکباری‌اش و عدم تمایل به مشورت با اروپاییان، انتقاد کرده بود، حمایت کامل خود از امریکا در اوج بحران کوبا را به اطلاع آورل هریمن (سفیر سیّار امریکا) رسانده بود. با وجود این، رهبران اروپا در مورد نحوهٔ عمل امریکا در بحران کوبا در اکتبر ۱۹۶۲، به طور خصوصی ابراز بی‌اعتمادی کرده بودند. به ویژه شخصِ دوگل این ماجرا را دلیلی بر این امر می‌دانست که ایالات متحده فقط در راستای منافع خویش عمل می‌کند. حتی دوگل موقعی که به هریمن مجدداً اطمینان داده بود که از اقدام امریکا جانبداری می‌کرد، اما ضمناً ابراز نگرانی کرده بود که اقدامات یکجانبه واشنگتن به این معنا بود که اروپاییان ناگزیر بودند از دور دستی بر آتش داشته باشند. از این رو، دوگل به این نتیجه رسید که بهترین طریقه برای ابراز وجود فرانسه در مسائل بین‌المللی، این بود که نیروی ضربتیِ[2] اتمی خاص خودش را دارا باشد. بعداً، یعنی در ۱۹۶۶، دولت فرانسه نیروهای مسلح خود را از فرماندهی مشترک اتحادیه ناتو خارج کرد. واکنش بریتانیا در برابر بحران موشکی کوبا به صورت ملایمی ظاهر شد، اما نتایج آن همان نتایجی بود که فرانسه گرفته بود، یعنی معلوم شد که بریتانیا یک ناظر عاطل و باطل در برابر حوادث بزرگ بود.

هارولد مکمیلن[3] (نخست‌وزیر انگلستان) به خودش می‌بالید که با رییس جمهور جدید امریکا دوست است. هر دوی آنان لباس‌های شیک انگلیسی را دوست داشتند، ارزیابی خونسردانه از یک وضعیت را تحسین می‌کردند، و درباره کتاب‌هایی که توسط مؤسسه انتشاراتی مکمیلن (متعلق به خویشاوندان هارولد مکمیلن) انتشار می‌یافت، بحث و گفتگو می‌کردند. هنگامی که پدر کندی سفیر ایالات متحده در بریتانیا در اواخر دهه ۱۹۳۰ بود، جان کندی نیز مدتی را در انگلستان گذرانیده بود. هر دو رهبر، دوست داشتند که از روابط خاصّی که دو ملت انگلستان و امریکا را به یکدیگر پیوند می‌داد سخن بگویند. مکمیلن که در دهه ۱۹۵۰ وزیر خزانه‌داری بود، برتری قدرت امریکا بر

۱. (نک: خاطرات سیاسی خروشچف، پیوست ۵، صفحات ۴۴۹-۴۵۵. و پی نویس صفحات ۴۵۷-۴۶۴). م.
2. force de frappe 3. Harold Macmilan

انگلستان را پذیرفته بود، اما می‌گفت که «بریتانیا باید نقش یونان را در برابر نقشِ رومِ امریکا ایفا نماید.» به عبارت دیگر، بریتانیایی‌ها که صاحب تجربه زیادی بودند، می‌توانستند با بهره‌گیری از تجربه‌های وسیع‌شان در امور بین‌المللی، به امریکاییان متکبّر بیاموزند که چگونه رفتار کنند. مکمیلن در دسامبر ۱۹۶۲ در «ناسو»[1] (در باهاما) با کندی ملاقات کرد و درس تلخی را در سیاست جهانی از او آموخت. دولت بریتانیا که در نظر داشت یک نیروی هسته‌ای مستقل برای خودش داشته باشد، از ایالات متحده درخواست کرد که موشک‌های بالیستیک هوابه هوا «اسکای‌بولت»[2] را در اختیار نیروهای مسلّح انگلستان قرار دهد. وزیر دفاع امریکا (دین راسک) پیش خودش حساب کرد که این موشک بسیار گران قیمت است و قادر به تحویل آن به انگلستان نمی‌باشد، و ضمناً باور داشت که بریتانیا به هر حال نباید دارای یک نیروی هسته‌ای مستقل باشد. کندی پیشنهاد کرد که انگلستان در یک نیروی چندجانبه بین‌المللی (به سرپرستی ایالات متحده) مشارکت کند، یعنی گروهی از کشتی‌ها که شامل نیروهای دریایی کلیه هم‌پیمانان امریکا در ناتو بود، در حالی که فرماندهی ایالات متحده حق داشت حرف آخر را در مورد استفاده از موشک‌های «اسکای بولت» توسط کشتی‌های مزبور، بزند. در زیرِ لفظِ همکاری بین هم‌پیمانان در ناتو، ضرورت شرکت دادن آلمان در دفاع هسته‌ای پنهان شده بود. هیچ کشور اروپایی مایل نبود که آلمان غربی دارای سلاح‌های اتمی خاصِ خودش باشد، اما طرّاحان دفاعی ایالات متحده تشخیص دادند که آلمان قوی‌ترین قدرت در اروپاست [و حق دارد یک نیروی هسته‌ای خاصِ خودش را داشته باشد.] بریتانیایی‌ها، عدم دسترسی به موشک‌های «اسکای بولت» را بردبارانه تحمل کردند و پذیرفتند که به نیروی چندجانبه بین‌المللیِ مورد نظر امریکا بپیوندند. با وجود این، نخست‌وزیر بریتانیا برای این که هموطنانش را متقاعد کند که داشتن رابطه خاص با ایالات متحده متضّمن فواید زیادی بود، زحمت زیادی کشید. هنگام اجرای یک نمایشنامه کوتاه و شاد به نام «آن سوی دیوار»[3] توسط یک گروه کُمدی (در این نمایشنامه، نیروی بازدارنده هسته‌ای جدید انگلستان، به مردی تشبیه شده بود که نردبانی آهنی را به طرف دیوار برلین حمل می‌کند، از آن بالا می‌رود و یک چمدان حاوی بمب اتمی را به داخل برلین شرقی پرتاب می‌کند) تماشاچیان از شدت خشم فریاد می‌کشیدند.

1. Nassau
2. Skybolt
3. Beyond the Fringe

منع آزمایش سلاح‌های هسته‌ای

در حالی که کندی از یک سو کوشید تا ارتش قدرتمند آلمان غربی را در مسابقه تسلیحات هسته‌ای وارد کند، اما از سوی دیگر تلاش کرد تا رقابت هسته‌ای را کاهش دهد. در طول دهه ۱۹۵۰، گروه‌های خصوصی در ایالات متحده، نظیر «کمیته سیاست هسته‌ای معقول» (اس.اِ.اِن.ای[1]) و دانشمندان سرشناس به رهبری لینوس پالینگ[2] شیمیدان و ادوارد و. کاندون[3] فیزیکدان، درباره آثار زیانبار غبار رادیواکتیو بر سلامتی مردم شِکوه و شکایت کرده بودند. یک ایزوتُوپ[4] رادیواکتیو به نام استرونیتوم ـ ۹۰[5] که در شیر گاو کشف شد، در اثر تحقیقات معلوم شد که این ایزوتوپ باعث بیماری سرطان می‌شود. در حالی که کمیسیون انرژی اتمی امریکا کوشید تا این نوع ترس‌ها را در دهه ۱۹۵۰ به حداقل برساند، دانشمندان عضو این کمیسیون در یک رسیدگی توسط کنگره امریکا در ۱۹۵۶، اعتراف کردند که «هر مقدار از غبار رادیواکتیو برای سلامتی انسان زیانبار است.»

پس از آن که اتحاد شوروی یک بمب به قدرت پنجاه مگاتُن[6] را آزمایش کرد و تهدید نمود که یک بمب یکصد مگاتُنی را در ۱۹۶۱ آزمایش خواهد کرد، دولت کندی زیر فشار شدیدتری برای منع آزمایش‌های هسته‌ای در جوّ قرار گرفت. پاسخ ایالات متحده به شوروی، به صورت انفجار بمب‌های هیدروژنی در جوّ در سال ۱۹۶۲ ظاهر شد، و نشان داد که تا آن زمان سی و سه آزمایش هسته‌ای صورت گرفته بود. در آغاز سال ۱۹۶۳، هشدار عمومی درباره خطرهای ناشی از انرژی رادیواکتیو برای سلامتی انسان، مقامات رسمی امریکا را نگران کرد. علاوه بر آن، کارشناسان تسلیحاتی در وزارت دفاع امریکا به رییس جمهور اطمینان دادند که هر نتیجه‌ای را که بتوان از آزمایش در جوّ به دست آورد، می‌توان آن را از انفجار در غارهای زیرزمینی نیز به دست آورد. کندی یک مؤسسّه کنترل تسلیحات و خلع سلاح را در سال ۱۹۶۱ در وزارت خارجه دایر کرده بود، با این منظور که تلاش‌ها در راستای کاهش مسابقه تسلیحاتی را سازماندند کند. این مؤسسه باب

1. Committee for a Sane Nuclear Policy (SANE)
2. Linus Pauling
3. Edward V. Condon
۴. (Isotope)؛ دو یا چند اتم از یک عنصر، که تعداد نوترون و نتیجتاً وزن اتمی آنها با هم فرق دارد. م.
5. stronitum 90
۶. (megaton)؛ نیروی تخریبیِ یک میلیون تُن تی.اِن.تی. م.

گفتگوهایی را [با روس‌ها]گشوده بود، اما در دو سال اول زمامداری کندی، موفقیت چندانی به دست نیاورده بود، ولی امکان داشت که منع آزمایش‌های اتمی بتواند راهگشا باشد.

در بهار ۱۹۶۳، ایالات متحده و اتحاد شوروی مذاکرات جدّی ای را برای متوقف کردن آزمایش سلاح‌های هسته‌ای در جوّ، آغاز کردند. هر دو طرف به خطرهای بالقوه این آزمایش‌ها برای سلامتی بشر پی برده بودند و ضمناً متوجه شده بودند چنان که به آزمایش‌های هسته‌ای زیرزمینی بپردازند آسیبی به اجرای برنامه‌های تسلیحاتی آنها وارد نخواهد شد. در اواسط ژوئن ۱۹۶۳، امریکا و شوروی [و انگلستان] قراردادی را امضا کردند که انجام آزمایش‌های هسته‌ای در جوّ در آینده را ممنوع کرده بود. هر یک از دو طرف با یک پیش‌آگهی یک ساله، می‌توانست لغو قرارداد مزبور را اعلام کند. دو طرف موافقت کردند که به تلاش‌های خود برای ممنوعیت کامل آزمایش‌های اتمی ادامه دهند و نیز درباره کاهش سلاح‌های هسته‌ای به طور کلی، با یکدیگر تبادل نظر نمایند.[۱] در طول دهه بعد، صدها نشست در کنفرانس‌های خلع سلاح در وین برگزار شد، اما ثابت شد که امیدهای قرارداد ۱۹۶۳ به گسترش توافق مزبور به یک خلع سلاح واقعی، خیالِ باطلی بوده است. ایالات متحده کوشید که برتری هسته‌ای خود بر شوروی را حفظ کند، و شوروی نیز به نوبه خود امیدوار بود که شکاف بین دو اَبَرقدرت را تَنگ‌تر کند.

آسیای جنوب‌شرقی

دولت کندی در تابستان ۱۹۶۳، زمان زیادی را صرف دست و پنجه نرم کردن با جنگ در ویتنام جنوبی کرده بود. در ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲، علاقه امریکا به منطقه هندوچین، در لائوس متمرکز شده بود. در آنجا، یک جنگ داخلی بین یک ژنرال از جناح راست به نام فومی نوساوان[2] و یک شاهزاده بی‌طرف به نام سووانا فوما[3] و نیز یک شاهزاده کمونیست به نام سوفانو وُنگ[4] درگیر شده بود. امریکایی‌ها که از اوضاع لائوس سر در نمی‌آوردند، در مواقع متعدد به هر سه نفر آنان کمک کردند. در بهار ۱۹۶۲، دومین کنفرانس ژنو به ریاست مشترک فرانسه و بریتانیا، برگزار شد. این بار، ایالات متحده به عنوان یک شرکت کننده کامل، در کنفرانس ژنو حضور داشت، و طرف‌های قضیه با بی‌طرفی لائوس

۱. نام رسمی این قرارداد، «قرارداد منع آزمایش سلاح‌های هسته‌ای در جوّ، فضای ماورای جوّ و زیر آب» است. (درباره تاریخچه و متن کامل قرارداد مزبور، نک: خلع سلاح و سازمان ملل، صفحات ۱۷۳، ۲۲۲-۲۲۴). م.

2. Phoumi Nosavan 3. Souvana Phouma 4. Souphanou-Vong

موافقت کردند. دولت کندی که می‌دید کمونیست‌ها در جنگ پیروز نشده‌اند، نَفَس راحتی کشید، و از این که ناگزیر به پیکار در سرزمین دوردستی همچون لائوس نبود، احساس خشنودی می‌کرد.[1]

در حالی که رویدادهای لائوس عناوین جراید امریکا را در سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ به خود اختصاص داده بود، جنگ داخلی در ویتنام شدّت گرفت. کندی در مقام یک سناتور، در کمیته ویتنام آزاد که در تحکیم موقعیت رییس جمهور نگودین دیم می‌کوشید، عضویت داشت. پس از آن که کندی به مقام ریاست جمهوری رسید، یکی از نخستین توجیهات نظامی که دریافت کرد درباره طغیان جدید بقایای ویت‌مینه در ویتنام جنوبی بود. ژنرال ماکسول تیلور (رییس‌کل جدید ستاد مشترک) عقیده داشت که ویتنام مکانی عالی برای آزمون توانِ نیروهای ضدشورشی امریکاست، یعنی نیروهای ویژه‌ای که به کلاه‌سبزها[2] معروف بودند. کندی شخصاً به «فورت بِرَگ» (در شمال کارولینا) رفت تا نمایشی از قدرت آتش را تماشا کرده و به چشم خود ببیند که چگونه کلاه‌سبزها، مارها را شکار کرده و می‌خوردند و روی درخت‌ها تاب می‌خوردند.

در ۱۹۶۲، وزارت دفاع امریکا گروهی از مستشاران نظامی را به ویتنام گسیل کرد تا همراه با ارتش ویتنام جنوبی، طغیانگران ویت مینه را ریشه‌کن کنند و ضمناً غذای مورد نیاز خود را از منابع موجود در زمین [مانند ریشه گل و گیاه و درختان] تأمین نمایند. سایر مشاوران امریکایی از مؤسسه عمران بین‌المللی یا وزارت خارجه به مناطق روستایی ویتنام رفتند تا به گفتهٔ کارشناسان دانشگاهی که سفر آنان را برنامه‌ریزی کرده بودند، یک «زیربنای» نهادهای اجتماعی را پی نهند. دانشگاه دولتی میشیگان به آموزش نیروی پلیس ویتنام جنوبی ادامه داد، و سایر دانشگاه‌ها نیز کارشناسانی را در امرِ «تکوین ملت ویتنام» به مناطق روستایی آن کشور گسیل کردند تا تحقق این هدف را تسهیل نمایند.

در میانهٔ ۱۹۶۳، ایالات متحده نیرویی متجاوز از ده هزار نفر امریکایی را در ویتنام مستقّر کرده بود، و این افسانه که امریکاییان فقط به کارِ «مشاوره» در ویتنام مشغول

۱. بر طبق توافق‌های صورت گرفته در کنفرانس ژنو (۱۹۵۴)، جنبش کمونیست‌ها («پاتت لائو») به رهبری سوفانو وُنگ دو ایالت از کل سرزمین لائوس را در اشغال خود درآورد و سایر نقاط در اختیار یک حکومت مرکزی بی‌طرف بود. اما جنگ داخلی لائوس همچنان ادامه یافت. پس از برگزاری دومین کنفرانس ژنو (۱۹۶۲)، مدعیان قدرت در لائوس موافقتنامه‌ای را برای پایان دادن به جنگ داخلی امضا کردند. اما این موافقتنامه نیز کارساز نبود زیرا کمونیست‌های ویتنام شمالی (به نفع پاتت لائو) و امریکاییان (به سود جناح راست) در امور داخلی لائوس مداخله می‌کردند. م.

2. Green Berets [تکاوران عملیات ویژه]

بودند، دیگر نمی‌توانست اعتباری داشته باشد. در مه ۱۹۶۳، توجه مردم امریکا به یک راهب بودایی جلب شد که در «هیووی»[1] با ریختن بنزین بر روی خویش، خودش را آتش زد [در اعتراض به جنگ ویتنام]. این خودسوزی باعث اوج گرفتن یک رشته تظاهرات از جانب بودایی‌ها شد. بوداییان نزدیک به ۸۰ درصد جمعیت ویتنام را تشکیل می‌دادند و از سلطهٔ اقلیت ۲۰ درصدی کاتولیک که از رژیم نگودین دیم حمایت می‌کردند، ناخشنود بودند. مادام نهو[2] (خواهرزن رییس جمهور و همسر رییس سازمان امنیت ویتنام جنوبی[3]) خبرنگارانِ تلویزیون امریکا را متهم کرد که این صحنه خودسوزی را از قبل تدارک دیده بودند. وی ادعا کرد که راهبان بودایی کمونیست هستند، و این لطیفه را با بی‌رحمی بازگو کرد که شخص خود او باید «خَردَل را برای گوشتِ راهبانِ بودایی کباب شده، فراهم کند.»

از نظر کندی و مشاورانش، طغیان بودایی‌ها نشانگر آن بود که اعتماد مردم ویتنام به رژیم نگودین دیم سلب شده است و بعید به نظر می‌رسد که وی بتواند طغیان [ویت‌مینه] را سرکوب کند. در تابستان ۱۹۶۳، پنج هزار سرباز امریکاییِ دیگر وارد ویتنام شدند، در حالی که دولت امریکا در جستجوی جانشینی برای نگودین دیم بود. در اوت ۱۹۶۳، کندی یکی از رقیبان سیاسی قدیمی خود به نام هنری کابوت لاج (نوهٔ کابوت لاج، رقیبِ جمهوری خواه وودرو ویلسون، و نامزد جمهوری خواهان برای احراز مقام معاونت ریاست جمهوری در انتخابات سال ۱۹۶۰) را به عنوان سفیر جدید امریکا در ویتنام جنوبی تعیین کرد. کندی امیدوار بود که به این ترتیب بتواند موافقت جمهوری خواهان را با سیاست دموکرات‌ها در ویتنام به دست آورد و موقعیت شخصِ خود را در نزد حزب اقلیت جمهوری خواه تحکیم کند. لاج پس از ورود به سایگون، بلافاصله با رییس عملیات سازمان سیا در ویتنامِ جنوبی ملاقات کرد و وی به لاج اظهار داشت که فرماندهان ارشد ویتنام جنوبی اعتماد خود به رهبری نگودین دیم را از دست داده‌اند. رییس جمهور ویتنام و برادر او [رییس سازمان امنیت ویتنام جنوبی] علاقه بیشتری به دریافت کمک‌های مالی امریکا داشتند تا جنگیدن. ارتش ویتنام جنوبی نیز وضع آشفته‌ای داشت و با دیدن نخستین علامت دشمن، فرار را بر قرار ترجیح می‌داد. از نگاه دیپلمات‌های امریکایی [در سایگون]، شِکوه و شکایت از رژیم نِگودین دیم، کاملاً شبیه

1. Hué
2. Madame Nhu

۳. نِگودین نِهو. م.

به ناخشنودی ملت چین از رژیم چیانکایشک پیش از ۱۹۴۹ بود. مأموران سیا در سایگون معتقد بودند که جایگزین کردن نِگودین دیم با یک رژیم نظامیِ کمتر فاسدتر، می‌تواند باعث تقویت روحیه سربازان و سرکوب طغیان ویت مینه شود. لاج این امیدها و ترس‌ها را به واشنگتن منعکس کرد و به امریکا توصیه نمود که از یک کودتا علیه رژیم نگودین دیم حمایت ضمنی بنماید. پیشنهاد لاج با استقبال کاخ سفید روبرو شد، و مک جورج باندی (مشاور رییس جمهور در امور امنیت ملی) استدلال کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند بدتر از نِگودین دیم باشد.

در سپتامبر ۱۹۶۳ به سایگون پیغام داده شد که دولت امریکا با تغییر رهبری ویتنام موافق است. در اول نوامبر ۱۹۶۳، توطئه‌گران به سرکردگی ژنرال دونگ وان‌مین[1] رژیم نگودین دیم را سرنگون کردند، رییس جمهور و برادرش را دستگیر کردند، هر دوی آنان را به اطراف سایگون بردند و اعدام کردند. کندی از قتل آن دو ابراز تعجب کرد، و تاریخ‌نگاران هنوز هم سرگرم بحث در این باره هستند که آیا سیا دستور قتل رییس جمهور ویتنام را صادر کرده بود و یا از آن اطلاع داشت. این موضوع که آیا دستور قتل رییس جمهور ویتنام با موافقت قبلی سفارت امریکا در سایگون بود یا خیر، در مقایسه با این حقیقت که سفیر ایالات متحده در سایگون و مشاور امنیت ملی رییس جمهور تصمیم گرفته بودند که رژیم ویتنام جنوبی به ناچار باید تغییر کند، اهمیت کمتری دارد.

در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳، یعنی سه هفته پس از قتل نِگودین دیم، جان اف. کندی در دالاس به ضرب گلوله از پای درآمد. یک هفته پیش از مرگ کندی، او در مورد تقویت بنیه دفاعی امریکا ابراز تردید کرده و آن را تشبیه به یک فرد مبتلا به الکل کرده بود که «الکل بیشتری می‌نوشد تا تأثیر از دست رفته الکل را زنده کند.» اظهارات یکی از مشاوران سیاسی کندی به نام کِنت اُدونِل[2] مبنی بر این که پس از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری امریکا در ۱۹۶۴، نیروهای امریکایی از ویتنام خارج خواهند شد، هواداران کندی را دلگرم کرد. در واقع، رییس جمهور هرگز به مشاوران امور خارجیِ خود نگفته بود که قصد دارد جنگ در ویتنام را رها کند. اگر او در این مورد تردید داشت، تردیدهای او از نوعی بودند که وقتی نتیجهٔ حوادث را نمی‌توان معلوم و مشخص کرد، به سراغ هر سیاستمداری می‌روند. در ۱۹۶۳، کندی بر آن شد تا به آیین مبارزه با شورش [نیروهای ضد شورش امریکا در ویتنام] فرصت دیگری را ارزانی دارد. دستاوردهای احتمالی از یک نمایشِ قدرتِ

1.Duong Van minh 2. Kenneth O'Donnell

سرسختی امریکا، توانایی پیروز شدن در یک جنگ آزادی بخش ملی، و جلوگیری از این اتهام که یک دولت دموکراتیک دیگر نیز کشور خود را به کمونیسم «باخته است»، همهٔ اینها باعث می‌شد که کندی هر بهایی را بپردازد. با وجود «واقع‌گرایی شدید» رییس جمهور و مشاورانش، آنان در کِسل کننده‌ترین نوع خوش‌خیالی زیاده‌روی کردند.

وحشتناک بودن مرگ رییس جمهور و حسرت خوردن بر عطوفت شادی‌بخش او، باعث شد که تعداد بسیار زیادی کتاب درباره دوران کوتاه ریاست جمهوری وی به رشته تحریر درآید. تئودور سورنسن[1] (سخنرانی‌نویس اصلی کندی) در زندگینامه کندی ناله سر داد که کندی «فقط کار خود را شروع کرده بود و او فرصت بسیار کمی داشت.» بحران موشکی کوبا به صورت یک منبع تحقیقات درآمد که نشان می‌داد چگونه باید در شرایط فشار، تصمیم گرفت. حتی مصیبت‌های آشکاری نظیر حادثه خلیج خوک‌ها، امتیازات مثبتی کسب کرد زیرا نشان می‌داد که یک رییس جمهور چگونه می‌تواند از اشتباهات خویش درس بگیرد. ویتنام نیز به صورت بخشی از آگاهیِ در حال ظهور درباره محدودهٔ قدرت امریکا درآمد. با وجود این، دولت کندی به وعدهٔ خود وفا نکرد. درباره دولتی که کارش با فاجعه ویتنام آغاز شد، سایر ناظران نگاهی نامهربان‌تر بر سیاست خارجی او افکندند. ریچارد والتون[2] در جنگ سرد و ضد انقلاب (۱۹۷۲) یک ارزیابی گزنده را عرضه کرد که به این نتیجه‌گیری می‌انجامید، «رییس جمهور برخلاف قولی که داده بود، عقب رفت و نه جلو.» والتون می‌نویسد که کندی تنش‌های جنگ سرد را افزایش داد، و در بحران موشکی کوبا، دنیا را به طرز بی‌سابقه‌ای به لبه پرتگاه یک قتل عام هسته‌ای سوق داد، و اجازه داد تا هم‌پیمانان [غربی امریکا] بدانند که اهمیتی ندارند، و شروع به تشدید جنگ ویتنام کرد. والتون، کندی را به عنوان یک «سلحشور جنگ سرد و یک ضدانقلاب، محکوم می‌کند. کوبا، برلین و ویتنام، اینها یادمان‌های او هستند.»

لیندون جانسون مسئولیت را به عهده می‌گیرد: ۱۹۶۳-۱۹۶۴

لیندون جانسون هرگز نمی‌خواست که معاون رییس جمهور بشود؛ انگشت شمارند افرادی که خواهان این مقام باشند. هنگامی که کندی در کنوانسیون حزب موضوع معاونت ریاست جمهوری جانسون را مطرح کرد، جانسون این پیشنهاد را پذیرفت زیرا

1. Theodore Sorensen 2. Richard Walton

چنان که این پیشنهاد را رد می‌کرد، دیگر قادر نبود رهبری یک اکثریت فعال در کنگره را همچنان در اختیار داشته باشد. جانسون که جثّه بسیار بزرگی داشت، در طول انجام وظایفش به عنوان معاون رییس جمهور، بنیه او تحلیل رفت. او هرگز اجازه ورود به محفل خصوصی مشاوران کندی را نیافت، زیرا شخصیت وی به عنوان یک تگزاسی خشن که لطیفه‌های زشت می‌گفت و بویی از نزاکت نبرده بود، مانع ورود او به آن محفل شد. از این رو، از این که فرصت یافت تا به عنوان سفیر حُسن نیت، از واشنگتن بگریزد، قلباً شادمان بود. او به گوشه و کنار جهان سفر کرد، گویی که برای کسب مقام مبارزه می‌کند. اروپا، امریکای لاتین، شبه قاره هند، و هندوچین، همگی آنها با کردار و گفتار شگفت‌انگیز جانسون روبرو شدند. جانسون در طول اقامتش در پاکستان، یک شترسوار پاکستانی را در آغوش گرفت و از او دعوت کرد که برای بازدید از مزرعه‌اش در کنار رودخانه «پِدِرنالِس»[1] در تگزاس، به امریکا سفر کند. هنگامی که در ویتنام به سر می‌برد، رییس جمهور نِگودین دیم را «جورج واشنگتن آسیای جنوب شرقی» نامید.

جانسون در مورد درک و فهم خویش از روابط بین‌المللی، تردیدهای عمیقی داشت و این ضعف خود را با تظاهر به آگاهی و مسخره کردن «کارشناسان» جبران می‌کرد. هنگامی که در مقام معاون رییس جمهور به برلین غربی سفر کرده بود، یک کارمند دستپاچه وزارت خارجه امریکا توضیح طولانی درباره مسائل آلمان برای جانسون داد و سپس از او پرسید، «آیا مطلب دیگری هم هست که بخواهید بدانید؟» جانسون با نگاهی تمسخرآمیز به او خیره شد و گفت، «آره، پیراهنت را مرتب کُن.» جانسون به محض این که رییس جمهور شد، «هاروارددی‌هایی» [استادان دانشگاه هاروارد] را که در شمار مشاوران کندی بودند، دست انداخت و مسخره کرد، اما ضمناً بر اندرزهای آنان متکّی شد. رابرت مکنامارا با «چوب اشارهِ نقشه که بر روی سرش قرار می‌گرفت و نمودارهای گردش کار» دل جانسون را به دست آورده بود. جانسون دارای عقاید محکم و گاهی زننده درباره رهبران خارجی بود که با آنان دیدار کرده بود. او پس از صرف شام با پادشاه نروژ، در گوش یکی از دستیارانش زمزمه کرد، «این لال‌ترین پادشاهی است که تاکنون ملاقات کرده‌ام. نمی‌دانستم که پادشاهان را لال بار می‌آورند.»

جانسون با این که معمولاً حالت دفاعی به خود می‌گرفت، اما به ظرافت موقعیتِ خود به عنوان یک رییس جمهور نابرگزیده، ارج می‌نهاد. از نظر هواداران کندی، جانسون

1. Pedernales

تقریباً یک غاصب بود، و جانسون نیز برای آرام کردن آنان، از سیاست‌های تعیین شده این قهرمانِ درگذشته پیروی کرد. به رغم مسخره کردن «هاروارد‌ی‌ها»، از آنان خواست که در کاخ سفید بمانند و پُست خود را ترک نکنند. باندی، مکنامارا، و روستو، همگی آنان در هجده ماه اول ریاست جمهوری جانسون، به کار خود در کاخ سفید ادامه دادند. در مورد مسائل داخلی امریکا، موقعی که جانسون درک کافی از این مسائل پیدا کرد، طولی نکشید که از کندی سبقت گرفت. در سال‌های ۱۹۶۴ و ۱۹۶۵، جانسون از کنگره امریکا خواستار تصویب برنامه‌های اصلاحات اجتماعی شد که همطراز با «برنامه جدید» روزولت و قوانین حقوق مدنی در قالب «بازسازی»[۱] بود.[۲] در زمینه سیاست خارجی، جانسون عملکرد کندی را دقیقاً بررسی کرد، و بر اساس همان اصول او، کار را ادامه داد.

ویتنام و انتخابات ریاست جمهوری امریکا در سال ۱۹٦٤

ادامه حضورِ مشاوران امریکایی در ویتنام به این معنا بود که این امیدواری را پدید آورد که حکومت نظامی جدید ویتنام بتواند عملکرد بهتری از رژیم نِگودین دیم داشته باشد. در ژانویه ۱۹۶۴، ژنرال نگوین‌خان[۳] کودتا کرد و قدرت را به دست گرفت، اما طولی نکشید که رژیم جدید نیز ثابت کرد که به همان اندازهٔ رژیم‌های پیشین نالایق است. نیروهای ارتش ویتنام جنوبی هیچ نوع آمادگی بیشتری برای جنگیدن، از خود نشان ندادند، و تلاش‌ها برای «تکوین ملت ویتنام» نیز راه به جایی نبرد. در تابستان ۱۹۶۴، نیروی دریایی امریکا شروع به همراهی کردن قایق‌های گشتی ویتنام جنوبی نمود که در شمال مدار هفده درجه حرکت می‌کردند تا به سواحل شمالی ویتنام یورش آورند. از نگاه ژنرال خان، عملیات مزبور سرآغاز یک «پیشروی به سمت شمال» برای کشاندن جنگ به ویتنام شمالی بود. در سراسر تابستان آن سال، کشتی‌های امریکایی که مجهزّ به وسایل الکترونیک کاملاً مدرن بودند، مخابرات ویتنام شمالی را استراق سمع می‌کردند

۱. (Reconstruction)؛ قوانینی که در راستای حقوق سیاهان امریکا پس از جنگ‌های داخلی ایالات متحده (۱۸۶۱-۱۸۶۵)، به تصویب کنگره رسید. م.

۲. اشاره به طرح جانسون، معروف به «جامعه بزرگ» (Great Society) است. لیندون جانسون در سال‌های ۱۹۶۴ و ۱۹۶۵، برنامه‌ای را برای گسترش مزایای اجتماعی، پرداخت کمکِ مالیِ تحصیلی، بالا بردن حداقل دستمزد، کمک به نواحی فقرزده امریکا، حفظ و صیانت حقوق مدنی سیاهان، کمک برای بالا بردن میزان درآمد کشاورزان، و نظایر آن، ارائه داد و به اجرا درآورد. (نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحات ۳۴۷-۳۵۰). م.

3. Nguyen Khan

و این اطلاعات را در اختیار قایق‌های توپدار ویتنام جنوبی که قصد حمله به سواحل شمالی را داشتند، قرار می‌دادند. در شب ۲ اوت ۱۹۶۴، سه کشتی ویتنام شمالی به روی یک ناوشکنِ امریکایی به نام مَدوکس[1] که سرگرم عملیات جاسوسی در خلیج تُنکَن بود، آتش گشودند. تنها آسیبی که به این ناوشکن رسید، یک سوراخِ جای گلوله به قطر یک اینچ [۲/۵۴ سانتیمتر] بود، در حالی که ناوشکن مَدوکس نتوانست با آتش خویش، آسیبی به کشتی‌های مهاجم برساند. موقعی که رییس جمهور از این ماجرا آگاه شد، با گفتن این جمله که «شما یک ناوگان کامل و تعداد زیادی هواپیما در اختیار دارید، اما حتی قادر نیستید سه قایق کوچک از نوع پی تی[2] را غرق کنید» آدمیرال‌های شرمسار امریکایی را ملامت کرد. نیروی دریایی امریکا برای آن که پرچم امریکا در خلیج تُنکَن را همچنان برافراشته نگهدارد، یک ناوشکن دیگر به نام سی.تِرنر جوی[3] را به آنجا گسیل کرد. دو شب پس از ورود این ناوشکن، متصدیان «سونار»[4] گزارش کردند که اژدرهایی از جانب قایق‌های ویتنام شمالی به سوی این ناوشکن پرتاب شده است. آن شب، هوا طوفانی بود. متصدیان «سونار» بی‌تجربه بودند و تمامی خدمه ناوشکن دچار اضطراب شده و هول کرده بودند. نیروی دریایی امریکا انتظار یک حمله را داشت. اما هیچ شواهد فیزیکی برای یک چنین حمله‌ای وجود نداشت و آتش متقابل ناوشکن سی.تِرنر جوی نیز به هیچ چیز اصابت نکرده بود. جانسون در مورد گزارش مربوط به پرتاب اژدر به سوی ناوشکن مزبور ابراز تردید کرد و گفت که، «تا جایی که من می‌دانم، ممکن است نیروی دریایی ما به وال‌ها[5] تیراندازی کرده باشد.»

آنچه به راستی در خلیج تُنکَن رخ داده بود هیچ اهمیتی نداشت، چرا که دولت جانسون به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا اقدام شدیدی را علیه ویتنام شمالی و نیز علیه سناتور باری گولدواتر[6] (کاندیدای جمهوری خواهان برای انتخابات ریاست جمهوری، از ایالت آریزونا) که جانسون را متهم به تعلّل در جنگ کرده بود، به عمل آورد. از این رو، به محض آن که خبر رویداد ناوشکن سی.تِرنر جوی به واشنگتن رسید، مکنامارا (وزیر

1. Maddox

۲. (PT)؛ قایق‌های موتوری کوچک و مجهز به اژدر. م.

3. C. Turner Joy

۴. (sonar)؛ دستگاهی برای تعیین محل زیردریایی‌ها و مخابرات زیردریایی. م.

۵. (whale)؛ نوعی نهنگ. م.

6. Barry Goldwater

دفاع) دستور یک حمله هوایی به سواحل ویتنام شمالی را صادر کرد. هنگامی که این هواپیماها عازم مأموریت خود بودند، مکنامارا حمله امریکا به سواحل ویتنام شمالی را اعلام کرد و جانسون نیز متن قطعنامه‌ای را به کنگره فرستاد که خواستار حمایت دو مجلس [نمایندگان و سنا] از «اقدامات نیروهای امریکایی در آسیای جنوب شرقی» شده بود. شورای امنیت ملی نیز دو ماه پیش، یعنی در ماه ژوئن، متن یک قطعنامه «عمومی یا مُجاز کننده» را تهیه کرده بود و با نزدیک شدن زمانِ تشکیل کنوانسیون ملی[1] حزب دموکرات در سومین هفته ماه اوت، فرصت مناسبی برای ارائه قطعنامه مزبور فراهم شده بود. جِی. ویلیام فولبرایت[2] (از آرکانزاس) که بعدها یکی از مخالفان سرسخت جنگ ویتنام شد، در آن زمان ریاست کمیته روابط خارجی سنا را به عهده داشت. کمیته روابط خارجی قطعنامه جانسون را تصویب کرد. بعدها، فولبرایت از دو سناتوری که به آن قطعنامه رأی مخالف داده بودند ـ وِین مُرس[3] (از اُریگان) و ارنست گروئینگ[4] (از آلاسکا) عذرخواهی کرد و اظهار داشت که تصویب قطعنامه مذکور «نابخردانه‌ترین کاری است که تاکنون انجام داده‌ام.» در آن زمان، مُرس و گروئینگ به خاطر مخالفت با این قطعنامه، از سوی مطبوعات به شدت انتقاد شدند. هفته‌نامه نیوزویک این دو سناتور را «خرمگس‌ها»[5] [خُرده‌گیران] و بوکسورهای سبک وزن[6] [آدم‌های بی‌اهمیت] نامید. این قطعنامه در مجلس نمایندگان امریکا به تصویب رسید، بدون یک رأی مخالف، بدون رسیدگی، و فقط پس از یک ساعت بحث و گفتگو. تا سال ۱۹۷۰ که کنگره امریکا قطعنامه مزبور را لغو کرد، قطعنامه خلیج تُنکَن اساس و شالودهٔ قانونی اقدامات جانسون و نیکسون را در جنگ ویتنام تشکیل می‌داد.

حمله هوایی امریکا به ویتنام شمالی و تصویب قطعنامه خلیج تُنکَن باعث شد که محبوبیت جانسون در نظرسنجی افکار عمومی به شدت افزایش یابد، و نشان داد که او قادر است با کسب ۶۰ درصد آراء مردم، گولدواتر را شکست دهد. در طول مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۶۴، جانسون، گولدواتر را متهم کرد که یک تهدید «دست به اسلحه» به شمار می‌آید، زیرا به فرماندهان عملیات نظامی اجازه می‌دهد که بدون مشورت با رییس جمهور، از بمب‌های اتمی استفاده کنند. یک آگهی تبلیغاتی تلویزیونی به سود جانسون (که فقط یک بار از تلویزیون پخش شد)، دختر کوچولویی را نشان داد که

۱. (National Convention)؛ گردهمایی ملیِ نمایندگان منتخب سازمان‌های ایالتی یک حزب در تابستانِ سال انتخابات ریاست جمهوری برای گزینش نامزد ریاست جمهوری و معاون او و تدوین یک بیانیهٔ انتخاباتی. م.

2. J. William Fulbright
3. Wayne Morse
4. Ernest Gruening
5. gadflies
6. lightweights

گلبرگ‌های یک گل را می‌چیند، سپس شمارش معکوس ۱۰ تا ۱ می‌کند، و با تغییر صحنه، این گلبرگ‌ها به یک بمب اتمی تبدیل می‌شوند که ابری از یک قارچ خوراکی را پدید می‌آورند. در ویتنام، هواداران جانسون، گولدواتر را متهم کردند که می‌خواهد صدها هزار نفر از نیروهای امریکای را به ویتنام گسیل کند، خواستار جنگ با ویتنام شمالی است که خواه و ناخواه چین و اتحاد شوروی را وارد صحنه جنگ با ایالات متحده می‌کند. گولدواتر با اظهارات بی‌تکلّفِ خود درباره این که چگونه عملیات نظامی را در ویتنام هدایت خواهد کرد، یک هدف وسوسه‌انگیز را عرضه کرد، «به سراغ رؤسای ستاد مشترک می‌روم و می‌گویم: رُفقا، ما تصمیم گرفتیم که در جنگ پیروز شویم؛ و حال، چگونگی این پیروزی، مشکل شما را تشکیل می‌دهد.»

ترسی که گولدواتر در لیبرال‌ها پدید آورده بود باعث شد که آنان بر تردیدهای خود درباره شخصیت جانسون و نحوهٔ مدیریت او در جنگ، کاملاً چیره شوند. و باز هم به همین دلیل، از انتخاب مجدد لیندون جانسون جانبداری کردند. تعدادی از شخصیت‌های سرشناس (که بعداً به صف مخالفان فعّال جنگ در ویتنام پیوستند) ــ دکتر بنجامین اسپاک[1]، دیوید مک رینولدز[2] از حزب سوسیالیست، و پروفسور استوارت هیوز[3] از دانشگاه هاروارد ــ بیانیه‌های عمومی را منتشر کردند تا اعلام کنند که «قسمتی از راه را در کنار جانسون طی خواهند کرد.» در روز برگزاری انتخابات، جانسون با به دست آوردن ۶۰ درصد آراء مردم، به طرز قاطعانه‌ای بر گولدواتر پیروز شد، و در چهل و چهار ایالت از پنجاه ایالت امریکا، پیروزی را نصیب خود کرد. اینک جانسون می‌توانست ادعا کند که شخصِ او مظهر یک موافقت عمومی مردم امریکا (در داخل و خارج از کشور) است، و مطلب دیگر این بود که او به عنوان «رییس‌جمهور تمامی مردم» انتخاب شده بود.

شدّت و فروکِش جنگ سرد

اتفاق نظر در سال‌های ۱۹۶۵ـ۱۹۶۸

انتخابات ۱۹۶۴ نشانگر نقطهٔ اوج اتفاق نظرِ مسلط بر مبحث روابط بین‌المللی پس از

1. De. Benjamin Spock

* پزشک و نویسنده آثار پزشکی بسیار معروف. م.

2. David McReynolds
3. H. Stuart Hughes

* نویسنده کتاب معروف «تاریخ معاصر اروپا» (که به فارسی نیز ترجمه شده است). م.

سال ۱۹۴۵ بود. در گذران سه سال آینده، امریکاییان ایمان بی‌چون و چرای خود به حق رییس جمهور برای هدایت امور خارجی به دلخواه خویش را از دست دادند؛ آنان شروع به ابراز تردید درباره حرف‌های او کردند؛ و نهایتاً به او اجازه ندادند که در محوطّه یک دانشگاه ظاهر شود [در یک دانشگاه سخنرانی کند]. شبح کمونیسم و «از کف رفتن» یک کشور دیگر، از نگاه تندروهای امریکایی، دیگر نمی‌توانست ترس‌آفرین باشد. در حالی که در گذشته استادان دانشگاه طرح‌هایی را برای دست یازیدن به جنگ‌های ضد شورشی [در خارج از امریکا] تهیه کرده بودند، استادان جدید دانشگاه‌های امریکا جنگ را به عنوان «نسل‌کُشی» محکوم کردند و به مقایسه‌های ناخوشایندی میان رفتار امریکا در ویتنام و رفتار نازی‌ها در اروپا پرداختند. آثار تاریخ نگارانِ منتقد درباره مسیر سیاست خارجی امریکا، مخاطبان شایستهٔ تازه‌ای یافت. تراژدی دیپلماسی امریکا، اثر ویلیام اَپلمَن ویلیامز، اثری که به منظور بازنگری در مسیر سیاست خارجی امریکا، در ۱۹۵۹ منتشر شد، به صورت اصول و ضوابط یک مکتب جدید از نویسندگانِ بازنگر درآمد. دیوید هورو ویتز[1] ایالات متحده را غول دنیای آزاد (۱۹۶۵) نامید، و رونالد استیل[2] سرگذشت صلح امریکایی (۱۹۶۷) را که از ۱۹۴۵ به آن سو بر جهان حکومت کرده بود، بازگو کرد. ریچارد بارنت به جستجوی ریشه‌های جنگ (۱۹۷۲) پرداخت و خاستگاه آن را در راه و روشی یافت که امریکاییان از آن طریق کوشیده بودند تا دنیا را به دلخواه خویش اداره کنند. محیط‌های دانشگاهی درگیر طغیان‌های شدیدی شد که زاییدهٔ نفرت دانشجویان از جنگ و ترس از انجام خدمت زیر پرچم بود. در ۱۹۶۷، صدها هزار نفر از امریکاییان که اکثر آنان از جوانان بودند، در اعتراض به سیاست خارجی امریکا در ویتنام و نیز در سرتاسر جهان، به تظاهرات خیابانی روی آوردند. حتی کنگره امریکا که تقریباً بر رویگردانی تمامی رؤسای جمهور از اصول سیاست خارجی به مدت بیست سال، مُهر تأیید زده بود، این بار نشان داد که مانعی فراراه آنان است. کنگره امریکا، فرضیات جانسون درباره سیاست جهانی را زیر سؤال برد و تهدید کرد که سیاست خارجیِ خاص خودش را ابداع خواهد کرد.

تمامی این دگرگونی‌ها هنگامی صورت گرفت که شمار نیروهای امریکایی در ویتنام از رقم پنجاه هزار نفر در سال ۱۹۵۶ به پانصد و سی و پنج هزار نفر در اوایل ۱۹۶۸ رسید و هواپیماهای امریکایی سه میلیون تُن بمب را در ویتنام شمالی و جنوبی فرو ریختند. در

1. David Horowitz 2. Ronald Steel

پی حملهٔ کوماندوهای ویتنام شمالی به پادگان تفنگداران دریایی امریکا در «پلیکو»[1] (واقع در جنوب ویتنام)، بمباران ویتنام شمالی در فوریه ۱۹۶۵ آغاز شد. واشنگتن یک بار دیگر حمله کوماندوهای ویتنام شمالی را دستاویزی برای توجیه اقدامات نظامیِ خود قرار داد که از مدت‌ها قبل برنامه‌ریزی شده بود.[2] مک جورج باندی غرولندکنان گفت، «پلیکوها همچون تراموا‌ها هستند؛ هر ده دقیقه، یک تراموا عبور می‌کند.» در اوایل ۱۹۶۵، رؤسای ستاد مشترک به رییس جمهور جانسون گفته بودند که از ارتش ویتنام جنوبی نمی‌توان انتظار داشت که دست کم تا سال دیگر، بتواند به تنهایی از خودش دفاع نماید. آنان به رییس‌جمهور توصیه کردند که ایالات متحده در به‌کارگیری نیروهای رزمی خود و بمباران ویتنام شمالی به منظور تقویت روحیه ارتش ویتنام جنوبی و متوقف کردن ارسال ملزومات جنگی از شمال به جنوب ویتنام، متعهد شود. جانسون در اواخر ژانویه [۱۹۶۵] با طرح بمباران ویتنام شمالی موافقت کرد، اما تصریح نمود که شخصاً هدف‌های بمب‌افکن‌های امریکایی را تعیین خواهد کرد. زیرا او نگران بود که اگر این هواپیماها به مرز چین بسیار نزدیک شوند، ممکن است چینی‌ها در جنگ مداخله کنند، در حالی که جانسون معتقد بود که فرماندهان نیروی هوایی او عاری از دوراندیشی می‌باشند. جانسون برای یکی از ملاقات‌کنندگانش دَرد دِل کرد که «ژنرال‌ها فقط دو کلمه را می‌دانند: بمب و هزینه.»

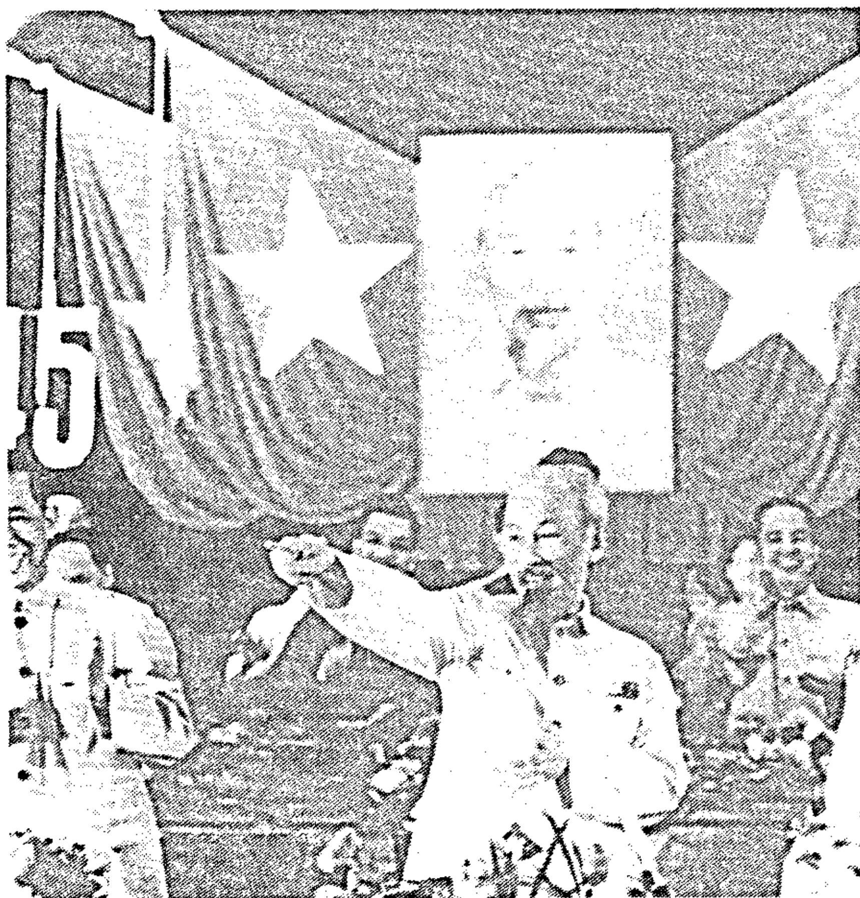
در طول دورهٔ تشدید جنگ در ویتنام، جانسون به عادت خود مبنی بر این که به برخی خواست‌های ژنرال‌ها ــ و نه تمامی آنها ــ پاسخ مثبت بدهد، در سرتاسر سه سال آینده ادامه داد. خودِ واژهٔ تشدید[3] را استراتژیست‌های دانشگاهی که در اداره تحقیق عملیات[4] (در وزارت دفاع) فعالیت می‌کردند، باب نمودند؛ این واژه به این معنا بود که افزایش تدریجی یک نیرو، «فراتر از آستانه دردِ دشمن می‌رود [دشمن را از توان می‌اندازد.]». بر مبنای این توجیه، ویتنام شمالی‌ها بایستی زودتر از امریکاییان، دست از جنگ بردارند. مکنامارا (وزیر دفاع امریکا) که ابتدا یکی از هواداران سرسخت نظریه مزبور بود، در پی دو سفری که در سال‌های ۱۹۶۵ و ۱۹۶۶ به ویتنام کرد، در گزارش‌های خویش یادآور شد که او می‌تواند «روشنایی را در انتهای تونل ببیند» و پیروزی نزدیک است. رییس جمهور جانسون به هنگام گسیل گروهی از سربازان امریکایی به ویتنام، همین

1. Pleiku

۲. (نک: سیر نابخردی، صفحات ۴۲۴ـ۴۲۵). م.

3. escalation

4. Office of Operations Research



هوشی مین رهبر ویتنام شمالی
(وایدوُرد فوتوز)

امیدواری را با زبان عامیانه‌تری بیان کرد؛ او به سربازان امریکایی گفت که «به زودی برگردید و پوست راکون[1] را به در طویله‌تان آویزان کنید.»

در آوریل ۱۹۶۵، رییس جمهور در سخنرانی که در دانشگاه جان هاپکینز ایراد کرد ـ یکی از آخرین دفعاتی که او توانست بدون دردسر در برابر شنوندگانی از دانشجویان سخنرانی کند ـ هدف‌های جنگی خود در ویتنام را به طور خلاصه شرح داد. جانسون در این سخنرانی، پیشنهاد مذاکره با ویتنام شمالی برای خارج کردن نیروهایش از ویتنام جنوبی را مطرح کرد. وی افزود که اگر ویتنام شمالی این پیشنهاد را رد کند، با بمباران بیشتر و حضور بیشتر نیروهای امریکایی در ویتنام جنوبی روبرو خواهد شد. اما اگر آن را بپذیرد، از یک طرح تی. وی. آ.[2] برای احداث سدّی بر روی دلتای مکونگ و بازسازی ویتنام شمالی بهره‌مند خواهد شد.[3] هوشی‌مین که می‌دید ایالات متحده همان نقش امپریالیستی فرانسه را ایفا می‌نماید، پیشنهاد مذاکره با امریکا را علناً رد کرد، و ایالات متحده نیز به بمباران ویتنام شمالی ادامه داد. از نگاه هوشی مین، پیشنهاد امریکا بسیار گستاخانه بود، زیرا در حالی که ویتنام شمالی سربازانی را به جنوب ویتنام گسیل کرده بود تا در یک جنگ داخلی پیکار کنند، ایالات متحده که ده هزار مایل از ویتنام فاصله داشت، خود را آلوده این جنگ کرده بود. موضع همیشگی هوشی مین در سرتاسر جنگ ویتنام، این بود که ایالات متحده ابتدا باید بمباران ویتنام شمالی را متوقف کرده و نیروهایش را از ویتنام خارج سازد و سپس با ویتنام شمالی وارد مذاکره شود.

سخنرانی جانسون در دانشگاه جان هاپکینز باعث تقویت موقعیت او در نظرسنجی افکار عمومی امریکاییان شد، اما با هشدارهای نگران‌کننده منتقدین داخلی روبرو گردید. والتر لیپمن (که اینک هفتاد و پنج سال داشت) پس از تماشای سخنرانی رییس‌جمهور از تلویزیون، از این که رییس جمهور اندرز او مبنی بر توقف بدون شرط بمباران ویتنام شمالی را نادیده گرفته بود، احساس ناامیدی کرد. لیپمن پیش بینی کرد که ایالات متحده به استقبال فاجعه در آسیای جنوب شرقی می‌رفت، چرا که جانسون «از

۱. (cooskin)؛ پوستِ جانوری به نام راکون (raccoon) که بومی قاره امریکاست، و بسیار گران‌قیمت است. م.

۲. TVA حروف اول کلمات Tennessee Valley Authority (سازمان درّه تنسی) است؛ سازمانی که در سال ۱۹۳۳ به وجود آمد تا به کار سدسازی و سایر اقدامات بازسازی بپردازد. م.

۳. جانسون در این سخنرانی، پیشنهاد یک کمک بلاعوض به ارزش دو میلیارد دلار (برای سدّسازی و بازسازی ویتنام شمالی) توسط سازمان دره تنسی را کرده بود. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحه ۴۲۴). م.

این حقیقت تاریخی عبرت نگرفته بود که نقش انسان سفیدپوست [غربی‌ها] در آسیا به عنوان یک فرمانروا»، در ۱۹۴۵ پایان یافته بود. سناتور فولبرایت با ابراز شِکوه از این که سخنرانی جانسون در دانشگاه جان هاپکینز حاوی هیچ نکته تازه‌ای نبود، سفر خویش به مقصد مخالفان جنگِ ویتنام را آغاز کرد.

مداخله در جمهوری دومینیکَن

نگرانی‌ها از سیاست نظامی امریکا در ویتنام، در اثر یک عملیات نظامی دیگر امریکا در آوریل ۱۹۶۵، شدت گرفت: یورش امریکا به جمهوری دومینیکن به منظور متوقف کردن یک کودتای «الهام گرفته از کمونیسم» در آنجا. هنگامی که رافائل تروخیلو[1] (دیکتاتور این کشور از ۱۹۳۱ به بعد) در ۱۹۶۱ ترور شد، جمهوری دومینیکن از سی سال حکومت دیکتاتوری نجات یافت. دولت کندی یک اسکادران نیروی دریایی را به آن جمهوری گسیل کرد تا از استقرار قدرت رامفیس[2] (پسر تروخیلو) جلوگیری کند. در دسامبر ۱۹۶۲، خوآن بوش[3] از سوی اصلاحگران، و با متجاوز از ۶۰ درصد آراء، به مقام ریاست جمهوری برگزیده شد. عُمر حکومت بوش فقط ده ماه بود، چرا که با یک کودتای نظامی ساقط شد و دونالد رید کابرال[4] بر سر کار آمد. دولت جانسون از بوش به عنوان یک «شاعر [آدم خیالباف] و کسی که از روی هوی و هوس رییس جمهور شده است»، بیزار بود و رید کابرال را ارج می‌نهاد، درست همان طور که ارتش و بازرگانان دومینیکن از کابرال قطع حمایت کرده بودند. موقعی که ریدکابرال تصمیم خود مبنی بر شرکت در انتخابات ۱۹۶۵ را اعلام کرد، فریاد اعتراض مخالفان بلند شد، اما ایالات متحده یک وام پنج میلیون دلاری را در اختیار این حکومت نامحبوب قرار داد.

هواداران رییس جمهور مخلوع (بوش) که خود را با یک انتخابات ناعادلانه روبرو می‌دیدند، در ۲۴ آوریل [۱۹۶۵] کودتایی را با موفقیت به انجام رساندند.[5] چهار روز پس از دریافت پیام سفیر امریکا در دومینیکن مبنی بر این که پنجاه و هشت (یا پنجاه و سه) «کمونیست شناخته شده یا رهبران کاستروماَب» در میان کودتاگران هستند، ایالات متحده سی و سه هزار تفنگدار دریایی و نیروهای ارتش را برای درهم شکستن حکومت

1. Rafael Trujillo
2. Ramfis
3. Juan Bosch
4. Donald Reid Cabral

۵. به رهبری سرهنگ فرانسیسکو کامانیو دِنیو. م.

کودتاگران به دومینیکن گسیل کرد. جانسون اعلام کرد که «ما قصد نداریم که دست روی دست بگذاریم و اجازه دهیم که کمونیست‌ها حکومتی را در نیمکره غربی ایجاد نمایند.» خبرنگاران جراید که به همراه نیروهای اعزامی به دومینیکن رفته بودند، ابراز عقیده کردند که گزارش سفیر امریکا در مورد حضور ۵۳ کمونیست در حکومت دومینیکن، نادرست بود. آنان درباره این شِکوه و شکایت بوش که «انقلاب ما، انقلاب بزرگی بود که توسط مُنادی دموکراسی در دنیا [ایالات متحده] درهٔ شکسته شد» تبلیغات زیادی کردند. دولت جانسون توانست موافقت اکراه‌آمیز اتحادیه کشورهای امریکایی را برای درهم شکستن حکومت دومینیکن به دست آورد. اما دیپلمات‌های نیمکره غربی [امریکای لاتین] به طور خصوصی یادآور شدند که اقدام ایالات متحده در دومینیکن نشان می‌دهد که یانکی‌ها به همسایگان جنوبی خود با نگاهی تحقیرآمیز می‌نگرند. اگر این دیپلمات‌ها می‌دانستند که جانسون درباره سازمان کشورهای امریکایی چه حرف زشتی را زده بود، هراس‌های آنان از ایالات متحده دو چندان می‌شد؛ جانسون گفته بود: «سازمان کشورهای امریکایی قادر نیست در موارد بحرانی، برخلاف میل امریکا رفتار نماید.[1]» فولبرایت (رییس کمیته روابط خارجی سنا) با لحنی خشمگین اظهار داشت، «تمامی ماجرا [ی دومینیکن] با یک دروغگویی [جانسون] مشخص شده است.» یکی از دستیاران جانسون بعداً توضیح داد که رییس کمیته روابط خارجی «متوجه شد که اگر لیندون جانسون درباره جمهوری دومینیکن دروغ می‌گفت، حرف‌های او درباره ویتنام نیز دروغ بود.»[2]

تُرکتازی در ویتنام

در طول سال بعد [۱۹۶۶]، فولبرایت (این سناتورِ دموکرات از ایالت آرکانزاس) با دولت جانسون در مورد جنگ بی‌پایان در ویتنام، ترک دوستی کرد. در اوایل ۱۹۶۶، فولبرایت «استکبار قدرت» دیپلماسی امریکا را پس از جنگ جهانی دوم، محکوم کرد. او با تمسخر کردن کابوس‌های استراتژیست‌های امریکا، به کمیته روابط خارجی گزارش داد که «برخی تعهدات [امریکا] بایستی هر روز تکرار شود تا مبادا تمامی دنیا به ویرانی

۱. چون جانسون عبارتی عامیانه و بسیار زشت را به کار برده بود، لذا به لحاظ عفّت کلام، مضمون آن را بیان کردیم. م.
۲. این حوادث جمهوری دومینیکن نیاز به شرح و تفصیل دارد. (نک: تاریخ امریکای لاتین، صفحات ۴۸۸-۴۸۹). م.

کشانده شود! ـ مثلاً ما هرگز در مورد یک تعهد، پیمان‌شکنی نمی‌کنیم، هر چند که نابخردانه باشد.» فولبرایت، کمیته روابط خارجی را ترغیب کرد که درباره گستره و هدف شرکت امریکا در جنگ ویتنام تحقیق کند. در گرماگرم دو هفته رسیدگی‌های کمیته مزبور (که از تلویزیون پخش می‌شد) راسک وزیر خارجه امریکا برای اعضای این کمیته توضیح داد که ایالات متحده در «فرایندِ توسعه و گسترش کمونیسم از طریق اِعمال زور علیه ملل ضعیف توسط یک قدرت کمونیستی همجوار آنها» و برای جلوگیری از آن سلطه، درگیر شده بود. راسک با لحنی موعظه‌آمیز گفت، «جنگ در ویتنام نیز تا همین حد، یک تجاوز خارجی است، زیرا رژیم هانوی به جای این که نیروهای مسلح خود را به طور مخفیانه وارد ویتنام جنوبی کند، آشکارا ارتشی را از طریق مدار هفده درجه گسیل کرده است.» فولبرایت با حالتی بی‌تفاوت به حرف‌های او گوش می‌کرد، و راسک با لحنی حق به جانب پرسید، «سناتور، آیا صرفاً امکان‌پذیر نیست که عیبی در کارِ آنها [ویتنام شمالی‌ها] وجود دارد؟» رییس کمیسیون روابط خارجی پاسخ داد، «بله، آنها یک عیب دارند... این که مردمانی بَدوی و فقیر هستند و بیست سال است که می‌جنگند. من سر در نمی‌آورم که چرا همچنان به جنگ ادامه می‌دهند، اما می‌دانم که می‌جنگند.» بعضی از اعضای نهاد سیاست خارجی که در برابر کنگره شهادت دادند، با فولبرایت همصدا شدند: جورج کنان، دیپلمات سابق و معمار سیاست سدّ نفوذ شوروی؛ جیمز گاوین[1]، ژنرال پیشین؛ و هانس جِی. مورگنتو، استاد «واقع‌بین» روابط بین‌المللی. آنان با خود می‌اندیشیدند که ایالات متحده منابع ارزشمند [مالی] را که بایستی در اروپا، یعنی کانون صحیح توجه دیپلماتیک امریکا، صرف می‌شد، صرف برپایی جنگی بی‌حاصل و پُرهزینه و پیروزی‌ناپذیر در آسیای جنوب شرقی کرده بود. این ابراز تردیدها باعث شد که رییس جمهور جانسون، «افراد عصبی و بُزدلی را که در اثر فشار، ناامید می‌شوند و به زحمت می‌افتند و صف را برهم می‌زنند و با رهبرانشان و کشورشان و سربازان رزمنده‌شان دشمنی می‌ورزند» محکوم نماید.

شدیدترین تقویت نظامیِ نیروهای امریکایی در ویتنام، پس از ژوئیه ۱۹۶۵ و هنگامی صورت گرفت که جانسون با درخواست ژنرال‌هایش مبنی بر اعزام نیروهای زمینی بیشتری به ویتنام، موافقت کرد. در طول سه سال بعد، پنتاگون بر این افسانه که نظامیان امریکایی فقط نقش «مشاوران» را برای ارتش ویتنام جنوبی ایفا می‌کردند، مُهر

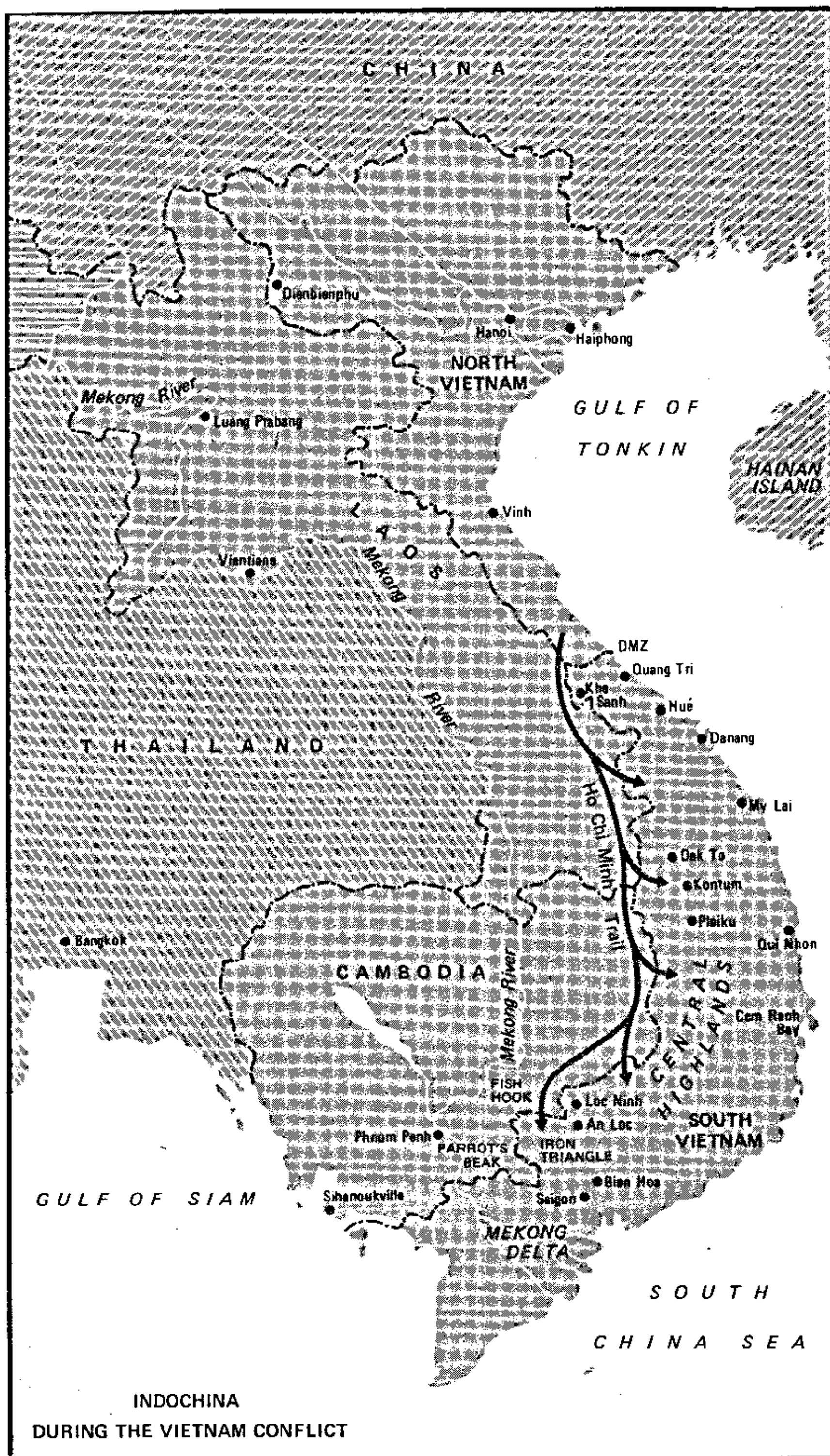
1. James Gavin

بُطلان زد. این جنگ به صورت یک جنگ امریکایی درآمد، و رزمندگان آن را سربازانِ وظیفه‌ای تشکیل می‌دادند که به سرعت آموخته بودند تمامی مردم ویتنام را، شمالی یا جنوبی، تحقیر نمایند. شهر سایگون به صورت یک پایگاه نظامی درآمد که شبیه به هر شهر دیگری بود که در مجاورت یک پایگاه نظامی قرار داشت. روسپی‌ها، بارهای مشروب‌فروشی، و دخمه‌های تریاک‌کِشی که از امریکاییان پذیرایی می‌کردند، به ناگه سربر آوردند، و جمعیت این شهر بزرگ به ۱/۵ میلیون نفر رسید. گروهی از کسانی که به تازگی به این شهر مهاجرت کرده بودند، صرفاً برای کار کردن در نزد امریکاییان به آن شهر آمده بودند. سایر مهاجران را روستاییانی تشکیل می‌دادند که به دلیل ترس از جنگ، زمین‌های کشاورزی خود را رها کرده بودند. شاید که امریکاییان از آمدن این مهاجران به سایگون خوشنود نبودند، اما از این که زمین‌های کشاورزی خود را [که مرکز فعالیت مخفی ویت‌کُنگ بود] رها کرده بودند، خوشنود بودند. ژنرال ویلیام سی. وِست مورلند[1] (فرمانده جدید نیروهای امریکایی در ویتنام) از استراتژی «جستجو کُن و نابود کُن [ویت‌کُنگ ها]» پیروی می‌کرد؛ بر مبنای این استراتژی، سربازان امریکایی بایستی همه جا را در مناطق روستایی زیر پا می‌گذاشتند تا دشمنان را شناسایی کرده و بِکُشند. به این ترتیب، هر اندازه که از مناطق روستایی و روستانشینان ویتنام کاسته می‌شد، از نظر امریکاییان وضعیت بهتری به وجود می‌آمد زیرا گسترهٔ «میدان‌های آتش آزاد[2]» را که در آنجا، هر جنبنده‌ای آماج حمله سربازان امریکایی قرار می‌گرفت، گسترش می‌داد. در یک جنگ بدون خطوط مقدمِ مرسوم یا یکان‌های منظم دشمن، «شمارش اجساد» [در پایان نبرد] به صورت وسیله‌ای برای سنجش پیشرفت عملیات نظامی درآمده بود. مکنامارا [وزیر دفاع امریکا] برای داوری درباره موفقیت یک عملیات نظامی، فرماندهان را ملزم کرده بود که تعداد تلفات دشمن را ذکر کنند. از این رو، فرماندهان امریکایی ــ از درجهٔ پایین ستوانی گرفته تا سرهنگ‌ها و ژنرال‌ها ــ درباره تعداد کشته شدگان دشمن گزافه‌گویی می‌کردند، به طوری که این چنین به نظر می‌رسید که ایالات متحده هر سال سیصد هزار نفر ویتنامی را سلاّخی می‌کند.

این گزارش‌ها، وزیر دفاع را متقاعد کرد، تا این که در میانه ۱۹۶۷ او متوجه شد که به رغم اظهارات فرماندهان امریکایی درباره میزان تلفات بسیار زیاد ویتنام شمالی، ویتنام

1. William C. Westmoreland

۲. (free-fire zone)؛ ناحیه‌ای که در آنجا از نظر تیراندازی و بمب اندازی و نظایر آن، محدودیتی وجود ندارد. م.



INDOCHINA
DURING THE VIETNAM CONFLICT

شمالی‌ها به راحتی افراد جدیدی را جایگزین تلفاتِ خود می‌کنند. در همان زمان، مکنامارا درباره جنبه اخلاقی بمباران ویتنام شمالی دچار تردید شده بود. وی از یکی از دستیارانش به نام لِسلی گِلب[1] درخواست کرد که تاریخ مستند شرکت امریکا در جنگ ویتنام را جمع‌آوری نماید. اسناد پنتاگون[2] که ثمرهٔ این تحقیق بود، نشان می‌داد که رهبران ایالات متحده پس از روزولت، برای جلب حمایت مردم در یک جنگ پیروزی‌ناپذیر [در ویتنام]، آنان را فریب داده بودند. در پاییز ۱۹۶۷، مکنامارا که از شرکت خود در این جنگ شرمسار بود، متقاعد شد که امریکا نمی‌تواند در این جنگ پیروز شود، و از جانسون خواست که شغل دیگری را به وی ارجاع نماید. لیندون جانسون که از رویگردانی مکنامارا خشمگین شده بود، او را در رأس بانک جهانی گمارد. تردیدهایی در شخصِ رییس جمهور به وجود آمده بود؛ البته علایق اصلی او به جنگ همچنان پا برجا بود، یعنی این که نباید به چینی‌ها یا شوروی‌ها اجازه مداخله [در ویتنام] را بدهد، و ضمناً مردم را نیز پشت سر خود نگهدارد. او امیدوار بود که از طریق حتی‌الامکان بی‌رنج کردن جنگ، حمایت مردم امریکا را همچنان حفظ نماید. از این رو، به رغم درخواست‌های مکرّر پنتاگون، جانسون از احضار نیروهای احتیاط خودداری کرد. در حالی که تقریباً دو میلیون سرباز وظیفه وارد عملیات رزمی شدند، اما آنان یک دوره دوازده ماهه را (به جای خدمت در تمامی طول جنگ) گذراندند. حتی موقعی که هزینه جنگ ویتنام به ۵۰ میلیارد دلار در سال رسید، جانسون باز هم با درخواست مشاوران اصلی اقتصادی‌اش در مورد افزایش مالیات‌ها جهت تأمین هزینه‌های جنگ و یا درخواست از کنگره برای محدود کردن بودجه تخصیص داده شده به برنامه‌های فقرزدایی، مخالفت کرد. به جای آن، دولت جانسون هزینه‌های جنگ را از طریق استقراض عمومی[3] تأمین کرد، در حالی که همین سیاست باعث افزایش تورم در ایالات متحده از ۳ درصد به ۵ درصد در سال گردید[4] و سیلِ دلارهای امریکا راهی اروپا شد[5].

واکنش‌های بین‌المللی در مورد جنگ ویتنام

در جریان جنگ ویتنام، دولت‌های هم‌پیمان امریکا [در ناتو] هیچ کمکی به آن کشور

1. Leslie Gelb 2. Pentagon Papers

۳. از بانک مرکزی امریکا (بانک فدرال رزرو). م.
۴. افزایش پول در جریان، که نهایتاً به تنزل ارزش پول و بالا رفتن قیمت‌ها می‌انجامد. م.
۵. به دلیل تنزل ارزش دلار در داخل کشور.م.

نکردند، و با اضطرابِ توأم با نوعی شادمانی باطنی از این گرفتاری امریکا، نظاره‌گر نتایج اقتصادی و سیاسی جنگ ویتنام شدند. برخلاف جنگ کره، ایالات متحده هیچ دولت اروپایی را ترغیب به مشارکت در تلاش جنگی امریکا در ویتنام نکرد. سهمیه‌های کوچکی از سربازان کره جنوبی، فیلیپین، استرالیا و نیوزیلند در پیکار ویتنام شرکت کردند و همگی آنان حقوق‌های چشمگیری را از ایالات متحده دریافت کردند. به ویژه کره‌ای‌ها به خاطر شدت عمل ددمنشانه‌شان در این جنگ، شهرتی به هم رساندند. اما ملل اروپایی در چندین جبهه، به انتقاد از سیاست امریکا پرداختند. لودویگ ارهارد[1] (صدراعظم آلمان و وزیر دارایی پیشین آن کشور) ابراز عقیده کرد که ایالات متحده [از طریق جنگ ویتنام] تورم را [به کشورهای اروپایی] صادر می‌کند. شارل دوگل (رییس جمهور فرانسه) طیّ یک سخنرانی که در ۱۹۶۶ در ورزشگاه فوتبال پنوم‌پن (کامبوج) ایراد کرد، شدیدترین انتقادات را متوجه امریکا کرد. دوگل پیش‌بینی کرد که «هیچ شانسی وجود ندارد که ملل آسیای غربی، خود را مشمول قانون یک کشور خارجی قرار دهند که از کرانه دیگرِ اقیانوس آرام می‌آید، صرف نظر از مقاصد آن دولت خارجی و توانمندی سلاح‌های او.» دوگل پس از بازگشت به پاریس، از «بمباران یک ملت بسیار کوچک به وسیله یک ملت بسیار بزرگ» بشدت انتقاد کرد و اَعمال امریکا را به عنوان اَعمالی «ناعادلانه... جنگ نفرت‌انگیز، چرا که ملت بزرگی را وامی‌دارد تا ملت کوچکی را نابود کند» محکوم نمود. او پیشنهاد کرد که یک آتش بس فوری برقرار شود و نیروهای امریکایی از ویتنام خارج شوند.

دین راسک پیشنهادهای دوگل را برای میانجی‌گری در جنگ ویتنام رد کرد، و دلیل آورد که این پیشنهادها به مثابه ماست تُرش شده رهبر کشوری است که جنگ را در ویتنام باخته و می‌خواهد که امریکاییان نیز از یک تحقیر مشابه آن رنج ببرند. در طول سال‌های جنگ در ویتنام، امریکاییان در پاسخگویی به سایر مسائل نگران‌کننده‌ای که غالباً در محافل اروپایی مطرح می‌شد، اوقات سخت‌تری را سپری کردند؛ یعنی جنگ ویتنام باعث شد که امریکا به سایر مسائل مهم‌تر جهانی بی‌توجه بماند. در ژوئن ۱۹۶۷ که جنگی میان اسراییل و مصر و اردن و سوریه برپا شد، این بی‌توجهی امریکا به اثبات رسید. در ماه مه ۱۹۶۷، جمال عبدالناصر (رییس جمهور مصر) نیروهای سازمان ملل را

1. Ludwig Erhard

از شبه جزیره سینا بیرون کرد و تنگه تیران[1] را به روی کشتی‌هایی که به مقصد بندر اسراییلی «ایلات» در رفت و آمد بودند بَست. ایالات متحده که در دوره زمامداری کندی به صورت تأمین‌کننده اصلی تسلیحات اسراییل درآمده بود، اینک کوشید تا با تشکیل یک نیروی بین‌المللی از کشتی‌های جنگی و گسیل کردن آنها به شرم الشیخ، مصر را وادار کند که از مسدود کردن تنگه تیران دست بردارد. اما جانسون و راسک و مکنامارا با کمال تأسف مشاهده کردند که هیچ یک از پنجاه دولتی که در مورد تشکیل این نیرو با آنها تماس گرفته بودند، مایل نبود که در شکستن محاصره تنگه تیران شرکت نماید. در پایان ماه مه ۱۹۶۷، جانسون از آباایان[2] (وزیر خارجه اسرائیل) فرصت بیشتری خواست تا راه‌حل مسالمت‌آمیزی را برای این بحران بیابد. کابینه اسراییل دو هفته صبر کرد، اما موقعی که معلوم شد ایالات متحده قادر نیست ناصر را وادار به رفع محاصره تنگه تیران کند، هواپیماهای جنگی اسراییل در سپیده‌دم ۵ ژوئن ۱۹۶۷ به مصر یورش آوردند و نیروی هوایی مصر را در روی زمین [در باند فرودگاه‌ها] معدوم کردند. این جنگ فقط به مدت شش روز طول کشید و اسراییل توانست ارتش‌های مشترک مصر و اردن و سوریه را درهم بشکند. اسراییل، شبه جزیره سینا (در مصر)، کناره غربی رود اردن و بخش شرقی فلسطین (در اردن) و بلندی‌های جولان (در سوریه) را تصرف کرد. بمب‌افکن‌های اسراییلی در نخستین بامداد جنگ، کشتی‌ها را در کانال سوئز غرق کردند، و به این ترتیب این آبراهه را به مدت هفت ماه بستند.[3] کشورهای اروپایی خشمگین شده بودند، زیرا می‌دیدند نفت مورد نیازشان باید یک مسافت ده هزار مایلی را در اطراف افریقا طی کند تا به مقصد اروپا برسد. اما ایالات متحده از بسته شدن کانال سوئز کمی احساس راحتی می‌کرد: اینک کشتی‌های روسی حاملِ ملزومات جنگی برای ویتنام شمالی، ناگزیر بودند یک سفر دریایی طولانی‌تری را بپیمایند.

بلافاصله پس از جنگ شش روزه [اعراب و اسراییل]، آلکسی کاسیگین[4] (نخست‌وزیر شوروی) به نیویورک آمد تا در اجلاس ویژهٔ سازمان ملل شرکت کند. رهبر شوروی ضمن اقامت در امریکا، با رییس جمهور جانسون ملاقات کرد. در تنها دیدارشان در شهر

1. Tiran 2. Abba Eban

۳. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد اول)، صفحات ۲۳۵-۲۴۴؛ رؤسای جمهور امریکا و خاور میانه، صفحات ۱۵۳-۱۷۱). م.

4. Alexi Kosygin

کوچکِ دانشجویی گِلَس بورو[1]، جانسون از کاسیگین خواست که با اِعمال فشار بر ویتنام شمالی، آن کشور را وادار به مذاکره با امریکا کند. رهبر شوروی تعهدی در این مورد به عهده نگرفت، اما دست کم این احساس آرامش در جانسون به وجود آمد که کاسیگین تمایل شدیدی به اجتناب از یک رویارویی نظامی مستقیم با امریکا در ویتنام داشت.[2] دو رهبر همچنین موافقت کردند که اقدامات بیشتری را برای محدود کردن مسابقهٔ سلاح‌های استراتژیک به عمل آورند.

دستگاه اطلاعاتی: خدمتگزار یا ارباب سیاست خارجی؟

همزمان با فروپاشی اتفاق نظر مردم امریکا [درباره سیاست خارجی ایالات متحده] در اثر سنگینی جنگ ویتنام، امریکاییان نگاهی نامهربان به عملیات مخفی دستگاه اطلاعاتی‌شان کردند: سازمان اطلاعات مرکزی (سیا)، اف بی آی، سازمان اطلاعات وزارت دفاع[1]، و سازمان امنیت ملی[2]. در سال ۱۹۶۷ گزارش‌هایی منتشر شد که حکایت از آن داشت که سازمان سیا پول‌های زیادی را در اختیار احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری، روزنامه‌ها و ناشران خارجی قرار داده بود. این سازمان با زیر پا گذاشتن مقررات منشور ۱۹۴۷ [قانون امنیت ملی ۱۹۴۷]، به جاسوسی در مورد شهروندان امریکایی در ایالات متحده مبادرت کرد، نامه‌های آنان را گشود، مکالمات تلفنی‌شان را استراق سمع کرد، و دوستان آنان را ردیابی نمود. سیا در فاصله سال‌های ۱۹۵۱-۱۹۶۶، صورت حساب‌های انجمن لیبرال و ملی دانشجویان کمونیست‌ستیز[3] را پرداخت کرده و کمک‌های مالی رایگانی را برای انتشار کتاب‌هایی درباره مسائل بین‌المللی که به طرز زیرکانه‌ای از دیدگاه امریکا حمایت کرده بود، فراهم نموده بود. سیا همچنین توطئه قتل رهبران خارجی را برنامه‌ریزی کرده بود. کودتایی را در ایران در ۱۹۵۳ [کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲] تدارک دیده بود. در ۱۹۵۴، به گواتمالا یورش برده بود. حمله به خلیج خوک‌ها را در ۱۹۶۰-۱۹۶۱ برنامه‌ریزی کرده بود. رژیم‌های سوسیالیست شیلی را پس از ۱۹۷۰،[4] و رژیم نیکاراگوئه را پس از ۱۹۸۰[5]، «بی‌ثبات کرد.» همچنین به تعداد

1. Glassboro

۲. (نک: تاریخ سیاست خارجی شوروی، صفحات ۴۹۵-۴۶۲). م.

1. Defense Intelligence Agency

2. National Security Agency

3. Liberal anti-communist National Student Association

۴. اشاره به اَعمال ضدانقلابی در شیلی (به تحریک سازمان سیا) علیه رژیم انقلابی سالوادور آلنده است. م.

←

زیادی از رژیم‌های ضدکمونیست کمک کرد تا شورش‌های داخلی را سرکوب کرده و احزاب مخالف را تضعیف نمایند. سالانه متجاوز از ۵ میلیارد دلار صرف عملیات مختلف اطلاعاتی شد، اما تخصیص‌های مالی آن در قالب برنامه‌های به ظاهر بی‌ضرر در بودجه‌های وزارتخانه‌های دفاع، خارجه، بازرگانی، خزانه‌داری و کشاورزی گنجانیده شده بود. به استثنای افراد مورد اعتمادی که از فعالیت‌های سیا آگاه بودند، انگشت‌شمار بودند اعضایی از کنگره امریکا که از هزینه‌های واقعی سیا آگاهی داشتند.

پیکارهای سختی در درونِ خود جامعه اطلاعاتی امریکا صورت گرفت. در حالی که قانون امنیت ملی [۱۹۴۷] ظاهراً کسب اطلاعات را در انحصار سازمان سیا قرار داده بود، اما این سازمان هرگز نتوانست این انحصار را برای خود حفظ کند. اف بی آی تحت رهبری چی. ادگار هوورِ[1] بَدخُلق، و شاید روان پریش، که تنها رییس این سازمان تا ۱۹۷۱ بود، سازمان سیا را ناخشنود کرد. هوور، اقدامات سیا را در راستای استفاده از لیبرال‌های غیرکمونیست و سوسیالیست‌های خارجی برای رسیدن به هدف‌هایش، تحقیر می‌کرد. هوور که به «آیوی لیگرزهای»[2] استخدام شده به وسیله سازمان سیا به عنوان عاملان دارای ارتباط خوب با قشر لیبرال‌ها، مشکوک بود، به عواملِ اف بی آی دستور داد که اطلاعات خویش را در اختیار مأموران سیا نگذارند، و بر فعالیت‌های جاسوسیِ داخلیِ خاص اف بی آی، با نام رمز COINTELPRO (برنامه ضداطلاعات) تأکید کرد. بر طبق این عملیات، عوامل اف بی آی در حزب کمونیست امریکا، حزب کارگران سوسیالیست امریکا، انجمن دموکراتیک دانشجویان امریکا، یوزپلنگ‌های سیاه[3]، و سایر گروه‌های ناراضی رخنه کردند.

سیا همچنین با رقابتِ عملیات اطلاعاتی نیروهای مسلح، وزارت خارجه و سازمان امنیت ملی روبرو شد. در طول جنگ ویتنام، سیا همواره ارزیابی‌های بدبینانه و دقیقی را در مورد امکان پیروزی امریکا در این جنگ، عرضه می‌کرد. ژنرال‌ها، آدمیرال‌ها و دیپلمات‌های امریکایی که از این موضوع مضطرب شده بودند، از وزارتخانه‌هایِ خود

---

۵. پس از پیروزی «ساندینیست‌ها» در نیکاراگوئه (۱۹۷۹)، دولت ریگان یک رشته فعالیت‌های خرابکارانه را که توسط سازمان سیا تدارک دیده شده بود، در آن کشور به اجرا درآورد. م.

1. J. Edgar Hoover

۲. (Ivy Leaguers)؛ اتحادیه‌ای از دانشجویان هشت دانشگاه در شمال شرقی امریکا، شامل دانشگاه‌های براون، کلمبیا، کُرنل، دارت مات، هاروارد، پرینستون، پنسیلوانیا و یِل. م.

۳. (Black Panthers)؛ تشکیلات مسلمانان سیاه امریکا به رهبری الیاس محمد، مالکوم ایکس، و سایرین. م.

خواستند که ارزیابی‌های امیدوارکننده‌ای را در مورد مذکور ارائه دهند. سازمان امنیت ملی که در ۱۹۴۶ برای عملیات رمزشکنی به وجود آمده بود، به زودی فراتر از وظیفه فنّی خود رفت. پس از آن که ایالات متحده پرتاب ماهواره‌های جاسوسی را آغاز کرد، سازمان امنیت ملی شروع به کشف و تفسیر مکالمات تلفنی در سطح جهان کرد. یکی از مقامات این سازمان با سربلندی اظهار داشت که «ما حتی می‌دانیم که برژنف به راننده‌اش چه می‌گوید.» این سازمان به جای این که اطلاعات خام را در اختیار سیا قرار دهد، از کارشناسانِ خود برای تشریح معنای محتوایی این پیام‌ها استفاده کرد.

در طول سال ۱۹۷۵، فِرَنک چِرچ[1] (رییس کمیته فرعی سنا) در جریان تحقیقات کنگره در مورد عملیاتِ اطلاعاتیِ مخفی، اتهام زد که سازمان سیا به صورت یک «فیل خودسر» درآمده و به طرز مهارپذیری آلودهِ ترفندهای نیرنگ‌آمیز، ترور و فعالیت‌های ضدانقلابی شده است. این اتهام که مأموران اطلاعاتی به جای این که خدمتگزار سیاست خارجی باشند، به صورت ارباب آن درآمده‌اند، کاملاً روشن و آشکار بود. رهبران سیاسی امریکا از این که «ترفندهای کثیف» مأموران اطلاعاتی در پشت پرده انجام می‌شد و «قابل انکار» بود، غالباً خشنود بودند و از آن استقبال می‌کردند. دلیلش این بود که این مأموران در خارج از پوشش مطبوعات، مردم، یا کنگره، قرار داشتند، و عملیات مخفی به مقامات مسئول امریکا امکان می‌داد که در معرض انتقاد به لحاظ نقضِ اصولِ دموکراسی قرار نگیرند، انتقادی که زندگی را بر بلندپایگان امریکایی بسیار سخت می‌کرد. وانگهی، ابهام موجود در درون جامعه اطلاعاتی، بازتابی از رقابت در بخش‌های مشهودتر دیوانسالاری سیاست خارجی بود[2]. سازمان‌های اطلاعاتی دارای همان نوع علایق کوته‌بینانه‌ای بودند که سایر تشکیلات مشابه در دهه‌هایی که ایالات متحده دارای علایق جهانی بود، تعقیب می‌کردند. سیا، سازمان امنیت ملی، سازمان اطلاعات وزارت دفاع، و اف بی آی، بیشتر از آن که خدمتگزار یا ارباب سیاست خارجی باشند، در خدمت سایر گروه‌ها بوده‌اند. همگی این سازمان‌ها، بخشی از یک دستگاه وسیع و نامنظمی هستند که منعکس‌کننده قدرت امریکاست.[3]

1. Frank Church

۲. اشاره به سازمان‌های متعدد اطلاعاتی است که مواد خام (داده‌های) مختلف را برای سیاست خارجی امریکا فراهم می‌کنند. م.

۳. «حکومت نامرئی» به تعبیر امریکاییان. م.

سقوط جانسون

لیندون ب. جانسون وِجهه سیاسی خود را در ۱۹۶۷ از دست داد. او، دیگر در این باره سخن نمی‌گفت که «رییس‌جمهوری تمامی مردم» است، بلکه اکتفا کرد به این که بگوید «من تنها رییس‌جمهوری هستم که شما دارید.[۱]» همزمان با دیدار جانسون و کاسیگین، یک کنفرانس ملی برای پایه‌ریزی نیروهای سیاسی نوین، در شیکاگو گشایش یافت، با این امید که نخستین حزب سیاسی جناح چپ در امریکا در طول بیست سال اخیر را تشکیل دهد[۲]. مارتین لوترکینگ[۳] (برجسته‌ترین شخصیت در میان هواداران حقوق مدنی سیاهان) جنگ ویتنام را به عنوان جنگی که بیهوده باعث مرگ هزاران سرباز سیاه‌پوست می‌شود، محکوم کرد و از جانسون خواست که از مقام ریاست جمهوری کناره‌گیری کند. در نوامبر ۱۹۶۷، تعداد یکصد هزار نفر تظاهرکننده در برابر ساختمان وزارت دفاع راهپیمایی کردند و خواستار خروج فوری نیروهای امریکایی از ویتنام شدند. سخنرانانی که در این راهپیمایی شرکت کرده بودند، در سخنرانی‌های خویش، درخواست‌های مربوط به «مماشات»، «مباحثه مسؤلانه» و «راه‌حل‌های قابل مذاکره» [در مورد جنگ ویتنام] را رد کرده و خطاب به جمعیت راهپیمایان گفتند که «تنها چیزی که قابل مذاکره است، مسیری است که نیروهای امریکایی باید به هنگام خروج از ویتنام انتخاب نمایند.» در حالی که بعضی راهپیمایان به این سخنرانی‌ها گوش فرا دادند، گروهی نیز به تقلید از آلن کینسبرگِ شاعر، کوشیدند که با خواندن وِردهای جادویی، ساختمان وزارت دفاع امریکا را از زمین بَرکنند. و دیگران، همچون نورمن میلر[۴]، برای این که نشان بدهند که با جنگ ویتنام مخالف هستند، کاری کردند که در زمرهٔ گروه بازداشت‌شدگان قرار گیرند. این درخواست‌ها همچنان در جریان «جنبش مخالفت با جنگ ویتنام» ادامه یافت تا «ناخشنودی را به مقاومت» تبدیل کند.

سیاستمداران عادی نیز به جستجوی راه‌هایی برای «کنار گذاردن جانسون» برآمدند.

۱. یعنی این که انتقاد از وی، کاری غیر وطن‌پرستانه است.م.

۲. هدف از تشکیل کنفرانس نیروهای سیاسی نوین در ۱۹۶۷، تشکیل یک حزب چپ‌گرای واحد بود. شرکت‌کنندگان در این همایش، نه تنها در مورد مزبور به توافق نرسیدند، بلکه حتی در مورد معرفی نامزدهایی برای احراز مقام‌های ریاست جمهوری و معاون او در انتخابات ۱۹۶۸، اختلاف نظر پیدا کردند. از سوی دیگر، حزب کمونیست امریکا که از نتایج کنفرانس مذکور ناامید شده بود، رأساً نامزدهایی را برای انتخابات ۱۹۶۸ معرفی کرد. (نک: تاریخ ایالات متحده امریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحه ۳۷۳). م.

3. Martin Luther King　　4. Norman Miller

آلارد لوونستین[1] (یکی از فعالان میانه‌روِیِ مخالف جنگ ویتنام) سناتور یوجین مک‌کارتی (از مینیزوتا) را ترغیب کرد که در انتخابات مقدماتی حزب دموکرات که در بهار ۱۹۶۸ برگزار می‌شد، اعلام نامزدی کند و با جانسون رقابت نماید. رابرت اف. کندی (که در ۱۹۶۴ از حوزه نیویورک به سنا راه یافته بود) در ۱۹۶۶ به صف مخالفان جنگ ویتنام پیوست، و او نیز منتظر فرصت بود تا به صورت رقیبی برای جانسون در حزب دموکرات درآید. یک کاندیدای ناخشنود دیگرِ دموکرات‌ها، یعنی جورج والاس (فرماندار آلاباما) درصدد برآمد که با بهره‌گیری از «واکنش سفیدپوستان» نسبت به جنبش حقوق مدنی سیاهان، و نیز خسته شدن مردم از عدم پیشرفت نظامی در هندوچین، نامزدی خود را برای انتخابات ۱۹۶۸ اعلام کند. در میان جمهوری خواهان، ریچارد نیکسون و نلسون راکفلر و جورج رومنی[2] و رونالد ریگان[3] امیدوار بودند که بتوانند علیه «لیندون جانسون» مبارزه کنند. در حالی که تمامی رقیبان جمهوری خواه جانسون معتقد بودند که جانسون امور کشور را به خوبی اداره نکرده بود، اما این مطلب را که روش خود آنان با روش جانسون چه تفاوتی داشت، مسکوت گذارده بودند.

هنگامی که ویتنام شمالی به یورش «تِت»[4] (سال نو) در ۳۱ ژانویه ۱۹۶۸ دست یازید، آخرین امید دولت جانسون به این که بتواند مردم را متقاعد کند که امریکا در این جنگ پیروز خواهد شد، بر باد رفت. در طول دو هفته پیکار، ویتنام شمالی‌ها هشت مرکز استان را تصرف کردند، دیوار سفارت امریکا در سایگون را منفجر نمودند و ساختمان سفارت را به مدت چند ساعت اِشغال کردند.[5] بینندگان تلویزیون امریکا، به چشم خود دیدند که چگونه رییس پلیس سایگون شخصاً مغز یک فرد مظنون به ویت‌کنگ بودن را با شلیک یک گلوله متلاشی کرد. مردم از تلویزیون امریکا شنیدند که یک افسر امریکایی کلماتِ دهشتناکِ «ما باید دهکده را ویران کنیم تا آن را نجات دهیم» بر زبان آورد. یک ماه پس از آن که امریکاییان به یورش «تِت» پاسخ دادند، ستوان ویلیام کالی[6] فرماندهی یک گروهان را به عهده گرفت که متجاوز از دویست نفر مردان علیل، و زنان و کودکان را در دهکده «مای لای»[7] قتل عام کرد.[8] اظهارات آرام‌بخش ژنرال وِست مورلند در مورد

1. Allard Lowenstein
2. George Romney
3. Ronald Reagan
4. Tet

۵. (نک: سیر نابخردی، صفحات ۴۶۱-۴۶۲). م.

6. William Calley
7. My Lai

۸. (نک: سیر نابخردی، صفحه ۴۸۴). م.



مشهورترین عکس در جنگ ویتنام. ژنرال نگوین نگوک لون در اول فوریه ۱۹۶۸، یک فرد مظنون به ویت‌کُنگ بودن را در یکی از خیابان‌های سایگون (در گرماگرم یورش «تِت») شخصاً اعدام می‌کند. در پی سقوط ویتنام جنوبی [۱۹۷۵] ژنرال لون به ایالات متحده گریخت و سرآشپز یک پیتزافروشی شد.
(وایدوُرد فوتوز)

درهم شکستن یورش «تِت»، نتوانست نفرت مردم امریکا از این خونریزی بی‌پایان راکاهش دهد.

در ماه مارس ۱۹۶۸، موقعیت جانسون بشدّت متزلزل شد. سناتور مک‌کارتی در انتخابات مقدماتی [حزب دموکرات] در نیوهمپشایر، تقریباً بر جانسون پیروز شد، و همین موضوع باعث گردید که رابرت کنديِ مردّد نیز وارد میدان مسابقه بشود.

رییس جمهور می‌دانست که کندی در انتخابات مقدماتی ویسکانسین او را شکست خواهد داد. کلارک کلیفورد[1] (وزیر دفاع جدید امریکا) که از حمایت گروهی از «خردمندان» به رهبری دین آچسون (وزیر خارجه اسبق) برخوردار بود به جانسون گفت که اعضای این گروه باور دارند که امریکا نمی‌تواند در جنگ ویتنام پیروز شود. جانسون در حالی که فقط تندروهایی نظیر راسک و والت ویتمن روستو از او حمایت می‌کردند، با درخواست ژنرال وست مورلند مبنی بر اعزام دویست و شش هزار نفر نیروی اضافی به ویتنام، از سر اکراه موافقت کرد. در ۳۱ مارس [۱۹۶۸] رییس جمهور با اعلام این موضوع که از شرکت در انتخابات ریاست جمهوری انصراف حاصل کرده است تا بتواند تمامی اوقات خود را وقف مذاکرات برای یافتن راه حلی جهت مسأله ویتنام کند، مردم امریکا را بسیار حیرت‌زده کرد. جانسون دستور قطع بمباران در شمار مدار نوزده درجه را داد، و به موازات آن، تلاش برای گشایش مذاکرات صلح در پاریس را آغاز نمود.[2]

اما اوضاع پیش از آن که بتواند بهتر شود، بدتر شد. در پی ترور مارتین لوترکینگ در ۴ آوریل ۱۹۶۸، چند شهر امریکا با غلیان شعله‌های خشم [سیاهان] روبرو شد. جانسون، هزاران نفر از نیروهای منظم ارتش را فراخواند تا طغیان در واشنگتن را سرکوب کنند. دو ماه بعد، یک ترور دیگر صورت گرفت و رابرت کندی از پای درآمد. ترور رابرت کندی، دنیا را حیرت‌زده کرد، و دموکرات‌های مخالفِ جنگ از تنها شانس خود محروم شدند. موقعی که کنوانسیون حزب در ماه اوت ۱۹۶۸ در شیکاگو برگزار شد، هیوبرت هامفری[3] (معاون رییس جمهور) در گرماگرم تظاهرات ضدجنگ، نامزد احراز مقام ریاست جمهوری شد. شش هزار نفر از نیروهای ارتش به صدها پلیس شیکاگو پیوستند و فعالان ضدجنگ راکه شعار می‌دادند، «خیابان‌ها به مردم تعلق دارد» و «تمامی دنیا نظاره‌گر ما است» و می‌کوشیدند در اطراف سالن همایش راهپیمایی کنند، بشدّت کتک زدند. رییس جمهور جانسون که نگران بود شرکت‌کنندگان در همایش با هُوکردن از او استقبال نمایند (با وجود این که ریچارد دالی[4] شهردار شیکاگو این سالن را مملوء از کلکسیونرهای وفادار و بی‌خطر کرده بود) به سالن همایش نرفت.

دموکرات‌ها دچار آن چنان نفاقی شده بودند که حتی ظهور مجدد نیکسون به عنوان

1. Clark Clifford

۲. (نک: تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی، صفحت ۴۳۰-۴۳۱؛ سیر نابخردی، صفحات ۴۶۸-۴۷۲). م.

3. Hubert Humphrey
4. Richard Daley

نامزد جمهوری خواهان در انتخابات ۱۹۶۸ نیز نتوانست باعث وحدت آنان شود. لیبرال‌ها تصور می‌کردند که نیکسون با از دست دادن پست فرمانداری کالیفرنیا در ۱۹۶۲، از نظر سیاسی مرده بود، و به خبرنگاران گفته بودند، «شما، دیگر نیکسون را نخواهید دید که سرگرم پرسه زدن باشد.» اما اینک یک «نیکسون جدید» در قالب مهم‌ترین دولتمرد جمهوری خواهان در سیاست خارجی، وجود داشت و راه ترقی را می‌پیمود، در حالی که معاون او یعنی اسپیرو آگنیو[1] (فرماندار مریلند) درکمونیسم‌ستیزی از هامفری پیشی گرفته بود.

نیکسون در انتخابات ماه نوامبر ۱۹۶۸ فقط با پانصد هزار رأی اضافی ـ تفاوت رأیی که تقریباً برابر با آراء جان کندی در انتخابات ۱۹۶۰ و پیروزی او بر نیکسون بود ـ در انتخابات پیروز شد. پس از آن که هامفری اعلام کرد که برای شروع مذاکرات با ویتنام شمالی، بمباران آن کشور را قطع خواهد کرد، بسیاری از دموکرات‌های مخالف جنگ تصمیم گرفتند که در آخرین دقایق انتخابات به هامفری رأی بدهند. چند روز پیش از شروع انتخابات، مذاکرات واقعی بین ایالات متحده و ویتنام شمالی در پاریس آغاز شد ـ البته پس از آن که دیپلمات‌های امریکایی یک اختلاف نظر چند ماهه را درباره ترکیب اعضای شرکت‌کننده در کنفرانس، حل کردند. احتمالاً رأی دهندگانِ بیشتری خواهان تشدید جنگ در ویتنام بودند و نه خروج نیروهای امریکایی از آن کشور؛ زیرا جورج والاس که به عنوان یک کاندیدای منفرد وارد مبارزات انتخاباتی شده بود، مرامنانه طرفداری از جنگ در ویتنام را تبلیغ می‌کرد، و معاون او کرتیس لومی (فرمانده سابق نیروی هوایی) اظهار داشته بود که چنانچه آن دو به قدرت برسند، «ویتنام شمالی را آن چنان بمباران خواهند کرد که به عصر حجر برگردد.» جورج والاس در این انتخابات تعداد هشت میلیون رأی آورده بود.

پیشنهادهای خودِ نیکسون درباره پایان دادن به جنگ ویتنام، حتی مبهم‌تر بود. نیکسون در طول مبارزات انتخاباتی‌اش اعلام داشت که یک طرح مخفی را تهیه کرده است که «صلحی شرافتمندانه» را تضمین می‌کند، اما افشای آن را جایز نمی‌داند زیرا به تلاش‌های جانسون برای پایان دادن به جنگ، لطمه می‌زند. یک ماه پس از برگزاری انتخابات، نیکسون، هنری کیسینجر را به عنوان مشاور خود در امور امنیت ملی برگزید؛ کیسینجر پیشتر استاد علوم سیاسی در دانشگاه هاروارد و مدتی نیز مشاور نلسون راکفلر

1. Spiro Agnew

در مسائل خارجی بود. نیکسون و کیسینجر مشترکاً چهار سال بعد را صرف جستجوی راه‌هایی برای پایان دادن به جنگ در ویتنام، و نیز خاموش کردن صدای مخالفانِ شالوده‌های سیاست خارجی امریکا از سال ۱۹۴۵ به بعد، کردند.

هنگامی که لیندون جانسون در ۲۰ ژانویه ۱۹۶۹ کاخ سفید را ترک گفت، مردی درهم شکسته بود. رهبری او در عصر جنجالی‌ترین جنگ در تاریخ امریکا، مقارن با پایان عصر سلطه امریکا بر سیاست جهانی بود. همان طور که اروپاییان در پایان جنگ جهانی دوم طعمِ تلخِ از دست دادن امپراتوری‌های خود را چشیده بودند، ایالات متحده نیز تلخیِ پایان یافتن سلطهٔ خود بر سیاست جهانی را احساس کرد.

فصل سیزدهم

جنگ سرد دَمی می‌آساید: ۱۹۶۹ـ ۱۹۷۶

ریچارد نیکسون هیچ طرح مخفی‌ای برای پایان دادن به جنگ در ویتنام نداشت، اما او می‌دانست که چه چیزی را نمی‌خواهد: این جنگ، توانایی جانسون به لحاظ آزادی عمل در مسائل خارجی را از میان برده بود، و رییس‌جمهور جدید مایل بود که اقتدار کاخ سفید را زنده کند. نیکسون به عنوان انسانی که محبّت را در قلب‌های مردم برنمی‌انگیخت، از رویارو شدن با آن نوع تظاهرات خشمگینانه که زندگی را بر لیندون جانسون تلخ کرده بود، اکراه داشت. همچنین، از کف رفتن محبوبیت شخصیِ رییس‌جمهور، تنها چیزی نبود که در معرض تهدید قرار داشت؛ بلکه سردرگُمی اروپاییان از دلمشغولی امریکا در ویتنام، به این معنا بود که ایالات متحده از این پس قادر نبود روی فرمانبرداری [اروپا از امریکا] به روال پیشین، حساب کند. به طور مثال، شارل دوگل رییس‌جمهور فرانسه به همتاهای اروپایی خود اطمینان داد که جنگ ویتنام باعث زودتر فرارسیدن آن روزی شده است که «امریکاییان، از این پس، دلیلی برای ماندن در این سوی اقیانوس [اطلس] را ندارند.[۱]»

تعهدِ زیاده از حدِّ قدرت امریکا در ویتنام، مانع از آن شد که امریکا بتواند به سایر چالش‌ها در موازنه جهانی پاسخ گوید. امریکاییان، منکرِ وجودِ شکاف بین اتحاد شوروی و چین شده بودند[۲]، و دین راسک (وزیر خارجه امریکا) نیز تشریح کرد که

۱. با توجه به موقعیت جغرافیایی ایالات متحده (که در سمت مقابلِ اروپای غربی در اقیانوس اطلس قرار گرفته است) دوگل به این نکته ظریف اشاره می‌کند که دلمشغولی امریکا در ویتنام باعث شده است که به مسائل اروپا توجّهی ننماید. م.

۲. شکافی که پس از برگزاری کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی و سیاست استالین‌زدایِی خروشچف (در ←

شرکت ایالات متحده در جنگ ویتنام، به منظور رویارویی با خطرِ «یک میلیارد نفر چینیِ مسلّح به سلاح‌های هسته‌ای» بود. با وجود این، در ۱۹۶۹ که چین گرفتار یک «انقلاب فرهنگی بزرگِ پرولتاریایی» شد[۱]، دیپلمات‌های امریکایی، از این پس، این حقیقت را نادیده نگرفتند که جمهوری خلق چین به راه خودش رفته بود. همچنین به نظر می‌رسید که نفوذ امریکا و اتحاد شوروی در سایر کشورهای جهان کاهش یافته بود. این «پخش شدن قدرت» ــ به تعبیر یوجین روستو[۲] (معاون وزارت خارجه امریکا در دولت جانسون) ــ نشانگر دگرگونی‌هایی در اقتصاد جهانی بود. ایالات متحده، دیگر بر مَسنَد تنها کشور ثروتمند جهان تکیه نزده بود، به آن‌گونه که از پایان جنگ جهانی دوم تا آن زمان، این مسند را از آنِ خود کرده بود. نیکسون برای زنده کردن سلطهٔ اقتصادی امریکا قادر به هیچ کاری نبود، اما استدلال می‌کرد که نجات امریکا از ویتنام باعث می‌شود که اقتصاد امریکا در یک دنیای رقابت‌آمیز، از قدرت مانورِ بیشتری برخوردار بشود.

تأکید بر کنترل سیاست خارجی

نخستین هدف نیکسون در راستای جنگ ویتنام، خاموش کردن صدایِ مخالفان داخلی و خارجی این جنگ بود. در مرحله بعد، شاید دولت می‌توانست بی‌آن که ناگزیر به پاسخگویی به مخالفانی باشد که هرگز قادر به خشنود کردن آنان نبود، به حکومت کردن ادامه دهد. شیوهٔ سیاستگزاری خارجی نیکسون ــ رویگردانی‌های شدید او [از سیاست‌های پیشین]، اتّکاءِ وی بر کارکنان مُعتمدِ ستاد کاخ سفید، و ریاکاری او ــ در کاهش لفّاظی بر سر جنگ ویتنام، مؤثر افتاد. همکاری او با هنری کیسینجر در مقام مشاور امنیت ملی، زمینه این کاهش را فراهم کرد. نیکسون و کیسینجر که مکمّل یکدیگر

←
فوریه ۱۹۵۶) پدید آمده بود؛ به ویژه آن که انقلاب فرهنگی چین در سال ۱۹۶۵، نشانگر جدایی مسلکی چین از شوروی بود. همچنین در مارس ۱۹۶۹، ارتش شوروی به جزیره «چِن‌باو» در استان «خی‌لونگ‌جیانگ» حمله کرد و یک برخورد نظامی نسبتاً شدید میان دو کشور رخ داد. م.

۱. انقلاب فرهنگی چین که در سال ۱۹۶۵ آغاز شد، عملاً تبدیل به یک جنگ داخلی شد که به حذف لیوشائوچی انجامید. در ۱۹۶۹، نهمین کنگره ملی حزب کمونیست چین تشکیل شد و تلاش کرد تا با انجام برخی اقدامات، سلطهٔ مائو و انقلاب پرولتاریایی او را از نو تحکیم نماید. (نک: جمهوری خلق چین در سال‌های ۱۹۴۹ـ۱۹۸۵، ماری ـ کلر برِژر، ترجمهٔ عباس آگاهی، تهران، ۱۳۶۸، معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی، فصل ۷؛ تقویم تحولات چین، زهرا طاهری امین، تهران، ۱۳۶۷، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه، صفحه ۱۰۲). م.

2. Eugene Rostow

بودند، روابط با سایر ملل را در پشت پرده هدایت کردند، در حالی که یکی از دوستان بسیار قدیمی نیکسون به نام ویلیام پ. راجرز[1] که در سال‌های ۱۹۶۹-۱۹۷۳ پُست وزیر خارجه را به عهده داشت، ظاهراً سیاست خارجی کشور را هدایت می‌کرد. راجرز همان کسی بود که در سال ۱۹۵۲ که آیزنهاور قصد داشت نام نیکسون را از فهرست نامزدهای حزب [برای تصدّی معاونت رییس جمهور] حذف کند (زیرا جراید افشاگری کرده بودند که دوستان سوداگرِ نیکسون از طریق یک «بودجه سرّی» به او کمک کرده و کاری کرده بودند که نام او در فهرست نامزدها قرار گیرد) به یاری او آمد و مانع از آن شد که نام وی از فهرست مزبور حذف شود[2]. راجرز همچنین سنگ صبور نیکسون شده بود، یعنی هنگامی که وی در مقام معاون رییس جمهور، در برابر راجرز تمرین می‌کرد که چگونه وفاداری خانواده‌اش به سگ‌شان چکرز[3] را ابراز نماید.[4] در سراسر ایام باقی مانده از دولت آیزنهاور، راجرز از معدود کسانی بود که از نیکسون خوشش می‌آمد و هنوز هم نسبت به او محبت داشت. پاداشی که راجرز به خاطر ابراز دوستی با نیکسون دریافت کرد، انتخاب او برای پُست طراز اول [وزیر خارجه] در کابینه نیکسون بود، البته راجرز همواره از این بی‌حُرمتی رنج می‌برد که نیکسون او را در جریان مسائل مهم قرار نمی‌داد. کیسینجر که در جنگ دیوانسالارانه بر راجرز پیروز شد و می‌توانست رفتار بزرگوارانه‌ای نسبت به او داشته باشد، در خاطراتش می‌نویسد که «راجرز در واقع تواناتر از آن بود که ظاهراً به نظر می‌رسید؛ او ذهنِ تحلیل‌گرِ زیرک و شعوری عالی داشت.»

در حالی که راجرز داوطلبانه کوشید تا صداقت و خیرخواهی خود [در سیاست خارجی] را عَرضه کند، نیکسون و کیسینجر به دنبال کارِ خودشان رفتند تا یک «توهّمِ صلح» را ــ به تعبیر تَد سِزولک[5] (خبرنگار پیشین روزنامه نیویورک تایمز) ــ پدید آورند. وابستگی نیکسون به کیسینجر، برخاسته از چیزی بود فراتر از اشتیاق آن دو به اِعمال نفوذ و پنهانکاری. این وابستگی، برگرفته از پذیرش این حقیقت بود که مشکلات ناشی از رقابت در دیوانسالاری امریکا، به مدت نیم قرن بلای جانِ سیاست خارجی ایالات

1. William P. Rogers

۲. ریچارد نیکسون در خاطرات خویش، این اتهام را رد می‌کند. (نک: خاطرات ریچارد نیکسون، ۱۹۷۸، انتشارات گروست و دانلَپ، نیویورک، صفحات ۹۴-۱۱۰). م.

3. Checkers

۴. «چکرز»، سگ پشمالوی سیاه رنگ خانواده نیکسون، که بسیار مورد علاقه افراد این خانواده بود. تصاویر متعددی از این سگ در کتاب خاطرات نیکسون وجود دارد. م.

5. Tad Szulc

متحده شده بود. آن دو، پی بردند که قانون امنیت ملی (۱۹۴۷) چارچوبی را برای نظارت رییس جمهور بر سیاست خارجی ایجاد کرده بود، اما نتوانسته بود بر پیکارِ درون سازمانی چیره شود. این وضعیتِ رقابتیِ دیوانسالارانه در امر سیاست خارجی، در دهه ۱۹۶۰ که رابرت مکنامارا در پُست وزارت دفاع سهم فزاینده‌ای را در کسب و کار سیاست خارجی به عهده گرفته بود، شدت بیشتری یافته بود. از این رو، کیسینجر به نیکسون پیشنهاد کرد که شورای امنیت ملی به صورت «مجمع اصلی برای رسیدگی به مسائلی که نیاز به هماهنگی میان سازمان‌ها دارد، به ویژه هنگامی که تصمیماتِ میان مدت یا درازمدت رییس‌جمهور مطرح است» درآید. در نخستین روزِ دولت جدید، کیسینجر به نمایندگی از سوی رییس‌جمهور، اعلام داشت که تمامی گزارش‌های مربوطه به خط مشیِ دولت باید به تأیید او [کیسینجر] و ستاد تحتِ امر او برسد، و به این ترتیب بود که وظیفهٔ برنامه‌ریزی برای شورای امنیت ملی را در قبضه خود درآورد. کیسینجر با درخواست‌های متعدد از وزارتخانه‌های خارجه، دفاع و خزانه‌داری برای ارسال اطلاعات، آنها را به ستوه آورد. وی گروه‌های کاریِ ویژه را برای هماهنگ کردن سیاست‌ها در ویتنام، امریکای جنوبی و خاورمیانه، تشکیل داد.

خروج نیروهای زمینی امریکا از ویتنام

نیکسون همچنین نقش آشکارتری را در تعیین یک مسیر جدید [برای امریکا و در جنگ ویتنام] ایفا کرد. در ماه مه ۱۹۶۹، نیکسون در جزیره «میدوِی» با نگوین تی‌یو[1] (رییس جمهور ویتنام جنوبی) دیدار کرد تا درباره آینده این جنگ، با او گفتگو کند. نیکسون به تی‌یو گفت که نیروهای امریکایی، دیگر نمی‌توانند یک مزاحمِ جنگ باشند، نیروهای امریکایی ناگزیرند از ویتنام خارجی شوند و سربازان ویتنام جنوبی باید نقش بیشتری را در صحنه کارزار ایفا نمایند. به این ترتیب بود که نیکسون سیاست عدم مشارکت نیروهای زمینی امریکا در ویتنام را آغاز کرد، سیاستی که به همان اندازهٔ واژهٔ جدید ویتنامی کردن جنگ[2] (از ابداعات نیکسون) نامناسب بود. در حالی که ایالات متحده به تدریج سقف نیروهای خود را از رقم پانصد و سی و پنج هزار نفر به چهارصد هزار نفر در سال بعد [۱۹۷۰] کاهش داد و تلفات نیروهای امریکایی از رقم متجاوز از یکصد نفر

1. Nguyen Thieu
2. Vietnamization

کُشته در طول یک هفته، به کمتر از یکصد نفر رسید، جنگ هوایی در ویتنام تشدید شد. در سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۰، ایالات متحده چندین [هزار] تُن بمب را به روی رزمگاه‌ها در جنوب و شمال ویتنام تا مدار نوزده درجه، و نیز [در مرز مشترک ویتنام و] کامبوج، فروفکند. رییس جمهور امریکا از جزیره «میدوِی» به گوآم[1] پرواز کرد، و در آنجا بود که وی «آیین نیکسون» را وعده داد؛ آیینی برای محدود کردن مشارکت امریکا در جنگ‌های آینده. او تأکید کرد که ایالات متحده از ملل کوچکِ [درگیر در جنگ] خواهد خواست که جایگزین ایالات متحده در این جنگ‌ها شوند؛ البته، امریکا اسلحه و مشاوران نظامی و هزینه‌های مالی را در اختیار این کشورها قرار خواهد داد تا در جنگ‌های ضدّ چریکی یا متعارفی علیه شورشیان داخلی یا دشمنان خارجی، به کار آیند.[2]

به رغم وعدهٔ کاهش مشارکت امریکا در جنگ‌های خارجی، آیین نیکسون دگرگونی چشمگیری را در سر و کار داشتن با سایر کشورها پدید نیاورد. زیرا رییس جمهور امریکا بیان کرد که استراتژی مزبور فقط پس از پایان یافتن جنگ ویتنام، اجرا خواهد شد. علاوه بر آن، ایالات متحده فروش تسلیحات در سراسر دههٔ ۱۹۶۰ را به مقدار کمی افزایش داد، و در اوایل دهه ۱۹۷۰، میزان آن را به میزان ۱۵۰ درصد بالا برد. در ۱۹۷۰، ایالات متحده ۱/۸ میلیارد دلار اسلحه صادر کرد. رقم مزبور در ۱۹۷۳ به ۴/۳ میلیارد دلار، در ۱۹۷۴ به رقم سرسام‌آور ۱۱ میلیارد دلار، و در ۱۹۷۶ به ۱۵/۲ میلیارد دلار بالغ شد. در حالی که تعداد کمتری از نیروهای امریکایی در جنگ‌ها [ی خارجی] شرکت داشتند، سطح خشونت بالا رفت. بعضی مناطق جهان، به ویژه خاورمیانه، اشتهای سیری‌ناپذیری را برای خریداری جنگ‌افزارهای پیچیده و مرگبار از خود نشان دادند. در ۱۹۷۷، کشورهای واقع در حوزه مدیترانه و در منطقه خلیج فارس، ۳۹ درصد از فروش‌های نظامی امریکا را جذب کردند، رقمی بیشتر از کلِ خریدهای نظامی کشورهای عضو پیمان‌های ناتو و ورشو. این سیاستِ فروشِ جنگ‌افزار که به مثابه یک ابزار ویرانگری بود، به جای آن که صلح و آرامش را برقرار سازد، ناامنی بیشتری را باعث شد. یک جنگ بزرگِ اعراب و اسراییل در ۱۹۷۳ رخ داد، و این منطقه در پایان دهه ۱۹۷۰ نیز یک

۱. (Guam)؛ یکی از مناطق تحت تصرف امریکا در غرب اقیانوس آرام، بی‌آن که به قلمروی ارضی امریکا افزوده شده باشد. م.

۲. (Nixon Doctrine) یا «آیین گوام»؛ این آیین نیاز به توجیه کامل نظامی و سیاسی دارد. (نک: سیاست دفاعی امریکا، به اهتمام ریچارد جی. هِد و اِروین جِی. راک، ۱۹۷۳، از انتشارات دانشگاه جان هاپکینز، صفحات ۷۵-۷۶). م.

بار دیگر دستخوش شعله جنگ گردید.[۱]

مذاکرات برای پایان دادن به جنگ در ویتنام، در دو مسیر انجام گرفت. گفتگوهای آشکار، که یک هفته پیش از انتخابات ۱۹۶۸ و توسط دولت جانسون آغاز شده بود، همچنان در پاریس ادامه یافت، و فیلیپ حبیب[۲] (یکی از دیپلمات‌های وزارت خارجه امریکا[۳]) ریاست هیئت امریکایی را در ساعات متمادی گفتگوی بی‌ثمر با هیئت جبهه آزادیبخش ملّی ویتنام به ریاست مادام نگوین تی‌بینه[۴]، به عهده داشت. در حالی که این گفتگوها نتوانست فرا رسیدن صلح را تسریع کند، اما امریکاییان به دنیا گفتند که این گفت و شنودها با یک دشمن خشمگین صورت گرفت [و طبعاً نباید توقع پیشرفت سریع در مذاکرات را داشت.] ویتنام شمالی‌ها تأکید داشتند که دیپلمات‌های امریکایی باید ابتدا این مسأله نظامی را حل کنند که امریکا چه زمانی نیروهایش را از ویتنام خارج خواهد کرد و بمباران ویتنام شمالی را قطع خواهد نمود. دیپلمات‌های امریکایی نیز متقابلاً جنبه‌های سیاسی و نظامی این جنگ را از یکدیگر جدا نمی‌دانستند. ایالات متحده مایل بود که نیروهایش را از ویتنام جنوبی خارج کند، امّا مشروط بر آن که ویتنام شمالی نیز نیروهایش را از ویتنام جنوبی خارج نماید. هر بار که نیکسون از رادیو و تلویزیون اعلام می‌کرد که تعداد بیشتری از نیروهای امریکایی از ویتنام خارج خواهند شد، مذاکره‌کنندگان امریکایی امیدوار می‌شدند که موافقت ویتنام شمالی را برای یک معامله سیاسی با امریکا، به دست آورند. اما ویتنام شمالیِ سرسخت هیچ امتیازی نداد، و با هر کاهش تعداد افراد ارتش امریکا در ویتنام جنوبی، اهرم قدرت امریکا در مورد آینده هندوچین به ضعف گرایید.

در حالی که گفتگوهای آشکار راه به جایی نَبُرد، کیسینجر در اوت ۱۹۶۹ یک رشته مذاکرات مخفی با خوآن تی‌یوی[۵] (یک عضو برجسته در هیئت نمایندگی ویتنام در پاریس) را آغاز کرد. برای انجام این مذاکرات، مشاور رییس‌جمهور در امور امنیت ملی بایستی از واشنگتن به مقصد پایگاه‌های هوایی در فرانسه یا آلمان غربی پرواز می‌کرد، و از آنجا، به سرعت عازم استراحتگاه‌های خصوصی هیئت ویتنام در اطراف پاریس می‌شد. در آنجا، در ویلاهای متعلق به اعضای حزب کمونیست فرانسه، که تابلوهای

۱. اشاره به جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹ـ۱۳۶۸ ش.) است. م.

2. Philip Habib

۳. معاون وزیر خارجه امریکا. م.

4. Madame Nguyen Thi Binh

5. Xuan Thuy

گران قیمت پیکاسو بر دیوارهای آن آویزان شده بود، مشاور امنیت ملی و تی‌یوی به طور خصوصی مذاکره کردند. در یک مرحله از این مذاکرات، یک خبرنگار مشهور از حضور کیسینجر آگاه شد، اما دولت آلمان غربی داستانی را جعل کرد (و تصویر آن بر روی جلد مجلاّت به چاپ رسید) مبنی بر این که هواپیمایی که ظاهراً کیسینجر را به پاریس می‌برد، در واقع حامل یکی از معشوقه‌های پومپیدو[1] (رییس‌جمهور فرانسه) بود. مشاور امنیت ملیِ رییس‌جمهور امریکا در گفتگوهای خصوصی‌اش، در مقایسه با مذاکرات رسمی، نرمش بیشتری را نشان می‌داد. او به تی‌یوی اظهار داشت که ایالات متحده باطناً از این جنگ خسته شده بود، اما ظاهراً نمی‌توانست بلافاصله از ویتنام خارج شود زیرا تی‌یو رییس جمهور ویتنام جنوبی را دل آزرده می‌کرد و ضمناً امریکا به عنوان یک قدرتِ ضعیف محسوب می‌شد. با وجود این، کیسینجر به خوآن تی‌یوی اظهار داشت که امریکاییان مایلند مسائل سیاسی و نظامی این جنگ را از یکدیگر متمایز کنند، مشروط بر آن که ویتنام شمالی نیز آمادگی مشابهی را برای خودداری از تصرف نهایی ویتنام جنوبی ابراز دارد. خوآن تی‌یوی در روزهای نخست مذاکراتش با کیسینجر، او را دلسرد کرد، اما کیسینجر به همان اندازه که می‌توانست تهدیدکننده باشد، می‌توانست بزرگوار هم باشد.

ایالات متحده به ویتنام شمالی تفهیم کرد که ضمن کاهش نیروهای زمینی‌اش در ویتنام، حملات هوایی [به ویتنام شمالی] را افزایش خواهد داد. در آوریل ۱۹۶۹، نیکسون دستور بمباران مخفیانه کامبوج [مرز مشترک ویتنام و کامبوج] را صادر کرد. کامبوج که به طور متعارف یک کشور بی‌طرف بود، در پنج سال اخیر کوشیده بود تا خود را از جنگ ویتنام دور نگهدارد. مردم کامبوج، تحت رهبری شاهزاده نورودوم سیهانوک[2]، به ویتنام شمالی‌ها اجازه داده بودند که از سرزمین آنان به عنوان «مناطق بارگیری پرسنل و وسایل در بین راه»[3] برای جنگ در ویتنام جنوبی، استفاده کنند. سالیان دراز بود که ژنرال‌های امریکایی آرزو داشتند با عبور از مرز ویتنام، وارد کشور سیهانوک بشوند و آنچه را که تصور می‌شد ستاد فرماندهی مخفی جبهه آزادیبخش ملی ویتنام بود، نابود کنند. لیندون جانسون با گسترش جنگ به کشورهای همجوار ویتنام همواره مخالفت کرده بود، اما نیکسون و کیسینجر باور داشتند که یک «نمایش جنبی» [قدرت نمایی

1. Pompidou
2. Prince Norodom Sihanouk
3. staging areas

حاشیه‌ای] در کامبوج، ژنرال‌های امریکایی را خشنود می‌کرد، آن هم در شرایطی که ایالات متحده نیروهایش را از ویتنام خارج می‌نمود. حال اگر شاهزاده سیهانوک درباره بمباران کامبوج ـ که بایستی یک امر سرّی تلقی می‌شد ـ سکوت می‌کرد و شکایتی نمی‌نمود، در این صورت، این سکوت نشانگر آن بود که کامبوجی‌ها باطناً طرفدار امریکا بودند. البته ویتنام جنوبی و ویتنام شمالی از این ماجرا آگاه می‌شدند، اما این خبر در جراید امریکا به چاپ نمی‌رسید و مردم از آن آگاه نمی‌شدند. حتی خلبانان هواپیماهای غول‌پیکر ب ـ ۵۴ که این پروازها را انجام می‌دادند، تصور می‌کردند که بمب‌های خود را در ویتنام جنوبی فرو می‌ریزند. به این ترتیب که هنگام صدور یک فرمان ویژه برای بمباران کامبوج ـ به نام مِنیو[1] (نام رمز این عملیات) ـ درجه‌داران نیروی هوایی به طور مخفیانه مختّصات جغرافیایی هدف را در روی کامپیوترهای هواپیماها تغییر می‌دادند (بدون اطلاع خلبان) و خلبان نیز به سمت کامبوج پرواز می‌کرد. هنگامی که روزنامه نیویورک تایمز در آوریل ۱۹۶۹ این راز را فاش کرد، طوفان زودگذری از اعتراض مردم، وزیدن گرفت. نیکسون و کیسینجر اطمینان‌های قاطع دادند که مردم کامبوج به این بمباران‌ها معترض نیستند، و لذا بمباران کامبوج ادامه یافت.

شاهزاده سیهانوک (رییس کشور کامبوج از سال ۱۹۴۵ به بعد) هرگز مورد لطف رسمی واشنگتن قرار نگرفته بود و تشخیص امریکاییان در مورد او این بود که وی علاقه بسیار زیادی به شراب ناب، اتومبیل‌های تندرو، و فرانسه (که اکثر سال‌های عمرش را در آنجا گذرانده بود) داشت. سیهانوک به عنوان یک ملی‌گرای مغرور که نگران بود ایالات متحده، ویتنام و چین چشمداشت‌هایی به کشور او داشته باشند، کوشیده بود ـ هر چند که همواره موفق نبود ـ تا خود را از غائله ویتنام به دور نگهدارد. از این رو، فعالیت نیروهای ویتنام شمالی در کامبوج را نادیده گرفت و ضمناً به بمباران خاک کامبوج توسط بمب‌افکن‌های امریکایی اعتراض نکرد. با وجود این، برای حضور نیروهای امریکایی یا ویتنام جنوبی در خاک کشورش حدّی قائل شد. اما یک ژنرال ارتش کامبوج به نام لون نول[2]، که فردی جاه‌طلب و کمونیسم‌ستیز بود، در مورد دعوت از بیگانگان برای ورود به کشورش، به اندازهٔ سیهانوک نگران نبود. در مارس ۱۹۷۰ که سیهانوک به روال هر ساله به سواحل «ری وی یرا» (در فرانسه) رفته بود، ژنرال لون نول [کودتا کرد]، شاهزاده سیهانوک را از مقامِ خود برکنار کرد و خودش را نخست‌وزیر کامبوج اعلام نمود. در

1. MENU
2. Lon Nol

واشنگتن، کیسینجر و نیکسون با شنیدن این خبر که یک حکومت حرف‌شِنوتر در کامبوج به قدرت رسیده و فعّالانه علیه ویتنام شمالی خواهد جنگید، شادمان شدند.

بی‌توجّهی یکّه سوار[1] [نیکسون] به اعتراض‌های عمومی، و هنگامی که جنبش مخالفِ جنگ [در ویتنام] یک بار دیگر کوشید تا به این جنگ پایان دهد، در پاییز [۱۹۶۹] همچنان ادامه یافت. یک ائتلاف وسیع از جمهوری خواهان میانه‌رو و هواداران انقلابیِ «ویت‌کنگ» [جنبش آزادیبخش ملی ویتنام] تظاهراتی را برای تعطیلات آخر هفتهِ ۱۴ نوامبر [۱۹۶۹] در واشنگتن، تدارک دیدند. یک هفته قبل از راهپیمایی که نزدیک به نیم میلیون نفر در آن شرکت کردند، نیکسون خروج هفتاد و پنج هزار نفر دیگر از سربازان امریکایی از ویتنام را اعلام کرده بود. او همچنین از «اکثریت بزرگِ خاموشِ» مردم امریکا درخواست کرد که از سیاست او در جنگ ویتنام حمایت کنند. در روز تظاهرات مزبور، تعدادی اتوبوس را در اطراف کاخ سفید قرار دادند تا تظاهرکنندگان نتوانند به رییس جمهور خیلی نزدیک شوند. در بعدازظهر آن روز، نیکسون سرگرم تماشای مسابقه فوتبال امریکایی بین تیم‌های نُتردام و میشیگان بود که به پیروزی تیم نُتردام انجامید. تظاهرات نوامبر [۱۹۶۹] نقطهٔ اوج راهپیمایی‌های انبوه و مسالمت‌آمیز در پایتخت امریکا بود. چون این تظاهرات ظاهراً هیچ تأثیری در سیاست‌های دولت به جا نگذارده بود، و نیز اکثریت مردم خوشحال بودند که تعدادی از نیروهای امریکایی به وطن بر می‌گردند، لذا جنبش مخالفِ جنگ درصدد برآمد که شِگردهای تازه‌ای را پیاده کند. فعّالان سیاسی در دانشگاه‌ها، پیشنهاد کردند که هر ماه، یک دانشگاه اعتصاب کند، و هر بار مدت اعتصاب طولانی‌تر باشد.

جنبشِ مخالفِ جنگ فرصت دیگری را در مه ۱۹۷۰ یافت، هنگامی که دولت نیکسون متقاعد شد که بمباران کامبوج هیچ فایده‌ای ندارد و حمله نظامی به کامبوج ضرورت دارد. در شب ۳۰ آوریل [۱۹۷۰] نیکسون از طریق رادیو و تلویزیون اعلام کرد که نیروهای مشترک امریکا و ویتنام جنوبی از مرز کامبوج عبور کرده‌اند تا محل مخفی ستاد عملیاتی ویتنام شمالی را کشف کنند. در همین زمان بود که دانشگاه‌ها در سرتاسر کشور تظاهرات کردند. افراد گارد ملی که توسط جیمز آ. رودس[2] [فرماندار کِنت] فراخوانده شده و به دانشگاه دولتی کِنت[3] گسیل شده بودند، به همایش دانشجویان که نسبت به ورود گارد ملی به دانشگاه معترض بودند، یورش بردند، چهار دانشجو را

1. cavalier 2. James A. Rhodes 3. Kent

کُشتند و بیست و دو نفر را مجروح کردند. به مناسبت سوگواری برای مرگ این دانشجویان، دانشجویان سراسر کشور که از این ماجرا بُهت زده شده بودند، از رفتن به کلاس‌های درس خودداری کردند. رودس شانس پیروزی در یک انتخابات مقدماتی در هفته بعد را از دست داد. صدها خبرنگار تلویزیون وارد شهر کِنت شدند، و آ. میکِنِر[1] داستان‌نویس نیز یک کتاب ششصد صفحه‌ای را درباره این رویداد نوشت. یک هفته پس از قتل عام کِنت، افراد گارد ملی میسی‌سی‌پی به سوی تظاهرکنندگانِ مخالفِ جنگ در کالج دولتی جَکسون (یک نهاد آموزشیِ ویژه سیاهپوستان) تیراندازی کردند و دو دانشجو را به ضرب گلوله کُشتند، اما مردم امریکا توجه زیادی به این رویداد نکردند.

رییس جمهور نیکسون نه تنها به خانواده‌های دانشجویان کُشته شده در تظاهرات تسلیت نگفت، بلکه از راننده‌اش خواست که در شب ۷ مه ۱۹۷۰، او را به عمارت یادمان لینکلن[2] بِبَرد تا برای چندین هزار دانشجویان دانشگاه که به واشنگتن سرازیر شده بودند تا خشم خود را ابراز کنند، سخنرانی نماید. سناتورهایی به اسامی جان شِرمَن کوپر[3] (جمهوری‌خواه، از کِنتاکی) و فِرَنک چرچ (دموکرات، از آیداهو) که از گسترش جنگ خشمناک شده بودند، یک لایحه قانونی را پیشنهاد کردند که ناسخ قطعنامه خلیج تُنکَن بود. برخی اعضای ستاد کیسینجر استعفای خود را تقدیم کردند، در حالی که شخصِ مشاور امنیت ملی با دانشجویان و استادان خشمگین دانشگاه هاروارد روبرو شد. کیسینجر در خاطراتش می‌نویسد، «آنان [دانشجویان و استادان دانشگاه هاروارد] به همان اندازه که خطا می‌اندیشیدند، پُر شور و هیجان بودند.» کیسینجر به آنان گفت که شخصِ خود او مانع از آن شده بود که نیکسون به اقدامات شدیدتری [در ویتنام] دست بیازد. وی از همکاران پیشینِ خود درخواست کرد که بردبار باشند، اما در پایان سخنانش اظهار داشت که شخصِ او «خواستار هیچ کمکی» از جانب همکاران پیشین خود نمی‌باشد. کیسینجر که مشتاق بود حمایت مُخلصانه خود از عملیات کامبوج را اثبات نماید، به اف بی آی اجازه داد که نوارهای استراق سمع را روی تلفن دستیارانش (که مظنون به گفتگو با خبرنگاران بودند) نصب کند. نیکسون بعدها برای جان دین[4] (وکیل کاخ سفید در اوج ماجرای واترگیت) تعریف کرد که «لِیک[5] و هالپِرین[6] (دو نفر از اعضای ستاد کاخ سفید که تحت مراقبت بودند) افراد بدی بودند. ولی نوارهای استراق سمع هم

1. A. Michener
2. Lincoln Memorial
3. John Sherman Cooper
4. John Dean
5. Lake
6. Halperin

بد بودند، چون هرگز به ما کمکی نکردند و فقط حاوی مقدار زیادی مطالب مربوط به شایعات و مزخرفات بودند.»

اما حمله نظامی امریکا به کامبوج با شکست روبرو شد. نیروهای امریکایی و ویتنام جنوبی هیچ ستاد مخفی عملیاتی را در کامبوج نیافتند، چرا که یک چنین ستادی وجود خارجی نداشت. مدت کوتاهی پس از آن حمله، نیکسون اعلام کرد که این نیروها در ۳۰ ژوئن [۱۹۷۰] از کامبوج خارج خواهند شد، و بدین‌سان این امیدواری دلخوش‌کننده را که مأموریت مزبور به لحاظ نظامی اهمیت داشت، زایل کرد. در خودِ کامبوج، نتایج این حمله، بدتر بود. یعنی در حالی که سیهانوک از مقام خود برکنار شده بود، یک جنگ داخلی درون سوز به صورت تمام عیار بین کمونیست‌های کامبوج (یا خَمَر سرخ) و حکومت لون نول برپا شد. هر دو طرفِ درگیر در جنگ، حتی پسران دوازده ساله را به عنوان سرباز مورد استفاده قرار دادند. این نوجوانانِ آموزش ندیده و هراسیده از وحشت جنگ، آن چنان تحت تأثیر القائات افسران فرمانده خود که نفرتی عمیق از طرف مقابل داشتند، قرار گرفتند که [بی‌اختیار] در حملات جنایت‌آمیزی شرکت کردند. خَمَر سرخ که از رهبری بهتری برخوردار بود، بعضی از بدترین فجایع جنگِ هندوچین را مرتکب شد. خَمَرهای سرخ پس از به قدرت رسیدن در کامبوج [در پی سقوط ویتنام جنوبی] در ۱۹۷۵، صدها هزار نفر از ساکنان شهرهای کامبوج را وادار کردند تا خانه و زمین‌های کشاورزی خود را رها کنند. یک نابودی اجتماعیِ کامل در پی آن آمد، و سه میلیون مردم بیگناه این کشور ــ تقریباً ۴۰ درصد جمعیت کامبوج ــ در اثر اقدامات حکومت خَمَر سرخ، در آستانهٔ مرگ در اثر گرسنگی قرار گرفتند. مشکلات این کشورِ تیره‌بخت به مدت چند سال ادامه یافت. در ۱۹۷۹، رژیم جدید کمونیستی ویتنام به کامبوج حمله کرد و یک رژیم کمتر دَدمنش را در آنجا بر سر کار آورد، اما این رژیم عملاً سرسپرده هانوی بود. شاهزاده سیهانوک که در آن زمان در پکن به سر می‌برد و مهمان دولت چین بود، با سیاست ویتنام در کامبوج قویاً مخالفت می‌کرد. در این مرحله بود که یکی از دگرگونی‌های شگفت‌انگیز به صورت اتحادی برای حمایت از بقایای خَمَر سرخ صورت گرفت؛ سیهانوک و ایالات متحده امریکا از خَمَر سرخ حمایت کردند. در مورد سیهانوک باید گفت که با این که خَمَر سرخ چند فرزند او را کُشته بودند، اما وی از بقایای خَمَر سرخ جانبداری نمود. ایالات متحده نیز به این نتیجه رسید که هر چیزی، از جمله خَمَر سرخِ منفور، بر سلطهٔ ویتنام بر کامبوج ترجیح دارد. پس از ۱۹۷۹، نمایندگان امریکا

در سازمان ملل به کُرسی بقایای خَمَر سرخ در مجمع عمومی رأی مثبت دادند. شاهزاده سیهانوک که در اثر سیاست ندانم کاری امریکا از قدرت خلع شده بود، این بار در سال ۱۹۸۱ به سفری موفقیت‌آمیز به ایالات متحده رفت. در طول همین سفر بود که کلیسای کاتولیک و گروه‌های امداد، آشکارا وعده‌های کمک مالی به سیهانوک دادند و مقامات رسمی امریکا به طور خصوصی اظهار داشتند که تلاش‌های او در راستای بازیافت تخت و تاج سلطنتش با کمک قصّابان خَمَر سرخ را درک کرده و از آن جانبداری می‌کنند.[۱]

همزمان با افزایش خروج نیروهای امریکایی از ویتنام، ارتش امریکا در ویتنام شروع به از هم پاشیدن کرد. هیچ سربازی مایل نبود که آخرین نفری باشد که در یک عملیات نظامی [در ویتنام] کشته می‌شود. دسته‌های نظامی از انجام عملیات گشت زنی خودداری کردند، تعدادی از افسران به دست افراد تحت امرشان به قتل رسیدند، و میزان مصرف ماده مخدّرِ ماری‌جوانا روبه افزایش نهاد. بیهودگی تجربهٔ دوران جنگ [در ویتنام]، بر سَرخوردگی سربازان امریکایی افزود. همان‌گونه که قهرمانِ منفور در رُمانِ ضدِجنگ سگ‌های جنگ[۲] عنوان کرد، «موقعی که فیل‌ها توسط مردان مسلّحِ هلیکوپتر سوار شکار می‌شوند، آدم باید نشئه باشد تا شدت ددمنشی آن را حس نکند.» نفرتِ درون نژادی نیز افزایش یافت، چرا که سربازان سیاهپوست امریکایی باور داشتند که آنان بارِ پیکار را بر عهده دارند و جان خود را از دست می‌دهند، و از این رو طغیان‌های نژادی در کشتی‌های نیروی دریایی امریکا رخ داد. در گرماگرم این وضعیت، ماجرای قتل عام «مای لای» افشاگری شد و ستوان ویلیام جی. کالی به جرم ارتکاب قتل، به دادگاه کشانده شد. با این که در سال ۱۹۷۱ یک دادگاه نظامی او را به پانزده سال حبس محکوم کرد، اما نیکسون آشکارا از کاهش مجازات او سخن گفت. رییس جمهور امریکا امیدوار بود که به این ترتیب، خود را در همسویی با هواداران جنگ که باور داشتند جنبش ضدجنگ اتهام ناعادلانه‌ای را به ستوان کالی زده است، قرار دهد.

یک سال پس از آن که حمله نظامی امریکا به کامبوج باعث تسریع نابودی آن کشور شد، ایالات متحده به ارتش ویتنام جنوبی کمک کرد تا در ۱۹۷۱ وارد یک کشور

۱. به عقیده این قلم، حمایت ایالات متحده از سیهانوک و خَمَر سرخ را باید از این لحاظ نیز مدّ نظر قرار داد که دولت شوروی می‌کوشید تا با ایجاد یک ویتنام بزرگ (شامل خود ویتنام و کامبوج و لائوس) یک نیمه ابر قدرت را در برابر چین به وجود آورد و حمله نظامی چین به ویتنام در ۱۹۷۹ نیز مؤیّد همین مطلب است. در یک تحلیل استراتژیک از شرایط مزبور، حمایت امریکا از خَمَر سرخ و سیهانوک، تا حدودی قابل توجیه است. م.
۲. اثری از فردریک فورسایت، که به فارسی نیز ترجمه شده است. م.

بی‌طرف دیگر، یعنی لائوس، بشود. هنگامی که نیروهای ویتنامی در یورش به لائوس، به جای جنگیدن با لائوسی‌ها، دنبال سوراخ موش می‌گشتند تا پنهان شوند، بینندگان تلویزیون امریکا به چشم خود واقعیت ویتنامی کردن جنگ را مشاهده کردند. یورش نظامی به لائوس، با شکست بزرگی روبرو شد و سربازان ارتش ویتنام جنوبی با شتاب به کشور خویش بازگشتند بی‌آن که یک ستاد عملیات مخفی ویتنام شمالی را در خاک لائوس کشف کرده باشند. آنچه که در واشنگتن به عنوان وسیله‌ای برای اثبات روحیهٔ رزمندگی ارتش ویتنام جنوبی طرح‌ریزی شده بود، به صورت دلیلی درآمد برای اثبات این موضوع که این سربازان قادر به اداره کردن خودشان نیستند.

در همان زمان، اقتصاد امریکا بیمار به نظر می‌رسید، همراه با تورمی با نرخ سالانهِ غیرقابل قبول ۵ درصد، و اروپاییان خشمگین بودند که ایالات متحده هزینه این جنگ را به کشورهای آنان صادر کرده است.[۱] بانکداران بانک‌های مرکزی آلمان و فرانسه، نگرانی خود را به این صورت نشان دادند که درخواست کردند دولت امریکا در ازاء فروش ذخایر دلاری آنان، شمش‌های طلا به آنها بدهد. در ۱۵ اوت ۱۹۷۱، نیکسون یک عقب‌گرد غیرقابل پیش‌بینی در سیاست اقتصادی کرد: او اعلام کرد که سیاست کنترل دستمزدها و قیمت‌ها را اِعمال خواهد کرد ــ در حالی که او پیشتر گفته بود که هرگز سیاست مزبور را اِعمال نخواهد کرد. نیکسون همچنین پیوند بین دلار و طلا[۲] را قطع کرد؛ خزانه‌داری ایالات متحده، از این پس، به دارندگان خارجی دلار، بازپرداخت طلا نمی‌کرد. نیکسون ناگزیر به این کار بود زیرا میزان ذخایر دلاری در خارج از امریکا [یورو دلار یا دلار اروپایی] چهار برابر میزان مشابه آن در بانک مرکزی امریکا بود. نیکسون با کاهش ارزش دلار به میزان ۱۰ درصد در برابر سایر ارزهای خارجی، امیدوار بود که کاهشی در سیلِ واردات از ژاپن و اروپا پدید آید[۳]. واقعیت این است که اقتصاد ژاپن در طول جنگ ویتنام شکوفا شده بود، زیرا ایالات متحده از امکانات ژاپن برای تعمیر تجهیزات استفاده کرده بود.[۴]

۱. به دلیلِ تنزلِ مداوم ارزش دلار (در اثر بحران مالیِ ناشی از هزینه‌های جنگ در هندوچین) که بر ارزش ذخایر دلاری کشورهای اروپایی تأثیریِ منفی به جا می‌گذارد. م.

۲. برطبق فرمول برتُن وودز؛ رقم اولیه چهار دلار در برابر یک اونس طلا، در ۱۹۷۲ به ۳۴ دلار رسیده بود. م.

۳. (درباره مشکلات اقتصادی امریکا در اوایل دهه ۱۹۷۰، بنگرید به: تاریخ ایالات متحده آمریکا پس از جنگ جهانی اول، فصل دهم). م.

۴. عوامل مهم‌تر و متعدد دیگری نیز در شکوفایی اقتصاد ژاپن مؤثر بوده‌اند. (نک: ژاپن، هرمان کان، ترجمه سروش حبیبی، تهران، ۱۳۵۸، انتشارات خوارزمی، «به ویژه فصل سوم این کتاب»). م.

گشودنِ در به روی چین

نیکسون همچنین در سال‌های ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲ در راستای دور کردن ویتنام از چین و اتحاد شوروی اقدام کرد، با این استدلال که اگر ویتنام شمالی‌ها حامیان اصلی خود را از دست بدهند، ناچار خواهند شد که بر طبق شرایط امریکا، صلح نمایند.[1] از این رو، نیکسون و کیسینجر ضمن پذیرش شکاف [مسلکی] بین چین و شوروی، روابط دوستانه‌ای را با آن دو قدرت کمونیست برقرار کردند. مذاکرات با دو دولت مزبور ادامه یافت، هرچند که گشایشِ در به روی چین مهیّج‌تر بود. [ابتدا،] مذاکرات سرّی در ورشو (لهستان) میان سفیران امریکا و چین در ۱۹۷۰ صورت گرفت. در طول آن سال، کیسینجر مذاکرات با چین را عهده‌دار شد و اجازه داد که راجرز (وزیر خارجه امریکا) در موقع مناسب از این موضوع آگاه شود. در مارس ۱۹۷۱، چینی‌ها با دعوت از یک تیم پینگ پونگ [تنیس روی میز] امریکا برای برای سفر به چین، چراغ سبزی را به امریکا نشان دادند. امریکاییان در بازی پینگ پونگ به همان اندازه ضعیف بودند که چینی‌ها آن را به طرزی عالی بازی می‌کردند، لذا پذیرش دعوت مزبور این معنای ضمنی را داشت که امریکاییان از سَر خشنودی این بازی را به میزبانان خود می‌بازند تا روابط دو کشور را بهبود بخشند. در ماه ژوئیه [۱۹۷۱] شخصِ کیسینجر به پکن رفت؛ البته پس از آنکه در سفر به پاکستان، به ناگه ناپدید شده بود. مطبوعات گزارش کردند که مشاور امنیت ملی دچار درد معده شده بود، اما روز بعد سَر و کلّه او در پکن پیدا شد تا اعلام کند که رییس جمهور ایالات متحده به چین سفر خواهد کرد تا «برقراری روابط عادی» بین دو کشور را بُگشاید. به محض بازگشت کیسینجر از پکن، سایر دستیاران [رییس جمهور] در کاخ سفید پیشگویی کردند که کیسینجر به عنوان «مرد مرموزِ قرن» ظهور خواهد کرد. طولی نکشید که کیسینجر به صورت یک نام مشهور در جراید [امریکا] درآمد. نشریهٔ اخبار امریکا و گزارش‌های جهان این چنین می‌اندیشید که «مأموریت مخفی کیسینجر به چین سرخ، در تاریخ دیپلماسی امریکا موارد مشابه اندکی دارد.» یکی از تحسین‌کنندگانِ مشاور امنیت ملی اعلام کرد که سفر مخفیانه کیسینجر به چین، موقعیت او را به عنوان «هوشمندترین فردِ در دسترس» تأیید می‌نماید.

۱. اما واقعیت این است که شوروی و چین به حمایت خود از ویتنام شمالی همچنان ادامه دادند، و همین موضوع، کارآمدی استراتژی مزبور را زیر سؤال می‌برد. (نک: روند سلطه‌گری، صفحات ۳۲۹ـ۳۳۰). م.

شاید که موضوع ناراحتی معده کیسینجر را از خودشان درآورده بودند، اما سایر دیپلمات‌ها از مشاهدهٔ از دست دادن کیسینجر و چوئن لای (نخست‌وزیر چین) درد واقعی را در معده‌شان احساس کردند. ژاپنی‌ها که از عقاید امریکاییان پیروی کرده و روابط با حکومت ملیّون تایوان را گسترش داده بودند، سفر کیسینجر به پکن، آنان را غافلگیر کرد. آنان، خبر رویگردانی سیاست امریکا [در مسأله چین را] در روزنامه‌ها خواندند. راجرز (وزیر خارجه امریکا) که هیچ نقشی در برنامه‌ریزی سفر کیسینجر به پکن نداشت، ناگزیر بود که مهم‌ترین رویگردانی در تاریخ معاصر دیپلماسی امریکا را از ابعاد مختلف، شاهد باشد. اچ آر. هالدمَن[1] شِکوه و گلایهٔ مشاور رییس جمهور در امور امنیت ملی را شنید، که می‌گفت، «راجرز سعی می‌کند که کیسینجر را به عنوان مذاکره‌کننده با چین، متوقف کند.» دیدگاه این رزمندهٔ کمونیست‌ستیز (یعنی ریچارد نیکسون) در قطع روابط با رژیم چیانکایشک، جناح راست حزب جمهوری‌خواه را شگفت‌زده کرد. جان اَش‌بروک[2] (جمهوری‌خواه، از اوهایو) عهد کرد که در انتخابات مقدماتی برای تعیین نامزد حزب در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۲، با نیکسون رقابت کند. در تایوان، واکنش چیانکایشک به صورت خشم شدیدی ابراز شد؛ همان رییس جمهوری که پیشتر از او تجلیل کرده بود، اینک باب روابط با مائوتسه تونگ را گشوده بود؛ چیانکایشک انگشت به دهان مانده بود. در پاکستان، که در آنجا ژنرال ایّوب خان[3] واسطهٔ بین کیسینجر و چینی‌ها بود، از نتایج سفر کیسینجر به پکن، استقبال زیادی شد. شش ماهِ بعد، در دسامبر ۱۹۷۱، ژنرال [یحیی] خان از کیسینجر درخواست کرد که در برابر کمک پاکستان به امریکا در مسأله سفر کیسینجر به چین، در جنگ بین پاکستان و ایالت شرقی آن (که از آن کشور جدا شده و خود را کشور مستقل بنگله دَش می‌نامید) از پاکستان جانبداری نماید. ارتش [یحیی] خان درگیر جنگی با هند [بر سر پاکستان شرقی] شد، و ایالات متحده نیز از پاکستان حمایت کرد. هند در این جنگ پیروز شد، در حالی که امریکا (برخلاف هم‌پیمانان غربی‌اش) جانب پاکستان شکست خورده را گرفت. کیسینجر به رییس جمهور امریکا گفت، «من قادر نیستم که مسأله پاکستان را به راجرز واگذارم. ما نمی‌توانیم در مورد این مسأله سَرسری عمل کنیم، زیرا این «همان

1. H.R. Haldeman
2. John Ashbrook
۳. نویسنده اشتباه کرده است؛ ژنرال ایوب‌خان در مارس ۱۹۶۹ ناگزیر به استعفا شد و جای خود را به ژنرال یحیی‌خان داد. م.

کشوری است که زمینه سفر مرا به پکن فراهم کرد.»

در فوریه ۱۹۷۲، نیکسون به پکن پرواز کرد. او پس از پایین آمدن از پلّه‌کان هواپیما، با چوئن لای نخست‌وزیر چین دست داد. تصویر رهبران دو کشور که با یکدیگر دست می‌دادند، وارونگی یک توهین قدیمی را به یاد می‌آورد؛ یعنی هنگامی که در کنفرانس ژنو ۱۹۵۴، جان فاستر دالس از دست دادن با چوئن لای خودداری کرده بود. سفر نیکسون به پکن، یک موفقیت عظیم را اثبات کرد. نیکسون با مائو سالخورده دیدار کرد و شِکوه‌های چینی‌ها در مورد «سلطه طلبی» اتحاد شوروی را با گوشِ جان شنید. رهبران دو کشور قول دادند که با پایان دادن به دشمنی سی ساله‌شان، به سمت روابط «عادی» حرکت کنند. پیش از آن‌که دهه ۱۹۷۰ به پایان برسد، امریکا و چین مبادرت به برقراری روابط دیپلماتیک کردند.[1] در مسأله حسّاسِ تایوان، ایالات متحده با پیمودن راهی دراز، حاکمیت چین بر تایوان را پذیرا شد. اعلامیه شانگهای که در پایان سفر نیکسون به پکن منتشر شد، حکایت از آن داشت که ایالات متحده می‌پذیرفت که هر دو حکومت چین [تایوان و چین کمونیست] مدّعی هستند که تایوان بخشی از چین است، و مطلب دیگر آن که ایالات متحده، چین را به عنوان تنها حکومت قانونی چین به رسمیت می‌شناسد. ضمناً هر دو طرف قول دادند که برای یافتن یک «راه‌حل مسالمت‌آمیز» برای مسأله تایوان، با یکدیگر همکاری کنند.

اما هیچ‌کس به طور دقیق نمی‌دانست که عبارت «راه‌حل مسالمت‌آمیز» سابق‌الذکر چه معنایی داشت، و عبارت‌پردازی آن عمداً با لحنی مبهم نگاشته شده بود[2]. متن اعلامیه نهایی پایان مذاکرات، با کمک کیسینجر تهیه شد. برتری کیسینجر [در زمینه

۱. در فوریه ۱۹۷۳، ایالات متحده و چین تصمیم گرفتند که دفاتر ارتباطی در پکن و واشنگتن تأسیس نمایند. در ۱۶ دسامبر ۱۹۷۸، امریکا و چین با صدور یک بیانیه مشترک، برقراری روابط سیاسی بین دو کشور در سطح سفارت از اول ژانویه ۱۹۷۹ را اعلام کردند. (نک: جمهوری خلق چین در سال‌های ۱۹۴۹ـ۱۹۸۵، صفحه ۴۴۷؛ تقویم تحولات چین، صفحه ۱۳۹). م.

۲. لازم به یادآوری است که چینی‌ها برای عادی سازی روابط با امریکا، سه شرط قائل شده بودند: الغای قرارداد امنیت متقابل (۱۹۵۴) بین ایالات متحده و تایوان؛ پایان شناسایی تایوان از سوی امریکا به عنوان یک دولت مستقل؛ و بالاخره، خروج پرسُنل و تجهیزات نظامی امریکا از تایوان. (نک: جمهوری خلق چین در سال‌های ۱۹۴۵ـ۱۹۸۵، صفحه ۳۷۹).

(در مورد اعلامیه شانگهای (مورخ ۲۱ فوریه ۱۹۷۲) و تحلیل سیاسی و استراتژیک آن، بنگرید به: روند سلطه‌گری، صفحات ۳۲۸ـ۳۳۰؛ جمهوری خلق چین در سال‌های ۱۹۴۵ـ۱۹۸۵، صفحات ۳۷۸ـ۳۸۳؛ تحولات سیاسی در جمهوری خلق چین از مائوتسه تونگ تا دِنگ شیائوپینگ، یان داربی بشر، ترجمهٔ عباس هدایت وزیری، تهران، ۱۳۶۸، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، صفحات ۱۴۵ـ۱۴۹؛ خاطرات ریچارد نیکسون (متن انگلیسی)، صفحات ۵۴۴ـ ۵۸۰). م.

سیاستگزاری خارجی] حتی شخصِ رییس جمهور را تحت‌الشعاع قرار داد. یکی از اعضای ستاد کاخ سفید از این موضوع ناراحت بود که خبرنگاران «کیسینجر را به نحوی در کانون توجه قرار داده‌اند که برای مردم امریکا روشن نیست که آیا کیسینجر سیاستگزار خارجی است یا رییس جمهور.» اما نیکسون به این موضوع اهمیتی نداد، چراکه کیسینجر به اشتهار دولت او کمک کرده بود. ضمناً نیکسون از وجود مشاور امنیت ملی خود استفاده کرد تا مطبوعات امریکا را وادار به حمایت از اعلامیه شانگهای بنماید. هنگامی که نیکسون به کیسینجر دستور داد که نتایج توافق‌های صورت گرفته با چین را برای مطبوعات توجیه کند، ضمناً به او گفت، «خودت را از شرِّ راجرز خلاص کن.»

موارد سوء استفاده از قدرت توسط کاخ سفید

در حالی که کیسینجر داد و فغان به راه انداخته بود که پاره‌ای از اسرار شورای امنیت ملی توسط کارکنان آن به بیرون درز کرده بود، سایر دستیاران نیکسون از برخی مطالب مطبوعات وحشت‌زده شده بودند. در ژوئن ۱۹۷۱، دانیل اِلزبرگ[1] (یک تحلیل‌گر پیشین وزارت دفاع که افکار شاهین‌گونه‌اش درباره جنگ را به دور ریخته بود) نسخه‌هایی از



رییس جمهور ریچارد نیکسون در حال گفتگو با چوئن لای نخست‌وزیر چین (نفر سمت چپ) و مائوتسه تونگ رهبر چین در فوریه ۱۹۷۲.
(واید وُرد فوتوز)

1. Daniel Ellsberg

تاریخ جنگ ویتنام را که برای وزارت دفاع تهیه شده بود، در اختیار نیل شیهان[1] (خبرنگار روزنامه نیویورک تایمز) قرار داد. روزنامه مزبور دستور جان اِن. میچل[2] (دادستان کل کشور) را نادیده گرفت و در ۲۱ ژوئن ۱۹۷۱ مبادرت به انتشار اسناد مندرج در کتاب مزبور کرد. بلافاصله پس از درج اسناد مزبور در روزنامه مذکور، جان دی. اِهلیش‌مَن[3] (دستیار ویژه رییس‌جمهور در امور داخلی) یک واحد «حقیقت‌یاب»[4] را در کاخ سفید دایر کرد تا از درز کردن اطلاعاتِ بیشتر به خارج از کاخ سفید، جلوگیری کند. نخستین اقدامِ «واحد حقیقت‌یاب» دستبرد زدن به دفتر روان‌پزشکِ اِلزبرگ به منظور بـه دست آوردن اطلاعاتی برای بدنام کردن او بود. «واحد حقیقت‌یاب» به زودی بـه یک شبکه وسیع [درز کردن اطلاعات را] کشف کرد. در پاییز ۱۹۷۱، افراد این واحد مبادرت بـه تعقیب شخصی به نام دیتا بی‌یرد[5] کردند. نامبرده که رابطِ[6] شرکت بین‌المللی تلفن و تلگراف[7] بود، اسنادی را در اختیار جَک اَندرسون[8] [روزنامه‌نگار] قرار داده بود. این اسناد نشان می‌داد که شرکت مزبور با پرداخت مبلغ ۵۰۰/۰۰۰ دلار برای هزینه‌های تبلیغاتی انتخاب مجدد نیکسون، از رییس جمهور قول گرفته بود که برای توسعه فعالیت آن شرکت در خارج از کشور، و به ویژه در شیلی، کمک نماید. در شرایطی که بی‌یرد در یک بیمارستان ویژهٔ استخوان درمانی در دِنوِر بستری بود و از یک اختلال عصبی بهبود می‌یافت، ای. هاوارد هانت (یکی از طراحان حمله به گواتمالا در ۱۹۵۴، و نیز تدارک دهنده عملیات خلیج خوک‌ها در ۱۹۶۱ و حملات کوماندویی به کوبا) در حالی که کلاه‌گیسی به رنگ قرمز سیر بر سر داشت، وارد اتاق دیتا بی‌یرد در بیمارستان شد تا او را متقاعد سازد که اتهام زیانبار خود [علیه رییس‌جمهور را] پس بگیرد.

ستاد کمیته ملی حزب دموکرات در مجتمع اداری «واترگیت»[9] در واشنگتن، اقدام بعدی هانت را تشکیل می‌داد. او، پنج نفر کوبایی مخالف کاسترو را اجیر کرد تا اسرار حزب دموکرات را سرقت کنند. اما آنان به هنگام سرقت اسناد در ۱۸ ژوئن ۱۹۷۲، در مجتمع مزبور دستگیر شدند.[10]

1. Neil Sheehan
2. John N. Mitchell
3. John D. Ehlichman
4. "plumbers unit"
5. Dita Beard
۶. (Lobbyist)؛ رابط بین یک شرکت و مؤسسه با شرکت‌ها و مؤسسات دیگر. م.
۷. (International Telephon and Telegraph)؛ یکی از شرکت‌های بسیار قدرتمند و کودتاساز امریکا. م.
8. Jack Anderson
9. Watergate
۱۰. دستگیرشدگان عبارت بودند از جیمز مک‌کور (مسئول هماهنگی امور امنیتی کمیته مبارزات انتخاباتی ←

تنش‌زدایی با اتحاد شوروی

آن «اقدام سرقتِ درجهٔ سه» ـ که رونالد زیگلر[1] (منشی مطبوعاتی نیکسون) آن را تکذیب کرد ـ در تابستان ۱۹۷۲ سر و صدای زیادی را به وجود نیاورد، چراکه نیکسون، تنش با اتحاد شوروی را به طرز موفقیت‌آمیزی کاهش داد. در اواخر مه ۱۹۷۲، نیکسون نخستین رییس جمهور امریکا بود که پس از دیدار فرانکلین دلانو روزولت از روسیه در چارچوب کنفرانس یالتا در ۱۹۴۵، از روسیه دیدار کرد. سفر نیکسون به مسکو از این لحاظ حیرت‌انگیز بود که این سفر بلافاصله پس از یک یورش نظامی ویتنام شمالی به ویتنام جنوبی در بهار ۱۹۷۲، صورت گرفت؛ یورشی که ضعف نیروهای ارتش ویتنام جنوبی را یک بار دیگر نشان داد. نیکسون که به لحاظ سیاسی قادر نبود سربازان بیشتری را به جبهه ویتنام گُسیل کند، یک شب پس از تماشای فیلم سینمایی «پاتون»[2]، به بمب‌افکن‌های امریکایی دستور داد که طی عملیاتی با نام رمز «لاین‌بَکِر»[3] به بنادر هایفونگ و هانوی حمله کنند. نیکسون انتظار داشت که در اثر این بمباران‌های هوایی، که یکصد و دوازده هزار تُن بمب بر روی ویتنام شمالی فروفکند، کشتی‌های روسی [مستقّر در بنادر ویتنام شمالی] آسیب دیده باشند. اما اگر رهبران کرملین هیچ اعتراض رسمی [به این بمباران] نکردند و سفر پیشنهاد شده نیکسون به مسکو را لغو نکردند، پس نیکسون بایستی نتیجه‌گیری می‌کرد که روس‌ها به رغم دوستی‌شان با ویتنام شمالی، خواستار کنار آمدن با ایالات متحده بودند.

لئونید برژنف (رییس جمهور شوروی) به دلایل خاصِ خودش، سفر نیکسون به مسکو را لغو نکرد. نخست‌وزیر شوروی[4] مایل بود که پیش از برگزاری کنگره بیست و چهارم حزب کمونیست شوروی در اواخر ژوئن ۱۹۷۲، مقداری موفقیت بین‌المللی خود را به رُخِ اعضای سایر هیئت‌های کمونیست بِکشد. همچنین اوضاع اقتصادی شوروی، در

→

نیکسون)؛ برنارد بارکر (یک دلاّل معاملات ملکی و کارمند سابق سیا)، فِرَنک استرجیس (یک دلال ملکی که با سیا همکاری داشت)؛ اوگنیو مارتینز (یکی از کوبایی‌های مخالف کاسترو)؛ ویرجیلیو گونزالس (قفل‌سازِ تبعه کوبا). (نک: روزهای آخر رییس جمهور، باب وودوارد و کارل برنشتاین، ترجمهٔ حسین وجداندوست، تهران، ۱۳۶۳، نشر ناشر، صفحه ۲۸). م.

1. Ronald Ziegler　　2. Patton　　3. LINEBACKER

۴. نویسنده دچار اشتباه شده است. نخست‌وزیر وقت شوروی، کاسیگین بود. برژنف از ۱۹۶۴ تا پایان عمرش (۱۹۸۲)، دو پُست دبیرکلی حزب و ریاست جمهوری را به عهده داشت. م.

مقایسه با ایالات متحده، بسیار بد بود. زیرا تولید کالاهای مصرفیِ کافی که خروشچف وعده آن را داده بود، هنوز هم با کمبود روبرو بود؛ در حالی که کمبود مواد غذایی باعث بی‌ثباتی اوضاع شوروی می‌شد. حمله شوروی‌ها به چکسلواکی در ۱۹۶۸ [۱]، هر چند که موقتاً باعث شده بود که مردم اروپای شرقی سودای استقلال از شوروی را از سرشان بیرون کنند، لیکن شوروی‌ها همواره نگران وفاداری هم‌پیمانان خود [در پیمان ورشو] بودند. [از سوی دیگر،] اوضاع در مرز مشترک چین و شوروی، وضعیت بدتری پیدا کرده بود [۲]، چرا که مائوتسه تونگ، اتحاد شوروی را رسماً یک قدرت تجدیدنظرطلب می‌نامید که به میراث انقلابی لنینیسم خیانت کرده بود. (مائو با در آغوش گرفتن رییس جمهور نیکسون، نشان داد که تا چه اندازه انقلابی است!» از لحاظ اقتصادی، اتحاد شوروی با گشودن باب تجارت با ایالات متحده، می‌توانست نفع زیادی بِبَرد. با کاربُرد فن‌آوری نوین [امریکایی]، بر دامنهٔ تلاش در راستای توسعه صنعت کالاهای مصرفی می‌افزود، و واردات غلات از امریکا نیز می‌توانست سطح تولید گوشت در کشور را بالا ببرد. اگر ایالات متحده و اتحاد شوروی حدّ و حدودی برای مسابقه تسلیحاتی قائل می‌شدند ـ اتحاد شوروی از چندی پیش، دو برابر ارزش محصول ناخالص ملی [۳] خود را، یعنی به اندازه امریکا، صرف تولید جنگ‌افزار می‌کرد ـ شوروی می‌توانست این منابع مالی را در بخش کالاهای مصرفی به کار اندازد. و بالاخره، کنار آمدن با ایالات متحده، آن هم در شرایطی که روابط امریکا و چین گشایش یافته بود، به این معنا بود که اتحاد شوروی در برابر افزایش نفوذ چین، واکنش نشان داده بود.

بنابراین، دو طرفِ امریکایی و روسی از دستیابی به توافق در مسکو، بسیار منتفع می‌شدند. رهبران دو کشور با امضای قرارداد سالت ـ ۱ [۴]، گفتگوهای چندساله در وین را به انجام رساندند. برطبق قرارداد مزبور: در برابر یک تعهد متقابل مبنی بر کاهش تولید موشک‌های ضدبالیستیک [5]، نیکسون و برژنف محدودیت‌های بیشتری را در مورد

۱. اشاره به حمله نظامی اعضای پیمان ورشو به چکسلواکی و سقوط دولت مردمی الکساندر دوبچک است.م.

۲.اشاره به برخورد نظامی چین و شوروی در جزیره «جن باو» در مارس ۱۹۶۹ است (که در پانوشت‌های پیشین توضیح داده شده است). م.

۳. (Gross national Product-GNP)؛ ارزش کالاها و خدمات تولید شده در طی یک سال در داخل مرزهای جغرافیایی یک کشور، بدون محاسبه ارزش استهلاکی آن. م.

۴. واژه «سالت» (SALT) حروف اول کلمات انگلیسی "Strategic Arms Limitations" (محدودسازی جنگ‌افزارهای استراتژیک) است. م.

5. antibalistic missiles (ABM)

تعداد موشک‌های تهاجمیِ احتمالی برقرار کردند. به این ترتیب که اتحاد شوروی می‌توانست حداکثر دارای ۱۶۰۰ موشک ضدبالیستیک باشد، و سهم امریکا در این مورد به ۱۰۵۴ فَروَند می‌رسید. با وجود نامتعادل بودن ارقام مزبور، ایالات متحده در واقع به لحاظ این نوع تعادل، نفع می‌برد. زیرا با ادامه سیستم تولید موشک‌های ضدبالیستیک، این طرح پنجاه میلیارد دلاری به کارشناسان فرصت می‌داد که این نوع موشک‌ها را تکمیل کرده و بتوانند موشک‌های روسی را در دلِ آسمان منفجر کنند. لازم به یادآوری است که طرح تولید موشک‌های ضدبالیستیک، به سالیان پیش بر می‌گردد. فکر اوّلیهٔ ساختِ این نوع موشک، در دولت جانسون مطرح شد اما اختلاف نظر پیش آمد و کنار گذاشته شد، چرا که کارشناسان جنگ‌افزار، پیاده کردن آن طرح را عملی نمی‌دانستند، و علاوه بر آن، دولت جانسون که بودجه مالی لازم را در اختیار نداشت، قادر به ساختِ این موشک‌ها نبود. مِلوین لِرد[1] (وزیر دفاع در دولت نیکسون) طرح مزبور را در ۱۹۶۹ احیا کرد، با این هدف که نشان بدهد دولت نیکسون در مقایسه با دولت پیشین [جانسون]، نسبت به روس‌ها رَویهٔ شدیدتری را در پیش خواهد گرفت. هنری کیسینجر که کار دانشگاهی او شامل مبحثی درباره نقش سلاح‌های هسته‌ای بود، به دلایل سیاسی ــ و نه دلایل استراتژیک ــ از طرح ساختِ موشک‌های ضدبالیستیک حمایت کرده بود. بنابراین، ایالات متحده می‌توانست از این طرح به عنوان یک برگ بَرنده استفاده کند: با تهدید به تکمیل سیستم موشک‌های ضدبالیستیک، روس‌ها را وادار به محدود کردن تعداد این موشک‌ها بنماید.

در مورد موشک‌های بالیستیک قارّه‌پیما[2]، باید گفت که ایالات متحده در واقع از شوروی پیشی گرفته بود. در حالی که قرارداد سالت ـ ۱ تعداد این موشک‌ها را محدود کرده بود[3]، اما موضوع فن‌آوری نوین چندکلاهکی هسته‌ای[4] را ــ که از این حیث، ایالات متحده برتری عظیمی بر شوروی داشت ــ مسکوت گذارده بود. با معرّفی «سیستم موشک چندپیکانه نشانه‌گیری شده به سمت هدف‌های مستقل، با قابلیت ورودِ مجدّد به جوّ» [ام.آی.آر.وی[5]]، ایالات متحده دارای سلاح جدیدی شد که چندین کلاهک هسته‌ای داشت و هر یک از آنها نیز هدف‌هایی را در مسافت‌های دوردست نشانه می‌گرفت. سیستم ام. آی. آر. وی

1. Melvin Laird
2. intercontinental ballistic missiles (ICBMs)
۳. تعداد ۲۳۵۸ فروند برای شوروی در برابر ۱۷۰۱ فروند برای ایالات متحده امریکا. م.
4. new technology of multiple warheads
5. multiple independently targeted reentry vehicles (MIRVs)

به امریکا یک برتری دو به یک به لحاظ کلاهک‌های قابل پرتاب می‌داد.

مسابقه تسلیحاتی در دهه هفتاد ادامه یافت، در حالی که هر یک از دو کشور امریکا و شوروی می‌کوشید تا به لحاظ فن‌آوری نوین، بر دیگری پیشی گیرد. ایالات متحده به منظور اجتناب از یک قتل عام هسته‌ای در یک جنگ هسته‌ای احتمالی با شوروی، استراتژی جدیدی را ابداع کرد. برطبق این استراتژی که موسوم به «مَد[1]» بود، ایالات متحده و اتحاد شوروی بایستی به جای مراقبت از خویش، از طرح «مَد» پیروی کنند. همان‌طور که از حروف اختصاری واژه «مَد» بر می‌آمد، این استراتژی بسیار دهشتناک بود. به این معنا که هر یک از دو طرف که فرضاً دارای سلاح‌هایی مرگبار برای نابود کردن طرف دیگر بود، می‌دانست که در صورت مبادرت به یک چنین حمله‌ای، طرف دیگر نیز قادر است که تمامی ظرفیت طرف مقابل را نابود کند.[2] شوروی‌ها هرگز تعریف امریکاییان را در این مورد که جنگ [هسته‌ای] آینده به چه شکلی خواهد بود، پذیرا نشدند، اما برنامه‌ریزان امریکایی شِکوه و شکایت روس‌ها را مبنی بر «غیرانسانی بودن» این استراتژی، رد کردند و آن را نوعی تزویر دانستند و اعلام کردند که وظیفه روشنفکران نظام دفاعی امریکا این است که «سطح آگاهی شوروی‌ها» را درباره تفکّر استراتژیکِ نوین بالا ببرند.

در واقع، قراردادهای مشمول سالت ـ ۱[3] باعث کاهش تمایل به تقلیل تسلیحات نشد. برنامه‌ریزان تسلیحاتی هر دو طرف که برطبق قراردادهای مذکور، با ممنوعیت فعالیت روبرو بودند، افکار نوآورانه خود را متوجه زمینه‌هایی کردند که در قراردادهای مزبور ذکر نشده بود، و نیز ساختِ نسل‌های جدیدی از موشک‌ها را که در سالت ـ ۱ مندرج نبود، تسریع کردند. شوروی‌ها به سراغ موشک‌های مستقّر در زمین[4] و بسیار دقیق

۱. حروف اول کلمات انگلیسی "mutual, assured destruction-MAD" (نابودی قطعی متقابل) است. م.

۲. این استراتژی را اصطلاحاً «موازنه وحشت» (balance of terror) می‌نامند. به این معنا که تعادل قدرت هسته‌ای میان دو طرف باید به نحوی باشد که هیچ یک از آنها جرئت نکند که در وارد آوردن ضربه اتمی پیشقدم شود، چرا که طرف دیگر می‌تواند در همان زمان، امکانات هسته‌ای مهاجم را نابود کند. یک چنین موازنه‌ای مستلزم آن است که هر دو طرف فاقد «قدرتِ وارد آوردن اولین ضربه» بوده و هر دوی آنها «امکانِ قرارگرفتن در معرض ضربه متقابل» را داشته باشند. م.

۳. پیمان سالت ـ ۱ که در ۲۶ مه ۱۹۷۲ در مسکو به امضا رسید شامل دو قرارداد بود: قرارداد محدود سازی سلاح‌های ضدموشکی؛ و یک قرارداد موقت دیگر درباره محدود سازی جنگ‌افزارهای استراتژیک. مجلس سنای امریکا در ژوئیه ۱۹۷۳ پیمان سالت ـ ۱ را تصویب کرد. (نک: فرهنگ علوم سیاسی (جلد ۴)، صفحات ۵۵۴ـ۵۵۵). م.

4. land-based

اس.اس-۱۶[1] رفتند. ایالات متحده نیز روی یک موشک مستقر در زمین و بسیار دقیق به نام ام.ایکس[2] کار کرد.

انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۷۲ و مذاکرات صلح ویتنام

نیکسون از مسکو بازگشت تا در مراسم انتخاب رییس‌جمهور[3] توسط کنوانسیون ملّی حزب جمهوری‌خواه شرکت کند ــ این کنوانسیون، در پی جنجال پدید آمده بر اثر ماجرای دیتا بی‌یرد، به سرعت از «سان دیاگو» به میامِی منتقل شده بود. گروهی از افراد شرور که در «کمیته انتخاب مجدد رییس جمهور» (کریپ[4]) عضویت داشتند، برنامه‌ریزی کرده بودند که رهبران رادیکال [تندروهای مخالفِ جنگ] را که قرار بود با برپایی تظاهراتی در مقابل محل کنوانسیون حزب، آن را مختّل سازند، بربایند. جمهوری خواهان گِرد آمده در این همایش، برای مردی [ریچارد نیکسون] که انتظار داشتند سناتور دموکرات جورج مک‌گاورن[5] (نامزد دموکرات‌ها در انتخابات ریاست جمهوری را) شکست دهد، هورا کشیدند؛ مک‌گاورن به عنوان یک لیبرال چپ‌گرا، از نخستین کسانی بود که با جنگ ویتنام مخالفت کرده بود. «کریپ» هر چه در توان داشت به کار بُرد تا مبارزات انتخاباتی سایر نامزدهای حزب دموکرات را دچار اختلال سازد، با این امید که مک‌گارون به عنوان تنها نامزد باقی بماند و نهایتاً عقاید لیبرالیستی او برای اکثریت رأی دهندگان قابل قبول نباشد.

انتخابات ۱۹۷۲ به نحوی بود که هیچ رقابتی را با نیکسون به وجود نیاورد، زیرا مک‌گاورن به نحوی عمل کرد که باعث نابودی خودش شد. مک‌گاورن در ابتدای کار، سناتور تامِس ایگلتون[6] (از میسوری) را به عنوان معاون رییس جمهوری برگزید؛ در حالی که بنا بر اعترافِ خود ایگلتون، نامبرده به خاطر ابتلاء به بیماری افسردگی روانی، شوک درمانی شده بود. مک‌گاورن ابتدا قول داد که از ایگلتون «حمایت مطلق» کند، و سپس بدون مقدمات قبلی، نام او را از فهرست نامزدهای انتخاباتی حذف کرد. مردم امریکا به وعده‌های اقتصادی مک‌گاورن در مورد تضمین ۱/۰۰۰ دلار درآمد سرانه برای هر امریکایی، بی‌اعتماد بودند، و هشدارهای او را مبنی بر این که دولت نیکسون برای پایان

1. SS16
2. MX
3. coronation ceremony
4. Committee to Reelect the President (CREEP)
5. George McGovern
6. Thomas Eagleton

دادن به جنگ در ویتنام هیچ اقدامی نکرده است، نادیده گرفتند.[1] حتی رأی دهندگان امریکایی با اعلام کیسینجر در آخرین هفته اکتبر ۱۹۷۲، مبنی بر این که وی به زودی با لودوک تو[2] (رییس جدید هیئت ویتنام شمالی در مذاکرات در پاریس) به توافق خواهد رسید، دلگرم شدند. کیسینجر در یک کنفرانس مطبوعاتی اطمینان داد که «صلح نزدیک است»، و یک هفته بعد، نیکسون با بهره‌گیری از شور و شعف مردم برای پایان جنگ در ویتنام، مک‌گاورن را شکست سختی داد. نیکسون در تمام ایالات، به جز ماساچوست، پیروز شد و تقریباً ۶۱ درصد آراء را نصیب خود کرد.

اما در اواخر اکتبر [۱۹۷۲]، از صلح موعود خبری نشد.[3] اچ. آر. «باب» هالدمَن رییس ستاد کاخ سفید ــ که مردی عَبوس بود و موهای کوتاه داشت ــ کیسینجر را به خاطر اظهاراتش در ۲ نوامبر ۱۹۷۲ درباره این که چرا مردم امریکا او را تحسین می‌کنند، بشدّت سرزنش کرد. مشاور امنیت ملی به یک خبرنگار ایتالیایی گفته بود، «امریکاییان مثل گاوچرانانی هستند که با نشستن بر پشتِ اسب خود، یک واگن قطار را هدایت می‌کنند.» هالدمن که به درستی نمی‌دانست کیسینجر چه نقشی را برای رییس جمهور قائل بود، زیرا همواره می‌خواست «همهٔ کارها را خودش انجام دهد»، به کیسینجر اجازه نداد که موقتاً با مطبوعات مصاحبه کند.

مشکلی که در مذاکرات صلح ویتنام به وجود آمده بود ناشی از اعتراض‌های [نگوین] تی‌یو رییس جمهور ویتنام جنوبی به راه‌حل صلحِ پیشنهادی بود: چنانچه ایالات متحده آخرین نیروهایش را از ویتنام خارج می‌کرد، ویتنام شمالی نیز نیروهای جدیدی را به ویتنام جنوبی گسیل نمی‌نمود. [در واقع،] ایالات متحده با اجازه دادن به ویتنام شمالی‌ها و حکومت موقت انقلابی[4] (نام جدید جبهه آزادیبخش ملی) برای تدارک بهترین معاملهِ ممکن با حکومت تی‌یو، جنبه‌های سیاسی و نظامی جنگ ویتنام را از یکدیگر تفکیک

۱. لازم به یادآوری است که مک‌گاورن عقاید اقتصادی و سیاسی داشت که متفاوت از دیدگاه‌های احزاب امریکا بود که مردم به آنها خو گرفته بودند. در زمینه سیاسی، او عقیده داشت که باید «دولت» را از زیر نفوذ نخبگانِ دیوانسالار و نظامیان نجات داد، که اصطلاحاً «آزادسازی دولت» نامیده می‌شد. در زمینه اقتصادی، مگ‌گاورن از نظام اقتصادی دو وجهی جانبداری می‌کرد: نظام «بازار آزاد» و «یک نظام برنامه‌ریزی دولتی». یک گروه بورژوای چپ‌گرا (به رهبری جان کِنِت گالبرایت) از مک‌گاورن حمایت می‌کردند. در خصوص مسائل نظامی، مک‌گاورن بر تقلیل هزینه‌های نظامی تأکید می‌کرد. شاید یکی از علل شکست ایده‌ئولوژی مک‌گاورن، تازگی و بداعت آن بود. (نک: تاریخ ایالات متحده آمریکا پس از جنگ جهانی اول، صفحات ۴۰۹-۴۱۲). م.

2. Le Duc Tho

۳. نک: روند سلطه‌گری، صفحه ۳۴۵. م.

4. Provisional Revolutionary Government

کرده بود. ایالات متحده در برابر درخواست‌های [ویتنام شمالی] مبنی بر برکناری تی‌یو، مقاومت کرده بود، اما رییس جمهور ویتنام جنوبی همچنان مایل نبود که به تنهایی با ارتش‌های دشمن [ویتنام شمالی] روبرو شود. تی‌یو این بدگمانی عمیق را داشت که ایالات متحده با رها کردن ویتنام جنوبی، عملاً به ویتنام شمالی تفهیم کرده بود که کمونیست‌ها پیش از تصرف تمامی سرزمین ویتنام، باید یک «فاصله زمانی معقول» را انتظار بِکشند. از این رو، تی‌یو در برابر اصرار شدید ژنرال اَلِگزَندِر هیگ (معاون کیسینجر) که با شتاب راهی سایگون شده بود تا موافقت ویتنام جنوبی را برای امضای قرارداد صلح در روز قبل از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری امریکا به دست آورد، ایستادگی کرد. تی‌یو با لحن تندی با هیگ سخن گفت و از امضای این قرارداد خودداری کرد.

گفتگوهای صلح پاریس در نوامبر و دسامبر [۱۹۷۲] متوقف شد، زیرا رییس جمهور امریکا تصمیم گرفت که با یک قدرت نمایی ناگهانی، ضمن نرم کردن موضع سرسختانه ویتنام جنوبی، ویتنام شمالی را نیز بترساند. در روز بعد از کریسمس [۲۶ دسامبر ۱۹۷۲] نیکسون فرمان داد که هواپیماهای ب-۵۲ که پیشتر فقط در ویتنام جنوبی و در مرز کامبوج فعالیت کرده بودند، به ویتنام شمالی حمله نمایند. تمامی شهرهای ویتنام شمالی بمباران شد، چند بیمارستان در هانوی ویران گردید، و صدها غیرنظامی کشته شدند. گروه‌های صلح دوست به روال معمول این اقدام نیکسون را محکوم کردند اما وی به اعتراضات آنان وقعی ننهاد و توجیه کرد که بمباران ویتنام شمالی باعث خواهد شد که اسیران جنگی امریکا در آن کشور، آزاد شوند؛ اما از این موضوع سخنی به میان نیاورد که تعداد سیزده فروند از هواپیماهای مهاجم امریکایی بر فراز ویتنام سرنگون شده و چهل و پنج نفر از خدمه آنها به اسارت درآمده بودند. در حالی که نیکسون از اکثریت خاموش مردم امریکا می‌خواست که از این سیاست او حمایت نمایند، دیپلمات‌های امریکایی سرگرم فعالیت در ویتنام جنوبی و شمالی بودند. هیگ به سایگون بازگشت تا چند پیغام بسیار صریح را به تی‌یو بدهد: ایالات متحده مصمّم بود که راه‌حلی برای مسأله ویتنام بیابد، تمامی نیروهایش را از ویتنام خارج کند، و اسیران جنگی امریکایی را آزاد کند. حال اگر تی‌یو مخالفت می‌کرد، ایالات متحده به هر صورت با ویتنام شمالی صلح می‌کرد و ویتنام جنوبی را تنها می‌گذارد. اما اگر تی‌یو بر بدگمانی‌هایش نسبت به امریکا چیره می‌شد، بمباران سابق‌الذکر ویتنام شمالی فقط گوشه‌ای از سیاستی بود که

ایالات متحده بعداً برای حمایت از رژیمِ دوست در ویتنام جنوبی، به کار می‌برد. کیسینجر طی یک دستورالعمل[1] سرّی (که بعداً مُنکر نگارش متن آن شد) قول داد که چنانچه ویتنام جنوبی در آینده نیاز به نیروهای امریکایی داشته باشد، این نیروها به ویتنام باز خواهند گشت. ایالات متحده همچنین به ویتنام شمالی اطمینان داد که در صورت امضای قرارداد صلح توسط آن کشور، کمک‌های مالی را در راستای بازسازی ویتنام شمالی فراهم خواهد کرد.

تی‌یو در هفته دوم ماه ژانویه ۱۹۷۳ با قرارداد صلح ویتنام موافقت کرد و هنری کیسینجر خندان و لودوک تو خنده بر لب نیز قرارداد صلح را در ۲۳ ژانویه ۱۹۷۳ پاراف کردند، و این رویداد، سه روز پس از آغاز دومین دوره ریاست جمهوری نیکسون، رخ داده بود. این خبر که نیکسون به راستی نیروهای امریکایی را از ویتنام خارج خواهد کرد، شاید که ضربه نهایی را بر پیکر لیندون جانسونِ بیمار وارد آورد، و او در ۲۲ ژانویه ۱۹۷۳ در مزرعه خود در «پِدِر نالِس» درگذشت. کیسینجر [در مقایسه با جانسون] خوشبخت‌تر بود، زیرا در دسامبر ۱۹۷۳، جایزه صلح نوبل به او و لودوک تو تعلّق گرفت. امّا دیپلمات ویتنام شمالی [لودوک تو] حاضر نشد که در گرفتن این جایزه با کیسینجر سهیم شود، چراکه کیسینجر را نکوهش کرده بود که جنگ را طولانی‌تر کرده بود. بنجامین آ. شوارتز[2] (یکی از کارشناسان مسائل چین و همکار سابق کیسینجر در دانشگاه هاروارد) در مورد اعطای جایزه مزبور، این چنین اظهارنظر کرد: «من هیچ‌گونه غرض‌ورزی با کیسینجر ندارم، اما باید بگویم که او مستّحق این جایزه نیست. من بر این عقیده‌ام که او کارهای خوبی را انجام داد، امّا چرا جایزه صلح؟ چون صلحی وجود ندارد، و ما مدت‌های مدید چشم انتظار آن بودیم.» روزنامه لوس‌آنجلس تایمز نیز از موضوع اعطای جایزه صلح به کیسینجر «ابراز تعجب مختصری» کرد و دلیل آورد که «آسیای جنوب شرقی هنوز هم در ذهن‌های مردم، کلمه صلح و آرامش را متبادر نمی‌کند.» امّا این روزنامه ضمناً یادآور شد که جایزه مزبور به خاطر «یک شاهکار دیپلماسی حرفه‌ای و درخشان توسط دو مرد استثنایی» اعطاء شده بود.

در سپتامبر [۱۹۷۳] کیسینجر جایزه‌ای را دریافت کرد که به راستی خواستار آن بود؛ نیکسون، ویلیام راجرز را از مقام وزیرخارجه برکنار کرد و مشاور امنیت ملی خود را به

1. memorandum
2. Benjamin A. Schwartz

جای او گمارد[۱]. کیسینجر که پس از سفر به پکن به صورت یک شخصیت سرشناس درآمده بود، با افشاگری رازها، ابراز شوخ طبعی، و لهجه آلمانی او به هنگام تکلّم به زبان انگلیسی، خبرنگاران رسانه‌ها را خوشحال کرده بود. پس از انتصاب او در پُست وزیرخارجه، نشریه لیبرال مسلک نیویورکر[2] از او به عنوان یک فردِ «بسیار باهوش، سخندان و با استعداد» تمجید کرد. یکی از کارکنان وزارت خارجه امریکا پیشگویی کرد، «[از این پس]، ما خود را فرزندان برگزیده خداوند به مدت چند ماه می‌دانیم[۳].» نشریهٔ کریستین ساینس مانیتور[4] گزارش کرد که ماجرای واترگیت «شاید که در تصمیم نیکسون در مورد انتصاب کیسینجر به مقام وزیرخارجه مؤثر بوده است. زیرا این جابجایی، هم‌اکنون به او امکان داده است تا بگوید که کارها را به کاردان‌ها سپرده است.»

کودتا در شیلی

کیسینجر بلافاصله پس از انتصاب به مقام وزیرخارجه امریکا، در سرنگون کردن حکومت سوسیالیست شیلی شرکت کرد. سالوادور آلِنده گوسِنس[5] (کاندیدایِ اتحادی از سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و رادیکال‌ها) در سال ۱۹۷۰ در انتخاباتی که با شرکت سه نامزد در یکی از دموکراسی‌های بسیار شکوفان امریکای لاتین برگزار شد، با به دست آوردن ۳۶ درصد آراء، رییس جمهور شیلی شد. سازمان سیا روش مرسوم خود را پی گرفت و سَرِ کیسه را برای یک کاندیدا از حزب دموکرات مسیحی (سومین نامزدِ احراز مقام ریاست جمهوری) شُل کرد. موقعی که روشن شد کنگره شیلی بر طبق سنّت پارلمانیِ خویش کاندیدایی را تأیید خواهد کرد که بیشترین درصد آراء را به دست آورده باشد (آلندِه) رییس ایستگاه (شعبه) سیا در سانتیاگو دچار وحشت شد. او پیام‌های وحشت‌زده‌ای را برای «کمیته چهل»[6] (یک نهاد بین سازمانیِ مستقّر در واشنگتن که بر عملیات سیا نظارت داشت) فرستاد و درخواست کرد که به او اجازه داده شود تا حکومت شیلی را «متزلزل کند.» به رغم یک ارزیابی سرّی سیا مبنی بر این که ریاست

۱. کیسینجر هر دو پُست مشاور امنیت ملی و وزارت خارجه را توأماً عهده‌دار شد. م.
2. NewYorker
۳. اشاره ظریفی است به یهودی بودن کیسینجر، و نیز برتريِ قوم یهود بر سایر اقوام (مندرج در کتاب هشتم تورات). م.
4. Christian Science Monitor
5. Salvador Allende Gossens
6. Forty Committee

جمهوری آلنده «به هیچ رو منافع اقتصادی حیاتی امریکا» را به خطر نخواهد افکند، «کمیته چهل» باور داشت که پیروزی آلنده «باعث زیان‌های چشمگیر سیاسی و روانی است.» معاون کمیته مزبور در امور طرح‌ها، یادآوری کرد که کیسینجر «بیشترین فشار را بر او وارد ساخت» تا از به قدرت رسیدن آلنده جلوگیری کند. از این رو، «کمیته چهل» طرحی را تهیه کرده بود برای رشوه دادن به اعضای کنگره به منظور دادن رأی مخالف به ریاست جمهوری آلنده، و در صورتی که این نقشه کارساز نمی‌شد، بایستی نظامیان شیلی را ترغیب به کودتا می‌کردند. کنگره شیلی در سانتیاگو، آلنده را تأیید کرد، و توطئه نظامی فقط منجر به قتل رییس ستاد ارتش شد.

هیچ کودتایی در پی توطئه مزبور نیامد، و آلنده در طول سه سال آینده مبادرت به یک رشته اصلاحات در مورد توزیع عادلانه‌تر ثروت کرد، در حالی که این نابرابری فاحش، بلای جانِ آن کشور شده بود. آلنده، معادن مِس متعلق به امریکاییان را ملی کرد و سیستم تلگراف شیلی را که به شرکت بین‌المللی تلگراف و تلفن تعلق داشت مصادره کرد. در واشنگتن، واکنش دولت امریکا به صورت قطع کمک‌های اقتصادی به شیلی و به کارگیری نفوذ خود در بانک جهانی و بانک «اینترآمریکن»[۱] به منظور جلوگیری از اعطای اعتبارات بیشتر به حکومت آلنده بود. کیسینجر توضیح داد که هدف از اقدامات مزبور این بود که «اقتصاد شیلی را فلج کنند.» با وجود دشمنی جامعه مالی بین‌المللی با حکومت شیلی، آلنده در واقع توانست در انتخابات کنگره شیلی در ۱۹۷۲، بر تعداد هواداران خود بیفزاید و نامزدهای جناح چپ ۴۲ درصد آراء را نصیب خود کردند. اما از آغاز سال ۱۹۷۳، مردم طبقه متوسط شیلی با نخبگان و صاحب کسب و کارهای خارجی همصدا شدند و از سوسیالیست‌ها خواستند که صحنه سیاست را ترک گویند. سازمان سیا با صرف مقدار زیادی پول، از تظاهرات زنان خانه‌دارِ خشمگین، و نیز از یک اعتصاب رانندگان کامیون و تاکسی (قشری از طبقه متوسط شیلی که بهترین دستمزد را دریافت می‌کردند) جانبداری کرد.

نظامیان شیلی که به کارنامه دراز مدتِ بی‌طرفی سیاسی خود می‌بالیدند، در تابستان ۱۹۷۳ شروع به توطئه‌چینی برای سرنگونی حکومت آلنده کردند. نیروهای چپ شیلی مصرّانه از آلنده خواستند که اسلحه در اختیار مردم قرار دهد، اما رییس جمهور که از

۱. (inter-American)؛ یک بانک اعتباری که در چارچوب اتحادیه کشورهای امریکایی (پان آمریکن) فعالیت می‌کند. م.

برپایی یک جنگ داخلی هراس داشت و به اطمینان‌های مشاوران نظامی‌اش مبنی بر این که از او حمایت خواهند کرد، دلخوش کرده بود، اجازه بازکردن درهای انبارهای مهمات را نداد. در ۱۷ سپتامبر [۱۹۷۳]، همان ژنرال‌هایی که به آلنده قول وفاداری داده بودند، علیه او کودتا کردند، و ظاهراً آلنده خودکشی کرد. ایالات متحده امریکا به یاری کودتاچیان آمد و بلافاصله رژیم جدید را به رسمیت شناخت. موقعی که از کیسینجر درباره جنبه اخلاقی سرنگون کردن حکومت شیلی که برطبق اصول دموکراتیک انتخاب شده بود پرسش شد، وی پاسخ داد که شخصاً هیچ «حقّی برای مردم به لحاظ رأی دادن به کمونیست‌ها» قائل نیست، زیرا کمونیست‌ها به محض آن‌که به قدرت برسند، احتمالاً هرگز آن را رها نخواهند کرد.[1]

جنگ در خاورمیانه

حفظ سلطهٔ امریکا بر نیمکره غربی، سهل‌تر از ادّعای نفوذ در خاورمیانه بود. هنگامی که سوریه و مصر در ۶ اکتبر ۱۹۷۳ و در مقدس‌ترین روز در تقویم یهودی ــ یوم کیپور ــ به اسراییل حمله کردند، جنگ دیگری بین اسراییل و همسایگانش برپا شد. دولت نیکسون از سال ۱۹۶۹ به بعد برای خاموش کردن تنش‌ها در خاورمیانه، هیچ اقدامی به عمل نیاورده بود. ایالات متحده ضمن آن‌که به صورت تأمین‌کننده اصلی جنگ‌افزار برای اسراییل درآمده بود، در تابستان ۱۹۷۰ طرحی را در مورد عقب‌نشینی اسراییل به مرزهای سال ۱۹۶۷ [مرزهای قبل از جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسراییل] تهیه کرده بود. نیکسون و کیسینجر به قدری به موضوع بحران خاورمیانه کم‌علاقه بودند که حتی پیشنهاد امریکا برای عقب‌نشینی اسراییل از [سرزمین‌های اشغالی] نامِ طرح ویلیام راجرز[2] را بر خود نهاد، یعنی نشانه‌ای مطمئن از این امر که مردان رده بالاتر امریکا کارهای مهم‌تری را برای انجام دادن داشتند. شخص کیسینجر، شاید که اکراه داشت خود را در قضیه اعراب و اسراییل واردکند زیرا وی یک یهودی بود، اما جنگ یوم کیپور

۱. درباره علل سرنگونی رژیم آلنده و نقش سازمان سیا در این مورد، بنگرید به: یک بستر و دو رؤیا، صفحات ۲۸۰-۲۸۷؛ از جورج واشنگتن تا جورج بوش، احمد ساجدی، تهران، ۱۳۷۰، انتشارات محراب قلم، صفحات ۲۱۰-۲۱۱؛ نظری به درون شیلی آلنده، ادوارد بورشتاین، ترجمه محمود ریاضی، تهران، ۱۳۶۲، انتشارات چاپخش؛ دومین جنگ سرد جهانی، فِرِد هالیدی، ترجمهٔ هرمز همایون‌پور، تهران، ۱۳۶۴، مؤسسه انتشارات آگاه، صفحه ۲۹۱. م.

2. Rogers's Plan

وی را به حرکت واداشت. زیرا خاورمیانه به صورت منطقه‌ای درآمده بود که ایالات متحده در آنجا می‌توانست نفوذ اتحاد شوروی را مسدود کند.

در سه روز اولِ جنگ، نیروهای مصری از کانال سوئز عبور کردند و صدها سرباز اسراییلیِ غافلگیر شده را وادار به تسلیم شدن کردند. در جبهه شمال، ارتش سوریه خطرِ به مراتب شدیدتری را متوجه دولت یهودی کرد. ارتش سوریه تقریباً در مواضع اسراییلی‌ها در بلندی‌های جولان نفوذ کرد و آن کشور را به دو قسمت تقسیم کرد. گولدامایر[1] (نخست‌وزیر اسراییل) از طریق تماس تلفنی، خواستار کمک‌های نظامی فوری امریکا شد و موضوع استفاده از بمب اتمی علیه اعراب را بررسی کرد. افسران نظامی امریکا در مورد نحوهٔ کمک به اسراییل، اختلاف نظر داشتند. بعضی از آنان با بینش اروپاییان موافق بودند که می‌گفتند اسراییلی‌ها باید کمی هم طعم تلخ شکست را بچشند، چرا که پس از جنگ شش روزه ۱۹۶۷، حاضر به هیچ‌گونه توافقی با اعراب نشده بودند. حال اگر ایالات متحده برای حمایت از اسراییل، اشتیاق زیادی از خود نشان می‌داد، نفوذ امریکا در دولت‌های عرب ــ هر اندازه که بود ــ کاهش می‌یافت. با این وصف، اسراییل حامیان زیادی در میان مردم امریکا داشت، و رهبران یهودی امریکا نگران بودند که این جنگ، فرجام بسیار بدی برای اسراییل داشته باشد.

از این رو، نیکسون و کیسینجر یک استراتژی را طرح‌ریزی کردند که ضمن کمک به اسراییل برای دفع حمله اعراب، کابینه مایر را از زیر فشار بگذارند تا به وابستگی خود به ایالات متحده اعتراف کند. [از سوی دیگر،] جنگی که به یک بُن‌بست بین اعراب و اسراییل منجر می‌شد، امکان داشت که هر دو طرف از امریکا بخواهند که به عنوان یک واسطه صدیق اقدام نماید. نیکسون در ۲۱ اکتبر ۱۹۷۳ اجازه داد که جنگ‌افزار و مهمّات مورد نیاز اسراییل از طریق هوایی برای اسراییل ارسال شود. اسراییلی‌ها که مطمئن بودند می‌توانند مقادیر بیشتری اسلحه از امریکا دریافت کنند، از سلاح‌های باقی مانده نهایت استفاده را کردند و روند جنگ را تغییر دادند. ارتش سوریه را تا پشت خط اصلی بلندی‌های جولان عقب راندند، از کانال سوئز عبور کردند و ارتش سوم مصر را محاصره کردند. در این مرحله بود که اتحاد شوروی تهدید کرد که به نفع مصر، در جنگ مداخله خواهد کرد، و نیکسون با این زنگ خطر روبرو شد که نباید نیروهای امریکایی را در گوشه و کنار جهان پراکنده سازد [تا با نیروهای شوروی مقابله کنند.] در اکتبر ۱۹۷۳،

1. Golda Meir

ایالات متحده و اتحاد شوروی به حمایت از دو طرف درگیر در جنگ پایان دادند و به قطعنامه شورای امنیت در مورد برقراری یک آتش‌بس رأی موافق دادند. اسراییلی‌ها با این که می‌خواستند ضربهٔ کاری را به مصر وارد سازند، از سرِ اکراه قطعنامه مزبور را پذیرفتند. موشه دایان[1] (وزیر دفاع اسراییل) در پارلمان اسراییل اظهار داشت، «آقایان، من به شما می‌گویم که این تانک‌ها و مهمّاتی که نیروهای ما به سمت مصر شلیک می‌کنند، سه هفته قبل در ایالات متحده بودند.»

پس از برقراری آتش‌بس موقت میان اعراب و اسراییل، کیسینجر وزیرخارجه امریکا به اجرای این سیاست پرداخت که ایالات متحده به صورت میانجی در دعوای اعراب و اسراییل درآید، و ضمناً اتحاد شوروی را از خاورمیانه بیرون کند. انور سادات (رییس جمهور مصر) از یک سال پیش، شروع به بیرون کردن روس‌ها از مصر کرده بود، یعنی ده هزار کارشناس روسی را از مصر اخراج کرده بود[2]. در میانه دسامبر ۱۹۷۳، یک کنفرانس صلح به سرپرستی سازمان ملل در ژنو برگزار شد و [وزیران خارجه] ایالات متحده و اتحاد شوروی به نوبت ریاست آن را به عهده داشتند[3]. برای نخستین بار در کشاکش‌های اعراب و اسراییل، دو طرف متخاصم در اطراف یک میز مذاکره نشستند، اما این نشستِ بجا که در فضای سردی برگزار شد فقط یک اجلاس داشت. چرا که اسراییلی‌ها و اعراب مایل نبودند که شوروی در این قضیه دخالت کند.[4] از این رو، کیسینجر یک روشِ «دیپلماسی رفت و برگشت»[5] را در بهار ۱۹۷۴ آغاز کرد؛ او از قاهره به فلسطین رفت و دوباره به قاهره بازگشت تا موافقت دوطرف را برای جداسازی نیروهایشان به دست آورد. چون اسراییلی‌ها در ساحل غربی کانال سوئز مستقر بودند، در حالی که مصریان مواضعی را در شرق کانال سوئز در اختیار داشتند، لذا هر دو طرف توجیهی برای عقب‌نشینی خود داشتند. در پی ماهها گوش دادن دقیق به جزئیات حرف‌های دوطرف، کیسینجر آنها را وادار به توافق در ماه مه ۱۹۷۴ کرد.[6] مذاکرات بین

1. Moshe Dayan

۲. (نک: نفت، سیاست و کودتا در خاورمیانه (جلد چهارم)، ترجمه محمد رفیعی‌مهرآبادی، تهران، ۱۳۶۸، نشر ویس، صفحات ۱۷۲-۱۷۳). م.

3. co-chairmen

۴. این دیدگاه نویسنده، محل تردید است. (نک: نفت، سیاست و کودتا در خاورمیانه، پیشین، صفحات ۲۲۷-۲۳۰؛ ۲۴۴-۲۴۵). م.

5. shuttle diplomacy

۶. (نک: نفت، سیاست و کودتا در خاورمیانه، پیشین، صفحات ۲۴۵-۲۵۱). م.

اسراییل و سوریه، روند سخت‌تری داشت، چراکه سوری‌ها به اتحاد شوروی نزدیک‌تر بودند، و در مقایسه با مصریان، نفرت بیشتری از اسراییلی‌ها داشتند.[۱]

تأثیر ماجرای واترگیت و سقوط ریچارد نیکسون

جنگ «یوم کیپور» هنگامی برپا شد که جنجال واترگیت به نقطهٔ اوج خود رسیده بود. نیکسون [با دستاویز قرار دادن اهمیت جنگ مزبور] و اعلام هشدار بین‌المللی در این مورد، بیهوده کوشید که توجه افکار عمومی را از استعفای الیوت ریچاردسون[۲] (دادستان کل کشور)، برکناری معاون دادستان کل، برکناری آرکیبالد کاکس[۳] (دادستان ویژهٔ پرونده واترگیت) و تعطیل دفتر او در «قلع و قمع شنبه شب» در ۲۰ اکتبر ۱۹۷۳، دور کند.[۴] بلافاصله، درخواست‌هایی برای اعلام جرم[۵] یا استعفای رییس جمهور، مطرح شد. کیسینجر این احساس ناخوشایند را داشت که نیکسون دیگر قادر نیست یک کنگره سَربراه را مهار کند. این پیش آگاهی‌ها در ۷ نوامبر ۱۹۷۳ و هنگامی تأیید شد که مجالس نمایندگان و سنای امریکا قانون اختیارات اعلان جنگ[۶] را (که نیکسون وِتو کرده بود) تصویب کرد. تصویب این قانون جدید نشانگر چرخش پاندول‌وارِ ناخشنودی کنگره از

۱. سوریه در اواخر مه ۱۹۷۴، موافقتنامه‌ای را با اسراییل (با میانجی‌گری کیسینجر) به امضا رسانید. بر طبق توافق مزبور، اسراییل منطقه استراتژیک قنطریه را به سوریه مسترد کرد، اما بلندی‌های جولان در دست اسراییل باقی ماند. همچنین تعدادی از نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل در خط آتش بس سوریه و اسراییل مستقر شدند. (نک: نفت، سیاست و کودتا در خاورمیانه، پیشین، صفحه ۲۳۰). م.
(در مورد جنگ اکتبر ۱۹۷۳ اعراب و اسراییل و پیامدهای آن، بنگرید به: مقدمات جنگ اکتبر، محد حسنین هیکل، ترجمه اسدالله مبّشری، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات عطایی؛ روس‌ها و عرب‌ها، محمد حسنین هیکل، ترجمه حسن فرامرزی، تهران، بی‌تا، انتشارات فرّخی؛ جنبش‌های ملی مصر، غلامرضا نجاتی، تهران، ۱۳۶۵، شرکت سهامی انتشار؛ تقویم سیاسی خاورمیانه، دکتر محمود کتابی، اصفهان، ۱۳۶۶؛ سازمان ملل متحد در عمل (جلد دوم)، منوچهر گنجی، تهران، ۱۳۵۲، شرکت سهامی کتابهای جیبی؛ رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، پیشین، صفحات ۱۹۰-۱۹۹؛ فرهنگ تاریخی-سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد اول)، صفحات ۲۴۵-۲۵۱). م.

2. Eliot Richardson　　3. Archibald Cox

۴. (نک: روزهای آخر رییس جهور، فصل چهارم (به ویژه از صفحه ۹۹ به بعد). م.

۵. (impeachment)؛ این واژه را مترجمان ما سهواً «استیضاح» ترجمه کرده‌اند، در حالی که معادل انگلیسی واژهٔ اخیرالذکر "interpellation" است. مفهوم اعلام جرم در حقوق امریکا به معنای اقدامی است که علیه یکی از اعضای دولت (به خاطر خطایی که با استفاده از مقام خود، مرتکب شده است) صورت می‌گیرد. به این ترتیب که لایحهٔ اعلام جرم (bill of impeachment) ابتدا باید به تصویب اکثریت اعضای مجلس نمایندگان برسد. سپس سنا به عنوان داور، به مورد مربوط به آن گوش می‌دهد، و رأی مثبت دوسوم سناتورها (اکثریت قاطع) برای تأیید جرم و اعلام برکناری فرد مورد نظر لازم است. بدیهی است که واژه «استیضاح» معنای دیگری دارد. م.

6. War Powers Act

«ریاست جمهوری امپراتور مآبانه‌ای» بود که کنگره را از حق اعلان جنگ محروم کرده بود. برطبق مفّاد قانون مزبور، رییس‌جمهور امریکا هر زمان که بخواهد نیروهای نظامی امریکا را در خارج از کشور متعهد به وظایفی کند بایستی این موضوع را از قبل به کنگره اطلاع دهد. یعنی با سپری شدن مدت شصت روز، ادامه استفاده از قدرت نظامی امریکا نیاز به موافقت ویژهٔ کنگره دارد. لایحهٔ قانون مزبور را سناتور جَکوب جِویتز[1] (جمهوری خواه، از نیویورک) پیشنهاد کرده بود تا به این طریق از هرگونه تعهد نظامی نامحدود ایالات متحده (نظیر قطعنامه خلیج تُنکَن)، و نیز بی‌آبرویی کنگره، جلوگیری کند. اما مخالفان اتهام زدند که این قانون در واقع قدرت رییس‌جمهور را تقویت کرده است، چرا که او اینک به طرز بی‌سابقه‌ای از یک اختیار قانونی شصت روزه برای انجام اقدامات مورد نظرش در امور خارجی، برخوردار شده بود.

هنگامی که آهنگ «دیپلماسی رفت و برگشت» بین دمشق و فلسطین کُند شد، جنجال واترگیت سرانجام خطر سرنگونی رییس جمهور را پدید آورد. پس از آن که کمیته قضایی مجلس نمایندگان لایحه اعلام جرم نیکسون را تهیه کرد، محبوبیت نیکسون در اواخر سال ۱۹۷۳ و بهار ۱۹۷۴ کاهش یافت. در ژوئن ۱۹۷۴، ۵۵ درصد افکار عمومی مردم امریکا عقیده داشتند که نیکسون یا باید استعفا بدهد و یا محاکمه شود؛ در حالی که میزان تأیید او در مقام ریاست جمهوری را رقم ناچیز ۲۳ درصد تشکیل می‌داد. نیکسون که باور داشت موفقیت او در تدارک تنش‌زدایی با اتحاد شوروی باعث خواهد شد که مقداری حمایت را برای او در میان مردمی پدید آورد که عقیده داشتند جرالد فورد[2] (معاون رییس جمهور) فاقد توانایی لازم برای ادامه روند دیپلماسی است، در ژوئن ۱۹۷۴ به خاورمیانه و مسکو سفر کرد. تشریفات پر زرق و برق این سفرها، یک امر بدیهی می‌نمود، اما تأثیر ترحم‌برانگیز رنج نیکسون از وجود یک لخته خون بالقّوه مرگبار در ساق پایش، نتوانست آن همدردی را که وی انتظار آن را داشت، در مردم امریکا پدید آورد. در مصر، میلیون‌ها نفر مصری در مسیر قاهره به اسکندریه از نیکسون استقبال گرمی کردند. اما اسراییلی‌ها که کاروان اتومبیل‌های تشریفاتی نیکسون را از تل‌آویو تا فلسطین تماشا کردند، تماشاگران کنترل‌تر شده‌ای بودند. البته بعضی از آنها شعارهایی را با خود حمل می‌کردند که طیف گستردهٔ فرایند اعلام جرم را به ذهن نیکسون مُتبادر

1. Jacob Javits 2. Gerald Ford

می‌کرد: «آقای رییس جمهور، شما می‌توانید فرار کنید، اما نمی‌توانید پنهان شوید.» عده‌ای نیز ترس‌های اساسی‌تری را [در شعارهایشان] ابراز داشتند: «ما را [به اعراب] نفروشید.» کیسینجر نیز در طی سفر خود به یک همایش دیگر از سران امریکا و شوروی، با نخست‌وزیر برژنف[1] دیدار کرد. برژنف عقیده داشت که جریان اعلام جرم علیه رییس جمهور امریکا در ماجرای واترگیت، توسط کسانی ایجاد شده است که «با سیاست تنش‌زدایی مخالفند.» کیسینجر نیز با لحن خشمگینی قلمفرسایی‌های مطبوعات در این مورد را محکوم کرد. اسنادی که از کمیته قضایی مجلس نمایندگان [به مطبوعات] درز کرده بود نشان می‌داد که مشاور امنیت ملی به معاون خود سرهنگ هیگ[2] دستور داده بود تا نوارهای استراق سمع را در تلفن‌های کارمندان زیردست او نصب کنند. کیسینجر که همراه با گروه، خود در سفر بود، مطبوعات را متهم کرد که می‌خواهند به این طریق از کارآمدی او در هدایت سیاست خارجی بکاهند. کیسینجر به تمامی پرسش‌هایی که درباره نوارهای مزبور شده بود، هیچ پاسخی نداد. اما او تهدید کرد که چنانچه این اتهامات ادامه یابد، از شغل خود کناره‌گیری خواهد کرد؛ در حالی که تمامی خبرنگاران حاضر در آنجا، همباور بودند که کناره‌گیری کیسینجر به معنای محروم شدن امریکا از یک دیپلمات برجسته بود.

کمیته قضایی مجلس نمایندگان در ژوئیه ۱۹۷۴ رسیدگی عمومی به اعلام جرم علیه نیکسون را آغاز کرد، و دیوان عالی کشور [فدرال] نیز حُکم کرد که رییس جمهور باید نوارهای ضبط شده مربوط به اعلام جرم علیه او را به کمیته قضایی مذکور تحویل دهد. در هفته بعد، کمیته قضایی مجلس نمایندگان، رأی خود را درباره سه فَقَره جرم ارتکابی توسط نیکسون صادر کرد: سوء استفاده از قدرت، کارشکنی در امر اجرای عدالت، و اهانت[3] به کنگره. اما نکته جالب این بود که اتهامات مربوط به نقض اختیارات کنگره به لحاظ اعلان جنگ در قضیه بمباران سرّی کامبوج، به تصویب کمیته قضایی نرسید. در ۴ اوت ۱۹۷۴، کاخ سفید متن پیاده شده[4] نوارهایی را که بایستی طبق حکم سابق‌الذکر

۱. نویسنده اشتباه کرده است، برژنف رئیس جمهور بود و پُست نخست‌وزیری شوروری را در آن زمان، تیخانوف به عهده داشت. م.
۲. ژنرال اَلِگزَندر هیگ صحیح است. م.
۳. واژه «اهانت» (contempt) در نظام حقوقی امریکا معمولاً در مورد شهادت دروغ (perjury) به کار می‌رود، که در واقع نوعی توهین به حیثیت یک دادگاه یا کنگره است. م.
4. transcripts



هنری کیسینجر وزیر خارجه امریکا، رییس جمهور جدید جرالد فورد را توجیه می‌کند.
(کتابخانه خصوصی جرالد فورد در کاخ سفید)

دیوان عالی کشور [فدرال، به کمیته قضایی مجلس نمایندگان] تحویل داده می‌شد، منتشر کرد. یکی از این نوارها حاوی یک «مدرک غیرقابل انکار»[1] بود، یعنی دستور نیکسون به اچ. آر. هالدمَن برای تماس با سازمان سیا به منظور متوقف کردن تحققات اف بی آی درمورد سرقت واترگیت. کیسینجر، هیگ و رهبران جمهوری خواه در سنای امریکا، نیکسون را متقاعد کردند که در وضعیت بسیار بدی قرار دارد [و بهتر است که استعفا بدهد] زیرا مجلس نمایندگان بی‌تردید رأی کمیته قضایی را تأیید می‌کرد و سنا نیز رییس جمهور را محکوم می‌نمود. گزارش شده است که کیسینجر، همراه با رییس جمهور، در شب ۷ اوت ۱۹۷۴ بر روی کف اتاق خوابِ بزرگ کاخ سفید زانو زد و به نیایش پرداخت، شبی که فردای آن روز، نیکسون استعفای خود را اعلام کرد.[2]

1. "smoking-gun"

۲. در حالی که تعداد زیادی کتاب به زبان انگلیسی درباره ماجرای واترگیت وجود دارد، در بازار کتاب ایران
←

رییس جدید قوه مُجریه ـ جرالد فورد ـ برای زیر سؤال بردن شایستگی کیسینجر وزیر خارجه، هیچ اقدامی نکرد و وی شغل خود را به عنوان وزیر امور خارجه و مشاور امنیت ملی همچنان حفظ کرد. در حالی که فورد با اعطای بخشودگی از مجازات به ریچارد نیکسون در اوایل سپتامبر ۱۹۷۴، محبوبیت خود در نزد مردم امریکا کاهش داد، کیسینجر همچنان قدرت جادویی خود را در سر و کار داشتن با خبرنگاران به کار گرفت. در پاییز آن سال، رفت و آمد او بین سوریه و اسراییل [در راستای امضای موافقتنامه ۱۹۷۴ اسراییل و سوریه] از سر گرفته شد.

تحریم نفت و ایران

بخشی از ضرورتِ از سرگیری دیپلماسی رفت و برگشتِ [کیسینجر] در خاورمیانه، ناشی از تحریم نفتی امریکا به عنوانِ مجازات آن کشور به خاطر جانبداری از اسراییل بود. تمامی کشورهای عرب تولیدکننده نفت، با یکدیگر هم‌پیمان شدند و صادرات نفت به ایالات‌متحده را قطع‌کردند. این‌سیاست باعث‌شد که لامپ‌هایِ درخت‌های کریسمس در امریکا، خاموش بمانند، و مردم امریکا را واداشت تا از رییس‌جمهور نیکسون قول بگیرند که «تا سال ۱۹۸۰، ایالات متحده را به لحاظ انرژی مورد نیاز، مستقل و خودکفا کند.»[۱] ایران همچنان به صادرات نفت به ایالات متحده ادامه داد[۲]، اما شاه متوجه شد که فرصت عالی برای او فراهم شده است تا قیمت نفت را بالا ببرد. در بهار ۱۹۷۴، ایران که رهبری سازمان کشورهای صادرکننده نفت (اوپک[۳]) را به عهده داشت، قیمت هر بشکه نفت صادراتی را از ۲ دلار به ۸ دلار رساند، یعنی یک افزایش ۳۰۰ درصد. دولت نیکسون به منظور کاهش صورت حساب‌های نفتی ایران، از فروش مقادیر زیادی جنگ‌افزار به ایران جانبداری کرد. وی دستور داد: «در آینده، نباید محدودیتی برای درخواست‌های ایران در مورد خریداری جنگ‌افزار از امریکا، قائل شد.»[۴] ایالات

→

فقط یک کتاب با مشخصاتِ زیر موجود است:
روزهای آخر رییس جمهور (ماجرای واترگیت)، باب وودوارد و کارل برنشتاین، ترجمهٔ حسین وجداندوست، تهران، ۱۳۶۳، نشر ناشر.

۱. (نک: نفت، سیاست و کودتا در خاورمیانه، (جلد چهارم)، فصل چهارم و توضیحات مربوط به آن بخش). م.
۲. (نک: نفت، سیاست و کودتا در خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۲۱۲-۲۱۳). م.
3. Organization of Petroleum Exporting Countries (OPEC)
۴. (نک: تاریخ سیاست خارجی ایران، صفحات ۱۰۵-۱۰۶). م.

متحده در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۱، جنگ افزارهایی به ارزش ۱/۲ میلیارد دلار به ایران فروخته بود. در طول هفت سال بعد [۱۹۷۱-۱۹۷۸]، این رقم به ۲۱ میلیارد دلار رسید. رژیمِ شاه ۲۵ درصد بودجه کل کشور را صرف بلند بالاترین لیستِ خریداری جنگ‌افزار در جهان کرد. هواپیماهای بسیار پیشرفتهِ موجود در زرّادخانه امریکا ــ ۲۲۵ فروند فانتوم اف-۴ اِس، ۴۱ فروند فانتوم اف-۵ اِس، ۸۰ فروند فانتوم اف-۱۴ اِس، ۱۶۰ فروند فانتوم اف-۱۶ اِس، و متجاوز از ۹۰۰ فروند هلیکوپتر ــ راهی ایران شدند، همراه با پنج هزار مرّبی نظامی برای آموزش استفاده از این هواپیماها و هلیکوپترها. چهل هزار نفر غیرنظامی امریکایی نیز به این کشور نفت‌خیز گسیل شدند تا سیستم‌های تلفن [های جدید] را نصب و دایر نمایند، فرودگاه‌ها و بنادر جدید بسازند، و میدان‌های نفتی و پالایشگاه‌ها را مدیریت نمایند.[1] اینان در خانه‌هایی به سبک خانه‌های مزارع دامداری در امریکا[2] و در محله‌های مخصوص امریکاییان زندگی کردند، مواد غذایی وارداتی را از سوپرمارکت‌ها [ی مخصوص به خودشان] خریداری کردند، زبان فارسی را نیاموختند، و بدین‌سان ناخشنودی ایرانیان وطن‌دوست را برانگیختند. در همان زمان، تقریباً یکصد هزار نفر دانشجوی ایرانی، با بهره‌گیری از درآمد نفتی کشورشان، در دانشکده‌های فنّی در دانشگاه‌های امریکا ثبت‌نام کردند. این دانشجویان در طول اقامت خود در امریکا، پی بردند که پس از بازگشت به کشورشان، کاری برای آنان وجود ندارد، و رژیم شاه را مسئول فساد، تکبّر [مقامات دولتی]، و این که [ساواک] زندگی خصوصی آنان را زیر نظر داشت، دانستند. از این رو، به صف مخالفان رژیم شاه پیوستند.

پایانِ جنگ در ویتنام

آنچه در گرماگرم سفرهای رییس جمهور [نیکسون] و وزیر خارجه او و نیز در جریان سقوط رییس جمهور، فراموش شده بود، همانا ادامه جنگ در جنوب شرقی آسیا بود که در بهار ۱۹۷۵ به اوج خود رسید. رییس جمهور تی‌یو در مارس ۱۹۷۳ آتش بس[3] را نقض کرده بود و ویتنام شمالی نیز با گُسیل هزاران نفر نیروهای تازه‌نفس به جنوب، به او پاسخ

۱. (نک: بازار اسلحه، آنتونی سَمسون، ترجمهٔ فضل‌الله نیک‌آئین، تهران، ۱۳۵۷، انتشارات امیرکبیر، فصل ۱۴؛ دیکتاتوری و توسعه سرمایه‌داری در ایران، فِرِد هَلیدی، ترجمهٔ فضل‌الله نیک‌آئین، تهران، ۱۳۵۸ ، انتشارات امیرکبیر، صفحات ۹۹-۱۱۱). م.

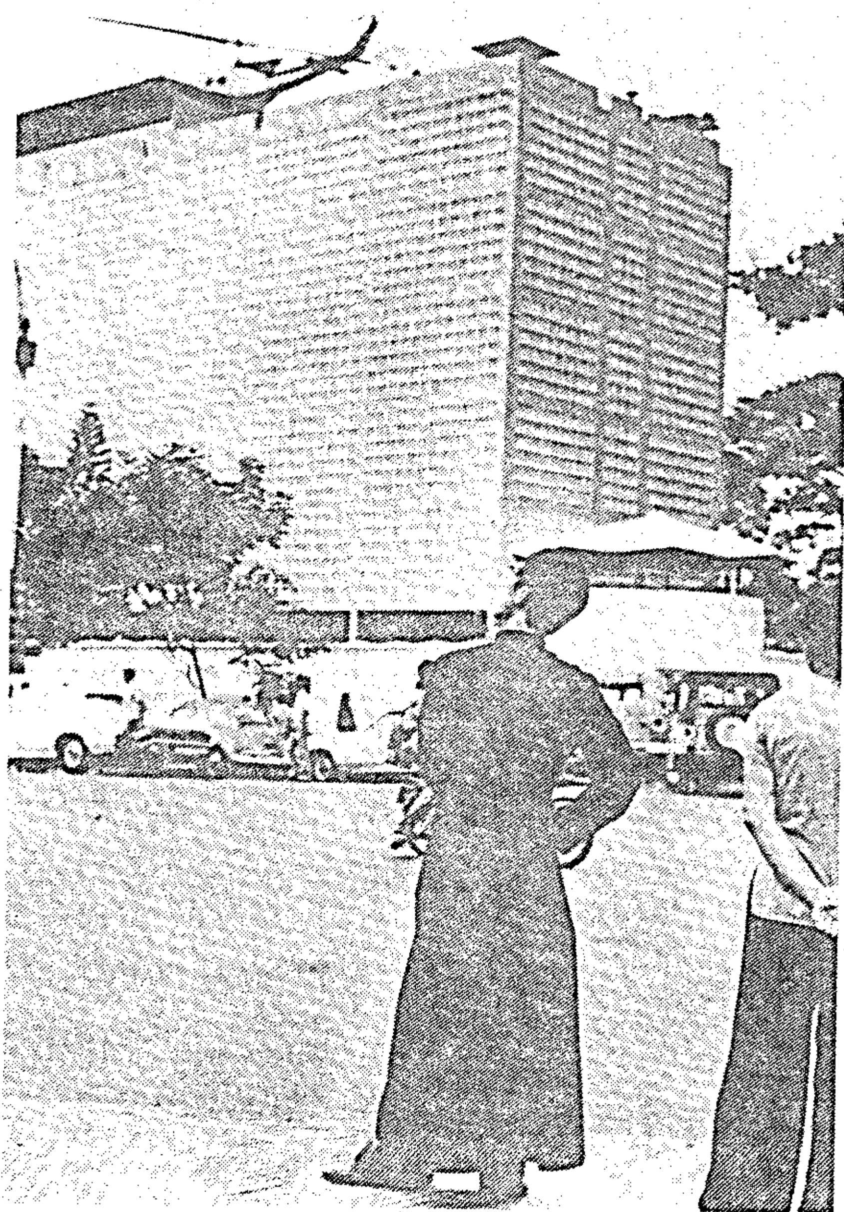
2. ranch-style houses

۳. آتش‌بس میان دو ویتنام که برطبق قرارداد صلح ویتنام (۲۷ ژانویه ۱۹۷۳، منعقد در پاریس) برقرار شده بود. م.

داده بود. ارتش ویتنام جنوبی در ۱۹۷۳ و ۱۹۷۴ به همان اندازه بَد جنگیده بود که به هنگام حضور نیروهای امریکایی در ویتنام. در اوایل ۱۹۷۵، فورد از کنگره امریکا درخواست یک میلیارد دلارِ دیگر برای کمک به ویتنام جنوبی، لائوس و کامبوج کرده بود. وزارت دفاع امریکا هیئتی از نمایندگان شاهین‌صفت [جنگ‌طلب]کنگره را به ویتنام بُرد تا به آنان نشان دهد که اوضاع آن کشور تا چه اندازه وخیم بود. اما مخالفان قدیمی جنگ، مانند بِلا آبزوگ[1] (از نیویورک) پس از مشاهده وخامت اوضاع ویتنام، متقاعد نشدند که باید پول زیادی را به ویتنام اختصاص داد. در فوریه ۱۹۷۵، کنگره رأی به قطع کمک‌های بیشتر به ویتنام جنوبی، کامبوج و لائوس داد. هنری کیسینجر پس از شنیدن خبر قطع این کمک‌ها، با لحنی خشمگین از روزنامه‌نگاران پرسیده بود، «ما چه سنخ مردمی هستیم؟»

حتی «شاهین‌های» کنگره نیز از سقوط شتاب‌آمیز ویتنام جنوبی حیرت‌زده شده بودند. در مارس ۱۹۷۵، نیروهای ویتنام شمالی «دانانگ»[2] را که در بخش شمالی ویتنام جنوبی قرار داشت تصرف کردند. افراد ارتش شکست خورده ویتنام جنوبی برای این که خود را به سایگون برسانند، زنان و کودکان و بیمارانی را که مسافرین یک هواپیمای دربَستی امریکایی را تشکیل می‌دادند، به زور از هواپیما پیاده کردند و خودشان سوار شدند. حتی نابسامانی‌های بیشتری در انتظارِ سقوط سایگون در اواخر آوریل بود. عملیات «اِمداد» امریکا، صدها کودک یتیم را امیدوار کرد که بتوانند از این کشور خارج شوند. یک هواپیمای حمل و نقل غول‌آسای سی-۵ آ[3] سقوط کرد و متجاوز از دویست کودک [یتیم] جان خود را از دست دادند، و منتقدان ویتنامی ادعا کردند که اقدامات خیرخواهانه اما به نحو بد هدایت شدهِ امریکاییان، [نوعی] ربودن کودکان ویتنامی بود. هنگامی که روشن شد که سایگون سقوط خواهد کرد، هزاران نفر از ویتنامی‌هایی که برای امریکاییان کار کرده بودند، دچار این نگرانی شدند که کمونیست‌های انتقام‌جو، آنان را خواهند کُشت. اینان، درهای بزرگ سفارت امریکا در سایگون را شکستند و خواستار صدور روادید برای ورود به امریکا شدند. با این که تفنگداران دریایی [گارد ویژهٔ سفارتخانه‌های امریکا در خارج از کشور] آنان را به عقب راندند اما عده‌ای از آنان توانستند [پس از دریافت روادید] جایی را برای خود در هلیکوپترهای امریکایی بیابند که عازم ناوهای هواپیمابر امریکا در ساحل بود. نیروی دریایی امریکا برای آن که به

1. Bela Abzug 2. Danang 3. C-5A



یک کشیش کاتولیکِ ویتنامی سرگرم تماشای یکی از آخرین هلیکوپترهایی است که از بام سفارت امریکا در سایگون پرواز می‌کند. ۲۹ آوریل ۱۹۷۵ (وایدوُرد فوتوز)

خروج پناهندگان ویتنامی کمک کند، هواپیماهایی را که هر یک میلیون‌ها دلار ارزش داشت، به کار گرفت. بالاخره، آخرین هلیکوپتر نیز که حامل گراهام مارتین[1] (سفیر امریکا در ویتنام) بود، در آوریل ۱۹۷۵ از بام سفارت پرواز کرد. تقریباً در همان زمان، نیروهای کمونیست در لائوس و کامبوج پیروز شدند و فصل دردناک دیگری را بر کتاب تاریخ کامبوج افزودند. نیروهای خَمَر سرخ بلافاصله پس از تصرف پنوم‌پن، پایتخت را از ساکنان آن تخلیه کردند و آنان را ناگزیر کردند که خانه‌های خود را ترک گرفته و از شهر خارج شوند. همان طور که پیشتر شرح داده شد، حدود سه میلیون نفر کامبوجی در طول سه سال بعد [در اثر گرسنگی] جان دادند.

در واشنگتن، سقوط آسیای جنوب شرقی با اتهامات متقابل فورد و کیسینجر روبرو شد و آن دو به کنگره اتهام زدند که با قطع کمک‌ها به کامبوج، باعث سقوط رژیم آن کشور شده بود. توقیف یک کشتی باری امریکایی به نام مایاگوِز[2] توسط رژیم خَمَر سرخ در ۱۲ مه ۱۹۷۵، بهانه‌ای را به دست دولت فورد داد تا نسبت به رژیم مزبور شدت عمل نشان بدهد. به محض این که خبر توقیف کشتی مزبور به واشنگتن رسید، فورد دستور حمله امریکا برای آزاد کردن خدمه کشتی را صادر کرد. در یک عملیات نجاتِ غیرضروری، سی و هشت تفنگدار امریکایی جان خود را از دست دادند، در حالی که کامبوجی‌ها قبلاً آنان را آزاد کرده بودند. فورد، این عملیات نجات را بدون اطلاع قبلی به کنگره، اجازه داده بود. با این وصف، هیچ‌کس گلایه‌ای نکرد زیرا نمایندگان کنگره این نمایش عزم و قدرت را تحسین کردند. شخصِ کیسینجر اعلام کرد، «ما، این کار را به خاطر قدرت‌نمایی نکردیم،» اما ناظران نازک‌بین یادآور شدند که این حرف کیسینجر بیانگر آن بود که در واقع یک چنین قصدی وجود داشت، زیرا هیچ‌کس نگفته بود که دولت امریکا به خاطر قدرت نمایی به چنین اقدامی دست زده بود. یک هفته پس از عملیات نجاتِ خدمه کشتی «مایاگووِز»، رییس جمهور فورد به دانشگاه پنسیلوانیا رفت و با ابراز احساسات گرمِ ایستادهِ دانشجویان روبرو شد؛ همان دانشگاهی که پیشتر مرکز تظاهرات ضدجنگ بود.

پذیرش شکست در ویتنام

جنگ ویتنام به عنوان نخستین جنگی که ایالات متحده آشکارا بازنده شده بود،

1. Graham Martin 2. Mayaguez

واکنش عاطفیِ دردآلودی را در میان سیاستمداران، دیپلمات‌ها و ناظران سیاسی پدید آورد و به جستجوی راه‌هایی برآمدند تا از برپایی جنگ‌های مشابه آن در آینده، جلوگیری کنند. کنگره امریکا که از افشاگری‌های شرم‌آور واترگیت به لرزه درآمده بود، سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۷۶ را صرف تحقیق درباره عملیات سازمان سیا کرد. دو کمیته فرعی به ریاست اُتیس پایک[1] (نماینده دموکرات‌ها در مجلس نمایندگان، از نیویورک) و سناتور فِرَنک چِرچ (دموکرات، از آیداهو) به جستجو درباره شواهد و مدارک مربوطه به بیست و پنج سال عملیات مخفی سیا در آسیا، خاورمیانه، اروپا و، امریکای لاتین، و حتی در داخل ایالات متحده، پرداختند. رییس جمهور فورد یک گروه ضربت ویژه را به ریاست نلسون راکفلر (معاون جدید رییس جمهور) تشکیل داد تا فعالیت‌های سازمان سیا را بررسی کرده و کنگره را آرام کند. در حالی که هیچ یک از تحقیقات مزبور درباره عملیات مخفی سازمان سیا نتوانست توجه زیاد مردم را ــ به آن‌گونه که معطوف به جریان واترگیت یا اعلام جرم علیه نیکسون شده بود ــ جلب نماید، اما این موضوع را مطرح کرد که از جنگ جهانی دوم به آن سو، سیاست خارجی [رسمی] امریکا در درجه دوم اهمیت قرار داشت، در حالی که انجام مذاکرات مخفی سیاسی از اولویت برخوردار بود، بی‌آن که مردم، کنگره، یا وزارت خارجه امریکا از این مذاکرات آگاه بوده باشند.

درباره درس‌های واقعی که از تجربه ویتنام می‌توان آموخت، عقاید مختلفی از جانب نویسندگان ابراز شده است. یعنی ضمن این که همگی آنان بر این باورند که جنگ ویتنام با فرجام ناگواری روبرو شد، اما همباوری آنان فقط در همین حدّ است. اِرل راوِنال[2] در کتاب هرگز دوباره (۱۹۷۶) در واقع سخنگوی بسیاری از دیپلمات‌های سَرخورده امریکاست؛ این اثر، در حقیقت یک کتاب راهنما برای «عدم مداخله» است. یکی از اعضای ستادی شورای امنیت ملی که در اعتراض به حمله نظامی امریکا به کامبوج در ۱۹۷۰، استعفا داد، مجموعه مقالاتی را در باب روابط خارجی امریکا تحت عنوان میراث ویتنام (۱۹۷۶)، جمع‌آوری و منتشر کرد. چند دیپلمات، استاد دانشگاهِ متخصّص در مسائل خارجی، یا سیاستمدارانی که این مقالات را نگاشته‌اند، تا آن حدّ جلو رفته‌اند که خواستار عدم مداخله مطلقِ ایالات متحده در جنگ‌های داخلی سایر ملت‌ها شده‌اند. با این وصف، این نمونه بارز از اعتقاد به میانه‌روی[3]، در این همباوری سهیم بود که ایالات متحده در توّسل به زور، زیاده‌روی کرده بود. این نویسندگان پیشنهاد می‌کنند که

1. Otis Pike 2. Earl Ravenal 3. centrist

مشارکت امریکا در امور جهانی در آینده، صرفاً باید متمرکز بر مسائل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی باشد. در ۱۹۷۸، یک رویگردانی سریع در نگارش تجربه امریکا از ویتنام، صورت گرفت. گُونتر لِوی[1] (یک دانشمند علوم سیاسی در دانشگاه ماساچوست) اجازه وزارت دفاع را برای تحقیق درباره پرونده‌های سرّی آن وزارتخانه، به دست آورد. نامبرده بر مبنای اسناد وزارت دفاع، کتاب امریکا در ویتنام (۱۹۷۸) را نگاشت. اثر مزبور، یک تاریخ‌نگاری از نوع تجدیدنظرطلبانه افراطی است که نشان می‌دهد نیروهای ایالات متحده نهایت احتیاط را به کار برده بودند، مشارکت اوّلیه امریکا در جنگ ویتنام یک مشارکت موّجه بود، و مطلب دیگر این که خصمِ کمونیستِ امریکا در ویتنام به لحاظ برپایی جنگ، به مراتب دَدمنش‌تر بود. سال بعد [۱۹۷۹]، هنری کیسینجر نخستین جلد خاطراتش را تحت عنوان سال‌های [خدمت در] کاخ سفید منتشر کرد. کیسینجر در این اثر کوشید تا نادرستی اتهامات بی‌قانونی را که در کتاب رویداد فرعی: نیکسون، کیسینجر و نابودی کامبوج (۱۹۷۹) نوشتهٔ یک روزنامه‌نگار بریتانیایی به نام ویلیام شاکراس[2]، عنوان شده بود، اثبات کند. لِسلی گِلب که پیشتر اسناد پنتاگون را منتشر کرده بود، در ۱۹۷۹ رویداد ویتنام را انتشار داد. او اذعان دارد که جنگ ویتنام، به خودیِ خود یک شکست بزرگ بود، اما می‌افزاید که «نحوهٔ عملِ» نظام تصمیم‌گیری در مسائل خارجی، بر مبنای برنامه‌ریزی‌های سیاسی در طول چهار دولت از ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۸ بود[3]. در ۱۹۸۲، نورمَن پادهورِتز[4] (سردبیر مجلّه کامِنتِری[5]) که پیشتر به خردمندی مداخله امریکا در ویتنام تردید داشت، در چرا ما در ویتنام بودیم دفاع جانانه‌ای از مداخله امریکا در جنگ ویتنام می‌کند. او ضمن آن که می‌پذیرد ایالات متحده هرگز نمی‌توانست در این جنگ پیروز شود، اما بر هدف‌های نیک و شرافتمندانه امریکا تأکید می‌کند و اصول اخلاقی فعّالان معترضِ به جنگ را زیر سؤال می‌برد. والتر لوفِبر[6] (یک بازنگر در چندین شرح تجدیدنظرطلبی از این دست) با لحنی غمگین یادآور می‌شود که نویسندگان، «سرگرم از نو نوشتن پیشینه مداخله‌گرایی شکست خورده [امریکا] در عصر ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۵ شده‌اند، با این هدف که حمایت لازم را برای مداخله‌گرایی در دهه ۱۹۸۰ کسب کنند.»

1. Guenter Levy
2. William Shawcross [نویسنده کتاب معروف «آخرین سفر شاه»]
۳. ترومَن، آیزنهاور، جان کندی و لیندون جانسون. م.
4. Norman Podhoretz
5. Commentary
6. Walter Le Feber

قدرت‌نمایی‌های جسورانه پس از ویتنام

جستجو برای یافتن مکانی که امریکا بتواند در آنجا ابراز وجود کند، در ۱۹۷۵ نیز ادامه یافت. مکان انتخاب شده نیز یکی از دورترین نقاط جهان بود، یعنی کشور آنگولا در جنوب غربی افریقا، که پیشتر مستعمره پرتغال بود. حکومت راست‌گرای پرتغال در سال ۱۹۷۴ با کودتای گروهی از افسران ارتش که از جنگ چریکی طاقت‌فرسا و پیروزی‌ناپذیر در افریقا به ستوه آمده بودند، سقوط کرد. به رغم هراس‌های کیسینجر از این که ژنرال‌های پیروزمند در واقع کمونیست‌هایی بودند در کِسوت نظامیان، حکومت جدید پرتغال در پی خلاص شدن از شرّ مستعمرات افریقایی‌اش (موزامبیک، گینه بیسائو و آنگولا) به صورت یک حکومت دموکراتیک ظاهر شد. صف بندی خارجی در آنگولا به گونه‌ای بود که نابهنجاری انتظارات را نشان می‌داد. به این صورت که ایالات متحده و افریقای جنوبی و چین در یک سو قرار داشتند، و با اتحاد شوروی که از گروه «مِپلا» (جنبش خلق برای نجات آنگولا[1]) حمایت می‌کرد، به ستیز برخاستند. کیسینجر به سازمان اطلاعات مرکزی (سیا) دستور داد که از گروه‌هایِ طرفدار غرب به طور مخفی حمایت کند، امّا خاطرهٔ ویتنام همچنان قوی باقی مانده بود. از این رو، یک کاریکاتوریست [امریکایی] گفتهٔ یک گروهبان امریکایی را نقل کرده بود، «اگر از ویتنام خوشِتان می‌آمد، از آنگولا هم خوشتان خواهد آمد.» یک نماینده مرّددِ مجلس نمایندگان امریکا نگران بود که هرگونه کمک ایالات متحده [به گروه‌های طرفدار غرب در آنگولا] ممکن است سرآغاز یک تعهد کامل باشد، و لذا در دسامبر [۱۹۷۴] بر لایحه تخصیص‌های مالی که توسط سناتور دیک کلارک[2] (از آیداهو) ارائه شده بود، اصلاحیه‌ای را افزود که برطبق آن، بهره‌گیری از بودجه سیا برای جنگ در جنوب افریقا را ممنوع می‌کرد.[3]

1. MPLA (Popular Movement for the Liberation of Angola)
2. Dick Clark
۳. (درباره استقلال آنگولا، موزامبیک و گینه بیسائو، کودتای نظامیان پرتغال به رهبری ژنرال اسپینولا، و درگیری قدرت‌های بزرگ در مسأله آنگولا، بنگرید به: یک بستر و دو رؤیا، صفحات ۳۵۹ـ۳۶۸؛ نه صلح و نه جنگ، هلن کارِر دانکوس، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تهران، ۱۳۶۷، نشر نو، صفحات ۱۹ـ۴۱؛ نشریات اداره ششم سیاسی وزارت خارجه ایران تحت عناوین مختلف: «بررسی سیاست استعماری پرتغال در افریقا»، «آنگولا»، «موزامبیک»، «گینه بیسائو»، محمد رفیعی مهرآبادی، شش ماهه دوم سال ۱۳۵۳؛ تحولات سیاسی در اتحاد شوروی: از برژنف تا گورباچف، یان دربیشایر، ترجمه هرمز همایون‌پور، تهران، ۱۳۶۷، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، صفحه ۹۶؛ تکوین دومین جنگ سرد جهانی، صفحات ۱۲۹ـ۱۳۱). م.

بحران آنگولا نشان داد که تنش زدایی با اتحاد شوروی، محدود به اروپا بود. در اروپا، دستِ کم به نظر می‌رسید که تنش‌های دو اردوگاه شرق و غرب در ۱۹۷۵ کاهش یافته بود، چرا که سران دو کشور امریکا و شوروی به جمع سران سی و سه کشور دیگر در کنفرانس امنیت اروپا در هلسینکی [پایتخت فنلاند] پیوستند. آنان، معاهده‌ای را عرضه کردند که به دعاوی مرزی که از سال ۱۹۴۵ به بعد به صورت عقده‌هایی درآمده بودند، بالاخره پایان دادند. در واقع، توافق‌های هلسینکی به صورت یک قرارداد صلح درآمد که دیپلمات‌ها از پایان جنگ جهانی دوم به بعد، در دستیابی به آن ناکام شده بودند. کشورهای بلوک غرب مبادرت به مبادله سفیر با آلمان شرقی کردند. قدرت‌های غربی همچنین توانستند تضمین‌هایی را در مورد حُرمت‌گذاری به حقوق بشر در بلوک شرق، از جمله حقوق شهروندان برای مهاجرت به خارج از کشور، از شوروی بگیرند. موضوع تضمین حق مهاجرت اخیرالذکر، بیشتر به مذاق آن گروه از نمایندگان کنگره امریکا که از دولت خواسته بودند به یاری یهودیانی برخیزند که مایلند از شوروی به اسراییل مهاجرت نمایند، خوش می‌آمد.[۱]

زوال تنش‌زدایی و انتخابات ۱۹۷۶ امریکا

توافق‌های هلسینکی نتوانست از کاهش اعتبار کیسینجر در میان جناح محافظه‌کار حزب جمهوری‌خواه جلوگیری کند. اینان از قرارداد سالت [۲] که در کنفرانس سران (با شرکت فورد و برژنف) در نوامبر ۱۹۷۴ در ولادیووستُک [واقع در سیبری] برگزار شده بود، انتقاد کردند[۲]. رونالد ریگان ــ فرماندار پیشین کالیفرنیا ــ در رقابت با فورد برای نامزدی مقام ریاست جمهوری از سوی حزب جمهوری‌خواه، از سیاست تنش‌زدایی کیسینجر با اتحاد شوروی و پیش نویس قرارداد واگذاری کانال پاناما به دولت پاناما، انتقاد کرد. فورد نیز برای خشنود کردن جناح محافظه‌کار حزب جمهوری‌خواه و نیز

۱. (برای اطلاعات کامل درباره کنفرانس امنیت اروپا، بنگرید به: سند نهایی کنفرانس امنیت و همکاری اروپا (هلسینکی) در اوت ۱۹۷۵، تهران، خرداد ۱۳۵۵، اداره دوم سیاسی وزارت امور خارجه ایران؛ یک بستر و دو رؤیا، صفحه ۳۸۵). م.

۲. جرالد فورد در پیگیری سیاست نیکسون، در ۲۳ و ۲۴ نوامبر ۱۹۷۴ در بندر ولادیو وستُک (سیبری) با برژنف ملاقات کرد و سران دو کشور توافق کردند که قرارداد تازه‌ای را جایگزین قرارداد سالت ـ ۱ بنمایند. برطبق قرارداد سالت ـ ۲، امریکا و شوروی موافقت کردند که تعداد موشک‌های استراتژیک قاره‌پیمای خود را به ۲۴۰۰ فروند محدود سازند، و اجازه یافتند که تعداد ۱۳۲۰ فروند آن را به کلاهک‌های متعدد اتمی مجهّز سازند. (نک: فرهنگ علوم سیاسی (جلد ۴)، صفحه ۵۵۵). م.

کاستن از قدرت کیسینجر، او را از پُست مشاور امنیت ملی محروم کرد، لیکن پُست وزیرخارجه را همچنان حفظ کرد. یک ژنرال نیروی هوایی به نام بِرِنت اِسکاکروفت[1] در دسامبر ۱۹۷۵ جایگزین کیسینجر در پُست مشاور امنیت ملی شد. سپس روزنامه‌ها شایعات زیادی را درج کردند مبنی بر این که چنانچه فورد در انتخابات ۱۹۷۶ پیروز شود، کیسینجر شخصاً از پُست وزیرخارجه استعفا خواهد داد. در اوایل مبارزات انتخاباتی ۱۹۷۶، فورد اذعان داشت که تنش زدایی به صورت واژه‌ای درآمده بود که از آن استفاده نادرست می‌شد و لذا آن را از واژه‌نامه سیاسی‌اش حذف کرده بود. فورد در مقام یک رییس جمهور محافظه‌کار و متعارف، حمله از جانب جناح راست حزب جمهوری‌خواه را ناراحت‌کننده و ناعادلانه می‌دانست. او جوانمردانه از سیاست تنش‌زدایی کیسینجر حمایت کرد (بی‌آن که نامی از کلمه تنش‌زدایی بِبَرد) و تکرار کرد که قرارداد کانال پاناما تنها راهی است که ایالات متحده از آن طریق، می‌تواند موقعیت خود را در میان دولت‌های ملی‌گرای نیمکره غربی حفظ کند.

در جریان انتخابات ۱۹۷۶، فورد رویاروی فرماندار سابق جورجیا به نام جیمی کارتر[2] [از حزب دموکرات] قرار گرفت. گمنامی کارتر [عدم حضور او در صحنه سیاست امریکا تا آن زمان]، این امتیاز را به وی داد که «نهادِ واشنگتن» [دولت جمهوری خواه] را مسئول افتضاح بزرگِ واترگیت بداند. کارتر در سال ۱۹۷۴، پُست فرمانداری جورجیا را ترک گفته بود. پس از آن که دیوید راکفلر[3] (رییس بانک چیس منهاتان[4]) از او دعوت کرد تا به «کمیته سه‌جانبه»[5] (یک گروه خصوصی از سردمداران جامعه بازرگانی، دانشگاهیان، و سیاستمداران، از کشورهای ایالات متحده، اروپا و ژاپن[6]) بپیوندد، کارتر توانست آگاهی مختصری از مسائل بین‌المللی بیابد. ریاست این گروه به عهده یک استاد علوم سیاسی در دانشگاه کلمبیا به نام زبیگنیو برِژینسکی[7] بود، و وی از شیوهٔ «تکاورِ یکّه و تنها»[8] [تکرَوی] در دیپلماسی کیسینجر انتقاد می‌کرد. کارتر در مبارزات انتخاباتی ۱۹۷۶ یک زبانِ نمادین و به دقت انتخاب شده را برای جلب نظر گروه‌های مختلفی که برای آنها

1. Brent Scowcroft
2. Jimmy Carter
3. David Rockefeller
4. Chace Manhatan
5. Trilateral Committee

۶. معروف است که این کمیته سیاست اقتصادی بین‌المللی را طرح‌ریزی کرده و نقش فعالی را در سیاست داخلی امریکا، و نیز عرصه بین‌المللی، ایفا می‌نماید. (نک: تحولات مناسبات سرمایه‌داری و کمیسیون سه جانبه، م. پاییز، تهران، ۱۳۵۹، انتشارات پیمان). م.

7. Zbigniew Brzezinski
8. "lone ranger"

سخنرانی می‌کرد، به کار گرفت. کارتر در شاهکاری از یک شگفتی ناخواسته، وعده داد که «حکومتی را به امریکا ارزانی دارد که به خوبی مردم آن کشور باشد.» کارتر از شیوه دیپلماسی کیسینجر به خاطر زرق و برق و تغییرات ناگهانی آن، انتقاد کرد و گفت که شخص وی توجه بیشتری به نیازهای هم‌پیمانان امریکا خواهد داشت. وی از قراردادهای تسلیحاتی امضا شده با شوروی [سالت - ۲] حمایت کرد اما تلویحاً گفت که جمهوری خواهان توجه کافی به تخلفات حقوق بشر در بلوک شوروی نکرده‌اند. کارتر سیاست فروش اسلحه «به صورت تقریباً نامحدود» را «اقدامی غیرعاقلانه و خطرناک» دانست و آن را محکوم کرد. در طول مناظره‌های تلویزیونی با جرالد فورد، موقعی که رییس جمهور فورد این حرف نسنجیده را زد که لهستان، دیگر نیشِ سلطه شوروی را حس نمی‌کند، کارتر پوزخند معناداری زد. صداقت آشکار کارتر، وعده او مبنی بر این که «من هرگز به شما دروغ نخواهم گفت» و دینداری متظاهرانه او، همه اینها باعث شد که هواداران زیادی را در مرحله اول انتخابات به دست آورد؛ در اواخر اوت ۱۹۷۶، نظرسنجی‌ها نشان داد که کارتر با بیش از سی درصد امتیاز، از فورد جلوتر است. سپس هنگامی که رأی دهندگان امریکایی ناگزیر بودند که به گفته آرتور شلزینگر، نامزدی را انتخاب کنند که یا مبتلا به «فاکتور لالی» [فورد کم‌حرف] بود و یا به «فاکتور شگفتی» [کارتر]، مردم از هر دو نامزد سَر خوردند. اما رأی دهندگان تصمیم گرفتند به کسی رأی بدهند که وعدهٔ دگرگون کردن اوضاع را داده بود، و به این ترتیب بود که همشهری‌های جنوبی کارتر پیروز شدند. مدت کوتاهی پس از برگزاری انتخابات، هامیلتون جُردَن[1] (دستیار کارتر) توضیح داد که دیپلماسی دولتِ کارتر نشان دهنده گسستگی کامل از خط مشی‌هایِ فاقد اعتبار و نیز افراد فرسوده‌ای است که دیپلماسی امریکا را از پایان جنگ جهانی دوم به بعد، هدایت کرده بودند: «اگر پس از گشایش [دولت جدید] شما دیدید که سایروس وَنس[2] و زبیگنیو برژینسکی در پست‌های وزیرخارجه و مشاور امنیت ملی گمارده شده‌اند، در این صورت، باید بگوییم که ما شکست خورده‌ایم، و من استعفا خواهم داد... شما چهره‌های تازه و افکار نو را در این دولت خواهید دید.» اما در دسامبر ۱۹۷۶ که کارتر، سایروس وَنس را برای پُست وزیرخارجه و برژینسکی را برای مقام مشاور امنیت ملی برگزید، هامیلتون جُردَن استعفا نداد. یک دولت جدید به کاخ سفید راه یافت، در حالی که وعده داده بود کاری کند که ایالات متحده [فاجعه] ویتنام را به

1. Hamilton Jordan   2. Cyrus Vance

فراموشی بسپارد، آغازگر گفتگو بین ملل ثروتمند و فقیر باشد، تعهد امریکا در مورد رعایت حقوق بشر را از نو زنده کند، اتحاد شوروی را در موضع دفاعی قرار دهد، و نقش امریکا به عنوان تأمین‌کننده عمده سلاح در سطح جهانی را کاهش دهد.[1]

۱. (درباره مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری در سال ۱۹۷۶، بنگرید به: تحولات سیاسی در ایالات متحده امریکا، یان داربی شِر، ترجمهٔ رحیم قاسمیان، تهران، ۱۳۶۹، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، صفحات ۳۴-۳۹). م.

فصل چهاردهم

تجدید حیات و مرگ جنگ سرد: ۱۹۷۷ـ۱۹۸۷

در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰، دنیا دگرگون شده بود. بیست سال رشد اقتصادی سریع در اروپای غربی و ژاپن، به این ملل صنعتی امکان داد که میزان تولیدات خود را به دو برابر ایالات متحده برسانند. اما این توسعه سالم، در اثر سه برابر شدن بهای انرژی[1]، متوقف شد. ملل فقیر، که اکثر آنان در نیمکره جنوبی[2] مستقر بودند، برای دریافت سهم بیشتری برای خود در خوشبختی «نظم نوین اقتصاد جهانی» که جایگزین رقابت بی‌حاصلِ جنگ سرد میان شرق و غرب بشود، و در حُکم یک شاهکار سیاست جهانی باشد، تأکید ورزیدند. همچنین برخی امریکاییان که هنوز هم خاطرهٔ جنگ ویتنام باعث دل آزردگی آنان بود، امید داشتند که دولت امریکا توجه بیشتری به مسائل اجتماعی و اقتصادی جهان نشان بدهد و تمام همّ و غم خود را متوجه چالش‌های نظامی نکند. سایروس وَنس (وزیرخارجه جدید امریکا) که پیشتر در هیئت امریکا در مذاکرات صلح پاریس با ویتنام (۱۹۶۸) شرکت داشت، از این که مشاهده کرده بود منابع مالی امریکا در ویتنام اتلاف می‌شود دچار ناامیدی شده بود. هارولد براوِن[3] فیزیکدان (وزیر جدید دفاع در دولت کارتر) که پیشتر در مقام وزیر نیروی هوایی خدمت کرده بود، در مورد اولویت نظامیگری بر مسائل اجتماعی، تردید داشت. زبیگنیو برِژینسکی (مشاور رییس جمهور

۱. اشاره به بحران انرژیِ ناشی از تحریم نفتی اعراب (در پی جنگ اکتبر ۱۹۷۳) است که قیمت نفت را در بازارهای بین‌المللی سه برابر کرد. (نک: نفت، سیاست و کودتا در خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۱۹۲ـ۲۰۶). م.

۲. (southern hemisphere)؛ نیمی از کره زمین که در جنوب خط استوا قرار دارد (در برابر نیمکره شمالی). م.

3. Harold Brown

در امور امنیت ملی) کوشید که تعهدِ پیشبرد علایق جوامع پساصنعتی[۱] [مسائل اقتصادی و اجتماعی] را با رقابت با کمونیسم روسی [نظامیگری] درهم آمیزد. اَندرو یانگ[۲] (سفیر جدید ایالات متحده در سازمان ملل) یک سیاهپوست بود که پیشتر از ایالت جورجیا (زادگاه کارتر) به کنگره امریکا راه یافته بود، و اینک سودای بهبود روابط امریکا با مناطق جنوبیِ فقیر و غیرسفیدپوست جهان را در سر می‌پروراند.

در شروع کارِ دولت کارتر، به نظر می‌رسید که آن دولت در مورد یک دستورِ کار [در سیاستِ خارجی امریکا] یعنی «هدایت سیاست وابستگی متقابل کشورها»، تأکید می‌ورزید. کارتر در طول مبارزات انتخاباتی در سال ۱۹۷۶، تأکید کرد که «ما، سیاست موازنه قدرت را با سیاست نظم [نوین] جهانی جایگزین می‌کنیم.» او پیش‌بینی کرد که «در آینده نزدیک، مسائل جنگ و صلح به جای آن که تابعی از مسائل امنیتی و نظامی باشد که از پایان جنگ جهانی دوم بر روابط بین‌المللی حکمفرما شده بود، تابعی از مسائل اقتصادی و اجتماعی خواهد بود.» در ماه مه ۱۹۷۷، کارتر در مراسم آغاز سال تحصیلی در دانشگاه نوتردام، اظهار داشت که «ترس نامعقول از کمونیسم، ما را وادار کرده است تا هر دیکتاتوری راکه در ترس ما سهیم است، در آغوش بگیریم.» وی افزود که هر جا حقوق بشر به مخاطره بیفتد، دولت او اقدامات کارسازتری را به عمل خواهد آورد.

تعهد [دولت کارتر] در برابر «سیاست نظم نوین جهانی» تقریباً به مدّت دو سال ادامه یافت. از ۱۹۷۷ تا ۱۹۷۹، ایالات متحده بر موضوع رعایت حقوق بشر تأکید کرد، خواستار مذاکرات شمال و جنوب [کشورهای ثروتمند و فقیر] در مسائل اقتصادی شد، و شروع به محدود کردن رقابت تسلیحاتی نمود. اما هیچ یک از این ابتکارها به هدف مورد نظرِ خود نرسید؛ دو کامیابی کارتر ــ امضای قراردادی با پاناما برای انتقال کانال پاناما به آن کشور و نیز میانجی‌گری بین مصر و اسراییل [قرارداد کمپ دیوید] ــ بر اساس اصول دیپلماتیک مرسوم صورت گرفت و نه بر مبنای سیاست جدید کارتر.

در درون دولت، برژینسکی (مشاور امنیت ملی) درباره خطری از جانب شوروی، هشدار داد. در ۱۹۷۹، رییس جمهور کارتر به مضامین قدرت نمایی که در اوایل جنگ سرد رواج داشت، رجعت کرد. اشغال سفارت امریکا توسط انقلابیون ایران در نوامبر

۱. (postindustrial)؛ کشورهای بسیار پیشرفته به لحاظ صنعتی. م.

2. Andrew Young

۱۹۷۹، روندِ تبدیل کارتر به یک سلحشور جنگ سرد را تکمیل کرد. با این وصف، اتخاذ این مسیر جدید نتوانست پیروزی او را در انتخابات ۱۹۸۰ تضمین نماید. رأی دهندگان امریکایی، رونالد ریگانِ جمهوری خواه را که محافظه‌کارترین رییس جمهور امریکا پس از کالوین کولیج بود، برگزیدند. ریگان نیز سیاست خارجی استواری را عرضه کرد که در راستای رویارویی با اتحاد شوروی، کمونیسم‌ستیزی و انقلاب‌ستیزی بود. در سال‌های نخستین حکومت ریگان، خصلت نظامیگری امریکا باعث ایجاد ترس از برپایی جنگ در خارج از کشور شد. با وجود این، از سال ۱۹۸۵ به بعد، ریگان به طرز زیرکانه‌ای خود را با تحولاتِ آغاز شده در اتحاد شوروی تحت رهبری گورباچف[1]، همساز کرد. در ۱۹۸۸، ریگان که به عنوان کمونیست‌ستیزترین رییس جمهور امریکا پس از جنگ جهانی دوم به بعد، زبانزد خاص و عام بود، یک رابطه دوستی نزدیک را با رهبر اتحاد شوروی برقرار کرد. پایان جنگ سرد نزدیک بود.

حقوق بشر، سیاست مهاجرپذیری، و حقوق دریاها

حمایت کارتر از رعایت حقوق بشر در سایر کشورها، توانست برخی موفقیت‌ها را برای او به ثبت برساند، اما این کامیابی‌ها مملوء از تعارض بود. کنگره امریکا یک دفتر حقوق بشر[2] را در وزارت خارجه دایر کرد. این دفتر که ریاست آن با پاتریشیا دی‌راین[3] (یک استاد دانشگاه سابق و یک فعّال سیاسی) بود، گزارشی سالانه درباره وضعیت آزادی‌های مدنی و سیاسی در کشورهای خارجی، منتشر کرد. در آن گزارش، کشورهایی که دولت‌های پیشین جمهوری خواه درصدد بودند در قالب آیین نیکسون، از وجود آنها به عنوان رژیم‌هایی کمونیست‌ستیز استفاده کنند، محکوم شده بودند. کشورهای فیلیپین، کره جنوبی، شیلی و آرژانتین، مشمول این محکومیت شدند. دولت کارتر نیز کمک‌های اقتصادی به کشورهای مزبور را قطع کرد، بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول و یا بانک توسعه بین کشورهای امریکایی[4] را زیر فشار گذارد تا کمک‌هایشان به کشورهای مذکور را کاهش دهند، و همچنین آشکارا خواستار آزادی زندانیان سیاسی در آن کشورها شد.

با این وصف، دولت کارتر سیاست فراگیری را در مورد حقوق بشر دنبال نکرد، زیرا

1. [Mikhail] Gorbachev
2. Bureau of Human Rights
3. Patricia Derain
4. Inter-American Development Bank

عقاید کهنه در راستای حفظ امنیت ملی ــ که ظاهراً در عصر جدید کهنه شده بودند ــ کارتر را واداشت تا از چند زمامدار نامحبوب حمایت کند. نیاز امریکا به نفت، باعث شد که دولت کارتر رژیم شاه ایران را پذیرا شود. کارتر [در سفر خود به ایران] از شاه به خاطر ایجاد یک «جزیره ثبات» در خاورمیانه نابسامان، تمجید کرد.[1] با وجود گزارش‌های سازمان عفو بین‌المللی[2] (یک گروه ارزشمند حامیِ حقوق بشر، که مقرّ آن در لندن است) مبنی بر این که ساواک (پلیس مخفی ایران) تعداد پنجاه هزار زندانی سیاسی داشت، دولت کارتر اجازه نداد که از موارد نقض حقوق بشر در ایران، انتقادی صورت گیرد. در ۱۹۷۷، ایالات متحده امریکا جنگ‌افزارهایی به ارزش ۵/۷ میلیارد دلار (دوسوم واردات تسلیحاتی ایران) به ایران فروخت.

ژوزف موبوتو[3] (فرمانروای زئیر در افریقای مرکزی) نیز با وجود سابقه بسیار بد خود به لحاظ عدم رعایت حقوق بشر، از دولت جدید امریکا کمک‌هایی را دریافت کرد. ژنرال موبوتو در سال ۱۹۶۷ قدرت خود را بر کنگوی بلژیک تحکیم کرده بود. وی یک نظام تک حزبی را ایجاد کرد، مخالفانش را به زندان انداخت، و دوستان و خویشاوندانش را ترغیب به چپاول ثروتِ کشور کرد. زئیر که در آستانه ورشکستگی اقتصادی قرار گرفته بود، فقط از طریق آمادگی بانکداران خارجی برای اعطای «وام‌های مجدد» به منظور بازپرداخت وام‌های پیشین، توانست خود را سرِ پا نگهدارد. زئیر همچنین در بهار ۱۹۷۸ با مسأله جدایی استان «شابا»[4] روبرو شد. شورشیان زئیر که در کشور همسایه زئیر یعنی آنگولا مستقر شده بودند، در ژوئن ۱۹۷۸ حمله‌ای را آغاز کردند. دولت کارتر بلافاصله به نیروی هوایی امریکا فرمان داد که اعضای لژیون خارجی فرانسه و نیروهای مراکشی را به مقصد شهر کولوِسی[5] (که یک معدن بزرگ مِس در آنجا قرار داشت) حمل نمایند تا بتوانند جان دویست نفر مُبلغّین مسیحی و مهندسان معدن را نجات دهند.[6]

دولت کارتر در مورد تحمیل معیارهای حقوق بشرِ فراگیر در داخل کشور نیز با

۱. اشاره به بخشی از سخنرانی کارتر (در تهران، ۱۰ دی ۱۳۵۶) در ضیافت شامی است که شاه به افتخار او برپا کرده بود. عین گفتهٔ کارتر نقل می‌شود:
«ایران، تحت رهبری شاهنشاه، جزیره ثبات در آشفته‌ترین منطقهٔ دنیاست. اعلیحضرتا، این ستایشی از شما و رهبری شما، و از احترام و عشقی است که ملت‌تان به شما دارد...»
(نک: شیر و عقاب، جیمز آ. بیل، ترجمهٔ فروزنده برلیان، تهران، ۱۳۷۱، نشر فاخته، صفحه ۳۱۸). م.

2. Amnesty International　3. Joseh Mobutu　4. Shaba [کاتانگای سابق]
5. Kolwesi

۶. (نک: یک بستر و دو رؤیا، صفحات ۴۷۷-۴۸۰). م.

مشکلاتی روبرو شد، که در اینجا، مسأله مهاجرت به امریکا مطرح بود، در حالی که سیاست مهاجرپذیری امریکا همواره آمیزهٔ پیچیده‌ای از دیپلماسی و سیاست داخلی بود. سیاست مهاجرپذیری دولت کارتر به جای آن که به یاری هر فرد مهاجر برخیزد، به صورت راه و روشی برای مجازات کردن حکومت‌های غیردوست ـ معمولاً حکومت‌های کمونیستی ـ درآمد. ایالات متحده درهای خود را به روی دویست هزار «مهاجر قایق سوار»[1] که از رژیم‌های کمونیست ویتنام، لائوس و کامبوج گریخته بودند، گشود. مقامات رسمی وزارت خارجه امریکا، کشورهای اروپایی و آسیای جنوبی را زیر فشار گذاردند تا تعدادی از پناهندگان مزبور را پذیرا شوند. در نشست‌های پناهندگی بین‌المللی، مقامات رسمی [امریکایی] پشت تریبون رفتند و طی سخنانی به انتقاد شدید از روش رژیم ویتنام پرداختند، زیرا خروج شهروندان وحشت‌زده خود را مشروط به پرداخت رشوه به صورت طلا کرده بود؛ این شهروندان با قایق‌های کوچک سوراخ‌دار، کهنه و غیربهداشتی خود، راهی ایالات متحده شده بودند. کارتر همچنین وضعیت دشوار پناهندگان را دستاویز قرار داد تا امتیازاتی را از یک دشمن قدیمی امریکا ـ فیدل کاسترو ـ بگیرد. در آوریل ۱۹۸۰، ده هزار نفر کوبایی ناراضی، به سفارت پرو در هاوانا روی آوردند و خواستار پناهندگی سیاسی شدند. از میانه آوریل تا میانه ژوئن ۱۹۸۰، ناوچه‌های شامل چندین قایق، متجاوز از یکصد هزار نفر کوبایی را از آن کشور به فلوریدا آورد. اما هنگامی که این کار به انجام رسید، دولت امریکا از این که مسأله حقوق بشر در کوبا را مطرح کرده بود، بسیار پشیمان شد. زیرا این پناهندگان را در ورزشگاه‌ها و پایگاه‌های نظامی مستقر کردند. آنان، شهرک‌هایی را به صورت چادرنشینی ایجاد کردند، در حالی که از هوای گرم رنج می‌بردند و حوصله‌شان سَر می‌رفت، و از این رو، تقاضا کردند که از آن محل به جای دیگری منتقل شوند. بعضی امریکاییان از دولت خواستند که این مهاجران را زندانی کنند. در حالی که دولت کارتر ژستِ خوشامدگویی به مهاجران کوبایی گرفته بود، هائیتی‌هایی را که از دست حکومت جبّار آن کشور گریخته بودند، از امریکا اخراج کرد. وزارت خارجه امریکا که مایل نبود رژیم هائیتی را که در زمرهٔ دوستان امریکا بود، یعنی حکومت ژان کلود «بیبی» دووالیه[2]، از خود برنجاند، از اعطای پناهندگی سیاسی به هائیتی‌های مهاجر خودداری کرد. گروه‌های طرفدار حقوق مدنی در ایالات متحده، وزارت خارجه آن کشور را متهم کردند که چون رنگ پوست

1. boat people
2. Jean Claude "Baby" Duvalier

هائیتی‌ها تیره‌تر از کوبایی‌ها است، لذا به دلیل تعصب نژادی، به آنان پناهندگی سیاسی نداده است.

یک اقدام بی‌ثمر دولت کارتر برای دستیابی به توافق‌های بین‌المللی ناظر بر استفاده از اقیانوس‌ها، باعث شد که امیدواری به این که دولت کارتر بتواند توجه خود را به مسائل غیرامنیتی معطوف کند، نقش برآب شود. در ۱۹۷۲، یک کنفرانس حقوق دریاها، به سرپرستی سازمان ملل گشایش یافت تا اختلاف نظر میان یکصد و سی ملت در مورد حقوق کشتی‌های جنگی، ماهیگیری، و استخراج معادن در بستر دریاها را برطرف کند. این مذاکرات که در دولت‌های نیکسون و فورد متوقف شده بود، در دولت کارتر از سر گرفته شد. کارتر، اِلیوت ریچاردسون[1] را به عنوان نماینده ویژه خود در کنفرانس حقوق دریاها برگزید تا روح تازه‌ای را در کالبد موضوع حقوق دریاها بِدمَد. به رغم این بینش عالی ریچاردسون درباره حقوق دریاها و نیز پذیرش او از این حقیقت که اقیانوس‌ها مظهر «میراث مشترک بشریت» هستند، وی نتوانست قبل از انتخابات ۱۹۸۰، به توافقی دست یابد.[2]

قراردادهای کانال پاناما و امریکای مرکزی

کارتر با به کارگیری اصول دیپلماسی سنّتی برای درمان زخم هفتاد ساله‌ای که اقدامات بی‌رحمانه تئودور روزولت در طول انقلاب ۱۹۰۳ [پاناما] به جا گذارده بود، موفقیت بیشتری را نصیب خود کرد. تمامی رییسان جمهور امریکا از سال ۱۹۶۵ به بعد، گفتگوهای پراکنده‌ای را با پاناما در مورد آیندهٔ کانال پاناما انجام داده بودند. در همان سال [۱۹۶۵]، در شهر پاناما و کولون[3] تظاهرات خیابانی در اعتراض به روحیه استکباری امریکاییان ساکن منطقه کانال ــ باریکه سرزمینی‌ای به عرض پنج مایل که برزخ پاناما را تشکیل می‌دهد، یعنی ناحیه‌ای که امریکاییان آن را «یک ناحیه مستقل» به شمار می‌آوردند[4] ــ صورت گرفت. امریکاییان از این حق برخوردار بودند که پانامایی‌های

۱. دادستان کل کشور در دولت نیکسون؛ پس از افشای ماجرای واترگیت، نامبرده از شغل خود استعفا داده بود زیرا نمی‌خواست به نفع نیکسون اقدام نماید. م.
۲. (نک: حقوق بین‌الملل دریاها، رابین چرچیل و آلن لو، ترجمهٔ بهمن آقایی، تهران، ۱۳۶۷، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه ـ به ویژه فصل‌های ۱۳ و ۱۶ـ). م.
3. Colón
۴. به استناد اصل برون مرزی. م.

ساکن این ناحیه را برطبق قوانین ایالات متحده و از طریق دادگاه‌های امریکا که زبان رسمی آن انگلیسی بود (و پانامایی‌ها آن را نمی‌فهمیدند) محاکمه و زندانی کنند. به کارگران پانامایی شغل‌هایی ساده و کم دستمزد واگذار شده بود و هیچ یک از آنان در قسمت آب بند[1] یا بخش راهنمایی کشتی در منطقه کانال فعالیت نمی‌کردند. دولت پاناما استدلال می‌کرد که رفتار امریکاییان ساکنِ منطقه کانال با کارگران محلی نشانگر بدترین نوعِ «استعمار یانکی» بود.

پس از سپری شدن ده سال، در سال ۱۹۷۵، حصول توافق با پاناما تقریباً امکان‌پذیر شده بود. ایالات متحده در اساس مایل بود که از اجاره دائمی کانال پاناما دست بردارد. پاناما اصرار داشت که ایالات متحده در ظرف بیست یا سی سال آینده، منطقه کانال پاناما را به دولت پاناما منتقل کند، در حالی که وزارت دفاع امریکا خواستار مدت طولانی‌تری ــ مثلاً پنجاه سال ــ بود. با این وصف، هنگامی که یک سناتور محافظه‌کار جمهوری‌خواه از کارولینای جنوبی به نام استورم ترموند[2] توانست موافقت کتبی سی و هشت سناتور (یعنی پنج نفر بیشتر از حد نصاب لازم برای مسدود کردن تصویب یک لایحه) را در مخالفت با لغو حاکمیت امریکا بر کانال پاناما به دست آورد، سایه شومی بر حلّ مسأله کانال افتاد. در طولِ برگزاری انتخابات مقدماتی جمهوری‌خواهان در ۱۹۷۶ [برای تعیین نامزد احراز مقام ریاست جمهوری]، هنگامی که رونالد ریگان به جرالد فورد و هنری کیسینجر اتهام زد که «می‌خواهند کانالِ ما را از دست بدهند» جرالد فورد نیز مذاکرات با پاناما را در گرماگرم انتخابات مقدماتی، به طرزی بی‌سر و صدا به تعویق انداخت و قرارداد تقریباً آماده‌ای را برای جانشین خود باقی گذارد. در طول وقفه‌ای که در مذاکرات به وجود آمده بود، عُمَر توریخوس[3] (رهبر پاناما) درگیر یک «جنگ موز» با شرکت یونایتدفروت شد و آشوب‌های تازه‌ای در سپتامبر ۱۹۷۶ پدید آمدند.

کارتر، سول لینوویتز[4] را به عنوان رییس هیئت مذاکره‌کننده امریکا [در گفتگو با پاناما] تعیین کرد. نامبرده در طول هشت ماه گفتگو، دو قرارداد را ارائه داد. برطبق قرارداد اول، ایالات متحده حاکمیت قانونی کانال پاناما را به دولت پاناما مسترد می‌کرد. ایالات متحده بایستی تا ۳۱ دسامبر ۱۹۹۹، مدیریت کانال پاناما را همچنان به عهده می‌گرفت، و از تاریخ مزبور، آن را به دولت پاناما منتقل می‌کرد. اما قرارداد دوم به ایالات متحده حق

1. locks
2. Storm Thurmond
3. Omar Torrijos
4. Sol Linowitz

دفاع دائمی از «بی‌طرفی این آبراه» را می‌داد. موقعی که کارتر در ماه اوت [۱۹۷۷] این قرارداد را به سنای امریکا فرستاد تا به تصویب سنا برسد، طوفانی برپا شد. نظرسنجی افکار عمومی نشان داد که ۷۸ درصد مردم امریکا با واگذاری کانال پاناما به دولت پاناما مخالف بودند. دولت امریکا شش ماه دیگر را صرف تغییر دیدگاه مردم کرد، با امید به تصویب نهایی قرارداد مزبور توسط مجلس سنا. کارتر از وجود شخصیت‌های برجسته‌ای نظیر آورل هریمن، جان جِی مک‌کلوی، و هیو اسکات[1] (رهبر پیشین جمهوری‌خواهان در سنا) استفاده کرد تا کمیته‌ای را برای تصویب قراردادهای کانال پاناما تشکیل دهند. رییس جمهور در یک برنامه رادیوییِ پاسخ به سؤالات از طریق تلفن[2] شرکت کرد و یادآور شد که ایالات متحده هرگز مالکیتی بر منطقه کانال پاناما نداشته است، و پیش‌بینی کرد که «کشور ما به لحاظ تضمینِ باز بودن کانال پاناما، از کارآیی مطمئنی برخوردار است.» در طول زمستان [۱۹۷۷]، به نظر رسید که افکار عمومی امریکا تغییر کرد.

پیکار بر سر قراردادهای امضا شده با پاناما، در ماه‌های فوریه و مارس [۱۹۷۷] به مجلس سنا سرایت کرد، در حالی که رابرت بایرد[3] رهبر دموکرات‌ها در سنا (از ویرجینیای غربی) و هاوارد بیکِر[4] جمهوری خواه (از تِنِسی) سردمداران این مجادله بودند. کارتر همچنین دردسر بیشتری با ریچارد اِستون[5] (از فلوریدا) و دنیس دی کانسینی[6] (از آریزونا) داشت. اِستون که توریخوس را یک «دیکتاتور چپ‌گرا، ضعیف و لاف‌زن» توصیف می‌کرد، موافقت کرد که به دلیل روابط نزدیکی که زادگاه او [فلوریدا] با امریکای مرکزی داشت، به قراردادهای مزبور رأی موافق بدهد. دی کانسینی فقط موقعی با دادن رأی مثبت موافقت کرد که کارتر این شرط او را پذیرفت که پس از انقضای سال ۱۹۹۹، نیروهای امریکایی بتوانند برای باز نگهداشتن کانال [در صورت مسدود شدن آن توسط دولت پاناما] وارد عمل شوند. توریخوس با این که می‌دید شرط مزبور با حاکمیت پاناما در تضاد است، اما خویشتن‌داری کرد و اعتراضی ننمود. در ۱۶ مارس [۱۹۷۷] شصت و هشت سناتور (یعنی یک نفر بیشتر از حد نصاب لازم برای تصویب قراردادها) رأی موافق دادند. اگرچه تصویب این قراردادها استمرار روابط خوب با جمهوری‌های امریکای مرکزی را تضمین نمی‌کرد، اما امیدواری به کاهش تنش‌ها را به

1. Hugh Scott
2. radio call-in hook up
3. Robert Byrd
4. Howard Baker
5. Richard Stone
6. Dennis De Concini

راستی واقعیت می‌بخشید.[1]

دولت کارتر پس از درنگ مختصری، با انقلاب در یک کشور دیگر امریکای مرکزی، یعنی نیکاراگوئه، نیز کنار آمد. آندرو یانگ (سفیر امریکا در سازمان ملل) که کوشش داشت دیپلماسی امریکا را به نفع ملل فقیر نیمکره جنوبی تغییر دهد، وَنس (وزیرخارجه) و برژینسکی (مشاور امنیت ملی) را زیر فشار گذارد تا بزرگواری به خرج داده و پایان دیکتاتوری سوموزا را پذیرا شوند. خانواده سوموزا از زمان عزیمت تفنگداران دریایی امریکا از نیکاراگوئه در ۱۹۳۴، عملاً نیکاراگوئه را مِلک شخصیِ خود می‌دانستند. آناستاسیو سوموزا در ۱۹۶۵ به قدرت رسید. در نیمه [دوم] دهۀ ۱۹۷۰، دزدی‌های رژیم سوموزا و دَدمنشی گارد ملی باعث شده بود که کلیسا و افراد طبقه متوسط و نیز دهقانانی که به طور سنّتی استثمار شده بودند، از این رژیم رویگردان شوند. شورشیان که خود را «جبهه آزادی‌بخش ساندینو»[2] می‌نامیدند (برگرفته از نام آگستو ساندینو که در ۱۹۳۴ توسط سوموزای اول به قتل رسید) در ۱۹۷۶ دست به اسلحه بردند. «فرمانده زورو»[3] ساختمان مجلس ملی را اشغال کرد و وکلای فرمایشی به اسارت درآمده سوموزا را در برابر دریافت ۲۵ میلیون دلار خون بها، آزاد کرد. «فرمانده زورو» پیش از سوار شدن به هواپیمایی که او را برای پناهندگی سیاسی به ونزوئلا می‌بُرد، با تکان دادن دست برای نیکاراگوئه‌هایی که نسبت به او ابراز احساسات می‌کردند، به صورت یک قهرمان درآمد و طولی نکشید که افراد گارد ملی سوموزا مبادرت به قتل سردبیر[4] نشریۀ «لاپرنزا»[5] (یک روزنامه متعلق به جناح اُپوزیسیون میانه‌رو) کردند.[6]

در ۲۳ ژوئن [۱۹۷۹] اتحادیه کشورهای امریکایی خواستار «جایگزینی فوری و قطعی رژیم سوموزا» با «یک حکومت دموکراتیک، و برگزاری انتخابات آزاد در اسرع وقت شد. ایالات متحده از روی اکراه به این تصمیم گردن نهاد و لارنس پِزوُلو[7] (سفیر

۱. قراردادهای مزبور در سپتامبر ۱۹۷۷ به تصویب کنگره امریکا رسید. در مورد مراحل مختلف آن، بنگرید به: چالشهای سیاست خارجی امریکا، جان لاوِل، ترجمۀ حسن نورائی بیدخت، تهران، ۱۳۷۱، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، صفحات ۳۴۳-۳۴۸. م.

2. Sandino Liberation Front

3. Commander Zero

۴. پدرو خواگین چامورو. م.

5. La Presnsa

۶. در دهم ژانویه ۱۹۷۸. م.

7. Lawrence Pezullo

امریکا در نیکاراگوئه) چند روز آینده را صرفِ ترتیب دادنِ تبعید سوموزا از کشور کرد. در شرایطی که واشنگتن تلاش می‌کرد حکومت جدیدی را در نیکاراگوئه بر سر کار آورد که ساندینیست‌ها در آن عضویت نداشته باشند، سوموزا سه هفته دیگر نیز وقت‌کُشی کرد. البته این طرح امریکا جنبه سرّی داشت و انقلابیون نبایستی از آن آگاه می‌شدند. در ۱۸ ژوئیه [۱۹۷۹] سوموزا از نیکاراگوئه گریخت و راهی تبعیدگاهش شد؛ ابتدا در باهاما، سپس در میامی، و بالاخره به پاراگوئه، و در آخرین تبعیدگاهش در ۱۹۸۰ به قتل رسید. در ۲۰ ژوئیه [۱۹۷۹]، ساندینستهای پیروزمند، تأسیس یک حکومت انقلابی در ماناگوآ [پایتخت نیکاراگوئه] را اعلام کردند. این حکومت از ائتلاف مخالفان سوموزا تشکیل شده بود، اما در طول چند ماه، روشن شد که گروه نه نفری رهبری ملی [ساندینستها] قدرت واقعی را در دستان خود دارد.

در مدت زمانِ باقی مانده از عُمر دولت کارتر، روابط بین ایالات متحده و نیکاراگوئه روبه وخامت نهاد. بر طبق گفتهٔ رابرت پاستور[1] (کارشناس امور امریکای مرکزی در شورای امنیت ملی)، «در ابتدا، دولت ایالات متحده از بدگمانی‌های خود نسبت به ساندینستها دست برداشت.» با وجوداین، در اواخر سال ۱۹۸۰، «دولت کارتر در آستانه پایان دادن به برنامهٔ کمک‌های اقتصادی خود به نیکاراگوئه بود.» در سپتامبر ۱۹۸۰، کارتر به دانیل اورتگا[2] (عضو خونتای نیکاراگوئه) در کاخ سفید خوشامد گفت و خطاب به او اظهار داشت، «اگر شما برای هر آنچه که در دوران پیشینیان من روی داده‌اند مرا مسئول نمی‌دانید، من نیز برای هر آنچه در دوران پیشینیان شما روی داده‌اند، شما را مسئول نمی‌دانم.» و همگی لبخند زدند. ایالات متحده قول داد که یک برنامه کمک ۸۰ میلیون دلاری [برای نیکاراگوئه] را ادامه دهد. اما چهار روز بعد که اورتگا در [اجلاس] مجمع عمومی سازمان ملل اظهار داشت که «تجاوزکارترین محافل ایالات متحده و امریکای مرکزی سودای بازگشت سوموزا به کشور ما را در سَر می‌پروانند» چهره کارتر درهم رفت.

در خودِ نیکاراگوئه، انقلاب آن کشور شروع به شکاف برداشتن کرد، زیرا اعضای محافظه‌کار خونتا به ساندینستها بی‌اعتماد شدند. در تابستان ۱۹۸۰، چند نفر از اعضای میانه‌رو استعفا کردند و تهدید نمودند که اگر انقلاب به ملایمت نگراید، دست به اسلحه خواهند بُرد. با وجود این، در واشنگتن، کارتر هنوز هم خواهان کنار آمدن با

1. Robert Pastor
2. Daniel Ortega

ساندینست‌ها بود. تا پیش از نوامبر ۱۹۸۰، سازمان سیا هیچ شواهد مسلّمی که نشان بدهد ساندینست‌ها سرگرم مسلح کردن انقلابیون السالوادور هستند، به دست نیاورد. کارتر در گرماگرم انتخابات ۱۹۸۰، به کمک‌های اقتصادی به نیکاراگوئه ادامه داد، در حالی که جمهوری خواهان به او اتهام زدند که اجازه داده بود یک کوبای دیگر در امریکای مرکزی به وجود آید. پس از آن‌که رونالد ریگان در انتخابات ۱۹۸۰ پیروز شد، واشنگتن در زمستان ۱۹۸۰ـ۱۹۸۱ تغییر سیاست داد. قبل از شروع ریاست جمهوری ریگان، ساندینست‌ها شروع به ارسال اسلحه برای نیروهای چپ در السالوادور کردند تا این نیروها به یک «یورش نهایی» دست بیازند. دولت کارتر نیز با قطع کمک‌های اقتصادی به نیکاراگوئه، زمینه یک سیاست شدیدتر در مورد نیکاراگوئه را فراهم کرد.[1]

میانجی‌گری بین اسراییل و مصر

شگفت‌انگیزترین کامیابی سیاسی کارتر در سال ۱۹۷۸ و در کمپ دیوید[2] (استراحتگاه رییسان‌جمهور امریکا در منطقه کوهستانی مریلند) به دست آمد، و در آنجا بود که کارتر برای ایجاد توافق بین دو حریف دیرین ــ مصر و اسراییل ــ میانجی‌گری کرد. برگزاری کنفرانس سران با شرکت انورسادات رییس‌جمهور مصر و مناخیم بگین[3] نخست‌وزیر اسراییل، نقطهٔ اوج یک رویگردانی مهم از صف‌بندی‌هایی بود که از سالیان پیش شروع شده بود. ایالات متحده به این فرایند کمک کرد، اما این فرایند لزوماً به دلیل زیرکی دیپلماسی امریکا نبود. واقعیت این است که ترس سادات از این که امکان دارد تلاش‌های امریکا در راستای ترتیب دادن یک «راه‌حل جامع برای مسأله فلسطین» تأثیر معکوسی به جا بگذارد، سادات را ترغیب کرد تا به سفری پیش‌بینی نشده به فلسطین [اشغالی] مبادرت ورزد و در کِنِیست[4] [کنیسه] (یا پارلمان اسراییل) در ۱۹ نوامبر ۱۹۷۷ سخنرانی کند.

هنگامی که کارتر در تابستان ۱۹۷۷ آشکارا خواستار «وطنی» برای فلسطینیان آواره شد، اسراییلی‌ها و مصریان در کارِ خود درمانده بودند. با این که کارتر تأکید کرده بود که

۱. (درباره روند انقلاب نیکاراگوئه و تحولات آن تا پایان سال ۱۹۸۰، بنگرید به: نیکاراگوئه، جنبش انقلابی، اِله خاندرو بِندانا، ترجمهٔ سهراب بهداد، تهران، ۱۳۵۸، انتشارات خوارزمی؛ انقلاب در نیکاراگوا، داود صالحی، تهران، ۱۳۶۴، انتشارات سهروردی). م.

2. Camp David
3. Menachim Begin
4. Keneset

مفهوم یک وطن برای فلسطینیان، تلویحاً به معنای تأسیس یک دولت [مسلمان] فلسطینی نمی‌باشد، اما کابینه محافظه‌کارِ به تازگی انتخاب شده اسراییل به ریاست مناخیم بگین هراس داشت که امکان دارد ایالات متحده مستقیماً با سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف)[۱] معامله کند. سادات نیز نگران مسأله «ساف» بود، چرا که آن جنبش را یک سازمان انقلابی و متعهد به سرنگون کردن رژیم‌های محافظه‌کار عرب به شمار می‌آورد. از این رو، سادات از طریق مَلِک حسن (پادشاه مراکش) و نیکلای چائوشسکو[۲] (رییس‌جمهور رومانی) چراغ سبزی را به اسراییلی‌ها نشان داد. موشه دایان، وزیر خارجه اسراییل که یک چشم بیشتر نداشت و در میان شخصیت‌های جهان به راحتی قابل شناسایی بود، با کلاه‌گیس و سبیل مصنوعی به طرزی بی‌سر و صدا وارد فاس[۳] در مراکش شد تا زمینه سفر سادات به اسراییل را فراهم کند. سادات در ۱۴ نوامبر ۱۹۷۷، در پاسخ به سؤال یک خبرنگار از شبکه تلویزیونی امریکایی سی بی اس[۴] به نام والتر کرونکیت[۵]، با ابراز تمایل برای سفر به اسراییل، دنیا را شگفت‌زده کرد.

استقبالی که از سادات در فلسطین [اشغالی] شد به آن اندازه نبود که او انتظار داشت. میزبانان او مایل بودند که «جنگ دیگری میان اعراب و اسراییل روی ندهد» لیکن حاضر نبودند از تمامی سرزمین‌های اشغالی اعراب که در جنگ ۱۹۶۷ به دست آورده بودند، خارج شوند. به جای آن، بگین و دایان پیشنهاد یک رشته مذاکرات با مصریان در سطح وزیران دو کشور را کردند که نهایتاً به یک قرارداد صلح میان دو کشور بیانجامد.[۶]

در این مرحله بود که ایالات متحده به عنوان میانجی وارد صحنه شد. سادات در فوریه ۱۹۷۸ به واشنگتن رفت و به عنوان یک قهرمان [صلح] مورد استقبال کنگره، مطبوعات و رییس جمهور امریکا قرار گرفت. کرونکیت، سادات را «مردِ قرن بیستم» نامید و کارتر نیز وی را «یک سیاستمدار بزرگ» توصیف کرد. در مدت زمان باقی مانده از بهار و تابستان ۱۹۷۸، وَنس (وزیر خارجه امریکا) یک رشته دیدارها را بین دایان و ابراهیم خلیل (وزیر خارجه مصر) ترتیب داد. سرانجام، وزیران خارجه اسراییل و مصر

1. Palestine Liberation Organization (PLO)

۲. رومانی تنها کشور بلوک کمونیست بود که با اسراییل رابطه سیاسی داشت. از سوی دیگر، چائوشسکو سعی می‌کرد با ایفای نقش یک میانجی در روابط شرق و غرب، برای خود وجهه‌ای کسب کند. م.

3. Fez

4. CBS (Columbia Broadcasting System)

5. Walter Cronkite

۶. استراتژی سیاسی اسراییل همواره بر این اصل استوار بوده است که به جای مذاکره با تمامی دول عربی، با فرد فردِ آنها به طور مستقل مذاکره نماید، و بدین‌سان صف منسجم آنها را درهم بشکند. م.

موافقت کردند که نشستی از سران اسراییل و مصر، با میزبانی کارتر، در کمپ دیوید برگزار شود.

به مدت دو هفته، سادات و بگین و کارتر، و گروه کوچکی از مشاوران او، درباره چارچوب یک قرارداد صلح گفتگو کردند. اسراییلی‌هایِ بدگمان، کوشیدند تا مسائل مصر و فلسطین را از یکدیگر جدا کنند. آنان تأکید ورزیدند که هر توافقی با مصر، به معنای لغو تعهداتی است که قاهره در ارتباط با دولت‌های عرب به لحاظ جنگ با اسراییل دارد. سادات از ایرادگیری‌های حقوقی اسراییلی‌ها به تنگ آمده بود. کارتر و مشاورانش که می‌خواستند با ایجاد نوعی توافق میان مصر و اسراییل، موقعیت خود را تحکیم کنند، از مصر جانبداری کردند. رییس جمهور مصر که آگاهی کامل به جزئیات اوضاع جغرافیایی صحرای سینا داشت، از تهدیدهای بگین [در مورد صحرای سینا] پیش از شروع کنفرانس، به ستوه آمده بود. در طول دو هفته بعد، هیچ تحولی که باعث نرم شدن موضع‌گیری اسراییل بشود روی نداد. سه رهبر فقط یک بار دیگر با هم دیدار کردند، و همان دیدار نیز به قدری بحرانی بود که کارتر تصمیم گرفت با هر یک از دو طرف، گفتگو نماید. گفتگوهای او با سادات لحنی همچون نوای دلنشین موسیقی را داشت، در حالی که حرف‌های بگین مملوء از بدگمانی بود. بالاخره، کارتر در روز جمعه ۱۵ سپتامبر [۱۹۷۸] اعلام کرد که کنفرانس سران را در یکشنبه شب تعطیل خواهد کرد تا ببینند آیا می‌توان چارچوبی را برای صلح تدارک دید یا خیر. بگین که هراس داشت به او برچسب بزنند که در روند مذاکرات صلح اشکالتراشی می‌کند، عجالتاً و با زبانی مُبهم موافقت کرد که شهرک‌سازی[1]های جدید در کرانه رودخانه اردن را به حالت تعلیق درآورد. بگین به طور ضمنی موافقت کرد که نیروهای اسراییلی از شبه جزیره سینا کاملاً خارج شوند و شهرک‌سازی‌های یهودی در آنجا برچیده شود. سادات نیز به نوبه خود، امضای یک قرارداد صلح با اسراییل را پذیرا شد. در قرارداد مزبور و در باب مسأله فلسطین، فقط ذکر شده بود که مذاکرات مربوط به آیندهٔ کرانه غربی رود اردن، در آینده ادامه خواهد یافت.

هنگامی که در غروب روز یکشنبه [۱۷ سپتامبر ۱۹۷۸] بگین و سادات در برابر دوربین خبرنگاران در کاخ سفید ظاهر شدند در حالی که لبخندی بر لب داشتند، پیش خود می‌اندیشیدند که یک قرارداد صلح به راحتی به دست می‌آید. اما در واقع، بایستی

1. settlement



انورسادات رییس جمهور مصر، جیمی کارتر رییس جمهور امریکا و مناخیم بگین نخست‌وزیر اسراییل
در مراسم امضای قرارداد صلح مصر و اسراییل در تاریخ ۲۶ مارس ۱۹۷۹ (واید وُرد فوتوز)

شش ماه دیگر طول می‌کشید تا رییس جمهور امریکا با سفر به خاورمیانه و با به کارگیری چرب زبانی و سماجت، سادات و بگین را به چمن کاخ سفید بیاورد تا قرارداد صلح را در ۲۶ مارس ۱۹۷۹ امضا نماید.

رییس جمهور امریکا تضمین کرد که اسراییل از صحرای سینا خارج خواهد شد و مصر نیز مبادرت به برقراری صلح با اسراییل و شناسایی دیپلماتیک آن کشور خواهد نمود. همچنین ایالات متحده وعده داد که برای تأمین هزینه‌های انتقال فرودگاه‌هایی که اسراییل در صحرای سینا احداث کرده بود و اکنون بایستی به قلمروی اسراییل منتقل می‌شدند، دو میلیارد دلار کمک مالی در اختیار اسراییل قرار دهد. امریکا متعهد شده

بود که یک نیروی پاسدار صلح بین‌المللی را در صحرای سینا (پس از خروج نیروهای اسراییلی از صحرای سینا در ۱۹۸۲) مستقر کند. در یک سند الحاقی به قرارداد مزبور، مصر و اسراییل موضوع حاکمیت ساحل غربی رودخانه اردن را باز گذاردند و قول دادند که مذاکرات در مورد «خودمختاری کامل» اعراب فلسطینی ساکن آنجا را در آینده ادامه دهند. قرار شد که وضعیت نهایی کرانه غربی رود اردن و فلسطین شرقی، پس از یک دوره زمانی پنجساله، به صورت یک حکومت خودمختار موقت درآید.

برخلافِ انتظارِ ایالاتِ متحده و مصر و اسراییل، هیچ دولت عربیِ دیگری به فرایند این صلح نپیوست. «ساف» توافق مزبور را خیانت به آرمان فلسطین توصیف کرد و هر یک از دولت‌های عرب را که قصد شرکت در مذاکرات خودمختاری فلسطین داشتند، تهدید نمود. مصر، خود را در جهان عرب مُنَزوی یافت. اردن و عربستان سعودی ــ دو کشوری که واشنگتن روابط خوبی با آنها داشت ــ به قرارداد صلح کمپ دیوید ملحق نشدند. در ماه مه ۱۹۸۰، یعنی تاریخی که برای موافقت درباره خودمختاری ساحل غربی اردن تعیین شده بود، سول لینوویتز (عضو هیئت امریکا در این مذاکرات) با لحنی بدبین اعلام داشت که قادر نیست به یک توافق نهایی در این مورد دست یابد.[1]

بازی کردن با کارت بَرنده چین

دولت کارتر، سیاستِ گشودنِ در به روی چین را که توسط رییس جمهور نیکسون آغاز شده بود، در ژانویه ۱۹۷۹ با مبادله سفیر با جمهوری خلق چین، تکمیل کرد. شناسایی حکومت پکن باعث تنش‌هایی در روابط ایالات متحده و شوروی شد، اما ضمناً قدرت برژینسکی (مشاور امنیت ملی) را تحکیم نمود. او در ماه مه ۱۹۷۷ به پکن رفت. وی در یک مسابقهٔ بالا رفتن از پلّه‌های دیوار چین، خطاب به میزبانانش گفت، «آخرین نفری که به بالای پلّه‌ها برسد، باید آماده جنگیدن با روس‌ها باشد.»

در دسامبر ۱۹۷۸، کارتر از طریق برقراری روابط کامل دیپلماتیک با پکن، آماده بود تا «کارت بَرنده چین» را علیه اتحاد شوروی رو کند. در اول ژانویه ۱۹۷۹، سفارت امریکا در تایوان تبدیل به یک «دفتر ارتباطی[2]» شد، در حالی که ایالات متحده «دفتر ارتباطی»

۱. (درباره قرارداد کمپ دیوید و آثار سیاسی و استراتژیک آن، بنگرید به: فرهنگ تاریخی-سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد دوم)، صفحات ۴۳۶-۴۳۷، ۴۸۷-۴۸۸؛ یک بستر و دو رؤیا، صفحات ۴۳۹-۴۴۶؛ تحولات سیاسی در ایالات متحده امریکا، صفحات ۱۸۸-۱۸۹؛ رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، صفحات ۲۵۴-۲۷۵). م.

2. "foundation"

خود در پکن را تبدیل به سفارت کرد. در اوایل فوریه ۱۹۷۹، دِنگ ژیائوپینگ[1] (نایب رییس حزب کمونیست چین و سَردَمدار جنبش دور شدن از آیین مکتبیِ انقلابیِ مائویسم) از ایالات متحده دیدار کرد. از زمانی که نیکیتا خروشچفِ یک خوشه ذرّت را در یک مزرعه واقع در «ایووا» در ۱۹۵۹ کَنده بود، امریکاییان شاهد حضور یک چنین رهبر برجسته‌ای در کشورشان نبودند. دِنگ در توقف‌هایش در واشنگتن، هیوستون وسیاتِل، انگشتان خود را به سمت «سلطه‌طلبان» کرملین نشانه گرفت و هشدار داد که اگر غرب به خود نیاید، یک جنگ جدیدِ دیگر را پیش رو خواهد داشت. دِنگ ژیائوپینگ کلاه بزرگ «عضویت افتخاری» ناتو را پذیرفت و آن را بر سر گذاشت، و به هنگام بازدید از یک کارخانه جنگ‌افزارسازی، با استقبال بسیار گرم کارگران روبرو شد. دو هفته پس از بازگشت به چین، درنگ ژیائوپینگ با صدور فرمان حملهٔ ارتش آزادی‌بخش خلق چین به ویتنام، حرف‌های شوروی‌ستیزی خود را که در امریکا بر زبان آورده بود، عملی کرد. آن دوست اتحاد شوروی [ویتنام] به تازگی به کامبوج (یک هم‌پیمان چین) حمله کرده بود.[2]

شکستِ گفتگوهای محدودسازی تسلیحات

گشودنِ در به روی چین، در زهرآگین کردن روابط امریکا و اتحاد شوروی مؤثر بود، و حتی امضای یک قرارداد محدودسازی سلاح‌های استراتژیک با شوروی [سالت ـ ۲] در ژوئن ۱۹۷۹، نتوانست از وخامت بیشترِ روابط دو کشور جلوگیری کند. دولت جدید امریکا [کارتر] با این امید وافر به کاخ سفید آمده بود که زرّادخانه‌های هسته‌ای دو ابرقدرت [امریکا و شوروی] را به راستی کاهش دهد. در مارس ۱۹۷۷، وَنس (وزیرخارجه امریکا) به مسکو رفت تا طرحی را برای کاهش جامع تسلیحات به رییس جمهور برژنف عرضه کند. کادر رهبری شوروی پاسخ سردی به این پیشنهاد داد، چرا که مقررات دقیق کنترل تسلیحات درآینده بر طبق مفّاد قرارداد سالت ـ۱ (۱۹۷۲) و توافق ۱۹۷۵ ولادیووُستک را نادیده می‌گرفت. وَنس با دست خالی به واشنگتن بازگشت و به آژانس کنترل تسلیحات و خلع سلاح دستور داد که راه آغاز شده توسط کیسینجر را

1. Deng Xiaoping

۲. در ۱۷ فوریه ۱۹۷۹، برخوردهای نظامیِ مرزیِ چین و ویتنام در نواحی «گوان شی» و «یون نِن» شدت گرفت. سربازان چینی در خاک ویتنام پیشروی کردند، اما پس از روبرو شدن با مقاومت سرسختانه ویتنامی‌ها، عقب‌نشینی نمودند (مارس ۱۹۷۹). (نک: تقویم تحولات چین، صفحات ۱۴۵ و ۱۴۶). م.

ادامه دهند.

وَنس و پال وارنکه[1] (اعضای هیئت امریکا در گفتگوهای سالت) عقیده داشتند که توافق درباره تعیین حداکثر محدودیت برای تسلیحات، بر یک مسابقه تسلیحاتیِ مهار نشده برتری دارد. مذاکره‌کنندگان روسی و امریکایی طی دو سال چانه‌زنی در وین، واشنگتن و مسکو، متن قراردادی را تهیه کردند که «برابریِ» بنیادی دو طرف به لحاظ نیروهای استراتژیک را پذیرا شده بود. این مذاکره‌کنندگان، طرحی را ارائه دادند که در راستای کاهشِ خطرهای ناشی از «متزلزل شدن» نظام‌های تسلیحاتیِ [موجود] بود، یعنی نظام‌هایی که این ترس را پدید می‌آورد که یکی از دو طرف بتواند ضربت اول را وارد سازد.[2] دو طرف موافقت کردند که ساختن موشک‌های بالیستیک قاره‌پیمای جدید را که در بعضی نقاط نصب شده بودند، متوقف نمایند. همچنین قول دادند که این نوع موشک‌ها را به جای دیگری منتقل نکنند، موشک‌های بالیستیک قاره‌پیمای سَبُک را تبدیل به نوع سنگین آن نکنند، و «وزن پرتابی»[3] یا قابلیت ویرانگریِ کلاهکِ موشک‌هایشان را افزایش ندهند. ضمناً هر یک از دو طرف، بایستی تعداد «موشک‌های چند پیکانهِ نشانه‌رو به سوی هدف‌های مستقل با قابلیت ورود مجدّد به جوّ» [MIRV] و موشک‌های کروز (از نوع کوچک و عملاً غیرقابل تشخیص) را به ۱۳۲۰ فروند تقلیل دهند. بر طبق این پیش بینی، اتحاد شوروی بایستی تعداد ۲۰۰ فروند موشک‌های بالیستیک قاره‌پیما و MIRV خود را برچیند، در حالی که ایالات متحده امریکا قول داد که آزمایش موشک‌های کروز با بُرد بیشتر از ۶۰۰ کیلومتر را متوقف کند. تاریخ انقضای این قرارداد در سال ۱۹۸۵ بود. گفتگوهای مزبور همچنین به انتشار یک بیانیه مشترک درباره اصول سالت ـ ۳ انجامید، که ضمن حفظ برابری دو طرف، سطوح تسلیحات را به طور کلی تقلیل می‌داد.[4]

1. Paul Warnke

۲. ضربت اول (first strike) در اصطلاح استراتژی نظامی به این معناست که یک کشور، دارای توان نظامی هسته‌ای برای وارد آوردن نخستین ضربه و پیروز شدن در یک جنگ اتمی باشد، به نحوی که کشور مقابل قادر به وارد آوردن ضربت تلافی‌جویانه نباشد. در این فرایند، دامنهٔ ضربت اول، بستگی به زرّادخانه‌های کلاهک‌های اتمی طرف مقابل و توانایی آن کشور در وارد آوردن ضربت دوم دارد. (نک: فرهنگ علوم سیاسی (جلد چهارم)، صفحات ۶۰۱-۶۰۲). م.

3. throw weight

۴. (درباره قرارداد سالت ـ ۲ (که در ۲۴ ژوئن ۱۹۷۹ در وین به امضا رسید) بنگرید به: یک بستر و دو رؤیا، صفحات ۳۸۱-۳۸۲؛ تکوین دومین جنگ سرد جهانی، فصل ۳). م.

در هفته‌های پیش از امضای تشریفاتی قرارداد سالت ـ ۲، که در سومین هفته ماه ژوئن [۲۴ ژوئن ۱۹۷۹] صورت گرفت، کارتر خود را غرق در موضوع تعداد موشک‌ها کرده بود. او می‌دانست که فرایند کنترل تسلیحات، خشم سلحشورانِ بدگمانِ جنگ سرد را که بر این باور بودند که اتحاد شوروی در مسابقه تسلیحاتی از امریکا جلو افتاده و نیز تردید داشتند که شوروی به تعهدات خود در این قرارداد عمل کند، برانگیخته بود. در آستانه عزیمت کارتر [به وین]، او آگاه شد که سناتور هِنری جَکسون (دموکرات، از واشنگتن) که یک «شاهین» [جنگ طلب] کهنه‌کار بود، به این نتیجه رسیده است که مفّاد قرارداد سالت ـ ۲ «به سود شوروی است» و امضا کردن آن به معنای «مماشات در ناب‌ترین صورت آن است.» چون جَکسون سفر کارتر به وین را به بازگشت چمبرلین به لندن با چتر معروف خود (پس از تسلیم در برابر خواست هیتلر در کنفرانس مونیخ) تشبیه کرده بود، از این رو، کارتر به هنگام پیاده شدن از هواپیما در فرودگاه وین، باران سیل‌آسایی را که می‌بارید با سرِ برهنه تحمل کرد و از چتر استفاده ننمود. او غُرولُندکنان گفت، «ترجیح می‌دهم که غرق شوم اما از چتر استفاده نکنم.»

پیش از آن که کارتر و برژنف در ۲۴ ژوئن، امضای خود را در زیر قرارداد [سالت ـ ۲] بگذارند، کارتر گونه‌های برژنف را بوسید. رؤسای ستاد مشترک امریکا[1] این قرارداد را پاراف کردند زیرا احتمال وارد آوردن «ضربت اول» از جانب شوروی را کاهش می‌داد. اما نماینده آنان در هیئت مذاکره‌کننده، یعنی ژنرال هوایی ادوارد رونی[2]، از شغل خود استعفا داد و علیه این قرارداد [در کنگره امریکا] شهادت داد. در خارج از کنگره، صدای اعتراض بلندتری علیه قرارداد سالت ـ ۲ و سازش با اتحاد شوروی، به گوش رسید. «کمیته خطرِ موجود»[3] (یک گروهِ فشارِ ایجاد شده در ۱۹۷۵ برای کارشکنی در روند تنش‌زدایی) با «لفّاظی درباره نظم نوین جهانی» به مخالفت برخاست، با این استدلال که «خطر اصلی که متوجه ملت ما، صلح جهانی، و آرمان آزادی بشر است همانا تلاش شوروی برای تسلط بر جهان از طریق تقویت بی‌سابقه قدرت نظامی است.» نورمَن پادهورِتز، سردبیر مجلّه کامِنتری و یک «نومحافظه‌کار» (یعنی لیبرال‌های پیشین که اینک بر خطرهای کمونیسم تأکید می‌ورزیدند) برجسته، روحیه «انزواگرایی» و «فرهنگ

۱. در تشکیلات نظامی امریکا، ستاد مشترک شامل فرماندهان نیروهای سه‌گانه است که تحت ریاست عالیه «رییس کل ستاد مشترک» (chairman of the joint chiefs of staff) قرار دارد. م.

2. Edward Rowny
3. "The Committee on the Present Danger"

مماشات» در قرارداد سالت ـ ۲ را نکوهش کرد. دولت کارتر که با یک چنین اتهام‌هایی روبرو شده بود، برای درخواست رأی‌گیری درباره قرارداد مزبور توسط کنگره در پاییز ۱۹۷۹، ابتدا درنگ کرد و سپس در ژوئن ۱۹۸۰، قرارداد مذکور را از کنگره پس گرفت.[۱]

آزمون‌های اقتصادی و ترمیم کابینه کارتر

اقتصاد امریکا و سایر کشورهای جهان، از افزایش هزینه‌های انرژی به میزان چهار برابر، در پی تحریم نفتی ۱۹۷۳ اعراب، هرگز به راستی بهبود نیافت. کارتر در مارس ۱۹۷۷، یعنی پس از عهده‌دار شدن مقام ریاست جمهوری، به مسأله انرژی پرداخت و خواستار «یک جنگ اخلاقیِ با همان شدتِ» [بحران انرژی] برای کاهش وابستگی به نفت خارجی شد. او به هنگام یک موعظه خودمانی و غیررسمی برای مردم امریکا درباره مزایای صرفه‌جویی در مصرف انرژی و یافتن انرژی‌های جانشین نفت، یک پُلیور برتن داشت و کنار یک بخاری دیواریِ [شومینه] پر سر و صدا، ایستاده بود. کنگره امریکا با تلف کردن یک مدت زمان دو ساله، برنامه اصلاح شده انرژی را تصویب کرد. بر طبق این برنامه، سودهای «بادآورده» شرکت‌های نفتی مشمول پرداخت مالیات می‌شد، قیمت‌های نفت و گاز را آزاد می‌کرد و یک وزارتخانه جدید به نام وزارت انرژی تأسیس می‌شد. جیمز شلزینگر، یک اقتصاددان برجسته امریکایی که در دولت‌های جمهوری‌خواه پیشین مقام‌های رییس سازمان سیا و وزیر دفاع را به عهده داشت، در مقام وزیر انرژی گمارده شد. نامبرده هشدار داد که اگر امریکا واردات نفت خود را کاهش ندهد، «جامعه امریکا قادر به حل بحران انرژی نخواهد بود.» در ۱۹۷۹، مصرف‌کنندگان امریکایی سالانه متجاوز از ۵۰ میلیارد دلار را برای هشت میلیون بشکه نفت وارداتی روزانه، پرداخت می‌کردند. این بحران در ژوئن ۱۹۷۹ شدت گرفت، چرا که بنزین ــ حتی با قیمت‌های بالا ــ نایاب شده بود. (قیمت رسمی یک بشکه نفت [وارداتی] دو برابر شد، یعنی از ۱۸ دلار به ۳۶ دلار افزایش یافت.) انقلاب ایران که در اوایل آن سال غلیان کرد، باعث شد که ۹۰ درصد از تولید نفت ایران متوقف شود. صف‌های طولانی و چند ساعته برای بنزین‌گیری در جایگاه‌های فروش بنزین تشکیل شد، در حالی که رانندگان امریکایی به یکدیگر مُشت می‌زدند و به روی کسانی که

۱. پس گرفتن قرارداد مزبور از کنگره، اساساً به دلیل تهاجم نظامی شوروی به افغانستان بود، و خود نویسنده نیز در صفحات بعد به این موضوع اشاره می‌کند. م.

می‌خواستند به طور غیرمُجاز وارد صف خودروها شوند اسلحه می‌کشیدند، و بالاخره، مردم امریکا کارتر را به خاطر این وضعیت نفرین می‌کردند.

این شوکِ دوّمِ نفتی، در ایجاد یک رکود اقتصادی در سطح جهانی، که حتی شدیدتر از رکود سال‌های ۱۹۷۴-۱۹۷۵ بود، مؤثر بود. بسیاری از کشورها از روی ناامیدی به بانک‌های غربی روی آوردند که مملوء از دلارهای نفتی بودند. در اواخر ژوئن ۱۹۷۹، کارتر برای شرکت در نشست سالانهٔ سران هفت کشور صنعتیِ جهان آزاد (ایالات متحده، بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان غربی، ایتالیا و ژاپن[1]) راهی توکیو شد. در آنجا، کارتر به شِکوه‌ها و شکایت‌های سران کشورهای همتای خود، گوش فرا داد؛ آنان از کاهش ارزش دلار می‌نالیدند و به درستی نمی‌دانستند که ایالات متحده در چه زمانی نرخ تورم ۱۳ درصدی خود راکاهش خواهد داد، و از کارتر می‌خواستند که واردات نفت امریکا را به نصف تقلیل دهد. پس از بازگشت کارتر به امریکا، مشاوران او این خبر ناگوار را به وی دادند که مردم امریکا شخص او را مسئول صف‌های بنزین و رکود اقتصادی می‌دانند. سپس کارتر به کمپ دیوید رفت و در آنجا به مدت ده روز به تفکّر پرداخت. وی پس از بازگشت به واشنگتن در ۱۹ ژوئیه ۱۹۷۹، برای مردم امریکا سخنرانی کرد و از آنان به خاطر ایجاد این وضعیت، عذرخواهی کرد. او در سخنرانی‌اش یادآور شد که یک «بیماری روحی» در این کشور وجود دارد، و اعتراف کرد که «شخصِ خودِ او، کشور را اداره کرده بود و نه کادر رهبری،» و نیز افشا کرد که شغل هیچ وزیری مصون از تغییر نیست. و چهار روز بعد، او چهار وزیر را برکنار کرد (از جمله شلزینگر و بلومنتال[2]) و از وزیران ابقا شده درخواست کرد که به شخص خود او سوگند وفاداری بخورند.

یک مقام همطراز وزیر، که موقتاً از برکناری نجات یافت، اَندرو یانگ سفیر ایالات متحده در سازمان ملل بود، هر چند که در ژوئیه ۱۹۷۹ آخرین روزهای سفیری‌اش را سپری می‌کرد. یانگ از همان ابتدای کارش، عقاید نسنجیده‌ای را درباره مسائل خارجی ارائه می‌داد: بریتانیا را «نژادپرست‌ترین جامعه در طول تاریخ» می‌نامید؛ از ورود یک تیپ کوبایی به اتیوپی [در ماجرای شاخ افریقا] به عنوان یک «نیروی تثبیت‌کننده اوضاع» استقبال می‌کرد؛ و آیت‌الله روح‌الله خمینی (رهبر بنیادگرای ایران) را یک «شخصیت

۱. لازم به یادآوری است که تا سال ۱۹۸۰، فقط پنج کشور، شامل ایالات متحده، بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان غربی و ژاپن، در نشست‌های مزبور شرکت می‌کردند. از ۱۹۸۰ به بعد، ایتالیا و کانادا نیز به جمع آنان پیوستند و اصطلاحاً هفت کشور بزرگ صنعتی نامیده شدند.م.

2. Blumenthal [وزیر خزانه‌داری]

می‌خواستند به طور غیرمُجاز وارد صف خودروها شوند اسلحه می‌کشیدند، و بالاخره، مردم امریکا کارتر را به خاطر این وضعیت نفرین می‌کردند.

این شوکِ دوّمِ نفتی، در ایجاد یک رکود اقتصادی در سطح جهانی، که حتی شدیدتر از رکود سال‌های ۱۹۷۴-۱۹۷۵ بود، مؤثر بود. بسیاری از کشورها از روی ناامیدی به بانک‌های غربی روی آوردند که مملوء از دلارهای نفتی بودند. در اواخر ژوئن ۱۹۷۹، کارتر برای شرکت در نشست سالانهٔ سران هفت کشور صنعتیِ جهان آزاد (ایالات متحده، بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان غربی، ایتالیا و ژاپن[1]) راهی توکیو شد. در آنجا، کارتر به شِکوه‌ها و شکایت‌های سران کشورهای همتای خود، گوش فرا داد؛ آنان از کاهش ارزش دلار می‌نالیدند و به درستی نمی‌دانستند که ایالات متحده در چه زمانی نرخ تورم ۱۳ درصدی خود راکاهش خواهد داد، و از کارتر می‌خواستند که واردات نفت امریکا را به نصف تقلیل دهد. پس از بازگشت کارتر به امریکا، مشاوران او این خبر ناگوار را به وی دادند که مردم امریکا شخص او را مسئول صف‌های بنزین و رکود اقتصادی می‌دانند. سپس کارتر به کمپ دیوید رفت و در آنجا به مدت ده روز به تفکّر پرداخت. وی پس از بازگشت به واشنگتن در ۱۹ ژوئیه ۱۹۷۹، برای مردم امریکا سخنرانی کرد و از آنان به خاطر ایجاد این وضعیت، عذرخواهی کرد. او در سخنرانی‌اش یادآور شد که یک «بیماری روحی» در این کشور وجود دارد، و اعتراف کرد که «شخصِ خودِ او، کشور را اداره کرده بود و نه کادر رهبری،» و نیز افشا کرد که شغل هیچ وزیری مصون از تغییر نیست. و چهار روز بعد، او چهار وزیر را برکنار کرد (از جمله شلزینگر و بلومنتال[2]) و از وزیران ابقا شده درخواست کرد که به شخص خود او سوگند وفاداری بخورند.

یک مقام همطراز وزیر، که موقتاً از برکناری نجات یافت، آندرو یانگ سفیر ایالات متحده در سازمان ملل بود، هر چند که در ژوئیه ۱۹۷۹ آخرین روزهای سفیری‌اش را سپری می‌کرد. یانگ از همان ابتدای کارش، عقاید نسنجیده‌ای را درباره مسائل خارجی ارائه می‌داد: بریتانیا را «نژادپرست‌ترین جامعه در طول تاریخ» می‌نامید؛ از ورود یک تیپ کوبایی به اتیوپی [در ماجرای شاخ افریقا] به عنوان یک «نیروی تثبیت‌کننده اوضاع» استقبال می‌کرد؛ و آیت‌الله روح‌الله خمینی (رهبر بنیادگرای ایران) را یک «شخصیت

۱. لازم به یادآوری است که تا سال ۱۹۸۰، فقط پنج کشور، شامل ایالات متحده، بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان غربی و ژاپن، در نشست‌های مزبور شرکت می‌کردند. از ۱۹۸۰ به بعد، ایتالیا و کانادا نیز به جمع آنان پیوستند و اصطلاحاً هفت کشور بزرگ صنعتی نامیده شدند.م.

2. Blumenthal [وزیر خزانه‌داری]

مقدّس» به شمار می‌آورد. موقعی که کارتر از مشاورانش درخواست کرد که در ژوئیه ۱۹۷۹ در کمپ دیوید جمع شوند، یانگ را به عنوان یک «مایهٔ دردسر برای دولتش»، بشدت نکوهش کرد اما او را در مقامِ خود ابقا نمود، چراکه برای سیاهان جاذبه داشت. یانگ ضمن آن که پُست مهمی در دولت کارتر داشت، در تغییر سیاست امریکا در مورد افریقا نیز به او کمک کرده بود. در اثر اصرار یانگ بود که ایالات متحده در مورد ایجاد یک حکومت اکثریت در رودزیا (که نام آن، پس از ۱۹۷۹، به زیمبابوه تغییر یافته بود) با بریتانیا هم‌رأی شده بود. یانگ با انتقاد از نظام تبعیض نژادی افریقای جنوبی (آپارتاید)، دوستی نیجریه راکه یک تولیدکننده نفت بود، برای ایالات متحده به دست آورد. در سازمان ملل، یانگ مذاکرات مربوط به پایان دادن به اشغال افریقای جنوبی غربی (نامیبیا) و ایجاد یک حکومت از اکثریت سیاهپوستان را شتاب بخشید. با این وصف، یانگ در اوت ۱۹۷۹ در اثر فشار وارد شده به او، استعفا کرد. جریان از این قرار بود که برطبق برخی گزارش‌های منتشر شده، یانگ به طور محرمانه با زِهدی طَرزی[1] (نمایندهٔ ناظرِ دائمیِ «ساف» در سازمان ملل) مذاکره کرده بود. هواداران اسراییل [یهودیان امریکا] از این که ایالات متحده تعهد خود مبنی بر تماس نگرفتن با «ساف» را نقض کرده بود، خشمگین شده بودند. [از سوی دیگر،] رهبران سیاهپوست امریکا نیز به نوبه خود به یهودیان امریکا و دیپلمات‌های اسراییلی اتهام زدند که یانگ را وادار به استعفا کرده‌اند. اما کارتر برای کاهش این خشم‌های برانگیخته شده در اثر ماجرای یانگ، هیچ سخنی بر زبان نیاورد.

گروگان‌های امریکایی در ایران

خبرنگاران [امریکایی] در تابستان ۱۹۷۹ از یک «رییس جمهور شکست خورده» [کارتر] سخن گفتند. هیچ یک از مشکلات کارتر بشدّت مشکلِ رویارویی با ملی‌گرایی انقلابی در ایران نبود. مدت کوتاهی پس از آن که کارتر جام خود را به سلامتی «شاه، که مورد تحسین و علاقه مردم ایران بود» بالا برده بود[2]، مخالفت با حکومت محمدرضاشاه پهلوی در اوایل سال ۱۹۷۸ شدت گرفت. در ژانویه و فوریه [۱۹۷۸]، تظاهرات خیابانیِ

1. Zehdi Terzi

۲. اشاره به سخنان کارتر در ضیافت شامی است که محمدرضا شاه پهلوی به افتخار او داده بود. کارتر در ادامه سفر تاریخی خود به چند کشور اروپایی و آسیایی، یک سفر یک روزه نیز به ایران کرد (۱۰ دی ۱۳۵۶). م.

مقدّس» به شمار می‌آورد. موقعی که کارتر از مشاورانش درخواست کرد که در ژوئیه ۱۹۷۹ در کمپ دیوید جمع شوند، یانگ را به عنوان یک «مایهٔ دردسر برای دولتش»، بشدت نکوهش کرد اما او را در مقامِ خود ابقا نمود، چراکه برای سیاهان جاذبه داشت. یانگ ضمن آن که پُست مهمی در دولت کارتر داشت، در تغییر سیاست امریکا در مورد افریقا نیز به او کمک کرده بود. در اثر اصرار یانگ بود که ایالات متحده در مورد ایجاد یک حکومت اکثریت در رودزیا (که نام آن، پس از ۱۹۷۹، به زیمبابوه تغییر یافته بود) با بریتانیا هم‌رأی شده بود. یانگ با انتقاد از نظام تبعیض نژادی افریقای جنوبی (آپارتاید)، دوستی نیجریه را که یک تولیدکننده نفت بود، برای ایالات متحده به دست آورد. در سازمان ملل، یانگ مذاکرات مربوط به پایان دادن به اشغال افریقای جنوبی غربی (نامیبیا) و ایجاد یک حکومت از اکثریت سیاهپوستان را شتاب بخشید. با این وصف، یانگ در اوت ۱۹۷۹ در اثر فشار وارد شده به او، استعفا کرد. جریان از این قرار بود که برطبق برخی گزارش‌های منتشر شده، یانگ به طور محرمانه با زِهدی طَرزی[1] (نمایندهٔ ناظرِ دائمیِ «ساف» در سازمان ملل) مذاکره کرده بود. هواداران اسراییل [یهودیان امریکا] از این که ایالات متحده تعهد خود مبنی بر تماس نگرفتن با «ساف» را نقض کرده بود، خشمگین شده بودند. [از سوی دیگر،] رهبران سیاهپوست امریکا نیز به نوبه خود به یهودیان امریکا و دیپلمات‌های اسراییلی اتهام زدند که یانگ را وادار به استعفا کرده‌اند. اما کارتر برای کاهش این خشم‌های برانگیخته شده در اثر ماجرای یانگ، هیچ سخنی بر زبان نیاورد.

گروگان‌های امریکایی در ایران

خبرنگاران [امریکایی] در تابستان ۱۹۷۹ از یک «رییس جمهور شکست خورده» [کارتر] سخن گفتند. هیچ یک از مشکلات کارتر بشدّت مشکلِ رویارویی با ملی‌گرایی انقلابی در ایران نبود. مدت کوتاهی پس از آن که کارتر جام خود را به سلامتی «شاه، که مورد تحسین و علاقه مردم ایران بود» بالا برده بود[2]، مخالفت با حکومت محمدرضاشاه پهلوی در اوایل سال ۱۹۷۸ شدت گرفت. در ژانویه و فوریه [۱۹۷۸]، تظاهرات خیابانیِ

1. Zehdi Terzi

۲. اشاره به سخنان کارتر در ضیافت شامی است که محمدرضا شاه پهلوی به افتخار او داده بود. کارتر در ادامه سفر تاریخی خود به چند کشور اروپایی و آسیایی، یک سفر یک روزه نیز به ایران کرد (۱۰ دی ۱۳۵۶). م.

گسترده‌ای برپا شد. روحانیون و آیت‌الله‌ها (پیشوایان مسلمانان شیعه مذهب ایران؛ که ۹۰ درصد جمعیت ایران را تشکیل می‌دادند) به زمرهٔ بازاریان، دانشجویان و سیاستمداران اُپوزیسیون پیوستند و به شیوه حکومت شاه اعتراض کردند. هر چند که معترضان در مورد آنچه که بیشترین نفرت را از آن داشتند همباور نبودند، اما هیچ یک از آنان نظر خوبی درباره حضور پنجاه هزار نفر امریکایی که ارتش ایران را آموزش می‌دادند، واحدهای صنعتی را راه‌اندازی می‌کردند، و میدان‌های نفتی را اداره می‌کردند که سالانه نزدیک به ۲۰ میلیارد دلار درآمد را نصیب ایران می‌کرد، نداشت. نیروهای اُپوزیسیون، پُشت سرِ [آیت‌الله] روح‌الله خمینی صف کشیدند و متحد شدند؛ یک آیت‌الله هشتاد و یکساله که مدّت چهارده سال[1] بود که در تبعید به سر می‌برد، ابتدا در عراق و سپس در فرانسه. در نوارهای کاستِ حاوی سخنان [آیت‌الله] خمینی که میان مردم توزیع شده بود، از مردم خواسته شده بود که خود را از شرّ شاه، خانواده او، ساواک (پلیس مخفی) و امریکاییان خلاص کنند و یک جمهوری اسلامیِ متعهد به اصول سنتی اسلام را ایجاد نمایند.

در سرتاسر جریان این تظاهرات، شاه، مخالفان خود را به عنوان «مردمی که به راحتی تحریک می‌شوند، چند کلمه‌ای را می‌شنوند و بلافاصله خونشان به جوش می‌آید و عقل خود را از دست می‌دهند» نادیده گرفت. با این وصف، شاه به چالش‌هایی که با حکومت او صورت می‌گرفت، به آرامی پاسخ داد[2]. در فوریه [۱۹۷۸] پزشکان فرانسوی سرطان مرگباری را در جسم شاه کشف کردند که بر داوری او درباره مسائل کشور، تأثیر منفی به جا می‌گذارد، و از این رو، به لحاظ رهنمودها، به مقامات سردرگُم واشنگتن متکّی شد. در حالی که برژینسکی (مشاور امنیت ملی) عقیده داشت که شاه باید با تمام قدرت در برابر مخالفانش ایستادگی کند، وَنس (وزیرخارجه) بر این عقیده بود که شاه باید از صحنه قدرت کنار برود و جای خود را به یک حکومت غیرنظامی، بدهد. در اواخر اوت [۱۹۷۸] آتش سوزی در یک سینما، باعث مرگ ۳۷۷ نفر از مردم ایران شد و اُپوزیسیون نیز عوامل ساواک را مسئول این آتش سوزی و بستن درهای خروجی این سینما دانست.[3] صدها هزار نفر به خیابان‌ها ریختند. در ۶ سپتامبر [۱۹۷۸]،

۱. «پانزده سال» صحیح است. م.
۲. اصلاً چنین نبود؛ واکنش شاه به صورتی خشن و نیز بازداشت مخالفان رژیم ظاهر شد. م.
۳. در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷، در سینما رکس آبادان فاجعه‌ای روی داد: در ساعت ۱۰ بعدازظهر که ۷۰۰ نفر سرگرم ←

شاه بنا به توصیه‌برژینسکی در واشنگتن، حکومت نظامی اعلام کرد.[۱] روز بعد، سربازان به روی یک تظاهرات آتش گشودند و بین ۷۰۰ تا ۲۰۰۰ نفر تظاهرکننده را کشتند.[۲]

کارتر در ۳۰ دسامبر، [۱۹۷۸] از عقیده‌وَنس جانبداری کرد و شاه نیز شاپوربختیار را به عنوان نخست‌وزیر برگزید.[۳] در اوایل ژانویه [۱۹۷۹]شاه، ایران را به مقصد مصر ترک گفت.[۴] بختیار فقط به مدت متجاوز از دو هفته حکومت کرد، و سپس [آیت‌الله] خمینی در پی بازگشت پیروزمندانه به ایران از پاریس[۵]، دستور بازداشت بختیار را صادر کرد. نخست‌وزیر که نگران جان خود بود، از ایران گریخت و آیت‌الله خمینی نیز مهدی‌بازرگان را (یکی از اعضای قدیمی جبهه ملی دکترمصدق، که حکومت او در سال ۱۹۵۳ [۲۸ مرداد ۱۳۳۲] توسط سازمان‌سیا سرنگون شده بود) به نخست‌وزیری گمارد.[۶]

از فوریه تا اکتبر ۱۹۷۹، ویلیام‌سالیوان (سفیر ایالات متحده در ایران) و مقامات رسمی واشنگتن بر ضرورت کنار آمدن با رژیم جدید جمهوری اسلامی ایران تأکید کردند. افراد غیرنظامی امریکایی، ایران را بی‌سر و صدا ترک کردند، اما سفارت امریکا همچنان به فعالیت خود ادامه داد. در اواخر فوریه ۱۹۷۹ که تظاهرکنندگان وارد محوطه چهل جریبی سفارت امریکا در تهران شدند، کارکنان سفارت یک ترس موقت را تجربه کردند، اما نیروهای پلیس ایران تظاهرکنندگان را از محوطه سفارت بیرون کردند. سپس تظاهراتی در مقابل سفارت صورت گرفت و صدها هزار نفر شعار دادند «مرگ بر امریکا، مرگ بر کارترا!»[۷]

ایالات متحده به شاه مخلوع پناهندگی نداده بود، و او ده ماه اولِ سال ۱۹۷۹ را بین

←

تماشای فیلم «گوزن‌ها» بودند. ناگهان سینما دچار حریق شد و مردم به سمت درها هجوم بردند، اما درهای خروجی نیز از بیرون قفل شده بود. در فاجعه مزبور، تعداد ۳۷۷ زن و مرد و کودک جان خود را به طرز فجیعی از دست دادند. (نک: روزشمار تاریخ ایران (جلد دوم)، باقر عاقلی، تهران، ۱۳۷۰، نشر گفتار، صفحه ۳۵۴). م.

۱. در پی تظاهرات گسترده مردم تهران در اطراف میدان شهیاد (آزادی) در ۱۶ مرداد ۱۳۵۷، در همان روز، کابینه ارتشبد ازهاری حکومت نظامی در تهران و چندین شهر دیگر را به مدت شش ماه برقرار کرد. (نک: روزشمار تاریخ ایران، پیشین، صفحه ۳۵۹). م.

۲. اشاره به فاجعه ۱۷ مرداد ۱۳۵۷ (معروف به جمعه سیاه) است. (نک: روزشمار تاریخ ایران، پیشین، صفحات ۳۶۰-۳۵۹). م.

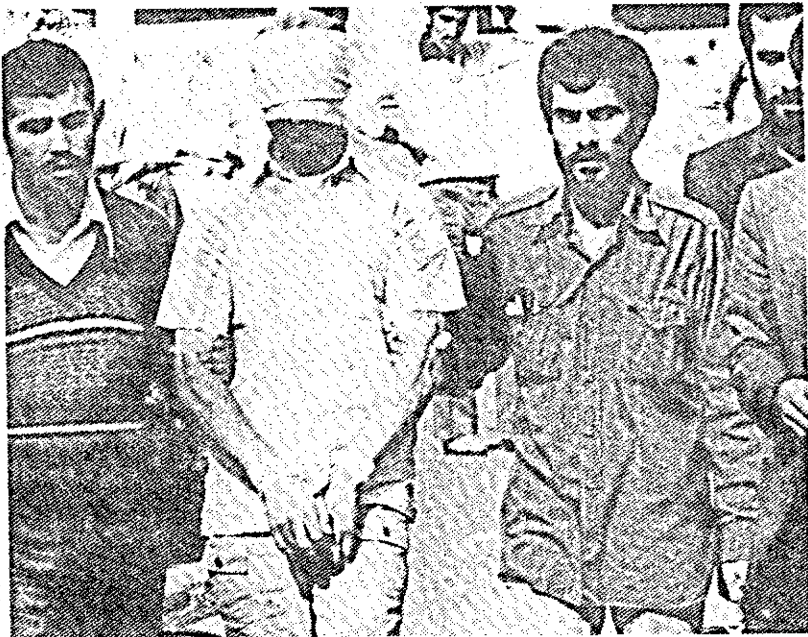
۳. شاپور بختیار در ۹ دی ۱۳۵۷ نخست‌وزیر شد. (درباره شرایطی که به نخست‌وزیری او انجامید، بنگرید به روزشمار تاریخ ایران، پیشین، صفحات ۳۸۴-۳۸۳؛ سی و هفت سال، احمد سمیعی، تهران، ۱۳۵۶، نشر شباویز، صفحات ۱۴۸-۱۴۷). م.

۴. در تاریخ ۲۶ دی ۱۳۵۷. م.

۵. در تاریخ ۱۲ بهمن ۱۳۵۷. م.

۶. در تاریخ ۱۶ بهمن ۱۳۵۷، و به عنوان رییس دولت موقت. م.

۷. تظاهرات مزبور در اعتراض به شایعه پناهندگی شاه به امریکا، صورت گرفت. م.



یک گروگان چشم‌بسته امریکایی را در برابر انقلابیون ایران در محوطه سفارت امریکا در تهران، به نمایش می‌گذارند، نوامبر ۱۹۷۹
(واید وُرد فتوز)

مصر و مراکش و پاناما و مکزیکوسیتی سرگردان بود. دوستان شاه ــ هنری کیسینجر و دیوید راکفلر ــ دولت کارتر را زیر فشار گذاردند که به شاه اجازه دهد برای عمل جراحی سرطان طحال به نیویورک بیاید. کارتر که متقاعد شده بود روابط با ایران تثبیت شده بود، در ۲۲ اکتبر [۱۹۷۹]، به دلایل انسانی، با ورود شاه به امریکا موافقت کرد.

در تهران، برخورد [آیت‌الله] خمینی با خبرِ ورود شاه به امریکا، به این صورت بود که وی اظهار داشت: «امریکا می‌خواهد شاه را به امریکا ببرد تا علیه ما توطئه کند، و از

جوانان ما انتظار دارد که دست روی دست بگذارند و در این مورد هیچ اقدامی نکنند.»[1] او، پیروانش را ترغیب کرد که یک بار دیگر به خیابان‌ها بریزند. بزرگترین تظاهرات تاریخ هنگامی پایتخت را فرا گرفت که در اول دسامبر ۱۹۷۹، سه میلیون نفر تظاهرکننده در برابر سفارت امریکا راهپیمایی کردند. در ۴ نوامبر ۱۹۷۹ [۱۳ آبان ۱۳۵۸]، صدها نفر از انقلابیونِ مبارز مبادرت به سنگ پرانی به نردهٔ دیوار سفارت کردند، اما این بار، پلیس، آنان را از محوطه سفارت بیرون نکرد. [آیت‌الله] خمینی، سفارت امریکا را «لانه جاسوسی» نامید و از اشغالگران سفارت به عنوان «ده هزار شهید» تجلیل کرد. ایشان از «کارترِ شیطانِ بزرگ» خواست که شاه را به ایران مسترد کند تا محاکمه شده و به کیفر اعمالش برسد، و نیز ثروت شاه را که به میزان نامعقول ۴۰ میلیارد دلار برآورد شده بود، به دولت ایران مسترد نماید. در غیر این صورت، مبارزانی[2] که سفارت را اشغال کرده بودند، تعداد شصت و نه دیپلمات، افراد گارد سفارت و شهروندان امریکایی زندانی شده را به گروگان می‌گرفتند.[3] مبارزان مزبور ضمن به نمایش گذاردن گروگان‌های چشم بسته، تهدید کردند که آنان را به عنوان جاسوس، محاکمه و اعدام خواهند کرد.

ماجرای گروگانگیری به صورت یک داستان خبریِ سال ۱۹۷۹، در ایالات متحده درآمد. پس از آن که مبارزان، گروگان‌های سیاهپوست و زنان را در دسامبر ۱۹۷۹ [اواخر آبان ۱۳۵۸] آزاد کردند، تعداد گروگان‌های باقی مانده به پنجاه و سه نفر رسید، اما همین تعداد کافی بود که باعث سرافکندگی ملیِ دولت امریکا بشود. شبکه تلویزیونی سی بی اس اخبار شبانگاهی خود را به این صورت آغاز کرد: «روز ۴... ۵... ۶...» برای زندانیان. اِبی‌اِس[4] نیز ویژه‌نامه شبانه‌ای را تحت عنوان «امریکا به گروگان گرفته شد» در ساعت ۱۱/۳۰ بعدازظهر منتشر می‌کرد.

کارتر اعلام کرد که فقط موقعی کاخ سفید را ترک خواهد کرد که از آزادی گروگان‌ها مطمئن شده باشد. در دسامبر [۱۹۷۹] کارتر ۸ میلیارد دلار دارایی‌های ایران را مسدود کرد، لامپ‌های نصب شده روی درخت کریسمس را خاموش کرد، و به یک گروه از

۱. (در مورد متن کامل بیانات امام خمینی، بنگرید به: غائله چهاردهم اسفند ۱۳۵۹؛ ظهور و سقوط ضدانقلاب، تهران، ۱۳۶۴، وزارت دادگستری جمهوری اسلامی ایران، صفحات ۲۱۷-۲۱۸). م.

۲. مقصود «دانشجویان پیرو خط امام» است. م.

۳. (نک: غائله چهاردهم اسفند ۱۳۵۹: ظهور و سقوط ضدانقلاب، صفحات ۲۱۹-۲۲۰). م.

۴. حروف اول کلمات انگلیسی "Association of Broadcasting Staff" (انجمن کارکنان پخشِ رادیو و تلویزیون) است. م.

اعضای کنگره که به دیدار او آمده بودند اظهار داشت که «حیثیت ملی» اعاده نخواهد شد، حتی پس از بازگشت گروگان‌ها. در اواخر آن ماه، برژینسکی و جُردن، شاه را ترغیب کردند که به پاناما برود.

گرچه لحن سخت و اقدام نمایشیِ [کارتر به صورت مسدود کردن دارایی‌های ایران] نتوانست پنجاه و سه گروگان را به کشورشان بازگرداند، اما موقتاً وجهه داخلی کارتر را تقویت کرد. در دسامبر ۱۹۷۹، ۶۶ درصد کسانی که در نظرسنجی شرکت کرده بودند از مدیریت بحران [گروگانگیری توسط] کارتر جانبداری کردند، در حالی که ۳۲ درصد آنان نظر دیگری داشتند. کارتر همچنین بر سناتور دموکرات ادوارد ام. کندی[1] (از ماساچوست) که در ماه نوامبر تصمیم گرفته بود بخت خود را به لحاظ نامزدی مقام ریاست جمهوری بیازماید، پیشی گرفت. در یک مرحله، کندی از لحاظ تعداد آراء [در انتخابات مقدماتی] دو بر یک از کارتر جلو افتاد، اما «استراتژی درِ باغ سبز نشان دادنِ»[2] رییس جمهور برای حل مسأله گروگان‌ها، به شانس‌های کندی در اوایل ۱۹۸۰ لطمه زد. با این وصف، در مارس ۱۹۸۰ به نظر می‌رسید که کندی در انتخابات مقدماتی نیویورک پیروز شده بود. نظرسنجی‌های مجدّد، نشان داد که فقط ۳۱ درصد مردم امریکا عقیده داشتند که استراتژی کارتر در پرداختن به مسأله ایران، موفقیت‌آمیز بود، در حالی که ۴۷ درصد مردم باور داشتند که سیاست کارتر در مورد مزبور با شکست روبرو شده بود.

کارتر که به هنگام چانه‌زنی بر سر مسأله گروگان‌ها، به طرز موفقیت‌آمیزی از ایراد سخنرانی‌های سیاسی اجتناب کرده بود، اینک خود را یک زندانی کاخ سفید احساس می‌کرد. اگر اشغالگران سفارت امریکا در تهران، گروگان‌ها را تا ماه نوامبر آزاد نمی‌کردند، این امکان وجود داشت که کارتر هرگز نتواند با نامزد جمهوری خواهان پیکار کند، و تحقیرِ مستّمر نیز باعث شکست او در کسب آراء عمومی در انتخابات ریاست جمهوری [در ۱۹۸۰] می‌شد. از این رو، کارتر با طرح یک عملیات نظامی برای نجات گروگان‌ها موافقت کرد؛ در حالی که وَنس [وزیرخارجه امریکا] به کشورهای اروپایی تضمین داده بود که ایالات متحده برای حل مسأله گروگان‌ها متوسل به زور نخواهد شد. در ۲۴ آوریل [۱۹۸۰] هلیکوپترهای نیروی هوایی امریکا در هوایی طوفانی و پُر از گرد و خاک، از ناو هواپیمابر نیمیتز[3] برخاستند تا در تبریز [طَبَس] در کویر ایران فرود آیند. این منطقه، «محل بارگیری پرسُنل و وسایل در بین راه» برای حمله به سفارت امریکا در

1. Edward M. Kenedy 2. *strategy of rose garden* 3. Nimitz

تهران بود. عملیات نجات از این حد فراتر نرفت. زیرا دو فروند هلیکوپترِ عازم مقصد بعدی، به علت گرد و خاک موجود در هوا، به نقطه اولیه بازگشتند و رویِ چوب چرخ[1] قرار گرفتند. اما در اثر شدت باد، دو هلیکوپتر مزبور به یکدیگر برخورد کردند، و در پی آن، بر روی یک هواپیمای ترابری سقوط کردند. هواپیمای مزبور درهم شکست و هشت نفر خدمه آن کشته شدند[2]. کارتر، این طرح را لغو کرد. مبارزان [دانشجویان پیرو خط امام] نیز ۵۳ گروگان را در نقاط مختلف ایران پراکنده کردند، به طوری که هرگونه عملیات نجات احتمالی آنان ناممکن شد.

شکست عملیات مزبور باعث تسریع در استعفای وَنس شد، چراکه وی با استفاده از زور [برای حل مسأله گروگان‌ها] مخالفت کرده بود، و اینک مشاهده می‌کرد که نظریه او در باب نظم نوین جهانی [همبستگی متقابل کشورها] در برابر نظریه برژینسکی [حفظ سلطهٔ امریکا از طریق توسل به زور] مغلوب شده بود. کارتر نیز سناتور ادموند ماسکی[3] (از ایالت مِین) را به عنوان وزیرخارجه جدید امریکا تعیین کرد. عملیات طبس باعث شد که کارتر از وضعیت انزوای سیاسی خود در کاخ سفید، بیرون آید. او با گفتن این حرف که «هرگز در خواب هم نمی‌دید» که بحران گروگان‌ها تا این حد به درازا بِکشد، و اینک به صورت یک بحران «قابل کنترل» درآمده بود، سیاست «درِ باغ سبز نشان دادن در مبارزات انتخاباتی» را رها کرد. در طول فصل تابستان، حکومت جدیدی در ایران به ریاست جمهوری ابوالحسن بنی‌صدر بر سرِ کار آمد. پس از مرگ شاه در مصر در اواخر ژوئیه ۱۹۸۰[4]، موضوع استرداد شاه [به دولت ایران] منتفی شد. مذاکرات درباره مسأله گروگان‌ها در پاییز ۱۹۸۰ پیشرفت کرد، اما در هفته قبل از انتخابات ریاست جمهوری، متوقف گردید. پس از آن که رونالد ریگان در انتخابات پیروز شد، کارتر در آخرین ماه‌های حکومتش بشدت تلاش کرد تا زمینهٔ آزادی گروگان‌ها را فراهم سازد. این شکیبایی او، یک نوبت ظَفَر را در آخرین ساعات از عُمر دولت او، در پی داشت. چراکه با میانجی‌گری الجزایر، گروگان‌های امریکایی در برابر آزاد کردن دارایی‌های مسدود

۱. (chock)؛ قطعهٔ گُوِه مانندی که زیر چرخ‌های هواپیما و هلیکوپتر می‌گذارند تا از حرکت آن در روی زمین (taxing) جلوگیری کنند. م.

۲. درباره رویداد طبس (۴ اردیبهشت ۱۳۵۹) روایت‌های گوناگونی وجود دارد. (نک: غائله چهاردهم اسفند ۱۳۵۹؛ ظهور و سقوط ضدانقلاب، صفحات ۲۳۰-۲۳۴؛ رؤسای جمهوری امریکا و خاورمیانه، صفحه ۳۰۶؛ شیر و عقاب، صفحات ۴۰۴-۴۰۵). م.

3. Edmund Muskie

۴. محمدرضاشاه پهلوی در ۵ مرداد ۱۳۵۹ در بیمارستان نظامی قاهره درگذشت. م.

شده ایران، آزاد شدند. درست در لحظاتی که کارتر کاخ سفید را ترک می‌گفت و ریگان به عنوان رییس جمهور جدید سوگند خورده بود، حکومت ایران به گروگان‌ها اجازه داد که از آن کشور خارج شوند.[1]

تجدید جنگ سرد و انتخابات ۱۹۸۰ امریکا

یک مسأله مهم‌تر [از روابط ایران و امریکا] در سیاست خارجی ایالات متحده، که باعث تجدید جنگ سرد با مسکو شد، در اوایل ۱۹۸۰ به وجود آمد. در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، نزدیک به هشتاد هزار سرباز روسی وارد کشور همسایهِ افغانستان شدند تا رژیم متزلزل بَبرَک کارمل[2] را تقویت کنند.[3] واکنش کارتر در برابر این رویداد، با پاسخ‌های اغراق‌آمیز مرسوم همراه بود: وی ابتدا ابراز تأسف کرد که شوروی‌ها به او «دروغ گفته بودند»[4] و این اقدام آنان را «بزرگترین خطرِ متوجه صلح پس از جنگ جهانی دوم» دانست. در اوایل ژانویه [۱۹۸۰] کارتر متن قرارداد سالت ـ ۲ را از سنا پس گرفت (که به هر تقدیر، سنا نیز آن را تصویب نمی‌کرد). وی همچنین شرکت امریکا در بازی‌های المپیک مسکو در ژوئیه ۱۹۸۰ را تحریم نمود و صادرات غلات و وسایل الکترونیکی مُدرن به اتحاد شوروی را ممنوع کرد. کارتر قول داد که بودجه دفاعی امریکا را در طول پنج سال بعد، به میزان ۵ درصد افزایش دهد. جوانان امریکایی را به خدمت زیر پرچم فراخواند. آیین کارتر را اعلام کرد که به موجب آن، چنانچه اتحاد شوروی خطری را متوجه منافع نفتی خلیج فارس بنماید ایالات متحده باید برای حفظ «منافع ملیِ» خود،

۱. گروگان‌ها در ۳۰ دی ۱۳۵۹ آزاد شدند. (درباره کلّ مسأله گروگان‌گیری، اقدامات دولت کارتر در این باره، و واکنش‌های دولت ایران، بنگرید به: غائله چهاردهم اسفند ۱۳۵۹؛ ظهور و سقوط ضدانقلاب، فصل پنجم؛ شیر و عقاب، صفحات ۳۹۵ـ۴۰۸؛ رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه، صفحات ۳۰۱ـ۳۰۹؛ تاریخ سیاست خارجی ایران، صفحات ۱۲۰ـ۱۲۴؛ ۴۴۴ روز: خاطرات گروگان‌ها از دوران تسخیر لانه جاسوسی امریکا، ترجمهٔ حسین ابوترابیان، تهران، ۱۳۶۶، مرکز نشر فرهنگی رجاء). م.

2. Babrak Karmal

۳. لازم به یادآوری است که ببَرَک کارمل همراه با نیروهای اشغالگر شوروی وارد افغانستان شد. جریان از این قرار بود که در ۱۶ سپتامبر ۱۹۷۹، حفیظ الله امین جانشین تره‌کی شد. در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، ارتش شوروی کابل را اشغال کرد و حفیظ الله امین به قتل رسید. در این مرحله بود که ببرک کارمل توسط روس‌ها به حکمرانی افغانستان گمارده شد. م.

۴. اشاره به برداشت امریکایی‌ها از مفهوم تنش‌زدایی است؛ در باور آنان، تنش زدایی به معنای جلوگیری از هر تنش و ماجراجویی سیاسی بود، در حالی که از دیدگاه روس‌ها، تنش زدایی اصولاً محدود به اروپا بود و ملاحظات ایدئولوژیکی کمونیسم را شامل نمی‌شد. م.

پیکار کند.[۱]

با این وصف، سیاست شوروی‌ستیزی کارتر نتوانست از زوال محبوبیت او جلوگیری کند. «کمیته خطرِ موجود» بر نامزدی رونالد ریگان جمهوری‌خواه مُهر تأیید نهاد، با این استدلال که تغییر رأی رییس جمهور خیلی دیر صورت گرفته بود. وضعیت نامزدهای ریاست جمهوری به گونه‌ای بود که «شایستگی» رییس جمهور شاغل را زیر سؤال برد: ریگان در سمت راست، ادوارد کندی در سمت چپ، و جان اَندرسون[۲] (یک جمهوری خواه عضو مجلس نمایندگان از ایلینویز، به عنوان کاندیدای منفرد) در وسط قرار داشت.

رونالد ریگان (فرماندار پیشین کالیفرنیا) به محض این که از سوی جمهوری خواهان نامزد احراز مقام ریاست جمهوری شد، وعدهٔ یک «امریکای نیرومند» را داد. او به کهنه سربازان جنگ‌های خارجی[۳] گفت که جنگ ویتنام دارای «آرمانی شریف» بود، و تلویحاً اظهار داشت که یک «نشانگان ویتنام» ــ ترس از مداخله [یا عبرت گرفتن از جنگ ویتنام] ــ دولت کارتر را فلج کرده بود. ریگان گفت که تأکید کارتر بر رعایت حقوق بشر، بهای چندانی نداشت زیرا باعث تضعیف شاه ایران و بحران گروگانگیری شد. ریگان اشاره‌ای به این موضوع نکرد که برای آزادی گروگان‌ها چه اقدامی خواهد کرد، اما به طور سَربسته گفت که اگر او رییس جمهور بود، مسأله گروگانگیری به وجود نمی‌آمد. این جمهوری‌خواه وعده داد که امریکا را به طرز سریع‌تری، از نو مسلّح کند، قرارداد سالت ـ ۲ را به دست فراموشی بسپارد، و مهم‌تر از همه، در امر سیاست خارجی، «با صدای واحدی سخن گوید.[۴]»

نظرسنجانِ افکار عمومی به کارتر گفتند که رأی‌دهندگان امریکایی در آخرین تعطیلات آخرِ هفتهِ مبارزات انتخاباتی، یعنی موقعی که معلوم شد هیچ توافقی با ایران برای آزادی گروگان‌ها حاصل نخواهد شد، به او پشت کرده‌اند. در ۴ نوامبر [۱۹۸۰]، یعنی دقیقاً یک سال پس از اشغال سفارت امریکا در تهران، ریگان با به دست آوردن ۵۱

۱. (در مورد ماجرای اشغال افغانستان و واکنش‌های کارتر، بنگرید به: «بعد از آنها، چه آب و چه سراب»، فصل اول؛ یک بستر و دو رؤیا، صفحات ۵۰۲-۵۰۷. درباره تحلیل آیین کارتر و مؤلفّه‌های آن، بنگرید به: فرهنگ علوم سیاسی (جلد اول)، صفحات ۲۸۲-۲۸۶). م.

2. John Anderson

3. Veterans of Foreign Wars [سربازان امریکایی که در ویتنام جنگیده بودند]

۴. اشاره به این نکته است که دست اندرکاران سیاست خارجی امریکا در دولت ریگان، هم‌رأی و هم‌فکر خواهند بود. م.

درصد آراء، در انتخابات پیروز شد، در حالی که کارتر و آندرسون به ترتیب ۴۲ و ۶ درصد آراء را نصیب خود کردند. انتخاب یک اکثریت جمهوری‌خواه در سنای امریکا برای نخستین بار پس از ۱۹۵۲، به همان اندازهٔ پیروزی ریگان اهمیت داشت.

تلاش‌های کارتر برای منتقل کردن کانون توجه دیپلماسی امریکا از رقابت با اتحاد شوروی به هدایتِ وابستگی متقابل، به شکست انجامید. بَد اقبالی دامنگیر کارتر شده بود. او در ۱۹۷۶ در شرایطی انتخاب شد که امریکاییان به جاذبه‌های اخلاقی او پاسخ مثبت دادند. اما با سپری شدن دو سال، یک اقتصاد نابسامان در سطح جهانی و تورم اقتصادی در داخل امریکا باعث شد که شور و شوق مردم امریکا برای یاری رساندن به ملل فقیر نیمکره غربی از میان برود. رفتار شوروی نیز به سقوط کارتر کمک کرد. عرض اندام‌های مسکو در جهان سوم، اعلام پایان جنگ سرد از جانب کارتر را دشوار ساخت. انقلاب ایران و ماجرای گروگانگیری در سفارت امریکا در تهران، عملاً مُهر تأیید بر شکست کارتر در انتخابات زد.

حتی اگر بخت و اقبال هم مساعدتر بود، سیاست خارجی کارتر باز هم با دردسرهایی روبرو می‌شد. سایروس وَنس و زبیگنیو برژینسکی (دو مشاور اصلی کارتر در مسائل بین‌المللی) بارها با یکدیگر برخورد پیدا کردند. همان طور که گَدیس اسمیتِ تاریخ نگار می‌نویسد، «فقط یک رییس جمهورِ دارای درکی عمیق در مسائل خارجی، که درکی برابر یا برتر از فهم مشاورانِ خود که رقیب یکدیگر بودند، داشت، می‌توانست از تضادهای فلج‌کننده [در روند سیاستگزاری] جلوگیری کند. اما کارتر فاقد یک چنین تجربه و فهمی بود.» کارتر پیش از آن که بالاخره از مواضع شوروی‌ستیزی برژینسکی جانبداری کند، دچار تردید رأی بود. در آن مرحله، لفّاظی او آهنگی خشن و ساده‌لوحانه داشت. کارتر به عنوان غریبه‌ای که به واشنگتن اعتماد نداشت، با کنگره پیکار کرد. مردم نیز همین کار را در ۱۹۸۰ کردند و دولت او را با دولت دیگری که کوشید برتری امریکا را از نو برقرار سازد، تعویض کردند.[1]

۱. (درباره شرایط حاکم بر انتخابات امریکا در ۱۹۸۰ و شکست کارتر از ریگان، بنگرید به: تحولات سیاسی در ایالات متحده امریکا، صفحات ۵۶-۷۳. در خصوص سیاست خارجی کارتر، بنگرید به: تحولات سیاسی در ایالات متحده امریکا، صفحات ۱۸۶-۱۹۲). م.

رهیافت سیاست خارجی ریگان

ریگان و مشاوران اصلی او در امر سیاست خارجی، با این اندیشه روشن به قدرت رسیدند که مسیر سیاست خارجی ایالات متحده در پانزده سال اخیر را معکوس کنند. آنان، به گذشته و به دهه‌های بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی دوم می‌نگریستند، زمانی که ایالات متحده، رهبری بی‌چون و چرا در صف بندیِ شوروی ستیزی بود. دولت جدید امیدوار بود که به طرزی قاطع با شوروی روبرو شود. چشم‌انتظار بود تا با رژیم‌های کمونیست جهان ــ از نیکاراگوئه تا افغانستان ــ بِستیزد. این دولت وعده داد که در مقایسه با اهمیت مسأله حقوق بشر در دولت کارتر، در راستای مبارزه با تروریسم تلاش کند. همچنین وعده داد لکّه ننگی را که اشغال سفارت امریکا در تهران و گروگانگیری پنجاه و سه امریکایی به مدت ۴۴۴ روز بر دامان امریکا انداخته بود پاک کند.

با این وصف، در پایان عُمر دولت ریگان، بسیاری از این وعده‌ها دستخوش دگرگونی شده بود، فراموش شده بود، و یا این که رویدادها بر آنها پیشی گرفته بودند. دنیای ۱۹۸۸، کاملاً متفاوت از دنیای هشت سال پیش بود. ایالات متحده نتوانست دگرگونی‌های دموکراتیکی را در شوروی پدید آورد، بلکه دولت ریگان با چالاکی به خواست‌های گورباچف برای «تفکّر جدید» در باب مسائل جهانی، پاسخ [مثبت] داد. ریگان که در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شده و سیاست کنترل تسلیحات و تنش‌زدایی را به تمسخر می‌گرفت، در ۱۹۸۷ یکی از گسترده‌ترین قراردادهای کنترل تسلیحات در عصر جنگ سرد را امضا کرد. در سال‌های ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸، ریگان روابط دوستانه شخصی و نزدیکی را با گورباچف برقرار کرد و این دوستی را تا پایان عصر جنگ سرد ادامه داد.

اگرچه دولت ریگان در برابر پیشنهادات شوروی پس از ۱۹۸۵، واکنش هوشمندانه‌ای را نشان داد، لیکن سیاست خارجی ایالات متحده در سال‌های حکومت ریگان هرگز نتوانست واجدِ آن همبستگی و انسجامی باشد که در مبارزات انتخاباتی ۱۹۸۰ آن را وعده داده بود. بخش بزرگی از این مشکل، ناشی از چگونگی سیاستگزاری خارجی توسط آن دولت بود. از همان آغازِ کار، آن دولت دچار نفاق داخلی شد. کارکنان کاخ سفید با وزیران خارجه و دفاع (که آن دو نیز با یکدیگر اختلاف نظر داشتند) درگیر

شدند. شش شخصیت متفاوت، پُست مشاور امنیت ملی را عهده‌دار شدند، و دو نفر آنان به نام‌های ریچارد آلن[1] (۱۹۸۱) و جان پویندِکستر[2] (۱۹۸۵-۱۹۸۶) با آبروریزی پُست خود را ترک کردند. دو وزیر خارجه بر سر کار آمدند. نخستین وزیر خارجه، اَلِگزندر هِیگ (۱۹۸۱-۱۹۸۲)، در شرایط ناگواری استعفا کرد. دومین وزیر خارجه، جورج پ.شولتز[3] (۱۹۸۲-۱۹۸۹) کارنامه موفقت‌آمیزتری را از خود باقی گذارد. همچنین دو وزیر دفاع بر سرِ کار آمدند. گاسپار واینبرگر[4] (۱۹۸۱-۱۹۸۷) و فِرَنک کارلوچی[5] (۱۹۸۷-۱۹۸۹)، که یک جایگزینی عادی برای یک دوره طولانی ریاست جمهوری بود.

کنگره امریکا نسبت به سیاست خارجی ریگان بسیار بدبین بود و غالباً حالتی خصمانه می‌گرفت. در طول شش سال اولِ عُمرِ این دولت، جمهوری‌خواهان در سنا و دموکرات‌ها در مجلس نمایندگان، اکثریت داشتند. پس از برگزاری انتخابات ۱۹۸۶، دموکرات‌ها در هر دو مجلس اکثریت یافتند. بلافاصله پس از آن، بزرگترین آبروریزی ریاست جمهوری پس از ماجرای واترگیت، پدید آمد. افشا شد که ایالات متحده مخفیانه به ایران اسلحه فروخته بود و ایران نیز وعده داده بود که گروگان‌های امریکایی در لبنان را آزاد کند. طولی نکشید که مردم امریکا آگاه شدند که سودهای حاصل از فروش تسلیحات مزبور، صرف حمایت مالی از ضدانقلابی‌های دست راستی (کُنترا) شده بود که با حکومت نیکاراگوئه پیکار می‌کردند [ماجرای ایران ـ کُنترا]. برای مدتی به نظر رسید که حمایت افکار عمومی از سیاست خارجی ریگان کاهش یافته بود، هر چند که این کاهش جنبه موقت داشت. همزمان با بهبود روابط ایالات متحده و اتحاد شوروی در ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸، متجاوز از دو سوم افکار عمومی مردم امریکا بر مدیریت ریگان در سیاست خارجی در پایان دوره ریاست جمهوری او مُهر تأیید زد.

از رویارویی با شوروی تا تنش‌زدایی با شوروی

روابط ایالات متحده و شوروی در طول هشت سال ریاست جمهوری ریگان شاهد تحول چشمگیری بود. دولت ریگان که در مقایسه با دولت‌های پیشین، شوروی‌ستیزترین دولت در دهه‌های اخیر به شمار می‌آمد، سرانجام واردِ یک عصر جدید تنش‌زدایی با شوروی شد. رییس جمهور ریگان در نخستین کنفرانس مطبوعاتی خود، رهبران

1. Richard Allen
2. John Poindexter
3. George P. Shultz
4. Gaspar Weinberger
5. Frank Carlucci

شوروی را به عنوان اراذلی که حقِ «دروغ گفتن، فریبکاری، و پنهانکاری» را برای پیشبرد آرمان کمونیستی محفوظ داشته‌اند، محکوم نمود. در ژوئن ۱۹۸۲، ریگان در پارلمان بریتانیا اظهار داشت که کمونیسم به شیوهِ روسی باید روزی به «زباله‌دان تاریخ سپرده شود.» ریگان، اتحاد شوروی را «پایگاه شیطان» در دنیای نوین، توصیف کرد. ریگان این مطلب را در اجتماعی از چهره‌های رادیویی و تلویزیونیِ مذهبی مسلک بیان کرد و افزود که کرملین یک «امپراتوری شیطانی» را ایجاد کرده است.

در سراسر نخستین دوره ریاست جمهوری ریگان، وی و وزیر دفاع او (گاسپار واینبرگر) مشوّق عظیم‌ترین تقویت نظامی امریکا در دوران صلح و پس از ۱۹۴۰ بودند. وزیر دفاع امریکا در ۱۹۸۲ به سنا هشدار داد، «ما نمی‌دانیم که از عُمر ما چه مدت زمانی باقی مانده است.» ترس از برپایی یک جنگ توسط یک اَبَرقدرت [شوروی]، هنگامی شدت گرفت که ریگان در مارس ۱۹۸۳ وعده داد که یک حفاظ دفاعی را در برابر موشک‌های بالیستیک وارد شونده [به امریکا] ایجاد نماید. هواداران ریگان، این حفاظ دفاعی را «ابتکار دفاع استراتژیک» (اس دی آی[1]) نامیدند و منتقدان از سر استهزاء آن را «جنگ ستارگان»[2] (یک داستان تخیّلیِ جالب) نامگذاری کردند. طرح مزبور که مدت زمان بیست سال را برای تحقیق درباره سیستم دفاعی و تقویت آن در نظر گرفته بود، به بودجه‌ای آن چنان سنگین نیاز داشت که اصولاً قابل برآورد نبود: حدس‌ها و گمان‌ها بر این بود که هزینه آن بین ۱۰۰ میلیارد دلار تا یک تریلیون خواهد بود.[3] اگر بخواهیم به طور دقیق سخن بگوییم، باید گفت که دولت ریگان و هم‌پیمانان امریکا در ناتو به اجرای طرح‌هایی پرداختند که در پایان عُمر دولت کارتر، به منظور استقرار موشک‌های میان‌بُرد بالیستیک و کروز در اروپای غربی، برنامه‌ریزی شده بودند. شوروی‌ها در اواخر ۱۹۸۳ با خارج شدن از گفتگوهای محدودسازی تسلیحات با امریکا، به طرح‌های مزبور پاسخ دادند. از این رو، در آغاز انتخابات سال ۱۹۸۴، هیچ پیشرفتی در گفتگوهای تقلیل تسلیحات استراتژیک (استارت[4]) (نام جدیدِ مذاکرات «سالت» در دولت ریگان)، یا امضای یک قرارداد مربوط به کاهش موشک‌هایی با بُرد متوسط (آی‌اِن‌اِف[5]) که

1. Strategic Defense Initiative (SDI)
2. "Star Wars"
۳. (برای اطلاعات کامل در مورد طرح مزبور، بنگرید به: ابتکار دفاع استراتژیک امریکا یا جنگ ستارگان، ناصر ثقفی عامری، تهران، ۱۳۶۵، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه). م.
4. Strategic Arms Reduction Talks (START)
5. Intermediate Nuclear Forces (INF)

شوروی و ایالات متحده در اروپا مستقر کرده بودند، صورت نگرفته بود.

از نگاه منتقدان داخلی، لفّاظی‌های شدیداللحن دولت ریگان در ضدیت با شوروی و لزوم تقویت نظامی امریکا، کابوس یک جنگ هسته‌ای را می‌نمایاند. یک جنبش مردمی[۱] که خواستار «متوقف کردن ساختِ سلاح‌های هسته‌ای» بود، در ۱۹۸۲ و ۱۹۸۳ به سرعت رشد کرد. یکی از هواداران این جنبش، سناتور ادوارد کندی (دموکرات، از ماساچوست) بود. انتقاد شدید او از ریگان به خاطر خودداری از دیدار با رهبران حزب کمونیست شوروی، با استقبال زیادِ حاضران در کنوانسیون ملی حزب دموکرات روبرو شد. کندی فریاد اعتراض سَر داد که تمامی رییسان جمهورِ پس از هربرت هوور، به جز «رونالد ریگان»، با سران شوروی دیدار کرده‌اند. والتر ماندل[۲] (کاندیدای حزب دموکرات برای احراز مقام ریاست جمهوری) پیشنهاد کرد که رهبران اتحاد شوروی و ایالات متحده موافقت کنند که هر سال در یک کنفرانس سران، با یکدیگر دیدار نمایند. رییس جمهور ریگان و مدیران تبلیغات انتخاباتی او متقابلاً با لحنی تمسخرآمیز پاسخ دادند که سیاست خارجی محکم و استوار آنان برای مبارزه با این نوع ایده‌آلیسم مبهم طرح‌ریزی شده بود. شاید تعجب‌آور نباشد که ریگان در دومین دوره ریاست جمهوری‌اش پیشنهاد ماندل را عملی کرد. در طول چهار سال بعد، ریگان بیش از هر یک از پیشینیان خویش، نشست‌هایی با رهبر شوروی داشت. او و میخاییل گورباچف در کنفرانس‌های متعددِ سران دو کشور شرکت کردند که از دو ساعت و نیم تا چهار روز به درازا کشید: در ژنو در نوامبر ۱۹۸۵؛ در ریکیاویک (پایتخت ایسلند) در اکتبر ۱۹۸۶؛ در واشنگتن در دسامبر ۱۹۸۷؛ و در مسکو در ژوئن ۱۹۸۸؛ و در نیویورک در دسامبر ۱۹۸۸.

گورباچف در اوایل ۱۹۸۵، و در پی دو سال تغییرات حیرت‌انگیز در هرم بالای قدرت [در کرملین]، دبیرکل حزب شد. لئونید برژنف در نوامبر ۱۹۸۲ درگذشت و جای خود را به یوری آندروپُف[۳] (رییس پیشین کاگ ب) داد، اما وی نیز در همان سال بیمار شد [و در پی مرگ او در ۱۹۸۴] کنستانتین چرننکو[۴] عهده‌دار دبیرکلی حزب گردید. چرننکو در ۱۹۸۵ درگذشت و میخائیل گورباچف جایگزین وی شد.[۵]

1. grassroots movement 2. Waler Mondale 3. Yuri Andropov
4. Konstantine Chernenko

۵. (نک: تحولات سیاسی در اتحاد شوروی، صفحات ۲۷-۷۱؛ ظهور گورباچف، ریچارد اوِن، ترجمهٔ محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۷۰، نشر ویس، فصل‌های ۷ تا ۲۳). م.

دبیرکل جدید حزب، بکّلی متمایز از پیشینیانش بود. او که پنجاه و چهار سال داشت، بر اساس معیار سنّی رهبران اخیر شوروی، رهبران جوان به شمار می‌آمد.[۱] گورباچف تحصیلات رسمیِ خوبی داشت. او درصدد برآمد که اصلاحات اساسی را در نظام شوروی به عمل آورد. وی با محکوم کردن دوره حکومت ۱۸ ساله برژنف به عنوان «عصر رکود»، وعدهٔ پرسترویکا[۲] را داد، یعنی این که اقتصاد راکد را آزاد سازد، و نیز وعدهٔ گلاسنوست[۳]، یعنی ایجاد یک فضای سیاسی باز در زمینه مسائل سیاسی[۴]. او نگران این موضوع بود که کشورش نتواند بار سنگین تقویت بنیه نظامی شوروی را که پس از ماجرای بحران موشکی کوبا در ۱۹۶۲، تحمیل شده بود، به دوش بِکِشد. گورباچف قول داد که برای آزاد کردن منابع مالی که در بخش تسلیحات به کار افتاده بود و انتقال آنها به بخش‌های اقتصادی، با ایالات متحده به توافق برسد.

در طول چهار سال بعد، گورباچف در همه جا دیده می‌شد: در داخل کشور، در اروپا، در امریکای لاتین و در ایالات متحده. مارگارت تاچر[5] (نخست‌وزیر بریتانیا از حزب محافظه‌کار، که یک کمونیست‌ستیز کهنه‌کار بود) گورباچف را شخصیتی جذاب یافت و او را «یک دوست» خطاب کرد. گورباچف در مقایسه با رهبران پیشین کرملین که کم تحرّک و فاقد ابتکار بودند، چالش بیشتری را به ریگان عرضه کرد.

در پنج نشست گورباچف و ریگان، آن دو به تدریج تنش‌زدایی را زنده کردند، هر چند که ریگان در برابر وسوسهٔ توسل به زور، ایستادگی کرد. دو نشست اوّلیه آنان: در ژنو در نوامبر ۱۹۸۵ و در ریکیاویک در اکتبر ۱۹۸۶، جنبه آزمایشی داشت، هر چند که مسائل حسّاسی مطرح شد. همسران دو شخصیت مزبور نیز در ابتدا با یکدیگر کنار نیامدند. نانسی ریگان[۶] درباره رایسا گورباچف[۷] غُرولُندکنان می‌گفت، «این زَنه خیال می‌کُنه چه کاره است؟!»[۸]

در نشست ریکیاویک، وضع بدی به وجود آمد. نه رییس جمهور ریگان، نه شولتز

۱. حکومت رهبران شوروی تا قبل از زمامداری گورباچف را اصطلاحاً «حکومت سالخوردگان» (gerontocracy) می‌نامیدند. م.

2. perestroika　　3. glasnost

۴. (نک: شورویِ گورباچف، ترجمهٔ عباس آگاهی، تهران، ۱۳۶۸، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، فصل ۳؛ درباره پرسترویکا (مجموعه مقالات)، ترجمهٔ سیاوش مریدی و کاظم فرهادی، تهران، ۱۳۶۸، انتشارات پاپیروس). م.

5. Margaret Thatcher　　6. Nancy Reagan　　7. Raisa Gorbachev

۸. رایسا گورباچف که در اواسط سال ۱۹۹۹ درگذشت، دارای دانشنامه دکترا در رشته جامعه‌شناسی بود؛ وی حتی در دوران برژنف نیز انتقادات صحیحی از نظام حکومتی شوروی به عمل آورده بود. م.

(وزیر خارجه) و نه واینبرگر (وزیر دفاع)، هیچ یک آمادگی دریافت پیشنهادات گستردهِ گورباچف را نداشتند. رهبر شوروی پیشنهاد کرده بود که ۵۰ درصد کاهش در ساخت موشک‌های بالیستیک استراتژیک صورت گیرد، که نهایتاً به معدوم کردن موشک‌های اضافی می‌انجامید. البته در برابر این امتیازی که داده بود، خواستار متوقف شدن طرح جنگ ستارگان (یا اس دی آی) از جانب امریکا شده بود. ریگان این پیشنهاد را نپذیرفت. شولتز در بعدازظهر یک یکشنبهِ سرد که کنفرانس مطبوعاتی داشت، با قیافه بسیار گرفته‌ای اعلام کرد که نشست ریکیاویک شکست خورده است. وزیرخارجه امریکا حتی قادر نبود زمان برگزاری نشست آینده سران دو کشور را ــ اگر برگزار می‌شد ــ پیش‌بینی کند.

اما سیر حوادث ثابت کرد که ایجاد روابط بهتر میان دو ابرقدرت، به قدری اهمیت داشت که شکست کنفرانس ریکیاویک قادر نبود آن را از مسیرش خارج سازد. یک کنفرانس سرانِ دیگر در دسامبر ۱۹۸۷ در واشنگتن برگزار شد و به نتایجی واقعی در زمینهٔ ثانوی کنترل تسلیحات انجامید. در ۶ دسامبر [۱۹۸۷] ریگان و گورباچف قراردادی را درباره موشک‌های هسته‌ای با بُرد متوسط، امضا کردند. بر طبق این قرارداد، دو کشور موافقت کردند که تمامی موشک‌های میان‌بُردی را که در اروپا در دههٔ گذشته مستقر کرده بودند، از آنجا خارج کرده و معدوم سازند.[1] پیش نویس این قرارداد در طول چند ماهِ قبل تهیّه شده بود و لذا از تکرار مذاکرات پُر تَب و تاب بین هنری کیسینجر، ریچارد نیکسون و لئونید برژنف که در کنفرانس سران در مه ۱۹۷۲ صورت گرفته بود، خبری نبود. از ریگان، برخلاف نیکسون، به عنوان یک خبره در کار ژئوپُلیتیک، تمجید نشد، و نمایندگان او نیز، برخلاف کیسینجر، یک نابغه قلمداد نشدند. اما از این که ریگان پیشرفت کلی را در روابط با رقیبِ اصلیِ خود پدید آورده بود، به راستی تمجید شد. مارشال د. شولمَن[2] (استاد دانشگاه کلمبیا و مشاور کارتر در مسائل اتحاد شوروی) اذعان داشت که «کنفرانس سران در واشنگتن، جوّ مثبتی داشت.» با این که پیشرفتی در موضوع حساس جنگ‌افزارهای استراتژیک صورت نگرفته بود، اما قرارداد مربوط به موشک‌های هسته‌ای با بُرد متوسط به خوبی اجرا شد. فقط نانسی ریگان و رایسا

۱. (درباره توافق‌ها و جهات استراتژیک قرارداد مزبور، بنگرید به: شوروی به کجا می‌رود؟ (مجموعه مقالات)، ترجمهٔ حیدر ماسالی، تهران، ۱۳۶۹، انتشارات دنیای مادر، صفحات ۴۵-۶۹). م.

2. Marshall D. Shulman

گورباچف با یکدیگر کنار نیامدند و هر یک به راه خود رفتند، زیرا بانوی اول امریکا عقیده داشت که همتای روسی او سعی می‌کرد در بازدیدهای آن دو از گالری‌های هنری، خود را به رخ او بِکشَد.

آخرین سالِ زمامداری ریگان [۱۹۸۸] شاهد پیشرفت‌هایی در روابط دو اَبَرقدرت بود. در آوریل ۱۹۸۸، نمایندگان دو کشور در شهر ژنو موافقتنامه‌ای را امضا کردند که متضّمن خروج مرحله به مرحله نیروهای شوروی از افغانستان بود. موقعی که رییس جمهور ریگان در ماه ژوئن ۱۹۸۸ برای شرکت در یک کنفرانس سران دیگر با گورباچف، به مسکو رفت، وی تبیین کرد که رهبر اتحاد شوروی مسئول گُسیل نیروهای روسی به افغانستان در وهله اول نبوده است. موقعی که از ریگان سؤال شد که آیا به عقیده او، اتحاد شوروی هنوز هم مظهر «پایگاه شیطان در دنیای نوین» است یا خیر، ریگان پاسخ داد که «شوروی‌ها تغییر کرده‌اند.» دانشجویان دانشگاه دولتی مسکو استقبال گرمی از ریگان کردند. حضور یک دشمن قدیمی مانندِ ریگان در قلب اتحاد شوروی، مهم‌ترین نمادِ از ثمرهٔ نشست مسکو بود. به نظر می‌رسید که ریگان با گورباچف به راحتی کنار آمده بود و اینک او را یک «دوست» می‌نامید.

در مدت زمان باقی مانده از عُمر دولت ریگان، روابط دو اَبَرقدرت بازهم پیشرفت بیشتری کرد. در پاییز [۱۹۸۸]، نخست‌وزیر تاچر ادعا کرد که «جنگ سرد پایان یافته است.» پیش از پایان دوره ریاست جمهوری ریگان، گورباچف و ریگان یک بار دیگر نیز با یکدیگر دیدار کردند، یعنی موقعی که رهبر شوروی (که ضمناً پُست‌های ریاست جمهوری و دبیرکلی حزب را به عهده داشت) در مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورک در ۷ دسامبر ۱۹۸۸ سخنرانی کرد. وی اعلام داشت که کشورش در طول دو سال آینده، به طور یک جانبه تعداد نیروهای نظامی خود را به سطح پانصد هزار نفر و تعداد تانک‌هایش را به ده هزار دستگاه تقلیل خواهد داد. این روشِ گورباچف، کاملاً متفاوت از روش نیکیتا خروشچف (آخرین رهبر شوروی که در سال ۱۹۶۰ در سازمان ملل سخنرانی کرده بود) بود که لِنگه کفش خود را روی میز کنفرانس کوبیده بود. روزنامه معمولاً متین نیویورک تایمز، از گورباچف این چنین تمجید کرد، «از زمانی که وودرو ویلسون چهارده ماده معروف خود را در ۱۹۱۸ عرضه کرد یا فرانکلین روزولت و وینستون چرچیل منشور آتلانتیک را در ۱۹۴۱ رسماً اعلام کردند، شاید هیچ شخصیت جهانی همچون گورباچف وجود نداشته است که دیروز بصیرت خود را در سازمان ملل

به نمایش گذارد.» رییس جمهور ریگان پیش از صرف ناهار با رییس جمهور شوروی (پس از ایراد سخنرانی او)، اظهار داشت که «من با پیشنهاد شوروی مبنی بر کاهش نیروهای متعارفی، موافقم.» گرمی روابط دو قدرت، واقعی به نظر می‌رسید، زیرا همسران دو رییس جمهور نیز سردی روابط خود را به روابطی گرم تبدیل کردند. روزنامه نیویورک تایمز نیز این نوع تنش زدایی را با این عنوان درشت، چاپ کرد، «یک مانع دیگر فرو می‌ریزد: نانسی ریگان و رایسا گورباچف با یکدیگر دوست می‌شوند.» در اواخر عُمر دولت ریگان، تنش زدایی وعده داده شده در اوایل دهه ۱۹۷۰، زنده شده بود، و افراد جدّی‌اندیش درباره پایان جنگ سرد می‌اندیشیدند.

بحران‌هایی در امریکای مرکزی و کاراییب

دولت ریگان به عصر اوّلیهِ حضورِ سلطهٔ ایالات متحده بر سرنوشت سیاسی امریکای مرکزی و کاراییب رِجعت نمود. مقامات رسمی واشنگتن درصدد برآمدند که خاطرهٔ جنگ ویتنام و ضعف مفروضِ سال‌های حکومت کارتر را از طریق رویارویی با چپ‌گراها در امریکای مرکزی، جبران نمایند. اجرای این سیاست باعث شد که انقلابیون در السالوادور به قدرت نرسند، حکومت مارکسیست‌ها در جزیره گرانادا (در کاراییب) را سرنگون کرد، اما به هدف اصلی خود نرسید، یعنی نتوانست حکومت «ساندینیست‌ها» در نیکاراگوئه را وادار کند، که به تعبیر ریگان، بگوید «غلط کردم! دست از سرم بردار.»[1] حمایت امریکا از «کُنتراها» باعث تیرگی روابطِ ایالات متحده با دولت‌هایِ دوست امریکا در نیمکره غربی شد، اعتراض‌های عمومی را در داخل کشور برانگیخت، کنگره را خشمگین کرد، و موجب بدترین آبروریزی در سیاست خارجی دولت ریگان شد. ویلیام سافیر[2] (مقاله‌نویس مطبوعات) در اوایل ۱۹۸۱ تأکید کرد، «بیایید در یک جنگ در السالوادور پیروز شویم.» از نظر محافظه‌کارانی مانند سافیر یا اَلِگزندِر هیگ (وزیر خارجه)، تنش فزاینده در امریکای مرکزی، خاطره ویتنام را در ذهن آنان بیدار می‌کرد. اما این بار، آنان باور داشتند که نتیجه این جنگ برای ایالات متحده، متفاوت از ویتنام خواهد بود. دولت ریگان به سرعت پنجاه و پنج مشاور نظامی را به السالوادور گُسیل کرد تا ارتش آن کشور را در پیکار با جبهه مشترک چریک‌های مارکسیست و سوسیال دموکرات‌ها، یاری دهند.

1. "cry uncle"
2. William Safire

واشنگتن همچنین هزینه یک برنامه اصلاحات ارضی بلندپروازانه را که حکومت دموکرات مسیحی خوزه ناپولئون دوراته[1] عهده‌دار شده بود، تقبّل کرد.

حکومت دموکرات مسیحی السالوادور، در سراسر دوران زمامداری ریگان دوام آورد، اما این استمرار، هرگز عاری از مخاطرات نبود. دوراته با چالش‌هایی از جانب جناح‌های راست و چپ روبرو شد. «جوخه‌های مرگ» که با نیروهای مسلح السالوادور همکاری می‌کردند، سراسر کشور را جستجو کردند و دهها هزار نفر از غیرنظامیان، از جمله آموزگاران و پزشکان و کشاورزان عادی و خدمه کلیسا را به قتل رساندند. پس از ماجرای قتل چهار زن امریکایی که جزو خدمه کلیسا بودند (سه راهبه و یک مستخدم) در دسامبر ۱۹۸۰، هیگ اظهار داشت که امکان دارد افرادِ مقتول «از منطقه محاصره، خارج شده بودند» یا «در یک آتش متقاطع گیر کرده بودند»، و همین گفته او، بسیاری از کاتولیک‌های امریکایی را دل آزرده کرد. موقعی که دانشجویان دانشگاه‌ها شعارهایی را حمل کردند که روی آنها نوشته شده بود «ما طالب ویتنام‌های دیگری نیستیم. امریکا، از السالوادور بیرون برو»، دانشگاه‌ها دچار آشفتگی شد. کنگره امریکا قانونی را به تصویب رسانید که به موجب آن، اعطای هرگونه کمک [مالی] اضافی به السالوادور مشروط به تأییدیه رییس جمهور در مورد «پیشرفت رعایت حقوق بشر» در آن کشور بود. دوراته کوشید تا از این قانون تبعیت کند، اما دست راستی‌ها در ارتش و نیز قوّه قانونگذاری، دست از سر او برنداشتند و در کارش اشکالتراشی کردند. در ۱۹۸۲ و ۱۹۸۳، جناح راست افراطی، اکثریت را در مجلس ملی به دست آورد و آزادی عمل دوراته و دموکرات‌های مسیحی را بشدّت محدود کرد.

مشاوران نظامی امریکا که به السالوادور گُسیل شده بودند تا به ارتش آن کشور در یک «جنگ نُه به پنج» [جنگ نابرابر] با چریک‌های دارای انگیزه، کمک نمایند، همچون موردِ ویتنام، دچار ناامیدی شدند. اما این بار، صحنه جنگ به ایالات متحده نزدیک‌تر بود و چریک‌ها نیز محروم از حمایت مادی بودند که ویتنام شمالی از چین و اتحاد شوروی دریافت می‌کرد. ریگان در ۱۹۸۳ به یک یورش روابط عمومی [تبلیغات وسیع] دست زد تا افکار عمومی مردم امریکا را بسیج کرده و کنگره را وادار به حمایت از السالوادور بنماید. ریگان از منتقدان درخواست کرد که «روحیه بی‌تفاوتی، تسلیم و شکست‌پذیریِ»

1. José Napoleon Durate

را در رویارویی با یک «چالش با آزادی و امنیت در نیمکره غربی»، کنار بگذارند.[۱] اما منتقدانِ دچار شک و تردید، باز هم آرام نشدند.[۲] بلافاصله پس از سخنرانی ریگان، سناتور کریستوفر داد[۳]، پاسخ رسمی حزب دموکرات را عرضه کرد. نامبرده، تلاش ریگان در راستای کاربُرد راه‌حل‌های نظامی را به عنوان «طرحی برای شکست» توصیف کرد و بدین‌سان ناامیدیِ ناشی از جنگ ویتنام را زنده کرد.

مردم امریکا [در این قضیه] سرگردان و ناامید به نظر می‌رسیدند. یک نظرسنجی انجام شده توسط روزنامه نیویورک تایمز و شبکه تلویزیونی سی بی اس نشان داد که فقط ۲۵ درصد مردم می‌دانستند که ایالات متحده از حکومت السالوادور حمایت می‌کند، ۱۲ درصد می‌دانستند که امریکا از «کُنتراها» در نیکاراگوئه جانبداری می‌نماید و هشت درصد اندک نیز از هر دو حمایت مذکور آگاه بودند. پنجاه و هفت درصد مردم با گُسیل نیروهای امریکایی به السالوادر مخالف بودند، در حالی که سی و دو درصد آنان از یک چنین اقدامی جانبداری می‌کردند ولی مشروط بر آن که خطر کمونیسم را از آن کشور دور کند. فیلیپ کانوِرس[۴] (یک کارشناس افکار عمومی در دانشگاه میشیگان) «همان ابر تیره ویتنام را بر فراز ارقام مزبور» مشاهده کرد.

از نگاه دولت، برای متوقف کردن سیر نزولی حمایت افکار عمومی از سیاست محکم دولت در امریکای مرکزی، بایستی کاری انجام می‌شد. در ژوئن ۱۹۸۳، ریگان خواستار کمک هنری کیسینجر (یک آماجِ قدیمی ملامت) شد تا ریاست یک کمیسیون ریاست جمهوری با عضویت دو حزب جمهوری خواه و دموکرات را برای سیاستگزاری در امریکای مرکزی، بپذیرد. «کمیسیون کیسینجر»[۵] به مدت شش ماه درباره مسائل امریکای مرکزی تحقیق کرد و یافته‌های خود را در ۱۹۸۴ منتشر نمود. نظر کمیسیون مزبور به نحوی بود که می‌خواست همهٔ طرف‌ها را خشنود کند. یعنی این که ریشه‌های مسائل امریکای مرکزی را به لحاظ اجتماعی مدّ نظر قرار داده بود، و نه این که آنها را زاییدهٔ دسیسه‌های کمونیستی توجیه کند. این کمیسیون یادآور شد که سیاست شوروی در منطقه امریکای مرکزی «جنبه تدریجی و پیچیده دارد»، و یک سیاست بی‌پروا

۱. کتاب سفید وزارت خارجه امریکا تحت عنوان «دخالت کمونیست‌ها در السالوادور» نشانگر این دیدگاه دولت ریگان بود. (نک: ریگان با مردم امریکا چه می‌کند؟، کولین گریر و فرانک ریسمن، ترجمهٔ صدیقه محمدی و رضا اِنزابی، تهران، ۱۳۶۶، نشر تُندر، صفحه ۱۷۴. م.)

۲. (نک: ریگان با مردم امریکا چه می‌کند؟، پیشین، صفحه ۱۷۵). م.

3. Christopher Doud   4. Philip Converse   5. Kissinger Commission

نمی‌باشد. این کمیسیون خواستار افزایش هر چه بیشترِ مشارکت ایالات متحده در تمامی جوانب مسأله امریکای مرکزی شد. [از جمله،] پیشنهاد کرد که در طول پنج سال آینده، کمک‌های اقتصادی بیشتری به مبلغ ۸ میلیارد دلار، برای امریکای مرکزی تخصیص داده شود؛ اما کنگره امریکا فقط با نصف مبلغ مزبور موافقت کرد. کمیسیون مزبور همچنین توصیه کرد که واشنگتن به حمایت نظامی خود از حکومت السالوادور و «کُنتراها» در نیکاراگوئه ادامه دهد، زیرا یک تلاش ناقص، نمی‌توانست کارساز باشد.

در حالی که «کمیسیون کیسینجر» سرگرم کار خویش بود، کانون توجه به کاراییب منتقل شد، جایی که ایالات متحده برای سرنگونی حکومت انقلابی گرانادا، نیروهایی را به آنجا گسیل کرد. دولت ریگان از شناسایی حکومت مارکسیستِ نخست‌وزیر موریس بیشاپ[1] (که از ۱۹۷۹ بر گرانادا حکومت می‌کرد) خودداری کرده بود. این دولت تمامی کمک‌های خود به گرانادا را به حالت تعلیق درآورده و کوشیده بود تا گرانادا را [در عرصه جهانی] منزوی کند. در ۱۹۸۳، تنها حضور ایالات متحده در این جزیره، حضور پانصد دانشجوی امریکایی بود که در دانشکده پزشکی سنت جورج تحصیل می‌کردند. بیشاپ روابط خوبی با فیدل کاسترو و «جنبش نوینِ[2]» ملی‌گرا و امریکاستیز او که به تازگی در سایر کشورهای کاراییب به جنب و جنش افتاده بود، داشت. با این وصف، در تابستان ۱۹۸۳، بیشاپ به تدریج از کوبا دور شد و لفّاظی‌های ضدامریکایی خود را کاهش داد و برای آشتی با ایالات متحده، چراغ سبز نشان داد. در ۱۲ اکتبر ۱۹۸۳، یک جناح تندروترِ «جنبشِ نوین» به رهبری ژنرال هادسون آستین[3]، با برپایی یک کودتا، بیشاپ را به قتل رسانید و حکومت نظامی و منع اکیدِ عبور و مرور شبانه را در این جزیره برقرار کرد.[4]

دولت ریگان خطری را [از جانب گرانادا] احساس کرد. اگر این رژیم جدید دوام می‌آورد، لاف زدن‌های واشنگتن درباره جلوگیری از بازگشت انقلاب به نیمکره غربی، توخالی از کار در می‌آمد. از سوی دیگر، مداخله نظامی امریکا باعث می‌شد که میلیاردها دلارِ سرمایه‌گذاری شده در بخش نظامی پس از سال ۱۹۸۱، ارزش پیدا کند. در روز یکشنبه ۲۳ اکتبر [۱۹۸۳] افکار عمومی مردم امریکا با شنیدن این خبر که کوماندوها [ی عرب] پادگان تفنگداران دریایی امریکا در بیروت را منفجر کرده‌اند، بسیار

1. Maurice Bishop 2. New Jewel 3. Hudson Austin

۴. (نک: گرانادا، آزادی برای چه کسی؟، دفتر امریکای لاتین، ترجمهٔ فیروز فیروزنیا، تهران، ۱۳۶۴، دفتر امریکای لاتین، صفحات ۱۴-۱۵، ۸۵-۱۰۹؛ بعد از آنها، چه آب و چه سراب، پیشین، فصل ششم). م.

شگفت‌زده شد.[1] ضربه روحی رویداد بیروت، می‌توانست حمایت مردم امریکا از سیاست توسل به زور را به مقدار بیشتری کاهش دهد. در بامداد روز سه‌شنبه ۲۵ اکتبر ۱۹۸۳ و پیش از دمیدن سپیده بامدادی، یک نیروی ۱۹۰۰ نفری شامل تفنگداران دریایی و هوابُرد امریکا وارد گرانادا شدند. سربازان امریکایی پس از سه روز نبرد با ارتش گرانادا و ششصد کارگر ساختمانی کوبایی، اعضای حکومت گرانادا را بازداشت و نجات این جزیره را اعلام کردند.[2] ریگان اعلام داشت که این اقدام او علیه «دسته‌ای از اراذل چپ‌گرای دَدمنش» و به منظور نجاتِ جانِ دانشجویان امریکایی در گرانادا، و نیز بنا به درخواست «سازمان دولت‌های شرق کاراییب» (یک سازمان گمنام)[3]، صورت گرفته بود.

در ابتدا، برخی اعضای کنگره از این اقدام دولت ریگان به خشم آمدند. سناتور دموکرات دانیل پاتریک موینیهان[4] (از نیویورک) گفت، «ما حق نداریم به یک کشور مستقل حمله کنیم.» تامِس پ. اونیل[5] (رییس مجلس نمایندگان، دموکرات، از ماساچوست) ابراز تأسف کرد که برطبق قانون اختیاراتِ جنگ (۱۹۷۳)، دولت بایستی با او دراین باره مشورت می‌کرد. وی اقدام مزبور را «دیپلماسی قایق توپدار»[6] نامید و شِکوه کرد که رییس جمهور «به راه خطا می‌رود.» هفت عضو مجلس نمایندگان نیز قطعنامه‌ای را برای اعلام جرم علیه رییس جمهور تهیه کردند.

با وجود این، حمایت عمومی از این اقدام نظامی، به ناگه افزایش یافت. هیچ چیز به اندازهٔ تصویر دانشجویان امریکایی در رشته پزشکی، که به محض بازگشت به امریکا، زانو زدند و خاک مام وطن را بوسیدند، باعث حمایت مردم نشد. صحنه‌ها و گفته‌هایی نظیر، «فکر نمی‌کنم منظره‌ای زیباتر از ایالات متحده و تکاورانی که وارد [گرانادا]

۱. به بخش «برهم زدن اوضاع خاورمیانه» در همین فصل مراجعه شود. م.

۲. (نک: گرانادا، آزادی برای چه کسی؟ صفحات ۱۳۲-۱۳۹). م.

۳. (Organization of Eastern Caribbean States) شامل کشورهای آنتیگوا، دومینیکا، باربادوس، سَنت کیتز، نویس، سنت لوسیا، سنت وینسنت، مونتسرات، و گرانادا. (در مورد نحوهٔ موافقت سازمان مزبور با یورش نظامی امریکا به گرانادا، بنگرید به: گرانادا، آزادی برای چه کسی؟، صفحه ۱۷) . م.

4. Daniel Patrick Moynihan

5. Thomas P. O'Neill

۶. (Gunboat diplomacy)؛ در عرف دیپلماتیکِ کلاسیک به معنای گُسیل کشتی‌های جنگی به بنادر یک کشور ضعیف به منظور ارعاب آن کشور است. در مورد ماجرای گرانادا، مفهوم «دیپلماسی قایق توپدار» کاملاً مصداق دارد، چراکه ایالات متحده یک ناو هواپیمابر ۷۹۰۰۰ تُنی و دو ناو هلیکوپتربَر را، همراه با ۱۹۰۰ نفر از افراد تفنگداران دریایی و افراد هوابُرد ارتش امریکا، به گرانادا گسیل کرده بود. کارگران کوبایی که در گرانادا به سر می‌بردند، به کار احداث یک فرودگاه مشغول بودند، و ضمناً افراد رزمنده‌ای بودند. (نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحه ۲۰۷). م.



یک دانشجوی پزشکی امریکایی پس از بازگشت از گرانادا به چارلستون اس. سی.، از نجات دهندگانش تشکّر می‌کند. تصاویر این چنانی باعث حمایت شدید مردم از مداخله نظامی در گرانادا شد.
(وایدوُرد فوتوز)

شدند تا ما را نجات دهند، وجود داشته باشد» باعث بی‌اعتباری اظهارات رییس دانشکده پزشکی سنت جورج شد که گفته بود این دانشجویان هرگز در معرض خطر قرار نداشتند. در مدت دو هفته، اونیل (رییس‌مجلس نمایندگان) یک عقب‌نشینی استراتژیک کرد، یعنی این که یک هیئت چهارده نفره از مجلس نمایندگان را به گرانادا گسیل کرد، و سپس اعلام داشت که حمله مزبور «موّجه» بوده است. در جریان انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۸۴، دستگاه تبلیغاتی جمهوری خواهان فیلم کوتاهی را به نمایش گذارد

که نشان می‌داد دانشجویان امریکایی قدرشناسی که در گرانادا در رشته پزشکی تحصیل می‌کردند از این که والتر ماندل (معاون رییس جمهورِ کاندیدای دموکرات‌ها) حمله نظامی امریکا به گرانادا را محکوم کرده بود، ناراحت بودند.

البته خاطرهٔ گرانادا کمرنگ شد زیرا تلاش‌های بی‌ثمر دولت ریگان برای بیرون کردن ساندینیست‌ها از حکومت نیکاراگوئه با ریاست جمهوری دانیل اورتگا، از اهمیت بیشتری برخوردار بود. در مارس ۱۹۸۱، ریگان یک «فرمان ریاست جمهوری[1]» را که به سیا اجازه می‌داد پول در اختیار ناراضیان نیکاراگوئه بگذارد و آنان را آموزش نظامی داده و مسلح نماید تا حکومت ساندینیست‌ها را سرنگون سازند، امضا کرد. سازمان سیا بین پنج تا ده هزار نفر از «کُنتراها» را در طول دو سالِ اول اجیر کرد، و در ۱۹۸۵ تعداد آنان به بیست هزار نفر رسید. این رزمندگان و فرماندهان نیکاراگوئه‌ای قبلاً جزو افراد گارد ملی سوموزا بودند، و معدودی رهبران سیاسی رده بالا نیز پیشتر در اتحاد علیه دیکتاتوری سوموزا شرکت داشتند.

در طول یک سال، این «جنگ مخفی» به صورت آشکار درآمد. [در این میان] کنگره امریکا قطعنامه پیشنهادی ادوارد بولاند[2] (دموکرات، از ماساچوست) رییس کمیته اطلاعات مجلس نمایندگان را تصویب کرد. این قطعنامه مقرر می‌داشت که هرگونه استفاده از بودجه امریکا که برای سرنگون کردن حکومت ساندینیست‌ها به کار برده شود اقدامی کاملاً غیرقانونی خواهد بود. سایر کشورهای امریکای لاتین به واشنگتن هشدار دادند که دولت امریکا سیاست خطرناکی را [در مورد نیکاراگوئه] در پیش گرفته بود. در ژانویه ۱۹۸۳، وزیران خارجه کلمبیا، مکزیک، پاناما و ونزوئلا در کانتادورا[3] (جزیره‌ای در کنار ساحل پاناما) گِرد یکدیگر جمع شدند تا راه حل سیاسی را برای بُن بست روابط ایالات متحده و نیکاراگوئه بیابند. در طول دو سال بعد، «راه‌حل کانتادورا»[4] به صورت «نام کوتاه شدهِ» یک راه حلِ قابل مذاکره برای پایان دادن به جنگ میان «کُنتراهایِ» مورد حمایت امریکا و حکومت نیکاراگوئه درآمد.

اما واشنگتن علاقه‌ای به این مذاکرات نشان نداد. در سپتامبر ۱۹۸۳، رییس جمهور ریگان یک فرمان دیگر را امضا کرد که مُهر تأیید می‌نهاد بر حمایت از «کُنتراها» در راستای هدف مبهمِ «اعمال فشار بر ساندینیست‌ها» به منظور متوقف کردن ارسال

1. "presidential finding" 2. Edward Boland 3. Contadora
4. "the Contadora process"

اسلحه توسط ساندینیست‌ها برای چریک‌های چپ‌گرای السالوادور. چون مفّاد این فرمان متضّمن سرنگونی ساندینیست‌ها نبود، لذا مشمول اصلاحیه بولاند نمی‌شد. ریگان طی یک سخنرانی تلویزیونی که در سطح کشور پخش شد، از مردم امریکا درخواست کرد که کنگره را زیر فشار بگذارند تا ۲۴ میلیون دلار کمک مالی را به «کُنتراها» تخصیص دهد. ریگان در توجیه این اقدام، گفت: «سلطهٔ نظام کمونیستی، یک امر تغییرناپذیر نیست. ما دیدیم که کمونیسم در گرانادا عقب‌نشینی کرد.»

با انتشار خبری در آوریل ۱۹۸۳ مبنی بر این که سازمان سیا بنادر نیکاراگوئه را مین‌گذاری کرده و تأسیسات انبار کردن نفت در کُرینتو[1] را با بمب منفجر کرده بود، کنگره قادر به کمک‌رسانی به «کُنتراها» نبود. مقدار کمکی که کنگره قبلاً برای کُنتراها تخصیص داده بود، در اول اکتبر ۱۹۸۴ منقضی شد. اعضای کنگره بلافاصله قطعنامه دیگری را که به لحاظ متن، شبیه به قطعنامه بولاند بود و دولت را از صرف پول برای «کُنتراها» نهی می‌کرد، از تصویب گذراندند. این ممنوعیت تا میانه سال ۱۹۸۶ به قوّت خود باقی ماند، و فقط در آن زمان بود که کنگره بار دیگر با تخصیص پول برای «کُنتراها» موافقت کرد.

در ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ که ایالات متحده از «کُنتراها» سلب حمایت کرد، «کُنتراها» به طرز بسیار بدی با حکومت ساندینیست پیکار کردند. رسوایی فزایندهٔ مربوط به فروش اسلحه به ایران و انتقال وجوه آن به «کُنتراها»، پیوسته باعث شد که در کارِ کمک مالی اندکِ کنگره به «کُنتراها» مشکلات بزرگی پدید آید. نیروهای نیکاراگوئه بهتر از «کُنتراها» می‌جنگیدند. «راه حل کانتادورا» که از سالیان پیش در مورد آن فعالیتی صورت نگرفته رود، پس از آن که اُسکار آریاس[2] (رییس جمهور کاستاریکا) خواستار برقراری آتش بس [میان «کُنتراها» و حکومت ساندینیست‌ها] و بخشودگی [«کُنتراها»] در ۱۹۸۷ شد، از نو زنده و فعال شد. رییس جمهور کاستاریکا جایزه صلح نوبل را به خاطر این تلاش‌هایش، دریافت کرد. در مارس ۱۹۸۸، «کُنتراها» قرارداد آتش بسی را با حکومت ساندینیست‌ها امضا کردند، و رضایت دادند که در ازاء تعهد حکومت ساندینیست‌ها مبنی بر انجام مذاکراتی که منجّر به گشایش نظام سیاسی آزاد در نیکاراگوئه بشود، اسلحه خود را بر زمین بگذارند.

1. Corinto
2. Oscar Arias

بَرهَم زدن اوضاع خاورمیانه

دولت ریگان با مسائل خاورمیانه به مدت هشت سال دست و پنجه نرم کرد اما موفقیت اندکی در حل این مشکلات داشت. یک نظرسنجی عمومی که در آوریل ۱۹۸۵ صورت گرفت، نشان داد که امریکاییان توافق‌های کمپ دیوید را که در سال ۱۹۷۸ و ۱۹۷۹ با میانجی‌گری کارتر حاصل شد بزرگترین دستاورد سیاست خارجی امریکا می‌دانستند، در حالی که دخالت دولت ریگان در لبنان در ۱۹۸۲-۱۹۸۴ را بزرگترین شکست سیاست خارجی امریکا محسوب می‌کردند.

در سپتامبر ۱۹۸۲، برای نخستین بار پس از مداخله نظامی امریکا در لبنان در ۱۹۵۸ [1]، ایالات متحده نیروهایی را به مدیترانه شرقی [لبنان] گسیل کرد. این اقدام که به منظور میانجی‌گری در جنگ اسراییل و «ساف» انجام گرفته بود، فاقد برنامه‌ریزی قبلی بود و نیز به نحو بدی اجرا شد؛ در اثر جنگ داخلی پیچیده‌ای که تعداد زیادی از گروه‌های مذهبی و سیاسی لبنان در آن شرکت داشتند، اقدام مزبور به سرعت با بن‌بست روبرو گردید. در ابتدا، دولت ریگان امیدوار بود که موضوع کشمکش خاورمیانه را از شکل منازعهٔ اعراب و اسراییل خارج کرده و در قالب جنگ سرد جدیدِ بین شرق و غرب درآورد. اَلِکزَندر هیگ (وزیرخارجه امریکا) کوشید تا گرایشی را ایجاد کند که آن را «اتفاق نظر استراتژیکِ» اسراییل و دولت‌های کمونیست‌ستیز عرب می‌نامید. هیچ یک از دو طرف، علاقه‌ای به گرایش مزبور ابراز نکرد، و واشنگتن از تلاش برای میانجی‌گری بیشتر بین اسراییل و اعراب، به آن‌گونه که در قرارداد کمپ دیوید مندرج بود، دست برداشت.

در ژوئن ۱۹۸۲، اسراییل که «چراغ سبزی» را از هیگ دریافت کرده بود، به «ساف» در لبنان حمله کرد. این جنگ به جای آن که جنگی کوتاه و پیروزمند باشد، به صورت جنگی مستمّر درآمد. هیگ در ۲۵ ژوئن ۱۹۸۲ استعفا داد، زیرا ویلیام پ. کلارک [2] (مشاور امنیت ملی) از مجاری خاصی با «ساف» تماس گرفته بود، و همین امر او را خشمگین ساخته بود. هیگ به هنگام کناره‌گیری از پُستِ خود، از ریگان انتقاد کرد که وعدهٔ پیشین خود مبنی بر «یکپارچگی، وضوح و استواری [در امر سیاستگزاری

۱. اشاره به گسیل تفنگداران دریایی امریکا به بیروت در دولت ژنرال آیزنهاور است (که در فصل‌های قبل، شرح داده شد). م.

2. William P. Clark

خارجی]» را نادیده گرفته بود. رییس جمهور نیز بلافاصله جورج شولتز را به عنوان وزیر خارجه جدید امریکا تعیین کرد.

نخستین تجربه شولتز [در مورد مسأله خاورمیانه] در تابستان ۱۹۸۲ و هنگامی صورت گرفت که اسراییلی‌ها مسیر پیشروی خود به سمت حومه بیروت را بمباران کرده بودند. اما «ساف» دست نخورده باقی ماند. شولتز و فیلیپ حبیب (نماینده ویژه امریکا) طرحی را برای اخراج «ساف» از بیروت تهیه کردند که بایستی با حمایت یک نیروی چند ملیّتیِ مرکّب از تفنگدارانِ دریایی امریکا و فرانسه و ایتالیا صورت می‌گرفت. یاسر عرفات، رهبر خندانِ «ساف»، در اواخر اوت [۱۹۸۲] از شهر بمباران شدهِ بیروت خارج شد و نیروی چند ملیّتی نیز فراخوانده شدند. وزیر خارجه جدیدِ امریکا بلافاصله رییس جمهور ریگان را تشویق کرد که یک «شروع تازه» در مذاکرات صلح خاورمیانه را اعلام کند. در اول سپتامبر [۱۹۸۲]، ریگان راه حل «صلح در برابر زمین» را پیشنهاد کرد. بر اساس راه حل مزبور، اسراییل باید کرانه غربی اردن را به «یک وطن فلسطینیان در کنفدراسیونی با اردن» واگذارد و همسایگان عربش نیز روابط عادی با اسراییل برقرار کرده و امنیت آن را تضمین نمایند. اما نه اسراییل، و نه دولت‌های عرب، هیچ یک از آنها این طرح را نپذیرفتند.

سه هفتهِ بعد، یعنی در پی ترور بشیر جُمیّل[1] (رهبر حزب فالانژ مسیحی که به تازگی رییس جمهور لبنان شده بود) در ۱۴ سپتامبر [۱۹۸۲]، اوضاع بکّلی دگرگون شد.[2] ارتش اسراییل در ۱۵ سپتامبر ۱۹۸۲ بخش غربی مسلمان‌نشین بیروت را اشغال کرد؛ دو روزِ بعد، شبه نظامیان مسیحی حزب فالانژ وارد دو اردوگاه پناهندگان فلسطینی شدند و به کشتاری خونین دست یازیدند. آنان، بین دویست تا هشتصد مرد و زن و کودک فلسطینی را قتل عام کردند.[3] بلافاصله پس از آن، نیروهای چند ملّیتی تفنگداران امریکایی و فرانسوی و ایتالیایی به لبنان بازگشتند تا مدت نامعینی را در آنجا بمانند.

در ابتدا، اکثر گروه‌های لبنانی از این نیروی چندملیتی، به عنوان یک نیروی پاسدار صلح، استقبال کردند. اما طولی نکشید که با مخالفت مسلمانان شیعی مذهب و سوری‌ها (که آنها نیز نیروهایی در لبنان داشتند) روبرو شدند. واشنگتن هرگز روشن

1. Bashir Gemayal

۲. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۸۹-۹۲). م.

۳. معروف به «قتل عام صَبرا و شَتیلا»؛ (بنگرید به: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد دوم)، صفحات ۶۴۱-۶۴۲). م.

نکرد که هدف دقیق از گُسیل تفنگداران دریایی امریکا چه بود یا چه مدتی بایستی در گرماگرم یک جنگ داخلی که هر لحظه خطرناک‌تر می‌شد، باقی می‌ماندند. در ۱۸ آوریل ۱۹۸۳، یک جوخه انتحار بُمبی را در نزدیکی سفارت امریکا در بیروت جاسازی و منفجر کرد که باعث کشته شدن شصت نفر و از جمله هفده امریکایی شد. در پاییز آن سال، تفنگداران دریایی امریکا از بعضی گروه‌های مسیحی آشکارا حمایت کردند و مواضع مسلمانان و تندروها را گلوله‌باران نمودند. در ساعات اولیه بامدادِ روز یکشنبه ۲۳ اکتبر ۱۹۸۳، تروریست‌های گروه انتحاری مقدار زیادی ماده منفجره تی ان تی را با کامیون به نزدیکی پادگان تفنگداران دریایی امریکا در بیروت حمل کردند و سپس این مواد را منفجر نمودند. تعداد ۲۴۱ تفنگدار و پِرسُنل نیروی دریایی که در خواب بودند، در اثر این انفجار کشته شدند.[۱]

همراه با ویران شدن پادگان مزبور، سیاست امریکا در لبنان نیز ویران شد. ریگان چند صباحی ژستِ یک آدم دلیر را به خود گرفت و پافشاری کرد که نیروی اعزامی امریکا به لبنان باید در بیروت باقی بماند: «اگر دیگران احساس اطمینان کنند که قادرند ما و هم‌پیمانان ما در لبنان را بترسانند، در جای دیگری جسورانه‌تر عمل خواهند کرد.» ریگان در گزارش سالانه خود به کنگره[2] در ۲۵ ژانویه ۱۹۸۵، تأکید کرد که تفنگداران دریایی امریکا در بیروت باقی خواهند ماند. اما این فقط حرف بود. زیرا با سپری شدن دو هفته، حکومت شکننده لبنان سقوط کرد و نابسامانی بر بیروت حکمفرما شد. دموکرات‌هایِ بی‌قرار نیز قطعنامه‌ای را تهیه کردند که خواستار خروج تفنگداران دریایی امریکا از بیروت بود. طبق دستور رییس جمهور، تفنگداران دریایی را به کشتی‌هایی که در نزدیکی ساحل قرار داشتند منتقل کردند، اما ریگان باز هم خود را از تَک و تا نینداخت و اظهار داشت که خارج کردن تفنگداران دریایی امریکا از بیروت، در اثر آتش تیر دشمن صورت نگرفته بود.

ایالات متحده در طول پنج سال بعد، سیمای آشکارِ خود در کشاکش اعراب و اسراییل را کمرنگ کرد. در اسراییل، یک حکومت ائتلافی از حزب کارگر میانه‌رو و حزب ملی‌گرای «لیکود» در سپتامبر ۱۹۸۴ بر سر کار آمد و فرآیند خارج کردن ارتش

۱. (نک: خطا و خیانت در لبنان، جورج بال، ترجمه حسین ابوترابیان، تهران، ۱۳۶۶، انتشارات اطلاعات، صفحات ۱۰۲-۱۱۱). م.

2. State of Union

انتقاد خشم‌آلود در داخل امریکا شد، دولت ایالات متحده سیاست معکوسی در پیش گرفت و از عراق جانبداری کرد. در مه ۱۹۸۷، نیروی دریایی امریکا شروع بـه بـدرقه نفتکش‌های کویتیِ دارای پرچم امریکا، در خلیج فارس کرد. در همان ماه، یک هواپیمای شکاری عراق رزمناو استارک[1] را با یک کشتی ایتالیایی اشتباه گـرفت و بـا پـرتاب یک فروند موشک اِگزوسه به سمت آن، باعث مرگ سی و هفت ملوان آن رزمناو شد. نیروی دریایی امریکا به عملیات گشت زدن [در خلیج فارس] ادامه داد، در حالی که هنوز هم از عراق در برابر ایران حمایت می‌کرد. در اوت [۱۹۸۷] یکی از نـفتکش‌هایی کـه پـرچم امریکا را داشت و توسط ناوهای امریکایی بدرقه می‌شد، با یک مین ایرانی برخورد کرد. در ۳ ژوئیه ۱۹۸۸، خدمه ناو یو.اس.اس. وینسنس[2] همان اشتباه خلبانان عراقی را مرتکب شدند؛ یک هواپیمای غیرنظامی و مسافربری ایران را با یک جت دشمن اشتباه گرفتند و با منفجر کردن آن در هوا، بـاعث مـرگ ۲۹۰ نـفر مسـافران آن شـدند. ایـالات مـتحده خون بهای این قربانیان را پرداخت کرد[3]. با سپری شدن یک ماه، یعنی در اوت ۱۹۸۸، ایران و عراق که تلفات سنگینی را متحمل شده بودند، یک قرارداد آتش بس را امضا کردند.[4]

ماجرای ایران ـ کُنترا

در ۳ نوامبر ۱۹۸۶، یک هفته نامه گمنام لبنانی به نام الشراع[5] که روابط نزدیکی با رژیم انقلابی ایران داشت، گزارش کرد که رابرت مک فارلین[6] (مشاور امنیت ملی پیشین) در ماه مه [۱۹۸۶] مخفیانه به تهران سفر کرده بود. او حامل یک انجیل و یک کیک به شکل کلید بود، با این مأموریت که با مقامات ایرانی درباره آزادی گروگان‌های امریکایی در لبنان[7]

1. Stark　　2. U.S.S. Vincennes

۳. در روز یکشنبه ۱۲ تیر ۱۳۶۷، یک فروند هواپیمای ایرباس (۳۰۰) ایران در فاصله بین بندرعباس و دوبی مورد اصابت دو فروند موشک دریا به هواِ ناو وینسنس قرار گرفت و تمامی سرنشینان آن کشته شدند. (در مورد علل وقوع این حادثه، طرح مسأله آن در سازمان ملل، و پاسخ دولت امریکا، بنگرید به: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد اول)، صفحات ۱۱۵ـ۱۱۸). م.

۴. پس از صدور قطعنامه ۵۹۸ (۲۰ ژوئیه ۱۹۸۷) شورای امنیت سازمان ملل در مورد لزوم برقراری فوری آتش بس بین ایران و عراق، دولت جمهوری اسلامی ایران در ۲۶ تیر ۱۳۶۷ (۱۷ ژوئیه ۱۹۸۸) قطعنامه مزبور را پذیرفت و از ۲۹ تیر (۲۰ ژوئیه) آتش بس برقرار شد. (در مورد قطعنامه مزبور، بنگرید به: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد دوم)، صفحات ۶۰۸ـ۶۰۹). م.

5. Al Shiraa　　6. Robert McFarlane

۷. (درباره اسامی گروگان‌های امریکایی در لبنان، بنگرید به: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۷۷۶ـ۷۷۷). م.

در ازاء تأمین قطعات یدکی مورد نیاز بخش نظامی ایران، گفتگو نماید. مقاله مزبور افشاگر یک سیاست خارجی امریکا بود که تاکنون مخفی مانده بود و عاملان آن را کارکنان کاخ سفید، عوامل سابق سیا، و دلاّلان اسلحهِ پشت پرده، تشکیل می‌دادند و عملیات آنان خارج از کنترل وزارت خارجه یا وزارت دفاع بود و کنگره نیز از آن آگاهی نداشت.

افشاگری ماجرای مزبور در هشت ماه بعد، پای کاخ سفید را به میان کشید و حمایت مردم از سیاست خارجی ریگان را بشدّت متزلزل کرد. در ۲۵ نوامبر [۱۹۸۶] اِدوین میز[1] (دادستان کل کشور) افشا کرد که سرهنگ اُلیور نورث[2] (از کارکنان شورای امنیت ملی) ترتیبی داده بود که سودِ ۱۰ تا ۳۰ میلیون دلاری را که ایران بابت خریداری اسلحه از امریکا در ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ پرداخته بود، در اختیار شورشیانی که با حکومت نیکاراگوئه پیکار می‌کردند [کُنتراها] گذارده شود. در طول آن مدت، قطعنامه‌بولاند هر نوع انتقال پول از جانب دولت امریکا به «کُنتراها» را ممنوع اعلام کرده بود. سناتور دیوید دیورنبِرگِر[3] (جمهوری خواه، از مینیزوتا) که ریاست کمیته اطلاعات سنا را به عهده داشت، تهدید کرد، «پیش از آن که پول بیشتری به نیکاراگوئه سرازیر شود، واشنگتن روز سردی را سپری خواهد کرد [دولت ریگان ایّام سختی را در پیش خواهد داشت.] در همان زمان، ریگان، نورث و رییس او آدمیرال جان پویندکِستر را که جانشین مَک فارلین در مقام مشاور امنیت ملی در ۱۹۸۵ شده بود، برکنار کرد. با وجود این، رییس جمهور هنگام برکناری نورث، او را یک «قهرمان ملی» نامید، به او تلفن کرد تا بگوید که «کارِ شما روزی به صورت فیلمنامه یک فیلم بزرگ درخواهد آمد.»

البته پیش از آن که فیلم‌سازان دست به کار تهیه فیلمی از فیلمنامه مزبور بشوند، یک کمیسیون مشترک ریاست جمهوری و کنگره، شبکه نورث را افشا کرد. ریگان یک کمیسیون بازنگری به ریاست سناتور سابق جان تاوِر[4] (جمهوری‌خواه، از تگزاس) و با عضویت بِرِنت اسکاکروفت (مشاور امنیت ملی پیشین) و ادموند ماسکی (وزیر خارجه سابق) تشکیل داد. این کمیسیون از دسامبر ۱۹۸۶ تا فوریه ۱۹۸۷ درباره این ماجرا تحقیق کرد و معلوم شد که ابتکار مربوط به تماس با ایران، از مغز متفکّر مک فارلین، ویلیام کِیسی[5] (رییس سیا)، نورث، چند اسراییلی[6]، و یک میانجی ایرانی[7]، تراوش کرده

1. Edwin Meese 2. Oliver North 3. David Durenberger
4. John Tower 5. William Casey

۶ و ۷. جیمز اِ. بیل در کتاب شیر و عقاب (صفحه ۴۱۴) نام میانجی ایران را منوچهر قربانی‌فر (عضو سابق
←

بود. کاشف به عمل آمد که در سراسر سال‌های ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶، ایالات متحده به اسراییل و سوداگران اسلحه در بخش خصوصی کمک کرده بود تا صدها تُن موشک و قطعات یدکی هواپیما را به ایران حمل نمایند. اقدام مزبور با این هدف انجام شده بود که ایران را تشویق نمایند تا زمینه آزادی گروگان‌های امریکایی در لبنان را فراهم نماید. کمیسیون تاور نتیجه‌گیری کرد که طرح فروش اسلحه به ایران «تقریباً به طور اتفاقی تهیه شده بود... با این امیدواری که پس از آزادی گروگان‌ها، به طرح مزبور خاتمه داده شود.» کمیسیون تاور اظهارنظر کرد که شخص ریگان از آنچه که زیر دستانش به نام او انجام داده بودند، و نیز عواقب آن، اطلاعی نداشت. اعضای این کمیسیون نتیجه‌گیری کردند که شخصِ رییس جمهور «درباره این طرح، عقیده و نظری داشت که به هنگام اجرای واقعی آن، به طور دقیق مدّ نظر قرار نگرفت.» این کمیسیون نظر داد که دونالد ریگان[1] (رییس ستاد کاخ سفید)، واینبرگر (وزیر دفاع) و شولتز (وزیر خارجه) با آن که باطناً با معاوضه اسلحه با گروگان‌ها مخالف بودند، اما مانع اجرای طرح مزبور نشدند و لذا مقصر می‌باشند. ماسکی گفت، «این سیاست اشتباهی بود، اما سیاستِ خودِ رییس جمهور بود.» کمیسیون تاور اعلام داشت که پخش خبر مربوط به مذاکره ریگان با نمایندگان آیت‌الله خمینی، یک فاجعه برای محبوبیت ریگان بود. اعضای این کمیسیون اظهارنظر کردند، «به این نتیجه می‌رسیم که سیاست ایالات متحده به زبان خودش عمل می‌کند... یک عملکرد غیرحرفه‌ای و تا حدود زیادی غیر رضایت‌بخش.»

در حالی که کمیسیون تاور از رییس جمهور به خاطر سهل‌انگاری در مدیریت امور انتقاد کرد، اما شخصِ او را مستقیماً مرتبط با تصمیم غیرقانونی مربوط به انتقال سودهای حاصل از فروش اسلحه به ایران به «کُنتراها» ندانست. یک تحقیق انجام شده توسط کنگره، مسیر این پول را تعقیب کرد تا ببیند چه کسی [کسانی] از این انتقال آگاهی داشتند. دو کمیته به ریاست دانیل اینوی[2] (دموکرات، از هاوایی) در سنا و لی همیلتون[3] (دموکرات، از ایندایانا) در مجلس نمایندگان تشکیل شدند و جلسات مشترکی را برای استماع

→

ساواک، که در آن زمان در امریکا به کار تجارت مشغول بود) ذکر می‌کند. آندره فونتن درکتاب «بعد از آنها، چه آب و چه سراب» (صفحه ۳۷۶) از دیوید کیمچه (دیپلمات اسراییلی در واشنگتن) و یعقوب نمرودی (وابسته نظامی سابق اسراییل در تهران) نام می‌برد. م.

1. Donald Regan   2. Daniel Inouye   3. Lee Hamiltion

اظهارات [شهود] برگزار کردند تا روشن شود که همان طور که سناتور دیوید بورِن[1] (دموکرات، از اوکلاهما) مطرح کرده بود: «آیا رییس جمهور صادقانه روح قانون را اِعمال کرده بود و یا این که قانون شکنی کرده بود؟ آیا رییس جمهور از طریق تأمین مالی پول برای «کنتراها»، ممنوعیت قانونی را کاملاً نادیده گرفته بود؟»

از ماه مه تا ژوئیه [۱۹۸۷]، دو کمیته مزبور به شهادت شخصیت‌های درجه دوم گوش فرادادند؛ این شاهدان بیان کردند که چگونه نورث از بیوه‌زنان ثروتمند تگزاس، توطئه‌گران راست‌گرا [کمونیست‌ستیز]، سلطان برونئی[2]، و حکومت‌های تایوان و عربستان سعودی درخواست پول برای کمک به «کُنتراها» کرده بود. در ماه ژوئیه، تصویری که از شخصیت نورث نمایانده شد، او را مرد جوانِ پشتکاردار و جاه‌طلبی نشان داد که به گفته یکی از همکارانش، «به عنوان حمل‌کننده سه پایهٔ نمودارها، وارد شورای امنیت ملی شد و به صورت توانمندترین سرهنگ دوم جهان درآمد.»

هیجان مطبوعات موقعی به اوج خود رسید که نورث شخصاً از ۷ ژوئیه ۱۹۸۷ به مدت چهار روز شهادت داد و مراسم شهادت او مستقیماً از تلویزیون پخش شد. نورث افشا کرد که به هنگام ورود ضابطان دادگستری به دفتر کار او، در ماه نوامبر ۱۹۸۶، وی تمامی سوابق کتبی این موضوع را ریزریز کرد. او توضیح داد، «فکر می‌کردم که اجازه انجام این کار را از رییس جمهور گرفته بودم،» هر چند که او بعداً هرگز کلمه‌ای را در این‌باره مستقیماً از زبان رییس جهورنشنید. نورث شرح داد که کِیسی (رییس سازمان سیا) و خود او ترتیبی داده بودند که چنانچه این طرح فاش شود، وی «تقصیرکار» قلمداد شود. نورث افزود که «قرار بود که من مثل یک صخره استوار، فرو بریزم» امّا «من نمی‌خواستم که قربانی یک پیگرد مجرمانه بشوم.» وی افزود که به همین دلیل، اینک می‌خواست پای رؤسای خود را در نقشهٔ انتقال سودِ به دست آمده از محل فروش اسلحه به ایران به «کُنتراها»، به میان بِکِشد. هنگامی که نمایندگان کنگره، جان پویندکسترِ را زیر فشار گذاردند تا بگوید آیا ریگان در انتقال پول به «کنتراها» دست داشت یا خیر، او خطاب به کمیته‌های مشترکِ کنگره اظهار داشت، «من در این مورد اطلاعی ندارم.» اما پویندکسترِ افشا کرد که شخصاً یک فرمان رییس جمهوری درباره فروش اسلحه [به ایران] را «پاره کرده بود». اعضای ناامید این کمیته‌ها می‌دانستند که در شرایطی که سوابق

1. David Boren

۲. (Brunei)؛ مستعمره سابق انگلستان در جنوب شرقی آسیا، که در سال ۱۹۸۳ مستقل شد. م.

این موضوع از بین رفته بود، آنان هرگز قادر نبودند از نقش ریگان در این قضیه آگاه شوند.
شهادت نورث در کنگره باعث شد که افکار عمومی مردم امریکا در مورد قضیه انتقال پول به «کُنتراها»، و نیز درباره خود او، موقتاً تغییر کند. نورث، در مقایسه با ریگان، دفاع جانانه‌ای از شورشیان نیکاراگوئه کرد، و نظرسنجی‌های انجام شده نشان داد که تعداد زیادی از مردم امریکا اینک موقتاً از کمک رسانی به «کُنتراها» جانبداری می‌کردند. البته، آن اکثریت در ظرف یک ماه، دود شد و به هوا رفت.



سرهنگ دوم اُلیور نورث در برابر کمیته‌های تحقیق مشترکِ مجالس نمایندگان و سنا درباره ماجرای ایران ـ کُنترا در ژوئیه ۱۹۸۷ شهادت می‌دهد.
(وایدوُرد فوتوز)

«جنون اُلیور»[1] [علاقه زیاد مردم امریکا به اُلیور نورث] که در پی شهادت او در کنگره، سراسر کشور را فرا گرفت، به لحاظ عُمر کوتاهش، همچون جانبداری زودگذر اکثر مردم امریکا از «کُنتراها» بود. نشریه اخبار امریکا و گزارش‌های جهان[2] نوشت که چشمان آبی و لبخند پسرانه نورث، «این تصور را زایل کرد که او [نورث] مردی بود از سنخ والتر میتی[3] به لحاظ درک حقیقت.» یک زن از اهالی مینیزوتا درباره نورث این چنین داوری کرد، «حرف‌های او، عقیده مرا [درباره شورشیان نیکاراگوئه] بکلّی دگرگون کرد. او معرکه است.» برچسب‌های روی سپرِ اتومبیل‌ها که روی آنها نوشته شده بود «اُلی [اُلیور] متشکرم» به ناگهان ظاهر شدند. نامه‌ها و تلگراف‌های زیادی در حمایت از نورث، برای کنگره امریکا فرستاده شد. دوستداران نورث صدها هزار دلار را فراهم کردند تا صرف هزینه دفاع از او توسط وکلای مدافع او بشود.

اما این شور و اشتیاق به سرعت فروکِش کرد. مطالب بسیار زیادی که درباره نورث در جراید به چاپ رسید باعث دلگرمی شیّادان و کلاهبرداران شد. موج تلگراف‌هایی که در حمایت از نورث ارسال شده بود، در واقع توسط شعبات حزب جمهوری‌خواه در ایالات مختلف امریکا، و با همکاری «وسترن یونیون»[4] که از این جریان سود می‌برد، سازماندهی شده بود. متجاوز از ۷۵ درصد پول تهیه شده برای دفاع از نورث، در نزد تهیه‌کنندگان پول باقی ماند و هرگز به دست گروه وکلای مدافع او نرسید. در مارس ۱۹۸۸، دادستان ویژه این پرونده، نورث، پویندکستِر و دو نفر از معامله‌گران اسلحه را به خاطر نقض ممنوعیت کمک به «کُنتراها»، فریب دادن دولت و ایجاد مانع در امر اجرای عدالت، مقصّر شناخت. نورث که اینک به میلیون‌ها دلار احتیاج داشت تا هزینه وکلای مدافع خود را بپردازد، از سپاه تفنگداران دریایی استعفا داد، به گوشه و کنار کشور سفر کرد، و به عنوان سخنگوی سیاستمداران محافظه‌کار، سرگرم تهیه پول برای هزینه وکلای مدافعِ خود شد. طرفداران نورث از رییس جمهور درخواست کردند که پیش از شروع محاکمه او، از حق عضو ویژهٔ[5] خود درباره نورث استفاده نماید.

1. "Ollie Mania"
2. U.S.News and World Report

۳. (Walter Mity)؛ قهرمان داستانِ «زندگی مخفی والترمیتی»، اثر جیمز تِربر (۱۹۳۹). در این داستان، والتر میتی یک جوان عادی و خجالتی است که برای رهایی از زندگی ملال‌آورِ عادی خویش، به ماجراجویی و کارهای مخفی روی می‌آورد تا شخصیت خود را بزرگ بنمایاند. در و اقع، او به حقیقت اِعمالش ایمان ندارد و این اَعمال را صرفاً به خاطر بزرگ نمایی خویش انجام می‌دهد. م.

۴. (Western Union)؛ یک شرکت معروف پُست و تلگراف در ایالات متحده. م.

5. preemptive pardon

در حالی که مردم امریکا به تدریج سر عقل می‌آمدند و درک می‌کردند که نورث مقصّر بود، شهادت او در کنگره باعث شد که کنگره نتواند شخص رییس جمهور را در ماجرای ایران ـ کُنترا مقصّر بداند. ریگان حاضر نشد از حق عفو ویژهٔ خود استفاده کرده و زیردستانش را که در ماجرای ایران ـ کُنترا آلوده شده بودند، مشمول آن قرار دهد، چرا که این کار به محبوبیت او در نزد مردم لطمه وارد می‌ساخت. نورث، پویندکستِر و چند معامله‌گر اسلحه و دلاّل به جرم شهادت دروغ و سوء استفاده از وجوه دولتی، محاکمه و محکوم شدند. اما بعداً یک دادگاه استینافِ فدرال احکام محکومیت نورث و پویندکستر را [که از دادگاه بَدوی صادر شده بود] لغو کرد، با این استدلال حقوقی که قبلاً به نامبردگان قول داده شده بود که در صورت شهادت در برابر کمیته تحقیق ایران ـ کُنترا، مشمول پیگرد قانونی نخواهند شد. در ۱۹۹۲، دادستان ویژه این پرونده، به‌گاسپر واینبرگر (وزیر دفاع پیشین) اتهام زد که شهادت دروغ داده بود. زیرا واینبرگر با این که با فروش اسلحه به ایران مخالفت کرده بود، لیکن در شهادتش در کنگره، این موضوع را مخفی کرده بود که در طول نشست‌های بحرانی هیئت دولت در اوایل ۱۹۸۵، یادداشت‌های شخصی خود را درباره موضوع مزبور به روی کاغذ آورده بود. کشفِ یادداشت‌های دست نویس واینبرگر باعث شد که دادستان برای او کیفرخواست صادر کند.[۱]

کارنامه ریگان

کارنامه سیاست خارجی دولت ریگان یکی از شگفت‌انگیزترین کارنامه‌های سدهٔ بیستم بود. رییس جمهور و مشاوران اصلی او که دیدگاهی تنگ نظرانه درباره جهان داشتند، مسئولیت خود را عهده‌دار شدند. اینان که با شیوهٔ کمونیسم روسی کاملاً مخالفت می‌کردند، به نظر می‌رسید که سازش با مسکو را نشانه‌ای از ضعف یا نابخردی پیشینیان خویش می‌پنداشتند. با این وصف، دولت ریگان ثابت کرد که پس از ظهور میخاییل گورباچف، مهارت استثنایی در مذاکرات با شوروی‌ها داشت. ریگان در سراسر دوران ریاست جمهوری‌اش یک رشته اندیشه‌های ساده درباره سیاست خارجی داشت. او به قدرتِ (به ویژه از نوع نظامی آن) فضایل اخلاقی ایالات متحده و رذایل کمونیسم،

۱. (درباره ماجرای ایران ـ کُنترا، بنگرید به: تحولات سیاسی در ایالات متحده امریکا، صفحات ۱۳۶-۱۵۰؛ تاریخ سیاست خارجی ایران، صفحات ۱۲۵-۱۲۶؛ شیر و عقاب، صفحات ۴۱۴-۴۲۳؛ بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحات ۳۷۵-۳۸۴). م.

اعتقاد داشت. منتقدان، از او به خاطر سادگی اندیشه‌هایش، خُرده گرفتند. در واقع، در دوره اول ریاست جمهوری او، یک چنین ساده‌اندیشی‌هایی، این خطر را به همراه داشت که اَبَرقدرت‌های هسته‌ای را به لبهٔ پرتگاه جنگ سوق دهد. با وجود این، ریگان در ۱۹۸۷ [دوره دوم ریاست جمهوری او] خود را با چهرهٔ جدید اتحاد شوروی سازگار کرده بود. به رغم نقاط ضعفِ فکری او، ریگان یک رهبرِ سیاسیِ واقعی را در سر و کار داشتن با روس‌ها اِعمال کرد. جان لوئیس گدّیس تاریخ نگار این نکته جالب را یادآور می‌شود که «بر عهدهٔ رونالد ریگان گذارده شد که بر موقعیتِ دیررس اما کارسازِ استراتژی سدّ نفوذ کمونیسم که جورج اف. کِنان متجاوز از چهار دهه قبل آن را مطرح کرده بود، ریاست کند.» مقامات رسمیِ سیاستگزار خارجی در طول دولت ریگان، غالباً با یکدیگر اختلاف نظر داشتند. دیپلماسی امریکا در جریان رسوایی ایران ـکُنترا به طور غیرقانونی عمل کرد؛ بی‌توجهی دولت ریگان به محدودیت‌هایی که کنگره امریکا در مورد قوه مجریه مقرر داشته بود، باعث شد که مردم به مقامات رسمی دولت بی‌اعتمادتر شوند. دولت ریگان با معکوس کردن سیاست کارتر در مورد رعایت و دفاع از حقوق بشر در سایر کشورها ــ که پیش از ۱۹۸۰ به سستی گراییده بود ــ از علاقهٔ دنیای خارج به ایالات متحده کاست. ایالات متحده در دهه ۱۹۸۰ غالباً به راحتی متوسل به زور شد، و تقویت بنیه نظامی امریکا در سال‌های حکومت ریگان نیز موجب شد که کمر دولت در زیر بارِ سنگین قرض خم شود. با این وصف، توانایی رونالد ریگان در بهره‌گیری از فرصت‌ها، در برطرف شدنِ ترس از نابودی هسته‌ایِ که جنگ سرد را به صورت یک کابوس درآورده بود، تأثیرگذار بود. سیاست خارجی ریگان سَررشته‌های معدودی را برای آینده عرضه کرد، اما نشانگر پایانِ یکی از خطرناک‌ترین دوران‌ها در تاریخ معاصر بود.[1]

۱. (درباره تحلیل سیاست خارجی ریگان، بنگرید به: تحولات سیاسی در ایالات متحده امریکا، صفحات ۱۹۲-۲۰۱؛ ریگان با مردم امریکا چه می‌کند؟، فصل ۹). م.

فصل پانزدهم

به سوی قرن بیست و یکم: ۱۹۸۹ـ ۱۹۹۶

کمونیسم به شیوه روسی، در فاصله سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ با شتاب نَفَس‌بُری فروپاشید: در ۹ نوامبر ۱۹۸۹، دیوار برلین فرو ریخت. در مدت کمتر از یک سال، آلمان واحد به عنوان یک کشور دارایِ نظام سرمایه‌داری آزاد، از نو به وجود آمد. با برپایی انقلاب‌هایی، بساط رژیم‌های کمونیستی در سراسر اروپای شرقی در طول سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ برچیده شد. شگفت‌انگیزتر از همه، عُمر اتحاد شوروی در ۱۹۹۱ به پایان رسید. در ۲۵ دسامبر [۱۹۹۱]، میخاییل گورباچف که سه ماه پیش از مقام دبیرکلی حزب کمونیست شوروی استعفا کرده بود، از مقام ریاست جمهوری شوروی نیز کناره‌گیری کرد. با سپری شدن هفت روز، پرچم سرخ انقلاب بُلشِویکی ۱۹۱۷ که تصویر داس و چکشِ جنبش جهانی کارگر بر روی آن دیده می‌شود، برای آخرین بار از تیر پرچم کرملین پایین آمد تا جای خود را به یک پرچم قدیمی سرخ و سفید و آبی تزارها، که این بار نمادی از جمهوری جدید روسیه بود، بدهد. رییس جمهور جورج بوش، پایان عُمر نظام شوروی را این چنین توصیف کرد، «یکی از مهم‌ترین تحولات این قرن ـ تحول انقلابی یک دیکتاتوری توتالیتر و آزاد شدن مردم آن از آغوشِ خفه‌کننده آن.»

برای یک دوره کوتاه از ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱، بوش، مقامات بلندپایه در دولت او، و ناظران آگاهِ متعدد در امور بین‌المللی، با لحنی اطمینان بخش درباره این موضوع سخن گفتند که چگونه مرگ کمونیسم نشانگر یک «نظم نوین جهانی» بود. با آن که نماهای آن نظم هرگز به سرعت در کانون قرار نگرفت، اما هواداران آن نظم، نظمی از سیاست جهانی را که شبیه به نظم پیش‌بینی شده توسط فرانکلین دلانو روزولت در اواخر جنگ

جهانی دوم بود، پیش‌بینی کردند: ایالات متحده با بهره‌گیری از برتری نظامی بی‌چون و چرای خود، باید از طریق همکاری مستقیم با هم‌پیمانانش، و نیز در چارچوب سازمان ملل، در راستای کاهش کشاکش‌های بین‌المللی و امحاء تجاوز تلاش نماید.

اما واقعیت اوضاع به گونه‌ای بود که سودای همکاری و هماهنگی بین‌المللی را که هواداران امریکایی یک نظم نوین جهانی در سر می‌پروراندند، نقش بر آب کرد. در سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، دولت بوش یک ائتلاف نظامیِ چندملّیتیِ بی‌سابقه تحت نظارت سازمان ملل را برای ناگزیر کردن نیروهای مسلح عراق به ترک شیخ‌نشین نفت‌خیز کویت، به طرزی موفقیت‌آمیز سازماندهی کرد. اما در پایان جنگ شش هفته‌ای خلیج‌فارس در آغاز سال ۱۹۹۱، دولت بوش نتوانست آن ثبات بین‌المللی راکه بسیاری از مردم امیدوار بودند پس از پایان عصر جنگ سرد، پدید آید، برقرار سازد. در ۱۹۹۲، بوش به طور سربسته از حمایت امریکا از یک نظم نوین جهانی سخن گفت. بوش پیش‌بینی کرد که محبوبیت او در جامعه امریکا به خاطر هدایت یک سیاست خارجی کارساز، طبیعتاً باید به پیروزی سهل او در دومین دوره ریاست جمهوری‌اش در ۱۹۹۲ بیانجامد. اما توجه بسیاری از امریکاییان معطوف به مسائل داخلی شد و چیرگی بر یک رکود اقتصادی حادّ را در کانون توجه خود قرار دادند. حال که خطر جنگ هسته‌ای، دیگر بر فراز سرِ آنان پرواز نمی‌کرد، نیازهای داخلی برآورده نشده امریکاییان در اولویت قرار گرفت. تأکید بوش بر مسائل خارجی، در نزد مردم امریکا به صورت یک نقص جلوه کرد، چراکه احساس می‌کردند بوش از مشکلات زندگیِ روزمرّه مردم عادی آگاه نیست. بیل کلینتون[1] (نامزد کامیاب [دموکرات‌ها] در انتخابات ۱۹۹۲) پیروزی خود در انتخابات ۱۹۹۲ را مدیون اهمیت دادن به مشکلات طبقه متوسط امریکا بود. کلینتون بلافاصله پس از انتخاب شدن به مقام ریاست جمهوری، وعده داد که «فوراً توجه خود را به اقتصاد کشور معطوف کند، و از سیاست خارجی در مقیاس وسیع، تا آن حد که در اقتصاد داخلی تأثیر می‌گذارد، بهره گیرد.»

با این وصف، کلینتون نیز مانند بسیاری از پیشینیانش، پی برد که مسائل خارجی از اهمیت فزاینده‌ای در طول دوره اول ریاست جمهوری او برخوردار بود. دولت دموکرات بر توسعه تجارت تأکید کرد تا قدرت رقابتی کشور را در یک اقتصاد جهانی، تقویت نماید. در ۱۹۹۳، سنای امریکا بنا به اصرار کلینتون، موافقتنامه تجارت آزاد امریکای

1. Bill Clinton

شمالی («نفتا»[1]) را که در طول دولت بوش مورد مذاکره قرار گرفته بود، تصویب کرد؛ موافقتنامه مزبور وعده می‌داد که موانع تجاری میان کشورهای کانادا، ایالات متحده و مکزیک را در یک دوره بیست ساله برطرف نماید. دولت کلینتون، توسعه وسیع روابط تجاری با اقتصادهای شکوفان کشورهای واقع در شرق و جنوب شرقی آسیا را مدّ نظر قرار داد. از ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۶، ایالات متحده همچنان به مسائل متعددی پرداخت که در پایان عصر جنگ سرد، حل نشده باقی مانده بودند: میانجی‌گری بین اسراییل و فلسطینی‌ها و اعراب؛ گسترش دموکراسی در کشورهایی که در پی فروپاشی اتحاد شوروی پدید آمده بودند و نیز در کشورهای اروپای شرقی؛ کوشش در راهِ کاهش تنش‌های نژادی در بالکان؛ احیای دموکراسی در هائیتی؛ و بالاخره، ارسال کمک‌های انسان دوستانه به افریقا. برخی از این ابتکارها با موفقیت قرین بود، بعضی‌ها شکست خورد، و سایرین نیز دارای نتایج مختلط شکست و موفقیت بود. در سال‌های پایانی قرن بیستم، سیاست خارجی امریکا فاقدِ آن روشنی هدف بود که در گرماگرم جنگ سرد، از خود نشان داده بود. با وجود این، سردرگمی‌های واقعیِ تلاش‌های امریکا در دهه ۱۹۹۰ برای رویارویی با دنیایِ پس از جنگ سرد که به تدریج ظاهر می‌شد، نشانگر واقعیت آن دنیا بود.

گروهِ همکارانِ بوش در زمینه سیاست خارجی

بوش در جریان انتخابات ۱۹۸۸ اشاره‌های ظریفی کرد به این موضوع که در مقایسه با رونالد ریگان رییس جمهور پیشین، وظایف خود را با انرژی بیشتری انجام خواهد داد. در مورد مسائل بین‌المللی، بوش اظهار داشت که تجربه شخصِ او در زمینه سیاست خارجی در دولت‌های نیکسون و فورد، و نیز مأموریت‌های دیپلماتیک متعددی که در طول زمامداری ریگان عهده‌دار شده بود، وی را کاملاً پخته و آماده کرده بود تا شخصاً سیاست خارجی ملت امریکا را عهده‌دار شود. بوش پیش از آن که به مقام ریاست جمهوری برسد، دوستان سیاستمداری را در گوشه وکنار جهان برای خود یافته بود[2]؛ و

1. North American Free Trade Agreement (NAFTA)

۲. جورج بوش در جنگ جهانی دوم، خلبان نیروی دریایی امریکا بود و در دولت‌های نیکسون و فورد، این پُست‌ها را به عهده داشت: سفیر امریکا در سازمان ملل (۱۹۷۱-۱۹۷۴)، نماینده سیاسی امریکا در جمهوری خلق چین (۱۹۷۴-۱۹۷۵). در دولت کارتر نیز به مدت دو سال (۱۹۷۵-۱۹۷۷) رییس سازمان سیا بود. بوش در ←

هنگامی که بر مسند ریاست جمهوری تکیه زد، به خود می‌بالید که در ایّام بحران‌های بین‌المللی، از طریق تلفن با رهبران جهان در تماس بود.

بوش با نخستین گزینش برای گروه همکارانش در مسائل خارجی، تلویحاً نشان داد که قصد دارد سیاستگزاری خارجی را در قبضه خود درآورد؛ جیمز آ. بیکِر[1]، نزدیک‌ترین دوست و مشاور سیاسی‌اش را برای پُست وزیرخارجه برگزید. بیکِر در فاصله سال‌های ۱۹۸۱ـ۱۹۸۵ به عنوان نخستین رییس ستاد کاخ سفید، در دولت ریگان خدمت کرده بود. سپس در آغاز دوره دوم ریاست جمهوری ریگان (۱۹۸۵)، پُست وزیر خزانه‌داری را احراز کرد. بزرگ‌ترین تجربه بیکر هنگامی حاصل شد که وی شرکت ایالات متحده در نشست‌های سالانه سران هفت کشور صنعتی جهان آزاد را سرپرستی کرد. بوش برای گزینش مشاور امنیت ملی، به سراغ همکاران پیشینِ خود در دولت فورد رفت. ژنرال هوایی (بازنشسته) بِرنت اسکاکروفت را که در دولت فورد پُست مشاور امنیت ملی را داشت (و بوش نیز در سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۷ رییس سازمان سیا بود) به عنوان مشاور امنیت ملی برگزید.

پس از آن که مجلس سنای امریکا با انتصاب وزیر دفاع مورد نظر بوش[2]، مخالفت کرد، رییس جمهور به یک دوست قدیمی دیگر در کابینه فورد روی آورد، یعنی ریچارد [دیک] چینی[3] (عضو کنگره از ایالات وایومینگ) که از ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۷ رییس ستاد کاخ سفید در دولت فورد بود[4]. بوش برای کامل کردن تیم مشاوران خود در مسائل خارجی‌اش، ژنرال سیاهپوست کالین پاول[5] (نخستین مشاور امنیت ملی در دولت ریگان) را به عنوان رییس کلِ ستاد مشترک برگزید.

بیکر، اسکاکروفت، چینی، و تا حد کمتری پاول، یک گروه استثنایی را تشکیل دادند و با رییس جمهور کاملاً همکاری کردند. این روحیه همکاری باعث شد که از تکرار

→

پُست معاون رییس جمهور، سفرهای زیادی به گوشه و کنار جهان کرد و با رهبران مختلف آشنا شد. (نک: از جورج واشنگتن تا جورج بوش، صفحه ۲۵۱). م.

1. James A. Baker

۲. جان تاور، سناتور پیشین از تگزاس. علت مخالفت سنا با گزینش او، این بود که جان تاور خواستار احیای طرح «جنگ ستارگان» شده بود. (نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحه ۴۰۷). م.

3. Richard [Dick] Cheney

۴. دیک چینی خواستار کاهش بودجه نظامی امریکا به میزان ۱۴ درصد شده بود. (نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحه ۴۰۷). م.

5. Colin Powel

اختلاف نظرهای ناامیدکننده‌ای که در میان دستیاران ارشد رییس جمهور ریگان در مسائل خارجی وجود داشت، جلوگیری شود. اعضای گروه سیاست خارجی بوش ضمن یکپارچگی و همسویی، بینش محدودی درباره [شناخت] منافع ایالات متحده داشتند. [به طور مثال،] اسکاکروفت [مشاور امنیت ملی] نقش خود را به عنوان مدیری که گزینش‌ها [راه‌حل‌ها] را در اختیار رییس جمهور قرار می‌داد، می‌دید، و نه مُجری یک استراتژی بزرگ. این روش اسکاکروفت با سلیقه بوش همخوانی داشت، زیرا وی در نخستین سال ریاست جمهوری‌اش، همواره تأکید می‌کرد که «متعّهد است که در مسائل خارجی، خوش‌بینی را از طریق درایت تعدیل نماید.» گروه سیاست خارجی بوش که تمامی آنان از کهنه‌کاران جنگ سرد بودند، توجه خود را به روابط امریکا با تک تکِ دولت‌ها معطوف کردند، از تأکید کردن بر پیشبرد حقوق بشر معذّب بودند، و به تدریج پی بردند که عصر رویارویی با اتحاد شوروی پایان یافته بود. تجربه شخصی بوش به عنوان نماینده سیاسی ایالات متحده در جمهوری خلق چین [۱۹۷۴-۱۹۷۵]، همراه با خاطرهٔ اعضای گروه سیاست خارجی او از همکاری واشنگتن و پکن در دهه ۱۹۷۰، دولت بوش را به سَمت ابراز همدلی با چین و رهبران سالخورده آن سوق داد.

در پایان سال ۱۹۸۹، بوش و مشاوران ارشد او در سیاست خارجی، اذعان داشتند که دگرگونی‌های فوق‌العاده‌ای در دنیای کمونیسم صورت گرفته بود، و از این رو برای سازندگیِ آینده تلاش کردند. در ۱۹۹۰، رییس جمهور به هنگام پیش‌بینی امیدها برای یک دنیای نوین [نظم نوین جهانی]، نگاه گسترده‌ای را عرضه کرد. بر اساس نظم نوین جهانیِ مبهمِ بوش، دولت‌های اروپای غربی و کشورهای کمونیست پیشین و اتحاد شوروی در حال فروپاشی بایستی به منظور هماهنگ کردن روابط بین‌المللی، با ایالات متحده به نحو مستقیم و نیز غیرمستقیم (از طریق سازمان ملل) همکاری نمایند. امیدواری مزبور برای مدت کوتاهی توجیه‌پذیر به نظر می‌رسید زیرا بوش با تشکیل یک ائتلاف دولت‌ها (تحت نظر سازمان ملل) برای حمله به عراق [به منظور آزاد کردن کویت]، بزرگترین پیروزی خود را به دست آورده بود. با وجود این، در طول هجده ماهِ پس از پایان جنگ با عراق، امیدها برای ایجاد یک نظم نوین جهانی به سرعت کمرنگ شد. بوش نیز شخصاً واژهٔ «نظم نوینِ جهانی» را کنار گذارد، و کاربُرد بعدی آن، فقط توسط منتقدانی صورت گرفت که از این سیاست بوش خُرده گرفتند.[1]

۱. در ۱۱ سپتامبر ۱۹۹۰ (یک ماه پس از اشغال کویت توسط عراق) جورج بوش در نشست مشترک نمایندگان ←

پایان کمونیسم

دولت بوش در نخستین سال حکومتش، با احتیاط بسیار زیاد، به سَمت ایجاد رابطه‌ای جدید با دولت‌های کمونیست حرکت کرد، در حالی که در اقدامات اولیه بوش، وقوع زمین لرزه در دنیای کمونیسم در تابستان ۱۹۸۹ اساساً پیش بینی نشده بود. با وجودِ ــ و تا حدی به دلیل ــ اصلاحات اقتصادی گورباچف، اقتصاد شوروی به مدت چهار سال دچار رکود شده بود. رهبر شوروی پی برد که نگهداری نیروهای مسلح شوروی در خارج از مرزهای آن کشور، بارِ گرانی را بر دوش شوروی تحمیل کرده بود. در ژوئیه [۱۹۸۹] گورباچف در نشست سالانه سران کشورهای عضو پیمان ورشو، به آنان اطلاع داد که مسکو از این پس خواستار اِعمال کنترل مسکو بر نظام‌های سیاسی یا اجتماعی آنان نمی‌باشد.[۱] در طول هجده ماه بعد، تمامی دولت‌های کمونیست اروپای شرقی پذیرای نظام کاپیتالیسم، بازار آزاد[۲]، نظام‌های انتخاباتی چند حزبی[۳] و سیاست کمونیسم‌ستیزی[۴] شدند.

[در مرحله بعد،] برپایی انقلاب‌های مردمی باعث فروپاشی همگی رژیم‌های کمونیست اروپای شرقی شد. رژیم کمونیست آلمان شرقی فرو پاشید و طولی نکشید که جمهوری دموکراتیک آلمان به عنوان یک ملت مستقل، محو شد [در اکتبر ۱۹۹۰]. روند فروپاشی آلمان شرقی با فرو ریختن دیوار برلین آغاز شد. به نظر می‌رسید که تخریب دیوار برلین نشانگر بحران مهاجرت از آلمان شرقی بود. این بحران، حتی قبل از کشیدن دیوار برلین در تابستان ۱۹۶۱، آغاز شده بود. در تابستان ۱۹۸۹، صدها هزار نفر از مردم آلمان شرقی، از کشورِ خود به غرب گریخته بودند. هزاران آلمانی که در شرق آلمان باقی مانده بودند، به خیابان‌ها ریختند و تظاهرات گسترده‌ای را علیه حکومت‌شان

←

کنگره (به مناسبت بحث درباره بودجه) واژهٔ «نظم نوین جهانی» را مطرح کرد، و در این باره اظهار داشت: «تاکنون حدود یکصد نسل برای تأمین صلح مبارزه کرده‌اند... و امروزه این جهان نو برای پیدایش خود مبارزه می‌کند، جهانی بکلّی متفاوت از آنچه ما شناخته‌ایم، جهانی که در آن، قانون حقیقی، و نه قانون جنگل، بر روابط ملت‌ها حاکم است.» (نک: یکی بدون دیگری: نظم نوین جهانی؟، آندره فونتن، ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تهران، ۱۳۷۱، نشر فاخته، صفحات ۲۴۵-۲۴۶). م.

۱. (نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحه ۵۳۲). م.

۲. (free market)؛ بازاری است که در آن، قیمت یا مقدارِ محصول، تحت قید و کنترل نیست و خریدار و فروشنده آزادانه به معامله می‌پردازند. م.

3. multi-party electoral systems

4. anticommunism



نقشه اروپا [در ۱۹۹۳]

در پاییز ۱۹۸۹ آغاز کردند. مقامات کمونیست آلمان شرقی در نظر داشتند که از نیروهای پلیس یا ارتش برای سرکوب مردم استفاده نمایند اما گورباچف اجازه این کار را به آنان نداد. کمونیست‌ها نیز به جای ایستادگی در برابر مخالفانشان، دستور دادند که دیوار برلین در ۹ نوامبر [۱۹۸۹] گشوده شود و هرکس که مایل به خروج از آلمان شرقی است، خارج شود. در طول زمستان آن سال، مردم آلمان با پرتاب تکّه‌های سنگ، بقایای دیوار برلین را تخریب کردند. در ۲ اکتبر ۱۹۹۰، جمهوری دموکراتیک آلمان، دیگر وجود نداشت و استان‌های تشکیل دهنده آن به صورت بخشی از جمهوری فدرال آلمان درآمدند. هلموت کُهل[1] (صدراعظم آلمان غربی) رهبر آلمانِ واحد شد.[2]

انقلاب‌های مشابهی ـ غالباً مسالمت‌آمیز، اما گاهی اوقات خونین ـ در تمامی کشورهای کمونیستِ اروپای شرقی روی داد[3]. در همه جای اروپای شرقی، حکومت‌هایی به قدرت رسیدند که وعدهٔ پایان دادن به کمونیسم، ایجاد اقتصادهای بازار آزاد [نظام اقتصادی سرمایه‌داری] و نهایتاً قولِ سعادتی را دادند که در غرب وجود داشت. این رژیم‌های جدید در حدود یکسال از حمایت مردم برخوردار بودند، اما بعداً با ناخشنودی مردم روبرو شدند. زیرا سعادت موعود به سرعت از راه نرسید، در حالی که تنش‌های اجتماعی و نژادی سریعاً ظاهر شدند. بیکاری و افزایش قیمت‌ها باعث کمرنگ شدن اشتیاق مردم به اصلاحات بازار آزاد در بسیاری از نقاط، و به ویژه در آلبانی و بلغارستان و لهستان و رومانی شد. اسلوواک‌ها از چک‌ها ناخشنود بودند، و همین ناخشنودی باعث تجزیه چکسلواکی به دو جمهوری چک و اسلوواکی شد.[4]

بدترین پیامد سقوط کمونیسم، در یوگسلاوی ظاهر شد. فدراسیون یوگسلاوی، حداقل به چهار جمهوری مستقّل تجزیه شد[5]. بلافاصله، یک جنگ داخلی شدید برپا شد که طی آن، هولناک‌ترین فجایعی که پس از ۱۹۴۵ روی داده بود، در یوگسلاوی اتفاق

1. Helmut Kohl

۲. (در مورد روند فروپاشی جمهوری دموکراتیک آلمان و ادغام آن در جمهوری فدرل آلمان (تحت عنوان «آلمان واحد») بنگرید به: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، فصل چهاردهم (صفحات ۵۱۶-۵۳۶)؛ نسیم آزادی، محمود طلوعی، تهران، ۱۳۶۹، مؤسسه پیک ترجمه و نشر، صفحات ۱۷۰-۱۹۰؛ دیوارها فرو می‌ریزد: مسأله آلمان و بازتاب آن در دیپلماسی عمومی، سیدمحمد کاظم نعیمی، تهران، ۱۳۷۰، نشر البرز، فصل سوم). م.

۳. (درباره فروپاشی رژیم‌های کمونیستی در اروپای شرقی، بنگرید به: نسیم آزادی، بخش ۳؛ بعد از آنها، چه آب و چه سراب، فصل سیزدهم). م.

۴. رسماً از اول ژانویه ۱۹۹۳. م.

۵. شامل صربستان، اسلوونی، کُرواسی، بُسنی و هرزِه‌گوین (در مرحله بعد، مقدونیه نیز به صورت یک جمهوری مستقل درآمد). م.

افتاد. بین ۳/۰۰۰ تا ۲۰/۰۰۰ نفر که اکثراً از مسلمانان بُسنی و هرزه‌گوین بودند، پس از ماه مه ۱۹۹۲ به دست شبه‌نظامیان صرب به قتل رسیدند. ایالات متحده توجه چندانی به این موضوع نکرد و ترجیح داد که دولت‌های اروپایی برای عرضه کردن یک راه‌حل، پیشقدم شوند.[1]

بحران اروپای شرقی در ۱۹۸۹-۱۹۹۰، به سمت شرق یعنی به اتحاد شوروی نیز سرایت کرد. دولت‌های بالتیکِ لیتوانی، لاتویا [لتونی] و استونی (که در سال ۱۹۴۰ توسط استالین به شوروی ملحق شده بودند) در ۱۹۹۰ اعلام استقلال کردند. در ژانویه [۱۹۹۰] نیروهای شوروی به روی تظاهرات مسالمت‌آمیز در ویلنیوس[2] (پایتخت لیتوانی) آتش گشودند و چهارده نفر را کشتند. دولت بوش فقط چند اعتراض ملایم به شوروی کرد، زیرا مایل نبود حمایت گورباچف از اقدام ائتلافی سازمان ملل علیه عراق را از دست بدهد. اصلاحگران در اتحاد شوروی، نسبت به گورباچف بی‌اعتقاد شدند، چرا که او ثابت کرد که قادر نیست از سیاست سرکوب ممانعت کند. ضمناً برنامه‌های اصلاحات اقتصادی او نیز نتوانست از سقوط تولیدات صنعتی در درون اتحاد شوروی جلوگیری نماید. در [۱۲ ژوئن] ۱۹۹۱، بوریس یلتسین[3] به عنوان رییس جمهورِ جمهوری فدراتیو روسیه انتخاب شد، یعنی مقامی که حدود اختیارات آن مشخص و تعریف نشده بود، و یلتسین نیز بر اختیارات خود افزود و آن را محور مخالفت با گورباچف قرار داد.[4]

به نظر می‌رسید که دولت ایالات متحده تمایلی برای دخالت مستقیم در بحران شوروی ــ که در فراسوی آن، پرده آهنین قرار داشت ــ نداشت. از نگاه بوش، عقل حُکم می‌کرد که از فروپاشی کمونیسم آشکارا ابراز شادمانی نکنند. بوش و گورباچف در دسامبر ۱۹۸۹ برای نخستین بار در مالت[5] با یکدیگر دیدار کردند.

این نوع دیدار، بارها تکرار شد، و در طول نوزده ماه بعد، بوش و گورباچف در شش کنفرانس سران امریکا و شوروی شرکت کردند. یکی از نشست‌های مهم آنان در پاریس و در نوامبر ۱۹۹۰ برگزار شد. در پاریس، رهبران امریکا و شوروی به جمع نمایندگان سی و دو دولت اروپایی و امریکای شمالی در کنفرانس امنیت و همکاری اروپا پیوستند و

۱. (نک: جنگ در بالکان، ترجمه و نگارش نقی طبرسا، تهران، ۱۳۷۱، انتشارات اطلاعات، صفحات ۸۳-۹۰). م.
2. Vilinus
3. Boris Yeltsin
۴. (نک: راهنمای کشورهای مشترک المنافع و جمهوریهای بالتیک (واحد پژوهش و تألیف گیتاشناسی)، تهران، ۱۳۷۴، صفحات ۲۸-۳۲؛ بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحات ۵۸۸-۵۸۹). م.
۵. (Malta)؛ کشور مستقلی (مستعمره سابق بریتانیا) در جنوب قاره اروپا. م.

پایان جنگ سرد را رسماً اعلام کردند.[۱]

در تابستان ۱۹۹۱، گورباچف درصدد برآمد که بقایای سلطهٔ کشورش بر اروپای شرقی را بِزُداید. او بسیار امیدوار بود که به این طریق بتواند کمک‌های اقتصادی غرب را برای اقتصاد در حالِ فروپاشی شوروی تأمین نماید. در ژوئن ۱۹۹۱، اتحاد شوروی و هم‌پیمانان اروپای شرقی آن، انحلال پیمان ورشو (اتحاد کشورهای بلوک شرق در برابر بلوک غرب [ناتو]) و «کومِکون»[۲] (یک سازمان اقتصادی بلوک شرق در برابر جامعه اقتصادی اروپا) را اعلام کردند.[۳] پس از یک ماه، بوش به مسکو سفر کرد تا یک قرارداد تقلیل سلاح‌های استراتژیک [استارت ـ ۱] را امضا کند. این قرارداد که در راستای کاهش گسترده تسلیحات بود، وعده می‌داد که هر یک از دو طرفِ قرارداد [امریکا و شوروی] باید تعداد موشک‌های خود را به میزان یک سوم کاهش دهند.[۴] نگرانی‌های گورباچف درباره خطرات ناشی از رویارویی شرق و غرب، جای خود را به تنگناهای شدید اقتصادی شوروی داده بود.

شاید غرب قادر نبود دست به کاری بزند که گورباچف را در سریر قدرت نگهدارد، زیرا در حالی که از نگاه اکثر شهروندان جمهوری‌های روسیه، کمونیسم از مدت‌ها قبل مُرده بود، گورباچف هنوز هم یک کمونیست متعهد باقی مانده بود. سلطهٔ سست او بر قدرت، هنگامی سست‌تر شد که مخالفانش در ارتش و حزب کمونیست و پلیس مخفی در ۱۹ اوت ۱۹۹۱ کوشیدند که با یک کودتا، وی را برکنار نمایند. حکومت کودتا فقط

۱. اشاره به «اجلاس سران در پاریس» از ۱۹ تا ۲۱ نوامبر ۱۹۹۰ و با شرکت رهبران ۳۴ کشور عضو کنفرانس امنیت و همکاری اروپاست. این کنفرانس به لحاظ تصمیم‌های اتّخاذ شده، اهمیت وافری داشت. (نک: خاطرات میخائیل گورباچف، ترجمهٔ فریدون دولتشاهی، تهران، ۱۳۷۸، انتشارات اطلاعات، صفحات ۷۹۵-۷۹۶). م.

۲. (COMECON)؛ حروف اول کلمات انگلیسی "Council for mutual economic assistance" (شورای کمک متقابل اقتصادی)؛ این سازمان اقتصادی در سال ۱۹۴۹ با عضویت کشورهای اتحاد شوروی، بلغارستان، چکسلواکی، مجارستان، لهستان و رومانی تشکیل شد. در مراحل بعد، کشورهای آلبانی، کوبا، جمهوری دموکرتیک آلمان، مغولستان، و ویتنام نیز به آن پیوستند. م.

۳. در اجلاس پراگ (اواخر ژوئن ۱۹۹۱) رهبران اروپای شرقی انحلال پیمان ورشو را رسماً اعلام داشتند و تأکید کردند که عصر تازه‌ای را بر مبنای دوستی با اتحاد شوروی و همکاری امنیتی در سطح قاره اروپا دنبال خواهند کرد. (خبرگزاری رویتر، اول ژوئیه ۱۹۹۱). م.

۴. در سفر گورباچف به ایالات متحده در ۳ مه ۱۹۹۱، مذاکرات مربوط به «استارت ـ ۱» آغاز شد و مقدمات کار فراهم گردید. در ژوئیه ۱۹۹۱ که بوش به شوروی سفر کرد، قرارداد استارت ـ ۱ را امضا نمود. این قرارداد (که در واقع مکمّل قراردادهای سالت ۱ و ۲ بود) تعداد موشک‌های دوربُرد هر یک از کشورهای امریکا و شوروی را به ۱۶۰۰ فروند، و تعداد کلاهک‌های اتمی را به ۶۰۰۰ فروند تقلیل داد، و به ویژه محدودیت‌های بیشتری را در مورد موشک‌های امریکایی و روسی که در اروپا مستقر شده بودند، برقرار کرد. (نک: خاطرات میخائیل گورباچف، فصل بیست و پنجم؛ فرهنگ سیاسی آکسفورد، صفحه ۴۲۷). م.

سه روز دوام آورد، زیرا یلتسین هزاران نفر از شهروندان مسکو را در اعتراض به کودتا، به خیابان‌ها ریخت.

این کودتا باعث تسریع مرگ امپراتوری شوروی شد و روابط شرق و غرب را دگرگون کرد. در اوج بحران کودتا، بوش به یلتسین تلفن زد تا حمایت بی‌قید و شرط خود از نیروهای طرفدار دموکراسی را اعلام کند. در ۲۱ اوت، کودتاگران تسلیم شدند[۱]. گورباچف به مسکو بازگشت، اما به نظر می‌رسید که وی سردرگُم شده بود و نمی‌دانست حزب کمونیستی که شخصِ خود او ریاست آن را از سال ۱۹۸۵ به بعد به عهده داشت، اینک کاملاً بی‌اعتبار شده بود. یک روزنامه چاپ مسکو این پرسش را مطرح کرد، «آیا گورباچف درک می‌کند که او به یک کشور دیگری بازگشته است؟» مدت کوتاهی پس از شکست کودتا، گورباچف و یلتسین در برنامه اخبار شبانه بنگاه سخن‌پراکنی امریکا (ای بی سی)[۲] ظاهر شدند. در حالی که گورباچف از بعضی جنبه‌های حکومت هفتادساله کمونیسم در شوروی دفاع کرد، یلتسین حرف‌های گورباچف را رد کرد و گفت، «ای کاش این تجربه در کشور دیگری صورت گرفته بود.» یلتسینِ پیروزمند که اینک از قدرت بی‌چون و چرایی برخوردار بود، به سرعت دست به کار شد و آخرین بقایای کمونیسم را از میان بُرد. یلتسین، فعالیت حزب کمونیست در جمهوری فدراتیو روسیه را ممنوع اعلام کرد[۳]، روزنامه‌های حزب را تعطیل کرد و اموال حزب را ضبط نمود. در سراسر کشور، جماعات مردم مجسمّه‌های قهرمانان کمونیست را تکّه پاره کردند و اسامی قبل از انقلابِ خیابان‌ها و میدان‌ها و شهرها را از نو باب کردند. در ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱، گورباچف به عنوان آخرین رییس جمهور اتحاد شوروی، استعفا داد. با سپری شدن یک هفته، دیگر اتحاد شوروی وجود نداشت. یلتسین رییس جمهور روسیه باقی ماند، یعنی توانمندترین جمهوریِ باقی مانده در میان کشورهای جانشین اتحاد شوروی.[۴]

۱. (نک: کودتا: حقیقت و عبرت، میخائیل گورباچف، ترجمه هوشنگ لاهوتی، تهران، ۱۳۷۰،نشر پاژنگ؛ خاطرات میخائیل گورباچف، فصل سی‌ام). م.

2. American Broadcasting Company (ABC)

۳. در تاریخ ۲۴ اوت ۱۹۹۱. م.

۴. در پی شکست کودتای ۱۹ـ۲۱ اوت ۱۹۹۱، جمهوری‌های شوروی، یکی پس از دیگری، اعلام استقلال کردند و خود را از سلطهٔ شوروی خارج ساختند. در ۲۱ دسامبر ۱۹۹۱، یازده جمهوری شوروی با امضای پروتُکلی در شهر آلماآتا (پایتخت قزاقستان) انحلال رسمی اتحاد شوروی و تشکیل جامعه کشورهای مستقل مشترک المنافع را اعلام نمودند (جمهوری‌های لیتوانی، استونی، لاتویا و گرجستان از پیوستن به جامعه مزبور خودداری کردند). گورباچف در ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱ استعفا داد و تمامی نهادهای اتحاد شوروی تا پایان سال ۱۹۹۱ منحل گردید. با

←

اما فروپاشی کمونیسم در اروپا و اتحاد شوروی، به چین که بزرگ‌ترین کشور کمونیست بود، سرایت نکرد. در بهار ۱۹۸۹، دانشجویان چینی که تحت تأثیر اندیشه‌های غربی قرار داشتند، با برپایی یک رشته تظاهرات، خواستار دموکراسی و اصلاحات اقتصادی و کناره‌گیری رهبران سالخورده چین شدند. در پکن، هزاران دانشجو میدان «تین آن مِن[1]» راکه مقابل «شهر ممنوع»[2] و مزار مائوتسه تونگ رهبر انقلابی چین قرار داشت، به مدت شش هفته اشغال کردند. این دانشجویان مجسّمه بزرگی به نام «الهه دموکراسی» را (به تقلید از مجسمّه آزادی در نیویورک) ساختند. آنان خواستار آزادی بیان، آزادی فعالیت احزاب غیرکمونیست، و ایجاد مشاغل بهتر برای دانش آموختگان دانشگاهی و فرهنگیان این کشور شدند. تعداد زیادی از این دانشجویان اعتصاب غذا کردند تا دولت را ناگزیر سازند خواست‌های آنان را پذیرا شود. نخست‌وزیر چین[3] نیز دیدار مهیّجی با چند نفر از اعتصاب‌کنندگان داشت. صدها خبرنگار تلویزیون امریکا، تمامی لحظات سپری شده در میدان «تین آن مِن» را گزارش کردند. طبیعتاً اکثر امریکاییان به خود می‌بالیدند که مظاهر ملی ارزشمند آنان توسط دانشجویان جذّاب و کوشای چینی تقلید شده است. با این وصف، دولت چین توجه بین‌المللی به خواست دانشجویان چینی برای اعطای آزادی‌های بیشتر را یک خطر جدی به شمار آورد. دِنگ ژیائوپینگ (رهبر چین از اواخر دهه ۱۹۷۰ به بعد) به ارتش دستور داد که در ۳ ژوئن [۱۹۸۹] تظاهرکنندگان را سرکوب کند. تصاویر تلویزیونی تانک‌ها که به سرعت به تظاهرکنندگان غیرمسلّح نزدیک می‌شدند، بینندگان تلویزیون در سرتاسر جهان را بُهت زده کرد.[4] با وجود این، دولت

تجزیه اتحاد شوروی، بخش اصلی امکانات، تجهیزات و نهادهای داخلی و بین‌المللی آن به جمهوری روسیه منتقل شد. کُرسی آن کشور در سازمان ملل، و سفارتخانه‌های شوروی در خارج از کشور، به مالکیت جمهوری روسیه درآمد. نیروهای مسلّح شوروی نیز تحت فرماندهی جامعه کشورهای مستقل مشترک‌المنافع قرار گرفت. (نک: راهنمای کشورهای مستقل مشترک‌المنافع و جمهوریهای بالتیک، صفحه ۳۴؛ خاطرات میخائیل گورباچف، فصل سی و دوم). م.

1. Tienanmen

۲. (Forbiden City)؛ منطقه‌ای محصور در دیوار، در مرکز پکن، که زمانی کاخ‌های سلطنتی چین در آنجا قرار داشت و اینک به صورت موزه تاریخی درآمده است. م.

۳. «ژائو ژیانگ» نخست‌وزیر وقت چین بود. م.

۴. میدان «تین آن مِن» در طول تاریخ حکومت کمونیستی چین، شاهد صحنه‌های جالبی بوده است: در اول اکتبر ۱۹۴۹، مائو، در همین میدان، تأسیس جمهوری خلق چین را اعلام کرد؛ در آوریل ۱۹۷۶ (در پی مرگ چوئن لای) تظاهرات عظیمی از سوی مردم چین برگزار شد، اما توسط نیروهای پلیس و ارتش بشدت سرکوب شد؛ در ۱۹۸۷، دانشجویان چینی باز هم تظاهرات گسترده‌ای را برپا کردند. (نک: تحولات سیاسی در جمهوری خلق چین). م.



نقشه اوراسیا [اروپا و آسیا در ۱۹۹۳]

بوش فقط به اعتراض‌های بسیار ملایم به چین در مورد سرکوب جنبش هوادار دموکراسی، اکتفا کرد. بوش شخصاً باور داشت که تجربه او به عنوان نماینده سیاسی امریکا در پکن در سال‌های ۱۹۷۴-۱۹۷۵، به وی بینش وسیعی درباره روحیه دِنگ ژیائوپینگ و همکارانش داده بود. یک هفته پیش از آن که تانک‌ها از روی بدن‌های دانشجویان عبور کنند، بوش گفته بود، «ارتش چین، مردم چین را دوست دارد.» دولت بوش با تلاش‌های کنگره برای مجازات کردن چین به دلیل سرکوب جنبش دموکراتیک دانشجویان، مخالفت کرد. بوش در مدت زمان باقی مانده از دورهٔ ریاست جمهوری‌اش، با پیشنهاد حذف نام چین از فهرست دول کاملة‌الوداد به لحاظ صادرات به ایالات متحده، سرسختانه مخالفت کرد.

ایالات متحده و ناآرامی در جهان سوم

با پایان گرفتن جنگ سرد، نابسامانی‌های کشورهای جهان سوم نیز کاهش یافت. دولت بوش در آغازِ کارش، کوشید تا سیاست امریکا در مورد نیمکره غربی را از نو قاعده‌بندی کُند و یک مسیر عملی را و نه ایده‌ئولوژیکی، در پیش گیرد. از این رو، خصلت کمونیسم‌ستیزیِ متعصبانه‌ای را که در رهیافت دولت ریگان نسبت به کشاکش‌ها در امریکای مرکزی وجود داشت، به حداقل رسانید. خودِ دولت‌های آن منطقه نیز در مسیر کاهش جنگ‌های داخلی و خارجی‌شان حرکت کردند.

نیکاراگوئه

رییسان جمهورِ جمهوری‌های امریکای مرکزی در فوریه ۱۹۸۹ موافقت کردند که چارچوبی را برای پایان دادن به جنگ داخلی نیکاراگوئه تعیین کنند. حکومت ساندنیست‌های چپ‌گرا موافقت کرد که حداکثر تا ۲۵ فوریه ۱۹۹۰، یک انتخابات آزاد را برگزار کند. جنگ چریکی در السالوادور نیز در ۱۹۸۹ فروکش کرد.

نیکاراگوئه تا شروع سال ۱۹۹۰، از کانون توجه امریکا دور شد، و از سال ۱۹۹۰ بود که مبارزات انتخاباتی در آن کشور، توجه امریکاییان را جلب کرد. یک ائتلاف ضدساندنیستی در پشت سر نامزدی ویولتا باریوس دوچامورو[1] برای احراز مقام ریاست

1. Violeta Barrios de Chamoro

جمهوری تشکیل شد. در ۲۵ فوریه ۱۹۹۰، چامورو (بیوهٔ یک شهید سیاسی در عصر سوموزای منفور) توانست دانیل اورتگا را با تفاوت ۳ درصد آراء، شکست دهد. مقامات رسمی واشنگتن از پایانِ حکومت ساندینیست‌ها ابراز شادمانی کردند، اما طولی نکشید که حکومت چامورو امیدهای دولت ایالات متحده و نیز بسیاری از نیکاراگوئه‌هایی که به آن حکومت رأی داده بودند، نقش برآب کرد. چامورو با پاکسازی نکردن کشور از وجودِ نیروهای ساندینیست، باعث رنجش ایالات متحده شد. ضمناً اقتصاد نیکاراگوئه سامان نگرفت. چامورو دوره ریاست جمهوری‌اش را در ۱۹۹۶ به پایان رسانید. در اکتبر ۱۹۹۶، مردم نیکاراگوئه یک بار دیگر به پای صندوق‌های رأی رفتند و یک بار دیگر نیز دانیل اورتگا را طرد کردند. به جای اورتگا، آرنولد آله مَن[1] (رهبر اتحادیه لیبرال راست‌گرا) را که از «کُنتراها» در طول جنگ داخلی حمایت کرده بود، به عنوان رییس جمهورِ جدید برگزیدند.

پاناما

در ۱۹۸۹، یک استاد دانشگاهِ متخصّص نتیجه‌گیری کرد که نام امریکای لاتین «مترادف با مواد مخدّر، مهاجرت غیرقانونی [به ایالات متحده]، جوخه‌های مرگ، فرار سرمایه و واژهٔ اهریمنی «مداخله امریکا» شده است.» روابط ایالات متحده و پاناما مؤیّد این نتیجه‌گیری ناامیدکننده بود. در طول انتخابات ریاست جمهوری امریکا در ۱۹۸۸، مسأله پاناما به صورت مشکلی برای جمهوری خواهان درآمده بود، و رییس جمهور جدید [بوش] نیز در پاناما مداخله [نظامی] کرد تا این مشکل را حل نماید. از سال ۱۹۷۸ که امریکا با امضای قراردادهایی با پاناما، موافقت کرده بود که کنترل پاناما و منطقه کانال پاناما را به دولت پاناما واگذارد، روابط دو کشور همچنان بحرانی باقی مانده بود. عُمر توریخوس، مرد قدرتمند پاناما، در یک سانحه هوایی در ۱۹۸۱ کشته شد. دولت ریگان به سرعت روابط دوستانه‌ای با جانشین او یعنی ژنرال مانوئل نوریگا[2] برقرار کرد. نوریگا از مدت‌ها پیش، خبرچین سازمان سیا بود. وی پس از تحکیم قدرتش در ۱۹۸۳، خود را همچنان در اختیار سازمان سیا قرار داد و ضمناً با گروه‌ها و افراد متفاوتی همکاری کرد: یک کارتل مواد مخدّر کلمبیایی، فیدل کاسترو، و شورشیان «کُنترا». شرکت او در سوداگری مواد مخدّر تا سال ۱۹۸۸ به صورت یک راز باقی ماند، و در سال مزبور بود که

1. Arnoldo Aleman
2. Manuel Noriega

یک هیئت منصفه عالیِ فدرال در فلوریدا وی را به جرم حمل و نقل کوکایین در داخل ایالات متحده غیاباً محکوم کرد. صرف نظر از آنچه که بوش در دوره ریاست خود بر سازمان سیا [۱۹۷۵-۱۹۷۷] برای تشویق نوریگا به همکاری با آن سازمان، انجام داده بود، اینک بوش به عنوان رییس جمهور امریکا، دیکتاتور پاناما را یک دشمن به شمار می‌آورد. زیرا حکومت نوریگا در ۱۹۸۹، خودکامه‌تر و خشن‌تر شده بود. ایالات متحده تهدید کرد که پاناما را مشمول مجازات‌های اقتصادی خواهد کرد. پاسخ نوریگا به صورت درخواست او برای برگزاری انتخابات ملی [انتخابات ریاست جمهوری] در ماه مه ۱۹۸۹، ظاهر شد. نوریگا امیدوار بود که افراد گارد ملیِ وفادار به او بتوانند صندوق‌های رأی را با آراء تقلّبی برای نامزد انتخاباتی مورد نظر وی، پُر نمایند. اما با کمال تعجب مشاهده کرد که اکثریت عظیمی از مردم پاناما به نامزد اُپوزیسیون یعنی گیلرمو آندارا[1] رأی دادند. نوریگا انتخابات را باطل اعلام کرد، سپس تظاهرات عمومی برپا شد تا نوریگا را وادار کنند که نتیجه شمارش آراء را محترم شمارد. نوریگا همچنین اراذل معروف به «گردان‌های شَرَف[2]» را ترغیب کرد تا معترضین را که کاندیداهای ریاست جمهوری و معاون خود او نیز در میان آنان بودند، به حد کُشت کُتک بزنند. در این مرحله بود که سیاستمدارانِ مخالفِ نوریگا از ایالات متحده درخواست کردند که برای متوقف کردن او، هر چه از دستش برمی‌آید انجام دهد.

در دسامبر [۱۹۸۹]، بوش و مشاوران نظامی او به این درخواست پاسخ مثبت دادند. بوش که مطمئن بود حمله نظامی به پاناما، حمله‌ای کم‌خرج و سهل خواهد بود و با استقبال مردم پاناما روبرو خواهد شد، دستور حمله به پاناما به بهانه حفظ جان سربازان امریکایی در منطقه کانال پاناما و بازداشت نوریگا [برطبق حکم یک هیئت منصفه عالیِ فدرال فلوریدا] را صادر کرد. در ساعت ۱ بامداد روز ۲۰ دسامبر ۱۹۸۹، چتربازان امریکایی در «پاناماسیتی»[3] فرود آمدند و عملیاتی با نام رمز «عملیات آرمان عادلانه»[4] را برای تسخیر پاناما ظرف هفتاد و دو ساعت، آغاز کردند. پنجاه و پنج سرباز گارد ملی پاناما و بیست و سه سرباز امریکایی در این پیکارها جان خود را از دست دادند. تلفات غیرنظامیان بیشتر بود و تقریباً به ۵۰۰ نفر عابر می‌رسید که در اثر تقاطع آتش کشته شده بودند. نوریگا از ستاد نظامی‌اش گریخت، اما طولی نکشید که به سفارت واتیکان در

1. Guillermo Endara
2. "dignity battalions"
3. Panama City [پایتخت پاناما]
4. "Operation of Just Cause"

«پاناماسیتی» پناهنده شد. نیروهای امریکایی محلّ تحصّن نوریگا را محاصره کردند، و چون معروف بود که وی از موسیقی راک بدش می‌آمد، این موسیقی را به طور مداوم در اطراف سفارت واتیکان نواختند. نوریگا که قادر به خوابیدن نبود و ضمناً هراس داشت که اگر به دست مردم پاناما بیفتد او را اعدام خواهند کرد، در سوم ژانویه ۱۹۹۰، خود را به نیروهای امریکایی تسلیم کرد. حکومت جدید پاناما به سرعت موافقت کرد که نوریگا را به فلوریدا مسترد کند تا در آنجا به جُرم حمل و نقل مواد مخدر به داخل امریکا، محاکمه شود. دادگاه مربوطه نیز در آوریل ۱۹۹۲ وی را به دلیل ارتکاب جرم مزبور، محکوم کرد.[1]

مکزیک

به نظر رسید که عملکرد دولت بوش در مورد بهبود روابط ایالات متحده و مکزیک، بسیار موفّق بود. رییس جمهور ایالات متحده روابط دوستی نزدیکی با کارلوس سالیناس دوگورتاری[2] (رییس جمهور مکزیک) که او نیز مانند بوش در ۱۹۸۸ به مقام ریاست جمهوری برگزیده شده بود، برقرار کرد. سالیناس که در سنین جوانی به سر می‌برد و در رشته اقتصاد در دانشگاه هاروارد تحصیل کرده بود، یک پیروزی ضعیف و کمرنگ را در انتخابات به دست آورد، اما به سرعت وعدهٔ اصلاحات سیاسی و اقتصادی را داد. وی بسیاری از صنایع اداره شده به وسیله دولت را از کنترل دولت خارج و خصوصی کرد. ایالات متحده نیز سعی در کمک به سالیناس کرد، با این امیدواری که یک مکزیکِ برخوردار از ثبات سیاسی و پیشرفت اقتصادی، مانع از آن شود که صدها هزار مکزیکی فقیر و ناامید، برای یافتنِ کار وارد مرز شمالی مکزیک در ایالات متحده بشوند. در ۱۹۹۰، بوش موافقت کنگره را برای تسریع در مذاکرات با مکزیک و کانادا در مورد موافقتنامه تجارت آزاد امریکای شمالی («نفتا») به دست آورد. بوش این قرارداد را در اکتبر ۱۹۹۲ امضا کرد و دولت کلینتون نیز در سال بعد، آن را به تصویب سنای امریکا رسانید. اکثر اقتصاددانان پیش بینی می‌کردند که «نفتا» بایستی سرانجام مشوّق توسعه اقتصادی در سرتاسر نیمکره غربی باشد. دولت کلینتون نیز بعداً پیشنهاد کرد که «نفتا» اقتصادهای بزرگ امریکای جنوبی را شامل بشود.

۱. نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحات ۶۷۵-۶۷۶. م.

2. Carlos Salinas de Gortari

اما پیش از آن که محصولِ «تجارت آزاد» برداشت بشود، مکزیک در یک بحران سیاسی و یک رکود اقتصادی عمیق فرو رفت. در اول ژانویه ۱۹۹۴، یعنی همان روزی که «نفتا» به اجرا درآمد، یک جنگ داخلی در فقیرترین منطقه مکزیک برپا شد و چریک‌های رزمنده‌ای که خود را «جبهه آزادی بخش زاپاتیستا»[1] می‌نامیدند (برگرفته از نام یک قهرمان انقلابی به نام امیلیانو زاپاتا) به نیروهای دولتی در ایالت فقیر و سرخ پوست‌نشین چیاپاس[2] حمله کردند. در طول سه سال بعد، دولت مکزیک به جای آن که به حمله متقابل دست بزند، با چریک‌ها مذاکره کرد. در ۱۹۹۶، یک آتش‌بس موقت برقرار شد.

اصلاحات سیاسی که رییس جمهور سالیناس وعده داده بود، هرگز عملی نشد و فساد و رشوه‌خواری در سراسر نظام سیاسی مکزیک رواج یافت. رائول[3] (برادر بزرگ‌تر سالیناس) در برخی کارهای بسیار زشتِ سردمداران مواد مخدر در مکزیک، عمیقاً آلوده شد. وی از راه رشوه‌خواری و دریافت حق و حساب[4]، صاحبِ ثروتی متجاوز از ۱۰۰ میلیون دلار شد. شواهد و مدارک قویاً نشان داد که او ترتیب قتل رقبای خود [در قاچاق مواد مخدّر] را داده بود. یک رشته ترورهای سیاسی، مکزیک را لرزاند. مهیّج‌ترین قتل در مارس ۱۹۹۴ صورت گرفت، یعنی موقعی که دونالدو کولوسیو[5] (جانشین دست‌چین شده سالیناس به عنوان نامزد مقام ریاست جمهوری از طرف حزب انقلابی نهادینه[6]) در اثر شلیّک گلوله در تیخوانا[7] به قتل رسید. شواهد زیادی وجود داشت که نشان می‌داد مقامات رسمی حزب مزبور در این قتل دست داشته‌اند.

سپس «حزب انقلابی نهادینه» متوجه اِرنستو زادیلو[8] به عنوان نامزد حزب مزبور در انتخابات ریاست جمهوری شد. زادیلو که در رشته اقتصاد در یکی از دانشگاه‌های امریکا تحصیل کرده بود، در انتخابات اوت ۱۹۹۴ [۱۹۹۳] به راحتی پیروز شد. وی شخصاً مردی پاکدامن، اما محجوب و فاقد جاذبه بود و بدشانسی بزرگی به سراغش آمد. زیرا این وظیفه ناخوشایند را به عهده گرفت که زیان‌های وارده در طول سال‌های حکومت سالیناس را ترمیم نماید. درست چند هفته پس از آن که قرارداد «نفتا» در

1. Zapatista Liberation Front
2. Chiapas
3. Raul
4. kickbacks
5. Donaldo Colosio
6. Institutional Revolutionalry Party
7. Tijuana
8. Ernesto Zedillo

امریکا به تصویب [کنگره] رسید، زادیلو ناگزیر شد که ارزش پِسو[1] را به میزان ۵۰ درصد در برابر دلار کاهش دهد. مکزیک دچار رکود اقتصادی شد، و نرخ بیکاری در شش ماه اول سال ۱۹۹۴، دو برابر شد. بسیاری از مکزیکی‌ها، شخصِ رییس جمهور پیشین (سالیناس) و افراد خانواده او را مسئول بدبختی‌های کشور می‌دانستند. سالیناس مکزیک را ترک گفت و برادر او [رائول] به زندان افتاد. مهاجرت به امریکا از طریق مرز مشترک مکزیک ـ ایالات متحده به ناگه افزایش یافت. پس از دو سال توطئه‌چینی سیاسی و رکود اقتصادی، اقتصاد مکزیک در ۱۹۹۶ یک بار دیگر شروع به رشد کرد. در آن زمان بود که معلوم شد خوش‌بینی اولیه درباره «نفتا» بسیار مبالغه‌آمیز بوده است. سفیر ایالات متحده در مکزیک، اوضاع اقتصادی آن کشور را در دهه ۱۹۹۰، به وضعیت اقتصادی امریکا در طول بحران بزرگ اقتصادی در دهه ۱۹۳۰ تشبیه کرد. او هشدار داد که «بایستی فرصت‌های واقعی را برای قشرهای فقیر مکزیک ایجاد کرد، وگرنه این مردم ایمان خود به نظام بازار آزاد و آزادی‌های دموکراتیک را از دست خواهند داد.» نشریه اکونومیستِ چاپ لندن (که یکی از هواداران سرسختِ تجارت آزاد، خصوصی کردن و نظام بازار آزاد است) در برابر یک چنین شکل‌های آزادسازی اقتصادی در امریکای لاتین واکنش منفی نشان داد و یادآور شد که «تقریباً در همه جایِ» نیمکره غربیِ اسپانیایی و پرتغالی زبان، «ثروتمند و فقیر احساس امنیت کمتری می‌کنند زیرا مواد مخدّر، حمل اسلحه و جرایم خشونت‌بار در حلبی آبادی‌هایی[2] که در اطراف اکثر شهرها وجود دارد، بیداد می‌کند.»

جنگ خلیج فارس

تقریباً یک سال پس از یورش امریکا به پاناما، چند نفر از ساکنان فقیر آن کشور که از ورود امریکاییان به عنوان ناجی‌ها، استقبال کرده بودند، اینک به خودشان لعنت می‌فرستادند و فریادزنان از صدّام حسین ـ دیکتاتور عراق و آخرین دشمن امریکا ـ حمایت می‌کردند. به مدت متجاوز از شش ماه،یعنی از اوت ۱۹۹۰ تا آوریل ۱۹۹۱، امریکاییان نسبت به حوادث عراق، کویت، و خلیج فارس حساسیّت پیدا کردند. در دوم اوت ۱۹۹۰، عراق به کشور همسایه‌اش کویت حمله کرد و آن را به خاک خود ضمیمه

1. Peso
2. shanty cities

نمود[۱]، ذخایر غنی نفت آن کشور را تصاحب کرد و بازپرداخت میلیاردها دلار وام‌هایی را که از کویت در طول جنگ هشت ساله با ایران دریافت کرده بود، لغو کرد. در طول روزهای اشغال کویت توسط عراق، رییس جمهور بوش سازماندهی یک ائتلاف بین‌المللی برای بیرون کردن عراق از کویت را آغاز نمود. بوش با این کلام قاطعانه که «این یک تجاوز آشکار است و نمی‌تواند دوام بیاورد،» شخصاً رهبران کشورهای عضو شورای امنیت سازمان ملل[۲] را ترغیب کرد که در برابر عراق ایستادگی نمایند. در نوامبر [۱۹۹۰] شورای امنیت سازمان ملل سخت‌ترین مجازات‌های اقتصادی را که تاکنون در مورد یک کشور اِعمال شده بود، درباره عراق اِعمال نمود و دوازده قطعنامه را که متضمّن خروج عراق از کویت بود، به تصویب رسانید.[۳] بوش که پیوسته سرگرم گفتگوی تلفنی با رهبران خارجی بود، یک نیروی بزرگ ۷۰۰/۰۰۰ نفری را از سهمیه‌های بیست و هشت کشور تشکیل داد. این ائتلاف نظامیِ هوایی و زمینی و دریایی، در عربستان سعودی و در اقیانوسِ نزدیک به کویت و عراق[۴] مستقر شد.

در ابتدا، بوش یک سهمیه ۳۰۰/۰۰۰ نفری از نیروهای امریکایی را به عربستان سعودی گُسیل کرد؛ نام عملیاتی آن، «عملیات سپر صحرا» و به منظور دفاع از عربستان سعودی در برابر حمله احتمالی عراق بود. دو روز پس از برگزاری انتخابات میان دوره‌ای کنگره، بوش تعداد نیروهای اعزامی به عربستان سعودی را دو برابر کرد و به رقم متجاوز از ۵۰۰/۰۰۰ نفر رسانید. هدف از گُسیل این نیرو، به گفتهٔ دیک چینی وزیر دفاع امریکا، «عرضهٔ یک قابلیت تهاجمی برای بیرون کردن عراق از کویت بود.» دوازدهمین قطعنامه شورای امنیت از عراق می‌خواست که حداکثر تا ۱۵ ژانویه ۱۹۹۱ از کویت خارج شود، و در غیر این صورت، یک حمله نظامی به عراق صورت خواهد گرفت.

صدام حسین هرگز انتظار نداشت که الحاق کویت به عراق، خشم سایر دولت‌های عرب، ایالات متحده، سازمان ملل، و حتی اتحاد شوروی (حامی نظامی دیرین عراق) را برانگیزد. او دلایل زیادی در دست داشت تا این‌گونه تصور کند که دنیای غیرعرب،

۱. لازم به یادآوری است که این اقدام عراق، مسبوق به سابقه است. ژنرال عبدالکریم قاسم نیز در سال ۱۹۶۱ ادعای مالکیت عراق بر کویت را مطرح نموده بود. ادعای مزبور بر این دلیل تاریخی استوار بود که در دوران حکومت عثمانی‌ها، کویت بخشی از عراق بوده است. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۸۸۲-۸۸۴). م.

۲. ایالات متحده امریکا، بریتانیا، چین، روسیه، و فرانسه. م.

۳. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۸۹۶ ـ ۸۹۹). م.

۴. مقصود، «خلیج فارس» است. م.

دعوای او با امیر کویت را یک دعوای محلی به شمار می‌آورد که بایستی توسط دو کشور و با کمک جامعه عرب حل شود. صدام حسین به سختی قادر بود خشم رییس جمهور امریکا را درک کرده یا جدّی بگیرد. زیرا پیش از اشغال کویت توسط عراق، دولت‌های ریگان و بوش مشتاقانه کوشیده بودند تا روابط با رژیم عراق را توسعه دهند. سازمان‌های اطلاعاتی ایالات متحده در طول جنگ ایران و عراق، و نیز پس از آن، اطلاعات خود را در اختیار عراق گذارده بودند. دولت بوش با اقدامات کنگره امریکا مبنی بر محدودسازی اعتبارات کشاورزی به عراق، مخالفت کرده بود. این دولت همچنین از راه‌های غیرقانونی و مخفی وام‌های بانکی را در اختیار عراق گذارده بود؛ دستگاه نظامی صدام نیز این وام‌ها را صرف خریداری ۲ میلیارد دلار تجهیزات پیچیده غربی برای برنامه‌های در دست اجرایِ سلاح‌های هسته‌ای، میکربی و بیولوژیکیِ خود کرده بود. ایالات متحده همچنین به سفیر امریکا [در بغداد] دستور داده بود که شخصاً از صدام حسین به خاطر انتقادهای رادیوی صدای امریکا از سابقه دهشتناک عراق در مسأله حقوق بشر، عذرخواهی کند.[۱]

همزمان با نزدیک شدن مهلت زمانی ۱۵ ژانویه ۱۹۹۱ برای خروج از کویت، امریکاییان مضطرب شده بودند. زیرا نظرسنجی‌هایِ عمومیِ انجام شده در اواخر دسامبر ۱۹۹۰ و اوایل ژانویه ۱۹۹۱ نشان می‌داد که اکثریت عظیمی از مردم امریکا با اشغال کویت توسط عراق مخالفت می‌کردند ولی ضمناً فقط یک اکثریت کوچک‌تر از مردم امریکا از سیاست توسّل به زور علیه عراق حمایت می‌نمودند. دیک چینی (وزیر دفاع امریکا) و پاول (رییس کل ستاد مشترک) در اواخر دسامبر ۱۹۹۰ به این نتیجه رسیدند که بحران کویت را نمی‌توان از طریق دیپلماتیک حل و فصل کرد. آنان، باور داشتند که جنگ با عراق ضرورت دارد، اما بوش برای دست یازیدن به این جنگ، نیاز به موافقت کنگره داشت. کنگره نیز در این باره که آیا باید بلافاصله پس از ۱۵ ژانویه ۱۹۹۱، اجازه عملیات نظامی را بدهد یا خیر، بحث دقیقی کرد. در ۱۲ ژانویه ۱۹۹۱، کنگره با درخواست بوش موافقت کرد و به رییس جمهور اجازه داد که تحت نظر سازمان ملل، متوسط به زور علیه عراق بشود. تقریباً تمامی جمهوری خواهان در مجالس

۱. (در مورد واکنش کشورهای عرب و غیرعرب در مورد اشغال کویت توسط عراق، و میزان همکاری آنها در ائتلاف نظامی علیه عراق، بنگرید به: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۸۹۹-۹۱۵). م.

نمایندگان و سنا به قطعنامه مربوطه رأی مثبت دادند. دوسوم دموکرات‌ها در مجلس نمایندگان و چهل و پنج نفر (از پنجاه و شش نفر) سناتورهای دموکرات، رأی مخالف دادند. با این وصف، دموکرات‌هایی که رأی مثبت دادند، آن را مشروط به موافقت دو مجلس با قطعنامه مذکور کردند.

در ۱۶ ژانویه ۱۹۹۱، یعنی هجده ساعت پس از سپری شدن مهلتِ زمانی سازمان ملل، «عملیات سپر صحرا» به صورت «عملیات طوفان صحرا» درآمد. این جنگ با یک بمباران هوایی شدیدِ مواضع عراق در کویت، آغاز شد. هواپیماهای امریکایی بیشترین سهم را در حملات هوایی داشتند و سهم کمتری برای بریتانیا و ایتالیا و فرانسه و حکومت در تبعید کویت در نظر گرفته شده بود. این هواپیماها خسارات سنگینی را به نیروهای عراقی، تأسیسات نظامی عراق، و شهرهای آن وارد آوردند. برآوردهای پس از پایان جنگ، میزان تلفات عراق را بین ۲۵/۰۰۰ تا ۲۵۰/۰۰۰ نفر تخمین زد.

پس از شروع عملیات جنگ هوایی، حالت افسردگی و نگرانی امریکاییان از بین رفت. قیمت یک بشکه نفت از ۳۸ دلار به ۱۸ دلار کاهش یافت[۱]. پیشرفت‌های فن‌آوریِ ماهواره‌ای به امریکاییان امکان داد که به چشم خود ببینند که چگونه بمب‌ها بر بغداد فروافکنده شدند و چگونه موشک‌های «پاتریوت[۲]» (که توسط خدمه آنها پرتاب می‌شد) موشک‌های «اسکاد»[۳] عراقی را که به سمت هدف‌هایی در عربستان سعودی و اسراییل پرتاب شده بودند، در هوا متلاشی کردند.

مدیریت بوش در ایجاد یک ائتلاف جنگی علیه عراق، از تحسین فراوان ناظران دقیق و مردم عوام امریکا برخوردار شد. بوش از طریق تلفن، با تعداد زیادی از رهبران کشورهای جهان در تماس مداوم بود. وی توانست کشورهای ناهمخوان عربی مانند مصر، مغرب [مراکش]، شیخ نشین‌های خلیج فارس و سوریه را علیه عراق متحد کند، در حالی که «ساف» و اردن از عراق حمایت کردند. اسراییل قصد داشت که به تلافی حملات موشک‌های اسکاد عراقی به شهرهای اسراییل، شهرهای عراق را بمباران کند،

۱. پیش بینی می‌شد که با آغاز بحران خلیج فارس، قیمت نفت به سرعت افزایش یابد، اما این طور نشد، زیرا عربستان سعودی تولید نفت خود را دو برابر کرد و خلاء موجود را پُر نمود. رقم ۳۸ دلاری که نویسنده ذکر کرده است، درست نیست؛ چون قیمت یک بشکه نفت خاورمیانه در آن زمان، بین ۱۹ تا ۲۱ دلار (به لحاظ نوع نفت سنگین و سبک) بود. افزایش مختصری هم که در قیمت نفت به وجود آمد (۲۱ دلار) فقط در بازارهای آزاد فروش نفت (spotmarket) بود. م.

2. Patriot　　3. Scud

اما امریکا مانع از این کار شد زیرا این اقدام اسراییل باعث می‌شد که اکثر دولت‌های عربی از ائتلاف نظامی علیه عراق خارج شوند.

پنج هفته بمباران بی‌وقفه عراق، این کشور را ویران نمود و روحیه نیروهای مسلّح آن را کاملاً ضعف کرد. در فوریه ۱۹۹۱، ژنرال اچ. نورمَن شوارتسکُف[1] (فرمانده عالی نیروهای ائتلاف) تصمیم گرفت که اکنون نیروهای تحت امر او می‌توانند بدون ترس از مقاومت کارساز عراقی‌ها، به یک حمله زمینی مبادرت نمایند. در شب ۲۳ فوریه ۱۹۹۱، صدها هزار نفر از نیروهای ائتلاف به کویت و شرق عراق حمله کردند. با وجود لاف زدن‌های صدام مبنی بر این که یک جنگ زمینی با عراق به صورت «مادرِ تمام جنگ‌ها [اُم‌الحرایب]» در خواهد آمد که گورستان سربازان امریکایی خواهد بود، نیروهای عراقی که روحیه خود را از دست داده بودند عملاً پیکار نکردند. هزاران نفر از سربازان خسته، وحشت زده و شکست خورده عراق، خود را تسلیم نیروهای ائتلاف کردند که در حال پیشروی بودند. در ۲۷ فوریه ۱۹۹۱، یعنی دقیقاً ۱۰۰ ساعت پس از شروع جنگ زمینی، بوش آزادسازی کویت و پایان جنگ را اعلام کرد. عراق و کویت تلفات جانی و مالی وحشتناکی را متحمل شده بودند.

ایالات متحده و رییس جمهور آن، به لحاظ پیروزی در این جنگ، عجالتاً پیروزمند به نظر می‌رسیدند. نیروی اعزامی ۵۴۰/۰۰۰ نفری امریکا به سرعت به کشورش بازگشت تا در شهرهای بزرگ امریکا به رژه‌های عظیمِ سرمست از بادهٔ پیروزی بپردازد. در یک نظرسنجی عمومی که در مارس ۱۹۹۱ توسط مؤسسه گالاپ صورت گرفت، ۸۹ درصد از مردم امریکا مُهر تأیید بر دولت بوش زدند، که رقمی حیرت‌انگیز بود؛ بوش نخستین رییس جمهوری بود که پس از هَری ترومن (در پی محاصره ژاپن در ۱۹۴۵) از یک چنین محبوبیتی برخوردار شد. البته بوش بایستی به خاطر می‌آورد که محبوبیت ترومن در ماه‌های بعد، کاهش یافت، همان طور که محبوبیت بوش در اثر پیروزی در جنگ با عراق نیز به زودی کمرنگ شد.[2]

1. H. Norman Schwarzkopf

۲. (درباره علل جنگ خلیج فارس، پیامدهای آن، و تحلیل سیاسی و استراتژیک این جنگ، بنگرید به: یکی بدون دیگری، فصل‌های دهم و یازدهم؛ بعد از آنها، چه آب و چه سراب، فصل هفدهم؛ فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۸۸۱ـ۹۲۱، ۱۰۰۵ـ۱۰۱۱). م.

برگزاری کنفرانس صلح خاورمیانه

یکی از پیامدهای جنگ خلیج فارس این بود که امکان بیشتری برای دستیابی به یک راه حل برای یک کشمکش بین‌المللی و درازمدتِ مورد علاقه امریکا، یعنی منازعه بین اسراییل و همسایگانش و فلسطینی‌ها، فراهم شد. چرا که اسراییل مشاهده کرد که در مخالفت با عراق، با تعدادی از دشمنان قدیمی خود یعنی عربستان سعودی و کویت و سوریه، همسو شده بود. از سوی دیگر، «ساف» با حمایت شدید از صدام حسین در طول جنگ خلیج فارس، بسیاری از حامیان خود در میان دولت‌های ثروتمند عرب را ناخشنود کرده بود. پس از پایان جنگ خلیج فارس، بوش قول داد که «تمامی توان خود را به کار خواهیم گرفت تا شکاف بین اسراییل و دولت‌های عربی و نیز بین اسراییل و فلسطینی‌ها را پُر کنیم.» در طول چهار ماه بعد، بیکر (وزیر خارجه امریکا) به خاورمیانه، اروپا و اتحاد شوروی سفرهای متعدد کرد تا زمینهٔ برگزاری یک کنفرانس بین‌المللی برای حل مسأله خاورمیانه را فراهم سازد. در تابستان [۱۹۹۱] بیکر طرح یک توافق ظریف بین اعراب و اسراییل را تهیه کرد. برطبق این طرح، قرار شد که ایالات متحده و اتحاد شوروی مشترکاً یک کنفرانس بین‌المللی را با عضویت اسراییل، سوریه، لبنان، و یک هیئت مختلط اردنی ـ فلسطینی برگزار نمایند. اسراییل شرط کرد که «ساف» نماینده مستقلی در این کنفرانس نداشته باشد، و دیگر آن که جلسات مقدماتی بسیار کوتاه باشد و طرفین هر چه زودتر به مذاکرات رودررو بپردازند. کشورهای عربی ضمن پذیرش این شرایط اسراییل، متقابلاً شرط کردند که مذاکرات مزبور بر مبنای مفّاد قطعنامه شماره ۲۴۲ (شورای امنیت سازمان ملل در خصوص جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسراییل) و قطعنامه شماره ۳۳۸ (شورای امنیت سازمان ملل در خصوص جنگ ۱۹۷۳ اعراب و اسراییل) باشد، زیرا در هر دو قطعنامه مذکور یک راه حل «صلح در برابر زمین» قید شده بود؛ و اسراییل نیز این شرط اعراب را پذیرا شد. کنفرانس صلح خاورمیانه در ۳۰ اکتبر ۱۹۹۱ در مادرید گشایش یافت، و پس از مدت کوتاهی، مذاکرات رودررو در واشنگتن آغاز شد. اما تا زمان برگزاری انتخابات اسراییل در ۲۳ ژوئن [۱۹۹۲]، عملاً هیچ پیشرفتی در مذاکرات حاصل نشد. پس از آن که اسحاق رابین[1] (رهبر حزب کارگر، که قبلاً نیز تا ۱۹۷۷ نخست‌وزیر اسراییل بود) به قدرت رسید، از برودت جوّ کنفرانس صلح

1. Yitzhak Rabin

خاورمیانه به طرز چشمگیری کاسته شد. پیروزی رابین در انتخابات، تا حدودی مدیون اِعمال نفوذ امریکا بود. دوستی بوش با رهبران خارجی، شامل حال اسحاق شامیر[1] (جانشین ملی‌گرا و جنگ‌طلب رابین پس از ۱۹۷۷) نمی‌شد. بوش به شامیر اعتماد نداشت و تعارض شخصیتی آن دو، به صورت یک مسأله در مبارزات انتخاباتی اسراییل درآمد. دولت بوش همچنین از تضمین دریافت ده میلیارد دلار وام‌های خصوصیِ درخواستی اسراییل (برای تأمین هزینه اسکان صدها هزار یهودی مهاجرت کرده از شوروی) خودداری کرد. واشنگتن معتقد بود که دولت شامیر قصد داشت از این وام‌ها برای ادامه شهرک‌سازی‌های یهودی‌نشین در ساحل غربی رود اردن استفاده کند. اما به محض این که رابین نخست‌وزیر شد، عملیات شهرک سازی در ساحل غربی رودخانه اردن را متوقف کرد، و از این رو، دولت بوش و کنگره امریکا با تضمین وام‌های مزبور موافقت کردند. کابینه جدید اسراییل آهنگ گفتگوهای دوجانبه با دولت‌های عربی و فلسطینی‌ها را شتاب بخشید، با این امیدواری که بتواند وعدهٔ رابین در طول انتخابات را مبنی بر این که در مدت نه ماه به توافق‌هایی با اعراب دست خواهد یافت، عملی سازد.

انتخابات ۱۹۹۲ و آیندهٔ سیاست خارجی امریکا

در میانه سال ۱۹۹۱، اکثر امریکاییان، و از جمله تقریباً تمامی نامزدهای بالقّوهِ حزب دموکرات، باور داشتند که محبوبیت فوق‌العاده‌ای که جورج بوش در طول جنگ خلیج فارس به دست آورده بود، او را به صورت یک نامزدِ شکست‌ناپذیر در انتخاب مجدّدش در ۱۹۹۲ درآورده بود. سناتورها و فرمانداران برجسته (از حزب دموکرات) یکی پس از دیگری اعلام کردند که خواستار نامزدی حزب خود در انتخابات نخواهند شد، و میدان را برای رقیبان ضعیف باقی گذاردند. از جمله این رقیبان، بیل کلینتون فرماندار آرکانزاس بود که عزم راسخ و توجه زیاد او به مشکلات اقتصادی داخلی امریکا باعث شد که از سوی حزب دموکرات به عنوان نامزد مقام ریاست جمهوری انتخاب شود. کلینتون و مشاورانش این چنین می‌اندیشیدند که پایان جنگ سرد و موفقیت آشکار بوش در مسائل خارجی، به طرز اعجاب‌آوری به سود آنان تمام خواهد شد. [زیرا اینان می‌توانستند بر مشکلات اقتصادیِ داخلی امریکا تأکید ورزند و اکثریت آراء مردم را به دست آورند.] تضادی که بین تسلّط بوش بر روابط بین‌المللی و سردرگُمی او در حل

1. Yitzhak Shamir [رهبر حزب افراطی «لیکود»]

رکود اقتصادی مداوم امریکا وجود داشت باعث شد که اعتماد مردم به رهبری این رییس جمهور کاهش یابد. تا پاییز ۱۹۹۱، نیمی از مردمی که در ماه مارس ۱۹۹۱ بوش را به میزان ۸۹ درصد تأیید کرده بودند، حمایت خود را از او پس گرفته بودند. امریکاییان که نگران آینده اقتصاد جاری بودند و هراس داشتند که آینده بدتری در انتظار فرزندانشان باشد، در سراسر سال ۱۹۹۲ از بوش خواستند که همان انرژی و تعهدی را که صرف امور خارجی کرده بود برای احیای رشد اقتصادی نیز به کار گیرد. بوش ثابت کرد که به لحاظ خمیره و استعداد سیاسی، قادر نیست که یک رییس جمهور موفق برای حل مسائل داخلی امریکا باشد. در انتخابات نوامبر ۱۹۹۲، رأی دهندگان امریکایی کلینتون را به او ترجیح دادند. بوش فقط ۳۸ درصد آراء مردم را به دست آورد، یعنی کمترین درصد برای یک نامزد جمهوری‌خواه از سال ۱۹۳۶ به بعد. اما کلینتون نیز فقط ۴۳ درصد آراء را کسب کرد. یک نسبت استثنائاً زیاد آراء ــ ۱۹ درصد ــ به راس پروت[1] تعلق گرفت؛ یک بازرگان بسیار ثروتمند تگزاسی که وعده داده بود نظام مالی و سیاست خارجی بسیار ملی‌گرای حکومت را بکلّی دگرگون سازد.

اگرچه موفقیت کلینتون در مبارزات انتخاباتی اساساً به این دلیل بود که وی مسائل اقتصادی را در کانون توجهِ خود قرار داده بود، اما مسائل خارجی نیز به طور گاه‌گاهی مطرح شدند. شباهت‌ها و تفاوت‌هایی که میان عملکرد بوش و وعده‌های کلینتون وجود داشت، سررشته‌هایی را در مورد سیاست خارجی امریکا پس از تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۹۹۳ [آغاز رسمیِ ریاست جمهوری کلینتون] به دست داد. در سرتاسر مدّت مبارزات انتخاباتی، بوش به پیروزی‌های خود در جنگ سرد و در جنگ با عراق استناد کرد. مدیریت روابط دیپلماتیک و نظامی مرسوم، نقطهٔ قوت او بود. اما وی در اجرای موفقیت آمیز سیاست‌های مربوط به تجارت بین‌المللی، جوّ عمومی جهان یا رعایت حقوق بشر، ناتوان جلوه می‌کرد. از سوی دیگر، کلینتون یک استراتژی دقیق برای حضور نظامی امریکا در خارج از کشور را ارائه داد. وی ضمناً از عملکرد بوش در مورد حقوق بشر انتقاد کرد و به او اتهام زد که «به دیکتاتورها، از بغداد تا پکن، بیش از حد محبّت کرده بود.» همچنین به بوش خُرده گرفت که در کار کمک‌رسانی به روسیه پس از سقوط کمونیسم، به کُندی عمل کرده بود. کلینتون وعده داد که در مسائل اقتصاد بین‌المللی و جوّ عمومی جهان، سیاستی به مراتب توانمندتر را به اجرا درآورد.

1. Ros Perot

در طول مبارزات انتخاباتی، هدایت مسائل خارجی به ضعف گرایید. زیرا جیمز بیکر از پُست وزارت خارجه استعفا داد و رییس ستاد کاخ سفید شد، در حالی که لارنس ایگل برگِر[1] به کفالت وزارت خارجه گمارده شد؛ و همین تحول، باعث شد که از ارزش سیاست خارجی در دولت بوش کاسته شود. [از سوی دیگر،] کلینتون درباره روابط بین‌المللی کم حرف زد و فقط از تقویت بنیه دفاعی کشور سخن گفت و تأکید کرد که احیای رشد اقتصادی را در اولویت قرار خواهد داد. کلینتون، سایر انتقادات از کارنامه سیاسی بوش را به عهدهٔ سناتور آلبرت گور[2] (نامزد معاون رییس جمهور از حزب دموکرات) گذارد. «گور» که یکی از منتقدان سرسخت بوش به لحاظ جوّ عمومی جهان بود، از سیاست‌های خارجی او بشدت انتقادکرد. گور گفت که «اگر آنان [بوش و دان کوویل[3] معاون رییس جمهور] در کار سیاست خارجی خبره هستند» پس چرا ایالات متحده پیش از جنگ خلیج فارس از صدام حسین حمایت می‌کرد و چرا دیکتاتور عراق هنوز هم بر در مَسندش باقی است؟ گور و سایر دموکرات‌ها از بوش به خاطر حمایت او از تصمیم دولت ریگان برای فروش اسلحه به ایران در ۱۹۸۵، انتقاد کردند. در پاییز [۱۹۹۲] بوش ناامیدانه تلاش کرد تا درباره میزان آگاهی دموکرات‌ها درباره مسائل خارجی، و داوری آنان در این امور، ایجاد شُبهه نماید. وی، کلینتون را به عنوان یک فراری از خدمت سربازی در طول جنگ ویتنام، به تمسخر گرفت. اما بسیاری از مردم امریکا، این رفتار کلینتون در بیست و سه سال پیش را یک موضوع کهنه و فراموش شده‌ای می‌دانستند که با آیندهٔ سیاست خارجی امریکا به همان اندازه بی‌ارتباط بود که خدمت قهرمانانه بوش در جنگ جهانی دوم [به عنوان خلبان در نیروی دریایی امریکا].

با نزدیک‌تر شدن زمان برگزاری انتخابات، بوش مضطرب و خشمگین به نظر می‌رسید. وی «گور» را «بی‌اطلاع[4]» [از مسائل سیاسی] توصیف کرد، و در برابر جماعتی از هوادارانش، فریادزنان این کلمات زشت را بر زبان آورد، «اطلاعات میلی[5]، سگِ من، درباره مسائل خارجی، بیشتر از آن دو احمق [کلینتون و گُور] است.» با این وصف، مردم امریکا تصور می‌کردند که کلینتون و «گور» اطلاعات کافی درباره مسائل بین‌المللی دارند. بوش نیز بایستی می‌دانست که بسیاری از مردم امریکا برای مسائل خارجی اهمیت زیادی قائل نیستند. به نظر می‌رسید که روش معتدل کلینتون و وعدهٔ او مبنی بر حفظ

1. Lawrence Eagleburger
2. Albert Gore
3. Dan Quayle
4. Ozoneman
5. Millie

اصول کلی سیاست خارجی امریکا، مردم امریکا را به قدر کافی مطمئن می‌کرد که کلینتون توانایی لازم را برای مدیریت امور خارجی دارد.

هدف‌های سیاست خارجی کلینتون و دستیاران او

هر چند که کلینتون در طول مبارزات انتخاباتی و رقابت با بوش در ۱۹۹۲، عمدتاً به مسائل داخلی امریکا پرداخت، اما این نامزدِ حزب دموکرات ضمناً سررشته‌هایی را درباره طرح‌هایش در مورد سیاست خارجی ارائه داد: کلینتون قول داد که تلاش بیشتری در راستای توسعه تجارت خارجی امریکا به عمل آورد. او وعده داد که به دولت‌های جانشینِ اتحاد شوروی پیشین کمک کند تا مرحلهٔ انتقال به کاپیتالیسم و دموکراسی را به طریقی بپیمایند که با کمترین خطر [کاربُردِ] سلاح‌های هسته‌ای همراه باشد. و همچون بوش، او بایستی از فرصت‌های ایجاد شده در اثر جنگ خلیج فارس، بهره بگیرد و راه‌حل دائمی را برای پایان دادن به منازعه دراز مدت اسراییل و فلسطینی‌ها بیابد. اما کلینتون از ریگان و بوش انتقاد کرد که تخلّفات حقوق بشر در خارج از امریکا را نادیده گرفته بودند. کلینتون پیشنهاد کرد که ایالات متحده باید موضعی را اتّخاذ نماید که به کاهش رنج مردم هائیتی و یوگسلاوی سابق بیانجامد و ضمناً چین را زیر فشار بگذارد تا از شدت سرکوب هواداران دموکراسی بکاهد.

هنگامی که کلینتون در ۲۰ ژانویه ۱۹۹۳ سوگند ریاست جمهوری را ادا کرد، او دومین شخصیت حزب دموکرات بود که در بیست و چهار سال اخیر، به مقام ریاست جمهوری می‌رسید.[1] در طول این مدت، تعداد دموکرات‌های برجسته‌ای که دارای تجربه در مسائل خارجی بودند و می‌توانستند مشاغل مهمی را عهده‌دار شوند کاهش یافته بود. از این رو، کلینتون ناگزیر بود که یک گروه سیاست خارجی را برای دولتِ خود تشکیل دهد. برای پُست وزیر خارجه، وارِن کریستوفر[2] را برگزید که از کهنه‌کاران سیاست خارجی امریکا در دولت‌های جانسون و کارتر بود و در مقام‌های معاون دادستان کل کشور و معاون وزارت خارجه خدمت کرده بود. کریستوفر که پیشتر یک وکیل دادگستری سرشناس در لوس‌آنجلس بود، فردی متین و اندیشمند به شمار می‌آمد و در امر میانجی‌گری ورزیده بود. نامبرده در مشاغل خصوصی و دولتی‌اش، بیشتر به عنوان یک

۱. در مدت زمان مزبور، فقط کارترِ دموکرات به کاخ سفید راه یافته بود. م.

2. Warren Christopher

مشکل‌گشا عمل کرده و به تهیه طرح‌های بزرگ نپرداخته بود. کریستوفر ریاست کمیته‌ای را به عهده داشت که انتقال دولت بوش به دولت کلینتون را سرپرستی کرده بود، و رییس جمهور جدید امریکا نیز از مهارت‌های وکالتی او تحسین کرده بود. اما کلینتون و کریستوفر از دو نسل مختلف بودند، و طبیعتاً کریستوفر مایل نبود که به روش کلینتون، ساعات درازی را صرف بحث درباره مسائل خط مشی‌ای بنماید؛ روشی که کلینتون و مردان عصر و زمانه او به کار می‌گرفتند. یکی از این مردان، استروب تالبوت[1] بود. تالبوت از نویسندگان هفته نامه «تایم» بود[2]. موقعی که او و کلینتون بورسیه دانشگاه رودِس[3] در دانشگاه آکسفورد در سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۰ بودند، با یکدیگر دوست شدند. از این رو، کلینتون، تالبوت را برای پُست قائم مقام وزیر خارجه برگزید. برای پُست مشاور امنیت ملی، آنتونی لِیک را انتخاب کرد. نامبرده از کارکنان وزارت خارجه امریکا در دورهٔ ریاست کیسینجر بر شورای امنیت ملی بود، اما در ۱۹۷۰ در اعتراض به حمله نظامی امریکا به کامبوج، از شغل خود استعفا داده بود. در دولت کارتر، «لِیک» دوباره به وزارت خارجه بازگشت و رییس ادارهٔ برنامه‌ریزی سیاست خارجی شد.

دولت جدید امریکا در کارِ صحّه گذاردن بر سیاست امریکا پس از پایان عصر جنگ سرد، با موانع صعبی روبرو شد. چرا که پایان گرفتن جنگ سرد، موازنه نظامی جهان را کاملاً برهم زد و ایالات متحده به صورت تنها اَبر قدرت جهان درآمد. کلینتون پیش از آن که بتواند از این موقعیت منحصر به فرد امریکا کاملاً بهره‌گیری کند، ناگزیر بود که ابتدا بر بدگمانی‌های هوادارانش در شاخه نظامی در این باره که شخصِ خود او از خدمت سربازی در طول جنگ ویتنام فرار کرده بود، غلبه نماید. از این رو، برای پُست وزیر دفاع، لِس آسپین[4] (سناتور دموکرات از ویسکانسین) را که پیشتر ریاست کمیته نیروهای مسلّح در مجلس سنا را به عهده داشت، برگزید. آسپین به عنوان فردی که درباره نیازهای نظامی کشور در عصر پس از جنگ، عمیقاً اندیشیده بود، انتخاب مناسبی به شمار می‌آمد. اما روابط وزیر جدید دفاع با نظامیان بلندپایه نیروهای مسلح به سرعت رو به تیرگی نهاد. [نخستین علت این تیرگی روابط،] تصمیم وزیر جدید دفاع مبنی بر یافتن راه‌حلی برای ابقای خدمت نظامیان هم‌جنس‌گرا (مرد و زن) در نیروهای مسلّح، و

1. Strobe Tallbot

۲. تالبوت از کارشناسان بنام امریکا در مسائل شوروی است. وی زبان روسی را به خوبی می‌داند و خاطرات خروشچف را به انگلیسی ترجمه کرده است. م.

3. Rhodes

4. Les Aspin

مخالفت ژنرال‌های برجسته با تصمیم مزبور بود.

بر اساس سیاست جدید آسپین، تحقیق درباره گرایش جنسی کارکنان بخش نظامی بایستی متوقف می‌شد و ضمناً افراد هم‌جنس‌گرا نیز نباید آشکارا اظهار می‌کردند که دچار انحراف جنسی هستند. سیاست اعتدالی آسپین که به «نپرس و نگو» مشهور شد، نه هم‌جنس‌گرایان فعال را راضی کرد و نه سنّت‌گرایانی را که با ادامه کار این نوع افراد در شاخه نظامی مخالف بودند. وزیر جدید دفاع، یک «بازنگری عمیق» مبسوط درباره نیازهای نظامی ایالات متحده در دنیای پس از پایان جنگ سرد، به عمل آورد و وزارت دفاع این چنین نتیجه‌گیری کرد که در نبودِ تهدیدی از جانب اتحاد شوروی، ایالات متحده باید خود را آماده کند تا در آینده بتواند به طور همزمان در دو جنگ منطقه‌ای پیکار کند. ضعف آسپین در فهم پیچیدگی‌های سیاست جهان و مسائل نظامی، سخنرانی‌های بی‌سر و ته او، و بالاخره سر و وضع نامرتب او نیز باعث درگیری وی با نظامیانی شد که از وزیر غیرنظامیِ خود انتظار داشتند پُرحرفی نکند و قدرتمندانه رفتار نماید. از این رو، آسپین پس از یک سال وزارت، استعفا داد. در سال‌های ۱۹۹۴-۱۹۹۶، ویلیام پری[1] (یک تحلیل‌گر و اندیشمند که پیشتر در مؤسسه علم و صنعت ماساچوست مسائل تسلیحاتی را تدریس می‌کرد) به عنوان وزیر جدید دفاع برگزیده شد. کلینتون در دومین دوره ریاست جمهوری‌اش، سناتور جمهوری‌خواه ویلیام کوهن[2] (از مِین) را در پُست وزیر دفاع گمارد.

سازمان اطلاعات مرکزی (سیا) نیز چندین رییس به خود دید. نخستین رییس سازمان سیا، آدمیرال جیمز وولسی[3] بود که به مدت یک سال بر سیا ریاست کرد. از ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶، جان دویچ[4] به ریاست سازمان سیا برگزیده شد. وی نیز همچون ویلیام پِری (وزیر دفاع)، پیشتر استاد دانشگاه بود. در دوره ریاست وولی و دویچ بر سیا، این سازمان تلاش کرد که در دنیای پس از پایان جنگ سرد، نقشی را برای فعالیت‌هایِ خود بیابد. با آن که سازمان سیا در دوران جنگ سرد، اطلاعات وسیعی درباره اتحاد شوروی در اختیار داشت، اما عملکرد آن در پیش‌بینی کردن فروپاشی رژیم‌های کمونیستی، ضعیف بود. حتی به نظر می‌رسید که دستگاه اطلاعاتی آمادگی کمتری برای پرداختن به مسائل دنیای پس از جنگ سرد داشت: برپایی پیکارهای نژادی، برهم خوردن جوّ عمومی

1. William Perry
2. William Cohem
3. James Woolsey
4. John Deutch

جهان، و رقابت اقتصادی در میان ملل ثروتمند دنیا. محکومیت چند مأمور سازمان سیا به اتهام فروش اسرار بسیار حسّاس به اتحاد شوروی (پیش از فروپاشی آن) و به جمهوری روسیه (پس از ۱۹۹۲) باعث تضعیف روحیه کارکنان متعهد و شریف این سازمان شد. یکی از مأموران محکوم شده سیا، آلدریچ آمِیس[1] بود. در سال ۱۹۹۴ فاش شد که جاسوسی او برای شوروی باعث لو رفتن و مرگ چند مأمور سیا در شوروی شده بود. از این رو، دویچ کوشید که ضمن تقویت روحیه کارکنان سیا، خواست‌های مردم امریکا در مورد آشکار بودن عملیات سیا و مسئولیت‌پذیری این سازمان را جامه عمل بپوشاند. در پایان دوره اول ریاست جمهوری کلینتون [۱۹۸۶]، دویچ از شغل خویش کناره‌گیری کرد و کلینتون نیز جورج تِنِت[2] (معاون سیا) را به جای او گمارد. در همان زمان، رییس جمهور همچنین سموییل بِرگِر[3] (معاون مشاور امنیت ملی) را جایگزین آنتونی لیک (مشاور امنیت ملی؛ کلینتون می‌خواست او را به ریاست سیا بگمارد اما سنای امریکا مخالفت نمود) کرد.

سفیر ایالات متحده در سازمان ملل و وزیر بازرگانی امریکا نقش بسیار مهمی را در نخستین دوره ریاست جمهوری کلینتون ایفا کردند. مادلین آلبرایت[4] (یک تحلیل‌گر سیاست خارجی که در دهه ۱۹۷۰ برای سناتور ادوارد ماسکی کار کرده و یکی از کارکنان ستاد برنامه‌ریزی وزارت خارجه در طول دولت کارتر بود) به عنوان نماینده [سفیر] ایالات متحده در سازمان ملل تعیین شد. آلبرایت، متولد ۱۹۳۷، دختر یک دیپلمات چک است که دوبار از کشورش گریخت؛ بار اول به هنگام اشغال چکسلواکی توسط نازی‌ها در ۱۹۳۹، و بار دیگر پس از به قدرت رسیدن کمونیست‌ها در چکسلواکی در سال ۱۹۴۸؛ مادلین آلبرایت غالباً از تجربه خانوادگی‌اش درباره رژیم های خودکامه آشکارا سخن می‌گفت و باور داشت که ایالات متحده باید یک الگوی امیدبخش برای مللی باشد که در برابر استبداد ایستادگی می‌کنند. آلبرایت یادآور شد که معنای تجربه اولیه سیاست خارجی برای بسیاری از هم‌نسل‌های او، همانا جنگ ویتنام بود، اما از نگاه او، کنفرانس مونیخ ۱۹۳۸ که طیّ آن، دموکراسی‌های بزرگ غربی به هیتلر باج داده بودند، نخستین تجربه وی از سیاست خارجی بود. با این وصف، آلبرایت یک سلحشور بی‌اراده جنگ سرد نبود؛ او درک می‌کرد که با مرگ اتحاد شوروی، دنیا تا چه اندازه

1. Aldrich Ames
2. George Tenet
3. Samuel Berger
4. Madeline Albright

دگرگون شده است. در درون هیئت دولت، آلبرایت از سیاست بهره‌گیری از نیروی نظامی امریکا برای رسیدن به هدف‌های چندجانبه سیاست خارجی جانبداری کرد. آلبرایت از همان ابتدای کارش [به عنوان سفیر امریکا در سازمان ملل] دولت کلینتون را تشویق کرد که به وعدهٔ خود در انتخابات ۱۹۹۲ عمل کرده و به منظور متوقف کردن خونریزی مداوم در یوگسلاوی سابق، مداخله نماید. کلینتون در دوره دوم ریاست جمهوری‌اش، آلبرایت را در پست وزیر خارجه گمارد. کلینتون همچنین در سال ۱۹۹۳، رونالد براون[1] (رییس پیشین کمیته ملی حزب دموکرات[2] و یک وکیل دعاوی برجسته نیویورکی) را به عنوان وزیر بازرگانی برگزید. براون با بهره‌گیری از ارتباط‌های وسیعی که در محافل مالی، تولیدی و تجاری داشت، به کشورهای مختلف سفر کرد و برای توسعه صادرات امریکا تلاش نمود. رونالد براون در سفری به یوگسلاوی سابق در ۱۹۹۶، در یک سانحه هوایی کُشته شد.

دولت کلینتون در طول چهار سال اولِ حکومت خود، کوشید تا سیاست خارجی امریکا را با پیچیدگی‌های دنیای پس از جنگ سرد سازگار کند. رییس جمهور و مشاوران اصلی او در پی یک شروع تند در امر سیاست خارجی، در ۱۹۹۴ به اعتدال گراییدند. ایالات متحده به پیگیری آن نوع سیاست خارجی پرداخت که روش مداخله را با دستیابی به هدف‌های انسان دوستانه، میانجی‌گری در فضاهای به ظاهر پیچیده، و مدیریت روابط با سایر دولت‌های قدرتمند، توسعه تجارت، وگسترش وابستگی متقابل اقتصادی درهم آمیخت.

مداخله و میانجی‌گری

با وجود سپری شدن دوران جنگ سرد، ایالات متحده همچنان به اعزام نیروهایش به سرتاسر جهان ادامه داد، و این برخلاف انتظاری بود که اکثریت مردم امریکا داشتند. ایالات متحده همچنین از موقعیت خود به عنوان تنها ابَرقدرت باقی ماندهِ جهان بهره گرفت و برای حل کشمکش‌های نظامی، میانجی‌گری کرد. با از میان رفتن اتحاد شوروی و انتخاب نادرِ یک نامزد دموکرات در ۱۹۹۲ توسط مردم امریکا [کلینتون]، یک جابجایی در عقاید مردم به لحاظ موافقت و مخالفت با استقرار نیروهای امریکایی در

1. Ronald Brown
2. Democratic National Committee

خارج از کشور، صورت گرفت. از یک سو، صرف نظر از موارد استثنا، بسیاری از دموکرات‌ها یا لیبرال‌هایی که پس از پایان جنگ ویتنام با هرگونه گسیل نیروهای امریکایی به خارج از کشور مخالفت کرده بودند، در مرحله بعد، تغییر رأی دادند و از تعهدات نظامی خارجی امریکا به منظور گسترش هدف‌های انسان دوستانه جانبداری کردند. از سوی دیگر، بسیاری از جمهوری خواهان و محافظه‌کارانی که از سیاست دولت‌های ریگان و بوش برای گُسیل سربازان امریکایی به عملیات رزمی در خارج از کشور، حمایت کرده بودند، با سپری شدن دوران جنگ سرد، تغییر عقیده دادند و گفتند که نباید جان سربازان امریکایی را در خارج از کشور به خطر انداخت. برخی از این اختلاف عقیده‌ها رنگ و بوی سیاسی داشتند، یعنی در حالی که دموکرات‌ها می‌خواستند از سیاست رییس جمهور حزب خودشان حمایت کنند، جمهوری خواهان در جستجوی راه‌هایی بودند تا دولت مصدر کار را ناراحت کنند، اما این تفاوت‌ها ضمناً نشانگر اختلاف نظر بر سر نقش صحیح ایالات متحده در مسائل جهانی نیز بود. از یک سو، مدت‌ها پیش از پایان گرفتن جنگ سرد، بسیاری از لیبرال‌ها خواستار آن بودند که ایالات متحده باید بیشترین توجه خود را معطوف به هدف‌های انسان دوستانه کند، و نه کمونیسم‌ستیزی. اوضاع پس از پایان جنگ سرد، این فرصت را به آنان ارزانی داشت. از سوی دیگر، بعضی محافظه‌کاران باور داشتند که از نیروی نظامی باید فقط در رویارویی با آنچه که امنیت امریکا را به خطر می‌انداخت استفاده می‌شد. اینان همچنین از بودجه‌های کلان نظامی جانبداری کردند، اما با استفاده از سربازان امریکایی برای هر منظوری جز جنگ‌های احتمالی، مخالفت نمودند.

سومالی

دولت کلینتون روشِ بوش را در هفته‌های آخر دولتش سرمشق قرار داد و سربازان امریکایی را در افریقا مستقّر کرد، در حالی که سالیان دراز بود که این قارّه برای سیاستگزاران ایالات متحده کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. پایان گرفتن رقابت اَبَرقدرت‌ها به زیان بسیاری از فقیرترین کشورهای جهان تمام شد، چرا که دیگر نمی‌توانستند برای جلب کمک‌های اضافی، آن دو را به جان یکدیگر بیندازند؛ به ویژه کشورهای افریقایی در این رهگذر زیان بزرگی را متحمّل شدند. [به طور مثال،] کشور سومالی، واقع در شرق افریقا، که زمانی از مشتریان شوروی بود، در ۱۹۹۱ دچار

نابسامانی و قحطی شد. در پاییز ۱۹۹۲، تصاویر ناراحت‌کننده صدها هزار پناهنده ناامید و گرسنه که ناچار شده بودند از کشورشان که دچار جنگ داخلی شده بود بگریزند، بر روی صفحه‌های تلویزیون در سرتاسر جهان نشان داده شد. امدادگران بین‌المللی که به سومالی رفته بودند تا به یاری گرسنگان بشتابند، به زودی در معرض خطر جانی قرار گرفتند زیرا جنگ‌سالارانِ رقیبِ یکدیگر، کمک‌های غذایی ارسال شده از طرف آژانس‌های بین‌المللی راکه به امید تقسیم‌کردن آنها میان قربانیان ناامید این جنگ داخلیِ دلخراش ارسال شده بود، می‌دزدیدند. مؤسسات امدادرسان پیش‌بینی کردند که چنانچه راهی برای ارسال مواد غذایی برای قربانیان مزبور پیدا نشود، حدود ۵۰۰/۰۰۰ نفر انسان در مدت شش ماه خواهند مرد. گزارش‌های تلویزیونی دلخراشی که در این باره پخش شدند، مردمان عادی و نیکوکار امریکا و اروپا را بسیار متأثر کرد و آنان را واداشت تا از دولت‌هایشان بخواهند که اقدامی در این مورد به عمل آورند. در دسامبر ۱۹۹۲، یعنی چهار هفته پس از پیروزی کلینتون بر بوش در انتخابات ریاست جمهوری، و در حالی که بوش هنوز کاخ سفید را ترک نگفته بود[۱]، دولت ایالات متحده یک نیروی ۲۸/۰۰۰ نفری از سربازان ارتش و تفنگداران دریایی را به سومالی گسیل کرد. این نیرو در واقع بخشی از سهمیهٔ نیروهای چند ملیّتی سازمان ملل بود، و با این منظور گسیل شده بود که امریکا مطمئن بشود مواد غذایی ارسال شده به راستی به دست مردمان بیگناه و گرسنه سومالی می‌رسد.

این مأموریت امدادی نیروی امریکایی، در اوایل سال ۱۹۹۳ به خوبی انجام شد. اما همین موفقیت باعث شد که ایالات متحده لقمه بزرگتر از دهانش بردارد. جریان از این قرار بود که در اثر خدمت نیروهای چندملیّتی سازمان ملل، جنگ سالاران از دزدیدن کمک‌های غذاییِ ارسالی دست برداشتند، قحطی کاهش یافت، و تعدادی از پناهندگان به روستاهای خود بازگشتند تا کاشت محصولات کشاورزی را از سر گیرند. در مارس [۱۹۹۳]، ایالات متحده شروع به خارج کردن سربازان رزمی‌اش از سومالی کرد و حفظ نظم در خیابان‌های مگادیشو (پایتخت سومالی) به عهده سایر مللی گذاشته شد که نیروهای آنها بخشی از نیروی چند ملیّتی سازمان ملل بودند. با این وصف، تعداد ۸/۰۰۰ نفر از سربازان لُجستیک امریکایی در سومالی باقی ماندند. در همین مرحله

۱. انتخابات ریاست جمهوری امریکا در ماه نوامبر صورت می‌گیرد و رییس جمهور برگزیده شده نیز در ۲۰ ژانویه سال بعد سوگند می‌خورد و رسماً شغل خود را عهده‌دار می‌شود. م.

زمانی بود که ایالات متحده توجه خود را معطوف به تلاشی محکوم به شکست کرد که برای ایجاد یک حکومت کارآمد و مسئول در سومالی، صورت گرفته بود. ایالات متحده که از موفقیت اولیه خود در امر کمک‌رسانی دلگرم شده بود، از سازمان ملل درخواست کرد که ـ به گفتهٔ آلبرایت ـ «کاری کند که سومالی به صورت یک کشور کامل، و یک عضو سربلند و کارآمد و پابرجای جامعه ملت‌ها درآید.» به همین منظور، نیروهای سازمان ملل شروع به خلع سلاح گروه‌های رقیب کردند. متأسفانه جنگ سالارانِ این گروه‌ها، این بار آتش خود را به روی نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل گشودند. این پیکار در فصل تابستان شدت گرفت، و در پاییز، فاجعه‌ای را برای امریکاییان آفرید. در اکتبر ۱۹۹۳، هفده سرباز امریکایی در جریان یک مبادله آتش در مگادیشو، به قتل رسیدند. رزمندگان سومالیایی، جسد یکی از این سربازان را برهنه کردند و روی زمین کشیدند. درست همان‌طور که تصاویر تلویزیونی مربوطه به درد و رنج مردم سومالی در ۱۹۹۲، احساس انسان‌دوستی را در امریکاییان برانگیخته بود، مشاهده بدن بی‌جان آن سرباز امریکایی از صفحه تلویزیون نیز مردم امریکا را واداشت که در ۱۹۹۳ از دولت بخواهند که باقی مانده سربازان امریکایی را از سومالی خارج کند. دولت کلینتون که با از دست دادن چند سرباز امریکایی، از اقدام انسان دوستانه خود پشیمان شده بود، در سال ۱۹۹۴ دستور خروج نیروهای امریکایی از سومالی را صادر کرد. پایان غم‌انگیز این تلاش انسان دوستانه، همچنین باعث تسریع در استعفای لِس آسپین (وزیر دفاع) امریکا شد.[1]

رواندا

ماجرای سومالی ته مزه‌ای به جا گذارد، زیرا هم دولت کلینتون و هم مردم امریکا، در مورد استفاده از نیروی نظامی برای گسترش هدف‌های انسان دوستانه، محتاط‌تر شدند. پس از اکتبر ۱۹۹۳ [کشته شدن ۱۷ سرباز امریکایی در سومالی] ایالات متحده گاه‌گاه کمک‌رسانی به کشورهای خارجی را به تأخیر انداخت، با این نتیجه‌گیری متناقض که اگر ایالات متحده زودتر اقدام کرده بود، تنش‌های نژادی و جنگ داخلی شدت کمتری می‌یافت.

یک چنین موردی در کشور افریقاییِ محاطِ در خشکیِ[2] رواندا در ۱۹۹۴ مصداق پیدا

۱. (نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحات ۶۷۷-۶۷۹). م.

۲. (landlocked)؛ کشوری که به دریا دسترسی ندارد. م.

کرد. سالیان دراز بود که دو گروه نژادی ــ اکثریت هوتو[1] و اقلیت توتسی[2] ــ که حدود ۱۵ درصد جمعیت رواندا را تشکیل می‌دادند، برای تسلط این بر کشور، با یکدیگر رقابت می‌کردند. در آوریل ۱۹۹۴، یک حکومت تندروی هوتوها شروع به قتل عام اقلیت توتسی کرد. در طول صد روز بعد، شبه نظامیان هوتو مبادرت به سلاّخی توتسی‌ها و هوتوهایی کردند که سدّ راه آنان شده بودند، و در این کار، از ساطور، چماق، تفنگ و نارنجک ضدِّ نفر[3] استفاده کردند. در اواخر آوریل، شورای امنیت سازمان ملل اجازه داد که یک نیروی چند ملیّتی ۲۵/۰۰۰ نفری، شامل یک سهمیه ۲/۰۰۰ نفری سربازان امریکایی، به رواندا اعزام شود. این سربازان به رواندا رفتند، اما ایالات متحده که مایل نبود جان سربازانش را به خطر بیندازد، تا ژوئیه ۱۹۹۴ در گسیل آنان تأخیر کرد. سربازان امریکایی موقعی به رواندا رسیدند که ۷۵۰/۰۰۰ نفر از مردم آن کشور مرده بودند، و رودخانه‌ها و دریاچه‌ها در اثر وجودِ اجساد فاسد شده مردگان، مسدود شده بود. یک بار دیگر، تصاویر تلویزیونی ابعاد وسیع این فاجعه را به مردم جهان نشان داد. توتسی‌ها نیروهای مسلحِ خاص خودشان را تشکیل دادند و حکومت هوتوها را سرنگون کردند. پیروزی توتسی‌ها نیز به نوبه خود، آلام انسانی وسیع‌تری را باعث شد، زیرا حدود یک میلیون نفر هوتو که از خشم توتسی‌ها در هراس بودند، به کشور همسایه زئیر گریختند. آنان تا پایان سال ۱۹۹۶ با وضعیت اسفباری در چادرها زندگی کردند، و فقط در آن زمان بود که صدها هزارنفر از آنان در مدت چند روز، دوباره به رواندا بازگشتند. یک بار دیگر، تلویزیون تصاویری از امواج انسان‌های ناامیدی را نشان داد که دار و ندار خود را در یک کوله‌پشتی قرار داده و با پای پیاده عازم کشورشان بودند. ایالات متحده در ابتدا موافقت کرد که سربازانی را برای استقرار نظم به هنگام بازگشت هوتوها، به رواندا گسیل کند، اما دولت کلینتون بعداً به این نتیجه رسید که مردم رواندا قادرند مسائل خودشان را حل نمایند.[4]

هائیتی

در کشوری نزدیک‌تر به امریکا، در سپتامبر ۱۹۹۴، دولت کلینتون سربازان امریکایی را برای استقرار دموکراسی در جزیره فقیر هائیتی (در کاراییب)، به آنجا گسیل کرد. از

1. Hutu
2. Tutsi
3. fragmentation grenade
۴. (نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحات ۶۷۹-۶۸۱). م.

سال ۱۹۹۱ به بعد، یک نظام دیکتاتوری خشن و سرکوبگر در هائیتی حکومت می‌کرد. در سپتامبر ۱۹۹۱، نیروهای مسلح به رهبری ژنرال رائول سیدراس[1] حکومت ژان برتران آریستید[2] را که به طریقی دموکراتیک انتخاب شده و اندیشه‌های اصلاحگرانه‌ای در سر داشت، سرنگون کرد. بلافاصله پس از کودتای مزبور، ده‌ها هزار نفر از مردم هائیتی سعی کردند که با گریختن از کشورشان به وسیله قایق‌های چوبی، پیمودن صدها مایل آبهای پُر مخاطره دریای کارائیب، و تقاضای پناهندگی سیاسی از ایالات متحده، به رهبر برکنار شده‌شان بپیوندند. دولت بوش با توجه به جوّ خصومتی که پناهندگان اولیه هائیتی در جنوب فلوریدا پدید آورده بودند، آنان را مردمانی توصیف کرد که خواستار مزایای اقتصادی بودند، و نه پناهندگانی که چنانچه به کشورشان باز می‌گشتند واقعاً تحت آزار و اذیت قرار می‌گرفتند. در سال‌های ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲، بوش گارد ساحلی و نیروی دریایی راگسیل کرد تا این پناهندگان را ابتدا زندانی کنند و سپس به هائیتی برگردانند.

در جریان انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۹۲، کلینتون، بوش را به باد انتقاد گرفت که اجازه داده بود نظام دیکتاتوری در هائیتی قوام بگیرد و همچنین در حق پناهندگان هائیتی ظلم کرده بود. کلینتون گفته بود که اگر او به جای بوش بود، کمک می‌کرد تا آریستید دوباره بر سریر قدرت بنشیند و ضمناً اجازه می‌داد که تعداد بیشتری از پناهندگان هائیتی وارد امریکا شوند. اما در سال ۱۹۹۳ که کلینتون رییس جمهور شده بود، وی نیز [همچون بوش] دستور زندانی کردن و بازگرداندن پناهندگان به هائیتی را صادر کرد. البته ایالات متحده مجازات‌های اقتصادی علیه حکومت هائیتی را تشدید کرد، لیکن مشقّت این مجازات بیشتر بر دوش مردمان فقیری که از آریستید حمایت کرده بودند سنگینی می‌کرد. حکومت سیدراس همچنان بر سریر قدرت تکیه زده بود و سربازان این رژیم نیز به ضرب و شتم و قتل مخالفان ادامه دادند. در ۱۹۹۴، بسیاری از هواداران حقوق بشر و سیاهان امریکا شکوه و شکایت کردند که سیاست دولت کلینتون در مورد هائیتی، دست کمی از سیاست بوش ندارد. از این رو، کلینتون با انتخاب ویلیام گِرِی[3] (نماینده سیاهپوست پیشینِ کنگره از فیلادلفیا) به عنوان ناظرِ بر سیاست ایالات متحده در مورد هائیتی، به انتقادات مزبور پاسخ داد. در ژوئیه ۱۹۹۴، شورای امنیت سازمان ملل یک قطعنامه پیشنهادی امریکا را به تصویب رسانید که اجازه می‌داد برای خلع سیدراس از قدرت و استقرار مجدد حکومت قانونی آریستید، در صورت لزوم

1. Raul Cedras
2. Raul Cedras
3. William Gray

متوسل به زور شد. در ایالات متحده، محافظه‌کاران به رهبری سناتور جسی هِلمز[1] (جمهوری‌خواه، از کارولینای شمالی) با توسّل به زور برای خلع قدرت از سیدراس و حکومت مجدّد آریستید مخالفت کردند. هِلمز و سایر محافظه‌کاران، به همراهی برخی نمایندگان دموکرات که تجربه‌های تلخ سومالی را به خاطر داشتند و از اختیارات کنگره در اعلان جنگ جانبداری می‌کردند، در اوت ۱۹۹۴ قطعنامه‌ای را در سنا به تصویب رساندند که استفاده از سربازان امریکایی برای برکناری سیدراس را مشروط به موافقت قبلی کنگره کرده بود.

با این وصف، در سپتامبر ۱۹۹۴ وزارت دفاع سرگرم تهیه طرح‌های خود برای حمله به هائیتی و برکناری سیدراس و استقرار حکومت آریستید بود. جیمی کارتر ــ رییس جمهور اسبق و هوادار حقوق بشر، که ضمناً با مداخله نظامی امریکا مخالف بود ــ از کلینتون درخواست کرد که به وی اجازه بدهد تا با استفاده از وجهه شخصی خود در نزد سیدراس، از او بخواهد که از قدرت کناره‌گیری کند. کلینتون نیز این پیشنهاد را با اِکراه پذیرفت و گروهی مرکّب از کارتر، ژنرال کالین پاول (رییس کل ستاد مشترک) و سناتور سام نان[2] (دموکرات، از جورجیا) در ۱۷ سپتامبر به پورتو پرِنس[3] [پایتخت هائیتی] پرواز کردند. اعضای این گروه به مدت دو روز با سیدراس گفتگو کردند، او را به عنوان یک انسان شریف ستودند واز تناسب اندام و وقار و زیبایی همسرش تمجید کردند، ولی ضمناً او را تهدید کردند که هر لحظه ممکن است نیروهای مهاجم امریکایی وارد هائیتی شوند. در شب ۱۹ سپتامبر ۱۹۹۴ که هواپیماهای امریکا در هوا و آماده بودند تا نیروهای چترباز را در هائیتی پیاده کنند، سیدراس موافقت کرد که از مقام خود کناره‌گیری کند. سپس نیروهای امریکایی در میان استقبال پُر شور مردم هائیتی، وارد پروتوپرِنس شدند. بر طبق توافقی که طی ماه بعد صورت گرفت، آریستید دوباره به قدرت رسید. ضمناً قرار شد که نیروهای امریکایی به مدت هجده ماه در هائیتی بمانند تا ضمن حفظ نظم، بر انتخابات ریاست جمهوری نظارت نمایند. در فوریه ۱۹۹۶، رِنه پره‌وال[4] (جانشین دست‌چین شده آریستید) پیروزی قاطعی در انتخابات به دست آورد. سیاست خارجی کلینتون، در پی یک شروع کُند، به یک پیروزی بزرگ انجامیده بود. هائیتی همچنان فقیر باقی ماند، اما حکومت دموکراتیک از نو در آن کشور استقرار یافت.

1. Jesse Helms
2. Sam Nunn
3. Port-au-Prince
4. Rene Preval

با وجود نگرانی‌های ناشی از ماجرای سربازان امریکایی در سومالی، ایالات متحده نیرویی را در هائیتی مستقر کرد و هیچ سرباز امریکایی در طول مرحله انتقالی قدرت، جان خود را در اثر شلیّک گلوله از دست نداد.

جنگ در بالکان و قرارداد صلح دِیتون

در دسامبر ۱۹۹۵، دولت کلینتون سربازان امریکایی را به عنوان بخشی از نیروی پاسدار صلح ناتو، در بُسنی نیز مستقر کرد. با توجه به وعده‌های کلینتون در طول مبارزات انتخاباتی ۱۹۹۲ درباره اوضاع یوگسلاوی سابق، دولت کلینتون برای دومین بار به وعده‌های خود با کُندی عمل کرد. در جریان مبارزات انتخاباتی مزبور، کلینتون از بوش خُرده گرفته بود که در مورد قتل عام [مسلمانان] در بُسنی و هِرزه‌گوین (غالباً فقط بُسنی نامیده می‌شود) دست روی دست گذاشته و هیچ اقدامی نکرده بود. بُسنی یکی از کشورهای نوبنیادی بود که در پی فروپاشی یوگسلاوی کمونیست، ایجاد شده بود.[1]

سه گروه نژادی ـ مسلمانان بُسنی، کُروات‌های مسیحی [پروتستان] و صرب‌های اُرتُدکس مذهب ـ تقریباً مدت هزار سال بود که برای کسب برتری، با یکدیگر پیکار می‌کردند. هر یک از این گروه‌ها، حامی خارجی مهمی داشتند: مسلمانان جهان با هم‌دینان بُسنیاییِ خود همدردی می‌کردند؛ آلمان از کُروات‌ها حمایت می‌کرد؛ و صرب‌ها نیز حامیان خود را در میان روس‌هایِ اسلاو می‌یافتند. در ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ بُسنیایی‌ها و کُروات‌ها در قالب حکومت جدید بُسنی یک ائتلاف بی‌ثبات را تشکیل دادند، اما صرب‌ها به منظور الحاق بخش صرب‌نشین بُسنی به قلمروی خود، جنگ با بُسنی را آغاز کردند. صرب‌ها به لحاظ جنگ‌افزار، وضع بهتری داشتند زیرا بیشتر جنگ‌افزارهای ارتش یوگسلاوی سابق را تصاحب کرده بودند. در ۱۹۹۱، صرب‌ها به تلاشی برای «پاکسازی نژادی» و اخراج غیرصرب‌ها ـ به ویژه بُسنیایی‌ها ـ از خانه‌هایشان در شهرها و نیز از کِشتزارهایشان در روستاها، دست یازیدند. صدها هزار نفر از غیرصرب‌ها گریختند و ده‌ها هزار نفر آنان جان خود را از دست دادند. سارایِوو (پایتخت بُسنی) به محاصره نیروهای صرب درآمد و تیراندازان صرب هزاران گلوله توپخانه را بر این شهر، که زمانی یک شهر باشکوه بود، فرو ریختند. از زمان قتل عام یهودیان اروپا به دست نازی‌ها در جنگ جهانی دوم، یک چنین دَدمنشی نژادپرستانه‌ای

۱. در ۱۹۹۱ م.

بی‌سابقه بود. در ۱۹۹۲، مردم دنیا از طریق تصاویر تلویزیونی و شاهدان عینی آگاه شدند که صرب‌ها با توسل به زور، غیرصرب‌ها را از کاشانه‌هایشان اخراج می‌کنند، آنان را می‌کُشند و به زنان تجاوز می‌نمایند. اما نه دولت‌های اروپایی، نه ایالات متحده، نه سازمان ملل، هیچ یک مایل نبودند که نیروهایی را برای استقرار صلح به یوگسلاوی سابق گُسیل دارند. دولت بوش مایل نبود که حکومت جمهوری روسیه را که حامی قدیمی صرب‌ها به شمار می‌آمد، از خود برنجاند. همچنین بالکان را یک مشکل اروپایی به شمار می‌آورد؛ و ضمناً نگران بود که دخالت امریکا در این منطقه، یک باتلاق ویتنامِ دیگر برای امریکا باشد. دولت بوش به جای آن که خواستار مداخله نظامی در آن منطقه بشود، از سیاست سازمان ملل در مورد تحریم تسلیحاتی طرف‌های درگیرِ در جنگ حمایت کرد. این تحریم بیشتر از آن که به زیان صرب‌ها باشد، به ضرر حکومتِ قانونیِ مسلمانان بُسنی بود زیرا صرب‌ها توپخانه و تانک‌های ارتش سابق یوگسلاوی را در اختیار داشتند.

در طول مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۹۲، کلینتون در مورد بحران بالکان سیاستی را به نام «رفع تحریم تسلیحاتی و حمله کردن»[1] عرضه کرد. بر طبق این سیاست: ایالات متحده بایستی سازمان ملل را زیر فشار بگذارد تا تحریم تسلیحاتی در بالکان را لغو نماید تا بُسنیایی‌ها بتوانند اسلحه به دست آورند و با صرب‌ها مقابله کنند. ایالات متحده و هم‌پیمانان آن در ناتو نیز بایستی حملات هوایی سنگین را برای نابود کردن سلاح‌های سنگین صرب‌ها به عمل آورند، و در صورت لزوم، به صربستان حمله کنند تا نتوانند مقدار بیشتری اسلحه برای نیروهای مسلح صرب در بُسنی بفرستند. با این وصف، هنگامی که کلینتون به کاخ سفید راه یافت، در ابتدا سیاستی را در پیش گرفت که بی‌شباهت به سیاست دولت بوش نبود. کلینتون نیز همچون بوش، از این موضوع هراس داشت که دخالت نظامی در بُسنی آسان می‌نمود اما پایان آن نامعلوم بود. در اواخر ۱۹۹۳، رییس جمهور کلینتون با تاریخ درازمدت کشمکش نژادی در بالکان بیشتر آشنا شد و این تردید به او دست داد که با توجه به عمق این نفرت‌های نژادی، آیا یک قدرت خارجی قادر است بحران مزبور را سامان دهد یا خیر. وانگهی، هیچ کس نمی‌توانست به طرز مطمئنی پیش‌بینی کند که روسیه در برابر مداخله خارجی در این منطقه، چه واکنشی نشان خواهد داد.

1. "lift and strike"

در داخل دولت کلینتون، فقط آلبرایت (سفیر امریکا در سازمان ملل) همواره توصیه می‌کرد که ایالات متحده باید اقدامات بیشتری را برای متوقف کردن جنگ داخلی در بُسنی به عمل آورد. در خارج از هیئت دولت، هواداران حقوق بشر نیز خواستار دخالت بیشتر امریکا در این بحران بودند، و سناتور رابرت دُل[1] (جمهوری‌خواه، از کانزاس، و رهبر جمهوری‌خواهان در سنا) سرگرم تهیه پیشنهادی برای رییس جمهور در همین راستا بود. در ۱۹۹۴ که دُل رهبری یک اقلیت به تازگی انتخاب شده جمهوری‌خواهان در سنا را به عهده داشت، و نیز در ۱۹۹۵ که رهبر اکثریت جمهوری‌خواه به تازگی انتخاب شده در سنا بود، وی از لغو تحریم تسلیحاتی که به مسلمانان بُسنی امکان می‌داد تا با خریداری اسلحه، از خودشان دفاع نمایند، حمایت کرده بود. برداشت دولت کلینتون این بود که لغو تحریم تسلیحاتی باعث گسترده‌تر شدن جنگ خواهد شد، اما ضمناً باور داشت که حمایت دُل از مردم بُسنی، به معنای حمایت جمهوری‌خواهان از دخالت وسیع‌تر ایالات متحده در آن منطقه بود.

فجایع تازهٔ صرب‌ها، از جمله قتل چندین هزار مرد در یک شهر مسلمان نشین در اواسط سال ۱۹۹۵، ایالات متحده و سایر کشورهای عضو ناتو را وادار به اقدام کرد. این کشورها بالاخره دستور بمباران کردن توپخانه صرب‌ها را صادر کردند؛ صرب‌ها با نادیده‌گرفتن قطعنامه‌های سازمان ملل که خواستار آتش بس فوری و رفع محاصره بُسنی شده بود، از مدت‌ها قبل سارایِوو را زیر آتش توپخانه سنگین خود قرار داده بودند. مسلمانان و کُروات‌ها با بهره‌گیری از پشتیبانی آتش هوایی ناتو، در اواخر تابستان و اوایل پاییز ۱۹۹۵ به یورش‌های خود ادامه دادند و یک سوم سرزمین‌های از دست رفته را بازپس گرفتند. صرب‌های بُسنی از حمایت دولت مستقل صربستان محروم شدند، در حالی که خودِ آن دولت نیز در اثر تحریم اقتصادی صربستان در سطح بین‌المللی، تعادل خود را از دست داده بود. جمهوری روسیه نیز به این نتیجه رسید که گسترش روابط با ایالات متحده و اروپای غربی به لحاظ پیشرفت‌های اقتصادی آن کشور در آینده، به مراتب مهم‌تر از حمایت آرمان‌گرایانه از هم‌نژادان اسلاوش در صربستان بود. در میانه سال ۱۹۹۵، روسیه نیز از خواست‌های بین‌المللی مبنی بر برقراری صلح میان صرب‌ها و بُسنیایی‌ها، جانبداری کرد. در اکتبر ۱۹۹۵، صرب‌ها احساس کردند که منزوی شده‌اند و امکان دارد که در جنگی که تاکنون در آن پیروز شده بودند، بازنده شوند. از این رو، به

1. Robert Dole

دعوت دولت امریکا برای شرکت در کنفرانسی از تمامی طرف‌های درگیر در جنگ بُسنی، که قرار بود در اول نوامبر ۱۹۹۵ در دِیتون[1] (در پایگاه هوایی رایت ـ پاترسون[2] در اوهایو) تشکیل شود، پاسخ مثبت دادند.

ریچارد هالبروک[3] (دیپلمات امریکایی که کلینتون او را مسئول حل مناقشه بُسنی کرده بود) به مدت سه هفته میان مسلمانان، کُروات‌ها و صرب‌ها میانجی‌گری کرد. در ۲۱ نوامبر ۱۹۹۵، سه طرفِ درگیر در جنگ، به این توافق دست یافتند که حداقل فعلاً به این جنگ داخلی پایان دهند. بر طبق شرایط قرارداد صلح دِیتون، بُسنی ـ هرزه‌گوینی بایستی به صورت یک دولت واحد باقی می‌ماند و از دو موجودیت سیاسی تشکیل می‌شد: فدراسیون بُسنی و هرزه‌گوین (اتحادیه‌ای از بُسنی و کُروات) که شامل ۵۱ درصد قلمروی این کشور می‌شد، و یک جمهوری صرب که ۴۹ درصد قلمروی آن را تشکیل می‌داد. سارایوو نیز به عنوان پایتخت این فدراسیون، موقعیت خود را همچنان حفظ می‌کرد. مقرّر شده بود که یک نیروی پاسدار صلح ۶۰/۰۰۰ نفری ناتو در بُسنی مستقر شود تا همان وظایف نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل را به عهده بگیرد، و نیمی از افراد این نیرو را سربازان امریکایی تشکیل دهند.

در ابتدا، امضای قرارداد صلحِ دِیتون نتوانست شور و شوق زیادی را در مردم امریکا برانگیزاند، چرا که با بُسنیایی‌ها به عنوان قربانیان فجایع صرب‌ها، همدردی می‌کردند و ضمناً باور داشتند که قرارداد دِیتون با تقسیم بُسنی بر مبنای اصول نژادی، در واقع به متجاوز [صرب‌ها] پاداش داده است. مدافعان قرارداد مزبور متقابلاً پاسخ دادند که اگر این قرارداد به امضا نمی‌رسید، جدایی نژادی مزبور می‌توانست وسیع‌تر بوده باشد. در کنگره امریکا، بسیاری از جمهوری خواهان از دولت کلینتون انتقاد کردند که بدون در نظر گرفتن یک استراتژی روشن برای خارج کردن سربازان امریکایی از بُسنی، آنان را به کام خطر فرستاده بود. رییس جمهور متقابلاً پاسخ داد که سربازانی که در ۲۰ دسامبر ۱۹۹۵ به بُسنی گسیل شده بودند، پس از یک سال به امریکا باز خواهند گشت؛ علاوه بر آن، دُل (رهبر اکثریت جمهوری‌خواهان در سنا) استقرار نیروی مزبور را تأیید کرده بود. (دُل در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۶ نامزد احراز این مقام بود، و حمایت قبلی او از قرارداد دِیتون باعث شد که در انتخابات مزبور، از کلینتون در مورد قرارداد دِیتون انتقاد نکند.) بلافاصله پس از آن که کلینتون برای یک دورهِ دیگر رییس جمهور شد، وی

1. Dayton 2. Wright-Paterson 3. Richard Holbrooke

اعلام کرد که پس از تمدید مأموریت نیروهای ناظر بر آتش بس، حدود ۸/۰۰۰ نفر (از ۳۰/۰۰۰ نفر) نیروهای امریکایی در بُسنی باقی خواهند ماند.[1]

تشکیل حکومت خودمختار فلسطین

دولت کلینتون همچنین محصول سال‌ها میانجی‌گری ایالات متحده بین اسراییل و فلسطینی‌ها و نیز میان اعراب و اسراییل را درو کرد. در تابستان ۱۹۹۳، اسحاق رابین (نخست‌وزیر اسراییل از حزب کارگر) در ویلایی در اُسلو (نروژ) مذاکرات مخفی را با یاسر عرفات به عمل آورد. در اواخر اوت ۱۹۹۳، دو طرف به این توافق دست یافتند که نیروهای اسراییلی در مدت پنج سال آینده، به طور مرحله‌ای از نوار غزّه و بخش اعظم ساحل غربی رود اردن خارج شوند و یک حکومت خودمختار فلسطین به ریاست یاسر عرفات در نواحی مزبور تشکیل شود. دو طرف وعده دادند که مذاکراتی را برای رسیدن به توافق در مورد وضعیت نهایی فلسطین و موقعیت سیاسی حکومت خودمختار در طول پنج سال بعد، انجام دهند. اگرچه اسراییل و «ساف» صلح خود را بدون دخالت مستقیم امریکا انجام دادند، لیکن درخواست کردند که ایالات متحده بر اقدامات آنها صَحه بگذارد. در ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۳، عرفات و رابین ــ دو دشمن سرسخت پیشین ــ در چمن کاخ سفید با یکدیگر دیدار کردند تا قرارداد صلحی را امضا نمایند.[2] لحظه‌ای بعد از امضای قرارداد، کلینتون یک دست خود را بر روی شانه عرفات گذارد و دست دیگرش را بر روی شانه رابین، و به آرامی آن دو را به یکدیگر نزدیک کرد. عرفات پس از لحظه‌ای درنگ، دست خود را به سوی رابین دراز کرد، رابین لبخندی کمرنگ بر لب آورد و با یاسر عرفات دست داد. در آن لحظه بود که جماعتی از اشخاص برجسته و از جمله دست اندرکاران مذاکرات اعراب و اسراییل در طی بیست سال اخیر، هورای بلندی کشیدند.

در فضای هیجان‌انگیزِ دست دادنِ عرفات و رابین، هر چیزی ممکن به نظر می‌رسید. اسراییل اقدام به گشایش روابط دیپلماتیک با دولت‌های عرب در شمال افریقا و منطقه خلیج فارس کرد. اسراییل و سوریه نیز مذاکرات صلحی را آغاز کردند که به منظور گشایش روابط میان این دو دشمن قدیمی و در ازاء خروج اسراییل از بلندی‌های جولان

۱. (نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحات ۶۸۱-۷۰۹). م.
۲. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۱۰۳۱-۱۰۳۸). م.



در ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۳، رییس جمهور بیل کلینتون، اسحاق رابین نخست‌وزیر اسراییل و یاسرعرفات رهبر «ساف» را ترغیب کرد تا در چمن کاخ سفید با یکدیگر دست بدهند. (آرشیو کاخ سفید)

(اشغال شده توسط اسراییل در جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسراییل) بود. این گفتگوها با موفقیت همراه نبود، اما در اکتبر ۱۹۹۴، کلینتون به خاورمیانه سفر کرد تا شاهد امضای یک قرارداد تاریخی دیگر باشد که صلح را بین اسراییل و اردن برقرار می‌کرد.[1]

با وجود این، اکثریت بزرگی از اسراییلی‌ها و اعراب با این صلح و صفا به مخالفت برخاستند. ملیّون تندروی اسراییلی از این موضوع هراس داشتند که با برقراری صلح کامل میان اعراب و اسراییل، آنان ناگزیر شوند از رؤیای دیرین خود مبنی بر ایجاد یک اسراییل بزرگ در تمامی سرزمین‌های اشغال شده توسط اسراییل در جنگ ۱۹۶۷، دست بردارند. برخی اعراب نیز سازش عرفات با اسراییل را ناقض این اصل می‌دانستند که اسراییل فرزند نامشروع امپریالیسم غرب بود و بایستی ریشه‌کن می‌شد. در طول دو

۱. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد چهارم)، صفحات ۱۰۴۲-۱۰۴۳). م.

سال پس از امضای قراردادِ اسراییل و «ساف» در چمن کاخ سفید، مخالفان صلح تعداد زیادی از اسراییلی‌ها و غیرنظامیان فلسطینی را کُشتند.[1] سپس در ۴ نوامبر ۱۹۹۵، هنگامی که اسحاق رابین برای جمعیتی متجاوز از یکصد هزار نفر اسراییلیِ هوادار سیاست‌هایِ صلح او سخنرانی می‌کرد، به دست یک اسراییلی تندرویِ بیست و سه ساله که با سیاست «صلح در برابر زمین» مخالف بود، به قتل رسید. اسراییلی‌ها از شنیدن خبر قتل رابین بسیار حیرت کردند، و بسیاری از ناظران عقیده داشتند که قتل رابین باعث وحدت نظر اسراییلی‌ها خواهد شد، همان طور که ترور جان اف. کندی باعث یگانگی امریکاییان شده بود. شیمون پِرِز[2] (وزیر خارجه اسراییل) که معمار اصلی ملاقات اُسلو بود، به مقام نخست‌وزیری رسید. برای مدتی به نظر می‌رسید که وی در انتخابات ماه مه ۱۹۹۶ پیروزی قاطعی به دست خواهد آورد. اما در پی یک رشته بمب‌گذاری‌های انتحاری در تل آویو و فلسطین [اشغالی] که توسط گروههای اسلامی تندرو و مخالف با صلح انجام گرفته بود و باعث مرگ شصت اسراییلی شد، افکار عمومی اسراییل به زیان شیمون پِرِز و برنامه صلح او، تغییر کرد. در جریان مبارزات انتخاباتی اسراییل، دولت کلینتون از پِرِز در برابر رقیب او از حزب لیکود، یعنی بنیامین نِتان‌یاهو[3] (نامبرده با امتیازات اعطاء شده توسط رابین و پِرِز مخالف بود)، قویاً حمایت کرد. اما این حمایت امریکا نتوانست پِرِز را به پیروزی برساند و او با تفاوت رأی اندکی، به نِتان یاهو باخت. کابینه جدید اسراییل، فرایند صلح را به مقدار زیادی کُند کرد اما آن را کاملاً متوقف نکرد. نِتان یاهو اجرای توافق نامه‌های امضا شده توسط پِرِز را به تعویق انداخت و به توسعه شهرک‌سازی‌های یهودی‌نشین در منطقهٔ ساحل غربی رود اردن (که هنوز به حکومت خودمختار فلسطین واگذار نشده بود) ادامه داد. روابط ایالات متحده و اسراییل که در کابینه‌های کارگری رابین و پِرِز بسیار صمیمانه بود، با روی کار آمدن کابینه حزب لیکود، بشدّت سرد شد.

روابط ایالات متحده و کشورهای صنعتی در دورهٔ پس از پایان جنگ سرد

دولت کلینتون برای هدایت روابط امریکا با سایر کشورهای دارای اقتصادهای بزرگ

۱. صهیونیست‌ها در کشتار مسلمانان فلسطینی بسیار دَدمنشانه عمل کردند؛ قتل عام دهها فلسطینی به هنگام ادای نماز صبح در مسجد الخلیل (در ۲۵ فوریه ۱۹۹۴) به دست باروخ گُلدشتاین، نمونه بارز این دَدمنشی بود. م.
2. Shimon Peres
3. Benjamin Netanyahu

[کشورهای پیشرفته صنعتی] و اقتصادهای رو به رشد [کشورهای در حال رشد] روش‌های کارسازی را به کار گرفت. در مورد آن کشورهایی که یک خطر واقعی یا بالقوّه را متوجه امریکا نمی‌کردند، سیاست‌های دولت کلینتون تقریباً فقط شامل توسعه تجارت با آن کشورها بود. در ۱۹۹۵، ایالات متحده به سازمان تجارت جهانی[1] پیوست؛ هدف از تأسیس این سازمان نوبنیاد، از میان بردن حداکثرِ موانع فراراه تجارت تا سال ۲۰۲۰ میلادی بود.[2] ایالات متحده و ۱۲۸ کشور عضو سازمان تجارت جهانی موافقت کردند که از کاربُرد روش‌هایی که تبعیضاتی به سود صادرات ملی قائل می‌شود و نیز به زیان کالاها یا خدمات سایر کشورهاست اجتناب ورزند. ایالات متحده از سایر کشورها درخواست کرد که محدودیت‌های مربوط به واردات نرم‌افزار کامپیوتری از امریکا را کاهش دهند، و ضمناً از سازمان تجارت جهانی درخواست کرد که در مورد آن کشورهایی که مؤسسات خصوصی آنها بدون دریافت مجوّز قانونی، مبادرت به نسخه‌برداری از نرم‌افزارهای امریکایی می‌کنند، مجازات اقتصادی را اِعمال نماید[3]. سایر کشورها نیز شکایاتی از روش‌های تجاری امریکا داشتند. قانون هلمز-برتون[4] (مصوّب ۱۹۹۶، متضمّن مجازات مؤسسات خارجی و مدیران آنها که با کوبا تجارت کنند) نقض آشکارِ پیمان سازمان تجارت جهانی بود. زیرا برطبق این پیمان، یک کشور می‌تواند از کشور دیگری به دلیل اتخاذ سیاست‌های تجاری ناعادلانه، به سازمان تجارت جهانی شکایت کند. دولت کلینتون همچنین به منظور تکمیل کارِ سازمان تجارت جهانی، سیاست سازمان‌های تجاری منطقه‌ای را دنبال کرد. ایالات متحده قول داد که «نفتا» را به نحوی گسترش دهد که در سال ۲۰۲۰ تمامی کشورهای نیمکره غربی را در برگیرد. کلینتون در نشست‌های سالانه مجمع همکاری اقتصادی آسیا و اقیانوس آرام (آپک[5]) شرکت کرد، با این امید که بازار مشترکی را برای دولت‌های حوزهٔ اقیانوس آرام (منطقه‌ای که شامل اقتصادهایی با رشد سریع بود) ایجاد نماید.[6]

1. World Trade Organization (WTO)

۲. سازمان تجارت جهانی در واقع جایگزین «گات» شده بود. م.

۳. این موضوع مربوط به حمایت از حق مؤلّف در مورد نوارهای ویدیویی و دیسکت‌های کامپیوتری از آثار مؤلفانی است که به طور غیرمجاز تولید می‌شوند. م.

4. Helmes-Burton act

5. *Asia-Pacific Economic Conference (APEC)*

۶. در مجمع مزبور که در سال ۱۹۹۴ تشکیل شد، کشورهای برونئی، استرالیا، کانادا، شیلی، چین، هنگ‌کنگ، اندونزی، ژاپن، کره جنوبی، مالزیا، مکزیک، نیوزیلند، گینه پاپوا، فیلیپین، سنگاپور، تایوان، تایلند، و ایالات

←

دستیابی امریکا به ویتنام ـ کشوری که فعلاً فقیر بود اما از امکانات اقتصادی وسیعی برخوردار بود ـ نقش عمده‌ای را در تصمیم دولت کلینتون مبنی بر رفع تحریم اقتصادی ده ساله ویتنام و گشایش روابط دیپلماتیک میان امریکا و ویتنام، ایفا کرد. در فوریه ۱۹۹۴، ایالات متحده تمامی محدودیت‌های مربوط به تجارت با ویتنام را لغو کرد. در ژوئیه ۱۹۹۵، ایالات متحده و ویتنام اعلام کردند که روابط دیپلماتیک کامل برقرار کرده‌اند. کلینتون به هنگام اعلام این مطلب که دو کشور امریکا و ویتنام مبادرت به مبادله سفیر خواهند کرد، اظهار داشت، «این لحظه به ما فرصت می‌دهد تا بر زخم‌هایمان مرهم نهیم [دشمنی‌ها را فراموش کنیم].»

کلینتون به آرامی به سمت آشتی با هانوی پیش رفت، چرا که مایل نبود مخالفان سیاسی او دوباره این ساز را کوک کنند که وی در سال ۱۹۶۹ از خدمت سربازی در ویتنام فرار کرده بود. با وجود این، در سال ۱۹۹۴، مؤسسات بازرگانی امریکا این نگرانی را داشتند که مبادا از رقیبان اروپایی و ژاپنی خود در مسابقه برای فروش کالا به ویتنام و تأسیس کارخانه در آنجا (با بهره‌گیری از نیروی انسانی ارزان، اما تحصیل‌کردهِ ویتنام) عقب بمانند. سناتور جان مَک‌کین[1] (جمهوری خواه، از آریزونا) که پیشتر به عنوان یک اسیر جنگی، شش سال را در ویتنام گذرانده بود، از عادی کردن روابط با ویتنام قویاً حمایت کرد. این حمایت مَک‌کین، دهان دست راستی‌های تندرویی را بَست که می‌گفتند یک مخالف پیشین جنگ ویتنام [کلینتون] با برقراری روابط با هانوی در واقع دفتر جنگ ویتنام را بسته و سربازان امریکایی را که در ویتنام جنگیده بودند بی‌اعتبار کرده بود.

روابط ایالات متحده و جمهوری خلق چین ـ یک قدرت بزرگ اقتصادی و یک رقیب نظامی بالقوه امریکا ـ روند کُندتری را در مقایسه با روند برقراری روابط دیپلماتیک با ویتنام، طی کرد. در جریان مبارزات انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۹۲، کلینتون از دولت بوش انتقاد کرده بود که کارنامه بسیار سیاه چین به لحاظ عدم رعایت حقوق بشر را نادیده گرفته بود. وی این موضوع را مطرح کرده بود که تجربه بوش به عنوان نماینده سیاسی ایالات متحده در جمهوری خلق چین در دولت نیکسون، این گرایش را

→

متحده امریکا عضویت دارند. در اجلاس جاکارتا (نوامبر ۱۹۹۴) طرح ایجاد یک جامعه تجاری (از نوع جامعه اروپا) در میان کشورهای عضو، مورد بررسی قرار گرفت و توافق شد که تا سال ۲۰۲۰ یک بازار آزاد در حوزه اقیانوس آرام ایجاد شود. (نک: روزنامه اطلاعات (بخش ضمیمه)، شماره ۲۹ آبان ۱۳۷۳، صفحه ۱). م.

1. John McCain

در او پدید آورده بود که هر خلافکاری دوستانش در میان کادر رهبری سالخورده حزب کمونیست چین را نادیده بگیرد. کلینتون قول داده بود که موضوع توسعه تجارت با چین را با مسأله رعایت حقوق بشر در مورد شهروندان چینیِ خواستار دموکراسی، پیوند دهد.

با وجود این، کلینتون در مقام رییس جمهور، سیاست به مراتب بدتری را در مورد چین اِعمال کرد. او از تلاش‌هایش در راستای پیوند دادن دسترسی چین به بازارهای داخلی ایالات متحده با کارنامه چین به لحاظ رعایت حقوق بشر، به سرعت دست برداشت. زیرا اقتصاد چین در دهه ۱۹۹۰، با رشد اقتصادی سالانه ۱۲ درصد، شکوفان شده بود. بازار چین که خیالپردازان تجاری سودای دستیابی به آن را از یکصد سال پیش تاکنون در سر می‌پروراندند، به صورت یک واقعیت درآمده بود. در میانه دهه ۱۹۹۰، چین یکی از بزرگ‌ترین شریکان بازرگانی ایالات متحده بود و مازاد تجاری[۱] سالانه چین تقریباً به رقم ۳۵ میلیارد دلار می‌رسید، یعنی رقمی بالاتر از مازاد تجاری ژاپن در روابط تجاری با ایالات متحده. چین به صورت صادرکننده عمدهٔ پیراهن، کفش و اسباب‌بازی به امریکا درآمده بود. متقابلاً، مؤسسات امریکایی میلیاردها دلار را در صنایع زیرساخت اقتصادی چین سرمایه‌گذاری کردند؛ شرکت‌های امریکاییِ سازنده تلفن، هتل‌های زنجیره‌ای امریکایی، و شرکت‌های کامپیوتر امریکایی در تمامی شهرهای به سرعت روبه‌رشد چین حضور داشتند.

سیاست دولت کلینتون مبنی بر تمایز قائل شدن بین علایق مربوط به عدم رعایت حقوق بشر در چین و علاقه امریکاییان به توسعه تجارت با چین، باعث ناامیدی هواداران حقوق بشر شد که توقع داشتند دولت کلینتون فشار بیشتری را در این مورد به چین وارد نماید. با وجود این، روابط سیاسی پکن و واشنگتن هنوز هم محکم و استوار نبود.

جیانگ زِمین[۲] (رییس جمهور چین) و لی پنگ[۳] (نخست‌وزیر چین) اعتراض‌های امریکا به چین را در مورد فروش جنگ‌افزارها یا موادّ قابل تبدیل به سلاح‌های هسته‌ای به پاکستان، کره شمالی و ایران، مردود شمردند. چین نیز گلایه‌هایی از امریکا داشت، زیرا واشنگتن با صدور ویزای ورود برای لی‌تنگ ـ هویی[۴] (رییس جمهور تایوان) به منظور بازدید از ایالات متحده در مه ۱۹۹۵ و دریافت درجه [دکترای] افتخاری از دانشگاه

۱. مقصود، «مازاد موازنه تجاری» است. در عرف بازرگانی بین‌المللی، اگر تراز تجاری سالانه به سود یکی از دو طرف باشد، اصطلاحاً آن را مازاد موازنه تجاری می‌نامند. م.

2. Jiang Zemin 3. Li Peng 4. Lee Teng-hui

کُرنل[1] (دانشگاه محل تحصیل او[2]) در واقع تعهد خود مبنی بر قطع روابط دیپلماتیک با تایوان را نادیده گرفته بود. چین که می‌دانست کاخ سفید بـه انـدرز کـارشناسان وزارت خارجه گوش نکرده و به لی تِنگ-هویی ویزای ورود داده بود، این ادعای واشنگتن را که سفر وی صرفاً جنبه شخصی داشت و طبعاً دولت امریکا کنترلی در مورد آن نداشت، به باد تمسخر گرفت.

روابط میان جمهوری خلق چین، تایوان، و ایالات متحده، در مارس ۱۹۹۶ به سطح نازلی رسید. جمهوری خلق چین نگران بود که اگر لی تِنگ-هویی در انتخابات مارس ۱۹۹۶، بار دیگر رییس جمهور شود، امکان دارد که تایوان را از وحدت با سرزمین اصلی چین دور کرده و به سمت استقلال هدایت کند. از این رو، جمهوری خلق چین با توسّل به مانورهای دریایی در سواحل تایوان، تلاش کرد تا در تصمیم رأی دهندگان تایوانی تأثیر بگذارد. ایالات متحده نیز با گُسیل ناوهای خود به آبهای واقع میان تـایوان و سـرزمین اصلی چین [تنگه تایوان]، که در واقع هشداری به پکن بود، واکنش نشان داد. تهدیدهای جمهوری خلق چین ــ اگر تهدیدی صورت گرفته بود ــ نـتیجه مـعکوس داد و بـاعث تقویت موقعیت لی تِنگ-هویی در نزد رأی دهندگان تایوانی شـد و وی بـه راحـتی در انتخابات پیروز شد. سپس ایالات متحده و جمهوری خلق چین ناوگان‌های خـود را از تنگه تایوان خارج کردند و به جستجوی راه‌هایی برای کاهش جنگ روانی‌شان برآمدند. پس از آن که کلینتون برای دومین بار رییس جمهور شد [۱۹۹۶]، وی در جریان کنفرانس اقتصادی آسیا و حوزه اقیانوس آرام در مانیل، با جیانگ زِمین رییس جمهور چین دیدار کرد. نتیجه این دیدار این بود که سران دو کشور وعده دادند که در طول دو سال آینده، از کشور یکدیگر دیدار کنند.

دولت کلینتون سعی کرد که به دولت‌های جانشین اتحاد شوروی سابق کمک کند تا به طرز مسالمت‌آمیزی تحول به سمت دموکراسی و اقـتصاد بـازار آزاد را بـه طـور کـامل بپیمایند. کلینتون با عمل کردن به اندرز دوستش استروب تالبوت (معاون وزارت خارجه و یکی از کارشناسان مسـائل روسـیه)، حـمایت ایـالات مـتحده از بـوریس یـلتسین را استمرار بخشید. اقتصاد روسیه در سال‌های ۱۹۹۳-۱۹۹۵ همچنان در حال رکود بود و به نظر می‌رسید که آینده یلتسین به روبل در حال سقوط بستگی داشت. هنگامی که یک ملی‌گرای افراطیِ دیوانه توانست بیشترین آراء را در انتخابات پارلمانی ۱۹۹۳ به دست

1. Cornell   2. alma mater

آورد[۱]، ایالات متحده در مورد مشکلات رهبر شوروی، با او همدردی کرد. موقعی که نیروهای روسی به جنگی دَدمنشانه برای سرکوب جدایی طلبان چچن (در قفقاز) دست یازیدند، واشنگتن فقط اعتراض‌های ملایمی کرد[۲]. ایالات متحده همچنین از یلتسین در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۶ حمایت کرد؛ در حالی که اکثر ناظران سیاسی پیش‌بینی می‌کردند که یلتسین این انتخابات را به یک نامزد از حزب کمونیست تجدید حیات یافته، خواهد باخت. اما یلتسین ثابت کرد که نرمش‌پذیرتر از آن است که مخالفان او تصور می‌کردند. اقتصاد شوروی در سال ۱۹۹۶ به تدریج از حالت رکود بیرون آمد، و اکثر مردم روسیه مایل نبودند که به دورانِ بَد دولت پلیسیِ کمونیستی پیشین بازگردند. یلتسین به راحتی دوباره انتخاب شد.

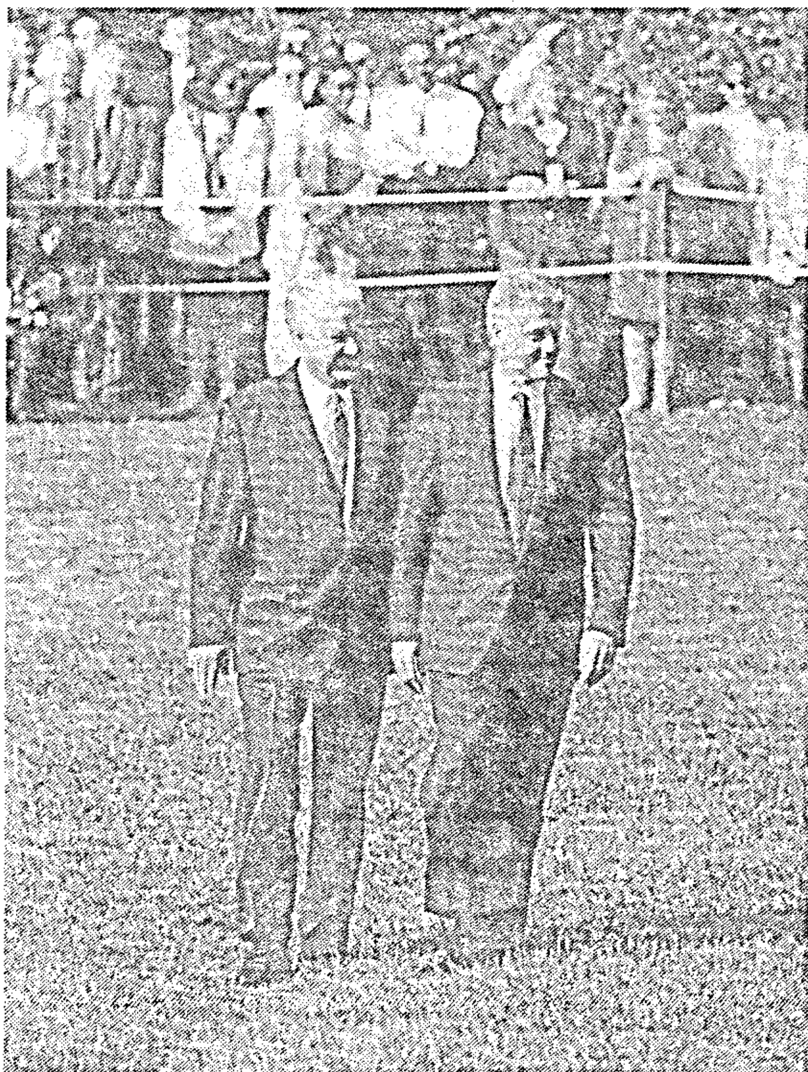
ایالات متحده قول داد که از محل صندوق بین‌المللی پول، کمک‌های مالی را در اختیار روسیه قرار دهد. دولت کلینتون همچنان به کمک‌های خود به روسیه و سایر دولت‌های جانشین شورویِ سابق که دارای سلاح‌های هسته‌ای بودند[۳] و می‌خواستند که آنها را نابود کرده و یا مطمئن بشوند که تحت کنترل شدید می‌باشد، ادامه داد.

مسأله گسترش ناتو به شرق اروپا، به صورت یک مشکل بالقّوه در اواخر دورهٔ اول ریاست جمهوری کلینتون درآمد. او در مبارزه برای انتخاب مجددش [۱۹۹۶]، قول داده بود که ناتو را به نحوی گسترش دهد که تا سال ۱۹۹۹ تمامی دولت‌های اروپای شرقی را در پوشش خود قرار دهد. برخی از نامزدهای احتمالی برای عضویت در ناتو عبارت بودند از لهستان، جمهوری چک، و مجارستان. عضویت آنان در ناتو باعث ناراحتی هیچ دولتی [روسیه] نمی‌شد. اما همچنین دولت‌های لیتوانی، لاتویا، استونی، اوکراین، مولداوی و بلاروس [روسیه سفید] که در منطقه بالتیک واقع شده‌اند و همگی آنها با روسیه هم‌مرز هستند، ابراز علاقه کردند که به دولت‌های ثروتمند اروپای غربی و ایالات متحده امریکا در ناتو بپیوندند. اگر ناتو به صورت یک اتحادیه نظامی باقی می‌ماند، پس

۱. اشاره به روسلان خاسبولاتوف است که بعداً رییس «دوما» شد و مشکل بزرگی را برای یلتسین پدید آورد. (نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحات ۶۱۸ـ۶۲۰؛ یادداشت‌های رییس جمهور، بوریس یلتسین، ترجمهٔ فتح الله دیده‌بان، تهران، ۱۳۷۶، انتشارات فکر روز، فصل هفتم). م.

۲. (نک: بعد از آنها، چه آب و چه سراب، صفحات ۶۲۸ـ۶۳۰؛ خاطرات میخائیل گورباچف، صفحات ۹۸۷ـ۹۹۰). م.

۳. پس از تأسیس جامعه کشورهای مستقل مشترک المنافع (در ۲۱ دسامبر ۱۹۹۱)، زرادخانه اتمی شوروی که در جمهوریهای اوکراین، روسیه سفید و قزاقستان مستقر بود، به مالکیت این جمهوری‌ها درآمد. تمامی این جمهوری‌ها (به جز روسیه) موافقت کردند که سلاح‌های هسته‌ای خود را از بین ببرند. (نک: راهنمای کشورهای مستقل مشترک‌المنافع و جمهوری‌های بالتیک، صفحه ۳۴). م.



رییس جمهور بیل کلینتون با بوریس یلتسین رییس‌جمهور روسیه دوست شد و وی بارها به امریکا سفر کرد.
(آرشیو کاخ سفید)

نیروهای نظامی خود را علیه چه تهدیدی باید به کار می‌گرفت؟ [از یک سو،] اگر این اتحادیه نظامی، همسایگان روسیه را نیز در پوشش خود قرار می‌داد، طبیعتاً مقامات نظامی روسیه دچار این هراس می‌شدند که روسیه هنوز هم آماج حمله ناتو بود. از سوی دیگر، روسیه مایل نبود که خواستار عضویت در ناتو بشود، چرا که رهبری این اتحادیه با ایالات متحده بود، و در صورت عضویت روسیه در آن، برتری امریکا بر روسیه را در آغاز قرن بیست و یکم میلادی عملاً پذیرا شده بود.[۱]

همزمان با آمادگی دولت کلینتون برای شروع دومین دوره ریاست جمهوری او، و در حالی که هزاره دوم میلادی پیشِ روی دنیا قرار داشت، این مسائل نظامیِ متعارف [گسترش ناتو به شرق اروپا و به خطر افتادن امنیت روسیه] تحت‌الشعاع نگرانی‌های تازه‌ای درباره مؤلفّه‌های امنیت در مسائل جاری جهان، قرار گرفت، مؤلفّه‌هایی نظیر: نیروهای اقتصادی مهم،که ملت‌ها را به یکدیگر نزدیک‌تر کردند و وعدهٔ وفور نعمت را به میلیون‌ها انسانی دادند که پیشتر از فقر رنج برده بودند. اما توسعه اقتصادی که نظام اقتصاد بازار جهانی وعده آن را داده بود، بحران‌های منطقه‌ای پیش‌بینی نشده‌ای را به همراه داشت. در بسیاری از نقاط جهان، دنیا به راستی از هم پاشیده بود. تنش‌های نژادی و مذهبی به عنوان عرصه‌های مهم چالش، جایگزین جنگ سرد شده بود. با وجود گسترش دموکراسی، وضعیت حقوق بشر در بسیاری از مناطق جهان به خطر افتاد. ایالات متحده ناگزیر بود که با تمامی این مسائل (در دنیای پس از جنگ سرد) دست و پنجه نرم کند. اما نه در درون هیئت دولت امریکا، و نه در خارج از آن، هیچ‌کس وجود نداشت که راه حل فراگیری را برای تمامی این مشکلات ارائه داده باشد. لیکن آگاهی حقیقی سیاستگزاران ایالات متحده از پیچیدگی‌ها و مشکلات جهان (در عصر پس از جنگ سرد) باعث امیدواری به آینده می‌باشد.

۱. این دیدگاه روسیه را باید زاییدهٔ یک رشته ملاحظات ژئوپُلیتکی دانست. در وهله اول، آنچه که از امپراتوری شوروی باقی مانده است، همانا جمهوری روسیه است (که قلمروی ارضی آن تقریباً همان قلمروی اصلی خاندان رومانوف است). تحولات داخلی روسیه (به ویژه در زمینه اقتصادی) به گونه‌ای است که امکان بازگشت کمونیست‌ها به قدرت را منتفی نمی‌کند؛ و همین موضوع یکی از نگرانی‌های ابراز نشده اروپای غربی را تشکیل می‌دهد. در وهله دوم، ملی‌گرایان روسیه معتقدند که داشتن یک حریم امنیتی (که همسایگان روسیه را نیز شامل شود) برای بقای روسیه ضرورت دارد. از این رو، یلتسین در ۱۹۹۸ پیشنهاد کرد که روسیه و همسایگانش در پوشش یک نهاد همکاری امنیتی قرار گیرند، و در مرحله بعد، یک قرارداد همکاری با ناتو امضا شود. تا جایی که این قلم می‌داند، تاکنون پیشنهاد یلتسین از سوی کشورهای اروپای غربی جدّی تلّقی نشده است. م.

فصل شانزدهم

کتابنامه برگزیده

رشتهٔ تحصیلی تاریخ دیپلماسی، در ده سال گذشته تحولی را پشت سر گذارده و از بینش‌ها و دقتِ نظریِ سایر شاخه‌های علوم اجتماعی بهره بسیار گرفته است. بهترین کارِ عرضه شده در این مورد، اثرِ مایکل هوگان و تامِس پاترسون تحت عنوان تشریح تاریخ سیاست خارجی امریکا (۱۹۹۱) است. چندین کتابنامه جدید درباره تاریخ دیپلماسی امریکا در قرن بیستم، وجود دارد. یک اثر جامع در این باب، راهنمای روابط خارجی پس از سال ۱۷۰۰ (۱۹۸۲) تألیف ریچارد دین برنز است. یک شرح معتبر پیرامون تفسیرهای تاریخ نگاری در میان تاریخ نگاران، در اثرِ جرالد آ.کامز تحت عنوان تاریخ دیپلماسی امریکا: دو قرن تفسیرهای متغیّر (۱۹۸۳) موجود است. ۵۰ سال کتابنامه روابط خارجی (۱۹۷۲) از انتشارات شورای روابط خارجی، نیز حاوی تفسیرهایی در همان باب است، همان طور که مجلّدات کاملِ انتشار یافته توسط شورا، کتابنامه امور خارجی، ۵ مجلّد (۱۹۳۳-۱۹۷۶)، نیز به همین منظور منتشر شده‌اند. اما متأسفانه این بررسی قطع شده است. درباره سایر آثاری که پس از ۱۹۷۳ [توسط شورای روابط خارجی] منتشر شدند، به بخش معرفی کتاب در زمینه مسائل مطرح شده در فصلنامه فارِن اَفِرز[1] مراجعه کنید.

خلاصه‌هایِ درواقع مبسوط در باب مسیر روابط خارجی امریکا، در مجموعهٔ وزیران خارجه امریکا و دیپلماسی آنان موجود است. همچنین شورای روابط خارجی، مجموعهٔ ایالات متحده در مسائل جهانی (۱۹۳۲-۱۹۷۵) را به عنوان یک بررسی سالانه درباره رویدادهای مهم سیاست خارجی ایالات متحده در طول یک سال، منتشر می‌کرد. پس از

1. Foreign Affairs

آن که انتشار مجموعه مزبور متوقف گردید، شورا یک ضمیمه سالانه را به نام امریکا و جهان (-۱۹۷۸) به فصلنامه «فارِن افِرز» افزود.

چهار نشریه دانشگاهی یا نیمه تحقیقاتی که پس از جنگ جهانی اول، در زمان‌های مختلف انتشار یافتند، حاوی اطلاعات جاری و پژوهش تاریخی درباره روابط بین‌المللی امریکا هستند. این نشریات عبارتند از: روابط خارجی (-۱۹۲۲)، سیاست جهانی (-۱۹۴۷)، سیاست خارجی (-۱۹۷۱)، و تاریخ دیپلماسی (-۱۹۷۷). نشریه اخیرالذکر که از انتشارات «انجمن تاریخ نگاران روابط خارجی امریکا» است، به طور مرتب مقالات تاریخ نگاری عالی را در باب گاهشماری و موضوعات روزِ مورد علاقه دانشجویان رشتهٔ دیپلماسی امریکا، درج می‌کند. این نشریه ضمناً حاوی مقالات مهمی درباره رهیافت‌های نظری جدید در همین مقوله است. همچنین بنگرید به این نشریات: بررسی تاریخ امریکا؛ نشریه تاریخ امریکا؛ بررسی تاریخ روابط بین‌المللی؛ و بررسی علم سیاست امریکایی.

تفسیرهای عمومی

تفسیرهای عمومی در باب تاریخ دیپلماسی و سیاست خارجی امریکا به سه نوع تقسیم می‌شوند: ملی‌گرا، واقع‌گرا، و تندرو یا تجدیدنظرطلب. سموییل فِلَگ به عنوان «پیشکسوت» تاریخ نگاران دیپلماسی امریکا، سنّت تفسیر ملی‌گرایی را در ۱۹۲۰ بنیان نهاد و در سیاست خارجی امریکا و مواهب آزادی (۱۹۶۲) آن را با کلامی استوار بیان کرد. سردمداران نقدِ واقع‌گرایی درباره سیاست خارجی امریکا، عبارتند از: جورج اف. کِنان در دیپلماسی امریکا (۱۹۵۱) و واقعیات سیاست خارجی (۱۹۵۴)؛ رابرت ای. اُسگود، آرمان‌ها و نفع شخصی در روابط خارجی (۱۹۵۳)؛ هانس جی. مورگِنتو، در دفاع از نفع ملی: یک بررسی انتقادی درباره سیاست خارجی امریکا (۱۹۵۱)؛ و رینولد نیبهور، فرزندان روشنایی و فرزندان تاریکی (۱۹۸۴). واقع‌گرایان متأخّر عبارتند از: رابرت دالِک، اسلوب سیاست خارجی امریکا (۱۹۸۳) و نورمَن آ. گریبِر، امریکا به مثابهٔ یک قدرت جهانی (۱۹۸۴). نوشتارهای تجدیدنظرطلبانه دِین بزرگی به دو اثر چارلز بی‌یرد دارد: مفهوم نفع ملی (۱۹۳۴) و سیاست درهای باز در داخل کشور (۱۹۳۵). نوشتارهای جدیدِ تجدیدنظرطلبان، تندروها، یا «لیبرال چپ‌گرا» در باب سیاست خارجی، دنباله‌روِی افکار ویلیام اَپلمَن ویلیامز در این آثار او هستند: تراژدی دیپلماسی امریکا (۱۹۵۹-۱۹۶۲)؛ نماهای تاریخ امریکا (۱۹۶۱)؛ امریکا در

رویارویی با یک جهان انقلابی (۱۹۷۸)؛ و امپراتوری به عنوان یک شیوه زندگی (۱۹۸۰). سایر تندروها ــ ریچارد بارنت، ریشه‌های جنگ (۱۹۷۲)؛ گابریل کولکو، ریشه‌های سیاست خارجی امریکا (۱۹۶۹)؛ و سِسیل رایت میلز، نخبگان قدرت (۱۹۵۹) ــ این عقیده را ابراز می‌کنند که سیاست خارجی امریکا بیانگر منافع ثروتمندان و قدرتمندان است. مقالات جرالد آ.کامز، ملی‌گرا، واقع‌گرا و تندرو: سه دیدگاه درباره دیپلماسی امریکا (۱۹۷۲) بحث خوبی را عرضه می‌کند. دو تفسیر عمیقِ جدید، عبارتند از، عهد و پیمان با قدرت (۱۹۸۴) اثرِ للوید سی.گاردنر، و ایده‌ئولوژی و سیاست خارجی ایالات متحده (۱۹۸۷) اثرِ مایکل اچ. هانت.

علاوه بر شرح‌هایی که قبلاً ذکر شد، چندین شرح مبسوط نیز وجود دارد که بیانگر دنیای رقابت‌آمیزی است که ایالات متحده در درون آن عمل می‌کند. بهترین تاریخِ رقابت‌های امپریالیستی در پایان قرن نوزدهم، همچنان دیپلماسی امپریالیسم، دو جلد (۱۹۳۵) اثر ویلیام لانگرات است. هَری مگدوف، اقتصاددان تندرو، در عصر امپریالیسم (۱۹۶۹) می‌گوید که دنیای معاصر در واقع پوینده راهِ امپریالیسم قرن نوزدهم است.

رَیچارد درینون در رویارو با غرب: سیاستِ نفرت از سرخ پوستان در تاریخ امریکا (۱۹۷۹) تمامی تاریخ امریکا را به مثابه تلاش در راستای توسعه و پیشرفت به زیان اقوام غیرسفیدپوست، تعبیر و تفسیر می‌کند. رابرت اف. وِتسون در نژادپرستی در امپریالیسم ایالات متحده (۱۹۷۲) بر انگیزه‌های نژادی تأکید می‌ورزد. ویکتور جی.کیرنان در سَرَوَران بشریت (۱۹۶۸) به شرح دیدگاه‌های اروپایی درباره مردمان غیرسفیدپوست می‌پردازد، و غالباً امریکاییان نیز در این دیدگاه‌ها سهیم هستند.

دو لیبرال بریتانیایی به نام‌های جان هابسون، امپریالیسم (۱۹۰۲)، و نورمَن اِنجِل، توهم بزرگ (۱۹۱۱)، وابستگی متقابل اقتصادهای جهان و تأثیر آن در روابط بین‌المللی را یادآور می‌شوند. بحث‌های جدید درباره علاقهٔ تازه به مضامین وابستگی متقابل، در این آثار ظاهر می‌شوند: «استقلال، ۱۹۷۶» اثرِ تامِس اِتزولد و مندرج در نشریهٔ تاریخ دیپلماسی؛ امنیت واقعی (۱۹۸۱) اثر ریچارد بارِنَت.

در میان آثار عمومی که به فرایند سیاستگزاری می‌پردازند، بهترین آثار عبارتند از: اسرار دولت (۱۹۸۴) اثر باری رابین؛ سازندگی سیاست خارجی ایالات متحده (۱۹۶۶) اثر بِرتون ام. ساپین؛ وزیر خارجه امریکا (۱۹۶۲) اثر اَلِگزَندر دوکوند؛ رئیسان جمهور، دیوانسالاران و سیاست خارجی (۱۹۷۲) اثرِ آی.ام. اِستلر؛ کنگره، قوه مجریه و سیاست خارجی (۱۹۷۹) اثر فِرنسیس او. ویلکاکس؛ و بالاخره، سیاست خارجی کنگره (۱۹۷۹) اثر تامِس

فِرَنک و ادوارد ویسبِند (اثری بسیار مهم)؛ تفکر به موقع: استفاده از تاریخ برای تصمیم‌گیری‌ها (۱۹۸۶) اثر ریچارد نیواستارت و ارنست مِی، که بیانگر موارد استفاده درست و نادرست از تفکر تاریخی توسط مقامات رسمی [امریکا] است.

تأثیرهای عاملان غیردولتی بر سیاست خارجی، در این آثار بیان شده است: محتوای داخلی سیاست خارجی (۱۹۷۸) اثر باری هیوز؛ زنان و سیاست خارجی امریکا، چاپ دوم، (۱۹۹۲)، اثر ادوارد کراپول؛ خردمندان امور خارجی: تاریخ شورای روابط خارجی (۱۹۸۴) اثر رابرت د. شولزینگر؛ به خاطر صلح و عدالت: صلح‌طلبی در امریکا در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۱۴ و جنبش‌های صلح طلب در امریکا (۱۹۷۳) اثر چارلز چَتفیلد؛ رِفُرم صلح در تاریخ امریکا (۱۹۸۰) اثر چارلز دوبِنِدِتی؛ قهرمانان صلح در امریکای قرن بیستم (۱۹۸۶) اثر چارلز بِنِدِتی؛ و شاهین و کبوتر: جنبش صلح امریکا و سیاست خارجی ایالات متحده (۱۹۹۲) اثر جان دبلیو. چمبرز دوم.

از جنگ اسپانیا و امریکا تا جنگ جهانی اول: ۱۹۱۴-۱۸۹۸

تحقیقات عمومی ارزشمند درباره علل، نحوهٔ هدایت، تأثیرات، و تاریخ نگاری جنگ اسپانیا و امریکا، در این آثار تشریح شده است: یک جنگ ناخواسته: دیپلماسی ایالات متحده و اسپانیا در مورد کوبا، ۱۸۹۸-۱۸۹۵ (۱۹۹۲) اثر جان آفنِر؛ امپراتوری جدید (۱۹۶۳) اثر هوشمندانه والتر لافِبر؛ دموکراسی امپریالیستی (۱۹۶۱)، یک اثر بسیار مستند از اِرنست مِی؛ جنگ با اسپانیا (۱۹۸۱)، اثر دیوید تِرِسک، که یک تاریخ نظامی حجیم می‌باشد. سموییل فَلِگ بیمیس در سیاست امریکا در مورد امریکای لاتین (۱۹۴۳) مدّعی است که تصرف سرزمین‌های استعماری پس از این جنگ، نشانگر یک «انحراف بزرگ» [در سیاست خارجی امریکا] بود. اهمیت استراتژیکی جنگِ با اسپانیا، توسط جان اس. گرینویل و جورج برکلی یانگ در سیاست، استراتژی، و دیپلماسی امریکا در سال‌های ۱۹۱۷-۱۸۷۳ (۱۹۶۶) به طور کامل بررسی شده است. والتر میلیس در روحیه نظامی (۱۹۳۱) شرکت امریکا در این جنگ را به تمسخر می‌گیرد. جولیوس دبلیو پرات در توسعه طلبی‌های ۱۸۹۸ (۱۹۳۶) به کشف انگیزه‌های این جنگ می‌پردازد. اثرِ فیلیپ فونر به نام جنگ اسپانیا-کوبا، امریکا و تولد امپریالیسم امریکایی (۱۹۷۲) حاوی کیفرخواستی شدیداللحن علیه امریکاست.

جنبشِ مخالف با تصرف سرزمین‌های استعماری، در این آثار مورد تحقیق قرار گرفته است: دوازده نفر علیه امپراتوری (۱۹۶۸)، اثر رابرت بیمیس، امپریالیسم امریکا و

ضدامپریالیسم (۱۹۷۳)، اثر تامِس جی. پاترسون؛ ویلیام جنینگز برایان، در سه جلد، (۱۹۶۹-۱۹۶۴) اثر پائولو کولِتا.

یک برداشت کِلی تفسیریِ خوب درباره دوره زمانی پس از ۱۹۰۰، در این اثر موجود است: سیاست خارجی امریکا در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۰۰: نگاهی نو به نقد واقع‌گرایی درباره دیپلماسی امریکا، مندرج در به سوی یک گذشته جدید (۱۹۶۸) اثر بارتون برنشتاین.

نقدِ واقع‌گراییِ سیاست درهای باز در این آثار موجود است: سیاست خاور دوری ایالات متحده (۱۹۳۸) اثر ویتنی گریسوُلد. این اثر توجیه می‌کند که جان هِی [وزیر خارجه وقت امریکا] در پیشبرد سیاست درهای باز، فردی ساده‌لوح و پایبند اخلاق بود. جورج اف. کندی در دیپلماسی امریکا (۱۹۵۱) با گریسوُلد هم‌عقیده است. ویلیام اَپلمَن ویلیامز در تراژدی دیپلماسی امریکا (چاپ دوم، ۱۹۶۲) اظهارنظر می‌کند که سیاست درهای باز در کانون سیاست خارجی امریکا قرار داشت. تامِس مَک کورمیک در بازار چین: تلاش امریکا برای ایجاد یک امپراتوری غیررسمی (۱۹۶۷)، که بیانگر دیدگاه یک تجدیدنظرطلب خُبره است، تشریح می‌کند که جان هِی کوشید حتی‌الامکان نقش ضعیفی را در این مورد [سیاست درهای باز] ایفا نماید. مایکل هانت در اثر موشکافانه خود به نام دفاع مرزی و سیاست درهای باز (۱۹۷۳) این موضوع را مطرح می‌کند که چینی‌ها نیز در نگارش یادداشت‌ها [ی مربوط به رعایت اصل دول کاملة‌الوداد در راستای اجرای سیاست درهای باز به سود امریکا] به همان اندازه امریکاییان نقش داشتند. شرح‌های کلی‌تر درباره روابط ایالات متحده و چین، عبارتند از: پاسخ امریکا به چین (۱۹۷۱)، اثر وارِن کوهن؛ ایالات متحده و چین در قرن بیستم (۱۹۸۰)، اثر مایکل شالر؛ تکوین یک رابطه خاص: ایالات متحده و چین پس از ۱۹۱۴ (۱۹۸۳) اثر مایکل اچ. هانت.

موضوع جنگ امریکا و فیلیپین، در این آثار موجود است: در تصور ما: امپراتوری امریکا در فیلیپین (۱۹۸۹) اثرِ اِستَنلی کارنوف؛ ملتی در حال تکوین: فیلیپینی‌ها در سال‌های ۱۸۹۸-۱۹۳۵ (۱۹۳۷) اثرِ پیتر اِستَنلی؛ پاسخ به امپریالیسم: ایالات متحده و جنگ فیلیپین و امریکا (۱۹۷۹)، اثرِ ریچارد ای. وِلش.

افزایش تفاهم میان انگلستان و امریکا پس از جنگ اسپانیا و امریکا، در این آثار به طور کامل بررسی شده است: تفاهم انگلستان و امریکا در سال‌های ۱۸۹۸-۱۹۰۳ (۱۹۵۷)، اثر چارلز اس. کَمپبِل؛ طلوع دوستی انگلستان و امریکا: تحقیقی در باب سیاست جهانی در سال‌های ۱۸۹۸-۱۹۰۶ (۱۹۳۸)، اثرِ لیونِل گِلبر؛ آشتی بزرگ: انگلستان و ایالات متحده (۱۹۶۸) اثرِ

براد فورد پرکینز.

بهترین تحقیق درباره دیپلماسی تئودور روزولت، تئودور روزولت و طلوع امریکا به عنوان یک قدرت جهانی (۱۹۵۶)، اثرِ هاوارد ک. بی‌یِل است. فردریک مارکز سوم در مخملی بر روی آهن: سیاست خارجی تئودور روزولت (۱۹۷۹)، یک دیدگاه ملی‌گرا را عرضه می‌کند. تحقیقات وسیع‌تری که روزولت را در محتوای تفکر مترّقی قرار می‌دهد، عبارتند از تحقیقات جان مورتون بِلام در روزولت جمهوری‌خواه (۱۹۵۸)؛ دیوید نابِل در ذهن مترّقی (۱۹۸۰)؛ چارلز فورسی در نقطهٔ عطف لیبرالیسم: کرولی، وِیل، لیپمن و عصر ترقّی خواهی (۱۹۶۱).

مطالعات ویژه درباره تئودور روزولت در طول بحران پاناما، عبارتند از: اثرِ استادانهِ والتر لافِبر به نام کانال پاناما: چشم‌انداز تاریخی این مسأله (۱۹۷۹) و اثرِ دیوید مک‌کولو به نام راهِ بین دریاها: احداث کانال پاناما (۱۹۷۶). شرح متعارف درباره آیین مانروئه و استنتاج منطقی روزولت از آن، در تاریخ آیین مانروئه (۱۹۵۵) اثرِ دِکستِر پرکینز آمده است. اثر دانا مونرو به نام مداخله و دیپلماسی دلار در کاراییب در سال‌های ۱۹۰۰-۱۹۲۱ (۱۹۶۴) شرح کاملی در این باب است.

مباحثات درباره روابط روزولت با روسیه و ژاپن، در این آثار ظاهر می‌شوند: جهاد نامشخّص: امریکا و انقلاب ۱۹۰۵ روسیه (۱۹۷۰)، اثرِ آرتور تامپسون و رابرت هارت؛ تئودور روزولت و ژاپن (۱۹۶۶) اثرِ ریموند اِستاس؛ یک دوستی نامشخّص: تئودور روزولت و ژاپن (۱۹۶۷)، اثرِ چارلز نیو؛ بیگانگی اقیانوس آرام: توسعه‌طلبی ژاپن و امریکا در سال‌های ۱۸۹۷-۱۹۱۱ (۱۹۷۲)، اثر آکیرا آیرایی.

جنبش حقوق بین‌الملل و سازمان بین‌المللی، در این آثار موجود است: در جستجوی نظم جهانی: ایالات متحده و سازمان بین‌المللی تا سال ۱۹۲۰ (۱۹۶۹)، اثرِ وارِن کوهِل؛ ایالات متحده و دومین کنفرانس صلح لاهه (۱۹۷۶)، اثرِ کالوین د. دیویس؛ الیهوروت (۱۹۳۸)، اثرِ فیلیپ جزآپ؛ الیهوروت و سنّت محافظه‌گری (۱۹۵۴)، اثرِ ریچارد لئوپولد. ویلیام آ. ویلیامز در تراژدی دیپلماسی امریکا (۱۹۶۲) دیپلماسی دلار را در محتوای سیاست درهای باز قرار می‌دهد. یک شرح متعارف درباره سیاست خارجی تَفت، در سیاست‌های خارجی دولت تَفت (۱۹۷۰)، اثرِ والتر اسکویس، موجود است.

آرنولد لینک مهم‌ترین زندگینامه‌نویس وودرو ویلسون است. بنگرید به اثر او تحت عنوان ویلسون، پنج جلد (۱۹۴۷-۱۹۸۶): ویلسون سیاستمدار (۱۹۵۶)، وودرو ویلسون و عصر

ترقی خواهی: ۱۹۱۷-۱۹۱۰ (۱۹۵۹)، و جنگ، انقلاب و صلح (۱۹۸۰) اثر اِن. گوردون لِوین به نام وودرو ویلسون و سیاست جهانی (۱۹۶۸) دیپلماسی ویلسون را در قالب تفکر مترقی بررسی می‌کند، اما متمرکز بر جنگ جهانی اول است. پائولو کولِتا در ویلیام جنینگز برایان (۱۹۶۹-۱۹۶۴)، یک اثر سه جلدی را در همدلی با برایان، عرضه می‌کند. ویلیام سی. وایدنور در هِنری کابوت لاج و جستجو برای سیاست خارجی امریکا (۱۹۸۰) برای این دوره زمانی، حرفی برای گفتن دارد.

تحولات خاور دور در سال‌های زمامداری تَفت-ویلسون، توسط مایکل هانت در دفاع مرزی و سیاست درهای باز (۱۹۷۳) بررسی شده است؛ جِری ایزراییل در ترقی‌خواهی و سیاست درهای باز: امریکا و چین در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۰۵ (۱۹۷۱)؛ چارلز وِوی‌یر در رقابت امریکا و روسیه در خاوردور در سال‌های ۱۹۱۴-۱۸۹۵ (۱۹۶۴)، به بررسی موضوع مزبور پرداخته‌اند.

مداخله امریکا در امریکای مرکزی و کاراییب، از یک بررسی جدید در این آثار برخوردار شده است: ایالات متحده در امریکای مرکزی در سال‌های ۱۹۱۱-۱۸۶۰ (۱۹۹۱)، اثر تامِس اسکون اوور؛ جنگ‌های موز: تاریخ داخلی امپراتوری امریکا در سال‌های ۱۹۳۴-۱۹۰۰ (۱۹۸۳)، اثر لِستر لانگلی. هائیتی: سیاست اِدبار (۱۹۷۱)، اثر رابرت راتبرگ، حاوی فصلی در باب اشغال هائیتی توسط امریکاست. همین موضوع، با شرح و بسط بیشتری توسط هانس اشمیت در اشغال هائیتی توسط ایالات متحده (۱۹۷۱) آمده است. جولز بنجامین در سلطه‌طلبی و توسعه: ایالات متحده و کوبا در سال‌های ۱۹۳۴-۱۸۹۰ (۱۹۷۷) یک اثر مهم را عرضه می‌کند.

درباره مداخله امریکا در مکزیک، تحقیقات سودمندی وجود دارد. پ. ادوارد هیلی در دیپلماسی تَفت و ویلسون درباره مکزیک (۱۹۷۰)، سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۱۷ را بررسی می‌کند. اثر للوید سی. گاردنِر به نام بی‌خطر برای دموکراسی: واکنش انگلستان و امریکا به انقلاب در سال‌های ۱۹۲۳-۱۹۱۳ (۱۹۸۴)، حاوی مطالب سودمندی درباره مکزیک است. جلد دوم از مجموعه مجلّدات پنج گانه ویلسون، اثر آرتور لینک (-۱۹۴۷) شامل فصل‌هایی درباره روابط ایالات متحده و مکزیک است. انقلاب مکزیک در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۰ (۱۹۶۸)، اثر پیتر کالورت، به شرح فضای بین‌المللی این انقلاب می‌پردازد. ایالات متحده و هُورِتا (۱۹۶۹)، اثر کِنِت گریب، سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۳ را در بر می‌گیرد. رابرت اف. کویرک در یک مسأله شرافتی: وودرو ویلسون و اشغال وِراکروز (۱۹۶۲)،

مخمصه ۱۹۱۴ را شرح می‌دهد. رابرت فریمن اسمیت در ایالات متحده و ملی‌گرایی انقلابی در مکزیک (۱۹۷۲)، اثری جامع را عرضه می‌کند. فریدریش کاتز در جنگ پنهانی در مکزیک (۱۹۸۱) یک جهان‌بینی ارزشمند را ارائه می‌دهد. جان ووِمَک در زاپاتا (۱۹۷۲) یک تاریخ اجتماعی عالی در باب ریشه‌های انقلاب مکزیک را عرضه می‌کند.

نخستین جنگ جهانی و قرارداد صلح ورسای: ۱۹۱۴-۱۹۲۰

مسأله ورود امریکا به جنگ جهانی اول [۱۹۱۷] الهام‌بخش کتابنامه‌نویسان بوده است. بنگرید به: ریچارد لئوپولد، «مسأله شرکت امریکا [در جنگ] در ۱۹۱۷: یک منظر تاریخی»، مندرج در نشریه سیاست جهانی (۱۹۵۰)؛ و ارنست مِی، شرکت امریکا [در جنگ]: ۱۹۱۷ و ۱۹۴۱ (۱۹۶۰). اثرِ وارن کوهن به نام تجدیدنظرطلبان امریکایی (۱۹۶۶) یک شرح تاریخ نگاری درباره دیدگاه‌های مخالفانِ ورود امریکا به جنگ از ۱۹۱۷ تا دهه ۱۹۴۰ می‌باشد.

اثرِ آرنو مِیِر تحت عنوان «جنگ جهانی اول»، مندرج در رهیافت تطبیقی به تاریخ امریکا (۱۹۶۸) اثرِ سی. وان وودوارد، برای درک معنای جنگ جهانی اول ضرورت دارد. ویلیام آ. ویلیامز در تراژدی دیپلماسی امریکا یک شرح تجدیدنظرطلبانه را در این مورد عرضه می‌کند.

برخی آثار به ردیابی تحول اندیشه‌های دیپلماسی می‌پردازند. تازه‌ترین آنها، اثری است از تامِس جی. ناک، به نام پایان دادن به تمامی جنگ‌ها: وودرو ویلسون و جستجو برای یک نظم نوین جهانی (۱۹۹۲). دو تحقیق عالی که توسط للوید ای. آمبرو سوییس انجام گرفته، عبارتند از وودرو ویلسون و سنّت دیپلماتیک امریکا (۱۹۸۷) و سیاستمداری ویلسون (۱۹۹۱). همچنین بنگرید به: ادوارد بیوهریگ، وودرو ویلسون و موازنه قدرت (۱۹۵۵)؛ اِن. گوردون لِوین، وودرو ویلسون و سیاست جهانی (۱۹۶۸)؛ لارنس مارتین، صلح بدون پیروزی: وودرو ویلسون و لیبرال‌های بریتانیا (۱۹۵۸)؛ و مارتین شوارتز، ای. دی. مورل و اتحاد برای کنترل دموکراتیک سیاست خارجی (۱۹۷۱).

سایر شخصیت‌ها [ی امریکایی دست اندرکار جنگ] در اثر دانیل اسمیت تحت عنوان رابرت لانسینگ و بی‌طرفی امریکا (۱۹۵۸) ظاهر می‌شوند. با این که هیچ زندگینامه ارزشمندی از ادوارد ام هاوس وجود ندارد، اما بنگرید به یادداشت‌های خصوصی سرهنگ هاوس (۱۹۲۶-۱۹۲۸)، اثرِ چارلز سیمور. اثرِ جان گِری کلیفورد با عنوان همشهری سربازان:

جنبش اردوگاه آموزشی پلتزبورگ در سال‌های ۱۹۱۳-۱۹۲۰ (۱۹۲۷) درباره آماده کردن آنان [آموزش نظامی آنان] سخن می‌گوید. ویلیام وایدنور در هنری کابوت لاج (۱۹۸۰) و جان گرتی در هنری کابوت لاج (۱۹۵۳) به بررسی یک شخصیت بزرگ مخالفِ دولت می‌پردازند. مِرلو جی. پیوسی در [زندگینامه] ایونس هیوز، دو جلد، (۱۹۵۱) درباره انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۱۶ سخن می‌گوید.

شرح‌های متعارف درباره بی‌طرفی [امریکا در جنگ] عبارتند از: اِرنست مِی، جنگ جهانی و انزوای امریکا (۱۹۵۹)؛ لُرد پاتریک دِلوین، آن چنان مغرور است که نمی‌جنگد: بی‌طرفی وودرو ویلسون (۱۹۷۵)؛ و آرتور اس. لینک، ویلسون (جلد سوم)، تلاش برای بی‌طرفی در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۵؛ ایضاً جلد چهارم، ابهامات و بحران‌ها در ۱۹۱۵-۱۹۱۶؛ ایضاً جلد پنجم، مبارزات برای ترقی‌خواهی و صلح در سال‌های ۱۹۱۶-۱۹۱۷. اثرِ جان میلتون کوپر تحت عنوان استکبار قدرت: انزوای امریکا و نخستین جنگ جهانی (۱۹۶۹) یک بررسی شتابزده از همین موضوع است.

موضوع روحیه امریکاییان در آستانه جنگ بزرگ [جنگ جهانی اول] در این آثار مورد تحقیق و بررسی قرار گرفته‌اند: پایان بیگناهی امریکا (۱۹۵۹) اثرِ هنری مِی؛ نقطه عطف لیبرالیسم (۱۹۶۱) اثرِ رونالد استیل؛ ذهن ترقی‌خواه (۱۹۸۰) اثرِ دیوید نابِل؛ سنّت سیاسی امریکا و انسان‌هایی که آن را ساختند (۱۹۴۸) اثرِ ریچارد هاف استاستِر. موضوع معترضان افراطی [به جنگ] در جنگ و روشنفکران: نوشتارهای رَندولف بورن (۱۹۶۱) اثرِ تئودور روس زاک، ظاهر می‌شود.

برخورد امریکاییان با مسأله جنگ، تفاوت چشمگیری با مردمان سایر کشورها داشت. بهترین ارزیابی از دیدگاه ویلسون، در اثرِ آرنو. جِی. مِیر تحت عنوان خاستگاه سیاسی دیپلماسی نوین (۱۹۵۹) موجود است.

اثرِ اِن. گوردون لِوین تحت عنوان وودرو ویلسون و سیاست جهانی (۱۹۶۸) تحلیل مِیر را شرح و بسط می‌دهد.

خاستگاه چهارده ماده ویلسون، همچنین لِحاظ شده است در کتاب‌هایی که به موضوعات وسیع‌تر می‌پردازند. اثرِ رونالد استیل تحت عنوان لیپمَن و قرن امریکایی (۱۹۸۰) و اثرِ لارنس گِلفَند با نامِ تحقیقی در باب آمادگی امریکا برای صلح: ۱۹۱۷-۱۹۲۰ (۱۹۶۳) به بررسی نقش کارشناسان غیروزارت خارجه‌ای از حیث توصیه به دولت، می‌پردازند.

تحولات داخلی امریکا، در این آثار، به خوبی تشریح شده‌اند: دیوید کندی، به نام اینجا: جبهه داخلی در جنگ جهانی اول (۱۹۸۰)؛ نیک سالواتوره، یوجین وی. دِبس: شهروند سوسیالیست (۱۹۸۲)؛ مِلوین دوبوفسکی، ما یکی خواهیم شد: تاریخ [سازمان] کارگران صنعتی جهان (۱۹۸۶)؛ کارل بُد، مِنکِن (۱۹۶۹). موضوع تلاش‌های تبلیغاتی [به منظور آماده کردن افکار عمومی مردم امریکا به لحاظ شرکت در جنگ] در این آثار مورد بررسی قرار گرفته‌اند: تاریخ‌نگاران در باب جبهه داخلی [سخن می‌گویند]: تبلیغات چی‌های امریکایی و جنگ بزرگ (۱۹۷۰)، اثرِ جورج بِلیکی؛ کلماتی که در جنگ پیروز شد: سرگذشت کمیته روابط عمومی (۱۹۳۸)، اثرِ جیمز آر. ماک؛ مرّیخ [الهه جنگ] و می‌نروا [الهه خِرَد]: جنگ جهانی اول و کاربُردهای دانش اندوزی عالی‌تر در امریکا (۱۹۷۶)، اثرِ کارول اس. گروبر. روش‌های بسیج در اثرِ دانیل آر. بی‌وِر به نام نیوتُن د. بیکر و تلاش جنگی امریکا در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۹ (۱۹۶۶) مورد بحث قرار گرفته‌اند. بسیج اقتصادی برای جنگ کامل، در اثرِ جوردَن آ. شوارتز به نام سوداگر: برنارد ام. باروک در واشنگتن در سال‌های ۱۹۱۷ - ۱۹۶۵ (۱۹۸۱) به خوبی تشریح شده است. موضوع سیاست‌های واشنگتن، در اثرِ سی یو وارد دبلیو. لیورمور تحت عنوان سیاست تعطیل شده است: وودرو ویلسون و کنگره دوران جنگ در سال‌های ۱۹۱۶-۱۹۱۸ (۱۹۶۶)، مورد بررسی قرار گرفته‌اند.

دیپلمات‌های امریکایی هنوز هم ناگزیرند که به طور معمول با شریکان جنگی پیشین امریکا سر و کار داشته باشند. شرح‌هایی درباره روابط امریکا و شریکان جنگی آن، در این آثار گنجانیده شده‌اند: ویلیام بی. فولر، روابط بریتانیا و امریکا در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۸: نقش سرِ ویلیام وایزمَن (۱۹۶۹)؛ دیوید تراسک، ایالات متحده در شورای عالی جنگ (۱۹۶۱)؛ مایکل فِرای، توّهم امنیت، دیپلماسی آتلانتیک شمالی در ۱۹۱۸-۱۹۲۲ (۱۹۷۲).

سرگذشت مداخله امریکا در جنگ داخلی روسیه [۱۹۱۸-۱۹۲۱] در این آثار مورد بررسی قرار گرفته‌اند: جورج اِف. کِنان، روابط شوروی و امریکا در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۲۰، دو جلد، (۱۹۵۶-۱۹۵۸)، و روسیه و غرب در زمان لنین و استالین (۱۹۶۱)؛ ریچارد اچ. اولمَن، روابط انگلستان و شوروی در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۲۱، سه جلد (۱۹۶۱-۱۹۷۱)؛ بِتی ام. اُنتِربِرگر، مأموریت امریکا در سیبری در ۱۹۱۸-۱۹۲۰ (۱۹۵۶)؛ ویلیام آ. ویلیامز، روابط امریکا و روسیه در سال‌های ۱۷۸۱-۱۹۴۷ (۱۹۵۲)، تراژدی دیپلماسی امریکا (۱۹۶۲) و امریکا در رویاروی یک جهان انقلابی (۱۹۷۸). اثر للوید گاردنر تحت عنوانِ بی‌خطر برای دموکراسی (سابق‌الذکر) شرح کاملی است از مداخله امریکا در روسیه.

گفتگوهای منتهی به قرارداد آتش‌بس موقت [با آلمان]، در دو اثر آمده است: هَری رودین، قرارداد آتش‌بس موقت در ۱۹۱۸ [۱۹۳۸]؛ لحظهٔ امریکایی: ۱۹۱۸ (۱۹۷۸)، اثر آرتور وال‌ورث.

بهترین اثر درباره شرایط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی [حاکم بر] کنفرانس صلح [ورسای]، سیاست و دیپلماسی پاسدار صلح (۱۹۶۷) اثرِ آرنو جِی. مِیر است. تازه‌ترین تحقیق در همین مورد، ویلسون و پاسداران صلح او (۱۹۶۸)، اثرِ آرتور جِی. وال‌ورث است. اثرِ چارلز جِی. مِی به نام پایان نظم: ورسای ۱۹۱۹ (۱۹۸۰) اثری بسیار شاد است. خاطرات هارولد نیکلُسون از این کنفرانس، پاسداری صلح در ۱۹۱۹ (۱۹۳۱) اثری لذّت‌آور است. نتایج اقتصادی صلح (۱۹۳۷) اثرِ جان مینارد کینز، بیانگر ایمانِ همچنان استوارِ کینز به ویلسون است. تامِس آ. بِی‌لی در اثر خویش به نام وودرو ویلسون و صلح از کف رفته (۱۹۴۴)، ضمن هواداری از ویلسون، اشتباهات او را نیز یادآور می‌شود. یک پزشک به نام اِدوین آ. وینشتاین در اثر خویش به نام وودرو ویلسون: یک زندگینامه پزشکی و روانی (۱۹۸۱) برخی از ویژگی‌های رفتاری ویلسون را تشریح می‌کند.

موضوع مأموریت بولیت و روابط [امریکا] و روسیه، در ویلیام سی. بولیت و اتحاد شوروی (۱۹۶۷)، اثرِ بئاتریس فارنزورث بررسی شده است. اثرِ پیتر فایلِن به نام امریکاییان و تجربه شوروی در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۳۳ (۱۹۶۷) یک سلسله موضوعات را در بر دارد.

این آثار به بررسی موضوع پذیرش قرارداد [صلح ورسای] در ایالات متحده می‌پردازند: للوید آمبروسوییس، وودرو ویلسون و سنّت دیپلماتیک امریکا (سابق‌الذکر)؛ ویلیام سی. وایدنور، هنری کابوت لاج و جستجو برای سیاست خارجی (۱۹۸۰)؛ رابرت جیمز مَدوکس، ویلیام باروک و سیاست خارجی امریکا (۱۹۶۹).

دیپلماسی اقتصادی امریکا در دوره پس از امضای قرارداد آتش‌بس موقت [با آلمان]، در وارثِ امپراتوری: دیپلماسی اقتصادی ایالات متحده در سال‌های ۱۹۱۶-۱۹۲۳ (۱۹۶۹) تشریح شده است.

دورهٔ فاصل بین دو جنگ: ۱۹۲۱-۱۹۳۹

دو اثر، دورهٔ فاصل بین دو جنگ را در زمینهٔ صحیح آن قرار می‌دهند: ای. اچ. کار، در بحران بیست ساله ۱۹۱۹-۱۹۳۸: درآمدی بر مطالعه روابط بین‌المللی (۱۹۳۹)؛ و گوردون گریگ و فلیکس گیلبرت در دیپلمات‌ها: ۱۹۱۹-۱۹۳۹ (۱۹۹۳). اِل. ایتان اِلیس در سیاست

خارجی جمهوری خواه: ۱۹۳۳-۱۹۲۱ (۱۹۵۳) مقدمه خوبی را در مورد دهه ۱۹۲۰ عرضه می‌کند.

مسائل اقتصادی و روابط با اروپا، در این آثار بررسی شده‌اند: کارل پارینی در وارث امپراتوری (۱۹۵۰)؛ مارک تریچتنبرگ در غرامات در سیاست جهانی (۱۹۸۰)؛ مِلوین لِفلِر در تلاش طفره‌آمیز: پیگیری امنیت فرانسه و ثبات اروپا توسط امریکا در ۱۹۳۹-۱۹۱۹ (۱۹۷۹)؛ جوزف براندس در هربرت هوور و دیپلماسی اقتصادی: سیاست وزارت بازرگانی در ۱۹۲۱-۱۹۲۸ (۱۹۶۶)؛ جان هوف ویلسون در بازرگانی امریکا و سیاست خارجی در سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۳۳ (۱۹۷۱)؛ هِنری بلومنتال در توهم و واقعیت در دیپلماسی فرانسه-امریکا (۱۹۸۶).

[عملکردِ] وزیران خارجه [امریکا] در اثری از مِرلو جِی. پیوسی به نام چارلز ایونس هیوز (۱۹۵۱)؛ و در اثری از اِل. ایتان اِلیس به نام فِرَنک بی. کلوگ و روابط خارجی امریکا (۱۹۶۱) تحت بررسی قرار گرفته‌اند.

تحولات داخلی سرویس خارجیِ [وزارت خارجه] بر طبق قانون راجرز، در این منابع موجود است: وارن فردریک ایلشمَن، دیپلماسی حرفه‌ای در ایالات متحده در سال‌های ۱۷۸۹-۱۹۳۹ (۱۹۶۱)؛ رابرت دی. شولزینگر، سازندگی ذهن دیپلماتیک: آموزش، دیدگاه و شیوهٔ مأموران سرویس خارجی ایالات متحده در سال‌های ۱۹۰۸-۱۹۳۱ (۱۹۷۵)؛ ریچارد هیوم ورکینگ، معماران اصلی سرویس خارجی ایالات متحده در سال‌های ۱۸۹۰-۱۹۳۱ (۱۹۷۷)؛ مارتین وِیل، یک باشگاه نسبتاً خوب: بانیان سرویس خارجی (۱۹۷۸).

موضوع خاورمیانه در دهه ۱۹۲۰، توسط جان دونووا در منافع و سیاست امریکا در خاورمیانه در سال‌های ۱۹۰۰-۱۹۳۹ (۱۹۶۳) کاملاً پوشش داده شده است.

موضوع روابط فرهنگی و سیاسی امریکا و آسیا، در اثرِ آکیرا آیرایی به نام پس از امپریالیسم: جستجو برای یک نظم نوین در خاور دور در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۳۱ (۱۹۶۵) مطرح شده است. اثرِ رادمَن پال به نام لغو قرارداد شرافتی (۱۹۳۶) بیانگر ارتباط بین [روند] مهاجرت [به امریکا] و سیاست خارجی [ایالات متحده] در اوایل دهه ۱۹۲۰ است.

بسیاری از آثاری که در فهرست دوره زمانی قبل قرار دارند، به موضوع سیاست ایالات متحده در امریکای لاتین در دهه ۱۹۲۰ می‌پردازند. سایر آثار عبارتند از: ایالات متحده و جمهوری‌های کارائیب در دهه ۱۹۲۰ (۱۹۷۲) اثرِ دانا جی. مونرو؛ بلافاصله پس از جنگ: جنگ جهانی اول و سیاست ایالات متحده در مورد امریکای لاتین (۱۹۷۱)، اثر جوزف اِس. تالچین؛ هائیتی در کنترل امریکا (۱۹۳۰)، اثرِ آرتور سی. میلسپو؛ جستجویی برای ثبات:

دیپلماسی ایالات متحده در مورد نیکاراگوئه در سال‌های ۱۹۲۵-۱۹۳۳ (۱۹۶۸)، اثرِ ویلیام کامان؛ ماجرای ساندینو (۱۹۶۷)، اثرِ نیل مک کولی؛ آینده دووایت (۱۹۳۵)، اثری از هارولد نیکُلسون، که تصویر خوبی از سفیرِ رییس جمهور کولیج در مکزیک به دست می‌دهد. اثرِ جولز بنجامین تحت عنوان سلطه‌طلبی و توسعه: ایالات متحده و کوبا در سال‌های ۱۸۹۰-۱۹۳۴ (۱۹۷۷) یک تحلیل رادیکال [چپ‌گرا] را عرضه می‌کند.

بررسی درباره کنفرانس [دریایی] واشنگتن و رقابت‌های دریایی، در این آثار موجود است: تامِس اچ. باکلی، کنفرانس واشنگتن در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۲ (۱۹۷۰)؛ راجر دینگ مَن، قدرت در اقیانوس آرام: تکوین سیاست‌های ژاپنی و امریکایی (۱۹۷۵)؛ استیفِن روسکیل، سیاست‌های نیروی دریایی در فاصله دو جنگ اول و دوم جهانی، دوره خصومت انگلستان و امریکا: ۱۹۱۹-۱۹۲۹ (۱۹۶۸)؛ جان چالمرز وینسون، صلح بر روی کاغذ پوستی: سنای ایالات متحده و کنفرانس واشنگتن ۱۹۲۱-۱۹۲۲ (۱۹۵۵).

طرح‌های صلح [ویلسون] و روشن نگهداشتن شعلهٔ آیین ویلسون، در این اثر، با همدردی مورد بررسی قرار گرفته است: دانا فلمینگ، ایالات متحده و سازمان بین‌المللی در سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۲۳ (۱۹۳۸)؛ ابراز انزجار از این طرح‌ها، در این اثر موجود است: رابرت فِرِل، صلح در اعصار آن: خاستگاه پیمان بریان-کلوگ (۱۹۵۲)؛ و نگرش خوش بینانه به طرح‌های مزبور، در این اثر موجود است: جیمز تی. شاتِول، جنگ به مثابهٔ یک ابزار ملی و محکوم کردن آن (۱۹۲۹). خاطرات همیلتون فیش آرمسترانگ تحت عنوان صلح و ضدصلح: از ویلسون تا هیتلر (۱۹۷۱) نشانگر مشاهدات یک هوادار آیین ویلسون است که به نادرستی عقاید خود پی برده است.

تأثیرات بین‌المللی سقوط اقتصادی [بحران بزرگ اقتصادی ۱۹۲۹-۱۹۳۳] در اثرِ جان کِنِت گالبرایت به نام سقوط بزرگ (۱۹۵۵-۱۹۶۶) به طور تفنّنی مورد بحث قرار گرفته است. چارلز کیندلبِرگر در دنیا در رکود اقتصادی (۱۹۷۴) شرح متعارفی را در این باب ارائه می‌دهد.

موضوع ضعف دیپلماسی دولت هوور، در دیپلماسی امریکا در بحران بزرگ اقتصادی: سیاست خارجی هوور و استیمسون در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۳۳ (۱۹۵۷)، اثرِ رابرت فارِل، به خوبی تشریح شده است. وزیرِ خارجه، استیمسون: تحقیقی در باب سیاستمداری (۱۹۵۴)، اثر ریچارد کارِنت، یک ارزیابی گزنده از عملکرد مشاور اصلی هوور در امور خارجی است.

بهترین شرح کلی درباره سیاست خارجی فرانکلین دلانو روزولت، در این اثر موجود

است: فرانکلین دلانو روزولت و سیاست خارجی امریکا در سال‌های ۱۹۳۲-۱۹۴۵ (۱۹۷۹)، اثرِ رابرت دالِک. آثار رابرت دیواین تحت عناوین جنگجوی ناخواستار جنگ (۱۹۷۹) و توّهم بی‌طرفی (۱۹۶۲)، آثار خوبی در مورد مزبور به شمار می‌آیند و مروری کوتاه دارند بر سیاست خارجی روزولت. این آثار نیز حاوی مطالب سودمندی درباره سیاست خارجی روزولت هستند: فرانکلین دلانو روزولت و «برنامه جدید» (۱۹۶۲)، اثرِ ویلیام لیوچتنبِرگ؛ روزولت: شیر و روباه (۱۹۶۰)، اثر جیمز مَک گریگور؛ روزولت، در دو جلد (۱۹۵۲-۱۹۵۶)، اثرِ فِرَن فریدل.

مسائل خاور دور، در دولت‌های هوور و روزولت مورد توجه بودند. بهترین شرح‌ها درباره بحران منچوری، عبارتند از: آرمین راپورت، هنری اِل. استیمسون و ژاپن در سال‌های ۱۹۳۱-۱۹۳۳ (۱۹۶۳)؛ و بالاخصّ اثر کریستوفر تورنز تحت عنوان محدودهٔ سیاست خارجی: غرب، جامعه ملل و بحران خاور دور در ۱۹۳۱-۱۹۳۳ (۱۹۷۳). اثرِ دوروتی بورگ تحت عنوان ایالات متحده و بحران خاور دور در سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۳۸ (۱۹۶۴) و اثرِ مشترکِ دوروتی بورگ و شامپی اُکامونو با عنوانِ پرل هاربور به مثابهٔ تاریخ، روابط ژاپن و امریکا در سال‌های ۱۹۳۱-۱۹۴۱ (۱۹۷۳) موضوع رقابت دریایی [بین ایالات متحده و ژاپن] را در پوششِ خود قرار می‌دهند؛ جیمز آر. لیوتز در چانه‌زنی برای برتری (۱۹۷۷) سیاست نیروی دریایی بریتانیا را به موضوع مسابقه تسلیحاتی در خاور دور می‌افزاید.

اقدامات ناقصِ «برنامه جدیدِ» [روزولت] برای دستیابی به توافق در مورد مسائل پولی بین‌المللی، در پوشش این آثار قرار گرفته‌اند: هربرت فیس، ۱۹۳۳: شخصیت‌ها در بحران [اقتصادی] (۱۹۶۶)؛ و آلفرد ای. ایکِز، تلاش برای توانایی پرداخت بدهی‌ها (۱۹۷۷). اثرِ خوبِ للوید سی. گاردنر تحت عنوان اَبعاد اقتصادی دیپلماسی برنامه جدید (۱۹۶۴) یک اثر جامع به شمار می‌آید، در حالی که دیپلماسی اقتصادی: بانک صادرات و واردات و سیاست خارجی امریکا در سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۴۱ (۱۹۷۶) اثرِ فردریک سی. اَدمز، یک تحقیق تخصّصی سودمند است.

شناسایی اتحاد شوروی [توسط امریکا] و روابط دو کشور در سال‌های بعد، در پوشش این آثار قرار گرفته‌اند: ادوارد بینِت، شناسایی روسیه (۱۹۷۰)؛ بئاتریس فارنزورث، ویلیام سی. بولیت و اتحاد شوروی (۱۹۶۷)؛ ویلیام آ. ویلیامز، روابط امریکا و شوروی در سال‌های ۱۷۸۱-۱۹۴۷ (۱۹۵۲)؛ و جوآن هوف ویلسون، ایده‌ئولوژی و اقتصاد: روابط ایالات متحده و اتحاد شوروی در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۳۳ (۱۹۷۴). در مورد سرانجام کارکنان

سرویس خارجیِ مأمور در اتحاد شوروی، بنگرید به جورج اف. کِنان، خاطرات، ۱۹۲۵-۱۹۵۰ (۱۹۶۷)؛ هیودو سانتیس، دیپلماسی سکوت: سرویس خارجی [وزارت خارجه] امریکا، اتحاد شوروی و خاستگاه جنگ سرد در سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۴۷ (۱۹۸۰).

موضوعِ فعالیت برای به تصویب رساندن قانون بی‌طرفی و عدم مداخله در جنگ، در این آثار بررسی شده‌اند: سِلیگ آدلر، انگیزه انزواطلبی (۱۹۵۷)؛ وارِن کوهن، تجدیدنظرطلبان امریکایی (۱۹۶۶)؛ جوردَن آ. شوارتز، سوداگر: برنارد ام. باروک در واشنگتن در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۶۵ (۱۹۸۱)؛ جان ای. ویلتز، در جستجوی صلح: تحقیق سنای امریکا درباره مهمّات جنگی در ۱۹۳۴ (۱۹۶۳). اثرِ بِتی گِلَد به نام کی پیتمَن: تراژدی یک سناتور مَحرمِ اسرار (۱۹۸۶) بینش‌هایی از روان‌شناسی اجتماعی را برای شناخت یک حرفهٔ رنگارنگ [سناتوری]، به کار می‌گیرد.

پیشرفت سیاست حُسن همجواری فرانکلین دلانو روزولت در قالب این آثار قرار گرفته است: آیروینگ اف. گِلمَن، دیپلماسی حُسن همجواری و طلوع قدرت باتیستا (۱۹۷۴)؛ دیوید گرین، سیاست سد نفوذ کمونیسم در امریکای لاتین (۱۹۷۱)؛ بریس وود، تکوین سیاست حُسن همجواری (۱۹۶۱).

واکنش داخلی و دیپلماتیک امریکا در مورد جنگ داخلی اسپانیا، در پوشش سه کتاب قرار گرفته است: آلن گاتمَن، زخمی در قلب: امریکا و جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۶۲)؛ اف. جِی. تِیلور، ایالات متحده و جنگ داخلی اسپانیا در سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۹ (۱۹۵۶)؛ ریچارد پی. تِری نا، دیپلماسی امریکا و جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۶۸).

واکنش‌های قلیل ایالات متحده به وضعیت دشوارِ پناهندگان [یهودی] از آلمان هیتلری، ابتدا توسط آرتور مورس در اثر آتشین او به نام هنگامی که شش میلیون نفر مردند (۱۹۶۸) مورد توجه قرار گرفت. تحقیقات عالمانه‌تر، اما به همان اندازه محکوم کننده، عبارتند از: هنری فین‌گولد، سیاستِ نجات: دولت روزولت و قتل عام یهودیان در سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۴۵ (۱۹۷۰)؛ دیوید اِس. ویمَن، دیوارهای کاغذی امریکا و بحران پناهندگان در سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۴۱ (۱۹۶۸).

اثرِ آرنولد آ. آفنر به نام سیاست مماشات امریکا: سیاست خارجی ایالات متحده و آلمان در سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۳۸ (۱۹۶۸) به دولت روزولت اتهام می‌زند که خطرهای ناشی از وجودِ آلمان [نازی] را نادیده گرفت. پاتریک جِی. هیردِن تفسیری از نوع «چپ نو» را درباره رؤیاهای یک امپراتوری امریکا در روزولت با هیتلر رویارو می‌شود: ورود امریکا به جنگ

جهانی دوم (۱۹۸۷) عرضه می‌کند. اثرِ مارتین گیلبرت تحت عنوان ریشه‌های مماشات (۱۹۶۶) به بررسی پایگاه‌های اجتماعی سیاست مماشات در بریتانیا، همراه با بعضی مصادیق آن در ایالات متحده، می‌پردازد.

امریکا در جنگ جهانی دوم: ۱۹۴۰ـ۱۹۴۵

بسیاری از آثارِ عمومی سابق‌الذکر درباره فرانکلین دلانو روزولت، در مورد جنگ جهانی دوم نیز شمول دارد. در میان این آثار، اثرِ موسوم به فرانکلین دلانو روزولت و سیاست خارجی ایالات متحده در سال‌های ۱۹۳۳ـ۱۹۴۵ (۱۹۷۹) تألیف رابرت دالِک، یک اثر عالی است. اثرِ وارنِ کیمبال به نام تَردست: فرانکلین روزولت به عنوان یک دولتمرد جهانی (۱۹۹۱)، بسیار فاضلانه است. تراژدی دیپلماسی امریکا (۱۹۶۲) اثرِ ویلیام آ. ویلیامز یک شرح تجدیدنظرطلبانه را عرضه می‌کند. دیپلماسی امریکا در جنگ جهانی دوم (۱۹۸۵)، اثرِ گَدیس اسمیت، یک بررسی شتابزده در این باره است، و جیمز مک‌گریگور برنز در روزولت: مجاهد آزادی (۱۹۷۱) به حوادث سال‌های جنگ می‌پردازد.

مطالعات ویژه درباره سیاست داخلی [امریکا] در طی دوره مزبور، عبارتند از: وِین اس. کول، امریکا در آغازِ کار: پیکار با [سیاست] مداخله، ۱۹۴۰ـ۱۹۴۱ (۱۹۵۳)؛ جیوفری اسمیت، نجات یک ملت: ضد خرابکاران امریکایی، «برنامه جدید» و فرا رسیدن جنگ جهانی دوم (۱۹۷۳)؛ مَنفِرد جوناس، انزواگرایی در امریکا در سال‌های ۱۹۳۵ـ۱۹۴۱ (۱۹۶۷).

تاریخ دیپلماسی عمومی سال‌های بلافاصله پس از رویداد پرل هاربور، در پوشش اثرِ دو جلدی جنجال‌برانگیز ویلیام لَنگِر و اِس. اِیورِت گلیسون به نام چالش با انزواطلبی در سال‌های ۱۹۳۷ـ۱۹۴۰ (۱۹۵۳) و جنگ اعلام نشده در ۱۹۴۰ـ۱۹۴۱ (۱۹۵۳) قرار گرفته است. این نویسندگان ــ که هر دوی آنان از کارکنان پیشین وزارت خارجه هستند ــ به اسنادی دسترسی داشتند که سایر پژوهشگران از آن محروم بودند.

تجدیدنظرطلبانی نظیر چارلز بی‌یرد، در فرانکلین دلانو روزولت و فرارسیدن جنگ (۱۹۴۸)؛ چارلز تَنسیل در پشت پردهِ جنگ (۱۹۵۳)؛ هَری اِلمِر بارنِس در جنگ مستمرّ برای صلح مستمرّ: یک بررسی انتقادی از سیاست خارجی فرانکلین دلانو روزولت و پیامد آن (۱۹۵۲)، همگی آنان از یک چنین «دادگاه تاریخ» انتقاد می‌کنند، در حالی که استدلال می‌نمایند که روزولت برای وارد کردن ایالات متحده به جنگ، متوسل به مانور [سیاسی] شد. یک شرح جدیدِ مبتنی بر اسناد اطلاعاتی غیرطبقه‌بندی شده [آشکار]، اثری است از والدو

هاینریش به نام آستانه جنگ: فرانکلین دلانو روزولت و ورود امریکا به جنگ جهانی دوم (۱۹۸۸).

در مورد روابط امریکا و آلمان، بنگرید به: جیمز وی. کامپتون، صلیب شکسته و عقاب: هیتلر، ایالات متحده و خاستگاه جنگ جهانی دوم (۱۹۶۷)؛ سائول فرایدلَندر، درآمدی بر سقوط: هیتلر و ایالات متحده در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۳۹ (۱۹۶۷). موضوع کنفرانس آتلانتیک با شرکت چرچیل و روزولت، توسط تئودور ویلسون در نخستین کنفرانس سران: روزولت و چرچیل در خلیج پلاسنتیا، ۱۹۴۱ (۱۹۷۱) به بهترین نحو تشریح شده است.

روابط با ژاپن پیش از حادثه پرل هاربور، در این آثار تحت بررسی قرار گرفته‌اند: دوروتی بورگ و شومپی اُکاموتو، پرل هاربور به مثابه تاریخ: روابط ژاپن و امریکا در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۳۱ (۱۹۷۳). این اثر، مجموعه مقالاتی است به قلم کارشناسان نظامی و اقتصادی، و به پیش زمینه دیپلماتیکِ جنگ بین ایالات متحده و ژاپن می‌پردازد؛ گوردون پرَنج در به هنگام سپیده‌دم، ما خواب بودیم: داستان بازگو نشده پرل‌هاربور (۱۹۸۱)، که متجاوز از بیست سال صرف تألیف آن شده و بر تمامی شرح‌های پیشین برتری دارد. اثرِ رابرتا وُهِل استیتر به نام پرل هاربور: هشدار و تصمیم (۱۹۶۲) بیانگر آن چیزی است ــ و نیز زمانی ــ که امریکاییان درباره این حمله قریب الوقوع می‌دانستند. اثرِ هربرت فیس به نام راهِ منتهی به پرل هاربور (۱۹۵۰) بیانگر یک تفسیر متعارف توسط یک عضو سابق وزارت خارجه است. آثار سابق الذکر هَری اِلمِر بارنس، چارلز بی‌یرد، و چارلز تَنسیل، اتهامات جدی را علیه روزولت عنوان می‌کند.

موضوع رهبری روزولت بر ائتلاف ضدِ دولت‌های محور [متفقیّن] در پوشش این اثر قرار دارد: اریک لاربی، فرمانده کل: فرانکلین دلانو روزولت، دستیاران او و جنگ آنان (۱۹۸۶). رابطه پیچیده رییس جمهور [روزولت] با وینستون چرچیل، توسط وارِن کیمبال در مجموعه مکاتبات چرچیل و روزولت، در سه جلد (۱۹۸۴) به بهترین نحو تشریح شده است[1]. اثرِ هربرت فیس تحت عنوانِ چرچیل، روزولت و استالین (۱۹۵۷)، هنوز هم یک اثر سودمند درباره این سه شخصیت است. همچنین بنگرید به رابرت بتیزل، اتحاد متزلزل: امریکا، بریتانیا و روسیه در سال‌های ۱۹۴۳-۱۹۴۱ (۱۹۷۳)؛ رَندبال بی. وودز، یک تغییر پاسدار: روابط انگلستان و امریکا در سال‌های ۱۹۴۶-۱۹۴۱ (۱۹۹۰)؛ و اثر مارک استولِر به نام سیاست جبهه دوم: برنامه‌ریزی نظامی امریکا در جنگ ائتلافی در سال‌های ۱۹۴۳-۱۹۴۱

۱. بخش مربوط به ایران در مکاتبات مزبور (تحت عنوان مکاتبات چرچیل و روزولت درباره ایران، ترجمهٔ ذبیح‌الله منصوری) توسط انتشارات زرّین در سال ۱۹۶۵ چاپ شده است. م.

(۱۹۷۷). برنامه‌ریزی برای دوره پس از پایان جنگ، در پوشش این آثار قرار گرفته‌اند: دایانا شیور کِلِمنس، یالتا (۱۹۷۰)؛ راسل بوهیت، تصمیم‌گیری در یالتا (۱۹۸۶)؛ جان لوئیس گَدیس، ایالات متحده و خاستگاه جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۷-۱۹۴۱ (۱۹۷۲)؛ للوید گاردنر، معماران توّهم: انسان‌ها و اندیشه‌ها در سیاست خارجی امریکا در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۴۹ (۱۹۷۰)، که اثری موشکافانه است؛ ریچارد گاردنر، دیپلماسی استرلینگ-دلار (۱۹۵۶)؛ رابرت هاتاوِی، مشارکت مبهم: بریتانیا و امریکا در سال‌های ۱۹۴۴-۱۹۴۷ (۱۹۸۱)؛ جورج سی. هرینگ، یاری رسانی به روسیه در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۴۶ (۱۹۷۶)؛ گادفِری هاجسون، جناب سرهنگ: زندگی و جنگ‌های هنری استیمسون در سال‌های ۱۸۶۷-۱۹۵۰ (۱۹۹۰)؛ گابریل کولکو، سیاست جنگ در سال‌های ۱۹۴۳-۱۹۴۵ (۱۹۶۸)؛ مایکل شیری، آمادگی برای جنگ آینده (۱۹۷۷)، که یک رویگردانی عقیدتی عمده به شمار می‌آید.

جنگ در خاوردور و دیدگاه‌های امریکا نسبت به سیاست استعماری و آسیا، در پوشش این آثار قرار گرفته‌اند: جان دوور، جنگ بدون ترّحم: رقابت و قدرت در جنگ اقیانوس آرام (۱۹۸۶)؛ آکیرا ایریایی، قدرت و فرهنگ (۱۹۸۰)؛ ویلیام راجر لوئیس، امپریالیسم در تنگنا: ایالات متحده و استعمارزدایی امپراتوری بریتانیا (۱۹۷۸)؛ مایکل شالر، جهاد ایالات متحده در چین در سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۴۵ (۱۹۷۹)؛ کِنِت شِیومیکر، امریکاییان و کمونیست‌های چین در سال‌های ۱۹۲۷-۱۹۴۵: یک رویارویی توجیه‌پذیر (۱۹۷۱)؛ کریستوفر تورن، هم‌پیمانانِ هم‌جنس: ایالات متحده، بریتانیای کبیر و جنگ با ژاپن در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۵ (۱۹۷۹)، که اثری درخشان است؛ باربارا تاکمَن، استیل وِل و تجربه امریکایی در چین در سال‌های ۱۹۱۱-۱۹۴۵ (۱۹۷۱).

موضوع سیاست نفتی امریکا و خاور میانه، در این آثار مورد بررسی قرار گرفته‌اند: آیروین اچ. اَندرسون، آرامکو، ایالات متحده و عربستان سعودی (۱۹۸۱)؛ آثارون دیوید میلر، نفت عربستان سعودی و امنیت امریکا در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۸ (۱۹۸۰)؛ مایکل استوف، نفت، جنگ و امنیت امریکا: در جستجوی یک سیاست ملی برای نفت خارجی در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۴۷ (۱۹۸۰).[1]

مطالعات تخصصی درباره جنگ در اروپا، شامل این آثار است: دیوید اس. ویمَن، بی‌توجهی به یهودیان: امریکا و قتل عام یهودیان در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۴۵ (۱۹۸۴)؛ هربرت

۱. نفت و دولت در خاورمیانه (اثر جورج لنچافسکی) یکی از آثار خوب در موضوع مزبور است (ترجمه فارسی آن، سالیان پیش توسط انتشارات اقبال منتشر شده است). م.

فیس، داستان اسپانیایی (۱۹۴۸)؛ ویلیام لَنگِر، قمار ما در ویشی (۱۹۴۷)؛ رابرت مورفی، یک دیپلمات در میان رزمندگان (۱۹۶۴) (مورفی نماینده آیزنهاور در شمال افریقا بود)؛ میلتون ویوِرت، هم پیمانانِ خصم یکدیگر: فرانکلین دلانو روزولت و شارل دوگل (۱۹۶۵)؛ دوروتی شیپلی وایت، بذرهای نفاق: دوگل، فرانسه آزاد و متفقین (۱۹۶۴)؛ جولیَن ای. میلر، ایالات متحده و ایتالیا در سال‌های ۱۹۴۰ـ۱۹۵۰ (۱۹۸۷) که حدفاصل بین جنگ جهانی دوم و جنگ سرد را پوشش می‌دهد.

گردآوری اطلاعات و عملیات مخفی، توجه وافر مؤلفان را به خود جلب کرده است. این مطالب عموماً کیفیت پایینی دارد، لیکن بعضی از آنها از کیفیت بهتری برخوردارند، که عبارتند از: آلن دالس، تسلیم مخفی (۱۹۶۶)؛ بِرادلی اِف. اسمیت، رزمندگانِ پشت پرده: اداره اطلاعات استراتژیک و خاستگاه سیا (۱۹۸۳)؛ آر. هریس اسمیت، اداره اطلاعات استراتژیک: تاریخچه سرّی نخستین سازمان اطلاعات مرکزی امریکا (۱۹۷۲)؛ آنتونی کِیور براوان، قهرمانِ گمشده: وایلد بیل دونووان (۱۹۸۳).

مطالب مربوط به پیدایش بمباران استراتژیک، تسلیم ژاپن، و استفاده از دیپلماسی اتمی، در این آثار پوشش داده شده‌اند: مایکل شِری، طلوع قدرت هوایی امریکا (۱۹۸۷)، که اثری عالی است؛ رونالد شافر، داوری هواپیماها: بمب‌افکنی توسط امریکا در جنگ جهانی دوم (۱۹۸۵)، این اثر نیز یک اثر سودمند است؛ اثرِ گال آلپرو ویتز به نام دیپلماسی اتمی: هیروشیما و پوتسدام (۱۹۶۵) یک اثر از نوع تجدیدنظرطلبانه است و این موضوع را عنوان می‌کند که ترومنِ نالایق به منظور ترساندن روس‌ها و سرپوش گذاردن بر درک ناکافیِ خود از روابط بین‌المللی، از بمب اتمی استفاده کرد. هربرت فیس در بمب اتمی و پایان جنگ جهانی دوم (۱۹۶۶) به مباحثه با آلپرو ویتز می‌پردازد. اثرِ مارتین جی. شِروین به نام یک دنیای ویران شده: بمب اتمی در اتحاد بزرگ در سال‌های ۱۹۴۱ـ۱۹۴۵ (۱۹۷۵) ــ که برنده جایزه شد ــ تاریخ دیپلماسی و علم [فیزیک هسته‌ای] را به طرز ظریفی درهم آمیخته، و بدین‌سان، از شرح‌های پیشین پیشی گرفته است. رابرت باتو در اثرِ خویش به نام تصمیم ژاپن به تسلیم شدن (۱۹۵۴) به بررسی سیاست داخلی ژاپن می‌پردازد.

امریکای پس از جنگ جهانی دوم: مطالعات عمومی

چندین اثر برای پرداختن به دوره پس از پایان جنگ، به عنوان یک کلّ، سودمند هستند. با اثرِ مایکل شالر، ویرجینیا شارف و رابرت د. شولزینگر تحت عنوان زمان حال:

ایالات متحده پس از ۱۹۴۵ (۱۹۹۲) آغاز می‌کنیم. در این اثر، فرهنگ و سیاست و سیاست خارجی درهم آمیخته شده‌اند. در مورد مسائل خارجی امریکا، بنگرید به: استیفِن ای. آمبروز، روندِ جهان‌گرایی (۱۹۹۲)[1]؛ سیموم براوان، سیماهای قدرت: ثبات و تغییر در سیاست خارجی ایالات متحده از ترومن تا ریگان (۱۹۹۳)؛ جان لوئیس گَدیس، استراتژی‌های سدّ نفوذ کمونیسم (۱۹۸۲) و اثر دیگرِ او به نام صلح طولانی (۱۹۸۷). والتر آیزاکسون و ایوان تامِس در اثر خویش به نام خردمندان (۱۹۸۶)، جنگ سرد را از طریق اقدامات شش عضوِ نهاد وزارت خارجه ردیابی می‌کنند. ویلیام آ. ویلیامز در تراژدی دیپلماسی امریکایی (۱۹۶۲) یک بینش تجدیدنظرطلبانه را ارائه می‌دهد، اما این اثر هنوز هم ارزشمند است.

خاطرات و اندرزهای سودمند [رجالِ سیاست] عبارتند از: جورج دبلیو بال، گذشته، الگوی متفاوتی دارد (۱۹۸۲) که چهل سال را در بر می‌گیرد؛ جورج اف. کِنان، خاطرات، دو جلد (۱۹۶۷-۱۹۷۲)؛ جِی. ویلیام فولبرایت، اسطوره‌های کهنه و واقعیت‌های نو (۱۹۶۴)، و استکبار قدرت (۱۹۶۶).

تأثیرات شدیدی که سلاح‌های هسته‌ای به جا گذارده‌اند، توسط این مؤلفان بررسی شده است: مارک ترِچتنبرگ، تاریخ و استراتژی (۱۹۹۱)؛ اَلِگزَندر جورج و ریچارد اسموک، بازدارندگی در سیاست خارجی امریکا (۱۹۷۴)، که تحقیقی بسیار دقیق است؛ هنری آ. کیسینجر، سلاح‌های هسته‌ای و سیاست خارجی (۱۹۵۷)، یک شرح کهنه و قدیمی توسط یک شخصیت مهم؛ و دو تحقیق عالی توسط مایکل ماندِل بام، انقلاب هسته‌ای (۱۹۸۰) و مسأله هسته‌ای (۱۹۷۹).

در مورد فضای تغییرپذیر اقتصاد بین‌المللی، بنگرید به ریچارد بارنت و رونالد مولر، گسترهٔ جهانی (۱۹۷۴)؛ سی. فِرِد برگِستِن، معضلات دلار (۱۹۷۵)؛ فِرِد بِلاک، خاستگاه بی‌نظمی اقتصاد بین‌الملل (۱۹۷۷)، که یک تهور فکری بزرگ به شمار می‌آید؛ رابرت سالامون، نظام پولی بین‌المللی در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۷۶ (۱۹۷۶).

مرحله اولِ جنگ سرد: ۱۹۴۵-۱۹۵۲

موضوع خاستگاه جنگ سرد، باعث ایجاد مباحثه حادّی میان تاریخ نگاران شد، همان طور که مباحثه پیشین درباره ورود امریکا در جنگ جهانی اول نیز انگیزشی مشابه

۱. اثر مزبور به فارسی ترجمه شده است. (نک: روند سلطه‌گری: تاریخ سیاست خارجی امریکا ۱۹۳۸-۱۹۸۳، استفن آمبروز، ترجمهٔ احمد تابنده، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات چاپخش). م.

را پدید آورده بود. اثرِ تامِس پاترسون به نام در هر جبهه (۱۹۷۹) بهترین درآمد بر این موضوع است. للوید گاردنر، هانس مورگنتو و آرتور شلزینگر پسر در خاستگاه جنگ سرد (۱۹۷۰) جنبه‌های تجدیدنظرطلبی، واقع‌گرایی و اُرتُدکسی [مکتبی] را عرضه می‌کنند. اثرِ چارلز اس. مِیِر به نام «تجدیدنظرطلبی و تفسیر خاستگاه جنگ سرد»، چشم‌اندازهایی در تاریخ امریکا (۱۹۷۰)، شرحی را درباره مبحث تاریخ نگاری ارائه می‌دهد.

آثار مشروح‌تری که شرح‌هایِ متعارضی را درباره خاستگاه جنگ سرد ارائه می‌دهند، عبارتند از: للوید سی. گاردنر، معماران توّهم: انسان‌ها و اندیشه‌ها در سیاست خارجی امریکا در سال‌های ۱۹۴۱ـ۱۹۴۹ (۱۹۷۰)؛ جان لوئیس گَدیس، ایالات متحده و خاستگاه جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۱ـ۱۹۴۷ (۱۹۷۲)؛ فریزر هاربرت، پرده آهنین: چرچیل، امریکا و خاستگاه جنگ سرد (۱۹۸۶)، که به لحاظ محتوای فراآتلانتیکی [خارج از اروپا و امریکا] یک اثر خوب به شمار می‌آید؛ دِبورا لارسِن، خاستگاه سد نفوذ کمونیسم: یک توجیه روانی (۱۹۸۵)، که زمینهٔ جدیدی را کشف می‌کند؛ ملوین پ. لِفلِر، یک غلبه قدرت: امنیت ملی، دولت ترومن و جنگ سرد (۱۹۹۲)؛ تامِس جِی مَک کورمیک، نیم قرنِ امریکا (۱۹۸۹)؛ تامِس جی. پاترسون، رویارویی شوروی و امریکا (۱۹۷۴)؛ هیو تامِس، آتش بس مسلّحانه: آغاز جنگ سرد در سال‌های ۱۹۴۵ـ۱۹۴۷ (۱۹۸۷)؛ دانیل یرگین، صلح درهم شکسته: جنگ سرد و خاستگاه دولت امنیت ملی در سال‌های ۱۹۴۳ـ۱۹۴۹ (۱۹۷۸). همچنین بنگرید به منابع ذکر شده درباره جنگ جهانی دوم.

درباره سیاست‌ها و شخصیت‌های دولت ترومن، به این آثار مراجعه کنید: دین آچسون، زمانِ حالِ در حال سازندگی، سال‌های خدمت من در وزارت امور خارجه (۱۹۶۹)؛ رابرت سی. دونووان، ریاست جمهوری هَری ترومن، دو جلد (۱۹۷۷ـ۱۹۸۲)؛ جوزف سی. گُولدِن، بهترین سال‌ها: تاریخ اجتماعی ۱۹۴۵ـ۱۹۵۰ (۱۹۷۵)؛ والتر هیکسون، جورج کِنان و معضلات سیاست خارجی امریکا (۱۹۸۸)؛ دیوید مَک‌کِلان، دین آچسون (۱۹۷۶)؛ دیوید مَک‌کلود، ترومن (۱۹۹۲)؛ رابرت ال. مِسر، پایان اتحاد: جیمز اف. بایرنس، روزولت، ترومن و خاستگاه جنگ سرد (۱۹۸۲)؛ ویلسون دی. میس کَمبِل، جورج اف. کِنان و سازندگی سیاست خارجی امریکا در سال‌های ۱۹۴۷ـ۱۹۵۰ (۱۹۸۷)؛ گَدیس اسمیت، دین آچسون (۱۹۷۲)؛ آندرز اِستیِفنسون، کِنان و هنر سیاست خارجی (۱۹۷۶)؛ ریچارد جِی. والتون، هنری والاس، هَری ترومن و جنگ سرد (۱۹۷۶).

شرح‌های مربوط به سیاست داخلی، ردیابی خرابکاران، و خاستگاه جنگ سرد، در

این آثار موجود است: ریچارد فری‌لند، آیین ترومن و خاستگاه مک کارتیسم (۱۹۷۲)؛ ریچارد ام. نیکسون، شش بحران (۱۹۶۳)؛ دیوید اوشینسکی، توطئه‌ای بسیار بزرگ: دنیایِ جو مَک کارتی (۱۹۸۳)؛ مایکل پارنتی، انگیزهٔ کمونیسم ستیزی (۱۹۷۱)؛ اِلِن شِـرکِر، هیچ برج عاجی وجود ندارد: مَک کارتیسم و دانشگاه‌ها (۱۹۸۶)؛ آتِـن تـئوهاریس، اسطوره‌های یالتا (۱۹۷۱) و شَبَح (۱۹۷۴)؛ آلِن وِینستین، شهادت دروغ: پرونده چمبرز-هِیس (۱۹۷۶)، اثری که از جنبه تحقیقاتی خوبی برخوردار است اما این تحقیق بحث‌برانگیز، نتیجه‌گیری می‌کند که هِیس اسنادی را در اختیار چمبرز گذارد.

اندیشه‌های دگراندیشانِ محافظه‌کار در برابر انگاره‌های رایجِ عصر جنگ سرد، در این آثار پوشش داده شده‌اند: جاستوس دوِئِنگ، نه به سمَت شتاب: انزواگرایان قدیم و جنگ سرد (۱۹۷۹)؛ رونالد رادوش، پیشگویان جناح راست (۱۹۷۵)؛ رابرت تَفت، یک سیاست خارجی برای امریکاییان (۱۹۵۲).

تحقیقات ویژه در باب تجدید سازمان دیوانسالاری امور خارجه، در این منابع موجود است: ویلیام آر. کُرسون، خیلِ جهل (۱۹۷۷)؛ آی. ام. دِستِلر، رییسان جمهور، دیوانسالاران و سیاست خارجی (۱۹۷۲)؛ جان اِنسورهار، دیپلمات حرفه‌ای (۱۹۶۹)؛ هَری هاورانسوم، نهاد اطلاعاتی (۱۹۷۰)؛ رودری جفریز-جونز، سیا و دموکراسی امریکایی (۱۹۸۹)؛ هارولد استین، تصمیمات کشوری و نظامی امریکا (۱۹۶۳).

مسائل اتمی توسط این نویسندگان بررسی شده است: پال بویر، نور اوّلیه بمب: تفکر و فرهنگ امریکایی در سپیده‌دم عصر اتمی (۱۹۸۵)؛ گِرگ هرکین، سلاح بَرنده: بمب اتمی در جنگ سرد، ۱۹۴۵-۱۹۵۰ (۱۹۸۰)، که بهترین شرحِ موجود است؛ جوزآی. لیبرمَن، عقرب و رُتیل: تلاش برای کنترل سلاح‌های اتمی، ۱۹۴۵-۱۹۴۹ (۱۹۷۰)؛ مایکل مَندِل بام، انقلاب هسته‌ای (۱۹۸۰)؛ جورج اچ. کُوِستر، دیپلماسی هسته‌ای: بیست وپنج سالِ اول (۱۹۷۱).

تحقیقات درباره روابط ایالات متحده و اروپا در دولت ترومن، در این آثار موجود است: لئونارد دینِر استین، امریکا و بازماندگان قتل عام اتمی (۱۹۸۲)؛ جان لوئیس گَدیس، استراتژی‌های سدّ نفوذ کمونیسم (۱۹۸۲)، و با تفکر کِنان موافق است؛ مایکل جِی هوگان، طرح مارشال: امریکا، بریتانیا و بازسازی اروپای غربی در سال‌های ۱۹۴۷-۱۹۵۲ (۱۹۸۷)، و به لحاظ جزئیات، غنی است؛ رابرت آ. پولارد، امنیت اقتصادی و خاستگاه جنگ سرد (۱۹۸۵)، این اثر نیز طرح مارشال را بررسی می‌کند؛ لارنس کاپلان، خاطرات، دو جلد، (۱۹۶۷-۱۹۷۲)؛ بروس کوکلیک، سیاست امریکا و تقسیم آلمان (۱۹۷۲)؛ والتر لیپمن، جنگ

سرد (۱۹۴۷، و بازنگری شده در ۱۹۷۳)؛ تامِس آ. شوارتز، آلمانِ امریکا، جان چی مَک‌کلوی و جمهوری فدرال آلمان (۱۹۹۱)؛ رونالد استیل، والتر لیپمن و قرن امریکایی (۱۹۸۲)؛ لارِنس ویتنر، مداخله امریکا در یونان، ۱۹۴۳ـ۱۹۴۹ (۱۹۸۲).

در مورد خاورمیانه، بنگرید به: مایکل کوهن: ترومن و اسراییل (۱۹۹۰)؛ بروس کونیهولم، خاستگاه جنگ سرد در شرق نزدیک (۱۹۸۰)؛ مارک لیتل، خاستگاه اتحاد ایران و امریکا، ۱۹۴۱ـ۱۹۵۳ (۱۹۸۷)؛ جان اِستِیت سینگر، ترومن، رأی یهودیان و شناسایی اسراییل (۱۹۷۴)؛ اِستِوِن ال. اشپیگل، جنگ دیگر اعراب و اسراییل: سازندگی سیاست خاورمیانه‌ای، از ترومن تا ریگان (۱۹۸۵)؛ رابرت استوکی، ایالات متحده و دولت‌های عرب (۱۹۷۵).

روابط امریکا با آسیا در فاصله سال‌های ۱۹۴۵ـ۱۹۵۳، در این آثار، تحت بررسی قرار گرفته است: رابرت بِلام، ترسیم خط، سیاست سدّ نفوذ کمونیسم در آسیای جنوب شرقی (۱۹۸۲)؛ ویلیام بُردِر، اتحاد اقیانوس آرام: سیاست اقتصادی ایالات متحده و بهبود تجاری ژاپن، ۱۹۴۷ـ۱۹۵۵ (۱۹۸۴)؛ بروس کامینگز، خاستگاه جنگ کره، دو جلد، (۱۹۸۱ـ۱۹۹۱)، و این جنگ را در محتوای بین‌المللی آن بررسی می‌کند؛ رُزمِری فوت، جنگِ اشتباه: سیاست امریکا و ابعاد جنگ کره: ۱۹۵۰ـ۱۹۵۳ (۱۹۸۵)؛ و اثرِ دیگر همین نویسنده، به نامِ جایگزینی برای پیروزی (۱۹۹۱)، با بهره‌گیری از آرشیوهای به تازگی گشوده شده؛ مارک اس. گالیک چیو، جنگ سرد از آسیا آغاز می‌شود (۱۹۸۸)؛ للوید سی. گاردنر، نزدیک شدن به ویتنام: از جنگ جهانی دوم تا دین‌بین فو، ۱۹۴۱ـ۱۹۵۴ (۱۹۸۸)، که آغاز خوبی برای شروع مطالعه در باب جنگ ویتنام است؛ گَری آر. هِس، ظهور ایالات متحده به عنوان یک قدرت در آسیای جنوب شرقی، ۱۹۴۰ـ۱۹۵۰ (۱۹۸۷)؛ برتون کافمَن، جنگ کره (۱۹۸۶)، یک شرح عمومیِ سودمند؛ رابرت نیومَن، اوِن لاتیمور و «از کف رفتن» چین (۱۹۹۱)؛ آندرو راتر، راه منتهی به ویتنام: خاستگاه تعهد امریکا نسبت به آسیای جنوب شرقی (۱۹۸۸)؛ مایکل شالر، اشغال ژاپن توسط امریکا (۱۹۸۵)، توجیه اشغال مزبور در راستای جنگ سرد در آسیا؛ و از همین نویسنده، داگلاس مک آرتور (۱۹۸۹)؛ ویلیام دبلیو. استائِک، راه منتهی به منازعه: سیاست امریکا در مورد چین و کره (۱۹۸۲)؛ نانسی برنکوف، الگوهایی گرد و خاک خورده: روابط چین و امریکا و مباحثه مربوط به شناسایی چین، ۱۹۴۹ـ۱۹۵۱ (۱۹۸۳)، یک تحقیق از نوع عالی.

از سیاستِ «نگاهِ نو» آیزنهاور تا تشدید جنگ در ویتنام

فضای فرهنگی جنگ سرد در اثرِ الین تِیلِر مِی به نام ناگزیر به بازگشت به خانه:

خانواده‌های امریکایی در عصر جنگ سرد (۱۹۸۸) کاملاً تشریح شده است.

سیاست‌ها و شخصیت‌های عصر آیزنهاور در پوشش این آثار قرار گرفته‌اند: چارلز اَلِکزَندر، حفظِ خطِ دفاعی: دولت آیزنهاور (۱۹۷۵)؛ استیفِن ای. آمبروز، آیزنهاور، دو جلد (۱۹۸۳-۱۹۸۴)؛ اچ. ویلیام بِرَندِر پسر، مجاهدان جنگ سرد: نسل آیزنهاور و سیاست خارجی امریکا (۱۹۸۸)؛ و اثر دیگری از همین نویسنده به نام شَبَح بی‌طرفی: ایالات متحده و پیدایش جهان سوم، ۱۹۴۷-۱۹۶۰ (۱۹۸۹)؛ رابرت دیواین، آیزنهاور و جنگ سرد (۱۹۸۱)، یک اعادهٔ حیثیت از رییس جمهور امریکا؛ تانیسند هوپز، شیطان و جان فاستر دالس (۱۹۷۳)، اثری بسیار انتقادی؛ بلانچ ویس‌کوک، آیزنهاورِ از طبقه‌بندی خارج شده (۱۹۸۱)، حاوی اطلاعات جالبی درباره عملیات مخفی [سیا][1]؛ ریچارد اچ. ایمرمَن، جان فاستر دالس و دیپلماسی جنگ سرد (۱۹۹۰)، حاوی مقالات عالی. اثرِ استیفن ای. آمبروز تحت عنوان نیکسون، سه جلد، (۱۹۸۷-۱۹۹۱) شامل مطالب زیادی درباره مسائل خارجی امریکاست. اثرِ جان لوئیس گَدیس تحت عنوان صلح طولانی (۱۹۸۷) شامل مقالات عمیقی درباره سیاست خارجی آیزنهاور است.

سیاست‌های دفاعی، هسته‌ای و علمی دولت آیزنهاور در این آثار موجود است: رابرت دیواین، متوقف کردن باد: گفتمان منع آزمایش هسته‌ای، ۱۹۵۴-۱۹۶۰ (۱۹۷۹)؛ سموییل هانتینگتون، سرباز و دولت (۱۹۵۷) و دفاع مشترک (۱۹۶۱)؛ ادوارد کلود زیج، دفاع نامتعارف و کنگره، ۱۹۴۵-۱۹۶۳ (۱۹۶۶)، که پاسخی است به هانتینگتون؛ جیمز آر. کیلیان، اسپوتینک، دانشمندان و آیزنهاور (۱۹۷۷)؛ وارنر شیلینگ، پال هاموند و گِلِن اسنیدر، استراتژی، سیاست و بودجه‌های دفاعی (۱۹۶۲). اثرِ مایکل بِسکالاس به نام به کمک بشتابید: آیزنهاور، خروشچف و ماجرای هواپیمای U-۲ (۱۹۶۸)، شرحی است شتابزده که جاسوسی، علم و دیپلماسی را به هم می‌آمیزد.

عملیات مخفی [سیا] در گواتمالا و ایران، در این آثار بررسی شده است: ریچارد اچ. ایمرمَن، سیا در گواتمالا: سیاست خارجیِ مداخله (۱۹۸۲)؛ استیفِن جی. رِیب، آیزنهاور و امریکای لاتین: سیاست خارجیِ کمونیسم‌ستیزی (۱۹۸۷)، که درباره کلّ نیمکره غربی بحث می‌کند؛ جیمز بیل، عقاب و شیر: تراژدی روابط امریکا و ایران (۱۹۸۸)، حاوی بهترین شرح از

۱. این اثر به فارسی برگردانده شده است. (نک: امریکا و جنبش‌های ملی، بلانچ ویس کوک، ترجمهٔ ابراهیم یونسی، تهران، ۱۳۶۵، نشر نگارش). م.

کودتای ۱۹۵۳ [۲۸ مرداد ۱۳۳۲ [1]]؛ کرمیت روزولت، ضد کودتا (۱۹۸۰)، که عملیات کودتا در ایران را تشریح می‌کند[2]؛ باری رابین، ایالات متحده و ایران: روابط هموار شده یا مقاصد نیک (۱۹۸۰)[3]؛ دیوید وایز، حکومت نامرئی (۱۹۶۴)[4].

روابط امریکا و خاورمیانه در طول دوران ریاست جمهوری آیک [آیزنهاور] در این منابع تشریح شده است: چستر کوپر، آخرین غرّش شیر: سوئز، ۱۹۵۶ (۱۹۷۸)؛ مایلز کوپلند، بازی ملت‌ها (۱۹۷۰)، خاطرات یک مأمور سیا؛ رابرت اِنگلِر، سیاست نفت (۱۹۶۱)؛ پیتر ال. هاهِن، ایالات متحده، بریتانیای کبیر و مصر، ۱۹۴۵-۱۹۵۶ (۱۹۹۱)؛ دایانه ب. کونز، دیپلماسی اقتصادی در بحران سوئز (۱۹۹۱)؛ سِلوین للوید، سوئز (۱۹۷۸)، خاطرات یک وزیر خارجه بریتانیایی به هنگام حمله به مصر؛ کِنِت لاو، سوئز: جنگی که دوبار جنگیده شد (۱۹۶۹)؛ هارولد مکمیلن، سوار بر طوفان، ۱۹۵۶-۱۹۵۹ (۱۹۷۱)؛ ریچارد ای. نیواستدات، سیاست اتحاد (۱۹۷۰)، مقایسه‌ای بین ماجرای سوئز و مباحثه موشکی اسکای بولت ۱۹۶۲؛ آنتونی سامسون، هفت خواهران: شرکت‌های بزرگ نفتی و دنیایی که آنها شکل دادند (۱۹۷۵)؛ رابرت استوکی، امریکا و دولت‌های عرب (۱۹۷۵)؛ و هیو تامِس، ماجرای سوئز (۱۹۶۶).

روابط با آسیا در این آثار بررسی شده است: گوردون اچ. چانگ، دوستان و دشمنان: ایالات متحده، چین و اتحاد شوروی، ۱۹۴۸-۱۹۷۲ (۱۹۹۰)؛ دِنیس مِریل، ایالات متحده و توسعه اقتصادی هند، ۱۹۴۷-۱۹۶۳ (۱۹۹۰)؛ و ویلیام او. واکِر ۳، تریاک و سیاست خارجی (۱۹۹۱). درباره هندوچین بنگرید به: جورج سی. هرینگ، طولانی‌ترین جنگ امریکا: ایالات متحده و ویتنام، ۱۹۵۰-۱۹۷۵ (۱۹۸۶) و اِستَنلی کارنوف، ویتنام: یک تاریخ (۱۹۹۱)، بهترین آغازی که مطالعه درباره ویتنام را باید از آنجا شروع کرد. کتابنامه هرینگ عالی است.

آثار مشروح درباره نخستین جنگ هندوچین شامل این آثار است: مِلانی

۱. این اثر به فارسی ترجمه شده است. (نک: روابط بدفرجام ایران و امریکا: شیر و عقاب، جیمز ا. بیل، ترجمهٔ فروزنده برلیان، تهران، ۱۳۷۱، نشر فاخته). م.

۲. این اثر نیز به فارسی ترجمه شده است. (نک: کودتا در کودتا، کرمیت روزولت، ترجمهٔ علی اسلامی، تهران، ۱۳۵۹، انتشارات جنبش انقلاب مردم مسلمان ایران (جاما)). م.

۳. ترجمه فارسی این اثر (از نوع ترجمه آزاد، ترجمه و تلخیص، و حذف مطالب اساسی کتاب) موجود است. (نک: جنگ قدرتها در ایران، باری رابین، ترجمهٔ محمود مشرقی، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات آشتیانی). م.

۴. برگردان فارسی این اثر، موجود است. (نک: سیا، حکومت نامرئی، دیوید وایز و تاماس راس (جلد اول)، ترجمهٔ عبدالله گلّه داری، تهران، ۱۳۵۸، انتشارات امیرکبیر). م.

بیلینگز-یون، تصمیم علیه جنگ: آیزنهاور و دین بین فو، ۱۹۵۴ (۱۹۸۸)؛ اِلِن هَمِر، تلاش به خاطر هندوچین، ۱۹۵۵-۱۹۴۰ (۱۹۶۶)؛ برنارد فال، خیابانِ بدون شادی (۱۹۷۲)، شرحی زنده از این جنگ، و اثر دیگر او به نام جهنم در یک مکان بسیار کوچک (۱۹۶۶)، که یک شرح کلاسیک از دین‌بین فو است؛ مِلوین گورتوف، نخستین بحران ویتنام، ۱۹۵۴-۱۹۵۳ (۱۹۶۷)؛ و ادوارد لنسدیل، در گرماگرم جنگ‌ها (۱۹۷۲)، که شرح شگرف یک مشاور امریکایی است. رابرت اف. رِندِل، ژنو، ۱۹۵۴ (۱۹۶۹)، که بهترین شرح درباره کنفرانس ژنو است. جامع‌ترین شرح درباره سیاست ایالات متحده پس از کنفرانس ژنو، در این اثر موجود است: دیوید اِل. اَندرسون، در دام پیروزی: دولت آیزنهاور و ویتنام، ۱۹۶۱-۱۹۵۳ (۱۹۹۱). همچنین بنگرید به آثار سابق‌الذکر درباره تشدید جنگ در ویتنام.

اشخاص مهم در دولت‌های کنِدی و جانسون، از توجه این نویسندگان برخوردار شده‌اند: مایکل بِسکلاس، کندی و خروشچف، سال‌های بحرانی (۱۹۹۱)؛ جیمز اِن گیگیلو، ریاست جمهوری جان اف. کندی (۱۹۹۲)؛ هربرت پارمِت، جان اِف. کندی: ریاست جمهوری جان اِف کندی (۱۹۸۴)، که مبتنی بر سوابق مستند است؛ تامِس پاترسون، تلاش کندی برای پیروزی، سیاست خارجی امریکا، ۱۹۶۳-۱۹۶۱ (۱۹۸۹)؛ تامِس اسکوئن‌بام، دست یازیدن به جنگ و صلح: دین راسک در سال‌های زمامداری ترومن، کندی و جانسون (۱۹۸۹)؛ وارِن کوهن، دین راسک (۱۹۷۹)، که دیپلماسی راسک را در محتوای ایده‌ئولوژی لیبرال قرار می‌دهد. همچنین بنگرید به: دیوید هالبر استام، بهترین و درخشان‌ترین (۱۹۷۲)، که مملوء از داستان‌های خنده‌آورِ جالب است؛ راجر میلزمَن، به حرکت درآوردن یک ملت: سیاست خارجی دولت کندی (۱۹۶۴)؛ تئودور سورنسن، کندی (۱۹۶۵)، به قلم سخنرانی‌نویس رییس جمهور؛ آرتور ام. شلزینگر پسر، یک هزار روز (۱۹۶۶)، و از همین نویسنده، رابرت اف. کندی و عصر و زمانه او (۱۹۷۸)؛ ریچارد والتون، جنگ سرد و ضدانقلاب: سیاست خارجی جان اف. کندی (۱۹۷۲)، اثری بسیار انتقادی؛ ریچارد بارنت، مداخله و انقلاب (۱۹۷۲)، اثری بسیار انتقادآمیز؛ هنری ترِه ویت، مکنامارا (۱۹۷۱)، با دیدگاه هواداری از وزیر دفاع امریکا؛ فیلیپ گیلین، لیندون ب. جانسون و دنیا (۱۹۶۸)، به قلم یک روزنامه‌نگار؛ هاینس جانسون، فولبرایتِ دگراندیش (۱۹۶۷)، که یک تحقیق درخور تحسین است؛ مِرل میلر، لیندون: یک زندگینامه شفاهی (۱۹۸۰)، شامل سرگذشت‌های خنده‌آورِ جالب است. اثرِ والت دبلیو. روستو به نام تقسیم قدرت (۱۹۷۲) یک دفاع جانانه است. ریچارد دی. ماهونی در جان اف. کندی: آزمون سخت در افریقا (۱۹۸۳) دارای جزییات مهمی

است: تامِس دبلیو. زیلر در بازرگانی و قدرت امریکا در دهۀ ۱۹۶۰ (۱۹۹۲) دیپلماسی اقتصادی امریکا را به طرز ظریفی بررسی می‌کند.

در مورد روابط ایالات متحده و امریکای لاتین، بنگرید به: لِستِر لَنگِلی، ایالات متحده و کاراییب در قرن بیستم (۱۹۸۵). در مورد کوبا، بنگرید به: موریس مورلی، دولت امپریالیستی و انقلاب: ایالات متحده و کوبا، ۱۹۵۲-۱۹۸٦ (۱۹۸۸)؛ ترامبول هیگینز، شکست کامل: کندی، آیزنهاور و خلیج خوک‌ها (۱۹۸۷)؛ وِین اِس. اسمیت، نزدیک‌ترین دشمنان: یک تاریخ شخصی و دیپلماتیک سال‌های [حکومت] کاسترو (۱۹۸۷)؛ ریچارد ای. ولچ، پاسخ به انقلاب: ایالات متحده و انقلاب کوبا، ۱۹۵۹-۱۹٦۱ (۱۹۸۵)؛ پیتر ویدن، خلیج خوک‌ها (۱۹۷۹). در مورد «اتحاد به خاطر پیشرفت» بنگرید به: جِروم لوینسون و خوآن دو اونیس، اتحادی که راهش را گُم کرد (۱۹۷۰). درباره مداخله امریکا در جمهوری دومینیکن، بنگرید به اثر درخشانِ پی‌یرو گلایجسِنر تحت عنوان بحران دومینیکن (۱۹۷۸)؛ آبراهام لووِنتال، مداخله در دومینیکن (۱۹۷۲)؛ جروم اسلیتر، مداخله و مذاکره: ایالات متحده و انقلاب دومینیکن (۱۹۷۰).

درباره بحران موشکی کوبا و آثار آن در روابط با اتحاد شوروی و هم‌پیمانان امریکا در ناتو، بنگرید به: اِلی آبل، بحران موشکی (۱۹۶۶). گراهام آلیسون در جوهر تصمیم: تبیین بحران موشکی کوبا (۱۹۷۱) تئوری‌های سیاست دیوانسالاری را [در مورد مدیریت این بحران] به کار می‌گیرد[1]. بحران موشکی کوبا (۱۹۷۴) اثر آبرام چایس (یک وکیل دعاوی بین‌المللی) است. هربرت اس. دینراستین در تکوین یک بحران موشکی (۱۹۶۹) روحیه کمونیسم‌ستیزی را مدّ نظر قرار می‌دهد. آیروینگ جینیس در قربانیان تفکر گروهی (۱۹۷۲) بالاترین نمرات را به کندی می‌دهد؛ و جان نیوهاوس در دوگل و آنگلوساکسون‌ها (۱۹۷۱) ناخشنودی رهبر فرانسه را از این که در رویدادهای بزرگ سهمی نداشته است، تشریح می‌نماید. ادوارد کولدزیج در سیاست بزرگ (۱۹۷۵) بهترین شرح درباره سیاست خارجی فرانسه در دوران دوگل و پومپیدو را عرضه می‌کند.

امریکایی کردن جنگ در ویتنام از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۸، موجد مطالب زیاد و فزاینده‌ای شده است. با آثاری از جورج هرینگ و اِستنلی کارنوف (سابق‌الذکر) شروع می‌کنیم.

۱. همان طور که در فصل‌های پیشین یادآور شدیم، اثر مزبور به فارسی برگردانده شده است. (نک: شیوه‌های تصمیم‌گیری در سیاست خارجی (تفسیری بر بحران موشکی کوبا)، گراهام تی. آلیسُن، ترجمه منوچهر شجاعی، تهران، ۱۳۶۴، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی). م.

زندگینامه هرینگ یک اثر عالی است. بنگرید به جورج مَک تی.کاهین، مداخله: چگونه امریکا در ویتنام درگیر شد (۱۹۸۶)، سپس آن را مقایسه کنید با اثرِ لَری بِرمَن تحت عنوان برنامه‌ریزی یک تراژدی: امریکایی کردن جنگ در ویتنام (۱۹۸۳)، و اثرِ دیگر او به نام جنگ لیندون جانسون (۱۹۸۹). آر.بی اسمیت در تاریخ بین‌المللی ویتنام، سه جلد، (۱۹۸۳ـ۱۹۹۱) این موضوع را از یک دیدگاه بین‌المللی بررسی می‌کند. گابریل کولکو در کالبد شکافی یک جنگ: ویتنام، ایالات متحده و تجربه تازه تاریخی (۱۹۸۶) این جنگ را در یک زمینه انقلابی قرار می‌دهد. سایر شرح‌هایِ عمومیِ سودمند عبارتند از جیمز پ. هریسون، جنگ بی‌پایان: تلاش ویتنام برای کسب استقلال (۱۹۸۹)؛ و مریلین بی یانگ، جنگ‌های ویتنام (۱۹۹۰).

رویدادها و شخصیت‌های مهم در جنگ ویتنام، در پوشش این آثار قرار گرفته‌اند: اِلِن جِی.هَمِر، مرگ در ماه نوامبر: امریکا در ویتنام ۱۹۶۳ (۱۹۸۷)، که حکایتگر سقوط رژیم «دیم» است. سرگذشت یک سرباز امریکایی در اثرِ نیل شی هان به نام یک دروغ درخشانِ بِکر: جان پال وَن و امریکا در ویتنام (۱۹۸۸)، آمده است. ویلیام سی. بِرمَن در ویلیام فولبرایت و جنگ ویتنام (۱۹۸۸) شرح می‌دهد که چگونه یک سناتور امریکایی به مخالفت با جنگ ویتنام برخاست. دیوید ال. دیلِئو در جورج بال، ویتنام و بازاندیشی درباره سیاست سد نفوذ کمونیسم (۱۹۹۱) به تحلیل فعالیت‌های یک دگراندیش می‌پردازد. سیمور هِرش در [رویداد] مای لای ۴ (۱۹۷۰) به تشریح این قتل عام می‌پردازد. رِت (۱۹۷۱) اثرِ دُن اُبردورف، گزارشی از یک شاهد عینی است.

در مورد پیامدهای داخلی این جنگ [برای امریکا]، بنگرید به لارنس بَسکیر و پیتر اشتراوس، شانس و شرایط: جنگ، سربازگیری و نسل ویتنام (۱۹۷۸). چارلز دوبِنِدِتی و چارلز چَتفیلد در یک آزمون امریکایی: جنبش ضد جنگ در عصر ویتنام (۱۹۹۰) یک اثر دانشنامه‌ای را عرضه می‌کنند. همچنین بنگرید به آثار مربوط به خروج [امریکا از ویتنام] و میراث سیاسی و داخلی آن که در ذیل می‌آید.

از تنش‌زدایی تا یک جنگ سرد جدید: سیاست خارجی امریکا پس از ۱۹۶۹

بهترین برداشت‌های کلی از سال‌های پس از ۱۹۶۹، در این آثار ظاهر شده‌اند: جان لوئیس گَدیس، ایالات متحده و پایان جنگ سرد (۱۹۹۲)؛ و ریموند ال. گارتوف، تنش‌زدایی و چالش: روابط امریکا و شوروی از نیکسون تا ریگان (۱۹۸۷). اثرِ تَد سِزولک به نام توّهم صلح

(۱۹۷۸) شرحی مبسوط و بسیار انتقادآمیز از سیاست خارجی نیکسون است. دو زندگینامه خوبِ نیکسون عبارتند از: اِستِفن ای. آمبروز، نیکسون، سه جلد (۱۹۸۷-۱۹۹۱)؛ هربرت پارمیت، ریچارد نیکسون و امریکایِ او (۱۹۹۰). درباره خاطرات دولت‌های نیکسون و فورد، بنگرید به: ریچارد نیکسون، خاطرات ریچارد نیکسون (۱۹۷۷)؛ جرالد فورد، زمانی برای درمان: زندگینامه جرالد فورد به قلم خود او (۱۹۷۸). در مورد هنری کیسینجر، بنگرید به سرگذشت او در خاطراتش، سال‌های کاخ سفید (۱۹۷۹) و سال‌های آشوب (۱۹۸۲). تحقیقات انجام شده درباره کیسینجر، شامل این آثار است: سیمور هِرش، بهای قدرت: کیسینجر در کاخ سفید نیکسون (۱۹۸۳)؛ والتر آیزاکسون، کیسینجر (۱۹۹۲)؛ رابرت دی. شولزینگر، هنری کیسینجر (۱۹۸۹).

روابط قوه مجریه و کنگره امریکا از دهه ۱۹۶۰ تا اواخر دهه ۱۹۷۰ در پوشش یک اثر عالی قرار گرفته است: تامِس فِرَنک و ادوارد ویزبَند، سیاست خارجی کنگره (۱۹۷۹).

در مورد تغییرات صورت گرفته در فضای اقتصاد بین‌الملل، بنگرید به آثار فهرست شده در آغاز این فصل (در بخش دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم). همچنین بنگرید به این آثار: پال کندی، ظهور و سقوط قدرت‌های بزرگ (۱۹۸۷)[1]؛ کلاید وی. پرستوویتزِ پسر، مکان‌های تجاری: چگونه ما به ژاپن اجازه دادیم که رهبری را به دست بگیرد (۱۹۸۸).

گفتگو در مورد سلاح‌های استراتژیک، در این آثار موجود است: ریموند گارتوف، تنش زدایی و چالش (۱۹۸۵)؛ جِرارد اسمیت، دو پهلو حرف زدن: سرگذشت نخستین گفتگوهای محدودسازی سلاح‌های استراتژیک (۱۹۸۰)؛ اَندرو پی‌یر، سیاست جهانیِ فروش تسلیحات (۱۹۸۲).

درباره فعالیت‌های مخفی [سیا] در دولت‌های نیکسون و فورد، بنگرید به: تامِ پاورز، مردی که اسرار را حفظ کرد: ریچارد هلمز و سیا (۱۹۷۹)؛ جِی آنتونی لوکاس، کابوس: بخش زیرین دولت نیکسون (۱۹۷۶). جان استاک وِل در در جستجوی دشمنان (۱۹۷۹) به شرح عملیات سیا در آنگولا می‌پردازد. جان دینگز و سائول لَندئو در ترور در «امبسّی‌رو» (۱۹۸۰)، افشاگر عملیات مخفی شیلی‌یایی‌ها در ایالات متحده است.

موضوع پایان گرفتن جنگ در ویتنام، در آثار عمومی مربوط به دولت‌های نیکسون و

۱. سه ترجمه فارسی از اثر مزبور وجود دارد، اما بهترین آنها عبارت است از: ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ، پُل کندی، ترجمهٔ محمود ریاضی، تهران، ۱۳۶۹، انتشارات خجسته (دو ترجمه دیگر، توسط انتشارات اطلاعات و سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی منتشر شده‌اند). م.

فورد مورد بررسی قرار گرفته است. بنگرید به کتابنامه موجود در اثرِ جورج هرینگ به نام طولانی‌ترین جنگ امریکا. همچنین بنگرید به ویلیام شاکراس، رویداد فرعی، کیسینجر، نیکسون و نابودی کامبوج (۱۹۷۹)؛ آرنولد آر. آیزاکس، عاری از افتخار: شکست در ویتنام و کامبوج (۱۹۸۳)؛ نگوین تین هانگ و جرولد اسکیتر، پروندهٔ کاخ [سفید] (۱۹۸۶)، که شرحی است درباره خیانت کاخ سفید به سایگون پس از سال ۱۹۷۳؛ رابرت شاپلن، پیروزی تلخ (۱۹۸۶)، که یک شرح روزنامه‌نگاریِ بی‌پرده درباره دنیای پس از جنگِ [ویتنام] است. برخورد دولت نیکسون با جنبش ضدجنگ [در ویتنام] از پوشش خوبی در این اثر برخوردار شده است: مِلوین اِسمال، جانسون، نیکسون و کبوترها (۱۹۸۸).

در مورد اوضاع خاورمیانه پیش از ۱۹۷۷، بنگرید به: ویلیام کواندت، دههٔ تصمیم (۱۹۷۸) و استیون اِل. اشپیگل، جنگ دیگر اعراب و اسراییل: سازندگی سیاست خاورمیانه‌ای امریکا، از ترومن تا ریگان (۱۹۸۵)، و هر دو اثر مزبور به منازعه اعراب و اسراییل می‌پردازند. جیمز بیل در عقاب و شیر (۱۹۸۸) اطلاعات سودمندی را درباره افزایش تعهد واشنگتن نسبت به شاه ایران ارائه می‌دهد.

در مورد سیاست خارجی دولت کارتر، با این آثار شروع می‌کنیم: گَدیس اسمیت، اخلاق، عقل و قدرت: دیپلماسی امریکا در سال‌های حکومت کارتر (۱۹۸۶)؛ جِرِل روزاتی، تلاش دولت کارتر در راستای جامعه جهانی (۱۹۸۷). سپس بنگرید به خاطرات شخصیت‌های اصلی: جیمی کارتر، حفظ ایمان (۱۹۸۲)؛ زبیگنیو برژینسکی، قدرت و اصل (۱۹۸۳)؛ سایروس وَنس، گزینش‌های سخت (۱۹۸۳). موضوع حقوق بشر در پوشش این اثر قرار دارد: ساندرا ووگلز گِسَنگ، رؤیای امریکایی، کابوس جهانی (۱۹۸۰). مسائل مربوط به مهاجرت و پناهندگان، در اثرِ گیل لوشر و جان اسکانلان به نام محبّتِ حساب شده (۱۹۸۶)، و نیز در اثرِ دیوید زیمرس تحت عنوان درب طلایی هنوز هم باز است: جهان سوم به امریکا می‌آید (۱۹۹۲) بررسی شده‌اند.

درباره روابط با امریکای مرکزی در زمینه قراردادهای کانال پاناما، بنگرید به والتر لافبر، کانال پاناما (۱۹۷۹)؛ جِی مایکل هوگان، کانال پاناما در سیاست امریکا (۱۹۸۶). در مورد نیکاراگوئه، بنگرید به رابرت پاستور، محکومِ به تکرار: ایالات متحده و نیکاراگوئه (۱۹۸۷)؛ آنتونی لِیک، سقوط سوموزا (۱۹۸۹).

موضوع کنترل تسلیحات و سیاست‌های دفاعی، در پوشش این آثار قرار گرفته‌اند: ریموند گارتوف، تنش زدایی و چالش، سابق‌الذکر؛ مایکل کِرِپون، بُن بست استراتژیک:

سلاح‌های هسته‌ای و کنترل تسلیحات در سیاست امریکا (۱۹۸۴).

در خصوص توافق‌های کمپ دیوید، بنگرید به ویلیام بی. کوانْدت، کمپ دیوید: سازندگی صلح و سیاست (۱۹۸۶)؛ خاطراتِ شرکت‌کنندگان در فرایند مزبور: اِزر وایزمَن، راهِ منتهی به صلح (۱۹۸۰)؛ موشه دایان، موفقیّت (۱۹۸۱)؛ انورسادات، در جستجوی هویت (۱۹۸۰).

در مورد ایران، بنگرید به جیمز بیل، عقاب و شیر (سابق‌الذکر)؛ باری رابین: ایالات متحده و ایران: روابط هموار شده با مقاصد نیک (۱۹۸۰)؛ گَری سیک، همه چیز فرو می‌ریزد: رویارویی اسفبار امریکا و ایران (۱۹۸۶)، که بیانگر دیدگاه این کارشناس دولت کارتر در شورای امنیت ملی است.

درباره حمله متقابلِ محافظه‌کاران در انتخابات ۱۹۸۰، بنگرید به تئودور اچ. وایت، امریکا در جستجوی خودش، ۱۹۵۶-۱۹۸۰ (۱۹۸۲)؛ نورمَن پادهورِتز، خطر کنونی (۱۹۸۰).

مطالب مربوط به دولت ریگان، هم‌اکنون به مقدار زیادی موجود است. شروع کنید با هی نِس جانسون، خواب‌گردی در سراسر تاریخ: امریکا در سال‌های حکومت ریگان (۱۹۹۱)؛ مایکل شالر، سَر و کار داشتن با ریگان (۱۹۹۲).

خاطرات سال‌های حکومت ریگان شامل اطلاعات سودمندی درباره سیاست خارجی است. بنگرید به: اَلِگزَندِر هیگ، آماده باش: ریگان، واقع‌گرایی و سیاست خارجی (۱۹۸۴)؛ کنستانتین مِنگِز، در درون شورای امنیت ملی (۱۹۸۸)؛ دونالد ریگان، برای ثبت در سوابق (۱۹۸۸)؛ جورج پ. شولتز، ناآرامی و پیروزی (۱۹۹۳)؛ لاری اسپیکز، سخنِ بی‌پرده (۱۹۸۸)[1]؛ گاسپار واینبرگر، پیکار به خاطر صلح: هفت سال بحرانی در پنتاگون (۱۹۹۱).

اظهارنظرهای کارشناسی درباره سیاست خارجی ریگان را می‌توان در این آثار مشاهده کرد: استروب تالبوت، شگردهای مرگبار (۱۹۸۴)؛ مایکل مَندِل بام و استروب تالبوت، ریگان و گورباچف (۱۹۸۷)؛ آی. ام. دِستلِر و سایرین، بدترین دشمن ما: نابودی سیاست خارجی امریکا (۱۹۸۴).

عملیات مخفی [سیا] و ماجرای ایران-کُنترا در این آثار بررسی شده‌اند: تئودور درپیر، یک خط بسیار باریک، ماجرای ایران-کُنترا (۱۹۹۱)؛ جان تاور و سایرین، گزارش کمیسیون تاور (۱۹۸۷)؛ باب وودوارد، پنهانکاری (۱۹۸۷).

۱. این اثر به فارسی ترجمه شده است. (نک: درکاخ سفید چه گذشت، دونالد ریگان، ترجمه حسین ابوترابیان، تهران، ۱۳۷۱، نشر البرز). م.

درباره سیاست دولت ریگان در امریکای مرکزی، بنگرید به: کِنِت کُـلمَن و جـورج هرینگ، بحران امریکای مرکزی (۱۹۸۵)؛ والتر لافِبر، انقلاب‌های گریزناپذیر: ایالات متحده در امریکای مرکزی (۱۹۸۳)؛ رابرت پاستور، محکوم به تکرار (سابق‌الذکر).

دربـاره خـاورمیانه، بـنگرید بـه اثـر اشـپیگل بـه نـام جـنگِ دیگـرِ اعـراب و اسـراییل (سابق‌الذکر)؛ وُلف بلیتزر، واشنگتن و فلسطین (۱۹۸۵)؛ ایتامار رابینوویچ، جنگ به خـاطر لبنان، ۱۹۷۰-۱۹۸۳ (۱۹۸۴)؛ و آونر یانیف، معضلات امنیت: سیاست، اسـتراتژی و تـجربه اسراییل در لبنان (۱۹۸۷).

تحولات عمیقی کـه پس از ۱۹۸۹ در سـیاست جـهانی روی داده‌انـد، در ایـن آثـار پوشش داده شده‌اند: مایکل بِسکلاس و استروب تـالبوت، در بالاترین سـطوح (۱۹۹۳)؛ مایکل هوگان، پایان جنگ سرد (۱۹۹۲). بحث درباره مسائل پس از جنگ سرد، در این آثار مطرح شده‌اند: ریچارد بِندیک، دیپلماسی اُزون: رهنمودهای جدید برای نجات سیاره زمین (۱۹۹۱)؛ پال کندی، در تدارک قرن بیست و یکم (۱۹۹۳)[1]، میشا گِلنی، فروپاشی یوگسلاوی (۱۹۹۲). مطالب مربوط به سیاست خارجیِ دولت بوش شروع به ظاهر شدن کرده‌اند: لارنس فریدمَن و افـرایـیم کـارش، جـنگ خـلیج [فـارس]، ۱۹۹۰-۱۹۹۱ (۱۹۹۲)؛ بـاب وودوارد، فرماندهان (۱۹۹۱)؛ پیروزی بدون پیروزی، از انـتشارات نشـریه اخـبار امـریکا و گزارش‌های جهان (۱۹۹۲)، این اثر درباره برپایی جنگ‌ها در پاناما و خلیج فارس است. تا زمانی که آثار فاضلانه مبتنی بر شواهد و مدارک، ظاهر نشده‌اند، بنگرید به مقالات فصلنامه فارِن اَفِرز، فارِن پالیسی[2]، کارِنت هیستوری[3]. این نشریات، و نیز هفته‌نامه بریتانیایی اکونومیست که از کیفیت بسیار خوبی برخوردار است، حـاوی نـقدهای هـوشمندانـه‌ای درباره کتاب‌های مربوط به مسائل معاصر است.

۱. این اثر به فارسی برگردانده شده است. (نک: در تدارک قرن بیست و یکم، پُل کندی، ترجمه عباس مخبر، تهران، ۱۳۷۲، انتشارات طرح نو). م.

2. Foreign Policy 3. Current History

Selected Bibliography

The field of diplomatic history has undergone a transformation in the last decade, drawing heavily on the insights and theoretical rigor of other social science disciplines. The best introduction to this new work is Michael Hogan and Thomas Paterson, eds., *Explaining the History of American Foreign Policy* (1991). There are several recent bibliographies of twentieth-century American diplomatic history. The comprehensive work is Richard Dean Burns, ed., *Guide to American Foreign Relations Since 1700* (1982). A good account of the historiographical debates among diplomatic historians is Jerald A. Combs, *American Diplomatic History: Two Centuries of Changing Interpretations* (1983). The Council on Foreign Relations' *Foreign Affairs 50-Year Bibliography* (1972) contains commentary as do the more complete volumes edited by the council, *Foreign Affairs Bibliography,* 5 vols. (1933–1976). Unfortunately, this survey has been discontinued. For works published after 1972, see the book sections in the relevant issues of the council's quarterly, *Foreign Affairs.*

Detailed factual summaries of the course of American foreign relations appear in the series *The American Secrētaries of State and Their Diplomacy.* The Council on Foreign Relations published *The United States in World Affairs* (1932–1975) as a yearly survey of the principal events of United States foreign policy in the previous year. After discontinuing this survey, the council substituted a yearly supplement, *America and the World* (1978–), to their quarterly, *Foreign Affairs.*

Four academic or quasi-scholarly journals which commenced publication at various times after the First World War include current information and historical research on America's international relations. They are *Foreign Affairs* (1922–), *World Politics* (1947–), *Foreign Policy* (1971–), and *Diplomatic History* (1977–). *Diplomatic History,* the journal of the Society for His-

torians of American Foreign Relations, regularly publishes excellent historiographical essays on chronological and topical subjects of interest to students of American diplomacy. It also carries important articles on the new theoretical approaches to the field. See also *American Historical Review, Journal of American History, International History Review,* and *American Political Science Review.*

GENERAL INTERPRETATIONS

General interpretations of American diplomatic history and foreign policy fall into three broad categories: nationalist, realist and radical or revisionist. The first "dean" of American diplomatic historians, Samuel Flagg Bemis, set forth the nationalist interpretation in the 1920s and expressed it most forcefully in *American Foreign Policy and the Blessings of Liberty* (1962). The major expressions of the realist critique of American foreign policy are George F. Kennan, *American Diplomacy* (1951) and *Realities of American Foreign Policy* (1954); Robert E. Osgood, *Ideals and Self-Interest in America's Foreign Relations* (1953); Hans J. Morgenthau, *In Defense of the National Interest: A Critical Examination of American Foreign Policy* (1951); and Reinhold Niebuhr, *The Children of Light and the Children of Darkness* (1948). Recent restatements of realism are Robert Dallek, *The American Style of Foreign Policy* (1983) and Norman A. Graebner, *America as a World Power* (1984). Revisionist writing owes much to two works by Charles Beard: *The Idea of National Interest* (1934) and *The Open Door at Home* (1935). Modern revisionist, radical, or "left-liberal" writing on foreign policy follows the path set by William Appleman Williams in *The Tragedy of American Diplomacy* (1959, 1962), *The Contours of American History* (1961), *America Confronts a Revolutionary World* (1978), and *Empire as a Way of Life* (1980). Other radicals—Richard Barnet, *Roots of War* (1972); Gabriel Kolko, *Roots of American Foreign Policy* (1969); and C. Wright Mills, *The Power Elite* (1959)—suggest that American foreign policy represents the interest of the rich, the well-born, and the powerful. The readings of Jerald A. Combs, ed., *Nationalist, Realist and Radical: Three Views of American Diplomacy* (1972), offer a good debate. Two sophisticated recent interpretations are Lloyd C. Gardner, *A Covenant with Power* (1984), and Michael H. Hunt, *Ideology and United States Foreign Policy* (1987).

Beyond the general accounts listed above, several detailed accounts reveal the competitive world in which the United States has operated. The best history of the imperial rivalries at the end of the nineteenth century remains William Langer, *The Diplomacy of Imperialism,* 2 vols. (1935). The radical economist Harry Magdoff suggests that the contemporary world continues the

practices of late-nineteenth-century imperialism in *The Age of Imperialism* (1969). Richard Drinnon's *Facing West: The Politics of Indian Hating in American History* (1979) interprets all of American history as an attempt to expand at the expense of nonwhite peoples. Reuben F. Weston's *Racism in United States Imperialism* (1972) stresses racial motives. Victor G. Kiernan's *The Lords of Humankind* (1968) explains European attitudes, often shared by Americans, toward the nonwhite world.

Two British liberals, John Hobson, *Imperialism* (1902), and Norman Angel, *The Great Illusion* (1911), note the growing interdependence of the world's economies and the effects this had upon international relations. Discussions of modern interest in themes of interdependence appear in Thomas Etzold, "Interdependence, 1976" in *Diplomatic History* (1977); and Richard Barnet, *Real Security* (1981).

Among general works dealing with the process of creating foreign policy, the best are Barry Rubin, *Secrets of State* (1984); Burton M. Sapin, *The Making of United States Foreign Policy* (1966), Alexander De Conde, *The American Secretary of State* (1962); I. M. Destler, *Presidents, Bureaucrats and Foreign Policy* (1972); Francis O. Wilcox, *Congress, the Executive and Foreign Policy* (1971); and Thomas Franck and Edward Weisband, *Foreign Policy by Congress* (1979) (indispensable); Richard Neustadt and Ernest May, *Thinking in Time: The Uses of History for Decisionmakers* (1986), explains the uses and abuses of historical thought by officials.

The effects on foreign policy of nongovernmental actors appear in Barry Hughes, *The Domestic Context of Foreign Policy* (1978); Edward Crapol, ed., *Women and American Foreign Policy*, 2d ed. (1992); Robert D. Schulzinger, *The Wise Men of Foreign Affairs: The History of the Council on Foreign Relations* (1984); Charles Chatfield, *For Peace and Justice: Pacifism in America, 1914–1941* and *Peace Movements in America* (1973); Charles De Benedetti, *The Peace Reform in American History* (1980); De Benedetti's edited work *Peace Heroes in Twentieth Century America* (1986); and John W. Chambers II, *The Eagle and the Dove: The American Peace Movement and United States Foreign Policy, 1900–1922* (1992).

FROM THE SPANISH AMERICAN WAR TO WORLD WAR I, 1898–1914

Good general surveys of the causes, conduct, effects, and historiography of the Spanish-American war appear in John Offner's up-to-date *An Unwanted War: The Diplomacy of the United States and Spain over Cuba, 1895–1898* (1992); Walter LaFeber's intelligent *The New Empire* (1963); Ernest May's well-documented *Imperial Democracy* (1961); and David Trask's massive military history, *The War with Spain* (1981). Samuel Flagg Bemis claims that the seizure of colonial territory after the war represented a "great aberration"

in *The Latin American Policy of the United States* (1943). The strategic importance of the war with Spain receives full treatment in John A. S. Grenville and George Berkeley Young, *Politics, Strategy and American Diplomacy, 1873–1917* (1966). Walter Millis mocks American participation in the war with *The Martial Spirit* (1931). Julius W. Pratt explores its motives in *Expansionists of 1898* (1936). Philip Foner's *The Spanish-Cuban-American War and the Birth of American Imperialism* (1972) contains a biting indictment.

The movement against taking colonial territory is treated in Robert Beisner, *Twelve Against Empire* (1968); Thomas G. Paterson, *American Imperialism and Anti-imperialism* (1973); and Paolo Coletta, *William Jennings Bryan*, 3 vols. (1964–1969).

A good interpretive overview of the period after 1900 appears in Lloyd C. Gardner's "American Foreign Policy, 1900–1921: A Second Look at the Realist Critique of American Diplomacy," in Barton Bernstein, ed., *Towards a New Past* (1968).

The realist critique of the Open Door policy appears in A. Whitney Griswold's *The Far Eastern Policy of the United States* (1938), which argues that John Hay was naive and moralistic in proposing the Open Door policy. George F. Kennan concurs in *American Diplomacy* (1951). William Appleman Williams suggests that the Open Door policy stood at the center of American foreign policy in his *Tragedy of American Diplomacy*, rev. ed. (1962). Thomas McCormick's *China Market: America's Quest for Informal Empire* (1967), an expert revisionist account, explains that Hay played a weak hand as well as he could. Michael Hunt's subtle *Frontier Defense and the Open Door* (1973) argues that the Chinese had as much to do with writing the notes as the Americans. More general accounts of United States–Chinese relations are Warren Cohen, *America's Response to China* (1971); Michael Schaller, *The United States and China in the Twentieth Century* (1980); and Michael H. Hunt, *The Making of a Special Relationship: The United States and China to 1914* (1983).

The American war in the Philippines is covered in Stanely Karnow, *In Our Image: America's Empire in the Philippines* (1989); Peter Stanley, *A Nation in the Making: The Philippines, 1898–1935* (1977); and Richard E. Welch, *Response to Imperialism: The United States and the Philippine-American War* (1979).

The growth of the Anglo-American rapprochement after the Spanish-American War receives full discussion in Charles S. Campbell, *Anglo-American Understanding, 1898–1903* (1957); Lionel Gelber, *The Rise of Anglo-American Friendship: A Study in World Politics, 1898–1906* (1938); and Bradford Perkins, *The Great Rapprochement: England and the United States* (1968).

The best study of TR's diplomacy remains Howard K. Beale, *Theodore*

Roosevelt and the Rise of America to World Power (1956). Frederick Marks III, *Velvet on Iron: The Foreign Policy of Theodore Roosevelt* (1979), presents a nationalist perspective. Broader studies which put Roosevelt in the context of Progressive thought are John Morton Blum, *The Republican Roosevelt* (1958); David Noble, *The Progressive Mind* (1980); and Charles Forcey, *The Crossroads of Liberalism: Croly, Weyl, Lippmann and the Progressive Era* (1961).

Specialized studies of Roosevelt's actions during the Panama crisis are Walter LaFeber's masterly *The Panama Canal: The Issue in Historical Perspective* (1979) and David McCullough's *The Path Between the Seas: The Building of the Panama Canal* (1976). The standard account of the Monroe Doctrine and the Roosevelt Corollary is Dexter Perkins, *A History of the Monroe Doctrine* (1955). Dana Munro's *Intervention and Dollar Diplomacy in the Caribbean, 1900–1921* (1964) is comprehensive.

Discussions of Roosevelt's relations with Russia and Japan appear in Arthur Thompson and Robert Hart, *The Uncertain Crusade: America and the Russian Revolution of 1905* (1970); Raymond Esthus, *Theodore Roosevelt and Japan* (1966); Charles Neu, *An Uncertain Friendship: Theodore Roosevelt and Japan* (1967); and Akira Iriye, *Pacific Estrangement: Japanese and American Expansion, 1897–1911* (1972).

The movement for international law and international organization is covered well by Warren Kuehl, *Seeking World Order: The United States and International Organization to 1920* (1969); Calvin D. Davis, *The United States and the Second Hague Peace Conference* (1976); Philip Jessup, *Elihu Root* (1938); and Richard Leopold, *Elihu Root and the Conservative Tradition* (1954). William A. Williams's *Tragedy of American Diplomacy* (1962) places dollar diplomacy in the context of the Open Door policy. The standard account of Taft's foreign policy is Walter Scholes and Marie Scholes, *Foreign Policies of the Taft Administration* (1970).

Arthur Link is the foremost biographer of Woodrow Wilson. See his *Wilson*, 5 vols. (1947–1986), *Wilson the Diplomatist* (1956), *Woodrow Wilson and the Progressive Era, 1910–1917* (1959), and *War, Revolution and Peace* (1980). N. Gordon Levin's *Woodrow Wilson and World Politics* (1968) places Wilson's diplomacy in the context of Progressive thought, but it concentrates on World War I. Paolo Coletta's *William Jennings Bryan* (1964–1969) is a sympathetic three-volume work. William C. Widenor's *Henry Cabot Lodge and the Search for American Foreign Policy* (1980) has something on this period.

Far Eastern developments in the Taft-Wilson years receive treatment in Michael Hunt, *Frontier Defense and the Open Door* (1973); Jerry Israel, *Progressivism and the Open Door: America and China, 1905–1921* (1971); Charles Vevier, *The United States and China* (1955); and Edward H. Zabriskie, *American-Russian Rivalry in the Far East, 1895–1914* (1946).

Intervention in Central America and the Caribbean receives up-to-date coverage in Thomas Schoonover, *The United States in Central America, 1860–1911* (1991); and Lester Langley, *The Banana Wars: An Inner History of the American Empire, 1900–1934* (1983). Robert Rotberg's *Haiti: The Politics of Squalor* (1971) contains a chapter on the American occupation, a subject treated in greater detail by Hans Schmidt, *The United States Occupation of Haiti* (1971). Jules Benjamin's *Hegemony and Development: The United States and Cuba, 1890–1934* (1977) is an important book.

Good studies exist on American meddling in Mexico. P. Edward Haley's *Revolution and Intervention: The Diplomacy of Taft and Wilson with Mexico* (1970) discusses 1910–1917. Lloyd C. Gardner's *Safe for Democracy: The Anglo-American Response to Revolution, 1913–1923* (1984) contains useful material on Mexico. Volumes two through five of Arthur Link's massive *Wilson* (1947–) contain many chapters on United States–Mexican relations. Peter Calvert's *The Mexican Revolution, 1910–1914* (1968) explains the international environment of the revolution. Kenneth Grieb's *The United States and Huerta* (1969) covers 1913–1914. Robert E. Quirk's *An Affair of Honor: Woodrow Wilson and the Occupation of Vera Cruz* (1962) explains the April 1914 embroglio. Robert Freeman Smith's *The United States and Revolutionary Nationalism in Mexico* (1972) is comprehensive. Friedrich Katz's *The Secret War in Mexico* (1981) has a good international perspective. John Womack's *Zapata* (1972) presents excellent social history of the roots of revolution.

THE FIRST WORLD WAR AND THE VERSAILLES PEACE, 1914–1920

The question of American entry into the First World War inspires bibliographies. See Richard Leopold, "The Problem of American Intervention, 1917: An Historical Retrospect," *World Politics* (1950); and Ernest May, *American Intervention: 1917 and 1941* (1960). Warren Cohen's *The American Revisionists* (1966) is a historiographical record of what dissenters said about American entry into the First World War from 1917 to the late 1940s.

Arno Mayer's "World War I," in C. Vann Woodward, ed., *The Comparative Approach to American History* (1968), is indispensable for understanding the meaning of the First World War. William A. Williams, *Tragedy of American Diplomacy*, rev. ed. (1962), presents a revisionist account.

Several works trace the development of Wilson's ideas of diplomacy. The most recent is Thomas J. Knock, *To End All Wars: Woodrow Wilson and the Search for a New World Order* (1992). Two excellent studies by Lloyd E. Ambrosius are *Woodrow Wilson and the American Diplomatic Tradition* (1987) and *Wilsonian Statecraft* (1991). See also Edward Buehrig, *Woodrow Wilson and the Balance of Power* (1955); N. Gordon Levin, *Woodrow Wilson*

and World Politics (1968); Laurence Martin, *Peace Without Victory: Woodrow Wilson and the British Liberals* (1958); and Martin Schwarz, *E. D. Morel and the Union for Democratic Control of Foreign Policy* (1971).

Other figures appear in Daniel Smith's *Robert Lansing and American Neutrality* (1958). There is yet no good biography of Edward M. House, but see Charles Seymour, *The Intimate Papers of Colonel House* (1926–1928). John Garry Clifford's *The Citizen Soldiers: The Plattsburgh Training Camp Movement 1913–1920* (1972) discusses preparedness. William Widenor's *Henry Cabot Lodge* (1980) and John Garraty's *Henry Cabot Lodge* (1953) treat a major opposition figure. Merlo J. Pusey's biography *Charles Evans Hughes*, 2 vols. (1951), discusses the election of 1916.

The standard accounts of the diplomacy of neutrality are Ernest May, *The World War and American Isolation* (1959); Lord Patrick Devlin, *Too Proud to Fight: Woodrow Wilson's Neutrality* (1975); and Arthur S. Link, *Wilson*, III, *The Struggle for Neutrality, 1914–1915;* IV, *Confusions and Crises, 1915–1916;* and V, *Campaigns for Progressivism and Peace, 1916–1917.* John Milton Cooper's *The Vanity of Power: American Isolation and the First World War* (1969) is a quicker survey.

The American mood on the eve of the Great War is discussed in Henry May, *The End of American Innocence* (1959); Charles Forcey, *The Crossroads of Liberalism* (1961); Ronald Steel, *Walter Lippmann and the American Century* (1980); David Noble, *The Progressive Mind* (1980); and Richard Hofstadter, *The American Political Tradition and the Men Who Made It* (1948). Radical dissent appears in Theodore Roszak, ed., *War and the Intellectuals: Writings of Randolph Bourne* (1961).

The American approach during the war consciously differed from that of other belligerents. The best assessment of Wilson's outlook is in Arno J. Mayer, *Political Origins of the New Diplomacy* (1959). N. Gordon Levin's *Woodrow Wilson and World Politics* (1968) expands Mayer's analysis.

The origins of Wilson's Fourteen Points receive attention as well in books dealing with wider subjects. Ronald Steel's *Walter Lippmann and the American Century* (1980) and Lawrence Gelfand's *The Inquiry: American Preparations for Peace, 1917–1919* (1963) examine the role of outside experts in advising the government.

Developments at home are explained best in David Kennedy's *Over Here: The Home Front in the First World War* (1980). What happened to dissenters is discussed in Nick Salvatore, *Eugene V. Debs: Citizen and Socialist* (1982); Melvin Dubofsky, *We Shall Be All: A History of the Industrial Workers of the World* (1968); and Carl Bode, *Mencken* (1969). Propaganda efforts are treated in George Blakey, *Historians on the Homefront: American Propagandists and the Great War* (1970); James R. Mock and Cedric Larson, *Words That Won the War: The Story of the Committee on Public Information* (1938);

and Carol S. Gruber, *Mars and Minerva: World War I and the Uses of Higher Learning in America* (1976). Mobilization practices appear in Daniel R. Beaver, *Newton D. Baker and the American War Effort, 1917–1919* (1966). Economic mobilization for total war is well covered in Jordan A. Schwarz, *The Speculator: Bernard M. Baruch in Washington, 1917–1965* (1981). Washington politics are covered in Seward W. Livermore, *Politics Is Adjourned: Woodrow Wilson and the War Congress, 1916–1918* (1966).

American diplomats still had to deal traditionally with partners in the war effort. Accounts of these activities include Wilton B. Fowler, *British-American Relations, 1917–1918: The Role of Sir William Wiseman* (1969); David Trask, *The United States in the Supreme War Council* (1961); and Michael Fry, *Illusion of Security: North Atlantic Diplomacy, 1918–1922* (1972).

The story of intervention in the Russian civil war appears in George F. Kennan, *Soviet-American Relations, 1917–1920,* 2 vols. (1956–1958), and *Russia and the West Under Lenin and Stalin* (1961); Richard H. Ullman, *Anglo-Soviet Relations, 1917–1921,* 3 vols. (1961–1971); Betty M. Unterberger, *America's Siberian Expedition, 1918–1920* (1956); William A. Williams, *American-Russian Relations, 1781–1947* (1952), *The Tragedy of American Diplomacy* (1962), and *America Confronts a Revolutionary World* (1978). Lloyd Gardner's *Safe for Democracy,* mentioned above, is a sophisticated account of intervention in Russia.

Negotiations leading toward the armistice appear in Harry Rudin, *Armistice 1918* (1938); and a newer work, Arthur Walworth, *America's Moment: 1918* (1978).

The best work on the social, economic, and political context of the peace conference is Arno J. Mayer's *Politics and Diplomacy of Peacemaking* (1967). The most recent scholarship appears in Arthur J. Walworth, *Wilson and His Peacemakers* (1986). Charles J. Mee's *The End of Order: Versailles 1919* (1980) is breezy, and Harold Nicolson's memoir of the conference, *Peacemaking, 1919* (1931), is enjoyable. John Maynard Keynes's *Economic Consequences of the Peace* (1920) is bitter, while James T. Shotwell's *At the Paris Peace Conference* (1937) expresses the undimmed faith of an old Wilsonian. Thomas A. Bailey's *Woodrow Wilson and the Lost Peace* (1944) is sympathetic to the president without ignoring his faults. A physician, Edwin A. Weinstein, has written *Woodrow Wilson: A Medical and Psychological Biography* (1981) to explain some of the president's behavioral quirks.

The Bullitt mission and relations with Russia are treated in Beatrice Farnsworth, *William C. Bullitt and the Soviet Union* (1967). Peter Filene, *Americans and the Soviet Experiment, 1917–1933* (1967), covers a range of subjects.

The following describe the reception of the treaty in the United States: Lloyd Ambrosius's *Woodrow Wilson and the American Diplomatic Tradition,*

previously noted; William C. Widenor, *Henry Cabot Lodge and the Search for American Foreign Policy* (1980); and Robert James Maddox, *William Borah and American Foreign Policy* (1969).

Wilson's economic diplomacy in the period after the armistice is described by Carl Parrini in *Heir to Empire: United States Economic Diplomacy, 1916–1923* (1969).

THE INTERWAR PERIOD, 1921-1939

Two works place the interwar period into proper context: E. H. Carr, *The Twenty Years' Crisis, 1919–1938: An Introduction to the Study of International Relations* (1939); and Gordon Craig and Felix Gilbert, eds., *The Diplomats, 1919–1939* (1993). L. Ethan Ellis, *Republican Foreign Policy, 1921–1933* (1953), offers a good introduction to the twenties.

Economic issues and relations with Europe are discussed in Carl Parrini, *Heir to Empire* (1969); Herbert Feis, *The Diplomacy of the Dollar: The First Era, 1919–1933* (1950); Marc Trachtenberg, *Reparations in World Politics* (1980); Melvyn Leffler, *The Elusive Quest: America's Pursuit of French Security and European Stability, 1919–1933* (1979); Joseph Brandes, *Herbert Hoover and Economic Diplomacy: Department of Commerce Policy, 1921–1928* (1966); Joan Hoff Wilson, *American Business and Foreign Policy, 1920–1933* (1971); and Henry Blumenthal, *Illusion and Reality in Franco-American Diplomacy* (1986).

The secretaries of state in the twenties are treated in Merlo J. Pusey, *Charles Evans Hughes* (1951); and L. Ethan Ellis, *Frank B. Kellogg and American Foreign Relations* (1961).

The development of the Foreign Service and the Rogers Act are covered by Warren Frederick Ilchman, *Professional Diplomacy in the United States, 1789–1939* (1961); Robert D. Schulzinger, *The Making of the Diplomatic Mind: The Training, Outlook and Style of United States Foreign Service Officers, 1908–1931* (1975); Richard Hume Werking, *The Master Architects Building the United States Foreign Service, 1890–1931* (1977), and Martin Weil, *A Pretty Good Club: The Founding Fathers of the Foreign Service* (1978).

The Middle East in the twenties is covered well by John A. De Novo's *American Interests and Politics in the Middle East, 1900–1939* (1963).

Cultural and political relations with Asia appear in Akira Iriye's *After Imperialism: The Search for a New Order in the Far East 1921–1931* (1965). Rodman Paul's *The Abrogation of the Gentlemen's Agreement* (1936) explains the connection between immigration and foreign policy in the early twenties.

Many of the works listed for the earlier period deal with United States policy in Latin America in the twenties. Others are Dana G. Munro, *The United States and the Caribbean Republics in the 1920s* (1972); Joseph S. Tulchin, *Aftermath of War: World War I and U.S. Policy Toward Latin America* (1971); Arthur C. Millspaugh, *Haiti Under American Control* (1930); William Kamman, *A Search for Stability: United States Diplomacy Toward Nicaragua, 1925–1933* (1968); and Neill McCauley, *The Sandino Affair* (1967). Harold Nicolson's *Dwight Morrow* (1935) contains a good portrait of Coolidge's emissary to Mexico. Jules Benjamin's *Hegmony and Development: The United States and Cuba, 1890–1934* (1977) offers a radical analysis.

The Washington Conference and naval rivalries are discussed by Thomas H. Buckley, *The Washington Conference, 1921–1922* (1970); Roger Dingman, *Power in the Pacific: The Evolution of Japanese and American Naval Policies* (1975); Stephen Roskill, *Naval Policies Between the Wars*, I, *The Period of Anglo-American Antagonism, 1919–1929* (1968); and John Chalmers Vinson, *The Parchment Peace: The Unites States Senate and the Washington Conference, 1921–1922* (1955).

Plans for peace and the maintenance of the old Wilsonian flame are discussed with sympathy by Denna Fleming in *The United States and World Organization, 1920–1933* (1938), disdain by Robert Ferrell in *Peace in Their Time: The Origins of the Kellogg-Briand Pact* (1952), and optimism by James T. Shotwell in *War as an Instrument of National Policy and Its Renunciation* (1929). Hamilton Fish Armstrong's memoirs, *Peace and Counterpeace: From Wilson to Hitler* (1971), provide the observations of a chastened Wilsonian.

The international effects of the economic collapse receive a whimsical discussion in John Kenneth Galbraith's *The Great Crash* (1955, 1966). Charles Kindleberger's *The World in Depression* (1974) is the standard account.

The diplomatic distress of the Hoover administration is well told in Robert Ferrell's *American Diplomacy in the Great Depression: Hoover-Stimson Foreign Policy, 1921–1933* (1957). Richard Current's *Secretary Stimson: A Study in Statecraft* (1954) is a biting assessment of Hoover's principal adviser.

The best general account of FDR's foreign policy is Robert Dallek, *Franklin D. Roosevelt and American Foreign Policy, 1932–1945* (1979). Robert Divine's *The Reluctant Belligerent* (1979) and *The Illusion of Neutrality* (1962), both good, provide a less detailed overview. William Leuchtenburg, *Franklin D. Roosevelt and the New Deal* (1962); James MacGregor Burns, *Roosevelt: The Lion and the Fox* (1960); Frank Friedel, *Roosevelt*, 2 vols. (1952–1956); and Arthur M. Schlesinger, Jr., *The Age of Roosevelt*, 3 vols. (1957–1960), all have good foreign policy material.

Far Eastern affairs received attention under both Hoover and Roosevelt. The best accounts of the Manchurian crisis are Armin Rappaport, *Henry L.*

Stimson and Japan, 1931–1933 (1963); and, especially, Christopher Thorne's *the Limits of Foreign Policy: The West, The League and the Far Eastern Crisis of 1931–1933* (1973). Dorothy Borg's *The United States and the Far Eastern Crisis of 1933–1938* (1964) and Dorothy Borg and Shumpei Okamoto, eds., *Pearl Harbor as History, Japanese-American Relations, 1931–1941* (1973), extend the story to 1941. Stephen Pelz, *Race to Pearl Harbor* (1974), covers naval competition in the Pacific; and James R. Leutze, *Bargaining for Supremacy* (1977), adds British naval policy to the Far Eastern arms race.

The New Deal's flawed attempts to reach international monetary accord are covered by Herbert Feis, *1933: Characters in Crisis* (1966); and Alfred E. Eckes, *A Search for Solvency* (1977). Lloyd C. Gardner's fine *Economic Aspects of New Deal Diplomacy* (1964) is comprehensive, while Frederick C. Adam's *Economic Diplomacy: The Export Import Bank and American Foreign Policy, 1933–1941* (1976) is a good special study.

Recognition of the Soviet Union and subsequent U.S.-Soviet relations are covered by Edward Bennett, *Recognition of Russia* (1970); Beatrice Farnsworth, *William C. Bullitt and the Soviet Union* (1967); William A. Williams, *American-Russian Relations, 1781–1947* (1952); and Joan Hoff Wilson, *Ideology and Economics: U.S. Relations with the Soviet Union, 1918–1933* (1974). For what happened to the Foreign Service officers who went to the Soviet Union, see George F. Kennan, *Memoirs, 1925–1950* (1967); and Hugh De Santis, *The Diplomacy of Silence: The American Foreign Service, the Soviet Union and the Origins of the Cold War 1933–1947* (1980).

The movement for neutrality legislation and nonintervention is treated by Selig Adler. *The isolationist Impulse* (1957); Warren Cohen. *The American Revisionists* (1966); Jordan A. Schwarz, *The Speculator: Bernard M. Baruch in Washington, 1917–1965* (1981); and John E. Wiltz, *In Search of Peace: The Senate Munitions Inquiry, 1934* (1963). Betty Glad's *Key Pittman: The Tragedy of a Senate Insider* (1986) uses insights from social psychology to trace a colorful career.

The growth of FDR's Good Neighbor policy is covered by Irwin F. Gellman, *Good Neighbor Diplomacy and the Rise of Batista* (1974); David Green, *The Containment of Latin America* (1971); and Bryce Wood, *The Making of the Good Neighbor Policy* (1961).

The domestic and diplomatic reaction to the Spanish Civil War is covered by three books: Allen Guttmann, *The Wound in the Heart: America and the Spanish Civil War* (1962); F. Jay Taylor, *The United States and the Spanish Civil War, 1936–1939* (1956); and Richard P. Traina, *American Diplomacy and the Spanish Civil War* (1968).

The minimal response to the plight of refugees from Hitler first received attention in Arthur Morse's inflammatory *While Six Million Died* (1968).

More scholarly but equally damning treatments are Henry Feingold, *The Politics of Rescue: The Roosevelt Administration and the Holocaust, 1938–1945* (1970); and David S. Wyman, *Paper Walls: America and the Refugee Crisis, 1938–1941* (1968).

Arnold A. Offner's *American Appeasement: United States Foreign Policy and Germany, 1933–1938* (1968) charges the Roosevelt administration with blindness to the dangers of Germany. Patrick J. Hearden presents a New Left interpretation of American dreams of a commercial empire in *Roosevelt Confronts Hitler: America's Entry into World War II* (1987). Martin Gilbert's *The Roots of Appeasement* (1966) discusses the social bases of appeasement in Britain with some application to the United States.

THE SECOND WORLD WAR, 1940–1945

Many of the general works on FDR listed above apply to the Second World War. Of them, Robert Dallek's *Franklin D. Roosevelt and United States Foreign Policy, 1933–1945* (1979) is superb. Warren Kimball's *The Juggler: Franklin Roosevelt as World Statesman* (1991) is highly sophisticated. William A. Williams, *Tragedy of American Diplomacy* (1962), provides a revisionist account. Gaddis Smith's *American Diplomacy in the Second World War* (1985) is a quick survey, and James MacGregor Burns's *Roosevelt: The Soldier of Freedom* (1971) covers the war years.

Special studies of domestic politics during the neutrality period are Wayne S. Cole, *America First: The Battle Against Intervention, 1940–1941* (1953), Geoffrey Smith, *To Save a Nation: American Counter-Subversives, the New Deal and the Coming of World War II* (1973), and Manfred Jonas, *Isolationism in America, 1935–1941* (1967).

The general diplomatic history of the years immediately before Pearl Harbor is covered in two controversial volumes by William Langer and S. Everett Gleason, *The Challenge to Isolation, 1937–1940* (1952) and *The Undeclared War, 1940–1941* (1953). The writers, both former State Department officials, received access to papers denied to other researchers.

Revisionists like Charles Beard, *Franklin D. Roosevelt and the Coming of the War* (1948); Charles Tansill, *Backdoor to War* (1952); and Harry Elmer Barnes, *Perpetual War for Perpetual Peace: A Critical Examination of the Foreign Policy of Franklin D. Roosevelt and Its Aftermath* (1952), criticize such "court history" while arguing that Roosevelt maneuvered the United States into war. A recent account based on declassified intelligence documents is Waldo Heinrichs, *Threshold of War: Franklin Delano Roosevelt and American Entry into World War II* (1988).

For relations with Germany, see James V. Compton, *The Swastika and*

the Eagle: Hitler, the United States and the Origins of World War II (1967), and Saul Friedlander, *Prelude to Downfall: Hitler and the United States, 1939–1941* (1967). The Atlantic Conference between Churchill and Roosevelt is explained best by Theodore Wilson's *The First Summit: Roosevelt and Churchill at Placentia Bay, (1941)* (1971).

Relations with Japan before Pearl Harbor are discussed in Dorothy Borg and Shumpei Okamoto, eds., *Pearl Harbor as History: Japanese-American Relations, 1931–1941* (1973), a series of essays by specialists on the military, economic, and diplomatic background of war between the United States and Japan. Gordon Prange, *At Dawn We Slept: The Untold Story of Pearl Harbor* (1981), over twenty years in the writing, supersedes all previous accounts. Roberta Wohlstetter's *Pearl Harbor: Warning and Decision* (1962) explains what Americans knew and when they knew it about the impending attack. Herbert Feis's *The Road to Pearl Harbor* (1950) represents a conventional interpretation by a former State Department official. The works by Harry Elmer Barnes, Charles Beard, and Charles Tansill listed above raise grave charges against Roosevelt.

Roosevelt's leadership of the anti-Axis coalition is covered in Eric Larrabee's *Commander in Chief: Franklin Delano Roosevelt, His Lieutenants and Their War* (1986). The president's complicated relationship with Winston Churchill emerges best in Warren Kimball, ed., *Churchill and Roosevelt: The Complete Correspondence*, 3 vols. (1984). Herbert Feis, *Churchill, Roosevelt, Stalin* (1957), is still useful on the Big Three. See also Robert Beitzell, *The Uneasy Alliance: America, Britain and Russia, 1941–1943* (1973); Randall B. Woods, *A Changing of the Guard: Anglo-American Relations, 1941–1946* (1990); and Mark Stoler, *The Politics of the Second Front: American Military Planning in Coalition Warfare, 1941–1943* (1977). Planning for the postwar period is covered by Diana Shaver Clemens, *Yalta* (1970); Russell Buhite's *Decision at Yalta* (1986); and John Lewis Gaddis, *The United States and the Origins of the Cold War, 1941–1947* (1972); Lloyd Gardner's subtle *Architects of Illusion: Men and Ideas in American Foreign Policy, 1941–1949* (1970); Richard Gardner, *Sterling-Dollar Diplomacy* (1956); Robert Hathaway, *Ambiguous Partnership: Britain and America, 1944–1947* (1981); George C. Herring, *Aid to Russia, 1941–1946* (1976); Godfrey Hodgson, *The Colonel: The Life and Wars of Henry Stimson, 1867–1950* (1990); Gabriel Kolko, *The Politics of War, 1943–1945* (1968); and Michael Sherry, *Preparing for the Next War* (1977), a major departure.

The war in the Far East and American attitudes toward colonialism and Asia are covered by John Dower, *War without Mercy: Race and Power in the Pacific War* (1986); Akira Iriye, *Power and Culture* (1980); William Roger Louis, *Imperialism at Bay: The United States and the Decolonization*

of the British Empire (1978); Michael Schaller, *The U.S. Crusade in China, 1938–1945* (1979); Kenneth Shewmaker, *Americans and the Chinese Communists, 1927–1945: A Persuading Encounter* (1971); Christopher Thorne, *Allies of a Kind: The United States, Great Britain and the War against Japan, 1939–1945* (1979), a brilliant book, and Barbara Tuchman, *Stilwell and the American Experience in China, 1911–1945* (1971).

Petroleum politics and the Middle East are discussed in Irvine H. Anderson, *Aramco, The United States and Saudi Arabia* (1981); Aaron David Miller, *Saudi Arabian Oil and American Security, 1939–1948* (1980); and Michael Stoff, *Oil, War and American Security: The Search for a National Policy on Foreign Oil, 1941–1947* (1980).

Special studies on the war in Europe include David S. Wyman, *The Abandonment of the Jews: America and the Holocaust, 1941–1945* (1984); Herbert Feis, *The Spanish Story* (1948); William Langer, *Our Vichy Gamble* (1947); Robert Murphy, *Diplomat Among Warriors* (1964) (Murphy was Eisenhower's representative in North Africa); Milton Viorst, *Hostile Allies: FDR and Charles de Gaulle* (1965); Dorothy Shipley White, *Seeds of Discord: de Gaulle, Free France and the Allies* (1964); and Julian Hurstfield, *America and the French Nation, 1939–1945* (1986). James E. Miller's *The United States and Italy, 1940–1950* (1987) bridges the Second World War and the Cold War.

Intelligence gathering and covert operations attract enormous attention from authors. The literature is of generally low quality, but some of the better are Allen Dulles, *The Secret Surrender* (1966); Bradley F. Smith, *The Shadow Warriors: The OSS and the Origins of the CIA* (1983); R. Harris Smith, *OSS: The Secret History of America's First Central Intelligence Agency* (1972); and Anthony Cave-Brown, *The Last Hero: Wild Bill Donovan* (1983).

The development of strategic bombing, the surrender of Japan, and the use of atomic diplomacy are covered in several works. Michael Sherry's *The Rise of American Airpower* (1987) is superb. Ronald Schaffer's *Wings of Judgment: American Bombing in World War II* (1985) is also useful. Gar Alperovitz, *Atomic Diplomacy: Hiroshima and Potsdam* (1965), is a revisionist work which argues that an inept Truman used the bomb to frighten the Russians and mask his own inadequate grasp of international relations. Herbert Feis, *The Atomic Bomb and the End of World War II* (1966), challenges Alperovitz. Martin J. Sherwin's prize-winning *A World Destroyed: The Atomic Bomb in the Grand Alliance, 1941–1945* (1975) elegantly weaves diplomatic and scientific history and supersedes earlier accounts. Robert Butow, *Japan's Decision to Surrender* (1954), discusses internal Japanese politics.

POST-WORLD WAR II AMERICA: GENERAL STUDIES

Several works are useful for treating the post-Second World War period as a coherent whole. Start with Michael Schaller, Virginia Scharff, and Robert D. Schulzinger, *Present Tense: The United States Since 1945* (1992), which blends culture, politics, and foreign policy. For foreign affairs, see Stephen E. Ambrose, *Rise to Globalism* (1992); Seyom Brown, *The Faces of Power: Constancy and Change in United States Foreign Policy from Truman to Reagan* (1983); John Lewis Gaddis, *Strategies of Containment* (1982) and his *The Long Peace* (1987). Walter Isaacson and Evan Thomas trace the Cold War through the actions of six members of the foreign policy establishment in their book *The Wise Men* (1986). William A. Williams, *The Tragedy of American Diplomacy* (1962), the major revisionist statement, is still valuable.

Useful recollections and recommendations by participants are George W. Ball, *The Past Has a Different Pattern* (1982), which covers forty years; George F. Kennan, *Memoirs*, 2 vols. (1967, 1972); and J. William Fulbright, *Old Myths and New Realities* (1964) and *The Arrogance of Power* (1966).

The revolutionary effects of nuclear weapons are discussed by Marc Trachtenberg, *History and Strategy* (1991); Alexander George and Richard Smoke, *Deterrence in American Foreign Policy* (1974), a definitive study; Henry A. Kissinger, *Nuclear Weapons and Foreign Policy* (1957), a dated account by an important man; and two splendid surveys by Michael Mandelbaum, *The Nuclear Revolution* (1980) and *The Nuclear Question* (1979).

For the changing international economic environment, see Richard Barnet and Ronald Mueller, *Global Reach* (1974); C. Fred Bergsten, *The Dilemmas of the Dollar* (1975); Fred Block, *The Origins of International Economic Disorder* (1977), a major intellectual enterprise; and Robert Solomon, *The International Monetary System, 1945–1976* (1976).

THE EARLY COLD WAR, 1945–1952

The origins of the Cold War ignited as sulphurous a debate among historians as did the earlier controversy over American entry into World War I. Thomas Paterson's *On Every Front* (1979) is the best introduction. Lloyd Gardner, Hans Morgenthau, and Arthur Schlesinger, Jr., *Origins of the Cold War* (1970), present the revisionist, realist, and orthodox sides. An account of the historiographical debate is in Charles S. Maier, "Revisionism and the Interpretation of Cold War Origins," *Perspectives in American History* (1970).

More detailed works offering contrasting accounts of the origins of the Cold War are, among others, Lloyd C. Gardner, *Architects of Illusion: Men and Ideas in American Foreign Policy 1941–1949* (1970); John Lewis Gaddis,

POST-WORLD WAR II AMERICA: GENERAL STUDIES

Several works are useful for treating the post-Second World War period as a coherent whole. Start with Michael Schaller, Virginia Scharff, and Robert D. Schulzinger, *Present Tense: The United States Since 1945* (1992), which blends culture, politics, and foreign policy. For foreign affairs, see Stephen E. Ambrose, *Rise to Globalism* (1992); Seyom Brown, *The Faces of Power: Constancy and Change in United States Foreign Policy from Truman to Reagan* (1983); John Lewis Gaddis, *Strategies of Containment* (1982) and his *The Long Peace* (1987). Walter Isaacson and Evan Thomas trace the Cold War through the actions of six members of the foreign policy establishment in their book *The Wise Men* (1986). William A. Williams, *The Tragedy of American Diplomacy* (1962), the major revisionist statement, is still valuable.

Useful recollections and recommendations by participants are George W. Ball, *The Past Has a Different Pattern* (1982), which covers forty years; George F. Kennan, *Memoirs*, 2 vols. (1967, 1972); and J. William Fulbright, *Old Myths and New Realities* (1964) and *The Arrogance of Power* (1966).

The revolutionary effects of nuclear weapons are discussed by Marc Trachtenberg, *History and Strategy* (1991); Alexander George and Richard Smoke, *Deterrence in American Foreign Policy* (1974), a definitive study; Henry A. Kissinger, *Nuclear Weapons and Foreign Policy* (1957), a dated account by an important man; and two splendid surveys by Michael Mandelbaum, *The Nuclear Revolution* (1980) and *The Nuclear Question* (1979).

For the changing international economic environment, see Richard Barnet and Ronald Mueller, *Global Reach* (1974); C. Fred Bergsten, *The Dilemmas of the Dollar* (1975); Fred Block, *The Origins of International Economic Disorder* (1977), a major intellectual enterprise; and Robert Solomon, *The International Monetary System, 1945–1976* (1976).

THE EARLY COLD WAR, 1945–1952

The origins of the Cold War ignited as sulphurous a debate among historians as did the earlier controversy over American entry into World War I. Thomas Paterson's *On Every Front* (1979) is the best introduction. Lloyd Gardner, Hans Morgenthau, and Arthur Schlesinger, Jr., *Origins of the Cold War* (1970), present the revisionist, realist, and orthodox sides. An account of the historiographical debate is in Charles S. Maier, "Revisionism and the Interpretation of Cold War Origins," *Perspectives in American History* (1970).

More detailed works offering contrasting accounts of the origins of the Cold War are, among others, Lloyd C. Gardner, *Architects of Illusion: Men and Ideas in American Foreign Policy 1941–1949* (1970); John Lewis Gaddis,

The United States and the Origins of the Cold War, 1941–1947 (1972); Fraser Harburtt's *The Iron Curtain: Churchill, America and the Origins of the Cold War* (1986), which is good on the transatlantic context; Deborah Larsen's *Origins of Containment: A Psychological Explanation* (1985), which breaks new ground; Melvyn P. Leffler, *A Preponderance of Power: National Security, the Truman Administration and the Cold War* (1992); Thomas J. McCormick, *America's Half-Century* (1989); Thomas G. Paterson, *Soviet-American Confrontation* (1974); Hugh Thomas, *Armed Truce: The Beginnings of the Cold War, 1945–1947* (1987); and Daniel Yergin, *Shattered Peace: The Cold War and the Origins of the National Security State, 1943–1949* (1978). See also works on World War II.

For the policies and personalities of the Truman administration, see Dean Acheson, *Present at the Creation: My Years at the State Department* (1969), Robert C. Donovan's two fine volumes, *The Presidency of Harry Truman* (1977–1982); Joseph C. Goulden, *The Best Years: A Social History of 1945–1950* (1975); Walter Hixson, *George Kennan: Cold War Iconoclast* (1989); David Mayers, *George Kennan and the Dilemmas of U.S. Foreign Policy* (1988); David McClellan, *Dean Acheson* (1976); David McCullough, *Truman* (1992); Robert L. Messer, *The End of an Alliance: James F. Byrnes, Roosevelt, Truman and the Origins of the Cold War* (1982); Wilson D. Miscamble, *George F. Kennan and the Making of American Foreign Policy, 1947–1950* (1991); Forrest Pogue, *George C. Marshall, Statesman, 1945–1947* (1987); Gaddis Smith, *Dean Acheson* (1972); Anders Stephenson, *Kennan and the Art of Foreign Policy (1989)*; J. Samuel Walker, *Henry A. Wallace and American Foreign Policy* (1976); and Richard J. Walton, *Henry Wallace, Harry Truman and the Cold War* (1976).

Accounts of domestic politics, the search for subversives, and the origins of the Cold War are Richard Freeland, *The Truman Doctrine and the Origins of McCarthyism* (1972); Richard M. Nixon, *Six Crises* (1963); David Oshinsky, *A Conspiracy So Immense: The World of Joe McCarthy* (1983); Michael Parenti, *The Anti-Communist Impulse* (1971); Ellen Schrecker, *No Ivory Tower: McCarthyism and the Universities* (1986); Athan Theoharis, *The Yalta Myths* (1971) and *The Specter* (1974); and Allen Weinstein, *Perjury: The Chambers-Hiss Case* (1976), a well-researched but controversial study concluding that Hiss supplied documents to Chambers.

The ideas of conservative dissenters from the prevailing assumptions of the Cold War are covered by Justus Doenecke, *Not to the Swift: The Old Isolationists and the Cold War* (1979); Ronald Radosh, *Prophets on the Right* (1975), and Robert Taft, *A Foreign Policy for Americans* (1952).

Special studies on the reorganization of the foreign affairs bureaucracy are William R. Corson, *The Armies of Ignorance* (1977); I. M. Destler, *Presidents, Bureaucrats and Foreign Policy* (1972); John Ensor Harr, *The Professional Diplomat* (1969); Harry Howe Ransome, *The Intelligence Establish-*

The United States and the Origins of the Cold War, 1941–1947 (1972); Fraser Harburtt's *The Iron Curtain: Churchill, America and the Origins of the Cold War* (1986), which is good on the transatlantic context; Deborah Larsen's *Origins of Containment: A Psychological Explanation* (1985), which breaks new ground; Melvyn P. Leffler, *A Preponderance of Power: National Security, the Truman Administration and the Cold War* (1992); Thomas J. McCormick, *America's Half-Century* (1989); Thomas G. Paterson, *Soviet-American Confrontation* (1974); Hugh Thomas, *Armed Truce: The Beginnings of the Cold War, 1945–1947* (1987); and Daniel Yergin, *Shattered Peace: The Cold War and the Origins of the National Security State, 1943–1949* (1978). See also works on World War II.

For the policies and personalities of the Truman administration, see Dean Acheson, *Present at the Creation: My Years at the State Department* (1969), Robert C. Donovan's two fine volumes, *The Presidency of Harry Truman* (1977–1982); Joseph C. Goulden, *The Best Years: A Social History of 1945–1950* (1975); Walter Hixson, *George Kennan: Cold War Iconoclast* (1989); David Mayers, *George Kennan and the Dilemmas of U.S. Foreign Policy* (1988); David McClellan, *Dean Acheson* (1976); David McCullough, *Truman* (1992); Robert L. Messer, *The End of an Alliance: James F. Byrnes, Roosevelt, Truman and the Origins of the Cold War* (1982); Wilson D. Miscamble, *George F. Kennan and the Making of American Foreign Policy, 1947–1950* (1991); Forrest Pogue, *George C. Marshall, Statesman, 1945–1947* (1987); Gaddis Smith, *Dean Acheson* (1972); Anders Stephenson, *Kennan and the Art of Foreign Policy (1989)*; J. Samuel Walker, *Henry A. Wallace and American Foreign Policy* (1976); and Richard J. Walton, *Henry Wallace, Harry Truman and the Cold War* (1976).

Accounts of domestic politics, the search for subversives, and the origins of the Cold War are Richard Freeland, *The Truman Doctrine and the Origins of McCarthyism* (1972); Richard M. Nixon, *Six Crises* (1963); David Oshinsky, *A Conspiracy So Immense: The World of Joe McCarthy* (1983); Michael Parenti, *The Anti-Communist Impulse* (1971); Ellen Schrecker, *No Ivory Tower: McCarthyism and the Universities* (1986); Athan Theoharis, *The Yalta Myths* (1971) and *The Specter* (1974); and Allen Weinstein, *Perjury: The Chambers-Hiss Case* (1976), a well-researched but controversial study concluding that Hiss supplied documents to Chambers.

The ideas of conservative dissenters from the prevailing assumptions of the Cold War are covered by Justus Doenecke, *Not to the Swift: The Old Isolationists and the Cold War* (1979); Ronald Radosh, *Prophets on the Right* (1975), and Robert Taft, *A Foreign Policy for Americans* (1952).

Special studies on the reorganization of the foreign affairs bureaucracy are William R. Corson, *The Armies of Ignorance* (1977); I. M. Destler, *Presidents, Bureaucrats and Foreign Policy* (1972); John Ensor Harr, *The Professional Diplomat* (1969); Harry Howe Ransome, *The Intelligence Establish-*

ment (1970); Rhodri Jeffriys-Jones, *The CIA and American Democracy* (1989); and Harold Stein, *American Civil-Military Decisions* (1963).

Atomic issues are treated by Paul Boyer, *By the Bomb's Early Light: American Thought and Culture at the Dawn of the Atomic Age* (1985); Gregg Herkin, *The Winning Weapon: The Atomic Bomb in the Cold War, 1945–1950* (1980), the best account; Joseph I. Lieberman, *Scorpion and Tarantula: The Struggle to Control Atomic Weapons, 1945–1949* (1970); Michael Mandelbaum, *The Nuclear Revolution* (1980); and George H. Quester, *Nuclear Diplomacy: The First Twenty-Five Years* (1971).

Studies on United States relations with Europe in the Truman administration include Leonard Dinnerstein, *America and the Survivors of the Holocaust* (1982); John Lewis Gaddis, *Strategies of Containment* (1982), a sympathetic exposition of Kennan's thought; Michael J. Hogan, *The Marshall Plan: America, Britain and the Reconstruction of Western Europe, 1947–1952* (1987), which is richly detailed; Robert A. Pollard, *Economic Security and the Origins of the Cold War* (1985), which also treats the Marshall Plan; Lawrence Kaplan, *The United States and NATO: The Formative Years* (1984); George F. Kennan, *Memoirs*, 2 vols. (1967, 1972); Bruce Kuklick, *American Policy and the Divison of Germany* (1972); Walter Lippmann, *The Cold War* (1947, rev. 1973); Thomas A. Schwartz, *America's Germany; John J. McCloy and the Federal Republic of Germany* (1991); Ronald Steel, *Walter Lippmann and the American Century* (1982); Lawrence Wittner, *American Intervention in Greece, 1943–1949* (1982).

On the Middle East, see Michael Cohen, *Truman and Israel* (1990); Bruce Kuniholm, *The Origins of the Cold War in the Near East* (1980); Mark Lytle, *The Origins of the Iranian-American Alliance, 1941–1953* (1987); John Snetsinger, *Truman, The Jewish Vote and the Recognition of Israel* (1974); Steven L. Spiegel, *The Other Arab-Israeli Conflict: Making America's Middle East Policy from Truman to Reagan* (1985); and Robert Stookey, *The United States and the Arab States* (1975).

Asian relations from 1945 to 1953 are treated by Robert Blum, *Drawing the Line, Containment in Southeast Asia* (1982); William Border, *The Pacific Alliance: United States Foreign Economic Policy and Japanese Trade Recovery, 1947–1955* (1984); Bruce Cumings, *The Origins of the Korean War*, 2 vols. (1981–1991), which places the conflict in its international setting; Rosemary Foot, *The Wrong War: American Policy and the Dimensions of the Korean Conflict, 1950–1953* (1985), and her *A Substitute for Victory* (1991), based on recently opened archives; Marc S. Gallicchio, *The Cold War Begins in Asia* (1988); Lloyd C. Gardner, *Approaching Vietnam: From World War II Through Dienbienphu, 1941–1954* (1988), a good place to start studying the Vietnam war; Gary R. Hess, *The United States' Emergence as a Southeast Asian Power, 1940–1950* (1987); Burton Kaufman, *The Korean War* (1986),

a good general account; Robert Newman, *Owen Lattimore and the "Loss" of China* (1991); Andrew Rotter, *The Path to Vietnam: Origins of American Commitment to Southeast Asia* (1988); Michael Schaller, *The American Occupation of Japan* (1985), which places the occupation in context of the Cold War in Asia; the same author's *Douglas MacArthur* (1989); William W. Stueck, *The Road to Confrontation: American Policy Toward China and Korea* (1982); Nancy Bernkopf Tucker, *Patterns in the Dust: Chinese-American Relations and the Recognition Controversy, 1949–1951* (1983), splendidly researched.

FROM EISENHOWER'S NEW LOOK TO ESCALATION IN VIETNAM, 1953–1968

The cultural milieu of the Cold War is captured in Elaine Tyler May's *Homeward Bound: American Families in the Cold War Era* (1988).

Policies and personalities of the Eisenhower era are covered by Charles Alexander, *Holding the Line: The Eisenhower Administration* (1975); Stephen E. Ambrose, *Eisenhower,* 2 vols. (1983, 1984); H. William Brands, Jr., *Cold Warriors: Eisenhower's Generation and American Foreign Policy* (1988), and his *The Specter of Neutralism: The United States and the Emergence of the Third World, 1947–1960* (1989); Robert Divine, *Eisenhower and the Cold War* (1981), a rehabilitation of the president; Townsend Hoopes, *The Devil and John Foster Dulles* (1973), highly critical; and Blanche Weissen Cook, *The Declassified Eisenhower* (1981), good on covert operations. Richard H. Immerman, ed., *John Foster Dulles and the Diplomacy of the Cold War* (1990), presents excellent essays. Stephen E. Ambrose's *Nixon,* 3 vols. (1987–1991) contains much material on foreign affairs. John Lewis Gaddis, *The Long Peace* (1987), contains penetrating essays on Eisenhower's foreign policies.

Defense, nuclear weapons, and scientific policies of the Eisenhower administration appear in Robert Divine, *Blowing on the Wind: The Nuclear Test Ban Debate, 1954–1960* (1979); Samuel Huntington, *The Soldier and the State* (1957) and *The Common Defense* (1961); Edward Kolodziej, *The Uncommon Defense and Congress, 1945–1963* (1966), a response to Huntington; James R. Killian, *Sputnik, Scientists and Eisenhower* (1977), and Warner Schilling, Paul Hammond, and Glenn Snyder, *Strategy, Politics and Defense Budgets* (1962). Michael Beschloss, *Mayday: Eisenhower, Khrushchev and the U-2 Affair* (1986), is a fast-paced account, weaving espionage, science, and diplomacy.

Covert operations in Guatemala and Iran are discussed by Richard H. Immerman, *The CIA in Guatemala: The Foreign Policy of Intervention*

(1982); Stephen G. Rabe, *Eisenhower and Latin America: The Foreign Policy of Anticommunism* (1987), discussing the entire hemisphere; James Bill, *The Eagle and the Lion: The Tragedy of American Iranian Relations* (1988), the best account of the 1953 coup; Kermit Roosevelt, *Countercoup* (1980), which records the operation in Iran; Barry Rubin, *Paved with Good Intention: The United States and Iran* (1980); and David Wise, *The Invisible Government* (1964).

Relations with the Middle East during Ike's term are explained in Chester Cooper, *The Lion's Last Roar: Suez, 1956* (1978); Miles Copeland, *The Game of Nations* (1970), memoirs of a CIA agent; Robert Engler, *The Politics of Oil* (1961); Peter L. Hahn, *The United States, Great Britain and Egypt, 1945–1956* (1991); Diane B. Kunz, *The Economic Diplomacy of the Suez Crisis* (1991); Selwyn Lloyd, *Suez* (1978), a memoir by Britain's foreign secretary at the time of the invasion; Kennett Love, *Suez: The Twice-Fought War* (1969); Harold Macmillan, *Riding the Storm 1956–1959* (1971); Richard E. Neustadt, *Alliance Politics* (1970), a comparison of the Suez affair and the 1962 Skybolt missile controversy, Anthony Sampson, *The Seven Sisters: The Great Oil Companies and the World They Shaped* (1975); Robert Stookey, *America and the Arab States* (1975); and Hugh Thomas, *The Suez Affair* (1966).

Relations with Asia are discussed in Gordon H. Chang, *Friends and Enemies: The United States, China and the Soviet Union, 1948–1972* (1990); Dennis Merrill, *The United States and India's Economic Development, 1947–1963* (1990); and William O. Walker III, *Opium and Foreign Policy* (1991). On Indochina, see George C. Herring, *America's Longest War: The United States and Vietnam, 1950–1975* (1986) and Stanley Karnow, *Vietnam: A History* (1991), the two best places to start reading on Vietnam. Herring's bibliography is splendid.

Detailed works on the first Indochina war include Melanie Billings-Yun, *Decision Against War: Eisenhower and Dienbienphu, 1954* (1988); Ellen Hammer, *The Struggle for Indochina, 1940–1955* (1966); Bernard Fall, *Street Without Joy* (1972), a vivid description of the fighting, and *Hell in a Very Small Place (1966)*, the classic account of Dienbienphu; Melvin Gurtov, *The First Vietnam Crisis, 1953–1954* (1967); and Edward Lansdale, *In the Midst of Wars* (1972), the bizarre account of an American adviser. Robert F. Randle, *Geneva, 1954* (1969), is the best discussion of the peace conference. The most comprehensive account of U.S. policy after Geneva appears in David L. Anderson, *Trapped by Success: The Eisenhower Administration and Vietnam, 1953–1961* (1991). See also the works listed below on American escalation in Vietnam.

Major figures in the Kennedy and Johnson administrations receive attention from Michael Beschloss, *Kennedy and Khrushchev: The Crisis Years*

(1991); James N. Giglio, *The Presidency of John F. Kennedy* (1992); Herbert Parmet, *JFK: The Presidency of John F. Kennedy* (1984), based on the documentary record; Thomas Paterson, ed., *Kennedy's Quest for Victory, American Foreign Policy, 1961–1963* (1989); Thomas Schoenbaum, *Waging Peace and War: Dean Rusk in the Truman, Kennedy and Johnson Years* (1988); and Warren Cohen, *Dean Rusk* (1979), which places Rusk's diplomacy in the context of liberal ideology. See also David Halberstam, *The Best and the Brightest* (1972), filled with remarkable anecdotes; Roger Hilsman, *To Move a Nation: The Politics of Foreign Policy in the Kennedy Administration* (1964); Theordore Sorensen, *Kennedy* (1965), by the president's principal speechwriter; Arthur M. Schlesinger, Jr., *A Thousand Days* (1966) and *Robert F. Kennedy and His Times* (1978); Richard Walton, *Cold War and Counter-Revolution: The Foreign Policy of John F. Kennedy* (1972), highly critical; Richard Barnet, *Intervention and Revolution* (1972), equally damning; Henry Trewhitt, *McNamara* (1971), a sympathetic portrait of the defense secretary; Philip Geyelin, *Lyndon B. Johnson and the World* (1968), by a journalist; Haynes Johnson, *Fulbright the Dissenter* (1967), a laudatory study; and Merle Miller, *Lyndon: An Oral Biography* (1980), containing interesting anecdotal material. Walt W. Rostow's *The Diffusion of Power* (1972) is a spirited defense. Richard D. Mahoney, *JFK: Ordeal in Africa* (1983), has important details. Thomas W. Zeiler, *American Trade and Power in the 1960s* (1992), subtly discusses economic diplomacy.

For relations with Latin America, see Lester Langley, *The United States and the Caribbean in the Twentieth Century* (1985). For Cuba, consult Morris Morley, *Imperial State and Revolution: The United States and Cuba, 1952–1986* (1988); Trumbull Higgins, *The Perfect Failure: Kennedy, Eisenhower and the Bay of Pigs* (1987); Wayne S. Smith, *The Closest of Enemies: A Personal and Diplomatic History of the Castro Years* (1987); Richard E. Welch, *Response to Revolution: The United States and the Cuban Revolution, 1959–1961* (1985); and Peter Wyden, *Bay of Pigs* (1979). For the Alliance for Progress, see Jerome Levinson and Juan de Onis, *The Alliance That Lost Its Way* (1970). On the intervention in the Dominican Republic, see Piero Gleijeses's brilliant *The Dominican Crisis* (1978); Abraham Lowenthal, *The Dominican Intervention* (1972); and Jerome Slater, *Intervention and Negotiation: The United States and the Dominican Revolution* (1970).

On the Cuban missile crisis and its effects on relations with the Soviet Union and the NATO allies, see Elie Abel, *The Missile Crisis (1966)*. Graham Allison, *Essence of Decision: Explaining the Cuban Missile Crisis* (1971), applies theories of bureaucratic politics. David Detzer, *The Brink* (1979), is lively. Abram Chayes, *The Cuban Missile Crisis* (1974), is by an international lawyer. Herbert S. Dinerstein, *The Making of a Missile Crisis* (1969), looks at anticommunism. Irving Janis, *Victims of Groupthink* (1972), awards Ken-

nedy high marks; and John Newhouse, *De Gaulle and the Anglo Saxons* (1971), explains the French leader's distress at his exclusion from great events. Edward Kolodziej, *The Politics of Grandeur* (1975), is the best account of French foreign policy under de Gaulle and Pompidou.

The Americanization of the War in Vietnam from 1961 to 1968 has generated a large and growing literature. Start with the books by George Herring and Stanley Karnow already mentioned. Herring's bibliography is superb. See George McT. Kahin, *Intervention: How America Became Involved in Vietnam* (1986), and contrast it with Larry Berman, *Planning a Tragedy: The Americanization of the War in Vietnam* (1983), and his *Lyndon Johnson's War* (1989). R. B. Smith, *An International History of the Vietnam War*, 3 vols. (1983–1991), treats the subject from an international perspective. Gabriel Kolko, *Anatomy of a War: Vietnam, the United States and the Modern Historical Experience* (1986), places the war in a revolutionary context. Other good general accounts are by James P. Harrison, *The Endless War: Vietnam's Struggle for Independence* (1989); and Marilyn B. Young, *The Vietnam Wars* (1990).

Significant episodes and personalities in the war are covered by Ellen J. Hammer, *A Death in November: America in Vietnam, 1963* (1987), which discusses the overthrow of Diem. An American soldier's story appears in Neil Sheehan, *A Bright Shining Lie: John Paul Vann and America in Vietnam* (1988). William C. Berman describes how a senator came to oppose the war in *William Fulbright and the Vietnam War* (1988). David L. DiLeo's *George Ball, Vietnam and the Rethinking of Containment* (1991) analyzes the activities of a dissenter. Seymour Hersh, *My Lai 4* (1970), describes the massacre. Don Oberdorfer, *Tet* (1971), is an eyewitness report.

For domestic consequences of the war, look at Lawrence Baskir and Peter Strauss, *Chance and Circumstance: The War, the Draft and the Vietnam Generation* (1978). Charles DeBendedetti with Charles Chatfield, *An American Ordeal: The Antiwar Movement of the Vietnam Era* (1990), is encyclopedic. See also the works on withdrawal and the diplomatic and domestic legacy listed below.

FROM DETENTE TO A NEW COLD WAR: FOREIGN POLICY SINCE 1969

The best overviews of the years since 1969 appear in John Lewis Gaddis, *The United States and the End of the Cold War* (1992); and Raymond L. Garthoff, *Detente and Confrontation: American-Soviet Relations from Nixon to Reagan* (1985). William Hyland offers a participant's perspective in *Mortal Rivals: Superpower Relations from Nixon to Reagan* (1987). Tad Szulc, *The Illusion*

of Peace (1978), is a detailed and highly critical account of Nixon's foreign policy. Two good biographies of Nixon are by Stephen E. Ambrose, *Nixon*, 3 vols. (1987–1991); and Herbert Parmet, *Richard Nixon and His America* (1990). For memoirs of the Nixon and Ford administrations, consult Richard Nixon, *RN: The Memoirs of Richard Nixon* (1977); and Gerald R. Ford, *A Time to Heal: The Autobiography of Gerald R. Ford* (1978). On Henry Kissinger, consult his own story in his memoirs, *White House Years* (1979) and *Years of Upheaval* (1982). Studies of Kissinger include those by Seymour Hersh, *The Price of Power: Kissinger in the Nixon White House* (1983); Walter Isaacson, *Kissinger* (1992); and Robert D. Schulzinger *Henry Kissinger* (1989).

Relations between the executive branch and Congress from the sixties to the late seventies are covered in a superb book, Thomas Franck and Edward Weisband, *Foreign Policy by Congress* (1979).

For changes in the international economic environment, see works listed at the beginning of the section on the post–World War II period. See also Paul Kennedy, *The Rise and Fall of the Great Powers* (1987); and Clyde V. Prestowitz, Jr., *Trading Places: How We Allowed Japan To Take the Lead* (1988).

On strategic arms negotiations and conventional arms sales, see Raymond Garthoff, *Detente and Confrontation* (1985); Gerard Smith, *Doubletalk: The Story of the First Strategic Arms Limitation Talks* (1980); and Andrew Pierre, *The Global Politics of Arms Sales* (1982).

On covert activities in the Nixon and Ford administrations, see Thomas Powers, *The Man Who Kept the Secrets: Richard Helms and the CIA* (1979); and J. Anthony Lukas, *Nightmare: The Underside of the Nixon Administration* (1976). John Stockwell, *In Search of Enemies* (1979), explains CIA actions in Angola. John Dinges and Saul Landau, *Assassination on Embassy Row* (1980), reveals covert activities by Chileans in the United States.

The end of the war in Vietnam is discussed by the general works on the Nixon and Ford administrations. Consult the bibliography in George Herring's *America's Longest War*. See also William Shawcross, *Sideshow: Kissinger, Nixon and the Destruction of Cambodia* (1979); Arnold R. Isaacs, *Without Honor: Defeat in Vietnam and Cambodia* (1983); Nguyen Tien Hung and Jerrold Schechter, *The Palace File* (1986), which argues that the United States betrayed Saigon after 1973; and Robert Shaplen, *Bitter Victory* (1986), an incisive journalist's account of the postwar world. The Nixon administration's treatment of the antiwar movement receives good coverage in Melvin Small, *Johnson, Nixon and the Doves* (1988).

For the Middle East before 1977, see William Quandt's *Decade of Decision* (1978) and Steven L. Spiegel, *The Other Arab-Israeli Conflict: The Making of America's Middle East Policy from Truman to Reagan* (1985), both of

which discuss the Arab-Israeli conflict. James Bill, *The Eagle and the Lion* (1988), has useful information on the growth of Washington's commitment to the shah of Iran.

For foreign policy in the Carter administration, start with Gaddis Smith, *Morality, Reason and Power: American Diplomacy in the Carter Years* (1986); and Jerel Rosati, *The Carter Administration's Quest for Global Community* (1987). Consult the memoirs by the principals: Jimmy Carter, *Keeping Faith* (1982); Zbigniew Brzezinski, *Power and Principle* (1983); Cyrus Vance, *Hard Choices* (1983). Human rights are covered by Sandra Vogelsgesang, *American Dream, Global Nightmare* (1980); Immigration and refugee issues in Gil Loescher and John Scanlan, *Calculated Kindness* (1986), and David Reimers, *Still the Golden Door: The Third World Comes to America* (1992).

For relations with Central America, consult, on the Panama Canal treaties, Walter LaFeber, *The Panama Canal* (1979); and J. Michael Hogan, *The Panama Canal in American Politics* (1986). On Nicaragua, Robert Pastor, *Condemned to Repetition: The United States and Nicaragua* (1987); and Anthony Lake, *Samoza Falling* (1989).

Arms control and defense policies are covered in Raymond Garthoff, *Detente and Confrontation*, previously mentioned; and Michael Krepon, *Strategic Stalemate: Nuclear Weapons and Arms Control in American Politics* (1984).

For the Camp David accords, look at William B. Quandt, *Camp David: Peacemaking and Politics* (1986); and memoirs by participants: Ezer Weizman, *The Road to Peace* (1980); Moshe Dayan, *Breakthrough* (1981); and Anwar Sadat, *In Search of Identity* (1980).

For Iran, see James Bill, *The Eagle and the Lion*, previously noted; Barry Rubin, *Paved with Good Intentions: The United States and Iran* (1980); and Gary Sick, *All Fall Down: America's Tragic Encounter with Iran* (1986), the story as seen by the Carter administration's expert on Iran at the National Security Council.

On the conservative counterattack in the 1980 election, consult Theodore H. White, *America in Search of Itself, 1956–1980* (1982); and Norman Podhoretz, *The Present Danger* (1980).

The literature on the Reagan administration already is large. Start with Haynes Johnson, *Sleepwalking Through History: America in the Reagan Years* (1991); and Michael Schaller, *Reckoning with Reagan* (1992).

The memoirs of the Reagan years contain useful information on foreign affairs. See Alexander Haig, *Caveat: Reagan, Realism and Foreign Policy* (1984); Constantine Menges, *Inside the National Security Council* (1988); Donald Regan, *For the Record* (1988); George P. Shultz, *Turmoil and Tri-*

umph (1993); Larry Speakes, *Speaking Out* (1988); and Caspar Weinberger *Fighting for Peace: Seven Critical Years at the Pentagon* (1991).

Expert observations of the Reagan foreign policy appear in Strobe Talbott, *Deadly Gambits* (1984); Michael Mandelbaum and Strobe Talbott, *Reagan and Gorbachev* (1987); Kenneth Oye et al., *Eagle Defiant: U.S. Foreign Policy in the 1980s* (1983); and I. M. Destler et al., *Our Own Worst Enemy: The Unmaking of American Foreign Policy* (1984).

Covert operations and the Iran-contra affair receive treatment in Theodore Draper, *A Very Thin Line: The Iran-Contra Affairs* (1991); John Tower et al., *The Tower Commission Report* (1987); and Bob Woodward, *Veil* (1987).

On the Reagan administration's Central American policy, see Kenneth Coleman and George Herring, eds., *The Central American Crisis* (1985); Walter LaFeber, *Inevitable Revolutions: The United States in Central America* (1983); and Robert Pastor, *Condemned to Repetition*, previously mentioned.

On the Middle East, refer to Spiegel's *The Other Arab-Israeli Conflict*, noted above; Wolf Blitzer, *Between Washington and Jerusalem* (1985); Itamar Rabinovich, *The War for Lebanon, 1970–1983* (1984); and Avner Yaniv, *Dilemmas of Security: Politics, Strategy and the Israeli Experience in Lebanon* (1987).

The profound changes in world politics since 1989 are covered in Michael Beschloss and Strobe Talbot, *At the Highest Levels* (1993); and Michael Hogan, ed., *The End of the Cold War* (1992). Discussion of post–Cold War issues appear in Richard Benedick, *Ozone Diplomacy: New Directions for Saving the Planet* (1991); Paul Kennedy, *Preparing for the Next Century* (1993); and Misha Glenny, *The Fall of Yugoslavia* (1992). Literature on the Bush administration's foreign policy is beginning to appear: Lawrence Freedman and Efraim Karsh, *The Gulf Conflict, 1990–1991* (1992); Bob Woodward's *The Commanders* (1991); and the *U.S. News and World Report*'s *Triumph Without Victory* (1992) discuss the wars in Panama and the Persian Gulf. Until scholarship based on documentary evidence appears, consult articles in *Foreign Affairs*, *Foreign Policy*, and *Current History*. These journals, as well as the high-quality British newsweekly *The Economist*, also carry intelligent reviews of books on contemporary affairs.

فهرست راهنما
(نمایه)

الف

ب

پ

ن

ت

ز

ژ

س

گ

ل